چاپ سوم

فرهنگنامهٔ شعری

براساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات

دکتر رحیم عفیفی

جلد سوم

ع – ی

فرهنگنامهٔ شعری

بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات

دکتر رحیم عفیفی

جلد سوم

ع ـ ی

سروش
تهران ۱۳۹۱
شمارهٔ ترتیب انتشار: ۶۳۶/۳

عفیفی، رحیم، ۱۳۰۰-۱۳۷۵
فرهنگنامهٔ شعری؛ بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری، شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات / تألیف رحیم عفیفی. ـ تهران: سروش (انتشارات صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران)، ۱۳۷۲.
۳ ج. (بیست‌وچهار، ۲۷۴۴ ص).
فهرستنویسی. براساس اطلاعات فیپا.
پشت جلد به انگلیسی: A Persian Poetic Dictionary.
کتابنامه: ص. [۲۷۲۹] ـ ۲۷۴۴.
چاپ سوم: ۱۳۹۱.   ۷۵۰,۰۰۰ ریال: (دوره) ISBN: 978-964-12-0110-6
(ج. ۱) ISBN: 978-964-12-0111-3
(ج. ۲) ISBN: 978-964-12-0112-0
(ج. ۳) ISBN: 978-964-12-0113-7
۱. شعر فارسی ـ اصطلاح‌ها و تعبیرها. ۲. شعر فارسی ـ واژه‌نامه‌ها. الف. صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ب. عنوان.
PIR۴۰۳۵/ع۷ف۴   ۸فا۱/۰۰۳
کتابخانه ملی ایران   ۱۲۶۱-۷۴م

سروش
انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهیدمطهری، تقاطع خیابان شهیددکتر مفتح، ساختمان سروش
مرکز پخش: ۸ـ۸۸۳۴۵۰۶۳ و ۵ـ۶۶۹۵۴۸۷۰
http://www.soroushpress.ir

عنوان: **فرهنگنامهٔ شعری** (جلد سوم)
بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری
مؤلف: دکتر رحیم عفیفی
طراح جلد: احمد آقاقلی‌زاده
چاپ اول: ۱۳۷۲   چاپ سوم: ۱۳۹۱
قیمت: ۷۵۰,۰۰۰ ریال (دورهٔ سه جلدی)
این کتاب در یک‌هزار نسخه در چاپخانهٔ انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

شابک: ۶ـ ۰۱۱۰ ـ ۱۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ (دوره)
۷ـ ۰۱۱۳ ـ ۱۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ (جلد سوم)
چاپ اول و دوم: ۱۰,۰۰۰ نسخه

ع

عابدِ آفتاب پرستندهٔ آفتاب.

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگر خدا را رومبین آن رو ببین
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۰۴.)

عابدالشمس پرستندهٔ آفتاب، کنایه از مشرك.

آنك نشناسد نقاب از روی یار
عابدالشمس است دست از وی بدار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۰۵.)

عابدفریب کنایه از بسیار زیبا که عابد را شیفتهٔ خود می‌کند!

بر ابروی عابدفریبش خضاب
چو قوسِ قُزَح بود بر آفتاب
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۶.)

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۳.)

عاجز صفت کنایه از وامانده، بیچاره.

رفتند رقیبان همه در کعبهٔ مقصود
عاجزصفتانند در این مرحله مانده
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۴.)

عاجزکُش کنایه از آن که ضعیف و ناتوان را ازجر و آزار دهد.

چرخِ عاجزکُش چرا در خاك و خونم می کشد
پای من دست حمایت بود دائم مور را
(صائب، *کلیات*، ۵۳.)

عاجزکُشی کنایه از ضعیف آزاری.

در مذهب مروّت عاجزکشی حرام است
مرغی که پر ندارد.از دام خویش سر دِه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۶.)

عاجزنالی نالیدن با عجز و زاری.

عمر مستعجل ز عاجز نالیِ ما فارغ است
خار نتواند گرفتن دامنِ این سیل را
(صائب، *کلیات*، ۱۲۵.)

عاجزنواز آن که ناتوانان را دستگیری و نوازش کند.

با غم تو جرم نیست، کار تو عاجز نواز
زود عقوبت کند دیر پشیمان شود
(نظامی، *دیوان*، ۲۸۸.)

عاجز نوازی کردن افتادگان و ناتوانان را یاری کردن.

زمانه چو عاجز نوازی کند
به تند اژدها مور بازی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۹.)

عاج کار کنایه از روشن و سپید.

ایام آبنوس صفت شد متابعش
زان خویشتن به وقت سحر عاج کارکرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۲.)

عادی صفت کنایه از ستم‌پیشه. (عادی منسوب به قوم عاد است که بنابه روایات بسیار نیرومند بوده‌اند و به سبب نافرمانی، خداوند آنان را دچار عذاب گردانید و هفت روز باد صرصر بر ایشان وزید و سرانجام آنان هلاك گشتند.)

باد پایان ز تف خنجر عادی صفتان
طبع دور فلك و عادتِ صرصر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۶.)

عار آمدن ننگ داشتن.

عارت آمد از عراقی، لاجرم
بی تو، مسکین بی نوا و عور شد
(عراقی، *کلیات*، ۱۸۶.)

عار بودن ننگ بودن.

با این همه از عالم عار است مرا والله
یاران مرا فخر است این عار که من دارم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۲.)

عار داشتن ننگ داشتن.

ز جهلِ خویش چون عارت نیاید
چرا داری همی ز آموختن عار
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۸.)

ساقی بیار جامی کز زهد تو به کردم
مطرب بزن نوایی کز تو به عار دارم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۵۵.)

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۴.)

عارضِ حبشی کنایه از چهرهٔ تیره و سیاه.

چو عارضِ حبشی داغ‌وار سوخته باد
دلی که بر دَرِ فضلش غلام هندو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۷.)

عارضِ خوبان کنایه از چهرهٔ زیبارویان.

ز خط یار بیاموز مهر با رخِ خوب
که ِگرد عارض خوبان خوش است گردیدن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۱.)

عارضِ گلرنگ کنایه از چهرهٔ سرخ و زیبا.

خط مشکین تو بسیار به‌خود پیچیده‌ست
تا بر آن عارضِ گلرنگ شبیخون زده است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۴.)

عارضِ گلگون کنایه از چهرهٔ سرخ و زیبا

موج خط حلقه برآن عارضِ گلگون زده است
جوهر از آینهٔ حسن تو بیرون زده است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۴.)

عارفِ روتُرش صوفی عبوس، مرد کامل که در اثر ریاضت روترش به‌نظر آید.

عارفانِ روترش چون خارپشت
عیش پنهان کرده در خارِ درشت
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۳۹.)

عارگشتن کنایه از مفتضح و رسوا شدن.

بود اندر عهد خود سحر افتخار
چون عصا شد مار آنها گشت عار
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۷۷.)

عاریت سرایِ جهان دنیا.

از عافیت مپرس که کس را نداده‌اند
در عاریت سرای جهان عافیت عطا
(خاقانی، *دیوان*، ۴.)

عاشق بودن به صد دل کنایه از نهایت شوق و اشتیاق داشتن.

به صد دل عاشقم با آنکه یك دل نیست در دستم
هزارم خرمن و یك دانه حاصل نیست در دستم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۰.)

عاشق ربایی به‌دام انداختن عاشق.

عجب گیرنده راهی بود در عاشق رباییها
نگاه آشنای یار پیش از آشناییها
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۳.)

عاشقِ سینه‌چاك کنایه از دلدادهٔ شیفته و بی‌قرار.

تنش در پیرهن بینند و رخسارش در آیینه
همین باشد صفای عاشقان سینه‌چاكِ او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۹.)

عاشق کُش کنایه از آن که بر عاشق خود جور و ستم کند، معشوقِ ستمگر.

ای نسیم سحر آرامگهِ یار کجاست
منزل آن مَهِ عاشق کُش عیار کجاست؟

تُرك عاشق کُش من مست برون رفت امروز
تا که را خونِ دل از دیده روان خواهد بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴ و ۵۹.)

عاشق کُشی کنایه از جور و جفا به عاشق کردن، عاشق آزاری.

بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد
که در عاشق کُشی سحر آفرین است

رسمِ عاشق کُشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
(حافظ، *دیوان* ط، ۷۸ و ۲۸۶.)

اکنون که به عاشق کُشی آن شوخ خبرداد
عاشق چه نشیند مگر از خود خبرش نیست
(اهلی، *کلیات*، ۳۷.)

عاشق وار مانند عاشق، کنایه از بی قرار و مدهوش.

همه شب مست‌وار و عاشق‌وار
بودم از روی دوست برخوردار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۳.)

عاشق وَش مانند عاشق، شیفته و دلداده.

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق‌وَش نیامد در نفاق افتاده بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۵.)

در معرض صد سلامتی باهُش باش
عاشق‌وش و دعوی کش و محنت‌کش باش
گر جملهٔ عالم آب و آتش گیرد
آخر نه وصی آدمی، خامش باش
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

عاصی شدن نافرمانی کردن، تمرد کردن، عصیان ورزیدن.

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی به‌خدمت مگیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۵.)

عاطفهٔ کردگار مهر و عنایت کردگار.

ای به علو سابقهٔ آسمان
وی به شرف عاطفهٔ کردگار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۱.)

عافیت آباد کنایه از گوشهٔ عزلت و انزوا، پارسایی، سلامت روی.

ای دل به‌سر مویی آزاد نخواهی شد
مویی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد
در عافیت آبادت از رخنه درآمد غم
پس رخنه چنان گشتی کآباد نخواهی شد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۸.)

عافیت آبادِ خاموشان کنایه از سلامت‌رَوی و انزوای آنان که مُهر خاموشی برلب زده‌اند.

خاك ما از عافیت آبادِ خاموشان بُوَد
حرف نتوان بر لب ما چون لب پیمانه بست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۳.)

عافیت آویز کردن کنایه از سلب آسایش کردن.

ای بی غمان حذر که غزالان مشکبار
فتراك غمزه عافیت آویز می کنند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۲.)

عافیت اندوز سلامت جو.

چه درد بود که هجر همای دولت و دین
به‌جان عافیت اندوز همگنان انداخت
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۹.)

عافیت خواستن آرامش و سلامت خواستن.

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۶.)

عافیت سوز کنایه از برهم زنندهٔ آرامش و سلامتی.

غلامِ همت آن رند عافیت سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۰.)

خوش باش که عشق عافیت سوز
بر لشکر عقل گشت پیروز
عافیت سوز آتشی عرفی به‌دوزخ نیست حیف
کز وجود اهل دل خاکسترش بر باد نیست
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۱ و ۲۴۹.)

عافیت طلب آن که سلامت و آرامش خواهد.
بر پندِ عافیت‌طلبان گوش کم نهیم
کاین مومیایی ست که خواهد شکستِ ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۰۹.)

عافیت طلبی سلامت خواهی.
چو مرغ باش در آیینِ عافیت طلبی
که وقت شام چو شد می‌رود به خانهٔ خویش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۴.)

عافیت طلبیدن سلامت و آرامش خواستن.
عافیت می‌طلبی پای خم از دست مده
که بلاها همه در زیر سر هشیار است
عافیت می‌طلبی رو سرِ خود گیر که عشق
مهربانی ست که ازدار بود چوگانش
(صائب، *کلیات*، ۱۸۶ و ۶۳۲.)

عافیت کُش کنایه از نابودکنندهٔ آرامش و سلامتی.
بنازم آن مژهٔ شوخِ عافیت کُش را
که موج می‌زندش آبِ نوش بر سرِ نیش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۶.)

عافیت گزین آن که سلامت را گزیند، سلامت‌جو.
توسن نازکرده زین ای دل عافیت گزین
موی به موی خویش را مژدهٔ ترکتازده
چه بلا عقوبت است این، من عافیت گزین را
نه گمانِ زود مردن نه امیدِ تندرستی
(عرفی، *دیوان*، ۳۵۴ و ۳۵۷.)

عاقبت‌الامر سرانجام و پایان کار.
عاقبت الامر تکیه‌گاهِ سلامت
بهتر از الطاف کردگار ندیدم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۶.)

گر ز طلب روی نتابد مرید
عاقبت‌الامر بیابد مراد
(عمادفقیه، *دیوان*، ۱۳۴.)
به هیچ یار و دیاری اگر چه دل ننهادم
ولیك عاقبت الامر دل به مهر تو دادم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۸.)

عاقبت اندیش پایان نگر، دوراندیش.
افسوس که ما عاقبت اندیش نه‌ایم
داریم لباس فقر و درویش نه‌ایم
این کبر و منی جمله از آن ست که ما
قانع به نصیب و قسمت خویش نه‌ایم
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۶۸.)
خسروا عشق همی باز و به‌خوبان می‌زی
عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۳.)
مکن اندیشهٔ فردا تو که امروز خوشی
هر که شد در پی دل عاقبت اندیش نشد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۰۶.)
آن بلایی که ز اندیشهٔ آن می‌مردم
عاقبت پیش منِ عاقبت اندیش آمد
(هلالی، *دیوان*، ۵۴.)

عاقبت بین دوراندیش، پایان‌نگر.
عاقبت بین است عقل از خاصیت
نفس باشد کو نبیند عاقبت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۳۱.)
بهشت در قدم مردِ عاقبت بین است
کسی که رو به قفا می‌رود قفا نخورد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۸.)
با همه باریك بینی عاقبت بین نیست حرص
پیش پای خود نبیند هر که می‌بیند هوا
(کلیم، *دیوان*، ۲.)

عاقبت بینی دور اندیشی، پایان‌نگری.
عاقبت بینی نشان نورِ توست
شهوت خالی حقیقت گور توست

عاقبت بینی که صد بازی بدید
مثل آن نبود که یك بازی شنید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۵۵.)

عاقبت دیدن دوراندیش بودن، پایانِ کار نگریستن.
عاقبت دیدن نباشد دست باف
ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۳۱.)

عاقلانه بخردانه، زیرکانه.
ما خراباتی و رند و عاشقیم
عاقلانه از سرِ ما درگذر
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۲۱.)
یا حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن
یا عاقلانه ترك دَرِ می فروش کن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۲.)

عاقلِ عاقل خردمند، آن که خرد را پیشهٔ خود کند.
خاقانی از این راهِ دورنگی به کران شو
یا عاقلِ عاقل زی، یا غافلِ غافل
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۸.)

عاقلِ مجنون نما اشاره به عارفان و صوفیانی که برای رهایی از دست علمای ظاهر و حکومتِ وقت خود را ظاهراً به دیوانگی می‌زدند.
آن یکی می گفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مُشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون نما
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۷۶.)

عاقلهٔ آسمان کنایه ازفلكِ اطلس که مدبّر عالم طبیعت و آن را عقل کل گویند.
عاقلهٔ آسمان که نزد وقوفش
نیك و بدِ روزگار جمله یقین است
(انوری، *دیوان س*، ۶۰.)

عاقلهٔ اِنس و جان مدبّرِ انسان و پری.
حاکمِ حیدر قضا عالمِ جم‌مرتبه
آینهٔ جان و عقل عاقلهٔ انس و جان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۷.)

عاقلهٔ چرخ کنایه از فلكِ اطلس که آن را عقل کل گویند.
ای عاقلهٔ چرخ به‌نام تو مباهی
نام تو بهین وصف سپیدی و سیاهی
(انوری، *دیوان س*، ۳۲۱.)

عاقلهٔ عاقلان عقل فعال و مدبّر خردمندان.
کدام خواجه‌شناسی ز اهلِ حضرتِ خویش
که او نه عاقلهٔ عاقلان کیهان ست
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۰.)

عاقلهٔ هفت اقلیم مُدبّر اقالیم هفتگانه.
مالك شش جهت و عاقلهٔ هفت اقلیم
که چو عقل ایمن و فارغ ز فساد و فتن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰.)

عالمِ آب کنایه ازعالمِ شراب، حالت باده‌گساری، و مستی.
هیچ منظورم به بزمِ میکشان چون شیشه نیست
عالمِ آب ست اینجا سبزهٔ مینا خوش است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۶.)
هرگز به‌کسی آفتی ازمن نرسیده است
همچون گُل و می آتشم از عالمِ آب ست
(سلیم، *دیوان*، ۵۳.)

عالمِ آبنوسی کنایه از جهان تیره و تار.
دشمن جاهش ار شود همدم عود نایژه
عالم آبنوسیَش، دود بر آرد از میان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۸.)

عالم آرا، عالم آرای آرایش دهنده و زینت دهندهٔ جهان.
ای بار خدای عالم آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای
(سعدی، *کلیات ك*، ۹۷.)

بی‌جمالِ عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۵.)

نیست از اهل بصیرت زانك او را چشم و جان
تا ابد روشن به‌روی عالم آرای تو نیست
(نسیمی، *دیوان*، ۶۱.)

عالم آشوب کنایه از بسیار زیبا و دلفریب.
نخواهم از جمالِ عالم آشوبت نقاب افتد
که من دیوانه گردم باز و خلقی در عذاب افتد
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۴.)

عالمِ آوارگی جهانِ سرگشتگی و بی‌خانمانی و دربه‌دری.
نشان ز عالم آوارگی نبود هنوز
که ساخت عشق تو آوارهٔ جهان ما را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۱.)

عالم‌آهنج آن که آهنگ دنیا نوردی دارد.
شهِ عالم‌آهنجِ گیتی نورد
در آن خاك یك ماه کرد آبخورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۰.)

عالمِ اسرار کنایه از جهان رازهای عشق و محبت.
نکتهٔ روح‌فزا از دهن دوست بگو
نامهٔ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۶.)

عالمِ اَصغر کنایه ازجهان انسان که‌صورت کوچکی از جهان بزرگ باشد.
پس به‌صورت عالمِ اصغر توی
پس به معنی عالمِ اکبر توی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۰۹.)

عالم‌افروز روشن کنندهٔ جهان، نیز کنایه ازخورشید.
به‌کاری بایزید عالم افروز
به صرافان گذر می‌کرد یك روز
همه شب هم در این بودند تا روز
که بر گردون علم زد عالم افروز
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۱؛ *خسرونامه*، ۲۲۶.)

ز روی عالم افروزِ تو دلها آب می‌گردد
گر از خورشید گردد آب در چشم تماشایی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۸.)

شد آفتاب جمالت که عالم افروز است
به ذرهٔ دهنت رهنمای اندیشه
(همام، *دیوان* ت، ۴۳.)

مَهست این یا ملك یا آدمیزاد
پری یا آفتابِ عالم افروز
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۲۶.)

عالِم الاسرار دانندهٔ رازها، خداوند.
سخن ز هفت و چهار است فیلسوفان را
که کون عالم از این کرد عالم الاسرار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۳۰.)

از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد به‌سوی پایگاه
چون بدید آن عالِم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۹۷.)

همیشه خاطر قاسم به ورد و ذکر شماست
بر این حدیث گواه‌ست عالم‌الاسرار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۰.)

عالِم الخَفیّات آگاه به رازها، خداوند.
خدای داند و او عالِم الخفیات است
که بر کمال بزرگیش عقل مفتون است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۴.)

عالِم السِرّ، عالِم السِرّ الخفی دانندهٔ راز، خداوند.
عالم السِرّ نخوانمش لیکن
همه رمز نهفته در یابد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲۳.)

گفت والله عالِم السِرّ الخفی
کآفرید از خاك آدم را صفی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۳.)

عالِم الغیب دانای غیب، خداوند متعال.

بِه از من کس اندر جهان عیب من
نداند به‌جز عالِمِ الغیبِ من
(سعدی، بوستان ی، ۱۱۴.)
گرچه طراری و عیارِ جهان، از تو
عالِمِ الغیب کجا خرّد طراری؟
(ناصرخسرو، دیوان م، ۷۶.)
عالَمِ امر عالَمِ ملکوت.
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است به‌فرمانِ تو باد
(حافظ، دیوان، ۷۴.)
عالَمِ امر و صفات جهان غیر محسوس ومحسوس، عالم امر و خلق.
عالمِ خَلق است با سوی و جهات
بی‌جهت دان عالَمِ امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم
بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۹۶.)
عالَمِ ایجاد جهانِ وجود.
زندان عدم رخنهٔ امید ندارد
در عالم ایجاد امید عدمی هست
(صائب، کلیات، ۱۷۲.)
عالَمِ بالا کنایه از آسمان، ملاء اعلیٰ.
تا کی بود نشیمن ما این جهانِ پست
از اشتیاقِ عالمِ بالا بسوختیم
(طالب آملی، کلیات، ۷۲۳.)
در عالم بالاست تماشایی اگر هست
بیرون زمکان است و زمان جای اگر هست
(صائب، کلیات، ۲۳۷.)
عالَمِ بانشان کنایه از عالم محسوس.
بگشاد نقاب بی‌نشانی
وین عالمِ بانشان چه می‌شد؟
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۸۶.)
عالَم بر دیدهٔ کسی سیاه شدن کنایه از درد و رنج و بیچارگی برای کسی پدید آمدن.
می‌شود بر دیدهٔ خونبارِ من عالم سیاه
از دلِ صدپاره تا آهی به‌سامان می‌کشم
(صائب، کلیات، ۷۱۵.)
عالَم بر کسی تنگ گردانیدن کنایه از کسی را به رنج و زحمت انداختن.
گر کنی در راه یك ساعت درنگ
ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ
(عطار، منطق‌الطیر، ۶۵.)
عالَم‌بها آنچه به بهای عالم ارزد.
برای چنین جام ِ عالَم بها
بهل مملکت را اگر ادهمی
(مولوی، دیوان کبیر، ۷:۱۹.)
عالَمِ بی‌منتها کنایه از تصورات و خیالات تمام نشدنی و نیز عالَمِ روح.
هر که را در دل شك و پیچانی است
در جهان او فلسفی پنهانی است...
الحذر ای مومنان کان در شماست
در شما بس عالمِ بی‌منتهاست
وز درونشان عالمی بی‌منتها
در میانِ خرگهی چندین فضا
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۰۲؛ ۶:۴۷۲.)
عالَم بین آن که جهان را بیند، بینا و روشن چشم.
دیوی بُوَد حورَش کند مأتم بود سورَش کند
و آن کور مادرزاد را دانا و عالم بین کنَد
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۴.)
عالَم پرشور شدن جهان پرغوغا و بی‌قرار گشتن.
شورِ عشقت تا فتاد اندر جهان
چون دلِ من عالمی پرشور شد
(عراقی، کلیات، ۱۸۶.)
عالَمِ پیر جهان سالخورده و کهن.
نَفَسِ باد صبا مُشك فشان خواهد شد
عالَمِ پیر دگرباره جوان خواهد شد
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

زوصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگهِ عمر است مکر عالَمِ پیر
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۲۱ و ۳۴۶.)

عالَمِ تاریك کنایه‌ازجهان جسمانی، عالم‌محسوس.
مرد اول بستهٔ خواب و خور است
آخرالامر از ملایك برتر است...
عالَمِ اریك روشن می‌کند
کُندهٔ آهن به‌سوزن می‌کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۹:۴.)

عالَمِ تصویر جهان صورتگری، کنایه از جهانِ آفرینش.
نازنین‌تر ز قدت در چمنِ ناز نرست
خوشتر از نقشِ تو در عالَمِ تصویر نبود
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۸۴.)

عالَمِ جافی روزگار و دنیای جفاکار.
همی خور بادهٔ صافی ز عمر آن بِه که کم لافی
که هرگز عالَمِ جافی نگیرد با کس آرامی
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۸۰.)

عالَمِ جان عالَمِ روح، جهانِ باطن.
چیست جز مهر تو در مکتب دل تخته نویس
چیست جز رای تو در عالَمِ جان کار آگاه؟
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۹۳.)

عالَمِ جان خاص توست نوبه فروکوب هین
گوهر دل خاك توست رد مکن ای نازنین
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۴.)

زهی نهال قدت سرو جویبار روان
طراوت گُلِ رویت بهارِ عالَمِ جان
این منم در حلقهٔ دل عالَمِ جان یافته
وین منم در عالَمِ جان ملك ایمان یافته
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۱ و ۳۲۵.)

که خواجو که در عالَمِ جان رسید
چو از خود برون شد به جانان رسید
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹.)

عالَمِ جزا کنایه از بازپسین، قیامت.
کافور گشت موی تو ساز سفر بکن
کآمد گهِ رحیل سوی عالَمِ جزا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۰۸.)

عالَمِ خاك کنایه از دنیا.
دل خون شد و کس محرم این راز نیافت
در روی زمین همنفسی باز نیافت
پر درد به خاك رفت و در عالم خاك
همصحبت و همدرد و هماواز نیافت
(عطار، *مختارنامه*، ۸۲.)

نگر تا نبینی ز ظلمِ شهی
که از ظلم او سینه‌ها چاك بود
ازیرا که دیدیم از بد بتر
بسی اندر این عالَمِ خاك بود
(سعدی، *دیوان*، ۸۲۴.)

عالَمِ خاکی کنایه از جهان مادی، دنیا.
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به‌دست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۰.)

عالَمِ خراب کنایه از دنیا.
گرفته است جهان را غبار بی‌دردی
کجا رویم از این عالَمِ خراب کجا؟
(صائب، *کلیات*، ۱۲۳.)

عالَمِ خَلق عالم محسوس، عالم جسمانی.
عالم خلق است باسوی و جهات
بی‌جهت دان عالم امر و صفات
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۹۶:۴.)

عالَمِ درویشی قلمرو و حیطهٔ عرفان و تصوف.
هیچ آگهی ز عالَمِ درویشیش نبود
آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۴۴.)

عالَمِ دگر عالَمِ غیب، جهانِ دیگر.
به قبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست
گشاد و بستِ من از عالَمِ دگر باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۹۵.)

عالَمِ دورنگ کنایه از دنیا به اعتبار شب و روز.
کنم نهفته بر این عالَمِ دورنگ نگاه
چو آهویی که کند جانبِ پلنگ نگاه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۴.)

عالَمِ دون دنیا، جهانی که بشر در آن زیست کند.
از راحت اگر نصیب تو حرمان نیست
از آز بِبُر که آز را پایان نیست
مغرور کسی بود که در عالمِ دون
او را به سرای آخرت ایمان نیست
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۴.)
ولیت با شرف و قدر عالم علوی ست
عدوت در اسف و غدرِ عالمِ دون باد
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۹۳.)

عالَمِ رندی کنایه از حیطه و قلمرو وارستگی.
فکر خود و رای خود در عالمِ رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خود رایی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۸۴.)

عالَمِ روشن کنایه از جهان صفا و پاکی و یکرنگی.
روی من همچون لبِ کلک تو دایم تیره باد
گر برای مدح تو در عالمِ روشن نیم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۱.)

عالَمِ ستم‌پیشه کنایه از دنیا.
زبیم بخشش او عالمِ ستم پیشه
نهفت زرّ و گهر در دلِ جبال و بحار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۰.)

عالَمِ سفلی کنایه از زمین، دنیای شهوات و خواهشها.
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
بسته‌اند اینجا به چاهِ سهمناک
عالم سفلی و شهوانی دَرند
اندر این چَه گشته‌اند از جرم بند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۴۱.)

عالَم‌سوز سوزانندهٔ جهان، کنایه از باشور و هیجان، آشوب‌انگیز و نیز زیبا و دلربا.
ای ماهِ مهرآموزِ من دمساز عالم سوز من
جانم وفاآموز شد از جور لطف آمیز تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۰.)
پاسخش داد شوخِ عالم سوز
کامشب اندر برِ توام تا روز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۵.)
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین اگر نه بدنام شوی
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۴.)
عالمی از داغِ عالم سوز ما در آتش است
دودِ شمعِ ما ز صد کاشانه می‌آید برون
(صائب، *کلیات*، ۷۲۴.)
عشق عالم سوزِ او را خواه برنا خواه پیر
هیزم این آتش بی‌دود خشك و تر خوش است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۱.)
بیا ای عشق عالم‌سوزِ بی‌غم
قدم بر چشم من نِه خیر مقدم!
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۲۷.)

عالَمِ سیُم جهانی دیگر غیر از دنیا و آخرت.
موصل نه که عالم سیُم خوان
صاحب نه که آدمِ دویم دان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۹.)

عالَمِ شباب دورانِ جوانی.
دلا چو پیر شدی حُسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رَوَد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۳.)

عالَمِ شش روزه کنایه از دنیا.
ساکنانِ عالمِ شش روزه روزی پنج بار
لحن کوسَت را نوای طبع محزون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۶.)

عالَمِ شش گوشه کنایه از جهان، دنیا.
پیش آن دست که خورشید فلك طیرهٔ اوست
هستی عالم شش گوشه محقر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۵.)

عالَمِ علوی عالم بالا، کنایه از آسمان.

تا کی کنی عمارت این دامگاه دیو
کآخر تورا به عالمِ علوی نشیمن است
(همام، *دیوان*، ۱۹.)

چون برون آمد از پرده عروس رایش
شاهدِ عالمِ علوی رهِ خاور گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۵.)

ولیت با شرف و قدر عالمِ علوی ست
عدوت در اسف و غدرِ عالمِ دون باد
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۹۳.)

عالَمِ غَدّار دنیای مکار و حیله‌گر.

ما در دو جهان روی تمنا به تو داریم
رستیم به‌سودای تو از عالمِ غَدّار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۰.)

بر ناصحِ تو عالِمِ اسرار رحیم است
با حاسدِ تو عالَم غَدّار به کین باد
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۰۰.)

یك دم صفای عالم غَدّار بیش نیست
آیینه آب سبزهٔ زنگار بیش نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۲۳.)

عالَمِ غیب جهان باطن، عالم عقول و اسماء و صفات باری تعالی.

بیار باده که دوشم سروشِ عالمِ غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۱.)

عالَمِ فانی کنایه از دنیا.

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۵.)

عالَمِ فسرده کنایه از جهان مادی، دنیا.

سجاده ز عالمِ فسرده
در صومعهٔ مسیح برده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹۷.)

عالَمِ قُدس کنایه از جهان الهی، عالمِ اسماء و صفات حق.

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۰.)

تا کی ای عندلیبِ عالم قدس
مایلِ دام و عاشقِ قفسی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)

عالَمِ کُل کنایه از جهانِ کائنات.

رفت از جهان نشیب تا خط عالمِ کل
بگذاشت از پسِ پُشت این تیره روی فضا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱.)

عالَمِ کوْن کنایه از جهانِ هستی.

همیشه تا بود اندر بقای عالم کوْن
امید عافیت اندر حساب بیم و رجا
(انوری، *دیوان* س، ۴.)

عالَمگیر جهانگیر و کنایه از مشهور و معروف.

شوکت پورِ پشنگ و تیغِ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستانِ انجمن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۷.)

عالَمِ نبهره کنایه از دنیای فرومایه، مغشوش.

گشته‌ست باشگونه همه رسمهای خلق
زین عالمِ نبهره و گردونِ بی‌وفا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۴.)

عالِم نواز آن که عالِم و خردمند را نوازش کند.

مُفضل فاضل پناه عالمِ عالِم نواز
مُکمل کامل صفات عالیِ عالی جناب
(عراقی، *کلیات*، ۶۹.)

عالَمِ نه‌جای کنایه از عالم لامکان، عالم الهی.

از عالم نه جای ندا کرد عشق تو
هرجان که گوش داشته برجا بسوخته
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۸:۵.)

عالَمِ هستی عالَمِ وجود.

از ساده دلی چون گذری عالمِ هستی ست
در زیر زمین دامن صحرایی اگر هست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۷.)

عالَمِ یکرنگ کنایه از جهانِ معنی، عالمِ روح.

نوبت صدرنگی است و صد دلی
عالمِ یکرنگ کی گردد جلی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۹.)

عالی‌جناب آن که آستان رفیع و بلند دارد، بلندپایگاه.

مفضلِ فاضل پناه عالمِ عالِم نواز
مُکملِ کامل صفات عالیِ عالی‌جناب
(عراقی، *کلیات*، ۶۹.)

صبا خاك وجودِ ما بدان عالی‌جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۰.)

غایب از عالی‌جنابت خایب است از کام دل
گفته‌اند این خود بر آیینِ مَثَل مَن غابَ خاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹.)

عالی رکاب کنایه از صاحب جاه و مقام.

بر جنازه هر که را بینی به‌خواب
فارِسِ منصب شود عالی رکاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۸۹.)

عالی‌سُنَن آن که‌روش‌ورسم‌وآیینی بلندو‌عالی دارد.

طاسِ زر بر سرِ نرگس همه شب در صحراست
این هم از غایت عدل شهِ عالی سُنَن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹.)

عالی قد بلندقد، بلندقامت.

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و ما عالی قدیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۰۱.)

عالی‌قدر والامقام، بزرگوار.

همایی چون تو عالی‌قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۶.)

عالی گردن آن که گردنی بلند دارد و کنایه از رفیع و بلند.

چون شنید از گاو و قُچ اشتر شِگفت
سر فرو آورد و آن را بر گرفت...
که مرا خود حاجتِ تاریخ نیست
کاین چنین جسمی و عالی گردنی ست
تا که این دیوار عالی گردن است
مانع این سر فروآوردن است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۱۳؛ ۲:۳۱۲.)

عالی محل والاجاه.

نگه کرد سلطانِ عالی محل
خودش در بلادید و خر در وَحَل
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۴.)

عالی‌مشرب کنایه ازدارندهٔ آبشخور والا، بلند نظر.

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
زاغِ کلكِ من بنامِ ایزد چه عالی مشرب است
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۶.)

عالی مشربی کنایه از بلندنظری.

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربی ست
عاشق دُردی کش اندر بندِ مال و جاه نیست
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۰۰.)

عالی‌مقام آن که موقع و مقامی رفیع دارد.

راز درون پرده ز رندانِ مست پرس
کاین حال نیست صوفیِ عالی مقام را
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۰.)

عالی نرخ با ارزش و قیمتی.

می‌پرستید آفتاب چرخ را
خوار کرده جانِ عالی‌نرخ را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۱۲.)

عالی نَسَب آن که اصل و نسب عالی دارد، نیك نژاد.

شمس الضحیٰ ایوان تو بدرالظُّلَم دیوان تو
فرمان همه فرمان تو ای مهتر عالی نسب
(سنایی، *دیوان* س، ۶۷.)

دینِ یزدان را ضیاء و ملكِ سلطان را شهاب
بوالمظفر غالب آن کافی کفِ عالی نسب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۶.)

عالی نسبا چرا بنشینی پست
وز ملك جهان پاك نیفشانی دست

چون بودِ تو با بودِ قناعت پیوست
خواهی همه نیست گیر و خواهی همه هست
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۵.)

عالی نهاد آن که سرشتی رفیع و پاك دارد.
پیِ دمسازیِ عالی نهادان
رَهِ این بر شده طارم گرفته‌ست
(جامی، *دیوان*، ۱۴.)

عالی همت آن که شریف و بزرگوار و جوانمرد باشد.
بود عالی همت و بس باحیا
خوب روی و خوب خُلق و با صفا
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۹۱.)
گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۲.)

عالی همتی جوانمردی، بزرگواری، سخاوت.
ز عالی همتی گردن برافراز
طناب هرزه از گردن بینداز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۴.)

عام کنایه از مردم عامی، جاهل و بی‌سواد و نادان.
سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عامِ نادان را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۱۶.)
از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان
گر من آن را قدحِ خاص ندانم عامم
اندر آیینه چه بیند مردِ عام
که نبیند پیر اندر خشتِ خام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶:۴؛ مثنوی ن، ۳۸۸:۶.)

عام بودن چیزی همگانی بودن چیزی.
بیار باده که دوشم سروش عالمِ غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۱۰.)

عام شدن چیزی همگانی شدن چیزی، رواج یافتن.
خلوت حمام را مانَد حریمِ روزگار
در میان خلق از بس عام شد تردامنی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۳.)

عامِ فیل سال ۵۷۰ میلادی که در این سال حضرت محمد(ص) به‌دنیا آمد و بنا بر آنچه در تواریخ آمده سبب آن که آن را عامِ فیل گویند آن است که اَبْرَهه و لشگریان او بر فیل سوار بودند و قصد ویران کردن خانهٔ کعبه را داشتند، سرانجام مرغانی کوچك به‌نام ابابیل با سنگریزه‌هایی که درمنقارداشتند بر سر آنها زدند و آنها را نابود کردند.
در عامِ فیل نصرت اصحاب کعبه دان
خاص آن کسی که کعبه به‌ذاتش مکرم است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۵.)

عامِ کالاَنعام کنایه از جاهل و نادان و بی‌خرد.
کارِ طرب را سازِ ده و اصحاب را آوازِ ده
در حلقهٔ خاصان مکش این عامِ کالانعام را
(همام، *دیوان*، ۱۴.)
واعظِ ما هوس صحبت مستان دارد
در ببندید که آن عامِ کالانعام آمد
گر عشق نداری و غمِ عشق نداری
آخر به‌چه کارآیی ای عامِ کلانعام
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۷ و ۲۰۱.)

عاملِ آسمان ظاهراً کنایه از سیّاره.
از پی این تهنیت را عاملانِ آسمان
اختران ثابت آرند اندر این مجلس نثار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۱۴.)

عاملِ جان کنایه از عناصر چهارگانه.
تیغش به فلك بازدهد طالعِ بد را
حکمش به عمل بازبَرَد عاملِ جان را
(انوری، *دیوان*، ۱۰:۱.)

عامیانه مانند عوام، از روی نادانی.
گفت از باغ خدابندهٔ خدا
گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می کنی
بُخل بر خوانِ خداوندِ غنی
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹۷:۵.)

عایشه کنایه از محبوب و معشوق.
این خواجهٔ باخرخشه، شد پرشکسته چون پشه
نالان ز عشق عایشه کابیضّ عینی مِن بکا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲:۱.)

عبادت پرست کنایه از عابد و زاهد.
وگر عار دارد عبادت پرست
که در خُلد با وی بوَد همنشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار
که آن را به جنّت برند این به‌نار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۴.)

عبادت خانه پرستشگاه، معبد.
ندارم سجده‌ای کز عهدهٔ خجلت برون آرم
سرکوی وفا یعنی عبادت خانهٔ خود را
اسیر اصفهانی (گنج سخن، ۱۰۳:۳.)

عبادتِ خشك کنایه از زهد ریایی.
فغان که زاهد بی‌معرفت نمی‌داند
که کار هیزم تر می کند عبادت خشك
(صائب، *کلیات*، ۶۴۶.)

عبادت نمای آن که عبادت خود را به‌دیگران نشان دهد، عابد ریاکار.
گنهکارِ اندیشناك از خدای
بِه از پارسای عبادت نمای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۴.)

عبارت آرایی آرایش سخن با الفاظ شیرین و نغز.
حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو
سخن یکی ست دگرها عبارت آرایی ست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۶.)

عبارت کردن کنایه از شرح کردن، سخن به کنایه گفتن.
ما ز باطن و او از ظاهر بود
معنی هُو اول و آخر بود
گر به های هو اشارت می کنی
ور ز واو او عبارت می کنی
ها بیفکن واو را آزاد کن
بنده شو بی ها و واوش یاد کن
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۳.)

عَبّاس رُو درهم کشیده، ترش روی.
ضحاك بود عیسیٰ عباس بود یحیی
این ز اعتماد خندان وز خوف آن مُعَبس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۰:۳.)

عَبّاسی خلیفهٔ عباسی و کنایه از تاریکی و سیاهی شب (رسمِ خلفای عباسی پوشیدن لباس سیاه بوده است.)
نه از عباسیان خواهم مؤنت
نه بر سلجوقیان دارم تولا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵.)
نور آلِ بوترابِ روز پیدا شد ز کوه
دولتِ عباسیانِ شب پذیرفت انقلاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

عباسی آوردن کنایه از گدابازی درآوردن، سماجت در گدایی کردن. (عباس دوس یا دَبس از گدایان معروف بوده است و در گدایی ضرب المثل باشد.)
چون امیرش دید گفتش ای وقیح
گویمت چیزی منه نامم شحیح
کیست اینجا شیخ اندر بندِ تو
من ندیدم نرگدا مانند تو
حُرمت و آبِ گدایان برده‌ای
این چه عباسیّ زشت آورده‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۶:۵.)

عبدالبطون شکمبارگان، آنان که شکم‌پرست باشند.
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای
قبلهٔ عبدالبطون شد سُفره‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۱:۶.)

عبد بَطن و فَرج کنایه از شکمباره و شهوت پرست.

عبدبطن و فرجی ای مردار خوار
جیفةاللیلی و بطّال النهار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۸۲.)

عَبَرافشان، عَبَرفشان کنایه از خوشبو و معطر. (عَبر مخفف عبیر)

مگر این دم سرِ آن زلف پریشان شده است
که چنین مشکِ تتاری عَبَرافشان شده‌است
نام خوشم در این جهان باشد چون صبا وزان
بوی خوشش عَبَرفشان زانك به‌جان معنبرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۵:۱؛ ۱۲۶:۷.)

عِبرةالابصار مایهٔ پند و شگفتی بینندگان.

ز حال دیگران عبرت گرفتم
کنون من عبرةالابصار گشتم
در اولین و آخرین عشقی بننمود این چنین
ابصارِ عبرت دیده را ای عبرةالابصار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۷:۳؛ ۹۹:۴.)

عبرت بین پند و عبرت گیر.

هان ای دل عبرت بین از دیده عبر کن هان
ایوانِ مداین را آیینهٔ عبرت دان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۸.)

عبرت سرا کنایه از دنیا.

نوشها در جست در هر نیش این عبرت سرا
از سرِ خاری در این گلزار غافل نگذری
(صائب، *کلیات*، ۷۹۷.)

عبرت فزا افزایندهٔ پند و اعتبار.

اسیرانِ خاکند امیران اول
که چون خاك عبرت فزایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۸.)

عَبَرجوی جویندهٔ عنبر، آن که طالب بوی خوش است.

صاحبِ دل جو اگر بی‌جان نه‌ای
جنسِ دل شو گر ضدِ سلطان نه‌ای
رو هوا بگذار تا بویت شود
وآن مشام خوش عَبَرجویت شود
از هوارانی دماغت فاسد است
مشك و عنبر پیش مغزت کاسد است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۸:۵.)

عَبَرکردن گذشتن و عبور کردن.

یشم را آنگه شناسی از گهر
کز خیال خود کنی کلی عَبَر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۲:۲.)

عَبَرگرفتن پند گرفتن، عبرت گرفتن.

عَبره کرده سپهرِ حکمت را
چون نگیری ز روزگار عَبَر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۵۳.)

عَبْره کَردن گذشتن، عبور کردن.

رفتم بشنا و غوطه خوردم
زان نیل و فصیل عَبره کردم
غم ز جهان عَبره کرد عبرت تو این بس است
نتوان با مرگِ غم برگ نِعَم ساختن
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۵؛ *دیوان*، ۳۱۶.)
ناکرده پیش دلبر اسلام دست هین
کاو عبره کرد ملك دل و جان به‌پای هان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۴.)
غور تو نه بحری ست کز او عبره توان کرد
گیرم که جهان پرشود از خیكِ دمیده
(انوری، *دیوان س*، ۲۸۶.)

عبره گاه گذرگاه، محل عبور.

اسب تو عبره کرده ز سیحون به‌روز رزم
وآن عبره‌گاه گشته ز تیغِ تو پرعبر
(معزی، *دیوان ك*، ۲۸۰.)

عبوس گین ترش روی، روی درهم کشیده.

تو خود عبوس گینی نه از خوف و طمع دینی
ازرشك زعفرانی یا از شماتت اطلس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۱:۳.)

عبهرِ شش روزه کنایه از عالم جسمانی که بنا به روایات در شش روز پدید آمد.

قبلهٔ نُه چرخ به‌کویت درست
عبهرِ شش روزه به مویت درست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۰.)

عبیرآمودن با خوشبویی آمیختن.
سواد مکتب او بر بیاض مشك افشاند
لعاب خامهٔ او بر ورق عبیرآمود
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۵.)

عبیرآمیز کنایه از خوشبو و معطر.
خیال خال تو با خود به‌خاك خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیرآمیز
میان جعفرآباد و مصلّیٰ
عبیرآمیز می‌آید شمالش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۶۰ و ۳۷۸.)
زبوی خوش که می‌زد زان تنِ پاك
عبیرآمیز گشته نافهٔ خاك
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۲۳۱.)

عبیرافشان کنایه از خوشبوی و عطرآگین.
طبلهٔ عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یك شمه زبوی خوش عطار من است
(حافظ، *دیوان* ط، ۷۳.)
عبیرافشان نسیمی کاین چنین مدهوشم از بویش
ز عطر ستان آن گیسوی عنبربار می‌آید
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۶.)
نسیم غنچه‌های صبحگاهی
عبیرافشان شد از مَه تا به‌ماهی
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۳۰۱.)
صبا وقت سحر بویی ز کوی دوست می‌آرد
برآن بوی عبیرافشان چرا جان برنیفشانی
(همام، *دیوان* ت، ۱۵۸.)

عبیرافشانی کنایه از عطرآگینی، خوشبویی.
تا عبیرافشانی زلف تو را نظاره کرد
نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۳.)

عَبیرِ زلف کنایه از بوی خوش زلف محبوب.
ای دل عبیر زلفش در دست ما کی افتد
گردی مگر زکویش در وجه ما نشیند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۷.)
عبیر زلف به جیب صبا نباید ریخت
به چشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت
(صائب، *کلیات*، ۱۶۹.)

عبیرسا، عبیرسای کنایه از خوشبوی و معطر.
به نسیم زلف عبیرسا دل خسته را مددی دهی
به‌وصال صبح رخ چو روز، شب هجر ما سحری کنی
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۶۸.)
از دل خویش بوی این می‌شنوم که دلبری
دامِ رهم کند دگر جعد عبیرسای را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

عبیرسرشت آمیخته با عبیر.
خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
صحنش از خرمی چو باغِ بهشت
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۲.)

عَبیر و عود بر آتش نهادن کنایه از خوشبو و معطر کردن.
به بزم من منه اهلی عبیر و عود بر آتش
چو دل می‌سوزد از بویش ز صد عود و عبیرم بِه
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۲.)

عجب دان‌تر آن که آگاه ازرموزودقایق چیزی باشد.
شمس تبریز همتی می‌دار
تا شوم در تو من عجب دان‌تر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۵۰.)

عجزبخش ناتوانایی بخشنده.
عجزبخش جانِ هر نامحرمی
لیك قدرت بخش جان همدمی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۹.)

عجز کردن کنایه از استغاثه و زاری و لابه کردن.
شب تا سحر کنم عجز، تا بوسم آستان را
آخر سفارشی کن بی‌درد پاسبان را
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۳.)

عَجَمی کنایه از بی خبر، نادان، غافل، نافصیح و زبان نافهم.

ای صنمِ لطفِ تو را می‌دانم
نیَم ای دوست بدان حد عجمی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۳:۷.)

عَجَمی زاده ایرانی، ایرانی نژاد.

دلش به ما عجمی‌زادگان بود مایل
اگرچه لیلی صحرانشین ما عربی ست
(صائب، *کلیات*، ۲۶۸.)

عَجَمی ساختن کنایه از بی خبر و غافل نشان دادن، نادان و ناآگاه جلوه دادن.

راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۳:۱.)

بردی دلم از من جان چون با تو کنم دعوی
خود را عجمی سازی انکار کنی حالی
(عطار، *دیوان ت*، ۶۴۸.)

عَجَمی‌وار کنایه از غافل گونه، ناآگاه و بی خبر و از روی نادانی.

در آشنا عجمی‌وار منگرید چنین
فرشته‌اید به معنی اگر به تن بشرید
مردن و زنده شدن هر دو وثاق خوشِ ماست
عجمی‌وار نترسیم خوش و منقادیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۵:۲؛ ۱۳۳:۷.)

عَجوز کنایه از دنیا.

افسرده جهان پیر هین خیز
از بنگه این عجوز بگریز
پیوند فسرده چون گزینی
در نزد عجوز چون نشینی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۸.)

از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله می رود
(حافظ، *دیوان ج*، ۸۶.)

عَجوزِ خشك پستان کنایه از دنیا.

وین عجوزِ خشك پستان بهر بیشی امتش
مادر یحیی است گویی تازه زهدان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۲.)

عَجوزه کنایه از دنیا.

مجو درستیِ عهد از جهانِ سست نهاد
که این عجوزه عروسِ هزار داماد است
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹.)

عَجوزهٔ زَرّاق کنایه از دنیا.

سپیده را چو فرو شست شب به آب سیاه
رخ عجوزهٔ دنیا ببین چه را شاید؟
بده عَجوزهٔ زَرّاق را هزار طلاق
دَمِ عجوزه جوانیت را بفرساید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۵:۲.)

عجیب‌العجایب شگفت‌تر از هر شگفت.

عجیب‌العجایب تویی در کیایی
نما، روی خود گر عجب می نمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵:۷.)

عجین بودن، عجین کردن سرشته بودن، آمیخته کردن.

آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان
خاکش همه از عنبر و کافور عجین است
(منوچهری، *دیوان*، ۲۱۶.)

جانِ تو بر عالمِ عُلوی رسد
چون کنی مر علم را با جان عجین
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۱۹.)

عدد اندیش آن که با عدد سر و کار دارد، حسابگر.

پس کریم آن است کو خود را دهد
آب حیوانی که مانَد تا ابد
گر هزارانند، یك کس بیش نیست
چون خیالات عدداندیش نیست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳.)

عدل آباد جایگاه داد و عدل.

هر کجا رایتِ تو سایه فکند
نامِ آن بقعه گشت عدل آباد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۵.)

عدل پرور عدالت و داد و انصاف پرورنده.
ز اقبالِ عدل پرور او جای ممکن است
کز ننگِ زنگ بازرهد یکسر آینه
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۹.)

عدل توختن دادخواهی کردن.
پس همی گفتند کای ارکانیان
بی خبر از پاکی روحانیان
ما بر این گردون تُتقها می تنیم
بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم
باز هر شب سوی گردون بر پریم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۱.)

عدل جو دادخواه.
عقل باشد ایمنی و عدل جو
بر زن و بر مرد اما عقل کو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۹۶.)

عدلِ خدای داد و عدالت خداوندی.
دیدن و دانستن عدلِ خدای
کار حکیمان و رهِ انبیاست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۹.)

عدل زای عادلانه، آمیخته با عدالت.
زاغ که دید آن روشِ عدل زای
لختی از آن بی خودی آمد به‌جای
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۵۳.)

عدلِ عُمَر (روایت است که عُمر در کارها جانب عدل و انصاف پیشه داشته است.)
دوری از جهل همچو علمِ علی
پاکی از جور همچو عدلِ عُمر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۵۴.)
تورا صدق بوبکر و علمِ علی
تورا فضل عثمان و عدلِ عمر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۰۱.)
غُلو کنند همی در تو شیعه و سُنی
که دادت ایزد علم علی و عدل عُمر
(معزی، *دیوان* ك، ۲۴۱.)

عدلِ کسریٰ (در تواریخ آمده کسریٰ انوشیروان عدل‌وداد بسیار کردودراثر کشتارمزدکیان، ازطرف موبدان زردشتی لقب عادل گرفت و بدین صفت شهرت یافت.)
عدل کسری ظلم حجاج است در عهد تو زانك
پیش عدلت عدل کسریٰ عین عدوان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵.)

عدل گستر گسترش و توسعه دهندهٔ داد و عدل.
افروخته دولت شه عالم رای
ملك افزای است و عدل گستر همه جای
زین دولتِ عدل گسترِ ملك افزای
چشم بدِ خلق دور داراد خدای
(معزی، *دیوان* ك، ۷۳۰.)

عدم آباد جهانِ نیستی.
ایزد به‌وجود از عدم آباد مرا
آورد و هر آنچ بایدم داد مرا
چون جمله بنای کارِ او بر داد است
دانم نکند شمار بیداد مرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۲۷.)
شده‌ام بر سر کوی عدم آباد مقیم
گر نشانی زمنِ بی سر و سامان طلبند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۷۸.)

عدم خانه جهانِ نیستی، مرکز عدم و نیز کنایه ازدنیا.
خلوت خود ساز عدم خانه را
باز گذار این دهِ ویرانه را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۸.)
هزار جانش فدا، کاندر این عدم خانه
چو عنکبوت کفن هم به‌دست خویش تنید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۱۷.)

عدمِ رنگ نیست نمای.

مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز خوش
فارغ از هست و عدم مرهردورا آراستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۹۸.)

عدمستان جای نیستی، منبع عدم.
در عدمستان کشد نهان شتران را
خوش بچراند ز سبزه‌های عطایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۵۰.)

عدوبند گرفتارکنندهٔ مخالف و بدخواه.
امیر عدوبندِ مشکل گشای
جوابش بگفت از سرِ علم و رای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۲.)

عدوخوار کنایه از نابودکنندهٔ دشمن.
یکی صمصام اعداکش عدو خواری چو اژدرها
که هرگز سیر نبود وی ز مغز و از دلِ اعدا
(دقیقی، *دیوان*، ۱۱۳.)
پیشِ عدوخوار، ذوالفقار خداوند
شخص عدو روزگیر ودار خیار است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۹.)

عدوِّ دوست رو دشمنِ دوست نما، کنایه از ابلیس.
هر که در دنیا خورد، تلبیسِ دیو
وز عدوّ دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط
در سر آید همچو آن خر از خُباط
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۶۱.)

عدو را مار بودن کنایه از مخالف دشمن بودن.
عدو را مار و ما را یار می باش
که موسیّ صفا را تو عصایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۹.)

عدوسوز نابودکنندهٔ دشمن.
همچنان چون صاعقه بر خصم می‌ریزد شهاب
ناوک رمح عدوسوزت شهابی دیگر است
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷۳.)

عدوشکار آن که دشمن و بدخواه را نابود کند.
شیر عدو شکار صف آشوب سیفِ دین
بدر ستاره جیش سرافراز ارسلان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۴.)
عدوشکار چو رستم، جهانگشای چو آرش
خردپرست چو دستان، هنرنمای چو نیرم
(فلکی، *دیوان*، ۴۳.)

عدوفرسای آن که دشمن و بدخواه را نابود سازد.
دیر زی ای شهنشهِ عالم
ای ولی‌پرورِ عدوفرسای
(معزی، *دیوان ك*، ۶۳۳.)

عدول کردن تخلف کردن، اعراض کردن، استنکاف ورزیدن.
من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد
به‌دوستی که نکردم ز دوستیت عدول
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۴۰.)

عدوی بد دل کنایه از دشمن ترسو.
هر لحظه عدوی بد دلت راست
ادبارِ فلك به‌جان گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۸.)

عِدّهٔ توبه بس کردن کنایه از شکستن توبه. (عده مدت خانه نشینی زن پس از طلاق باشد که برابر قوانین مذهبی زن نباید شوهر کند.)
چو آبستنان عدهٔ توبه بس کن
در آر آنچه معیار مردان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۸.)

عِدّه‌دار (برابر قوانین مذهبی زن شوی مرده یا طلاق گرفته مدت چهار ماه باید صبر کند و پس از آن شوی جدید اختیار کند.)
دور فلك دِه جام را زان نور عذرا داشته
چون عِدّه داران چارمَه در طارمی واداشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۲.)

عِدّه‌دار بکر کنایه از شراب.

آن عِدّه‌دار بکر طلب کن که روح را
آبستنی به مریمِ عذرا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

عِدّه‌دار بودن کنایه از انتظارِ سرآمدنِ مدت کشیدن.
خصم شه تا عدّه‌دارِ آرزوست
عاقل آبستن نشان می‌خوانَدش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۸.)

عِدّه‌دارِ خُم کنایه از شراب.
نافهٔ چین کلید زد صبح و کلید عیش را
بر دَرِ عدّه‌دارِ خم قفل گشای تازه بین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۸.)

عِدّه‌دارِ رزان کنایه از خُمِ شراب.
در شکر ریز طرب بر عدّه‌دارانِ رزان
از پی کاوین بهای کاویان افشانده‌اند
از پس یك ماه سنگ انداز در جامِ بلور
عده‌دارانِ رزان را حجله‌ها برساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۵ و ۱۱۱.)

عِدّه‌داشتن درحال عدّه بودن زن پس ازطلاق یا مرگِ شوهر.
زآن سوی عید دختر رز شوی مرده بود
زرین جهاز او زده بر خاك مادرش
یك ماه عدّه داشت پس از اتفاق عید
بستند عقد بر همه آفاق یکسرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۲.)

عِدّهٔ غم کنایه از دوران اندوه و افسردگی.
صاحب حالت شدن حلهٔ تن سوختن
خارج عادت شدن عِدّهٔ غم داشتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۶.)

عدیم المثل بی‌مثل و مانند.
وجود کامل او از عدم عدیم المثل
نقود جوهر او جوهریّ اصل نقود
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۴.)

عذابِ ابد شکنجه و آزار همیشگی.
از خطر آتش و عذابِ ابد
دین و خرد کرد در حصار مرا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲۶.)

عذاب الحریق صدمه و آسیب آتش.
به‌دریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۶.)

عذابِ الیم شکنجه و رنج سخت.
بر دلم حسرت اصحاب بلایی ست بزرگ
بر تنم فرقت احباب عذابی ست الیم
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۷۴.)
چاك خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابی ست الیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۳.)

عذابِ دوزخ شکنجه و زجر دوزخ.
من در عذاب دوزخم از طعنهٔ خسان
تا دورمانده‌ام از بَرِ طوبی و کوثرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۰.)

عذاب کده جای شکنجه و عذاب و کنایه از دنیا.
مَثَل است اینکه در عذاب کده
حد زده به بوَد که بیم زده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۸۷.)

عِذارِ آسمان کنایه از چهره و روی آسمان.
شب چو جعد زنگیان کوته شده
وز عذار آسمان برخاسته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۵.)

عِذار برفروختن کنایه از چهره نمایاندن.
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۰.)

عِذارجان کنایه از چهرهٔ جان.
به عِذار جسم منگر که بپوسد و بریزد
به عِذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۵.)

عِذارِ شکسته کنایه از رخسار زرد و پژمرده.
شکستگی ست دلیل محبتم طالب
بلی به‌رنگ عِذارِ شکسته می‌مانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۹.)

عِذارِ صبحدم کنایه از چهرهٔ صبحگاه.
کرده از مشك سیه‌سیمای عنبرفام شام
بر عذارِ صبحدم مشاطهٔ صنع تو خال
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۲.)

عَذب لفظ سخن شیرین و دلنشین.
زعذب لفظِ تو چندان فلك حکایت کرد
که تا به حشر جهان برسر شکر گذرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۰.)

عَذرا بردن از اصطلاحات بازی نرد و آن منتهای غلبه و بردن بازی باشد.
جهان‌خدیو مهین پهلوان که تعظیمش
زهفت سقف فلك هفده می برد عذرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵.)

عَذرا بودن کنایه از جدا و تنها بودن.
چه باشد حال تن کز جان جدا شد
چه عذر آرد کسی کز توست عذرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۵.)

عَذراخواستن کنایه از جدایی خواستن.
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۶.)

عَذرا سخن کنایه از آن که سخن بدیع و بکر ودلنشین گوید.
خسروا خاقانیِ عذرا سخن هندوی توست
هندوی را ترك عذرا دادی احسنت ای ملك
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۶.)

عَذرا شدن کنایه از جدا و منفرد گشتن.
جایی که پرّان شد ز تن گوید بدو سلطان من
عذرا شدی از یارِ بد یارِ منی اکنون بیا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۳۷.)

عَذرا عذاری کنایه از شوخی و دلبری و طنازی.
چو وامق شده بلبلِ بیدل اکنون
که گل شد به بستان به‌عذرا عذاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۴.)

عَذرا کردن کنایه از تنها گذاشتن.
گر تو خواهی که تورا بی‌کس و تنها نکنم
وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
این تعلق به‌تو دارد سرِ رشته مگذار
کژ مباز ای کژِ کژباز مکن تا نکنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰.)

عَذرا ماندن کنایه از تنها و منفرد وجدا ماندن و نیز از اصطلاحات بازی نرد باشد.
رها کن ناز تا تنها نمانی
مکن استیزه تا عذرا نمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۷.)
تورا که نقش سه روح آمده‌ست عذرت هست
که از جهان نَدَبِ عمر مانده‌ای عذرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳.)

عذرآموز آن که عذر آموزد، کنایه از خداوند.
یا اله‌العالمین درمانده‌ام
غرق خون بر خشك کشتی رانده‌ام...
ای گناه آمرز و عذر آموز من
سوختم صدره چه خواهی سوزِ من
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵.)

عُذرآوری پوزش خواهی.
به‌عذرآوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سُخن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۵.)

عَذراوش کنایه از زیباروی.
سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی
در ششدر عذراوشی صد خصلِ عذرا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۸.)
روی آن عذرازشِ خورشید چهر
هفده عذرا برده از ماه سپهر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۳.)

عُذراندیش آن که در اندیشهٔ عذر و بهانه باشد.
شد مسافر به حیله عذراندیش
که شود پرده‌پوشِ خندهٔ خویش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۳.)

عُذرِ تقصیر خواستن پوزش خطا و گناه خواستن.
سعدیا در پای جانان گر به‌خدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۲.)

عُذرخواه پوزش‌خواه.
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باك
نوای من به سحر آه عذرخواهِ من است
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۳ و ۱۴۲.)

عُذرخواهی پوزش طلبی.
حافظ چو پادشاهت گه‌گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۶۹.)

عُذرِزنان کنایه ازقاعدگی ماهانه، حالت حیض زنان.
رابعه در راه کعبه هفت سال
گشت بر پهلو زهی تاج الرجال
قصد کعبه کرد روز حج گزار
شد همی عذرِ زنانش آشکار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۰.)

عُذرِ قدمِ کسی خواستن پوزش از رنجه کردن قدم کسی، کنایه از تواضعی که از میهمان کنند.
آن که پامال جفا کرد چو خاك راهم
خاك می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۸.)

عُذرِ لنگ کنایه از بهانه‌ای سست و ضعیف.
بعد از هزار بار که یك وعده داده‌ای
در عذر لنگ پانفشاری چه می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۳۶۷.)

قاسم اگر مست نه‌ای کژ مرو
از تو کسی نشنود این عذر لنگ
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۳.)

همه آزار جان از او درخواه
گر نخواهی که عذر لنگ آرد
(شفایی، *دیوان*، ۲۱۰.)

عُذر نهادن عذر پذیرفتن، معذور داشتن.
گنهکار را عذرِ نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار دِه
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶.)

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت رهِ افسانه زدند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۵.)

عذر نیوش پذیرندهٔ پوزش و عذر.
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان
حلمش به گهِ عفو چنان عذر پذیر است
(انوری، *دیوان* س، ۴۶.)

ای توبه‌پذیر هر گنهکار
وی عذر نیوشِ هر تبهکار
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۷.)

عراق نام نوایی از موسیقی.
عاقبت سوز فراق آمد پدید
از سپاهان و عراق آمد پدید
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶.)

نغمه سنجند فرق ناکرده
سلمك از راهوی نواز عراق
(شفایی، *دیوان*، ۸۲.)

عَرا و عُرند زمین سخت و ناهموار.
آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید
زود بپیچد ز شوق سر ز عَرا و عُرند
(عطار، *دیوان* ت، ۷۵۶.)

عرب بودن از دانش کنایه از جاهل و نادان بودن.
جفت صد وسوسه و فکر و خیالی طالب
در جنون اهل صفایی و ز دانش عربی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۱.)

عربده باره کنایه از بدمست، آن که در مستی داد و فریاد کند.

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
تو خمش باش و چنان شو هله ای عربده باره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۵۳.)

عربده پرورد آن که با عربده و فریاد بار آمده باشد.

از جامِ می خالص پرعربده شد مجلس
از عربده کی ترسم من عربده پروردم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۱۳.)

عربده‌جو، عربده جوی آن که فریاد کند، کنایه از پرخاشجو، تندخو، هنگامه‌جوی.

تا چها در سر آن غمزهٔ مست است کمال
که سوی غمزدگان عربده جو می‌آید
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۷.)

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب دوش به‌بالین من آمد بنشست
(حافظ، *دیوان*، ۲۰.)

جز من سرِ هر کس که بود بست به فتراك
آن عربده جو را سرِ این خسته چرا نیست؟
(اهلی، *کلیات*، ۳۰.)

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر
به تعرض همه خشمی به تغافل همه ناز
(عرفی، *دیوان*، ۵۶.)

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
ساکن کوی بت عربده‌جویی بودیم
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۳.)

با دل گفتم که ای دل عربده‌جوی
صراف سخن باش و سخن کمتر گوی
خواهی که تو را آب رود در همه جوی
با دوست نشین و نیکیِ دشمن گوی
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۷۶.)

عَربده‌ساز آشوب و غوغا برپا کننده.

گفتم ندهم دل به تو چون روی تو بینم
چون غمزهٔ تو عربده‌ساز است چه تدبیر
(عطار، *دیوان* ت، ۳۳۲.)

عرشِ اعظم آسمان نهم، گَرزمان، فلك الافلاك.

ای ذره‌ای از نور تو بر عرش اعظم تافته
از عرش اعظم در گذر بر هر دو عالم تافته
(عطار، *دیوان* ت، ۵۷۸.)

جان ما چون شاه عشق افراخت صد چتر و عَلَم
سنجق شاهی جان بر عرش اعظم می‌زنیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۴.)

ای در طلب آن که بقا خواهی یافت
وقتی دگر از فوق سما خواهی یافت
با توست خدا خدا و عرش اعظم
با خود چو نیابیش کجا خواهی یافت
(باباافضل، *رباعیات*، ۹۷.)

ببین یك ره که تا خود عرش اعظم
چگونه شد محیط هر دو عالم
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۷۵.)

عرش اعظم زیر دست همت والای اوست
آفتاب رفعت او عین عرش اعظم است
(فضولی، *دیوان*، ۱۴۴.)

عرش باب کنایه از بلندپایگاه، آن که درگاهی رفیع دارد.

عرش بابی، که مهرِ همت او
برتر از عرش آشیان دارد
(عراقی، *کلیات*، ۷۱.)

عرشِ بسیط به اصطلاح عرفا نفس کلیه که محیط است بر اشیا، عرش کریم.

مگر دل مرکزِ عرشِ بسیط است
که آن چون نقطه وین دور محیط است
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۷۵.)

عرشِ بلقیس تخت بلقیس ملکهٔ سبا که بنا به‌روایات سلیمان نبی به وسیلهٔ هدهد ازوجود آن آگاهی یافت و پس از ایمان آوردن او به خدای یگانه وی را به زنی اختیار کرد.

نجیب خویش را دیدم به‌یك سو
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

نشستم از برش چون عرشِ بلقیس
بجست او چون یکی عفریتِ هایل
(منوچهری، *دیوان*، ۵۵.)

عرش جناب کنایه از بلندآستان، آن که جاه و مقامی رفیع دارد.

رواق چرخ همه پر صدای روحانی ست
در آن صدا همه صیتِ وزیر عرش جناب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹.)

محیط کوه‌رکاب آسمان صاعقه خشم
سپهرِ عرش جناب آفتابِ ابرعطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵.)

نامش اورنگ زیب کرده فلك
تخت از این پایه گشته عرش جناب
(کلیم، *دیوان*، ۸۲.)

عرشِ رحمان عرش اعلیٰ، فلك الافلاك.

سوم آیت در او شد عرشِ رحمان
چهارم آیت‌الکرسی همی دان
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۷۵.)

عرش فرسا کنایه از فرشته.

هر سحر گاهش دعای صدق ران
پس به‌سوی عرش فرسایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۸.)

عرش کردار کنایه از آن که روشی رفیع و عالی دارد.

آری درِ صاحب جهاندار
سِدره صفت است و عرش کردار
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۹.)

عرشِ مجید کنایه از آسمان نهم، فلك الافلاك.

عرش مجید پیش دلش کم ز خردلی ست
بحرِ محیط پیش کَفَش کم ز فرغری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۱.)

دل تو عرشِ مجید است و عالمین چو ذره
کف تو بحرِ محیط است و خافقین چو شبنم
(خواجو، *دیوان*، ۸۸.)

ای صانع پاك جفت و همتای تو نیست
در عرش مجید جای و مأوای تو نیست
ای خالق ذوالجلال و رحمن و رحیم
هستی همه جا و هیچ جا جای تو نیست
(باباافضل، *رباعیات*، ۹۷.)

عرشِ مربع کنایه از فلك اطلس.

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو
طوفِ درِ تو می کنند از پی کسبِ سروری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۰.)

عرشِ مُعلا کنایه از فلك نهم.

از شوق عشق بال و پر روح ساخته
جان را به اوج عرشِ معلا برآورم
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۹.)

سالکان چون که هوا را به‌قدم پست کنند
پای خود بر زبَر عرش مُعلا بینند
(عراقی، *کلیات*، ۷۶.)

عرش نشین کنایه از عالی جاه، آن که جایگاهی رفیع دارد.

سلطانِ فقر طلب، کشورستانِ هدیٰ
خاکیِ عرش نشین مکیّ شرع گشا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱.)

عرش و فرش آسمان و زمین، جهان هستی.

جزو و کل برهان ذات پاك اوست
عرش و فرش اقطاع مشتی خاك اوست
عرش بر آب است و عالم بر هواست
بگذر از آب و هوا جمله خداست
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷.)

عرش و کرسی کنایه از فلك نهم، فلك الافلاك.

ز سدره برتر ایشان را مقامی
ورای عرش و کرسی متکایی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۰.)

جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حَمَل
جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زُحَل
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۶.)

عَرشی کنایه از فرشته، و نیز آسمانی، دارای جا و مقامی رفیع

تا به‌دور دولت او گشت شروان خیروان
عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

تا ابد بر تخت دولت ملك گیر و تاج بخش
کاین تمنی عرشیان از حق تعالی کرده‌اند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۵.)

بیش از آنت باد جوهر بیش از آنت باد گنج
وین دعا را عرشیان مقبول دفتر یافتند
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۰۶.)

کی تارك فرشیان بسودیم
کی سینهٔ عرشیان بخستیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۷.)

گوید ای اجزای پَست فرشیم
غربتِ من تلخ تر من عرشیم...
میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب و اسبابِ علف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۵۳.)

عرشی سفر کنایه از عاشق راه حق، و نیز بلند طبع.

عرشی سفران بی‌خبر از منزل خاکند
سیاحِ بلندی، ره پستی نشناسد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۴.)

عرصه‌تازشدن به‌میدان تاختن، کنایه‌ازنمایان شدن.

گرچه شور شهسواران بود در میدان حُسن
عرصه تاز آن مَه نشد گردی زمیدان برنخاست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۸.)

عرصهٔ حُسن جولانگاه زیبایی و دلربایی.

چشمِ بد دور ز خالِ تو که در عرصهٔ حُسن
بیدقی راند که بُرد از مَه و خورشید گرو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۱.)

عرصهٔ حشر صحرای قیامت.

از نشان غم و اندوه تو در عرصهٔ حشر
عَلَم عشق به‌صد گونه علامت بزدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۹.)

عرصهٔ خیال عالم خیال، صحنهٔ تصور و پندار.

مستم کن آن چنان که ندانم ز بی‌خودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۸.)

عرصهٔ رستخیز صحرای قیامت‌وکنایه‌ازصحنهٔ شور و غوغا.

در این خونفشان عرصهٔ رستخیز
تو خونِ صراحی و ساغر بریز
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۰.)

عرصهٔ زمین سطح زمین.

شد عرصهٔ زمین چو بساطِ ارم جوان
از پرتو سعادتِ شاهِ جهان ستان
(حافظ، *دیوان*، قیو.)

عرصهٔ فراخ میدان وسیع و گشاد و کنایه از عالمِ اسرار، جهانِ غیب.

آنك ارض الله واسع گفته‌اند
عرصه‌ای دان کاولیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ
نخلِ تر آنجا نگردد خشك شاخ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۹۶.)

عرصه‌گاهِ بلا کنایه از دنیا.

آن شب که رفت برون زین تنگنای وحش
برداشت محملِ تن زین عرصه‌گاهِ بلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱.)

عرصهٔ محشر صحرای قیامت.

این قیامت کزمیِ عشق تو ما مستان کنیم
عرصهٔ محشر نیارد تاب رستاخیز ما
(اهلی، *کلیات*، ۸.)

عرصهٔ میدان تنگ بودن در تنگنا بودن.

صبر را در دل اگر عرصهٔ میدان تنگ است
اشك را باری بر چهره مجالی عجب است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۱.)

عرصهٔ واسع میدان وسیع و گشاد، کنایه از جهان اسرار، عالم غیب.

جنبشی اندك بکن همچون جنین
تا ببخشندت حواسِ نوربین
وز جهانِ چون رحِم بیرون شوی
از زمین در عرصهٔ واسع شوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۹۶.)

عرصهٔ وجود عالمِ هستی، کنایه از دنیا.
با آن وجود و آن عظمت زیر خاك رفت
در نصفِ ماه ذی قعد از عرصهٔ وجود
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۶.)

عَرض بردن کسی کنایه از در معرض دید قرار دادن، از نظر کسی گذراندن.
دگر هفته فرمود تا استوان
سوی عَرض بردند پیر و جوان
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۰۶۷.)

عرضِ تجلی کردن نشان دادن، ظاهر و آشکار ساختن، جلوه گری کردن.
هر قَدَر خواهد دلت عرض تجلی کن به‌دل
خانهٔ آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۰.)

عَرضِ حاجت تمنا و درخواست.
عرضِ حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

عَرضِ حال کردن کنایه از تظلم و دادخواهی کردن، درخواست و تمنا کردن، شرح حال دادن.
عرضِ حالی همی کنم بشنو
تا در آن رای تو چه فرماید؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۹.)
هر صبحدم پیغام خود گویم به‌زاری باد را
تا عرض حال دل کند آن سرو حوری‌زاد را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵.)
وز ضرورت بر درت هر چند کردم عرض حال
از جوابی هم نشد گوشِ امیدم بهره‌ور
(محتشم، *دیوان*، ۲۶۴.)

عَرض دادن کنایه از ارائه کردن سپاه، از پیش کسی گذرانیدن، نشان دادن.
به شاهوی فرمود تا عرض داد
چنین دارم از مردِ گوینده یاد
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب ۳۰۴۳.)
اجرام فلك یك به‌یك اندر قلم آرد
گر عرض دهد عارضِ جاهِ تو حَشَم را
(انوری، *دیوان* س، ۶.)
ای فلك عرض داده صدباره
پیش رایت خزاینِ اسرار
بر درِ سلطانِ کبریای تو هر روز
عرض دهد آسمان سپاهِ قضا را
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳۳؛ *دیوان* ی، ۱۲.)

عِرض در سرِ چیزی کردن کنایه از آبرو و حیثیت در کاری به‌باد دادن.
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عِرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۶.)

عَرضِ دعا ادای دعا و ثنا.
گر دیگرت بر آن دَرِ دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عَرضِ دعا بگو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۷.)

عَرضِ سلام کردن کنایه از ابراز اخلاص و بندگی کردن.
سوزم اگر کسی دگر عرضِ سلام می کند
رخ بنما که خود کنم عرضِ سلام خویش را
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۳.)

عَرض کردن کنایه از ارائه کردن، نشان دادن، به نمایش گذاشتن.
سپه عرض کردند هفتاد بار
ز گُردان لشکر برآمد هزار
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۳۴۰.)
هرچه خواهد بود بر رای تو گردون
عرض کرده تا چه باشد اختیارت
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۴.)

از قیمتِ گوهر خبری نیست صدف را
گنجینهٔ خود عرض به‌صاحب نظری کن
(صائب، *کلیات*، ۸۲۸.)

عَرض گاه جای به نمایش گذاشتن، جای شمار کردن سپاه.
زان می نمایم از چمن دیده ارغوان
کز چهره عرض گاهِ سپاه بهار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۱.)
شها منم که بلا را به‌جز قضای دلم
به‌گاهِ عرض سپه نیست عرض گاه سپاه
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۹.)

عرضه‌دادن آشکار ساختن، و نیز اظهار کردن، شرح و بیان کردن.
خوش خوش ز نظر گشت نهان رازِ دل آب
تا خاك همی عرضه دهد رازِ نهان را
(انوری، *دیوان* س، ۸.)
ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
زنهار عرضه دِه برِ جانان پیامِ ما
کجاست همنفسی تا به‌شرح عرضه دهم
که دل چه می کشد از روزگارِ هجرانش
(حافظ، *دیوان*، ۹ و ۱۸۹.)

عرضه داشتن ارائه دادن، نشان دادن، بیان کردن.
چون بباید برده را از خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۵.)
آیینهٔ سکندر جامِ می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوالِ ملكِ دارا
(حافظ، *دیوان*، ۵.)
عرضه‌دار آنجا زمین بوسی به تعظیمی تمام
پس بگو کابن یمین می گوید ای نیکو خصال
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۲۶.)

عرضه‌کردن ارائه دادن، در معرض نظر قرار دادن، اظهار کردن.
گر گهر خویشتن عرضه کند رای او
چرخ زند بر زمین آیینهٔ خاوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)
وقتِ عرضه کردن آن برده فروش
برکَند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
عرضه کردند آن سخن را زیر دست
که فلانی گنج نامه یافته‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۵؛ ۶:۳۸۳.)
عرضه کردم دو جهان بر دلِ کارافتاده
به‌جز از عشق تو باقی همه فانی دانست
(حافظ، *دیوان*، ۳۴.)
عرضه کردم سنگریزه پیش دُرِّ شاهوار
کاسه‌ای پهلوی جام جم نهادم از سفال
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۲۷.)

عرضه‌گری خودنمایی.
عرضه‌گری رها کن ای خواجه خویش لاکن
تا ذرهٔ وجودت شمس منیر باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۶۹.)

عَرعَرِ خَران صدای ناهنجار خران.
از عَرعَرِ خران وی اسبان رمیده‌اند
وز تیزِ استران شتر از خواب جسته است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)

عرعر کردن چون خران آواز برکشیدن.
داندی مقری که عرعر می کند
ترك کردی عرّ و عر بگریستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۶۸.)

عُرفِ عام آنچه در میان مردم متداول است، همگانی.
به محسوسات خاص از عرفِ عام است
چه داند عام کان معنی کدام است
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۹۷.)

عَرَق آلود پوشیده شده و آلوده به عرق و خوی.
نقصان نکرد خضر ز سرچشمهٔ حیات
جان را به جبههٔ عرق آلود یار بخش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۶.)

عَرَق از پیرهنِ آفتاب گذشتن کنایه از شدت و حدّتِ عرق ریزی و نیز شرمنده شدن.

فروغ روی تو چون از نقاب می گذرد
عرق ز پیرهن آفتاب می گذرد
(صائب، *کلیات*، ۳۶۷.)

عَرَق افشانی، عَرَق فشانی عرق ریزی.

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود
دل سراسیمه‌تر از کشتیِ طوفانی بود
عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره‌ریزی صبح بهار را دریاب
(صائب، *کلیات*، ۵۰۸ و ۱۵۹.)

عَرَق برانداختن شدتِ عرق ریختن.

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۳.)

عَرَق پاك کردن زدودن عرق و کنایه از برطرف کردن شرم و حیا.

دوستان دخترِ رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به‌دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاك کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۵.)

عَرَق چین نوعی کلاه از پارچه که زیر کلاه گذارند، شبکلاه و نیز آنچه عرق را برچیند.

ز تاب آتش دوری شدم غرقِ عَرَق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۳.)

عَرَق دل بر مژگان دویدن کنایه از اشك به مژگان چشم آمدن.

عرقِ دل دوید بر مژگان
شبنمِ شعله برگیاه نشست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۷.)

عَرَق ریختن بسیار خوی ریختن و کنایه از شرمنده شدن.

برمثال برق گردون باده‌ای دردِه چنانك
گل زرشك رنگ و بوی آن، عرق ریزد گلاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

عَرَق ریزه کنایه از گلاب.

از آن گل که او تازه دارد نَفَس
عرق ریزهٔ در عراق است و بس
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۳.)

عَرَقِ سرد عرقی که هنگام شرم یا ترس پدید آید.

آفتاب از کَفَش به‌تب لرزه است
کانجم جود فتح باب کند
چون به تب لرزه آفتاب دَر است
عرقِ سرد چون سحاب کند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۲.)

عَرَقِ سنگ آوردن کنایه از امر محال، کار بیهوده.

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند
به‌سر تو که همی زیره به کرمان آرند
ور خرد بر تو فشانند همی دان که همی
عرقِ سنگ سوی چشمهٔ حیوان آرند
(سنایی، *دیوان*، ۸۳.)

عَرَقِ شرم عرقی که از حیا و شرم یا خجلت پدید آید.

صد رهم اشك ندامت اگر از سر گذرد
عرقِ شرم کجا ره به جبین خواهد بود
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۸.)

داغدار از عرقِ شرم بود نسرینش
آب گردد ز اشارت بدنِ سیمینش
رنگ از چهرهٔ گلهای هوس محو شود
چون سهیل عرق شرم فروزان گردد
(صائب، *کلیات*، ۶۱۵ و ۵۲۹.)

عرق فشاندن عرق و خوی فروریختن.

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۲.)

عَرَق کردن عرق برآوردن و کنایه از شرمنده شدن، خجالت کشیدن.

چنان از شوق حق جانش عرق کرد
که صد رَه سدره را آن صدر شق کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

خجل همی شود از جود دست او طوبیٰ
عَرق همی کند از شرم لفظ او تسنیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۶.)

با کَفَت ابر سیه‌روی شد و کرد عرق
هیچ شك نیست که این هر دو ز آثار حیاست
پیش دست تو عرق می کند از شرم سحاب
آفرین باد بر آن کس که حیایی دارد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۴۴ و ۴۶۶.)

عَرَق گشادن کنایه از شرمنده شدن.

ز بس که سینهٔ ما سوخت در وفا جستن
ز شرمِ ما عرق از صورت وفا بگشاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۲۱.)

عَرَق گیر کنایه از شرمنده و خجل.

بینی رخِ اختران ز تشویر
از فرِّ عراقیان عرق گیر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۵.)

عَرَقناك پوشیده از عرق.

باز آن رخ شکفته عرقناك بهر چیست
و آن زلف تابْ داده به پیچاك بهر چیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

عرقناك است هر مویم ز شرم احتیاج اما
به‌استغنای همت خنده بر فیاض طی دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۵.)

در عرق شد چو رخش ز آتش می تابی خورد
وه که زان روی عرقناك دلم آبی خورد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۶.)

ز شیشه‌خانهٔ دل چهرهٔ عرقناکش
چنان گذشت که بر لاله‌زار لاله گذشت
رخسارِ او زمی چو عرقناك می‌شود
هر سینه‌ای که هست ز دل پاك می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۱۷۹ و ۳۸۸.)

عُروةالوثقیٰ دست آویز محکم و در اصطلاح تمسك جستن، اطمینان و اعتماد یافتن.

آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا
عقدهٔ فتراك او از عُروةالوثقیٰ زنند
(عراقی، *کلیات*، ۷۴.)

به‌شاخ همت او زن دو دست و واثق باش
که هست خدمت میمونش عُروةالوثقی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۸۷.)

کی به‌ذیل عُروةالوثقیٰ تمسك باشدش
هر که را حبل المتین زلفِ سمن سای تو نیست
(نسیمی، *دیوان*، ۶۲.)

عروسِ آسمان فلك زیبا و کنایه از ماه، خورشید.

بر عروسِ آسمان مشاطگان صنعِ حق
این هزاران عقد دُر یارب چه در خور بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)

عروسِ آسمان را خواب برده
خروس صبحدم را آب برده
عروس آسمان چون پرده در شد
مهِ روشن به‌زیر پرده در شد
عروسِ آسمان از پردهٔ تار
چو طاووسی برون آمد به رفتار
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۴، ۱۰۵ و ۲۲۶.)

عروسانه مانند عروس.

عروسانه برشد بر آن جلوه گاه
پرندی سیه بسته بر گرد ماه
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۵.)

عروسانِ عورِ رعنا کنایه از ستارگان.

این عروسانِ عور رعنا را
بر سر از آب چادر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

عروسِ ارغنون زن کنایه از ستارهٔ زهره.

بالات شجاعِ ارغوان تن
زیر تو عروسِ ارغنون زن
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۶.)

عروسِ افق کنایه از آفتاب.

چو شب وقایه برانداخت از رخِ گردون
نهادگام عروسِ افق ز حجله برون
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۷۶.)

عروسِ باغ کنایه از گل و شکوفه.

سحاب تا نشود پرده‌دار شاهِ فلك
عروسِ باغ ز پرده برون نیارد سر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۹۷.)

عروسِ بخت بخت و اقبال نیك و آراسته چون عروس.

عروسِ بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۸.)

عروسِ بهار کنایه از گل و شکوفه.

تاکه در جلوهٔ عروسِ بهار
سعی خورشید سعی مشکور است
ای بخارِ بحار کِله ببند
وی عروسِ بهار حلّه بخواه
(انوری، *دیوان*، ۱:۷۱ و ۴۲۳.)

عروسِ بهاری کنایه از گل.

نگارانِ بهشتی را نقاب از چهره بگشاید
عروسان بهاری را حجاب از روی بردارد
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۳۷.)

عروسِ بهشت کنایه از حور بهشتی.

لعلِ شبرنگ تو مو بند عروسانِ بهشت
گرد خیلت تتق پرده‌نشینان سماست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۴۵.)

عروسِ بیابان کنایه از شتر راه مکه.

بُختیان چون نوعروسان پای کوبان در سماع
اختران شب پلاس چرخ کوهان دیده‌اند
شب طلاق خواب داده دیده بانانِ بصر
تا شکرریز عروسانِ بیابان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰.)

عروسِ تتق نشینِ ضمیر کنایه از اشعار آبدار و دلنشین.

ز شور جعد عروسِ تتق نشین ضمیرت
فلك چو حلقهٔ مرغول دلبران شده درهم
(خواجو، *دیوان*، ۸۸.)

عروسِ جهان کنایه از خورشید و نیز دنیا.

چو ترك حصاری ز کار اوفتاد
عروسِ جهان در حصار اوفتاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۹.)

در دولتش که باد نیارد ربود کاه
از چهرهٔ عروس جهان کهربا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

شبِ امید تو آبستن آنگهی گردد
که عقل تو ز عروس جهان شود بیزار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۳.)

جمیله‌ای ست عروس جهان ولی هش‌دار
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۶۸.)

عروسِ چرخ کنایه از خورشید، هر کدام از سیارات هفتگانه.

نماز شام ز صحن فلك نمود مرا
عروس چرخ که بنهفت روی در خاور
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۱۴.)

عروس چرخ هر روز از شبستان زان به‌بام آید
که خواند صاحب اعظم بدین کاشانه مهمانش
(خواجو، *دیوان*، ۶۳.)

دیر این نامه را چو زند مجوس
جلوه زین داده‌ام به هفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یك راه
در عروسان من کنند نگاه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷.)

عروسِ چمن کنایه از گل، نهال تازه برآمده، میوه.

گر عروسِ چمن از حجره نیاید بیرون
هر دمش باد صبا گوشهٔ مقنع نکشد

عروسِ چمن حلّه پوش آمده
ز بلبل چمن بر خروش آمده
(خواجو، *دیوان*، ۲۷؛ *همای و همایون*، ۲۰۴.)

از تتق غنچه عروس چمن
خرم و خندان بنماید لقا
(ابن حسام، *دیوان*، ۵.)

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی
همه بر بسته حلیّ و همه پوشیده حلل
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۹۴.)

باز نونو در رحمهای عروسان چمن
نطفهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۳.)

عروسان چمن را از شکوفه
به هرجانب حمایلهای بار است
(کلیم، *دیوان*، ۷.)

نشتر باد صبا تا شده فصّاد بهار
از شرایین عروسان چمن خون آمد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۱.)

عروسِ حجلهٔ گوهرنگار زنگاری کنایه از خورشید.

عروس حجلهٔ گوهرنگار زنگاری
نظر گشوده ز بهرِ نظاره بر منظر
(خواجو، *دیوان*، ۵۹۱.)

عروسِ خاطر کنایه از قریحه و طبع و ذوق.

چشم کابین دارد از جود تو ای صدر جهان
کز مدیح تو عروس خاطرش گوهر گرفت
(معزی، *دیوان*، ۷۷.)

بهر آذین عروس خاطرش
چرخ اطلس را به دیبایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۵.)

عروسِ خاوری کنایه از خورشید.

گرنه مگس بود فلک چون نمط پلنگ و مه
پر نُقَط بَهَق شود رویِ عروس خاوری
دردِه از آن چکیده خون ز آبلهٔ تن رزان
کآبلهٔ رخ فلک بُرد عروسِ خاوری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۳ و ۴۲۷.)

عروس خاوری از شرم رای انور او
به‌جای خود بود ار راهِ قیروان گیرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۹.)

عروسِ خُتَن کنایه از خورشید.

سرمه دین ورا عروس ختن
عرس بر قیروان نخواهد داد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۸.)

چو بنشست شمعِ زمرد لگن
بپوشید چهره عروسِ ختن
(خواجو، *همای و همایون*، ۹۹.)

عروسِ خزان پاییز برگ ریزان. (اضافهٔ تشبیهی)

دست فلک زان نهاد آینه بر طاق قوس
کز یرقان دید پُر چشمِ عروسِ خزان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵.)

عروسِ خُلد کنایه از حور بهشتی.

مست غرور کرد عروسانِ خلد را
دعوی باغ لطف تو با روضهٔ اِرَم
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۷.)

عروسِ رَز کنایه از شراب.

از حجرهٔ سنگ آمد در جلوه عروسِ رز
در حجلهٔ آهن شد و گلنار همی پوشد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۰.)

عروسِ روز کنایه از خورشید.

ببین بر روزنِ چشمم عروس روز نظاره
که بیند بچگان دیده را در رقص مهمانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۱.)

عروسِ روزگار کنایه از آفتاب و نیز زمانهٔ پرزرق.

تا عروسِ روزگار اندر شبستانِ سپهر
در حریر ابیض و در شَعرِ اسود می‌رود
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۱.)

نیستم بیکار در دست عروس روزگار
شانه‌ام دامان زلف مشکباری می کشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۴.)

عروسِ روشن‌چهر کنایه از خورشید.
صبحدم کاین عروسِ روشن‌چهر
آشناور شد از محیطِ سپهر
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۹۹.)

عروسِ ریاحین کنایه از گل و شکوفه.
هر بخوری که عروسان ریاحین دارند
از بخاری ست که در سینهٔ پرجوشم بود
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۳۰.)

عروسِ سپهر، عروسِ سپهری کنایه از ماه، خورشید.
عروسِ سپهری چو کرد آشکار
رخ از کِلّهٔ سبز گوهرنگار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۲.)

برقع زرین صبح چرخ برانداخت و کرد
پیش عروسِ سپهر زر کواکب نثار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

عروسِ سحری کنایه از سپیده‌دم.
سوز دل شاهانهٔ خورشید بباید
تا سرمه کشد چشم عروسِ سحری را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۳.)

عروسِ سخن کنایه از شعر نغز و دلنشین.
بی‌عقود گوهر نظمش سپهر
بر عروسانِ سخن زیور نیافت
(خواجو، *دیوان*، ۱۳.)

بی‌سینهٔ روشن رخ معنی ننماید
آیینه همین است عروسانِ سخن را
(کلیم، *دیوان*، ۹۲.)

طالب مژه‌بگشا که عروسان سخن را
بر صفحهٔ رخ گوشهٔ جلباب شکستیم
طالب، از روی عروسانِ سخن بند نقاب
مگشا چند شوی باعث حیرانی ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۴ و ۲۲۹.)

عروسِ سما، عروسان سما کنایه از ستاره، ستارگان.
آن روز که مشاطهٔ تقدیر الهی
آرایش رخسارِ عروسان سما کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۸۲.)

عروسِ شب شب زیبا و کنایه از ماه.
عروس شب چنان پیرایه‌ور بود
که چون صحن مرصع پرگهر بود
(عطار، *خسرونامه*، ۶۴.)

عروس شب چو نقش افکند بر دست
به‌شهر آرایی انجم کُله بست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۰.)

گشت چون لعبت فلك خندان
کرد پنهان عروسِ شب دندان
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۸۹.)

عروسِ شرع دین آراسته برحق. (تشبیه صریح)
تا ذات اوست قابلهٔ این عروسِ شرع
عیسٰی صفت بود بچهٔ ماده و نرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۹.)

عروسِ صبح کنایه از آفتاب و نیز ستاره صبح.
برآمد دزدی از مشرق به یك دست
عروسِ صبح را زیور به‌هم بست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۵.)

الا تا پردهٔ شب را عروس صبح هر روزی
ز پیش خویش بردارد بر این فیروزه گون طارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۰.)

عروس صبح چو آیینهٔ ضیا برداشت
نقاب دعوی از چهرهٔ هوا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۸.)

عروسِ طبع ذوق و طبع آراسته (تشبیه صریح)، نیز کنایه از شعر نغز و دلنشین.
عروس طبع بر او عقد بستم از سرِ عقل
بدان صداق که از اهتمام او زیبد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۴.)

عروس طبع را زیور ز فکرِ بکر می بندم
بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۵.)
هر شب ز بهر عقد عروسان طبع من
گردد فلک سبیکه و شب گوی عنبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۸.)
عروسان طبع مرا از لطافت
ز ایما به عارض نشان اوفتاده
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۲.)

عروسِ ظفر پیروزی و فتح. (تشبیه صریح)
فتح اگر شد خلفِ تیغ دورویش چه عجب؟
چون شب و روز عروسِ ظفر اندر بَرِ اوست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۴.)

عروسِ عافیت امنیت و آسایش. (تشبیه صریح)
با عروسِ عافیت ار شامِ هجران بود مُلک
تا که از تیغِ تواش صبح وصال آمد پدید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۲.)

عروسِ عالم غیبی کنایه از خورشید.
چو صبح پرده در از پرده دم زد
عروس عالم غیبی عَلَم زد
(عطار، *خسرونامه*، ۳۱۷.)

عروسِ عدن کنایه از آسمان.
که چون صبح را شاه چین بار داد
عروسِ عدن دُر به دینار داد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۸.)

عروسِ عرب کنایه از خانهٔ کعبه.
به خال و زلف و لب و حجلهٔ عروس عرب
که سنگ کعبه و حلقه است و آستان و حجاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)

عروسِ غم اندوه و درد. (تشبیه صریح)
عروس غم است اینکه با خاطرم
زبان بر دهان است و لب بر لب است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)

عروسِ فتح و ظفر پیروزی و فتح. (تشبیه صریح)
به فرِّ خطبهٔ او ملک را که داماد است
عروس فتح و ظفر در کنار خواهد بود
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۸.)

عروسِ فلک، عروسان فلک کنایه از خورشید، نیز ستارگان.
بل عروس فلک ببرّد دست
کان نی مصر یوسف دگر است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵.)
عروس فلک کحل شب درکشد
به غلطاق شمعی ز سر برکشد
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۰.)
مقیمان زمین در پردهٔ راز
عروسان فلک در جلوهٔ ناز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۹۹.)

عروسِ قدس کنایه از فرشته.
تا نیرم برای عروسان قدس را
در دل که هست آینهٔ غیب بنگرم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۴.)

عروسِ قصر فلک کنایه از خورشید.
اگر ز مهر تو یک ذره بر سپهر افتد
عروسِ قصر فلک ستر خویشتن بدرد
(خواجو، *دیوان*، ۲۲۶.)

عروسِ کاغذ کاغذ زیبا و آراسته. (تشبیه صریح)
ای کلک تو بر عروسِ کاغذ
صد عقد ز مشک ناب بسته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۵.)

عروسِ کِلّهٔ خضرا کنایه از آفتاب.
چو رخ نمود بر ایوان این حدیقهٔ مینا
ز زیر پردهٔ کحلی عروس کِلّهٔ خضرا
(خواجو، *دیوان*، ۲.)

عروسِ ماهرخ حجلهٔ ظفر فتح و پیروزی. (اضافهٔ تشبیهی)

جعد عروس ماهرخِ حجلهٔ ظفر
گیسوی پرچم عَلَم سدره‌سای ماست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۷.)

عروسِ مرغزار کنایه از گل، نهال، شکوفه.
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد به‌در
با لعبتان باغ و عروسانِ مرغزار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۱.)

عروسِ معانی، عروسِ معنی کنایه از اشعار و سخنان نغز و دلنشین.
بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه‌وار
زلف سخن بتاب وز حسرت بتابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۰.)
برای تحفهٔ نظارگان بیارایم
به حُلّه‌های عبارت عروس معنی را
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۰.)
بدین لطافت و خوبی کسی نیاراید
به حُلّه‌های لطافت عروسِ معنی را
(عماد فقیه، *دیوان*، ۵.)
به خون غلطندهٔ حرمان فیضم یاد ایامی
که در آغوش می‌خفتم عروسان معانی را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۳.)

عروسِ مُلك پادشاهی آراسته (تشبیه صریح)، نیز کنایه از خورشید.
زهی رسمِ بدیع تو عروسِ مُلك را زیور
خهی رای رفیعِ تو چراغ فتح را روشن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۶.)
عروسِ مُلك چو آیینهٔ صفا برداشت
نقاب عودی از چهرهٔ هوا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

عروسِ مملکت کشور آراسته. (تشبیه صریح)
بر عروس مملکت گر بسته شد خصمش رواست
خود بر او عقد نکال اول مزور بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۹.)

عروسِ مهد کنایه از رازهای پنهانیِ دل.
که چون شاه با من چنان کرد عهد
که برقع کشم بر عروسانِ مهد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۸.)

عروسِ نادیده شوی دختر جوان و بکر که شوی نگزیده باشد.
به نوروز جمشید و جشنِ سده
که نوگشتی آیینِ آتشکده
ز هر سو عروسانِ نادیده شوی
ز خانه برون تاختندی به‌کوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۹.)

عروسِ نباتی کنایه از گل، نهال.
آسمان فرش زمرد به چمن بازکشید
تا برآیند عروسانِ نباتی ز خیام
(خواجو، *دیوان*، ۷۳.)

عروسِ نطق کنایه از شعر، سخن دلاویز.
چرخ گردان روشن از رای من است
دور گردون کارفرمای من است
گردن و گوش عروسِ نطق را
زین و زیب از نطق زیبای من است
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۶.)

عروسِ نُه فلك کنایه از آفتاب.
ای از عروس نُه فلك اندر کمال بیش
وز نه زن رسول به ده نوع یادگار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

عروسِ هفت طارم کنایه از خورشید.
چو این میدان میناگون نگین یافت
عروس هفت طارم بر زمین تافت
ز تاب روی او روی زمانه
چو آتش می‌زد از هر سو زبانه
(عطار، *خسرونامه*، ۳۵۷.)

عروسِ هنر هنر آراسته و زیبا. (تشبیه صریح)
ای عروسِ هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حُسن بیارای که داماد آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۱.)

عروسیِ فرعونی کنایه از جشن و سرورِ پر زرق و برق.

بر زفان می‌راند یحیی بن المعاد
کای خداوندان علم و اعتقاد...
رویهاتان گشته ظلمانی همه
خویهاتان جمله شیطانی همه
هم عروسیهای فرعونی کنید
مأتم گبرانه صد لونی کنید
این همه دارید و هم زین بیش نیز
احمدی‌تان نیست آخر هیچ چیز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۴۳.)

عُروهٔ وثقا دست آویز محکم و استوار.

تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن
زان کجا عروهٔ وثقای تو جز قرآن نیست
(سنایی، *دیوان*، ۵۹.)

محکم بگیر عروهٔ وثقا به‌دستِ جان
در راهِ شرع پای دلت استوار کن
(علاء الدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۰۲.)

سلسلهٔ موی این عروهٔ وثقای روح
شعشعهٔ روی آن شمع دل انجمن
(ابن حُسام، *دیوان*، ۶۰.)

عَروه و عَفرا نام عاشق و معشوقی که در ادب فارسی مثل شده است.

حدیث جود تو سایرتر است در عالم
ز حالِ عروه و عفرا ز عشق دعد و رباب
(ادیب صابر، *دیوان*، ۹۱.)

تا قصه‌گوی چیره زبان پیش عاشقان
قصه ز عشقِ عروه و عفرا کند همی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۸.)

عَزأزیل نام شیطان پیش از رانده شدن از درگاه حق.

ایمنی کرد هر دو را بدنام
آن عزازیل و آن دگر بلعام
آن عزازیل با هوا پیوست
زان ورا هاویه است جای نشست
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۳۳ و ۴۷۴.)

شد عزازیلی از این مستی بلیس
که چرا آدم شود بر من رئیس
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۲:۵.)

وگر دردهد یك صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم
(سعدی، *بوستان ی*، ۲.)

راست عصایش چو شهابی به روز
دیوکش و بلکه عزازیل سوز
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۳۶.)

عزایم خوان آن که افسون دمد، افسونگر، نیز آن که دعا و تعویذ خواند.

شست حیرت خط افسون عزایم خوان را
تا بر اطراف چمن شاهدِ گل جلوه‌نماست
(فضولی، *دیوان*، ۱۱۰.)

عزایم خواندن دعا خواندن برای شفای بیماران، افسون خواندن.

گاه پیمانه کشی گاه عزایم خوانی
ای عنان‌گیر هوس این چه پریشان رایی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

عِزّ الهی فرّ و شکوه و ارجمندی خدایی.

عِزّ الهی به نُزل فتح و سعادت
بر سر این رای، میزبان ملك باد
(مختاری، *دیوان خ*، ۴۵.)

عَزَب پیشه آن که همواره بی‌زن باشد، زن اختیار نکند، بی‌زن.

سپاهی عزب پیشه و تنگ یاب
چو دیدند رویی چنان بی‌نقاب
ز تاب جوانی به‌جوش آمدند
در آن داوری سخت کوش آمدند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۲۵.)

عَزَب‌خانه جایی که مردان بی‌زن یا زنان بی‌شوهر در آن گذرانند، و کنایه از خلوتگاه، گوشهٔ خلوت.

با ثنای تو عقد بسته به‌هم
در عزب‌خانه عیسی مریم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۰۸.)

نفسِ نباتی ار به عزب خانه باز شد
عیبش مکن که مادرِ بستان سترون است
(انوری، *دیوان* س، ۵۴.)
وجود من عزب خانه است و آن مستان در او جمعند
دلم حیران کز ایشانم عجب یا خود من ایشانم
گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید
گفت عزب خانه‌ام خلوت توست الصلا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۰۵؛ ۱:۱۳۱.)
همه دیو خیزد ز مذهب سرای
پری در عزب خانهٔ مشرب است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)
عَزَب کردن کنایه از جدا ساختن، دور کردن.
چو وحدت است عزب خانهٔ یکی گویان
تو روح را ز جزِ حق چرا عزب نکنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۷۰.)
عزت پرست آن که طالب جاه و مقام و عزت است.
وای بر جانم اگر عزت پرستان پی برند
اعتباری را که در بی‌اعتباری دیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۹۳.)
عزت تنیدن احترام و عزت خواستن.
امر حق جان است و من آن را تَبَع
او طمع فرمود ذَلَّ مَن طمع
چون طمع خواهد ز من سلطانِ دین
خاك بر فرقِ قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم
او گدایی خواست کی میری کنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۲.)
عزت مآب مرجع عزت و بزرگواری.
بر تکیه‌گاهِ حضرت عزت مآب اوست
این فرش عبقری که بدین سان ممهد است
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۱.)
عُزلت پرست آن که گوشه گیری و تنهایی را دوست دارد.
زنجیر پای شد منِ عزلت پرست را
زنجیره‌ای که تعبیه بر عطف دامن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۶۰.)
عُزلت گزین آن که گوشهٔ انزوا اختیار کند.
عزلت گزین که قطرهٔ بی‌مایه در صدف
بر خویش فال گوهر شهوار می‌زند
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۴۷.)
عُزلتگه جای انزوا، محلی که برای گوشه‌نشینی اختیار کنند.
ز ایمان اگرت مراد امن است
در عزلت جوی ایمنی را
عزلتگه چیست؟ خانهٔ دل
در دل خوگیر ساکنی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۰.)
عُزلت نشین گوشه‌گیر و منزوی.
گروهی عمل‌دارِ عزلت نشین
قدمهای خاکی، دمِ آتشین
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۳.)
چند در ایام گل عزلت نشین باشد کسی
در بهاری این چنین زیرزمین باشد کسی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۰.)
شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلك عزلت نشینان
(جامی، *دیوان*، ۵۹۴.)
عَزم جَزم شدن مصمم شدن، اراده استوار کردن.
چو عزمش جزم شد سالی هزار او
ز خلق عالم آمد بر کنار او
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۷۶.)
عزم جزم کردن مصمم گشتن.
کار صواب باده پرستی ست حافظا
برخیز و عزمِ جزم به‌کار صواب کن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۵.)
عزم داشتن قصد داشتن، تصمیم داشتن.

عزم دارم کز دلت بیرون کنم
واندرونِ جان بسازم مسکنت
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۷۸.)

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقتِ آن برآید
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۷۰.)

عزم کردن قصد و آهنگ کردن.
من همه قصد وصالش می کنم
وآن ستمگر عزم هجران می کند
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۹۹.)

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دلِ مجروح که مرهم با اوست
بوی بنفشه بشنو و زلفِ نگار گیر
بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۳۴ و ۷۹۰.)

عَزمِ کفن کردن کنایه از در اندیشهٔ مرگ بودن.
چون دَمت سرد است دمسازی مکن
پیرگشتی قصد دل بازی مکن
این زمان عزم کفن کردن تورا
بهترم آید که عزم من تورا
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۵.)

عزیز ارجمند، کنایه از انبیاء، ولی.
تا تو می بینی عزیزان را بشر
وآنك میراثِ بلیس است آن نظر
زان بلاها بر عزیزان بیش بود
کان تجمّش یار با خوبان فزود
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۴۳؛ ۶:۳۳۶.)

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به‌همّت عزیزان برسم به نیکنامی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۳۷.)

عزیزِ درگهی کنایه از مورد عنایت و توجه.
این بدن خرگاه آمد روح را
یا مثال کشتیی مر نوح را
تُرك چون باشد بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیزِ درگهی
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۲.)

عزیزِ زمانه کنایه از مورد عنایت و توجه، عزتمند.
یوسف ز بند عشق عزیزِ زمانه شد
دل بدمکن که بنده نوازان است بند او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۶.)

عزیزِ فقر کنایه از مرشد، ولی.
از سرِ تسلیم دل، پیش عزیزان فقر
حلقه به‌گوش آمدن، غاشیه هم داشتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۷.)

عَزیمت خوان در حال خواندن ورد و افسون برای راندن دیو و پری.
وز آن پس پیش خورشید جهانتاب
یکی طشت بلورین کرد پُرآب
کشید آنگه خطی برگرد آن طشت
عزیمت خوان به‌گِرد طشت می گشت
(عطار، *خسرونامه*، ۲۱۵.)

عزیمت خواندن اوراد و افسون خواندن، تعویذ خواندن برای راندن دیو و پری.
نشینم در خط و خوانم عزیمت
کنم از خانه دیوان را هزیمت
به‌جای آرم هر آن افسون که دانم
عزیمتهای گوناگون بخوانم
(عطار، *خسرونامه*، ۲۱۶.)

عسل افزودن شیرینی افزودن و کنایه از خوشرویی کردن، کَرَم کردن.
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین
دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قومِ زحیر
تو عسل بفزا کَرَم را وامگیر
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۴۹.)

عسل خانه کندوی عسل.

امروز چون زنبورها پرّان شویم از گُل به گُل
تا در عسل خانهٔ جهان شش گوشه آبادان کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۵:۳.)

عسل نوشی کنایه از سرمستی و خوشی، عشرت.
ناسپاسی و فراموشی تو
یاد نارد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دلِ اهلِ دل از تو خسته شد
(مولوی، مثنوی ن، ۲۰:۳.)

عَسَلی پارچه زردی که یهودیان برای بازشناختن از مسلمانان بر جامه می‌دوختند.
گاه می‌دوخت یکی را به کتف بر عسلی
گاه می‌بست یکی را به میان بر زنّار
(انوری، *دیوان*، ۱۵۵:۱.)
این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت
عسلی دوزد و زنّار ببندد زنبور
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۰.)

عسلی سَلَب جامهٔ زرد رنگ. رك. عَسَلی.
راهب عسلی سَلَب به‌جا ماند
کابن العسل از هدیٰ سخن راند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۱.)

عُشّاق شیفتگان معشوق و نام آهنگ و پرده‌ای از موسیقی.
از فرح فتحِ فارس مطرب عشاق دوش
این غزلِ نو نواخت راهِ صفاهان گرفت
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۳.)
سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش می‌گوید
تُرك من پرده برانداز که هندوی توام
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۹.)
راه دل عشاق زد آن چشمِ خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت
(حافظ، *دیوان*، ۱۲.)
در پرده از ناراستی راهِ مخالف می‌زنی
بنواز باری نوبتی چون می‌زنی عشاق را
راستی را گرچه هر نوبت مخالف می‌شود
از سپاهان تا حجاز آشوب عشاقش نگر
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۲ و ۲۷۲.)

عشاقِ جُزو کنایه از آنان که به‌مانند خود عشق می‌ورزند، عاشقان دنیا.
عاشقان کل نی عشّاقِ جزو
ماند از کُل آنك شد مشتاقِ جزو
چونك جزوی عاشقِ جزوی شود
زود معشوقش به‌کلّ خود رود
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۳:۱.)

عَشرِ اَمثال ده مانند، ده برابر.
چون به‌بازی عقل در عشق صمد
عَشرِ امثالت دهد یا هفتصد
(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۶:۵.)

عشرتِ ابدی شادی و عیش جاوید، خرسندی.
به عشرتِ ابدی برده است پی صائب
به قسمت ازلی هر دلی که خرسند است
(صائب، *کلیات*، ۱۶۷.)

عشرت امروز به فردا فکندن کنایه از نقدرا به نسیه بدل کردن.
ای دل ار عشرتِ امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقدِ بقا را که ضمان خواهد شد
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۱ و ۲۳۹.)

عشرت اندیش آن که به‌شادی و خوشی اندیشد. خوشگذران.
به زهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
غمِ خود دور می‌دارم ز بزمِ عشرتِ ایشان
(جامی، *دیوان*، ۵۹۲.)

عشرت انگیز برانگیزندهٔ شادی و کامرانی.
می و مهر بتان بود آتشِ تیز
که بودندی در آنجا عشرت انگیز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۳.)

در کشور هند عشرت انگیز
کی دیده کسی به‌خواب تو به
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۱.)

عشرت پرستی خوشگذرانی، خوشدلی.
ببسته با چنین عشرت پرستی
درِ شهوت به هشیاری و مستی
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۵۹.)

عشرت جوی جویندهٔ شادی، خوشگذران و عیاش.
تاگهِ صبح مرد عشرت جوی
بود خوش با نگارِ زیباروی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۲۴.)

عشرت خانه جای خوشگذرانی، عشرتگاه.
زمستان بود و عشرت خانهٔ گرم
میِ چون آتش و کاشانهٔ گرم
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۲.)
مرو بیرون ز عشرت خانهٔ دل
که می می‌جوشد از پیمانهٔ دل
(صائب، *کلیات*، ۶۵۳.)

عشرتِ دنیا عیش و شادی و نشاط دنیا.
فریبِ عشرتِ دنیا مخور کز بهر جمعیت
کمند وحدتی چون حلقهٔ مأتم نمی‌باشد
(صائب، *کلیات*، ۳۵۹.)

عشرت سرا جای شادی، طربخانه.
وحشی ببین که یار به عشرت سرا نشست
بیرونِ دَر گذاشت به‌حالِ سگان مرا
(وحشی، *دیوان*، ۱۰.)

عشرتِ شبگیر عیش و شادمانی سحرگاهی.
عشرتِ شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشناییهاست با میرِ عَسَس
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۱.)

عشرتکده جای عیش و شادی و خوشگذرانی.
عشرتکده شد دلِ نظامی
غمخانهٔ حشو باز پیوست
(نظامی، *دیوان*، ۲۶۵.)

عشرت کوش آن که به‌شادی و خوشگذرانی کوشا باشد.
در زمان کرد شاهِ عشرت کوش
آب حیوان ز آب حیوان نوش
آن طرب تا به‌شام باقی بود
مه غلام و ستاره ساقی بود
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۰۴.)

عشرتگاه جای عشرت و خوشگذرانی.
سوی شاور حالی کس فرستاد
بیاوردش ز عشرتگاهِ فرهاد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۹۴.)
روزگارت به خرمی مصروف
تابود بزم وصل عشرتگاه
(شفایی، *دیوان*، ۱۴۱.)

عشرتگه چرخ کنایه از آسمان.
اگر ناهید در عشرتگهِ چرخ
سراید شعر من بر سازِ ارغن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۹.)

عشرت نصیب آن که از شادی و نشاط و کامرانی بهره‌ور باشد.
حسرت غم روزی عشرت نصیبان شد به‌دهر
غم نصیب من زهی دولت همین می‌خواستم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۸.)

عشرتی آن که درپی عیش و شادی و کامرانی است.
ما دو سه رندِ عشرتی جمع شدیم این طرف
چون شتران روبه‌رو پوز نهاده در علف
عقل ز خطِّ من بود گشته ادیب انجمن
عشق ز جام من بود عشرتیی مُرفهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۷:۳؛ ۱۲۷:۷.)

عُشر خرمن از کفه بر آمدن کنایه ازده یك ازاصل کم کردن.
فقه گفت آن شاه را و فلسفه
تا برآمد عُشر خرمن از کفه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۴۶:۴.)

عَشرخوان کنایه از قاری قرآن، طفل نوآموز قرآن خوان.

از شجر من شعرا میوه چین
وز صُحف من فضلا عشرخوان

در مکتب مردیش دان از لوح شادی عشرخوان
هر طفل دولت کآسمان در مهد دوران پرورَد

وز چوب زدن رباب فریاد
چون کودك عشر خوان برآورد

(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۲ و ۴۵۶ و ۵۰۶.)

تا مهر پرست طبع گل راست
بلبل شده عشرخوان پازند

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۶.)

عَشرِ زرین (در قرآنهای قدیم رسم بوده که پس ازهر ده آیت نشانی به‌صورت دایره آب طلاکاری می‌ساختند.)

مانی به هزار عشر زرین
بر سورهٔ اختصاص یٰسین

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۲.)

عُشرِ عَشیر یك جزء از صد جزء چیزی.

یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت
به نود سال براهیم از آن عُشرِ عشیر

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۲۰.)

عَشرِ مصحف ده یك از قرآن مجید و نیز تذهیب دایره‌هایی که پس ازهر آیه برای زینت آورده شود.

می‌دان که عکس دایرهٔ عشر مصحف است
هر روی شسته‌ای که تو بینی بر آسمان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۳.)

عشرهای مصحف از جا می‌بُرید
می بچفسانید بر رو آن پلید

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۴۷.)

عشق باختن اظهار عشق کردن، عشق ورزیدن.

خود گرفتم که سر اندر رهِ عشقش بازم
با من آن یار اگر عشق نبازد چه کنم؟

(عراقی، *کلیات*، ۲۴۱.)

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

(سعدی، *کلیات ش*، ۷۴۶.)

عشق می بازی طریق عاشقان باید سپرد
میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید

(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۰۳.)

عشق بار آن که ازاو عشق بارد، کنایه ازعشق انگیز.

جهان سوزید ز آتشهای خوبان
جمال عشق و روی عشق باری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۴۶.)

عشق باره عاشق‌پیشه، آن که بر عشق حریص باشد.

ماییم قدیمِ عشق باره
باقی دگران همه نظاره

دلم پاره پاره بشد عشق باره
که هر پارهٔ من دهد زو نشانی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۴۴؛ ۷:۱۵.)

عشقبازی مهرورزی، عاشقی.

عشقبازی چیست؟ سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

(سعدی، *کلیات ك*، ۸۰۲.)

گه چون نسیم با گل رازِ نهفته گفتن
گه سرِّ عشقبازی از بلبلان شنیدن

(حافظ، *دیوان*، ۲۷۰.)

ز اسرار حقیقت بهرور کن عشقبازی را
به طفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را

(صائب، *کلیات*، ۱۴.)

عشق باف کنایه از آن که مشغول عشقبازی است، عاشق پیشه.

سینه شکاف گشته دل عشق‌باف گشته
چون شیشه صاف گشته از جامِ حق تعالی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۱۵.)

عشقْ خشک آن که عشق و حرارت ندارد.

عشق خشکانِ عرب کان خنکانِ یمنند
نو کنم چون دمِ ایشان به‌خراسان یابم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

عشق خو آن که بالطبع عاشق است، به عشق خو گرفته باشد.

خاك ایازم که او هست چو من عشق خو
عشق شود عشق جو دلبر عیار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۳:۴.)

عشق دان کنایه از معشوق.

شهری به فتنه شد که فلانی از آنِ ماست
ما عشقباز صادق و او عشق‌دانِ ماست
هر مه که به‌یك وطن مه و خور
با هم چو دو عشق دان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸ و ۲۶۶.)

عشقِ زنده کنایه از عشق حقیقی، عشق روحانی.

عشقِ زنده در روان و در بَصَر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵:۱.)

عشقِ سرمد عشق جاویدان.

بهرِ روزِ مرگ این دَم مُرده باش
تا شوی با عشقِ سرمد خواجه تاش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۴:۳.)

عشقِ شنگ عشقِ زیبا و دل‌انگیز.

در تو عجب مانده‌ام ای عشقِ شنگ
نوری و ناری به گِهِ صلح و جنگ
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۳.)

عشقِ صورتی کنایه از عشقِ ظاهری، مجازی.

این رها کن عشقهای صورتی
نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچ معشوق است صورت نیست آن
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۵:۲.)

عشقِ عشق ذاتِ عشق، حقیقتِ عشق.

ای سرافیل قیامتگاهِ عشق
ای تو عشقِ عشق و ای دلخواهِ عشق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۹:۳.)

عشق کیش آن که عاشقی پیشه دارد.

روی در روی خود آر، ای عشق کیش
نیست ای مفتون تو را جز خویشِ خویش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۵:۶.)

عشق گفتن کنایه از پیام و سلام گفتن.

ز من عشقی بگو دیوانگانِ عشق را وحشی
که من زنجیر کردم پاره در دارالشفا رفتم
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۲.)

عشق گیر آن که طالبِ عشق است.

به‌خواب شب گرو آمد امیری میران
چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۲:۴.)

عشقِ مردگان کنایه از عشق مجازی.

زآنکه عشقِ مردگان پاینده نیست
زآنکه مرده سوی ما آینده نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵:۱.)

عشقناك آمیخته به عشق، عاشق.

جملهٔ اجزای خاك هست چو ما عشقناك
لیك تو ای روحِ پاك نادره‌تر عاشقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۷:۶.)

عشق نویس آن که نامهٔ عاشقانه نویسد.

به‌حق آنك تورا دیدم و قلم افتاد
زدست عشق نویسم به پیش تو ناکام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۴:۴.)

عشق ورزیدن عشقبازی کردن.

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست
کانکه عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۶.)

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۴.)

عشق همت آن که همتی بلند همچون عشق دارد که سر به‌جهان فرو نیارد.

هله مرحوم اُمتان هله ای عشق همتان
بستردیم جُرمتان که سلام علیکم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۸:۵.)

عشقین کنایه از معشوق.
در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی
شاهان زهوای تو در خرقهٔ دلقینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۷:۵.)

عشوهٔ آسمان کنایه از مکر و فریب فلك.
تا قبلهٔ خود بساختیمش
از عشوهٔ آسمان برستیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۷.)

عشوه آیین آن که روشی دلفریبانه و با ناز و کرشمه دارد.
هر جا که مست وغمزه زن، آن عشوه آیین می‌رود
دل می‌دهد جان می چکد سر می برد دین می‌رود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۳.)

عشوه‌بازی کنایه از مکاری و حیله‌گری.
گفت ای پدر این چه حیله‌سازی است
با بیدلی این چه عشوه‌بازی است
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۹.)

عشوه‌پرست کنایه ازطالبِ کرشمه‌ونازونیزمحبوب.
کیست که مست تو نیست عشوه‌پرست تو نیست
مُهرهٔ دست تو نیست دستِ کرم برفشان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۲:۴.)
عشوه پرست من بیا می‌زده مست و کف زنان
حسن تو پرده گو بدر پردگیانِ راز را
(وحشی، *دیوان*، ۶.)

عشوهٔ پنهانی کنایه ازدلبری، نازوکرشمهٔ‌دلفریبانه.
بی‌وفا نگار من می کند به کارِ من
خنده‌های زیر لب، عشوه‌های پنهانی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)

عشوه‌جوی کنایه از آن که جویندهٔ ناز و کرشمه و فریبکاری است.
کس در نیافت مستی و هشیاری تورا
ازچشمِ فتنه‌ساز و لبِ عشوه‌جوی تو
(اهلی، *کلیات*، ۳۵۹.)

عشوه‌خانهٔ گردون کنایه از دنیا.
ای دل ز غمش که گفتیت چون خون شو
یا ساکن عشوه‌خانهٔ گردون شو
چون دانستی که نیست سامان مقام
انگار که در نیامدی بیرون شو
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۹۴.)
این رباعی با مختصر تغییری در کلمات آن در *رباعیات* باباافضل ۱۶۳ آمده است.

عشوه‌خریدن کنایه ازفریب خوردن، خریدار نیرنگ بودن.
نوشته‌اند بر ایوان جَنّةالمأوی
که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای به وی
مقصود از این معامله بازار تیزی است
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۹ و ۲۲۷.)

عشوه‌خری کردن کنایه از خریدار ناز و کرشمه و غمزه بودن.
عشوه‌گری می کند لعل تو و طُرفه آنك
عقل چو خاقانیی عشوه‌خری می کند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۴.)

عشوهٔ خشك کنایه از غمزه و ناز خشك و خالی.
راضی ست دل به عشوهٔ خشك و حدیث تر
وین قاعده بدور تو هم برگرفته‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۷.)

عشوه‌خواندن کنایه از سخن مکرآمیز و فریبنده گفتن.
پنهان مکن ای رستم پنهانِ تورا جستم
احوالِ تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۰:۴.)

عشوهٔ خوبان کنایه از ناز و کرشمهٔ زیبارویان.

گر تصرف نکند عشوهٔ خوبان در دل
چه اثر عارض گلگون و قد موزون را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۶.)

عشوه‌خوردن کنایه از فریب خوردن.
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
عشوهٔ آن عشوه‌دِه خوردم دریغ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴۶.)

عشوه‌خیز کنایه از فسونکار و پرفریب.
آهوی مستی که در بستان عشق عشوه‌خیز
دم به دم بر عشوه غلطد نرگس جادوی توست
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

عشوه‌دادن کنایه از فریب دادن، گول زدن.
نازمکن، که می کند جانِ من آرزوی تو
عشوه مده که می‌دهد هجر تو گوشمالِ من
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۹.)
گه به‌زبان مادگان عشوهٔ خوش همی دهی
گه به‌شگرفی و نری هوشِ مرا همی بری
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۷.)
عشوه‌دادن ز تو بس منکرم آید الحق
که ببوده‌ست سخای تو بدینها معروف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۷.)
گر مرا لعلت دمی عشوه دهد زان باك نیست
چون لب لعل تو با برهان عیسی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

عشوه‌دان کنایه از معشوق و محبوب، آن که با روش ناز و کرشمه آشنا باشد.
گوئیی کز عشق او یك شهر جان افشانده‌اند
زرّ و سر بر عشوهٔ آن عشوه‌دان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

عشوه‌دِه کنایه از فریب دهنده، مکار.
پهلوان کز همه شاهان به هنر روزبه است
تیغش انصاف ستان فلك عشوه دِه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۳.)
بگوی آنچه دانی که حق گفته بِه
نه رشوت ستانی و نه عشوه‌دِه
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۶.)
او وزیری داشت گبر و عشوه ده
کو بر آب از مکر بربستی گره
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲.)
عشوه‌دِه از کوشش افغانگری
سهل جوابی دهدت از کری
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶۳.)

عِشوه ده و عشوه‌خر آن که دیگران را فریب دهد و خود پذیرای مکر و فریب دیگران باشد.
ای دریغا که همه عمر تو در عشوه گذشت
کیست کامروز چو تو عشوه‌دِه و عشوه‌خر است
(عطار، *دیوان* ت، ۷۴۶.)

عشوهٔ رنگین کنایه از ناز و غمزهٔ دلفریبانه.
هزار عشوهٔ رنگین نمود از ابرو
هزار غمزهٔ ممتاز کرده از مژگان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۳.)

عشوه‌ساز کنایه از زیبا و دلفریب، آن که دلربایی کند، عشوه به‌کار برد.
چه فتنه دردل آن عشوه‌ساز می گذرد
که ناشکفته بر اهلِ نیاز می گذرد
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۹.)
از عشوهٔ تو غیرِ گمان وفا که برد؟
من آگهم که قصد تو ای عشوه‌ساز چیست
(اهلی، *کلیات*، ۸۹.)
کدام ابرو کمانت یار و همدم شد در این رفتن
که چشمِ عشوه‌سازت را شکار انداز گردانید
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۱.)

عشوهٔ شیرین کنایه از دلربایی و دلفریبی.
ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۴.)

اغیار را به عشوهٔ شیرین هلاك کرد
وز کینه زهرچشم هم از من دریغ داشت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۸.)

عشوه‌فروختن کنایه از ناز و کرشمه به‌کار بردن، فریفتن.

ای دل دانی که او سزاوار تو نیست
چه عشوه فروشی که خریدار تو نیست
ای عاشق درمانده بیندیش آخر
دل بر کاری منه که آن کارِ تو نیست
(عطار، *مختارنامه*، ۱۳۴.)

دل عشوه می‌فروخت که من مرغ زیرکم
اینك فتاده در سرِ زلفِ چو دام اوست
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۰۱.)

عشوه‌فروش کنایه از فریفتار، آن که ناز و کرشمه و دلربایی کند.

هر شب آن نازنینِ عشوه فروش
بر دگر عشوه‌ای نهادی گوش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۴.)

ماییم و دلی موجه خور سینهٔ جوشان
پروردهٔ نان و نمك عشوه‌فروشان
(شفایی، *دیوان*، ۶۶۱.)

این زال مطرای جهان عشوه فروشی ست
هر کس که در آویخت بدو عشوه خری بود
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴۷.)

عشوه‌کوش کنایه از آن که به فریبکاری کوشاست، مکار، حیله‌باز.

مرد کند گاه مقامرفنی
دزدی و طراری و نقب افکنی
تا بتواند ز دل عشوه‌کوش
وام ستان باشد و عشوه فروش
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۶۲.)

عشوه‌کیش کنایه از دلفریب، آن که دلربایی کند.

کسی که دل به وفای تو عشوه‌کیش نهاد
هزار داغ ندامت به‌جان خویش نهاد
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۰.)

عشوه‌گر کنایه از دلفریب و دلربا، آن که نازو کرشمه دارد، فریبکار.

ساحری، تندی، جادو فکنی، خیره‌کشی
فتنه‌ای، مستی، لشکرشکنی، عشوه‌گری
(امامی، *دیوان*، ۲۳۷.)

بالا بلند عشوه‌گر نقش‌بازِ من
کوتاه کرد قصهٔ زهد درازِ من
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۶.)

چشمت خدنگ غمزه را از چپ نمود و راست زد
با ما هنوز آن عشوه‌گر در شیوهٔ عیاری است
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۲.)

صد فوج عشوه از نظر من گذشته است
یا شهسوار عشوه‌گر من گذشته است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۳.)

وه که چشمت چو بلا عشوه‌گری ست
خاصه جایی که تماشایی یافت
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۹.)

کدام عشوه‌گر و بی‌وفا تورا آموخت
که التفات بدین خسته گاه گاه مکن
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۵.)

عشوهٔ گرم کنایه از ناز و دلبری سوزان و تند.

دل ز بیمِ جان اسیرِ عشوه‌های گرم توست
گر دلِ من دل بُدی از بند جان برخاستی
بیش از مه رخسار تو پرتو نخرند
وآن عشوهٔ گرم تو، نو از نو نخرند
و آنها که ز عشق در جوال تو بُدند
صد توبره ریش از تو یك جو نخرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۱ و ۳۹۸.)

عشوه‌گری کنایه از دلفریبی، دلربایی.

می‌چکد شیر هنوز از لبِ همچون شکرش
گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالی ست
(حافظ، *دیوان*، ۴۸.)

عشوه‌گری کردن کنایه از دلبری و دلربایی کردن.
عشوه‌گری می‌کند لعل تو و طرفه آنك
عقل چو خاقانیی عشوه‌خری می‌کند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۴.)

عشوهٔ ممتاز کنایه از ناز و کرشمهٔ دلفریبانه.
یافت پس از صد نگه مطلب مخصوص خویش
دیده که جوینده بود عشوهٔ ممتاز را
چشم از آن غمزه اگر دوش نمی‌بستم زود
کار می‌ساخت به‌یك عشوهٔ ممتاز مرا
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۴ و ۳۲۵.)

عشوه‌نما کنایه از مکار و فریبکار و آن که با ناز و کرشمه و دلرباست، نیز محبوب.
گنده پیری ست جهان عشوه نمای
دل صد تازه جوان کَنده ز جای
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۹۱.)
حالتی نیست در آن کس که به‌جان و دل او
فتنهٔ جلوه‌گر عشوه‌نمایی نرسید
(هلالی، *دیوان*، ۷۶.)
از مرگ من آن عشوه‌نما را که خبر کرد
آن فتنهٔ ماتمزده‌ها را که خبر کرد
حذر از انجمن عشوه‌نمایان کایشان
عالمی سوخته و انجمنی ساخته‌اند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۹ و ۲۹۴.)

عشوه‌نوشیدن کنایه از فریب خوردن.
ای فرو رفته به گود جهل و شك
چند جویی لاغ و دستان فلك
تا به کی نوشی تو عشوهٔ این جهان
که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:‏۳۷۰.)

عصابه از چشم باز کردن چشم بند گشودن.
چو شد بسته نقشِ نخستین طراز
عصابه ز چشم خرد کرد باز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۳۲.)

عصابه برجبهت کسی بسته بودن کنایه از بزرگی به پیشانی کسی بودن.
زمانه از شرف او را عصابه بسته بر جبهت
ستاره از لطف او را قلاده کرده در گردن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۶.)

عصا کش کنایه از پیشرو، چاووش.
عصا کش گشته در راه تو موسیٰ
مبارك نام هندوی تو عیسیٰ
چو داری مونسی چون قل هوالله
خطی درکش به گرد ماسوی الله
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶.)

عصا و پا افزار نهادن کنایه از آمادهٔ بیرون رفتن شدن، عازم سفر شدن.
با تو رضوان نهاده پیش بهشت
چند کرت عصا و پا افزار
(انوری، *دیوان* س، ۱۲۷.)

عصا و نور اشاره به عصای موسی(ع) و نوری که از دست او می‌تابید و از معجزات وی بوده است.
واقعه‌تی دیده بودی پیش از این
که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته به‌دست
شاخ گستاخ تورا خواهم شکست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:‏۴۲۱.)

عصاویدبیضا اشاره به عصای موسی(ع) و نوری که از دست او می‌تابید و دو معجزه او بودند.
این همه شعبدهٔ خویش که می‌کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۶.)

عصای شید کنایه از ریا و سالوس.

زاهد که برنداشته دست از عصای شید
دارد گمان که تکیه به دنیا نکرده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۰.)

عصای عدل کنایه از عصای موسی(ع).
آکل و مأکول را حلق است و نای
غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را
خورد آن چندان عصا و حبل را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳.)

عصای کلیم عصای موسی(ع) که به‌صورت اژدها درآمد و بساط ساحران فرعون را بلعید.
مگر دعای مسیح است خلق او به صفت
مگر عصای کلیم است جود او به مثال
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۳۹.)
عصای کلیمند بسیار خوار
به‌ظاهر چنین زردروی و نزار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۴.)

عصای موسیٰ چوبدستی موسی(ع) که بنابه روایات شب میقات به اژدها بدل گردید.
صد سنان بی‌عصای موسی او
خضر بر سینه خراب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۳.)

عصمت سرای حرمخانه و کنایه از پیوند ازدواج.
این برهمی چه بود که بی‌هیچ موجبی
عصمت سرای خویش مشمر گذاشتی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۸.)
جهان پادشا را چنین است کام
به عصمت سرایی چنین نیکنام
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۸.)

عصمت کده کنایه از جای گوشه‌گیران، عبادتگاه، خانهٔ حضرت مریم.
چون مریم از عصمت کده رفته مسیحش آمده
نخل کهن زو نوشده‌وز نخل خرما ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۱.)

عصمت‌ور زن پاکدامن.
زخم چکان مژهٔ دلبران
حُسن فزایندهٔ عصمت وران
(عرفی، *دیوان*، ۳۸۵.)

عصمتیان کنایه از خاندان نبوت و نیز زنانِ پاکدامن.
عصمتیان در حرمش پردگی
عصمت از او یافته پروردگی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)
عصمتیان را به مقام خیال
جلوه حرام است مگر با حلال
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۳۷.)

عصمتیِ حرمِ آسمان کنایه از فرشته.
عصمتیانِ حرمِ آسمان
جلوه‌کنان در نظرش هر زمان
گاه بیانش ز ملایک حشر
بر سخنش چون مگسان بر شکر
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۴.)

عصیان گرای آن که به سرکشی و نافرمانی و گناه میل کند.
زین تنِ روزی خور عصیان گرای
دورکن اندیشهٔ کفران نمای
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۱۴.)

عصیرانه نوعی شراب که از عصیر سازند و آن آب انگور است که با سنگ بگیرند یا در چرخشت ریزند و به پای کوبند.
بهل جامِ عصیرانه که آوردی ز میخانه
سبو را ساز پیمانه که بیگه آمدیم ای جان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵.)

عطابخش بخشنده، گشاده دست.
پیشت آرم ذات یزدان را شفیع
کش عطابخش و توانا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۵.)
عمر خسرو طلب ار نفعِ جهان می‌خواهی
که وجودی ست عطابخش کریم نفّاع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۹.)

عطاپاش کریم، بسیار بخشنده، سخی.
از من ای باد صبا لطف بود گر سحری
به‌بر خسرو آفاق رسانی خبری...
آن عطا پاش که همتاش به صحرای وجود
نارد از کتم عدم مادر ارکان پسری
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۷۸.)

عطاپذیر پذیرندهٔ بخشش و عطا.
آن که عطا و عطاپذیر مر او راست
معدن فضل است و اصل بار خدایی
نیك نگه کن در این عطا و بیندیش
تا که تو، چون این عطا تو راست، کرایی
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۹۰.)

عطارِ چرخ کنایه از ستارهٔ زهره.
بر تارك عروس بقایت کند نثار
عطار چرخ عنبر و کافور روزگار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۵.)

عُطارِدانه کنایه از بلند پایه و آسمانی (عطارد دبیر فلك و در اصطلاح علم و عقل به‌او تعلق دارد.
نطق عطاردانه‌ام مستی بی‌کرانه‌ام
گر نبود ز خوانِ تو راتبه از کجا رسد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵:۲.)

عطارد فطرت آن که سرشتی چون عطارد دارد، کنایه از زیرك، تیزهوش.
زحل کین، مشتری وش، ماه‌طلعت
عطارد فطرت و خورشید رفعت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۳.)

عُطارِد فِطَن کنایه از زیرك و با فراست.
مشتری هر سحر از منبرِ شش پایهٔ خویش
در ثنای تو زُحَل فهم و عُطارد فطن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱.)

عُطاردی بر کسی ختم بودن کنایه از دبیری و سخنسرایی به کسی اختصاص داشتن.
عطارد دوم آمد به مدح تو عطار
عطاردی ست بر او ختم، چون که بر تو عطا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۳۳.)

عطای خدایی کنایه از دنیا.
دنیا، پورا تورا عطای خدای است
گر تو خریدار مذهب حکمایی
چون بروی تو، عطاش با تو نیاید
پس تو چه بردی از این عطای خدایی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۰.)

عطر آسای خوشبو و معطر.
من به بویت می‌زنم دم لاجرم هر صبحگاه
عالمی مشکین شود از آه عطر آسای من
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۲۹.)

عطرآمیز خوشبو، آمیخته با عطر.
لاله عطرآمیز و گل مشکین نفس خواهد شدن
بلبلان را دیدن بستان هوس خواهد شدن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۵.)
از بسی بویهای عطرآمیز
معتدل گشته باد برف انگیز
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۱۳۷.)

عطرسای خوشبو کننده، معطر.
چون گل از کام خود برآر نَفَس
کام تو عطرسای کام تو بس
کاین قصه که عطرسای مغز است
گر رنگ و فریب نیست نغز است
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۳؛ *لیلی و مجنون*، ۱۰۵.)
انفاس شریف عطرسایش
با شامه داده قوت شَم
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۲۱:۱.)

عطرسای چرخ کنایه از ستارهٔ زهره.
تا پر شود دماغ جهان عطرسای چرخ
در جیب دهر لخلخهٔ عنبر افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

عطرسای شب کنایه از ستاره.
عطرسایان شب به کار تواند
سبزپوشان در انتظار تواند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰.)

عطرِ عقل فروختن کنایه از تظاهر به عقل و فهم کردن.

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما
کآنجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۳.)

عطرگردان پخش کنندهٔ بوی خوب.

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۰.)

عطسهٔ آدم زاده و نتیجهٔ آدم و کنایه از حضرت مسیح(ع) (بنا به روایات عطسهٔ اولینِ آدم را جبرئیل نگاه داشت و در آستین مریم دمید تا به مسیح حامله شد.)

عطسهٔ او آدم است عطسهٔ آدم مسیح
اینت خَلَف کز شرف عطسهٔ او بود باب
گر عطسهٔ آدمندی از خاک
عیسی صفتندی از دمِ پاک
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴؛ *تحفةالعراقین*، ۱۳۹.)

حقهٔ دولت به فصیحی رسد
عطسهٔ آدم به مسیحی رسد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۲.)

عطسهٔ آفتاب کنایه از سپیدهٔ صبح.

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب
دمیدند کافور بر مشک ناب
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۵۱.)

عطسهٔ ایام کنایه از گذشت زمان، زادهٔ روزها.

عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان
بس تن مزن که عطسه سبک درگذشتنی ست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۸.)

عطسهٔ تیغ کنایه از صدا و آوازی که هنگام شمشیر یا تیغ زدن برآید.

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک
دماغِ هوا پر شد از جانِ پاک
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۰.)

عطسهٔ جاه کنایه از زاده و نتیجهٔ جاه و مقام.

عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون
آدم از الهام او عطسهٔ جاهش سزد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۰.)

عطسهٔ جبریل کنایه از حضرت مسیح(ع) (بنا به روایات اولین عطسهٔ آدم را جبرئیل نگاه داشت و در آستین مریم دمید تا به مسیح حامله شد.)

آن رهنورد وادی بیت‌المقدسم
کاو را صدای عطسهٔ جبریل رهبر است
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۰.)

عطسهٔ چاه کنایه از آوازی که از بانگ کردن در چاه برآید.

آن شمع چه نور صبغةالله
و آن باد کدام عطسهٔ چاه
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۹.)

عطسهٔ خورشید کنایه از روشنیِ سپیدهٔ صبح.

دلا ز مشعلهٔ عشق برفروز چراغ
که هست عطسهٔ خورشید ذره ذرهٔ او
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۴.)

عطسهٔ دیو کنایه از زاده و نتیجهٔ دیو.

بر حسودت که عطسهٔ دیو است
صبحدم خندهٔ بلارك توست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۱.)

عطسهٔ شب کنایه از صبح صادق.

جبهت زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب
عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

عطسهٔ شیطان کنایه از زاده و نتیجهٔ شیطان.

ایشان همه عطسه‌های شیطان
این عطسه شگفت نیست ز ایشان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۹.)

عطسهٔ صبح کنایه از آفتاب.

پیاپی از چه فتد عطسه‌های صبح ار نه
ز نفحهٔ گل خلقت سپهر مرکوم است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۹.)

گواهی داد بر توفیق وصلش عطسهٔ صبحم
به عمر خویشتن یك صبح صادق در جهان دیدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۷.)

عطسهٔ عنبرین کنایه از بوی خوش.
چون ز دهان بلبله در گلوی قدح چکد
عطسهٔ عنبرین دهد مغزِ زمانه را تری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

عطسهٔ کسی بودن، شدن کنایه از شبیه و همانند کسی بودن و شدن (گویند که گربه از عطسهٔ شیر زاده شده است.)
مرا ز غیبت خاقانی و خریش چه باك
چنو به نزد دل من کم از جوی سنجد
وگر برنجم از او هم شگفت نیست از آنك
که گربه عطسهٔ شیر است و شیر از او رنجد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۲.)
گربه که شد عطسهٔ شیر ژیان
زو نرهد طوطیِ الحمد خوان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۴۴.)

عطسهٔ کمان کنایه از تیر.
هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید
ریزد به گریبان بقا خون عدم را
(عرفی، *دیوان*، ۶.)

عطسهٔ مشکین کنایه از بوی خوش.
یرحمك الله زد آسمان که دمِ صبح
عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان
نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری
عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۴ و ۳۹۳.)

عطسهٔ مغز کنایه از حاصل و نتیجهٔ مغز.
از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آن چنان
کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشك تاتار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

عطسهٔ مغز آهوی ختن بودن کنایه از خوشبوی بودن.
عطسهٔ مغز آهوی ختنم
لاجرم مشکبار می‌آیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۱.)

عطفِ دامن پایین دامن، فراویز جامه.
جیب من بر صدرهٔ خارا عتابی شد زاشك
کوه خارا زیر عطف دامن خارای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

عطف عنان کنایه از تمایل، مهربانی.
من از عطفِ عنان مطلق خویش
تو را می‌آزمایم در حق خویش
وگرنه من کجا آن پای دارم
که از کویت برفتن رای دارم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۶.)

عطف گاه زمین کنارهٔ زمین، حوالی قطب.
سوی عطف گاه زمین تاختند
در آن سایبان رایت افراختند
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۳.)

عظیم الخُلق آن که دارای خوی سترگ و کنایه از حضرت محمد(ص).
اندر احمد آن حِسی کو غارب است
خفته این دم زیر خاك یثرب است
و آن عظیم الخلق او کان صفدر است
بی تغیر مقعد صدق اندر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۵۰۳.)

عظیم العرش دارندهٔ تخت بزرگ و کنایه از خداوند.
آن عظیم العرش عرش او محیط
تختِ دادش بر همه جانها بسیط
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۴.)

عفاالله خدا ببخشایاد (در مورد تحسین به‌کار رود.)
مرا گوید عفاالله ای وفادار
که چندین جست مهر بی‌وفا یار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۷۸.)
عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
به عشوه هم پیامی بر سرِ بیمار می‌آورد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۰.)

عفاك الله خدا تو را ببخشاد (در تحسین گفته می شود.)
آب رویت رفت بر باد ای عفاك الله چو عمر
تا تو همچون چوب گشتی سیر باشی ناشتا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵.)
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله
که روز بی کسی آخر نمی‌روی ز سرم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۱.)

عفتِ بوبکر پاکدامنی و پارسایی ابو بکر خلیفهٔ اول که معروف بوده است.
به عدل و عفت بو بکر و عُمَر خطاب
به شرم وصولت عثمان و حیدر کرّار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۱.)

عفریتِ بلقیس کنایه از کریه و زشت و سهمناك (عفریت بلقیس دیوی بوده که داوطلب بردن تخت بلقیس نزد سلیمان بوده است.)
که در هند رفتم به کنجی فراز
چه دیدم؟ پلیدی سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود
به زشتی نمودار ابلیس بود
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۰.)

عفریت پیکر آن که پیکری زشت و سهمناك دارد.
چون به هر پیکری فکند نظر
دید عفریت پیکری منکر
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۵۶.)

عفریت کار آن که کارش چون عفریت زشت و سهمناك باشد.
از آن شب تازیِ عفریت کاران
فغان برداشت همچون سایه‌داران
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۳۰۰.)

عفریتیان دیوها، جن‌ها.
گرچه عفریت اوستادِ سحر بود
لیك آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
لیك ز آصف نه از فن عفریتیان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۳۲:۴.)

عف عف صدای شتر.
بر اشتری نشینی و سر را فروکشی
در شهر می‌روی که مبینید مرمرا
تو آنچنانك دانی و آن اشتر تو مست
عف عف همی کند که ببینید هر دو را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۰:۷.)

عف عفك کردن عوعو کردن، هاف هاف کردن سگ.
سگ عف عفك کند چو بدو نانکی دهی
دُم لابگك کند بنشیند پسِ درك
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۱.)

عف عف کلبی زدن آواز سگ بر آوردن، هاف هاف کردن.
چون شکمت پر شود عف عف کلبی زنی
رنجِ فواق آورد زور چو کرد امتلا
(شفایی، *دیوان*، ۹.)

عَفولان بخشایشگر، بسیار عفو کننده.
غفلت و گستاخیِ این مجرمان
از وفورِ عفو توست ای عفولان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶۱:۵.)

عفومند آن که بخشنده و بخشایشگر است.
ای شهنشه مست تخصیص تَوَند
عفو کن از مست خود ای عفومند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶۷:۵.)

عقاب کنایه از اسب.
ناهید چون عقاب تو را دید روز صید
گفتا درست هاروت از بند رسته شد
(دقیقی، *دیوان*، ۱۱۹.)
توزك دلاور نشد هیچ کند
عقاب نبردی برانگیخت تند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۸.)

همرنگ شب به زیر من اندر یکی عقاب
مهتر ز ژنده پیل و قوی تر ز کرگدن
(لامعی، *دیوان*، ۱۲۶.)

عقاب خویش را در پویه پَر داد
ز لعلش گاو و ماهی را خبر داد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۸۴.)

عقاب چارپر کنایه از اسب.

عقابی چار پر یعنی که در زیر
نهنگی در میان یعنی که شمشیر
فرس می‌راند تا رهبان آن دیر
که راند از اختران با او بسی سیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۹.)

عقاب چرخ کنایه از فلك قادر و توانا و در اصطلاح نجوم یکی از صور فلکی و ستارهٔ آن نسر طایر است.

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست
به دور تو چو کبوتر اسیر مضراب است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۳.)

ای آن که عقاب چرخ پیشت مگس است
گلزار مهان به جنب جاه تو خس است
زان پیشِ تو شعر من ندارد وزنی
کز نظم تو را فاعل و مفعول بس است
(خواجو، *دیوان ك*، ۵۱۸.)

عقابِ حادثه کنایه از پیشامدِ سخت و دشوار.

عقاب حادثه از بیم تیر معدلتش
به‌سان زاغ کمان گوشه جست مأویٰ را
(ابن یمین، *دیوان*، ۹.)

عقابِ سپیده کنایه از خورشید.

عقاب سپیده چو پر برکشید
غراب شب از آشیان بر پرید
(خواجو، *همای و همایون*، ۶۱.)

عقابی کنایه از بُراق، مرکوبی که حضرت رسول اکرم را به اوج افلاك برد.

برق کردار بر براق نشست
تازیش زیر و تازیانه به‌دست
چون در آورد در عقابی پای
کبكِ علوی خرام جست ز جای
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱.)

عَقداللسان لکنت زبان.

وصف صنعت کز لب هر ذره می‌ریزد برون
نطق را در معرض عقداللسان انداخته
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۶.)

عَقد بستن مراسم ازدواج برقرار کردن.

چو از من می گشاید این چنین نقد
تو را بی نسیه باید بستن این عقد
جهان را نیست شهزادی بِه از من
که خواهی یافت دامادی بِه از من
(عطار، *خسرونامه*، ۵۶.)

عِقدِ پروین کنایه از گردنبند درخشان و قیمتی (در اصطلاح نجوم پروین شش ستارهٔ کوچك است که بر کوهان گاو و شبیه خوشه انگور است.)

لؤلؤ افشان تویی به مدحت شاه
عِقد پروین بهای لؤلؤی توست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۷.)

عقد پروین از سپهر نیلگون تابان شده
در بناگوش سیاه زنگیان درّ خوشاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸.)

عِقدِ ثریا رشتهٔ ستارهٔ ششگانهٔ کوچك که پروین نیز نامیده می‌شود و در ادبیات فارسی به گردنبند تشبیه می‌گردد.

کار جهان به واسطهٔ تیغ گوهرینش
پیوسته مثلِ عقد ثریا منظم است
(انوری، *دیوان س*، ۵۲.)

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب به گریبان افق برمی‌شد
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۸۸.)

غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریا را
(حافظ، *دیوان ج*، ۲.)

سفال دردی اندر ده که بهر نقل این مجلس
سزد کز آسمان ریزد فرو عقد ثریا را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۲.)

شب ز شبستان گریخت عقد ثریا گسیخت
اشك زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
(ابن حُسام، *دیوان*، ۵۷.)

عِقدِ دوپیکر کنایه از جوزا که در اصطلاح نجوم یکی از صور منطقة البروج و نیز سومین برج از برجهای دوازده‌گانه است.

نافهٔ آهو شده‌ست ناف زمین از صبا
عقد دو پیکر شده‌ست پیکر باغ از هوا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷.)

عَقدِ زبان گره و لکنت زبان.

فاتحهٔ حمد ز عقدِ زبان
عقده‌گشای گره عقل و جان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۵.)

عِقدِ زلف یار رشتهٔ زلف محبوب.

روز حساب غم نخورم از گنه کمال
گر عقد زلف یار بود دستگیر ما
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۵.)

عِقدِ زُنّار رشتهٔ زُنّار.

نظر کردم بدیدم اصل هر کار
نشان خدمت آمد عقدِ زنّار
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۰۳.)

عِقدِ شب افروز کنایه از رشتهٔ ستارگان.

دانه‌کن این عِقدِ شب افروز را
پر بشکن مرغ ِ شب و روز را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

عِقدِ عنبرین رشته و گردنبند عنبر که ماده‌ای خوشبو و معطر است.

زان فضله که گوهرش بینداخت
خاقانی عقد عنبرین ساخت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴.)

عِقدِ گردون کنایه از روزگار.

دوش چون دستِ قَدَر مهر از درِ شب برگرفت
عقد گردون بیضه‌ای از عنبر شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۳.)

عَقدِ محبت بستن پیمان مهر و عشق بستن.

با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
گر همه مایه زیان می کند انبازی به
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۹۲.)

عِقدِ مروارید رشتهٔ مروارید و کنایه از دندان معشوق.

دوش بر بیماری من زد خیالش خنده‌ای
عِقدِ مروارید تر در ناردان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۴.)

عَقدِ نکال بر کسی بستن کنایه از در شکنجه و معذب داشتن کسی.

بر عروس مملکت گر بسته شد خصمش رواست
خود بر او عقدِ نکال اول مزوّر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۹.)

عَقدِ نماز کنایه از پیمان بندگی.

ز ابرویت چو رو آرم به محراب
سرِ زلفت بوَد عقد نمازم
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۷۰۰.)

عُقده بر ابروی کسی دیدن کنایه از گره بر ابروی کسی دیدن، با اخم و خشمگین دیدن کسی.

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
و آن عُقده بر ابروی ترش شیرینش
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۴۳.)

عُقده‌بستن گره بستن، کنایه از مشکل و سختی پدید آمدن.

هر عقده که روزگار بندد
دستِ شهِ کامران گشاید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۲.)

عُقدهٔ تقدیر گره سرنوشت.

عقدهٔ تقدیر را نتوان به ناخن باز کرد
برگزیر ناخن تدبیر را آماده باش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۶.)

عُقدهٔ جوزهر دراصطلاح نجوم محل تقاطع فلك حامل و مایل قمر است.

هر عقدهٔ جوزهر که مه داشت
نیزه‌ش به سر سنان گشاید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۱.)

عُقدهٔ دل کنایه از غم و غصهٔ درونی.

عقدهٔ دل که در او ناخن الماس شکست
فتحش از جنبش ابروی سخن می‌آید
(صائب، *کلیات*، ۳۳۱.)

عُقدهٔ ذَنَب در اصطلاح نجوم محل تقاطع مدار قمر با مدار زمین است.

راه بی‌زحمت و تعب نبود
ماه بی عقدهٔ ذَنَب نبود
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۵۷.)

زهی سپهر جنابی که عکس خاطر تو
به دست فکر کند عقدهٔ ذَنَب لاحل
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۶.)

عُقدهٔ راس در اصطلاح نجوم محل تقاطع فلك حامل و مایل قمر است.

کجا ماند جهان را روشنایی
چو خورشید افتد اندر عقدهٔ راس
(سنایی، *دیوان* س، ۳۰۵.)

عارضت در شکنِ طره بدان می‌ماند
کآفتابی ست که در عقدهٔ راس افتاده ست
(خواجو، *دیوان*، ۳۸۷.)

عُقدهٔ سردرگم کنایه از مشکل و دشواری سخت و پیچیده و درهم.

فلك ز عهدهٔ این عقده‌های سردرگم
برون چگونه به یك ناخن کبود آید
(صائب، *کلیات*، ۳۹۵.)

عقدهٔ غم کنایه از گرفتگی، دلتنگی.

دلم ز عقدهٔ غم چون میان بیت گشاد
چو بستم از زبرِ دل قصیدهٔ غراش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۴.)

عقده‌گشا، عقده‌گشای گره‌گشا، کنایه از آن که مشکلات را حل کند.

عقده‌گشای دل هر غمکشی
شادکنِ سینهٔ هر ناخوشی
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۳.)

قسّام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای
ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی بنمای
سرپنجهٔ دشمن فکن ای شیر خدای
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۴.)

نظر همتش از هر گذری فیض رسان
اثر دولتش از هر گرهی عقده گشاست
(فضولی، *دیوان*، ۱۱۰.)

عُقده‌گشادن گره گشودن، کنایه از مشکل گشادن.

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقدهٔ سخت است بر کیسه تهی
در گشادِ عقده‌ها گشتی تو پیر
عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۷.)

توفیق تو گر نه ره نماید
این عقده به عقل کی گشاید
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴.)

عقرب از سنبله گشادن کنایه از حلقهٔ زلف گشودن.

موی بندِ بزر از موی زره‌ور ببرید
عقرب از سنبلهٔ ماه سپر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

عقربِ زلف موی مجعد. (اضافهٔ تشبیهی)

آن که زهرش نوشداروی صباست
عقرب زلف است و ما را کاکل است
هست سرکوب عقرب زلفش
افعیی نام دیگرش کاکل
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۵ و ۶۵۹.)

عقرب صفت کنایه از آزار دهنده.

یاران همه به معنی عقرب صفت شدند
صحبت ز دست ایشان با مارم آرزوست
(نظامی، *دیوان*، ۲۷۲.)

عقرب طبیعت کنایه از آزار دهنده.

عقرب طبیعت است تو را زلف چون کنم
دل بی گناه جرم گنه می گزد مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۶.)

عقربِ فلکی در اصطلاح نجوم صورتی از منطقة البروج واقع بین میزان و قوس.

چون مار عاجزیم به زنهارِ زلف یار
هر چند عقربِ فلکی را فسون کنیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۳.)

عقربِ مَه دزد کنایه از زلف خوبرویان.

عقرب مه دزدشان، چشم فلك را به سحر
داس ِ سرِ سنبله در بصر انداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)

عقربِ نیلوفری کنایه از برج عقرب که ماه دوم پاییز است (عقرب فلك در اصطلاح نجوم نام صورتی از صور بروج فلکی است که میان میزان و قوس جای دارد.)

ریخته نوش ازدمِ سیسنبری
بر دم این عقرب نیلوفری
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶.)

عقلِ آزاد کنایه از عقل مجرد که یکی از عقول دهگانه است.

عقل آزاد بر تو می ترسد
که جهان جمله زیر پر دارد
(انوری، *دیوان* س، ۸۵.)

عقل از سر پریدن کنایه از هوش و حواس از دست دادن، مبهوت ماندن.

زینج بگفت دلبرم عقل پرید از سرم
باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۲۰.)

عقلِ اول در اصطلاح حکما صادر اول.

آن که عقلِ اول از نه طاق گردون در ازل
طاق درگاه رفیعش را چو من کرد انتخاب
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۰.)

عقل اول را زکاف و نون برون آورده‌اند
وز عدم اوضاع موجودات پیدا کرده‌اند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۴.)

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری
چون سپهرت بر جهان از بدو فطرت برتری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۰.)

عقلِ ایمانی کنایه از عقل پایان نگر، عقل معاد، در اصطلاح تصوف نیرویی که انسان را از گناه باز می‌دارد.

عقل ایمانی چو شحنه عادل است
پاسبان و حاکم شهر دل است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۹۵.)

عقلِ بوالفضول عقل بیهوده‌گوی.

یك عروس بکر دارم در ضمیر
از برای عاشقان می‌دارمش
دردسر می‌داد عقل بوالفضول
از برِ خود برکران می‌دارمش
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۵۶.)

عقلِ پست کنایه از عقل معاش، تدبیر زندگی.

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع را بر عقل خود سرور مکن...
هم مزاج خر شده‌ست این عقلِ پست
فکرش این که چون علف آرد به‌دست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۴۸.) خر

عقلِ پیرآموز عقل و خردی که به مرحلهٔ کمال و پختگی رسیده باشد. خر

باز بود آن صبح دولت روز او
طفل ره شد، عقل پیرآموز او خر
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۴.)

عقلِ پیرکار عقل و خرد کهنه‌کار.

دایهٔ عقلی و عقلِ پیرکار
هست از پستان تو یك شیرخوار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۲۰.)

عقل‌تر از عقل مافوق عقل، مرحلهٔ اعلای کمال خرد.
عالم خلق است با سوی و جهات
بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت بُد عقل و علام البیان
عقل‌تر از عقل و جان تر هم ز جان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۹۶.)

عقلِ جادوسنج عقلِ افسونگر و ساحر.
به طلسمات عقل جادو سنج
دیو در شیشهٔ حباب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۲.)

عقلِ جزو عقل فطری و انسانی، عقلِ عامه.
عقل جزو از کل گویا نیستی
گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد
موج آن دریا بدین جا می‌رسد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳۵.)

عقلِ جزوی عقل معاش، عقل جسمانی و شهوانی.
عقل جزوی را وزیرِ خود مگیر
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
عقل جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را بی کام کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۲؛ ۵:۳۱.)

عقل خرف شدن تباه شدن خرد.
بگفت این و یکی دُردی به من داد
خرف شد عقلم و رست از خرافات
(عطار، *دیوان* ت، ۱۲.)

عقلِ درازقدِ احمق کنایه از عقل و خرد سفیه و نادان.
یك ره به‌دو باده دست کوته کن
این عقلِ درازقد احمق را
(سنایی، *دیوان* س، ۲۸.)

عقلْ دزد آنچه خرد را رباید.
و آن میِ عقل دزد هم نقب زند سرای غم
لاجرمش صفیر خوش چنگ سرای نو زند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۹.)

عقل دنگ شدن کنایه از بی‌خرد و سفیه شدن.
هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۳.)

عقلِ دوراندیش کنایه ازعقل معاش، تدبیر زندگی.
آزمودم عقلِ دوراندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۶.)

عقل را گوش مالیدن کنایه از میان بردن هوش و حواس، زیر پا گذاشتن فهم و خرد.
چو سوی کیسه دارد کیسه بُر هوش
به افیون مالد اول عقل را گوش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۵۲.)

عقلْ رمیده آن که هوش و خرد را از دست داده باشد، شیدا و بی‌قرار.
سوی منِ وحشی صفتِ عقلْ رمیده
آهو روشی کبك خرامی نفرستاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۰.)

عقلِ زاهدْ رنگ کنایه از خرد متظاهر و ریاکار.
رخسارهٔ گلگون او چون باده پیمایی کند
من عقلِ زاهد رنگ را مست میِ احمر کنم
(حلاج، *دیوان*، ۱۲۲.)

عقلِ سرگردان عقل گمراه و متحیر و مدهوش.
عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان
ناسزایی خود کجا باشد سزای کوی عشق
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۶۸.)
ناصحا با من سخن از عقل سرگردان مگو
عاشقی فخری ست و ما از عاقلی داریم عار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۵.)

عقلِ شکسته‌پای عقل ناتوان و ضعیف.

سوخت شفایی و نشد محرم کبریای او
دست به او کجا رسد عقلِ شکسته‌پای را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۰.)

عقلِ صبراندیش کنایه از نیروی بردباری و تحمل.
هم به طبع آور به مردی خویش را
پیشوا کن عقلِ صبراندیش را
مصطفی بین که چو صبرش شد براق
برگشایندش به بالای طباق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۱۰۵.)

عقلِ صد مُرده کنایه از کمال خرد و دانایی.
رحمتِ صد تو بر آن بلقیس باد
که خدایش عقلِ صدمرده بداد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۴.)

عقلِ عقل کنایه از خرد کامل و بی‌عیب و نقص.
عقلِ تو همچون شتربان تو شتر
می‌کشاند هر طرف در حکمِ مُر
عقل عقلند اولیا و عقلها
بر مثالِ اشتران تا انتها
بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقلِ عقل آمد صفی
عقلِ عقلت مغز و عقل توست پوست
معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
عقل دفترها کند یکسر سیاه
عقلِ عقل آفاق دارد پر ز ماه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۴؛ ۳:۱۴۴.)

عقلِ کارافزا کنایه از عقل معاش و خرد زندگیِ جسمانی که فزایندهٔ کار است.
کشف این نه از عقلِ کارافزا بود
بندگی کن تا تورا پیدا شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۴۴.)

عقلْ کاژ کنایه از کج بین، عقل کژ.
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۳۸.)

عقلِ کسی پریدن زایل شدن عقل، مات و متحیر ماندن.
مادر فرزند چون آن حال دید
سخت بی‌طاقت شد و عقلش پرید
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۹۸.)

عقلِ کسی دزدیدن کنایه از خام کردن، زیر نفوذ قرار دادن، فریفتن کسی.
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش؟
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۲.)

عقل کسی نربودن کنایه از بیدار و روشن بودن خرد و بینش کسی.
وای آنك عقل او ماده بوَد
نفسِ زشتش نر و آماده بوَد
ای خنك آن کس که عقلش نر بوَد
نفس زشتش ماده و مضطر بوَد
عقل جزوی‌اش نر و غالب بوَد
نفس انثی را خرد سالب بوَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۸.)

عقلِ کل نخستین چیزی است که از ذات باری تعالی صادر شده است، به اصطلاح مشائیان نور اول، و نیز کنایه از روح جبرئیل.
نفس کل آب رانده در جویت
عقل کل خاك گشته در کویت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۰۹.)
جایی رسیده‌ای از لطافت که عقلِ کل
در پیش دیدهٔ تو چو شخصِ مصور است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۲.)
عقل کل بر ماجرای غیب داشت
بر طفیل مدح تو محرم مرا
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۸.)
عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد
ای به صد مرتبه از عقل نخستین اکمل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۶.)

به جرعه‌ای که شود عقل کل از او سرمست
به نفحه‌ای که بود عقل کل از او هشیار
(خواجو، *دیوان*، ۵۱.)

نخستین آیتش عقلِ کل آمد
که در وی همچو پای بسمل آمد
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۷۵.)

عقلِ مجرد یکی از عقول دهگانه، صادرِ اول که عالم ماوراء را تشکیل دهد.

آن عقل مجرد که وجودِ به کمالش
هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل نبات است
(انوری، *دیوان* س، ۳۳.)

هرگز که دید روح قدس در دهان خاك
هرگز که یافت عقل مجرد میان خاك
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۸.)

عقلِ معاش کنایه از قوهٔ تدبیر زندگی.

هست عقلِ معاش آن به کمال
که زید در جهان منافق‌وار...
هست عقلِ معاش او اندك
هست اتلاف مال او بسیار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۰.)

عقلِ مکسبی عقل اکتسابی، عقلی که ازراه تحصیل دانش و تجربه به‌دست آید.

عقل دو عقل است اول مکسبی
که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران
لیك تو باشی ز حفظ آن گران...
عقل تحصیلی مثال جویها
کان رود در خانهٔ از کویها
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۳:۴ و ۳۹۴.)

عقوبت باره کنایه از دژ و قلعه‌ای سخت همچون شکنجه‌گاه.

چو سر در قصر شیرین کرد شاپور
عقوبت باره‌ای دید از جهان دور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۵.)

عقوبت بردن رنج و عذاب بردن.

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو بِه گر عقوبت برم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۹.)

عقوبت گر آزار دهنده.

دست و زبان تات عقوبت گر است
دست و زبان هم به عقوبت دَر است
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۷۰.)

عقیدهٔ شیرین عسل بسته، شهد، شیره و رُبّ غلیظ و شیرین.

ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین
که طبع سرکه فرو شست و غوره افشاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۶:۶.)

عقیق کنایه از لب.

گلش تا خط زنگاری برآورد
عقیقش سر به خونخواری برآورد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۸.)

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد
عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد
(صائب، *کلیات*، ۵۷۲.)

اجازت داد شیرین باز لب را
که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارك لؤلؤ برانگیخت
گهر می‌بست و مروارید می‌ریخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۰.)

عقیقِ چینی کنایه از پیشانی محبوب.

چینِ کله بر عقیقِ چینی
تیرِ مژه بر کمانِ حاجب
رخساره چو گلستان خندان
زلفین چو زنگیانِ لاعب
(انوری، *دیوان* س، ۱۴.)

عقیقِ دُرپوش کنایه از لب محبوب.

آن خط سبز هیچ دانی چیست
که دمید از عقیقِ دُرپوشت
(خواجو، *دیوان* ك، ۲۱۴.)

عقیقْ روی کنایه از سرخ روی.

تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ
گوزن سیاه چشم پلنگِ ستیزه کار
(فرخی، *دیوان* س. ۱۳۷.)

عقیقِ سخنگو کنایه از لب معشوق و محبوب.

مُهر دهان تلخ فغانی شب وصال
افسانهٔ عقیق سخنگوی او بس است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۷.)

عقیقِ سخنور کنایه از لب محبوب و معشوق.

سنگین دلم ز غم چو دل لعل خون گرفت
وز عشوه کم نکرد عقیقِ سخنورش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م ۱۳۱.)

عقیقِ شکری کنایه از لب محبوب.

ساقی به عقیق شکری می خوردم خون
مطرب به نوای سحری می زندم راه
(خواجو، *دیوان* ك. ۴۸۷.)

عقیقِ گهرپوش کنایه از لب معشوق.

از دیده محو کرد مرا هر چه هست و نیست
سودای آن عقیقِ گهرپوش نیست هست
(خواجو، *دیوان*، ۲۲۳.)

عقیقِ مذاب کنایه از اشك خونین و نیز شرابِ سرخ فام.

هوای مشرق تاری تر از شبِ شبه گون
کنار مغرب رنگین تر از عقیق مذاب
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۲۸.)

عقیق لب صنما تا جدایم از لب تو
همی حسد برد از اشكِ من عقیقِ مذاب
(ادیب صابر، *دیوان*، ۸۷.)

کنم از خون دل به روز وداع
دامن کوه پر عقیقِ مذاب
روان کرده ساقی عقیق مذاب
شده پیش لعلش میِ ناب آب
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۳؛ *همای و همایون*، ۱۶۵.)

عقیقِ یمان عقیق یمن که سرخرنگ و معروف باشد.

شعریٰ چو سیم خود شد با خود شد
عیوق چون عقیق یمان احمر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۶.)

عقیقِ یمن یك نوع عقیق که از یمن آرند و سرخرنگ و معروف است و کنایه از شراب سرخ فام.

می اندر قدح چون عقیقِ یمن
به پیش اندرون دستهٔ نسترن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۹۳۱.)

بفرمود تا ساقیِ سیمتن
به ساغر درآورد عقیقِ یمن
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۰.)

عَلالا بانگ و فریاد و هیاهو و شور و غوغا.

گر افلاك نباشد به خدا باك نباشد
دل غمناك نباشد مکن بانگ و علالا
جز این بنگوییم و گر نیز بگوییم
گویند خسیسان که محال است و علالا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۰ و ۶۴.)

عقل است در تفکر عشق است در تحیر
این عقل در تدبر این عشق در عَلالا
مستیم به حدی که سر از پای ندانیم
شب تا به سحر بانگ علالای تو داریم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۱ و ۲۲۱.)

محو ستادند عابد و زاهد مست فتادند راکع و ساجد
دوش که افکند در صف رندان جام هلالی شور علالا
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۴.)

عَلّام البیان آن که نیك سخندان و داناست، کنایه از خداوند.

بی جهت بُد عقل و علام البیان
عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو
آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
(مولوی، مثنوی ن، ۴۹۶:۴.)

عَلّام الغیوب آگاه بر نهانیها و کنایه از خداوند.
چون قضا آید نبینی غیر پوست
دشمنان را بازنشناسی ز دوست
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
(مولوی، مثنوی ن، ۷۴:۱.)

علّتِ غایی غرض صانع از صنعتِ خود.
بر تو چون ختم گشت پیدایی
غایت توست علت غایی
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۹۳.)

علّت فزایی آنچه بیماری و رنجوری را افزاید.
جویی ز فکرت داروی علت
فکر است اصلِ علّت فزایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲:۷.)

علّتی بیمار، رنجور، معلول.
حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم
بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۴:۳.)

علف خوراك و خورش مطلق، خوراك پیش پا افتاده، نیز کنایه از وسوسه‌های گوناگون، آزمایشهای مختلف.
بلا را من علف بودم ز اول
ولیك اکنون بلاها را بلایم
ملخِ حکم تو تا مزرعه‌ام را بچرید
گو نگردم تلفِ تو علفِ ایامم
گفت ابلیسش گشای این عقد را
من مِحَکّم قلب را و نقد را...
نیکوان را رهنمایی می‌کنم
شاخهای خشك را بر می‌کَنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۱:۳؛ ۱۶:۴؛ مثنوی ن، ۳۹۵:۲.)

علف خانه جایی که علف و کاه در آن انبار کنند.
کس نیست در دِه ارچه علف خانه‌ای بجاست
کس بر علف چه نزل مهیا برافکند
نیست در دِه جز علف خانه بدان
کز علف قوت روان خواهم گزید
همه شهر و دِه گر براندازی الّا
علف خانهٔ چارپایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴، ۱۷۰ و ۴۱۶.)

علف‌خوار گیاه‌خوار، آن که علف خورد، چراگاه و کنایه از آسمان.
چو بیکاری کند نفس علف‌خوار
ز توفیقش قوی کن بازوی کار
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۷.)
هر آوازی که هست از ساز و از سوز
در این گنبد که می‌بینی به‌یك روز
تنوری سخت گرم است این علف خوار
تو خواهی پرگلش کن خواه پرخار
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۶۵.)

علف سرای جای کاه و علف.
سومین سو علف سرای شتر
از درون و برون ز بُختی پُر
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۸۷.)

علف گاه جای علف، چراگاه.
فرود آوردش از شبدیز چون ماه
فرس را راند حالی بر علف گاه
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۸۰.)

عَلَم بودن، شدن کنایه از معروف و مشهور بودن، شدن.
زنی بوده است با حُسن و جمالی
شب و روز از رخ و زلفش مثالی...

بخوبی در همه عالم عَلَم بود
ملاحت داشت شیرینیش هم بود
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۷.)
به یمنِ دولت منصور شاهی
عَلَم شد حافظ اندر نظم اشعار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۶.)
شو عَلَم در فنا و فقر و قدم
نه به ملك قدم به طبل و علم
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۱۲۶.)

عِلم آگین پر و آکنده از علم و دانش.
مر تو را دین محمد چو دبستان است
دین کند جان تو را زنده و علم آگین
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۸۳.)

عَلَم افراختن بر پا داشتن عَلَم، به اهتزاز درآوردن عَلَم و کنایه از جلوه کردن.
از علم عقل اگر عَلَم افراخت من ز عشق
تیغ نبرد در صفِ هیجا برآورم
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۹.)
کار تو باشد عَلَم انداختن
کار من است این عَلَم افراختن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۱.)

عَلَم افراشتن کنایه از ظاهر و آشکار شدن، جلوه کردن.
ابر موسی پَرِّ رحمت برگشاد
پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
از برای پخته خواران کرَم
رحمتش افراشت در عالم عَلَم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۳۰.)

عَلَم الاسمابگ لقب آدم ابوالبشر.
بوالبشر که عَلّم الاسمابگ است
صد هزاران علمش اندر هر رگ است
آدمی که عَلّم الاسمابگ است
در تگ چون برقِ این سگ بی‌تگ است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۷۶: ۲:۳۹۷.)

عَلَمِ الله سوگند به خدا، خدا داناست.
بر مگیر این به گران روی زمن
علم‌الله که یقین می‌گویم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۰.)
پیش آهنگ خرانی و بدان مفتخری
علم‌الله که از فخر تو عاری دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۹.)

عَلَم انداختن کنایه از روگردانیدن، مغلوب شدن، عنان تافتن، سپرانداختن.
ای به نسیمی عَلَم افراخته
پیش غباری عَلَم انداخته
کار تو باشد عَلَم انداختن
کار من است این عَلَم افراختن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۲ و ۱۷۱.)

عِلم اندود بادانش و معرفت همراه، پوشیده ازدانش.
من کی آرم رَحم خِلم آلود را
ره نمایم حِلم عِلم اندود را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۶۴.)

عَلَم بالا کشیدن کنایه از آشکار شدن، ظاهر گشتن.
خوبرویان چون به سلطانی علم بالا کشند
شیرمردان را به‌زیر تیغ جانفرسا کشند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۱.)

عِلمِ بامزه دانشی که به‌مذاق خوش آید، علم ظاهری.
عِلمهای بامزه دانسته‌مان
زان گلستان یك دو سه گلدسته‌دان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۴۲.)

عَلَم به باغ بهشت زدن کنایه از مردن.
جهان را به شاه جهانبان بهشت
پس آنگه عَلَم زد به باغ بهشت
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۹.)

عَلَم بَر عَلَم بردار، حمل کنندهٔ عَلَم.
نی نی به بزم عیدی و روزوغاش هست
کیخسرو آبدار و سکندر عَلَم برش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۵.)

عَلَم برآسمان کشیدن کنایه از ظاهر و آشکار کردن، فاش کردن.

باز از رندی عَلَم بر آسمان خواهم کشید
روز پیری جام با یار جوان خواهم کشید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۱.)

عَلَم برآوردن کنایه از آشکار گردیدن، خود نشان دادن، آگاهی دادن.

و آنچه نه از عِلم برآرد عَلَم
گر منم آن حرف در او کش قلم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۹.)

روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی برآورده عَلَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۵۸.)

عَلَم برافراختن نصب کردن عَلَم و کنایه از اقامت گزیدن.

خدای را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی میکده دیگر عَلَم برافرازم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۶۶.)

عَلَم برزدن نصب کردن عَلَم و برافراشته شدن آن.

راستی آنجا که عَلَم برزند
یاری حق دست به‌هم برزند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۶.)

عَلَم بر فلك زدن کنایه از جهانگیری کردن.

عَلَم بر فلك زن که عالم توراست
به دولت درآویز، کان هم توراست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۲.)

عَلَم برکشیدن، کشیدن کنایه از ظاهر و آشکار شدن، تجلی کردن.

عَلَم برکش ای آفتابِ بلند
خرامان شو ای ابرِ مشکین پرند
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۸.)

چو سلطان عزت عَلَم برکشد
جهان سر به جیب عدم در کشد
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۳.)

از افق برکشیده شیر عَلَم
در جهان افکنیده شور سپاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۶۷.)

دوش چون صبح برکشید عَلَم
شد جهان از نسیم او خرّم
(سنایی، *دیوان* س، ۳۷۸.)

از کورهٔ اثیر بجستی علم کشیده
تا بوتهٔ مذهّب خورشید را بتابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

تا این غزل ز خامهٔ صائب علم کشید
شد شیر مست خندهٔ بی‌اختیار صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۸.)

عَلَم بر کوهسار زدنِ خسرو خاور کنایه از برآمدن آفتاب.

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۴.)

عَلَم به صحرا زدن کنایه از فاش و آشکار کردن.

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
این چنین طبل هوا زیر گلیم
من عَلَم اکنون به صحرا می‌زنم
یا سر اندازی و یا روی صنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۱۲.)

عَلَم بیرون زدن کنایه از فراتر رفتن و نیز آشکار و ظاهر کردن.

دلا یك دم حریفِ جانِ ما باش
مرید راه مردان خدا باش
ز گفت و گوی بیرون زن عَلَم را
به عشق اندر زمانی پادشا باش
(نظامی، *دیوان*، ۲۹۴.)

مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجت بزد بیرون عَلَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۳.)

عِلم تحقیقی کنایه از علم الهی، دانشی که از روی تحقیق حاصل شود.

مشتریِّ عِلم تحقیقی حق است
دایما بازار او بارونق است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۰ ۴۳.)

عِلم تقلیدی کنایه از علم ظاهری، دانشی که با تقلید به‌دست آید.

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش برفروخت
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۰ ۴۳.)

علم جَهر و سِرّ دانش آشکار و پنهان، علم ظاهر و باطن.

آن مَثَل آوردن آن حضرت است
که به علم سِرّ و جهر او آیت است
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۵۸.)

عَلَم چرب کردن رسمی بوده است که در میدان نبرد هنگام صف‌آرایی یکی دو تن از سپاه حریف را می‌گرفته‌اند و در کنار عَلَم خود خون او را می‌ریخته‌اند و علم را بدان چرب می‌کرده‌اند و آن را شگون می‌دانسته‌اند.

نیست در دامنِ این دشت شکاری صائب
که عَلَم چرب کند آه سحرگاهیِ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۱۳.)

به خون خویش عَلَم چرب کرده‌ایم چو شمع
که خود نخست ز خصمان به خود اسیر شدیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۴۸.)

عِلم حال دانش صوفیان که نتیجهٔ قیل و قال نیست و آن دوام ملاحظهٔ دل و مطالعهٔ سِرّ و وقوف بر کمیت و کیفیت آن در جمیع احوال.

گر نه علم حال فوق قال بودی کی بُدی؟!
بنده، احبار بخارا خواجهٔ نساج را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۷.)

عِلمِ خرابات دانشی که مناسب خراباتیان است و آن بی‌اعتنایی به رسوم ظاهرپرستان باشد.

گر علم خرابات تو را هم نفسستی
این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۵.)

عَلَمِ خضر بیرق و عَلَم خضر (گویند در ظلمات خضر علمدار اسکندر بوده است.)

ای عَلَم خضر غزایی بکن
وی نفس نوح دعایی بکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۷.)

عَلَمِ داد پرچمِ عدل و دادخواهی.

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک
رهنمونیم به پای عَلَمِ داد نکرد
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۹۲.)

روزی که شهیدان عَلَمِ داد برآرند
شرمندهٔ فرهاد بود خسرو پرویز
آهت چو شفق دامن افلاك گرفته
اهلی عَلَم داد برافراخته‌ای باز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۳ و ۲۵۵.)

عَلَمداری نگهبانی و حراست عَلَم است.

ما را بسی مُقرب دلدار کرده است
دور است این عمل ز علمداری رقیب
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۷.)

عِلم دان دانا، خردمند، دانشمند.

عِلم دان کدخدای دو جهان است
و آن که نادان حقیر و حیران است
علم دان خاصهٔ خدا آمد
علم خوان شوخ و نر گدا آمد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۱۷.)

عَلَم زدن کنایه از آشکار شدن.

تا روی چو خورشید تو از پرده عَلَم زد
خورشید ز پرده به در افتاد و عَلَم شد
(عطار، *دیوان*، ۲۵۲.)

برخیز که شب خیمه به صحرای عدم زد
بر بام فلك خسرو سیاره عَلَم زد
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۸۸.)

قبض دل قبض عوان شد لاجرم
گشت محسوس آن معانی زد عَلَم
(مولوی، مثنوی ن، ۲۲:۳.)

عِلمِ شاه کنایه از علم الهی، دانش خدایی.
این بدان بی امتحان از عِلم شاه
چون سری نفرستدت در پایگاه
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۰:۴.)

عَلَمِ صبح کنایه از روشنایی صبح کاذب.
خیزید که هنگام صبوح دگر آمد
شب رفت و ز مشرق عَلَم صبح برآمد
(انوری، *دیوان*، ۱۳۹:۱.)
گر عَلَم صبحِ آبْ‌رنگ فروشد
رایت خورشیدِ نارفام برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۵.)
ای ز شبِ وصل گرانمایه‌تر
وز عَلَمِ صبح سبك سایه‌تر
صبح شباهنگ قیامت دمید
شد عَلَمِ صبح روان ناپدید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۶ و ۱۷۴.)
سپیده دم عَلَم صبح چون روان کردند
ز مهر بر سر آفاق زرفشان کردند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۵.)

عِلمِ ظنون دانش ظاهر، علم اکتسابی همچون فلسفه که با شك همراه است.
یك خلافی نی میان این عُیون
آن چنان که هست در علم ظنون
(مولوی، مثنوی ن، ۵۱۰:۶.)

عَلَمِ کاویان درفش کاویان، عَلَم فریدون پادشاه پیشدادی.
به طبع چون جگر عاشقان تپیده و گرم
به رنگ چون عَلَمِ کاویان خجسته به فال
منجیك ترمذی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۵۳.)
کوت فریدون و کجا کیقباد؟
کوت خجسته عَلَمِ کاویان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۴.)

عَلَم کردن کنایه از مشهور گردانیدن، بر سر زبانها افکندن.
سپردم نام نیکو اهرمن را
عَلَم کردم به زشتی خویشتن را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۲۸۳.)

عَلَمِ گدایان بیرقی که گدایان هنگام پرسه‌زدن به دست می‌گرفته‌اند و آن نشان فقر و درویشی بوده است.
از عَلَمهای گدایان ترس چیست؟
کان عَلَمها لقمهٔ نان را رهی ست
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۳:۲.)

عِلم لَدُن، عِلم لَدُنی علمی که بنده بدون واسطهٔ پیامبر یا ملك از خداوند بیاموزد، علم اسماء و صفات.
آنها که کنند دعوی علم لدن
گویند ز علت و ز معلول سخن
کس می نرسد به‌زیر این چرخ کهن
حل می نشود مشکل این بی سر و بن
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۵۵.)
هر پری بر عرض دریا کی پَرَد
تا لدن علم لدنی می بَرَد
(مولوی، مثنوی ن، ۶۴:۳.)

عَلَم میانهٔ صحرا زدن کنایه از فاش و آشکار کردن.
دُهل به‌زیر گلیم ای پسر نشاید زد
عَلَم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۱.)

عِلمناك بودن کنایه از آگاه بودن، عالم بودن.
دفن کردش پس بپوشیدش به خاك
زاغ از الهام حق بُد عِلمناك
(مولوی، مثنوی ن، ۳۵۵:۴.)

عَلَمِ نصرت نشان پیروزی.
عَلَمِ نصرتِ ما آه سحرگاهی ما
مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما
(صائب، *کلیات*، ۱۱۳.)

عَلَوی کسی که از اولاد علی بن ابی طالب(ع) باشد.

نه که هر شخص که مو بافته باشد علوی ست
نه که هر شعر که آن تافته باشد والاست
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۶.)

علیانه کنایه از بلندقدر و والاجاه.
راز مگو و عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجه علیانه را
در حلقهٔ لنگانی می باید لنگیدن
این پند ننوشیدی از خواجهٔ علیانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۶۳؛ ۵:۱۲۰.)

علی‌الاجمال به‌طور خلاصه و مختصر.
به سِرّ سینهٔ این دوستان علی‌التفصیل
که دستگیری و رحمت کنی علی‌الاجمال
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۴.)

علی‌الاطلاق بی قید و شرط، به‌طور کلی.
هست دیوانه‌ای علی‌الاطلاق
هر که زین قصه غافل افتاده‌ست
(عطار، *دیوان* ت، ۳۸.)

علی‌التحقیق بدون تردید و شك، بی شبهه.
اگر خنجر زنی گاهِ وغا بر پیکر کیوان
کنی آن را به یك ضربت علی‌التحقیق دو پیکر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۳.)
بهشت است این علی‌التحقیق و حورانند پیکرها
تو رضوانی و جامِ می به دست از چشمهٔ کوثر
(معزی، *دیوان* ك، ۲۴۴.)

علی‌التفصیل به تفصیل.
به سِرّ سینهٔ این دوستان علی‌التفصیل
که دستگیری و رحمت کنی علی‌الاجمال
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۴.)

علی‌الجمله به طور خلاصه.
علی‌الجمله جواب نامه دادم
بگفتم یك به یك نه بیش و نه کم
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۱۶.)

علی‌الخصوص به ویژه، به‌خصوص.
حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۸.)
بنوش می که سبك روحی و لطیف مدام
علی‌الخصوص در آن دم که سرگران داری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۵.)

علی‌الدوام پیوسته و مداوم.
میان آنك تواش در کنار می طلبی
علی‌الدوام مرا در کنار می باشد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۳۲.)

علیٰ‌الریق ناشتا، هنگامی که چیزی از خوردنی به دهن آمیخته نشده باشد.
گر علی‌الریق تورا باده دهی قاعده نیست
هین بده ما ملك الموت چنین قاعده‌ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۶.)

علی‌الصَّباح هنگام بامداد، صبحگاه.
گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست
اینك علی‌الصباح نظر بر جمال دوست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۷.)
به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی‌الصباح که میخانه را زیارت کرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰.)

علی‌العموم به‌طور کلی.
زیرا که در جهان نشناسم علی‌العموم
شغلی چنانك منصب او را سزا بود
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۹۰.)

علی‌القله دست کم، اقلاً.
اگر تو در خورِ همت جهان خواهی گرفت ای شه
به جای هفت کشور هفتصد باشد علی‌القله
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۰.)

علی‌الله پناه بر خدا (در مقام توکل گفته می شود) و کنایه از شور و فریاد و نیز هر چه باداباد.
بر من ستم است از این رصدگاه
ای داور داوران علی‌الله
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۳.)

بلبل آمد به درِ باغ وز گل راه بخواست
وز گل این بار به فریاد و علی‌الله بخواست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۶.)

خود به خود خواستم این عشق علی‌الله چه کنم
محنت من ز من آمد گله زان مه چه کنم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۰.)

مرا کاندیشهٔ آن روی چون ماه
رساند بر فلك هر شب علی‌الله
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۱۱۸.)

علی‌الیقین به‌طور قطع، بی گمان.
خلقم مجیر خواند و دانم علی‌الیقین
کآنگه شوم مجیر کز این خاك بگذرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۱.)

علیٰ‌رغم برخلاف میل و خواهش.
امشب به راستی شب ما روز روشن است
عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۶.)

وقت نشاط و موسم عیش است ساقیا
دردِه شراب ناب علی‌رغم روزگار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۳.)

مست امیدم که علی‌رغم عدو روز جزا
فیضِ عفوش ننهد بارِ گنه بردوشم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۴.)

علیك‌السلام بر تو درود باد.
چه نعتِ پسندیده گویم تورا؟
علیك‌السلام ای نبیّ الوَریٰ
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

علیك‌الصلٰوة بر تو درود باد.
چه وصفت کند سعدیِ ناتمام؟
علیك‌الصلٰوة ای نبیّ‌السلام
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

علیك گفتن جواب سلام دادن.
کرد خدمت مر عمر را وسلام
گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت او را پیش خواند
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۸.)

علی‌مرتبت کنایه از بلند پایه و مرتبه.
آن محمد صفت و نام که عدلش عمری است
و آن علی‌مرتبت و علم که خلقش حسن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰.)

علی‌وار مانند علی و مراد پارسایی حضرت علی(ع) باشد.
ای در جوال عشوه علی‌وار ناشده
از حرص و آز و لابه به‌گفتار روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۴۹.)

عمارت‌پذیر مرمت پذیر، قابل آبادانی.
صائب در آبِ سیل بشو دست را ز دل
این خانهٔ شکسته عمارت‌پذیر نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۰.)

عمارتِ دل کردن کنایه از آباد کردن دل، با نشاط و شاد و خرم گردانیدن.
به می عمارتِ دل کن که این جهانِ خراب
بر آن سر است که از خاكِ ما بسازد خشت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۹.)

عمارت دوست آن که دوستدار آبادی است.
عمارت دوست شد طاووس از آن پای گلین دارد
ولکن سر بزرگی یافت بوم از بوم ویرانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

عمارت کردن ساختن، بنا کردن، مرمت و تعمیر کردن.
بامِ کسان را چه عمارت کنی؟
چون که نبندی بُنِ دیوارِ خویش؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۷۷.)

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت اَبتَر و نانِ تو خام
وآن عمارت کردن گور و لحد
نی به سنگ است و به چوب و نی لُبَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۶.)

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آن که این عمارت کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)

عمارتگر آن که ساختمان سازد، معمار، بنا.
به حکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن
که ویران را عمارتگر همی خوش خوش کند عُمران
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹۲.)

عمارتگری معماری، ساختمان سازی، سازندگی.
سکندر که کرد آن عمارتگری
کجا تا کجا سدّ اسکندری
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۱.)
خشمش از آفاق به غارتگری
خلقش از احسان به عمارتگری
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۴۲.)

عماری‌دار کنایه از ساربان.
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
(حافظ، *دیوان*، ۷۸.)

عمامهٔ اسود کنایه از سیاهی و تاریکی.
به عهد رای منیرت زمانه شرم ندارد
که بر سرِ شبِ زنگی نهد عمامهٔ اسود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۲.)

عُمر، آستین بر دولت افشاندن کنایه از فرارسیدن اجل.
یکی روزش به خلوت پیش خود خواند
که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر
که پیشت مُرد خواهد مادر پیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۵.)

عُمرِ اَبد زندگی دراز و طولانی.
رشتهٔ عمر ابد روی به کوتاهی کرد
راه خوابیدهٔ زلف است که پایانش نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۰.)

عمر از کیسه رفتن کنایه از تباه شدن عمر.
چو آتش آب دردِه کاسه‌ای زود
که عمر از کیسهٔ ما رفت چون دود
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۹.)

عمر به آخر رسیدن پایان یافتن زندگی.
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصفِ تو مانده‌ایم
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲.)

عمرِ باقی زندگی و عمر جاوید و ابدی.
میِ باقی بده تا مست و خوشدل
به یاران برفشانم عمرِ باقی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۹.)

عمر به باد دادن کنایه از بیهوده سپری کردن عمر.
عمر دادی به باد و می‌نالی
که منالت کم است یا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۹.)

عمرِ به سررفته عمرِ از دست رفته و گذشته.
هوای سیْرِ گلشن مانده است و بال و پر رفته
هوسها کاش می‌رفتند با عمرِ به‌سررفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

عُمرپرداز عمر سپری کننده، هلاکت‌آور.
از آن ره که او عمر پرداز گشت
چو نومید شد عاقبت بازگشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۲.)

عمرِ جاودان عمرِ ابدی.
وصال او ز عمرِ جاودان به
خداوندا مرا آن دِه که آن بِه
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۱.)

عمرِ جوانِ کسی بودن کنایه از مایهٔ نشاط و زندگی کسی بودن.
توی عمرِ جوانِ من، توی معمارِ جانِ من
که بی‌تدبیر تو جانها بوَد ویران و مستأصل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۰.)

عمرِ خضر کنایه از عمرِ دراز و ابدی.

مسیح وقت و کلیم زمانه خاقانی
که عمرِ خضرش بادا و عصمت یحیی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱.)

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگه‌دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمرِ خضر می بخشد زلالش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۶.)

عمر در سرِ کاری شدن سپری شدن عمر در کاری و کنایه از عمر به آخر رسیدن.

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود
وین چه مرا در سر است عمر در این سر شود
(سعدی، *دیوان*، ۴۶۰.)

عمرِ سرمد عمرِ جاوید و همیشگی.

می خور که عمرِ سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۹.)

عمرکاه کم کنندهٔ عمر و زندگی.

لشکری بودند چون عفریت و خوك و غول و خرس
تیره رای و خیره‌روی و عمر کاه و غمزکار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۰۵.)

عمر کسی از عمر آسمان بیشتر بودن کنایه از درازی زندگی، طول عمر (در مقام دعا گفته می‌شود.)

عمر تو باد بیشتر از عمر آسمان
وین رفته را مقام بهشت خدای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۰.)

عمرِ گرانمایه صرف شدن سپری شدن عمر عزیز و گرانبها.

عمر گرانمایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۰۸.)

صرف شد عمرِ گرانمایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۵.)

عمرِ نوح کنایه از عمر دراز و طولانی (بنا به روایات عمر نوح نهصد و پنجاه یا هزار سال بوده است.)

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمرِ نوح
بده تا به رویت گشایند باز
درِ کامرانی و عمرِ دراز
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۵.)

کز عمرِ هزار ساله چون نوح
صد دولتِ دیرمان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۱.)

عُمرْوَر زندگی کننده، زنده.

آن زنی هر سال زاییدی پسر
بیش از شش مه نبودی عمرور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۴:۳.)

عَمرو و زیْد کنایه از فلان و بهمان.

ای دل عشاق به دام تو صید
ما به تو مشغول و تو با عَمرو و زید
اگر عز و جاه است وگر ذُل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید
گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورتِ زید و عمرو
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۳۹؛ *بوستان* ی، ۹۵ و ۱۳۳.)

عمل از ساز رفتن کنایه از نامرتب گشتن، از ترتیب افتادن.

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۳:۲.)

عمل از کسی برکندن کنایه از شغل دیوانی برکنار کردن.

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

عمل اندوز کردن کنایه از ذخیره کردن.

نقدِ بقا را عمل اندوز کن
قیمت فردای خود امروز کن
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۳۰۱.)

عمل دادن به کسی کنایه از شغل دیوانی به‌خصوص امور مالی دادن به کسی.

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

عمل‌دار کنایه از کارگزار، خدمتکار.

عمل دارانِ درگه را بفرمود
که بشتابند پیش آهنگ شه زود
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۰.)

عمل داران برابر می‌دویدند
زر و دیبا به خدمت می کشیدند
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۶۹.)

عمل‌دارِ عزلت نشین کنایه از سالك راه حق.

گروهی عمل‌دارِ عزلت نشین
قدمهای خاکی دمِ آتشین
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۳.)

عمل‌ران کنایه از کارگزار، عَلَمدار، حاکم.

چون ژاله و صبا و شباهنگ همچنین
معزولِ روز باش و عمل رانِ صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۵.)

عمل طرازِ فلك کنایه از عقل فعال که به گفتهٔ حکما و فلاسفه عقل دهم است.

عمل طرازِ فلك در صلاح کون و فساد
اگر نهد به خلاف مصالح تو مدار
(عرفی، *دیوان*، ۴۱.)

عمل فرما کارفرما، آن که کار دیوانی دهد.

جان فشانم، عقل پاشم، فیض رانم، دل دهم
طبع عامل کیست تا گردد عمل فرمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۳.)

عمل کردن کنایه از اثر بخشیدن، تأثیر کردن.

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
بادهٔ عشق عمل کرد و همه افتادند
می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند
زانك نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۸:۲؛ ۲۲۶:۵.)

عمودِ صبح کنایه از روشنی صبح صادق.

عمود صبح ندیدی سواد شام در او
دوات من ز دو معنی بدان نشان ماند
شام از الفی که بر میان داشت
بر چرخ عمودِ صبح بفراشت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۷؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۷۷.)

به جای مقرعه دادش عمود صبح جهان
به جای پرچم جنگ آسمان شب یلدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

عناء هجر رنجِ دوری.

عناء هجر تو، اندازهٔ فنا بنمود
عنایت لبت آوازهٔ بقا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)

عنابْ رنگ سرخ رنگ.

به خون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۶.)

عنابِ شکربار کنایه از لب معشوق.

ز عناب شکر بار تو گردید
رطب را هسته شیرین خار شیرین
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۱.)

عنابِ شکرریز کنایه از لب معشوق.

عناب شکرریز تو باید به‌کف آورد
تا چارهٔ خون آمده در جوش توان کرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۰۲.)

عناکش رنج بردار، آن که تحمل رنج و زحمت کند.

هر چند چو خاكِ ره عناکش باشی
وز باد جفای دهر ناخوش باشی

زنهار ز دست ناکسان آب حیات
بر لب مچکان گرچه در آتش باشی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

عنانِ آسمان آنچه تا عمق آسمان به نظر آید، دل آسمان، گنبد آسمان.

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن
بر شده خوش تا عنان آسمان
نردبانهایی ست پنهان در جهان
پایه پایه تا عنانِ آسمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۱۳؛ ۵:۱۶۴.)

عنانِ اختیار از دست بیرون رفتن، شدن کنایه از قدرت و اختیار کسی از دست شدن.

رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار
در رکاب دوست چون برگ خزان افتاده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۹.)

مست و خندان بر سرِ عاشق مران بهر خدا
کش عنان اختیار از دست بیرون می‌شود
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۳.)

عنانِ ارادت به دست کسی دادن کنایه از تسلیم و مطیع کسی بودن.

داده فلك عنانِ ارادت به دست تو
یعنی که مرکبم به مراد خودم بران
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۶.)

عنان از اندیشه ربودن کنایه از غیر قابل تصور و توصیف بودن، مایهٔ شگفت بودن.

گِل به پولاد می‌شکافت چنان
که ز اندیشه می‌ربود عنان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۳.)

عنان از دست بردن کنایه از اختیار از دست بردن.

پس فسونی بر او دمید چنان
که نسیمش ز دست برد عنان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۷.)

عنان از دست رفتن، شدن، رها شدن کنایه از اختیار از کف رفتن.

شاه مست و حریف هم سرمست
رفته بیرون عنان هر دو ز دست
باز در خنده شد طلسم چنان
که ملك را ز دست رفت عنان
کُمیت ارچه چو آتش گرم می‌جَست
نشد يك جو عنان خسرو از دست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۱ و ۲۹۳؛ *شیرین و خسرو* م، ۲۹۶.)

از بیخودی عنان ادب می‌رود ز دست
سهو نمازِ دلشده از بی‌حضوری است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۲.)

کنون نشانهٔ تیر ملامتم مکنید
که رفته است عنانم ز دست و تیر از شست
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۲.)

گه در شَمَر ز باد به زنجیر کرده پای
گاهی عنانِ او شده از دستِ او رها
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷.)

عنان افکندن کنایه از اختیار بردست داشتن.

یزك داری ز لشکرگاه خورشید
عنان افکند بر برجیس و ناهید
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۲۲.)

عنانِ امل سبك گشتن کنایه از نومید و مأیوس شدن.

هم عنانِ امل سبك گردد
هم رکاب اجل گران باشد
(انوری، *دیوان* س، ۹۱.)

عنان اندر عنان گرفتن کنایه از در اختیار گرفتن زمام.

رایت تدبیر تو گیرد سپهر اندر سپهر
مرکب اقبال تو گیرد عنان اندر عنان
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۷.)

عنان انگیز کنایه از شور و هیجان‌آور.

ساقی فریب آمیز بین مطرب عنان انگیز بین
بازارِ می زین تیز بین مرسوم جان زان تازه کن
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۳.)

عنان باز کردن کنایه از توقف و سکونت کردن.
جهاندار کاینجا عنان باز کرد
تمنای این شغل را ساز کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۸.)

عنان با عنانِ کسی پیوستن کنایه از همراه و برابر کسی رفتن.
من اینك به رفتن کمر بسته‌ام
عنان با عنانِ تو پیوسته‌ام
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۱۶.)

عنان با عنان نهادن کنایه از برابر و متصل و پیوسته رفتن.
قضا نهاده عنان با عنانِ تدبیرش
خرد دویده به سر در رکابِ فرمانش
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۳.)

عنان به دست کسی سست شدن کنایه از اختیار از دست دادن، از خود وارفتن.
چو یزداد و بور اسب دید آن چنان
به دست اندرون سست شدشان عنان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ۹۰۶۴.)

عنان برانگیختن کنایه از به جولان درآمدن، حمله کردن.
عنان یك رکابی برانگیختند
دو دستی به تیغ اندر آویختند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۳.)

عنان بر شکستن کنایه از روی گردانیدن، اعراض کردن.
مپندار گر وی عنان برشکست
که من باز دارم ز فتراك دست
(سعدی، *دیوان*، ۲۲۸.)

عنان بر عنان، عنان به‌عنان کنایه از همراه و پابه‌پا و همسر.
نه رهبر و نه رفیق و نه منزل است مرا
به راه شوق عنان بر عنان سیلابم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

وعدهٔ من باوفا عنان به عنان است
صدق پرستم بهانه را نشناسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۶.)

عنان بر عنان افکندن کنایه از همراه بودن.
به کام خویش بران مرکب نشاط و طرب
که بخت با تو عنان راست بر عنان افکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۹۳.)

عنان بر عنان رفتن کنایه از برابر و همسر بودن.
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۷.)

دودی که بر فلك ز دلِ بیدلان رود
با نور آفتاب عنان بر عنان رود
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۷.)

عنان بر کسی افکندن کنایه از به سوی کسی تاختن، حمله کردن.
عنان بر شه افکند چالش کنان
به صد خاریش بخت مالش کنان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۸.)

عنان بر گراییدن کنایه از بازگشتن، رو به‌سوی دیگر کردن.
عنان بر گرایید و برگشت از اوی
گریزان سوی لشکر آورد روی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۰۳۵۰.)

عنان پیچیدن، برپیچیدن، باز پیچیدن کنایه از منحرف کردن، از راه بردن، روی برتافتن، برگردانیدن، متوقف ساختن.
عنان را بپیچید گرد آفرید
سمندِ سرافراز بر دژ کشید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۵۲.)

همیشه تا که نپیچد کسی عنانِ فلك
چو اسبِ جور و جفا را به‌زیر ران افکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۹۳.)

به‌قول دشمن ار پیچم عنان ازدوست بی‌دینم
که ترك دوستی کفر است در دینِ وفا داران
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۶.)

اگر صلح خواهد عدو سرمپیچ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان بر نپیچد زهیچ
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۰ و ۸۵.)

عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۴.)

در و دیوار نتواند عنان سیل پیچیدن
که منع از کوچه گردی می کند دیوانهٔ ما را
(صائب، *دیوان*، ۹۱.)

گر نایژهٔ ابر نشد پاك بریده
چون هیچ عنان باز نپیچد سیلان را
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰.)

من آن گه عنان باز پیچم ز راه
که یا سر نهم یا ستانم کلاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۳.)

عنان تاب گشتن کنایه از روی گردانیدن.
شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان تاب گشت از برِ همدمان
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۹.)

عنان تابیدن، برتابیدن کنایه از روی گردانیدن.
اگر بر نتابی عنان را ز راه
کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
بر آن شد که از خصم تابد عنان
رهایی دهد سینه را از سنان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۵ و ۲۰۴.)

عنان تافتن، برتافتن کنایه از روی گردانیدن، سرپیچی کردن، اعراض کردن و نیز روی آوردن.
عافیت بی‌تو در اصفاهان نمی‌یارست بود
تو عنان می‌تافتی او نیز رو در می‌کشید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۹.)

از لب خویش آسمان، دندان سازد چو شمع
تا همه ساید بر آنك تافت ز حکمش عنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۲.)

وآن که عنان از دو جهان تافته‌ست
قوت ز دریوزهٔ دل یافته‌ست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۷.)

چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی
رکابش ببوسید روزی جوان
بر آشفت و بر تافت از وی عنان
(سعدی، *بوستان* ی، ۴؛ *دیوان*، ۲۲۴.)

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۱.)

شهسوارا ز عماد ارچه عنان تافته‌ای
بنویسش دوسه حرفی و سواری بفرست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۶.)

عنان خوش کردن کنایه از توقف کردن، فرود آمدن.
به‌هر منزلی کاو عنان کرد خوش
همش نزل بردند و هم پیشکش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۱.)

عنان دادن کنایه از اختیار دادن، با شتاب رفتن.
وگر زمانه به گرگی دهد عنانش را
بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۵۸.)

شد از راه رغبت به تعلیم او
عنان داد یك ره به تسلیم او
(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۰.)

عنان می‌داد رخش کوه تن را
که دید از دور ناگه کوهکن را
عنایت را نگر کاین سو عنان داد
که هم دل داد ما را هم زبان داد
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۴۴ و ۵.)

عنان‌دار کنایه از سوارکار ماهر.
هزاران پسِ پشتِ او سرفراز
عنان‌دار با نیزه‌های سوار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۹۲:۲.)

عنان‌داری کنایه از سوارکاری.
جنونم پهن شد صبر از منِ شیدا چه می‌جویی
عنان داری زمن در دامنِ صحرا چه می‌جویی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۷.)

عنان‌داری کردن کنایه از نگاه‌داشتن، متوقف کردن.
من چسان صائب عنان داری کنم خود را که خضر
خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۹.)

عنان داشتن کنایه از ایستادن، متوقف کردن.
عرفی به کجا می‌روی این راه کدام است
مشتاب و عنان دار از این راه خطیرم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۱.)

عنان در عنان آوردن کنایه از عهد و پیمان بستن.
دو خسرو عنان در عنان آورند
رهِ دوستی در میان آورند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۹.)

عنان در عنان رسیدن کنایه از برابر و همسر رسیدن.
موسیٰ به کوه طور به نور عیان رسید
توفیق وصل یار عنان در عنان رسید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۳.)

عنان در عنان نهادن کنایه از همسر و برابر و پیوسته شدن.
قدرش رکاب با فلك اندر رکاب بود
فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۲.)

عنان رها کردن کنایه از با شتاب رفتن.
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنایت به ترك مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها
نهان شد چو مه در دمِ اژدها
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۸.)

عنان ریز کردن کنایه از تاخت و تاز کردن.
شهاب و برق را گشته سنان تیز
ز باران ابر کرده صد عنان ریز
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۲.)

عنان زدن کنایه از با شتاب تاختن.
همچنان می‌زد عنان تا آسمان
تا که بگذشت از زمان و از مکان
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴.)

عنان زن کنایه از آن که رام کند، به اطاعت درآورد.
گشاده طاق ابرو تا بناگوش
کشیده طوق غبغب تا سرِ دوش
کرشمه کردنی بر دل عنان زن
خمار آلوده چشمی کاروان زن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۹۱.)

عنان زنان کنایه از تند و با شتاب.
به‌هر کجا که رسد خشم او برآرد گرد
که گشت همره خشمش عنان زنان آتش
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۳.)

عنان زنان رفتن کنایه از با شتاب رفتن.
غازی مصطفی رکاب آن که عنان زنان رود
با قدم بُراق او فرق سپهر چنبری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۳.)

عنان سبك ساختن اسب را به اختیار خود برای تاختن گذاشتن، کنایه از تند و تیز راندن.
مرکب تو همچو آب و آتش و خاك است و باد
در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
بفکند باد سبك را چون سبك‌سازی عنان
بشکند کوه‌گران را چون گران‌سازی رکاب
(معزی، *دیوان*، ۷۵.)

عنان سبك شدن کنایه از تند و تیز راندن.
سعد است هر کجا که گران شد رکاب تو
فتح است هر کجا که سبك شد عنان تو
(معزی، *دیوان*، ۶۸۲.)
چو بر زین بدیدش چنان تازیان
رکابش گران شد سبك شد عنان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۹۶۹۴.)

عنان سبك کردن کنایه از تند و تیز راندن و نیز آهسته رفتن.
در عزیمت در هزیمت هر زمان زنگی و روم
این گران کردی رکاب و آن سبك کردی عنان
پروین به وقت آنکه گران تر کنی رکاب
جوزا چو گاهِ آنکه سبك‌تر کنی عنان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۶ و ۱۳۸.)
فتح را چون بر درِ غزنین سبك کردی عنان
رزم را چون بر لبِ سیحون گران کردی رکاب
(معزی، *دیوان ك*، ۶۷.)

عنان سست کردن کنایه از درنگ و مسامحه کردن، کوتاهی کردن.
کاری که صلاح دولت توست
در جستن آن مکن عنان سست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۷۲.)

عنان فرو دادن کنایه از تند و به‌حرکت درآوردن.
سیه را فرو داد لختی عنان
بیامد ز پس کرد نوك سنان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۱۴۶.)

عنان فکنده کنایه از تند و با شتاب.
ز تازیانهٔ جودش سمند صبر من است
عنان فکنده چو فرمانِ شهریارِ انام
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۲.)

عنان کشیدن، باز کشیدن، درکشیدن کنایه از ایستادن، توقف کردن، از حرکت بازداشتن، روگردانیدن.
لختی عنان مکش سپسِ این جهان متاز
زیرا که تاختن سپسِ این جهان عناست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۹۶.)
دل کشید آخر عنان چون مرد میدانت نبود
صبر پی گم کرد چون همدست دستانت نبود
با صبح خوش درکش عنان در چه رکاب می ستان
کز کم حیاتی در جهان تنگ است میدان صبح را
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۶ و ۴۵۱.)
چون خواهش یکدگر شنیدند
از کینه‌کشی عنان کشیدند
عنان بازکش زین تمنای خام
که سیمرغ را کس نیارد به دام
فَرَس خوشترك ران که صحرا خوش است
عنان درمکش بارگی دلکش است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۴؛ *شرفنامه*، ۱۹۴ و ۳۵۱.)
تا بر جبین مه نزنی گوشهٔ کمان
در نیم راه همت خود بازکش عنان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۰.)
تقدیم تو جایی ست که از پیروی او
افلاك عنان باز کشیدند قدم را
(انوری، *دیوان س*، ۶.)
سوارِ من از من عنان درمکش
یك امروز از گفتِ من سرمکش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۶۴.)
هرجا تو مهرسان زده‌ای پنجه بر عنان
من چون فلك عنان سعادت کشیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۴.)

عنان کشیده داشتن کنایه از آهسته و با درنگ رفتن.
ز طعنه کردن بدگوهران نیندیشم
چو طبع خرده‌شناس تو ناقدی ست بصیر
عنان مرکب خاطر کشیده‌تر دارم
که هست مدح تو بیرون ز عالمِ تقریر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)

عنان کشیده رفتن کنایه از آهسته و با درنگ رفتن.
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حُسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۳.)

عنان گذاشتن کنایه از با شتاب تاختن.
چنان راندند مرکب در بیابان
که بر روی زمین باد شتابان
اگر بگذاشتی هر یك عنان را
به یك تك در نوردیدی جهان را
(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۸.)

عنان گران کردن کنایه از توقف کردن، آهسته رفتن، روبرتافتن.
در سپه جهل بسی تاختی
اکنون یك چند گران کن عنان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۵.)
گران کرد از او شاه بربر عنان
نباشد مرا گفت کین با زنان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۱۲۹.)

عنان گردانیدن کنایه از بازگشتن، مراجعت کردن.
ز راهِ میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۴.)

عنان گرم کردن کنایه از با شتاب و تند رفتن.
تنوری چنین گرم در بندِ نان
ره انجام را گرم تر کن عنان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۶.)

عنان گرفتن کنایه از در اختیار گرفتن و نیز از حرکت بازداشتن، متوقف ساختن.
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت
گر خود عنان عمر بگیرد زمان مخواه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)
چون صبحِ عاج کار، دمِ خدمت تو زد
گیتی ز شرم صبح عنان مسا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۰۰.)
جانا غلام عشق تو گشتم به رایگان
می‌بایدت مرا به عنایت عنان گرفت
قوامی (*گنج سخن*، ۱:۳۴۶.)

عنان گسسته کنایه از سراسیمه و اختیار از دست داده و با شتاب.
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهی ست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۲.)

عنان گسسته چو سیلاب می‌روم بفرست
توجهی که عنان مرا نگه دارد
به جست‌وجوی لبت آب خضر گرد جهان
عنان گسسته چو موج سراب می‌گردد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۴ و ۴۸۳.)

عنان گشادن کنایه از رو آوردن، حمله کردن.
بر دلیران چین گشاد عنان
حمله بر، گه به تیغ و گه به سنان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۴.)

عنان گیر کنایه از جلوگیر، بازدارنده.
صائب به گریه گرد برآورد از جهان
سیل بهار را که عنان گیر می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۴۰۸.)

عنایتِ خدا عین توجه و احسان و لطف خداوند.
این همه گفتیم لیك اندر بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق
گر ملك باشد سیاهستش ورق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۴.)

عنایتِ خدایی توجه خداوند که عین لطف است.
آنجا که عنایت خدایی باشد
فسق آخر بِه ز پارسایی باشد

و آنجای که قهر کبریایی باشد
سجاده‌نشین کلیسیایی باشد
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

عنایت کردن توجه کردن، یاری کردن.
در ازل بنواخت ما را همچنانی تا ابد
لطف او پیوسته با ما این عنایت می کند
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۴۹.)
گر عنایت کنی و من به رهم
از بزرگی تورا سزا باشد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۸.)

عنبرآسا مانند عنبر، خوشبو.
هزار سلسله مو در پیَت به خاك افتد
چو بر قفا فکنی موی عنبرآسا را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۱.)

عنبرآگین خوشبو، معطر، پر از عنبر.
از نسیم لطف او هر دم دلش
مغز جان را عنبرآگین می کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۷.)
کدام آلاله می بویم که مغزم عنبرآگین شد
چه ریحان دسته‌بندم چون جهان گلزار می بینم
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۱۵.)
گردد مشام جانم مشکین و عنبرآگین
باد صبا گر آرد بویی ز بوستانت
مشامش شود دم به دم عنبرآگین
که ریحان مشکین زلف تو بوید
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۳ و ۱۳۰.)

عنبرآمیغ آمیخته به عنبر.
دَمِ مشك از مغز پر میغ شد
دلِ میغ از او عنبرآمیغ شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۰.)

عنبرآیین خوشبو و معطر و پر از عنبر.
سحابِ گوهرآگین گشته نقاش گل ساده
شمالِ عنبرآیین گشته فراش گل احمر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۵.)

عنبرافشان خوشبو و معطر، آنچه بوی خوش از او آید.
آن رخ رخشان و زلفِ عنبرافشانش نگر
و آن لب و دندان چون لؤلؤ و مرجانش نگر
(فلکی، *دیوان*، ۳۶.)
لیلةالقدر است جفت زاغ کلکت زین سبب
بال قیرآلود او را عنبرافشان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه‌سا گشت و خاك عنبربوست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵.)

عنبرافشانی عطر پراکنی، بوی خوش افشاندن.
بود باد بهشتی را ز بویش عطر در دامن
کند بر چشمهٔ حیوان ز طوبی عنبرافشانی
(همام، *دیوان* ت، ۱۵۸.)

عنبربار خوشبو و معطر.
چون زلف عنبربار خود داری پریشان کار من
لیکن چو از باد صبا گردد پریشان خوشتری
(همام، *دیوان* ت، ۱۵۱.)

عنبربحری نوعی عنبر که بوی خوش از آن آید و در قعر دریا پدید آید و گویند بیشتر در شکم ماهی یافت شود.
باد بهاری فشاند عنبر بحری به صبح
تا صدفِ آتشین کرد به ماهی شتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷.)

عنبربوی آنچه بوی عنبر دهد، خوشبو.
مرحبا ای نسیم عنبر بوی
خبری زان به‌خشم رفته بگوی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۷.)
نسیم مشك تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبر بوی فرخ
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۶.)

عنبربیز عنبربیزنده، عنبرافشان.

کابر آذار و بادِ نوروزی
درفشان می کنند و عنبربیز
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۲۷.)
ای پریشان کرده عمدا زلفِ عنبربیز را
بر دل من دشنه داده غمزهٔ خونریز را
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۱.)
خطش بر لاله عنبربیز گشته
گلش از خوی گلاب انگیز گشته
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۱.)

عنبرپوش آلوده به عنبر، عنبراندود.
عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشك
آستین چون برفشاند زلف عنبرپوش تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۶.)

عنبرِتر عنبر تازه و خوشبو، کنایه از خط و خال و زلف محبوب و نیز شب و مرکب.
زان بوی خوش دماغ پرور
اعضاش گرفته رنگ عنبر
آن عنبر تر ز بهر سودا
می کرد مفرحی مهیا
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۳.)
باد آمد و گل بر سرِ میخواران ریخت
یار آمد و می در قدحِ یاران ریخت
از عنبرِ تر رونق عطاران برد
وز نرگسِ مست خون هشیاران ریخت
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۷۳.)
چون صبا سلسلهٔ سنبل تر می افشاند
یاد آن گیسوی چون عنبرِ تر می کردم
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۳.)
صبح تا آستین برافشاندست
دامن عنبرِ تر افشاندست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱.)
به نوك خامه و کافور خشك و عنبرِ تر
دوای شیفتگان را بسازم این معجون
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴۹.)

عنبرِ خام عنبر خالص که بسیار خوشبوست.
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دلِ خام طمع این سخن از یاد ببر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۹.)
به خاك پای تو کان توتیای خورشید است
که خاك پای سمند تو به ز عنبرِ خام
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷۱.)

عنبرِ سارا عنبر بسیار خوشبو و کنایه از زلف و خط و خال محبوب.
فتاده بر رخ هامون شعاع بادهٔ گلگون
گذشته ازسرِ گردون نسیم عنبر سارا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۰.)
دیدهٔ ابر صفت کرد کنارم دریا
تا بر اطراف رخش عنبر سارا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان منِ سرگردان را
(حافظ، *دیوان* ج، ۵.)

عنبرسای آن که عنبر ساید، خوشبو و معطرکننده.
دولت سلطان بر هر که بتابد نشگفت
گر شود بادِ هوا بر سر او عنبرسای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۴۶.)
خون اگر در آهوی چین مشك شد
هم ز چین زلف عنبرسای توست
(عطار، *دیوان* ت، ۳۱.)
ای نسیم لطفت عنبرسای
وی زلال کرمت جان افزای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۷.)

عنبرساییدن ساییدن عنبر تا بوی خوش از آن برآید.
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۴.)

عنبرسرشت آمیخته به عنبر، خوشبو و معطر.

عالم بهشت گشته‌ست کاشانه زشت گشته‌ست
عنبر سرشت گشته‌ست صحرا چو روی حورا
کسایی مروزی (پیشاهنگان شعر، ۱۲۸.)

عنبرِ شب کنایه از تیرگی شب.
عنبرِ شب چو سوخت ز آتش صبح
بوی عنبر ز گلستان برخاست
(عطار، *دیوان* ت، ۲۱.)
دوش چون دست قدَر مهر از دَرِ شب برگرفت
عقد گردون بیضه‌ای از عنبرِ شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۳.)
عنبرشب تا کند لالایی وی را قبول
عرض کردی خویشتن را هر زمان در زیوری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۵.)
عنبر شب ز تفِ روز چنان خوش سوزد
که از او دهر مزاج دم مجمر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

عنبرشکن کنایه از خوشبوتر، سیاه‌تر از عنبر.
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۴.)
زلف عنبر شکنت مایه دِه مشك خطاست
پیش چین سر زلفت سخن مشك خطاست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۱.)
شب که داغ خط هندوی تو دارد چو بلال
دلش از طرهٔ عنبر شکنت پر سوداست
(خواجو، *دیوان* ك، ۶۲۶.)

عنبرعذار چهره و رخسار خوشبو و معطر.
خورشید روی باشد عنبر عذار باشد
از پای تا به فرقش رنگ و نگار باشد
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲.)
گر ز آبِ وصل او این آتشِ دل کم کنم
من چو باد از خاك کوی او شوم عنبر عذار
(انوری، *دیوان* س، ۱۲۵.)

عنبرفام آنچه به رنگ عنبر باشد، تیره و سیاه‌رنگ.
خال محتاج کمند زلف عنبرفام نیست
دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۴۰.)
کرده از مشك سیه سیمای عنبرفام شام
بر عذار صبحدم مشاطهٔ صنع تو خال
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۲.)

عنبرفکن آن که عنبر افکند و کنایه ازپدیدآورندهٔ اثر بدیع و دلنشین.
گاوِ عنبر فکن برهنه تن است
خر بر بطِ بریشمین افسار
گاوِ ی کنند و چون صدف آبستنند لیك
از طبع گوهرآور و عنبرفکن نیند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۷ و ۱۷۴.)

عَنبرناك خوشبو، عنبرآلود.
خدلی چون مشك عنبرناك داری
سخن چون زهر و لب تریاك داری
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۶.)

عنبرنسیم خوشبوی.
ز عکس طرهٔ عنبرنسیم توقیعش
خط شباب رمید از عذارِ عالمِ پیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۶.)

عنبرین بو خوشبوی و معطر.
کدام باد بر آن خاك آستان نگذشت
که روح پرور و جانبخش و عنبرین بو نیست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۹.)
غبار راهِ طلب کیمیای بهروزی ست
غلام دولت آن خاك عنبرین بویم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۷.)

عنبرین دستارچه کنایه از زلف محبوب.
عنبرین دستارچه گرد رخت
طوق غبغب در میان آویخته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۶.)

عنبرین سَلَب کنایه از سیاه‌پوش، آن که جامهٔ سیاه پوشد.

پیش خط هلال وش و روی چون مهش
خورشید را ندید کسی عنبرین سَلَب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۵.)

عنبرین سنبل کنایه از زلف محبوب.
فرو گسسته به عناب عنبرین سنبل
فرو شکسته به خوشاب بُسّدین شکر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۱۵.)

عنبرینه زیوری که میان آن عنبر می‌ریخته و زنان به گردن می‌آویخته‌اند.
مگر آن عقد عنبرینهٔ شب
برگشاده‌ست و عنبر افشانده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱.)
نوعروسی شراره زیور او
عنبرینه ز کال در بر او
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳۸.)
دگر زان خرمن گل بو نیابی
چه سودت عنبرینه و مشك و لادن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۵:۴.)
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۱.)
چو عنبرینه کشم در حمایلِ دل و جان
صحیفه‌ای که ز کلکش بر او رقم باشد
(عمادفقیه، *دیوان*، ۱۰۰.)

عندلیبِ طرب سرای فلك کنایه از زهره.
عندلیب طرب سرای فلك
ارغنون سازِ جشنِ عام تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۸.)

عندلیبِ عالمِ قدس کنایه از روح پاك، انسان کامل و متعالی.
تا کی ای عندلیب عالم قدس
مایل دام و عاشق قفسی
تو همایی همای، چند کنی
گاه جغدی و گاه خرمگسی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)

عنقا پیکر کنایه از آن که جثه و پیکری بزرگ دارد.
در مقام عز عزلت در صف دیوان عهد
راست گویی روستم پیکار و عنقا پیکرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۸.)

عنقا شدن کنایه از ناپدید شدن.
گاه خورشید و گهی دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۹:۲.)
شاهباز طبع بال خویش هر جا واکند
فکر صائب را علاجی نیست چون عنقا شدن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۷.)

عنقا صفت کنایه از فصیح و در اصطلاح صوفیه هیولیٰ، انسان کامل.
خاقانی است بلبلِ عنقا صفت ولی
عنقاست کبك هم صفت اوش چون نهی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۴.)
عنقا صفتم نه چون همایم
مفریب شها به استخوانم
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۳.)

عنقانشان کنایه از ناپدید.
جوشند چون مگس به لبم گاهِ نوشخند
چون تلخیی رسد همه عنقا نشان شوند
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۸.)

عنقای پَرزن کنایه از خورشید.
چو وقت صبح این عنقای پَرزن
فروریخت از کبوترخانه ارزن
(عطار، *خسرونامه*، ۳۴۸.)

عنقای حق کنایه از معشوق واقعی، ولی و مرد کامل.
گفت ای عنقای حق جان را مطاف
شکر که باز آمدی زان کوهِ قاف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۹:۳.)

عنقای دل کنایه از عالم معنی و بی‌نیازی.
هین مدو اندر پیِ نفسِ چو زاغ
کاو به گورستان بَرَد نه سوی باغ

گر روی رود در پیِ عنقای دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۵۶:۴.)

عنقای زرین بال و پر کنایه از خورشید.
چون در افق بنهفت سر عنقای زرین بال و پر
بالای قاف زال زر پیدا شد از عینِ عدم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۵.)

عنقای سپهر کنایه از خورشید.
عنقای سپهر صیدگیر مگست
بازوی چنار بشکند فرمانت
(خواجو، *دیوان*، ۵۲۲.)

عنقای غیب کنایه از آن که آگاه به اسرار و دانندهٔ راز باشد.
گفت ای پشت و پناه هر نبیل
مُرتجی و غوث ابناءالسبیل
ای دلت پیوسته با دریای غیب
ای به قاف مکرمت عنقای غیب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۵۹:۶.)

عنقای فرتوت کنایه از زمین.
شباهنگام کاین عنقای فرتوت
شکم پر کرد از این یکدانه یاقوت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۲.)

عنقای گردون کنایه از خورشید.
بگیری هوا همچو عنقای گردون
زمان در جناح و زمین در مخالب
(خواجو، *دیوان*، ۱۰.)

عنقای لاهوت سیمرغ عالم غیب، کنایه از عالم روح.
من آن عنقای لاهوتم در این تنگ آشیان تن
که ملك اسفل و اعلا همه در زیر پر دارم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۲۶.)

عنکبوتانه همچون عنکبوت، اشاره به پرده تنیدن بر دَرِ غار ثور.
تو که بر روبه مسکین بدری پوست چو سگ
عنکبوتانه کجا پردهٔ احرار کنی
(عطار، *دیوان ت*، ۶۷۰.)

عنکبوتِ اسطرلاب نام شبکه‌ای از اسطرلاب که بروج و عظام کواکب بر آن نویسند.
شود دریده‌تر از عنکبوت اسطرلاب
ز نوك نیزه قبای سپهر پنگانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۰.)
رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر او
ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹.)

عنکبوتِ دیو کنایه از وسوسه‌های شیطانی.
عنکبوت دیو بر چون تو ذُباب
کر و فر دارد نه بر کبك و عقاب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۸:۳.)

عنکبوت مگس‌خوار کنایه از مرد حریص و آزمند.
فغان زین عنکبوتان مگس‌خوار
همه چون کرکسان در بند مردار
(عطار، *الهی‌نامه*، ۵.)

عوارض طلبیدن جریمه از مرتکبِ گناه گرفتن.
خنك آن دم که زمستان طلبد دوست عوارض
بستاند گرو از ما بکش و خوبْ عذاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۰:۶.)

عوام کالانعام کنایه از مردم جاهل و نادان.
زمانه هیچ تعدی نکرد با خاصان
بتر ز صحبت مشتی عوام کالانعام
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۲.)

عوانانِ فلك کنایه از سیارات هفتگانه.
چو بردند اسب عمرت را عوانانِ فلك سخره
چه جویی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۱.)

عوجِ عُنق نام مردی درازقد بوده که عمر دراز کرده و بنا به روایات از زمان آدم تا زمان موسی(ع) می‌زیسته

است و می نویسند موسیٰ عصای خود را بر کعب او زد و او مرد.

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند
که نه بر عوجِ عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۱.)

عودالصلیب نام دارویی که با هر که باشد از بیماری صرع در امان باشد و نیز گویند چوبی که عیسی را بر آن آویختند از چوب عود بوده است و لذا پیروان مسیح چلیپا را از چوب عود سازند و نیز گویند چون بر گلوی اطفال قطعه‌ای از آن آویزند در خواب نترسند.

چو آن عودالصلیب اندر برِ طفل
صلیب آویزم اندر حلق عمدا
کعبه را از خاصیت پنداشته عودالصلیب
کز دمِ ابن‌الله او را ام صبیان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶ و ۳۷۰.)

عود بر آتش افکندن سوزانیدن عود، کنایه از خوشبو کردن.

اختران عود شب آرند و بر آتش فکنند
خوش بسوزند و صبا خوشدم از اینجا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۵.)

عود بر آذر نهادن کنایه از در سوز و گداز بودن.

تو دانی که باشد مجیر از فراقت
به کردار عودی بر آذر نهاده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۹.)

عودِ پرورده نوعی عود که پرورش یافته باشد.

یکی چون عود پرورده دویم کافور حل کرده
سیم سیمابگون پرده چهارم لاله‌گون مرجان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۶.)

عودِ خام عود خالص.

سرایی کنم پای بستش رُخام
درختان سقفش همه عودِ خام
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۷.)

به اهل صفه که چون عود خام سوخته‌اند
ز تفِّ مجمرهٔ سینه در مقام رضا
تا شعاع صبح سوزد هر سحر چون عود خام
گوهری کان را بر این سر بسته مجمر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷ و ۷۱.)

زبرجد طبقها و پیروزه جام
پر از نافهٔ مشك و پر عودِ خام
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۹.)

عودِ زلف کنایه از سیاهی زلف محبوب.

هم ز عود زلف تو مه پرده‌ای خوش ساخته
هم ز رود چشم من گردون رهی تر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

عود سوز مجمری که عود بر آن سوزانند.

گدایان بی‌جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز
فرستاد تخمی به دست رهی
که باید که بر عود سوزش نهی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۵ و ۱۷۰.)

عود سیاه نوعی عود که به رنگ سیاه و از انواع مرغوب عود باشد.

دل کنم مجمر سوزان و جگر عودِ سیاه
دم آن مجمر سوزان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۴.)

عودِ صلیب نام دارویی که با هر که باشد از بیماری صرع در امان باشد و نیز چوبی که عیسی(ع) را بدان آویختند چوب عود بوده است. رك. عودالصلیب.

يك موی تو داشت عیسی فرد
زان عود صلیب اختران شد
فلك چو عود صلیبش بر اختران بندد
که صرع‌دار بوند اختران به گاهِ زوال
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۹؛ *دیوان*، ۸۹۷.)

نیاز را به‌کف و كلك تو علاج کنند
چنانك عارضهٔ صرع را ز عودِ صلیب
(ادیب صابر، *دیوان*، ۸۲.)

عودِ قماری نوعی عود که از سرزمین قمار واقع در هندوستان به دست آید.

مجمر جمره پر از عودِ قماری ست بسوز
هاون لاله پر از عنبر ساراست بسای
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۵.)

الا تا کند مجمر لاله هر شب
نسیم صبا پر ز عودِ قماری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۵.)

بخور انگیزی عودِ قماری
معطر کرده گردون را عماری
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۸.)

عودِ گره نوعی عود سنگین که دیر می سوزد و بهترین و گرانقیمت ترین آن است.

ز عود گره بارها بسته تنگ
که هر بار از او بود صدمن به سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۸.)

عودِ مطرا چوب پرورده‌ای خوشبو که بسوزانند تا بوی خوش دهد.

همتش را که جهان خواند مطرا دشمن
دوش آتش زده در عود مطرا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

عود و شکر سوختن سوزاندن برادهٔ عود با شکر.

عود و شکر سوختن هر دو به‌هم عادت است
دارم از آن جان و دل هر دو به‌هم سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۷.)

عودی سَلَب جامهٔ سیاه مایل به سفیدی و سرخی.

شب مجمری بود ای عجب صبح دوم عودی سلب
وقت سحر شد بی‌سلب از عود مجمر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۰.)

عورِ بی‌مایه کنایه از جاهل و نادان و بیخرد.

فتنهٔ روزگار من آن است
که در این روزگار پر فِتَنم
با هزاران ستور بی‌فش و دم
در یکی قرن و در یکی قَرَنم
عور بی‌مایه‌اند، از آن نخرند
این حدیث چو لؤلؤ عَدَنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۱.)

عورتِ خانه زنِ خانه.

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
بأسهم مابینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند
در غزا چون عورتان خانه‌اند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۸:۳.)

عورِ گدا برهنه و بی‌چیز.

گفت ای شه بر منِ عورِ گدا
قول دشمن مشنو از بهر خدا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۶:۱.)

تو شاهی و ما عورِ گداییم چه نسبت
با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۸.)

عور و بی‌نوا برهنه و عریان و بیچاره.

اول میان خون بُده‌ای در رحم اسیر
و آخر به خاك آمده‌ای عور و بی‌نوا
(عطار، *منتخب اشعار*، ۱۵۸.)

عوعو کردن سروصدا کردن سگ، پارس کردن سگ.

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۷۱:۶.)

شنیدم سگی بر درش کرد عوعو
که می‌خواست بر جای ضیغم نشیند
(فیضی، *دیوان*، ۴۱.)

عونِ حق یاری خداوند.

مرا در کارها دایم میسر باد عون حق
که نیك آید همه کاری چو عون حق بود یارم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۸.)

عویدن صدای سگ، عوعو کردن.

ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو
تو باز گرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹:۱.)

عِه صدایی که هنگام گرانباری و اظهار نفرت کنند.

ما غم نخوریم خود کی دیده‌ست
تو بارکشی و او کند عِه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۴۲۲.)

عهدِ ازل روز نخست، زمان پیشین.

گفتی ز سرِّ عهد ازل یك سخن بگو
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۵۸.)

دلی دارم که با غم ربطی از عهد ازل دارد
از آن در خواب هم با سایهٔ شادی جدل دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۸.)

عهدِ اَلَست کنایه از زمان پیشین، روز نخست، عهد و پیمان اولیه (در سورهٔ اعراف آمده است که روز نخست خداوند به مردم گفت: اَلَسْتُ بربّکم، آیا من خدای شما نیستم؟ گفتند: بلی.)

از پی مردم‌ربایی هر دو هست
شاخ حلم و خشم از عهد اَلَست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۳۵.)

مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج
بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد اَلَست
عهد الست من همه با عشق شاه بود
وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
(حافظ، *دیوان*، ۱۹ و ۲۲۵.)

در مبندید بر رخِ رضوان
که ز عهدِ الست سائل ماست
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۶.)

عهدبه‌جای آوردن قول وقرار وپیمان را انجام دادن.

دی می‌شد و گفتم صنما عهد به‌جای آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۸.)

عهد بستن پیمان بستن، قول و قرار گذاشتن.

گرفت آن زمان سام دستش به دست
همان عهد و سوگند و پیمان ببست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۸۰.)

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۰۵.)

عهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۸.)

عهدِ جوانی دوران شباب و شادابی.

عهد جوانی به سر آمد مخسب
شب شد و اینك سحر آمد مخسب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۵.)

عهد راست کردن کنایه از انجام دادن پیمان.

شاه را نیز رای آن برخاست
که کند عهد خویشتن را راست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۸۷.)

عهدِ شباب دوران جوانی.

شاهد عهد شباب آمده بودش به‌خواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۴.)

عهد شکستن پیمان شکستن، نقض عهد کردن.

گرچه زمان عهدم بشکست من
عهد خداوند زمان نشکنم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۰۵.)

به خاکپای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچ کس نپیوستم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۶.)

دیدی که یار جز سرِ جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ز غمِ ما هیچ غم نداشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۴.)

عهدِ صحبت دوران مصاحبت و ملازمت و معاشرت.

چو در میان مراد آورید دستِ امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۳.)

عهدِ طرب دوران شادی و نشاط.

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۸.)

عهدِ قدیم دوران پیشین.
حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادی ست که در عهد قدیم افتاده ست
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
(حافظ، *دیوان*، ۲۶ و ۹۲.)

عهد کردن شرط کردن، قرار گذاشتن، پیمان بستن.
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش
من عهد می کنم که نگویم دگر سخن
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۳.)
کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق
بی تأمل زده‌ام دست به کاری که مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۶.)

عهدِ کهن پیمان و عهد قدیمی.
آن ادب کردن بود یعنی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۲.)

عهدگسل پیمان شکن و کنایه از محبوب.
کس زنده کی از هجر تو ای عهد گسل ماند
ور ماند هم از زندگی خویش خجل ماند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۹.)
دارد از جنبش مژگان سیاه تو خبر
دلم از بس به‌توای عهد گسل نزدیك است
(سلیم، *دیوان*، ۸۶.)

عیادت آمدن بیمار پرسی.
مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بُد خوی او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۴.)

عیادت کردن از بیمار دیدار کردن، پرسیدن حال بیمار.
عیادت دل بیمار من کند قدمش
که از زمین فلك افتخار می سازد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۷.)

عیاذالله پناه بر خدا.
گر عیاذالله از ما بر دلت گردی بوَد
حسبنالله به باد نیستی دِه گرد ما
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۳.)

عیّار کنایه از زیرك و جلد و چالاك.
گر همی این به عقل و هوش کنند
هوشیارند و جلد و عیّارند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷۳.)
مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگاور و شوخ و عیّار بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

عَیار داشتن خالص بودن و کنایه از ارزش داشتن.
زر نابم که به بازار جهان آمده‌ام
محکی کو که ببیند که عیاری دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۹.)

عَیّار سیما عیّار شکل، کنایه از زیرك و نیز مکار.
نظر کردم دگر بارش که اندرکش به‌گفتارش
که شاگرد دِر اویی چو او عیّار سیمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۶.)

عَیارشناس کنایه از آن که اهمیت و ارزش چیزی را داند و بشناسد.
شه‌روان شد که تا شود به‌قیاس
چارمین سکه را عیار شناس
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۱.)

عَیارِ کسی شکستن کنایه از بی‌ارزش و اعتبار داشتن کسی.
مشکن عیار عاشق به قیاس فهم دشمن
بد و نیكِ ما چه داند که نیازمود ما را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۶.)

عَیار گرفتن سنجیدن، اندازه گرفتن، نیز کنایه از ارزش و اهمیت یافتن.
نشاط پیشه یکی گوهری که گوهر مرد
عیار گیرد و حاجت نباشدش معیار
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۷۹.)

نگرفتت عیار اثیر فلك
که مگر بوتهٔ عیار نداشت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲.)
گفت ای ایبك ترازو را بیار
تا که گر به برکشم گیرم عیار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۷:۵.)

عَیار نهادن کنایه از ارزش نهادن بر چیزی.
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقدِ روان در دمش از دیده شمارم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۲.)

عیّاروار مانند عیّاران، کنایه از چالاکی و هوشیاری.
قلاش‌وار بر سرِ عالم نهم قدم
عیّاروار از خودی خود براشکنم
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۱.)

عیّاروش مانند عیّار پردل و با جرأت و مقاوم.
تنی چند بگزید عیّاروش
کماندار و سختی کش و سخت کش
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۱.)

عیّارهٔ کافردل کنایه از محبوب و معشوق ستیزه‌جو.
ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره‌تر
عیارهٔ کافر دلی چشمت ز تو عیّاره‌تر
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۲۸.)

عیال الله روزی خوار خداوند، کنایه از محتاج.
اندر این عالم هزاران جانور
می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر
همچنین از پشه‌گیری تا به پیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۲:۱.)

عیالِ حضرت روزی خوار خداوند.
ما عیالِ حضرتیم و شیرخواه
گفت الخلق عیال للاله
آنك او از آسمان باران دهد
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۸:۱.)

عیالِ کافر زن نامؤمن و ناپارسا.
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
چون عیال کافر اندر عقد نوح
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۲:۶.)

عیب بین آن که عیب و بدی بیند، کنایه از نکته سنج.
بین هنر او که بود عیب بین
تا تو گهرچین بوی و مهره چین
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۹۰.)

عیب پذیرفتن به حساب آوردن عیب و نقص.
عیب جوانی نپذیرفته‌اند
پیری و صد عیب چنین گفته‌اند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۴.)

عیب پوش آنکه یا آنچه نقص و عیب را می‌پوشاند.
ساقیا می دِه که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۴.)
خواجه در عیب است غرقه تا به‌گوش
خواجه را مال است و مالش عیب پوش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۵:۱.)
ما در حجاب کرده خویش و تو عیب پوش
ما زیر بار معصیتیم و تو بردبار
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۷.)

عیب پوشی اغماض و نهان داشتن نقص و خطا و گناه.
عیب پوشی سهل باشد عیب نادیدن خوش است
چشم من روشن که دایم صاحب این دیده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۹.)

عیب تراش آن که عیب و نقص بر دیگری نهد.
چه بلا، عیب تراشم که حسد کم بادا
مشنو عیب زرِده دهی از سیمِ دغل
گر چه او بود کنون هست و دگر خواهد بود
آنك آن ماضی و حال اینك و این مستقبل
(عرفی، *دیوان*، ۸۵.)

عیبجو آن که جویندهٔ عیب دیگران است، خرده گیر.

جاهلی کفر و عاقلی دین است
عیبجو آن و غیبگو این است
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۰۶.)

به چشمِ کم مبین ای عیبجو اشك نیاز من
که اندك اندك این آب تُنُك جیحون شود روزی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۹۲.)

وحشی صفت زعیب کسان دیده بسته‌ام
ای عیبجو برو که بس است این هنر مرا
(وحشی، *دیوان*، ۱۰.)

تا شکست کاملان جستن هنر گردیده است
عیبجوی طلعت خورشید چشم روزن است
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۹.)

عیب‌چین ایرادگیر، عیبجو.

عیب چینان را از این دم کور دار
هم به‌ستاری خود ای کردگار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۲۸۱.)

عیبْ‌خَر ایرادگیر، آن که عیب و نقص کسی آشکار کند.

عیب خرند این دو سه ناموس گر
بی‌هنر و برهنر افسوس گر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۶.)

عیب‌دار معیوب، آن که یا آنچه دارای عیب باشد.

عیب نویسی مکن آیینه‌وار
تا نشوی از نفسی عیب‌دار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۵.)

عیب‌دان خطاشناس.

عیبهای سگ بسی او برشمرد
عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۳.)

عیبستان جای خطا و عیب، کنایه از جهان مادی.

ای خنك جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانك نیم او زعیبستان بُدست
وآن دگر نیمش زغیبستان بُدست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۱۶.)

عیب‌شمار آن که نقایص و خطاهای دیگران را برشمارد، خرده‌گیر.

در کمین تو بسی عیب شماران هستند
سینه پر درد ز تو کینه گذاران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند
غرض این است که در قصد تو یاران هستند
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۵.)

عیب کردن نقص و خطا گرفتن، سرزنش کردن.

دوستان عیب کنندم که چرا دل به‌تو دادم
باید اول به‌تو گفتن که چنین خوب چرایی
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۵۶.)

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۶.)

عیب گرفتن خطا گرفتن، سرزنش کردن.

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین حدیثی ست که از وی نتوان باز آمد
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۲۱.)

عیبگوی آن که معایب را روبرو گوید.

چو دریا شوم دشمنی عیب شوی
نه چون آینه دوستی عیبگوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۲.)

عیب دیگر اینکه خودبین نیست او
هست او در هستی خود عیبجو
عیبگوی و عیبجوی خود بُدست
با همه نیکو و با خود بَد بُدست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۹۶.)

عیبناك فاسد، معیوب و کنایه از رسوا و بدنام.

زان حرف که عیبناك باشد
آن بِه که جریده پاك باشد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۲.)

گرفتم که خود هستی از عیب پاك
تعنت مکن بر منِ عیبناك
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۲.)

به تبریز آ دلا از بحر عشقش
چو بندهٔ عیبناك اندر مزادی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۲:۷.)
گرفتم خود سراسر عیبناك است
چو تو بخشندهٔ عیبی چه باك است
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۶.)

عیب‌نما آنچه عیب و نقص را نشان می‌دهد.
در عشق دلم را به جبین نقش وفا بود
بر سنگ زدم آینه را عیب نما بود
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۴.)
بیش جان را نکنم زنگ زده
کآینه عیب نمای است مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۳.)

عیب و عوار نقص و عیب و خطا.
مر این گوهر ایزدی را به علم
بشویی ز زنگار عیب و عوار
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۵۶.)

عیدانه پول یا کالایی که به سبب عید دهند، عیدی، جامهٔ نو که روز عید پوشند.
بهل تا دست و پایت را ببوسم
بده عیدانه کامروز است عیدم
عیدانه بپوشیده همچو مَهِ عید ای جان
از نور جمال خود نی خرقهٔ پشمینه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۲:۳؛ ۱۲۶:۵.)

عیدِ اَضحیٰ عید گوسفند کشان در روز دهم ذیحجه.
عید اضحیٰ با هزاران امن و دولت بر درت
از درِ لطف خدای غیب دان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۷.)

عیدِ رمضان عید فطر.
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عیدِ رمضان خواهد شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۱.)

عیدِ روزه عید فطر که اول ماه شوال است.
عیدِ روزه طایری شد پر ز رحمت ساخته
کآشیانش برتر از گردونِ گردان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۰.)

عیدِ صیام عید فطر.
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است
(حافظ، *دیوان*، ۳۳.)

عیدِ فطر روز اول ماه شوال، عید رمضان.
روز بس خرم و موسم ز همه خوبتر است
عید فطر است که عالم همه پر زیب و فر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶.)

عیدگاه، عیدگه جایی که نماز عید و دیگر مراسم عید را در آن برگزار کنند.
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه
من گاه زو پیاده و گاهی بر او سوار
(انوری، *دیوان*، ۱۷۸:۱.)
آرزو کردش که چون آن خلق راه
جامهٔ نو باشدش در عیدگاه
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۹.)
در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق
با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۵:۱.)
گفتم که رنجه شو به تماشای عیدگاه
کامروز عید را رخ زیبات در خور است
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۳۳.)
می‌رود هر کس به طرف عیدگاه از کوی تو
من ز کویت چون روم چون عیدگاهم کوی توست
(هلالی، *دیوان*، ۲۶.)
آهوی عصمت ار بگریزد ز عیدگاه
گیرایی از کمند و شتاب از عنان مخواه
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۷.)
عیدگاه خیل ارواح است ز آب تیغ بار
از غبار جسم جان را شست و شویی تازه کن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۷.)

ناگه در آن میانه به خواجو رسید و گفت
کز عیدگه کنون که رخ آری به خانگاه
(خواجو، *دیوان* ك، ۷۲۸.)

عیدِ وصال روز جشن و شادیِ رسیدن به دوست و محبوب.

امشب به راستی شبِ ما روز روشن است
عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۶.)

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)

عیدی نقد کردن هدیهٔ نوروزی آماده کردن.

نقد کن عیدی برای چون منی
کفشی و دستاری و پیراهنی
گر دهیم این هر چه گفتم ماحضر
می نخواهم هیچ تا عید دگر
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۵۰.)

عیدی و نوروزی هدیه‌ای که در جشن نوروز به کسی دهند.

نه حافظ می کند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۸.)

عیسیٰ دَم آن که دم و نَفَس عیسیٰ(ع) پیامبر دارد که گویند مرده را زنده می کرده است، کنایه از جان بخش و نیز محبوب.

حمیدِ داد و دین محمود احمد خلق عیسیٰ دم
که دارد اصطناع حیدری و زهدِ سلمانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۵.)

جان رفت در سرِ می و حافظ به عشق سوخت
عیسیٰ دمی کجاست که احیای ما کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۶.)

عیسیٰ دم ما همدم اگر نیست غمی نیست
ما را غم آن کشت که با ماش دمی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۴.)

مرده‌ام عیسیٰ دمی خواهم که یابم زندگی
همرهِ بادِ صبا بفرست بوی خویش را
(هلالی، *دیوان*، ۷.)

از لعلت ای کان نمك عیسیٰ دمان را یك به‌یك
پیوسته تسبیح ملك در حلقهٔ زنارها
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۵.)

عیسیٰ زبان آن که زبانی چون عیسی جانبخش دارد.

موسی کفِ عیسی زبان فرعونیی کرده روان
زُنار زلفش هر زمان صد خون ترسا ریخته
(عطار، *دیوان* ت، ۵۷۴.)

عیسیٰ کده کنایه از آسمان چهارم (گویند عیسی(ع) پس از صعود به آسمان در فلك چهارم جای گرفت.)

عیسی کده خرگاه او وز دلو یوسف چاه او
در حوتِ یونس گاه او برسان نو پرداخته
ادریس خانه گور منوچهر صفدر است
عیسی کده حظیرهٔ خاقان اکبر است
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷ و ۵۲۸.)

عیسیٰ لقا کنایه از پاك و صاف.

باده‌ای عیسیٰ لقا از دست نامحرم مکش
گوهر ناموس را در رشتهٔ مریم مکش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۵.)

عیسیٰ معده کنایه از کم خوراك.

عیسیٰ معده است و یحیی اندام
اما رمضان خور است مادام
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۶.)

عیسیٰ نَفَس آن که دم و نَفَسی چون عیسی مسیح جان بخش دارد، کنایه از محبوب، و نیز مرد کامل و دانا.

وز ملك باشم بر آن عیسیٰ نفس
سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۲.)

آن یکی یوسف رخی عیسیٰ نَفَس
وین یکی گرگی و یا خر با جَرَس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۲.)

آمد آن عیسیٰ نفس کز عشوه و نازم کُشد
زنده‌ام سازد به مهر و از جفا بازم کُشد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۵.)

عیسیٰ نَفَسان پاك دامن
پامالِ خسان شده چو دامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۴.)

بس که عیسیٰ نَفَسان بوسه به راهم دادند
هر قدم بر سرِ صد چشمهٔ حیوان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۴.)

ای نُزلِ عطای تو ز خوانِ اَنا اَملح
عیسی نَفَسان مایده خوار این لبِ نان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۳.)

بزمگاهی ست که عیسیٰ نَفَسان می‌بخشند
شربت صحت جاوید به رنجور امشب
(فیضی، *دیوان*، ۲۲۵.)

عیسیٰ نَفَسی دَم و نَفَسی گیرا و جان بخش داشتن.
عیسیٰ نَفَسی کز لب در مرده دَمَد صد جان
بهرِ چه بَرَد دلها هر لحظه به‌دستانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۱.)

آدم به چنین خوبی و عیسیٰ نَفَسی نیست
حقا که پری هم سخنش پیش تو زشت است
(اهلی، *کلیات*، ۳۶.)

عیسوی هُش آن که هوش و فراستی چون عیسی دارد، آن که مرده زنده کند، خردمند و آگاه.
می‌باش طبیب عیسوی هُش
اما نه طبیب آدمی کش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۷.)

عیسیِ آسمان نشین عیسی(ع) که گویند روح او پس از مصلوب شدن در آسمان چهارم جای گرفت.
نیست حقیر ذات او بی‌سروکار سلطنت
عیسیِ آسمان نشین نیست یتیم بی‌پدر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۸.)

عیسیِ آفتاب دل کنایه از روشن و روح بخش (گویند روح عیسیٰ در فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد، جای دارد.)
ای گهِ بزم طبع تو عیسیِ آفتاب دل
وی گهِ رزم تیغ تو شعلهٔ آسمان شرر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۸.)

عیسی بار آوردن کنایه از جان بخش شدن، روح پرور گشتن.
ریاض ما که صبایی کند در او دم عشق
امید هست شفایی! که عیسی آرد بار
(شفایی، *دیوان*، ۵۴۹.)

عیسیِ دوران پیامبر زمان، کنایه از مرد کامل و دانا.
آدمی باش وز خرگیران مترس
خر نه‌ای ای عیسیِ دوران مترس
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۶۴:۵.)

عیسیِ دهقان کنایه از شراب.
خیك است شش پستان زنی رومی دلی زنگی تنی
مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین در او
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۲.)

عیسیِ ره‌نشین کنایه از آفتاب.
ای عیسیِ ره نشین جهان را
همخانهٔ عیسی آسمان را
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۷.)

عیسیِ صبا باد روح بخش و جانفزا.
همیشه وقت تو ای عیسیِ صبا خوش باد
که جان حافظِ دلخسته زنده شد به دمت
(حافظ، *دیوان*، ۶۵.)

عیسیِ صبح کنایه از خورشید.
چون عیسیِ صبح دم برآورد
وز زرد قصب عَلَم برآورد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۷۲.)

عیسیِ مریم آستین حضرت عیسی بن مریم.
خسرو و مشتری بقا کسری آسمان عطا
عیسیِ مریم آستین خضرِ سکندر آستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۶.)

عیسیِ هر درد کنایه از شراب.

آن خامِ خم‌پرورد کو آن شاهدِ رخ زرد کو
آن عیسیِ هر درد کو تریاق بیمار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

عیش آبادِ وصل کنایه از طربخانهٔ کامیابی.
گویا ز عیش آبادِ وصل آمد نسیمِ مژده‌ای
کز خون دل گل می‌دمد وز روی غم چین می‌رود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۳.)

عیش آموز آموزندهٔ شادی و نشاط.
گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان
ابروی رحمت گشادی جاودان
شب ندزدیدی چراغِ روز را
دی نبردی باغِ عیش آموز را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۶:۶.)

عیشِ اَبد زندگی جاوید.
ز مرگ خویش شنیدم پیامِ عیشِ ابد
زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۷:۳.)

عیش اندیش آن که پیوسته در اندیشهٔ شادی و خوشی باشد.
صلا مستان و بی‌خویشان صلای عیش اندیشان
صلا ای آنک می‌دانی که تو خود عینِ ایشانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۱:۵.)

عیشِ بی‌روپوش عیش و شادمانی آشکار.
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکَن هوش را
آن عیشِ بی‌روپوش را از بند هستی برگشا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۱.)

عیشِ پنج روزه کنایه از عمر و زندگی کوتاه.
بگرفته ز عیشِ پنج روزه
چون مریمِ چار ماهه روزه
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۵.)

عیشِ تلخ زندگی ناگوار و بد.
مرا از توست عیش تلخ چون دهر
چه باشد گر دولب پر قند داری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۳.)

عیش خانه جای عشرت و شادمانی.
هر جا که رخت جاه و جلال تو افکند
آنجای عیش خانه و دولت سرای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۹.)
در آب و گل تو همچو ستوران نخفته‌ای
خود را به عیش خانهٔ خوبان کشانیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۳:۶.)

عیش دان کنایه از عشرتخانه، جای نشاط و شادی و نیز وسیلهٔ زندگی و شادی.
چه جامه‌ها در دادی چه خرقه‌ها دزدیدی
چه گوشها بگرفتی به عیش دان بکشیدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۹:۶.)

عیش راندن خوشگذرانی کردن.
گر گوی زنیم و اسب تازیم
ور باده خوریم و عیش رانیم
نه راحت آن و این بیابیم
نه لذت این و آن بدانیم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۸.)

عیش ساز خوشگذران و عیش کننده.
مژده مژده، ای گروهِ عیش ساز
کان سگِ دوزخ به دوزخ رفت باز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۸۳:۱.)

عیش سازی کردن خوشگذرانی کردن.
تا شب آن روز عیش سازی کرد
خوشی و میهمان نوازی کرد
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۰۹.)

عیشِ شبگیری شادی و خوشیِ سحرگاهی.
دریغا عیشِ شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۲.)

عیشِ صافی به دُرد مبدل شدن کنایه از شادی و نشاط به آشفتگی و تیرگی بدل شدن.
بفرمود و درهم شکستند خرد
مبدل شد این عیش صافی به دُرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۸.)

عیشِ صورت کنایه از خوشی و لذت حسی، لذتی که از راه مادی حاصل آید.

بپرس عیش چه باشد؟ برون شدن زین عیش
که عیشِ صورت چون حلقه‌ای ست بر درِ عیش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۷:۳.)

عیش کاه کنایه از آن که کوتاه عمر باشد، و نیز آن که بی نشاط و شادی باشد.

من و عشق تو شاخ و برگ یك نخلیم در معنی
بلی خویشی بود با غم فزایان عیش کاهان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۹.)

عیشِ مدام شادی و عشرت همیشگی و دائم.

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلبِ عیشِ مدام است
عیشم مدام است از لعلِ دلخواه
کارم به کام است الحمدلله
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۰ و ۲۳۰.)

در خلوتی که دخترِ رز نیست عیش نیست
داغ است شیخ شهر ز عیشِ مدام ما
(عرفی، *دیوان*، ۴۴۹.)

عیش مند آن که با نشاط و شاد باشد و خوش گذراند.

به طرب هزار چندان که بوَند عیش مندان
به میان باغ خندان مَثَلِ انارِ باشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶ ۱۴۲.)

عیشِ نهان شادی و خوشگذرانی پنهانی.

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیشِ نهان با رندِ بازاری کند
شراب و عیشِ نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صفِ رندان و هرچه باداباد
(حافظ، *دیوان*، ۴۸ و ۹۳.)

عیش و عشرت تازه کردن شادی و خوشگذرانی را برپا کردن.

جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن
زآنکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۴.)

عین الحیات چشمهٔ زندگانی، آب حیات.

اهلِ الهام خدا عین الحیات
اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی
ز اختیار است و حفاظ آگهی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۸۸:۳.)

عین العیان دید آشکار و کنایه از بصیرت و بینش.

آنك او را چشم دل شد دیدبان
دید خواهد چشم او عین العیان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۲۷:۶.)

عین الکمال چشم زخم، نظری که به چیزی خوب و زیبا زیان رساند.

یعنی دوای جان فلکی کز جلال او
عین الکمال کرد ستم بر کمالِ او
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۷.)

گرچه او فتراكِ شاهنشه گرفت
آخر از عین الکمال او ره گرفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۵۵:۶.)

عین الیقین دیدن چیزی به چشم و آن یکی از مراتب سه‌گانهٔ یقین است که عبارت است از علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین.

حکایت کنند از بزرگانِ دین
حقیقت شناسان عین الیقین
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰.)

عینِ چیزی شدن، گردیدن کنایه از ذات و حقیقت چیزی شدن.

جلوه‌ای کرد رخت دید مَلَك عشق نداشت
عینِ آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار
تا تنِ خاکیِ من عینِ بقا گردانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۹ و ۲۹۶.)

عین شدن، عین گشتن مجسم شدن، واقع شدن، قابل دیدن گشتن.

ضدّ من گشتند اهلِ این سرا
تا قیامت عین شد پیشین مرا
جنس را بین نوع گشته در روش
غیبها بین عین گشته در زهش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۷:۵؛ ۲:۰۳۹۰.)

عینِ عنایت کمال توجه و لطف و احسان.

که مرا هست یقین آنکه سوی ابن یمین
بودت از عینِ عنایت گه و بیگه نظری
زدست غم برهم گر تورا به‌جانب من
نظر به عین عنایت بود فامّا نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۷۹ و ۱۹۲.)

عینِ عیان دید آشکار، عین الیقین.

همان معنی که گفتی در بیان آر
ز عین علم با عینِ عیان آر
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۱۶.)

غ

غارت‌ساز تاراجگر، آن که کارش چپاول است.

ای اجل وی تُرک غارت سازِ ده
هرچه بُردی زین شکوران بازده
وادهد ایشان بنپذیرند آن
زآنک مُنعم گشته‌اند از رخت جان

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۴:۵.)

غارت کردن یغما کردن، ربودن.

بیا که تُرک فلک خوانِ روزه غارت کرد
هلال عید به دورِ قدح اشارت کرد
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

(حافظ، *دیوان ی*، ۲۷۱ و ۶۳۰.)

غارتگرِ جان کنایه از محبوب.

جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است
تُرک زرین کمرِ موی میان بسیار است

(وحشی، *دیوان*. ۲۹۷.)

غارتگری تاراج و چپاول.

می بیاور که ننازد به‌گل باغِ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

(حافظ، *دیوان ج*، ۳۸.)

غارت گماشتن دزدیدن، بُردن، تاراج کردن.

باز آمد سوی آن طفل رشید
مصطفی را بر مکان خود ندید
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
که، که بر دُردانه‌ام غارت گماشت

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۳۳:۴.)

غارِ جهان گیتی. (تشبیه صریح)

غارِ جهان گرچه تنگ و تار شده‌ست
عقل بسنده‌ست یارِ غار مرا

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲۶.)

غارِ خاموشی کنایه از لب فرو بستن.

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود
دم به‌دم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید
هیچ اندر غارِ خاموشی خزید؟

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۷۱:۶.)

غارِ غم کنایه از زندان اندوه و غم.

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غارِ غم
مار بین پیچنده در ساق گیا آسای من

(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

غارِ گیتی جهان. (تشبیه صریح)

ندارم مونسی در غارِ گیتی
بیا تا مونس غارم تو باشی

(عراقی، *دیوان*، ۲۸۳.)

غارِ مُلک کشور، مرز و بوم. (تشبیه صریح)

عقل شناساد که در غارِ مُلك
نیست بِه از دوست شه یارِ غار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۷.)

غارِ وحدت کنایه از مرحلهٔ یگانگی.
دلدار یارِ ماست غمش غمگسار ماست
در غار وحدتیم و همو یارِ غار ماست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۴۱.)

غازه فروش آن که گلگونه، سرخاب فروشد.
غازه فروش سر بازارِ شرم
آبله‌ریز ته دلهای گرم
(عرفی، *دیوان*، ۳۸۵.)

غازی غیب کنایه از روحانی، فرشته.
غازیان جملهٔ غزا چون کم برند
کافران برعکس حمله آورند
غازیانِ غیب چون از حِلم خویش
حمله ناوردند برتو زشت کیش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۲۲.)

غاشیه بردوش کنایه از فرمانبر و مطیع.
آسمانش یکی از غاشیه بردوشان است
که به‌دوشش اثرِ غاشیهٔ فرمان است
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۰.)

غاشیه بر دوش داشتن، کشیدن، گرفتن، نهادن کنایه از مطیع بودن.
گُل چو سمن غالیه در گوش داشت
مَه چو فلك غاشیه بر دوش داشت
خاك تو در چشم نظامی کشم
غاشیه بر دوش غلامی کشم
نهاده غاشیه‌اش خورشید بر دوش
رکابش کرده مه را حلقه در گوش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۴ و ۳۰؛ *خسرو و شیرین*، ۲۹۷.)
سپهر غاشیه بردوش می کشد ز هلال
فلك به‌قصد زمین بوس پشت کرده دوتا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۱.)
ای شاه فلك یاد تورا نوش گرفت
شمشیر تورا ظفر در آغوش گرفت
اقبال تورا غاشیه بر دوش گرفت
ادبار مخالف تورا گوش گرفت
(معزی، *دیوان*، ۸۰۳.)
نهاده غاشیه بر دوش آسمانِ سبك پی
گهی که پای در آری چو آفتاب به مرکب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹.)

غاشیه برگرفتن کنایه از رکابداری، فرمانبری کردن.
ای کرده در این بنفشه گون مهد
سلطان قَدَر تورا ولیعهد
خور در پیشت پیاده رفته
مه غاشیهٔ تو برگرفته
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۸.)

غاشیهٔ چاکری کشیدن کنایه از فرمانبری، بندگی. امتثال فرمان کردن.
ای صنمی کآفتاب لاف زنان می کشد
پیش رُخت روز و شب غاشیهٔ چاکری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

غاشیه‌دار کنایه ازمطیع و فرمانبر و خادم.
مشتری اندر نمازگاه مراورا
پیش رَو و جبرئیل غاشیه‌دار است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۹.)
اثیر غاشیه‌دارِ دلش به روزِ مصاف
صبا جنیبه‌کش نصرتش به‌روزِ وغا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴.)

غاشیه‌کش آن که غاشیه یا زین پوش را بر دوش کشد، کنایه از فرمانبر و خادم.
پرده زنان روز و شب حلقهٔ زلف تورا
غاشیه‌کش چرخ پیر بخت جوان تورا
(سنایی، *دیوان س*، ۲۵.)
در پیش او که غاشیه‌کش بود جبرئیل
هم انبیا پیاده دویدند و اصفیا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۳.)

دوشم که نیست غاشیه‌کش در رکاب تو
آزرده از گرانی بار مذلت است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۴.)

غاشیه کشیدن کنایه از پیروی کردن، اطاعت کردن.

در مدیحت چوکشم اسب فصاحت در زین
عجب ار غاشیه‌ام ابن مقفع نکشد
(خواجو، *دیوان*، ۲۸.)

غاشیه‌گردان موکل غاشیه که هنگام سوار شدن بزرگی غاشیه را از زین می‌گرفته و به‌دوش می‌انداخته است.

دور، جنیبت کشِ فرمان توست
سُفتِ فلك غاشیه‌گردان توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰.)

غاشیه‌گون مانند غاشیه.

گنج حسنت به‌طلب آورم ای دوست به‌دست
گرچه از هر طرفش غاشیه‌گون ماری هست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۹.)

غالیه‌آسا کنایه از آنچه مانند غالیه سیاه رنگ باشد.

شبه‌اش غالیه آسا و شبش غالیه‌سا
عنبرش غالیه بوی و قمرش غالیه پوش
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۰۷.)

غالیه‌آگین کنایه از خوشبو و معطر.

برده نسیمت باد به بستان
کرده چمن را غالیه‌آگین
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۲۹.)

غالیه‌آمیز کنایه از آمیخته با بوی خوش، معطر.

سپیده نافه‌گشای است و باد غالیه افشان
شراب مشك نسیم است و مشك غالیه‌آمیز
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۱.)

غالیه افشان کنایه از آنچه بوی خوش پراکند.

سپیده نافه‌گشای است و باد غالیه افشان
شراب مشك نسیم است و مشك غالیه‌آمیز
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۱.)

غالیه‌بار کنایه از آنچه بوی خوش دهد، معطر.

مگر که غالیه می‌مالی اندر او گه‌گاه
وگرنه از چه چنان تافته‌ست و غالیه بار
(فرخی، *دیوان* س، ۵۸.)

غالیه‌بو، غالیه‌بوی کنایه از خوشبو و معطر.

من و آن جَعد موی غالیه بوی
من و آن ماهروی حورنژاد
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۲۹.)

به‌خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۵.)

عماد بویی از آن یافتی وزین سبب است
که خاك تربت تو تا به حشر غالیه‌بوست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۰.)

غالیه‌پردازی کردن کنایه از عطر پراکنی کردن.

نو عروس گُلِ سوری ز نسیمت خجل است
گرچه مشاطهٔ او غالیه‌پردازی کرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۸.)

غالیه‌خط کنایه از محبوبی که خط عذارش مشکین است.

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۹۲.)

غالیه‌دان ظرفی که غالیه در آن گذارند و کنایه از زنخدان، دهان محبوب.

دست بر زن به زنخدان بُت غالیه‌موی
که بود چاه زنخدانش تو را غالیه‌دان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۶۳.)

گویی که هوا غالیه آمیخت به‌خروار
پر کرد از آن غالیه‌ها غالیه‌دان را
(سنایی، *دیوان* س، ۲۹.)

آن غالیه‌دان شور و شیرین
بی‌مهر به‌من سپار تا روز
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۵.)

دوش خوش ساخت فلك غالیه‌دان از مهِ نو
بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۶.)
وقت است که مشاطه‌گرِ لاله گشاید
چون نافهٔ سر بسته سرِ غالیه‌دان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

غالیه‌رنگ کنایه از رنگ سیاه.
ز رنگ و بوی خط سبز و زلفِ غالیه رنگش
نسیم غالیه‌سا و زمانه غالیه‌آسا
(خواجو، *دیوان*، ۳.)

غالیه‌زلف آن که زلف و موی سیاه دارد و کنایه از زیبارو.
چو باغ پر شکفه مجلس تو خرم باد
به‌روی غالیه زلفانِ یاسمین غبغب
همچنین عید به‌شادی صدِ دیگر بگذار
با بتانِ چگل و غالیه زلفان طراز
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰ و ۱۸۸.)

غالیه‌سا، غالیه‌سای کنایه از خوشبو کننده.
دست صبا در جهان نافه‌گشای آمده‌ست
برسرِ هر شاخسار غالیه‌سای آمده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۷.)
عطسه‌ای دِه ز کلك نافه‌گشای
تا شود باد صبح غالیه‌سای
خال چو عودش که جگر سوز بود
غالیه‌سای صدف روز بود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵؛ *مخزن‌الاسرار*، ۶۰.)
باد سحری نکهت مشك ختن آورد
یا بویی از آن سلسلهٔ غالیه‌سا خاست
در دلم می گذرد کاین دَم جان پرور صبح
زان دو مشکین رسنِ غالیه‌سا می آید
(خواجو، *دیوان* س، ۲۰۹ و ۲۵۵.)
مگر تو شانه‌زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاك عنبر بوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۱.)

غالیه‌سازی کردن کنایه از خوشبو ساختن.
کس چون قلمت غالیه‌سازی نکند
آرایش لوح دلنوازی نکند
خواهم سرِ دشمنت جدا همچو دوات
تا همچو قلم زبان درازی نکند
(لسانی، *شهرآشوب*، ۶.)

غالیه‌سان مانند غالیه سیاه و تیره.
صورتگر اشجار ز عکس گل و نسرین
سیمای سمن‌داد شبِ غالیه‌سان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

غالیه‌سایی کنایه از خوشبو سازی.
تا سنبل تو غالیه‌سایی نکند
باد سحری نافه‌گشایی نکند
گر زاهد صدساله‌ببیند دستت
در گردن من که پارسایی نکند
(مهستی گنجوی، *دیوان*، ۲۸.)
آن جامِ صدف دِه که بخندد چو رخ صبح
چون صبح نمود آن صدف غالیه سایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)
به‌بوی زلف و رُخَت می‌روند و می‌آیند
صبا به غالیه‌سایی و گل به جلوه‌گری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۳.)

غالیه‌سیما به رنگ و روی غالیه، سیاه.
بر عارض سفید سحر از سواد شام
خالی سیاه، غالیه‌سیما نهاده‌ای
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۸.)

غالیه‌فام به‌رنگ سیاه و مشکین.
باز برطرف مه از غالیه‌دام آوردی
گردبرگرد سحر پردهٔ شام آوردی
هر سیاهی که شب از دودِ سیه داشت فلك
در سرِ سلسلهٔ غالیه‌فام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)

غالیه‌گون کنایه از تیره و سیاه.

ای شب غالیه‌گون صبح مجوی
خندهٔ ماتمیان بی‌نمك است
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲.)

به گرد عارض تو خط عنبرین گویی
هلال غالیه‌گون بر کنار خورشید است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۶.)

و آن غالیه‌گون خط سیاهش
پرگار کشید گرد ماهش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۷.)

به‌خاك توده برآموده زیر خاك ببین
هزار غالیه‌گون جعد طُرّهٔ مفتول
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۵۵.)

غالیه‌گون زلف کنایه از زلف سیاه و خوشبوی محبوب.

هرگه که نهی تاب بر آن غالیه‌گون زلف
عالم کنی از بوی پر از غالیه‌گون تاب
(لامعی، *دیوان*، ۱۰.)

غالیه‌گون سلسله کنایه از سلسلهٔ زلف و گیسوی سیاه محبوب.

چندین مده آن غالیه‌گون سلسله را تاب
با تاب کجا باشد مر غالیه را تاب
(لامعی، *دیوان*، ۱۰.)

غالیهٔ مراد کنایه از بوی خوش مقصود، مجبوب. (تشبیه صریح)

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دَمِ صبح خوش نَفس نافهٔ زلف یارکو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۴.)

غالیه‌موی آن که مویی سیاه و مشکین دارد.

جام صهبا گیر از دست بُت غالیه‌موی
دست تو خوب نباشد که به صهبا نشود
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳.)

به لابه گفتمش ای ماهروی غالیه‌موی
که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
(فرخی، *دیوان* س، ۲۲۵.)

غایبانه باختن در اصطلاح شطرنج آن است که شطرنجباز ماهر که خود از حریف غایب نشسته است به‌واسطهٔ دیگری مُهره به‌خانه‌ها دواند و حریف را مات کند، کنایه از با دغلی و نیرنگ کسی را مات کردن.

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلك
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۷۵.)

غایب از کسی بودن حضور نداشتن، از نظر دور بودن.

غایب از عالی جنابت خایب است از کام دل
گفته‌اند این خود بر آیینِ مَثَل من غاب خاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹.)

غایب شدن، گشتن ناپدید گشتن، پنهان شدن.

ای فتنهٔ نوخاسته از عالم قدرت
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
اگر پیشم نشینی دل نشانی
وگر غایب شوی در دل نشان هست
پریروی از نظر غایب نگردد
اگر صدبار بر بندد نقابی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۸ و ۵۵۲ و ۷۵۴.)

غایبیِ کسی را چریدن کنایه از در غیاب کسی صحبت کردن، غیبت کردن.

کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان وز خویشان کن حذر
در تلافی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۹.)

غایتِ توقع نهایت توقع و خواست و چشمداشت.

چون من شکسته پی را از پیش خود چه‌رانی
کم غایت توقع بوسی ست یا کناری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۱.)

غایتِ حرمان کمال نومیدی و بی‌نصیبی.

پادشاها ز سرِ لطف و کرم بازش خوان
چه کند سوخته از غایتِ حرمان می‌رفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۰.)

غایتِ دنیاوی مطلوب و آمال دنیایی.
مجوی غایتِ دنیاوی از قبول درش
از آنکه غسل جنابت به زمزم است خطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

غایتِ قصوا کمال مطلوب.
شهرهٔ عالم شدی در خوش کلامی اینت بس
غایت قصوای همت اشتهاری بیش نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۲.)

غایتِ کام و دولت کمال سعادت و کامیابی.
غایت کام و دولت است آنکه به‌خدمتت رسید
بنده میان بندگان بسته میان به چاکری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۶.)

غبارآلود گَردناك.
به آسانی نشد صافی دلم خونابها خوردم
که این آب غبارآلود غم را تَرنما کردم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۲.)
دل شیرین غبار آلود غیرت می‌شود صائب
وگرنه پنجه‌اندر پنجهٔ فرهاد می‌کردم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

غبارآلوده گَردآلود، آمیخته به گَرد، مکدر، کنایه از زاهد.
همی‌رفت از طلبکاران نهانی
غبارآلوده چون بادِ خزانی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۴.)
پیش ما از زاهدان امساك بی‌انصاف نیست
این غبار آلودگان را شست‌وشویی می‌کنیم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۳.)

غبارآمیز آمیخته با گرد و غبار.
میان چرخ و زمین بس هوای پرنور است
ولیك تیره شود چون شود غبارآمیز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۳.)

غبارآوردن چشم کنایه از خیرگی به هم رساندن چشم.
آورده است چشم جهان بینِ من غبار
یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۲.)
تا به کی آن آهوی وحشی نگردد رامِ ما
ز انتظار او غبار آورد چشمِ دامِ ما
(سلیم، *دیوان*، ۲۳.)

غبار از آستان کسی روبیدن کنایه از چشم پوسی کردن از کسی.
تو گر خواهی به چشمه راه‌جویی
بنوشی شربتی و دست شویی
بگو تا درکشم دست از عنانت
غبار خود بروبم ز آستانت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۱۷.)

غبار از پیش نشاندن کنایه از برطرف کردن خطا و اشتباه و خیال باطل.
کار من بی علت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش بنشانم به وقت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۶:۲.)

غبار از چهره فروشستن کنایه از اندوه و افسردگی برطرف کردن.
فروشستی از چهره هر دم غبار
به خونابهٔ دیدهٔ سیل بار
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۹.)

غبار از دامان افشاندن کنایه از برطرف کردن اندوه و غم.
چو آیی بر سرِ خاکم خرامان
غبارم را بیفشانی ز دامان
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۹.)

غبار از دریا برانگیختن کنایه از کار محال کردن.

داد جاروبی به‌دستم آن نگار
گفت کز دریا برانگیزان غبار
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۱۱.)

غبار از دل بردن کنایه از میان بردن غم و اندوه.
باده بیار ای پسر خوش که پاك
باده بَرَد زین دل غمگین غبار
(مختاری، *دیوان*، ۱۱۵.)

غبار از راه برداشتن کنایه از برطرف کردن ناراحتی و کدورت.
در میان شیخ و حق از دیرگاه
بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم
در میان ظلمتش نگذاشتم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۴.)

غبار از کسی داشتن کنایه از رنجش و کدورت از کسی داشتن.
گر خاطرِ شریفش دارد ز من غباری
دشمن وگر خلافی از من رسانده باشد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۸.)

غبار از کسی در دل بودن کنایه از رنجش و آزردگی از کسی داشتن.
در دلش از من غباری هست پنداری که باز
آبِ چشمم از برای عذرخواهی می‌رود
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۷.)

غبارِ اَلَم گَردِ رنج و اندوه و ملال.
تویی که می‌بری از لوحِ دل غبارِ اَلَم
تویی که می‌کنی از اهل درد دفعِ ملال
(فضولی، *دیوان*، ۷۳.)

غبار به دل داشتن کنایه از اندوه و ملال داشتن.
لیك چون روی دل به کاری داشت
وانگفت ار به دل غباری داشت
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۹۳.)

غبار بر دل نشستن کنایه از آزردگی و رنجش پیدا کردن.
آن قدر بر دل نشست از دوست وز دشمن غبار
کز برون چون اخگرم گردید پیراهن غبار
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۷.)

غبارِ خاطر کنایه از رنجش و آزردگی خاطر.
چنان بزی که اگر خاكِ ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۳.)
ز عشق اگر نکنم گریه نیست بی‌دردی
غبار خاطر من سنگ راه سیلاب است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۷.)
ما به فقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
گر رسد روزی، غبارِ خاطر ما می‌شود
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸۶.)

غبارِ خط کنایه از موی خط و عذارِ محبوب.
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش دِه که حُسن جاودان دارد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۲.)
غبار خط به‌زبانِ شکسته می‌گوید
که فیض صبح بناگوش یار را دریاب
چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت
که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند
(صائب، *کلیات*، ۱۵۹ و ۳۳۲.)

غبار در رهِ دو کس افتادن کنایه از کدورت بین دو کس پدید آمدن.
گر باغم تو مرا شماری نبود
دور از تو غمِ مرا کناری نبود
گر در رهِ ما هر دو غباری افتاد
شك نیست که راه بی غباری نبود
(عطار، *مختارنامه*، ۱۵۸.)

غبار در میان آمدن کنایه از کدورت و رنجش پدید آمدن.
رهی می‌باشد از دلها به‌سوی یکدگر اما
اگر آید غباری در میان دیوار می‌گردد
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۱.)

غبارِ دل کنایه از غم و اندوه.

تا نرسد غبارِ دل بر تو ز رهگذارِ من
سیل سرشك گرد من کرد ز راه برطرف
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۴.)

با غبارِ دل ز بس آمیخت از سیلاب اشك
دامنم پرخاك همچون دامنِ افلاك شد
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۰.)

غبارِ غم گردِ اندوه، کنایه از تیرگی و افسردگی غم.

سمن بویان غبارِ غم چو بنشینند بنشانند
پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۱.)

تو مست عیش و فقیران غبار غم دارند
تورا چه غم ز غبارِ غم و فقیری ماست
(اهلی، *کلیات*، ۷۲.)

دل غبارِ غم او را ز هوا می‌گیرد
آب آیینهٔ ما تشنهٔ زنگار بود
(صائب، *کلیات*، ۳۳۶.)

غبارِ غم از دل شستن کنایه از زدودن اندوه از دل.

چه لطف بود که ساقی به خاکساران کرد
که صدغبار غم از دل به نیم جرعه بشست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۵.)

غبارِ غم به سینه نشستن کنایه از قرار گرفتن گرد غم و اندوه بر سینه.

ز ترکتاز قیامت نکرد قامت راست
به هیچ سینه غبار غم این چنین ننشست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۹.)

غبارِ فقر و قناعت گردِ فقر و قناعت (تشبیه صریح)، کنایه از بی‌نیازی از امور دنیوی (به‌زَعمِ بعضی از صوفیان مرتبهٔ فناء فی‌الله است که نهایت سیر و مراتب تکامل است و حدیثی از پیامبر(ص) نقل است که الفقر فخری و مراد چشم پوشی از علایق دنیوی است.)

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاك بهتر از عملِ کیمیاگری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۷.)

غبارِ کدورت بر دل نشستن کنایه از رنجیده و آزرده خاطر گشتن.

بر دل ز بس غبارِ کدورت نشسته است
بیچاره ناله در تهِ دیوار مانده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۳.)

غبارِ کدورت شستن کنایه از زدودن و برطرف کردن رنجیدگی و آزرده خاطری.

به آب عهد بشستم همه غبارِ کدورت
هنوز نامهٔ من از سرِ صفا ننویسد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۹.)

غبارِ کینه کنایه از تیرگی و کدورت عداوت و دشمنی.

از غبار کینه یك آیینهٔ دل صاف نیست
در میان دوستان ما همین می بی‌غش است
(سلیم، *دیوان*، ۹۰.)

غبار میان دو کس خاستن کنایه از کدورت میان دو کس پدید آمدن.

نه همچو منت به مهر یاری خیزد
نه نیز چو من به روزگاری خیزد
من خاك تو و تو می‌دهی بر بادم
ترسم که میان ما غباری خیزد
(عطار، *مختارنامه*، ۱۵۸.)

غبارنشاندن زدودن گرد و غبار، کنایه از برطرف کردن اندوه و افسردگی.

چو روز تا شب در پیشِ شاه بنشیند
به آب حشمت بنشاند از زمانه غبار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۴۵.)

غَثّ و سمین کنایه از دو چیز که نقیض یکدیگر باشند، نیك و بد، اندك و بسیار، فربه و لاغر، استوار و نااستوار.

در آستین دهر چه غث و سمین نهاد
دست قضا که آن نه تورا گردِ دامن است
(انوری، *دیوان*، ۸۴:۱.)

یار نیك اندر این زمانه کم است
زآنکه غث و سمین کنون به‌هم است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۸۱.)

آز بر خوان بی‌نیازی او
شکم آکند پر ز غث و سمین
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۱۹.)

این سخن مختصر اولیٰ تر از آنك
در سخن غث و سمین می گویم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۰.)

حُکمت اندر جهانِ کون و فساد
دورت اندر سرای غَثّ و سمین
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۱.)

غدرِ اهل فرش کنایه از حیله و مکر مردم روی زمین، وسوسه و دمدمه‌های مردم.

خود غرض زین آب جان اولیاست
کاو غسولِ تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدرِ اهل فرش
بازگردد سوی پاکی بخش عرش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۵:۵.)

غدرمند مکار، بی‌وفا و حیله‌گر.

در زمانه مر تورا، سه همرهند
آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
وآن سوم وافی است و آن حسن الفعال
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۶:۵.)

غذای اصل خوراك واقعی، کنایه از حقایق و معانی.

نیست غیر نور آدم را خورش
از جزِ آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندك اندك باز بُر
کاین غذای خَر بوَد نه آنِ حُر
تا غذای اصل را قابل شوی
لقمه‌های نور را آکل شوی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹۳:۴.)

غذای جان خوراك روح.

لفظ شیرینش غذای جان ما شد بهر آنك
گر غذای تن شدی بی‌زور ماندی روزه‌دار
(سنایی، *دیوان س*، ۲۱۳.)

غذای دل غذای روح و کنایه از معارف و معانی.

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
چون به صاحبدل رسی گوهر شوی
دل تو را در کوی اهل دل کشد
تن تورا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۵:۱.)

غرابِ آتشین پر غرابی که پر و بالش سرخ رنگ به رنگ آتش باشد.

چمن شد طوطیی کز شکل لاله
غراب آتشین پر می نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۱.)

غُراب‌البین یك نوع زاغ که بانگ آن‌را شوم پندارند و نشانهٔ تفرقه و جدایی باشد، کنایه از مرگ ناگهانی.

آن سرشتهٔ عشق رشته می کشد
بر امید وصل چغز با رَشَد
خود غراب البین آمد ناگهان
در شکار موش و بردش زآن مکان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۰:۶.)

او همایی بود، بی او قصر حکمت شد دمن
کو غراب البین کو؟ تا بر دمن بگریستی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۲.)

غرابِ بین یك نوع زاغ که بانگ آن را شوم پندارند. رك. غراب‌البین.

فغان از این غراب بین و وایِ او
که در نوا فکندمان نوای او
غراب بین نیست جز پیمبری
که مستجاب زود شد دعای او
(منوچهری، *دیوان*، ۸۲.)

غرابْ خو کنایه از تفرقه‌انداز، از خودراضی و مغرور.

گفت آن غراب خو که چه مرغی ست این مجیر
کاو را درون دایرهٔ مدح و ذم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۵.)

غرابِ زمین کنایه از تاریکی شب.

داد غرابِ زمین روی به‌سویِ غروب
تا نکند ناگهان بازِ سپهرش شکار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

غرابْ سرشت کنایه از تفرقه‌انداز، بی‌وفا.

به‌شام و صبح که خصم تواند دل چه نهی
که این غراب سرشت است و آن تذرولقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱.)

غرابِ سیه کنایه از شب.

چو گردون سَرِ طشتِ سیمین نهاد
غرابِ سیه خایه زرین نهاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۸.)

غرامت برکسی نهادن تاوان بر کسی نهادن.

خِرد رایت و رای تو دیده وآنگه
غرامت بر افلاك و اختر نهاده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۸.)

غرامت خواستن تاوان چیزی درخواست کردن.

به عمری ازرخ خوب تو برده‌ام نظری
کنون غرامت آن یك نظر چه می‌خواهی؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۷۰.)

غرامت دادن تاوان دادن.

گرچه بسیار شنیدیم که هجران خوشتر
ما طلبکار وصالیم که هجران خوش نیست
خوشتر این است که انصاف و غرامت دادن
همچنان با منِ دلتنگ پریشان خوش نیست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۸.)

غرامت ستاندن تاوان گرفتن.

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کُشته ستانند غرامت
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۴.)

غرامت شمار آن که تاوان دهد.

یار به صد غمزه ملامت شمر
من به صد اندیشه غرامت شمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۰.)

غرامت کردن کنایه از تو به کردن و پشیمان شدن.

ور چنان است این زمان ای بی‌خبر
آرزوی تو که باز آیی دگر
باز آی آخر که در بگشاده‌ایم
تو غرامت کرده باز ایستاده‌ایم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۲.)

غرامت کشیدن تاوان کشیدن، تاوان به عهده گرفتن.

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کآنچه گناه او بود من بکشم غرامتش
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۶.)

غرامت کرده‌ام با دلستانی
غرامت می‌کشم با تو به‌جانی
مرا چون زین غرامت بیم جان است
سرم چون عنکبوتی در میان است
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۴.)

غربت خانهٔ خاك کنایه از گور، قبر.

اشارت کرد تا فرمانبرانش
بشستند از گلاب و زعفرانش
کفن کردند و بسپردند غمناك
غریبی را به غربت خانهٔ خاك
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۰.)

غربت سرا کنایه از دنیا.

صبح من شام غریبان است از شامم مپرس
تا به‌کام غم در این غربت سرا افتاده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)

غَرچه فریب کنایه از فریبنده مردم ساده، و نیز اَبله و نادان.

برگذر زین جهان غرچه فریب
درگذر زین رباط مردم خوار
(سنایی، *دیوان*، ۱۹۸.)

دیو سیاه غرچه فریب پلید را
برجای حورِ پاك مُعرّس نمی‌کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۵۱.)

غرض آلود آنچه با کینه و نظر و سود شخصی آمیخته گردد.

در محبت غرضی گر بود آلوده دلی ست
حیف باشد که محبت غرض آلود بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۹.)

زنهار وفا را غرض آلود نسازی
در کوی توقع سگ قصاب نباشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

غرض گو آن که از روی عناد و دشمنی سخن گوید.
گشادم نافهٔ اسرار و خون اندر جگر کردم
حسدورزانِ پنهان را غرض گویان پیدا را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۳.)

غرضناك آن که غرض و سود شخصی را به‌کار دارد، کینه‌ور.
جمالش باغ پرمیوه است و غوری وش غرضناکان
خدایا در پناه خویش‌دار از غارتِ غورش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۷.)

غرفهٔ بالا کنایه از آسمان.
ایوان تورا غرفهٔ بالا ز لواحق
بستان تورا گلشن اعلیٰ ز توابع
آتش بیداد آن سنگین دلان چون شعله‌زد
ماهی اندر بحر و مه بر غرفهٔ بالا بسوخت
(خواجو، *دیوان*، ۶۸ و ۱۳۴.)

غرفهٔ چشم دریچهٔ چشم.
جان را هوس نظارهٔ رویت
بر غرفهٔ چشم تازد از زندان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۱.)

غرقاب آب عمیق.
همیشه بر دَرِ تسلیم گرد از آنکه به‌جهد
برون نیاید هرگز سفینه از غرقاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۴.)

بی‌همنفسی خوش نتوان زیست به‌گیتی
بی‌دست شناور نتوان رست ز غرقاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶.)

یك امشبم که خم ابروی تو محراب است
چرا به‌گرد من از آب دیده غرقاب است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۲.)

حیف باشد سفینه در غرقاب
ناخدا بی‌زر و خدا بیزار
(خواجو، *دیوان*، ۳۴.)

غرقاب شدن کنایه از غوطه‌خوردن، غرق شدن در آب.
ای که خورشید ز شرم دل تو آب شود
هفت دریا ز سر انگشتِ تو غرقاب شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۴.)

غرقابِ فنا گردابِ نیستی، کنایه از خود فراموشی.
چون به‌خویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۱.)

غرقاب گشتن کنایه از آغشته شدن.
به کنحی در شد آنجا کُشته‌ای بود
میان خون وگل آغشته‌ای بود
نمی‌دانست شد با کشته در خواب
همه جامه ز خونش گشت غرقاب
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۰.)

غرقِ آب و عَرَق بودن کنایه از شرمگین بودن.
از حیای لبِ شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرقِ آب و عَرَق اکنون شکری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۶۴.)

غرقابه آب عمیق که در آن غرق شوند.
ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲:۱.)

غرقابهٔ چیزی شدن کنایه از پایبند و گرفتار و مستغرق چیزی شدن.
آن کیست؟ اندر راه دل کاو را نباشد آه دل
کار آن کسی دارد که او غرقابهٔ آن آه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲.۲.)

غرق در عرق بودن کنایه از شرمنده و خجل بودن.
چو آفتاب از این شرم در عرق غرقم
امید آنکه بیوشی بدِ خطا بُرده
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۷.)

غرقِ عَرَق بودن کنایه از شرمنده بودن.
زمزم از خجلت الفاظ تو غرقِ عَرَق است
مروه از پرتو انوار تو در عینِ صفاست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۹.)

غرقِ عَرَق شدن، گشتن کنایه از برافروخته‌شدن، شیفته و بی‌قرار گشتن.
زتابِ آتش دوری شدم غرقِ عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل به‌جوش آمد
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۰۸ و ۳۵۸.)

غرقِ گناه کنایه از با گناه بسیار، سخت گناهکار.
لنگرِ حلمِ تو ای کشتیِ توفیق کجاست
که در این بحرِ کَرَم غرقِ گناه آمده‌ام
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرقِ گناه است می‌رود به بهشت
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۳۴ و ۱۷۰.)

غرقه گشتن غرق شدن، در آب فرورفتن.
مرد نشنید و شد به‌دجله درون
به تهور بریخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب
گشت جان و تنش در آب خراب
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۳۲.)
غرقه گردم در میان موجِ خون
چون ببینم در کنارِ دشمنش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۶.)

غرور کنایه از فریب و زرق.
چشمِ آخِربین تواند دید راست
چشم آخُربین غرور است و خطاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۹:۱.)

غرور دادن کسی را کنایه ازپروبال‌دادن، گول زدن، فریب دادن کسی.
مردِ زرگر را بخوان از شهرِ دور
با زر و خلعت بده او را غرور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳:۱.)

غُرهٔ شباب آغازِ جوانی.
چادر و سربند پوشید و نقاب
مرد شهوانی و درِ غرهٔ شباب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۳:۵.)

غرّه شدن، گشتن فریفته شدن، گول خوردن، گستاخ گشتن.
مرد مال و خلعت بسیار دید
غرّه شد از شهر و فرزندان بُرید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴:۱.)
ای شده غرّه به مال و مِلك و جوانی
هیچ بدینها تورا نه جای فخار است
غرّه چرا گشته‌ای به مکر زمانه
گرنه دماغت پر از فساد و بخار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۸.)

غُرّهٔ شیر نعرهٔ شیر.
ای سگ گرگینِ زشت از حرص و جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش
غُرّهٔ شیرت بخواهد امتحان
نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵:۳.)

غُرّهٔ صبح کنایه از روشنی و سپیدی صبحگاه، آغازِ بامداد.
یك بندهٔ رومی رُخَت غُرّهٔ صبح است
یك چاکر هندوی خطت طُرّهٔ شام است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۱.)
از غُرّهٔ صبح برده هر روز
بر قبهٔ سبز چترِ زردوز
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۵.)

غُرّهٔ ماه اول ماه.
غُرّهٔ ماه از خم ابروی توست
طُرّهٔ شام از شکن موی توست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰.)

غُرّهٔ هلال اول ماه نو.
از سرِ کُه بانگ زد خرگوش زال
سوی پیلان در شبِ غُرّهٔ هلال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۵:۳.)

غریب آشنا کنایه از غریب نواز.

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلّاب نام نکوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴.)

غریب اشمار کنایه از گمنام و ناشناس، لولی.

گفت دختر را کز این دامادِ نو
خویشتن پرهیز کن حامل مشو
که ضرورت بود عقدِ این گدا
این غریب اشمار را نبوَد وفا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۳۶.)

غریبستان جای غریبان، غریب کده، کنایه از دنیا.

منم دور از تو در صد رنج و خواری
بمانده در غریبستان به‌زاری
نیایی در غریبستان زمانی
نپرسی از غریب خود نشانی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۵۸.)

جانا، به غریبستان چندین بنماید کس
باز آی، که در غربت قدرِ تو نداند کس
(انوری، *دیوان* س، ۵۳۹.)

چون زلیخا در سفر عاشق شدم بر زلفِ یار
پادشاهی یافت یوسف در غریبستان خویش
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۹.)

در غریبستان جان تا کی سوی مهمان خاك
خاك اندر جسم این مهمان و مهماندار زن
جانا به غریبستان چندین به چه می‌مانی
بازآ تو از این غربت تا چند پریشانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۱:۴؛ ۲۷۷:۵.)

غریب شمار کنایه از گمنام و مجهول، غربتی، لولی.

می‌دان که دل زروی سناسان آن سر است
مسمارش از غریب شماران این سرا
(خاقانی، *دیوان*، ۳.)

خندهٔ شیرین زد وز شرم برافروخت
ماه غریب از چو من غریب سماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۸:۶.)

غریب نواز آن که غریبان و بینوایان را نوازش کند.

تو در این عالم فریب و مجاز
هم غریبی و هم غریب نواز
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۶۲.)

ما گداییم و مفلس و تو کریم
ما غریبیم و تو غریب نواز
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۵۹۴.)

برخوری زآن صنم که در همه ساز
تو غریبی و او غریب نواز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۶.)

غریب نوازی مهربانی و نوازش غریب و بینوا.

با این چنین غریب نوازی گمان بری
من نیستم که این همه غربت کشیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۴.)

غریبی رفتن کنایه از سفر کردن، کوچ کردن، به غربت رفتن.

گفت جفت امشب غریبی می‌روی
از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نه‌نه بلك امشب جانِ من
می‌رسد خود از غریبی در وطن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۰۱.)

گر به غریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه‌دوز
ور به خرابی فتد از مملکت
گرسنه خُسبد مَلكِ نیمروز
(سعدی، *کلیات* س، ۱۴۹.)

غَریو برآمدن فریاد و فغان برآمدن.

نشست از بَر بادپای چو دیو
برافشارد ران و برآمد غریو
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۰.)

بدیشان نبُد ز آتشِ مهرتیو
به‌یك ره برآمد ز هردو غریو
(عنصری، *دیوان* ق، ۳۶۱.)

غَریو برآوردن فریاد و غوغا برآوردن.

غریوی برآورد بر سانِ شیر
که آورد خواهد زیان گور زیر
(دقیقی، *دیوان*، ۵۷.)
سیاوش ز گاه اندر آمد چو دیو
برآورد بر چرخِ گردان غریو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۴۷۰.)
شنید این سخن بخت برگشته دیو
به‌زاری برآورد بانگ و غریو
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۸.)

غَریو و غَرَنگ فریاد و غوغا، گریه و زاری.
بگفت این و شد با غَریو و غَرَنگ
به لؤلؤ ز لاله همی شست رنگ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۰.)
تیز شد عشق و در دلش پیچید
جز غَریو و غَرَنگ نپسیچید
(عنصری، *دیوان* ق، ۳۶۶.)

غزاکردن جنگ و پیکار کردن.
کسی گفتش ای یارِ شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۵.)

غزال کنایه از محبوب و معشوق، زیبارو.
چو بگذشت از این داستان یك دو سال
غزاله شد از چشم چینی غزال
تنگدل از خندهٔ ترکان شکر
سرمه بر از چشم غزالان نظر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۰؛ *مخزن‌الاسرار*، ۶۶.)
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۳۳.)
چند باشی همچو خونِ مرده در یك جا گره
با غزالان چند روزی سیر صحرا هم خوش است
(صائب، *کلیات*، ۲۹۳.)

غزالِ چین کنایه از محبوبِ زیبا.
از پیِ آن غزالِ چین اهلی اگر تو جان دهی
کی به کف آریش دگر کز تو رمیده رفته است
(اهلی، *کلیات*، ۳۳.)

غزالِ رعنا کنایه از محبوب زیبا و دلفریب.
صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
(حافظ، *دیوان*، ۴.)

غزالِ شوخ کنایه از محبوب زیبا.
متاب از کشتن ما ای غزالِ شوخ گردن را
که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را
(صائب، *کلیات*، ۱۲.)

غزالِ شوخ‌چشم کنایه از زیبارویی که چشمان زیبا دارد.
از شرمِ نرگسِ تو غزالانِ شوخ‌چشم
خود را به‌زیر خیمهٔ لیلی کشیده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۷۴.)

غزال صحرایی آهوی بیابانی وکنایه ازمحبوب زیبا.
دل رمیده، گل از روزگار می‌چیند
نشاط روی زمین از غزال صحرایی ست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۵.)

غزالِ غزلخوان کنایه ازمطرب غزلخوان.
شعر نظامی شکر افشان شده
وردِ غزالانِ غزلخوان شده
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۶.)
نیست با قافیه سنجانِ مدیحم سروکار
هرچه دارم به غزالانِ غزلخوان دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۰۸.)

غزالِ مست و دلیر کنایه ازمحبوب ومعشوق زیبا و بی‌پروا.
بیش از آن خود غزالِ مست و دلیر
خوابِ خرگوش داده بود به شیر
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۷.)

غزال مشکبو، غزال مشکبوی کنایه از محبوب و معشوق دلفریب.

ز چشم خو برویان ای غزالِ مشکبو دایم
به‌دنبال تو صد صیادِ ترکش بسته می گردد
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۵.)

بوی مشك آید ز اوراق هلالی سالها
گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد
وه چه پیش آمد هلالی کان غزال مشکبوی
ناگهان از من رمید و با رقیبان آرمید
(هلالی، *دیوان*، ۶۷ و ۶۸.)

غزال مشك فشان کنایه از خامه، قلم.
سرم فدای تو ای خامهٔ خجسته خصال
غزالِ مشك فشان طایرِ معنبر بال
کلید گنج سعادت ستون خانهٔ علم
عصای موسی فکرت زبان طوطی حال
(فضولی، *دیوان*، ۷۲.)

غزالهٔ چین کنایه از محبوب.
زما مبُر که به‌بوی تو ای غزالهٔ چین
ز ملك وصل فتادیم در دیارِ فراق
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۶.)

غزاله روی کنایه از زیباروی.
غزاله روی غزالی به زیر پردهٔ عیش
روانت آورد این نو غزل به پرده و راه
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۶.)

غزالهٔ فلك کنایه از آفتاب.
هین که غزالهٔ فلك رست ز پنجهٔ اسد
کعب غزال بی‌دلان در جگر غزاله کن
(سلمان ساوجی، *دیوان*.)

غزالهٔ گردون کنایه از خورشید.
مبین غزالهٔ گردون و مهر او هر صبح
که شب به کین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
(جامی، *دیوان*، ۴۹۱.)

غزالهٔ نور کنایه از خورشید.
بامدادان که این غزالهٔ نور
مشك شب را نهفت در کافور
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۵۴.)

غزل انشا کردن چامه و شعر سرودن.
دانی که زهره شیوهٔ بلبل چرا گرفت
تا در هوای بزم تو انشا کند غزل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

غزلخوان آن که غزل و سرود خواند، کنایه ازمطرب.
زُهره غزلخوان آمده در زیر و دستان آمده
چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

که نه تنها منم ربودهٔ عشق
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۹.)

گهی با غزلخوان غزالان مناظر
گهی با خرامان تذروان ملاعب
(خواجو، *دیوان*، ۷.)

نذر کردم گر از این غم به‌در آیم روزی
تا دَرِ میکده شادان و غزلخوان بروم
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۴.)

پرناز و بی‌نیاز و معربد عجب عجب!
سرمست و پای کوب و غزلخوان و غمزه‌زن
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۳۱.)

غزلخوانی غزل و ترانه خواندن.
بعد از این ما و سر کوی دل آرای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۴.)

تا غنچهٔ بشکفتهٔ این باغ که بوید
هر کس به زبانی صفتِ حمد تو گوید
بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۲.)

نغمهٔ داودی اینجا در پسِ صد پرده است
پیش صائب کیست تا بلبل غزلخوانی کند؟
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

غزلسرایی سرودن غزل، خواندن غزل.
غزلسرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۹.)

غَزوجو جنگ و ستیز و پیکار کننده.

روحِ رهزن مُرد و تن که تیغ اوست
هست باقی در کفِ آن غَزوجوست
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۴۳.)

غَزو کردن ستیز و جنگ کردن.

خیز هنگام غزا آمد برو
خویش را در غَزو کردن کن گرو
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۴۱.)

تیغ زن تا بر تو خواند رسم جدت آفرین
غزو کن تا از تو گردد جانِ جدم شادمان
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۲۹.)

غَزوکوش ستیزه‌گر، جنگجو.

بانگ طبل غازیان آمد به‌گوش
که خرامیدند جیشِ غَزوکوش
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۴۱.)

غَزوِ نفس کنایه از پیکار با امیال و شهوات، خودشکنی.

نیست لایق غزوِنفس و مرد غر
نیست لایق عود و مشك و کون خر
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۸۰.)

غژغای دورنگِ چرخ کنایه از شب و روز.

می‌طرازد چرخ غژغای دورنگ از صبح و شام
نیزهٔ قهرت مگر پرچم ندارد بر قنات
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۷۲.)

غَژغَژان خزیدن، به‌سرِ زانو و نشسته رفتن.

گفت طفلی را برآور هم به‌بام
تا ببیند جنسِ خود را آن غلام
زن چنان کرد و چو دید آن طفلِ او
جنسِ خود خوش خوش بدو آورد رو
غژغژان آمد به‌سوی طفل، طفل
وارهید او از فتادن سوی سِفل
پس ز کنج آخر آمد غژغژان
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۳۶؛ ۶:۳۴۲.)

غَسْلِ پای شستن پای.

اگر مَسح سر بعد از آن غَسْلِ پای
همین است و ختمش به‌نام خدای
(سعدی، بوستان ی، ۱۵۴.)

غُسلِ جنابت غُسلی که شخص جُنب کند.

مجوی غایت دنیاوی از قبول درش
از آنکه غسل جنابت به زمزم است خطا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۴.)

غُسل‌دراشك‌زدن کنایه‌ازخودراپاك‌ومصفاکردن، از گناه توبه کردن.

غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند
پاك شو اول و پس دیده بر آن پاك انداز
(حافظ، دیوان ج، ۱۳۶.)

غُسلِ دل کردن شست و شو کردن دل، کنایه از زدودن و پاك کردن دل از غم و اندوه.

می‌زنم غوطه در شراب سرشك
غسل دل می‌کنم به آبِ سرشك
(طالب آملی، کلیات، ۶۵۰.)

غُسلِ صفاکردن کنایه ازپاك ومنزه وبی‌ریاگشتن.

ای شیخ شهر ظنِ کدورت مبر که ما
غسلِ صفا به آب وضوی تو می‌کنیم
(طالب آملی، کلیات، ۷۶۰.)

غُسلِ قیامت کنایه از پاکیزگی و طهارت و صفای پیوسته و دائمی.

زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه‌ام
به حق آنك ز آغاز حریفان بده‌ایم
(مولوی، دیوان کبیر، ۴:۶.)

غُسلِ قیامت‌وار کنایه از پاکی و صفای دائمی.

دلا چون در فتادی در چنین حوض
تورا غسلِ قیامت‌وار این است
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۲۰۵.)

غُسل گاه جای شست و شو و غُسل.

زلفش فرو گذاشته سر در شرابِ عید
دیوی ست غسل گاه شده حوضِ کوثرش
(خاقانی، دیوان، ۲۲۲.)

غِش و عیب تزویر و خیانت و کدورت و نقصان.

به آبِ علم باید شست گرد عیب و غِش از دل
که‌چون شد عیب و غِش ازدل سخن بی غش وعیب آید
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۹.)

غِش و غِل تزویر و خیانت و کینه، کدورت و تیرگی.

قهقهه زد آن جهودِ سنگ دل
از سرِ افسوس و طنز و غِش و غِل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۳۲.)

آتشی از سوزِ طلب برفروز
هر غِش و غِلی که بیابی بسوز...
دامن جان درکش از آلودگی
نیست در آلودگی آسودگی
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۳۹۸.)

غُصه‌افزودن غم و اندوه زیاد کردن.

غصه مفزای سران را به ستیز
خاصه کانفاس سران مغتنم است
بی‌سران را سر و گردن مفراز
بر مزن دوش که ما را چه غم است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۰.)

غُصه پرور پرورش دهندهٔ اندوه و غم.

سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ
این دلِ غصه‌پرور اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

غُصه‌خور آن که غم خورد، اندوهگین.

ناامیدان غصه‌خور ماییم
عبرت کار یکدگر ماییم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

غصه‌داشتن غم و اندوه داشتن.

غصه‌ها دارد ز دریای کَفَت ورنه چراست
ابر نیسان با دلِ سوزان و چشم اشکبار
(ابن یمین، *دیوان*، ۹۰.)

غُصهٔ دنیا اندوهِ روزگار.

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا به گزاف
گر شب و روز در این قصهٔ باطل باشی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۹.)

غُصهٔ دوران اندوه زمانه.

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراقِ رُخت ای خواجه قوام‌الدین داد
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۷.)

غُصه‌سرآمدن کنایه از پایان یافتن اندوه و غم.

بر سرِ آنم که گر زدست برآید
دست به‌کاری زنم که غصه سرآید
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۴.)

غُصه‌کاه آنچه غم و اندوه را بکاهد.

گرچه غم‌سوز و غصه‌کاه است او
زو برم، آب زیرکاه است او...
برحذر باش ز آبِ آتش رنگ
که تَفَش اژدهاست، ناب نهنگ
(اوحدی، *دیوان ک*، ۵۱۹.)

غُصه‌کش غُصه‌خوار و اندوهگین.

غصه‌کشی کو که ز خوف تو نیست
یا طربی کان زرجای تو نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۹۴.)

غُصه‌ناک ملال‌آور و حزن‌آور.

رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک
رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۰۷.)

غضنفرِ شیرافکن کنایه از بسیار شجاع و مراد حضرت علی(ع) باشند.

زهی غضنفرِ شیرافکنی که سام سوار
ز بیم رزم تو پیچیده پا به‌دامنِ زین
(سلیم، *دیوان*، ۴۲۲.)

غلامانِ ماهرو داشتن بندگان و چاکران زیبارو داشتن که نشانهٔ فر و شکوه و بزرگی بوده است.

دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن
تو را سزَد که غلامان ماهرو داری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۲.)

غلامانه مانند غلامان.

شکل شاگرد غلامانه مکن
گرچه این قاعده‌ای مرتسم است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۱.)

غلامِ حلقه در گوش بندهٔ فرمانبردار و چاکر.
حلقهٔ گوش شما را تا بود مَه مشتری
مشتری باشد غلامِ حلقه در گوش شما
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۸.)

غلامِ خاص بنده و غلامی که دربندگی کمال اخلاص دارد (گروهی از غلامان که پشت سرِ شاهان می‌ایستادند غلامان خاص نامیده می‌شدند.)
بسته کمر چو جوزا یعنی غلامِ خاصم
وآنکه به‌شوخ چشمی مه را غلام کرده
غلامِ خاص توام خود نپرسی از پی چه
از آنکه طبع تو را توسنِ سخن رام است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۸ ۲۹۰.)

غلامِ داغ بر رخ بنده و غلامی که نشان وداغ بندگی بر چهره دارد.
او غلامی داغ بر رخ عنبر درگاه توست
عنبری را دُرّ دریا دادی احسنت ای ملك
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۶.)

غلامِ درم خریده بندهٔ زرخرید، غلامی که با زرودرم آن را خریده باشند.
بدیدمت همه را کرده‌ای ز بند آزاد
جز اوحدی، که غلامِ درم خریدهٔ توست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۳.)

غلامِ طالع کسی بودن بندهٔ بخت و اقبال کسی بودن.
گزیدهٔ دو جهانی به‌سان طالع سعد
غلامِ طالع آنم که برگزیدهٔ توست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۳۳.)

غلامِ طبع کسی بودن بنده و چاکر ذوق و قریحهٔ کسی بودن.
به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۹.)

غلامِ همت کسی بودن بندهٔ عزم واراده ومیل کسی بودن.
غلام همت آنم که باشد
چو حافظ بنده و هندوی فرخ
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۳۶.)

غلامِ هندو کنایه از بندهٔ سیاه.
چو عارض حبشی داغ‌وار سوخته باد
دلی که بر دَرِ فضلش غلام هندو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۷.)

غَلبیر زن غربال کننده.
شهرِ غلبیرگهی دان که شود زیر و زبر
دستِ غلبیر زنش سخرهٔ صاحب بَلَد است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۰.)

غَلبیر کردن غربال کردن.
غلبیرم اندر دست او، در دست می‌گرداندم
غلبیر کردن کار او، غلبیر بودن کارِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰۸.)

غَلبیرگه جای غربال.
شهر غلبیرگهی دان که شود زیر و زبر
دست غلبیر زنش سخرهٔ صاحب بَلَد است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۰.)

غَلبیروار مانند غربال.
فارقم فاروقم و غلبیر وار
تا که از من کَه نمی‌یابد گذار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۶۱.)

غلط افتادن اشتباه و خطا رخ دادن، دچار اشتباه شدن.
گفت از اول غلط افتاد مرا می‌بایست
دل ز همصحبتی مردم بی غم برداشت
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۰.)

به مکاتبات نغزم شرف آرد ابن مُقله
ز مغالطات جُستم غلط افتد ابن هانی
(نظامی، دیوان، ۲۵۶.)

غلط انداز گمراه کننده، منحرف کننده، کنایه از فریبنده.
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
ای غلط انداز عفریت بلیس
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۳۸.)
چون محالست که ناید ز تو جز بد مهری
مبر از راه به لطفِ غلط انداز مرا
صد ره افتاده نگاهش به غلط جانبِ من
این نگاهِ غلط انداز نمی‌دانم چیست
(محتشم، دیوان، ۳۲۵ و ۳۵۵.)

غلط انداز شدن به گونه‌ای نادرست و غیر حقیقی درآمدن.
غلط انداز شو در عاشقی تحصیل این معنی
ز قمری کن که در گلشن لباس گلخنی دارد
(سلیم، دیوان، ۱۷۵.)

غلط اندیش آن که خطا و اشتباه می اندیشد.
عالمِ شهره به علم آفتِ دین شد چه عجب
غلط اندیش که طبعش به تصرف باشد
(عرفی، دیوان، ۲۶۰.)

غلط‌باز آن که به غلط رفتار کند.
تازه کرد از طریقِ دمسازی
با غلط بازِ خود غلط بازی
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۹۰.)

غلط بین آن که خطا و اشتباه می بیند.
هرك دندان ضعیفی می کند
کارِ آن شیرِ غلط بین می کند
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸۱.)
دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین
اندك به چشمِ احول بسیار می نماید
(غنی کشمیری، دیوان، ۹۸.)

غلط خوانی نادرست و اشتباه خواندن.
گاه سرو و گل تو را گوید گهی خورشید و ماه
عقل چون دفتر گشود و در غلط خوانی نشست
(سلیم، دیوان، ۱۱۰.)

غلط دادن به اشتباه افکندن، گمراه کردن، کنایه از فریفتن.
باز در آمد به بزم مجلسیان دوست دوست
گرچه غلط می‌دهد نیست غلط اوست اوست
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۸۹.)
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
(حافظ، دیوان ج، ۳۱۷.)

غلط‌دِه گمراه کننده، به اشتباه افکننده.
این غلط‌دِه دیده را حرمان ماست
وین مقلب قلب را سوء القضاست
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۵۶.)

غلط دیدن خطا و اشتباه دیدن.
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم
(حافظ، دیوان، ۲۵۱.)

غلط راندن اشتباه و خطا رفتن.
غلط رانی که زخمه‌ات مطلق افتاد
بر ادهم می‌زدی بر ابلق افتاد
به هندستان جنیبت می‌دواندی
غلط شد ره به‌بابل بازماندی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۳۴.)

غلط کاری خطاکاری و نادرستی و کنایه از فریبندگی و حیله‌سازی.
بترس از غلط کاریِ روزگار
که چون ما بسی را غلط کرد کار
غلط کاریِ این خیالات نغز
برآورد جوش دلم را به مغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۴؛ *اقبالنامه*، ۱۸.)

غلط کردن خطا و اشتباه کردن.

در خویش غلط مکن بیندیش و بدانك
ذاتی عجبی و جوهری بس پاکی
(عطار، *مختارنامه*، ۶۲.)

مرا غلط مکن، ار تو ز شهر ارانی
نظامی، ای صنم از روستا نمی‌آید
(نظامی، *دیوان*، ۲۹۰.)

مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
(حافظ، *دیوان* ج، ۳.)

من غلط کردم که اول ره ببستم بر سرشك
قطره قطره سیل گشت و خانه از بنیاد برد
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۶.)

غلط کردم بیان،کان ماه‌پاره
بود صبح جبینش را ستاره
(سلیم، *دیوان*، ۵۸۰.)

غلط کم شدن کمتر در اشتباه و خطا شدن.

گفت یارش کاندرآ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۹.)

غلط گفتن نادرست گفتن.

نه غلط گفتم این خطا باشد
که طراز سخن ثنا باشد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۴۵.)

غلط گفتم آن شاهِ سدره‌سریر
که هم تاجور بود و هم تخت گیر
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی
نباشد عشق بی فریاد خواهی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷؛ *خسرو و شیرین*، ۳۱۲.)

غلط نما آنچه خطا و ناصواب نشان داده شود.

ماییم همچو عکس بر آیینهٔ وجود
غافل ز خود به صورت انسان غلط نما
(فضولی، *دیوان*، ۱۱۶.)

غلط نمودن اشتباه و خطا نشان دادن، مشتبه کردن.

منطقی کز وحی نبود از هواست
همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط
ز اول والنجم برخوان چند خط
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۳.)

غُلغل افتادن شور و غوغا و فریاد افتادن.

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۵۲.)

غُلغل ستان جای شور و غوغا و فریاد.

سزد گر به این بوم زابلستان
نهد دانشی، نام غلغل‌ستان
ز کابلستان تا به زابلستان
زمین شد به کردارِ غلغل‌ستان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۴۷۹ و ۱۵۳۱.)

غُلغل کنان در حال شور و هیجان.

همی گفت غلغل کنان از فَرَح
ومَن دَقّ بابَ الکریمِ انْفَتَح
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸.)

غُلغله انداختن شور و خروش انداختن.

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۵۷.)

غُلغله فکندن غوغا و شور و فریاد برآوردن.

نوبت توست اینك ز بانگ بلند
غلغله در گنبد گردون فکند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۴۶.)

غِلملیج خاراندن زیر بغل و کف پا، غلغلك.

ز بامداد کسی غلملیچ می کندم
گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۴.)

غلو کردن از حد خود تجاوز کردن.
چو بخت یار نباشد جفا کند ایام
چو شیر بسته بماند غلو کند روباه
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۸۵.)

غَلّه‌دانِ خلوت کنایه از گوشهٔ خلوت و انزوا.
صحبت چو غله نمی‌دهد باز
جان در غله‌دانِ خلوت انداز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۷.)

غَلّه‌دان کَرَم کنایه از کشتزار، زمین.
خانه زمشتی غله پرداخته
در غله‌دانِ کَرَم انداخته
دانه فشان گشته به‌هر گوشه‌ای
رسته ز هر دانهٔ او خوشه‌ای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۷.)

غم آباد کنایه از دنیا.
بشتاب که تا در این غم آباد
پیش از اجلم رسی به فریاد
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۶.)
باشم به غمت در این غم آباد
از شادی هر دو عالم آزاد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۲.)
روزی که فلك در این غم آباد
اقلیم سخن به حیرتی داد
(محتشم، *دیوان*، ۵۹۳.)

غم آباد جهان دنیا، جهان. (تشبیه صریح)
هر که آمد در غم آبادِ جهان چون گردباد
روزگاری خاك خورد آخر به‌هم پیچید و رفت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۳.)

غم آباد فلك آسمان، فلك. (تشبیه صریح)
در غم آباد فلك رخنهٔ آبادی نیست
چشم تا کار کند حلقهٔ دام است اینجا
(صائب، *کلیات*، ۱۳۸.)

غمازْ طبع آن که سرشتی نمام و سخن چین دارد، میان دو کس را به‌هم زند.
خصم غماز طبعِ یافه درای
یار خلخال دست زنگله پای
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۶۳.)

غمازْ غمزه ناز و غمزه‌ای که نمام و فریبکار است.
وگر ببیند غماز غمزهٔ تو دلم
هلاك جان بود ارجان از او بنگریزد
بالیث طبری (گنج سخن، ۱۵۲:۱.)

غم آشام آن که غم و اندوه خورد، غمخوار.
امشب همه شب دلِ غم آشام
لب بر لب آه آتشین داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

غم آلود اندوهگین و غمناك.
ما از عراق جان غم آلود می بریم
وز آتشِ جگر دلِ پردود می بریم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۸.)

غم آلوده دلتنگ، اندوهگین.
بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشوی این غم آلوده را
فسرده دلان را درآرد به کار
غم آلودگان را شود غمگسار
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۰ و ۵۷.)
غم آلوده یوسف به کنجی نشست
به سر بر ز نفسِ ستمکاره دست
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۹۱.)

غَمامِ حَرف کنایه از پوشش سخن و کلمات.
پاك سبحانی که سیبستان کند
در غمامِ حرفشان پنهان کند
زین غمامِ بانگ و حرف و گفت‌وگوی
پرده‌ای کز سیب ناید غیر بوی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۷۵:۶.)

غَمامِ غم ابرِ غم. (تشبیه صریح)

زخورشیدِ طرب کی گرم گردم
چو عالم را غمامِ غم گرفته‌ست
(جامی، *دیوان*، ۱۴.)

غم آهنج بر طرف کنندهٔ غم و اندوه، غم زدا.
تو همان جامِ غم آهنج بخواه از ترکی
که زخوبان چو مه از انجم زی انجمن است
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۶.)

غمِ اغیار خوردن غمخوار بیگانه شدن، به بیگانه توجه کردن.
یارِ بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غمِ اغیار مخور تا نکنی ناشادم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۵.)

غم افزا، غم افزای آنچه غم و اندوه افزاید.
شبی سامان دِه صد ماتم و غم
غم افزا چون سواد خط ماتم
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۷.)
شبِ دوش هم بد نبود از خیال
اگر چه دراز و غم افزای بود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۲۱.)

غم اَلفنج گردآورندهٔ غم و اندوه.
به فرزند شادی زپیری پر انده
تو را هم غم الفنج و هم غمگساری
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹۴.)

غم انجام پایان دهنده غم و اندوه، غم‌زدا.
ساقی چه کنم به ساغر و جام
مستم کن از آن میِ غم انجام
جان پیش رخ تو برفشانم
گر بنگرم آن رخِ غم انجام
(عراقی، *کلیات*، ۱۳۵ و ۱۳۶.)
ای ترك بده بادهٔ گلفام که عید است
وزدست مده جامِ غم انجام که عید است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۸.)

غم‌اندای پوشانندهٔ غم و اندوه.
سلامی غم اندای چون جامِ صهبا
سلامی دلارای چون یارِ همدم
(خواجو، *دیوان* ك، ۸۱.)

غم اندوخته کنایه از شیدا، عاشق.
نامِ جگرسوختگان چیست؟ ننگ
ننگِ غم اندوختگان چیست؟ نام
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۶۴.)

غم اندوز گرد کنندهٔ غم و اندوه، غمگین و اندوهناك.
بخشای بر این دلِ جگرخوار
رحم آر بر این تنِ غم اندوز
(عراقی، *کلیات*، ۱۳۸.)
جواب نامه بنوشت از سرِ سوز
زخواهر پیش فرهادِ غم اندوز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۰.)
غم اندوز سامان شادی گرفت
گدا نخوتِ کیقبادی گرفت
هدف ناوك ایما شوم از ابروی حسن
عشق چون بانگ برآرد که غم اندوزی کو
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۵ و ۸۳۳.)
غمزده بِه جان که غم اندوز نیست
سوخته بِه دل که در او سوز نیست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۷۸.)

غم انگیز آنچه غم و اندوه آورد، محزون کننده.
بی‌روی دل‌آویزت در هجر غم انگیزت
دل را اثری خود نیست جان را رمقی مانده‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۱.)

غم‌انگیزی انگیختن اندوه و غم.
در مثال قصه و قال شماست
در غم انگیزی شما را مشتهاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۷:۳.)

غمِ ایام اندوه روزگار.
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که زبندِ غمِ ایام نجاتم دادند
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۹.)

غم‌باره غم دوست، کنایه از زاهد و شیخ ریایی.
ای ساقی شیرین صلا جانِ علی و بوالعلا
بر کف بنه ساغر هلا بر رغمِ هر غم باره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۵:۵.)

غم بُردار تحمل کنندهٔ غم و اندوه.
در بیابانِ غم از دوری دارالملك وصل
چند غم‌بردار بودستم که غم بردار باد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۳:۲.)

غم به روی غم نشستن پیاپی اندوه و غم رسیدن، افزون شدن اندوه.
غم به روی غم نشیند بر دلِ طالب مدام
کلبهٔ ویران او را هر طرف مهمان صد است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۵.)

غمِ بیهوده خوردن اندوه بیجا و بی‌مورد بردن.
پسِ زانو منشین و غمِ بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۳.)

غم‌پرداز برطرف کنندهٔ غم و اندوه، زدایندهٔ اندوه، غمگسار.
بگو شعری که غم پرداز باشد
به روزِ همدمی دمساز باشد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۲۶.)
ملك دانسته بود از رای پرنور
که غم پردازِ شیرین است شاپور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۹.)

غم پرست آن که غمِ چیزی خورد.
روز و شب خوابم نمی‌آید به چشمِ غم پرست
بس که در بیماری هجرِ تو گریانم چو شمع
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۵.)

غم‌پرورده آن که پیوسته در غم و اندوه باشد، کنایه از دلداده.
ز آهی کز دو غم پرورده می‌خاست
حیا را اندك اندك پرده می‌خاست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۷۰.)

غم پسند پذیرای اندوه.
دل از او غم پسند شد دل کیست
که ز طاووس پای نپسندد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۲.)

غم پیشه آن که کارش غم خوردن است.
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند
زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۷:۲.)

غمِ جانکاه اندوهِ رنج‌آور.
می کند در پردهٔ دل سیر دایم آهِ من
تا کسی واقف نگردد از غمِ جانکاه من
(صائب، *کلیات*، ۷۴۴.)

غمِ جانگداز اندوهِ روح فرسا و دردناك.
کناری ندارد چرا می‌خوری
غم جانگداز جگرخوار ما
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۴.)

غم جوی آن که جویندهٔ غم و اندوه است.
چون میل تو سوی جور دیدم
غم‌جوی و ستم نواز گشتم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۴.)

غمْ‌خانه جای غم و اندوه و ماتم و کنایه از دل و نیز دنیا.
دلگیرم از بزم طرب غم خانه‌ای باید مرا
من عاشق و دیوانه‌ام ویرانه‌ای باید مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۰.)
گفتم: به‌دور عشق تو سازم سرای عیش
غم‌خانه‌ای که داشتم آن هم خراب شد
(هلالی، *دیوان*، ۴۸.)
شمع ایمن راه در ویرانه‌ام صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این غم خانه بود
(صائب، *کلیات*، ۳۷۴.)
از غم آن دل که گم شد می‌زنم بر سینه سنگ
چون در این غم‌خانه کس نبود چه حاصل در زدن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۷.)

هر شب سوی غم خانه‌ام آرد به شبیخون
اندوه صفی، غم حَشَری، غصه سپاهی
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۶.)

در این غم خانه هر یوسف که دیدی
لحد بر جمله شد زندان دریغا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۳۴.)

راند او کشتی از این ساحل پریر
گشته بود آن خواجه زین غم‌خانه سیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۰.)

غمخوار تیماردار، دلسوز و غمگسار.
پیوند عمر بسته به مویی‌ست هوش‌دار
غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۴۸.)

غمخوارگی دلسوزی و مهربانی و تیمارداری.
به غمخوارگی چون سرانگشتِ من
نخارد کس اندر جهان پشتِ من
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۷.)

غمخواره دلسوز و مهربان و تیماردار.
بدو گفت سودابه گر چاره نیست
از او بهتر امروز غمخواره نیست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۴۳.)

غمی بر این نسق آنگه مرا ز چندین دوست
نبود هیچ کسی غمگسار و غمخواره
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۸.)

بگذار دل را خسروا چون پندِ تو می‌نشنود
خاموش کن دیوانه را او را از آن غمخواره‌تر
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۲۸.)

شدند از جان و دل غمخوارهٔ او
بکوشیدند بهرِ چارهٔ او
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۹۰.)

غمخوارهٔ او غمی دگر یافت
کز کردن شوی او خبر یافت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۶.)

غم داشتن کنایه از در اندیشهٔ کسی یا چیزی بودن، توجه به کسی یا چیزی داشتن.
همه روز اگر غم‌خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵۵.)

مرا عید و نوروز باشد به عشق
چه غم دارم ار عقل را عید نیست
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۱۶۳.)

غم‌دان جایگاهِ غم، اندوهگین.
در عذاب منکر است آن جان او
کز دم غم در دلِ غم‌دان او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۰.)

غمِ دلگیر اندوه و غم دلتنگ کننده.
به عذرِ یك غمِ دلگیر کز زمانه رسید
نشاط و خرمی و کام دل هزار رسید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۷.)

غمِ دم سرد اندوه نومید کننده.
با غمِ دم سرد، بارِ وحشتم بر دل نشست
این تنور گرم را نانی دگر در بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۹.)

غمِ دنیا از دلِ کسی بردن کنایه از شاد و مسرور کردن کسی.
ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی
تا یك دم از دلم غمِ دنیا به در بری
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۰۰.)

غمِ دنیا خوردن اندوه امور دنیوی بردن.
غمِ دنییّ دنی چند خوری باده بخواه
حیف باشد دلِ دانا که مشوش باشد
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این
می خورم با تو و دیگر غمِ دنیا نخورم
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۲۶ و ۶۴۸.)

غمدیده گرفتارِ اندوه، غم‌رسیده.
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشك مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۵۴ و ۲۹۲.)

پیش آمد زاهدی غمدیده‌ای
خشك مغزی در بلا پیچیده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۹:۵.)

غَمر تنبل سگال سست اندیش، ناآزموده، نادان.

بدو گفت کای غمرِ تنبل سگال
همی خویشتن بر من آری همال
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۰۲.)

غَمرِ خشك مغز نادان و ابله، بی خرد و ناآزموده.

ای غَمرِ خشك مغز که از بهر بوی خوش
جاروب تر خریده و ریحان فروخته
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۴.)

غمْ رسیده آن که اندوه و بدبختی بر او رسیده باشد، غمناك.

هر يك چو غریبِ غمْ رسیده
از راهِ زبان ستم کشیده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۲.)

برگشت چو قیسِ غم رسیده
زان شمع قبیله دل رمیده
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۶۸.)

غمْ روزی آن که غم و اندوه نصیب و قسمت دارد.

چون صبح در آمد به جهان افروزی
معشوقه به گاهِ رفتن از دلسوزی
می گفت دگر که: با منِ غم روزی
صبحا، چو شفق چون شفقت ناموزی؟
(انوری، *دیوان* س، ۶۲۸.)

غم زدای آرامی دهنده، برطرف کنندهٔ غم و اندوه.

غم دین زداید غم دنیی از تو
که بهتر ز غم غمزدایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۷.)

یاد تو روح پرور و وصفِ تو دلفریب
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۲۷.)

پاینده باد میر به شادی و فرخی
بر کف گرفته بادهٔ رنگین غم زدای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۹.)

غمزده اندوهناك، آن که بر او غم رسیده باشد، نیز کنایه از عاشق.

مشکل آمد قصهٔ این غمزده
روز و شب بنشسته‌ام ماتم زده
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۷.)

بدین کرشمه به هر جانبی نگاه مکن
به خون غمزدگان چشمها سیاه مکن
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۵.)

باشد از دوست خبر مایهٔ شادی و طرب
جامیِ غمزده از بی‌خبران است امشب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۳.)

گر کنم روز و شب اندیشهٔ زلفت چه عجب
عاشقِ غمزده پیوسته محال اندیش است
(نسیمی، *دیوان*، ۴۴.)

اهلی آن عهد شکن گرنه پشیمان ز وفاست
خشم و نازش به منِ غمزده باز این همه چیست
(اهلی، *کلیات*، ۵۵.)

در کارِ من غمزده ای دوست نظر کن
بر جانِ منِ دلشده ای یار ببخشای
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۰.)

حال من غمزده آخر چرا؟
ای دل و جان هیچ نپرسیده‌ای
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۲۷.)

غمزدهٔ خاکی کنایه از آدمی.

ای غمزدهٔ خاکی کز آتش غم جوشی
آبی که جز از آتش بر باد نخواهی شد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۸.)

غَمزهایِ عقل سوز کنایه از اشارات عاشقانه.

چون بدید آن غمزهای عقل سوز
که از او می شد جگرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
خسروانِ هوش بیهوشش شده
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۱:۳.)

غَمزکار آن که سعایت و تضریب و سخن چینی کند.

لشکری بودند چون عفریت و خوك و غول و خرس
تیره رای و خیره روی و عُمر کاه و غَمزکار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۰۵.)

غَمزکاره آن که کارش سخن چینی است.

غَمز کاره مباش چون خورشید
تات چون سایه وقف چه نکنند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۰.)

غمزهٔ بی باك ناز و چشمك زدن بی پروا و آشکار.

مگذار زنده هر که نخواهی، تو را چه غم
چشم سیاه و غمزهٔ بی باك بهر چیست؟
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

غمزهٔ بیمار کنایه از ناز و چشمك زدن چشمِ خمارآلودِ محبوب.

از تیر ندارم غم و اندیشه ز شمشیر
بیمم همه از غمزهٔ بیمار تو باشد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۰.)

غمزهٔ پرکار کنایه از ناز و دلبری پرشور و هیجان آمیز.

تلخ شد عشرتم آن لعل شکربار کجاست
دلم از کار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۷.)

غمزهٔ ترکان کنایه از ناز و کرشمهٔ زیبارویان.

روزی میان بادیه بر لشکرِ عجم
دست عرب چو غمزهٔ ترکان سنان کشید
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۹.)

حافظ چو ترك غمزهٔ ترکان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۲.)

غمزهٔ جادو ناز و کرشمهٔ سحرآمیز.

عقل آن زمان که سحر حلال تو دل برد
ایمان به هیچ غمزهٔ جادو نیاورد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۴.)

یا دادِ من از غمزهٔ جادوش بخواهید
یا کامم از آن لعل شکر بار برآید
(نظامی، *دیوان*، ۲۹۱.)

صیدی از آن غمزهٔ جادو بجست
کاهوی چشمش به چرا می رود
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۶.)

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۲.)

تیر و کمان و غمزهٔ جادوی او نگر
بس جان و دل بکوش که قربان ترکش است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۳.)

در سر هوس غمزهٔ جادوی تو دارم
پیوسته نظر بر خمِ ابروی تو دارم
(ابن حُسام، *دیوان*، ۳۵۶.)

غمزهٔ چشمِ اختران کنایه از چشمك زدن ستارگان.

تا غمزهٔ چشم اختران است
تا طرهٔ بام آسمان است...
بادا سرِ خنجرش کشیده
اعداش چو طره سر بریده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۹.)

غمزهٔ حرام ناز و کرشمهٔ ناشایست، دلفریبی ناروا.

روز محشر هر نهان پیدا شود
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست گوید من چنین دزدیده‌ام
لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام
گوش گوید چیده‌ام سوءالکلام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۰:۵.)

غمزهٔ خونخوار ناز و کرشمه و دلبری بیرحمانه.

زین پس به خوبان ننگرم در کوی ایشان نگذرم
گر هیچ یك ره جان برم از غمزهٔ خونخوار تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۱.)
تنها نه منم کشتهٔ آن غمزهٔ خونخوار
در هر طرفی صد چو منِ خسته به غم کشت
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۴.)

غمزهٔ خونریز ناز و دلبری بیرحمانه.
مست بودم که مرا کشت و دگر جان بخشید
دوست با غمزهٔ خونریز و لبِ شکربار
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۹.)
هر ناوکی که غمزهٔ خونریز او زند
بر جان عاشقانش گذر تیر آرش است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۳.)

غمزهٔ دلدوز کنایه از چشمك زدن و ناز دلفریبانه.
پردهٔ صبرم درید غمزهٔ دلدوز تو
زهرهٔ من آب کرد عشق جهانسوز تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۴.)
بی سخن، آن شکل مخمورانه خواهد کشتنم
حاجت گفتار تلخ و غمزهٔ دلدوز نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

غمزهٔ دل شکر کنایه از ناز و کرشمهٔ دلفریبانه و به دام اندازنده.
دل و جان و عقل سناییت را
ربودی بدان غمزهٔ دل شکر
(سنایی، *دیوان س*، ۸۹۱.)

غمزهٔ زاهد فریب ناز و دلبری که زاهد را می فریبد.
به عهد غمزهٔ زاهد فریبت
نیارد بر زبان کس نام تقوی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۳.)

غمزه زدن با ناز چشمك زدن، دلبری و رعنایی کردن.
شیران نیند مردِ تو چون غمزه می زنی
بر آهوانِ خسته به آهنگ کین مرو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۷.)

غمزه زن آن که با کرشمه و ناز چشمك زند، کنایه از محبوب.
چرخ توسن را که دارد هر سَر مَه ناخنه
باز می بینم که هستش چشم اختر غمزه زن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۶.)
نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۳.)
هرجا که مست و غمزه زن آن عشوه آیین می رود
دل می دهد جان می چکد سر می برد دین می رود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۳.)
باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد
بر دلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد
غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان
یوسف ما چون رسید مژده به کنعان رسید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۳ و ۲۵۲.)

غمزه زنان در حال کرشمه و ناز و رعنایی.
حالیا چشم تو مست است چها می کند او
آه اگر غمزه زنان آید و مخمور شود
دی که می رفتی به پیش عاشقان غمزه‌زنان
دیگران بسمل شدند و من شدم مردار عشق
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۶ و ۳۶۶.)

غمزه‌سازی ناز و کرشمه و رعنایی کردن.
می کرد به وقتِ غمزه سازی
بر تازی و ترك ترکتازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹۲.)

غمزهٔ سرتیز کنایه از خوش منشی، رعنایی.
از بس خونها که ریخت غمزهٔ سرتیزِ او
عشق به انگشت پای می کند آن را شمار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

غمزهٔ شکار آمیز ناز و کرشمه و چشمك زدنِ به دام اندازنده.
هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم
بدان کمان و بدان غمزهٔ شکار آمیز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۳.)

غمزهٔ شوخ ناز و دلفریبی گستاخانه.

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طُرهٔ طرار دگر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۱.)

فریب غمزهٔ شوخت مرا سرمست می سازد
کس اندر دور چشم مست تو چون پارسا باشد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۸۱.)

کو آن که به هر چشم زدن غمزهٔ شوخش
می‌داد به دست مژه پیغام تمنا
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۹.)

غمزهٔ شیرافکن کنایه از ناز و کرشمه‌ای که مرد شجاع را از پا می اندازد.

خواب خرگوش به چشم خِرد ابن یمین
می‌دهد غمزهٔ شیرافکن چون آهویت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۶.)

غمزهٔ صیدافکن کنایه از کرشمه و نازی که عاشق را به دام اندازد.

مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت
از کمین برخاست ناگه غمزهٔ صید افکنش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۵.)

غمزهٔ غماز کنایه از ناز و کرشمهٔ چشم معشوق.

هست رازی میان دیده و دل
می کند فاش غمزهٔ غماز
(نعمت الله ولی، *دیوان*، ۳۴۰.)

جانا به غمزه سوی هلالی نظر فکن
وز جان هلاك غمزهٔ غماز کن مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

چه کمر بسته‌ای ای گل که مگر باز کنی
جیب جان پاره به آن غمزهٔ غماز مرا
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۵.)

نرخ بالا کن متاع غمزهٔ غماز را
شیوه را بشناس قیمت، قدر مشکن ناز را
(وحشی، *دیوان*، ۶.)

غمزهٔ غمازوش جادو کنایه از ناز و کرشمهٔ چشم زیبای محبوب.

فتنهٔ دور قمر نیست در آفاق کنون
بجز آن غمزهٔ غمازوشِ جادویت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۶.)

غمزهٔ فتان ناز و دلبری پرشور و هیجان آمیز.

با غمزهٔ فتانت از بهر حسین الحق
انگیخته‌ای ای جان صد فتنه به تنها تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۹.)

ای جانِ جانِ جانان، ای روح و راحتِ جان
ما را ز خویش بستان، زان غمزه‌های فتان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۳۶.)

غمزهٔ قتال کنایه از ناز و دلبریِ بیقرار کننده.

آن شکل جولانش نگر و آن خلق در دنبال او
و آن خواب نازآلود بین وین غمزهٔ قتال او
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۰.)

غمزهٔ مردافکن ناز و دلبری که مرد شجاع را از پا می اندازد.

تو یی غازی که صد چون من مسلمان
شهید غمزهٔ مرد افکنِ توست
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۰.)

غمزهٔ ممتاز چشمك زدن دلفریبانه.

هزار عشوهٔ رنگین نمود از ابرو
هزار غمزهٔ ممتاز کرده از مژگان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۳.)

غمزهٔ نسرین کنایه از شکفتن نسرین.

غمزهٔ نسرین نه ز باد صباست
کز اثر خاك تواش توتیاست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰.)

غم سرای عاریت کنایه از دنیا.

در غم سرای عاریت از شادی
گر هیچ هست هیچ کسان دارند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۸.)

غم سوز زداینده و برطرف کنندهٔ اندوه و غم.

آب زمزم گرت کند سرمست
رو بشوی از حلال بودن دست
گرچه غم سوز و غصه‌کاه است او
زو برم آب زیرکاه است او
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۹.)

آه که چون دلدارِ ما غم‌سوز شد
خلوت شب در گذشت و روز شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۴۸.)

غمْ فرسا ناتوان از اندوه و غصه و نیز برطرف کنندهٔ اندوه.

خو کرده به خلوت دلِ غم‌فرسایم
کوتاه شد از صحبت مردم پایم
تا تنهایم همنفسم یادِ کسی ست
چون همنفسم کسی شود تنهایم
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۷۲.)

در چنین روز که همرنگِ بهشت است چمن
در چنین فصل که تحریك هوا غم‌فرساست
(فضولی، *دیوان*، ۱۱۰.)

غمْ فرسود ناتوان از غم و اندوه.

کرده غارت جملگی سرمایهٔ عقل مرا
جانِ غمْ‌فرسودِ من آماج سودا کرده‌ای
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۸.)

غمْ فرسودگی ناتوانی از غم و اندوه و غصه.

زجانم پرس غمِ‌فرسودگی را
ز چشمم پرس خون‌آلودگی را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۵.)

غمْ‌فرسوده آن که از غم و اندوه ناتوان و درمانده باشد.

گرچه غمِ فرسودهٔ دوران بُدم
مرگ عزالدین مرا فرسود بس
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۸.)

گر تو را باشد گهی پروای غم‌فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
(جامی، *دیوان*، ۱۶۵.)

غم‌فزا، غم‌فزای افزون کنندهٔ اندوه و نیز آن که غمش افزوده می‌گردد، کنایه از عاشق.

گشته بالای چو سرو او دوتا
چهرهٔ او دوستان را غم‌فزا
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۹۴.)

آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت
و آن غم فزای هست کنون غمگسار من
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹۸.)

باز فراش عافیت طی کرد
بستر غم فزای شادی کاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۶۵.)

من و عشق تو شاخ و برگ یك نخلیم در معنی
بلی خویشی بود با غم فزایان عیش کاهان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۹.)

غمْ کاه غم کاهنده، برطرف کننده و کم کنندهٔ اندوه.

عرصه‌ای دیدم چون جان و جوانی به خوشی
شادی افزای چو جان و چو جوانی غم کاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۷۲.)

گویی از یاد بزم و ساغر تو
باده شادی فزا و غم کاه است
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۳.)

غمکده جای غم و اندوه و کنایه از دنیا.

دوسه روزی که در این غمکده مهمان توام
بود چون غنچه مدارم به جگرخواری دل
(صائب، *کلیات*، ۶۵۰.)

ما در این غمکده هم طالع زخم آمده‌ایم
خنده بی گریهٔ خونین به لب ما نرسد
(کلیم، *دیوان*، ۹۵.)

ای همنفسان رفتن از این غمکده غم نیست
پژمرده نباشید که بشکفتم و رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۳۳۷.)

دل در این گوشهٔ ویرانه سیه شد طالب
بال بگشای کز این غمکده پرواز کنم

هرکجا روزنهٔ هست کند نو بر نور
روزن غمکدهٔ ماست که تار است مدام
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۶۸ و ۷۲۰.)
کم نشد زمزمهٔ جغد ز ویرانهٔ ما
در چه روز خوشی این غمکده بنیاد شده‌ست
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۶.)

غمکدهٔ اختیار اراده و اختیار که چون غمخانه دلگیر است. (تشبیه صریح)
قدم ز غمکدهٔ اختیار بیرون نِه
که در بهشت رضا هیچ کس غمین ننشست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۹.)

غمکدهٔ سینه اندهٔ سرای سینه. (تشبیه صریح)
جذبهٔ مهر تو ای ذره ندانم تا کی
از تهِ غمکدهٔ سینه به روزن نکشد
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۸.)

غمکدهٔ کام غم سرای آرزو و مراد. (تشبیه صریح)
آن زهر سرشتیم که در غمکدهٔ کام
می تلخ نگردد مگر از یادِ لب ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳.)

غم کش آن که اندوه و غم برد، غمناك و غمزده.
چند بی فایده فریاد کنم کاندر شهر
هیچ کس را غمِ این سوختهٔ غم کش نیست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۹.)
عقده گشای دلِ هر غم کشی
شادکن سینهٔ هر ناخوشی
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳.)
مهر ذات توست الهی دوستان را اعتقاد
یاد فضل توست الهی غم کشان را غمگسار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۱۱.)

غم کشِ شبرو کنایه از دل.
جان رفت و به ذوق زندگانی نرسید
تن رفت و به هیچ کامرانی نرسید
وین غم کشِ شبرو که دلش می‌خوانند
هرگز روزی به شادمانی نرسید
(عطار، *مختارنامه*، ۷۹.)

غم کشیدن تحمل اندوه و غم کردن.
از دولت و سعادت او شادمانه شد
آن کس که او نحوستِ ایام غم کشید
(معزی، *دیوان* ك، ۶۷۶.)
گرچه دل تو زین همه غم تنگ شود
غم کش که زغم مرد به فرهنگ شود
(عطار، *مختارنامه*، ۲۸.)

غمْ کوفته کوفته شده از غم، خسته و فرسوده به سبب غم.
پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن
وین بارِ گران از دلِ غم کوفته بردار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۴۸.)

غمگسار آنچه غم و اندوه را برطرف سازد، کنایه از مونس و همدم، غمخوار و نیز محبوب.
مطرب یاران بگوی، این غزلِ دلپذیر
ساقی مجلس بیار، آن قدحِ غمگسار
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۹۴.)
چنان دان که خرم بهارش توی
نگارش توی غمگسارش توی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۲.)
گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنك
غم نخورد هر که را هست چو من غمگسار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۳.)
امشب من و غمگسار تا روز
دست من و زلف یار تا روز
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۵.)
آن مونس غمگسارِ جان کو
و آن شاهد جان انس و جان کو
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۴.)
زهی خجسته زمانی که یار باز آید
به کام غمزدگان غمگسار باز آید
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۹.)
او در غم یار و یار از او دور
دل پر غم و غمگسار از او دور
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۴.)

غم‌گستری فزونیِ اندوه و غم.
هر کجا افسانهٔ غم‌گستری ست
هر کجا آوازهٔ مستنکری ست
در مثال قصه و فالِ شماست
در غم‌انگیزی شما را مشتهاست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۶۷.)

غمگین نواز آنچه یا آن که از غمگین دلجویی و اورا نوازش کند.
مغنی بدان سازِ غمگین نواز
در این سوزش غم مرا چاره‌ساز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴.)

غمگین وش همچون اندوهناك و غمین.
دلِ هر که بیمار او شد خوش است
ز شادی ست پُر گرچه غمگین وش است
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۷۴.)

غمناك محزون و غمگین.
غنچهٔ دل ته به ته بی‌گلرخان خون است ز آن
بوستان زندان نماید مردم غمناك را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳.)
لطف و قهر تو به چشم من غمناك یکی ست
نظر مرحمت و حلقهٔ فتراك یکی ست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۵.)
آمد پدر عروس غمناك
چون خاك نهاده روی بر خاك
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۸.)
غمناك نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در او باشد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۳.)

غم‌نامه نامه‌ای که از غم و اندوه و تألم سخن گوید، نامهٔ غم‌انگیز.
چو مادر فروخواند غم‌نامه را
سیه کرد هم جام و هم جامه را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴.)
گاه غم‌نامهٔ عاشق خوانَد
پیش معشوق موافق خوانَد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۶۶.)
سهل است به غم‌نامهٔ ما یك نظر افکن
این مهر و وفایی ست که منظور نباشد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۶.)

غم‌نشان فرونشانندهٔ اندوه و غم.
خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو
ای جان او غمخوار تو تو غم‌نشانِ کیستی؟
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۶.)

غم نمودن خود را غمگین نشان دادن.
چون درآیی از درِ مکتب بگو
خیر باشد اوستاد احوالِ تو...
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
در پیِ ما غم نمایید و حَنین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۸۷.)

غمی اندوهناك و غمگین.
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان
سخن گفت بر پهلوانی زبان
پس افراسیاب اندر آن بسته شد
غمی گشت و اندیشه پیوسته شد
چو بشنید افراسیاب این سخن
غمی شد ز کردارهای کهن
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۷۸، ۱۱۴ و ۱۵۵.)

غمِ یك روزه کنایه از اندوه کوتاه مدت.
صیدگرش گفت شب آبستن است
این غمِ یك روزه برای من است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۳.)

غنای طبع بی‌نیازی طبع.
غنای طبع تو و کیمیای روحانی
چو نیست مال میسر به‌دل توانگر باش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۶.)

غنج و دلال ناز و عشوه و دلبری.

گفتمش یوسف مصری تو ز بس غنج و دلال
گفت کاین منقصت حسنِ فراوان من است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۹.)

غنچه کنایه از لب و دهان محبوب، نیز آن که خود را فراهم آورده باشد، تأمل کند.
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

چهره‌ات رنگ ز گلدستهٔ مینا دارد
غنچه‌ات درس تبسم ز مسیحا دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۱.)

چشم نرگس به تماشای گلش غنچه شود
کز نزاکت نگهِ خیره بر او بیداد است
غنچه شو در چمن فکر که خواری نکشی
گر بر اوراق تو اندیشهٔ فهمیده رود
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۵۷ و ۱۴۱.)

غنچهٔ بخت بخت واقبال که چون غنچه بسته باشد. (تشبیه صریح)
نخواهد غنچهٔ بختم شکفت ای شاخِ گل بی تو
اگر صد چاك سازم چون گریبان سینهٔ خود را
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۷.)

غنچه چینِ جهان کنایه از صاحب دل، آن که اهل معنی است.
غنچه چینانِ گلستان جهان را صائب
هست در پردهٔ دل باغ وبهاری که مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۶.)

غنچه خُسب کنایه از آن که به سبب بی پوششی دست و پای خود را جمع کند، و نیز رند و آواره.
غنچه خسبانی که سر پیچیده‌اند از روزگار
سر چو صائب بر سرِ زانوی استغنا نهند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۰.)

غنچهٔ دل دلی که همچون غنچه بسته و فراهم آمده باشد. (تشبیه صریح)
گره از غنچهٔ دلم بگشود
مُهر برداشت از سفینهٔ راز
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۰.)

تا مرا بر غنچهٔ دل نگذرد باد نشاط
گرد بر گردش ز خارِ غم حصاری می کشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۴.)

غنچه دهان، غنچه‌دهن آن که دهانی چون غنچه تنگ دارد، کنایه از محبوب و معشوق.
مشکلی از لبت ای غنچه دهان دارد دل
به یکی خندهٔ شیرین بگشا مشکل او
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۵.)

تا کی ای غنچه دهن گوش به‌هر پند کنی
سخنی گو که زبانِ همه را بند کنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

غنچهٔ راز راز سر بسته. (تشبیه صریح)
غنچه راز مرا آه به ناخن واکرد
خندهٔ چاه گریبان مرا رسوا کرد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۹.)

غنچه‌سان مانند غنچه بسته و فراهم آمده.
غنچه‌سان مُهر خموشی بر لبِ گفتار زن
یا چو لب واکردی از هم غوطه‌ها در خار زن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۳.)

غنچهٔ شکرفشان کنایه از لب و دهان محبوب.
نرگس پیمان شکن در سایهٔ مشکین هلال
غنچهٔ شکرفشان پیرایهٔ دُرِّ خوشاب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۴.)

غنچه صفت به شکل و گونهٔ غنچه.
از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم
قفل دیگر ز حیا بر لبِ اظهار من است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۲.)

جامی این سان که در آن تنگ قبا دل بستی
عاقبت غنچه صفت جامه درانت بینم
(جامی، *دیوان*، ۵۸۲.)

این دل غنچه صفت خنده زنان باز شود
دیدهٔ جان شود آسوده ز خون پالایی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۲۳.)

برده‌ام غنچه صفت سر به گریبان صائب
جز دل امّیدِ گشایش ز دری نیست مرا

با گوشهٔ دل غنچه صفت ساخته بودم
بوی تو مرا همچو صبا در به در انداخت
(صائب، *کلیات*، ۱۰ و ۱۹۶.)

غنچهٔ عیش شکفتن کنایه از گشایش در شادی و خوشدلی پدید آمدن.
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و میِ ریحانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۴.)

غنچه‌غنچه شدن کنایه از گرد شدن.
بر لبِ دجله ز بس نور لب نوش لبان
غنچه غنچه شده چون روی فلك پشت زمی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۸.)

غنچهٔ کبك دری نام لحن و نوایی از نواهای باربد.
چو کردی غنچهٔ کبك دری تیز
ببردی غنچهٔ کبك، دلاویز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

غنچه‌لب آن که لبی همچون غنچه فراهم دارد؛ وکنایه از محبوب و زیبارو.
ای سروِ غنچه لب ز گلستان کیستی
وی ماهِ روزوش ز شبستان کیستی؟
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۶.)

ای غنچه لب که سر به گریبان کشیده‌ای
در پرده‌ای و پردهٔ عالم دریده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)

صیدم نکرد غنچه لبی جز به گفت‌وگو
من مرغ زیرکم ندهم دل به رنگ و بو
(اهلی، *کلیات*، ۳۵۹.)

غنچهٔ لب بسته غنچه‌ای که هنوز باز نشده باشد.
ابر نیسانی ز بهرِ گریه بگشاده‌ست چشم
غنچهٔ لب بسته را زین پس گهِ خندیدن است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۴.)

غنچهٔ لعل کنایه از لب و دهان معشوق.
از ما رموزِ غنچهٔ لعلت نهفته به
این رازِ سر به مُهر به‌هر کس نگفته بِه
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

غنچه‌وار مانند غنچه فراهم آمده و سر بسته.
صائب بگو صریح که این گل ز باغِ کیست
پیچیده چند حرف توان گفت غنچه‌وار
(صائب، *کلیات*، ۵۹۸.)

غنچه‌وش مانند غنچه تنگ و فراهم آمده.
دهن غنچه وشت پستهٔ خندان من است
لب شکر شکنت نیك به دندان من است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۹.)

غنیّ القلب آن که بی‌نیاز و چشم و دل سیر باشد.
گفت صالح را گدا گفتن خطاست
کاو غنیّ‌القلب از دادِ خداست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۶۳.)

غنیمانه با استفاده از فرصت.
عاشق از حسرت دیدار تو آهی نکند
که در او غیر غنیمانه نگاهی نکند
(محتشم، *دیوان*، ۳۹۹.)

غنیمت دانستن فرصت شمردن.
غنیمت دان اگر دانی که هر روز
ز عمرِ مانده روزی می‌شود کم
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۸.)

به تیغ عشقت ار کشته شوم شکرانه جانبازم
غنیمت دانم این دولت، نجویم خونبهای خویش
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۶۴.)

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۶.)

غنیمت شمردن سود بردن، از فرصت استفاده کردن.
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۸.)
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لبِ کشت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۸.)

غنیمت کش آن که مالِ غنیمت گرفته شده را حمل و نگاه دارد.
بفرمود شه تا غنیمت کشان
دهند از شمارِ غنیمت نشان...
غنیمت کشان بر درِ شهریار
غنیمت کشیدند بیش از شمار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۸.)

غواص جواهر معانی کنایه از داستانسرای نکته سنج.
غواص جواهر معانی
کرد از لبِ خود شکرفشانی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۵.)

غواصِ معنی کنایه از مرد کامل، آن که جویای حق است.
مجو جز گوهرِ وصلش ز بحرِ کاف و نون ای دل
که غواصان معنی را جز این گوهر نمی‌باید
(نسیمی، *دیوان*، ۱۲۳.)

غوثِ عالم قطب در اصطلاح عرفا.
غوث عالم نظام ملت و دین
قطب هفت آسمان و هفت زمین
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶.)

غورِ کسی یافتن کنایه از باطن و کنهِ کسی دریافتن.
ای جفای تو ز دولت خوبتر
و انتقام تو ز جان محبوب‌تر...
از حلاوتها که دارد جورِ تو
وز لطافت کس نیابد غورِ تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۶.)

غوره بودن کنایه از ناقص و نارس بودن.
نار بودی نور گشتی ای عزیز
غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب
شاد باش الله اعلم بالصواب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۸۱.)

غوره افشاردن کنایه از گریستن، اندوهگین بودن.
ای دلِ آغشته به خون چند بود شور و جنون
پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
غوره افشاری و گویی من ریاضت می‌کشم
چونك میخواره نه‌ای رو شیرهٔ افشرده گیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۰؛ ۲:۲۹۱.)
نیست حرف تلخ را تأثیر در دل مردگان
کور چون شد چشمِ باطن غوره افشاری چه سود
(صائب، *کلیات*، ۳۵۱.)

غوصه کردن پریشان و اندوهگین کردن.
گل سوری که عکس او جوانان را کند غوصه
چو بر پیران زند بویش نماندشان قرار ای دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۲.)

غوطه در عرق دادن کنایه از شرمسار کردن.
غوطه توان داد روز عرض ضمیرش
در عرق آفتاب چرخِ برین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۱.)

غوغا مردمِ شر برانگیز و هنگامه‌ساز، نیز آشفتگی و هرج و مرج و آشوب و هیاهو.
بررس که چه بود نیك آن اسما
منگر به دروغ عامه و غوغا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۸.)
گفتی غوغای مصر طالب صاع زرند
صاعِ زر آمد به دست شد دلِ غوغاخرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۱.)
در این غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۳.)

غوغاآوردن هیاهو کردن، بانگ و فریاد کردن.

عنقا شوم به مغرب عزلت که آفتاب
غوغا نیاورد ز پی فتنه بر درم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۹.)

غوغا کردن فریاد و هیاهو کردن، هنگامه به‌پا کردن، شور و هیجان آوردن.

خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود
خوار آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند
(منوچهری، *دیوان*، ۲۶.)

چو غوغا کند در دلم نامرادی
من اندر حصارِ رضا می‌گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۱.)

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خیالِ خوابِ دوشینم
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۰۸.)

غوغای قیامت شور و شر و هیجان بازپسین.

ز غوغای قیامت دِه نجاتم
به گنجور عنایت کن براتم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۸.)

غوغایی آشوب طلب، هنگامه‌ساز، فتنه‌انگیز.

ای در دلِ سوداییان از غمزه غوغا داشته
من کشتهٔ غوغاییان دل مست سودا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

هنوز او در چمن ناکرده آرام
که از غوغاییان پر شد دَر و بام
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۴۴.)

غول دیو زشت و مهیب و افسونگر و نیز کنایه از مردم وحشی و بیابانی.

در آن جای غولان وطن ساختند
چو غولان به‌هر گوشه می‌تاختند
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۷.)

بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنایی که کشد سوی فنا...
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را از این کرکس بدوز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۸.)

چو عیسی را در این بیغولهٔ تنگ
ز گفت‌وگوی غولان دم گرفته‌ست
(جامی، *دیوان*، ۱۴.)

غولِ ادباری دیوِ بدبختی و گمراهی و بخت برگشتگی. (تشبیه صریح)

حکم چون در دست گمراهی فتاد
جاه پندارید در چاهی فتاد
طفلِ راه فقر چون پیری گرفت
پیروان را غولِ ادباری گرفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۳.)

غولِ بیابان دیو زشت و مهیب، و کنایه از مردم وحشی.

دین و کمال و علم کجا افکنم
تا خویشتن چو غولِ بیابان کنم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۲.)

دور است سرِ آب از این بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به‌سرابت
(حافظ، *دیوان*، ۱۳.)

غولْ خانه جایگاه غول و دیو.

چون از آن غولْ خانه جان بردی
صافی آشام تا کی از دُردی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۲.)

غولْ دارِ بادیه کنایه از دنیا.

آن شب که سوی کعبهٔ خلعت نهاد روی
این غول‌دار بادیه را کرد زیر پا
(خاقانی، *دیوان*، ۵.)

غول راه کنایه از فریبنده و گمراه کننده.

چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیوخانست و هم غولْ راه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۴.)

غولِ ره کنایه از گمراه کننده، فریب دهنده.

بر مه و خورشید میاور وقوف
مه خور و خورشید شکن چون کسوف
کاین مهِ زرین که در این خرگه است
غولِ رهِ عشقِ خلیل الله است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۷.)

غولانِ روزگار کنایه از طالبان دنیا، بدسیرتان.

پی غولان روزگار مرو
تو و بیغوله ای سزای صبوح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۲.)

غولِ رهزن کنایه از فریب دهنده و گمراه کننده.

گفت پیغمبر که احمق هرك هست
او عدو ماست و غول رهزن است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۳:۴.)

غولِ سیه کنایه از تاریکیِ شب.

به غولِ سیه بانگ برزد خروس
در آمد به غریدن آوازِ کوس
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۸.)

غولْ صفت آن که صفتی چون غول دارد، کنایه از وحشی و خونخوار.

در او گریز از این غالیانِ غول صفت
که زخم‌زن چو وبالند و عام همچو وبا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

غولِ گَست دیو زشت و پلید و نازیبا.

چو کوه زفت شخص آور چو غولِ گست حیلتگر
چو باد تیز دریابر چو تیر تند هامون کن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۵.)

غِیار پارچهٔ زردی که یهودان و اهل ذمّه جهت امتیاز بر دوش می‌دوختند.

یهودآسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان
اگر شان بر درِ اغیار دین بینی به دربانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

در گردن سپهر کند جاه تو کمند
بر دوش روزگار نهد عدل تو غیار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۴.)

قهرش به یك تپانچه فلك را کبود کرد
خوفش غیار بر کتفِ آسمان نهاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۵۳.)

غیب الغیوب سرّ ذاتی که جز خداوند کسی آن را نمی‌داند.

ای ز غیب الغیوب کرده نزول
به سراپردهٔ نفوس و عقول
(بابافغانی، *دیوان*، ۶۸.)

غیب‌بین غیب بیننده، آن که سرّ وباطن ونهان را بیند.

عنکبوت و این صطرلابِ رشاد
بی‌منجم در کفِ عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این
غیب را چشمی بباید غیب بین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۱:۶.)

غیب‌پوش پوشانندهٔ غیب و نهان.

این سخن چون پوست و معنی مغز دان
این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغزِ بد را عیب پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۸:۱.)

غیبت کردن در غیاب کسی بدگویی کردن.

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
درِ ذکر بیچاره‌ای ساز کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۵.)

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۳.)

غیبتگر آن که در غیابِ دیگران کارش بدگویی کردن است.

گوش منه برلب غیبتگران
تا تو هم‌انباز نباشی در آن
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۲۱.)

غیبت گُزیدن ناپدید شدن، غایب شدن.

فریب روزگار و غدر گردون
ز میمون حضرتش غیبت گزیده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۶.)

غیب‌دان دانندهٔ راز، آگاه دل و دانا و کنایه از خداوند متعال.
عیبهای سگ بسی او برشمرد
عیب‌دان از غیب دان بویی نبرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳:۳.)
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است
نه‌ای بی بصر غیب دان حاضر است
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۵.)

غیبستان عالَمِ غیب، جهانِ دیگر.
ای خنك جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت آن برخود خرید
زانك نیمِ او ز عیبستان بُده‌ست
وآن دگر نیمش ز غیبستان بُده‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۶:۲.)

غیبی آنچه در عوالم غیب است، حقایق و معانی.
حسّ را بی‌خواب خواب اندر کند
تا که غیبیها ز جان سر برزند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۵:۳.)

غیبیانِ سبز پرِ آسمان کنایه از ملائکه، فرشتگان.
گاه طفلم را ربوده غیبیان
غیبیانِ سبز پرّ آسمان
از که نالم با که گویم این گله
من شدم سودایی اکنون صد دله
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۶:۴.)

غیبی لاله‌زار کنایه از عالَمِ غیب، جهانِ دیگر.
خوش بُدی جانم در این باغ و بهار
مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۷:۱.)

غیرت آمدن رشك بردن، تعصب در نگهداری ناموس داشتن.
به کویت جز صبا کس را گذر نیست
ولیکن غیرتم آید از آن نیز
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۵۹۳:۲.)
غیرتم می‌آید از پیراهنش
کاو تمتع دارد از سیمین تنش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۶.)

غیرت آوردن رشك بردن.
ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۶.)

غیرت بردن رشك و حسد بردن.
گر در طلبت هزار باشند
غیرت نبرم که بی‌نشان است
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۳۷.)
گر با خبرستی ز پی روی تو هر شب
غیرت بَرَمی بر فلكِ خیره نگر بر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۵۰.)

غیرت بودن حمیت و تعصب داشتن.
شاه را غیرت بوَد بر هر که او
بو گزیند بعد زان که دید رو
غیرت حق بر مَثَل گندم بوَد
کاهِ خرمن غیرت مردم بوَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۸:۱.)
غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم ز چشمِ اغیارت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۲.)

غیرت‌پزی حمیت داشتن، نگاهداری آبرو و شرف.
هر حسد را دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی
همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۳:۲.)

غیرت داشتن حمیت و تعصب داشتن، حفظ ناموس کردن.

وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۶۲.)

چنین کز دیدن روی تو غیرت دارم از مردم
سزد کز دل کنم پهلو تهی در صحبتِ دیده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۳.)

غیور آن که غیرتمند و متعصب باشد و کنایه از سالك و شب‌خیز.

از آن کم می‌رسد هر جان بدین جشن
که ره بس دور و جانان بس غیور است
(عطار، *دیوان* ت، ۴۹.)

باز پس گردم چون اشك غیوران از چشم
که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۴.)

آنچه ببینند غیوران به شب
باز نگویند به روز ای عجب
لاجرم این گنبدِ انجم فروز
آنچه به شب دید نگوید به روز
تا چو همآغوشِ غیوران شوم
محرم دستینهٔ حوران شوم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۶ و ۸۶.)

ف

فاتحه آغاز و شروع هر چیز و کار.

بسم‌الله الرحمن الرحیم
هست کلید درِ گنج حکیم
فاتحهٔ فکرت و ختم سخن
نام خدای است بر او ختم کن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲.)

فاتحهٔ داغش از زمانه همی خواست
شیر سپهر از برای لوح سرین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۱.)

به امر و نهی و به وعد و وعید مصحف مجد
که هست فاتحه‌اش گنجنامهٔ اسرار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۱.)

بی‌شوق تو کس حرفی از اخلاص نیابد
شد فاتحهٔ شوق تو سردفترِ اخلاص
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۴.)

فاتحه‌خوان آن که سورهٔ فاتحة‌الکتاب را برای شادی روان درگذشتگان خواند.

فاتحه‌خوان است خلق سوی سرایش که هست
خاك شهیدان عشق کَهگِل دیوار تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۴.)

گر مسیح از حبس گردون پاره‌ای زیر آمدی
فاتحه‌خوانِ مزار بوعلی سیناستی
(شفایی، *دیوان*، ۱۶۰.)

فاتحه‌خواندن خواندن سورهٔ حمد یا فاتحة‌الکتاب که برای جلوگیری از چشم زخم و آفت و بلا و نیز در مراسم سوگواری خوانده می‌شود.

بدان که تا نرسد چشم زخمش از اختر
بخواند فاتحه‌ای صبح و بر جهان بدمید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۹۴.)

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد
زانك او را فاتحه خود می‌کشید
فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۶۴.)

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
فاتحه‌ای چو آمدی بر سرِ خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان
آن که به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پی‌اش روان
(حافظ، *دیوان*، ۵۹ و ۲۶۳.)

ز تربتم چو فغان خاست کاین شهید وفاست
ز دور فاتحه‌ای برسرم بخواند و برفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۵.)

فاتحهٔ صبح آغاز بامداد.

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
به‌وقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۷.)

فاخته‌مهر کنایه از بی‌وفا و بی‌محبت.
تا فاخته‌مهری تو و طاووس کرشمه
عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
(معزی، *دیوان* ك، ۲۳۸.)

فاخته مهری نباید در تو دل بستن که تو
هر زمان جفتِ دگرجویی و یارنوگری
(لامعی، *دیوان*، ۱۵۱.)

فارِسِ مَنصب صاحب جاه و مقام و منصب.
بر جنازه هر که را بینی به‌خواب
فارسِ منصب شود عالی رکاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۸۹.)

فارغ بودن بی‌نیاز و مستغنی بودن.
مدح تعریف است و تخریق حجاب
فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵.)

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاك دَرِ دوست پادشاه من است
(حافظ، *دیوان*، ۳۸.)

فارغِ البال آسوده خاطر.
چو صورتگر نمود آن صورتِ حال
به‌دام افتاد مرغِ فارغ‌البال
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۹.)

با قبای کهنه و فقر و کلاهِ مفلسی
فارغ‌البال از لباس و افسرِ شاهانه‌ایم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۵.)

در خرابات مست و رندانه
فارغ‌البال اوفتادم باز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۳۸.)

فارغْبال آسوده خاطر، آن که بی‌تشویش معاش کند.
کاو ز شاه ایمن است و فارغ بال
شاه را سخت فرخ آمد فال
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۳.)

از هوا مرغان فارغ‌بال روزی می‌خورند
در قفس هم رزقِ ما بی‌طالعان آماده نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۷.)

فارغْ دِل آسوده خاطر.
روی فارغْ دلان برنگ بود
رنگ غافل چو ارغوان باشد
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۴.)

فارغ دلان را دِه فروغ ای شمع مجلس بعد[1] ازاین
کاین شعله‌های آه بس شبها چراغ محفلم
(جامی، *دیوان*، ۵۱۷.)

فارغْدلی آسوده خاطری.
عهدهٔ ملك چون بر ایشان بست
خود به فارغ‌دلی به‌باده نشست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۶.)

زما به تهمت فارغ دلی مشو مأیوس
به‌جان خویش که تغییر اعتقاد مده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۱.)

کم باد این فارغ‌دلی کاو صد تمنا می‌کند
صد بار گردم گرد سر عشق تمنا سوز را
(وحشی، *دیوان*، ۷.)

فارغْزی آن که در آسایش باشد و بی‌کار و کوشش زیست کند.
طمع دار سود و بترس از زیان
که بی‌بهره باشند فارغْزیان
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۹.)

فارغ شدن از آب و گِل کنایه از رَستن از خود و خویشتن فراموش کردن.
چو به حق مشتغل شدی فارغ از آب وگل شدی
چو که بی‌دست و دل شدی دست در زن در این اِبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۳.)

فارغ کردن آرامش بخشیدن، بی‌نیاز کردن.
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۰.)

رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۵.)

فاسقِ پارسا پیرهن کنایه از تبهکار و ناراست کرداری که ظاهری آراسته دارد، آن که ظاهری نیك و باطنی زشت و پلید دارد.

به نزدیكِ من شبرو ِ راهزن
بِه از فاسقِ پارساپیرهن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۴.)

فاسقِ درخرقه کنایه از بدکار و تبهکار و ریایی، آن که ظاهری نیك و آراسته و باطنی زشت دارد.

مبین به کبك که او فاسقی ست در خرقه
نگر به مور که او مؤمنی ست با زنار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۵.)

فاش کردن آشکار کردن.

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
سِرِّ سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۱۶ و ۶۷۰.)

نای چون دردمید کرد آواز
با خلایق که فاش کردم راز
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۸۵.)

فاش گشتن آشکار و روشن گشتن.

فاش گشت این سخن به گرد جهان
مرد حجّام را برید زبان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۸۵.)

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۰.)

فاش گفتَن بی‌پرده و آشکار گفتن.

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۳۶.)

با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش
از مقام و خواجگان و شهر و تاش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲.)

فال از دفتر و دیوان گرفتن تفأل به خیر زدن، پیش‌بینی کردن حوادث از کتب بزرگان همچون مولوی، حافظ و دیگران.

سعدِ گردون به بقای ابد و نصرت حق
فال اقبال به نام تو ز دفتر گیرند
دل در آن اندیشه کانجا یابد از معشوق بار
بارها فالِ وصال از دفترِ شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۷ و ۲۱۴.)

ز هر دیوان و هر دفتر نگیرم فال چون طالب
نظر جز بر کتابِ حافظ شیراز نگشایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۸.)

فالِ بخت گشودن طالع دیدن، از اقبال و بخت خبر گرفتن.

چون گشودم فال بخت از مصحف روی حَبیب
آیتِ نصر من الله آمد و فتح قریب
(نسیمی، *دیوان*، ۴۰.)

فالِ بد زدن تفألِ بد زدن.

فالِ بد چون زنم این حال جز این است مگر
زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
(فرخی، *دیوان* س، ۸۶.)

تو بگویی فالِ بد چون می‌زنی
پس تو ناصح را مؤثّم می‌کنی...
ای که نُصحِ ناصحان را نشنوی
فالِ بد با توست هرجا می‌روی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۶۸.)

فالْ پیشه آن که پیشه و کارش طالع بینی است، فالگیر.

چه خوش گفت آن حکیمِ فال پیشه
که خود را فالِ نیکو زن همیشه
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۹.)

فالِ خجسته تفأل و شگون نیك و میمون و مبارك.

هر سحری چو بیدلان آیم و بر تو بنگرم
از پی آنکه شد مرا فالِ خجسته روی تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۲.)

فال زدن طالع دیدن، فال گرفتن.
روزِ هجران و شب فرقتِ یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
به ناامیدی از این دَر مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت به‌نامِ ما افتد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۴۱، ۴۸۷ و ۲۳۶.)

فالِ زشت و بد تفأل نامیمون و نفوس بد، پیشگویی بد.
انبیا گفتند فالِ زشت و بد
از میانِ جانتان دارد مدد
از میان فالِ بد من خود تورا
می‌رهانم می‌برم سوی سرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۷:۳.)

فالْ زَن طالع بین، فالگیر.
از او فال زن بِه نباشد همی
نباشند گفتنش بیش و کمی
سخن هر چه گوید نباشد جز آن
بگوید همه بودنی بی گمان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۰۷:۵.)

فالِ شوم طالعِ بد و نامبارك، پیشگویی زشت و بد.
به خوزستان به فال شوم و نام شوم شد خصمت
رفیقِ او دلی پردرد لیکن درد بی‌درمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۲.)
تو همی گویی خمش کن زین مقال
که زیانِ ماست قالِ شوم فال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۸:۳.)

فالِ طالع شگونِ بخت و اقبال.
به فالِ طالع من دولت از کتاب تو آمد
تو آمدی و مرا بخت در رکاب تو آمد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۸۵.)

فالِ فرخ تفأل میمون و مبارك.
به فرخندگی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فالِ فرخ به‌فال
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۰.)
با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ
با فر خجسته طالع و فرخنده اختیار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۷.)

فالِق الِاصباح شکافندهٔ صبح، کنایه از خداوند.
فالق الاصباح اسرافیل‌وار
جمله را در صورت آرد زان دیار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶.)
فالق‌الاصباح فی‌الاشباح تو
باسط الید قابض الارواح تو
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۸۷.)

فالِ نکو شگون و تفأل نیك.
کسی کز اولِ نامش همه شومی ست دور از تو
از او فالِ نکو جستن ندارد در خرد امکان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۲.)
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۳۰.)

فانوسِ خیال فانوسی که بر آن نقش و نگار کشند و آن صورتها در اثر حرارت به گردش در آیند. کنایه از تصوری و خیالی.
این چرخِ فلك که ما در او حیرانیم
فانوسِ خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صُوَریم کاندر او حیرانیم
(خیام، *رباعیات*، ۱۰۱.)

فانوسِ سبز کنایه از فلك، آسمان.
تو شمع بزمگاه لامکانی
در این فانوسِ سبز آخر چه مانی
چو شمع از نورِ خود آتش برانگیز
بسوز این تیره‌فانوس و فروریز
(اهلی، *کلیات*، ۵۷۳.)

فانوس وش مانند فانوس.

ز آتش دل چون نمی سوزد روان گویا که هست
استخوانهای بدن فانوس‌وش ز آهن مرا
(فضولی، *دیوان*، ۲۶۸.)

فانی رباط کنایه از دنیا.

ای که اندر چشمهٔ شور است جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارَسته از این فانی رباط
تو چه دانی محو و سکر و انبساط
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۶۸.)

فانی سَرا کنایه از دنیا.

یؤمنون بالغیب می باید مرا
زان ببستم روزنِ فانی سرا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۲۳.)

فایده‌زایی فایده بارآوردن، سودبخشی.

معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف
تا تو ننهی در کلمه فایده‌زایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۸.)

فَتحُ‌الباب کنایه از گشادگی در کار.

گفت یارب این چه فتح‌الباب بود
گوئیا بختِ بدم در خواب بود
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۶۰.)

فَتحُ‌الباب کردن گشودنِ در، باز کردن.

پرده از رو پس چو فتح‌الباب کرد
مهر و مه را روی او در تاب کرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۸۸.)

فتحِ باب کنایه از گشایش و گشادگی در کار و در اصطلاح نجوم نظر دو کوکب است با هم که خانهٔ آن دو در مقابل یکدیگر باشد و نیز علامتِ باران و ابتدای فصل بارندگی.

دستِ تو فتح باب بارانی ست
که بر آرد ز شوره مهر گیاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۲۵.)

خاکش به کمینه فتح بابی
دریا رانده به هر سرابی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۳.)

فتح باب عنایتش به کرم
بدماند ز شوره مهر گیاه
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۳۷.)

نی ابر باز می‌شود از سوی آسمان
تا بر کنم دل از اثر فتح باب او
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۰۵.)

تو ماه و من عطاردم ار یك نظر کنی
زان یك نظر نماید صد فتح باب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۸.)

فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا
بعد از این گوش به آوازِ دَرِ دل باشم
(صائب، *کلیات*، ۷۲۰.)

فتحِ باب کردن گشودنِ در، کنایه از آغاز به‌کار کردن.

در لب من در دو لخته بود
در سخن بِه که فتحِ باب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۵.)

فتحِ مراد کردن کنایه از مقصود و آرزو به‌دست آوردن.

نکرد فتح مرادی سلیم در همه عمر
که گفته است که همت بلند اقبال است؟
(سلیم، *دیوان*، ۸۵.)

فتحه و ضمّه برنشاندن کنایه از موی بر چهره و عارض پدید آمدن، زیبایی از دست دادن.

آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۳۵.)

فِتراکِ بدگُمانی رشتهٔ سوءظن و بدگمانی. (تشبیه صریح)

چو ناز او به میان تیغ دلستانی بست
سرِ نیاز به فتراکِ بدگمانی بست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۲.)

فِتراکِ جفا رشتهٔ بیداد، کمندِ ستم. (تشبیه صریح)
به فتراکِ جفا دلها چو بر بندند بر بندند
ز زلفِ عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۶۲.)

فتنه کنایه از محبوب و معشوق، نیز شیفته و مفتون.
باشد آن روز که آن فتنه به‌ما باز آید
لیك از آن گونه که او رفت کجا باز آید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۱.)
چون ز فتنه‌گران تهی شد جای
پیشِ خود فتنه را نشاند از پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان
گفت کای شهریارِ فتنه‌نشان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۹.)
بر بانگ بلبل آنگه اگر فتنه بود گل
چون بر سرود و نغمهٔ بربط زنان زنان
(لامعی، *دیوان*، ۱۱۶.)
گرچه به جست‌وجوی مَه فتنه شوند مرد و زن
گر تو به بام بَر شوی کس نکند نگه به مَه
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۷.)

فتنهٔ آخرالزمان شور و غوغایی که بنا به روایات در آخر دنیا برپا خواهد شد.
آن که اول قدم ز روی زمین
فتنهٔ آخرالزمان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۵.)
آن زمان کاو در انجمن بنشست
فتنهٔ آخرالزمان برخاست
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۰۸.)

فتنهٔ آخِرْزمان آشوب و غوغایی که بنا به روایات در پایان دنیا خواهد شد، و کنایه از محبوبِ شورافکن.
ای فلك در فتنهٔ آخرزمان
تیز می‌گردی بده آخر زمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۵.)
از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید
ایمن ز شرِّ فتنهٔ آخرزمان شدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۶.)
زمانِ اول حسن است و هستش فتنه‌ها در پی
الهی در امان از فتنهٔ آخر زمان دارش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۳.)
گفتم نپردازی بدان کاری ز غم کارم به جان
ای فتنهٔ آخر زمان آخر بدان پرداختی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۰.)

فتنهٔ اَفهام کنایه از بدفکری، کج خیالی و نیز کفر.
گر بگویم آنچ او دارد نهان
فتنهٔ اَفهام خیزد در جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۷.)

فتنهٔ انجم کنایه از ستیز طالع و بخت.
مهر یوسف پیشه‌کن وز فتنهٔ انجم مترس
گرچه دندان تیز کرد این گرگ پیر، از کینه‌ات
(اهلی، *کلیات*، ۸۲.)

فِتنه‌انگیز، فتنه‌برانگیز آنچه مایهٔ آشوب گردد و آن که خلاف میان دیگران اندازد، آشوبگر، کنایه از محبوب.
عالم از شور و شرِ عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیزِ جهان غمزهٔ جادوی تو بود
صِراحیی و حریفی گرت به چنگ آید
به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۷ و ۱۱.)
ز هر فتنه‌انگیز گیرد کنار
وگر خود بود گوشهٔ چشم یار
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۸.)
فتنه‌انگیز است دوران جام می در گردش آر
تا نبینم فتنه‌های گردش ایام را
(هلالی، *دیوان*، ۷.)
زهی فتنه برانگیز، زهی شهد شکرریز
زهی روی دلاویز، زهی زلف سمن سا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۰.)

فتنه‌انگیزی کردن شور و غوغا به‌پا کردن.

چون مرغ سحر دلا سحرخیزی کن
گلبانگ برآر و فتنه‌انگیزی کن
یعنی ز نیِ خامه شکر ریزی کن
تعریفِ شکرلبانِ تبریزی کن
(لسانی، *شهرآشوب*، ۶.)

فتنه‌پرستی کنایه از عاشقی و دلدادگی.

دیده سوی فتنه‌پرستی کشد
دل همه در شوخی و مستی کشد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۹۶.)

فتنه‌جو، فتنه‌جوی آن که درپی برپا کردن فتنه باشد، کنایه از محبوب.

به یك نگاهم از آن چشم فتنه‌جو بنواز
که دست فتنهٔ افلاك برقفا بندم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

ذرات من ز مهر تو خالی نمی‌شوند
گر ذره ذره می‌کنی ای فتنه‌جو مرا
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۱.)

به تن گو هر سر مو تازه شو آمادهٔ زخمی
که باز آن فتنه‌جو می‌آید و مستانه می‌آید
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۷.)

ای فلك زودگرد، وای برآن
کاو بتو، ای فتنه‌جوی مفتون شد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷۸.)

هر جا که بگذرد، بطلب نقش پای غم
کان فتنه‌جوی بر اثر من گذشته است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۳.)

فتنه‌جویی آشوبگری، فتنه‌انگیزی.

و آن که از عهد شبابش تا به شیب
میل سوی فتنه‌جویی بود و بس
در جهان زد آتشی از ظلم و زان
حاصلش بی‌آبرویی بود و بس
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۲.)

فلك فتنه‌جویی ست ناپایدار
مر او را قضا و قدر دستیار
فروزد کواکب چو گلهای باغ
کند فتنه‌جویی به‌چندین چراغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۸.)

اگر چه آن مژه را خواب ناز سنگین است
دمی زمانه نشیند ز فتنه‌جویی‌ها
(صائب، *کلیات*، ۱۷.)

فتنه‌خیز آن که شور و آشوب برپا کند، آشوبگر.

ای روزگار پر ز شر و شور خود ملاف
رورو که فتنه خیزتر از تیغِ او نه‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۳.)

فتنهٔ دَجّال فتنه و شور و آشوبی که در آخر زمان در اثر ظهور مسیحِ دروغین به‌پا شود.

دلم ز فتنهٔ دجال از آن شده‌ست ایمن
که روح قدسیِ من همدمِ مسیحا شد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۳۵.)

فتنه در زیرِ سر داشتن کنایه از باعث آشوب و فتنه گشتن، درصدد به‌پا کردن آشوب بودن.

گهی بر دل شبیخون می‌زند گاهی بر ایمانم
همیشه کاکلِ او فتنه‌ای در زیرِ سر دارد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۴.)

فتنه‌ها در زیرِ سر داری از آن سرگشته‌ای
خوابِ راحت کی برد آن را که بالینش بد است
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۸.)

فتنهٔ روزِ قیامت آشوب و شور و غوغای قیامت.

فتنهٔ روزِ قیامت در رکابش می‌رود
رایت حسن بلند اقبال یا بالاست این
(صائب، *کلیات*، ۷۲۹.)

فتنه‌زای آنچه آشوب و فتنه از او پدید آید، فتنه‌خیز.

قُندز شب پوش او هست شب فتنه زای
صبح قیامت شده است از شب او آشکار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

فتنهٔ زمانه کنایه از محبوب.

چشمی و صد کرشمه سری و هزار ناز
ای فتنهٔ زمانه چه مستانه می‌روی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

فتنه سرکردن آشوب به‌پا کردن.

باز آن مه در سمندِ ناز در جولان شده
فتنه را سر کرده و سر فتنهٔ دوران شده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

فتنه سِگال آن که فتنه و آشوب برانگیزد، آشوب اندیش.

رفت در پیش جفت فتنه سِگال
و آگهی دادش از مجاریِ حال
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۳.)

فتنه‌سیرت بدباطن و آشوبگر و غوغایی.

او یکی دزد است فتنه سیرتی
چون خیال او را به‌هر دم صورتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۹۸.)

فتنه فُروختن (افروختن) آشوب به‌پا کردن.

حاضر آوردند چون فتنه فروخت
اشتر کُردی که هیزم می‌فروخت
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۱۸۲.)

فتنه فروکشتن کنایه از امان دادن، فرونشاندن آشوب و غوغا.

فتنه فروکشتن از او دلپذیر
فتنه شدن نیز بر او ناگزیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

فتنه‌کردن مفتون و فریفته کردن.

گه به گفتار مرا فتنه کند گاه به فِعل
گه بدان چشم سیه گاه بدان روی اسیل
(لامعی، *دیوان*، ۸۷.)

فتنه‌گر آن که آشوب و فتنه برپا کند، کنایه ازمحبوب، و نیز اغیار.

هر تیر که بر سینه‌ام آن فتنه‌گر انداخت
دل سهل گرفت آن همه چون بر سپر انداخت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۸۶.)

بر قولِ مدعی مکُش ای فتنه‌گر مرا
گر می‌کشی بکش به گناهِ دگر مرا
(وحشی، *دیوان*، ۹.)

دو نرگسِ تو به آشوب مایلند بلی
همیشه فتنه‌گران انقلاب را طلبند
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۹.)

چون ز فتنه‌گران تهی شد جای
پیشِ خود فتنه را نشاند از پای
(نظامی، هفت پیکر، ۱۱۹.)

فتنه‌گری ستیز و آشوبگری.

تو جنگ می‌آموز بدان غمزه که آن شوخ
در فتنه‌گری حاجتِ استاد ندارد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۲.)

فتنهٔ مسلمانی کنایه از محبوب.

سواد لعلِ تو ای فتنهٔ مسلمانی
بیاض جزع تو ای آفتابِ روحانی
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۴.)

فتنه‌نِشان برطرف کنندهٔ آشوب و فساد (در بیت زیر مراد نشانندهٔ محبوب و زیباروی است ـ ایهام.)

فتنه بنشست و برگشاد زبان
گفت کای شهریارِ فتنه‌نشان
(نظامی، هفت پیکر، ۱۱۹.)

فتوی در خون کسی دادن کنایه از فرمان نابودی، کشتن کسی صادر کردن.

همه در خون خاقانی کنی سعی
نگویی آخر این فتویٰ که داده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۴.)

فتیله از گوش بیرون آوردن کنایه از هشیار بودن، مراقبت و دقت کردن.

گُل را رخ تو سوزد، چون شمع رشتهٔ جان
گو لاله این فتیله بیرون ز گوش آرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۸.)

فُجْفُج افتادن پچ پچ کردن، آهسته سخن گفتن.

فُجفُجی افتادشان با همدگر
کاین فضولی کیست ازما ای پدر

چونك این را پیشه کرد او بر دوام
فُجْفُجی در شهر افتاد و عوام
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۳۰۰؛ ۶:۳۸۳.)

فُجْفُجه افتادن پچ پچه افتادن، آهسته و درگوشی با هم سخن گفتن.
فُجْفُجه افتاد اندر مرد و زن
قدرِ پشّه می‌خورد آن پیل تن
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۹.)

فُجُل ابن الفُجُل فرومایه و ناجنس و شریر و پست.
حرص جوید کُل برآید او زکُل
حرص مَپْرَست ای فُجُل ابن الفُجُل
چون زند شهوت در این وادی دُهل
چیست عقل تو فُجُل ابن الفُجُل
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۹۰ و ۲۴۶.)

فِدی کردن فدا کردن، قربانی کردن، از دست دادن چیزی.
پس از نیکویها و هرگونه رنج
فِدی کردن کشور و تاج و گنج
همه پاسبانیم و گنج آنِ توست
فدی کردن جان و رنج آنِ توست
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۱۲ و ۱۸۷.)

فراتر شدن پیش رفتن، دور شدن.
که حیف، است از اینجا فراتر شدن
دریغ است محروم از این در شدن
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸.)

فراتر نشستن دورتر نشستن.
پسر چون زدَه برگذشتش سنین
زنامحرمان گو فراتر نشین
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۰.)

فراخ آستین کنایه از بخشنده و جوانمرد.
فراخ آستین شو کز این سبز شاخ
فتد میوه در آستین فراخ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۶.)

فراخ آمدن کنایه از بسیار و فراوان گشتن.
در تحیر مانده‌ام در کار خویش
می بمیرم از غمِ بسیارِ خویش
پای و سر شد محو فرسنگ مرا
غم فراخ آمد دل تنگ مرا
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۸۱.)

فراخ آهنگ دورپرواز، تیری که هدف دور را می‌زند.
میدانِ دل ما تنگ، قدرِ تو فراخ آهنگ
ای با دو جهان در جنگ آخر چه محال است این
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۱.)

فراخ اَبروی نمودن کنایه از سخاوت و بخشش کردن.
چو بنمود شاه از سَرِ نیکوی
بدان تنگ‌چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان
به‌چشم و سرِ شاه سوگندشان
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۶.)

فراخ بال کنایه از بخشنده و کریم.
فراخ بال کند عدل تنگ قافیه را
چنان که چرخ ردیف دوام او زیبد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۳.)

فراخ دستی کنایه از بخشش و جوانمردی و گشاده دستی.
فراخ دستی ز اندازه مگذران چندان
که آفتاب معاشت بدل شود به سها
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۷.)

فراخ دل کنایه از بی‌پروا، بی‌باك و نیز بلند همت.
به جود تو که از او حرص تنگ حوصله شد
فراخ‌دل به مروت گشاده کف به عطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸.)

فراخ‌دلی کنایه از بلندنظری، بخشندگی، و نیز بی‌پروایی.
بحر با غایتِ فراخ دلی
سائل دست چون غمام تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۸.)

برآن گشاده کفی شرط نیست در بستن
بر آن فراخ دلی جای تنگ باری نیست
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۶.)

فراخ‌دهان کنایه از پرگوی، هرزه‌گوی.
چنگ و نای است در صفت نادان
تنگدل باشد و فراخ دهان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۶.)

فراخ رفتن با شتاب و تندرفتن.
ز کاهلی ست به‌دنبال خضر افتادن
تو خود فراخ روی گامِ راهبر تنگ است
(ظهوری، *دیوان*، ۶۲.)

فراخ رَوی کردن کنایه از گشاد بازی کردن، از حد خود بیرون شدن.
مکن فراخ رَوی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۴.)

فراخ قَدَم آن که گام بلند بردارد.
دلت به گونهٔ پرگار شد فراخ قدم
از آن که عقل تو چون دایره‌ست بی سروپا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳.)

فراخ کام کنایه از فراخ روزی و دولتمند.
نیستی نیك تنگ چشم به خرج
کدیه را بس فراخ کام نه‌ای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۶.)

گوشه گیران ستوده نام بوند
کوچه گردان فراخ کام شوند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۹.)

فراخ گوی کنایه از بدگوهر، هرزه‌گو، پرگو.
بدگو که فراخ‌گوی باشد
زو نامه سیاه‌روی باشد
(امیرخسرو، *لیلی ومجنون*، ۴۰.)

فراخ میدان وسیع و پهناور.
عنایت که چو گردون فراخ میدان است
به بختِ من ز چه شد تنگ بارتر ز سها؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶.)

فراخور شایسته و سزاوار و مناسب.
حدیث پیرِ ریایی ز عارفی بر پرس
که آن چنان که فراخور بوَد چنان شنوی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۷۲.)

فراخی کنایه از فراوانی، گشایش، رفاه.
فراخی که از تنگی آمد پدید
جهان آفرین داشت آن را کلید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۵۰.)

همه تنگ‌چشمی پسندیده‌اند
فراخی به‌چشم کسان دیده‌اند
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۸.)

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
چو در دست تنگی نداری شکیب
نگه‌دار وقتِ فراخی حسیب
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲ و ۶۱.)

فرا دست آمدن پیش آمدن.
من آنگه گفتم او آید فرادست
که اقبال ملك دربنده پیوست
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۰۴.)

فرا راه داشتن چراغ چراغ در پیش داشتن و کنایه از هدایت کردن.
چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰۰.)

فرارَفتن پیش رفتن و کنایه از گریختن و فرار کردن.
فرا رفت گفت ای عجب این تویی
فرشته نباشد بدین نیکویی
جوانی فرا رفت کای پیرمرد
چه در کُنجِ حسرت نشینی به‌درد؟
وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰ و ۱۸۳؛ *کلیات* ش، ۱۸۳.)

فِرارِ لایُطاق گریزِ ناگزیر و تحمل ناپذیر.

چون نباشد قوّتی پرهیز به
در فرارِ لایُطاق آسان بجه
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۰۰.)

فراز پس، نزدیك، بالا، بسته.
چون بر اهلِ شهر باز شدند
برشان دیگران فراز شدند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۰.)
به تاریکی از پی فراز آمدش
به راهی دگر پیشباز آمدش
درِ معرفت بر کسانی ست باز
که درهاست بر روی ایشان فراز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۹ و ۷۷.)
زمانه پیش تو بنده به فرمانت سرافکنده
فرازِ نامهٔ نصرت همیشه نامِ تو عنوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۴.)
دردا که دلم واقف آن راز نشد
جان نیز دمی محرم دمساز نشد
چه غصه بود ورای آن در دو جهان
کاین چشم فراز گشت و آن باز نشد
(عطار، *مختارنامه*، ۶۶.)
زان گداروبانِ نادیده ز آز
آن درِ رحمت بر ایشان شد فراز
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸.)

فراز آمدن به نظر رسیدن.
جوانی به ره پیشباز آمدش
کز او بوی اُنسی فراز آمدش
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۱.)

فراز کردن باز کردن، بستن (از اضداد است.)
تا دوست بر دلم درِ عالم فراز کرد
دل را به عشق خویش ز جان بی‌نیاز کرد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۵۴.)
چشمِ تو خواب می‌رود یا که تو ناز می‌کنی؟
نی به‌خدا که از دغل چشم فراز می‌کنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۱۳.)
من و او هر دو به حجره در و می مونس ما
باز کرده دَرِ شادی و دَرِ حجره فراز
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۷.)
من امروز کردم دَرِ صلح باز
تو فردا مکن دَر به رویم فراز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۶.)
خدایگانا دی بی تو در وثاق امید
نشسته بودم و دَر بر زمانه کرده فراز
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۷.)

فرازمین آمدن کنایه از هیچ و بی‌مقدار بودن.
لعلت که بلای دل و دین آید هم
گه چون گل و گه چو انگبین آید هم
گر خوبی ماه آسمان بسیار است
پیش رخ تو فرازمین آید هم
(عطار، *مختارنامه*، ۱۷۵.)

فَرازنده برپا دارنده، بلند کننده.
فرازندهٔ ماه و مهر و سپهر
فروزندهٔ کشور از ماه و مهر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۳.)
کای فرازندهٔ این چرخِ بلند
وی نوازندهٔ دلهای نژند
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۸۹.)

فراز و شیب بلندی و پستی.
تا ببینی خویش را ز آسیب من
که نه‌ای اهل فراز و شیب من
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۱۴.)
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۱.)

فراست شناس آن که از قیافه پی به سیرت دیگران بَرَد.
بد و نیكِ هر صورتی از قیاس
شناسم که هستم فراست شناس

چنین داد پاسخ فراست شناس
که فرمانِ شه را پذیرم سپاس
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۹ و ۴۲۷.)

فَرّاشِ چرخ کنایه از گسترانندهٔ فلك.
گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت
از بُنِ ناخن دوید بر سرِ دامانش دَم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۱.)

فَرّاشِ صُنع کنایه از خداوند.
از برای پرده‌دارانِ درش فراش صُنع
بر هوا افکنده شادروانِ نه توی اثیر
(عراقی، *کلیات*، ۸۲.)

فَرّاشِ غیب گسترانندهٔ غیب و نهان و کنایه از خداوند.
فراش غیب چشمهٔ خورشید را کند
قندیل سان معلق از این طاق چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

فَرّاش‌وار مانند فراش و خدمتکار.
صبا هم ز بهرِ تو فراش‌وار
همی گستراند بساط بهار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۱.)

فراغِ بال آسودگی خاطر، رفاه و آسایش خیال.
فراغِ بال هزار آدمی کند حاصل
همای عاطفتت چون بگستراند بال
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴۱.)
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۸.)
فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب
اگر همای بود درد استخوان دارد
نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت
فراغِ بال در این بوستان چه می‌جویی
(صائب، *کلیات*، ۳۷۱ و ۷۹۷.)

فراغت کنایه از بی‌نیازی.
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۱.)

فراغت آوردن آسایش و آرامش آوردن.
طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۱.)

فراغت بخشیدن آسوده‌خاطری و آرامش دادن.
خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۳.)

فراغ داشتن کنایه از بی‌نیاز و بی‌اعتنا بودن.
بزرگان فراغ از نظر داشتند
از آن پرنیان آستر داشتند
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۵.)

فراق آمیز آمیخته با دوری و جدایی.
گرچه گلِ تر در آمدن سرتیز است
چه سود که در وقت شدن خونریز است
تا روی نمود گل همی پشت بداد
دردا که وصال گل فراق آمیز است
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۸.)

فِراق، فربه شدن کنایه از دوری به درازا کشیدن.
فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل
چرا قربان شدی ای دل چو شیشاك نزاری تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۴:۵.)

فراکرده پیش آورنده.
برآوردم سر و گفتم الهی
از این مسکین بی‌دل، می چه خواهی
فرا کرده تویی اینها به یك بار
اگر خواهند کشت این ساعتم زار
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۱.)

فرامُشخانهٔ خاك کنایه از گور، قبر.
به خاصان گفت تا زان سوی بویند
دو خون آلوده را از گریه شویند

پس اندر یك لحد دو سروِ چالاك
نهند اندر فرامشخانهٔ خاك
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۳۵۰.)

فرامُشکده فراموشخانه و کنایه از گورستان، قبرستان.
داشتم شکوه ز ایران به تلافی گردون
در فرامُشکدهٔ هند رها کرد مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۶.)

فراموشان از یاد رفتگان و کنایه از عاشقان.
از گدای خویش فارغ مگذر ای سلطان حُسن
یا بده دادِ منِ درویش یا بیداد کن
خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده
از فراموشان به هر نوعی که خواهی یاد کن
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۲.)
کی کند یاد از فراموشان
طاق نسیان شده‌ست محرابش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۱.)

فراموشْ عَهد آن که عهد و پیمان را فراموش کند، کنایه از بی‌وفا.
جوانی سر از رایِ مادر بتافت
دلِ دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهرِ فراموش عهد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۹.)

فراموشگر فراموش کار.
آه چه فراموشگرند این گروه
دانششان هیچ ندارد بقا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۸:۱.)

فرا نمودن نشان دادن.
خلق جهان را فرانمایم
گر تو عنایت فرانمایی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۸.)
فرا می نمایم که می نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

فَرِّ الهی توجه و عنایت خداوندی.
فلاطون که فرّ الهیش بود
زدانش به دل گنج شاهیش بود
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۳.)

فَرِّ ایزدی فَره ایزدی، موهبت و عنایت خاص الهی.
ز فرّ ایزدی مأمور و مجبورند حکمش را
وحوش ودیو واِنس وجان ونجم وچرخ وماه وخور
(فلکی، *دیوان*، ۳۹.)

فربه سخن کنایه از آن که در سخن گفتن ماهر است و اشعارِ آبدار سراید.
مدحِ تو نوشته تا قیامت
فربه سخنان به کلكِ لاغر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)
چون کلك تو لاغر تن و فربه سخنم من
آن مرغ که گوهر بودش بیضه منم من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۹.)

فرجام جوی دوراندیش، عاقبت اندیش.
فرجامِ کار خویش نگه کن چو عاقلان
فرجام‌جوی روی ندارد به رود و جام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۸.)

فرجام گاه کنایه از آخرت، جهانِ دیگر.
چنان دان که ریزندهٔ خون شاه
جز آتش نبیند به فرجام گاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۵۹:۷.)

فَرِّجمشید فروغ ایزدی یا عنایت و توجه خداوندی که به جمشید اختصاص داشت و پس از خودستایی، از او جدا شد.
بر آن تخت بر، فرِّ جمشید بود
تو گویی که از عکس خورشید بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۴۵.)

فُرجهٔ اَنامِل میان انگشتان.
کرده بر فُرجهٔ انامِل او
قسمت رزقِ انس و جان قَسّام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

فُرجه‌جو فرصت جوینده.

رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ می نایی سوی دِه فُرجه جو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶:۳.)

فُرجه کردن تفرج کردن، تماشای چیزهای شگفت کردن و نیز از اندوه رهایی یافتن.

چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی
باز بیایی به وطن باخبری پرهنری
فرجهٔ باغ می کنی شادی و لاغ می کنی
با صنمانِ شرمگین پردهٔ شرم می‌دری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۴:۵؛ ۱۲۷:۷.)

فُرجه‌کنان در حال تفرج کردن.

خلق شده شکار او فرجه‌کنان کار او
در پی اختیار او هر یك بسته زیوری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۸:۵.)

فَرَج یافتن گُشایش و رهایی یافتن.

تو از این جایگه فرج یابی
چون بدان جا رسی دُرَج یابی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۴۸.)

ره این است اگر خواهی آموختن
به کُشتن فَرَج یابی از سوختن
فَرَج یافتم بعد از آن بندها
هنوزم به‌گوش است از آن پندها
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۹ و ۱۸۰.)

فَرَح افزا، فَرَح افزای، فَرَح فزا آنچه شادی و نشاط را افزون کند.

باز این لطف چه لطف است که در طبع هواست
وین چه فیض ِ فرح افزاست که در سیر صباست
من آن نیم که می‌رسد از من به گوش خلق
در هر نفس هزار صدای فرح‌فزا
(فضولی، *دیوان*، ۹۴ و ۱۱۶.)

گر خون دل خوری فرح افزای می‌خوری
ور قصد جان کنی طرب انگیز می کنی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۴.)

فَرَح بخش شادی آورنده، مسرور کننده.

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است
به‌بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
خوش هوایی ست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که به‌رویش می ِ گلگون نوشیم
(حافظ، *دیوان*، ۳ و ۲۶۰.)

فَرَح بخشی سرور و شادی آوری.

فرح بخشی در این ترکیب پیداست
که نغز شعر و مغزِ جان اجزاست
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۶.)

فَرخاردیس مانند شهرِ فرخار که خوبرویان دارد و نیز بتکده.

یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس
که بفروزد از دیدنِ او روان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۳۲.)

در آن آرزوگاه فرخاردیس
نکرد آرزو با معامل مگیس
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۰.)

فرخ اختر آن که خوشبخت و کامیاب باشد.

سلیسون شهِ فرخ اخترش بود
فلقراط شه را برادرش بود
(عنصری، *دیوان* ق، ۳۵۴.)

فرخ بنیاد مبارك پی، نیك نهاد.

هست بکر آباد از گرگان جای و وطنم
زان نکو شهر و از آن فرخ بنیادم من
(لامعی، *دیوان*، ۱۳۳.)

فرخ‌پی مبارك قدم، خوش قدم.

اگر شاه با داد و فرخ‌پی است
خرد بی‌گمان پاسبانِ وی است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۵۳:۴.)

کاندرین مهرگانِ فرخ پی
زو مرا نیم موزه نیم قباست
فرخ پی است بر ملك و بر همه جهان
وین ایمنی و نعمت و چندین بر این گواست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۵ و ۲۳.)

مرحبا طایر فرخ پیِ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۱.)

به خاکپای او پی برده‌ام کو خضرِ فرخ پی
که او را سوی آب زندگانی رهنما باشم
(فضولی، *دیوان*، ۱۵۶.)

فرخ تبار والانژاد، آن که خاندانی بزرگ دارد.
شنیدم که دارای فرخ تبار
زلشکر جدا ماند روزِ شکار
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۵.)

فَرخجسته میمون و مبارك و فرخنده.
فرّخت باد و فرخجسته بواد
سده و عید فرخِ بهمن
فرخنده باد برملك این روزگار عید
وین فصلِ فرخجسته و نوروز دلستان
(فرخی، *دیوان س*، ۳۰۶ و ۳۱۲.)

با فالِ فرخ آیم و با دولتِ بزرگ
با فرخجسته و فرخنده اختیار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۷.)

فَرّ خدایگان فر و شکوه پادشاه (به عقیدهٔ ایرانیان باستان فرّ فروغی ایزدی است که هر که مورد عنایت باشد از آن برخوردار است و شاهان ایران از آن بهره‌مند بوده‌اند.)
هر چند که آمدند با تو
نُه چرخ و سه روح و چار گوهر
با فَرّ خدایگان به آمد
از هشت بهشت هفت کشور
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۳.)

فرخَسته خسته و به زمین کشیده شده.
به‌هر تلی بر از خسته گروهی
به هر غفچی بر از فرخسته پنجاه
(عنصری، *دیوان*، ۳۲۲.)

فرخ‌رخ آن که رویی خوش و میمون دارد، مبارك دیدار.
دیدن ماهِ نو و عید بدو فرخ باد
که همایون‌پی و فرخ‌رخ و فرخنده لقاست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۷.)

فرخ روز نام نوایی از موسیقی، و نیز روز خوش و مبارك.
چو یارش رای فرخ‌روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

مرا بپذیر و خاصِ بندگی کن
به فرخ‌روز من فرخندگی کن
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۷.)

فرخ روی مبارك دیدار و میمون.
ایا بر دوستانِ خویش فرخ روی و فرخ پی
ز عزم تو دم سرد است بهرهٔ دشمن نادان
(فرخی، *دیوان س*، ۲۳۹.)

فرخزاد مبارك زاد، باطالعِ نیك زاده شده.
سخت خوب آید این دو بیت مرا
که شنیدم ز شاعری استاد
پادشاهی گذشت پاك نژاد
پادشاهی نشست فرخزاد
بر گذشته همه جهان غمگین
وز نشسته همه جهان دلشاد
(فرخی، *دیوان س*، ۳۹.)

فرخ سرشت مبارك نهاد.
شنیدم که جمشیدِ فرخ سرشت
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت
گرفتیم عالم به مردی و زور
ولیکن نبردیم با خود به‌گور
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۵.)

فرخ فال خوشبخت و نیك طالع.
مهرگان جشن فریدون ملك فرخ باد
بر تو ای همچو فریدون ملك فرخ فال
(فرخی، *دیوان س*، ۲۰۷.)

فرخندگی خواستن میمنت و خجستگی خواستن، خوشبختی خواستن.

میان را ببندید در بندگی
چه خواهید جاوید فرخندگی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۶۹۶.)

فرخندگی کردن خجستگی کردن، میمون و مبارك کردن.

مرا بپذیر و خاص بندگی کن
به فرخ روز من فرخندگی کن
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۲۷.)

فرخنده بخت نیکبخت و سعادتمند.

خنك هوشیارانِ فرخند بخت
که پیش از دهل‌زن بسازند رخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۵.)

پند حکیم عین صواب است و محضِ خیر
فرخنده‌بخت آن که به سمعِ رضا شنید
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۹۲.)

فرخنده بنیاد مبارك بنیاد، آنچه به میمنت و مبارکی بنیاد نهاده شود.

به جایی رسیدند کآباد بود
یکی خوب فرخنده‌بنیاد بود
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۹۲.)

فرخنده بوم سرزمین مبارك و با نعمت.

سرافرازد این خاكِ فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۴.)

فرخنده پی مبارك قدم.

چه کم گردد ای صدرِ فرخنده پی
ز قدر رفیعت به درگاه حی
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

کو پیك صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طلعتِ فرخنده پی کنم
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۰۲.)

بدو گفت گیو ای جهاندارکی
سرافراز و بیدار و فرخنده‌پی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۸۲.)

فرخنده پیام خوش خبر، پیام آورندهٔ خوب.

مرحبا طایرِ فرخ پیِ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۱.)

فرخنده خوی خوش خوی و نیك رفتار.

حکایت شنو کودك نامجوی
پسندیده‌ای بود و فرخنده خوی
بپرسید سالارِ فرخنده خوی
که اشکت ز جورِ که آمد به روی
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۴ و ۶۶.)

فرخنده خویی نیکو خصلتی، خوش خویی.

شنیدم که یك هفته ابن‌السبیل
نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده‌خویی نخوردی به‌گاه
مگر بینوایی درآید ز راه
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)

فرخنده‌رای آن که دارای رای صائب و تدبیر راست و درست است.

ز دستور فرخنده رای آگهی
بجست اندر آن جستن کین رهی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۰۴۴.)

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگوی این جوان را بترس از خدای
در این بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رای است و نیکو سیَر
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۹ و ۷۲.)

فرخنده طالع نیکبخت و خوش اقبال.

خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۷۰.)

فرخنده فال مبارک طالع و خوشبخت.

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بوَد مردِ دیرینه سال
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۰.)

ذکرش به‌خیر ساقیِ فرخنده فالِ من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۹.)

فرخنده فرجام عاقبت به‌خیر، نیک فرجام.

هم از بخت فرخنده فرجام توست
که تاریخ سعدی در ایامِ توست
(سعدی، *بوستان ی*، ۸.)

فرخنده کیش آن که روشی نیک و پسندیده دارد، نیکو خصال.

دوان آمدش گله‌بانی به پیش
به دل گفت دارای فرخنده کیش
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۵.)

فرخنده لقا آن که رویی نیک و میمون دارد.

دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد
که همایون پی و فرخ‌رخ و فرخنده لقاست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۷.)

فرخ نژاد آن که تبار و نژادی بزرگ دارد، اصیل.

بدو گفت: زین اسپ فرخ نژاد
یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۸۶.)

خرد بر دلم راز چونین گشاد
که هستی تو جمشیدِ فرخ نژاد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳.)

نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست
سروری نیکوسرشت و مهتری فرخ نژاد
(معزی، *دیوان ک*، ۱۵۸.)

شنید این سخن مردِ نیکونهاد
بخندید کای یارِ فرخ نژاد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۱.)

فرُخ نهاد نیک سرشت.

چنوییِ خردمند فرخ نهاد
ندارد جهان تا جهان است یاد
خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد
(سعدی، *بوستان ی*، ۷ و ۳۴.)

سیاوش به پیران سخن برگشاد
که اینت برَ و بومِ فرخ نهاد
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۹۲.)

فردا کنایه از روز قیامت.

زبان در کش ای مردِ بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
به حقت که چشمم ز باطل بدوز
به نورت که فردا به‌نارم مسوز
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۶ و ۲۰۱.)

فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۱.)

فردا گفتن کنایه از کار امروز به فردا افکندن، شانه از زیرِ بار خالی کردن.

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرطِ طریق
تو مگر خود مردِ صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۰.)

فردا و فردا وعده دادن کنایه از دست به‌سر کردن، کاری را عقب انداختن.

مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درختِ خار او محکم نهاد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۱۴.)

فردای بازخواست کنایه از فردای قیامت.

فردای بازخواست چه آسوده خاطرند
امروز آن کسان که ز سامان گذشته‌اند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۵.)

فردایی کنایه از آن که منتظر آینده و فردای قیامت است.

ای پیشرو مردی امروز تو برخوردی
ای زاهد فردایی فردات مبارك باد
چو ابن‌الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا
سبك کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی
در حلقهٔ آن مستان در لاله و در بستان
امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۲؛ ۵:۲۲۹ و ۲۸۲.)

فَردخانه خانه‌ای که مردم غریب در آن فرود آیند و کنایه از خلوتگاه.

هر بیان آفتاب برهانی هر سخن فردخانهٔ جانی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۱۱.)

فرد شدن، گردیدن جداشدن، دورماندن.

نبض جَست و روی سرخ و زرد شد
کز سمرقندی زرگر فرد شد
مکر کن تا وارهی از مکر خود
مکر کن تا فرد گردی از حسد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲؛ ۵:۳۱.)

فردوسِ اعلیٰ بهشت.

بنالید بر آستانِ کرم
که یارب به فردوس اعلیٰ بَرَم
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۰۳.)

فردوسِ برین بهشت.

من ملك بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیرِ خراب آبادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)

فردوسْ کِردار بهشتی گون.

ریحان روح از بویِ می جان را فتوح از رویِ می
بزم صبوح از جویِ می فردوس کردار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

فردوسْ لقا بهشتی دیدار، بهشتی روی.

بر تختِ شهنشاهی و در مسندِ عزت
ادریس‌بقا باش که فردوس لقایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

فردوسِ نهم بهشتِ نهم.

گردونِ دهم ستانهٔ اوست
فردوسِ نهم خزانهٔ اوست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۳.)

فردوسیان اهل بهشت.

گهی نهان شد و گاهی نمود جمال
چو نورِ عارض فردوسیان به زیرِ نقاب
(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۱۳۰.)

فرزانه‌رای آن که با تدبیر و اندیشمند است.

سپهبد ز ملاح فرزانه‌رای
بپرسید کای راست بر رهنمای
چو ما خُشندیم از تو فرزانه‌رای
تو جاوید خشنود باش از خدای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۲ و ۴۶۲.)

فرزانه فرزند فرزند عاقل و باهوش.

اگر بپذیری ای فرزانه فرزند
پدروارت بگویم نکته‌ای چند
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۴۳.)
دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خَمِ این طاق رنگین
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۴.)

فرزانه گوهر پاك نژاد و اصیل.

چو پیری در آید بناگه به‌مرد
جوابش کند بادهٔ سالخورد
به‌باده درون گوهر آید پدید
که فرزانه‌گوهر بود یا پلید
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۳:۱۲۷۱.)

فرزانه‌هوش آن که با تدبیر و خردمند است.

همیدونش دستورِ فرزانه‌هوش
بسی گفت کاین جنگ و کین را بکوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۷.)

فرزندِ آب کنایه ازمیوهٔ تازه و نورسیده.

سیب و آبی خامیی دارد خفیف
نه چو آهن تابشی خواهد لطیف...

بی‌حجابی آب و فرزندانِ آب
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۹۲.)

فرزندِ آفتاب کنایه از لعل و جواهر.
چون کوه خسته سینه کنندم به‌جرم آنك
فرزندِ آفتاب به معدن درآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۰.)

فرزندِ خاصِ آدم کنایه از ولیّ و نبیّ.
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آب و روغن ترك کن اشکسته باش
آنك فرزندان خاصِ آدمند
نفحهٔ اِنّا ظلمنا می‌دمند
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۹۸.)

فرزندِ ضمیر کنایه از شعر.
پس ساخته از پیِ منازل
در وادی عشق کعبهٔ دل
و آخر ز برای قرب یزدان
فرزندِ ضمیر کرده قربان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۴۳.)

فرزندك فرزندِ کوچك، بچهٔ عزیز.
به سرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارك دَرِ رزق زن
برو تا زخوانت نصیبی دهند
که فرزندکانت نظر بررهند
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۳.)

فرزندِ مجوس کنایه از شراب.
آن کاو ز قریش جفت گیرد
فرزندِ مجوس کی پذیرد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۸.)

فرزندوار مانند فرزند عزیز و گرامی.
بدارمت بی‌رنج فرزندوار
به گیتی تو مانی زمن یادگار
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۶۸.)

فرزین بند کنایه از پشتیبان و تقویت کننده (در اصطلاح شطرنج فرزین به تقویت پیاده که پس او باشد مهرهٔ حریف را پیش آمدن ندهد، چرا که اگر مهرهٔ حریف پیاده را کُشد، فرزین انتقام خواهد گرفت.)
هزاران شکر آن شه را که فرزین بندِ او گشتی
هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۳۴.)

فرزین شدن از اصطلاحات شطرنج باشد (چون پیاده هفت خانهٔ شطرنج را پیش رود در خانهٔ هشتم حرکت وزیر خواهد داشت) و کنایه از قوت یافتن.
سزای حمد محمد که از محامد او
پیاده بودم فرزین شدم چو فرزین شاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۳.)
من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها
تا شدم فرزین و فرزین بندها ام دست داد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۱۴.)

فَرَس افکندن از اصطلاحات شطرنج و نشانهٔ غلبه کردن و شکست دادن است.
فَرَس بفکنَد جوشِ من فیل را
رخِ من پیاده نهد پیل را
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۲.)

فَرَس برسرِ افلاك تازاندن کنایه ازمحترم وبلندمرتبه شدن.
بر دَرِ او گر نداری حرمتی
چون توانی رفت راهِ پُر عَسَس
چون تو ای عطار حرمت یافتی
بر سرِ افلاك تازانی فَرَس
(عطار، *دیوان* ت، ۳۴۱.)

فَرَس بر کفِ دریا راندن کنایه از کار بیهوده و محال کردن.
بر کفِ دریا فَرَس را راندن
نامه‌ای در نور برقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدن است
بر دل و بر عقلِ خود خندیدن است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۱.)

فَرَس راندن کنایه از تند و چالاك به حرکت درآمدن.
که خاصان در این ره فَرَس رانده‌اند
به لااحصی از تك فرو مانده‌اند
(سعدی، *بوستان* ی، ۳.)

او به‌سوی سفل می‌راند فَرَس
گرچه سوی عُلو جنباند جَرَس
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۲۳.)

چو جامِ بی‌خودی نوشم جهان را جرعه‌دان سازم
چو در میدان عشق آیم فرس بر آسمان رانم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۹.)

فَرِّ سلیمانی فر و شکوه سلیمان پیامبر(ع) که در داستانها از آن سخن رفته است.
هر چند که یك ذره خالی ز خدا نبود
لیکن چه زند موری با فرِّ سلیمانی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۱.)

فَرَس نهادن از اصطلاحات بازی شطرنج که باعث راندن مهره است و کنایه از فرمانبر و مغلوب بودن.
دوران که فَرَس نهادهٔ توست
با هفت فَرَس پیادهٔ توست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰.)

فرسوده پوسیده، پیر، و کنایه از ملول و رنجور.
در مسکنی که هیچ نفرساید
فرسوده گشت هیکل مسکینم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۴.)

مبر حاجت به نزدیك ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش به نقد آسوده گردی
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۰۴.)

فرسوده دلیر کنایه از شجاع باتجربه و جنگ آزموده.
همه آراسته جنگ آوری را
به‌جان بخریده کین و داوری را
همه گُردان و فرسوده دلیران
به زور و زهرهٔ فیلان و شیران
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۸.)

فرسودهٔ روزگار کنایه از دنیا دیده، کهنسال.
ز من پرس فرسودهٔ روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۳.)

فرسوییدن فرسوده شدن، از میان رفتن.
بگو غزل که به‌صد قرن خلق این خوانند
نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۴.)

فَرِّ شاهنشهی شکوه و جلال پادشاهی.
بدین کامکاری و این فرهی
همی رفت با فَرِّ شاهنشهی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۳۶۹.)

فَرِّ شاهی شکوه و جلال پادشاهی.
فروزان در جبینش فرِّ شاهی
زمین تا آسمان نور الهی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۱.)

فرش افکن آن که فرش گستر است.
پسر آذر است فرش افکن
پسر مریم است مقرعه‌زن
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۰۹.)

فرشته‌خو، فرشته‌خوی آن که خو و خصلتی چون فرشته دارد.
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶.)

دارد خدا به لطف خودت ای فرشته‌خو
زین سان که عاشقت به‌دعا یاد می کند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۶.)

پاکیزه دل چو آینه‌ای، ای فرشته خوی
ز آن است کز رخ تو صفا کم نمی‌شود
اهلی اگر تو را کشد یار فرشته‌خوی تو
لاف وفا بهانه بس جرم و گناه برطرف
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۷ و ۲۷۴.)

فرشتهٔ رحمت فرشتهٔ مهر و محبت و گشایش.
مگر فرشتهٔ رحمت درآمد از دَرِ ما
که شد بهشت برین کلبهٔ محقر ما
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸.)
گرفته ساغرِ عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۸.)
به مکتب تو ملازم بود فرشتهٔ رحمت
که رشحهٔ قلم سحرآفرین تو بوسد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۸.)

فرشته رخ کنایه اززیبارو، آن که رخی همچون فرشته دارد.
صیت پَرِ فرشته رخان می‌رسد به‌گوش
تا می به‌بانگ بربطِ ناهید خورده‌ایم
(فیضی، *دیوان*، ۴۵۵.)

فرشتهٔ روزی میکائیل.
بر آسمان فرشتهٔ روزی به بختِ من
منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۵.)

فرشته سَلَب آن که ظاهری چون فرشته آراسته دارد.
این گنبد فرشته سَلَب کادمی خور است
چون دیو پیش جم گِرو خدمت من است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

فرشتهٔ مرگ عزرائیل.
یارب ار فانی کنی ما را به تیغ دوستی
مر فرشتهٔ مرگ را با ما نباشد هیچ کار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۱۱.)
نبُد او جانور به سبزه و برگ
دیو جان بود بل فرشتهٔ مرگ
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۰.)

فرشته‌وار همچون فرشته.
فرشته‌وار ز پیشِ جنازه‌ام بگذر
به آبِ خضر بشو نامهٔ سیاهِ مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۰.)

فرشته‌وش آن که مانند فرشته باشد.
فرشته‌وشی دید چون آفتاب
برآورده اقبال را سر ز خواب
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۹.)

فرشِ جلال بساطِ بزرگی.
چو گیتی بگسترد فرش جلالت
تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۱.)

فرشِ جهان رویِ و سطح زمین.
وامداران را ز عهده وارهان
همچو باران سبز کن فرشِ جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۹.)

فرشِ خاك روی و سطح زمین.
ز آبِ دیدهٔ من فرشِ خاك تر می‌شد
ز بانگ نالهٔ من گوشِ چرخ کر می‌گشت
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۹.)
از فرشِ خاك برگذری تا فراز عرش
مردافکنی که پشت نماید گمان ماست
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۳۲.)

فرشِ دورنگ کنایه از روزگار به اعتبار شب و روز.
هست بر این فرشِ دورنگ آمده
هر کسی از کار به تنگ آمده
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۴.)

فرشِ دولت کنایه از سرزمین حقایق، بهشت.
آینهٔ دل چون شود صافی و پاك
نقشها بینی برون از آب و خاك
هم ببینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۰.)

فرشِ راهِ کسی بودن کنایه از افتاده و شیفته و بی‌قرار کسی بودن.

سلیم خاك شد و فرش راه اوست هنوز
به حیرتم چه از آن شوخ بی‌وفا دیده‌ست
(سلیم، *دیوان*، ۶۱.)

فرشِ سِقلاب کنایه از کاغذ.

ناکرد، به هیچ باب جلباب
از کسوت هند و فرشِ سقلاب
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴.)

فرشِ عاج کنایه از زمین پوشیده شده از برف.

در فرش عاج آنكَ نهان سبزه چو نیلی پرنیان
بر پرنیان صد کاروان از مشك سارا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۱.)

فرشِ غَبرا کنایه از زمین.

فرش غبرا برای تو گسترد
چرخ فیروزه سایبانِ تو کرد
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۵.)

همیشه تا فراز فرش غبرا
معلق باشد این نُه سقفِ مینا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۴۱.)

ای به صنعت بر فلك صد نقش زیبا ریخته
لؤلؤ تو بر فراز فرش غبرا ریخته
(ابن حسام، *دیوان*، ۹.)

فرشِ کهن کنایه از دنیا.

بازهِل این فرشِ کهن بوده را
طرح کن این دامنِ آلوده را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۷.)

فرشِ نیکی گستردن کنایه از نیکی و مردمی کردن.

چو گیتی بگسترد فرش جلالت
تو اندر جهان فر نیکی بگستر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۱.)

فَرشی زمینی و ساکن زمین.

خاصه شهبازی که او عرشی بوَد
با یکی جغدی که او فرشی بوَد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۶۲.)

فرصت از دست دادن از موقع مناسب استفاده نکردن.

پیراهنی که می‌طلبی از نسیم مصر
دامان فرصتی ست که از دست داده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۲.)

فرصت خواه آن که پی وقت و موقع مناسب است.

فرصتی یافت رام فرصت خواه
برقع افکند و شد به‌خدمتِ شاه
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۷۵.)

فرصت دانستن از وقت سود و بهره بردن.

بر لبِ بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به‌دهان این همه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)

فرصت دست دادن موقع مناسب پیش آمدن.

چو با دشمنت فرصتی دست داد
مکن جز بدان ابتدا کار خویش
که گر در نیایی از آن در به جهد
عدوت از همان در درآید به پیش
مبادا کز آن پس پشیمان شوی
چنان فرصتت کم دهد دست بیش
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۸.)

فرصت را غنیمت دانستن از موقع استفاده بردن.

دلا تا می‌توان امروز فرصت را غنیمت دان
که در عالم نمی‌داند کسی احوال فردا را
(هلالی، *دیوان*، ۲.)

فرصت زمینگیر شدن کنایه از مجال تنگ شدن.

شد زمینگیر فرصتم پس از این
سرعت از شوق یار و پای زمن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۲.)

فرصتِ سرخاریدن نبودن وقت و مجال کاری نداشتن.

از شغل غمم فرصت خاریدن سر نیست
این است مرا پیشه جز این هیچ هنر نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۶.)

فرصت شمردن از وقت سود و بهره گرفتن.

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راهِ گنج بر همه کس آشکاره نیست
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به‌هم رسیدن
(حافظ، *دیوان*، ۵۱ و ۲۷۰.)

فرصت گم کردن از مجال و فرصت بهره نگرفتن.

چه فرصتها که گم کردم در این راه
ز بخت خوابناك غافل خویش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۶.)

فرصت نگه‌داشتن وقت را مناسب دانستن، مغتنم شمردن، از فرصت استفاده کردن.

چون می از خم به‌سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه‌دار و بزن جامی چند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۳.)

نگه‌دار فرصت که عالم دمی ست
دمی پیش دانا بِه از عالمی ست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۰.)

فرض افتادن واجب شدن.

گرچه فرض افتاد مردن پیشه کرد
می ندارم زهره این اندیشه کرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۹۳.)

فرض به‌جا آوردن به‌جا آوردن واجبات دین.

فرض می آری به‌جا گر طایفی
بر سهیلی چو ادیم طایفی...
جمله قرآن شرح خُبث نفسهاست
بنگر اندر مُصحف آن چشمت کجاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۵۴:۶.)

فرضِ خفتن نمازِ عشاء که آن را نماز خفتن نیز گویند.

یکی در نشابور دانی چه گفت
چو فرزندش از فرضِ خفتن بخفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۹.)

فرض گزاردن، فرض گذاشتن واجبات دین به‌جا آوردن، نماز خواندن.

تو بر این دکان زمانی صبر کن
تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۴:۳.)

فرض ایزد بگذاریم و به‌کس بد نکنیم
و آنچه گویند روا نیست نگوییم رواست
(حافظ، *دیوان*، ۱۶.)

فرع خوارِ خاك کنایه از آدمی.

زیارتگهِ اصل دارانِ پاك
ولی نعمتِ فرع خوارانِ خاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵.)

فرعون در بغل بودن کنایه از خودبین و سرکش بودن، هوای نفس داشتن.

ناکرده وجودم بدل اینجا چه کنم
چون نیست مرا خود محل اینجا چه کنم؟
گویند بیا کآتش موسیٰ بینی
با فرعونی در بغل اینجا چه کنم؟
(عطار، *مختارنامه*، ۷۰.)

فرعونِ روزگار کنایه از ستمگر زمان.

دنیا به قهر حاجت من می‌روا کند
از بهرِ آنکه حاجت دینی روا شدم
فرعونِ روزگار زمن کینه جوی گشت
چون من به علم در کفِ موسی عصا شدم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۹.)

فرعونِ زَمَن کنایه از پادشاه ستمکار زمان.

موسیا در پیشِ فرعونِ زَمَن
نرم باید گفت قولاً لینا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۴:۴.)

فرعونِ ستم کنایه از کافرِ ستیزه‌گر.

از برای دفع فرعون ستم در راه دین
هر زمانی قهر او بر شکل موسیٰ می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

فرعون صفت کنایه از ستمگر، سرکش، کافر.

یارب تو زمانه را دلیلی بفرست
نمرودان را پشه چو پیلی بفرست
فرعون صفتان همه زبردست شدند
موسی و عصا و رود نیلی بفرست
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۱۲.)

فرعونِ نَفْس نفسی که همچون فرعون ستمگر و سرکش است. (اضافهٔ تشبیهی)
خالقا گر ز اهل عادت بوده‌ام
باری آخر در شهادت بوده‌ام
پس مرا فرعونِ نفسی هست نیز
کو ندارد جز شهادت هیچ چیز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۶.)

فرعونِ هستی کنایه از نفس سرکش، وجود و هستی تباهکار و سرکش و ناسپاس.
چو از فرعونِ هستی بازرستم
چو موسی می‌شدم هر دم به میقات
(عطار، *دیوان ت*، ۱۲.)

فرعونِ هوا کنایه از نفسِ سرکش.
یك دم به طرب بادهٔ خوش لون دهید
فارغ ز فساد و ایمن از کون دهید
تا غرقه شود در آب فرعونِ هوا
فرعونیِ می به دست فرعون دهید
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۴.)

فرعونی کنایه از ستمگری، کافری، ناسپاسی و خودبینی.
شکر کن ای مرد درویش از قصور
که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای
ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۴۶.)

فرعونیِ می کنایه از جام بزرگ شراب.
یك دم به طرب بادهٔ خوش لون دهید
فارغ ز فساد و ایمن از کون دهید
تا غرقه شود در آب فرعونِ هوا
فرعونیِ می به‌دست فرعون دهید
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۴.)

فَرْغَرده آغشته و به‌هم سرشته.
علم اندر نور چون فرغرده شد
پس ز علمت نور یابد قومِ لُد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۵۹.)

فَرِفته فریفته، فریب خورده.
ولیکن بدین صورتِ دلپذیر
فرِفته مشو سیرتِ خوب گیر
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۰.)

فَرفَر نوشتن کنایه از زود و با شتاب نوشتن.
برداشت کلك و کاغذ و فرفر بر او نوشت
برفور این قصیدهٔ مطبوع آبدار
(انوری، *دیوان س*، ۱۳۲.)

فرق پوش آنچه سر را بپوشاند، سرپوش، روسری.
شانهٔ مشاطه بود فرق کوش
مقنعه بر فرقِ زنان فرق پوش
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۱۴.)

فرقِ جان فرقِ سر، بالاترین محل بدن.
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان
گوئیا پریدش از تن مرغِ جان
همچو چوب خشك افتاد آن تنش
سرد شد از فرقِ جان تا ناخنش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۶۴.)

فرقِ سَر بالای سر.
خاك کوی تو به صحرای قیامت فردا
همه بر فرقِ سر از بهر مباهات بریم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۷.)

فرقِ فَرقَد، فرقِ فَرقَدان بالای فَرقَدان که نام دو ستاره است که آنها را به فارسی دو برادران گویند.
با پاسبان کویش در خاك می‌رویم
هر چند فرقِ فرقد جای نشستِ ماست
(سنایی، *دیوان س*، ۸۰۶.)

گهی که بر فلك سروری عروج کند
نخست پایهٔ خود فرقِ فرقدن گیرد
(حافظ، *دیوان* ج ۲۷۹.)

فرق کردن امتیاز بین دو چیز یا دو کس قائل شدن، تمیز و تشخیص دادن.
ذات تو را زمانه هم باز شناسد از خسان
عقل دمِ مسیح را فرق کند ز بانگ خر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م ۱۱۸.)

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر
(سعدی، *بوستان* ی ۱۵۱.)

فَرق ماه را سودن کنایه از بلند مرتبه گشتن.
ای شده سرگشتهٔ ماهی نَفَس
چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن این ماهیِ بدخواه را
تا توانی سود فرق ماه را
(عطار، *منطق الطیر* ۳۷.)

فرقِ مُلك سَرِ پادشاهی.
بر چرخِ علم ماهی و بر فرقِ ملك تاج
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
(حافظ، *دیوان* ج ۲۸۵.)

فَرّ کیان پرتو خدایی که به کیانیان اختصاص داشته است.
که دارد تنِ پیل و فرّ کیان
دل شیر و بازوی بَبر بیان
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب ۱۶۸.)

فَرّ کیخسرو فروغ خدایی یا عنایت ازلی که به کیخسرو رسید و در اثر آن بر افراسیاب چیره گشت.
بدان کاین جهانجوی شاه نوست
بزرگ است و با فَرّ کیخسرو است
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب ۲۴۹.)

فرمانبر مطیع و رام و سر به راه، نیز کنایه از چاکر و بنده.
همه فرمانبران یزدانند
تا ندانی که کارفرمایند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۷.)

زنِ خوب فرمانبرِ پارسا
کند مرد درویش را پادشا
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵۵.)

همان صد طبق مشك و صد زعفران
سپردند یکسر به فرمانبران
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۹.)

فرمانبُردار مطیع و رام.
میر ابواحمد محمود که میرانِ جهان
بندگانند مر اورا همه فرمانبردار
(فرخی، *دیوان* س، ۹۳.)

فرمان به گوش گرفتن اطاعت و فرمانبری کردن.
نه زَهره که فرمان نگیرد به‌گوش
نه یارا که مست اندر آرد به دوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۲.)

فرمان‌پذیر مطیع و فرمانبردار، تسلیم، بنده و چاکر.
رو به شهر آورد آن فرمان‌پذیر
شهر غزنین گشت از رویش منیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۲:۵.)

دویدند آن همه فرمان پذیران
به استقبال شاه تخت گیران
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۰.)

فرمان پرست مطیع و فرمانبردار.
سرافیل همرازش و هم نشست
براق اسب و جبریل فرمان پرست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳.)

با این عطای ایزدی با این جمال و شاهدی
فرمان پرستان را نگر مستغرقِ فرمان شده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۱:۵.)

فرمان دادن دستور دادن، حکم کردن.

مرا رسولِ رسولِ خدای فرمان داد
به مؤمنان که بدانند قدر فرمان را
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۱۸.)
چو فرمان داد ماه مشتری قدر
ز صحن خانه بالا رفت چون بدر
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۲۳۰.)

فرمانده امر دهنده، دستور دهنده، حاکم و امیر.
بدعهد مباش تا چو صاحب
فرماندهِ روزگار باشی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۳.)
باز گفتند از کساد و از روا
چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاك ما را بُرد نیست
امرِ فرمانده به‌جا آوردنی ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۱۲.)

فرماندهِ پرگارِ کُن کنایه از خداوند.
چو فرماندهِ نقش پرگار کُن
به فرمانِ من کرد ملكِ سخن
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶.)

فرماندهِ هر مخزن کنایه از میکائیل.
سالك همچون موکل بر سری
پیش میکائیل شد چون مضطری
گفت ای فرماندهِ هر مخزنی
بی تو نتوان خورد هرگز ارزنی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۸۰.)

فرماندهی امیری، پادشاهی، امردادن.
امید هست که زودت به‌کام خویش ببینم
تو شاد گشته به‌فرماندهی و من به غلامی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۰.)

فرمانروا پادشاه مقتدر و نافذ الامر.
عشق تو همچون قضا فرمانرواست
وصل تو همچون قَدَر مشکل گشاست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۴.)

آفتاب عقل و جان اقضی القضاة دین که هست
چون قضای آسمان اندر زمین فرمانروا
(سنایی، *دیوان*، ۱۳.)

فرمانْ‌روان آن که فرمانش همه جا نافذ است، کنایه از ولی کامل و قطب زمان.
هفت هارون بر درِ سلطان غیب
از چه‌شان فرمان روان دانسته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۰.)
هیچ دندانی نخندد در جهان
بی‌رضا و امرِ آن فرمان‌روان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۰۸.)

فرمانروایی ریاست، حکومت، نافذ بودن فرمان.
معنی فرمانروایی نیست جز اجرای حکم
در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

فرمان کردن فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن.
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
هم امشب من آهنگِ ایشان کنم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۳۹۰.)
دیدهٔ من حشر از عشق تو آورد ولیك
چه کند دیده چو دل داند و فرمان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۰.)

فرمان گزار اجرا کنندهٔ دستور و فرمان.
بُدندش سه سالارِ فرمان گزار
یکی را سپرد از یلان صد هزار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۷.)

فرنگی طلعت کنایه از زیبا روی.
فرنگی طلعتی کز دین مرا بیگانه می‌سازد
اگر در کعبه رو می‌آورد بتخانه می‌سازد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۱.)

فروآسودن استراحت کردن، آرامش و سکون یافتن.
عمری چو فلك زنگ نمی‌فرسودم
تا همچو زمین کنون فروآسودم

صد باره همه گرد جهان بپیمودم
چندان که سدم حجاب من، من بودم
(عطار، *مختارنامه*. ۷۰.)

فروآمدن پایین آمدن. کنایه از منزل کردن.
چون هست جهان جایگهِ رسوایی
در جایگهی چنین چرا می‌پایی
چون می‌گویی که من نیَم اینجایی
پس این همه از چه رو فرو می‌آیی
(عطار، *مختارنامه*. ۷۸.)

فرّ و بُرز کیان شکوه و برازندگی شاهان (در نوشته‌های باستانی ایران از فر کیانی سخن رفته و آن را مخصوصِ ناموران ایرانی دانسته‌اند.)
بدو گفت گر فرّ و بُرز کیان
نبودیت با دانش اندر میان
(فردوسی، *داستان سیاووش*. ۱۰۱.)

فروبسته گره خورده، بسته.
نگشاید به‌جز از موی میان تو ز هیچ
کارِ سلمان که فروبسته‌تر از بند قباست
(سلمان ساوجی، *دیوان*. ۴۴۵.)
بوَد آیا که دَرِ میکده‌ها بگشایند
گره از کارِ فروبستهٔ ما بگشایند
(حافظ، *دیوان*. ۱۳۷.)

فرو پژمردن افسرده و غمگین شدن، بی‌دل و دماغ بودن.
یکی جز به نیکی جهان نسپرد
همی از نژندی فروپژمرد
(فردوسی، *داستان سیاووش*. ۱۳۶.)

فروتن کنایه از حقیر و فرومایه.
به‌جانِ جملهٔ جانها که هر کش آن جان نیست
همه تنند نگه کن فروتنان چه تنند
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۲:۲۱۰.)

فروچاه کسی شدن کنایه از گرفتار و دلدادهٔ کسی شدن.
خسروی کآفاق در فرمانش بود
دختری چون ماه در ایوانش بود...
هر که صید روی چون ماهش شدی
بی‌رسن حالی فرو چاهش شدی
(عطار، *منطق‌الطیر*. ۲۱۳.)

فَرّ و چهر شکوه و شوکت و نژاد.
بفرمود تا پیشِ او شد به مهر
نگه کرد پیران بر آن فرّ و چهر
(فردوسی، *داستان سیاووش*. ۱۴۳.)

فروختن مخففِ افروختن، روشن کردن آتش.
بَرِ پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
(سعدی، *بوستان*، ی. ۱۶۰.)

فروخته روی آن که رویی برافروخته دارد، کنایه از ستاره.
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی
به فعل طبعی روی زمین فروزانند
(مسعود سعد، *دیوان*. ۱۲۰.)

فروخواندن زیر لب خواندن.
دل هم بستد نرگس جادوی تو وآنگه
صد حرز فروخواندم و بر خویش دمیدم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*. ۴۷۰.)

فروخوردن خوردن، بلعیدن، درون خود کشیدن، کنایه از رنج بردن، نیز فروپوشیدن و پنهان داشتن.
در بادیه‌ای که چاره جز مردن نیست
تدبیر به‌جز غصه فروخوردن نیست
بسی منِ گرد عالم بر دویدم
بجُستم عاقبت همدم ندیدم
ز ناااهلان فروخوردم همه عمر
ز حق اهلی طلب کردم همه عمر
(عطار، *مختارنامه*. ۲۶؛ *خسرونامه*. ۲۹۶.)
این زمین را گر نبودی چشمِ جان
از چه قارون را فرو خورد آن چنان
(مولوی، *مثنوی ن*. ۴:۴۲۱.)

فرو دادن کنایه از تسلیم شدن.

همچو گویی خویشتن تسلیم کن
پس به‌سر می گرد در میدان او
جان اگر زوداری و جانانت اوست
تن فرودِه در خم چوگان او
(عطار، *دیوان ت*، ۵۴۸.)

فروداشت انتها و آخر.

قولت چو با عمل به فروداشت می‌رسد
بر گو غزل ترانه از این بیشتر میار
(خواجو، *دیوان*، ۲۶۸.)

چون نوای سخن اینجا به فروداشت رسید
هرچه خواهی تو که آنِ تو بود آنِ تو باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۶.)

فروداشت کردن کنایه از کوتاه کردن، دست کشیدن، به‌پایان رساندن.

گفتم ار بس کنم و قصه فروداشت کنم
تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۴.)

فروداشتن کنایه از بازداشتن، باز ایستادن، متوقف کردن.

ای نفس کم انگاشته آید آخر
تا چند سرافراشته آید آخر
ای بس که فروداشته‌ام این سگ را
تا بو که فروداشته آید آخر
(عطار، *مختارنامه*، ۷۱.)

فرود خوردن بلعیدن، خوردن.

خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار
موشِ زمانه را توی، ای بی‌خبر پنیر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۰۳.)

فرودست زیردست، کهتر.

پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش
تا زبَر دستانت فردا با تو نیز احسان کنند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۵۰.)

آنك هست او از تواضع با فرودستان شریك
آنك هست اندر خداوندی امیران را امیر
(مختاری، *دیوان*، ۲۰۸.)

عاشقان را خاك پای خود کنی هر دم خطاب
با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۵.)

فرودستی حقارت، فرومایگی، بینوایی.

عاشق شده بر پستی بر فقر و فرودستی
ای جمله بلندیها خاكِ درِ این پستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۴:۵.)

فرودیدن کنایه از با دقت نگریستن.

چون در رهِ این کار مرا دید درود
آمد غمِ کار و دیدهٔ دیده ربود
چشمِ دل دوربین در این بحرِ محیط
چندان که فرودید، فرادید نبود
(عطار، *مختارنامه*، ۴۷.)

فرو رفتن کنایه از غروب کردن.

بسی برآید و بی‌ما فرو رود خورشید
بهارگاه و خزان باشد و دی و مرداد
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۳۵.)

فرو رفتن به‌کار خویش کنایه از به تأمل و تفکر پرداختن.

به کار خویش فرو رفت نرگس از حیرت
ز خوابِ غفلت بیداریش چو داد قضا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۶.)

فروریختن کنایه از ویران و خراب شدن، نیز به‌شتاب و سرعت تاختن.

هر لحظه زمن نالهٔ تو می خیزد
پیری ز تنم خرابیی انگیزد
پوسیده شده‌ست خانهٔ آب و گلم
هر جا که نهم دست فرو می‌ریزد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۱.)

فروریخت فروریخت شهنشاهِ سواران
زهی گَرد زهی گَرد که برخاست خدایا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۲:۱.)

فروزنده کنایه از خورشید، ماه.
چو زرین شد آن چادرِ مشکبوی
فروزنده بر چرخ بنمود روی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۳۵:۴.)

همی تا برآید فروزنده هر شب
بر این آبگون روی گردون اخضر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۴۱.)

فَرّ و زیب شکوه و جلال، بزرگ و والا.
بدو گفت ای شاهِ با فرّ و زیب
به‌دیدار ما رنجه کردی رکیب
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۹۱۷۵.)

راه زد بر تو جهان و برد فرّ و زیب تو
چند خواهی گفت مطرب را: فلان راهك بزن
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۶۲.)

فروماند حیران در آن فرّ و زیب
که سیمای دولت بوَد دلفریب
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۰.)

فروشدن کنایه از غروب کردن، پنهان شدن و نیز مردن.
بر عالم جاه تو که را روی گذر ماند
چون مهر فروشد چه یقین را چه گمان را
(انوری، *دیوان* س، ۹.)

از دهانِ دین بر آمد آه آه
چون فروشد ناصرالدین ای دریغ
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۰.)

فروشدن بر زمین از انفعال کنایه از بی‌اندازه شرمگین شدن.
من خود از انفعال شدم بر زمین فرو
خندان لبش به طعنه و دشنامِ من همان
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۹.)

فروشستن پاك کردن، زدودن.
فروشستم از ملك رسم مجوس
برآوردم آتش ز دریای روس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۴۴.)

فروشیدن فروختن.
عشق فروشید به عیبی مرا
سوخت دلش بازخریدن گرفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۶:۱.)

فروغ از کار کسی رفتن کنایه از بی‌رونق و بی‌اعتبار گشتن.
ای که از لعل تو آبِ باد عیسی می‌رود
ز آتش رویت فروغ از کار لیلی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

فروغ دادن کنایه از رونق دادن، سر و صورت دادن.
بدین چاره دِه کار خود را فروغ
که داند که این راست است اَر دروغ؟
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۵۹۳.)

فروغِ رای تدبیر صائب و رای روشن.
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
رازِ کس مخفی نماند با فروغِ رایِ تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۱.)

فروغ گرفتن کنایه از اعتبار گرفتن، رونق یافتن، آراسته گشتن.
بر این ساز و چندین فریب و دروغ
برِ مرد سنگی نگیری فروغ
هر آن کس که بسیار گوید دروغ
به نزدیكِ شاهان نگیرد فروغ
اگر کشور از من نگیرد فروغ
بگوی و مگوی ایچ گونه دروغ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۷۹۲:۲؛ ۲۰۷۷:۵ و ۲۱۴۱.)

فروغناك روشن، نورانی.
چون شمع دلم فروغناك است
گر بازبری سرم چه باك است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۴.)

فروفشاندن کنایه از بر کنار داشتن، رها کردن، بیرون آوردن.

خود را درم‌خریدِ رضای خدای کن
دامن از این خدای فروشان فروفشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۰.)

فروکش کردن کنایه از ماندن، توقف کردن، جای گرفتن.

دل گفت فروکش کنم این شهر به‌بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۶.)

آن خال که در کنج لبت کرده فروکش
گر گوشه‌نشین است سیاه دل و جان چیست؟
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

فروکشیدن کنایه از خاموش شدن، نیز توقف کردن.

فروکشیدم و باقی غزل نخواهم گفت
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۶۸.)

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۶.)

فروگذاشتن کنایه از رها کردن، ترك کردن.

تیمار ندارم از زمانه
آسانش همی فروگذارم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۱۸.)

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانبِ عشق عزیز است فرومگذارش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۸.)

فرو گرفتن کنایه از در دست گرفتن، تصرف کردن.

فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان
که هست دم زدن دشمنت به دشواری
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵۸.)

فروماندن برجای ماندن و کنایه از عاجز گشتن و نیز متحیر شدن.

سخنوران ز سخن پیش تو فرومانند
چنان کسی که به پیمانه خورده باشد بنگ
(فرخی، *دیوان س*، ۱۹۹.)

سیاوش فروماند و پاسخ نداد
چنین آمدش بر دلِ پاك یاد
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲:۴۷۷.)

فروماندن در کارِ خویش کنایه از حیران و مبهوت بودن.

فرومانده سرگشته در کارِ خویش
که نارفته چون آمد آن راه پیش
من از هول زنگی و تیمار خویش
فروماندم آشفته در کار خویش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۳ و ۷۷.)

فرومایه کنایه از پست، بی اصل و نسب، کم‌مایه، حقیر و ناکس.

همه شب با دل او را بود پیکار
که تا کی زین فرومایه کشم بار
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۲۱۲.)

لیکن مرا به گرسنگی صبر خوشتر است
چون یافتن ز دست فرومایگان طعام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۷.)

گرانمایگان را در آرد شکست
فرومایگان را کند چیره‌دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۶.)

شرف نفس اگر همی خواهی
با فرومایه قیل و قال مکن
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۸.)

ندهد هوشمند روشن رای
به فرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگر چه بافنده است
نبرندش به کارگاه حریر
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۶۰.)

عنان به‌دست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج می کنند تورا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۱.)

فرو مردن کنایه از خاموش شدن.
چو از زلفِ شب باز شد تابها
فرومرد قندیلِ محرابها
(منوچهری، *دیوان*، ۴.)

فرونشاندن کنایه از تسکین دادن، آرام کردن.
شهوت فرونشان و به کنجی فرونشین
منشین بر اسبِ غدر و طمع را مده لگام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۷.)

فرونشستن کنایه از فروکش کردن، خاموش شدن.
آتش که تو می کنی محال است
کاین دیگ فرو نشیند از جوش
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۳۴.)

شمعی که نور مملکت پادشاه بود
ناگه فرو نشست و شبستان وداع کرد
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۲.)

فروهشتن گذاشتن، رها کردن، و نیز آویختن.
آن که بر او گفته‌ای سرود و غزل
از تو گسست و تو زو نمی گسلی
او چو فروهشت زیر پای تورا
چون که تو او را ز دل برون نهلی؟
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۸۶.)

فروهشته پَر گردن افراخته
چو نایی دم اندرگلو ساخته
فروهشتن تاب زلف دراز
خم جعد را دادن از حلقه ساز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹ و ۳۷۰.)

برگ فروهشت شاخ و گشت هوا تیر
آمد در بوستان و صحرا تغییر
گرفته هر یکی یاری فروهشته همه کاری
ز عشق لاله رخساری بمانده هر یکی حیران
(لامعی، *دیوان*، ۴۹ و ۱۰۹.)

بیابان و باران و سرما و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
نقابی ست هر سطر من زین کتیب
فروهشته بر عارضِ دلفریب
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۴ و ۱۶۳.)

فروهلیدن افکندن، نگه‌داشتن، آویختن.
الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
(منوچهری، *دیوان*، ۵۳.)

هر زخم جفایی که فلك پنهان داشت
زد بر دل ما چو از قضا فرمان داشت
ای دور فلك دست فروهل که به صبر
با زخم تو پای بیش از این نتوان داشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۹۲.)

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فروهلد به جمال آفتاب را
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۱.)

فَرویش کردن فراموش کردن، از یاد بردن، اهمال کردن، فروگذاشتن، تعلل کردن.
هرگه که فلك دلِ مرا ریش کند
تنها فکند مرا و فرویش کند
در سمج کند مرا و در پیش کند
پس هر ساعت عذابِ من بیش کند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۹۴.)

خسرو به آرزو چو خیالت به جان خرید
در کار او هنوز چه فرویش می کنی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۶۶.)

فَرویش نهادن کنایه از خشونت و درشتی برکسی کردن.
چشم ستیزنده را چابك تأدیب زن
ظلم رساننده را لشکر فرویش نِه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۷.)

فرهاد صفت مانند فرهادِ کوهکن، دلداده و عاشق.

اهلی نشود شاد کس از صورت شیرین
فرهاد صفت کوه غمی تا ننهد پیش
(اهلی، *کلیات*، ۲۶۱.)

فَرّه ایزدی به عقیدهٔ ایرانیان باستان فره فروغی ایزدی است که به دل هر کس بتابد از همگنان برتری یابد و از پرتو آن است که شخص به پادشاهی رسد.
نخستین ز نور ایدر آمد بدی
که برخاست زو فرّه ایزدی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۱۷.)

فِره دادن افزونی دادن، برتری و رجحان دادن.
گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهلِ جنّت در خصومتها زبون...
در فِرِه دادن شنیده در کُمون
حکمتِ لولا رِجالٌ مؤمنون
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۶۲.)

فرهنگ جُستن کنایه از تدبیر و چاره‌جویی کردن.
بر آن بودم که فرهنگی بجویم
که آن مَه رو نهد رویی به‌رویم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۵۸.)

فرهنگ جوی آن که جویای دانش و فرهنگ است.
شبستان همه شد پر از گفت‌وگوی
که اینت سر و تاج فرهنگ جوی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۴.)
یکی باغ خرم بُد از پیش جوی
در او دختر شاه فرهنگ جوی
(اسدی *گرشاسبنامه*، ۲۴.)

فرهنگ خوانده آموزش دیده، دانش آموخته.
پزشکانی همه فرهنگ خوانده
ز حالِ درد او عاجز بمانده
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۴۳.)

فرهنگ دان آن که با دانش و معرفت باشد.
شاه فرهنگ دانِ شعر شناس
بیش از آن دادشان که بود قیاس
(نظامی، هفت پیکر، ۱۲۷.)

فریاد جوی کنایه از آن که چاره کند و دادرس باشد.
توی از دوستان پشت و پناهم
توی فریادجوی و چاره‌خواهم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۰.)

فریاد خواستن کنایه از دادخواهی کردن، یاری طلبیدن.
با وزیر خویش گفت آن شهریار
بر دَرِ ما کو نشان کار و بار
نه کسی فریاد می‌خواهد زما
نه گدایی داد می‌خواهد زما
(عطار، مصیبت‌*نامه*، ۳۳۶.)

فریادخوان آواز سردهنده و کنایه از استغاثه کننده، یاری خواهنده، دادخواه.
شوق فروغ طلعت گل باز آتشی
در جانِ زار بلبلِ فریادخوان فکند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۲.)
برو خواجو که با گُل درنگیرد
خروشِ بلبلِ فریاد خوان هیچ
(خواجو، *دیوان*، ۲۲۵.)
نه باران همی آید از آسمان
نه بر می‌رود دود فریادخوان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس
(سعدی، بوستان ی، ۳۲ و ۱۰۹.)
دوشم رقیب بر سر کوی تو دید و گفت
باز این ستم رسیدهٔ فریاد خوان رسید
(اوحدی، *دیوان*، ۲۱۸.)
آسمان را گسسته شد زنجیر
دادِ فریادخوان نخواهد داد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۷.)

فریادخواندن فریاد کشیدن و کنایه از دادخواهی و تظلم کردن.
شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند

تظلم بر آورد و فریاد خواند
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴ و ۱۵۱.)

فریادخواه کنایه از دادخواه و متظلم، آن که عدل و نصفت خواهد.

ای خدا فریاد زین فریادخواه
داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳۴.)

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریادخواهان بر آورد دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸.)

فریادرس یاری دهنده، یاور، کنایه از دادگر و نیز خداوند.

بیدادگر نگارا رحمی بکن چو دانی
کاندر جهان به‌جز تو فریادرس ندارم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۵.)

کار دلم از دست شد ای دلربا فریادرس
تنها فراقم می‌کشد آخر بیا فریادرس
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۴.)

فریاد همی دارم و فریادرسی نیست
پندار در این گنبدِ فیروزه کسی نیست
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۵۰.)

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۱.)

دزد و قلاب است خصم نور و بس
زین دو، ای فریادرس، فریادرس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۷۹.)

فریب آبادِ گیتی جهان فریبنده.

در فریب آباد گیتی چند باید داشت حرص
چشممان چون چشم نرگس، دست چون دستِ چنار
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۹.)

فریب آمیز فریبنده، دلفریب.

ساقی فریب‌آمیز بین مطرب عنان انگیز بین
بازار می زین تیز بین مرسوم جان زان تازه کن
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۳.)

فریب آمیز با هر کس نگاهی آن چنان دارد
که آن آهوی وحشی با همه رام است پنداری
(سلیم، *دیوان*، ۴۱۰.)

فریبانیدن فریفتن، گول زدن.

گر خری یابی به‌گردِ مرغزار
رو فسونش خوان فریبانش بیار
وآنك اندر لابه و در ماجرا
می‌فریباند به هر نوعی مرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۴۹؛ ۶:۵۱۷.)

فریبِ انگیز حیله‌باز و نیز فریبنده.

تُرك جادوگر فریب‌انگیز
گفت کآبی بزن بر آتشِ تیز
نکند گر نشاط زیرك تیز
ابلهان را بود فریب‌انگیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۲ و ۳۱۹.)

فریبناك فریبنده.

آمد آن خواهر زبانی باز
با زبانی فریبناك و دراز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۲.)

فریبناکی فریفتن، فریبندگی.

برد ظن کان نیایش اندر پوست
از برای فریبناکیِ اوست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۳.)

فریدونی نَسَب کنایه از آن که نسب و تباری عالی دارد، بزرگ‌زاده.

شعرِ مجیر ای ماه نو بسرای بعد از راه نو
در بزم شروانشاهِ نو شاهِ فریدونی نسب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۹.)

فرِّیزدانی عنایت و توجه خدایی. رك. فرّه ایزدی.

ایا در خوردِ سلطانی ایا با فرّ یزدانی
ایا در ملك بی‌ثانی ایا در عدل بی‌همتا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۹.)

تورا به صحبت دیگر چه حاجت اندر ملك
که در جبین تو پیداست فرّ یزدانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۲۶.)

فریشته‌وش مانند فرشته.

هستی از چابکی فریشته‌وش
کفشت آب آمد و کلاه آتش
(سنایی، *مثنویها ح*، ۶۸.)

فریضه‌داشتن کار واجب داشتن.

گفتم: فریضه‌دارم آخر نشان دهید
من دوستدارِ خواجه‌ام آخر نیَم عدو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۵.)

فَزَع دیدن و یافتن بیم و هراس و ترس دیدن و یافتن.

آن فزع بیند و یابد ز تو و شِکر تو
که دگر تا بزیَد روی به ارّان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۲.)

فزونی جُستن برتری جستن و نیز بیشتر خواستن.

بدو گفت با شاه ایران بگوی
که نادیده بر ما فزونی مجوی
چو من یافتم زو چنین چار چیز
بر این بر فزونی نجوییم نیز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۰۰:۳؛ ۱۶۱۲:۶.)

فزونی کردن پیشی گرفتن.

به داد از نیاکان فزونی کنم
شما را بدین رهنمونی کنم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۴۱:۴.)

فزونی منش سروری و بزرگ منشی.

چنان دان که اندر فزونی منش
نسازند بر پادشا سرزنش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۵۰:۳.)

فَژاکِن پلید و چرکین.

فَژاکِن نیَم سالخورده نیَم
اَبر جفت بیداد کرده نیَم
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۱۰۵.)

فَسار سست کردن کنایه از تند و با شتاب رفتن.

او نیز فسار سست می‌کرد
دیوانگیی درست می‌کرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۴.)

فَسان افسانه و داستان.

جهان سر به سر چون فسان است و بس
نماند بدو نیك بر هیچ کس
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۷:۱.)

منه دل بدین گنبد چاپلوس
که گیتی فسان است و باد و فسوس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸۱.)

فَسانه کنایه از کهنه، مشهور و معروف، و نیز از یاد رفته.

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی ست دگر
(فرخی، *دیوان*، ۶۶.)

پارَش امسال فسانه‌ست به پیش ما
هم فسانه شو امسالش چون پارَش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۲۲.)

فسانه گشته‌ای در هفت کشور
همیشه خوار در چشمِ برادر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۲۹۹.)

فسانه‌خوب شو آخر چو می‌دانی که پیش از تو
فسانه نیك و بد گشتند سامانی و ساسانی
(سنایی، *دیوان س*، ۶۸۱.)

الحق چه فسانه شد غم من
از شرِ فسانه‌گوی شروان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۶.)

شدم فسانه به سرگشتگی چو گیسوی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۶.)

چشمت که صبر و هوش هلالی به غمزه برد
خواهد فسانه ساختن از یك فسون مرا
(هلالی، *دیوان*، ۹.)
ای فسانه گشته و محو از وجود
چند افسانه بخواهی آزمود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۰.)

فَسانه‌پرداز افسانه‌گو، داستان پرداز.
صاحب خبرِ فسانه‌پرداز
زین قصه خبر چنین کند باز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۶.)
هر چند شدی فسانه‌پرداز
کردی پی خواب حیله‌ها ساز
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۷۱.)

فَسانه خواندن داستان گفتن، داستان دور از حقیقت گفتن.
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷.)

فسانه را در دل کردن کنایه از با شوق و رغبت سخنی را پذیرفتن.
کرد شاه آن فسانه را در دل
شد به‌دنبال لعبتان چگل
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۴.)

فَسانه سرای آن که داستان و افسانه گوید.
خواست تا بانوی فسانه سرای
آرد آیینِ بانوانه به‌جای
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۵.)

فَسانه‌سِگال داستان گو، سخن‌پرداز.
باز جستند از او حکایت حال
او شد از رازِ خود فسانه سگال
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۳۴.)

فَسانه‌گوی داستان پرداز، قصه‌گو.
یکی افسانه‌های خفتگان گفت
چو در بینی فسانه‌گوی هم خفت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۸.)

الحق چه فسانه شد غم من
از شرِ فسانه‌گوی شروان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۶.)

فسخِ عَزم کردن از تصمیم بازگشتن، منصرف شدن.
ز بهر تکیهٔ او گر نه فسخ عزم کند
سپهر گوشهٔ مسند ز ماه بفشاند
(انوری، *دیوان* س، ۹۷.)

فسُرانیدن منجمد کردن، یخ زده و بسته کردن.
آن باد وَبا گشت شمارا فسُرانید
یا بادِ صبا گشت به‌هرجا که درآیید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۹.)

فسردك یخ زده، جامد.
مکن شیخی دروغی بر مریدان
از آن ناز و کرشمه ای فسردك
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۳۹.)

فسرده کنایه از ناکس و فرومایه و نیز دلسرد و مُنجمد.
معجز عنان کش سخن توست اگر چه دهر
با هر فسرده‌ای به‌وفا همرکاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۷.)
خواننده‌اش اگر فسرده باشد
عاشق شود ار نمرده باشد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۷.)

فسرده آتش کنایه از آن که شور و شوق و احساس ندارد.
سوختگانِ عشق را دود به سقف می‌رود
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۳.)

فسرده دل کنایه از آن که دل مرده و افسرده خاطر است و نیز سخت دل.
نزد فسرده دلان قاعده کن همچو ابر
با دلِ آتش فشان چهره دژم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۵.)
به این فسرده دلان شورشی در افکندم
نمك به زمزم و آتش به کوثر افکندم
(شفایی، *دیوان*، ۶۳۳.)

فسرده زبان کنایه از آن که زبانی بسته دارد، از گفتن شعر و سخنِ بلیغ عاجز است.

دمی فسرده‌زبان پند می‌دهد بر من
ولیك نیست به‌خاموشی از خرد دستور
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۰.)

فسق پرست آن که کار بد، ناپارسایی، زناکاری کند.

زان یکی خرس که بُد خنثی طبع
دیگری پیل که بُد فسق پرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۶.)

فسق جو بدکار، زناکار.

من دَرِ خانهٔ کس دیگر زدم
او دَرِ خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو
اهلِ خود را دان که قواد است او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۴:۵.)

فسوس دریغ، استهزا و مسخره.

چنین داد پاسخ سرافراز طوس
که من بر دروغ تو دارم فسوس
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
که بر ما نه خوب است کردن فسوس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۷۹۲:۲ و ۶۶۲.)

دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به‌دست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۸۲.)

فُسوس آباد کنایه از دنیا.

نظر به‌هرچه گشایی در این فسوس آباد
دریغ و درد بر اطراف او نگاشتنی ست
(صائب، *کلیات*، ۳۰۱.)

فُسوسی در خور استهزا، دلقك، و نیز استهزاکننده.

جهانا همانا فسوسی و بازی
که بر کس نپایی و با کس نسازی
ابوطیب مصعبی (*پیشاهنگان شعر*، ۷۱.)

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
ما را مسلّم آمد هم عیش و هم عروسی
شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۴:۲؛ *دیوان کبیر*، ۱۹۳:۶.)

فُسون آمیز آمیخته به نیرنگ و تزویر و مکر.

سخنهای فسون‌آمیز گفتن
حکایتهای بادانگیز گفتن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۱.)

فُسون باز حیله‌گر، آن که مکر و حیله به‌کار برد.

برو ای پیر جادوی فسون باز
که نتوانی شدن با من فسون ساز
(عطار، *خسرونامه*، ۹۵.)

فُسون پرداز آن که سحر و جادو کند، نیرنگساز.

زهی ربودهٔ لعل تو صد فسون پرداز
فریب خوردهٔ چشمت هزار شعبده‌باز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۴.)

فسون خواندن خواندن اوراد و عزایم، و کنایه از فریب دادن.

که او بُد بدین بَد مرا رهنمون
همی خواند بر من هزاران فسون
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۴۰:۲.)

ای بس که صبا در چمن حسن فسون خواند
تا سرو سرافراز تو چون تیر برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

مرغِ بی‌اندازه چون شد در قفص
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
چون فسون خواند همی آید به‌جوش
باز بر موجود افسونی چو خواند
زو دو اسبه در عدم موجود راند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۹:۱.)

گشت باز از رهِ فسون خوانی
با پریچهره در سلیمانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۹۳.)

فسون خوردن کنایه از گول خوردن.

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
من فسونِ تو نخواهم خورد بیش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۳.)

فسون دمیدن کنایه از فریب دادن، نیرنگ به‌کار بردن، گول زدن.
مده دم که با ما نه‌ای همنفَس
فسونم مدم زانك باد است و بس
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲۸.)
بر و فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد است
(حافظ، *دیوان*، ۲۶.)

فسون‌ساز افسونگر.
آنچه در دل بردن از لطف دمادم می‌کنند
این فسون سازان، تو از جور پیاپی می‌کنی
(محتشم، *دیوان*، ۵۰۱.)

فسون ساز شدن با کسی کنایه از نیرنگ زدن با کسی، فریب دادن کسی.
بر و ای پیر جادوی فسون باز
که نتوانی شدن با من فسون ساز
(عطار، *خسرونامه*، ۹۵.)

فسون سازی جادویی، افسونگری، نیرنگ.
در وی آموخت آن فسون‌سازی
تاش بازی نمود جانبازی
کرد لختی به لابه و زاری
با فسون خواندگان فسون سازی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۵ و ۲۸۸.)
در فسون‌سازیِ آن چشمِ سیه حیرانم
که خموش است و کسی را به‌سخن نگذارد
(صائب، *کلیات*، ۴۷۱.)

فسونِ عیسی کنایه ازدمِ روح بخش ومعجزه عیسی.
آدمی همچون عصای موسی است
آدمی همچون فسونِ عیسی است
تو مبین ز افسونِ عیسی حرف و صوت
آن ببین کز وی گریزان است موت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۴۳.)

فسون کردن جادویی کردن.
چه فسون کردی بر من که به‌تو دادم دل
دل چرا دادم خیره به فسونِ تو به‌باد
(فرخی، *دیوان* س، ۴۳.)

فسونگر ساحر و جادوگر، نیرنگباز، و نیز رام کنندهٔ مار.
سرگشته کرد چرخم چون چرخ بادریسه
فریاد از این فسونگر زن فعل سبزچادر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۷.)
مارفسای ارچه فسونگر بود
کشته شود عاقبت از مار خویش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۷۷.)
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
مارگیر و ماری ای ننگ عرب
مار گوید ای فسونگر هین و هین
آنِ خود دیدی فسون من ببین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۴.)
خواند فرزندِ دومین را پیش
خاص کردش به آزمایش خویش
با فسونگر زبان به افسون داد
ماجرای گذشته بیرون داد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۶.)

فسونِ مسیحا کنایه ازدمِ جان بخشِ عیسی‌مسیح.
بینا و زنده گشت زمین زیرا
باد صبا فسونِ مسیحا شد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۳۹.)

فُشارات سخنان بیهوده و بی‌مغز.
هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
تو از کجا و فُشاراتِ بدگمان ز کجا؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۴.)

فُشارآمیز آمیخته به‌باطل و دروغ.
سخن مگوی چو گویی ز صبر و تو به بگوی
حدیث توبهٔ مجنون بوَد فُشار آمیز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۷۶.)

فشاردن کنایه از شکنجه دادن و آزار رسانیدن.

هست اندر پسِ دل واقف از این جاسوسی
کاو بگوید همه اسرار گرش بفشارند
بفشار به‌غم تو دزدِ خود را
غم نیست چو هم تو غمگساری
بفشار که رخت مؤمنان را
پنهان کرده‌ست از عیاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۴؛ ۶:۸۱.)

فشردن کنایه از آزار و شکنجه کردن و نیز فرو کردن.

امیر دست دراز است و شحنهٔ بی باك
شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
کی توان او را فشردن یا زدن
که چو شیشه گشته است او را بدن
کنده‌ای را لوطیی در خانه برد
سرنگون افکندش و در وی فشُرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۵؛ *مثنوی ن*، ۵:۷۲و ۱۶۰.)

فصاحتْ بیان زبان آور.

به کلكِ فصاحت بیانی که داشت
به دلها چو نقش نگین برنگاشت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۵.)

فصاحت دست دادن کنایه از گشاده زبان شدن، زبان آور گشتن، سخن بالا گرفتن.

لب ببند ارچه فصاحت دست داد
دم مزن والله اعلم بالرشاد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۰۴.)

فَصّادِ اَجَل کنایه از عزرائیل.

او بیشتری جست ولی بر رگِ جانش
ناگاه ز فَصّادِ اجل نیشتر آمد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۵.)

فصل الخطاب و فصل خطاب کنایه از سخن بلیغ و رسا و جدا کنندهٔ حق و باطل.

همه گفتار او فصل الخطاب است
همه کردار او سحر حلالا
(عنصری، *دیوان ق*، ۴.)

بنشست و خطبه کرد به‌فصل الخطاب و گفت
گر مشکلیت هست سؤالات کن تمام
وگر ز ظلمِ گله کرده‌ام مشو در خط
نه منصفی قسم نو شنو به فصلِ خطاب
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۲ و ۵۲.)

فصلِ عَجوز سرمای هفت‌روزآخر زمستان، سرمای پیرزن.

چو آفتاب تموزیم رغم فصلِ عجوز
فکنده غلغل و شادی میانهٔ گلزار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۷.)

فَضلهٔ زنبور شمعی که از موم عسل گرفته شده باشد.

ای بس که فلك حبهٔ درویش گرفته
کز فضلهٔ زنبور بر و دوخته‌ام جیب
(انوری، *دیوان س*، ۳۳۵.)

فضول گفتن کنایه از یاوه‌گویی کردن، زیاده گویی کردن.

تا کی کنی عذاب و کنی ریش را خضاب؟
تا کی فضول گویی و آری حدیثِ غاب
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۲۰.)

فضولی مداخلهٔ بیجا در کار.

که من توبه کردم به دستِ تو بَر
که گِردِ فضولی نگردم دگر
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۱.)

در کارخانه‌ای که رهِ عقل و فضل نیست
فهمِ ضعیف رای فضولی چرا کند؟
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۶.)

فضیلت نهادن برتر دانستن.

چو سلطان فضیلت نهد بر، ویَم
ندانی که دشمن بود در پیَم؟
نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش بامن که با هر کسی
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۰ و ۳۰.)

فِطرت کده جای همشکل و همسان، همسرشت.

یك تماشایی حسرت زده‌اش فردوس است
یك تقاضایی فطرت کده‌اش یونانِ است
(شفایی، *دیوان*، ۳۵.)

فطیرماندن کنایه از بی‌اثر بودن و به‌کار نیامدن.
در خمیر طینت آدم به‌قوت مایه بود
عنصر تو ورنه تااکنون بماندستی فطیر
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۸.)

فِعل کنایه از مکر و چاره.
کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو
کو آن نغولیهای تو در مکر و فعل ای ذوفنون
شب فعل و دستان می‌کند او عیش پنهان می‌کند
نی چشم بندد چشمِ او کژ می‌نهد ابروی او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:‏۹۶؛ ۵:‏۱۰.)

فِعل داشتن کار داشتن، کنایه از اندیشهٔ خیانت داشتن.
گر بگویم او خیالی برزند
فعل دارد زن که خلوت می‌کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:‏۹۰.)

فِعلِ عابد کنایه از کردار زشت، ریا و سالوس.
از دستِ زاهد کردیم توبه
وز فعلِ عابد استغفرالله
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۸.)

فعل و افسون کردن کنایه از دوز و کلك به‌کار بردن، نیرنگ زدن.
مرمرا از خانه بیرون می‌کند
بهرِ فسقی فعل و افسون می‌کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:‏۹۰.)

فَغستان کنایه‌ازحرمسرای شاهان‌ونیزیارومحبوب.
فرستش به‌سوی شبستان خویش
بَرِ خواهران و فغستانِ خویش
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۹.)

فُقاع از دیده گشودن کنایه از سخت گریستن.
چو فرهاد از گلستان گشت محروم
بر او زندان سرا شد آن بر و بوم
ز گریه یك زمان خالی نبودی
فقاع از دیدهٔ پرخون گشودی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۸.)

فُقاع طبع کنایه از آن که سرد مزاج و خنك باشد.
از دَم سردیِّ فقاع طبعان
یخ در بغلانِ بی‌نظامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۳.)

فُقاع گشادن آروغ زدن و کنایه از تفاخر کردن، بالیدن، نازیدن.
جزع در چشمهاش خوان آرای
غول بر گوشها فقاع گشای
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۸۸.)
نوروز ز نار و سیبِ زرین
بگشاد ز تو فقاع مشکین
صاحبِ بَدر و حُنَیْن از تو گشاید فقاع
کان گهرِ چون سداب برکشی از بهرِ کین
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۷؛ *دیوان*، ۳۳۵.)
رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار
ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیده‌ست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳۵.)

فقر آفرین کنایه از خداوند.
آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق
زیرِ آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین
گنجهاشان کشف گشتی در زمین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:‏۱۲۶.)

فَقر فَخری اشاره به حدیث نبویِ «الفقر فخری» (درویشی افتخار من است.)
چون فناش از فقر پیرایه شود
او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد
چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:‏۴۴.)

فَقرِ لقمه گدایی برای طلب نان.

نقش درویش است او نی اهلِ نان
نقش سگ را تو میناز استخوان
فقرِ لقمه دارد او نی فقرِ حق
پیش نقش مرده‌ای کم نِه طبق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۹:۱.)

فقع جوشیدن از یخ کنایه از کار نابجا و نادرست.
کذب چیست از یخ فقع جوشیدن است
تیر را اندر کمان پوشیدن است
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴۴.)

فُقَع گشادن کنایه از لاف زدن، تفاخر کردن، بالیدن (به معنی آروغ زدن نیز آمده است.)
زان گشاید فقع که بگشادی
زان نماید تورا که بنمادی
(عنصری، *دیوان*، ۲۲.)
حوضه‌ای دارد آسمان یخ‌بند
چند از این یخ فقع گشایی چند
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۳۵۸.)
همچو فردوسی فقع خواهم گشاد
چون سنایی بی‌طمع خواهم گشاد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۷.)
صد ره فقع گشاد سپهرِ سداب رنگ
زان تیغ همچو برگ سداب اخضر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۵.)
پیوسته وقت راه علو با سپاه انجم
از تو فقع گشاید این گنبد سدابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۵.)
چرخ سدابی از لبش دوش فقع گشاد و گفت
اینت نسیم مشک پاش اینت فقاع شکری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

فکرِبکر اندیشهٔ بدیع و نو، اندیشه‌ای که در ذهن کسی خطور نکرده باشد.
فکر بکرم چو روی بنماید
هوش ز اربابِ عقل بر باید
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۵.)
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز دست ایامم به‌دست افتد نگاری خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۵.)

فکرت اندیش آن که با فکر و با تدبیر و دقیق باشد.
در راهِ تو عقلِ فکرت اندیش
صد سال اگر قدم نهد پیش
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۵۰.)

فکرتِ سودایی اندیشهٔ باطل.
دیشب گلهٔ زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرتِ سودایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۲.)

فکرِ جگرسوز اندیشهٔ آزاردهنده و دردناک.
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کآغوشِ که شد منزل آسایش و خوابت؟
(حافظ، *دیوان*، ۱۲.)

فِکرگاه جای اندیشه، مغز، دماغ.
فکرگاهش کند شد عقلش خرف
عمر شد چیزی ندارد چون الف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۹:۲.)

فِکرناك اندیشمند، آن که صاحب اندیشه است.
جان وی است و ما همه رنگ و رقوم
کوکب هر فکر او جانِ نجوم
فکر کو آنجا همه نور است پاك
بهرِ توست این لفظ فکر ای فکر ناك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۷۷:۶.)

فکرِ نان و آب کردن کنایه از پایبند امور دنیا بودن.
برای روزیِ آن روز نیز فکری کن
بس است چند کنی فکرِ نان و آب اینجا؟
(صائب، *کلیات*، ۸۱.)

فکَند کردن کنایه از اقامت کردن.
آنجا که مست گشتی بنشین مقیم شو
و آنجا که باده خوردی آنجا فکند کُن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۴:۴.)

فکندن از پسِ پشت کنایه از بی‌توجهی و بی‌اعتنایی کردن.

از روی آنکه از پسِ پشتش فکنده‌ای
دایم چو دشمن تو بود سوگوار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)

فکندن از پسِ دامن کنایه از ترك کردن.

خیز و وداعی بکن ایام را
از پسِ دامن فکن این دام را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۲.)

فکندن از پهلو کنایه از کنار زدن، دور کردن.

ما به پُشتیِّ چو تو صدر همی سینه کنیم
این چنین لاغریان را تو ز پهلو مفکن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۷۵.)

فَکنده کنایه از مدفوع.

در فکندهٔ خویش غلطی بی‌خبر همچون ستور
آدمی شو در ریاحین غلَط و اندر یاسمین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۸:۴.)

فکنده سپر کنایه از شکست خورده، تسلیم شده.

راست گفتی هزیمتی سپهند
خسته و جسته و فکنده سپر
(فرخی، *دیوان* س، ۹۵.)

چه عجب داری از فکنده سپر
شرم عثمان ز رعب پیغمبر
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۴۰.)

فکنده‌سَر کنایه از شرمنده و منفعل.

وز شرم آنکه نیست رهآورد به زجان
چون زلف تو به لرزه فکنده سر آیمت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۳.)

فَلاح از کسی برخاستن رستگار نبودن.

هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از او برخاست
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۸۴.)

فَلاسنگ آلت سنگ انداختن، فلاخن.

معنی اندر شعر جز با خبط نیست
چون فلاسنگ است و اندر ضبط نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۴:۱.)

فَلاطون کنایه از عقل و دانایی و نیز شراب.

عقلم برون نمی‌رود از سر به‌زورِ می
خالی نمی‌شود ز فلاطون کدوی من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۱.)

همیشه اهل هنر را زمانه عریان داشت
فسانه‌ای ست که خم جامهٔ فلاطون بود
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۷.)

به میهای کهن اصلاح عقل تازه مجنون بِه
که یك ساغر شراب کهنه از صد خُم فلاطون بِه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۵.)

فَلاطونِ خُم نشین شراب کنایه از باده‌ای که از خم به‌دست آمده باشد. (ظاهراً افلاطون برای ریاضت در خم می‌نشسته است)

جز فلاطون خُم نشین شراب
سرِّ حکمت به ما که گوید باز
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۵۴.)

من این سخن ز فلاطونِ خُم نشین دارم
علاج رخنهٔ دل نیست غیرِ لای شراب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۰.)

فلاطونْ فکرت کنایه از خردمند، آن که فکر و اندیشه‌ای همچون افلاطون دارد.

ای فلاطون فکرتی کآتش فشان طبع تو را
آفتاب و آسمان اندر میان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۶.)

فلفل بر آتش افکندن کنایه از بی‌قرار ساختن.

مرا که خال تو فلفل فکنده است بر آتش
چرا ز غالیه دلبند می کنی و دلاویز
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۷.)

فلكِ آبرنگِ دولابی کنایه از سپهرِ نیلیِ گردنده.

همیشه تا فلكِ آبرنگِ دولابی
مدار در حرکتِ گرد این مدر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۳.)

فلك آسا مانند فلك.
محرمان چون رداً صبح درآرند به‌کف
کعبه را سبز لباسی فلك آسا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۵.)

فلكِ آفتاب آسمان چهارم که خانهٔ آفتاب است.
سقف شد از آه من چون فلكِ آفتاب
بزم شد از اشكِ شمع همچو رهِ کهکشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۹.)

فلك آوازه کنایه از بسیار معروف و مشهور.
خواجه دل عهد مرا تازه کرد
نام نظامی فلك‌آوازه کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۲.)
زمزمهٔ دل فلك آوازه گشت
جانِ جهانی به‌سخن تازه گشت
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۵۱.)

فلكِ اَخضر آسمانِ کبود و نیلگون.
آن است پادشاه که پدید آورد
این اختران و این فلك اخضر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۷.)

فلكِ اطلس فلك الافلاك، عرش.
زیر فلك اطلس هشیار نماند کس
زیرا که ز پیش و پس میهای تو می‌آید
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۳۲.)

فلك المستقیم عرش، فلك اعظم، فلك الافلاك.
از استقامت رای تو گر قضا کندی
دقیقه‌ای فلك المستقیم را تفهیم
(انوری، *دیوان س*، ۲۳۰.)
ای ملك راستین بر سر تو سایبان
وی فلك المستقیم از دَرِ تو مستعار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۱.)
ایا گزیده خصالی که پیش همت تو
جلالت فلك المستقیم مختصر است
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۷۰.)
با فراخای عرصهٔ هنرت
فلك المستقیم تنگ آید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۹.)

فلك‌بان نگهبان فلك، کنایه از خداوند.
ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی
نیاید کار کردن زین نکوتر
وگر دانی که این کارِ فلك نیست
فلك بانی تو را لازم شد ایدر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۳۴.)

فلكِ پرده‌سوز سپهر.
آنك نشد بر تنِ خود پرده دوز
سوخته گشت از فلكِ پرده‌سوز
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۸۷.)

فلكِ پنجم، فلكِ پنجمین آسمان پنجم که فلكِ مریخ یا بهرام است.
گِردِ فلك پنجم با هیبتِ کلك تو
بنهاده زکف خنجر بر کرده به‌سر چادر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۸.)
بهرام تافت از فلك پنجمین همی
چونان که دیده سرخ کند شرزهٔ ژیان
(انوری، *دیوان س*، ۲۳۴.)

فلك پیروزه آسمان آبی رنگ.
ای دست بدان کاین فلك پیروزه
از حلقهٔ جمع ما کند دریوزه
هر کس که کشد دمی از این پستان شیر
بالغ گردد گرچه بود یکروزه
(عطار، *مختارنامه*، ۲۴۹.)

فلك پیما، فلك پیمای آن که فلك‌را سیر کند، کنایه از حضرت محمد(ص)، نیز آن که به حق تقرب کند.

صیت او چون خضر و بختش چون مسیح
این زمین گرد آن فلک پیمای باد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۷.)

کای فلک پیمای میمون بالِ چُست
این زمان در عشق و اندر دامِ توست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۲۸.)

پشت پا زن بر دو عالم تا فلک پیما شوی
از سرِ دنیا و دین برخیز تا رعنا شوی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۴.)

فلكْ تاج کنایه از آن که مقام و پایه‌ای رفیع دارد.
شاهِ فلک تاج سلیمان نگین
مفخرِ آفاقِ ملك فخر دین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۱.)

فَلَكِ تُرنجی سپهرِ درهم فشرده و درهم کشیده.
پس بر فلكِ تُرنجی از جاه
جون سیبِ دو نیمه کرده‌ای ماه
(خاقانی. *تحفةالعراقین*، ۱۵۰.)

فلكِ جاه کنایه از بلندی جاه و مقام.
ز مرتبت، فلكِ جاه او چنان عالی
که غصه‌ها خورَد از کبریاش عرشِ عظیم
(انوری، *دیوان* س، ۲۲۹.)

فلكْ جناب آن که پایه و مقام رفیع و بلند دارد.
به برج ما چو مهِ چارده شدی طالع
ز قدر منزلت امشب فلك جنابانیم
(جامی، *دیوان*، ۵۲۷.)

بر فلك کج نشسته هم چو ملك
مدحِ شاه فلكْ جناب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۵.)

فلكِ چنبری کنایه از سپهرِ مدور.
از پی آن تا بَرَد خصم تو را آب روی
دلو پدید آمده‌ست بر فلكِ چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)

فلكِ چوگانی کنایه از آسمانِ منحنی. (تشبیه صریح)
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بر بود به‌یك دم فلكِ چوگانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۴.)

فلكِ چهارمین، فلكِ چارمین آسمان چهارم که خانهٔ آفتاب است و گویند مسیح(ع) در آن متوقف است.
نه راه‌نشین فلك نشینم
شروان فلكِ چهارمینم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۰۹.)

بر عَلَمِ مظفرت پرچمی آرزو کند
در فلك چهارمین وقت کسوف جرم خور
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۹.)

ز هدراهان گرانجان ببر که سوزن دوخت
به دامن فلكِ چارمین مسیحا را
(صائب، *کلیات*، ۱۲.)

فلكِ حُقه‌باز کنایه از سپهرِ مکار و حیله‌باز.
فلك حقه‌باز را پس از این
مُهره اندر دهان نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۱.)

صوفی نهاد دام و سرِ حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلكِ حقه‌باز کرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۹۷.)

فلكِ خرقه‌پوش کنایه از آسمان که خرقهٔ شب پوشیده باشد.
فلك خرقه پوش بی‌حسنش
سبحه بر تارك تراب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۳.)

فلكِ دولابی کنایه از سپهرِ گردنده.
از گردون برنتابم این بی‌آبی
خون شد دل و اشك آتشی سیمابی
روزی به سرشك و نالهٔ چون دولاب
آتش فکنم در فلكِ دولابی
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳۹.)

فلكْ رفعت کنایه از بلند جاه و پایه.

به‌خاكپای فلك رفعتی ملك قدری
که در فلك ملك او را ندیده است مثال
(فضولی، *دیوان*، ۷۴.)

فلك زدگی کنایه از بدبختی و بیچارگی.
گذشته است هلال رکابم از خورشید
من از فلك زدگی سوی هاله می بینم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

فلك زده کنایه از بدبخت و بیچاره و بداختر.
بر زمین هر کجا فلك زده‌ای ست
بینوایی به‌دست فقر اسیر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۹.)
به آه داشتم امیدها ندانستم
که این فلك‌زده هم رنگ آسمان گیرد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۷.)
بسا فلك زده از مردمی و دلجوییت
بر آمد از غم و آزاد شد ز چنگِ محن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۷.)
در جهان هر کجا فلك زده‌ای ست
در پی گفت‌وگوی بیهده‌ای ست
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۹۴.)

فلك سای کنایه از والا، بلند، رفیع.
بخت از این خیمهٔ زر بافتهٔ سیم طناب
بر سر فرق فلك سای تو افسر گیرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۵۹.)
تو را چون تو سری باید فلك سای
که تعظیم تو را خاکی کند پای
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۶۰.)
کنون آن عهد را آورد برجای
بدین سان ساخت این طاق فلك سای
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۶۹.)
جبههٔ گریه‌ام فلك‌سای است
قامتِ ناله‌ام زمین گیر است
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۰.)

فلكِ سبزچادر کنایه از آسمان نیلگون، سپهرِ اخضر.
و امروز با شهامت و مردانگی خویش
چون زن زبون این فلكِ سبز چادرم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۳۷.)
من از تبِ نیاز نکردم کبود لب
تا در ضمان این فلكِ سبزچادرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۱.)

فلكِ سبزِ زرنگار سپهرِ نیلگون.
خروشِ بربط و بانگِ سرود و نالهٔ چنگ
ز بزم بر فلكِ سبزِ زرنگار رسد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۷.)

فلكِ ستمگر سپهر جورپیشه.
آساید اگر شوی تو همخوابهٔ من
گوشِ فلكِ ستمگر از لابهٔ من
ای دوست جهانیان چو شنگرف برند
خاكِ سر کوی تو ز خونابهٔ من
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۱۱.)

فلكِ سَروری سپهرِ بزرگی.
بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلكِ سروری به‌دشواری ست
گهی که بر فلكِ سروری عروج کند
نخست پایهٔ خود فرقِ فَرقَدان گیرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸ و ۲۷۹.)

فلكِ سفله سپهرِ پست و فرومایه.
قدم برون منه از حدّ لاغری زنهار
که می کشد فلكِ سفله زیر بار تو را
(صائب، *کلیات*، ۱۷.)

فلكْ سیر کنایه از تندرو.
تبارك‌الله از آن کوه شکل ناقهٔ او
زمین نورد و فلك سیر و آسمان هیکل
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۰.)

فلكِ سیمگون کنایه از آسمانِ صاف و شفاف.
در بَر ز اطلسِ فلكِ سیمگون لباس
بر سر ز چتر زرکش خورشید سایبان
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۱.)

فلکِ شعبده‌باز سپهرِ مکار و عیار و حیله‌گر.

خیمهٔ بوالعجبی زد فلک شعبده‌باز
هر دم از پرده برون نقش دگرگون آرد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۲.)

فلک‌شناس منجم، ستاره‌شناس.

بزرگ بار خدایا تو آن شهی که جهان
جز آن نکرد که شاهانه همتت فرمود
فلک شناس نداند به راستیت شناخت
ملک ستای نداند به‌واجبیت ستود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۱.)

فلکْ صولت کنایه از آن که قادر و توانا و با هیبت و حشمت است.

قضا کمین فلک صولت ستاره حَشر
سکندرآیت و جمشیدملک و خضرلقا
ای فلک صولتی که خاکِ درت
پردهٔ آب بی گمان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵ و ۴۶.)

فلکِ عشوه‌گر سپهرِ مکار و حیله‌باز.

گفت برخیز رسولی سوی خورشید فرست
تا مگر باز خَرد زین فلکِ عشوه‌گرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

فلکْ غُلام کنایه ازوالاجاه، آن که فلک با همهٔ بزرگی غلام اوست.

رعد سپید مهره به‌شاهِ فلک غلام
بر بوقبیس لرزه ز آوا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۵.)

فلک فرسای آنچه از بلندی به آسمان رسد، آسمانخراش، فرسایندهٔ آسمان.

نشان عارض ماه است حجتی روشن
که جَفتهٔ شبه‌رنگ تو شد فلک فرسای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۱.)

هر که او نفسِ بداندیشهٔ خود را فرسود
در رهِ عشق ملک سای، فلک فرسایی ست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۹۷.)

فلکْ قدر آن که قدر و شوکت و بزرگی چون فلک دارد، کنایه از عالی جاه و والامقام.

هم ملک بند و هم ملک جاهی
هم فلک قدر و هم جهان شاهی
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۵۳۶.)

ای فلک قدری که شمس دین و دین دولتی
دولتِ تو دولت دنیا و دین و دولت است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۹۲.)

فلک قدرا نمی‌پرسی که گردون
چرا آزرد ما را بی‌محابا
(کلیم، *دیوان*، ۶۸.)

فلک قدرا تو می‌دانی نیَم زآنها که در مدحت
ز بی‌سرمایگی طبعم کند با درشبه منضم
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳۱.)

خدایگانِ فلک قدر آن که هر رمضان
ز خوان او بگشاده‌ست قرص خور روزه
(عطار، *دیوان ت*، ۸۲۲.)

فلکِ کاسه صفت سپهرِ مدور.

قرص خورشید فرازِ فلکِ کاسه صفت
روزروزی خور و شب ریزه برِ خوانِ تو باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۶.)

فلکِ کُحلی سپهرِ نیلگون.

ای که خاک کفِ پایت فلکِ کُحلی را
نیل پیشانی مهر و مه و کحل بصر است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۰۸.)

فلکِ کمانکش کنایه از سپهرِ قادر و زورمند.

با دلِ آفتاب وش خانه‌نشین چو سایه‌ام
تا فلکِ کمانکشم کرد چو سایه بی‌سپهر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷.)

فلکْ گردان آن که فلک را گرداند، کنایه از خداوند.

گویی که نگون کرده‌ست ایوانِ فلک وش را
حکمِ فلکِ گردان یا حکمِ فلکْ گَردان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۸.)

فلکْ مایه کنایه از آن که پایه‌ای بلند دارد، والامقام.

خواجه زان اخترِ فلك مایه
بر زمین بوسه داد چون سایه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۶۴.)

فلكْ منظر کنایه از بلند پایگاه.
شاه شاهان علاء دولت و دین
آن فلك منظرِ ملك مخبر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۵۲.)

فلكِ مینایی آسمانِ کبود، سبزرنگ.
گر به رنگ گل رخسار تو بودی خورشید
همچو یاقوت نمودی فلكِ مینایی
(همام، *دیوان* ت، ۱۶۲.)

فلكْ نشین کنایه از آن که جایگاهی بلند و رفیع دارد (در روایات آمده که جایگاه عیسی(ع) فلك چهارم است.)
خود را چو ستوده‌ای نکوهید
عیسیّ فلك نشین شمارش
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۴.)

فلك نمای کنایه از رفیع و بلند مرتبه.
آنچه از سیرت ملوكِ به است
خاك کوی فلك نمای تو است
(عطار، *دیوان* ت، ۱۹.)

فلكِ نیلگون شعار سپهر نیلی و کبود.
گوهر او گشت کوکبی که شعاعش
تا فلكِ نیلگون شعار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۸.)

فلك‌وار مانند فلك، به روش و گونهٔ فلك.
فلك‌وار با هر که بندد کمر
بر آب افکند چون زمینش سپر
فلك‌وار دور از فسوس همه
سرآمد ولی پای بوس همه
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۰ و ۴۱.)
با مشت خاك من چه کند آتشین می
کآورد در سماع فلك‌وار شیشه را
(صائب، *کلیات*، ۳۹.)

فلك‌وش مانند فلك.
گویی که نگون کرده‌ست ایوان فلك وش را
حکمِ فلك گردان یا حکم فلكْ گردان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۸.)

فلكْ همت کنایه از آن که همتی بسیار بلند دارد.
بهرامِ اسدهیبتی ارچه که به بخشش
خورشیدِ فلك همت برجیس حیایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۷.)

فناپرست آن که به‌جد خواهان فنا و نیستی است.
خواجه اگر تو همچو ما بی‌خود و شوخ و مستیی
طوق قمر شکستیی فوق فلك نشستیی
کی دم کس شنیدیی یا غم کس کشیدیی
یا زر و سیم چیدیی گر تو فنا پرستیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۲۱.)

فناکُن فناکننده، کنایه از جنگجو.
زیر دست و پای اسبان در غزا
صد فنا کُن غرقه گشته در فنا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴۰.)

فنایِ خاك کنایه از نابودی هستی.
از فنای خاك حاصل جز فنا چیزی مدان
خود فنا اندر نبشتن هست هم شکل فنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵.)

فندق کنایه از سرانگشت و نیز لبِ محبوب.
به فندق مشك را از سیم برکند
ز نرگس بر سمن گوهر پراکند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۰.)
نوای پسته‌دهانی رسان به‌گوشِ دلِ ما
که چنگ غالیه گیسو زند به‌یاری فندق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱.)
به لؤلؤ خراشیده عناب را
به فندق تراشیده مهتاب را
در مشك می‌فکند به فندق شکنج و تاب
وز ناز و عشوه گوشهٔ بادام می‌شکست
(خواجو، *همای و همایون*، ۹۸؛ *دیوان*، ۲۲۳.)

دل به دو نیمه می کنم با تو به شکل پسته‌ای
با من اگر شبی شود فندق تو شکر فشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۵.)
از فندق تو هیچ نخیزد به‌جز نبات
در پستهٔ تو هیچ نگنجد مگر سخن
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۳۳.)

فندق به عناب خاییدن کنایه از انگشت به لب گزیدن، افسوس و حسرت بردن، تعجب داشتن.
گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خایید فندق را به عناب
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۲.)

فندقِ سنجاب رنگ کنایه از آسمان.
تات چو فندق نکند خانه تنگ
بگذر از این فندقِ سنجاب رنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۳.)

فندقِ سیم کنایه از ستاره‌های آسمان که می‌درخشند.
خیال انجم گردون همی به حُسن خیال
چنان نمود که از کشتزار برگ سمن
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهرهٔ زر
یکی چو لعل بدخشان یکی چو دُرّ عدن
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۸.)

فندق شکن کنایه از آن که بوسه بر لب محبوب زند.
ما به بوسه برلب ساقی شده فندق شکن
تا فغان ز آن پستهٔ شکرفشان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

فندقهٔ شکر کنایه ا زدهان معشوق.
فندقهٔ شِکّر و بادامِ تنگ
سبز خط از پستهٔ عناب رنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۴.)

فَن زدن کنایه از خودنمایی کردن، هنرنمایی کردن.
ز آهنین دیوارها نافذ شدی
تو به ره با نور حق چه فن زدی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۴۸.)

فنِ شریف کارِ بزرگ و شرافتمند.
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۴.)

فن فروش کنایه از حیله‌گر و عیار.
آن یکی گفت ای گروهِ فن فروش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۳.)

فَنَک پوش آن که پوستینِ فَنَک پوشد (پوستینی که از پوستِ فَنَک سازند مرغوب است و ازپوستِ سنجاب و قاقم مرغوب تر باشد.)
تو همی شیر گیر و خصمِ توگور
تو فَنَک پوش و دشمن تو کفن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۰.)
هند و خزرش دو حلقه در گوش
این قُندز دارد آن فنک پوش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۳.)

فَن کسی دانستن کنایه از مکر و حیله و کارِ کسی آگاه بودن.
لب مگز، عشوه مده باز که ما مستانیم
گرچه مستیم ولی فن تو را می‌دانیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۳.)

فَنَکْ عارض کنایه ازآن که چهره‌ای زیبا ولطیف دارد.
ساقیان ترکِ فنکْ عارض قُندز مژگان
کز رخ و زلفِ حبش با خزر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۶.)

فوج فوج گروه گروه، دسته دسته.
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
برآن سان که برخیزد از آب موج
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۱۸۹.)
ابکار معنوی به‌تو رو کرده فوج فوج
آسیب طبع این صف دوشیزگان مخواه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۹.)

فَوْز فَوْز ترکیبی است که در مورد تحریض و اعلام به‌کار رود (فَوْز به معنی هجوم و غلبه باشد.)

گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را
عاشقانه نعره‌ای زن عاشقانه فوز فوز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۲:۳.)

فهم کردن درك کردن، فهمیدن.
فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۶.)
هر کاو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
عارفی کو که کند فهم زبانِ سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۳۰ و ۳۵۶.)

فهمیدگی دریافت، ادراك، فهم، فراست.
نکته سنجی چیست عیب کس نفهمیدن بود
می کند فهمیدگی تعلیمِ دانایی مرا
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

فی الَاخیر در پایان کار، عاقبت.
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر
سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۰:۴.)

فی التأخیر آفات در تأخیر و عقب انداختن آفات باشد.
صلای باده زد پیرِ خرابات
بیا ساقی که فی التأخیر آفات
(جامی، *دیوان*، ۱۸۶.)

فی الجُمله روی هم رفته، در هر حال، به‌هرجهت.
ز شه در خط نیَم زیرا که خطی دارد از گردون
که این حسان سخن فی الجمله احسان را نمی شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۰.)
فی الجمله اعتماد مکن بر ثباتِ دهر
کاین کارخانه‌ای ست که تغییر می کنند
(حافظ، *دیوان*، ۶۸.)
فی الجمله چه گویم و چه جویم
جمله تویی و دگر بهانه
(عطار، *دیوان* ت، ۶۰۳.)

فی الحال در حال، فوراً.
اگر گویم که از جورت کنم آه
زنی فی الحال تیغ و گوییم ده
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۲.)

فی المَثَل همچون، مانند اینکه، به‌عنوان مثال.
دو عالم فی المثل چون یك قصیده است
تو آن شه‌بیت غرایی چه گویم؟
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۶.)
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل
هر روز باز می رویش پیش، منزلی
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۵۶.)
زیرکان هستند کز پالان جوابم آورند
فی المثل در پیش ایشان گر من از خر گویمی
(عطار، *دیوان* ت، ۸۳۴.)

فی اَمانِ الله در پناه خدا، سخنی که هنگامِ خداحافظی و وداع کردن گفته می‌شود.
هر کجاتان دل کشد عازم شوید
فی امان الله دست افشان روید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۸۰:۶.)

فیروزبخت آن که بخت و اقبال با او یار باشد، کنایه از پیروز و کامیاب.
گزارش کنِ زیور تاج و تخت
چنین گفت کان شاهِ فیروزبخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۴.)
خجسته طلعت و فیروز بخت و فرخ فال
سعید طالع و مسعود رای و سعدلقا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۲۸.)

فیروزه ایوان کنایه از آسمان.
خدایا تا از این فیروزه ایوان
فروزد ماه و مهر و تیر و کیوان
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۴۱.)

فیروزه‌طاق کنایه از آسمان.
مُلك از او شد دلبرِ زیبا و این فیروزه طاق
پیش این ایوان مقوس ابروی آن دلبر است
(جامی، *دیوان*، ۱۷.)

فیروزه فَرش کنایه از فلك اول.
چون گل از این پایهٔ فیروزه فرش
دست به دست آمد تا ساقِ عرش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷.)

فیروزه گون چنبر کنایه از فلك، آسمان آبی رنگ.
رسن از زلف جانان ساز جان را
وزین فیروزه گون چنبر میندیش
(عطار، *دیوان* ت، ۳۶۲.)

فیروزه گون طارم کنایه از آسمان آبی‌رنگ.
پیش لعلت سنگ برخواهم گرفت
تا بر این فیروزه گون طارم زنم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۶۳.)

فیروزه گون منظر کنایه از آسمان.
به افسون گر گشایی مُهر این لعل شکرخا را
فرود آری از این فیروزه‌گون منظر مسیحا را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۲.)

فیروزه لگن کنایه از آسمان.
پیوسته ز پروانهٔ رای تو برَد نور
این شمعِ زراندودهٔ فیروزه‌لگن را
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳.)

فیروزه مرقد کنایه از آسمان.
یا حدیثِ آن بهشتی‌روی کز بدو وجود
همچو خاتونان در این فیروزه مرقد می‌رود
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۰.)

فیضِ اَبر ریزشِ ابر، باران.
دستخوشِ جفا مکن آبِ رُخم که فیضِ ابر
بی‌مدد سرشك من دُرّ عدن نمی کند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۵۹.)

فیضِ اَزَل بخشش و عطای خداوندی.
دل به رصدگاه دهر بیش بها گوهری ست
دخلِ ابد عشر او فیضِ ازل کان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۲.)
فیضِ ازل به‌زور و زر ار آمدی به‌دست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۹۷.)

فیضِ الهی لطف و عطای خداوندی.
قوت فیض الهی مدد جانِ تو باد
که وجود تو به رحمت مدد جان و تن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲.)

فیض بخشی سود بخشیدن، مفید و اثر بخش بودن، لطف و توجه کردن.
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشیِ اهل نظر توانی کرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۹۵.)

فیضِ حق لطف خداوند.
فزون ز ذره ز لفظ آفتاب می‌پاشد
مگر چو سایه درافتاد فیضِ حق به قفاش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۳.)

فیضِ روح‌القُدُس عنایت و توجه خداوند.
فیضِ روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۷.)

فیضِ عَمیم عنایت ورحمتی که شامل همگان باشد.
صدای صیت تو فیضی ست لیك فیض عمیم
ادای کار تو سحری ست لیك سحرِ حلال
زلال فیض عمیمش روان صباح و مسا
نسیم خلق عظیمش روان یمین و شمال
(فضولی، *دیوان*، ۷۲ و ۷۵.)

فیضِ لم یَزَل لطف و عنایت خداوند.
عقد جلال و مجدِ تو بستهٔ فیض لم یزل
پایهٔ جاه و قدر تو قبهٔ صدر لامکان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۹.)

فیلسوفِ اعظم دانای بزرگ که بر همهٔ امور آگاه است.
هر چند جهان گرفت طبعش
در مدحتِ فیلسوف اعظم
فیلسوفِ اعظم و حِرز اُمم کز روی وهم
جای او جز گنبدِ اعظم نخواهی یافتن
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۶ و ۳۶۱.)

ق

قابضِ ارواح گیرندهٔ جان، کنایه از ملك‌الموت، عزرائیل.

قابض ارواح را فرمان رسید از کردگار
کای همای جان ستان زین ذروهٔ نیلوفری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

قابِ قوسَیْن به اندازهٔ دو قوسِ کمان (مأخوذ از سورهٔ نجم ودربارهٔ معراج حضرت پیامبر اسلام(ص) است)، کنایه ازقرب حق ودراصطلاح عرفامقام بس بلند و رفیع.

چون ز قوسش تیر پران آمدی
قاب قوسینش ثناخوان آمدی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۳.)

مِه از هر فرشته بُدش پایگاه
بَر از قاب قوسین به نزدانش راه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳.)

تبارك خطبهٔ او کرد و سبحان نوبت او زد
لعمرك تاج او شد قاب قوسین جای او آمد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۸.)

فروناید مگر در قاب قوسین
چو تیرِ دل جهد از قبضه و شست
(شمس مغربی، *دیوان*، ۸۵.)

شده عین‌الیقین را قرة‌العین
گذشته همچو تیر از قاب قوسین
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو*، ۱۳.)

قاب قوسینی که در معراج دید آن شب رسول
گر به چشم دل ببینی هیأت ابروی اوست
(نسیمی، *دیوان*، ۷۳.)

قابلِ آخر هیولیٰ، محلی برای صورت جسمی و نوعی.

تا بود فاعل اول ز سماوات اعلیٰ
تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
(انوری، *دیوان س*، ۱۸۶.)

قابلِ امانت آن که شایستهٔ امین بودن باشدواشاره به حضرت محمد(ص) باشد.

شاهنشهی ست احمدِ مرسل که ساخت حق
تاجِ ازل کلاهش و درعِ ابد قبا
آن قابل امانت در قالب بشر
و آن عامل ارادت در عالم جزا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷.)

قابلِ تغییر تغییر پذیر.

ساقیا می ده که با حکم ازل تغییر نیست
قابلِ تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۵.)

قابل شدن استعداد یافتن.

حاملی محمول گرداند تورا
قابلی مقبول گرداند تورا
قابلِ امر ویی قابل شوی
وصل جویی بعد از آن واصل شوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۸.)

قابلِ فیض سزاوار و شایستهٔ لطف و عنایت.

هست ز جام فکرتش قابلِ فیض جرعه بر
هست به خوان خاطرش وارد غیب میهمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۰.)

گوهر پاك بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ وِگلی لؤلؤ و مرجان نشود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۴.)

قابلهٔ بخت کنایه از روزگار.

انصاف ده که قابلهٔ مهربان بخت
زو خوبتر ندید پسر در کنار ملك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۵.)

قابلهٔ کاف و نون کنایه از قابلهٔ هستی و آفرینش، دایهٔ صنع.

قابلهٔ کاف و نون، طاها و یاسین که هست
عاقلهٔ کاف و لام طفل دبستان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۳.)

قادر انداز کنایه از تیرانداز ماهر که تیرش به خطا نرود.

کمند قادر اندازان ندارد چین گیرایی
شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمی سازد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۴۱.)

قارورهٔ آبگینه کنایه از یخ.

کردی نظر و شکستی از تاب
قارورهٔ آبگینه بر آب
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۷.)

قارورهٔ آه کنایه از شیشهٔ دل، قلب.

یارب این سوختگان را که ز قارورهٔ آه
در رخِ اهرمنان شعلهٔ غم ریخته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۸.)

قارورهٔ مینا کنایه از آسمان.

هزاران مشعل روشن براین پیروزه‌گون گلشن
فروزان شد چو شمع اندر دل قارورهٔ مینا
(ابن حسام، *دیوان*، ۷۲.)

قارون کنایه از ثروتمند.

عجب کارا که وقت آزمایش
مخنث راست در مردی ستایش
چو قارونان در این ره عور آیند
هُژبران در پناه مور آیند
(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۲.)

قارون صفت کنایه از بخیل و حسود و کینه‌ورز و مال اندوز.

قارون صفتان که با من از کین
بر ساخته‌اند جنگ قارن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۹.)

قارون کدهٔ خاك کنایه از روی زمین.

یك جرعه براین خاكِ سیه کاسه بیفشان
قارون کدهٔ خاك پر از حاتمِ طی کن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۱.)

قارون کردن کسی را کنایه از غنی و بی نیاز کردن کسی.

خندهٔ آن لعل عیسی دم مرا
هر زمان از گریه قارون می کند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۵.)

قارونی کردن کنایه از گرد کردن و انباشتن مال، بخل ورزیدن.

چند خواهی بیش از این برهم نهاد
چون همه از هم فرو خواهد فتاد
گر نخواهی کرد قارونی مدام
خورد و پوشی تا لب گورت تمام
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۸.)

قاصدِ دولت کنایه از پیام‌آور پیروزی و فتح و دولت.

از اکنون تا مهی دیگر به دست قاصد دولت
رسد آواز فتح تو به شرق و غرب و انس و جان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۳.)

قاضی القضاةِ چرخ کنایه از ستارهٔ مشتری.
سلطان نشانِ عقل ندیمی ز مجلسم
قاضی القضاة چرخ گواهی ز محضرم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲.)
قاضی القضاةِ شرق و غرب کنایه از ستارهٔ مشتری که فلك ششم بدو اختصاص دارد.
در ششم دیوان سرا قاضی القضاة شرق و غرب
زو قضا را رونق و دارالقضا را اعتبار
(خواجو، *دیوان*، ۳۶.)
قاضی القضاةِ صدر ششم کنایه از ستارهٔ مشتری.
به فرّ فتوی قاضی القضاة صدر ششم
که بر سعادت او هفت کشورند گوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۶.)
قاضی القضاةِ گردون کنایه از ستارهٔ مشتری.
و آنك قاضی القضاة گردون است
مفتیی پیر پارسا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۷.)
قاضی القضاةِ مسندپیروزه کنایه از ستارهٔ مشتری.
قاضی القضاة مسند پیروزه از شرف
در زیر شقهٔ عَلَمت بسته طیلسان
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۹.)
قاضی القضاةِ هفت اقلیم داورِ داوران روی زمین.
وای بسا کور دل که از تعلیم
گشت قاضی القضاةِ هفت اقلیم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۳.)
قاضی بردن کسی را کنایه از متهم کردن کسی، و نیز به شهادت بردن کسی.
من که را گیرم که را قاضی برم
این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۷۷.)
قاضیِ چرخ کنایه از ستارهٔ مشتری.
قاضی چرخ را که لقب سعداکبر است
نام تو بر نگینِ سعادت نگار کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۷.)
قاضی چرخ را نبود بی‌رضای تو
بر مسند قضای فلك پایدار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۴.)
ز طیلسان فکند قاضی ممالك چرخ
برای بندگی شهریار ز یلوچه
آنك سلطان فلك خاك نشین درِ اوست
قاضی چرخ ثناخوان و قضا چاکر اوست
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۶ و ۱۴۷.)
قاضیِ حاجات کنایه از خداوند.
حافظ آبِ رخِ خود بر درِ هر سفله مریز
حاجت آن بِه که بر قاضی حاجات بریم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۷.)
قاضیِ خطهٔ گردون کنایه از ستارهٔ مشتری.
قاضی خطهٔ گردون قلم از دست دهد
مشرف عالم بالا کمِ دفتر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)
قاضیِ دین داورِ شرع.
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
بایدش در عافیت واپس سپرد
ورنه‌ای از سرکشی راضی بدین
نك من و تو خانهٔ قاضیِ دین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۷۷.)
قاضیِ دیوانِ اعلیٰ کنایه از ستارهٔ مشتری.
قاضی دیوان اعلیٰ را که خوانی مشتری
در حقیقت چون ببینی پارسایی بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۸.)
قاضیِ سپهر کنایه از ستارهٔ مشتری.
ور زهره بر رباب زند قاضیِ سپهر
از وجد بر هوا فکند طیلسان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۲۰.)

قاضیِ صدر ششم کنایه از ستارهٔ مشتری.
قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان*، ۵۴.)

قاضی صدر ششم در عین طالع می‌نوشت
بر سعادتمندی هر دو جهانش محضری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۵.)

قاضیِ فلك کنایه از ستارهٔ مشتری.
پیشِ قاضی فلك مه چه کند دعوی حُسن
تا خطت بیّنهٔ خویش اقامت نکند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۶.)

قاضیِ گردون کنایه از ستارهٔ مشتری.
چون به خدمتگاری درگاه تو
قاضی گردون ببست اقرار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۷.)

قاضی گردون بنشیند به صدر
سر بنهد بر خط امرش قضا
(ابن حسام، *دیوان*، ۴.)

قاطعِ راه راهزن، دزد.
آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
قاطعانِ راه را داعی شدی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۸۲:۴.)

قاطعِ طریق راهزن، دزد.
ز قاطعانِ طریق این زمان شوند ایمن
قوافلِ دل و دانش که مردِ راه رسید
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمینگهِ عمرند قاطعانِ طریق
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۸ و ۱۵۸.)

قاعده‌دانی آگاهی از راه و رسم و روشِ کاری.
به كلكِ قاعده‌دانی شکستگی مرساد
که تو به‌نامهٔ ما با خطِ شکسته نبشت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

قاعدهٔ روزگار رسم و آیین و روش روزگار.
همیشه تا که ستم پروری و بدعهدی
نهاد و قاعدهٔ روزگار خواهد بود
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۹.)

پیش شکوفه شدم ریختن آغاز کرد
گفتم این چیست؟ گفت قاعدهٔ روزگار
عمادی (*گنج سخن*، ۳۶۶:۱.)

قاف تا قاف کران تا کران، سراسر دنیا.
یابی به جهان عمر تا که قاف
تا قاف پر از قافیت کنی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۱.)

خوانی کشیده‌ام ز سخن قاف تا به‌قاف
همکاسه‌ای کجاست که آید برابرم
(عطار، *دیوان*، ۸۴.)

طرفه حالی که به یك حرف زبان نگشادیم
قاف تا قافِ جهان پر شد از افسانهٔ ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۵.)

نگر کز یاری من قاف تا قاف
چه گنج افشاندی از فکرت در اطراف
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۸.)

عزلتِ ما شده سرتاسرِ دنیا مشهور
قاف تا قاف بود عزلت عنقا مشهور
(وحشی، *دیوان*، ۹۴.)

قاف تا قافِ زمینش همه ایمن خیز است
میل تا میل هوایش همه روح افشان است
(شفایی، *دیوان*، ۳۵.)

قافِ قِدَم کنایه از عالمِ کبریایی، بی‌نیازی.
فارغ از کعبه و بتخانه و دیر یم و کنشت
ملك وحدت وطن و قاف قِدَم خانهٔ ماست
(نسیمی، *دیوان*، ۵۱.)

قافِ قلم حرف «ق» که قلم بدان آغاز شود، و نیز شکاف قلم.
سرچشمهٔ آن شکاف قافِ قلم است
قدرش داند هر آن که صاحب قدم است
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۳۳۷.)

قافله‌بر قافله کاروان بر کاروان، کنایه از جمعیت زیاد.

یك خلیفه بود در ایام پیش
کرده حاتم را غلام جودِ خویش
از عطااش بحروکان در زلزله
سوی جودش قافله بر قافله
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۷:۱.)

قافله‌خوار فرو برندهٔ خلق.

بازِ جهان تیز پرّ و خلق شکار است
بازِ جهان را جز از شکار چه کارست...
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز
بازِ جهان رهزن است و قافله خوار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷.)

قافلهٔ راه کاروانی که در راه است.

چشمِ من در رهِ این قافلهٔ راه بماند
تا به‌گوشِ دلم آوازِ درآ باز آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۸.)

قافله‌زن راهزنِ قافله.

قافله‌زن یاسمن و گل به‌هم
قافیه گو قمری و بلبل به‌هم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۵.)

قافلهٔ زنگ کنایه از سیاهی.

ای زلف تو بر قافلهٔ زنگ زده
سودای تو شعله در دلِ تنگ زده
در پیش رخت آینه را نستایم
آری چه کنم حکایت زنگ زده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۴.)

قافله‌سالار سردار و پیشوای قافله.

لیك چو شد بدرقهٔ بارمن
پیرمن و قافله سالار من
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۸۰.)

آن سروری که قافله سالار صیت او
دیر است تا ز منزل اندیشه بار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۲.)

چون لشکرِ شکسته به صد راه می‌روم
کو جذبه‌ای که قافله‌سالار من شود
می‌شود از نفس سوخته عالم تاریك
ما به این شوق اگر قافله‌سالار شویم
(صائب، *کلیات*، ۳۴۱ و ۶۵۷.)

قافله‌سالارِ شرع پیشوای دین.

غالیهٔ دل تویی زان رخِ چون آینه
قافله سالار شرع مفتی صاحبقران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۷.)

قافلهٔ عمر رفتن کنایه اززودسپری شدن‌دوران عمر.

دریغ قافلهٔ عمر آن چنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۶.)

قافله‌گاه کنایه از دنیا.

پست منشین که تو را روزی از این قافله‌گاه
گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۰.)

قافِ مکرمت کنایه از منشهای بخشندگی، عالمِ بی‌نیازی.

ای دلت پیوسته با دریای غیب
ای به قافِ مکرمت عنقای غیب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۹:۶.)

قافیه اندیشیدن کنایه از در اندیشهٔ شعر سرودن و گفتن.

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدارِ من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۶:۱.)

قافیه‌تنگ بودن کنایه ازعاجز بودن، درتنگنا بودن.

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دلِ شه قافیه‌شان تنگتر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۰.)

قافیهٔ دولت کنایه از مایهٔ سعادت و خوشبختی و خوشی.

خوش نشین ای قافیه اندیش من
قافیهٔ دولت تو یی در پیش من
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۶.)

قافیه‌سنج کنایه از شاعر، آن که طبعی لطیف وموزون دارد.

قافیه‌سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم به سخن درکشند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

به کام قافیه‌سنجان ز لذت سخنم
سزد که قافیه شایگان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۰.)

صبر کن بر ستم چرخ دو روزی صائب
نوبت قافیه سنجان سخن می‌آید
(صائب، *کلیات*، ۳۳۲.)

قافیه‌گو کنایه از شعر گوینده.

قافیه‌زن یاسمن و گل به‌هم
قافیه گو قمری و بلبل به‌هم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۵.)

قاقُم پوش کنایه از سفیدپوش.

به صبح قاقم پوش و به شام اکسون باف
به صلح آب فشان و به جنگ آتشبار
(عرفی، *دیوان*، ۴۴.)

قاقُمِ روز کنایه از روشنایی و سپیدی روز.

چو شد دوران سنجابی وَشق دوز
سمور شب نهفت از قاقمِ روز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۹.)

مه قُندز شب مه قاقم روز
چون دست ز هر دو موی شستیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۳.)

قاقُم نمای کنایه از سفید و روشن نما.

آب ز نرمی شده قاقم نمای
طرفه بود قاقم سنجاب سای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۵.)

قالب از قلب کسی خالی کردن کنایه از کشتنِ کسی.

به موبد داد زن را شاه حالی
که قالب کن ز قلبش زود خالی
بریزش خون و در خاکش بینداز
دل من زین سگ بی‌دین بپرداز
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۵۰.)

قالب پردازی کنایه از جانبازی، کالبد را رها کردن و جان باختن.

ای خنك آن جانِ پاك کز سر میدان خاك
گیرد زین قلبگاه قالب پردازیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۰.)

قالب تهی کردن کنایه از جان دادن، بی‌خود شدن.

آب بخت کو که در دم آخر چو جام می
لب بر لبش گذارم و قالب تهی کنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۶.)

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
(صائب، *کلیات*، ۴۸۸.)

قالبِ خاکی کنایه از تنِ آدمی.

قالب خاکی فتاده بر زمین
روحِ او گَردان بر آن چرخِ برین
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۶۰.)

سیرت یوسف توراست صورت چاهی مجوی
معنی آدم توراست قالبِ خاکی مبین
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۶.)

قالبِ صدلون کنایه از تن و کالبد.

جان رسته از این قالب صدلُون به است
دل جسته از این نفسِ چو فرعون به است
جز آتش تو هیچ نمی‌باید تیز
اُنس تو یکی ذره ز دو کون به است
(عطار، *مختارنامه*، ۱۴۱.)

قال نوشیدن سخن شنیدن، کنایه از فریب و گول خوردن.

من از آن روزی بدیدم حال تو
حال تو دیدم ننوشم قال تو

تو چه دانی تا ننوشی قالشان
زآنك پنهان است بر تو حالشان
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۳؛ ۳:۲۷۲.)

قالوا بلیٰ شنیدن اشاره به آیهٔ ۱۷۱ از سورهٔ اعراف که آن گواهی آدم و ذریّات او به یگانگی خداوند است.

روزِ الست جرعهٔ عشقت چشیده‌ایم
قالوا بلیٰ به گوش ارادت شنیده‌ایم
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۵۶.)

قالوا بَلیٰ گفتن اشاره به آیهٔ مبارکهٔ ۹ از سورهٔ الملك که در صفت کافران و گفت‌وگوی آنان در روز قیامت باشد.

او همی گفت از شکنجه وز بلا
همچو جانِ کافران قالوا بَلیٰ
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۱۳.)

قال و قال سروصدا، گفت‌وگو با صدای بلند.

گر هجده هزار عالم ای جان
پُر گشت ز قال و قالم ای جان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۰۲.)

قال و قیل سر و صدا و هیاهو.

بو مُسلما بخیلی، در بُخل بی عدیلی
گویی به گوشها در، بیهوده قال و قیلی
(لامعی، *دیوان*، ۱۶۵.)

در هوا برداشت آن بند قصیل
اشتر بُختی سبك بی‌قال و قیل
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۱۳.)

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۰۲.)

قال و مَقال هیاهو و سروصدا.

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

قامتْ چنگ شدن کنایه از خمیده شدن قد و بالا.

قامتم چنگ شد و لطفِ تو ننواخت مرا
بینوایی ز تو هرگز به نوایی نرسید
(هلالی، *دیوان*، ۷۶.)

قامت دوتا کردن خم شدن و کنایه از اظهار کوچکی و بندگی کردن.

درآمد به درگاه شاه جهان
دوتا کرد قامت چو تَارآگهان
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲۷.)

دگر قامتِ عجزم از بهرِ خواست
نباید برِ کس دوتا کرد و راست
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۳.)

قامت دوتا گشتن کنایه از خمیده شدن قد و قامت.

از کوهِ غم اگر چه دوتا گشت قامتم
نشکسته است آبله در زیرِ پا مرا
(صائب، *کلیات*، ۴.)

قامت کمانی گرفتن کنایه از خمیده گشتن قامت و قد، پیرگشتن.

تا کمانی گرفت قامتِ ما
تیرِ امید را نشانه نماند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۶.)

قامت کوژ شدن کنایه از خمیده شدن قد و اندام، پیرگشتن.

قامتم شد کوژ و ماندم سر به زیر
گشته‌ام مایل به سوی اصل خویش
(جامی، *هفت اورنگ*، ۳۱۸.)

قامت لام شدن کنایه از خمیده گشتن قامت.

بی‌آن قدِ همچون الف، لامی شد از غم قامتم
پیچیده کی بینم شبی با آن الف این لام را
(نسیمی، *دیوان*، ۲۴.)

قامتِ ناساز اندام ناموزون و بی‌قواره.

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۰.)

قامت نمودن کنایه از خودنمایی کردن، خود را نشان دادن.

خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران
وز بهر خدمت موج او گه‌گه نماید قامتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۴:۵.)

قانونی زنندهٔ سازِ قانون.
چو قانونی آتش ز مضراب ریخت
به تردستی از نغمه‌اش آب ریخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۷.)

قاهاقاه خندهٔ بلند، قهقهه.
چون قدم بنهاد در خندق فتاد
او به قاهاقاه خنده لب گشاد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۷۹:۶.)

قایدِ روحانیان پیشوای روحانیان.
در سر رمحش فصیح یافت به تکبیر
قاید روحانیان زبان سنان را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱.)

قایم ایستاده و کنایه از دلاك حمام.
بوسعید مهنه در حمام بود
قایمیش افتاد و مرد خام بود
شیخ را گفتا بگو ای پاك جان
تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است
پیش چشم خلق ناآوردن است
این جوابی بود بر بالای او
قایم افتاد آن زمان در پای او
چون به نادانی خویش اقرار کرد
شیخ خوش شد قایم استغفار کرد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۹.)

قایم آویز کنایه از پیروز و فاتح.
در معرکه شیرِ آتش انگیز تویی
در بزم بِه از هزار پرویز تویی
خونریزِ عدو به خنجرِ تیز تویی
اسلام نواز و قایم آویز تویی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۱۵.)

قایم‌اللیل شب زنده‌دار به عبادت.
از همه خورد و خواب بی بهرم
قایم‌اللیل وصایم الدهرم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۳.)
قایم اللیلم ولی در شام باشد معبدم
صایم الدهرم ولی مستغنی از خواب و خورم
(خواجو، *دیوان ك*، ۸۷.)

قایم‌انداز در اصطلاح بازیِ شطرنج شطرنجباز ماهر است که شاه حریف را قایم و قایم را مات کند.
من ار بر تو چربم به هنگام کین
بُوَم (شوم) قایم انداز روی زمین
مُلك را قایمِ الهی بود
قایم انداز پادشاهی بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۸؛ *هفت پیکر*، ۷.)

قایم به خود متکی و وابسته به خود.
تو قایم به خود نیستی یك قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۸.)

قایم به ذات آنچه به خودی خود وجود دارد، وجود او به خود اوست.
زیرنشین عَلَمت کائنات
ما به تو قایم چو تو قایم به ذات
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷.)

قایم پنجم آسمان کنایه از ستارهٔ مریخ.
قایم پنجم آسمان منتقم از ششم زمین
اختر و فعل عقربی آتش ولون عبقری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۱.)

قایم راندن کنایه از زبون و عاجز گشتن. (در اصطلاح شطرنج قایم خانهٔ تحصن شاه است که هنگام مغلوب شدن بدان جا می‌رود.)
به حیرت مانده مجنون در خیالش
به قایم رانده لیلی با جمالش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۲.)

قایم ریختن کنایه از زبون و عاجز آمدن.

بس به قایم ریخت با عدلش جهان
کو چو قایم در جهان ملك باد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۱.)

چو شاهنشه ز بازیهای ایام
به قایم ریخت با شمشیر بهرام
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۴.)

قایم کردن کنایه از محکم کردن، درست کردن.

کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند
چون بخواهد باز خود قایم کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۰۰.)

قایمِ مطلق پا برجا و استوار و پایدار.

خالقا پروردگارا منعما
پادشاها کارسازا مکرما...
قایم مطلق تویی اما به ذات
وز جوانمردی بیابی در صفات
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۹.)

قایم مقام جانشین.

یکی سلطنت رانِ صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش به کوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوده قایم مقامی نداشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۳.)

قبا به تنِ کسی تنگ بودن کنایه از شایسته و درخور نبودن.

دل تنگیم بگشت مفرمای عیب اگر
تنگ است این قبا به تنِ ارجمند تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۶.)

قِبابِ حق بارگاه الهی، عالمِ غیب.

در قباب حق شدند آن دم همه
در کدامین روضه رفتند آن رمه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۳۰.)

قبا بربستن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

سرو در خدمت بالای تو بر بست قبا
لاله در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۹۲.)

قبا برکندن از برهنه کنایه از کار بیهوده انجام دادن.

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنك تا سودی کنم
وز برهنه من قبایی برکنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۹۳.)

قبا بریدن کنایه از در بر کردن و پوشیدن.

برسرِ ایامِ ما عشقش کلاه اکنون نهاد
بر قدِ امید ما مهرش قبا اکنون برید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸۸.)

قبا بستن بستن دکمهٔ قبا که نشانه بزرگی و سَروری بوده است. و کنایه از مجهز بودن، مهیا گشتن، عزم کردن.

نه میر و شه بوَد هر کاو کُلَه دارد قبا بندد
که میر و شه کسی باشد که عالم را نگه‌دارد
نخیزد از قبا میری که موری هم قبا دارد
نیاید از کُلَه شاهی که شاهین هم کله دارد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۲.)

بستن قبا به خدمت سالار و شهریار
امیدوارتر که گنه در عبا کنیم
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۰۱.)

قبا بسته کنایه از آماده و مهیا.

قبا بسته کمر بندان چون پیل
کمر بندی زده مقدار ده میل
به چین در، قبا بستهٔ کین مباش
قبای تو را گو یکی چین مباش
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۱۳۴؛ *شرفنامه*، ۳۹۴.)

قبا پوستین پوستینِ قبا مانند.

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقتِ کین
دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینك قبا پوستینم بپوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۴ و ۱۷۲.)

قبا پوش پوشنده قبا که نشانهٔ بزرگی بوده است.
خورشید ز طلعتت قبا پوش
جمشید به خدمتت کمر بند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۵.)
نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۴.)

قبا تنگ آوردن کنایه از کار دشوار کردن، در سختی و تنگنا قرار دادن.
هر کجاتان دل کشد عازم شوید
فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یك حلقه نامش هُشر با
تنگ آرد بر کُلَه داران قبا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۸۰.)

قبا چاك کردن پاره کردن جامه.
از رشك تو آفتاب چون صبح
هر روز قبای تو کند چاك
(سنایی، *دیوان*، ۴۶۱.)

قبادریدن جامه پاره کردن، کنایه بی قراری کردن و نیز خاموش بودن.
هم از این بود آنکه ز اولِ روز
صبح بر خویشتن قبا بدرید
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۴۵.)
طمع را خرقه برخواهم کشیدن
رعونت را قبا خواهم دریدن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴.)
این قدر گر هم نگویم ای سَنَد
شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازك دیده‌ام
بهرِ تسکین بس قبا بدریده‌ام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۲۰.)

قبا شکافتن باز کردن تکمه‌های قبا.
کُرته بر قدِ غزالان چو قبا بشکافید
چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۰.)
امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت
فردا ملك بیهش شود هم عرش بشکافد قبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۱.)

قبا کردن دوختن قبا و کنایه از چاك کردن و دریدن.
کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه
زین دو کُله‌وار سپید و سیاه
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۵.)
سروبالای من آن گه که در آید به سماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
پیراهنی که آید از او بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند
(حافظ، *دیوان*، ۹۳ و ۱۳۳.)

قبا گشادن باز کردن قبا و کنایه از جلوه کردن.
بگشای چو گل قبای زنگاری
تا لاله ز سر کلاه برگیرد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۵۸.)
دوش کجا بود مهت خیمه و خیلِ سپهت
دولت آنجا که در او حسن تو بگشاد قبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۲.)

قباله‌دارِ ازل کنایه از خداوند.
ضمانش کرد به صد سال عمر و مهر نهاد
قباله‌دارِ ازل نامهٔ ضمانش را
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۵.)

قبای آتشین داشتن کنایه از گرم و گیرا بودن.
می، قبای آتشین دارد شما در برکشید
شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید
(سنایی، *دیوان* س، ۱۸۲.)

قبای آدم دوخت کنایه از هویٰ و هوس.

گر قبای بقا نخواهی سوخت

برکش از تن قبای آدم دوخت

(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۴۵.)

قبای اطلسِ گردون کنایه از آسمان.

کلاه زرکش انجم به دولت تو مکلل

قبای اطلس گردون به‌اصطناع تو مُعلَم

(خواجو، *دیوان*، ۸۷.)

قبای حُسن جامهٔ زیبایی.

زمانه بر تنِ تو چون قبای حسن بدید

زبهر ماه کله‌دار از آن قبا برداشت

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)

قبای حسن فروشی کنایه از عرضه کردن رعنایی و زیبایی و افسونگری.

قبای حسن فروشی تو را برازد و بس

که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

(حافظ، *دیوان*، ۳۱۱.)

قبای زرافشان جامهٔ زرکش، جامه‌ای که ریزه‌های زرین و درخشنده دارد.

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

یك بوسه نذر حافظِ پشمینه‌پوش کن

(حافظ، *دیوان*، ۲۷۵.)

قبای صبر سوختن کنایه از بی‌قرار و ناآرام بودن.

هر شب قبای صبر بسوزم به آهِ گرم

وز دست صبح پیرهن خویش بردرم

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰.)

قبای فتح به کسی دادن جامه و خلعت دادن.

شاه منصور واقف است که ما

روی همت به‌هر کجا که نهیم

دشمنان را زخون کفن سازیم

دوستان را قبای فتح دهیم

(حافظ، *دیوان*، ۲۶۳.)

قبای کُحلی جامهٔ کبود و نیلی رنگ و کنایه از رنگِ آسمان.

بر دوش فلك قبای کحلی

در چشمِ قضا نموده مُعلَم

زبهر خسرو سیارگان همی خواهند

که عشوه‌ای بخرم و آن لباچه بفروشم

وگرنه جفته نهد با قبای کحلی خویش

همی برآید از این غصه دم به دم هوشم

(انوری، *دیوان س*، ۲۰۲ و ۴۳۲.)

قبای کژآگن جامه‌ای ساخته شده از ابریشم پرچین مانند زره که در روز جنگ می‌پوشیده‌اند.

سکندر چو آوازِ چینی شنید

قبای کژآگن به چین درکشید

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۸.)

قبای می فروشان جامهٔ می فروشان که از آلودگی بری و از پاکی و صفا برخوردار است.

خدا را کم نشین با خرقه پوشان

رخ از رندانِ بی‌سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست

خوشا وقتِ قبای می فروشان

(حافظ، *دیوان*، ۲۶۶.)

قبای ناز بر قدِ کسی بریدن کنایه از درحد کمال بودن دلبری و رعنایی کسی.

فرخنده باد طلعتِ خوبت که در ازل

ببریده‌اند بر قدِ سروت قبای ناز

(حافظ، *دیوان*، ۱۷۶.)

قبض کردن به دست آوردن، گرفتن، ضبط کردن.

تو وکیلم باش و نیمی بهرِ من

مشتری شو قبض کن از من ثمن

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۳۰.)

قِبلهٔ آسمان پیشگاه آسمان، جهتی که هنگام دعا روی بدان کنند.

آن یکی گستاخ رو اندر هری

چون بدیدی او غلام مهتری

جامهٔ اطلس کمر زرین روان

روی کردی سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن
چون نیاموزی تو بنده داشتن
(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۲:۵.)

قِبلهٔ انام کنایه از پناه و ملجأ آفریدگان و مخلوقات.
آن مایهٔ بزرگی و آن قبلهٔ انام
آن از کرم نشان و هنر زو گرفته نام
(باباافضل، *دیوان*، ۲۵۱.)

قُبله بازی عشقبازی، بوسه‌بازی.
هردم سوی قبلهٔ دو ابروت
خورشید یگانه در دوگانه
از زلف تو گاهِ قُبله بازی
مطروح دو رخ شده زمانه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۵.)

قِبلهٔ باطل مکان نامقدس.
قبله را چون کرد دست حق عیان
پس تحری بعد از این مردود دان
یك زمان زین قبله گر ذاهل شوی
سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۱:۶.)

قِبله‌پرست آن که توجه به قبله دارد و نماز بدان سو گزارد، مسلمان.
ابروی بت ماست که محراب مراد است
ای قبله‌پرستان زِ گل و سنگ چه حاصل
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۷.)

قِبلهٔ جان کنایه از حقیقت جهان و نیز محبوب.
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند
هر کسی رو جانبی آورده‌اند
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳:۵.)

ای قبلهٔ جان کجات جویم
جانی و به جان هوات جویم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۴.)

او آبِ حیات است از او چاره نباشد
او قبلهٔ جان است از او روی مگردان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۳۸.)

سجدهٔ بت گر کنم در نظرم روی توست
قبلهٔ جانم تویی روی دلم سوی توست
روی تو هر جا بود قبلهٔ جان من است
خاطر من هرکجا در حرم کوی توست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۶.)

قِبلهٔ جمشید کنایه از شراب و نیز آفتاب.
مُلك بر تخت افریدون نشسته
دل اندر قبلهٔ جمشید بسته
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۲.)

سحر چون قبلهٔ رخشان جمشید
فروزان گشت یعنی قرص خورشید
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۶۰.)

قِبلهٔ جهان جهتی که جهانیان بدو روآرند و در بیت زیر مراد حضرت محمد^(ص)^ باشند.
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان
که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون زحد بیرون بلرزید و طپید
مصطفی اش در کنار خود کشید
(مولوی، مثنوی ن، ۱۰:۵.)

قِبلهٔ حاجت جایی که نیازمند و اهل حاجت بدان روی آرند، کنایه از پناه و ملجأ.
یك خلیفه بود در ایامِ پیش
کرده حاتم را غلام جودِ خویش...
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش
رفته در عالم به‌جود آوازه‌اش
(مولوی، مثنوی ن، ۱۳۷:۱.)

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است
(حافظ، *دیوان*، ۳۵.)

کعبهٔ اهل دل تویی سنگدلی چه می‌کنی
قبلهٔ حاجتی چرا رو نکنی به سوی ما
(اهلی، *کلیات*، ۱۰.)

قِبلهٔ دعا جای استغاثه و دعا.

سرها بر این بساط مگر کعبهٔ دل است؟
رخ‌ها بر آستانه مگر قبلهٔ دعاست؟
(اوحدی، *دیوان* ک، ۳۴.)

قِبلهٔ دل کنایه از مورد ستایش و پرستش.
نقش ابروی تورا تا قبلهٔ دل ساختم
کافرم ای بت، گرم نقشی دگر در خاطر است
(اهلی، *کلیات*، ۹۱.)

قِبلهٔ دهقان کنایه از آتش.
یکی عزیز و مبارك چو کعبهٔ زردشت
یکی بلند و معزز چو قبلهٔ دهقان
(معزی، *دیوان*، ۶۰۴.)
گشاید چشمهٔ حیوان در آرد قبلهٔ دهقان
فروزد شعلهٔ آتش دماند دوحهٔ عرعر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۹۸.)

قِبلهٔ دین کنایه از پناه و پشتیبان و نگهبان دین.
مرا یك روز گفت آن قبلهٔ دین
چه گویی در حدیث ویس و رامین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۶.)

قِبله راست کردن کنایه از پاك و بی‌ریا بودن، توجه کامل داشتن.
به وقت خدمت یزدان به نیت راست کن قبله
از آن کاین کار دل باشد نباشد کار پیشانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۹.)

قِبلهٔ روی چهره‌ای که همچون قبله مقدس است.
تو را سلامت باد ای گل بهار و بهشت
که سوی قبلهٔ رویت نماز خوانندی
شهید بلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۱.)

قِبلهٔ زردشت، قبلهٔ زردهُشت کنایه از آتش.
بس کس که ز زردشت بگردیده دگر بار
ناچار کند روی سوی قبلهٔ زردشت
دقیقی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۰۵.)
ای روی تو رخشنده‌تر از قبلهٔ زردشت
بی‌روی تو چون زلف تو گوژ است مرا پشت
(معزی، *دیوان*، ۷۷۳.)
آن آتشی که قبلهٔ زردشت و عیدِ اوست
می‌دیدمش ز دور و نرفتم فراترش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۴.)
کام جان از قبلهٔ زردشت خواه
گر دلت چون آذر برزین بسوخت
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۰.)
چون ندارم آنچه با قارون فروشد در زمین
در دلم آن است کان را قبله کردی زردهُشت
(انوری، *دیوان* س، ۳۶۱.)

قِبله‌ساختن کنایه از پناه و ملجأ قرار دادن.
دیوخانه کرده بودی سینه را
قبله‌ای سازیده بودی کینه را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۲:۴.)

قِبله‌سازِ اصل کنایه از خداوند.
من مر او را قبلهٔ خود ساختم
قبله‌سازِ اصل را انداختم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۱:۶.)

قِبله‌شدن کنایه ازمورد ستایش قرار گرفتن، مدّ نظر و توجه بودن.
آن یکی را قبله شد جولاهکی
وآن یکی حارس برای جامگی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۰۵:۶.)

قِبلهٔ عرب کنایه از خانهٔ کعبه.
عطار سزد که پشت گرم است
چون روی به قبلهٔ عرب کرد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۵۳.)

قِبله کردن کنایه از مورد توجه و اهمیت قرار دادن، پرستیدن.
زمانه قبله کرده دولتش را
سعادت سجده برده طلعتش را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۱۴.)
بعد از این این سوز را قبله کنم
زانك شمعم من، به‌سوزش روشنم
که چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حَوَل
آن خیالاتی که گم شد در اجل
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۷:۶ و ۳۵۶.)

قِبله‌گاه جای قبله و کنایه از ملجأ و پناه و نیز محبوب.
قبله‌گاهِ من کلاهِ سرگرانی کج منه
طاق ابروی تو می‌ترسم نهد رو در شکست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۹.)

قِبلهٔ لیلی وشان پناه و ملجأ زیبایان، کنایه ازمحبوب.
سر به صحرا می‌دهی ای قبلهٔ لیلی وشان
هر که را مجنون صفت آوارهٔ حی می‌کنی
(محتشم، *دیوان*، ۵۰۱.)

قِبلهٔ مراد کنایه از خداوند.
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد
کردم از خانه برون گمراه و شاد
(مولوی، مثنوی ن، ۵۲۴:۶.)

قِبلهٔ مقصود کنایه از محبوب.
ای قبلهٔ مقصود ز من روی مگردان
کز هر دو جهان رو به تو آورده‌ام امروز
(هلالی، *دیوان*، ۸۷.)

قِبلهٔ مَلَك کنایه از عرش مجید.
بر قمّهٔ قبهٔ فلك رفت
تا قلهٔ قبلهٔ مَلَك رفت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۳.)

قِبله نما آلتی که دارای عقربهٔ فلزی است که بدان جهت قبله نشان داده می‌شود.
هر دم نه بی‌سبب دلِ ما رقص می‌کند
کز شوق کعبه قبله نما رقص می‌کند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۸.)
چشمم که خوی قبله نما در نظاره داشت
تا دیده زلف یار پریشان نگه شده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۰.)
بر کعبهٔ کوی تو نشد خضر دلیلم
نقش قدم خویش مرا قبله نما بود
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۴.)

قبولِ خاطر مورد پسند قرار گرفتن.
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۵.)

قبولِ عامه آنچه مورد قبول و پسند مردم معمولی باشد.
زِ پی قبول عامه به ریا بکوش زاهد
چه روی به شهرِ کوران به امید خودنمایی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۴.)

قبهٔ آبگون کنایه از آسمان.
دمِ طالعِ سعد تو همچو آتش
بر این قبهٔ آبگون درگرفته
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۳.)

قبهٔ آبنوس کنایه از آسمان.
چو خور بُرد در قبهٔ آبنوس
پس پردهٔ زرد مه را عروس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۵.)

قبهٔ اسلام، قبةالاسلام لقب شهر بلخ است.
ایا نهاده به‌عزم درست و طالع سعد
به‌سوی قبهٔ اسلام روی و حضرت شاه
قبهٔ اسلام را هجو ای مسلمانان که گفت
حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری
از مدت ده سال که این گوشه و سکنه
در قبةالاسلام مرا مستقر آمد
(انوری، *دیوان*، ۴۰۳:۱ و ۴۰۷؛ *دیوان* س، ۹۴.)

قبهٔ اعظم کنایه از فلك الافلاك.
به لطف قبهٔ اعظم به قدر عرش مجید
به حُسن و زینت جنت به قهر و سطوتِ نار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۰.)

قبهٔ افلاك کنایه از عرش، فلك الافلاك.
سر به کفِ پای عشق سودن وزین افتخار
قبهٔ افلاك را زیرِ قدم داشتن
(شفایی، *دیوان*، ۱۱۸.)

قبه‌بستن کنایه از طاق نصرت بستن.

بست پلنگ قهر را باز گشاد مهر را
قبه ببست شهر را شهر برست از بدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۲۳.)

قبهٔ پرچشمهای بیدار کنایه از آسمان.
زین قبهٔ پرچشمهای بیدار
زین طارم پر شمعهای رخشان
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۳۳۰.)

قبهٔ جمشید کنایه از فلك.
قبهٔ جمشید با قصر تو باشد چون جرس
چشمهٔ خورشید با قدر تو باشد چون سها
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۰.)
گشته از هفت قبهٔ جمشید
مطلع ماه و منزل خورشید
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۷۹.)

قبهٔ چرخ کنایه از فلك.
نغمهٔ حمدش در قبهٔ چرخ افکندم
آتشِ چرخش در سینهٔ حربا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

قبهٔ خضرا کنایه از آسمان.
باز و شاهین گر ز دست او شوندی سوی صید
مخلب و منقارشان در قبهٔ خضراستی
(معزی، *دیوان*، ۷۱۸.)
زان غزلهایی که من بر نام او پرداختم
کز طرب دامن همی بر قبهٔ خضرا کشید
(مختاری، *دیوان*، ۷۸.)
مسند قدر و کامرانی اوست
که زبردستِ قبهٔ خضراست
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۰.)
خاك به فرمان تو دارد سکون
قبهٔ خضرا تو کنی بیستون
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷.)
سایهٔ او چو قبهٔ خضرا
هست هجده هزار عالم را
(عراقی، *کلیات*، ۳۳۴.)

قبهٔ خورشید گوی خورشید.
گر به ... ان قبهٔ مهد تو بودی در شرف
قبهٔ خورشید، بودی از کسوف او را امان
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۱۵.)
باد در سر چنبر حکمت فلك را تا بود
قبهٔ خورشید در خرگاهِ چرخ چنبری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۳.)

قبهٔ دخانی کنایه از آسمان.
بزن آتشی که داری به جهان بی‌قراری
بشکاف ز آتش خود دل قبهٔ دخانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۳۲.)

قبهٔ زبرجدی کنایه از فلك.
این قبهٔ زبرجدی از نُه به دَه رسید
از بس که از محیط رود بر فلك غبار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۴.)

قبهٔ زرنگار گردون کنایه از آسمان.
سودازده‌ای دگر چو من نیست
در قبهٔ زرنگار گردون
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۴۳.)

قبهٔ زمرد رنگ کنایه از آسمان.
ویحك ای قبهٔ زمرد رنگ
که ز جانم همی زدایی زنگ
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۷۴.)

قبهٔ سبز کنایه از آسمان.
از غرهٔ صبح برده هر روز
بر قبهٔ سبز چترِ زردوز
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۵.)

قبهٔ سپهر طاق فلك.
آن کاو نمود بر سرِ دریای همتش
بر قبهٔ سپهر به شکل حباب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۷.)

قبهٔ سلیمان سرا و بارگاه حضرت سلیمان.
به‌گاه منقبه چون خانهٔ براهیم است
به وقت مظلمه چون قبهٔ سلیمان است
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۳.)

قبهٔ صدرلامکان کنایه از عرش.

عقد جلال و مجد تو بستهٔ فیض لم یزل

پایهٔ جاه و قدر تو قبهٔ صدر لامکان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۹.)

قبهٔ طارم زبرجد کنایه از آسمان.

روح القدس آن سروش فرخ

بر قبهٔ طارم زبرجد

(حافظ، *دیوان*، ۳۶۵.)

قبهٔ عرش گنبد و طاق فلك الافلاك.

ای از برِ سدره شاهراهت

وی قبهٔ عرش تکیه‌گاهت

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲.)

تن تو خاك تیره را شد فرش

دل و جان تو تاج و قبهٔ عرش

(عراقی، *کلیات*، ۳۳۲.)

نشانه قبهٔ عرش است هرکجا که شود

قد تو تیر کمانخانهٔ خم محراب

(فضولی، *دیوان*، ۱۰۷.)

قبهٔ فلك گنبد و طاق آسمان.

بر قمّهٔ قبهٔ فلك رفت

تا قلهٔ قبلهٔ ملك رفت

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۳.)

همت کس به گَرد او در نرسد به شاعری

برسر قبهٔ فلك کس نشود به نردبان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۹.)

قُبه‌قُبه برآمده و به شکل گنبد شده، کُپه کُپه.

توی بر تو برفها همچون عَلَم

قبه قبه دید و شد جانش به‌غم

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۹۲.)

قبهٔ گردون کنایه از آسمان.

قبهٔ گردون ندارد قدر خاك درگهش

یارب این فردوس اعلیٰ یا مقامِ کبریاست

(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷.)

از شقهٔ رایات تو بر قبهٔ گردون

ناهید مقنع شده برجیس معمم

(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

قبهٔ گوهرِ نامرکب کنایه از جهان.

بگویند با تو همان مور و مرغان

که گفتند از این پیشتر با سلیمان

در این قبهٔ گوهرِ نامرکب

ز بهرِ چه کرده‌ست یزدانت مهمان؟

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۸۵.)

قبهٔ گوهرنگار کنایه از آسمان.

ز خاك پایش بیزارم ارنه خاك درش

قبای قبهٔ گوهرنگار خواهد بود

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۸.)

قبهٔ مزخرف کنایه از آسمان.

حیرت زده ز حسنت این قبهٔ مزخرف

عاجز شده ز نقشت این گلشن مقرنس

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

قبهٔ مسیح کنایه از فلك چهارم که خانهٔ آفتاب است و گویند مسیح در آن جای دارد.

در عهد این خلف بدل اسلافش از شرف

بر قبهٔ مسیح مجاور نکوتر است

(خاقانی، *دیوان*، ۷۵.)

قبهٔ مینا کنایه از آسمان.

و آن گلبن چو گنبد سیمینش

آراسته چو قبهٔ مینا شد

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۳۹.)

همان درخت که بودی چو قبهٔ مینا

همان زمین که نمودی چو سبز رنگ حریر

(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۹۵.)

آن روز ببسته‌اند مانا

این قبهٔ سرفرازِ مینا

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۱.)

برونِ قبهٔ میناست بارگاهِ وفا
ورای خانهٔ عنقاست آشیانِ کرم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۷.)

قبهٔ مینای مقرنس کنایه از آسمان.
جمعیت خاطر چو بود کنج خرابم
خرم تر از این قبهٔ مینای مقرنس
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۴.)

قبهٔ نغز پیکران کنایه از آسمان.
قدرت ز برای کار تو ساخت
این قبهٔ نغز پیکران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳.)

قبهٔ نیلوفری کنایه از آسمان.
چو بیرون کرد خورشیدِ منور
ز زیر قبهٔ نیلوفری سر
(عطار، *خسرونامه*، ۹۹.)

قبهٔ نیلیِ فلک گنبد و طاق آسمان.
بحرِ محیطِ همتش موج زد و حباب وش
قبهٔ نیلیِ فلك کرد در او شناوری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۲.)

قبهٔ هفتم کنایه از فلك هفتم که به مشتری اختصاص دارد.
قبهٔ هفتم با رفعت خویش
پیش قدر تو چو هامون آمد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۹.)

قحط پرورد آن که در بی‌چیزی و قحطی پرورش یافته و سختی دیده باشد.
هاتف غیب در چنین وقتی
بر من از بامِ چرخ کرد سلام
گفت کای جان قحط پروردت
گشته مخمورِ جامِ آز مدام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

قحطِ جود نایابی بخشش و کرم.
قحطِ جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۲۴.)

قحط خورده آن که از کمیابی سختی و تنگی دیده باشد.
چون کَفَش را دید آزِ قحط خورده
گفت کآمد میزبان آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱.)

قحط دیده آن که دراثر نایابی گرسنگی کشیده باشد.
چو قحط‌دیده که ناگه به نعمتی برسد
غمی اگر ز تو یابم به صد شتاب خورم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۲.)

قحطِ گران کنایه ازمفلس پرخوار.
بر شتر بنشست آن قحطِ گران
صاحبِ اشتر پیِ اشتر دوان
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی* ن، ۱۸۲.)

قحطِ معنی نبودن حقیقت و معنی.
سخت درماند امیرِ سُست ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها
قحطِ معنی در میان نامها
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۶.)

قحطِ وفا بی‌ثباتی عهد و پیمان، نبودن صفا و مهر و محبت.
بندهٔ طالع خویشم که در این قحطِ وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است
(حافظ، *دیوان* ط، ۷۳.)

قدِ آزاده قامت کشیده و زیبای محبوب.
نخل مرا نه از گل مقصود بسته‌اند
بوی مراد از آن قد آزاده چون کشم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۶.)

قدالفی چومیم کردن خمیده گشتن و کنایه ازدر حال مراقبه نشستن، سر به‌جیب فرو بردن.
گویا و خموش بی‌دل و رای
جنبان و جماد بی‌سر و پای
تف دیده و زخم پتك خورده
قد الفی چو میم کرده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹.)

قدِ چنبری قامت خمیده.

چون عاشقانِ تشنه جگر بیش از این مباش
با روی زرد گشته و با قد چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

قَدَح باره کنایه از شراب دوست.

باده دِه آن یارِ قدح باره را
یارِ ترش روی شکرپاره را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۹.)

قدح برروی کسی پرداختن کنایه از به‌سلامتی کسی باده نوشیدن.

گاه با آن ماه جشنی ساختی
گاه بر رویش قدح پرداختی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۰.)

قدح در آستین داشتن کنایه ازمی در دسترس و در اختیار داشتن.

قدحهای شراب لایزالی کم نمی‌گردد
سرم بر آستان است و قدح در آستین دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۸.)

قدحِ دیده ریختن کنایه از اشك ریختن.

گر بریزم قدح دیده زمین نم گیرد
ور برآرم نفس از سینه حجر آب شود
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۷۱.)

قدح ربایی کنایه ازحرص درخوردن شراب وربودن قدح از دیگران.

هر مرده‌ای که خواهی برگیر و امتحان کن
پاره کند کفن را گیرد قدح ربایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۷۲.)

قدحِ شاده کنایه از قدحِ باده که شادی آور باشد.

آن قدحِ شاده بده دم مدم و باده بده
هین که خروسِ سحری مانده شد از ناله گری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۲.)

قدحِ لاله‌پرمی شدن جام وساغرلاله سرخ شدن و کنایه از بهار فرا رسیدن.

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی
طامات تا به‌چند و خرافات تا به‌کی؟
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۸۲.)

قدح نوش کنایه ازمی گسار، شرابخوار.

موج می خطِ نجات است قدح نوشان را
نیست زاهد به‌تو معلوم به ما معلوم است
قدمگاه قدح نوشان سرمستی ست از آن دایم
چراغ لاله در شبها به پای تاك می سوزد
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۵ و ۱۵۵.)

قدح نوشی کنایه از شرابخواری.

یارانِ سبوکش را نُقل است لب ساقی
وز بهرِ قدح نوشی ما را لب جویی بر
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۷.)

قِد خمیده بالا و قامتِ خم شده و دوتا.

قدِ خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۱.)

قَدِ دلجوی قامت دلپذیر و زیبای محبوب.

ز بار دل کند آزاد سرو را صائب
در آن چمن که کند جلوه قد دلجویش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰.)

قَدِ دلربا قامت کشیده و زیبای محبوب.

با طبع تیز تیر تو تعلیمها گرفت
زان قد دلربا و از آن چشم دلستان
با قد دلربای تو الفت گرفت تیر
در راستی چو جنسیتی بود در میان
(فضولی، *دیوان*، ۱۳۱ و ۱۳۲.)

قَدَرانداز تیراندازی که تیرش خطا نرود.

از قضا چشم سیاه تو به یادم آمد
قَدَر انداز نگاه تو به یادم آمد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۱.)

شعلهٔ بازار قتل پست شود گر کنی
نایبِ ترکان چشم صد قَدَر انداز را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۴.)

قَدْرپیشه با ارزش و اعتبار، قادر و توانا.

شمشیرِ قدرپیشه نیارد نطق زدن
آنجا که خامهٔ تو کند با قضا جدل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

قَدْر دانستن ارزش و اهمیت شناختن.

این زمان صائب حریفان مست خوابِ غفلتند
قدرِ ما خواهند دانستن چو زاینجا می‌رویم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۶.)

قَدْرِ رفیع پایهٔ بلند و رفیع.

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدرِ رفیعت به درگاهِ حی
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

قَدْرشناس آن که اهمیت و ارزش کار را ارج نهد.

صائب امروز تویی ز اهلِ جهان قدرشناس
که به غیر از تو و مقدار سخن آگاه است
(صائب، *کلیات*، ۱۶۶.)

در این بهار کلیم آن که هست قدرشناس
برای خار سرانجام رونما کرده‌ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

قدِ رعنا اندام زیبا و موزون و دلکش محبوب.

عاشق و مخمور و مهجورم بتِ ساقیِ کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۳.)

صائب اگر به سایهٔ طوبیٰ وطن کنم
از پیشِ چشم آن قد رعنا نمی‌رود
سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش
دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش
(صائب، *کلیات*، ۴۸۲ و ۶۳۰.)

قَدْر فراشتن شأن و مقام بالا بردن.

ز قدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود و قدرش فراشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۷.)

قَدَرقَدْر آن که اعتبار و ارزشی چون قَدَر دارد، کنایه از والا جاه و بلندمرتبه.

قَدَرَ قدرا چو پشت آسمان گشت
ز بارِ منّت برّت خمیده...
ز من دردِ دلی بشنو کز این غبن
دلِ من چون اناری شد کفیده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۶.)

ای شهنشاهِ قضا رای قَدَر قدر که هست
درك را دانش تو دایرهٔ حیرانی
(فضولی، *دیوان*، ۱۴۰.)

قَدَر قدرت آن که قدرتش برابر قدرت قَدَر است، کنایه از بسیار توانا و قادر.

آن قَدَر قدرتِ قضا قوت
که قضا را توان همی بخشد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۵.)

قضا شکوه قدرقدرتی که فرمانش
به‌هرچه رفت قضا امتحان فرمان کرد
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۸.)

قَدْرِ قوّت کار نهادن بر کسی به اندازهٔ توانایی هر کس کار به او ارجاع کردن.

چارپا را قدرِ طاقت بار نِه
بر ضعیفان قدرِ قوّت کار نِه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۷.)

قَدِ سرو اندام کشیده و بالای بلند.

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
ببریده‌اند بر قدِ سروت قبای ناز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۶.)

قُدسی اهل شهر قدس که از بناهای ابراهیم خلیل است و بیت‌المقدس نامیده می‌شود و کنایه از فرشته و روحانی.

چو از قدسیان این حکایت شنید
عنان سوی بیت‌المقدس کشید
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۶۹.)

کی پذیرد شأنِ ما پستی ز طعن قدسیان
قدر ما را چون ز کرمنا تو اعلا کرده‌ای
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۸.)

در عالم جان چو قدسیان خوان بنهند
طاووس فلك را مگس خوان بینی
(عطار، *مختارنامه*، ۶۳.)
در آن زمان ز سر صدق قدسیان هر دم
دعای دولت شاه از میان جان کردند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۶.)
یار ما چون گیرد آغازِ سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۴.)
روزی که قدسیان گل آدم سرشته‌اند
جان مرا و مهرِ تو با هم سرشته‌اند
(اهلی، *کلیات*. ۲۲۳.)

قُدسیِ افلاکی کنایه از فرشته.
پیکر قدسیان افلاکی
این لطافت ندارد و پاکی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۶.)

قُدسیِ سما کنایه از فرشته.
اگر چه اهل زمینت ملك جمال نبینند
ز قدسیانِ سما جلّ ذوالجلال برآید
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۸.)

قَدِ شوخ و شنگ اندام زیبا و دلربا و موزون.
بر قدِ خوبان نظر هر چند اهلی می‌کند
کس ندارد اعتدالِ قدِ شوخ و شنگ تو
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۶.)

قدّضلالت خمیده شدن کنایه ازگمراهی وناروایی از میان رفتن.
رشیدِ دین و دولت مرشدِ عقل
کز او قدّ ضلالت شد خمیده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۵.)

قَدقامت گوش نکردن کنایه ازبه اذان توجه نکردن.
قد قامت و فریاد مؤذن نکند گوش
آن کس که به فریاد بود زان قد و قامت
(هلالی، *دیوان*، ۳۶.)

قَدَم از خود برون زدن کنایه از ترك خودی کردن.
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کآن کس رسید در وی کز خود قدم برون زد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۶.)

قَدَم از سر کردن کنایه ازدرنگ نکردن، پیش افتادن.
گر در آید در عدم یا صد عدم
چون بخوانیش او کند از سر قدم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۵.)
اگر مرد رهی نعلینِ خارِ سعی در پا کن
قدم از سر کن و سودای منزل را ز سر واکن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۸.)

قَدَم از فرق کردن کنایه از شتاب کردن و با عجله و شوق و اشتیاق رفتن.
من چو بحری بی‌نهایت آمدم
تا ابد بی‌حد و غایت آمدم
بر لب بحرم قدم از فرق کن
دل ز جان برگیر و خود را غرق کن
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۵۵.)

قَدَم از کسی درکشیدن کنایه از رو گردانیدن، اعراض کردن.
گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل
باری ز اهل ظلم قدم درکشیده‌ام
(عطار، *دیوان* ت، ۳۸۷.)

قَدَم افشردن کنایه از پایداری کردن.
قدم افشرد هرجا غیرت عشق
جگر پایی کم از خنجر نیاورد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۶.)

قَدَم باز پس گرفتن کنایه از عقب رفتن، دور شدن.
گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه بِه مسجد از خاك و خس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۱.)

قَدَم به دیدهٔ کسی نهادن کنایه از عزیز و بزرگ داشتن کسی.

منه به خاکِ ره ای یوسف آن کفِ پا را
قدم به دیدهٔ ما نِه عزیز کن ما را
(اهلی، *کلیات*، ۱۰.)

قَدَم بر آتش بودن کنایه از در سوز و گداز و زحمت بودن.
انوری را ز حرص خدمت تو
چون بر آتش بود قَدَم پیوست
نتواند که زحمتت ندهد
گاه و بی گه چه هوشیار و چه مست
(انوری، *دیوان* س، ۲۶.)

قَدَم بر سرِ چیزی نهادن کنایه از پامال کردن.
کشیدم قلم در سرِ نامِ خویش
نهادم قدم بر سرِ کامِ خویش
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۵.)

قَدَم بر قَدَم بودن کنایه از پیش بودن.
در قطع بیابان فلك اوست به تدبیر
سر کردهٔ خورشید قدم بر قدم اوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۳.)

قَدَم بر قَدَم نهادن کنایه از پیشی گرفتن، گام پیش نهادن.
این خرجبلتان که قدم بر قدم نهند
بی‌معنی‌اند و در ره معنی قدم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۳.)

قَدَم برون نهادن از کاری کنایه از خط خارج شدن، ترك كردن كاری.
کسی که از رهِ تقویٰ قدم برون ننهاد
به عزم میکده اکنون رهِ سفر دارد
(حافظ، *دیوان*، ۷۹.)

قَدَم به میان گذاشتن کنایه از واسطه و میانجی گشتن.
خاك پای تو قدم گر نگذارد به میان
که به‌هم صلح دهد دیده و بینایی را
(کلیم، *دیوان*، ۹۶.)

قَدَم پیش نهادن کنایه از جلو افتادن، دست به کاری زدن.
به عزم مرحلهٔ عشق پیش نِه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۷.)

قَدَم داشتن کنایه از پایداری و ثبات داشتن.
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلامِ همت سروم که این قدم دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۱.)

قدم در چیزی یا کاری نهادن کنایه از جلو افتادن برای انجام دادن کاری، دست به کار شدن.
ور در این مجلس شما عاشق‌تر از شمع و می‌اید
پس چو شمع و می قدم در آب و در آذر زنید
(سنایی، *دیوان*، ۱۸۲.)

قدم در حضرتِ بی‌چون زدن کنایه از خود بی‌خود شدن، مستغرق حق گشتن.
کنیت سعدی فرو شستم ز دیوانِ وجود
پس قدم در حضرت بی‌چون مولایی زدم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۹.)

قَدَم در خورِ خویش نهادن کنایه از حد و اندازهٔ خود نگاه‌داشتن.
شکوه کیان بیش باید نهاد
قدم در خور خویش باید نهاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۶.)

قَدَم دریغ داشتن از رفتن مضایقه‌کردن.
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرقِ گناه است می‌رود به بهشت
(حافظ، *دیوان*، ۵۵.)

قَدَم دوز آنچه قدم دوزد و کنایه از موجب ثبات و پایداری، نیز مُزاحم.
خارِ قدم دوز به پیرامنم
سوزنِ عیسی شده پیراهنم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۷.)

قَدَم رنجه ساختن، کردن، گردانیدن، نمودن زحمتِ آمدنِ جایی را پذیرفتن.

چه خوش باشد قدم گر رنجه سازی
که یابم از قدومت سرفرازی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۱.)

تنِ بیمارِ من از پای درآمد چه شود
گر قدم رنجه کنی بر سرِ بیمار آیی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۳.)

چه شود گر به عیادت قدمی رنجه کنی
که فغانم همه شب تا سحر از بیماری ست
(خواجو، *دیوان*، ۲۰۳.)

دل پر درد دارم ای طبیب عاشقان امشب
قدم چون رنجه کردی گوش کن درد دل ما را
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۳.)

وه که هرگه قدمی رنجه به بزمم کردی
پیشدستی صبا بی‌خودم از بوی تو ساخت
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۷.)

دمی خواهم که سوی من قدم را رنجه گردانی
اجابت می‌کنی؟ یا عذر می‌آری؟ چه می‌گویی؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۰۷.)

وقت است اجل گر قدمی رنجه نماید
بیمار غریبیم و پرستار نداریم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۴.)

رفتی و دلم چاك شد از دست تو دلبر
بازآ و قدم رنجه نما در دلِ چاکم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۶.)

قَدَم زدن راه رفتن، گام برداشتن.

فرخنده محمد که به هنگام تواضع
بر فرق مه و تارك خورشید قدم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)

حافظ اگر قدم زنی در رهِ خاندان به صدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱.)

تو را باید به کار من قدم زد
به انکارم نباید هیچ دم زد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۰.)

قدم ساختن از سرِ زانو کنایه از پرداختن به مراقبه و تفکر.

فرق به زیر قدم انداختم
وز سَرِ زانو قدمی ساختم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۱.)

قَدَم شمرده زدن، گذاشتن، نهادن کنایه از آهسته و با احتیاط رفتن.

پاس نَفَس بدار و قدم را شمرده زن
دارند چشم بر تو در این کاروان همه
قدمِ خویش را شمرده گذار
در رسیدن شتاب اگر داری
در آن رهی که به مستی توان سلامت رفت
قدم شمرده نهادن دلیل هشیاری است
(صائب، *کلیات*، ۷۷۲ و ۷۸۲ و ۳۰۳.)

قَدَم فشاردن، قَدَم فشردن کنایه از پایداری کردن، استقامت کردن، ایستادگی کردن.

با این همه گنج نیست بی‌رنج
بر صبر و وفا قدم فشارید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۲.)

هرکجا صولتت فشرده قدم
زورِ بازوی آسمان شده روز
(انوری، *دیوان*، ۲۳۵:۱.)

در پردهٔ دین قدم فشرده
رخت از بر هفت پرده برده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۳.)

سبك زدیدهٔ من بگذر و قدم مفشار
که زیر هر مژه گردابها دفین دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۱.)

قَدَم کردن از سر ← قَدَم از سر کردن.

قَدَمگاه جای قدم نهادن و کنایه از جای متبرك.

چون که رسد بر سرت آن ساده مرد
گو ز قدمگاه نخستین بگَرد
گر بَچخد گردن گرّا بزن
ورنه قدمگاهِ نخستین بکَن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۳.)

به طعن و سرزنش ای پندگو چه ترسانی
سرِ مرا که قدمگاه سنگ مرد و زن است
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۱۰.)

به قدمگاه من آید به زیارت اول
گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید
(کُلیم، *دیوان*، ۲۱۰.)

قدمگاهِ آدم کوهِ سراندیب که بنا به روایات آدم از بهشت بدان جا افتاد.

سراندیب را کار برهم زدم
قدم بر قدمگاهِ آدم زدم
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۴۴.)

قدم نهادن گام نهادن، رفتن.

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون و ز اندازه کم
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۴.)

گر گذر بر سرِ این کوی خرابت باشد
قدمی نِه به عیادت که ثوابت باشد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۶.)

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۷.)

قدوهٔ آخر زمان پیشوا و مقتدای آخر زمان.

آینه زین روی بس خاصه درین ربع خاك
جبهت کهفِ اُمم قدوهٔ آخر زمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۶.)

قدیمِ ناگزیر خداوند متعال.

همچو شه نادان بُد و غافل وزیر
پنجه می‌زد با قدیمِ ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند به‌دم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۳.)

قَرّا آن که قرآن را با صدای خوش خواند و کنایه از زاهد، زهدفروش.

نمی‌ترسی که همچون خودنمایان
اسیر بند خودرایی بباشیم
اگر در جمع قرایان نشینیم
ز سر تا پای قرایی بباشیم
(عطار، *دیوان* ت، ۵۰۴.)

قَرابه باز رقاصی که در حال رقص قرابهٔ پر آب بر سر نهد و چنان رقصد که قرابه نیفتد.

قرّابه بازِ دانا هش‌دار آبگینه
تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه‌ای
شیشه شکست زیر پا، پای کسی خلید؟ نی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۶۰ و ۲۱۳.)

قَرابه بر سنگ زدن کنایه از فراموش کردن، رها کردن.

چون او ز تو دور شد به فرسنگ
تو نیز بزن قرابه بر سنگ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۴.)

قرابه پرداز شدن غنچه کنایه از شکفته شدن غنچه.

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
نرگس به هوای می قدح ساز شود
فارغ دل آن کسی که مانند حباب
هم در سرِ میخانه سرانداز شود
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۰.)

قَرابه فروش کنایه از می‌فروش.

به جز قرابه فروشان به داد من نرسند
مرا معامله با شیشه‌گر نمی‌بایست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۲.)

قَرابه‌کش آن که قرابهٔ شراب کشد.

در عهد پادشاه خطا بخش و جرم پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۳.)

قَرابهٔ مُغانی کنایه از شیشهٔ بزرگ شراب.
ای ساقی از آن قدح که دانی
پیش آر سبك مکن گرانی
یك قطره شراب در صبوحی
باشد که به حلق ما رسانی...
بگذر تو ز خویش و از خرابات
پیش آر قرابهٔ مغانی
(عطار، *دیوان* ت، ۶۶۰.)

قَرابهٔ نام شکسته شدن کنایه از آبرو و عزت بر باد رفتن.
قَرّابهٔ نام و شیشهٔ ننگ
افتاد و شکست بر سرِ سنگ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۴.)

قرار از کسی بردن نا آرام و بی‌قرار کردن کسی.
ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بتِ سنگین‌دلِ سیمین بناگوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۱.)

قرار، باد شدن کنایه از عهد و پیمان پوچ شدن و از میان رفتن.
دو هزار عهد کردم که سرِ جنون نخارم
ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۴.)

قراربستن عهد و پیمان بستن.
خدا را چون دلِ ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد
قراری بسته‌ام با می‌فروشان
که روز غم به‌جز ساغر نگیرم
(حافظ، *دیوان*، ۷۸ و ۲۲۸.)

قرارِ حُسن جایگاه زیبایی.
در چشم پرخمار تو پنهان فسونِ سحر
در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حُسن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۱.)

قرار دادن استوار کردن، قول دادن.
علم او در دین تازی داد ملت را نظام
عدل او در ملك باقی داد دولت را قرار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۸۹.)
زلفین سیاه تو به دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۲.)

قرار کردن آرام گرفتن.
کرده اهل مشرق و مغرب به انصافت قرار
گشته چشم ملت و دولت به اقبالت قریر
(معزی، *دیوان* ك، ۳۴۱.)
دارالقرار خانهٔ جاوید آدمی ست
این جای رفتن است و نشاید قرار کرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۷.)

قرارگاه جای آرامش، مسکن و مأوا.
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دلِ تنگم قرارگاه نزول
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۸.)
به بی‌قراری زلفت گرفته‌ایم قرار
قرارگاه جز این نیست بی‌قراران را
قرارگاه دلم زلف بی‌قرار تو بود
عجب مدار اگر بی‌قراریی کردم
(جامی، *دیوان*، ۱۶۲ و ۵۸۰.)

قرار گرفتن پا برجا و استوار گشتن، آرام گرفتن، ساکن شدن.
رهنمایت باد یزدان هر کجا سایی رکاب
همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار
ایا گرفته به کلك تو کار ملك قرار
وزان قرار شده چشمِ روزگار قریر
(معزی، *دیوان* ك، ۳۲۴ و ۳۷۰.)
ای دل به کوی فقر زمانی قرار گیر
بیکار چند باشی دنبال کارگیر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۹۵.)

قرار یافتن آرامش یافتن، استوار گشتن.

به شرع یافت دلِ خلق روزگار قرار
به نور رای تو شد چشمِ روزگار قریر
(معزی، *دیوان* ك، ۳۵۷.)

قَراسُنقر کنایه از شب.
دست قراسنقر فلك سپرافکند
خنجر آقسنقر از نیام برآمد
چون قراسنقر گریزان شد به راه
آق سنقر دیدبان برکرد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۴ و ۴۹۰.)

قُراضه‌چین کنایه از بینوا و نیازمند.
شاهان همه مسکینِ او خوبان قراضه چینِ او
شیران زده دُم برزمین پیش سگان کوی او
چشم بره داشت پوینده قراضه می‌بچید
آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۵ و ۱۵۱.)

قُراضهٔ زر ریزه‌های زر که هنگام تراشیدن برافتد.
گرت قراضهٔ زر برکف است همچون گل
ز نور عارض او مجلست گلستان است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۸.)

قِران کردن نزدیك شدن، به‌هم پیوستن، مقارنه در اصطلاح نجوم اجتماع دو یا چند ستاره نزدیك یکدیگر در یك نقطهٔ آسمان است.
با من قِران کند که عطارد ز رشك من
بگرفت دفتین و فرو شست دفترش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۷.)

گفتم که خواجه کی به سرِ حجله می‌رود
گفت آن زمان که مشتری و مه قِران کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۵.)

قِران مشتری مقارنه و نزدیکی ستارهٔ مشتری که سعداکبر است با ستارهٔ دیگر، کنایه از سعادت آور.
خسروا بخت همنشین تو باد
مشتری در قِران قرین تو باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۸.)

ذاتش ز رفعت در جهان با مشتری دارد قران
سلطان گردون هر زمان صاحبقران زان خواندش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۴.)

قَرّای صاحب طیلسان کنایه از ستارهٔ زحل.
ساز آن رعنای صاحب بربط اندر بزم چرخ
سوز از آن قَرّای صاحب طیلسان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۵.)

قَرّایی کردن خوش خواندن و کنایه از زهد فروشی.
دوش عشقش تاختن آورد و گفت
از توام ای رند هرجایی بس است
در قلندر چند قرایی کنی
نقد جان در باز قرایی بس است
(عطار، *دیوان* ت، ۵۲.)

قُربانِ خاص کنایه از عاشق حق، مرد کامل.
زانك ملت فضل جوید یا خلاص
پاکبازانند قربانانِ خاص
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۵:۶.)

قُربِ جوار داشتن نزدیکی، همسایه‌وهمجوار بودن.
بندهٔ خلوتیان دلِ خاکم کایشان
به شهیدان غمت قرب جواری دارند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۸.)

قُرّةالعین کنایه از نور چشم، فرزند.
قرةالعینِ نبی فرزند دلبند وصی
مظهر الطاف ایزد فخر اصحاب عباست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷.)

قرةالعین وجود آن کس که شمع افروز چرخ
سر برآورده به‌فراشیش چون وی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

قرةالعین اتابك ملکی شیردلی
کآتش هاویه از خنجر او یك شرر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷.)

چو یابی پیش آن محراب کونین
محل خاکبوس ای قرةالعین
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۱.)

قرة‌العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۱.)

قُرص ِ آتش کنایه از خورشید.
اگر مهر فلك عمری بورزی
ندوزد تا ندرد همچو درزی
تنوری تافته‌ست این قرص آتش
که بر خوانش نیابی گرده‌ای خوش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۱۸.)

قُرص ِ آسمان کنایه از خورشید.
این قرص آسمان که تنور زمانه یافت
داند که من نَیَم ز پی نان جری خورش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۸.)
تا قرص آسمان هوس رای او نپخت
نگرفت هیچ زینت از او خوان روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۵.)

قُرص ِ انور کنایه از خورشید.
هم ناکسم چو از پی یك قرص چون خسان
اجراستان و نان خور این قرص انورم
قرص از تنوری تفته‌تر کو بیند از سوزش خطر
همچون تنور بحر و بر از قرص انور سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰ و ۱۸۰.)

قُرص ِ تیغ زن کنایه از خورشید.
چو قرص تیغ زن بگشاد بازو
چو پر آتش تنوری در ترازو
(عطار، *خسرونامه*، ۲۵۴.)

قُرص ِ خاور کنایه از خورشید.
تا دلم بر روی دریا خوانِ معنی گستَرَد
خاطرِ عَطار را چون قرص ِ خاور یافتم
(عطار، *دیوان ت*، ۳۹۷.)

قُرص ِ خور گردهٔ خورشید.
گرچه محور سپرد قرصهٔ خور
قرص خور بین که به محور سپرند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۸.)

آتش طبع چو آبش گر ندادستی مدد
قرص خور کی گرم گشتی در تنور آسمان
ریزه‌ای از خوان جودش قرص خور اندوخته
پایه‌ای از قصرِ جاهش چرخ اخضر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۳ و ۶۶.)
قرص ِ خور بر طبق چرخی سیمین سپهر
ز آتش طبع تو چون قرصهٔ زر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

قُرص ِ خورشید گردهٔ خورشید.
قرص خورشید که چون چنبر زرین رسن است
جسته هر صبحدمی چون رسن از چنبر اوست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۳.)
قرص خورشید است اول لقمهٔ مهمان صبح
چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶.)

قُرص ِ شیرمال گردهٔ یك نوع نان.
ز خوان او که عالم زله‌بند او بود دایم
گدا چون هاله قرص ِ شیرمالی در بغل دارد
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۱.)

قُرص ِ فلك کنایه از خورشید.
از سفرهٔ نوالِ تو هر صبح گرده‌ای است
قرص فلك که بر سرِ خوان مزرّد است
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۱.)

قُرص ِ قَمَر گردهٔ ماه.
قرص قمر به هر مهی چرخ دو نیمه زان کند
تا به سگان او دهد نیمهٔ قرصهٔ قمر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۸.)

قُرص ِ گرم کنایه از خورشید.
قرص گرم و بره با هم در سرِ خوان فلك
ابر تا دیده‌ست آب اندر دهان می‌آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۶۴.)
بر این طبقچهٔ چرخی و قرص ِ گرم ملرز
وز این سراچهٔ خاکی امیدِ مهر مدار
(خواجو، *دیوان*، ۵۳.)

قُرص ِ گرم و سردِ آسمان کنایه از خورشید و ماه.

هین صلا ای خشك پی پیرانِ تردامن که من
هر دو قرص ِ گرم و سردِ آسمان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۴.)

قُرص ِ مَه ِگردهٔ ماه.

قرص ِ مَه را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان برداشته
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۸:۱.)

قُرصهٔ آتش فشان کنایه از خورشید.

چون قرصهٔ آتش فشان گردون گرفت اندر دهان
بنمود بی هندوستان هندو به آذر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۰.)

قُرصهٔ خور ِگردهٔ خورشید.

چون بر سرِ روزیم رسیدی
چون قرصهٔ خور رسن تنیدی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۷.)

قُرصهٔ خورشید ِگردهٔ خورشید.

قرصهٔ خورشید که صابون توست
شوخ کن از جامهٔ پرخون توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۵.)

در جرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم
هرگه که دیدها شودم رهنمای نان
سلسلهٔ ابر گشت زلف زره‌سان او
قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۴ و ۳۶۳.)

قُرصهٔ ماه و خور ِگردهٔ ماه و خورشید.

نُه طبقِ سپهر و آن قرصهٔ ماه و خور که هست
بر لبِ خوان قسمتت سهل‌ترین نواله باز
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۱.)

قُرصهٔ مشرق کنایه از خورشید.

قرصهٔ مشرق به عموم سخا
نقرهٔ مغرب به کمال عیار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۷.)

قُرصهٔ نُحاس کنایه از ماه.

گاهی نهد کلیچهٔ زر بر کنارِ بام
گاهی کند در آتش ِ شب قرصهٔ نحاس
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۲.)

قَرض‌دار بدهکار.

قرض دار روزگارم خاطرم زان شاد نیست
چون حباب از وامِ هستی پس دهم خندان شوم
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۷.)

قرعه افتادن بر کسی، به‌نام کسی اصابت کردن پشك یا قرعه بر کسی برای انجام دادن کار یا بهره‌بردن از چیزی.

قرعه بر هرك اوفتادی روز روز
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۲:۱.)

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت به‌نام ما افتد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۲.)

قرعه‌افکندن پشك انداختن، فال زدن.

چون به‌دست قرعه‌شان افتاد کار
در گرفت آن بی‌قراران را قرار
قرعه افکندند، بس لایق فتاد
قرعه‌شان بر هُدهُد عاشق فتاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۹.)

قرعه‌انداز آن که پشك اندازد، قرعه بکشد.

قرعه‌انداز کز ابجد صفت فال بگفت
شرح آن فال ز آیات و سور باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

قرعه‌به‌نام کسی‌زدن پشكِ نصیب کسی شدن، قرعه بر کسی افتادن.

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۵.)

قرعهٔ بندگی خویش به‌نامم زده‌ای
این سعادت عجب است این چه مبارك فالی ست
(هلالی، *دیوان*، ۳۳.)

قرعهٔ توفیق . فال موفقیت آمیز.
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۰.)

قرعه‌زدن فال زدن.
قرعه دروغ می‌زنم بهر صبوری ارنه کو
دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۲.)

قرعه‌زن آن که به قرعه فال گیرد (قرعه قطعه‌ای چوب یا استخوانی است که به‌وسیلهٔ آن فال می‌زنند.)
قول سه کس نیست به دهر استوار
شاعر و قرعه‌زن و اخترشمار...
قرعه زنان نیز کم اندر معاش
تا چه دهد پهلوی چوبی تراش
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۵.)

قرعه‌وار مانند قرعه.
سالها گردیده‌ام پهلو به پهلو قرعه‌وار
بر امید آنکه بنشینم دمی پهلوی دوست
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۲.)

قَرقَره قهقهه، خندهٔ بلند، کنایه از مسخرگی.
با بی‌قرار دهر، مجوای پسر، قرار
عمرت مده به باد به افسوس و قرقره
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۶۹.)

قرمزیِ روز شفق.
صبح چراغی سحرافروز شد
کُحلی شب قرمزیِ روز شد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

قَرو قُر سروصدا، هیاهو.
همچو ابری خالیی پر قَرّ و قُر
نه در او نفع زمین نه قوتِ بُر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۳۳.)

قَره سُنقری کردن کنایه از تاریک نمودن شب.
شاه طغان چرخ بین با دو غلام روز و شب
کاین قره سنقری کند و آن کند آق سنقری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۹.)

قرین یار و مصاحب و همنشین، نزدیك، روبرو.
به دعا آمده‌ام هم به دعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بدِ خویش قرین بود
هر آن کو خاطری مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۷،۸ و ۱۱۹.)
هر زمینی کان قرین شد با زحل
شوره گشت و کِشت را نبْوَد محل
شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل
که قرین شد نام اعظم با اَقَل
در قِران این جهان با آن جهان
این جهان از شرم می‌گردد جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۶؛ ۶:۲۷۲.)

قرینِ قارون بودن کنایه از به زمین فرورفتن.
ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ
وجوه‌ساز معادن قرین قارون باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۵.)

قسمت خوردن بهره و نصیب یافتن.
چنان پهن خوانِ کرم گستَرَد
که سیمرغ در قاف قسمت خورَد
(سعدی، *بوستان* ی، ۲.)

قسمت گری تقسیم کردن، بخش کردن.
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را تو کن ای گرگ کهن
نایبِ من باش در قسمت گری
تا پدید آید که تو چه گوهری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۷.)

قِسمِ میراث خوارِ قارون بودن کنایه از نابود

گشتن، معدوم شدن (بنا به روایات اموال قارون به سبب نفرین موسی به زمین فرو رفت و میراث خواران از آن بهره نگرفتند.)

زر که بی‌مُهرِ خازنت روید
قسمِ میراث خوارِ قارون باد
(انوری، *دیوان س*، ۷۶.)

قِشراَفشار فشار دهندهٔ پوست، سوزاننده و داغ بر پوست نهنده.

چون همه نار است جانش نیست نور
که افکند در نارِ سوزان جز قشور...
نارِ دوزخ جز که قشر افشار نیست
نار را با هیچ مغزی کار نیست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۹۸:۶.)

قُش و دُش قال و قیل، سر و صدای بیهوده، خودنمایی.

از قُشِ خود وزدُشِ خود بازره
که سوی شه یافت آن شهبازره
این قُش و دُش هست جبر و اختیار
از ورای این دو آمد جذبِ یار
ای بس که از آوازِ دُش وامانده‌ام زین راه من
وی بس که از آوازِ قُش گم کرده‌ام خرگاه من
کی وارهانی زین قُشم کی وارهانی زین دُشم
تا دررسم در دولتت در ماه و خرمنگاه من
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۰:۵؛ *دیوان کبیر*، ۱۱۰:۴.)

قَصّابانه مانند قصاب.

حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید
زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب
نفخِ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۱:۶.)

قصاب‌وار مانند قصاب.

در دمم قصاب‌وار این دوست را
تا هلد آن مغز نغزش پوست را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶۸:۳.)

قصاص یافتن پاداش و جزا یافتن.

گر فی‌المثل هزار نکویی کنی به خلق
زیشان به‌جز بدی نتوان یافتن قصاص
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۴.)

قَصَب پوش آن که جامهٔ ابریشمین پوشد.

گهی می‌کرد نسرین را قصب پوش
گهی می‌زد شقایق بر بناگوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۶.)

قصب پوش خوبان با خط و خال
نموده رخ از پرده‌های خیال
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۲.)

قَصَب پیچ در کتان پیچیده، لفاف کتانی.

گر قصب‌وار نپیچم دل خود در غم تو
چون قصب پیچ مرا هالك مهتاب کنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۰:۶.)

قَصَب پیچیدن پارچهٔ زربفت به خود پیچیدن.

گر قَصَب پیچند می شاید که مصری مذهبند
ور قبا بندند می‌زیبد که ترکی مخبرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۲.)

قَصَبِ زربفت جامهٔ زربافته.

قَصَبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشندگان را کند مهد گرم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۶.)

قَصَبِ سه‌دامنی کنایه از جامهٔ چاکدار و نیز دنیا.

در قصبِ سه‌دامنی آستنی دو برفشان
پای طرب سبك برآر ارچه زمی گران سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

قَصَبِ مصری پارچهٔ کتانی نازك که درمصر و پیرامون آن بافند و کنایه از شعاع آفتاب.

تا زورقیِ زرین گم شد ز سرِ گلبن
کوه از قصب مصری دستار همی پوشد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۰.)

قَصَب و ماهتاب گویند ماهتاب قصب را که پارچهٔ کتانی است پاره می کند.

چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق
فتنه پیش باسِ تو همچون قصب در ماهتاب
(انوری، *دیوان* س، ۱۶.)
باده‌ای چونان که غم با عکس او خورشیدوار
باز نتواند چخیدن چون قصب با ماهتاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)
عشقبازان در بهشتند اوحدی
زهد ما را در عذاب انداخته‌ست
زود پوسد جامهٔ پرهیز ما
کاین قصب بر ماهتاب انداخته‌ست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۳۳.)

قصرِ جاه کاخ پرشکوه مقام و منزلت.
ریزه‌ای از خوان جودش قرص خور اندوخته
پایه‌ای از قصرِ جاهش چرخ اخضر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

قصرِ حور، قصرِ حورالعین کاخ فرشتگان، بهشت.
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصرِ حور
با خاك کوی دوست برابر نمی‌کنم
شبِ رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقتِ جان دادن تو باشی شمعِ بالینم
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۰۶ و ۷۰۸.)

قصرِ دوازده دری کنایه از فلك هشتم به اعتبار دوازده برج.
هر سرِ مَه به برجِ نو بچهٔ نو برآورد
یکسره برجِ او شود قصرِ دوازده دری
شکل فلك دوازده برج
زین قصرِ دوازده دری ساخت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۹ و ۷۵۳.)

قصرِ زمرد اساس کنایه از آسمان.
زرگر فطرت به لطف صنع خود اظهار کرد
قصرِ زمرد اساس در ورقِ زر گرفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸.)

قصر شش درِ (شش دریچهٔ) نُه نردبان کنایه از فلك.
ز منطق تو عطارد بسا که رشتهٔ دُر
به قصرِ شش درِ نُه نردبان فرو ریزد
در پای اسب آصف جمشیدفر فتاد
از قصر شش دریچهٔ نُه نردبانِ چرخ
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۵؛ *دیوان*، ۱۹.)

قصرِ فردوس بهشت.
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیرِ مغان ما را بس
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۴۰.)

قصرِ گلشنِ خضرا کنایه از فلك.
بهرِ قوامِ ملك به شش روز هفت فرش
در زیر قصرِ گلشنِ خضرا نهاده‌ای
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۸.)

قصرِ لاجورد کنایه از آسمان.
در عهد عصمت تو از این قصرِ لاجورد
بنموده شاهدان فلك بی‌حجاب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۸.)

قصرِ لامکانی کنایه از عرش مجید.
در آن شب کز سرای امّ هانی
روان شد سوی قصرِ لامکانی
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۶.)

قصرِ مینا کنایه از آسمان.
در فکندند قصر مینا را
خیمه‌های مرصع از اکناف
(خواجو، *دیوان* ك، ۶۷.)

قصرِ نُه پنجره کنایه از فلك.
ای شهِ مُلك ستان مُلك جهان زآن تو باد
قصرِ نُه پنجره یك غرفه ز ایوانِ تو باد
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۷.)

قصرِ نه حُجره کنایه از افلاك، آسمانها.
چه گر این قصرِ نه حجره زنابود
برای او برآوردند از دود
بسی بودی که ماهی در کشیدی
ز نه حجره کسی دودی ندیدی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۹.)

قصرِ نیلفام کنایه از آسمان.
تا قصرِ نیلفام مزیّن بوَد به نور
چندین هزار شمع مصفا نهاده‌ای
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۸.)

قصرِ هفت رواق کنایه از آسمان.
تو آن بلند جنابی که قصرِ هفت رواق
سرای جاه تو را شرفه‌ای ز ایوان است
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۲۹.)

قصرِ هفت منظر کنایه از آسمان.
ز ذوق این سخنِ نغز زهره چون ناهید
بسا که کوفت بر این قصرِ هفت منظر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۸.)

قصه آغاز کردن داستان و مطلب را شروع کردن.
مغنی نوای طرب ساز کن
به قول و غزل قصه آغاز کن
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۹.)

قصهٔ ارباب معرفت داستان اهل بینش و عارفان و مردان خدا.
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۷.)

قصهٔ افسانه داستان پوچ و بی‌مزه و نادرست.
سخن از دوست گو ز غیر مگوی
بگذر از قصه‌های افسانه
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۸۳.)

قصه برداشتن گزارش کردن، داستان حال گفتن.
به حکمت زبان داد و گوش آفرید
که باشند صندوقِ دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی
کس از سرّ دل کی خبر داشتی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۶.)

قصهٔ بهشت داستان زیبا و دلکش بهشت.
ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمالِ حور ز رویت روایتی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۴.)

قصه پرداختن سرگذشت و داستان را بازگو کردن.
نمازِ شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۸.)

قصه خواندن داستان گفتن، افسانه گفتن.
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه‌کشِ خسرو شیرینِ من است
ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرمِ دل ره در این حرم دارد
(حافظ، *دیوان*، ۳۸ و ۸۱.)

قصه دراز کردن با شرح و تفصیل داستان گفتن، پرگویی کردن.
در آرزوی بوس و کنارت مُردم
وز حسرت لعل آبدارت مُردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم
بازآ بازآ کز انتظارت مُردم
(حافظ، *دیوان*، ۳۸۲.)

قصه‌راندن کنایه از مشورت کردن.
ارسطوی بیدار دل را بخواند
وزین در بسی قصه با او براند
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۶.)

قصه‌رسان آن که داستان رساننده به امیر یا بزرگی باشد، دادخواه.
ای به درگاهِ تو بر، قصه‌رسان صاحبِ ری
ره نشینِ سرِ کوی کَرَمت حاتمِ طی
(انوری، *دیوان* س، ۲۸۸.)

قصهٔ شهرِ دل کنایه از داستان بی‌قراری عشق.
قصهٔ شهر دل و لشکر اندوه مپرس
که از آن عرصه به این ظلم سپاهی نگذشت
(هلالی، *دیوان*، ۳۵.)

قصه کوتاه سخنْ کوتاه، حرفْ تمام.
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جامِ باده یا قصه کوتاه
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۹.)

قصه کوته کردن مطلب را به‌پایان رساندن، داستان را تمام کردن.

قصه کوته کن برای آن غلام
که سوی شه برنوشته‌ست او پیام
قصه کوته کن که رشك آن غیور
برد او را بعد سالی سوی گور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۷۰؛ ۶:۵۵۴.)

قصه‌گزار قصه‌گوی و کنایه از بیان کننده و گویا.

در و دیوار نکته گویانند
آتش و خاك و آب قصه‌گزار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۴۹.)

قضا بر سر کسی آمدن بلا بر کسی نازل شدن.

هر گه کاید چو قضا برسرم
سنگ دراندازد در گوهرم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۲.)

قضادار قاضی و داور، حکم کننده.

گفت قاضی من قضادار حَیَم
حاکم اصحاب گورستان کَیَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۱.)

قضارا اتفاقاً، برحسب اتفاق.

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاك مغرب به آب
قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر بر عراق اوفتاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۲، ۱۲۷.)

قضا را تغییر کردن دگرگون ساختن سرنوشت و تقدیر.

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۶.)

قضا راندن سرنوشت و تقدیر بودن.

همی نان کشکین فراز آورم
چنین راند ایزد قضا بر سرم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۹۷۵.)

به ظاهر من امروز از این بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۱۷.)

قضارای کنایه از آن که رای و تدبیری بس رفیع و بلند دارد.

ای شهنشاهِ قضا رای قَدَر قدر که هست
درك را دانش تو دایرهٔ حیرانی
(فضولی، *دیوان*، ۱۴۰.)

قضاکردن انجام کاری در غیر موقع خود به ازای سپری شدن زمان آن.

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی‌حضورِ صراحی و جام رفت
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۸۴.)

قضاگَردان آنچه قضای بد و بلا را بگرداند و برطرف کند.

مزن چندین گره بر زلف و خالت
زکاتی دِه قضا گردان مالت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۴.)

یکی بوسه قضا گردان جانت
از آن دو لعل شکربار ازین سو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۴۵.)

روان کن سیم اگر سیمت روان است
یقین می‌دان قضا گردانِ جان است
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۸۶.)

قضامثال کنایه از آن که حکم و فرمانش نافذ باشد.

قضا مثال وزیری که رای ثاقب اوست
ز روی آینهٔ ملك شاه زنگ زدای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۱.)

قضا و قَدَر قضا وجودِ موجودات است در عالم عقل و قَدَر وجود خارجی آن موجودات به طور تفصیل، نیز تقدیر و سرنوشت.

کشد به کلك خطا بر خط قضا و قدر
نهد به نطق حنا بر کفِ صواب و خطا
(انوری، *دیوان* س، ۱.)

تا قضا و قدر از حکمش یك ناخن نیست
عزم بین عزم که همدست قضا و قدر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷.)

قضای آسمان تقدیر و سرنوشت.
مرا مهرِ سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۲۲.)

قضای آسمانی حکم و فرمان الهی، تقدیر و سرنوشت، نیز بلای ناگهانی.
قضا گر بر تو رانَد مهربانی
نباشد جز قضای آسمانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۳۳.)
گر برتو از این سخن گرانی ست
این هم ز قضای آسمانی ست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۴.)
مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود
قضای آسمانی را دگر کردن توان؟ نتوان
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۶.)
قضای آسمانی چون درآید
اگر بندی در از بامت درآید
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۱۸.)
روزی ز قضای آسمانی ای دل
باشد که نکو شود چه دانی ای دل
تا در غم رنج بی کرانی ای دل
خوش باش که آن چنان نمانی ای دل
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

قضای ازل سرنوشت و تقدیر.
این رنج دل قضای ازل قسمت تو کرد
از کارکرد نَحْنُ قسمنا چگونه‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۹.)

قضای ازلی سرنوشت و تقدیر.
عهد بسته‌ست قضای ازلی با تو از آنك
تا ابد خانهٔ اقبال تو ویران نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۱.)

قضای حق حکم الهی.
این رنجِ دل در تو رسید از قضای حق
بدخواه ملك خصم تو را جانگزای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۹.)

قضای خدای حکم و فرمان خداوند.
مباش غره به علم و عمل فقیه مدام
که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۴.)

قضای سَدوم داوری نابجا و ستمکارانه (گویند قاضی شهر سَدوم داوریهای نابجا و ستمکارانه می کرد و بدین سبب قضای سدوم مثل شده است.)
تا بود در قرینه پشتاپشت
به قضای فلك قضای سدوم
(انوری، *دیوان* س، ۲۲۷.)

قضای شهوت کنایه از دفع شهوت.
صورتش را قضای شهوت نیست
که گچش را مزاج کافور است
(انوری، *دیوان* س، ۴۳.)

قضای لایزالی حکم و فرمان الهی.
تا نه بس دیر از قضای لایزالی یك به‌یك
ناگهان چشم از جهان و دل ز جان برداشتند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۹.)

قضای نبشته، قضای نوشته تقدیر و سرنوشتِ تعیین شده.
بپرهیز از اندیشهٔ نابکار
ز ما برنگردد بدِ روزگار
که کار خدایی نه کاری ست خُرد
قضای نبشته نشاید سترد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۸۱۰:۲.)
مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۹.)

قَطار بر قَطار پشت هم، دنبال سرهم.

راهی ست عشق تو که دل شور بختِ من
آنجا قطارِ بُختیِ غم بر قطار یافت
(انوری، *دیوان* س، ۶۳.)

قَطار قَطار دسته دسته، رده رده، دنبال سر هم.
ز بت پرستان کشته بود گروه گروه
ز زنده پیلان رانده بود قطار قطار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۲۸.)

قطار کردن جهان چون شتر کنایه از گردآوری ثروت و مال.
پنج نوبت کوفتی در چار رکن و شش جهت
هفت اقلیم جهان را چون شتر کردی قطار
(صائب، *کلیات*، ۸۰۶.)

قطبِ حق آن که مورد عنایت پروردگار است (در اصطلاح صوفیان قطب کسی است که مورد توجه و عنایت خدای تعالی است و خداوند طلسمی به او عطا فرماید که برعالم ظاهر و باطن آگاه است.)
صدر دین صدیق اکبر قطب حق
در همه چیز از همه برده سبق
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۳.)

قطبِ زمانه کنایه از مهتر و برگزیدهٔ روزگار.
قطب زمانه ناصر دین کز صفای او
هر صبح بار قهر ضیا بر ظلَم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۵.)

قطبِ سما کنایه از وسط آسمان.
قطب سماش رایت و جرم سهاش تیر
شکل بنات ترکش و قوسِ قزح کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۳.)

قطبِ عالم کنایه از حضرت محمد(ص).
گر بسی نان نیست در انبان تو را
قطب عالم بس بود مهمان تو را
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۹۳.)

قطبِ عرش و فرش و کرسی کنایه از حضرت رسول اکرم(ص).
قطب عرش و فرش و کرسی اوست بس
چون گذشت از حق چه پرسی اوست بس
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۱.)

قطبِ فلك جلالت کنایه از آن که مدار بزرگی و جلال و شکوه باشد.
ای صدر شاه رتبت قطب فلك جلالت
کایام تحفهٔ تو فتح و ظفر فرستد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۱.)

قطبِ معالی کنایه از مدار بزرگی و بزرگواری.
سپهر قطب معالی روان قالب عقل
مسیحِ ملت ملك اخترِ سپهر تبار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

قطبِ معانی کنایه از آن که مدار امور معنوی را در اختیار دارد.
مرا قطب معانی خواند برچارم فلك عیسی
به‌بندم کرد یعنی قطب دوران را نمی‌شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۰.)

قطبِ وقت مرد کامل که به‌اعتقاد صوفیان همهٔ مقامات و حالات تصوف را می‌داند.
جهان صدق شیخ گوزکانی
که قطبِ وقت خود بُد در معانی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۹.)

قَطرانِ شب کنایه از تاریکی شب.
ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد
که از نم دیده کافوری ست و از غم جامه قطرانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۵.)

قطرهٔ باران کنایه از دانهٔ اشك.
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ بارانِ ما گوهر یکدانه شد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۲۹.)

قطره به دریا بردن کنایه از کارِ بیهوده کردن.
گفتم بدو کابن یمین جان تحفه می‌آرد به‌تو
خندید و گفت از بی‌خودی قطره به دریا می برد
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱۸.)

قطره به عُمان بردن کنایه از کار بیهوده کردن.
حبه‌ای را جانبِ کان چون برم
قطره‌ای را سوی عُمان چون برم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۹۷.)

قطرهٔ خون کنایه از سویدای دل که مرکز الهام و علم لَدُنی است.
تابِ نور چشم با پیه است جفت
نورِ دل در قطرهٔ خونی نهفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۱۰.)

قطرهٔ دل کنایه از سویدای دل که مرکز الهام و علم لَدُنی است.
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد
کان به دریاها و گردونها نداد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۳.)

قطره زدن کنایه از پویه کردن، تردّد و آمد و شد کردن، دویدن.
بر فلک ماه از آن تا به سحر قطره زند
که به سیر گل داودی او معتاد است
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۵۷.)
در آن مقام که من قطره می‌زنم صائب
غبار هستی کونین گرد پاپوش است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۴.)

قطره‌زَن کنایه از تیزرو، دونده (در بیت زیر مراد ابر بارنده است.)
گر به نسبت ابر نیسان همچو من بگریستی
چشم پروین بر سحابِ قطره زن بگریستی
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۳۰.)

قطره قطره چکه چکه، کنایه از اندك اندك.
دست تو را به ابر که یارد شبیه کرد
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۵.)

قطره‌های چشم سیاره شدن کنایه از جاری شدن، سرازیر شدن دانه‌های اشك.
ماهِ من بی تو چو شب تاریك شد چشمِ رهی
واندر این شب قطره‌های چشم من سیاره شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۱۵.)

قطعِ امید کردن کنایه از چشم پوشی کردن، ترك کردن.
اگر چه ازدو جهان کرده‌ایم قطعِ امید
به لطف و رحمت تو هست امیدواری ما
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۳۹.)
چون به آسانی از آن نخل کنم قطعِ امید
دهنی تلخ به امید ثمر ساخته‌ام
(صائب، *کلیات*، ۷۰۲.)
قطعِ امید کرده نخواهد نعیمِ دهر
شاخ بریده را نظری بر بهار نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۵.)

قطعِ تعلق کردن ترك دلبستگی و علاقه کردن.
جز قلم کز سر خود قطعِ تعلق کرده است
که به تقریب سخن دست تورا می‌گیرد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۶.)
سید پسری که سرو قامت باشد
جور و ستمش لطف و کرامت باشد
از گیسوی او قطع تعلق نکنم
کاین سلسله تا روز قیامت باشد
(لسانی، *شهرآشوب*، ۶.)

قطعِ سبب ازمیان بردن و برداشتن علت و سبب.
انبیا در قطعِ اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند...
جمله قرآن هست در قطعِ سبب
عِزِّ درویش و هلاكِ بولهب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۴۳.)

قطع کردن کنایه ازراه زدن، به غارت بردن.
سوی حج رانی و در بادیه‌ام قطع کنی
اشتر و رختِ مرا قسمت اعراب کنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۶۰.)

قطعِ مرحله کردن کنایه از راه سپردن، منزل پیمودن.
من به سرمنزلِ عنقا نه به‌خود بردم راه
قطعِ این مرحله با مرغِ سلیمان کردم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۴۰.)

قطعِ نظر کردن، نمودن از کسی یا چیزی کنایه از چشم پوشی کردن، ترك دلبستگی کردن.
قطعِ نظر ز بنده و آزاد کرده‌ایم
امید میوه و گلم از سرو و بید نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۷۸.)

آخر چو ندید از تو امید نظر و لطف
قطع نظر از خاك درت کرد و دعا گفت
(بابافغانی، *دیوان*، ۴۱۶.)

یار گفت: از ما مکن قطع نظر، گفتم به‌چشم
گفت: قطعاً هم مبین سوی دگر، گفتم: به‌چشم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۵.)

اهلی ز حریفان جهان قطع نظر کن
آدم شو و بگریز از این هیچ کسی چند
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۰.)

یا مرتضا فضولی بیچاره بی‌کس است
قطع نظر نموده ز اقران و اقربا
(فضولی، *دیوان*، ۱۲۱.)

قعر سینهٔ ماهی کنایه از قعرِ دریا، عمق زمین.
اشکم به قعرِ سینهٔ ماهی فرو رسید
آهم ز روی آینهٔ ماه درگذشت
(عطار، *دیوان*، ۹۹.)

قفا از جبین کردن وارونه ساختن، برگردانیدن.
نهی او با ستیزه رویی چرخ
روزِ بد را قفا کند ز جبین
تا ببینی که در عنا و علو
آسمان را قفا کند ز جبین
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۳ و ۲۵۴.)

قفاخوار آن که پشت گردنی خورد، کنایه از خوار و بی‌مقدار.
گه قفاخواری و نه بدگویی
شاعر و فاضل و بسامانی
(سنایی، *دیوان* س، ۶۷۰.)

رند قفا خوار که بالا رسید
هم ز قفا خوارگی آنجا رسید
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۸۷.)

قفاخوردن پس گردنی خوردن، سیلی خوردن، کنایه از آسیب دیدن.
بس که قفای آسمان خوردم و یافتم ادب
تا ادب اذالسما کوفت قفای آسمان
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۲.)

ای طالع نگون ز تو تا کی قفا خورم
وی چرخ واژگون ز تو تا کی جفا برم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۴۰.)

باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقفِ کَشّیِ خود باش که پایی نخوری
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۵.)

بهشت در قدمِ مرد عاقبت بین است
کسی که رو به قفا می‌رود قفا نخورد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۸.)

عقل به صد خامشی قفا خورد از ما
دانی اگر دم زند چها خورد از ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۷.)

تا کی کسی قفا خورد از زیردستِ خویش
او دود و ما غبار محابا نمی‌کنیم
(شفایی، *دیوان*، ۶۳۱.)

قفا زدن بر چیزی کنایه از رها کردن، ترك کردن.
دوست چو غمگسار شد دل ز جهان کنار شد
روی به روی یار شد بر دو جهان قفا زدم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۴.)

قفا فرو کوفتن پس گردنی زدن.
قفایی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۴.)

قفا نمودن روی گردانیدن و کنایه از نسخ شدن.

خامش که این گفتار ما می‌پرّد از اسرارِ ما
تا گوید او که گفت او هرگز بننماید قفا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷:۱.)

قفسِ آبگون کنایه از آسمان.

به آه از این قفسِ آبگون برآرم گَرد
به اشك از این کُرهٔ آتشین برآرم دود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۰.)

زمین شود ز یکی امر او چو سایهٔ چاه
در آبگون قفس این آفتاب آتش پاش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)

قفسِ آبنوس کنایه از آسمان.

بال فروکوفت مرغ مشرق و بنهاد
در قفسِ آبنوس بیضه‌ای از عاج
(خواجو، *دیوان*، ۱۷.)

قَفسِ تن شکستن کنایه از مردن.

خواهم که بشکنم قفسِ تن که دور از او
بیهوده مرغِ روح گرفتار مانده است
(اهلی، *کلیات*، ۵۳.)

قفسِ خاك روی زمین. (تشبیه صریح)

منم در این قفسِ خاك عندلیبِ ثنات
قلم بخواه و مرا وجهِ آب و دانه نویس
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)

مرغ سان از قفسِ خاك هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۸.)

قفسْ دیده کنایه از آزموده و مجرب.

یکی شیردل بود فرغار نام
قفس دیده و تیز جسته ز دام
سپهبد از او جنگها دیده بود
به‌هرجای او را پسندیده بود
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۸۹۹:۲.)

قفس شکستنِ جان کنایه از پرواز روح از قفس تن، مردن.

طوطی جانش چون قفس بشکست
رفت و بر فرق جبرئیل نشست
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۲۵.)

قفسِ فرشی کنایه از قالب و کالبد آدمی.

مدار در قفسِ فرشی آنچنان مرغی
که برتر است ز عرشِ مجید پروازش
(حلاج، *دیوان*، ۹۷.)

قفل از حُقهٔ گهر گشادن کنایه از لب به سخن گشادن.

مگو چو لب بگشایی که خنده بر شکر است این
نه خنده، قفل گشادن ز حُقهٔ گهر است این
(جامی، *دیوان*، ۶۱۹.)

قفل بر حلق نهادن کنایه از غذا نخوردن، راه گلو بستن.

چون که در معده شود پاکت پلید
قفل نِه بر حلق و پنهان کن کلید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۸:۲.)

قفل بر دَر زدن بستن در.

من قفل زدم نخست بر دَر
پس گنج نهاده‌ام بدو در
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۰.)

گر نشدی آشکار معجزهٔ لعلِ تو
قفل زدی روزگار بر دَرِ پیغمبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)

دلم ز دُرج دهانش چه کام خواهد یافت
علی‌الخصوص که قفلی ز نعل بر در زد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۵.)

قفل بر دهان انداختن کنایه از خاموش گردانیدن.

عقل را ادراك صنعت دیده‌ها بردوخته
نطق را وصفِ تو قفلی بر دهان انداخته
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱.)

قفل بر دهان زدن کنایه از خاموش و ساکت بودن.

نیست از ناله هیچ فایده‌ای
زین سبب قفل بر دهان زده‌ایم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۰.)

شهری همه ز آهنین دل تو
قفلی زده بر دهان نهاده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۳.)

قفل بر دهان فکندن کنایه از خاموش گشتن.
اندوهِ تو از دل حزین می‌دزدم
نامت ز زبانِ آن و این می‌دزدم
می نالم و قفل بر دهان می‌فکنم
می‌گریم و خون در آستین می‌دزدم
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۶۰.)

قفل بر سینه و دل زدن کنایه از رها کردن، فراموش کردن کسی.
بر سینه و بر دلِ پریشان
قفلی زدم از هوای ایشان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۰.)

قفلِ بسته به نَفَس واکردن کنایه از کار محال و بیهوده کردن.
آهن دلان به آه ملایم نمی‌شوند
چون قفلِ بسته را به نَفَس واکند کسی؟
(صائب، *کلیات*، ۷۷۴.)

قفل بر لب زدن کنایه از خاموش شدن.
گیرد که ز گفتار زبانِ طلب ما
قفلی زند اندیشهٔ خواهش به لبِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳.)

قفل بهرِ دهان گزیدن کنایه از خاموشی اختیار کردن.
بر دکانِ قفل گر خواهم گذشت
قفلی از بهرِ دهان خواهم گزید
چون مرا آفت ز گفتن می‌رسد
بی‌زبانی بر زبان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۰.)

قفلِ رومی کنایه از روشنی صبحگاه و نیز نام نوایی از مصنفات باربد.
قفل رومی برگرفت از دُرج روز
چون کلید هندوان بنمود صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۲.)

چو قفلِ رومی آوردی در آهنگ
گشادی قفلِ گنج از روم و از زنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۲.)

قفلِ زبان کنایه از خاموشی.
عرفی در آتشِ غم می‌جوشی و خموشی
داغ نهان مخلّد قفلِ زبان مبارك
(عرفی، *دیوان*، ۳۳۲.)

قفلِ زبان گشادن کنایه از سخن گفتن.
ز هر در نکته‌ای گو با منِ دلخسته آهسته
مگر قفل زبان بگشایدم آهسته آهسته
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۵.)

قفل زدن بر مژه کنایه از بستن چشم.
یا قفل زدن بر مژه یا سیل گشودن
من واسطهٔ این دو صفت را نشناسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۴.)

قفلِ زرین کلید کنایه از آسمان.
نبینی کز این قفلِ زرین کلید
به تاریکی آرند جوهر پدید
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۸.)

قفلِ فَرج استر حلقه‌ای از سیم یا زر که بر فرج استر می‌بستند تا از آبستنی او جلوگیری شود.
زر اگر جایی به غایت درخور است
هم برای قفلِ فرجِ استر است
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۱۶.)

قفلِ لعل گشودن کنایه از سخن گفتن.
ز راه شفقت و از روی مرحمت در حال
زدُرجِ گوهرِ شهوار قفل لعل گشود
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۶.)

قَلّاش صفت همچون قلّاش، رندانه، زیرکانه، عیارانه.
گر بر سرِ بازارِ جهان جلوه‌گر آیی
قَلّاش صفت بر سرِ بازار توان بود
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۵.)

قَلّاش کردن عیاری کردن، فریبندگی کردن.

ای دل قلاش مکن، فتنه و پرخاش مکن
شهره مکن، فاش مکن بر سرِ بازار مرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۲.)

قَلّاش وار مانند قلاش، رندانه و زیرکانه، عیارانه.
قَلّاش وار بر سرِ عالم نهم قدم
عیاروار از خودی خود براشکنم
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۱.)

قَلّاش وَش مانند قلاش و رند، عیارانه.
قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش
کاو باخت نقدِ دین و دل در عشق آن قلاش وش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۱.)

قَلّاش وقَلَندرشدن میخواره وباده‌پرست شدن،رند و بی‌قید و لاابالی گشتن.
دی در صف اوباش زمانی بنشستم
قلاش و قلندر شدم و توبه شکستم
(عطار، *دیوان* ت، ۳۹۲.)

قِلاعِ آسمان طبقات فلك، برجهای آسمان.
خود عجبهای قِلاعِ آسمان
نسبتش نبوَد به آیاتِ جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۱۲.)

قَلب آمیز آمیخته با دغلی و تقلب، ناسره.
وانمایم رازِ رستاخیز را
نقد را و نقدِ قلب آمیز را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۷.)

قَلب از زَر ندانستن کنایه از تمیز ندادن سره از ناسره، خوب از بد نشناختن.
طالبِ زر گشته جمله پیر و خام
لیك قلب از زر نداند چشمِ عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین
بی‌محك زر را مکن از ظن گزین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۷.)

قَلب الاسد وسط تابستان.
قلب الاسد از اسد فروزان
چون آتش عود عود سوزان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۴.)

قلبِ حقایق کردن باژگونه نشان دادن حقیقت.
زشتها را نغز گرداند به فن
نغزها را زشت گرداند به ظن
کارِ سِحر این است کاو دَم می‌زند
هر نفس قلبِ حقایق می کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۳۲.)

قَلب زَن آن که سکهٔ ناسره زند.
زین قلب زنان قراضهٔ جان را
هم جانب زرگر ارمغان بردم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۶۲.)

قَلب ساز کنایه از متقلب، مزور، بدعمل.
آن امیرانِ خسیس قلب ساز
این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۲۶.)

قلبِ ستمگری شکستن کنایه از جور و ستم را از میان بردن.
به زلف گوی که آیینِ سرکشی بگذار
به غمزه‌گوی که قلبِ ستمگری بشکن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۶.)

قَلبِ سیاه کنایه از سکهٔ ناسره و ناپاك.
آنچه زر می‌شود از پرتوِ آن قلبِ سیاه
کیمیایی ست که در صحبت درویشان است
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۱.)

قلبِ شتا درمصراع اول وسط زمستان ودرمصراع دوم کنایه از آتش باشد. (شتا مقلوبِ آتش)
ایشان چو قلبِ شتا از طبع بسته و من
با خاطری که بَرَد زو، رشك قلب شتا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳.)

قَلب شناسی بازشناختن سره از ناسره، کنایه از تمیز حق از باطل.
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۸.)
قلبِ آلودهٔ ما سوختی از سنگدلی
دل سنگین تو در قلب شناسی محك است

خوبان دلِ پاك از دلِ آلوده شناسند
در قلب شناسی بِه از ایشان محکی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۵۹ و ۶۱.)

قَلب کار آن که سیم وزرِ ناسره سازد، کنایه ازدغلکار.
هر کجا قلب کار و دزد بود
گر سیاست کنند مزد بود
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۳۷.)

قَلب کاری کنایه از دغلکاری.
تا تو زین سان به غیرتی که فتاد
کنی او را به قلب کاری یاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۴.)

قَلب گشتنِ کار باژگونه شدن کار.
جدّ و جهد اینجات باید سالها
زانك اینجا قلب گردد کارها
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۰.)

قَلبه‌باز کنایه از فریبکار، دغلباز.
جهان با قلبه‌بازان قلبه‌بازد
مخالف با مخالف در نسازد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۳۵.)

قَلبه‌دادن کنایه از فریب دادن.
ماه ابله‌فریب و عشوه‌فروش
قلبه دادش به عذرهای چو نوش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۹.)

قَلبه‌زدنِ سخن کنایه از این در و آن در سخن گفتن، بی‌مقصد معین صحبت کردن.
سخن را قلبه زد لختی چپ و راست
پس از پیشش خجالت خورده برخاست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۲.)

قُلْزُمِ دست کنایه از بخشندگی.
بوسیدن دست تو در آورد به‌من جان
در قلزمِ دست تو مگر آب حیات است
(انوری، *دیوان* س، ۳۳.)

قُلْزُمِ زَخّار دریای پُرآب و کنایه ازمحبوب و نیز عشق ازلی.
پیش پُلِ تنگ بُوَد قلزمِ زخار
راه بر او شاه راهگذار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۱.)
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۰.)
ساقیِ قدحی از میِ اسرار به‌من دِه
یك قطره از آن قلزم زخار به‌من ده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۶.)

قُلْزُمِ غم دریای غم، کنایه از اندوه فراوان.
کشتیِ زر طلب درو قلزم لعل موج زن
کوش که جان به کشتی از قلزمِ غم برون بری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۱.)

قُلْزُمِ گوهر کنایه از اشك بسیار خونین.
میان خاكِ ره بر سر بگردید
ز چشمش قُلزمِ گوهر بگردید
(عطار، *خسرونامه*، ۳۶۰.)

قُلْزُمِ وحدت دریای یکتایی و انفرادی، بی‌خبری.
سر برآورده‌ام از قلزم وحدت صائب
سُرمه در دیدهٔ انصاف من و خاك یکی ست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۵.)

قلعه‌دار نگاهبانِ قلعه.
شد قلعه‌دارش عقلِ کُل آن شاه بی‌طبل و دهل
بر قلعه آن کس بر رود کاو را نماند اوی او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۰.)

قلعهٔ روحانیان کنایه از آسمان.
بنگر یکی برآسمان بر قلعهٔ روحانیان
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۰.)

قلعهٔ سنگین کنایه از آسمان.
مُهرهٔ زرین ربود مغربیِ تیره روز
قلعهٔ سنگین گرفت خاوریِ تیغ زن
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۷.)

قَلعهٔ قَلعی کنایه از فلك.

دست بر این قلعهٔ قلعی برآر
پای در این ابلقِ ختلی درآر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۱.)
از این قلعهٔ قلعیِ هفت طارم
چو از لشکرِ شب هواگشت تاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۳.)

قَلعهٔ کهرباگون کنایه از زمین.
مکن زیرِ این لاجوردی بساط
بدین قلعهٔ کهرباگون نشاط
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۱.)

قلعه گشایانِ چرخ کنایه از خورشید و ماه و ستارگان.
سبحه طرازان قدس در حرمش معتکف
قلعه گشایانِ چرخ بر علمش مفتتن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۴.)

قلعهٔ مینا کنایه از آسمان.
روزی مه رایت اگر آری سوی گردون
رایت بگشاید به مهی قلعهٔ مینا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۰.)

قلعهٔ نُه چرخ کنایه از فلك.
پایهٔ تخت تو را هنگامِ بوسیدن خرد
از ورای قلعهٔ نُه چرخ برتر یافته
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۲۶.)

قلعهٔ نُه گنبدِ سپهر کنایه از فلك.
تا از فراز قلعهٔ نُه گنبدِ سپهر
پیدا شود علامت اجرام نیّره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۹.)

قلعهٔ هفتم کنایه از فلك هفتم که به زُحَل اختصاص دارد.
برفراز بام قدرت هندوی چوبك زن است
پاسبان قلعهٔ هفتم که خوانندش زحل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)
گر قلعهٔ هفتم نسپارد به‌تو کیوان
صدبار فرودآری از این قلعه زحل را
فرود آری از قلعهٔ هفتمش
غلامِ سیه را به‌جایش نشانی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۱ و ۶۱۰.)

قلعهٔ هَوان کنایه از آسمان.
خواهی که خلوه خانهٔ عزلت کنی به کف
چون حلقه باش بر دَرِ این قلعهٔ هوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۱.)

قُلْقُل داشتنِ صُراحی صدای شراب هنگامی که از گلوی صراحی ریزند.
صراحیی که دمِ صبح قلقلی دارد
چو بلبل است که مَدِّ نظر گلی دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۵۸.)

قُلْقُلِ شراب صدای شراب که از صراحی ریخته شود.
از قلقلِ شراب گران است گوشِ تو
معذوری ار نمی‌شنوی غلغلِ اذان
فیضی مرا به مدرسه رفتن دگر چه سود
چون قلقلِ شراب بود قیل و قال من
(فیضی، *دیوان*، ۶۸ و ۴۸۲.)

قُلْقُل کردن سروصدا کردن.
قلقل نمی‌کنم چو قنینه ولی مُدام
لب بسته جوش چون خُمِ صهبا برآورم
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۹.)

قلم کنایه از خُرد و شکسته و جدا، نیز مؤاخذه و بازخواست، تکلیف.
گر به مدح تو کنون هیچ قلم بردارم
این سرانگشتِ قلمگیر قلم باد قلم
(ازرقی، *دیوان*، ۹۶.)
زبان درکش ای مردِ بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۶.)

قلم انداختن کنایه از عاجز گشتن، اهمال و غفلت کردن.

در خورِ قدرِ تو گر مدح نگفتم چه عجب
خِرد اینجا قلم انداخت کجا حَدّ من است
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۷.)

قلم به حرف کشیدن، بر سر حرف کشیدن، در سر حرف کشیدن کنایه از خط بطلان کشیدن بر چیزی.

قلم به حرف ملامت کشیده‌ام منِ مجنون
چنان که گر بزنند آتشم عذاب ندارم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۵.)

سر از کوی صورت به معنی کشید
قلم بر سرِ حرف دعوی کشید
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۰۲.)

قلم در سر حرفِ افلاك کش
خط اندر خط خطهٔ خاك کش
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۹.)

قلم بر آب راندن کنایه از کار بیهوده کردن.

دریغا کانچه کردم زین ورق یاد
قلم بر آب راندم تیشه بر باد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۵.)

قلم بر آفتاب راندن کنایه از ریش درآوردن.

چو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشك ناب
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۲.)

قلم بر چیزی زدن کنایه از محو و نابود کردن.

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سرِ اسباب دل خرّم زد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۰۶.)

قلم بر سر کشیدن، قلم در سر کشیدن کنایه از محو و باطل ساختن، بی‌مقدار کردن.

همه خطهای خوبان جهان را
به خط خود قلم بر سر کشیدی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۱.)

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
اختیار آن است کاو قسمت کند درویش را
رای رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم در سرکشیدیم اختیار خویش را
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۷۳ و ۷۷۴.)

قلم بر کاغذ نهادن کنایه از نوشتن.

تا قیامت نیز چون من بی‌خودی
در سخن ننهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت دُرفشان
ختم شد بر من سخن اینك نشان
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۸.)

قلم بر کسی راندن کنایه از هیچ انگاشتن، تندی و پرخاش کردن.

قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و هم راندی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۰.)

قلم بر گرفتن کنایه از معاف داشتن، ساقط کردن تکلیف.

ز دیوان دهقان قلم برگرفت
به بیمایگان هم درم درگرفت
حالی از آن خطه قلم برگرفت
رسمِ بد و راهِ ستم برگرفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۳؛ *مخزن‌الاسرار*، ۸۲.)

قلم بر نامِ کسی کشیدن کنایه از فراموش کردن، از یاد بردن کسی، محو کردن نام کسی.

آسمان گر نکشیده‌ست قلم بر نامم
نامم از نامهٔ اقبال برآید روزی
(معزی، *دیوان*، ۷۸۷.)

قلم تیز کردن کنایه از مهیا و آماده شدن و نیز تیز و بُرّان کردن نوك قلم با قط زدن.

باز قلم تیز کرد چهره‌گشای بهار
جلوه‌کنان رفت گل در تتقِ مرغزار
آن زمان کز پی توقیع قلم کردی تیز
حسرتی در دلِ مجروح حسام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱ و ۷۷.)

قلم در خارش آوردن کنایه از به رشتهٔ نگارش درآوردن، نوشتن.

جز این هر چه در خارش آرد قلم
سبك سنگیی باشد از بیش و کم
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۴.)

قلم در سیاهی نهادن کنایه از بدبختی و بلا به کسی رو آوردن.

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۶۳.)

قلم در هم شکستن خُرد شدن قلم، کنایه از ناتمام ماندن مطلب.

چون رسید اینجا سخن لب در ببست
چون رسید اینجا قلم در هم شکست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۰۴.)

قلم ران کنایه از نویسنده.

من قلم‌رانم او دبوقه زنی ست
کُلهش بین که لعل قوقه اوست
دست من کم ز پای او، ست بلی
قلم من که از دبوقهٔ اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۹.)

قلم رانی کنایه از نویسندگی.

رقم کشان یمین و یسار دشمن تو
که می کنند سخن سنجی و قلم رانی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۱.)

قلمِ رد برچیزی کشیدن کنایه از مردود دانستن، هیچ انگاشتن.

گر از جمالِ جهانتابِ او نقاب کشند
جهانیان قلم رد بر آفتاب کشند
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۷.)

قلم رفته کنایه از آن که سرنوشت و تقدیر برای او به‌گونهٔ خاص نوشته شده است.

قلم به رندی قاسم زدند روز ازل
بیا بگو به قلم رفته را چه درمان است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶۱.)

قلم زدن کنایه از نویسندگی کردن.

با آنکه قلم زند به واجب
راتب خورِ پادشاست کاتب
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۰.)

زن چو خطاط شد بگیرد هم
همچو بلقیس عرش را به قلم
دوردار از قلم لجاجت او
تو قلم می‌زنی، چه حاجت او؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۶.)

قلم‌زن کنایه از نویسنده.

قلم را با قلم زن خاك برسر
چرا نه چنگ زن بودم دریغا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷.)

دبیر قلم‌زن قلم برگرفت
همه نامه در گنجِ گوهر گرفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۹.)

قلم زن که بدکرد با زیردست
قلم بهتر او را به شمشیر دست
(سعدی، *دیوان*، ۲۲۱.)

قلم زن کرد گل با مشك‌تر جفت
نشان می کرد هرچ آن ماه می گفت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۷۲.)

قلم‌زنی کنایه از نویسندگی.

نی زنی کن قلم زنی بگذار
کانك این کرد محترم باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۷.)

قلمِ صُنع خامهٔ آفرینش، کنایه از حکم خداوندی.

پیر ما گفت خطا بر قلمِ صنع نرفت
آفرین بر نظرِ پاكِ خطا پوشش باد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۶.)

بر صفحهٔ رخسار تو آن خطِ دلاویز
یارب قلمِ صُنع چه مرغوب نوشته‌ست
(هلالی، *دیوان*، ۲۵.)

قلمِ قدرت کنایه از حکم خداوندی.

فکرت من در تو نیست در قلمِ قدرت است
کاو بتواند چنین صورتی انگیختن
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۴۵.)

قلم قَط زدن جدا کردن و بریدن نوك قلم، کنایه از آمادهٔ نوشتن شدن.
نخست پیر خرابات چون قلم قط زد
برات روزیِ ما بر لبِ پیاله نوشت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

قلم کردن کنایه از خُرد کردن و شکستن، جدا و پاره کردن.
تیغ بلا قلم کند آن دست را که او
بنهاد یك زمان قلم مدحش از بیان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۱.)
گر سر بر آورد چو کدو با تو بدسگال
تیغِ قضا قلم کندش چون خیار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۰.)
پای آن را قدم عدم کرده
دست این را ندم قلم کرده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۹۸.)
بدین شمشیر هر کاو کار کم کرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳.)

قَلم کردنِ زبان کنایه از خاموش گشتن.
چون زبان در عشق تو بر هیچ نیست
لب فروبستم قلم کردم زبان
(عطار، *دیوان ت*، ۵۱۶.)

قلم کشیدن، قلم درکشیدن کنایه از محو و نابود کردن، هیچ انگاشتن، چشم پوشی کردن.
تا برگرفت زیرقلم ملك شهریار
برنام بدسگالش گردون قلم کشید
(معزی، *دیوان*، ۷۵۴.)
منم بر آنکه چو جورت کشیده‌ام در حشر
قلم کشند گناهان بی‌حسابم را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۵.)
قلم درکش به حرف دست سایم
که دست حرف گیران را نشایم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۱.)
ساقیا توبه را قلم درکش
بر درِ میکده عَلَم درکش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۶.)

قلم مسمار کردن کنایه از قلم افکندن و دیگر برنداشتن.
عطارد را قلم مسمار کردی
پرند زهره بر تن خار کردی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴.)

قَلَندرخانه خانهٔ قلندر و کنایه از خانهٔ محقر و فقیرانه.
حلقهٔ زرکوفتم هم زرد و هم سرکوفته
کز قلندرخانه‌ام چون حلقه بر در بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۹.)

قَلَندردل آن که مانند قلندران دلی مجرد و وارسته دارد، رند و بی باك.
دل، خود از این عام نیست با کشش آرام نیست
گر تو قلندردلی نیست قلندر بشر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۳.)

قَلَندرسان همچون قلندر بی بند و بار و لاابالی.
قلاش و قلندرسان رفتم به دَرِ جانان
حلقه بزدم گفتا نه مرد درِ مایی
(عطار، *دیوان ت*، ۶۹۲.)

قَلَندرصفت آن که به گونهٔ قلندر وارسته و مجرد دل، رند باشد.
عشاقِ قلندرصفت از عشق نمیرند
آن کس که بمیرد همه گویند خطا کرد
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۵۹.)
از حاصلِ دنیاست قلندرصفتان را
چون شمع همین گیر و کلاهی و دگر هیچ
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۹.)

قَلَندرِ قَلّاش رند میخواره و عیار.

در بزمِ قلندرانِ قلاش
بنشین و شراب نوش و خوش باش
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۵.)

قَلَندر کیش آن که آیین و روشی چون قلندر دارد.
ای رند قلندر کیش، می نوش ز کس مندیش
انگار همه کم بیش، زیرا که دلِ درویش
مرهم ننهد بر ریش، از غایتِ حیرانی
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۸.)

قَلَندروار مانند قلندر که مجرد از عادات ورسوم است.
قلندروار در جنبد ز گفتِ مطرب خوشگو
چو حق با او سخن گوید از آن گفتار درجنبد
(عراقی، *کلیات*، ۷۰.)
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴۸.)

قَلَندروش مانند رند، عیار.
وز ملامت گبر بی عقل کجا اندیشد
ذاکر مست قلندروش رند اوباش
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۱۴۴.)

قُل هوالله خواندن خواندن سورهٔ قل هوالله برای نگهداری کسی.
خواند همه شب ثنای جانت
الحمد چو قل هوالله از بَر
چون زبانت به غیبت آلوده‌ست
قل هوالله به‌هرزه می‌خوانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۱۵ و ۳۳۱.)

قَلیه پیوس و قَلتبان قواد، دیوث، قرمساق.
در ساخته بازن بد آن است
کاو قلیه پیوس و قلتبان است
(ابن حسام، *دیوان*، ۴۶۹.)

قَلیهٔ جگر نوعی خوراك که از جگر سازند.
از خون آن جگرها که بوی عشق دارد
از بهر اهل دل را یك قلیهٔ جگر کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۴.)

قَلیهٔ دیوانه‌جوش قلیه‌ای که از کثرت جوشیدن وارفته باشد.
دیگ را تدریج و استادانه جوش
کار ناید قلیهٔ دیوانه‌جوش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۳:۶.)

قُمّادادنِ شوی شوی را زنِ متعه دادن و نیز نام دوایی که قوهٔ باه را می افزاید.
هر که زیباتر بود رشکش فزون
زآنك رشك از ناز خیزد یا بَنون
گنده پیران شُوی را قُمّا دهند
چونك از زشتی و پیری آگهند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۱:۶.)

قَمْرباز قمارباز.
لیك عیبی دارم و آن است عیبم کز خرد
نیستم لت خوار گیر و قمرباز و باده‌گیر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۹۴.)

قَمَر در چارده ماهِ تمام.
روز و شب روی تو بزم آرای عالم مثل چه
چون قمر در چارده چون شمس در نصف‌النهار
(وحشی، *دیوان*، ۱۹۹.)

قَمَرسرعت آن که سرعتش همچون قمر است.
همایون مرکبش باشد به‌گاهِ سیر در میدان
قمرسرعت فلك هیأت صبا قوت پری پیکر
(فلکی، *دیوان*، ۳۹.)

قَمَرسیما آن که چهره‌ای چون ماه دارد، کنایه از زیباروی.
ماه رمضان آمد ای یارِ قمرسیما
بربند سرِ سفره بگشای رهِ بالا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۱:۷.)

قَمَر شق گشتن دوپاره شدن ماه.
قَمَر شق گردد از انگشتِ احمد
عصا ثعبان شود در دستِ موسیٰ
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۸۶.)

قَمَرین خَد آن که چهره چون ماه دارد، کنایه از محبوب.

گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر
خیز که بارِ دگر آن قمرین خد رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۲:۲.)

قِمهٔ چرخ کنایه از بالای فلك.
بر کُلِ وجود کلّهٔ سور
بر قمهٔ چرخ قبهٔ نور
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۷.)

قِمّهٔ قُبهٔ فلك بالاترین نقطهٔ فلك.
بر قِمّهٔ قبهٔ فلك رفت
تا قلهٔ قبلهٔ ملك رفت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۳.)

قِمهٔ کرسی کنایه از بالای عرش.
عیسی نفسی که پای عرشش
از قمهٔ کرسی است برتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۳.)

قِمّهٔ هفت آسمان بالای عرش و آسمان.
هر چند که از بزرگواری
بر قمّهٔ هفت آسمانیم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۹.)

قناعت کردن راضی بودن، بسنده کردن.
قناعت می کنم با درد چون درمان نمی یابم
تحمل می کنم با زخم چون مرهم نمی بینم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۶۹.)
مکش رنج بیهوده خرسند باش
قناعت کن ار نیست اطلس به بُرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۰.)

قناعت گر آن که قانع، راضی، خرسند باشد.
دلِ عاشق به پیغامی بساجه
خمارآلوده با جامی بساجه (= بسازه)
مرا کیفیت چشمِ تو کافی ست
قناعت گر به بادامی بساجه
(باباطاهر، *دیوان*، ۵۱.)

قناعت گزین آن که قناعت پیشه سازد.
چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مردِ قناعت گزین
(سعدی، *بوستان* ی، ۶.)

قندِاَبد قندجاودانی، کنایه ازعلم باطن، معرفت الهی.
طوطی ایشان ز قند آزاد بود
کز درون قندِ ابد رویش نمود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۸:۲.)

قندِ پارسی نوعی قند از ناحیهٔ پارس و کنایه از شعر شیرین فارسی.
شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قندِ پارسی که به بنگاله می رود
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۰۵.)

قندخو کنایه از خوش طبع، خوش مشرب.
در حضور مصطفای قندخو
چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۰:۴.)

قندخوردن کنایه از بهره‌بردن، فایده گرفتن و نیز شادی کردن.
تو نیفتادی که باشی پند او
زهر او نوشید تو خور قند او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۷:۲.)
امروز درین شیوه که من می بینم
گر قند خورم خونِ جگر خواهد بود
(عطار، *مختارنامه*، ۵۹.)

قند ریختن کنایه از خوشرویی کردن.
قوم بر وی سرکه‌ها می ریختند
نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۷۲:۶.)

قندریز کنایه از سرسبز و فرح انگیز، پر برکت.
باز گوید بط را کز آب خیز
تا ببینی دشتها را قندریز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶:۳.)

قندزار کشتزار نیشکر و کنایه از حقایق عرفانی.

این سرِ خَر در میان قندزار

ای بسا کس را که بنهاده‌ست خار

(مولوی، مثنوی ن، ۴:۵۰۴.)

قُنْدُزپوش کنایه از زلف سیاه محبوب (قُنْدُز جانوری است سیاه‌رنگ شبیه سگ آبی که از پوست آن برای سلاطین جامه و پوشش می‌سازند.)

آن تُرك بلغاری نگر با چشم خونخوار آمده

خورشید قندز پوش او آشوب بلغار آمده

(خواجو، *دیوان*، ۷۵۸.)

قُنْدُزِ شب کنایه از تاریکی شب.

صبح فنك پوش را ابر زره زد قبا

برد کلاه زرش قُنْدُز شب را زتاب

مه قندزشب مه قاقم روز

چون دست ز هر دو موی شستیم

(خاقانی، *دیوان*، ۴۵ و ۶۳۳.)

بر کلاه ماه صد کرت بسوخت

قندز شب ز آتش تیمار شمس

قندز شب آمدت زیبا ولیکن

زود بینم همچو قندز سوکوارت

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶ و ۱۳۱.)

قندز شب چو مه فکند به‌دوش

گشت سلطان صبح قاقم پوش

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۹۱.)

قندستان جای قند، مزرعهٔ نیشکر.

حصن ما را قند و قندستان تورا

من نخواهم هدیه‌ات بستان تورا

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۶.)

قندفسانه کنایه از آن که داستانهای شیرین گوید، شیرین سخن.

تو اگر نوش حدیثی ز حدیثانِ خوش او

تو مگو تا که بگوید لبِ آن قندفسانه

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۵۳.)

قندِ مصری نوعی قند لطیف که از مصر می‌آوردند و معروف بوده است.

که نام قند مصری بُرد آنجا؟

که شیرینان ندادند انفعالش

(حافظ، *دیوان* ط، ۳۷۸.)

قندِمکرّر قندی که دوبار صاف شده باشد و کنایه از لب معشوق، و نیز سخن خوش و نغز.

مکر رکن سخنهای چو شکر

که شیرین‌تر بود قند مکرر

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۲۶.)

با آن لب شیرین چه کنم قند مکرر

کام ِ دل طوطی شکری بیش نباشد

(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۳۴.)

هیچ دردی بتر از عافیت دایم نیست

تلخی تازه بِه از قند مکرر باشد

(صائب، *کلیات*، ۴۲۳.)

قَندیدن شیرین بودن و کنایه از خوش منش بودن، سخن شیرین گفتن.

شکر شیرینی گفتن رها کن

ولیکن کان قندی چون نقندد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۷۸.)

قندیلِ دیرچرخ کنایه از آفتاب، ماه.

قندیل دیرچرخ فرومیرد آن زمان

کان سرد باد از آتشِ سودا برآورم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۳.)

قندیلِ دیرعیسی کنایه از آفتاب.

تیری که سوخته است ز قندیل دیر عیسی

گفت از شعاع مدح تو بِه مخبری ندارم

(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۱.)

قندیلِ زَر چراغدانی که از زر ساخته شده باشد.

کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن

و آن زور دست مجلس و میدان شکستنش

(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۰.)

قندیلِ زراندود نیلی رواق کنایه از ماه.

هر شبی قندیل زر اندود این نیلی رواق

باغ بزم آرای را پُر شمع رخشان می‌کند

(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۴.)

قندیل‌سان مانند قندیل.

فراش غیب چشمهٔ خورشید را کند
قندیل سان معلق از این طاق چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

قندیلِ شبستانِ غم چراغِ حرمسرای اندوه.

دل که قندیل شبستان غم است
دایم از داغت چراغش روشن است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۴.)

قندیلِ شمع خاور کنایه از خورشید.

کرده به نور طاعت روشن به یك اشارت
پروانهٔ مثالش قندیل شمع خاور
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۸۴.)

قندیلِ صبح کنایه از آفتاب.

دود و شرر مجوی که با سنگ حادثات
قندیل صبح و مجمرهٔ شام مانده نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۳.)

قندیلِ عیسی کنایه از آفتاب.

ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافته
دجله را پر حلقهٔ زنجیر مطران دیده‌اند
رخ ِ صبح قندیل عیسی فروزد
تن ابر زنجیر رهبان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰ و ۱۲۷.)

قندیلِ قُبّهٔ فلکی کنایه از خورشید.

ای بر کنار و دوشِ نبی بوده منزلت
قندیل قبهٔ فلکی خاك این هواست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۴.)

قندیلِ محبت چراغدانِ محبت و مهر.

نیست چون در خورِ قندیلِ محبت طاقی
لاجرم پرده‌ای از طاق دل آویخته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۴.)

قندیلِ محرابِ روحانیان چراغدان پرستشگاهها و کنایه از پاکی و صفای پاکان و روحانیان.

به شب نالهٔ تلخِ زندانیان
به قندیلِ محرابِ روحانیان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۴.)

قَوّاد دیوث و قرمساق.

هر که با اهلِ کسان شد فسق جو
اهل خود را دان که قواد است او
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۴:۵.)

قَوّاده آن که برای مردان زن فاحشه بَرَد.

چون که قَوّاده گشت خواجه سرای
پرده بگسل دَرِ حرم بگشای
(همام، *دیوان ت*، ۲۵۴.)

قَواره قَواره تکه تکه، پاره پاره.

ز قاروره و یاسبح و بید برگ
قواره قواره شده درع و ترك
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۴.)

قَوال انداز پول یا خرقه که سوی آوازه خوان وقَوّال اندازند.

کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه
از آن پس مردگان یك یك برون آیند هم در حین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۳:۴.)

قوام داشتن کنایه از مراقب بودن، کمین کردن.

می گریزد از ما و ما قوامش داریم
زن زنانش آریم کش کشانش آریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۳:۴.)

قوامِ دولت مایهٔ آراستگی و نظام و استواری کار.

قوام دولت و دنیا محمدبن علی
که می‌درخشدش از چهره فَرِّ یزدانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۷.)
قوام دولت ما را چو «امرٌ قد قَضَیٰ» گشتی
دوامِ محنت اعدات «امرٌ قد قُدِر» بادا
(انوری، *دیوان س*، ۴.)

قوام گرفتن کنایه از مراقب بودن، در کمین بودن.

مخسب امشب قوامش گیر و دریابش
که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می‌آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۷:۲.)

قُوتِ مَسیح یکشبه کنایه از خرما و نیز شراب.

خورده به‌رسم مصطبه می در سفالین مشربه
قوت مسیح یك شبه در پای ترسا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

قوسِ قُزَح شکل کمانی که در اثر انعکاس شعاع خورشید در قطرهٔ باران در آسمان به رنگهای نیلی کبود، سبز، زرد و قرمز پدیدار می‌شود و آن را آز فنداك و کمان رستم نیز گویند.

اگر نه قوسِ قزح طوق بندگیش بدی
سحابِ فاخته‌گون طاق کی شدی به سما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

یارب صباست اینکه به شبگیر می‌رود
یا خود ز شستِ قوس قزح تیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

از چه ره گیرد جهان قوس قزح
گر نه جفت طاق ابروی شماست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۷.)

قوسهٔ چرخ قوسِ قزح، آز فنداك.

سِرحانِ سَحَر قضیب دنبال
در قوسهٔ چرخ راند چون تیر
اثیراخسیکتی (*گنج سخن*، ۱:۳۵۷.)

قولِ چنگ کنایه از آهنگ و نوای چنگ.

مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی بخش
به‌گوشم قول چنگ اول به‌دستم زلف یار آخر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۷.)

قولِ رباب کنایه از آهنگ و نوای رباب.

من که قول ناصحان را خواندمی قولِ رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۰.)

قول زدن کنایه از نغمه و آهنگ نواختن.

پریرخ بر بریشم قول می‌زد
بریشم نعرهٔ لاحول می‌زد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۴۴.)

قولِ صاحب غرضان سخن و گفتهٔ کینه‌ورزان.

نقلِ هر جور که از خلق کریمت کردند
قولِ صاحب غرضان است تو آنها نکنی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۹.)

قولِ کاسه‌گر نام تصنیفی از تصنیفهای موسیقی.

کاسهٔ رباب از شعر تر برنوش قولِ کاسه‌گر
در کاسهٔ سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

خاك توام چه می‌خوری آب به کاسهٔ سرم
کوزهٔ آب لعل خور بر ره قولِ کاسه‌گر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)

قولنجی آن که مبتلا به مرض قولنج باشد و کنایه از کینه‌ورز و صاحب غرض.

بنمای جان را قولنجیان را
تنها رَوی کن رسم همایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۲۳.)

قول و غزل کنایه از ترانه و چامه، تصنیف.

دلم از پرده بشد حافظِ خوشگوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم
مغنی نوای طرب ساز کن
به قول و غزل قصه آغاز کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۰ و ۲۷۷.)

قوی بازو کنایه از پهلوان و شجاع.

گیردی گردون رکابت گر قوی بازوستی
خواندی اختر مدیحت گر بلند آواستی
(معزی، *دیوان*، ۷۱۸.)

قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۸۲.)

قوی دست کنایه از صاحب زور و قدرت، نیرومند.

قوی دست را فتح شد رهنمون
به زنهار خواهی در آمد زبون
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۰.)

قوی دستگه کنایه از صاحب نفوذ و قدرت و دستگاه.

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۱.)

قوی دل کنایه از با جرأت، مطمئن، استوار.
خرسند گشته‌ایم که آخر قوی دل است
این شافعیّ وقت به نعمان روزگار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۵.)

چون قوی دل شدم به یاری او
گشتم آگه ز دوستداری او
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۴.)

من که بدین مژده قوی دل شدم
پیشتر از خویش به منزل شدم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۸۰.)

قوی رای استوار و ثابت در کارها، آن که اندیشه‌ای نیرومند دارد.
چو آگه گشت بهرامِ قوی رای
که خسرو شد جهان را کار فرمای
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۳.)

قوی رایی استواری اندیشه و رای و تدبیر.
زحل از دلو باقوی رایی
خصم را داده بادپیمایی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۷.)

قوی گردن آن که گردنِ کلفت دارد، کنایه از زورمند.
وقتِ مردن ضعیف دل گردند
این قوی گردنان بی‌جگران
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷.)

قهراندیش برانگیخته شده، چیره شده.
پس به‌خود خواند آن امیرخویش را
کُشت در خود خشمِ قهراندیش را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۵:۵.)

قهرباره آن که بر غلبه و چیرگی حریص باشد، خشمناك.
دی یار قهرباره و خونخواره بود لیك
امروز لطف مطلق و بیچاره پرور است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۹:۱.)

قهرباریدن کنایه از سیاست کردن، عذاب فرستادن.
بانگ زد آن دزد کای میرِ دیار
اولین بار است جرمم زینهار
گفت عمّر حاش لله که خدا
بار اول قهر بارد در جزا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۷:۴.)

قهرستان جایی که قهر و فشار بسیار باشد، میدان جنگ.
گر گذر دارد ز لطفش سوی قهرستانها
پرشکر دارد دهان مر ترکش و ترکیش را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۴:۷.)

قهر کبریایی خشم و غضب الهی.
آنجا که عنایت خدایی باشد
فسق آخر به ز پارسایی باشد
و آنجای که قهرِ کبریایی باشد
سجاده‌نشین کلیسیایی باشد
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

قهرکردن چیره شدن، خشم و کین نمودن.
ور شود خصم تو فرعون مدار اَنده از آنك
تیغ تو قهر کم از موسی عمران نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۱.)

قَهقَهه زدن، قَهقَهه کردن خنده به آواز بلند سردادن.
کبکی به‌دهن گرفت موری
می کرد بر آن ضعیف زوری
زد قَهقَهه مور بی کرانی
کی کبك تو این چنین ندانی
شد کبك دری ز قهقهه سست
کاین پیشهٔ من نه پیشهٔ توست
چون قهقهه کرد کبك حالی
منقار ز مور کرد خالی
هر قهقهه کاین چنین زند مرد
شك نی که شکوه از او شود فرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹۰.)

قیاس گرفتن از خویش قیاس به نفس کردن، با تصورات خود موضوعی را سنجیدن.

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیك
دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیك
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۱۰.)

قیامت کنایه از شور و غوغا، و نیز زیبا، هر چیز فاخر و عالی و امر بسیار غریب و نادر.

قیامت است ز عشاق بردرت دایم
که هست شور قیامت همیشه در کویت
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۲.)

آن خط مشك رنگ تو یارب چه شاهد است
و آن قدِ همچو سرو تو الحق قیامت است
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۳.)

این که تو داری قیامت است نه قامت
وین نه تبسم که معجز است و کرامت
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۶۰.)

قیامت برخاستن کنایه از شور و غوغا و هیجان به‌پا شدن.

ساقی از در، درآمد و بنشست
صد قیامت به یك زمان برخاست
(عطار، *دیوان ت*، ۲۱.)

عالم آسوده یکسر از چپ و راست
چون نشست او قیامتی برخاست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۱.)

دی زمانی به تکلف بَرِ سعدی بنشست
فتنه بنشست و چو برخاست قیامت برخاست
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۳۶.)

آن که می‌گوید قیامت برنمی‌خیزد کجاست
تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند
(صائب، *کلیات*، ۵۱۲.)

ز باغ عمر عجب سروقامتی برخاست
بگو که در همه عالم قیامتی برخاست
(هلالی، *دیوان*، ۲۴.)

قیامتِ جهان کنایه از مایهٔ آشوب و برانگیخته شدن جهان.

آن کس که به چهره بوستانی ست تویی
و آن کس که به غمزه دلستانی ست تویی
آن کس که ملامت جهان است منم
وآن کس که قیامت جهانی ست تویی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۱۴.)

قیامت خاستن رستاخیز به‌پا شدن.

چون شود یك ره ز پرده آشکار
تو یقین دان کان قیامت خاسته ست
(عطار، *دیوان ت*، ۳۲.)

قیامت در آمدن کنایه از شور و غوغا برخاستن.

چون بگذرد به شهر چنین سروقامتی
از هر طرف ز خلق در آید قیامتی
(همام، *دیوان*، ۴۸.)

قیامت رخ نمودن آشکار شدن رستاخیز.

پر تزلزل شد زمین یارب قیامت رخ نمود
یا ز خاك محتشم آن سرکش رعنا گذشت
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۸.)

قیامت رسیدن کنایه از به‌پایان رسیدن عمر، فرارسیدن مرگ.

تا مژه بستیم قیامت رسید
مرگ چه خواب سبکی بوده است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۲.)

قیامت زار جای قیامت و رستاخیز.

من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد
صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۳.)

قیامت کردن کنایه از شور و غوغا و هنگامه به‌پا کردن، کاری سخت عجیب و نادر کردن، بی حد و اندازه بودن چیزی یا کاری.

یار در خوبی قیامت می‌کند
حُسن برخوبان غرامت می‌کند
(انوری، *دیوان س*، ۵۲۴.)

سعدیا هر دمت که دست دهد
به سرِ زلف دوستان آویز
دشمنان را به‌حال خود بگذار
تا قیامت کنند و رستاخیز
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۵.)

آن بهشت حسن کز خوبی قیامت می کند
چون توان گفتن که در عالم کسی همتای اوست
(اهلی، *کلیات*، ۹۳.)

در زمانِ ما که بی‌مهری قیامت می کند
دامن مادر به طفلان دامن محشر بود
(صائب، *کلیات*، ۳۲۷.)

بس که از ناله دلم دوش قیامت می کرد
عرصهٔ کوی تو را ساخت زمین عرصات
(هلالی، *دیوان*، ۲۰.)

قیامتگاه، قیامتگه جای به‌پا شدن قیامت و کنایه از انبوه جمعیت، ازدحام و شور و غوغا.

چون که خلق از مرگ او آگاه شد
بر سر گورش قیامتگاه شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۱.)

ز جوش حریفان سودای خم
قیامتگهی گشت در پای خم
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۵.)

قیامت نامه خواندن نامهٔ اعمال روز رستاخیز خواندن و کنایه از شور و غوغا به‌پا شدن.

آسمان می گفت آن دم بازبین
گر قیامت را ندیدستی ببین
چرخ برخوانده قیامت نامه را
تا مجره بردریده جامه را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۷۰.)

قید بر بُراقِ ناطقه بستن کنایه از خاموش شدن، سخن نگفتن.

این سخن پایان ندارد خیز زید
بر براقِ ناطقه بربند قید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۱.)

قید کردن بند و زندانی کردن.

و آن جان که به دامِ سر زلف تو در افتاد
قیدش کن و بسپار بدان غمزهٔ خونریز
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۵.)

قیرستانِ ظُلمانی کنایه از عالم ماده و حس.

ز قیرستان ظلمانی ایا ای نورِ ربانی
که از حضرت تو برهانی مگر ما را تو بِرهانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۴.)

قیصران نام پرده‌ای از موسیقی.

به‌جوش اندرون دیگ بهمنجنه
به گوش اندرون بهمن و قیصران
(منوچهری، *دیوان*، ۶۸.)

قیصر از شاهِ زنگ سرگشته شدن کنایه از فرارسیدن شب.

چو سرگشته شد قیصر از شاه زنگ
کتایون فرستاد کس بی‌درنگ
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۱۰۷۶.)

قیصرِ رومی رخ کنایه از خورشید.

چون برآمد جوش جیش شاه زنگ از راه شام
منهزم شد قیصرِ رومی‌رخِ مشرق خرام
(خواجو، *دیوان*، ۹۳.)

قیصرِ قصرِ زبرجد کنایه از خورشید.

قیصرِ قصرِ زبرجد را که شاه انجم است
گر بدانی روشن او هم بی‌حیایی بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۸.)

قیصرِ قصرِ فلك کنایه از خورشید.

تا بود پیروز بر لشکرکش مهراج زنگ
قیصر قصر فلك با تیغ تیز مستنیر
قیصر قصر فلك را گرچه شاه انجم است
بر درِ دولتسرایت چرخ دربان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۴۲ و ۱۲۰.)

قیفال از دیده زدن کنایه از خون گریستن.

عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل
ز دست مردمك دیده زان زند قیفال
(انوری، *دیوان* س، ۱۹۲.)

هر که را دردسر است از دست قیفالش زنند
گر تو را درد دل است از دیدگان قیفال زن
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۶.)

قیفال از مژه گشادن کنایه از خون گریستن.
عجب تر آنکه هرمز نیز در حال
گشاد از پیش یك یك مژه قیفال
(عطار، *خسرونامه*، ۱۴۲.)

قیفالِ خُم سرِ خُم.
ساقی از قیفالِ خُم می‌راند خون
طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴.)

قیل و قال گفت‌وگو، سروصدا و داد و فریاد.
آرام و خور به روز و شب از من جدا شده ست
از هول مرگ دشمن و از بیم قیل و قال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۷.)
چون حل نمی‌شود به سخن مشکلات عشق
در حیرتم که فایدهٔ قیل و قال چیست؟
(هلالی، *دیوان*، ۳۰.)
مدتی بحث او شنودستم
به‌جز از قیل و قال نیست دگر
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۲۳.)
تا بیابی شاهدان معنوی در باغ دل
چون ببینی رویشان فارغ شوی از قیل و قال
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۱۷.)

قیمت سنج مُقوِّم، قیمت کننده.
گفت چندین متاع گوهر و گنج
که نیاید به‌وهمِ قیمت سنج
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۰.)

قیمتِ صحبت شناختن قدر مصاحبت دانستن و مغتنم شمردن.
دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ
دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا
(هلالی، *دیوان*، ۱.)

قیمت گر مُقوِّم، آن که برچیزی قیمت گذارد.
این هژده هزار عالم و آدم
تا بود بهای یك بهای تو
قیمت گر تو حسود بود ای جان
زان هژده قلب شد بهای تو
(سنایی، *دیوان س*، ۵۷۰.)

قیمت مند ارزشمند، دارای بها و قیمت.
مرتفع جامه‌های قیمت مند
بیشتر زانکه گفت شاید چند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳۳.)

ک

کائِناً مَنْ کان مخلوقات، موجودات، هر که هست.

به بندگیش رضا داده کائناً مَنْ کان
به‌طوع و رغبت عقل تمام و حسِ سلیم
(انوری، *دیوان* س، ۲۲۹.)

کائناً من کان خاکِ درِ توست
که ز خاك این همه کائن تو کنی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۶.)

کاتبِ تقدیر نویسندهٔ سرنوشت، کنایه از خداوند.

گفت قضا کز پی سباع نوشته‌ست
کاتب تقدیر حرز روح امین را
(انوری، *دیوان*، ۱۴:۱.)

کاتبِ جان کنایه از ذات باری تعالی.

زهی برات بقا را ز عالم مطلق
نکرده کاتبِ جان جز به‌نام تو اطلاق
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۵.)

کاتبِ صُنع نویسندهٔ ماهر و چیره‌دست، کنایه از خداوند.

منم که نالهٔ من صوتِ دلپذیر من است
خراش، لازمهٔ ناخن صفیر من است
به‌دست کاتب صنع آن گهرفشان قلمم
که گوش کون و مکان تشنهٔ صریر من است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۶.)

کاتبِ عُلوی کنایه از عطارد.

دوش ز خون جگر کاتبِ علوی نبشت
این سخن عذب را بر ورق لاله‌زار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

کاتبِ قدرت کنایه از خداوند.

از بهار گلشن فردوس رنگین نسخه‌ای
کاتب قدرت برای روزگار آورده است
(کلیم، *دیوان*، ۷۲.)

کاتبِ قلمِ صُنع کنایه از طراح، نویسندهٔ ازلی، فرشته.

کاتبان قلم صنع که مشکین رقمند
صفحهٔ روی تو آراسته‌اند از خط و خال
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۱.)

کاتبِ گردون کنایه از عطارد.

کاتبِ گردون ز شرم معجز کلکش
در کف موسی شکسته دید عصا را
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۲.)

کاتبِ وحی هر یك از نویسندگانی که آیات قرآنی را که بر پیامبر(ص) وحی می‌شد می‌نوشتند (تعداد کاتبان وحی ده نفر بوده است که نام آنان در تواریخ آمده است.)

به پیش کاتب وحیش دوات دار خِرد
به فرق حاجب بارش نثار بار خدا
(خاقانی، *دیوان*، ۹.)

کاجِ خورده کنایه از سیلی خورده و نیز پشت داده.
نه چرخ و چرخ از او کاج خورده در جنبش
نُه کوه و کوه از او کوس خورده در بالا
(انوری، *دیوان*، ۱۸:۱.)

از پیت کوس خورده کوه به تیر
وز تکت کاج خورده باد شمال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۴.)

کاخِ اَمانی کنایه از دنیا.
ای در این کاخ امانی به غم و شادی بند
بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند
جامی (*تحقیقات در احوال*، ۲۳۶.)

کاخِ باژگونه نورد کنایه از آسمان، جهان.
تا بدین کاخ باژگونه نورد
نفریبی چو زن که مردی مرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۱.)

کاخِ بهرام کنایه از فلك پنجم که به مریخ یا بهرام اختصاص دارد.
از پی آنك نتاج بره و بز گیرند
کاخِ بهرام و رهِ خانهٔ کیوان طلبند
(خواجو، *دیوان*، ۲۳.)

کاخِ چارمین کنایه از فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.
به کاخِ چارمین جا ساخت بر صدر
نهان شد خور ز شرمِ آن مَهِ بَدر
(وحشی، *دیوان*، ۵۰۴.)

کاخِ دل افروز کنایه از دنیا.
اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت از این کاخِ دل افروز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۹.)

کاخِ زرنگار کنایه از آسمان، فلك.
تا ماه و آفتاب بر این کاخِ زرنگار
خواهند روز و شب ز پی یکدگر دوید
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۹.)

به اعتبار در این کاخِ زرنگار نگر
که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
(جامی، *دیوان*، ۱۸.)

کاخِ فلك قصر آسمان، سراسر فلك.
کاخِ فلك پر است ز ذکر گذشتگان
لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

کاخِ فیروزه کنایه از آسمان.
هست در زیر کاخِ فیروزه
آدمی میهمان ده روزه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۲۰.)

کاخِ کُهن کنایه از جهان، دنیا.
عمرها شد تا در این کاخ کهن
تار نظم بسته بر عود سخن
(جامی، *هفت اورنگ*، ۳۱۸.)

کاخِ گِل اندود کنایه از بدن و کالبد و نیز دنیا.
دلی دارم در این کاخِ گِل اندود
که نقدی با وی است از گنج مقصود
ز عصمت پاسبانی دِه در این کاخ
که دزدِ فتنه درناید ز سوراخ
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۸.)

کاخ مشتری کنایه از فلك ششم.
موکب شاه اختران رفت به‌کاخ مشتری
شش مهه داد ده نهش قصر دوازده دری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۲.)

کاخ و کوخ کنایه از فراز و نشیب (کاخ خانهٔ باشکوه و کوخ خانهٔ بی‌روزن است.)
دنیا که دوروزه کاخ و کوخی ست
در راه محمدی کلوخی ست

او آب حیات عشق خورده
استنجا زین کلوخ کرده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۴.)

کاخِ هفت اختر کنایه از افلاك.
گوشِ نُه‌چرخ بر اشارتِ توست
کاخِ هفت اختر از عمارتِ توست
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۰.)

کاخِ هفت روزنِ شش دَر کنایه از آسمان.
هر شب کنند هفت تنان درسِ مدحتت
در کاخِ هفت روزنِ شش‌دَرِ مذاکره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۸.)

کار کنایه از تقدیر و قسمت.
چنین داد پاسخ که چون کار بود
تو را سرزنش بر سرِ من چه سود
ز کارِ بد چرخ نتوان گریز
وگر بر سر آری بسی رستخیز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۳۸۱۱ و ۳۸۱۲.)

کارِ آب کنایه از شرابخواری.
چون ز کار آب دیدند آب کار عاشقان
آب می بر آتش دل هر زمان افشانده‌اند
بگو با مغان کاب کار شما را
که در کار آب شما می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۵ و ۲۸۸.)
فلك در خون جانم رفت و مادر خون دل
می لعل آب کارم برد و ما در کار آب
باز عزم شراب خواهم کرد
ساز چنگ و رباب خواهم کرد
آتش دل چو آب کارم برد
چاره کارِ آب خواهم کرد
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۶ و ۲۶۲.)
این هفته با حریفان من کارِ آب کردم
چون آب کارگر شد از من مجوی کاری
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۷۳.)

کارآزمای مجرب و کارآزموده.
همی خواهد این پیر کارآزمای
که ترکان به جنگ اندر آرند پای
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۱۱:۳.)
شنید این سخن مردِ کارآزمای
کهنسال پروردهٔ پخته رای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۳.)
به رسم هندسی کارآزمایی
قوانینِ رصد را رهنمایی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۶۷۳.)

کارآزمایی تجربه و ممارست.
به کارآزمایی دلش تیز شد
در آن عزم رایش سبك خیز شد
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۷.)

کارآزموده کاردیده و باتجربه.
ز تدبیرِ پیر کهن برمگرد
که کارآزموده بود سالخورد
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۴۸.)
میدان جنگ هجر ندیده‌ست آهِ سرد
دل می‌دهیم نالهٔ کارآزموده را
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۹.)

کارآشوبی کنایه از کارشکنی و خرابکاری.
ز کار آشوبی مریم برآسود
رطب بی‌استخوان شد شمع بی‌دود
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۲.)

کارآگاه، کارآگه آن که از کار باخبر و آگاه باشد، دانا، کنایه از جاسوس و خبرآور.
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند
ز هر دلی به فلك بر هزار کارآگاه
(انوری، *دیوان*، ۴۰۱:۱.)
سوی جانش سهم غیبِ تیرتاز
چون خرد منهی و کارآگاه باد
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۷.)
جز یکی نازنینِ کارآگاه
کآگهی داشت از حکایت شاه

شاه نیزش چو دید کارآگاه
به ولیعهدیش سپرد کلاه
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۴۸ و ۲۷۹.)
به مهر اندرون بود شاه جهان
که بشنید گفتار کارآگهان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۵۵۵.)
به‌هر گوشه کارآگهان برگُمار
نهانش همی جوی با آشکار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۷.)
ملك فرمود خواندن موبدان را
همان کارآگهان و بخردان را
سگالش نمودند کارآگهان
که هست این سیاهی حجابی نهان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۶؛ *شرفنامه*، ۵۰۳.)

کارآگهی آگاه بودن از کار، باخبری.
چه نیکو متاعی ست کارآگهی
کز این نقد عالم مبادا تهی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۲.)
طعنه بر روشن دلان کم زن که در بازار عشق
سادگی آیینه را از غایتِ کارآگهی ست
(اهلی، *کلیات*، ۸۵.)

کارآموز آن که کاری آموزد.
مکن عیبم به خون خوردن در این دشت
که کارآموزِ آهوی تتارم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۴.)

کار از بد بتر شدن نهایت بدی کار.
آن حاکم ستیزه‌گر زورمند را
گو بد مکن که کار تو از بد بتر شود
(اوحدی، *دیوان*، ۱۶.)

کار از بی‌سیمی چون زر نبودن کنایه از بی‌رونق بودن، مطابق دلخواه نبودن کار.
کارم از بی‌سیمی ار چون زر نباشد گو مباش
بینوایی را نوایی گر نباشد گو مباش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۲.)

کار از پند و بند گذشتن کنایه از نهایت شیدایی.
جنون قوی شد و کارم ز پند و بند گذشت
کنون نه پند اثر می کند نه بند مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۸.)

کار از پیش بردن کنایه از توفیق یافتن در کار، پیشرفت کردن.
ای بسا فیلسوفِ کارآگاه
که به مردی ببرد کار از پیش
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۶.)

کار از دست برون (بیرون) شدن، رفتن کنایه از بی سامان شدن کار، اختیار از کف رفتن.
پای من بنده چون ز جای برفت
کارم از دست من برون شده گیر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۴۲.)
چو پای از جاه بیرون شد چه نفع از رفتنِ راهم؟
چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادنِ پندم
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۵۰.)
که کارم رفته است از دست بیرون
از این غصه دلی دارم جگر خون
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۲۰.)

کار از دست رفتن، شدن کنایه از بی‌سامان شدن کار، اختیار از دست رفتن.
پای من در دام تو بس سخت ماند
گر نگیری دست کار از دست رفت
(سنایی، *دیوان*، ۳۹۳.)
بیچاره تن من که ز غم جانش برآمد
از دست بشد کارش و از پای در آمد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۳.)
بی‌تو ای جان و جهان کار من از دست برفت
دل شیدا ز برم تا به تو پیوست برفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۱.)
کارم از دست رفت و دست از کار
دیده بی‌نور ماند و دل بی‌یار
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۴.)

کارش از دست رفته، سر در پیش
دیده احوال خویش و رفته ز خویش
(اوحدی، *دیوان*، ۶۶۸.)

گفت ما را شد اختیار ز دست
وای دستی که رفت کار از دست
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۶۸.)

بیدلان را برفت کار از دست
عاشقان را نماند پا برجای
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۹۳.)

گر تو نگیریم دست کار من از دست شد
ز آنکه ندارد کران وادی هجرانِ من
(عطار، *دیوان م*، ۴۴۷.)

ای شده در هجرِ تو کارم ز دست
وی شده بی‌روی تو عیشم تباه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲:۵۷۵.)

بر سر بسی زدم ز غم عشق یار دست
هم کار شد ز دست مرا هم ز کار دست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۵۸.)

کار ز دست شد کسی نیست که چاره‌ام کند
هم نظر عنایتی چارهٔ کار من کند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۵۷.)

کار از سر گفتن از نو آغاز کار کردن.

چتر همّت تا بر عشق مطهّر باز کرد
هر که را سر دید بی‌سر کرد و کار از سر گرفت
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۲.)

از باغ زاغ گم شد آمد هزار دستان
اکنون گرفت باید کارِ گذشته از سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۸۸.)

کار از سکه گشتن کنایه از بی‌رونق شدن کار.

ای برقرار خوبی، با تو قرار من چه
از سکه گشت کارم، تدبیر کار من چه؟
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۲.)

کار افتادگی کنایه از شوریدگی، دلدادگی و محبت.

تا نیفتد کار در کار ای پسر
کی ز کار افتادگی یابی خبر
هست خلت عین کار افتادگی
گر خلیلی کم طلب آزادگی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۸۴.)

کار افتادن حادثه و اتفاقی پیش آمدن.

چه کار افتاد گویی زردِ ما را
که افزون کرد راهش دردِ ما را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۹.)

مسلمانان مرا معذور دارید
دلم را ناگهان کاری بیفتاد
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۹۵.)

کارافتاده مجرب و آزموده، آن که دچار حادثه‌ای شده باشد، و کنایه از عاشق.

مرد کارافتاده باید عشق را
مردم آزاده باید عشق را
تو نه کارافتاده‌ای نه عاشقی
مرده‌ای تو عشق را کی لایقی
اگر تو عاشقی گم‌کرده یاری
وگر سرگشته‌ای افتاده کاری
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۷؛ *الهی‌نامه*، ۲۹۱.)

صبا برقع گشاده مادگان را
صلا در داده کارافتادگان را
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۶.)

دو کارافتاده کهتر با صد امید
شدند اندر پی پیوند جاوید
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۴۱.)

لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی
عذر ما را کی پذیرد هر که کارافتاده نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۸.)

دست بر دل پای در گل دوش زیر بار غم
بی‌تکلف یار کارافتاده‌ای چون من کجاست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۳۷.)

عرضه کردم دو جهان بر دلِ کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
(حافظ، *دیوان*، ۳۴.)

کارافزا، کارافزای آن که کار و زحمت دیگری را افزون کند. کنایه ازمشغله‌آور، دست وپاگیر، مزاحم.

کشف این نه از عقل کارافزا بود
بندگی کن تا تورا پیدا شود
گفت احمد مرورا که راستی
راست گفتی گرچه کارافزاستی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۴:۳؛ ۱۲۱:۱.)

آن که با خنجر او هست قضا کار افزای
و آن که در حضرت او هست قَدَر کارآگاه
(انوری، *دیوان*، ۴۱۸:۱.)

کارافزایی کنایه از گرفتاری و مزاحمت.

زان لاله‌روی دلستان روید زرویم زعفران
هر لحظه زان شادی فزا بیش است کار افزائیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۷:۳.)

کارِ امروز به فردا وعده دادن کنایه ازدست به‌سر کردن.

چرا امروز کارم را به فردا می‌دهی وعده
پسِ امروز پنداری نخواهد بود فردایی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۷۵.)

کار اندام گرفتن کنایه از سر و صورت گرفتن کار.

بی‌وصل تو دل در برم آرام نگیرد
بی‌صحبت تو کار من اندام نگیرد
(معزی، *دیوان*، ۷۵۷.)

کاراندیش آن که به کار اندیشد، اندیشمند و کاردان.

چون پذیرفت مردِ کار اندیش
سرِ اندیشه را فکند به پیش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۷۴.)

کار اوفتادن به کسی کنایه از محتاج کسی شدن.

چه کار افتاده کاین کار اوفتاده
بدین درمانده چون بخت ایستاده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۹.)

کار به آخر رسیدن پایان یافتن کار.

دور از تن تو دنیا در نزع اوفتاد
این واپسین دَم است و به آخر رسیده کار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۹۳.)

کار بالا بودن کنایه از در نهایت خوبی و دلربایی بودن.

کارِ ما بی قدّ زیبایت نمی‌آید راست
راستی را چه بلایی ست که کارت بالاست
سنبلت ز آن رو به‌بالا سر فرود آورده است
تا چو بالای تو دایم کار او بالا بود
(خواجو، *دیوان*، ۲۲۴ و ۲۵۰.)

کار بالاتر از بالا شدن کنایه از نهایت نظم یافتن و رونق گرفتن کار.

کار دل بالاتر از بالا شود
گر دمی با کار دل پردازدم
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۹۱.)

کار بالاکشیدن کنایه از نظام یافتن، رونق گرفتن کار.

نعمت الله را مدام از وی عطایی می‌رسد
کارِ سیّد لاجرم هر لحظه بالا می کشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۲۴.)

کار بالا گرفتن کنایه از رونق یافتن کار، بازار گرم شدن.

ز خورشید جمال او شب زنده دلان روشن
به‌دور قدّ او بگرفت کار عاشقان بالا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۴۱:۱.)

در هواداری اگر کارِ تو بالا گیرد
خدمت ذره به خورشید درفشان برسان
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۳.)

اگر کردی نظر با ما گرفتی کار ما بالا
که تشریفی بود والا گدا را التفات از شه
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۵۶.)

از بلایش کار ما بالا گرفت
این بلا ما را از آن بالا نواخت
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۷۲.)

صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت
شهپر توفیقم آخر دست بر هم سوده شد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۶.)

کار به‌جان آمدن نزدیك به هلاکت رسیدن و کنایه از به رنج و سختی گرفتار شدن، بیچاره و بی قرار گشتن.

المستغاث ای ساربان چون کار من آمد به‌جان
تعجیل کم کن یك زمان در رفتن آن دلستان
(سنایی، *دیوان*، ۶۶۰.)

هر روز غمی به امتحانم آمد
وز حیرت دل کار به جانم آمد
از بس که وجوه می نماید جان را
بر هیچ فرو نمی توانم آمد
(عطار، *مختارنامه*، ۵۷.)

گرچه از ناز و عتابت کار من آمد به‌جان
صد هزاران جان فدای آن عتاب و نازِ تو
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۶۹.)

گفتم که کنم یادش تا دل به نشاط آید
چون کار به‌جان آمد خوش وقت فراموشی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۳۶.)

کار به‌جان آوردن کنایه از بیچاره کردن، رنج و آزار دادن، بی قرار ساختن.

یار دل در میان نمی آرد
وز دلِ من نشان نمی آرد
سایه بر کارِ من نمی فکند
تا که کارم به‌جان نمی آرد
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۹۹.)

پُر شکّرِ یاقوت تو آورد کارِ من به‌جان
دل شکر هاروت تو آورد جانِ من به لب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۰.)

کار به‌جان رسیدن نزدیك به هلاکت رسیدن و کنایه از نهایت بیچارگی و درماندگی و ناتوانی.

کارم ز غمت به جان رسیده‌ست
فریاد بر آسمان رسیده‌ست
(نظامی، *دیوان*، ۲۶۸.)

بی مجلس رفیع تو بوده‌ست پیش از این
کارم به‌جان و کارد رسیده به استخوان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۶.)

گر کار به‌جان می‌رسد از جان گذرم هست
وز لعل لبت نیست گریزم چه توان کرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۸.)

چندان نمك زدی که به‌جان هم رسید کار
در سینه آن جراحت کاری که داشتم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۸.)

کار برآمدن انجام گرفتن کار.

بهر آن کار کاین عطا ستدم
جانفشانم که خونبها ستدم
گر بر آید وگر نیاید کار
من یکی از شما شدم ناچار
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۶.)

کار بر خویشتن (برخود) دراز کردن کنایه از سخت و دشوار کردن کار.

پس به آخر چو چشم باز کنی
کار بر خویشتن دراز کنی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۱۶.)

کار بر خود از اَمَل کردی دراز
بند کن پیش از اجل از خویش باز
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۱۱.)

کار بر فلك شدن کنایه از رونق گرفتن، بالا گرفتن کار.

جهانداری آید خریدار تو
به‌زودی شود بر فلك کار تو
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۳.)

کار بر کسی بسته گشتن پیش نرفتن کار، سد و مانع در کار کسی پدید آمدن.

لیك بر وی چو بسته گردد کار
نار گردد به عاقبت دینار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۳۸.)

کار بر کسی تنگ آوردن کنایه از کسی را در سختی و دشواری گرفتار کردن.

تا سرِ تاجور به چنگ آرند
بر جهانگیر کار تنگ آرند

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد
بر او تیغِ تو کار تنگ آورد

(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۸؛ *شرفنامه*، ۱۴۶.)

کار بر کسی دراز شدن، گشتن کنایه از دشوار شدن کار بر کسی.

کار ما از خلق شد بر ما دراز
چند از این مشت گدای بی‌نیاز

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۷.)

گر این عزم دریابد او را متاز
که این کار گردد بَرِ ما دراز

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳۵:۷.)

کار بر کسی سرآوردن کنایه از نابود کردن، کشتن کسی.

سر آرم بر او کار گیرم گریز
از آن پس به‌من کی رسد باد نیز

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۱.)

کار به‌ساز بودن کنایه از موافق و مساعد بودن کار، نیك بودن.

زُهره را کار از آن به‌ساز و نواست
که همه جفت زیر و بم باشد

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۷.)

کار به‌سامان رسیدن نظم و ترتیب یافتن کار.

ز دست مو کشیدی باز دامان
ز کردارت نبی یك جو پشیمان

روم آخر به دامانی زنم دست
که تا از وی رسد کارم به‌سامان

(باباطاهر، *دیوان*، ۴۶.)

کار به‌سامان شدن سر و صورت گرفتن کار، آراسته و منظم شدن.

کار ما از ساغرِ پُر می به‌سامان می‌شود
مجلس ما از گل ابری گلستان می‌شود

(صائب، *کلیات*، ۴۶۰.)

کار بستن عمل کردن، به‌کار بردن.

علم داری عمل نه دان که خری
بارِ گوهر بری و کاه خوری

دانشت هست کار بستن کو
خنجرت هست صف شکستن کو

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۹۱.)

نه هر که باشد چیره به‌راندن خامه
دلیر باشد بر کار بستنِ خنجر

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۵۵.)

چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نَخَست

(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۶.)

کارِ بسته کارِ گره خورده و پیچیده.

ز کارِ بسته منال و عنان گشاده ببین
که نقشبندی او شد گره‌گشای جهان

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۷.)

تو گشاییم کارِ بسته و بس
تو نماییم ره نه دیگر کس

(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۶.)

دلا چو غنچه شکایت ز کارِ بسته مکن
که بادِ صبح نسیمِ گره‌گشا آوْرد

(حافظ، *دیوان* ج، ۶۴.)

کار، بسته نمودن کنایه از پیشرفت نکردن کار، گرفتگی و پیچیدگی در کار آشکار شدن.

بیش از این کار تو چو بسته نمود
به قناعت بدوز دیدهٔ آز

(سنایی، *دیوان*، ۱۶۸.)

کار به سر آمدن کنایه از پایان یافتن کار.

بدانید کآمد به‌سر کار کرم
گذشت اختر و روز بازار گرم

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۵۷:۷.)

کار به‌سرسری سر شدن با سهل انگاری کار انجام گرفتن.

گه پیشرو و نبرد می باید بود
گه پسرو و اهلِ درد می باید بود
این کار به‌سرسری به‌سر می نشود
کاری ست عظیم مرد می باید بود
(عطار، *مختارنامه*، ۹۶.)

کار به‌سرشدن کنایه از انجام یافتن، سامان گرفتن کار.

مرآن هر یکی را دو دانه گهر
ببخشید و شد کار ایشان به‌سر
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۵۳۷.)

عاقبت در سرِ کارِ تو کنم جان عزیز
چه کنم بی تو مرا کار به سر می نشود
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۵.)

کارِ بشولیده کارِ آشفته و پریشان.

بر سرِ آتش سودای توام سوخت جگر
وین هم از کارِ بشولیدهٔ خام دلِ ماست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۸.)

کار به‌کام بودن و شدن مطابق دلخواه و میل بودن و شدن کار.

عیشم مدام است از لعلِ دلخواه
کارم به‌کام است الحمدلله
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۸.)

از دولت وصال تو کارم به‌کام شد
بختم بلند گشت و سعادت غلام شد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۲۸.)

کار به‌کام دل شدن کنایه از به مراد رسیدن، مقصود حاصل گشتن.

گر چنین مقصود من حاصل شود
کار جان من به کام دل شود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۴.)

کاربند به‌کار برنده، عمل کننده.

گر کاربند باشی اینها را
در مکر و غدر سخت ستمکاری
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۸۸.)

سخنهای سعدی مثال است و پند
به‌کار آیدت گر شوی کاربند
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۸.)

کار به‌وسع خویش کردن به اندازهٔ توانایی وقدرت و طاقت خود کار کردن.

او به وسع خویش کار خویش کرد
من توانم مکرمت زو بیش کرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۷۹.)

کارِ به‌هم برشده کارِ آشفته و درهم و پریشان.

در کارکش این عقلِ به‌کار آمده را
تا راست کند کارِ به‌هم برشده را
از نقش خیال بر دلت بتکده‌ای ست
بشکن بت و کعبه‌ساز این بتکده را
(باباافضل، *رباعیات*، ۹۰.)

کارِ بی‌بنیاد کار بی‌پایه و بی‌اساس.

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صفِ رندان هر آنچه باداباد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۳.)

کارِ بی‌ساز به‌ساز آمدن کنایه از کارِ پریشان و آشفته و نابسامان سامان یافتن.

عمرِ ما رفته بود بازآمد
کارِ بی‌سازِ ما به‌ساز آمد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۳۱.)

کارپرداز آن که نظم و ترتیب کار برعهده دارد.

جسم و جان را کارپرداز آمدی
جزو و کل را قبهٔ راز آمدی
جملهٔ ارواح را مرجع تویی
جملهٔ اشباح را مقطع تویی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۰۲.)

کار پیش رفتن پیشرفت کردن، جلو رفتن کار.

کارش نرفت پیش پس آنگه چو ابلهان
تقصیر از تغیر رأی تو دیده بود
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۲۹.)

کارِ چراغِ خلوتیان در گرفتن کنایه از به‌شور و هیجان آمدن عاشقان، برافروخته شدن چراغ خلوتیانِ عشق.

ساقی بیا که یار زرخ پرده برگرفت
کارِ چراغِ خلوتیان باز در گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۵۹.)

کار چون زر بودن و شدن کنایه از به‌سامان بودن، رواج و رونق یافتن کار.

گر نیستی از جور دلت چون حجر ای دوست
با عارضِ سیمین تو کارم چو زرستی
(معزی، *دیوان*، ۷۵۶.)

گویی: چو زر بُوَد همه کاری چو زر بود
کارت ز بی‌زری ست که چون زر نمی‌شود
(انوری، *دیوان س*، ۵۲۹.)

کار چون زر کردن کنایه از رونق و رواج دادن، به‌سامان کردن.

گفتم: آخر جان بِه از زر، گفت: بِه
لاجرم کارِ تو چون زر می‌کند
(انوری، *دیوان س*، ۵۲۵.)

از بنده بگو که ای خداوند
کارِ حسن از کرم چو زر کن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۶۰.)

روز و شب کوششِ هنر می‌کرد
در هنر کارِ خود چو زر می‌کرد
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۶۲.)

کارخانهٔ دوران کنایه از زمانه، روزگار.

به نوك خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱.)

کارخانهٔ دهر دنیا، روزگار. (اضافهٔ تشبیهی)

تصرف تو در احکام کارخانهٔ دهر
فزون‌تر از اثر عالم است در اعراب
(فضولی، *دیوان*، ۱۰۷.)

کارخانهٔ عالم جهان، دنیا. (اضافهٔ تشبیهی)

به کار کوش که در کارخانهٔ عالم
به قدر حاصل هر کار مزد کارگر است
(فضولی، *دیوان*، ۱۲۵.)

کارخانهٔ عشاق کنایه از محفل و مجلس عاشقان.

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغلِ دیگرم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۱.)

کارخانهٔ عقل کارگاه خرد و عقل.

تویی محرر احکام کارخانهٔ عقل
تویی مصور اشکال کارگاه خیال
(فضولی، *دیوان*، ۷۲.)

کاردار عامل و فرمانگزار، مأمور.

کارداران ز جای برجستند
سِرّ آن حال را همی جستند
دل که مهمان خواند بر جانم بلا و فتنه را
کارداران غمت را حقگزاری می‌کند
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۵۸؛ *دیوان*، ۵۱۷.)

کاردارانِ تواَند اندر جهانِ خاك و آب
ای فتاده آتشِ عشق تو ما را در نهاد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۲.)

همان کارداران با شرم و داد
که دارای دارایشان کار داد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۱۱.)

کارداران و کارفرمایان
هم قوی دست و هم قوی‌رایان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۷.)

کارداران اَزل کنایه از ستارگان و نیز فرشتگان.

روشنان زان حکم اول کرده‌اند
دست آفت زو معطل کرده‌اند

کارداران ازل بر دولتش
تا ابد فتوی مجمّل کرده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۷.)

کـارداران سرای هشتمین کنـایه از ستـارگان ایستاده، ثوابت.
کارداران سرای هشتمین را بر فلك
رای عالی قدر تو در میزبانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان* س، ۸۶.)

کارداران فلك کنایه از سیارات هفتگانه.
از پس عهد کیومرث و کیان تا عهد شاه
کارداران فلك آیین منکر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۴.)
کارداران فلك دیده به‌روی تو جهان
پادشاهان جهان گفته به‌نام تو ثنا
(مختاری، *دیوان* خ، ۷.)

کاردارِ قضا فرمانگزار حکم الهی.
ای آن که کاردار قضا در امور کل
نزدیك فکرت تو به تدبیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

کاردان آن که در کار بصیر و آگاه است.
ای یاد تو کارِ کاردانان
تسبیح زبانِ بی‌زبانان
(عطار، *دیوان* ت، ۵۲۳.)
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۰.)
روی در خردِ کاردان آورد
خرده‌ای باز در میان آورد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۷.)
آن سهم کاردان مبارز که مثل او
این دهر یك مبارز و یك کاردان نداشت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۷.)
نیك اختیار کرد خداوندِ ما وزیر
زین اختیار کرد جهان سر به‌سر منیر
کار جهان به‌دست یکی کاردان سپرد
تازو جهان همه چو خورنق شد و سدیر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۷۸.)

کاردانی کارآزمودگی، دانایی، زیرکی، درایت.
بخت و دولت به کاردانی نیست
جز به‌تأیید آسمانی نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۸.)
شه ز بس دانش و معانی او
وز بزرگی و کاردانی او
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۷۳.)

کارد از استخوان گذشتن کنایه از بی‌طاقت شدن.
هم جانم از فراق تو ای جان به لب رسید
هم کاردم ز هجر تو از استخوان گذشت
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۲.)

کارد از گوشت گذشتن کنایه از در رنج و عذاب بودن، به‌ستوه آمدن.
تو ندانی که مرا کارد گذشته‌ست ز گوشت
تو ندانی که مرا کار رسیده‌ست به‌جان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۶۱.)

کارد به استخوان آمدن کنایه از به ستوه آمدن، به تنگ آمدن.
مرغ دل آوارهٔ دیرینه بود
باز یافت از عشق حالی آشیان
در پرید و عشق را در بر گرفت
عقل و جان را کارد آمد به استخوان
(عطار، *دیوان* ت، ۵۱۶.)

کارد به استخوان رسیدن کنایه از به تنگ آمدن، در رنج و سختی بودن، بی‌طاقت گشتن و به ستوه آمدن.
قصاب منی و در غمت می‌جوشم
تا کارد به استخوان رسد می‌کوشم
(مهستی گنجوی، *دیوان*، ۳۳.)
رسیده کارد هجران به استخوانش
فتاده لشکر غم بر روانش
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۰۷.)

کار ستمت به‌جان رسیده است
این کارد به استخوان رسیده است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۵.)

این آب ز فرق برگذشته ست
وین کارد به استخوان رسیده‌ست
(انوری، *دیوان* س، ۴۹۱.)

کارِ دلم به‌جان رسد کارد به استخوان رسد
ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۲۳.)

کارم ز غمت به‌جان رسیده
این کارد به استخوان رسیده
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۲.)

کار در کار افتادن کنایه از دشواری و گرفتاری پشت هم رسیدن.

هر که در آتش چو ابراهیم نیست
گر بسوزد همچو طوطی بیم نیست
تا نیفتد کار در کار ای پسر
کی ز کار افتادگی یا بی‌خبر
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۸۴.)

کار در گرفتن با کسی کنایه از احتیاج پیدا کردن به کسی، کار افتادن با کسی.

هر که را با تو کار درگیرد
بهره از روزگار برگیرد
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۰.)

کارِ دل کنایه از وصال و دسترسی به محبوب.

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۴.)

کارِ دل از دست گذشتن کنایه از عاشق شدن، شیفته و بی‌قرار گشتن.

چون کار دلش ز دست بگذشت
بر خرگهِ یار مست بگذشت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۸.)

کارِدل به‌سامان کردن کنایه از برابر میل و خواستِ کسی کار انجام دادن.

کنون با من ار عهد و پیمان کنی
که کارِ دلم را به‌سامان کنی
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۱.)

کاردیده مجرب و آزموده و سرد و گرمِ روزگار چشیده.

کجا او بود پیرِ کاردیده
بد و نیکِ جهان بسیار دیده
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۳.)

گزیده همه کاردیده گُوان
سر هر هزاری یکی پهلوان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۰.)

جوابش داد مرد کاردیده
که هستم نیك و بد بسیار دیده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۶.)

مصاحب دلبران کاردیده
به گیتی نیك و بد بسیار دیده
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴۵.)

یکی کاو بود مردِ کاردیده
ز ما صد بار این معنی شنیده
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۱۴.)

کار راست آمدن کنایه از سامان گرفتن.

کار ما بی‌قدِ زیبات نمی‌آید راست
راستی را چه بلایی ست که کارت بالاست
(خواجو، *دیوان*، ۲۲۴.)

کار راست کردن کنایه از یکرویه کردن کار، سامان دادن.

آنچه مقصود بود از او درخواست
وآنگهی کرد کارِ او را راست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۹.)

نکرد آسمان راست قامت در اینجا
تو خواهی کنی راست کارِ جهان را
(صائب، *کلیات*، ۲۳.)

کار راست گشتن کنایه از سامان گرفتن.

بدو گفت: چون کارها گشت راست
چو گرسیوز ار بازگردد رواست
اگر بر پرستش فزایم سزاست
که از بختِ او کار من گشت راست
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۵۲؛ *شاهنامه*، ۱۹۵۸:۷.)

کار، زار بودن کنایه از دشوار و سخت بودنِ کار.

رازِ تو با خدای سخت نکوست
زین قبل هست کار خصم تو زار
(رشید وطواط، *دیوان*، ۵۸۸.)

کار، زار شدن کنایه از بیچاره و درمانده شدن.

ای که بر من جور تو بسیار شد
زاریم بشنو که کارم زار شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۴۸.)

کارساختن کنایه از حاجت کسی برآوردن، مقصود کسی را به انجام رسانیدن و نیز بیچاره ساختن.

کارم بساز از کرم امروز ای کریم
هر چند کارساز به‌جز کردگار نیست
(سنایی، *دیوان* س، ۹۲.)

درربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۱:۴.)

ساختی کارم به یك پرسش که از کارت که بُرد
سخت پُرکاری نمی‌دانم که استاد تو کیست؟
(وحشی، *دیوان*، ۲۹.)

کارساز چاره‌گر و کارگشا، شکل دهنده و کنایه از خداوند.

صبری نه، که کارساز دل باشد
تا غم به‌چه کار کار می‌گیرد؟
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۱.)

کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز
کوزه از خود کی شود پهن و دراز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۶۲:۶.)

ز روزگار همین یك دم است حاصلِ من
که کارسازِ دلم یار کارساز من است
(همام، *دیوان*، ۲۱.)

کار در دستِ کارساز بود
نسبتِ آن به من مجاز بود
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۲.)

عقل است در ولایتِ تن کارسازِ جان
عشق است در ممالك جان پاسبان دل
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۵.)

منم که دیده به‌دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارسازِ بنده نواز
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۵۱.)

کارسازِ دریا آن که‌در کار دریا عامل و چاره‌جو باشد.

چو آمد به نزدیك آب زره
گشادند گردان میان از گره
همه کارسازانِ دریا به‌راه
ز چین و ز مکران همی برد ساه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۰۴:۳.)

کارسازِ نیستی کنایه از خداوند.

هست مطلق کارسازِ نیستی ست
کارگاهِ هست کن جز نیست چیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۴:۵.)

کارسازی تهیه و تدارك و آماده کردن، انجام دادن.

فکر غم گر راه شادی می‌زند
کارسازیهای شادی می کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۳:۵.)

جان را به نوشخند خبرداد زآب خضر
لعلت که کارسازی ملك بقا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

رو کنون تا ز کارسازی خویش
بازیابی جواب بازی خویش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۷.)

کارسازی کردن انجام دادن، ادا کردن.

مغنی کجایی به آوازِ رود
به‌یاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم
به رقص آیم و خرقه‌بازی کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۷.)

کارسامان گرفتن سر وصورت گرفتن، آراسته ورو به راه شدن کار.
عاقبت کارِ حریفان همه سامان بگرفت
آنچه سامان نپذیرد سر و سامان من است
(اهلی، *کلیات*، ۵۸.)

کارسان کارگاه، جایی که در آن کار باشد.
به نزدیکِ دریا یکی شارسان
پی افکند و شد شارسان کارسان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳۹:۷.)

کارستان جای کار، کارگاه و کنایه از کار شگرف و هنرنمایی.
ماه آمدی از لامکان ای اصلِ کارستان جان
صد آفتاب و چرخ را چون ذره‌ها برهم زدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۷:۵.)
جمله کارستان خود در خود بدید
در عجب ماند از امور خویشتن
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۷۹.)
خمِ زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستانِ او یك شمه این است
(حافظ، *دیوان* ط، ۷۸.)

کارِ سَرسَری کنایه از کاری که بی‌تأمل و دقت و نسنجیده و سطحی باشد.
نه در رَهِ اقرار قراری داری
نه از صف انکار کناری داری
می‌پنداری که کارِ تو سرسری است
کوته نظرا دراز کاری داری
(عمعق، *دیوان*، ۲۰۵.)

کار، سَرسَری کردن کنایه از روی سهل انگاری و بی‌تأملی کاری کردن.

تا زبان بند آن پری نکنم
سر در این کار، سرسری نکنم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۳.)

کار شدن وقت کار رسیدن، کار افتادن.
ای ماه بیرون از افق ای مَا تو را امشب قُنق
چون شب جهان را شد تتق پنهان روان را کارشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲.)

کارشناس آن که از کار آگاهی دارد، دانا، بخرد.
من که شدم کارشناس اندکی
صد کنم و بازنگویم یکی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۷.)
پاسخم داد مرد کارشناس
کاندر این کارگاه پر وسواس
کارشناس از نظرِ دوربین
شد ز دلِ تیرهٔ من نوربین
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۰۷؛ *مطلع‌الانوارم*، ۷۸.)

کارطراز آن که کار را روبه‌راه کند، خداوند.
کارِ من آن بِه که این و آن نطرازد
کآن که مرا آفرید کار طراز است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

کارفرما فرمان‌دهندهٔ کاری، کنایه از پادشاه، کارگزار، و نیز شخص با قدرت.
وزیر از هنرمندی رای خویش
چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمانروا پادشاه جهان
به‌فرمان او رای کارآگهان
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۵.)
چرخِ گردان روشن از رای من است
دورِ گردون کارفرمای من است
(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۶.)
دگرباره عزیزی کارفرمای
مرا گفتا براین چیزی بیفزای
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۶۹.)

کارفرمای جهان کنایه از پادشاه.

کارفرمای جهان اعظم اتابك که خرد
با کَفِش قصهٔ بحر و صفتِ کان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۰.)

کارفرمای قَدَر کنایه از خداوند.
برو ای ناصح و بر دُردکشان خرده مگیر
کارفرمای قَدَر می کند این من چه کنم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۹۰.)

کارِ فروبسته کنایه از کارِ گره‌خورده و پیچیده.
فرو بسته کاری پیاپی غمی
نه کس غمگساری نه کس همدمی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴.)
بوَد آیا که خرامان ز درم بازآیی
گره از کارِ فروبستهٔ ما بگشایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۴.)
مرا از آن گره‌بسته یاد می آید
که چند کار فروبستهٔ مرا نگشاد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۹۷.)
بوَد آیا که دَرِ میکده‌ها بگشایند
گره از کارِ فروبستهٔ ما بگشایند
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۶.)

کار کبود ماندن کنایه از بی‌فایده و بی‌نتیجه ماندن کار.
حرص کارت را بیاراییده بود
حرص رفت و ماند کارِ تو کبود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۴:۴.)

کارکرد انجام دادن کار، رفتار، عمل.
سیاوش از ایرانیان هفت مرد
گزین کرد شایستهٔ کارکرد
منم گفت شایستهٔ کارکرد
اگر نیست او را کسی همنبرد
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۷۷ و ۱۰۹.)
چه گویید پیران که با این پسر
چه نیکو بود کارکردِ پدر؟
(دقیقی، *دیوان*، ۹۱.)

کیست مر این قبه را محرك اول
چیست از این کارکرد شهره به حاصل؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۶.)

کارکردن، کارکردن در دل کنایه از اثر بخشیدن.
پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستیش در دل شه کار کرد
تماشای او در دلش کار کرد
به پایش بجنباند و بیدار کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۷؛ *اقبالنامه*، ۱۰۳.)
خانهٔ عشق در خرابات است
نیکنامی در او چه کار کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۱.)

کارِ کسی به نوا بودن کنایه از به‌سامان بودن کار کسی (نوا نام نوایی از موسیقی است.)
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که از این پرده کارِ ما به نواست
(حافظ، *دیوان*، ۱۷.)

کارِ کسی به نوا کردن کنایه از سر و صورت دادن، به‌سامان کردن کار کسی.
همیشه سعیش مشکور باد و فالش نیك
که کارِ من به نوا کرد و عیش من پدرام
(عنصری، *دیوان*، ۱۸۴.)

کارِ کسی چون زر کردن کنایه ازرواج ورونق دادن.
درت را پردهٔ دولت ملازم باد، کان درگه
هنر را رونق افزوده‌ست و کارش همچو زر کرده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۰.)

کارِ کسی ساز دادن کنایه از حاجت و آرزوی کسی بر آوردن.
در سحرگه هاتفش آواز داد
سازگارش کرد، کارش ساز داد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۲.)

کارِ کسی سر به ره کردن کنایه از سامان دادن کار کسی، بر آوردن حاجت و آرزوی کسی.

گر هفت چرخ کارِ مرا سر به ره نکرد
زان لب سه بوسه کار مرا سر به ره کند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۷.)

کارِ کسی فرو بستن کنایه از گره خوردن، پیچیده کردن کارِ کسی.
یك چند شد که بر هدف دل کمانِ چرخ
تیر از کمین گشاد و فرو بست کارِ من
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۰۰.)

کارِ کسی کج رفتن کنایه از با بدبختی و بی‌دولتی همراه بودن کار کسی.
جز کج نرود کارِ من مُدبرِ منحوس
کاین طالعِ منحوسم کجر و سرطان است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۸.)

کارِ کسی کژ کردن کنایه از بیچاره و بدبخت کردن کسی.
مردم چشم منی پس تو ز نامردمی
کار مرا کژ مکن از خمِ ابرو بتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۰.)

کارِ کسی مگس پرانی بودن کنایه از بی‌رونق و کساد بودن کارِ کسی.
کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی
هر جا که دلربایی شیرین شمایل افتد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۱.)

کارکُن کارگر، آن که کار انجام دهد، نیز کنایه از وزیر.
کارکن در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکُن پرده تنید
خارج آن کار نتوانیش دید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۸۸.)
تنِ کارکن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹۸.)
دولت نوست و شاه نو و کارکن نوست
مردم قیاس شاه نو از کارکن کنند
از من رسان به کارکنِ شاه یك سخن
کآزادگان ذخیره از آن یك سخن کنند
گو عدل کن چنان که همه یاد تو خورند
چونان مکن که یاد وزیر کهن کنند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۰.)

کارکنانِ آسمانی کنایه از ستارگان.
تا تو سرِ داوری گشادی
گردون درِ اختیار بر بست
بر کارکنانِ آسمانی
فرمانِ تو دستِ خیر و شر بست
(شفایی، *دیوان*، ۲۳۵.)

کارکنانِ سپهر کنایه از ستارگان.
کارکنان سپهر بر سرِ دعوی شدند
آنچه بدادند دیر باز گرفتند زود
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۰۹.)

کار کور شُدن کنایه از گره خوردن کار و پیچیده و درهم شدن.
راست می‌خواهی چنان در کارِ او
کور شد کارم که یارب زینهار
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۵.)

کارگاه محلِ کار، جای بافتن پارچه، چارچوبی که بر آن جامه کشند و بر آن نقوش ابریشم و نخ زرین دوزند، کنایه از نقاش خانه، جهان.
چنان کارگاهِ سمرقند شد
زمین از دَرِ بلخ تا خاوران
در و بام و دیوار آن کارگاه
چنان زنگیانند کاغذ گران
(منوچهری، *دیوان*، ۶۷.)
خانهٔ پر عیب شد این کارگاه
خود نکنی هیچ به عیبش نگاه
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۲۵.)
چونك اصل کارگاه آن نیستی ست
که خلا و بی نشان است و تهی ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۵۷.)

کارگاهِ بوقلمون، کارگهِ بوقلمون کنایه از زمانه، روزگار، دنیا.

زین کارگاهِ بوقلمون گرچه یکدلیم
هر دم چو روزگار به رنگی نشسته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۲.)

تا در این کارگه بوقلمون هر چه قلم
می کند ثبت همه حکم قضا و قدر است
(جامی، *دیوان*، ۱۲.)

کارگاهِ پر عجایب کنایه از جهان آفرینش، عالمِ بی‌نشانی.

کارگاهِ پر عجایب دیده‌ام
جمله را از خویش غایب دیده‌ام
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۳.)

کارگاهِ تقویم کنایه از جهان، عالم.

صورتگرِ کارگاهِ تقویم
شاهنشه بارگاهِ تقدیم
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۳.)

کارگاهِ خلقت دستگاه آفرینش.

بر امید راحت دنیا مکش بسیار رنج
ز آنکه این مقصد برون از کارگاه خلقت است
(فضولی، *دیوان*، ۶۲۸.)

کارگاهِ خیال جای ساختن و پدید آمدن تصور و پندار.

تویی محرر احکام کارخانهٔ عقل
تویی مصور اشکال کارگاه خیال
(فضولی، *دیوان*، ۷۲.)

بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم
کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۱۰.)

کارگاهِ دیده کنایه از نگارخانهٔ چشم. (تشبیه صریح)

نقش خیال روی تو تا وقتِ صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم
خیال روی تو در کارگاهِ دیده کشیدم
به‌صورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۴۳ و ۶۴۶.)

کارگاهِ سبز کنایه از فلك.

چو صبح این دیبه زربفت گردون
گرفت از کارگاهِ سبز بیرون
(عطار، *خسرونامه*، ۸۸.)

کارگاهِ صُنع کنایه از دستگاه آفرینش (به زعم صوفیان عالمِ بی‌نشانی است.)

کارگاه صنع حق چون نیستی ست
پس برونِ کارگه بی قیمتی ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۵.)

نقشی که کرده‌اند در این کارگاه صنع
در ضمن آن جمال خود اظهار کرده‌اند
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۲.)

کارگاهِ فلك کنایه از جهان آفرینش.

ایزد چو کارگاهِ فلك را به کار کرد
از کائنات ذات تو را اختیار کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۵۴.)

کارگاهِ هستی کنایه از جهان آفرینش.

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۶۸.)

کارگاهِ لایزال کنایه ازدستگاه آفرینش، عالم غیب.

گر بدیدی کارگاهِ لایزال
دست و پایش خشك گشتی ز احتیال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۹.)

کارگر افتادن کنایه از اثر بخش بودن.

بشکافت تنم غمزهٔ تو گرچه چو مویی ست
یك تیر ندیدم که چنین کارگر افتد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۲۷.)

کارگرفتن کنایه از فعالیت کردن، گستاخی کردن.

پای مُلك استوار اکنون گشت
که رکاب تو استوار گرفت
سایه بر کار خصم نفکندی
گرچه ز اندازه بیش کار گرفت
(انوری، *دیوان* س، ۶۴.)

کار، گِره در گِره بودن کنایه از پیچیده و درهم بودن کار.

شکل گردون گره و صورت اختر گره است
کارم از انجم و افلاك گره در گره است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵۷.)

کارگُزار انجام دهندهٔ کار، عامل، مأمور، کنایه از فرمانبر و مطیع.

از که نالش کنم ز کارگزار
یا از آن کس که کارفرمای است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۲.)

در آن مهم که میان دو کس پدید آید
یقین بدان که سرِ تیغ اوست کارگزار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۰.)

همه خفتند و مرغ کارگزار
ماند بر پاسِ کار خود بیدار
گرچه مَلك بِه بود و پر خرد
بد شود از کارگزاران بد
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۵۱؛ *مطلع‌الانوار*، ۲۴۴.)

این کار تو را کارگزار دگر است
نیك و بدِ تو به اختیار دگر است
علم و عمل و ریاضت و جهد و ثبات
راه طلب است و یافت کار دگر است
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۳۹.)

هیچ فرمودهٔ حق را نشدم کارگزار
سرنوشتم شده گویا خطِ نافرمانی
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۴۳.)

کارگزارانِ صنایع نما کنایه از ستارگان.

هست بر این سقف منقش طراز
کارگزاران صنایع نما
هر یکی اندر پی کارِ دگر
بندهٔ فرمان و تو فرمانروا
(ابن حسام، *دیوان*، ۳.)

کارگزاری انجام دادن کار با کفایت.

از سحر بیان تو و ز اعجازِ کف تو
گر کارگزاری ست قلم را و کرم را
(انوری، *دیوان س*، ۶.)

کارگشا آن که کار را رو به راه کند، کنایه از واسطه، دلال.

صائب شدم آسوده از این کارگشایان
تا کار مرا عشق به آهِ سحر انداخت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

کارگهِ هوش ربای کنایه از جهان آفرینش.

ای در این کارگهِ هوش ربای
روز و شب چشم نِه و گوش گشای
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۶۸.)

کار، مصلحت گرفتن کنایه از روبه‌راه شدن، سر و صورت گرفتن کار.

کارِ من مصلحت کجا گیرد
خاصه کاین فتنه در میان افتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۱.)

کار نازك افتادن کنایه از سخت گرفتار شدن، دشوار گشتنِ کار.

به عشق با تو مرا کار نازك افتاده‌ست
که هم مزاج تو هم طبع من ز برگ گُل است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۹.)

کارنامه کنایه از جواز و دستورالعمل، سرگذشت و داستان و تاریخ.

در دست تو کارنامهٔ جود
با جاه تو بارنامهٔ جم
(انوری، *دیوان س*، ۲۰۲.)

میان بَره و گرگ آن زمان بدانی فرق
که کارنامهٔ این گله از شبان شنوی
(اوحدی، *دیوان ك*، ۷۲.)

گفت از آنجا که کارنامهٔ توست
شرفِ ما به بارنامهٔ توست
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۶۳.)

کارنامه خوان آن که داستان خواند، داستانسرا.

قمری ز تو پارسی زبان گشت
طوطی ز تو کارنامه خوان گشت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۸.)

کار نهادن بر کسی کنایه از دلداده و شیفته و بی‌قرار کردن کسی.

هدهدش گفت ای به صورت مانده باز
بیش از این در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد
کارگر شد بر تو و کارت نهاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴۳.)

کاروانِ حبشه کنایه از تاریکیِ شب.

چون فلك مشعلهٔ صبح ز سر درگیرد
کاروانِ حبشه راهِ سفر برگیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

کاروان در کاروان کنایه از پشتاپشت، انبوهی و کثرت.

ز امید وصال یار مستان
همه ره کاروان در کاروان است
ز حدِ لامکان تا تودهٔ خاك
همیشه کاروان در کاروان است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶۳ و ۶۴.)

از عدمها سوی هستی هر زمان
هست یارب کاروان در کاروان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۵.)

کاروان سالار سر و رئیس کاروان، قافله‌سالار.

ضمیرش کاروان سالار غیب است
توانا را ز دانایی چه عیب است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷.)

کاروانِ سِحر قافلهٔ افسونگری. (تشبیه صریح)

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروانِ سِحر ز دنباله می‌رود
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۰۵.)

کاروان‌گاه، کاروان‌گه جایگاه و محل اقامت کاروان و کنایه از دنیا.

به‌چه ماند به خان کاروان گاه
همیشه کاروانی را بر او راه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۹۸.)

چرا دل بر این کاروان گه نهیم
که یاران برفتند و ما بر رهیم
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹۰.)

کاروان گذشتن کوچ کردن کاروان و کنایه از فرصت از دست رفتن، عمر تلف شدن.

وای کز آواز این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۳۳.)

کاروانِ مُشك کنایه از انبوه بوی خوش.

صبحدم وقتی که یارم کاروان مشك را
طیره می‌کرد از نسیم سنبل پرتابِ خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۲.)

کاروانی آن که در کاروان است، مسافر و نیز مسافرت.

چو دزدان ز هم باك دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم
خورَد کاروانی غمِ بار خویش
نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵ و ۳۱.)

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
بکش دشواری منزل به‌یاد عهد آسانی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۴۶.)

کار و بار شغل و پیشه، در اصطلاح عرفا حالات و احوال.

کجا مردی ست در عالم که او را
نظر بر کار و بارم اوفتاده ست
آیا که چه کار و بار بینی
آن دم که جمال یار بینی
(عطار، *دیوان ت*، ۴۰ و ۸۵۰.)

گوید همی که ملك تورا نیست انتها
این روز ابتدا شدن کار و بار ملك
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۱.)

جمال شخص نه چشم است و روی و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداری است
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۵۰.)

کار و بارِ انبیا و مُرسلون
هست از افلاك و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاك و دَوار
وآنگهان نظاره کن آن کار و بار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۶۹.)

کارورز آن که کار کند، کارگر.
سپاهی نباید که با پیشه‌ور
به یك روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار
سزاوار هر کس پدید است کار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۵۵.)

کار و کاچار کار و اسباب کار.
تا میان بسته‌اند پیش امیر
در تك و پوی کار و کاچارند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷۴.)

کار و کیا کنایه از شوکت و قدرت و کرّ و فرّ.
چرخ فلك با همه کار و کیا
گِرد خدا گردد چون آسیا
پیش چنین کار و کیا جان بده
فقر به‌جان داند جود و سخا
عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۶۳ و ۱۵۷؛ *مثنوی* ن، ۱:۱۵.)

کار و کیایی کنایه از فرمانروایی و فرماندهی.
طاقت آن کار (و) کیایی نداشت
کز غم کار تو رهایی نداشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۱.)

کاره‌تر مؤثر و اثر بخش‌تر.
ای خسرو خوبان لبت از شهد شیرین کاره‌تر
هم دیده نادیده ز تو عیاره‌ای عیاره‌تر
(حلاج، *دیوان*، ۹۰.)

کارِه لقا آن که لقایی ناپسند دارد، بدترکیب.
کوفیی را گفت مرد رازجوی
مذهب تو چیست با من بازگوی
گفت این که پرسد ای کاره‌لقا
باد پیوسته خدایم را بقا
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴۱.)

کاری کنایه از اثربخش، مؤثر.
کاری‌تر است بر دل و جانم بلا و غم
از رُمحِ آب داده و از تیغِ سرگزای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۳.)
ای ساقی دل ز کار واماندم
وقت است بده شراب کاری را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۷۴.)

کار یك روکردن کنایه از بی‌نفاق گشتن، دو رو نبودن.
کار یك روکن مدارا نیست جز مشق نفاق
گر نه سیلاب سرایی آتش اسباب باش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۴.)

کار یك‌رویه کردن یکطرفه کردن و بریدن کار و کنایه از بی‌نفاق بودن و دورویی نکردن.
یك رویه کن این کار که سهل است و سلیم
ملك است نه بازیچه، الملك عقیم
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۱۷.)
ز بهرِ آبرو یك رویه کن کار
که آنجا آبرو ریزد دورویی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۲.)

کار یك سو کردن یکسره کردن کار، از دو دلی رهانیدن.
ای به‌هر سویی دویده کار تو یك سو نشد
آنك در شش سو نگنجد کار او یك سو کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۱۷.)

کاریگر کارگر.
زهر سو برفتند کاریگران
شدند انجمن چون سپاهی گران
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۸۶۵.)

کاسه بر روی آب کنایه از حباب.

صورت ما اندر این بحر عذاب
می‌رود چون کاسه‌ها بر روی آب
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۲۲.)

کاسه بر سر کسی شکستن کنایه از رسوا شدن، آشکار گشتن راز کسی و نیز گناه به‌گردن کسی افتادن.

پیش ساقی لب ز حرف زهد و تقوی بسته‌ایم
کاسهٔ زاهد مبادا بر سر ما بشکنند
(سلیم، *دیوان*، ۱۷۴.)

کاسه به کف کنایه از گدا، آن که کاسهٔ گدایی در کف دارد.

ز ماهِ کاسه به‌کف هر شب از شهاب عصا
فلك طواف کنانِ گرد دَرِ گدای من است
(جامی، *دیوان*، ۱۶.)

کاسه‌پشت آن که پشتی چون کاسه دارد، لاك پُشت.

گردون کاسه پشت چو کفگیر جمله چشم
نظاره سوی زنده‌دلان کفن ورش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۸.)

لقمهٔ خود چرب کرد از فلك کاسه‌پشت
ورنه شدی خشك شیر دایهٔ اطفال کان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۶.)

کاسهٔ چرخ کنایه از آسمان.

صد دیگ به زیر کاسهٔ چرخ
پخته است ولی برای خامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۴.)

کاسهٔ دریوزه کاسهٔ گدایی.

کاسهٔ دریوزه پیش خضر صائب چون برم
من که از فکر دهانش چشمهٔ حیوان شدم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۹.)

کاسهٔ زانو آیینهٔ زانو، استخوان قابك زانو که آن را گردنا گویند.

می‌کشد هر لحظه بزم تازه‌ای بر روی ما
داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۸.)

کاسه‌زدن کنایه از شراب نوشیدن.

گناه کاسه‌زدن شیخ را چو غنچه نهان
گناه ماست که چون لاله بر سر علم است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۸.)

کاسهٔ زرین کنایه از ستاره.

حیف و صد حیف که از آب مروت خالی است
این همه کاسهٔ زرین که بر این دولاب است
(صائب، *کلیات*، ۳۰۲.)

کاسه‌زن آن که کاسه نوازد (کاسه نام آلتی از موسیقی باشد.)

ز بهر مقرعیان تاج شاه چین بستان
ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۴.)

کاسهٔ سپهر آسمان، فلك. (اضافه تشبیهی)

سودای خوشدلی مبر از کاسهٔ سپهر
کز خوان او نواله کسی بی‌جگر ندید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۳.)

کاسه ستدن کنایه از جام شراب گرفتن.

ای صوفی خلوت نشین بستان ز رندان کاسه‌ای
تا کی پزی در دیگ سر، ماخولیای خام را
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳.)

کاسه سرنگون کنایه از مفلس و تهیدست و نیز مردمِ با همت.

صائب چو لاله هر که بود کاسه سرنگون
خالی نمی‌شود ز میِ لعل ساغرش
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۲۰۱.)

کاسهٔ سرنگونِ پیروزه کنایه از آسمان.

زهر است مرا، غذای هر روزه
زین کاسهٔ سرنگون پیروزه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)

کاسهٔ سرنگونِ مینا کنایه از آسمان.
چرب از نُکتِ من است حقا
این کاسهٔ سرنگون مینا
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۸.)

کاسه شُست باقیماندهٔ طعامی که از شستن کاسه به‌دست آید، و کنایه از خوردنی اندك و پلشت.
ما صوفیانِ راهیم ما طبل خوار شاهیم
پاینده‌دار یارب این کاسه را و خوان را
در کاسه‌های شاهان جز کاسه شُستِ ما، نی
هر خام درنیابد این کاسه را و نان را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۱۶.)

کاسه شو کنایه از آن که کار و شغل فرومایه و پست دارد.
با خوبی یار من زن چبود طبلك زن
در مطبخ حُسن او شو چبود کاسه شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۳۹.)

کاسهٔ طنبور شکم طنبور که نوعی بربط باشد.
مشو از کاسهٔ طنبور غافل
که لبریز از شراب عقل کاه است
(صائب، *کلیات*، ۲۰۹.)

کاسهٔ غریبان کاسهٔ گدایان که دارای حلقه‌ای بوده است که آن را به کمر می‌آویختند.
هم دیده‌ای که از جان درگاه سیف دین را
چون کاسهٔ غریبان حلقه به‌گوشم ایدر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۷.)

کاسهٔ غساله جام شرابی که صبحگاه نوشند.
مردم از این همدمی یارب چه هشیارانه رفت
آن که زین مجلس به اول کاسهٔ غساله خاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

کاسهٔ گدایی کاسه‌ای که دارای حلقه‌ای بوده است و گدایان به کمر می‌آویختند.
در کوی می‌فروشان دریوزهٔ که گردیم
هر کاسهٔ گدایی جامِ جهان نما شد
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۹.)

در کوی می‌فروشان گردم ز بینوایی
در دست جام خالی چون کاسهٔ گدایی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۱.)

مرا به‌خانه سفالی ز بینوایی نیست
خوشم که در کفِ من کاسهٔ گدایی نیست
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵۸.)

کاسه‌گر نام نوایی از موسیقی.
چون کوزه ز شعر تو گشایند
از نغمهٔ کاسه‌گر چه خیزد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۹.)

بدانك تا تو کنی عرض علم موسیقی
پی رباب تو را چرخ، کاسه‌گر دیدم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۲.)

کاس می و قولِ کاسه‌گر خواه
چون کوس به‌گه فغان برآورد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۶.)

کاسه‌گردان کنایه از گدا.
دهر است کمینه کاسه‌گردانی
وز کیسهٔ او خطاست دریوزه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)

کاسه‌گردان بزم تقدیرت
صبح زرین کلاهِ سیم اندام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ به‌خون بشوید باز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۸.)

کاسهٔ گردون کنایه از فلك.
قرص قمر به کاسهٔ گردون فرو نشست
از خوان معجزش چو خسیسی نواله خواست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰.)

خاك باد این کاسهٔ گردون که کس از وی نیافت
شربتِ نوشی که با وی زهرِ حسرت ضم نبود
(اهلی، *کلیات*، ۴۷۲.)

کاسه‌گرفتن کنایه از جامِ شراب به کف گرفتن و در مجلس گردانیدن، و نیز ضرب گرفتن.

ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و میِ ناب می‌زدم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۳۳.)

کاسه‌گری کنایه از نوازندگی و نواختن آهنگ (کاسه‌گر نام نوایی از موسیقی است.)

یك دو دم بر سه قول کاسه‌گری
چار کاس مغانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

به لحن سینه گشایی که در وثاق سوم
طریق کاسه‌گری می‌کند به زخمه ادا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶.)

کاسهٔ لاجورد کنایه از آسمان.

بر این سرنگون کاسهٔ لاجورد
دلم سیر گشته‌ست از این قرص سرد
قلم نِه بر این مطبخ دودخورد
بزن پای بر کاسهٔ لاجورد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۴ و ۱۷۴.)

کاسه‌لیس آن که ته‌ماندهٔ غذا را لیسد، کنایه از پرخور و نیز فقیر و ریزه‌خوار، طفیلی و مردم دون همت، چاپلوس.

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار
بانگ طبلش رفته اطرافِ دیار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۰.)

شیران همه کاسه‌لیسِ مایند
تا ما سگِ استخوان اوییم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۶.)

دل منور کن به انوارِ جلی
چند باشی کاسه لیسِ بوعلی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۱.)

خویش را فربه نمی‌سازم ز خوانِ دیگران
چون مهِ نو کاسه‌لیس مهرِ تابان نیستم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۸.)

هزار بحر بود قطره پروریدهٔ ما
هزار ابر بود کاسه‌لیس دیدهٔ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۳.)

کاسه‌لیسیدن کنایه از گدایی کردن، شکم خوارگی کردن، دون همتی و چاپلوسی کردن.

از کاسهٔ استارگان وز خون گردون فارغم
بهرِ گداررویان بسی من کاسه‌ها لیسیده‌ام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۷.)

شاید او نیز کاسه‌ای لیسد
یا بر این دوك رشته‌ای ریسد
جامی (*تحقیقات در احوال*، ۲۷۳.)

کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی‌آید زمن
گو فلك از کین دهد هر روز آشی دیگرم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۱۵.)

چیست دنیا تا به آن آلوده کردی دست خویش
بر سرِ خوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا؟
(صائب، *کلیات*، ۲۲.)

کاسهٔ ماه گِردهٔ ماه، صورت هلالی ماه.

خوان گردون پیش درگاه او نهاد
قرص مهر و کاسهٔ ماه او نهاد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴.)

کاسهٔ مینا، کاسهٔ مینای گردون کنایه از آسمان.

غلطم خاك چه حاجت که چو اندر نگرند
همه خاك است که در کاسهٔ مینا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۶.)

مهر کاو در جشن احسانت کمینه مطبخ است
کاسهٔ مینای گردون را مُزور یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷.)

کاسهٔ نگون کنایه از آسمان.

نشان میر خُتن شد چنان نوشته که هیچ
نماند دوده در این کاسهٔ نگون برجا
(محتشم، *دیوان*، ۱۲۶.)

کاسهٔ وارون کنایه از فلك.

چشم بخت فلك از آبِ مروت خالی است
طمع باده از این کاسهٔ وارون چه کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۹.)

کاسه و خوان از آسمان رسیدن اشاره به مائده‌ای که مدت چهل سال از آسمان بر قوم بنی اسرائیل نازل می‌شد و در قرآن کریم از آن سخن رفته است.

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
وز دعاام جوی از سنگی دوید
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۵۹.)

کاسه‌های آسمان کنایه از طبقات فلك.

شهسوار آفتاب از خیل رایت مفردی
کاسه‌های آسمان از خوان جودت ماحضر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۰.)

کاسهٔ یوزی کاسهٔ درویشان که حلقه‌ای در کنار آن قرار داشته است و بر کمر می‌آویخته‌اند.

شعری به شب چو کاسهٔ یوزی نمایدم
اعنی سگی ست حلقه به‌گوش ِدَرِ سخاش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۱.)

کاغذِ باد بادبادك، اسباب بازی کودکان.

چه حاجت است به قاصد که نامه‌های کلیم
به‌دست آه روان همچو کاغذِ باد است
مرغ دل ما را روش ِ کاغذِ باد است
بی‌رشته به‌پا از کفِ طفلان نپریده‌ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲ و ۱۱۴.)

کاغذِ توتیا کنایه از هر چیز بیهوده و بی‌اعتبار و بی‌ارزش.

نسخهٔ سِحرِ سامری کاغذ توتیا شود
گر به کرشمه سر دهی نرگس سرمه‌سای را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۴.)

کاغذ دریدن و قلم شکستن کنایه از کنار گذاشتن نویسندگی، انتقاد نکردن.

مکتوب خویش از الفِ آه بسته‌ایم
کاغذ دریده‌ایم و قلم را شکسته‌ایم
صائب به عیب خویش فتاده‌ست کار ما
ز آن رو زبان ز نیك و بد خلق بسته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۵.)

کاغذِ زر ورق طلا، کاغذی که طلاکوبان ورق طلا در آن پیچند.

هر که از حکم تو سر پیچد چون کاغذِ زر
دفترِ عمر یقین دان که مُبتر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۵.)

کاغذِ سوزن زده کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بر آن کنند و آن را با سوزن سوراخ نمایند.

دلم از زخم ِ زبان کاغذِ سوزن زده شد
همچو عیسی نکشم رخت به گردون چه کنم
بس که مژگان تو بر دیدهٔ روشن زده است
پردهٔ دیدهٔ من کاغذِ سوزن زده است
(صائب، *کلیات*، ۶۵۹ و ۲۱۳.)

کاغذ سیه کردن کنایه از نوشتن.

حبیبش گفت ای استاد مطلق
بدان این یافتم من در رهِ حق
که دل کردن سپیدم بود پیشه
تو را کاغذ سیه کردن همیشه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۹.)

کاغذین پیراهن، کاغذین پیرهن پیراهن کاغذی که دادخواهان می‌پوشیده و نزد حاکم می‌رفته‌اند تا به تظلم آنان رسیدگی شود.

از رشك تو کاغذین کنم پیراهن
تا سایهٔ تو نگرددت پیرامن
(عطار، *مختارنامه*، ۱۳۱.)

منم در کاغذین پیراهن از تو
چو نقش ماهِ نو بر روی تقویم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۵.)

تا که دستِ قَدَر از دستِ تو بر بود قلم
کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۶.)

کاغذین جامه در قدیم رسم بوده است که دادخواهان جامهٔ کاغذین می‌پوشیدند و شکایت خود را بر آن می‌نوشتند و نزد سلطان یا حاکم می‌رفتند تا به تظلم ایشان رسیدگی شود.

کاغذین جامه هدف‌وار علی‌الله زنیم
تا به تیرِ سحری دستِ قدر بر بندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۱.)

کنون کاغذین جامه پوشید و آمد
به‌درگاهِ صدر مظفر شکوفه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۶.)

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلك
رهنمونیم به پای عَلَم داد نکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۸.)

کاغ کاغ بانگ و فریاد زاغ.

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیلِ حق چرا گشتی تو زاغ
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغِ سیاه
دایماً باشد به‌دنیا عمر خواه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵۰.)

کاغ کردن کنایه از فریاد کردن.

به تن زو کوس خورده کوه ساکن
به تك زو کاغ کرده باد عاجل
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹۴.)

آنك آتشهای عالم ز آتش او کاغ کرد
تا فسون می‌خواند عشق و بر دل او می‌دمید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۲۰.)

کافر کنایه از محبوب.

قیامت می کنی ای کافر امروز
ندانم تا چه در سر داری امروز
(انوری، *دیوان* س، ۵۳۹.)

کسی چون جان بَرَد زین کافران سنگدل یارب؟
که در یك‌لحظه‌می‌ریزند خونِ صد مسلمان را
(هلالی، *دیوان*، ۹.)

کافِ ران کنایه از شکافِ ران، فرج.

در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کافِ ران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۶.)

کافر اصلی کافر بالفطره.

غوره‌ای کاو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۷.)

کافربچه کنایه از محبوب بچه سال.

انوری تا کی از این کافر بچه
کاعتقاد و مذهب و کیشم نماند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۰.)

کافر دل آن که قلباً کافر و سیاه دل است و کنایه از محبوب سنگدل و بی‌رحم.

دست برمی‌داشت یارب رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنانِ اهل خیر
بر همه کافر دلان و اهلِ دیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۸۲.)

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۲.)

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۲۴.)

سر به‌خاك افکنده از شمشیر آن کافردلم
کز فسون چشمش زبان خنجر جلاد بست
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۶.)

مردم ای کافر دلان تلخی و تندی تا به کی
جانِ شیرین مرا گیرید و لب شیرین کنید
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۷.)

کافرستان محل سکونت کافران، کنایه از جایی که رحم و مروت و انصاف نباشد.

آنچه با من در غمِ آن نامسلمان می‌رود
بالله ار با کافر اندر کافرستان می‌رود
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۷.)

آنچه با من می‌کند چشم سیاهت با اسیر
کافر اندر کافرستان حاش لله کی کند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۵۰.)

مُلك حسن از شیوه خالی گشت تا گشتم خراب
کافرستانی به‌هم زد تا مسلمانی شکست
برهمن چون بست زنارم مغان گفتند حیف
کاین زمان در کافرستان عزت زنار نیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۴ و ۲۴۷.)

فروغ عارضت از حلقه‌های زلف سیاه
چو روشنایی ایمان به کافرستان است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۸.)

کافِرعشق آن که به سبب عشق ازدین برگشته باشد، نیز ناسپاس و منکرِ مذهب عشق.

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافرِ عشق ای صنم گناه ندارد
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافرِ عشق بود گر نشود باده پرست
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۷۲ و ۳۹.)

کافرکُش آن که کافر را بکشد.

شاد باش ای شهِ کافرکُش غازی که فلك
جز بداندیش تو را عاجز و حیران نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۲.)

کافرکیش آن که بی‌دین است و کنایه از بی‌رحم و سنگدل.

نفسِ کافرکیش را عشق تو در ایمان کشید
دیو را حکم سلیمان باز در فرمان کشید
(همام، *دیوان* ت، ۱۰۶.)

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل به‌دست کمان ابرویی ست کافرکیش
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۸۶.)

کافرنعمت ناسپاس، نمك به حرام.

بر همه کفار ما را رحمت است
گر چه جانِ جمله کافرنعمت است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۳:۳.)

شاخِ کافرنعمتان را چیست برکندی ز بیخ
بیخ عصیان پیشگان را سُست بر کندی زبار
(مختاری، *دیوان* خ، ۵۹.)

کافرنعمت شد و نسپاس گشت
کافرنعمت را شدت جز است
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸.)

کافرنعمتی نمك به حرامی و ناسپاسی.

ز کافر نعمتی از پایهٔ خود آن که می نالد
زمینش آسمان خانهٔ ما می تواند شد
در جنون از سنگ طفلان شِکوه کافر نعمتی ست
کرد خوانسالار قسمت نقل این محفل ز سنگ
(صائب، *کلیات*، ۴۰۴ و ۶۴۹.)

کافرنمك ناسپاس و نمك به حرام.

حقِ نمكِ خندهٔ شیرین نشناسند
کافر نمکانی که دلِ ریش ندارند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۷.)

کافرنهاد آن که سرشتی کافرانه دارد و کنایه از محبوب بی‌رحم و جفاکار.

وه که آن سنگین دلِ کافر نهاد از خشم و ناز
صد رهم کُشت و پشیمان از جفا یك ره نگشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۳.)

کافری کردن کنایه از بیداد و ستم و جفا کردن.

نکنی جز جفا که نشکیبی
نکنم جز وفا که نتوانم
کافری می کنی در این معنی
کافرم گر کنون مسلمانم
(انوری، *دیوان* س، ۵۵۴.)

کاف کردن شکافتن.

از پیِ میم مملکت زان سر رمح چون الف
قلهٔ کوه قاف را کاف کند گهِ طعان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

کافِ کُن کنایه از مشیت الهی (اشاره به آیه‌ای از سورهٔ آل عمران است.)

چو بختش نگون بود در کافِ کُن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کُن
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۵.)

کافور کنایه از چهرهٔ محبوب.

چو کافورش ز عنبر حله پوشید
دمار از مشك تاتاری برآورد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۹.)

رسانده خط به یاقوت تو ریحان
کشیده سر زکافور تو سنبل
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۵.)

کافور باریِ هوا کنایه از برف باریدن.

بخور انگیز شد عودِ قماری
هوا می کرد خود کافور باری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۰.)

کافورِ حل کرده صمغ کافور که چون سوده و حل شود سپیدگون می گردد.

یکی چون عودِ پرورده، دویم کافور حل کرده
سیم سیماب گون پرده، چهارم لاله گون مرجان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۶.)

کافورخوار کنایه ازسردوبی حمیت ونامرد، بی میل و ترك شهوت کرده.

برآمد زکوه ابرِ کافور بار
مزاجِ زمین گشت کافور خوار
چو زن دید کاستادِ پرهیزگار
زکافور او گشت کافور خوار
زمیلی که باشد زنان را به مرد
هوای دلش گشت یکباره سرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵؛ *اقبالنامه*، ۶۳.)

کافوردَم کنایه از برف بار.

کافور و پیل آنك به‌هم پیلِ دمان کافوردَم
کافور هندی در شکم بر دفع گرما ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

کافورِ روز کنایه از سپیدی و روشنی روز.

ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد
که از نم دیده کافوری ست و از غم جامه قطرانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۵.)

کافور سپید گشتنِ عنبرِتر کنایه ازرسیدن پیری و سپید شدن موی.

کافور سپید گشت ناگه
این عنبر تر بر این عذارم
این تن صدف است و من بدو در
مانندهٔ درِّ شاهوارم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۱۸.)

کافور فام کنایه از سپید رنگ.

پس از آن چون بیاض نامه‌شان
بود کافور فام جامهٔ شان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۶.)

کافورِ قیصوری نوعی کافور سفید چون برف که نیکوترین کافور باشد.

جهان از برف پرکافور قیصوری ست پنداری
بیاور بادهٔ روشن که شد روی هوا تاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۱.)

کافورگون مانند کافور، کنایه از سپید.

سپهبد بر آن ریش کافورگون
ببارید ازدیدگان جوی خون
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۷۲۶.)

شه موافق شد اندر آن کارش
گشت کافورگون سلب یارش...
جامه کافورگون بِه است بساز
که ز خیر الثیاب یافت طراز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۶.)

کافورناساخته کافور طبیعی، کافور خام، خالص.

یکی خرمن از سیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۸.)

کافوروش مانند کافور، سپید.

آهكِ کافوروش اندوده بر آجر همی
خشت زرین را مطلا کرده‌ای گویی به سیم
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳۰.)

کافوری بیضه کنایه از ستاره.
زرین طاووس از این کهن باغ
بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین پرها ز هم گشادند
کافوری بیضه‌ها نهادند
افروخت هزار مشعل نور
رخشانی بیضه‌های کافور
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۷۰.)

کافوری سَلَب کنایه از آن که جامه روشن و سپید دارد.
بادهٔ مشکین بده چون صبح کافوری سلب
طُرهٔ مشکینِ شب را می کند بی‌پیچ و تاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

کاف و لام کنایه از کَل، کچل.
قابلهٔ کاف و نون طاها و یاسین که هست
عاقلهٔ کاف و لام طفل دبستان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۳.)

کاف و نون کنایه از «کُن» (واژهٔ عربی، فعل امر از کانَ یکون، به معنی موجود شو)، جهان آفرینش.
سپاس از خدا ایزد رهنمای
که از کاف و نون کرد گیتی به پای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱.)
آن ب و ت شکن که به تعریف او گرفت
هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها
(خاقانی، *دیوان*، ۴.)
مگر عنقای دریای کرم شد
ز قاف کاف و نون آنجا پریده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۶.)
توانایی که در یك طرفة‌العین
ز کاف و نون پدید آورد کونین
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۱۱.)
کاف و نون جزوی از اوراق کتب خانهٔ ماست
قاف تا قافِ جهان حرفی از افسانهٔ ماست
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۱.)

کافی رای آن که دارای تدبیر و رای صائب است، خردمند.
مصاف افروز دشمن سوز شاه نیمروز آن کاو
در این ملك است کافی رای، وافی عهد صافی ظن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۴.)

کافی و وافی دانای کامل و باکفایت.
صاحب کافی کجا و خواجهٔ سنی کجا
کافی و وافی تویی ای خواجهٔ صاحب قدم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۲.)

کاکُلِ ترکانه برشکستن کنایه از زلف زیبا را از هم باز کردن.
برشکن کاکُلِ ترکانه که در طالع توست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۴۲.)

کاکُلِ صبح کنایه از سپیده‌دم.
در زلف شبم پنجهٔ مژگان چه گشاید
این شانه سزاوار خمِ کاکُلِ صبح است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۴.)

کاکُلِ عنبرفشان کنایه از زلف خوشبوی محبوب.
ای فتنه سایه‌پرور سرو روان تو
مه در کمند کاکُل عنبرفشان تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

کاکو خالو، برادرِ مادر.
نتوان یافت دلی خوش به جهان ای کاکو
چه روی گاه سوی گنجه و گاهی باکو
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۳.)

کالانعام مانند چارپایان.
پس در این ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را
زانك نسبت کو به یقظه نوم را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۷:۳.)

کالبدِ مرغ کنایه از صراحی که به شکل مرغ سازند.
از پیکر گاو آید در کالبد مرغ
جان پری آن کز تن خم یافت رهایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

کاله جوش آشی که از کشك و روغن سازند و سیر بر آن می پاشند.
پیاز گنده‌بغل دق مصر می‌پوشد
به کاله جوشی من کوب می‌خورم چون سیر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۸۰.)

کاله‌دزد آن که متاع و کالا دزدد.
گِرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله‌دزد
بنگر این دزدی که شد بر روزنم این الفرار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۹۸.)

کالیوکار سرگشته و گیج و حیران.
گشته‌ای کالیوکارِ خویش من
من ندانم حیله‌ای زین بیش من
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۹.)

کالیوه‌رنگ گیج و سرگشته و متحیر.
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ
(سعدی، *دیوان*، ۳۸۷.)

کالیوه کردن حیران و سرگردان و سراسیمه کردن و نیز نادان کردن.
ای طوطیِ عیسی نَفَس وی بلبلِ شیرین نوا
هین زُهره را کالیوه کن زان نغمه‌های جانفزا
روستایی در تملق شیوه کرد
تا که حزمِ خواجه را کالیوه کرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۰؛ *مثنوی* ن، ۳:۲۵.)

کام بخش مراد دهنده، بخشنده.
تشنه‌ای را کام بخشی شربتی در کام ریخت
مفسدان کردند کامش را زحنظل تلخ‌تر
(محتشم، *دیوان*، ۲۶۲.)

کام بخشان فلك کنایه از سیارات.
آنچه نتوان یافت با صد انتظار از کامِ دل
کام بخشانِ فلك بی‌انتظارت داده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۳.)

کام بخشی کنایه از جوانمردی و سخاوت و برآوردن آرزو.
سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببی ست
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۴۶ و ۹۴۴.)
از کام بخشی دهر منت مکش که ندهد
کام دلی که ارزد وصلش به انتظارش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۳.)

کام برآمدن مراد حاصل شدن، به آرزو رسیدن.
از جهد و کفایت من است این
کز چرخ برآمده‌ست کامم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۷.)
گر همه کامم برآید نیم نانی خورده‌گیر
ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۴.)
دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به‌جانان یا جان ز تن برآید
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۷۴.)

کام برآوردن به مقصود رسانیدن، مراد و حاجت برآوردن.
از لب خود کامِ دشمن برمیار
زهر قاتل در دهان ما مکن
(اوحدی، *دیوان*، ۳۲۰.)

کامِ جان تلخ شدن کنایه از پریشان و آزرده خاطر گشتن.
کامِ جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست
عشوه‌ای زان لبِ شیرینِ شکر بار بیار
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۰۴.)

کامجو، کامجوی جویندهٔ کام و مراد، عشرت‌طلب، عیاش.
مطلوب پاکبازان در عشق ناامیدی ست
هر کس که کامجو شد گم کرد مطلب عشق
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۵.)
طالب، کامجو کجا، نو بر خاك ما کند
نیست نصیب بوالهوس رتبهٔ عشق پاك ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۴.)
من آن نیم که شوم کامجو معاذالله
اگر به دوزخ بی‌دردیم بجوشانی
(شفایی، *دیوان*، ۱۵۳.)
دل کامجوی و دیده نظرباز چون کنم
سر تا به پای دیده‌ام و سر به سر دلم
(فیضی، *دیوان*، ۴۴۶.)
کامجویی بهره‌گیری و تمتع از عیش و عشرت.
نبود اندر میان گستاخ رویی
که درگنجد هوس را کامجویی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۸.)
زهی نقاب جمالت برهنه روییها
خموشی تو زبان‌بندِ کامجوییها
(صائب، *کلیات*، ۱۷.)
کام جهان ستدن کنایه از تمتع بردن، بهره گرفتن از جهان.
لب بازمگیر یك زمان از لبِ جام
تابستانی کام جهان از لبِ جام
در جامِ جهان چو تلخ و شیرین به‌هم است
این از لبِ یار خواه و آن از لبِ جام
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۲.)
کامِ خاطر مراد و مقصود درون، کنایه از دل.
ای دل برو که رندِ قدح‌خواره نیستی
با جیب چاك و پیرهن پاره نیستی
ای کامِ خاطر این همه از ما کناره چیست؟
ما محتسب نه‌ایم و تو میخواره نیستی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۵.)

کام خواستن تمتع بردن، کامرانی خواستن.
بدین شادی اکنون یکی جام خواه
چو آرامِ دل یافتی کام خواه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۷۸:۴.)
کام خواه آن که تمتع و کامرانی خواهد.
به راهِ عشق تو، از کام خواه پیش افتم
ز خود بمانم گاهی و گاه پیش افتم
(شفایی، *دیوان*، ۶۲۸.)
کام دادن مراد کسی برآوردن.
گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی
عمرم شد وزین وعده کمتر نکنی دانم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۵.)
من بی تو نه راضیم ولیکن
چون کام نمی‌دهی بناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کارِ خویش گیرم
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۲.)
کامِ دل مراد و آرزوی باطنی و کنایه از محبوب و معشوق.
او کام دل ز مصلحت ملك خویش دید
این دل نمودن تو ز عقلِ تمام توست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۳۵.)
هرچند کان آرامِ دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۸۹.)
چو عاشق کامِ دل را دید حالی
به یك نظاره قالب کرد خالی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۴۱.)
کامِ دل با کسی راندن کنایه از متمتع شدن از کسی، عیش و عشرت کردن با کسی.
در او پیچید و آن شب کامِ دل راند
به مصروعی بر افسونی غلط خواند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۱.)
کامِ دل برداشتن بهره گرفتن، کامیاب شدن.

کامت از داد می‌شود حاصل
کام برگیر و کامِ دل بردار
(خواجو، *دیوان ك*، ۲۹۳.)

کامِ دل گرفتن به مراد و مقصود رسیدن.
کسی برگرفت از جهان کامِ دل
که یکدل بوَد با وی آرامِ دل
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۸.)
بتوان به آه کامِ دل از آسمان گرفت
زور کمان به گرمی آتش توان گرفت
(صائب، *کلیات*، ۲۶۱.)

کامران کنایه از پیروز و موفق، به آرزوی خود رسیده، و نیز با اقتدار و با شوکت.
شه‌کامرانی که خواهد فلك
که مانند او کامران باشدی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۱.)
یك چند اگر مدیح کنی کامران شوی
صاحب نظر که مال ندارد تغابن است
(سعدی، *کلیات ش*، ۸۲۵.)
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عارداشت
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۷۴.)

کامرانی کردن عیش و عشرت و شادمانی کردن.
طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۰.)

کام رنگی یافتن به گونه‌ای کامیاب شدن، به مراد رسیدن.
گر کسی رغم مجیر از روزگار
کام رنگی یافت او باری نیافت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۳.)

کامروا آن که به کام و مقصود رسیده باشد، کامیاب موفق و پیروز.
خدایگان جهان شادکام و کامروا
کمینه چاکر بر درگهش دوصد هوشنگ
(فرخی، *دیوان س*، ۱۹۵.)
کس در این عرصهٔ بلند هوا
به‌سخن چون تو نیست کامروا
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۶.)
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۹.)

کامِ کسی جُستن میل و آرزوی کسی داشتن و خواستن، تمتع و بهره‌وری از کسی.
هیچ کامم نماند جز یك کام
چیست آن کام، جستن کامش
(سنایی، *دیوان*، ۱۸۲.)
کام خود از بخت خود نیابد هرگز
هر که ز خلق جهان نجوید کامت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۵.)

کامگار نیکبخت، پیروزمند.
چو پیش صبح روشن شد که‌حالِ مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۱۴.)
چو بر دشمنان شاه شد کامگار
شد از فرخی کار او چون نگار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۷.)

کام گر نیکبخت و سعادتمند، دولتیار.
این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
وآن یکی آورد زی تو یمن و سعد کام‌گر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۰۶.)

کامل کنایه از ولی، مرشد.
زانکه ماهیات و سرِّ سرِ آن
پیش چشم کاملان باشد عیان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۸:۳.)

کامل العقل آن که دارای خردی کامل باشد، کنایه از مرشد و ولی.
مر تو را عقلی ست جزوی در نهان
کامل العقلی بجو اندر جهان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۵:۱.)

کامل عیار تمام عیار، کنایه از کامل، بی عیب، بی غل و غش.

ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد
محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دیوانه‌ای که می‌رمد از سنگ کودکان
بیرون کنش ز شهر که کامل عیار نیست

(صائب، *کلیات*. ۶۷ و ۱۹۴.)

کامهٔ دل میل و خواستِ دل.

به بسترهای دیبا و حواصل
بپروردش به ناز و کامهٔ دل

(فخرالدین، *ویس ورامین* م، ۳۷.)

کامیاب بهره‌ور، به‌مراد و مقصودرسیده، برخوردار.

گوشه‌گیران کامیاب از عالمِ بالا شوند
فکرها در گوشه‌گیری آسمان پیما شوند

(صائب، *کلیات*، ۳۶۱.)

کامیار آن که به مراد نائل آید، کامگار.

شنیده‌ای که مهان کامها به‌شب یابند
برای عشق شهنشاه کامیار مخسب

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۹:۱.)

کانا ابله و نادان.

به دانای پیشین نگر تا چه گفت
بدان گه که با جان خرد کرد جفت

که پیرِ فریبنده کانا بود
اگر چند پیروز و دانا بود

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۷۷:۳.)

رهِ دین گُزِد هر که دانا بود
به دهر آن گراید که کانا بود

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴.)

چو مُهر مِهر او خواند شود کانا چو فرزانه
چو کانِ کین او کاود شود فرزانه چون کانا

(قطران، *دیوان*، ۴.)

کانایی تظاهر به نادانی و حماقت.

من سخن گویم تو کانایی کنی
هر زمانی دست بر دستی زنی

(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۴۰.)

کان به گوهر رسیدن کنایه از به مقصود نائل آمدن، موفق شدن.

بدو گفت کانت به گوهر رسید
بَرِ شادی از رنجت آمد پدید

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۸.)

کان دست کنایه از بخشنده و سخی.

مرا تشنه مگذار در چاه حرمان
که دریای کان دست، ابر اصطناعی

(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۸.)

کانِ نمك کنایه از معشوق.

کانِ نمك رسید هین گر تو ملیح و عاشقی
کاس ستان و کاسه ده شور گزین نه شوربا

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۶:۱.)

دی که آن کانِ نمك خنده بر این مجنون کرد
من چه گویم که چه با این جگر پر خون کرد

(اهلی، *کلیات*، ۲۲۶.)

کانِ یاقوت کنایه از آفتاب.

دگر روز چون چرخ شد لاجورد
بر آمد ز تَل کانِ یاقوت زرد

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۷.)

کاوکاو تجسس، تفتیش، کاویدن، کندن، وررفتن.

ز کاوکاو، شرربار می شود آتش
منه به‌حرف کس انگشت در میان گستاخ

(صائب، *کلیات*، ۳۲۱.)

به کاوکاو جگر گشت نشتری هر رگ
چو مرهمش خبر سینه‌های ریش گرفت

(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۰.)

از شکافندگان به گرد مغاك
کاوکاوی دراوفتاد به خاك

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۲.)

احوال دل بپرس شفایی که آمده‌ست
امشب ز کاوکاو جگر کاروانِ اشك

(شفایی، *دیوان*، ۵۷۸.)

کاوکاوِ شوق کاوش و خلجان میل و خواهش.

سبزهٔ خطش دمید و روزگار عاشقی ست
فصل گلریزان داغ و نو بهار عاشقی ست
از دلم چون کاوکاو شوق را بیرون کنم
نیست این خارِ کف پا، خارخار عاشقی ست
(سلیم، *دیوان*، ۸۳.)

کاوکاوِ غم کاوش و خلجان غم و اندوه.
گر شرحِ کاوکاوِ غم او رقم کنم
دود از رقم برآید و مغزِ قلم خورد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۱.)

کاوکاوِ غمزه کاوش و تفحص کرشمه و ناز.
خواستم از کاوکاوِ غمزه‌اش فریاد کرد
همچو طوطی شِکّرم داد و رهِ فریاد بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۵.)

کاوکاوِ مژه کاوش و برهم زدن مژه.
چشمه‌ای بودم لب خشك‌تر از دیدهٔ خویش
کاوکاوِ مژه‌ای دیدم و دریا گشتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۶۳.)
از کاوکاوِ آن مژه‌ام بی‌خبر هنوز
نگرفته خون من به زبان نیشتر هنوز
(صائب، *کلیات*، ۶۰۰.)

کاه‌برگ کنایه از چیز بسیار اندك.
به کاه برگی برگ جهان نخواهم ساخت
چنان که نیست به یك جو جهان خریدارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۵.)

کاه‌تاب به رنگ کاه، کاه‌نما.
آه از این زشتان که مهر و می‌نمایند از نقاب
از درون سو کاه‌تاب و از برون سو ماهتاب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۱:۱.)

کاه دیوار و گِل بام به‌خون شستن کنایه از شیون و زاری، گریه کردن، سوگوار بودن.
کاه دیوار و گِل بام به‌خون می‌شویم
پس در این حال چه درهای بطر باز کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۴.)

کاه‌روی زرد روی و کنایه از شرمسار.
عاقبت آن ماهرویان کاه‌رویان می‌شوند
حال دزدان این بود در حضرتِ سلطانِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۶:۴.)

کاه‌ریختن به‌سر کنایه از سوگوار و عزادار بودن.
در ماتم تو چرخ به سر کاه ریخته است
این نیست کهکشان که ز گردون شد آشکار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۳.)

کاهکش کنایه از کاهکشان، کهکشان و آن جمله شدن ستارگان خرد است که شبها به صورت جاده در آسمان ظاهر شوند و آن را مجرّه نیز گویند.
از فلك و راه و مجره‌اش مرنج
کاهکشی را به یکی جو مسنج
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۴.)

کاهل تن تن آسان و سست مزاج.
کوششِ پروانه بر کاهل‌تنان روشن نشد
شمع را تا شعلهٔ حسن از گریبان برنخاست
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۲.)

کاهل رو آن که از روی سستی کار کند، راه‌پیماید.
چون زخمهٔ رجا را بر تار می‌گشایی
کاهل‌روانِ ره را در کار می‌گشایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۴:۶.)
کاهل روی چو بادِ صبا را به‌بوی زلف
هر دم به قید سلسله در کار می‌کنی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۴.)

کاهلِ هامونی سست رو بیابانی، کنایه از شتر.
هم کاهلِ هامونی با حِلم تو مُسرع
هم شبروِ گردونی با عزمِ تو مقعد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۹.)

کباب از رانِ خود کردن کنایه از در هلاك و نابودی خود کوشیدن.
شاهی که بر رعیت خود می‌کند ستم
مستی بود که می‌کند از رانِ خود کباب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۳.)

کباب گشتن کنایه از بی‌قرار و بیچاره شدن.

گُل بر رخ توست و چشم من غرقه به آب
من تافته و زلف تو پیچیده به تاب
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب
بی خواب من و نرگس تو مایهٔ خواب
(عنصری، *دیوان*، ۲۸۹.)

کبادهٔ خمیازه کشیدن کنایه از انتظار کشیدن.
کمان وصل ِ بتان را زموم ساخته‌اند
عبث کبادهٔ خمیازه تا به چند کشی
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۵.)

کبریای عزت عظمت و جلال و بزرگ منشی.
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمهٔ تباهی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۷۶.)

کَبش ِ فدا گوسفند قربانی، بنا به داستانها گوسفندی که جبرئیل برای ابراهیم آورد تا به‌جای اسماعیل قربانی کند.
سینه برش را که کوه موکب او بود
کبش فدا کرد و سود یافت زیان را
داد ناخواسته چون کبش فدا اهل خدا
به رسولانش پیل از همه جانب امرا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۳ و ۴.)
کبش مغرور چرا گاه بهشت است هنوز
باش تا داغ ِ فدا برنهدش اسماعیل
(انوری، *دیوان س*، ۱۹۶.)

کبکِ جنگی کبک ستیزه‌کار و کنایه از مردمانِ ستیزه‌جو و پیکارگر.
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح
مرخروسان را نما اَشراطِ صبح
همچنان می‌روز هُدهُد تا عُقاب
ره نما والله اعلم بالصواب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۲۹:۴.)

کبک خرام آن که چون کبک خرامد، کنایه اززیباروی دلربا.
مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد
از بتِ کبک خرام و صنم ِ گورسُرین
(فرخی، *دیوان س*، ۲۷۱.)
هر که رفتارِ بتان دید چو اهلی عجب است
که سرش خاكِ رهِ کبک خرامی نشود
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۶.)
دی به دنبال یکی کبک خرام افتادم
رفتم از شهر به صحرا و به‌دام افتادم
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۵.)
سوی من وحشی صفتِ عقل رمیده
آهوروشی، کبک خرامی نفرستاد
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۴۷.)

کبکِ دری نوعی کبک که بزرگ‌تر از کبک معمولی است، نیز نام نوایی از موسیقی.
شود زخون یلان همچو پای کبک دری
میان معرکه سیمرغ مرگ را منقار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۰.)
بیش خرامان مشو در حرم در که هست
شیوهٔ رفتار تو غیرت کبک دری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)
ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبکِ دری
ساعتی سروستاه و ساعتی با روزنه
(منوچهری، *دیوان*، ۸۸.)
چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز
ببردی غنچهٔ کبک دلاویز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

کبك شکستن کنایه از راز پنهان داشتن، پی گم کردن.
تورا این کبك بشکستن چه سود است
که بازِ عشق کبکت را ربوده‌ست
چو بشکست کبك دری را عقاب
ملك کبك بشکست و آمد به‌تاب
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۶؛ *شرفنامه*، ۱۴۳.)

کبوترآسا مانند کبوتر.

دارم دلکی کبوترآسا

پیش تو کنم به عید قربان

(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۰.)

کبوترِ حَرَم کبوتری که اطراف حرمی زیست کند و شکار نشود (چنین آمده است که حرم گرداگردِ خانهٔ کعبه است که قتل آدمی و حیوانات در آنجا حرام است.)

کبوترِ حرم آمد ز کعبهٔ سعدا

بشاره داد چو دلالهٔ عروس سبا

تا بقا شد کبوتر حرمش

نقطهٔ شین عرش دانهٔ اوست

(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۴ و ۸۴۰.)

کبوتر حرم او به شاخ سدره و طوبا

نمی‌دهد خس و خاشاك كه آشیانهٔ خود را

(جامی، *دیوان*، ۱۵۸.)

دلی که صید بتان گشت فارغ از ستم است

چو مرغ در قفس افتد کبوترِ حرم است

(سلیم، *دیوان*، ۹۱.)

به ِگرد روضهٔ او چون کبوتران حَرَم

همای سدره‌نشین را هوای طیران است

(ابن حسام، *دیوان*، ۲۲۸.)

کبوترخانه برجی که آشیانهٔ کبوتران است و کنایه از جای امن و آسایش.

کعبهٔ ملك است صحن بارگاهش کز شرف

باغ رضوان را کبوترخانه ایدر ساختند

بلکه تا این کعبه رضوان را کبوتر خانه شد

چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

ِگرد این بام و کبوتر خانه من

چون کبوتر پَر زنم مستانه من

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۶.)

کبوترخانهٔ روحانیان کنایه از آسمان.

کبوترخانهٔ روحانیان را

نقطهای سرِ کلك من ارزن

(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۹.)

کبوترخانهٔ مرغِ عرش کنایه از فلك.

از کبوترخانه‌های مرغ عرشِ نامه بر

این بشارت‌نامه در پر بسته پنهان آمده‌ست

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳.)

کبوترِ زرین کبوتری که به رنگ زر باشد و کنایه از خورشید.

روز نو چون کبوتر زرین

بر زمین پرِّ اخضر افشانده‌ست

بهرِ آگین چاربالش اوست

هر پری کاین کبوتر افشانده‌ست

(خاقانی، *دیوان*، ۸۲.)

کبوترفام به رنگ کبوتر، کنایه از خاکستری رنگ.

هست روی هوا کبوترفام

ز آتش ارزن فشان کنید امروز

(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)

کبوترِ معانی کنایه از شاعر واقعی و هنرمند.

سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست

چو شمع حرف کسی بر زبان نمی‌باید

کبوترانِ معانی به برج خویش آیند

برای دزد سخن پاسبان نمی‌باید

(کلیم، *دیوان*، ۲۲۰.)

کبوترِ نامه‌آور نوعی کبوتر تعلیم دیده که برای آوردن و یا بردن نامه مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت.

نزد ما، هم خیالِ او باشد

آن کبوتر که نامه‌آور اوست

(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۹.)

کبوترِ نامه‌بر کبوتر قاصد که برای بردن نامه مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

من نامه‌بر کبوترِ راهم ز همرهان
باز اوفتم که طبع به ارزن درآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۲.)

کبوتروش مانند کبوتر.
دلِ ابن یمین در بَرِ کبوتروش تپد از غم
که عکس شهپر طوطی فتد در شکر ستانت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۳.)

کبودایوان کنایه از آسمان.
شنگرف ز اشك من ستاند
صورتگر این کبود ایوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۶.)

کبودبَر آن که سینه و برِ او کبود باشد و کنایه از غمگین و بی‌قرار.
مرد عاشق کبودبَر باشد
مرغِ دولت بُریده‌پر باشد
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۳۱.)

کبودپوش آن که جامهٔ کبود پوشد و کنایه از صوفی که جامهٔ کبود و ازرق پوشد، نیز عزادار و ماتمزده.
گر من به صلاح خویش کوشان بُدمی
سالارِ همه کبودپوشان بُدمی
اکنون که اسیر و رند و میخواره شدم
ای کاش غلامِ می‌فروشان بُدمی
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۵.)
یك خرقه رُخت درست نگذاشت
در صومعهٔ کبودپوشان
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۵۹.)
کردند روشنان فلك را کبود پوش
یعنی که این سراچهٔ ارباب ماتم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

کبود پیرهن کنایه از عزادار.
آن که بی‌دلق و صُدرهٔ سیهش
آسمانها کبودپیرهنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۲.)

کبود جامه آن که جامهٔ کبود پوشد، کنایه از سوگوار و عزادار.
کبود جامه و رخسار زرد، نیلوفر
به‌هر نمازی غسلی برآورد عمدا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۶.)
ای هشت بهشت یك نثارِ دَرِ تو
وی هفت سپهر پرده‌دارِ دَرِ تو
رخِ زرد و کبودجامه خورشید منیر
سرگشتهٔ ذرهٔ غبارِ دَرِ تو
(عطار، *مختارنامه*، ۸.)
گیتی سیاه‌خانه شد از ظلمت وجود
گردون کبود جامه شد از مأتم وفا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷.)

کبودچنبر کنایه از آسمان نیلگون.
چون طُرهٔ این کبودچنبر
بر جبهتِ روز ریخت عنبر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۳.)

کبود حصار کنایه از آسمان.
دیدبانان این کبود حصار
روز کورند یا اولی الابصار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۹.)
خیز تا صبحدم برافرازیم
عَلَم از برجِ این کبود حصار
چو آفتاب گرت میلِ ارتفاع بود
برآی بر شرفِ بامِ این کبود حصار
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۵ و ۵۴.)

کبود خراس کنایه از آسمان.
ای خداوندِ این کبود خراس
صد هزاران تو را ز بنده سپاس
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۳۸.)

کبود خرگاه کنایه از آسمان.
از آهِ من این کبود خرگاه
شد ترکش ناوك سحرگاه
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۷.)

کبود خیام کنایه از آسمان.

نقشبند ازل مطرا کرد
گوی زرین این کبودخیام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

کبودسراب کنایه از جهان.

به تاب آینهٔ دل در این سیاه غلاف
به آبِ آینهٔ جان در این کبود سراب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

کبود طشت کنایه از آسمان.

خایهٔ زر پرید مرغ آسا
از پیِ این کبودطشت آخر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۶.)

کبود گلشن کنایه از فلك.

تا خوارِ خسان شدم مرا سوخت
چون خار و خس این کبود گلشن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۸.)

وز سیر ستارگان روشن
در عرصهٔ این کبود گلشن
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۳۵.)

کبود لب آن که از فرط هیجان لبی کبود دارد.

رو که زمه نکوتری تا زهوس همی رود
سرزده و کبودلب گرد دَرِ تو آسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۵.)

کبودی زدن کنایه از خال کوبیدن.

این حکایت بشنو از صاحب بیان
در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند
از سرِ سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی
که کبودم زن بکن شیرینیی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۳.)

کَپَنَك پوش کنایه ازمردم‌درویش وفقیر ونیز جوانمرد (کپنك جامه‌ای نمدین بوده است که مردم فقیر و روستائیان، درویشان و جوانمردان در زمستان روی جامه می پوشیده‌اند.)

کپنك پوشم و از طایفه‌های دگرم
شرف این بس که تورا یافته‌ام در کپنك
مکن ای خواجه مرا در کپنك پوشی عیب
زانکه من نور خدا یافته‌ام در کپنك
چون نسیمی کپنك پوش شد از فضل اله
جنت و حور و لقا یافته‌ام در کپنك
(نسیمی، *دیوان*، ۲۰۰.)

کَپی خو آن که خویی چون میمون دارد، میمون صفت، کنایه از مقلد.

از کپی خویانِ کفران که دریغ
بر نبی خویان نثارِ مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کپی ست
و آن سپاس و شکر منهاج نبی ست
با کپی خویان تهتکها چه کرد
با نبی رویان تنسکها چه کرد
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۷۷.)

کتاب الله کتاب خداوند، قرآن مجید.

چون کتاب الله بیامد هم بر آن
این چنین طعنه زدند آن کافران
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۴۱.)

کتابخانهٔ چرخ کنایه از عالم افلاك.

حدیث اوست کنون در کتابخانهٔ چرخ
حدیث رستم دستان به کلبهٔ عطار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۰.)

کتابخانهٔ دل صفحهٔ دل و کنایه از وجود و هستی. (تشبیه صریح)

خواهم اصلاح نه کتاب کنم
نسخهٔ کون انتخاب کنم
سطر سطرِ کتابخانهٔ دل
خالی از حرف ناصواب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۴.)

کتاب دان آشنا به کتاب.

ز نقطه حرف شناسان کتاب دان شده‌اند
ز خط بپوش نظر خال یار را دریاب
(صائب، *کلیات*، ۱۵۹.)

کتابهٔ سبز طاق کنایه از کنارهٔ فلك، افق.

هر شب به صورت شفق از عکس خون دل
رنگین کنم کتابهٔ این سبز طاق را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۴.)

کتابهٔ طاقِ بلند کتیبه، نظم یا نثری که با خط زیبا بر فراز طاق بلند نویسند.

تا از قبول عشق سخن بهره‌مند شد
هر بیت ما کتابهٔ طاق بلند شد
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۵.)

کتابهٔ طاقِ زبرجد کنایه از کنارهٔ آسمان.

حرفی که بر کتابهٔ طاق زبرجد است
نقشی که بر کرانهٔ پیروزه گنبد است
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۰.)

کَتِ شاهوار تخت شاهانه.

سراپرده و خیمه و پیشکار
عماری و پیل و کَتِ شاهوار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۱۹.)

کتف جنبانیدن کنایه از اعراض کردن، شانه بالا انداختن.

بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه
مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۹:۴.)

کَتِفَك زدن کنایه از استهزا کردن، دست انداختن.

چند به دل بگفته‌ام خون بخور و خموش کن
دل کتفك همی زند که تو خموش من کرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۹:۳.)

کتف گاه جای شانه و کتف.

زدش بر کتف گاه و بردش ز جای
چنان کان ستمگر درآمد زپای
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۱.)

کتمِ عدم کنایه از جهان نیستی و بی نشانی، آنچه در پردهٔ پنهانی و اختفا باشد.

گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم
مر صور را رونماید از کرم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۸۶:۶.)

بی شرفِ مُهر مشرفان وقوفت
کتم عدم را کدام غث و سمین است؟
(انوری، *دیوان* س، ۶۱.)

کتمِ غیب کنایه از عالم سِرّ و غیب، جهان پوشیده.

حرصهای رفته اندر کتم غیب
تاختن آورد سر برزد ز جیب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱:۵.)

اگر ز رای تو شمعی به راه دیده نهند
به کتم غیب توان دید راز پنهانی
(وحشی، *دیوان*، ۲۷۴.)

کج آهنگ نغمهٔ ناموزون و ناساز.

مجنون ز نوای آن کج آهنگ
نالید و خمید راست چون چنگ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۳.)

کج باختن خطا باختن، کنایه از دغلی و مکر و فریب به‌کار بردن، بدمعاملگی کردن.

من با تو چو رخ راست روم لیکن تو
چون فیل و چو فرزین همه کج می‌بازی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۹.)

راست خوانی کنند و کج بازند
دست گیرند و در چَه اندازند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۱.)

با ابروی تو دیده نهانی نظری باخت
دل گفت نظر کن که چه کج باخته‌ای باز
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱-۲:۵۹۶.)

چون زلف، تو کج مباز با ما
از قد تو راستی بیاموز
(عراقی، *کلیات*، ۱۳۴.)

هر کس از مُهرهٔ مِهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۱.)
با ما که راست خانه‌تر از خط مسطریم
تا باخت همچو دایره کج باخت روزگار
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۸.)

کج باختن در پردهٔ راست کنایه از انکار حقیقت کردن.
چو در پردهٔ راست کج باختند
از این پرده‌شان رخت پرداختند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۴.)

کج باز کنایه از دغلکار و فریبنده.
شاهِ جان گشت چو بازیچهٔ نفسِ کج باز
بینم اندر محل شه رخ و سرمات نهم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۰۸.)

کج بازی کنایه از فریبندگی و دغلی.
ای همه ضرب تو به کج بازی
ضربه‌ای زن به راست اندازی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۱۰.)

کج باطن آن که دارای باطنی ناراست باشد.
عاجزی از ساختن با خلق چون کج باطنی
شمع را با راستی از سوختن نبود ابا
(کلیم، *دیوان*، ۳.)

کج بخت آن که طالعی بد و نامیمون دارد، بیچاره و بدبخت، کنایه از گمراه و بداندیش.
نیست جز دندان شکستن چاره‌ای کج بخت را
از دُمِ عقرب گره نتوان گشود الّا به سنگ
مُهر خاموشی حصاری شد ز کج بختان مرا
ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹؛ دویست و یك غزل، ۱۰۳.)

کج بین آن که خطا نگرد، احول و لوچ.
تو گر نباشی کج بین چگونه آید راست
ز خاك بودن و خود را بر آسمان دیدن
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۱.)

کج بینی خطا دیدن، دوبینی و لوچی.
ز کج بینی ست گر نقشی به چشمت راست می آید
تو وقتی راست بین باشی که بینی زشت را زیبا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۰.)

کج خرام کنایه از آن که با رعنایی خرامد.
عنان کج کرده مست از هر طرف پیش آمدم شوخی
نمی‌دانم چه انگیزست باز این کج خرامان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۴.)

کج خواندن خطا خواندن، نادرست فهمیدن.
نقش ابروی تو می‌خوانم و کج می‌خوانم
صفت روی تو می گویم و خوش می گویم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۱.)

کج دار و مریز مدارا کن، به تأخیر انداز، مماشات کن، دفع الوقت کن.
ساقی سپهر بر کفِ نرگس مست
بنهاد پیاله‌ای که کج دار و مریز
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۲.)

کج دل کنایه از کج سلیقه و بی‌ذوق.
چون صبا مجموعهٔ گل را به آبِ لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۵.)

کج رفتار آن که رفتاری نادرست دارد، ناسازگار.
مجیر تا ز عدم بر بساطِ خاك نشست
چو حقه خسته دل است و چو مُهره کج رفتار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۶.)

کج روشی کج رفتن، نامنظم و ناراست رفتن.
چون کج نرود آن که ز میخانه درآمد
این کج روشیها گنهِ آن مژه‌ها نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۰.)

کج رَوشیِ روزگار کنایه از ناسازگاری زمانه.
چون خار و خس ز کجروشیهای روزگار
خود را به‌دست سیلی سیلاب داده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

کَج روی به راه ناراست رفتن، کنایه از سرپیچی کردن، خودسری کردن.

مرا دو خضر عنانگیر باید از چپ و راست
که کج روی نکنم ورنه عزم راه خطاست
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۲.)

رسیده‌ای به لبِ گور کج روی بگذار
نگشته راست به سوراخ هیچ مار نرفت
(صائب، *کلیات*، ۲۳۷.)

کج طبع آن که طبع و نهادی نادرست دارد، کنایه از بی‌ذوق و بدسلیقه.

بیا تا در میِ صافیت رازِ دهر بنمایم
به‌شرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۹.)

کج کج شدن کنایه از بی‌راه رفتن، منحرف شدن، سرکشی کردن.

ز مغروری و مستی و جوانی
شدی کج کج به راه زندگانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۵۵.)

کج کلاه، کج کُلَه کنایه از محبوب مغرور و زیبا، محبوبی که با ناز و ادا کلاه را کج بر سر نهد.

به آزادی چکارم راست گویم
اسیرِ شوخ چشمی کج کلاهم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۱۱.)

تا نظر بر خانهٔ نقاش افکندم ز نقش
هر کجی از راست بینی کج کلاهی شد مرا
(صائب، *دیوان*، ۵۵.)

آیینه را ز چشم توتاب نگاه نیست
جز من کسی حریف تو ای کج کلاه نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۰.)

فرستاده‌ام گل به‌دست نگاهی
ز بهرِ کله‌گوشهٔ کج کلاهی
آن کج کله امروز چنان رفت که یك دل
طرفی نتوانست از آن طرف کله بست
(فیضی، *دیوان*، ۵۲۵ و ۲۳۸.)

کج کلاهی کردن کنایه از دلبری و رعنایی کردن.

کُلَه کج کرده تا کی بگذری و بنگری بر ما
خدا را تا به کی این کج کلاهی می‌توان کردن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۷.)

کج کُلَهِ‌موپریشان کنایه‌از جوان زیباروی خودپسند.

هوشم نه موافقان و خویشان بردند
این کج کلهانِ مو پریشان بردند
گویند چرا تو دل بدیشان دادی
والله که من ندادم ایشان بردند
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۳.)

زین خوش پسران و شکل ایشان
بیگانه شدم ز جمله خویشان...
با ما سرِ راستی ندارند
این کج کلهانِ موپریشان
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۶۰.)

کج گفتن سخن نادرست و دروغ گفتن.

اگر گفتی آماده گشتی به گنج
وگرنه ز کج گفتن آیی به رنج
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۶.)

کَج مَج کج و کوله و معوج، پیچاپیچ.

به‌تاب توان همچو کوه گران
تن کج‌مجش چون رَهِ کهکشان
(خواجو، *سام‌نامه*، ۱:۱۱۷.)

کج نشستن و راست گفتن کنایه از حقیقت گفتن، بی‌پرده حقیقت را بازگو کردن.

خود بیا تا کج نشینم راست گویم یك سخن
تا ورق چون راست بینان زین کژیها بستری
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۷۴.)

سنبلش گفت مُلكِ حُسن مراست
کج نشسته‌ست و راست می‌گوید
(نسیمی، *دیوان*، ۱۱۵.)

بر جهان افکن نظر پس کج نشین و راست گو
از خوشی و خرمی اندر خورِ نظاره نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۴.)

زاهدانت اگر خلاف کنند
کج نشین راست در برابر گو
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۹.)

کج نظر کج بین و کنایه از حسود و بدخواه.
کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است
هرچه را احول دو می بیند بَرِ بینا یکی ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۷.)

به چشمِ کم مبین ای کج نظر دلهای پرخون را
که ناز خیمهٔ لیلی ست بر سر داغ مجنون را
(صائب، *کلیات*، ۴۳.)

منما جمال خویش بهر کج نظر که نیست
چشمِ بدان مناسب روی نکویِ تو
مهوشان در نظرِ کج نظرانند دریغ!
انجم انجمن بی بصرانند دریغ!
(هلالی، *دیوان*، ۱۶۴ و ۹۹.)

جامِ وصلت به‌کفِ کج نظران نتوان دید
چشم خود در کفِ دستِ دگران نتوان دید
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۷.)

کج نظری بدبینی و کنایه از حسادت.
چنان به کج نظری مایلی دلا که مدام
به‌دست آینه و روی برقفا داری
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

کج نغمگی ناموزونی نغمه، ناساز بودن آهنگ.
با همه کج نغمگی خندند زاغان چمن
عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۵.)

کج نگاه کردن به کسی تند و بد نگاه کردن به کسی و کنایه از ناموافق بودن با کسی.
مجنون شوم ز هر که به من کج کند نگاه
تیرِ کج است آیهٔ رحمت نشانه را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۵.)

کج نوا آن که نغمه و آهنگی بد و ناموزون دارد.
کج نوایان از صفیر من فغان برداشتند
بیضه‌ها را نیمشب از آشیان برداشتند
(شفایی، *دیوان*، ۴۷۹.)

کج نهاد آن که سرشتی بد دارد، کنایه از بداصل، بدکار.
صاحبت غیر از دو نانِ جو نداد
و آن دونان خود بستدی، ای کج نهاد
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۷.)

راست روان همچو سرو باتو به جنت روند
هیزمِ دوزخ بوَد هر که بوَد کج نهاد
(اهلی، *کلیات*، ۴۵۳.)

کج نهادی بدسرشتی، کنایه اززشتکاری، بدرفتاری.
عزیزش داد رخصت کای پریروی
که کرد این کج نهادی راست برگوی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۶۸۴.)

گمان مبر که فلك با تو راست خواهد شد
که در طبیعتِ او غیر کج نهادی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۵۶.)

کَحّالِ حال کنایه از قطب زمان، خداوند.
سُرمهٔ توحید از کحالِ حال
یافته رسته ز علت و اعتلال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۹:۵.)

کَحّالِ دانش کنایه از آن که دانش را ترویج کند، گسترش دهد.
کحال دانشم که برند اختران به چشم
کُحل الجواهری که به‌هاون درآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۳.)

کَحّالِ شریعت اشاره به حضرت محمد(ص).
دو کون امروز دکانی ست کحالِ شریعت را
که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۵.)

کَحّالِ عقل طبیب عقل، کنایه از بسیار عاقل و اندیشمند.
مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست
عیسی اینجا کیست هاون کوبِ دکان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۰.)

کَحّالِ قضا کنایه از خداوند.

سایه‌ای کز مدد مدّ سوادش داده‌ست
دست کحّالِ قضا دیدهٔ دین را تکحیل
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۹۸.)

کُحل کنایه از کبود و تیره و تار.
کحل شود گنبد نیلی قبا
عود شود مرکز عودی اِزار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۸.)

کُحلِ اغبر سرمهٔ زرد که لطیف است.
روشنان فلك برای شرف
کُحل اغبر از آن غبار کنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۴.)

کُحل الجواهر سرمه‌ای که جواهر و مروارید ناسفته در آن ساییده باشند، کنایه از مایهٔ بینایی و روشنی چشم.
کحل الجواهرِ نظر افتد مرا چو اشك
در چشم دُرفشان اگر آن خاك کو رود
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۱۸.)

کُحل الجواهری به من آر ای نسیمِ صبح
زان خاك نیکبخت که شد رهگذار دوست
(حافظ، *دیوان* ج، ۹.)

کُحلِ بَصَر سرمهٔ چشم، کنایه ازمایهٔ روشنی و بینایی چشم.
به سِرِّ جام جم آنگه گذر توانی کرد
که خاكِ میکده کُحلِ بصر توانی کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۴.)

کُحلِ بینایی سرمه‌ای که مایهٔ بینایی و روشنی چشم باشد.
گو صبا از خاك کویش کُحلِ بینایی میار
نقش خود را دیده‌ام در نقش پای تازه‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

کُحلْ پیکر کنایه از آن که اندامی کبود و تیره دارد.
ز گرد مرکب اقبال او ساخت
سپهرِ کُحلْ پیکر کُحلِ دیده
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۶.)

کُحلِ جواهر سرمه‌ای که برای روشنی چشم جواهر و مروارید ناسفته در آن ساییده باشند.
پر کُحلِ جواهر آیدش چشم
چون بر خطِ او نظر گمارد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۶.)

کُحلِ خواب سرمهٔ خواب. (اضافهٔ تشبیهی)
سَحرها بگریند چندان که آب
فروشوید از دیده‌شان کُحلِ خواب
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۳.)

کُحلِ دیده سرمهٔ چشم، کنایه ازمایهٔ بینش و بصیرت.
کُحلِ دیده ساز خاكِ پاش را
تا بیندازی سَرِ اوباش را...
سرمه کن تو خاكِ هر بگزیده را
هم بسوزد هم بسازد دیده را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۷۸.)

صبا رساند غباری ز موکبش آن به
که کُحلِ دیدهٔ اقبال از آن غبار کنم
(جامی، *دیوان*، ۵۷۴.)

کُحلِ شب کنایه از سیاهی شب.
از کُحلِ شب چو دیدهٔ ناهید شب گمار
روشن شود چو اختر طبعِ منورم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۶.)

کُحلِ عُزیزی نوعی سرمه که برای تقویت چشم و رفع تیرگی و دفع رطوبت و آب ریزش چشم به کار می‌رفته است، کنایه از مایهٔ بینش و روشن بینی.
گویدش عیسی بزن در من دو دست
ای عمی کُحلِ عزیزی با من است
تو مراقب شو و آگه، گه و بیگاه که ناگه
مَثَلِ کُحلِ عزیزی شهِ ما در بصر آید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۱۰؛ *دیوان کبیر*، ۲:۱۲۸.)

کُحلِ عنایت کنایه از بینش و بصیرت، چشم باطن.
شاهنامه با کلیله پیش تو
همچنان باشد که قرآن از عُتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز
که کند کُحلِ عنایت چشم باز
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۸۴.)

کُحلِ عیسیٰ سرمهٔ عیسی که گویند شفادهندهٔ چشم کوران بوده است.

ایا راهبِ دیر نیلوفری را
ز خاك درت کُحلِ عیسی وظیفه
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۳.)

دیدبان بام چارم چرخ را
نعل اسبش کُحلِ عیسی سای باد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۸.)

کُحلِ مسیح، کُحلِ مسیحا سرمهٔ عیسی مسیح که گویند شفا دهندهٔ چشم کوران بوده است.

تاجِ دین آن که بود خاك درش کُحلِ مسیح
ذکر او هست مقیمان فلك را تسبیح
(خواجو، *دیوان ك*، ۱۵۵.)

ای بَر ز عرشت پایگه بر سرکشان رانده سپه
در چشم خِضر از گَرد ره کُحلِ مسیحا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۱.)

کُحلی پرند جامهٔ کبود و کنایه از تاریکی شب.

چو شب در سر آورد کحلی پرند
سرِمه در آمد به مشکین کمند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۹.)

کُحلیِ چرخ کنایه از آسمان کبود.

کُحلیِ چرخ از سحاب گشت مسلسل به‌شکل
عودی خاك از نبات گشت مهلهل به‌تاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲.)

کُحلیِ شب کنایه از تاریکی شب.

صبح چراغی سحرافروز شد
کحلیِ شب قرمزی روز شد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

چون چادر ظلام جهان در سرافکند
گیتی قبای کُحلی شب در برافکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

کِخ کِخ های و هوی و فریاد، قهقهه.

از پی مصلحت بر او خندد
کِخ کِخی در بروت او بندد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۱۹.)

کِخ کِخی و های و هویی می‌زدند
تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۷۱.)

کدبانو بانوی بزرگ خانه.

کجا بود کدبانوی پهلوان
ستوده زنی بود روشن روان
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۸.)

نشنودستی که خاك زر گردد
از ساخته کدخدا و کدبانو
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۶۳.)

کدخدا، کدخدای صاحب و بزرگ خانه، کارساز، داماد، شوهر، در اصطلاح نجوم کدخدا به‌منزلهٔ روح و کدبانو جسم است که هر کدام از آنها به دیگری وابسته باشد.

خانهٔ محمود را مسعود زیبد کدخدای
کدخدای خانهٔ شیر عرین زیبد عرین
(فرخی، *دیوان س*، ۲۸۳.)

نشنودستی که خاك زر گردد
از ساخته کدخدا و کدبانو
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۶۳.)

من به صفت کدخدای حجرهٔ رازم
شکل فلك چیست حلقهٔ دَرِ راز است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

زین جاست که کدخدای صورت
بر مایهٔ اصل گشت شوهر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۸.)

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۹.)

تیر است کاتب تو و برجیس کدخدای
ماه است قاصد تو و خورشید پاسبان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۵.)

صاحب ساعت و دلیل نهار
طالع و کدخدا و جان بختار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۹۸.)

کدخدای ثبات کنایه از خداوند.

ای ز درگاه کدخدای ثبات
رفته تا صدر غایةالغایات
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۵۳.)

کدخدای جهان کنایه از پادشاه جهان.

چنین گفت کای کدخدای جهان
سرافرازتر مهتر اندر مهان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۸۵.)

ز بهر نصرت اسلام و قوت ایمان
خدای داد جهان را به کدخدای جهان
(مختاری، *دیوان* خ، ۲۶۹.)

کدخدایی کنایه از سروری و بزرگی و نیز دامادی، شوهری.

تو را کدخدایی و دختر دهم
همان ارجمندی و افسر دهم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۲۵۴.)

کدخدایی خدایی ست به رنج
خاصه آن را که نیست حکمت و گنج
کدخدایی همه غم و هوس است
کد رها کن تو را خدای بس است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۰۷.)

گفتا که ز کدخدایی تو
باشد غرضم رهایی تو
باشد یابی به کدخدایی
از لیلی و عشق او رهایی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۹.)

عیالان رعیت را بهحسبت کدخدایی کن
چو کدبانوی دنیا شد به رغبت خواستار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۸.)

کدخدایی ساختن کنایه از زن خواستن، خواستگاری زن کردن.

مرا گفت با شاه توران بگوی
که من شاددل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر در کنار
همی شادی آورد بختم به بار
کنون همچنان کدخدایی بساز
به نیك و بد از تو نیَم بی نیاز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۶۰۹.)

کَدکردن کسب کردن، بهدست آوردن، خواستن، گدایی کردن.

هر که این نیمه ببیند رَد کند
هر که آن نیمه ببیند کَد کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۰.)

روسیه را گر ببینی رد کنی
روی مَه را گر ببینی کد کنی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۸.)

سلطنت بگذاشت اکنون کد کند
نیك پندارد ولیکن بد کند
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۸۷.)

کدو کنایه از سبو و کوزهٔ شراب و نیز سر.

به میخانه در سنگ بر دَن زدند
کدو را نشاندند و گردن زدند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۸.)

کنون که تو به شکستم کدوی می بهسرم نِه
چنان که کاسهٔ سر بشکند ز بارِ سبویم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۳۵.)

ساقی بهچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۱.)

عقلم برون نمی‌رود از سر به‌زورِ می
خالی نمی‌شود ز فلاطون کدویِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۱.)

کدوی خشك کنایه از سر.
دستار خوان بود ز دو گز کم به‌روستا
در وی نهند ده کدوی تَر نه بس عجب
لیکن عجب ز خواجه همی آیدم از آن
کاو بر کدوی خشك نهد بیست گز قصب
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۳.)

زاهدان را می‌دهد جامی که هوش از سر برد
از کدوی خشك پیر دیر روغن می کشد
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۶.)

کدورت از دلِ کسی بردن ملال و آزردگی از کسی برطرف کردن.
کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاکدینان بین
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۴۹.)

کدورت انگیز ملال انگیز.
چنین که صورت خامم کدورت انگیز است
به بزم دهر تو گویی چراغ پی سوزم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۱.)

کدورت خیز ملال آور، رنج آور.
مرد صافی‌دل دَمِ پاکش کدورت خیز نیست
باد کز روی ثمر خیزد غبارانگیز نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۲.)

کدورت زدای برطرف کنندهٔ تیرگی و آلودگی.
کو رای او که بود ضیابخش آفتاب
کو لطف او که بود کدورت زدای خاك
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۹.)

کدورت ناك تیره و آلوده، پرملال.
چنان که آب زِ گِل می‌شود کدورت ناك
اگر تو صاف دلی بارِ زیردستان کش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۴.)

غبارم کرده تعلیم نشست و خاست پنداری
که دایم تیره بنشینم کدورت ناك برخیزم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۰.)

کُدیه پرست گداصفت، آن که دوستدار گدایی است.
هیچ ناورد از رهِ کدیه به‌دست
غیر صد دینار آن کدیه‌پرست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۸.)

کُدیه‌ساز گدا، سؤال کننده.
که اَلَم نشرح نه شرحت هست باز
چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۶۷.)

کُدیه کردن گدایی کردن، درخواست کردن.
انبیا هر یك همین فَن می‌زنند
خلق مفلس کُدیه ایشان می کنند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۳.)

تا که ز لعل لبت کُدیه کنم بوسه‌ای
نقد روان می‌دهم گوهر دل برسری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

کذب آمیغ آمیخته به دروغ، دروغ آمیز.
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۱۱.)

کذبِ گول گیر دروغِ احمق فریب.
بوی صدق و بوی کذبِ گول گیر
هست پیدا در نَفَس چون مُشك و سیر
گر ندانی بار را از دَه دِله
از مشام فاسد خود کن گِله
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۵۶.)

کِرابنده باربر، حمال، خربنده.
کرابنده کاو بارِ مردم کشد
گهی شم کشد گه بریشم کشد
خری آبکش بود و خیکش درید
کرابنده غم خورد و خر می‌دوید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۱؛ *اقبالنامه*، ۱۵۳.)

کُراسه جزوی از کتاب، جزوی از قرآن مجید، مجموعهٔ کوچک.

در هیچ کراسه دیده‌اند این
ن والقلمی ورای یاسین
چه نقص کُراسه را که بر حرف
پیرایه کنند زر و شنگرف
گر آنچ، در این کُراسه گفتم
کس گفت خدای را سه گفتم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۶ و ۱۹۹؛ ۲۵۰.)

کِراکردن، کِریٰ کردن لایق بودن، ارزیدن، اهمیت داشتن.

ور هیچ کراکردی در درگه چون خلدش
هم رایتِ رایستی هم خانهٔ خانستی
(سنایی، *دیوان* س، ۶۳۵.)

دنیا کرای آن نکند کز برای آن
بر دامن ضمیر غبارِ زمن رسد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۱.)

تو را هجا بکند انوری، معاذالله
نه او، که از شعرا کس تو را هجا نکند
نه از بزرگی تو، زآنکه از معایب تو
چه جای هجو، که اندیشه هم کرا نکند
(انوری، *دیوان* س، ۳۸۸.)

مکدر است دل، آتش به خرقه خواهم زد
بیا ببین که کرا می‌کند، تماشایی؟
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۰.)

بشنو مدیح من که شنیدن کِریٰ کند
مدحی که با فلك به مثابت مِری کند
اقبال تو مدیح من از جان من سرشت
جان را قبول کن که قبولش کریٰ کند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۸۱.)

کرامات فروش آن که به داشتن کرامات تظاهر کند.

ای کرامات فروشان دم افسون شما
علت افزود که معلول ریایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۰.)

کِــرامُ الکــاتبین، کــرامین کــاتبین گرامی نویسندگان، دو فرشته کـه اعمال آدمی را ثبت می‌کنند (ناظر بر آیهٔ ۱۱، سورهٔ انفطار.)

از برای نسخت فتحش کرام‌الکاتبین
از شب و روز زمانه نقش دفتر کرده‌اند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۰.)

نپنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام‌الکاتبین است
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۲۸.)

چو جرم عاشقان سازد رقم از اشك معشوقی
قلم شمشیر در دست کرام‌الکاتبین گردد
نه دنیا بود منظورم نه دین در طاعت عصیان
کرام الکاتبین را خواستم بیکار نگذارم
یارب به حق خط کرامین کاتبین
کایشان به حق بوند بر اعمالِ ما گوا
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۹ و ۶۹۷.)

کران جُستن دوری گزیدن، کناره گرفتن.

از صحبتِ خلق امان نجستی
از قربتِ شه کران نجستی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۱.)

کران داشتن پایان داشتن.

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۶۰.)

کران کردن گوشه‌گرفتن، دوری جستن.

تا کران کردمی ز هر دو جهان
یك نفس در میان نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۱.)

کران گرفتن دوری گزیدن، کناره جستن.

باز چون من بنگرم در منکران
که همی گیرند زین بُستان کران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۶:۳.)

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
صوفی به جام می‌زد و از غم کران گرفت
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۹۰.)

کرانگی گوشه‌گیری، کناره‌گیری.
گر در سفر یگانگی خواهی بود
از جمع چرا کرانگی خواهی بود
ور تو پر و بال خویش خواهی بُرّید
ای بس که چو مرغ خانگی خواهی بود
(عطار، *مختارنامه*، ۱۰۵.)

کَرّانه همچون آدم کر، مانند کر.
برای آنك واگوید نمودم گوش کَرّانه
که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۶:۵.)

کرانه کردن دوری کردن، گوشه‌گرفتن.
اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم
ز عشق و مهرِ دگر دلبران کرانه کنم
(معزی، *دیوان*، ۷۸۲.)
هین کز جهان علامت انصاف شد نهان
ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۲.)

کرانه گرفتن دوری کردن، گوشه‌گرفتن.
تا از کنار من تو کرانه گرفته‌ای
بی‌خونِ دل نبود زمانی کنارِ من
(معزی، *دیوان*، ۷۸۳.)
چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان
تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۳.)

کرباس کردن از مهتاب کنایه از جادویی کردن (در قدیم یکی از کارهای عجیب جادوگران از مهتاب کرباس کردن و به بازرگانان فروختن بوده است.)
تاجران ساحرِ لاشی فروش
عقلها را تیره کرده از خروش
خُم روان کرده ز سِحْری چون فَرَس
کرده کرباسی ز مهتاب و غَلَس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۴۶:۶.)

کربلا در کربلا داشتن کنایه از کشته و شیفته و بی‌قرار فراوان داشتن.
به تیغ غمزه از خیل شهیدان
به هر سو کربلا در کربلا داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۸.)

کربلای عشق کنایه از شهادتگاه عشق.
در کربلای عشق شهیدی که تشنه رفت
از کوثرِ زلال تو آبِ زلال یافت
(نسیمی، *دیوان*، ۴۶.)

کرسی از زر نهادن صبح کنایه از پرتو افکندن خورشید.
صبحگاهان که صبح زرین تاج
کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۷.)

کرسی زر کوفت کرسی زرنشان، زرکوبی شده.
شدم عذرگویان بَرِ شخص عاج
به کرسیّ زر کوفت بر تختِ ساج
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۸.)

کرسی شرف کنایه از برج حَمَل.
موکب شاه اختران رفت به کاخ مشتری
شش مهه داد ده نهش قصر دوازده دری
یافت نگین گمشده در بَرِ ماهیی چو جم
بر سرِ کرسیِ شرف رفت ز چاه مضطری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۲.)

کرسیِ شش گوشه کنایه از زمین به اعتبار جهات ششگانه.
کرسی شش گوشه به‌هم در شکن
منبرِ نه‌پایه به‌هم درفکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

کرشمه پرداز آن که کرشمه و ناز به‌کار برد.
آتش فتد به گلزار گر همچو نرگس یار
نرگس کرشمه پرداز یا عشوه‌ساز باشد
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۱.)

کرشمهٔ چشم ناز و غمزهٔ چشم.
سحر کرشمهٔ چشمت به‌خواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که بِه ز بیداری ست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۵۰.)

کرشمه‌ساز آن که غمزه و ناز کند.

هر که را پرورش به ناز بود
نازنین و کرشمه ساز بود
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۹۵.)

کرشمهٔ ساقی ناز و غمزهٔ ساقی.

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی ست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۹۸ و ۴۶۴.)

کرشمه سنج آن که کرشمه و ناز دلبران، دیگران را سنجد.

به صوفیانه ادایی که سر زد از لب ما
کرشمه‌سنج کنایات این و آن گشتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۵.)

کرشمه‌سنج نگاه ستیزه‌جویانیم
سوادخوانِ الف قامتان مژگانیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۱.)

کرشمهٔ صوفی کُش ناز و غمزه‌ای که صوفی را از پا می‌اندازد.

از این مزوجه و خرقه نیك در تنگم
به یك کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۹۴.)

کرشمه فروش آن که ناز و غمزه به‌کار برد، کنایه از محبوب.

روز بازار آن کرشمه فروش
یوسف مصر را دکان بستند
(فیضی، *دیوان*، ۳۷.)

کرشمه کردن غنج و دلال کردن، با چشم و ابرو اشاره کردن.

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق بازار سامری بشکن
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۹۸.)

کرشمه‌ناك با ناز و غمزه.

نیست توجهش به کس تا چه ادای زشت شد
باعث سرگرانی شوخِ کرشمه ناكِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۴.)

کرکسِ آسمان نسرِ فلك که یکی از صورتهای فلکی است.

از شکوه همای رایت شاه
کرکس آسمان پَر اندازد
پرواز همای بختت الّا
بر کرکس آسمان مبینام
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۵ و ۵۱۴.)

کرکسانِ چرخ نسر طایر و نسر واقع که دو صورت از چهل و هشت صورت فلکی باشند.

از بیم چرخ خویش پرانید بر هوا
با کرکسان چرخ پَرِ کرکس و خدنگ
(سوزنی، *دیوان*، ۲۳۳.)

ای همای همت عالیِ تو
کرکسان چرخ را کرده شکار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۰.)

عنقای قاف مرتبه آن کاشیان نهند
بر پیش طاق پیشگهش کرکسان چرخ
مرغ وحشی اگر عقاب شود
نکند کرکسان چرخ شکار
(خواجو، *دیوان*، ۱۹ و ۲۹۶.)

کرکسانِ سپهر نسرِ طایر و نسرِ واقع که دو صورت از صور فلکی باشند.

بازی که بر سرِ عَلَمت دارد آشیان
همواره کرکسانِ سپهرش شکار باد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۶۲.)

جز باز همت تو ندارد کسی به‌یاد
مرغی که کرکسان سپهرش بود شکار
(خواجو، *دیوان*، ۴۸.)

کرکسانِ فلك نسر طایر و نسر واقع که دو صورت فلکی هستند.

زان تیغ کاو بنفش تر است از پَرِ مگس
منقار کرکسان فلك میهمان اوست
بخت همام گفت که ما را همای دان
کز مغز کرکسان فلك استخوان ماست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴ و ۷۹.)
بیفکنند پر و بال کرکسان فلك
هر آن زمان که ببینند تیر چارپَرم
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۹۲.)

کرکسانِ گردون نسر طایر و نسر واقع که دو صورت فلکی باشند.
همای همت تو کرکسانِ گردون را
ز ضعف و عجز چو تیهو شمرد بل عصفور
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۳۸.)

کرکسِ چرخ نسر فلك که صورتی از صُوَر فلکی است.
میزبانی کن از درنگ اجل
کرکسِ چرخ را به جَدی و حَمَل
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۹۱.)
از بس که ز شخص کشتگان خورد
شد کرکسِ چرخ جیفه‌پَرورد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۸.)
که گر زد کرکس چرخش به منقار
چنان بِه کاید از کبکان مصوصی
(خواجو، *دیوان*، ۱۶۶.)

کرکس زرینِ گردون کنایه از خورشید.
چون که نور صبحدم سر برزند
کرکس زرینِ گردون پَر زند
(مولوی، *مثنوی*، ۱:۲۲.)

کرکسِ شب کنایه از سیاهی شب.
کرکس شب غراب‌وار از خلق
بیضهٔ آتشین براندازد
از نثار خون دل در راه او
کرکسِ شب کبك منقار آمده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۲ و ۵۱۵.)

کرکسْ طبع آن که طبیعتی چون کرکس دارد، کنایه از پست و فرومایه.
ننگ دارم که شوم کرکس طبع
کز خرد نام همای است مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۳.)

کرکسِ گردون نسر فلك که صورتی از صور فلکی است.
از سر تیغش که هست سبز چو پرّ مگس
کرکسِ گردون ز هول شاهپر انداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)
زبال کرکس گردون فلك فروریزد
ز بهر مرغ خدنگ تو پَر به‌سان عقاب
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۸۰.)

کرکسِ واقع نسر واقع که صورت نهم از نوزده صورت شمالی است و آن سه ستاره است که دو ستارهٔ آن را به‌شکل کرکسی دانسته‌اند.
نجومِ کرکسِ واقع به‌جدی در، گفتی
که پیش یك صَنَمستی به‌سجده در دو شمن
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۹.)

کرکس و شیر فلك کنایه از نسر فلك و برج اسد.
کرکس و شیر فلك طعمه خوران در مصاف
ماهی و گاوِزمین لرزه کنان زیر بار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

کَرَمِ آصفی بخشش و همت وزارت.
بیار ساغر یاقوت و دُرِّ فیض خوشاب
حسود گو کَرَم آصفی ببین و بمیر
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۱۸.)

کَرَم باره بسیار بخشنده و کریم.
چون بجهی از غضبش دامن حِلمش بکشی
آتش سوزنده تورا لطف و کرم باره شود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳.)

کِرمِ بریشم‌خور بید، کرمی که ابریشم‌خوار است.
گرچه یکی کرمِ بریشم گر است
باز یکی کرم بریشم خور است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۸.)

کِرم بریشم گر کرم پیله یا کرم ابریشم.

گرچه یکی کرم بریشم‌گر است
بازیکی کرم بریشم خور است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۸.)

کَـرَم پناه آن کـه حامی و پشتیبـان بخشندگی و جوانمردی است.

کَرَم پناها، گردون دلا، تویی که فلك
زتیغ و کلكِ تو قانون نفع و ضر سازد
کرم پناها، گشتم اسیر آرزویی
خلاصِ من همه بر جودِ بیکرانهٔ توست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۲ و ۳۱۳.)

کَرَم پیشه آن که پیشه‌اش جوانمردی و بخشش است، جوانمرد، کریم الطبع.

وگر درنیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۴.)

کِرم پیله کرم ابریشم.

همچو کِرم پیله زاطلس چشم و ابرو کرده‌اند
لیك در چشم خرد چون چین ابرو منکرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۲.)

کِرم قَز کرم ابریشم.

زرد و لاغر شو چو ابریشم مگر چون کِرم قز
پر برآری زود چون زین خاکدان گردی رها
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵.)

کَرَم کردن لطف‌ومهربانی کردن، مردمی وبزرگواری کردن، جوانمردی کردن.

کَرَم کن چنان کت برآید زدست
جهانبان دَرِ خیر برکس نبست
کرم کن به‌جای من ای محترم
که مولای من بود از اهلِ کَرَم
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۶۲ و ۲۷۰.)

زدلبرم که رساند نوازشِ قلمی
کجاست پیكِ صبا گر همی کند کَرَمی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۴۰.)

کَرَم نمودن بزرگواری و لطف و مهربانی کردن، جوانمردی کردن.

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست
کَرَم نما و فرودآ که خانه خانهٔ توست
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۶.)

کَرَم ورزیدن سخاوت و جوانمردی کردن.

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کَرَم ورزوالضمان عَلَیّ
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۶۰.)

کُرنش ادا کردن سر فرود آوردن، تعظیم و تکریم کردن.

رموز کُرنش و تسلیم را ادا کردم
به دأبِ مردم دانا نه بذله سنجِ ندیم
چه گویمت که به کامم چه مایه لذت داد
گزیده نوبر کرنش نمك چشِ تسلیم
(عرفی، *دیوان*، ۹۹.)

کَروبیان، کروبیان پاك فرشتگان مقرب خداوند.

حق میکال خواجهٔ ملکوت
که زکروبیان مهینه‌تر است
(انوری، *دیوان*، ۱:۶۵.)

بگشاده در تحیتِ کروبیان دهن
بربسته در کرامتِ روحانیان میان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۵.)

جهد کن تا همدم کروبیان گردی چو عقل
تاشوی زین همدمی با سرّ حق هم آشنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶.)

یارب به آب دیدهٔ کروبیان پاك
کز خوف، چشمشان نبود خالی از بکا
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴.)

کَرّوبیانِ عالمِ قدس فرشتگان مقرب.

درون خلوت کروبیان عالم قدس
حریر کلك تو باشد سماع روحانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۷.)

کَرّوبیانِ عرش فرشتگان مقرب.

هستی به پایه‌ای که همه زیر پای تو
کروبیانِ عرش فلك را زمین کنند
(معزی، *دیوان*، ۷۴۶.)

کُنیت مرغان طوبی نقش بر پر کرده‌اند
مدحتت کروبیانِ عرش از بر کرده‌اند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۵.)

همه کروبیانِ عرش دایم در شکرخوردن
دهانِ ما پرآبِ گرم و کار ما مگس رانی
(عطار، *دیوان ت*، ۸۳۰.)

کَرّوبیان قدس فرشتگان مقرب.

ندیمِ مجلسِ کروبیان قدس شوی
ز شرِّ نَفْسِ چو دیوت خلاص اگر یابی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۳.)

ای مُلهمی که در صفِ کروبیان قدس
فیضی رسد به‌خاطر پاکت زمان زمان
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۶.)

کَرّ و فَر حشمت و جلال و شکوه.

ای شاد آن فرخ رُخی کاو رخ بدان رخ آورد
ای کَرّ و فَر آن دلی کاو سوی آن دلخواه شد

کرّ و فر و آب و تاب و رنگ بین
فخرِ دنیا خوان مرا و رکنِ دین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲؛ *مثنوی ن*، ۴۳:۳.)

کُرّه تاز تازانندهٔ کره اسب، سوارکار.

چنین داد پاسخ که ای نامدار
یکی کرّه‌تازم دلیر و سوار

بشد گُرد چوپان و ده کرّه‌تاز
ابا زین و پیچان کمندی دراز
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۲۷۹:۳؛ ۱۸۲۲:۴.)

کُرهٔ خاك کرهٔ زمین.

رفت عزرائیل سرهنگِ قضا
سوی کُرّهٔ خاك بهر اقتضا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۰۶:۵.)

کُرّهٔ ختلی بچه اسب ختلی (سرزمین ختل ناحیه‌ای در بدخشان است که اسبهای آن شهرت داشته است.)

به نعلِ کُرّهٔ ختلی حصار دشمنان بسپر
به نوك نیزهٔ خطی سپاه دشمنان بشکن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۷.)

کُرّه در گیاه کردن کنایه از تباه کردن، فنا شدن.

همچو لاله کلاه در خونم
چه حدیث سر و کلاه کنم

سر درودم فرید را چو گیاه
پس کنون کُرّه در گیاه کنم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۷۱.)

کُرّهٔ دُورتاز کنایه از فلك، روزگار.

بده پند و خاموش یك چند روزی
یله کن بر این کُرّهٔ دورتازش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۷۹.)

کُرّهٔ سپهر کنایه از فلك.

هم با کمند عقلم و هم بالگام شرع
تا کُرّهٔ سپهر نگوید که توسنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۲.)

کُرّهٔ فلك کنایه از خورشید، آفتاب.

حاجتش نبود به‌سوی کُه گریخت
کز پی‌اش کُرّهٔ فلك صد نعل ریخت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۳:۳.)

کُرّهٔ گردون کنایه از فلك، آسمان، روزگار.

از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده
و آن کُرّهٔ گردون را هم رام کنی حالی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۵:۵.)

کُرهٔ گِل زمین، کرهٔ خاك.

گنبد پیروزه‌گون پر ز مشاغل
چند نگشته‌ست گِرد این کُرهٔ گِل
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۶.)

کُرهٔ لاجورد کنایه از آسمان.

رنگ خر است این کرهٔ لاجورد
عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۵.)

کَریجِ تنگ خانهٔ کوچك و محقر.

داشت لقمان یکی کریجی تنگ
چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بلفضولی سؤال کرد از وی
چیست این خانه شش بدست و سه پی
همه عالم سرای و بستان است
این کریجت بتر ز زندان است
در جهانِ فراخ با نزهت
چه کنی این کریجِ پر وحشت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۶.)

کَریچهٔ تنگ خانهٔ کوچکی که از نی بر کنار کشتزار سازند.

که چو شه بر شکار کرد آهنگ
راند مرکب بر این کَریچهٔ تنگ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۱.)

کریمُ السجایا نیکوخصال.

کریم السجایا جمیل الشیَم
نبیّ البرایا شفیع الاُمم
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

کریم الطرفین آن که میان دو موجود بزرگوار قرار دارد.

مقتدی من دو ملك روبه‌روی
بنده کریم الطرفین از دو سوی
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۵.)

گر غمگینم چو از تَوَم دلشادم
ور دلشادم چو با تَوَم آزادم
تن با تو به‌شادی و به غم در دادم
یعنی که کریم الطرفین افتادم
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

کریم‌طبع آن که‌دارای طبع و نهادی بخشنده و با همت باشد.

آن است کریم طبع کاو احسان
با اهلِ وفا و فضل خو دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۵۳.)

کریمِ مطلق آن که در بخشندگی و جوانمردی و سخاوت اصالت دارد.

کریم مطلق و حرز زمانه شمس‌الدین
که روزگار به مثل وی افتخار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۸.)

کَژآکند جامه‌ای که‌درون آن‌را ازپنبه‌وابریشم آجیده کنند و روز جنگ پوشند.

کژ آکندش از دیبهٔ لاژورد
برو در نشانها ز دیبای زرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۱.)

کژاُمید ناامید و مأیوس و کنایه از فاسد و متمرد.

پادشاهی نیستت بر ریش خود
پادشاهی چون کنی بر نیك و بَد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید
شرم‌دار از ریشِ خود ای کژامید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۱۷.)

کژاندیش آن که نادرست اندیشد، کنایه از بدباطن و دغل.

گریزان باش از آن کژ یار بدکیش
که باشد راست دیدار و کژاندیش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۴۵.)

کژاندیشه بدخیال، آن که دارای اندیشهٔ درست نباشد.

زین جانِ پر از وهمِ کژاندیشه گذشتیم
زین چرخِ پُر از مکر جگرخوار رهیدیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۲.)

قوم دگر هم که ز هر پیشه‌اند
چون نگری راست، کژاندیشه‌اند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶۰.)

کژباختن بدبازی کردن نرد و کنایه از بدمعاملگی و افساد کردن.

گفت می‌دانی تو کارم کژ مباز
خویشتن را اعجمی رَه مساز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۶.)

دوست از دشمن همی نشناخت او
نرد را کورانه کژ می باخت او
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۰:۴.)

کژباز آن که در بازی قمار بدبازی کند، دغلی به کار برد و کنایه از بد معامله، نیرنگساز.
بسی کژباز کاندر آخر کار
ببرد از اتفاق آسمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۳:۶.)

کژبازی کنایه از دغلی و نیرنگبازی.
امیر است و سرافراز جهان است
که کژبازی بلای ناگهان است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۳۵.)
حیله‌ها دانم و تلبیسك و کژبازیها
جان ز شرم تو به تلبیس و به فن می نرود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۵:۲.)

کژبیان سخنان نادرست و دروغ و تباه.
هم مخبط دینشان و حکمشان
از پی طومارهای کژبیان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۶:۱.)

کژبین آن که تصوراتش خلاف واقع باشد، کنایه از بدخیال، بداندیش.
ما زان دغل کژبین شده با بی گنه در کین شده
گه مست حورالعین شده گه مست نان و شوربا
چشم کژبین را بگفتم کژ مبین
کس کند باور گل خندان ترش؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱؛ ۱۰۵:۳.)
پاك چشمانند مرد روی تو
راهِ کژبینان نباشد سوی تو
(همام، *دیوان ت*، ۱۴۱.)

کژپا آن که پایش کژ باشد و کنایه از غلط اندیش.
اگر این شه دو رو باشد نه آتش خلق و خو باشد
برای جست‌وجو باشد ز فکر نفس کژپایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۵:۵.)

کژپسندی توجه و میل به نادرستی، دغلی، چاپلوسی.
دو کریمند راست باید گفت
که مرا طبع کژپسندی نیست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۵.)

کژپوز کنایه از بدشکل و زشت.
شاگرد تو می باشم گر کودن و بدپوزم
تا زان لب خندانت یك خنده بیاموزم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۹:۳.)

کژترازو آن که ترازو کج دارد.
سوم کژترازوی ناراست خوی
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۶.)

کژجنبیدن خطا حرکت کردن، کار زشت و بد انجام دادن.
هر که کژ جنبید پیش جنبشم
گرچه سیمرغ است زارش می کشم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۴۱:۴.)

کژچشم آن که اشیا را آن چنان که هست نتواند دید، غلط بین، احول.
عقل کل کژچشم گشته از کمال غیرتت
وز کژی پنداشته کو مر تورا انداخته
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۰:۵.)

کژخوان آن که نوشته را غلط بخواند و کنایه از آن که مطلب و سخن را نفهمد و به گونهٔ دیگر تعبیر کند.
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
چه داند عقل کژ خوانش؟ مپرس از وی مرنجانش
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۳:۱؛ *دیوان کبیر*، ۴۵:۱.)

کژ خواندن غلط و اشتباه خواندن.
عشق گزین عشق و در او کوکبه می‌ران و مترس
ای دل تو آیت حق مصحف کژخوان و مترس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۷:۳.)

کژدار و مریز دفع الوقت کن، مماشات و مدارا کن، بهانه بیاور.
حکمی که از او چاره نباشد پرهیز
فرموده و امر کرده از وی بگریز
و آنگه به میان امر و نهیش عاجز
درمانده جهانیان که کژدار و مریز
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۲۵.)

کژدمِ چرخ برج هشتم از برجهای دوازده گانه.
کژدمِ چرخ را بریزد دم
شیر گردون بیفکند چنگال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۵.)

کژدمِ دوری هجران محبوب که همچون کژدم آزار دهنده و گزنده باشد. (تشبیه صریح)
دلِ مسکینِ مرا کژدم دوری بگزید
تا برفت آن صنم دلبر و دوری بگزید
(قطران، *دیوان*، ۴۶۵.)

کژدمْ رَوش کنایه از بدطینت، زشتخو و شرور.
اما به حذر ز چند بدکار
کژدم روشانِ آدمی سار
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۵۲.)

کژدمْ زلف کنایه از جعد زلف محبوب. (اضافهٔ تشبیهی)
ور کژدم زلفش گزدی مرجگرم را
هرچیز که آن مالِ جهان مارِ منستی
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۲۵.)

کژدمِ فلک برج عقرب، برج هشتم از برجهای دوازده گانه.
بند دم کژدم فلک را
زان نیزهٔ مارسان گشاید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۱.)
عجب نباشد اگر کژدم فلک دردم
نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۴.)

خصم در پیش گرزش ار ملک است
همچو دنبال کژدمِ فلک است
(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۵۲۵.)

کژدمِ مُشکین کنایه از زلف محبوب.
کژدم مشکین او پی در بنفشه یافته‌ست
هندوی رعنای او ره در گلستان یافته‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۱.)

کژدمْ نیش کنایه از آن که بدزبان، بد باطن و بدخواه باشد.
قصهٔ اصحابِ ضَروان خوانده‌ای
پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای
حیله می کردند کژدم نیش چند
کی بُرند از روزی درویش چند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۸.)

کژدم وش مانند کژدم.
هر که عصیان تورا کژدم وش استقبال کرد
دیر نبود تا کند سر، گردنِ او را وداع
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۹.)

کژدمی کردن کنایه از شرارت و خباثت و بدنهادی کردن، بدخویی کردن.
شب کرده کژدمی و چو مارش گزیده سخت
سستی به‌دست مارفسای اندر آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۳.)
خود درشتی گر ببیندِ کورچشم و کوردل
خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی
(سنایی، *دیوان س*، ۱۱۰۱.)

کژرو آن که ناراست و منحرف رود.
و آنك از عدلِ راست خانهٔ او
رخ صفت کژروی بماند فَرَس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۱.)
فلك کژروتر است از خطّ ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

کژروی کنایه از خودسری، گمراهی، فساد کردن و از راه راست منحرف شدن.

یك مثال دیگر اندر کژروی
شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق
با نبی می‌باختند اهل نفاق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۰۴.)

کژروی پیشه‌کنی جمله تو را یار شوند
ور رهِ راست روی هیچ نیابی یاری
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۵.)

کژزخمه آن که آهنگ درست نتواند زند و کنایه از نیرنگباز بدکار.

کژزخمه مباش تاتوانی
هر زخمه که کژزنی بمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۸۷.)

کژسخن آن که سخن دروغ و نادرست گوید.

مِهر ابله مِهر خرس آمد یقین
کین او مِهر است و مِهر اوست کین
گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مردِ کژسخن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۶۴.)

کژشدن انحراف پیدا کردن، شکم دادن، از جا دررفتن.

دون نکند غور بزرگان تباه
کژ نشود از لگد غوك چاه
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۷۱.)

کژصفت منحرف و ناراست و دغل.

کژصفتان راست ز گردون مدام
برتر از اربابِ بصیرت مقام
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۸۸.)

کژطبع آن که طبعی منحرف دارد.

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب
گر ذوق نیست تو را کژطبع جانوری
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۱۵.)

کژقامت آن که پشت خمیده دارد.

قد و بالایی که چرخش کرد راست
عاقبت چون چرخ کژقامت خمید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۶۱.)

کژقدم آن که به راه نادرستی رود، گمراه.

ز اهلِ روش کژقدمان را مگیر
اسپِ کمان پای نپوید چو تیر
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۸۸.)

کژِ کژباز کنایه از نادرست و دغلباز و مکار.

این تعلق به تو دارد سرِ رشته مگذار
کژمباز، ای کژِ کژباز، مکن تا نکنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰.)

کژکُلَه کنایه از جوان زیبایی که از خودپسندی و ناز کلاه را کژ به‌سر نهد و نیز سرکش و مغرور.

صبحدمان لاله رخی چون چراغ
رفت خرامان به تماشای باغ...
راه‌روی در چمن باغ بود
در دلش از کژکُلهان داغ بود
چون بدین گونه گشت ضبطِ جهان
رفت در خاك بادِ کژکلهان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۳۰۳؛ *هشت بهشت م*، ۴۵.)

کژگوی آن که سخن ناراست گوید، دروغگو.

تا شما باشید کژگوی و ترازو راست گوی
آبنوسین خانه او دارد چنارین در شما
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶.)

کژگویی دروغگویی.

ز کژگویی سخن را قدر کم گشت
کسی کاو راستگو شد محتشم گشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱.)

کژمزاج آن که نهاد و طبیعت و سرشتی بد دارد، بداصل.

مزاج کژ رها کن تا توانی
که تا با کژمزاجان در نمانی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۴۵.)

کژمَژ درهم و برهم و نامرتب.

ولیکن نخواهم که این شعرِ کژمژ
بدان حضرت شعری آسا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۷.)

آنك او گُل عارض است اَر نوخط است
او به مکتب گاهِ مَخْبَر نوخط است
حرفهای خط او کژمژ بود
مزمنِ عقل است اگر تن می‌دود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۹:۴.)

کَژمَژ دیدن غلط و اشتباه دیدن.

گفت موسی ای کریمِ کارساز
ای به‌یك دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گِل
چون ملایك اعتراضی کرد دل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۶:۲.)

کَژمَژ رفتن ناراست رفتن، به‌چپ و راست رفتن، منحرف شدن.

کژمژ مرو به تهمتِ مستی که در طریق
ما را نشانه‌هاست از آن شاهِ بی نشان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۴۳.)

کَژمَژ زبان کودکی که تازه سخن گفتن شروع کرده باشد و نیز الکن، آن که هنگام صحبت زبانش بگیرد و کلمات را درست ادا نکند.

طفل چهل روزهٔ کژمژ زبان
پیر چهل ساله بر او درس خوان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۱.)

ملك را بود زنگی پاسبانی
ترش رخساره‌ای کژمژ زبانی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۳.)

کَژمَژ سخن آن که فصیح سخن نگوید، الکن.

من ار باشم ار نه سگ آستانت
ز هندی کژمژسخن در نماند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۵.)

کژنشان آن که نمود و اثری نادرست دارد.

یار کژ البته بود کژنشان
خواه تو بر چشم چو ابرو نشان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۹۲.)

کژنشستن و راست گفتن کنایه از صادقانه سخن گفتن.

خود بیا تا کژ نشینم راست گویم یك سخن
تا ورق چون راست بینان زین کژیها بستری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۴.)

بیا تا کژ نشینم راست گویم
چه خواریها کز او نامد به‌رویم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰۲.)

از سر آن برتوانی خاست تو
کژ نشین با من بگو این راست تو
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۱۱.)

رزاق یکی ست هر که جز او مرزوق
ایمان این است و آن دگر کفر و فسوق
انصاف بده کژ بنشین راست بگو
رزق از خالق تکیه چرا بر مخلوق
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۱۵.)

کژنشین کنایه از دغل و نامطمئن و بی ادب.

گفت او دزد و کژ است و کژ نشین
حیز و نامرد و چنان است و چنین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۵:۲.)

کژنظر آن که راست و درست نبیند، بدبین، احول.

در حضرت توحید پس و پیش مدان
از خویش مدان و خالی از خویش مدان
تو کژنظری هر چه درآری به‌نظر
هیچ است همه نمایشی بیش مدان
(عطار، *مختارنامه*، ۴۴.)

کژنگر آن که دارای اندیشه و فکر ناصواب است، بدبین، خلاف اندیش.

روز دانش زوال یافت که بخت
به منِ راست فعل کژنگر است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳.)

خموش کن که هجا را به‌خود کشد دلِ نادان
همیشه بود نظرهای کژ نگر نه کنون شد
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
کژنگر باشد همیشه عقل کاج
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۰۶؛ مثنوی ن، ۲:۴۳۷.)

کژنما آنچه دگرگون و نادرست نشان داده شود.
این جهانِ نیست چون هستان شده
و آن جهانِ هست بس پنهان شده
خاك بر باد است بازی می‌کند
کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۱۶.)

کژنهاد بدسرشت و بدنهاد.
خاقانی اگر چه راست پیوندی
پیوند تو کژنهاد نپسندد
آری همه کژ ز راست بگریزد
چون دال که با الف نپیوندد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۵.)

کژنهادن کنایه از فریب دادن، گمراه کردن.
ماه نادیده نشانها می‌دهد
روستایی را بدان کژ می‌نهد
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۹۴.)
تیغ زن چون آفتابی راست و آن کت کژ نهاد
حادثاتش در زمین چون سایه مدفون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

کژومژ کج و معوج و کج و کوله.
لنگ رو چونك در این کوی همه لنگانند
لته بر پای بپیچ و کژومژ کن سر و پا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۰۷.)

کساد آمدن ناروا و بی‌رونق گشتن.
صدف بحرِ ازل را چو تو یك گوهر نیست
آه کاندر کفِ غواص کساد آمده‌ای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۰۱.)

کساد افکن آن که سبب ناروایی کارهای نیك شود، کنایه از پست و فرومایه.
خیز بلقیسا که بازاری ست تیز
زین خسیسانِ کساد افکن گریز
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۴۳.)

کساد بودن، شدن بی‌رواج و رونق بودن و گشتن.
بی‌تو به بازار عشق سخت کساد است صبر
نقد روان‌تر در او خون جگر می‌رود
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۱.)
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنموده ذره‌ای خوبی بی‌کرانِ تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۴.)

کسادْ متاع کالای بی‌مشتری و ناروا.
هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۹۰.)

کسادی در بازار کسی آوردن کار و بار کسی را بی‌رونق کردن.
ببینی که روزی هم آزار او
کسادی در آرد به بازارِ او
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۷.)

کَس ِ بی کَسان کنایه از خداوند.
چو زن مُرد آن طفل بی کس بماند
کس بی کسانش به‌جایی رساند
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۱.)

کُستی کردن کنایه از در افتادن.
به زور آن که با باده کُستی کند
فکنده‌ست هر گه که مستی کند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷.)

کسریٰ عطا آن که بسیار بخشنده و در سخاوت بی‌همتاست.
ای شهِ کسریٰ عطا خسرو و گردون رکاب
کز کفِ تو آفتاب همچو هلال از مه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۲.)

کسرای کَی نشان پادشاهی که از دورهٔ کیان نشان دارد، مراد ممدوح شاعر است.

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر
دارای دادگستر و کسرای کی نشان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۴.)

کسری آسمان عطا کنایه از پادشاه بسیار سخی و بخشنده.

خسرو مشتری بقا کسری آسمان عطا
عیسی مریم آستین خضر سکندر آستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۶.)

کسری شرع کنایه از عمر خلیفهٔ دوم.

به‌صدق صاحب غار و به عدل کسری شرع
به حلم شاهد قرآن به علم شیر خدا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۲۶.)

کسوتِ عباسیان جامهٔ سیاه که پوشیدن آن شعار خلفای عباسی بوده است.

کسوت عباسیان محتسب دیده را
بود نهان تا به عطف برشکن طیلسان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۴.)

کسوت کبود داشتن کنایه از مأتم داشتن.

کسوت کبود دارد و رخ زرد سال و ماه
در عشق رویت ای بت سیمین بر آفتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹.)

کسوتِ هند کنایه از سیاهی مرکب.

ناکرده به هیچ باب جلباب
از کسوت هند و فرش سقلاب
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴.)

کَس کردن کسی را کنایه از شخصیت دادن، بزرگ کردن کسی.

چون کسم کردی اگر لابه کنم
مستمع شو لابه‌ام را از کَرَم
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۵:۵.)

کَس ِ کَسی بودن کنایه‌ازملازم‌ووابستهٔ کسی بودن.

پس آنگه گفت با مرد پیمبر
چه نامی وز که داری تخم و گوهر
جوابش داد کز کَسهای شاهم
به‌درگاهش ز پیشانِ سپاهم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۵۰.)

کَسی انگاشتن کنایه از درخور اعتنا و توجه قرار دادن.

هیچ کس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش به نور افراشتی
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۵:۵.)

کسی بودن کنایه از شخصیتی پُر اهمیت و والا داشتن.

پیر مغان گدای درش همچو ما بسی ست
ما خود کسی نه‌ایم ولی پیرِ ما کسی ست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۸.)

کسی شدن، گردیدن شخصیت یافتن، سرشناس شدن، کنایه از کامل گشتن.

زنهار دلا رفیق هر کس نشوی
واندر پی مردار چو کرکس نشوی
خواهی که کسی شوی ز ناکس بگریز
در خدمت هیچ ناکسی کس نشوی
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۸۲.)

صَفْعِ شاهان خور مخور شهدِ خَسان
تا کسی گردی ز اقبال کسان
زآنك ازیشان دولت و خلعت رسد
در پناه روح جان گردد جَسَد
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۰:۲.)

کَسی کردن کنایه از شایستگی به‌خرج دادن، یاری و مساعدت کردن.

این سزای آنکه شد یارِ خسان
یا کسی کرد از برای ناکسان
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷:۳.)

کشاکش گیرودار و کشمکش و آمد و رفت، کنایه از پریشانی و اندوه.

در مصافی که در کشاکش رزم
تیر بر هر طرف جهان باشد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۰۱.)

به دو خیطِ ملون شب و روز
در کشاکش به‌سان بادفره است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵.)

پیش تو زُهره در کشاکش باد
قبضهٔ مشتری کمانکش باد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۳.)

عشقت به‌دست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۱.)

آخر به‌سان نای به‌شادی دمی بزد
آن دل که درکشاکش و نالِش چو چنگ بود
(کمال اسماعیل، دیوان، ۱۷۳.)

کشاکشِ دوران کنایه از سختی و ناملایماتِ روزگار.

زنهار در کشاکشِ دوران صبور باش
کز شکوهٔ تو تیغ حوادث دودَم شود
(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)

کشاکش کردن کنایه از ستیزه و پیکار کردن.

نی گریبان مانده نی دامن به‌جای
بس که با دوران کشاکش کرده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۷.)

کشان کشان در حال کشیدن.

کشان کشان به بهشتم برند و من نروم
که دل نمی‌کشد ای دوست جز به‌سوی توام
(حلاج، *دیوان*، ۱۳۸.)

کشان کشان کشیدن کنایه از مجذوب ساختن.

من نه به اختیار خود می‌روم از قفای تو
آن دو کمند عنبرین می کشدم کشان کشان
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۲۸.)

کشانه شدن کشیده شدن، جذب گشتن.

به‌شهد جذبه، من آبِ جفا بیامیزم
کِه شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی
کشیدمت، نه دعاها کشند آمین را؟
کشانه شو سوی من گرچه لنگ تخمینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۸۱.)

کِشت افزا بالنده و نمودهنده، آنچه کشت از آن نمو کند.

هرچه دلبر کرد ناخوش چون بود؟
هر چه کشت افزاست آتش چون بود؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۶۳.)

کشتزارِ آدم کنایه از دنیا.

هیچ یك خوشهٔ وفا امروز
در همه کشتزار آدم نیست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۱.)

کشتزارِ بی‌دیوار کنایه از جهان.

بدین دو خوشهٔ بی‌دانه چند لاف زند
وکیل خرمن این کشتزارِ بی‌دیوار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۸.)

کشتزارِ حیوان کنایه از سطح زمین، کرهٔ خاکی.

نیرودهِ کشتزار حیوان
چار ارکانت چو چار ارکان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۱.)

کشتزارِ دیو کنایه از دنیا.

در خشکسالِ مردمی از کشتزارِ دیو
بردار طَمْع خوشه که بی بر گذشتنی ست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۷.)

کشتزارِ زودزوال کنایه از دنیا.

بدی مکن که در این کشتزار زودزوال
به داس دهر همان بدروی که می کاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱.)

کِشتمند کشاورز و نیز زراعت.

به نزد سراندیب کوهی بلند
پر از بیشه و مردم کشتمند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۹.)

ـ تو کشتمند جهانی زداس مرگ بترس
کنون که زرد شده‌ستی چو گندم بَخسی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۶۳.)

کُشتن گه جای کشتن، قتلگاه.
جوانی به دانگی کَرَم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود
به جُرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان به کشتن گهش
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۸.)

کُشتهٔ دل زنده کنایه از عاشق بی‌قرار و شیدا.
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۸.)

کُشتهٔ غمزهٔ کسی شدن کنایه از شیفته و بی‌قرارِ ناز و کرشمهٔ کسی شدن.
کُشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۹۰.)

کُشته و مردهٔ چیزی بودن کنایه از عاشق و شیفته و بی‌قرارِ چیزی بودن.
کشته و مردهٔ آنم که به رعنایی و شوخی
نرگس از سُرمه سیه‌سازی و سنبل بطرازی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۹۲.)

کشتی از آب سبك گذراندن کنایه از از آسایش و رفاه برخوردار شدن.
خویش را گر ز خور و خواب توانی گذراند
کشتی خود سبك از آب توانی گذراند
(صائب، *کلیات*، ۴۹۷.)

کشتی افلاك بر آب انداختن کنایه از بسیار گریستن.
ساعتی خوش کنم و رخصت گریه بدهم
وقت شد کشتی افلاك بر آب اندازم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۰۸.)

کشتیِ باده کنایه از جام و پیالهٔ شرابخوری.
همه روز آن طرب مهیا بود
کشتی باده همچو دریا بود
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۵.)

کشتیِ باده بیاور که مرا بی‌رخِ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم از غمِ دل دریایی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۷۸.)

کشتیبانِ اِستاره شناس ناخدای ستاره‌شناس و دانا.
ره نیابد از ستاره هر حواس
جز که کشتیبانِ اِستاره شناس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۶۸.)

کشتی به دَر بُردن کنایه از رهایی یافتن.
چو بسیاری در این محنت به‌سر برد
هم آخر ز آن میان کشتی به‌در برد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۳.)

کشتی بر آب افکندن کنایه از مهیا و آمادهٔ کاری شدن.
خبر شد به نزدیك افراسیاب
که افکند سهراب کشتی بر آب
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۴۵:۲.)

کشتی بر خشك بستن کنایه از خسیس و مُمسك بودن.
هست تا سرمایهٔ خست مترس از احتیاج
کشتی خود بسته‌ای بر خشك، طوفان از کجاست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۳.)

کشتی بر خشك راندن، به خشك راندن کنایه از کار دشوار کردن، کار بیهوده کردن و نیز به طرف خشکی و کناره رفتن.
به‌هر باد خرمن نشاید فشاند
نه کشتی توان نیز بر خشك راند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۵.)

گاهی به هوس حرف فنا می‌خوانیم
گاهی ز هوس نَردِ بقا می‌مانیم

تر دامنی وجود خود می‌دانیم
بر خشك بمانده چند کشتی رانیم
(عطار، *مختارنامه*، ۷۲.)

کشتیی بر خشك می‌ران زآنکه ساحل دور نیست
گو مباشت پیرهن دامن نگهدار از تری
کشتیی بر خشك می‌ران انوری
کآخر این دریای غم را ساحلی ست
(انوری، *دیوان* ی، ۲۹۸ و ۴۹۷.)

زان آب که بر وی آتش افشاند
کشتی چو صبا به خشك می‌راند
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۹.)

کشتی بر خشك نشستن کنایه از مردن.

چون کشتی ما نشست بر خشك
زین بحر لطیف تر چه خیزد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۵۱.)

کُشتی بر میان بستن کمربند دین بر کمر بستن (کُشتی یا کُستی کمربندی بوده است که زردشتیان با مراسمی خاص بر کمر می‌بستند.)

به بُرز و فَرِ شاه ایرانیان
ببندید کُشتی همه برمیان
(دقیقی، *دیوان*، ۳۰.)

کشتی به ساحل بردن کنایه از رهایی یافتن، به مقصود نایل آمدن.

عقل به شرع تو ز دریای خون
کشتی جان برد به‌ساحل درون
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۰.)

از این ره کجا جان به منزل بَرَد؟
وزین ورطه کشتی به ساحل بَرَد؟
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۸.)

گرچه ارباب تعلق وقف خود باشند لیك
رخت اگر کمتر بود کشتی به‌ساحل می‌برند
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۹.)

کشتی به‌سنگ آمدن کنایه از ناکام بودن، به مقصد نرسیدن.

گر به سنگ آید ز ساحل کشتی امید خلق
صائب آمد کشتیِ ما در دلِ دریا به‌سنگ
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹.)

کشتی به گِرداب تنگ در آمدن کنایه از فرارسیدن اجل، به‌پایان رسیدن عمر.

که کشتی در آمد به گرداب تنگ
دهن باز کرد آن دمنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه
به نخجیر خواهد شدن مهد شاه
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۴۲.)

کشتی در آب افتادن کنایه از غرق شدن.

چو عکس روی تو در ساغر شراب افتاد
چه جای تاب که آتش در آفتاب افتاد
به‌جام باده کنون دست می پرستان گیر
چرا که کشتی دریا کشان در آب افتاد
(خواجو، *دیوان* ك، ۶۷۲.)

کشتی در آبِ تیره افتادن کنایه از به‌پایان رسیدن عمر.

در حلقهٔ آن حظیره افتاد
کشتیش در آبِ تیره افتاد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۴.)

کشتی در بادیه راندن کنایه از کار بیهوده و محال و نابجا انجام دادن.

تو گفتی گوز بر گنبد همی شاند
و یا در بادیه کشتی همی راند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۲.)

چند دور از تو به امید زیَم
چند در بادیه کشتی رانم؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۴.)

کشتی در جوی شیر راندن کنایه از به مراد دل بودن.

همه شب با بُتِ بهشتی خویش
راند در جوی شیر کشتیِ خویش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۰.)

کشتی در شکستن کنایه از بیچاره و زبون شدن، نابود گشتن.

قوم گفتندش به پیکار و نبرد
با چنین زَهره که تو داری مگرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست
غرقه گشتی کشتی تو در شکست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۹:۵.)

کشتی در گِل نشستن به مانع برخوردن و کنایه از شیفته و دلداده شدن.

فریب چشم خوردم کشتیم در گِل نشست آخر
نمی‌ماندی به‌جا گر می گرفتم دامن دِل را
(صائب، *کلیات*، ۶۶.)

کشتیِ زر کنایه از جام و پیاله‌ای که به شکل کشتی از زر سازند و نیز آفتاب.

کشتی زر داشت ساقی ما به‌جا لنگر زدیم
گفتی از دریای هستی برگ معبر ساختیم
کشتی زر هم کنون آید پدید
کانك آنك بادبان برکرد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۰ و ۴۹۰.)

ساقیا کشتی زر پیمای در دریای لعل
پیکر خورشید را بین با مهِ نو اتصال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۷.)

کشتی زرین کنایه از جام شرابخوری که به شکل کشتی از زر سازند.

کشتی زرین به کف دریای یاقوتین دراو
وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

بخواه آن کشتی زرین درو دریای یاقوتی
چه دریایی در او قلب زر و مقلوب قلب یم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۰.)

کشتیِ سپهر کنایه از آسمان. (تشبیه)

محتاج بادبان نبود کشتی سپهر
عشاق را به همت والا چه حاجت است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۹.)

تا غرق بحر خون نکند باد حمله‌اش
برکشتی سپهر شود لنگر آفتاب
(شفایی، *دیوان*، ۳۱.)

کشتی شُمار کنایه از ملاح و کشتیبان.

بفرمود تا مردِ کشتی شمار
بسازد به کشتی ز دریا گذار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۹۲:۳.)

کشتیِ عُمر زورق زندگانی. (تشبیه صریح)

بسی نماند که کشتیِ عُمر غرقه شود
ز موجِ شوق تو در بحر بیکرانِ فراق
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۰۲.)

کشتی کشتی گهر از دیده ریختن کنایه از اشك بسیار ریختن.

دریا دریا گهر برآهیخت
کشتی کشتی ز دیده می‌ریخت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹۴.)

کشتی گاه ساحل، جایی که کشتی لنگر می اندازد.

آخرالامر چو کشتی به‌سلامت بگذشت
جستم از کشتی و آمد به‌لب کشتی گاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۷۲.)

کشتی گر آن که کشتی سازد.

جهاندار سالی به مکران بماند
ز هر جای کشتی گران را بخواند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۰۴:۳.)

کشتیِ می کنایه از جام و پیالهٔ باده.

بده کشتیِ می تا خوش برآییم
از این دریای ناپیداکرانه
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۵۲.)

کشتیِ نوح کشتیی که نوح(ع) در طوفان معروف بر آن نشست و کنایه از جام باده.

کوهها را هست زین طوفان فضوح
کو امانی جز که در کشتی نوح
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۰:۵.)

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۸.)

کشش و کوشش سعی و جدیت.
طالب کشش و کوشش ما بی اثری نیست
مطلب بود آماده به هر جا طلبی هست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۶.)

کشیشان را کشش بینی و کوشش
به تعلیم چو من قسیس دانا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶.)

کَشَف پشت کنایه از خمیده پشت و کوزهٔ سر پهن دهان فراخ.
و آن کشف پشت خرف را که همه تن شکم است
گردن و گوش بمالند چو بر برگیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۴.)

کَشَف کردار همچون کاسه پشت که سر خود را بەدرون کاسه می برد.
ز بیم ناوك گردان زمانه را بینی
کشیده سر به تنِ تیره در، کشف کردار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

کَشَف وار مانند کشف، به شکل و هیأت لاك پشت.
شود پلنگ کَشَف وار در میان حَجَر
رود نهنگ صدف وار در نشیب میاه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۲۸.)

کَشکاب آش جو و کشك (گویند اگر مطلق کشکاب گفته شود مراد آش جو باشد.)
گفته بودی که کاه و جو بدهم
چون ندادی از آن شدم در تاب
بر ستوران و اقربات مدام
کاه کهتاب باد و جو کشکاب
(انوری، *دیوان* س، ۳۳۴.)

کَش کَشان کشان کشان.
ورنه اینك می برندت کش کشان
هر طرف پیك است و هر جانب رسول
سودم نشد تدبیرها بشکست دل زنجیرها
آورد جان را کش کشان تاپیش شادروان تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷؛ ۱۶:۵.)

کی کشد ما را چو لطفش می کشد ما را به‌ناز
عاشق مست خرابم کش کشانم می کشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۲۴.)

کَش مَکَش جدال و ستیزه.
تا به چنان کش مکش از دست برد
شد ز دو سو آلتِ پیکار خرد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۳۹.)

کشور کنایه از تن و کالبد آدمی.
ما که باطن‌بینِ جمله کشوریم
دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۵.)

کشورآرای آرایندهٔ کشور و کنایه از پادشاه.
نشان جست کان کشورآرایِ کی
کجا خوابگه دارد از خون و خوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۴.)

کشورِ پنجم ماوراءالنهر.
نظام کشور پنجم اجل رضی‌الدین
رضای ثانی ابونصر بوتراب رکاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹.)

کشورِ چهارم عراق و خراسان.
طوبی لك اگر کنی تجشّم
زی روضهٔ کشور چهارم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۴.)

کشوْرخدای صاحب کشور، پادشاه.
هر آن خشتی که ایوان سرایی ست
بدان کان از سرِ کشور خدایی ست
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۳۷.)

فراوان بکوشید کشورخدای
که آرد مرآن پیلتن را به‌جای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۵۸۹.)

نه کشورخدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم
(سعدی، *دیوان*، ۱۵۵.)

همه شهریاران کشورخدای
فکنده سرِ عجز بر پیش پای
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۰.)

کشوْرخدایی سلطنت، پادشاهی، کشورداری.
بر آفاق کشورخدایی کنی
جهان در جهان پادشایی کنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۷.)

سپهرت رام و در عالم گشایی
خدایت یار در کشورخدایی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۷.)

کشورستان گیرندهٔ کشور، فاتح و کشورگیر.
همان سال ضحاك کشورستان
ز بابل بیامد به زابلستان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۰.)

شاهِ گیتی خسرو و لشکرکش لشکرشکن
سایهٔ یزدان شهِ کشوردهِ کشورستان
(عنصری، *دیوان ق*، ۳۴۵.)

کشورستانِ هُدیٰ کنایه از حضرت رسول(ص).
سلطان فقر طلب کشورستان هدیٰ
خاکیِّ عرش نشین مکیِّ شرع گشا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱.)

کَش و فَش کنایه از جاه و جلال، فر و شکوه.
از هوس بگذر رها کن کَش و فَش
پا ز دامان قناعت در مکش
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۳.)

کشیده داشتن کنایه از نگه داشتن.
ساقی عنان سرکش گلگون کشیده‌دار
کاین بادپای عمر به اشتاب می‌رود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷۲.)

کَعب باختن قاب بازی کردن.
مرد از پی راه کعبه تازد
آن طفل بود که کَعب بازد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۸.)

کَعب باز آن که با قاب بازی کند.
مرد بود کعبه‌جو طفل بود کعب باز
چون تو شدی مردِ دین روی ز کعبه متاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

کَعبتینِ بی‌نقش مهره‌هایی که در آن نقش نیست، کنایه از نامساعد و ناموافق.
چرخ آمده کعبتینِ بی‌نقش
کس نقش وفا از آن ندیده‌ست

این کعبتین بی‌نقش آورد سر به کعبم
تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مدح گستر
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹ و ۱۸۸.)

کَعبتینِ پیسه‌نمای کنایه از روزگار به اعتبار شب و روز.
تا بدین کعبتین پیسه نمای
کله شام و صبح موهون است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۵۹.)

کَعبتینِ خاك کنایه از روی زمین.
نقش سخن نخواند کس از کعبتین خاك
تا ره نیافت مهرهٔ من در مششدرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۸.)

کَعبتینِ دورنگ کنایه از شب و روز.
بفریفت مرا به لَعب و نیرنگ
سی‌مهره و کعبتینِ دورنگ
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۲.)

کَعبتینِ سَندروسی کنایه از خورشید و ماه.
به زیر تخته نرد آبنوسی
نهان شد کعبتینِ سندروسی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۸.)

کَعبتینِ شش سو کنایه از دنیا.

قسم به کعبه که هم چارسو و هم یکتاست
که مثلش از بَرِ این کعبتین شش سو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۷.)

ترکِ این کعبتین شش سو کن
خیز و آزاد سو ز پنج و چهار
(خواجو، *دیوان*، ۳۱.)

کَعبتین وار مانند کعبتین که دوطاس بازی نرداست.
کعبتین وار پیش نقش قضا
همه تن چشم بی بصر ماییم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

کعبهٔ آمال کنایه از مایهٔ امید و ملجأ آرزو.
تو کعبهٔ آمالی و در قافلهٔ شکر
هرجا که رود ذکر تو گویی عرفات است
(انوری، *دیوان س*، ۳۳.)

کعبهٔ اُنس کنایه از درگاه عشق و الفت.
ما معتکفِ کعبهٔ اُنسیم که در وی
بیهوده به هر کوچه دویدن نگذارند
(عرفی، *دیوان*، ۲۶۱.)

کعبه‌بان نگهبان کعبه.
بر دَرِ کعبه ساید ار شعرم
خادمِ کعبه‌بان درآویزد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۸.)

کعبه‌پرست آن که کعبه را ستاید.
به منی و عرفاتم ز خدا درخواهید
که هم از کعبه‌پرستان خدایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۷.)

کعبهٔ جان کنایه از مراد و مقصد جان و نیز محبوب.
شبروان در صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند
صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند
کعبهٔ جان صدر توست چار ملک چار رکن
رستم دین قدر توست هفت فلک هفت‌خوان
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸ و ۳۳۳.)

بس که در راه تو ای کعبهٔ جان گریانم
بر سر آب چو کشتی ست روان محملِ ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۰.)

آن کعبهٔ جان سوی خود می‌خواند از یاری مرا
ای گریه در خون جگر آلوده نگذاری مرا
(اهلی، *کلیات*، ۱۲.)

کعبه‌جو آن که خواهان زیارت خانهٔ کعبه است.
زحمت حجاج دیر از کعبه جویان برتر است
ره بسی طی می‌شود تا ره به باطل می‌بَرند
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۹.)

فریب کعبه جویان پردهٔ خشم خدا بین شد
دل بت را ز نادانی شکستم تا چه پیش آید
(صائب، *کلیات*، ۴۶۹.)

کعبهٔ دل کنایه از مراد و مقصود دل و جان.
حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست
اِحرام طوف کعبهٔ دل بی‌وضو ببست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۴.)

نگسلی از کاروانِ کعبهٔ دل کز شتاب
می‌گذارندت به خاکِ عجز و محمل می‌برند
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۹.)

کعبهٔ رَجا کنایه از مایهٔ امید و آرزو.
عقل را گو چرا نمی‌بندی
از پی کعبهٔ رجا اِحرام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

کعبه رو آن که به سوی کعبه رود.
کعبه‌روی چند به گرمای تیز
تشنه فتادند به دشت حجیز
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۲۴.)

نالان به سرِ کوی تو آییم که ذوقی ست
در قافلهٔ کعبه روان بانگ جرس را
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۶۰.)

به بزم کعبه روان کم نشین کز آن مجمع
همیشه مردم بیهوده گرد می‌خیزد
(عرفی، *دیوان*، ۲۶۳.)

کعبهٔ صفا کنایه از محبوب.
هر چند کز غم آخر بر باد داد خاکم
بر دل مباد گَردی آن کعبهٔ صفا را
(اهلی، *کلیات*، ۲۳.)

کعبهٔ عزلت گوشهٔ انزوا و عزلت.
دستِ خسان دگر حجرالاسودم مدان
اکنون که من به کعبهٔ عزلت مجاورم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۹.)

کعبهٔ قدس بیت الله الحرام.
ای جنت اُنس را تو کوثر
وی کعبهٔ قدس را تو زمزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۷.)

کعبهٔ گردون کنایه از ملجأ و پناهگاه بلند و سرافراشته.
به بارگاه رفیعت که هست کعبهٔ گردون
به پایگاه منیعت که هست قبلهٔ عالم
(فلکی، *دیوان*، ۴۷.)

کعبهٔ لطف کنایه از درگاه رحمت و توفیق الهی.
ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پَر
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۵۳.)

کعبهٔ مقصود سرزمین مراد و رحمت و کنایه از محبوب.
یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹.)
خوش آن ساعت که عشق خانه سوز وادی حیرت
به عزم کعبهٔ مقصود بندد محمل ما را
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۳.)
نومید مشو عرفی و افکنده عنان باش
هر چند که از کعبهٔ مقصود نشان نیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۹.)

کَف کنایه از کالبد مرده.
چونك بحر افکند کفها را به بَر
تو به گورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افکنده‌ست در بُحرانتان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۵۶.)

کَف آوردن دست پیش کسی آوردن و کنایه از گدایی کردن.
بر امید عطا کف آورده
پیش تو بحر، نیز سایل باد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۵.)

کَف از دهان برآوردن کنایه از به هیجان آمدن، خشمگین شدن.
از دست کفش بود که دریا
در شور کف از دهان برآرد
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۰.)

کفِ افسوس به‌هم زدن، مالیدن از روی تأسف و افسوس دست به هم زدن و مالیدن، کنایه از پشیمانی بردن.
گر می‌زنم به‌هم کف افسوس دور نیست
بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)
همه شب دیده به افزایش نم می‌مالم
می‌نشینم کفِ افسوس به‌هم می‌مالم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۹.)

کف بر دهن افکندن کنایه از خشمگین بودن.
کف بر دهن فکنده زرشك دل تو بحر
بر خاكِ ره نشسته زدست کف تو کان
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۰.)

کف بر سر آمدن کنایه از خشمگین گشتن.
کفش بر سر آید چو دریا ز میغ
که برهان قاطع نماید به تیغ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰.)

کَف بر سر زدن کنایه از سوگوار بودن.
هر زمانی جوش دیگر می‌زنم
کف در این اندوه بر سر می‌زنم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰۰.)

کف بر کف زدن کنایه از ابراز شگفتی کردن.
حورا به نظارهٔ نگارم صف زد
رضوان به عجب بماند و کف بر کف زد

آن خال سیه بر آن رخِ مطرف زد
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۰.)

کف بر لب آوردن کنایه از خشمگین بودن و نیز همچون مصروعان کف بر کنار دهن آوردن.
به لشکرگه آوردش از پیشِ صف
کشان و ز خون برلب آورده کف
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۵۸۰.)

کفیده دل و برلب آورده کف
دهن باز کرده چو پشتِ کَشَف
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۱.)

عید است و آن عصیر عروسی ست صرع دار
کف بر لب آوریده و آلوده محجرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۲.)

کفتارْ خو آن که خویی درنده چون کفتار دارد.
مربی چون مهین بانو بزرگی
بتِ کفتارخویی کهنه گرگی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴۵.)

کفتارْ صفت به‌گونهٔ کفتار (پیشینیان چنین می‌پنداشتند که کفتار از آواز خوش و نوای سازلذت می‌برد، لذا هنگام گرفتن آن با سازونوا به پناهگاه او می‌رفتند و با آواز می‌خواندند که «کفتار در خانه نیست» در آن هنگام کفتار از جای خود نمی جنبید و بدین وسیله او را می‌فریفتند و می‌گرفتند.)
عالِم که نه عامل است طرار بود
کفتارصفت غرّه به گفتار بود
چون سگ شب و روز اسیر مردار بود
یا همچو خری که بارش از خار بود
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۳۷.)

کِفت و بالا شانه و اندام.
دریغ این بَر و کِفت و بالای اوی
دریغ این رخِ مجلس آرای اوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۲۱۶۸.)

کفچلیز گشتن نهنگ کنایه از زبون و بیچاره شدن (کفچلیز بچهٔ وزغ باشد.)
نهنگ بود عدو کفچلیز گشت ز بیم
چو زین نهادی بر جودی محیط آثار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۵.)

کَفِ چون ابر کنایه از کریم و بخشنده و سخاوتمند.
در کفِ همچو ابر بوالقاسم
تو همی ابر تند بار شوی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۸.)

آن که چون ابر خواند کفّ تورا
کرد بیداد بر خردمندی
او همی گرید و همی بخشد
تو همی بخشی و همی خندی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۳۸.)

کف خار آن که کف دست را بخاراند که به گفتهٔ عوام نشانهٔ یافتن پول است و کنایه از طمعکار.
یك قطره‌اش گوهر شود یك قطره‌اش عبهر شود
وزمال ونعمت پر شود کفهای کف خاران ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۵.)

کف خاریدن وبرسرزدن کنایه ازخبر خوش رسیدن (رسم است که هنگام خاریدن کفِ دست برای شگون آن را بر سر می‌مالند و به عقیدهٔ عوام نشانهٔ یافتن پول است.)
باز می‌خارد کفم خواهم دگر بر سر زدن
این بود از ما به دام عشق بال و پرزدن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۷.)

کفِ خاك مشتی خاك و کنایه از کالبد و تن آدمی.
شرم گرفت انجم و افلاك را
چند پرستند کفی خاك را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

گر کفِ خاکی شود چالاكِ او
پیش خاکش سرنهد افلاكِ او

خاكِ آدم چونك شد چالاكِ حق
پیش خاکش سر نهاد املاكِ حق
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۵.)

کفِ دریاوَش کنایه از کریم و بسیار بخشنده.
در نظر همتش هر دو جهان نیم جو
در کفِ دریا و شش هفت فلك یك حباب
(عراقی، *کلیات*، ۶۹.)

کفِ دست بودن و مو داشتن کنایه از ناصاف و ناپاك بودن.
نیست آیینه‌ام تهی ز غبار
کف دستم ولیك مو دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۵.)

کُفر آبادِ دل دلِ کافر و بی‌دین. (تشبیه صریح)
ای که عرفی را مسلمان خوانده‌ای او را بکاو
تا ز کفرآبادِ دل بتهای بیدار آورد
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۶.)

کفِ راد دستِ بخشنده.
دیوانه‌ای ست پیش کفِ راد خواجه ابر
زین روی در سلاسل و زنجیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

کُفرآزما کنایه از ملحد، بی‌دین و بی اعتقاد.
یکی کفر آزمایی دانش آهنگ
صنم بر می‌تراشید از یکی سنگ
(عرفی، *دیوان*، ۴۴۵.)

کُفران کاه آنچه مایهٔ کاستن ناسپاسی گردد.
به کلك مشکلِ دشمن گشا و گردون بند
به عدل حرمت ایمان فزا و کفران کاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۷۷.)

کُفران کردن ناسپاسی کردن، نمك به حرامی کردن.
نعمتی بهتر از آزادی نیست
بر چنین مائده کفران چه کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۲.)

بیخ کافر بکن از پشت زمین تا پس از این
نعمتِ عفو تو را بیهده کفران نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۲.)

بس که از بیم عطا کفران نعمت می‌کنند
از سرشك منعمان آب از سرِ سایل گذشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۶.)

کُفر اندیش کنایه از بی ایمان و سیاه دل و ملحد.
تهمتِ فسق به من کرد یکی کفراندیش
کایزد از صورت او معنی آدم برداشت
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۰.)

کُفرِ زلف کنایه از سیاهی زلف محبوب.
چشم مستش پردهٔ جان می‌درد
کفرِ زلفش غارتِ دین می کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۷.)

کفرِ زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۲۶.)

چه رشکها که به زنار ما نبرد مَلك
به کفر زلف تو تا باختیم ایمان را
(شفایی، *دیوان*، ۲۶۳.)

کُفْرْ زلف کنایه از زیبای سیاه زلف.
گوید کفرزلفی بر دین زند شبیخون
بر گوش دین فروشان این داستان مبارك
(عرفی، *دیوان*، ۳۳۲.)

کُفرناك بی‌ایمان و ناسپاس.
در ملالت هست صد کل را کُله
نفسِ زشت کفرناكِ پُر سَفَه
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۵۳.)

کُفرِ نعمت کردن ناسپاسی کردن.
در یکی گفته که عجز خود مبین
کفر نعمت کردن است آن عجز هین
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳۰.)

کفِ زربخش دستِ بخشنده.
یکبارگی از چشمهٔ خور دست بشستیم
کاو هم نزند با کفِ زربخش تو پهلو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

کف زنان در حال کف زدن، کنایه از شادی کنان.

چون باده باز بر سر خم رفت کف‌زنان
حافظ که دوش از لبِ ساقی شنید راز
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۵۲.)

کس نیامد به جهان کز غم ابنای زمان
کف زنان رقص کنان تا عدم آباد نرفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۹.)

کف زنی کنایه از خوشی و شادی کردن.
جان هم به سماع اندر آمد
آغاز نهاد کف زنی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۷۹.)

کفش از پیش کسی برداشتن کنایه از کوچکی و فرمانبرداری کردن.
شاهی که به رزمِ کاویان داشت درفش
گر زنده شود پیش تو بردارد کفش
(معزی، *دیوان*، ۸۱۳.)

کفش از دستار ندانستن کنایه از نهایت پریشان خاطری.
بی تابش روی تو دل ما همی از رنج
نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۰۶.)

کفش بردار کنایه از خدمتکار.
ای سکندر طالعی کز راه عدل
کفش بردارت سزد نوشیروان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲.)

کفش پیش کسی نهادن کنایه از اظهار بندگی و کوچکی کردن.
مَهِ رخشنده با این نور دادن
نیارد کفش پیش من نهادن
(عطار، *خسرونامه*، ۶۱.)

کفش خواستن کنایه از آهنگ سفر کردن.
چون ز ابرام لبم دست ملك شد فارغ
گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۸.)

کفش گذاشتن و راه پیش گرفتن کنایه از فرار کردن.
خواجه پنداشت کامده‌ست به جنگ
شحنه با کوس و محتسب با سنگ
کفش بگذاشت و راه پیش گرفت
باز دنبال کار خویش گرفت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۹.)

کفشگر کفش دوز، پینه‌دوز.
کرد بر مجلس مگر مردی گذر
گفت پیش آرید کارِ کفشگر...
رهر وانند اهل مجلس سر به‌سر
پاره‌دوزی کن چو مردِ کفشگر
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰۲.)

کَفْك افکن آن که کف بر دهان آورد (صفت اسب و شتر و غیره.)
زنخ نرم و کفك افکن و دست کش
سُرین ِگرد و بینادل و گام خوش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۵۷.)

کَفْك انداختن کف آب دهن بیرون دادن.
کفك می‌انداخت چون اشتر ز کام
قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۶۳.)

کَفَل گاه سُرین.
در کفل گاهِ ِگرد روشن او
ِگرد گشته لطافتِ تنِ او
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۹.)

بر کفل گاهِ گور شد تیرش
بوسه بر خاك داد نخجیرش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۸.)

کَفَل ِگرد کردن کنایه از فربه شدن.
چو کوه از ریاحین کفل ِگرد کرد
برآمیخت شنگرف بالاجورد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۰۰.)

کفن از مرده باز کردن کنایه از پستی و دنائت به‌کار بردن.

اهلِ دنیا چون سگ دیوانه‌اند
در گزندت، ز آنکه بس بیگانه‌اند
می‌خورند از جهل مرداری به ناز
می‌کنند آنگه کفن از مرده باز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۴۴.)

کفن بافتن برای کسی کنایه از تدارك مرگ کسی دیدن.

چون بدین زودی کفن می‌بافت او را دستِ چرخ
کاشکی در بافتن من تار او را پودمی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۳.)

گرد ستمکاره به خویشی مَتَن
کز رگ تو بهر تو بافد کَفَن
(امیرخسرو، *مطلع الانوار م*، ۲۴۷.)

کفن بر تن دراندن کنایه از شکفته شدن، تر و تازه گشتن، زنده شدن.

باد اگر بوی تو بر خاکم دمد
همچو گُل بر تن بدرّانم کفن
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۲.)

کفن پوشاندن بر کسی کنایه از کشتن و ازمیان بردن کسی.

زن چو خامی کند بجوشانش
رخ نپوشد کفن بپوشانش
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۲۶.)

کفنِ خویش به دست خویش دوختن کنایه از خود را به مهلکه انداختن، نابود کردن.

ای منوچهری همی ترسم که از بی‌دانشی
خویشتن را هم به دست خویشتن دوزی کفن
(منوچهری، *دیوان*، ۷۸.)

کفن وَر صاحب کفن.

گردون کاسه پشت چو کفگیر جمله چشم
نظاره سوی زنده دلان کفن ورش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۸.)

کفهٔ ترازوی فلك برج میزان که صورت هفتم از جمله دوازده برج فلکی است.

بگسلد کفه و شاهینِ ترازوی فلك
گر بسنجند بدان کفه و شاهین هنرت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۷.)

کفی خاك مشتی خاك.

زنده از بادی کفی خاك آدم است
گر جز این چیزی دیگر هست آن دم است
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۲.)

کَفی گِل مشتی خاك.

هم ز خونی منعقد دل می‌کند
هم خلیفه از کفیِ گل می‌کند
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴.)

کَلابیسه تغییر حالت دادن چشم به سبب لذت بسیار یا ضعف یا خشم و آن چنان است که سیاهی و سپیدی زیر و بالا قرار گیرد.

گفت چشمش چون کلابیسه شود
فهم کن کان وقتِ انزالش بود
گفت تا چشمش کلابیسه شدن
کور گشته‌ست این دو چشم کور من
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۷:۵.)

کلامِ پخته و رنگین کنایه از اشعار دلنشین و آبدار و نغز و فصیح.

تا چو مِی، صائب کلامم پخته و رنگین شده‌ست
در حریم سینهٔ خود سالها جوشیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

کلاه از تاجِ سپهر کردن کنایه از بزرگی و سَروری، علوّ مقام یافتن.

اگر سر فرود آورد همتم
ز تاج سپهرش کلاهی کنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۷.)

کلاه از سر افتادن کنایه از مفتون شدن، بی‌خود گشتن.

در تماشای تو افتاد کلاه از سرِ چرخ
خبر از خویش نداری چه‌قدر رعنایی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۹.)

کلاه از سر فرو نهادن کنایه از تعظیم و بزرگ داشتن (در قدیم به منظور تعظیم و بزرگداشت بزرگان رسم بوده است که کلاه از سر می‌گرفتند.) کلاهِ فلک در بیت زیر خورشید است.
هر شامگه فرونهد از سر فلك كلاه
با این کُله کِت از ملك تاجور رسید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۱۹.)

کلاه از سرِ کسی ربودن کنایه از فریب دادن (رسم بوده است که مـژده آورندهٔ خبـر، کلاه از سـر برمی‌داشته است و تا مژدگانی دریافت نمی‌کرده خبر خوش را بازگو نمی‌کرده است.)
دستِ قضا به مژده کلاه از سرم ربود
چون می‌نهاد بر سرِ من افسرِ بلا
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۵.)

کلاه از سر گرفتن کنایه از بزرگ داشتن، ادب نمودن.
بگشای چو گُل قبای زنگاری
تا لاله ز سر کلاه برگیرد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۵۸.)

کلاه از سرِ ماه برداشتن کنایه از نهایت دغلی و حیله به کار بردن.
هَله هش دار که در شهر دو سه طرارند
که به تدبیر کلاه از سرِ مه بردارند
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۶۱.)

کلاه از سر نهادن، کُلَه از سر نهادن کنایه از گوشه گرفتن، ترك غرور کردن، تسلیم شدن.
بنهاده‌ام کلاه ز سر تا زروی عجز
چون کفش پای بوس نبینند دیگرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۱.)

کی کُلَه از سر بنهد تا بود
ابلیس از آتش و آدم ز طین
(سنایی، *دیوان*، ۲۸۸.)

کلاه از شادی بر آسمان انداختن کنایه از کمال شعف و شادمانی.
چو آفتابِ رخت سایه بر جهان انداخت
جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۵.)
کراست غم ز چنین آستان که از شادی
کلاه را نتواند بر آسمان انداخت
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۹.)

کلاه از فرق کسی بر گرفتن کنایه از مژدگانی طلب کردن.
چون پرده ز روی ماه برگیرد
از فرق فلك كلاه برگیرد
(عطار، *دیوان ت*، ۱۷۴.)

کلاه افکندن کنایه از تواضع و کـوچکی کردن، فرمانبرداری کردن، تسلیم بودن.
ز بهر سجده پیشش گاه و بیگاه
کلاه افکند هم خورشید و هم ماه
چه شیران را ز راه افکندم اینجا
چه شاهان را کلاه افکندم اینجا
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۰ و ۱۴۰.)
دل پیش رُخت به جان کمر بسته
جان پیش لبت کلاه افکنده
(عطار، *دیوان ت*، ۵۹۶.)

کلاه افکندن از سرِ خورشید در تاریکی فرورفتن، کنایه از مردن.
تا یوسف عهد را به چاه افکندند
از اوج سپهر حُسنِ ماه افکندند
گو منطقهٔ سپهر بگسل پس از این
چون از سرِ خورشید کلاه افکندند
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۵۷.)

کلاه افکندنِ روز کنایه از ناپدید شدن خورشید و فرارسیدن شب.

از بیم تیغ خود سفرم هست بعد از آنك
روز افکند کلاه و زند شب قبا زره
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۰.)

کلاه به اندازهٔ سرِ کسی رسیدن کنایه از به فراخور حال شوکت و مقام یافتن.

مرا نیز از او پایگاهی رسد
به اندازهٔ سر کلاهی رسد
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۶.)

کلاه به خاك سودن کنایه از تعظیم کردن، اظهار ادب و بندگی کردن.

پور دانا به خاك سود کلاه
گفت جاوید باد دولتِ شاه
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۴۷.)

کلاه برافراختنِ ماه کنایه از ماه تمام بودن که در نهایت زیبایی و دلربایی است.

تو سهی سروی اگر سرو سهی بست کمر
تو دو هفته مهی ار ماه برافراخت کلاه
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸۵.)

کلاه برچرخ رسانیدن کنایه از نهایت و کمال قدرت و سروری داشتن.

که چون در سپاهان کمر بست شاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۶.)

کلاه بر سرِ ایامِ کسی نهادن کنایه از رام کردن، نیز مفتخر کردن.

بر سرِ ایامِ ما عشقش کلاه اکنون نهاد
بر قدِ امیّد ما مهرش قبا اکنون بُرید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸۸.)

کلاه بر سر زمانه نهادن کنایه از رام و مطیع ساختن.

گشاده هیبت او از میان فتنه کمر
نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۱.)

کلاه بر سرِ کسی نهادن کنایه از بزرگی دادن، بلند پایه گردانیدن کسی.

سری را که بر سر نهادی کلاه
مینداز در پای هر خاك راه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴.)

کلاه برکشیده آن که برای احترام و تعظیم کلاه از سر برکشیده باشد.

سر افکنده و برکشیده کلاه
در آمد به پایین آن تخت گاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۰.)

کلاه بر مقدارِ سرِ کسی دوختن کنایه از به اندازه و متناسب بودن، در حد کسی بودن.

همه درد سرم ز آن است کاین عشق
کلاهِ ما نه بر مقدارِ سر دوخت
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۴۰.)

کلاه بر نهادن کنایه از پادشاهی کردن.

فرستمت چندان که باید سپاه
تو بر تخت بنشین و بر نِه کلاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۴۷.)

کس نمی‌خواست کاو سود بر گاه
چون خدا خواست برنهاد کلاه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۱.)

کلاه به گَردونِ گَردان رساندن کنایه از کمال قدرت و شجاعت داشتن.

که چون من به نیروی گیتی‌پناه
به گردونِ گَردان رسانم کلاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۴.)

کلاه‌داری کنایه از سروری و بزرگی و پادشاهی.

کلاه‌داری قدرش به‌غایتی برسید
که آسمانش سریر است و آفتاب کلا
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۳.

کلاه‌داری اگر می‌کند به موسم گل
سزد که مست و خراب است و کامران نرگس
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۱

عزالدین کز کلاه‌داری
برفرق فلك فکند معجر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۷.)

نه هر که طرف کُلَه کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیینِ سروری داند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۷.)

کلاه در پای کنایه از بسیار متواضع و فروتن.
سرها بینی کلاه در پای
در مشهد مرتضی جبین سای
بنهاده سریر در میان جای
استاده سران کلاه در پای
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۳ و ۱۹۳.)

کلاه دوختن از پشم کسان کنایه از توجه به دیگران دادن.
من از فرق تو مویی کم نخواهم
تو از پشم کسان دوزی کلاهم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۴۹.)

کلاهِ دولت از سر افتادن کنایه از خوار و بی‌مقدار و بی‌عزت شدن.
کلاهِ دولت من چون بیوفتاد از سر
زمانه، خاك فشان گو بر افسر جمشید
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۲۳.)

کلاه ربودن کنایه از فریفتن، گول زدن، توانا بودن.
مست و بی‌خود نفس ما ز آن حلم بود
دیو در مستی کلاه از وی ربود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳۴:۵.)

به دانش فلك را ربوده کلاه
به معنی ملك را شکسته سپاه
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹.)

کلاه ربودن از آسمان کنایه از نهایت قدرت و توانایی داشتن.
رُمحش از آسمان ربوده کلاه
پرچم او شده محاسن ماه
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۳.)

کلاهِ سروَری کلاهِ بزرگی، تاجِ برتری و افتخار و پیشوایی.
آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار
مدتی می‌سود بر گردون کلاهِ سروری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

کلاه سروریت کج مباد بر سرِ حُسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۳.)

کلاهِ سعادت تاجِ نیکبختی.
کلاهِ سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی بر درش
(سعدی، *بوستان ی*، ۲.)

کلاه شکستن کنایه از گوشهٔ کلاه را برگردانیدن که نشانهٔ فخر و مباهات باشد.
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۵.)

حُسن چون آرد به چنگ دل سپاه خویش را
بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را
(صائب، *کلیات*، ۵۸.)

کلاهِ غرور از سر نهادن کنایه از متواضع و فروتن و فرمانبر گشتن.
فلك کلاهِ غرور آن زمان نهاد از سر
که دید بر سرِ شه افسرِ سرافرازی
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۶۵.)

کلاه کج نهادن، کژ نهادن کنایه از سروری کردن، رعنایی و نخوت به کاربردن، فخر و مباهات کردن.
تاكِ انگور کج نهاده کلاه
دیده در حکم خود سپید و سیاه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۸.)

گر تو کلاه کج نهی هوش ز ما شود مگر
ور شکنی بَرِ قبا کُرته قبا شود مگر
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۲۸.)

ای دل کلاه کج نِه و بر یأس تکیه زن
کِت جامهٔ امید قبا کرد روزگار
(عرفی، *دیوان*، ۵۳.)

قبله‌گاهِ من کلاه سرگرانی کج منه
طاق ابروی تو می‌ترسم نهد رو در شکست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۹.)

خیز کلاه کژ بنه وز همه دامها بجه
بر رخِ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۱۸.)

کلاهِ گبرکی انداختن کنایه از کفر و کافری را کنار گذاشتن.
شیخ را می‌دید چون آتش شده
در میان بیقراری خوش شده...
هم کلاهِ گبرکی انداخته
هم ز ترسایی دلی پرداخته
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۴.)

کلاهْ گوشه طرف و گوشهٔ کلاه، و کنایه از نشان و علامتِ چیزی.
پدید شد دگر از زیر چتر آینه منظر
کلاه گوشهٔ سلطان چرخ آینه سیما
(خواجو، *دیوان*، ۳.)

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه به آیین سروری بشکن
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۴۳.)

کلاهْ گوشه به آسمان رساندن کنایه از قدر و منزلت یافتن، فخر و مباهات کردن.
اگر به خواب ببینند جمال رفعت او
کلاه گوشه رساند به آسمان نرگس
(عرفی، *دیوان*، ۶۰.)

کلاهْ گوشه بر آسمان ساییدن کنایه از قدر و منزلت یافتن.
ساید کلاهْ‌گوشهٔ قدرش بر آسمان
چون شرم هر که آب ز شرم کرم شود
(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)

کلاهْ گوشه شکستن کنایه از مباهات کردن.
در چاوشی رهت کمر بست
وز فخر کلاه گوشه بشکست
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۵۶.)

کلاهِ مُغَرَّق یك نوع کلاه آراسته به زیور.
گر از لطایف خلقش بهار فایده گیرد
ز فرق گل بر باید صبا کلاه مغرّق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۲.)

کلاهِ مِهی کنایه از سروری و بزرگی، تاجِ شاهی.
گردون به خصم او چه کلاه مهی دهد
کس حور را چه زیور حورا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۹.)

شنیدم که یکبار در حِلّه‌ای
سخن گفت با عابدی کلّه‌ای
که من فر و فرماندهی داشتم
به سر بر کلاهِ مهی داشتم
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۶.)

کلاهِ نمد کلاهی که از نمد درست می‌شده است و درویشان و قلندران بر سر می‌نهادند.
به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۰۰.)

صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم
گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
(عرفی، *دیوان*، ۹۸.)

کلاه نهادن کنایه از عجز و فروتنی کردن، اعتبار دادن و نیز مردن.
ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر
و یا نهاده فلك پیش خدمت تو کلاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۲.)

به کوی عشق تو جان در میان راه نهم
کلاه بنهم و سر برسر کلاه نهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۱.)

سر و دستار رها کرد و سر خویش گرفت
شاه در تعزیت میر چو بنهاد کلاه
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۸۶.)

کلاه‌وَر صاحب کلاه، کلاه‌دار.
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سیاه
به مقنعه بمنازید چون کلاه‌وَرید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۵.)

کلاه و قبا کردن کنایه از آماده و مهیا کردن.
و آنك از برای خدمت میمون درگهش
بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۷۰.)

کلاهی داشتن از نمد کنایه از شریك بودن در نفع.
که نارم سر به گرمی هیچ راهی
که من هم زین نمد دارم کلاهی
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۱۰۳.)

کَل بودن کنایه از بی برگ و بار بودن.
بید چو خشك و کَل بود برگ ندارد و ثمر
جنبش کی کند سرش از دم و باد لاتخف
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۲۷.)

کلبهٔ احزان خانه‌ای که در آن اندوه و مصیبت باشد، ماتم‌سرا، نیز خانهٔ یعقوب در ایام دوری یوسف.
گر استغنای بی‌پایان نبودی
حدیث کلبهٔ احزان شنودی
پسر را چاه و زندان است اینجا
پدر را بیت‌الاحزان است اینجا
(عطار، *الهی‌نامه*، ۵۱.)
یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبری ست که در کلبهٔ احزان کردم
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۳ و ۱۸۶.)

کلبهٔ زُهد برگرفتن کنایه اززهدوریارا کنار گذاشتن.
ما کلبهٔ زهد برگرفتیم
سجاده که می برد به خمّار؟
یکرنگ شویم تا نباشد
این خرقهٔ ستر پوش زنار
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۱۸.)

کلبهٔ شش سوی کنایه از دنیا.
مَملوِ نِعَم کن دل این کلبهٔ شش سوی
زیر قدم آور سرِ این سقف مُقَرنس
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۹.)

کلبهٔ گدایی خانهٔ محقر و کوچك و فقیرانه.
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۱.)

کَلپَتره به‌هم خاییدن سخنان بیهوده و بی‌معنی سرهم کردن.
مردکی بیند از این بیهده‌گو چاکرکی
مشتی کلپتره و بیهوده به‌هم درخاید
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۳۶.)

کَلپَتره جمع کردن سخنان بیهوده و بی‌معنی گردآوری کردن.
او تورا کی گفت کاین کلپتره‌ها را جمع کن
تا تو را لازم شود چندین شکایت گستری
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۵۴.)

کَلپَتره‌های هزل پذیر کنایه از اشعار بی‌معنی و هزل آمیز.
ز شعر و شاعری اندر گذر که هم نقص است
تحری از پی کلپتره‌های هزل پذیر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۸۱.)

کُلفَت ناك در رنج و زحمت، آزرده خاطر.
حریف بزم وصلم لیك کُلفَت ناکم از ساقی
که با غیرم مساوی می‌دهد جامِ وصال تو
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۹.)

کِلكِ بریده زبان کنایه از قلمی ناتوان و عاجز.
زبان ناطقه در وصف شوق مالامال
چه جای کلكِ بریده زبان بیهده گوست
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۳۰.)

کِلكِ تَر زبان قلم رسا و فصیح.

قدسیان جمعند آن بهتر که کِلكِ تر زبان

بر دعای بی‌ریا ختم ثناخوانی کند

(صائب، *کلیات*، ۸۱۳.)

کِلك خاییدن کنایه از تنزل مقام یافتن.

بعد شِکّر کِلك خایی چون کند

بعد سلطانی گدایی چون کند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۰.)

کِلكِ خیال انگیز خامهٔ خیال‌پرداز، قلمی که برانگیزانندهٔ تصور است.

هر کاو نکند فهمی زین کلكِ خیال انگیز

نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

(حافظ، *دیوان* ی، ۳۳۰.)

کِلك دادن قلم به دست کسی دادن، کنایه از منشی گردانیدن.

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم

توبه کردم نو مسلمان می‌شوم...

گر کمر بخشیم کُه را بر کَنَم

گر دهی کِلکی علمها بشکنم

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۶.)

کِلكِ زرین آفتاب کنایه از شعاع و پرتو آفتاب.

آفتاب از کلك زرین بر رخ سیمینِ ماه

فتح نامه ساخته نصرمن‌الله تورا

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۸.)

کِلكِ سَرزده قلمِ سرتراشیده.

بسا که طیرهٔ حورا دهد رقیب بهشت

به کلك سرزده مانند طرهٔ حوراش

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۴.)

کِلكِ فصاحتْ بیان قلم شیرین و فصیح و زبان آور.

به کلك فصاحت بیانی که داشت

به دلها چو نقشِ نگین برنگاشت

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۵.)

کِلكِ قضا قلمِ سرنوشت و تقدیر.

قدیمی نکو کارِ نیکی پسند

به کلكِ قضا در رحِم نقش بند

(سعدی، *بوستان* ی، ۲.)

کِلكِ لاغر قلم و خامهٔ باریك و ظریف.

مدح تو نوشته تا قیامت

فربه سخنان به کلكِ لاغر

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)

وقت توقیع نوشداروی جان

زان سر کِلك لاغر افشانده‌ست

(خاقانی، *دیوان*، ۸۲.)

کِلكِ میمون قلم فرخنده و خجسته و مبارك.

گهِ توقیع چون در دست گیرد کلك میمون را

مزاج مملکت گردد درست از کلك به‌بارش

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۲.)

کِلكِ نظم قلمِ شعر.

ثعبان سحر خبث اعادی ست کلك نظم

از قوهٔ کلیم کلام متینِ من

(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۵.)

کلوخ امرود نوعی امرود بی‌مزه، امرود کوهی.

به شادی زان کلوخ امرود جانش

کلوخ امرود گشته در دهانش

نبود ارچه کلوخ امرودی از دوست

به سنگی بود خوش کاین از پیِ اوست

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۷ و ۱۵۸.)

کلوخ انداختن بر دریا کنایه از کار بیهوده و بی فایده کردن.

تو بر دریا کلوخ انداز داری

اگر صیدی کنی پرواز داری

به هر حرفم که در خواهی زدن چنگ

ز کان هم لعل خواهی یافت هم سنگ

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۵۸.)

کلوخ انداز آن که کلوخ به طرف دیگری رها کند و نیز جشن و نشاط و میگساری که در آخر ماه شعبان می‌کرده‌اند.

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سرِ خود را به نادانی شکستی
(سعدی، *کلیات* ک، ۵۹.)
اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزهٔ عزلت
کلوخ انداز را از دیده راوق ریز ریحانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۲.)

کلوخ اندازان عیش و نشاطی که آخر ماه شعبان می کرده‌اند.
پس یك ماه کلوخ اندازان سنگدلان
در بلورین قدحی لعلِ تر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۶.)

کلوخ اندازِ خوبان پرانیدن کلوخ از طرف عاشق یا معشوق به منظور اعلام حضور نظیر ریگ پرانیدن، کنایه از طرد مخالفان.
کلوخ اندازِ خوبان را برای خواندن باشد
جفای دوستان با هم نه از بهرِ نقار آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳۳.)

کلوخ اندازی سنگ و کلوخ پرانیدن و کنایه از مجادله و گفت‌وگو.
تا در این آب وِ گلی کار کلوخ اندازی است
گفت‌وگو جمله کلوخ است و یقین دل شکن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۰.)

کلوخ بر لب مالیدن، زدن کنایه از پنهان داشتن امر آشکار، نهان کردن گناه است (رسم بوده است که در ماه رمضان روزه خواران خاك یـا کلوخ بر لب می مالیدند تا لبهایشان خشك بنماید.)
تا نخوردی مدارش هیچ حلال
چون بخوردی کلوخ بر لب مال
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۱۴.)
صد جام درکشیدی و برلب زدی کلوخ
لیکن دو چشم مست تو در می دهد صلا
(مولوی، *دیوان*، ۷:۱۱۹.)

کلوخ پاره پارهٔ گل خشك شده، پاره خشت.
داند آزاده‌ای که یك چندی
بوده باشد به عنف اسیر کسان
که فرازِ کلوخ پارهٔ خویش
بهتر از مسند و سریرِ کسان
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۸۹.)

کلوخِ خشك در آب جست‌وجو کردن کنایه از کار بیهوده کردن.
دست در کرده درونِ آبِ جو
هر یکی ز ایشان کلوخ خشك جو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۳۶.)

کلوخین کنایه از سست عنصر.
کلوخ انداز کن در عشق مردان
تو هم مردی ولی مردِ کلوخین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۶۵.)

کُلَه از سرافکندن کنایه از در غم و اندوه و ماتم بودن.
حاجیان بینم خسته دل و پوشیده سیه
کُلَه افکنده یکی از سر و دیگر دستار
(فرخی، *دیوان*، ۹۰.)

کُلَه از سرِ کسی بردن کنایه از فریب دادن، ربودن مال دیگری.
هدهدی گر به بام او بپرد
در زمانش کُلَه ز سر ببرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۱.)

کُلَه انداختن از سَر در اصطلاح عرفا کنایه از ایثار و از خود گذشتگی.
منزل عشق مقامی ست که مردان آنجا
از سَرِ خود کُلَه انداخته معجر گیرند
(فیضی، *دیوان*، ۲۱.)

کُلَه‌باز کنایه از فرمانبردار و خاضع و فروتن.
خسروان در رهش کُلَه بازان
گَردنان بر دَرش سراندازان
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۰۱.)

کُلَه بر آسمان افشاندن، انداختن، زدن کنایه از وجد و شادی کردن.

دلا سر بر زمین دار و کُلَه بر آسمان افشان
که آن ماهِ کُلَه‌دارم چنان آمد که من خواهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۶.)

قاسمی بشنید از ذوق وصالت شمه‌ای
زین بشارتها کُلَه بر آسمان انداخته
ای کمالت نعتِ عزت در جهان انداخته
جان ز شوق تو کُلَه بر آسمان انداخته
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۷۷.)

نظر چون بر جمالِ نازنین زد
کُلَه بر آسمان سر بر زمین زد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۲.)

کُلَه بر خاك زدن کنایه از ناراحت بودن از شدت خشم.
کُلَه ز دستِ تو بر خاك می‌زند خورشید
اجل ز بیم تو در پای می کشد دستار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱.)

کُلَه بر زمین زدن، کوفتن کنایه از دچار غم و اندوهِ شدید شدن، ناراحت گشتن.
خواجه چون دیدش فتاده بر زمین
برجهید و زد کُلَه را بر زمین
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
کوفت دستار و کُلَه را بر زمین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۴؛ ۴:۴۳۹.)

کِلّه بستن خیمه زدن.
آشنایی کرد با من عشق عالم سوز او
کِلّه بر افلاك بندد آهِ دود آسای من
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۹.)

صبحدم چون کِلّه بندد آهِ دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

بر سقف کِلّه بستهٔ گردون نظر فکند
آن روز کز سراچهٔ غیب انتقال کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۳.)

کِلّهٔ خَضرا کنایه از آسمان.
دود آه آتشینم گر به بالا سر کشید
کِلّهٔ خضرا بسوزد ز آه چون مینای من
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۰۹.)

کُلَه‌دار آن که کلاه بر سر دارد، کنایه از صاحب حشمت، تاجدار، پادشاه.
شب قبای مه ز ره زد بنده‌وار
کان ز ره زلفین کله‌دار آمده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵.)

به اولاد چون رخش نزدیك شد
کله‌دار را روز تاریك شد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۴۶.)

کیم من مقنع انداز قصب پوش
که خونم با کله‌داران زند جوش
گشتی چو به سروری کله‌دار
شو ساختهٔ خدنگ خونخوار
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱۷؛ *لیلی و مجنون*، ۶۲.)

نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۸۲.)

کله‌دار عالم تویی در جهان
که از توست بر سر کلاهِ مِهان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۴.)

کُلَه‌دارِ فلك کنایه از خورشید.
کُله‌دار فلك از عشق خطّت
چو گُل کرده قبا پیراهن آورد
(عطار، *دیوان*، ت، ۱۶۵.)

کُلَه‌دارِ هفت گردون کنایه از خورشید.
یگانه‌ای که کله‌دارِ هفت گردون را
به گاه قدر به انگشت کبریا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)

کُلَه‌داری نگه‌داشتن کلاه بزرگان، کنایه از سروری و پادشاهی و نیز سرکشی و گستاخی، همسری.

از روی کُلَه داری در روی سر اندازان
از سنگدلی هر دم سنگی دگر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۸.)
کله‌داریش هست و او بی کلاه
سپهدار و او را نبیند سپاه
آمدند از رهِ شکر باری
کرده زیر قصب کله‌داری
روا نبود که چون من زن شماری
کله‌داری کند با تاجداری
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۸؛ *هفت پیکر*، ۳۰۳؛ *خسرو و شیرین*، ۲۰۱.)
گر لاله کله‌داری اطراف چمن داشت
انگیخته از فرق سر تاجوری بود
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴۷.)
روی هر خاکی که از موزه‌ت جمالی کسب کرد
تا ابد با زمزم و کوثر کُله‌داری کند
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۲۳.)

کُلَه در دامن قبای کسی نهادن کنایه از شرمسار گشتن.
نو باوهٔ جمالت ماه نو است و هر مَه
بنهد کُله ز خجلت در دامن قبایت
(عطار، *دیوان ت*، ۱۱۳.)

کِلّه در کلّه زدن کنایه از آذین بستن، پرده در پردهٔ زیبا و منقش آراستن.
از آذین دَر و بام شد پر نگار
زده کِله در کِله طاووس وار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۰۲.)

کُلَه ساختن از موزه کنایه از کار نادرست و نابجا و بی اساس کردن.
ولیکن زین خرف گشته سپهر ناسپاس ای دل
چه گویم چون زنادانی کُلَه می سازد از موزه
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۱۲.)

کِلّهٔ سبزِ گوهرنگار کنایه از آسمان.
عروس سپهری چو کرد آشکار
رخ از کِلّهٔ سبزِ گوهرنگار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۲.)

کِلّهٔ قیصر خیمه و چادر شاهی و کنایه از عظمت و بزرگی.
پرچم خنگ وی از طُرهٔ حورا سازند
بیرق رمحِ وی از کِلّهٔ قیصر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۵.)

کِلّهٔ کبود، کِلّه کبودِ فلك کنایه از آسمان.
شعاع خورشید از کِلّهٔ کبود بتافت
چو نور روی نگارِ من انتشار گرفت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶.)
در کِلّهٔ کبود فلك نوعروس بخت
تا این زمان ز بهر تو می کرد انتظار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۴.)

کُلَه کج کردن کنایه از رعونت و نخوت به کار بردن و نیز فخر و مباهات کردن.
بر تافته جعد سیه، وز ناز کج کرده کله
وز روی ایشان عیدگه یغما و خونخوار آمده
کله کج کرده‌ای از بهر آن راست
که خون ریزی دگر در سر چه داری؟
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۷ و ۵۳۳.)

کُلَه کژ نهادن کنایه از تکبر کردن و نیز فخر و مباهات کردن.
کمر بسته کُلَه کژ بر نهاده
گِره بر ابرو و پر خشم و سرمست
(عطار، *دیوان ت*، ۵۲.)
آنکه در باغ همی غنچه کُلَه کژ ننهد
راست بشنو ز من از هیبت شاه زَمن است
پس از این گر ننهد کله کژ چه عجب؟
کان کله‌کش سر انصاف بود بر سر اوست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹ و ۳۶۳.)

کُلَه کوژ نهادن کنایه از کبر و نخوت و رعنایی به کار بردن.

کُله چون کوژ بنهاد و کمر بست
همه خون در دل من چون جگر بست
(عطار، *خسرونامه*، ۸۰.)

کُلَه گم شدن پادشاه کنایه از شوکت و اقتدار از میان رفتن.
ولی پادشا را که یك لحظه از سر
کله گم شود جز گدایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۸.)

کُلَه گوشه بر آسمان بردن کنایه از وجد و شادمانی بسیار کردن.
نهادند سر بر زمین یك زمان
کله‌گوشه بردند بر آسمان
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۷.)

کُلَه گوشه بر آسمانِ برین بودن کنایه از نهایت شوکت و اقتدار پادشاهی داشتن، بلند مرتبه بودن.
کُله گوشه بر آسمانِ برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین
(سعدی، *بوستان*، ی، ۷.)

کُلَه گوشهٔ خورشید طرف تاج خورشید و کنایه از بزرگی و سرفرازی.
حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۶.)

کُلَه گوشهٔ مُلك کنایه از پادشاه زاده، نیز بزرگی.
گوشهٔ بالش تو چیست کله گوشهٔ مُلك
واندر او هم ز نَسَب رفعت و هم از حَسَب است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۰.)

کُلَه نهادن کنایه از تسلیم شدن، فرمانبری کردن و نیز تواضع و فروتنی کردن.
کله با همتت بنهاده گردون
کمر بر خدمتت بربسته جوزا
(انوری، *دیوان* س، ۳۲۹.)

درصدف تیغِ زفان در کار کرد
تا کله بنهاد هر که انکار کرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۷.)

دین برون آید ار گنه بنهی
سر پدید آید ار کله بنهی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۳۲.)

بنهاد به پیشش کُلَه کبر و کمر بست
هر شه که ز انوارِ خرد بهره‌ور آمد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۸۷.)

کِلّهٔ نیلی کنایه از آسمان.
زین کِلّهٔ نیلی کز او نمایند
رخشنده رُخان دختران ریّان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۵۵.)

کُلَه‌وار به اندازهٔ یك کلاه از پارچه.
از باغ جمال تو یك بند گیاهم من
وز خلعت وصل تو یك پاره کُلَه وارم
بهل ای دل چو بینایی، سخن گویی و رعنایی
هلا بگذار تا یابی از این اطلس کله‌واری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۱۶؛ ۵:۲۵۴.)

کُلیچه نانِ کوچك روغنی و کنایه از قرص آفتاب.
شبانگه به نانیت نارد به یاد
کلیچه به گردون دهد بامداد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۲.)

کُلیچهٔ زر کنایه از خورشید.
گاهی نهد کلیچه زر بر کنار بام
گاهی کند در آتش شب قرصهٔ نحاس
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۲.)

کُلیچهٔ سیم کنایه از ماه شب چهاردهم.
گر چرخ را کُلیچهٔ سیم است و قرص زر
گو باش چشم گرسنه چندین چه مانده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۸.)

کُلیچهٔ مَه کنایه از قرص ماه.
هر شب نه از کلیچهٔ مَه پاره‌ای کم است
آن می‌خورم که بیش نماند هزینه‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۴.)

کلید پنهان کردن کنایه از مطلبی را پنهان داشتن.

چونك در معده شود پاکت پلید

قفل نِه بر حلق و پنهان کن کلید

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۴۸.)

کِلیدِ دَرِ بسته بودن کنایه از گشایندهٔ گرهها بودن.

ایا آن که گوهر تو آری پدید

دَرِ بسته را خود تو بانی کلید

(فردوسی، شاهنامه، ۵:۱۴۴۴.)

کلیدِ دولت در آستینِ کسی بودن کنایه از خوشبخت و کامروا بودن کسی.

کسی کاین خواب بختش راستین است

کلیدِ دولتش در آستین است

(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۶۶.)

کلیدِ عالَم در آستین کسی بودن کنایه از موفق و پیروز و کامروا بودن کسی.

شکوهت را فلك زیر نگین باد

کلیدِ عالمت در آستین باد

(امیرخسرو، شیرین و خسرو م ۲۴۲.)

کلیدِ کار کنایه از راه کار، حلِّ مشکل.

میعادگهِ بهارت آنجاست

آنجاست کلیدِ کارت آنجاست

(نظامی، لیلی و مجنون، ۲۱۲.)

کلیدِ گنجِ سعادت کنایه از گشایش سعادت و نیکبختی.

کلیدِ گنج سعادت قبول اهلِ دل است

مباد کس که در این نکته شك و ریب کند

(حافظ، دیوان ی ۳۸۲.)

کلیدِ گنجِ معارف شناختن کنایه از بازشناختن گنجینه و رازِ توحید و دانشها.

گفتم کلید گنج معارف توان شناخت

گفتا توان، اگر نشود نفس اسیرِ کام

(خاقانی، دیوان، ۳۰۲.)

کلیدِ گنجِ مقصود کنایه از راه گشایش و به‌دست آمدن گنجینهٔ مراد.

دعای صبح و آهِ شب کلیدِ گنج مقصود است

بدین راه و روش می‌رو که در دلدار پیوندی

(حافظ، دیوان ی، ۸۷۸.)

کلیدِ نطق گم کردن کنایه از خاموشی گزیدن.

گرچه گم کردم کلید نطق را

مدح بلقیسِ زمان خواهم گزید

(خاقانی، دیوان، ۱۷۰.)

کلیسیایی ترسا و کنایه از گناهکار.

آنجا که عنایت خدایی باشد

فسق آخر بِه ز پارسایی باشد

و آنجای که قهر کبریایی باشد

سجاده نشین کلیسیایی باشد

(اوحدالدین کرمانی، دیوان، ۲۸۶.)

کَلیمِ آب نورد کنایه از موسی(ع) پیامبر بنی‌اسرائیل (اشاره به داستانِ در صندوقچه نهادن موسی(ع) و برآب افکندن او باشد که شرح آن در قصص قرآن آمده است.)

خلیلِ آتش کوبی کلیمِ آب نورد

چه باك داری در کارزار از آتش و آب

(مسعود سعد، دیوان، ۲۷.)

کَلیمِ زمانه کنایه از سخنگو، آن که سخنِ شیوا و دلنشین گوید (لقب حضرت موسیٰ «کلیم الله» بوده است به اعتبار آنکه خداوند از پس درخت توحید با او سخن گفته است.)

مسیحِ وقت و کلیم زمانه خاقانی

که عمر خضرش بادا و عصمت یحیی

(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۱.)

کَلیم‌وار مانند کلیم که لقب حضرت موسی(ع) بوده است.

کلیم‌وار در آن ایمنم تجلی خواه

که می‌دَمد ز زمین چون گُل و گیاه چراغ

(شفایی، دیوان، ۵۷۶.)

کَلیمِ وقت کنایه از نجات دهنده، موسیٰ زمانه.

به دستگیری افلاك احتیاجی نیست
کلیم وقتم و افتادگی عصای من است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۳.)

کم آزار آن که آزار و اذیتش به کسی نرسد.
هر که نازاردت میازارش
که بهین بهان کم آزار است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۸۶.)

کم آزاری آزار به کسی نرساندن، نرمی و ملاطفت کردن.
عادت کن از جهان سه فضیلت را
ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی
امیدِ رستگاری اگر داری
با هیچ کس نگشت خرد همره
کان هر سه را نکرد خریداری
دانی که چیست آن، بشنو از من
رادی و راستی و کم آزاری
(انوری، *دیوان س*، ۴۶۵.)
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری ست
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۵۰.)

کم آمد کنایه از خود را هیچ انگاشتن، خویش فراموش کردن.
فقه فقه و نحو نحو و صَرفِ صَرف
در کم آمد یابی ای یار شگرف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۷۶.)

کمان کنایه از ابروی محبوب.
هر جا که فتنه‌ای ست در ابروت جا گرفت
بیش از دو خانه گرچه ندارد کمانِ تو
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۴.)

کمانِ آسمان کشیدن کنایه از کار بزرگ و خطیر انجام دادن.
با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید
تا نگردی راست چون تیر، این کمان نتوان کشید
(صائب، *کلیات*، ۳۳۹.)

کَمانْ ابرو آن که ابرویی هلالی چون کمان دارد و کنایه از محبوب، زیبارو.
تا کی دعای وصل کمان ابروان کنم
چون بر نشانه هیچ نیفتاد تیرِ ما
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۲۵.)
مرغِ دل باز هوادار کمان ابرویی ست
که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد
مرا چشمی ست خون افشان زدست آن کمان ابرو
جهان پُر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو
(حافظ، *دیوان ج*، ۹۰ و ۲۲۴.)
به چشمت ای کمان ابرو نگه گر می کند آهو
به هر مو می‌خورد خاری ز ناوکهای مژگانت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۵.)
به صحرا آن کمان ابرو پیِ نخجیر می آید
غزالان مژده آن آهوی آهوگیر می آید
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۵.)

کمانْ ابروی روحانی کنایه از فرشته.
از کمان ابروانِ روحانی
این ندا می‌رسد به دل پیوست
که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۰.)

کمان افراشتن قصد تیراندازی کردن.
او نگفتت که کمان را سخت کش
در کمان نِه گفت او نه پر کُنش
از فضولی تو کمان افراشتی
صنعت قوّاسیی برداشتی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۰۶.)

کمان افکندن انداختن کمان به نشانهٔ ضعف، سپر انداختن.
تو افتاده‌ای بی گمان در گمان
یکی رای پیش آر و بفکن کمان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۶۵.)

کمان بر بازوی کسی بودن کنایه از توانایی انجام کاری داشتن.

گفتم ای عاقل برو چون تیر راست
کاین کمان هرگز نه بر بازوی توست
چون کمانِ ابروی او درکشیم
کان کمان پیوسته بر بازوی اوست
(عطار، *دیوان ت*، ۳۲ و ۷۸.)

کمان به زِه راست آمدن کنایه از درخور و شایسته بودن.
گفتم: خط مشکین تو بر ماه خطاست
گفتا: به خطا مشك زمن باید خواست
گفتم که زه، این کمانِ ابرو که توراست
گفتا که چنین کمان به زه ناید راست
(عطار، *مختارنامه*، ۱۸۲.)

کمان به زِه راست کردن کنایه از آمادهٔ کشتن کسی شدن.
کمانِ کیانی به زِه راست کرد
به یك دم وجودش عدم خواست کرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۵.)

کمان به طاقِ بلندی آویختن کنایه ازدعوی کمال کردن، تفاخر کردن.
بر چرخ این هلال نباشد که دستِ حُسن
آویخته به طاق بلندی کمانِ تو
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۴.)

کمان پُر کردن کشیدن کمان تا آنجا که ممکن است.
بگشاد نشانِ خود بر بست میانِ خود
پُر کرد کمانِ خود تا راه زند ما را
چو تیرم تا نپرّانی نپرّم
بیا بار دگر پُر کن کمان را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱: ۵۰ و ۶۶.)

کمانِ چرخ کنایه از فلك، سپهر مقوّس.
دل منه بر کارِ دنیا بهرِ آنك
زود بینی انقلاب او نه دیر
از کمانِ چرخ و تیرِ حادثات
می نخواهد جَست نه آهو نه شیر
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۲۶.)

کمانِ چرخ شکستن کنایه از کار دشوار و سخت انجام دادن.
چون شکستی چرخ گردان را کمان
کی تواند گشت هم بازوی تو
(عطار، *دیوان ت*، ۵۶۸.)

کمان چِلّه کردن آماده کردن کمان برای تیر انداختن.
از زبردستان که خواهد این کمان را چلّه کرد
بادهٔ پُر زور چون نگشود ز ابرو چین تو را
(صائب، *کلیات*، ۸۲.)

کمانچه کمان کوچك و زخمه و مضراب و نیز نام سازی مشهور.
خوش کمانچه می کشد کان تیر او
در دل عشاق دارد اضطراب
ربابی چشم بر بسته، رباب و زخمه بر دسته
کمانچه رانده آهسته مرا از خوابِ او افغان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۵؛ ۴:۱۳۴.)

ز نزهت و طرب و عز و شادکامی و لهو
ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۵.)

کمانچهٔ ابرو کنایه از هلال ابرو، ابروی کمانی.
زهی خیال که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرایی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۲.)

کمانچهٔ طُغرا هلال مانندی که بر سرِ فرمانهای شاهان رسم می کرده اند.
ز تیغ اوست بیا کژ نشین و راست بگو
که نیست کژ به جهان جز کمانچهٔ طغرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵.)

کمانچهٔ نَدّاف کمانِ پنبه زنی.
منم کمانچهٔ نداف شمس تبریزی
فتاده آتش او در دکان این نداف
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۳۱.)

کمانخانهٔ ابرو ابروی کمان مانند. (اضافهٔ تشبیهی)

من از این هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم
برنگیرم وگرم چشم بدوزند به تیر
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۲.)

سخن آن دو کمانخانهٔ ابروی دوتا
نه به اندازهٔ بازوی شما می‌شنوم
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۶۶.)

دل که از ناوك مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۷.)

از کمانخانهٔ ابرو به تکلّف امروز
تیر بر هر که زد از غمزه نظر بر ما داشت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۸.)

بی‌تو گر روی به محراب نماز آوردم
چون کمانخانهٔ ابروی تو بی‌تیر نبود
(صائب، *کلیات*، ۳۸۸.)

کماندار آن که به کمان مجهز است.

گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهلِ خرد
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۰.)

کجا باشد چو تو شوخی کماندار و کمند افکن
شِکرگفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
(جامی، *دیوان*، ۵۸۷.)

کماندارِ ابرو آن که ابروانی چون کمان دارد، کنایه از زیبا.

من از دستِ کماندارانِ ابرو
نمی‌یارم گذر کردن به‌هر سو
دو چشمم خیره‌ماند از روشنایی
ندانم قرص خورشید است یا رو
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۹.)

کمان در کار شکستن کنایه از جهد و کوشش در راه مطلوب کردن.

مرا تا خار در ره می‌شکستی
کمان در کار ده ده می‌شکستی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۱۱.)

کمانِ رستم قوس قزح.

بهمن کمانِ رستم گیرد بهاروار
از سهم دی که گرم تر از تیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

ز آنش بارانِ تیر محکم بود
که کمانش کمان رستم بود
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۲۹.)

کمانِ زه کردن کنایه از قصد کشتن کسی کردن، آمادهٔ کاری دشوار شدن.

زمن نامه‌ها کن سپه را بخوان
کسی کاو نیاید به زه کن کمان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۸۰۴۹.)

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده به کینِ من کمان
صدهزاران سر به‌پولی آن زمان
عشق خشم آلوده زِه کرده کمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۴:۶:۵۰۳.)

کمانِ شُکر تا گوش کشیدن کنایه از شکر بسیار گفتن، یکپارچه و سراپا تسلیم بودن.

تیر دعام برهدفِ استجابت است
زیرا که تا به گوش کشیدم کمانِ شکر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۸.)

کمانِ شیطان کنایه از قوس قزح، قوس ابلیس که فریبنده و گمراه کننده باشد.

رنگین تو کنی کمانِ شیطان
چون طاق مقرنسِ سلیمان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶.)

سلیم برحذر از تیرِ فتنه باش که باز
بلند ساخت زمانه کمانِ شیطان را
خدنگ غمزه به جز قصد اهل دل نکند
حذر که ابروی خوبان کمانِ شیطان است
(سلیم، *دیوان*، ۲۴ و ۹۶.)

کمانِ فلك برج قوس.

وز یادکرد تیر و کمان تو جانِ خصم
دایم چو در کمان فلك جرم تیر باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰۵.)

کمانْ قَد آن که قدی خمیده و کمانی دارد.
بِه به‌جوانی که کمان قد شوی
زانك چو پیری رسدت خود شوی
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۲.)
فلك را گفت بردی ای کمان‌قد
چو ابروی بتان پیشانی از حد
که شاها حالت شهزاده دریاب
که نه روزش قرار است و نه شب خواب
به خاك انداخته حرفش چو تیر است
کمان قد گشت و اکنون گوشه‌گیر است
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۹ و ۲۳.)

کمانِ کسی کشیدن کنایه از، از عهدهٔ کسی برآمدن، با کسی برابری و همسنگی کردن.
گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار
هر دو نتوانند در میدان کمانِ او کشید
(معزی، *دیوان* ك، ۱۳۵.)
به جز ز خاطر و طبع چو آب و آتش تو
کشید کس نتواند کمان آتش و آب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۸.)
بی خنجر هلالی و بی تیغ آفتاب
نتوان به تیر ماه کشیدن کمان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۹.)
به سرِ رشتهٔ تو کس نرسد
هیچ بازو کمان تو نکشد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۷۰.)
اگر آن ابرو است و پیشانی
نکشد هیچ کس کمانِ شما
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۰.)
وحشی نگفتمت که کمانش نمی‌کشی
حالا بیا خدنگِ بلا را نشانه باش
(وحشی، *دیوان*، ۹۸.)
با زمینگیری کمانِ آسمان نتوان کشید
تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید
(صائب، *کلیات*، ۳۳۹.)

کمانکش آن که کمان بکشد، تیرانداز.
گر مرا سودای آن یار کمانکش نیستی
دل ز تیر غمزگان او چو ترکش نیستی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۱۴.)
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه‌دار
کان جادوی کمانکش برعزم غارت آمد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۳۱.)
بدو گفت گُردِ سپهبد نژاد
مرا باب نامم کمانکش نهاد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۷.)

کمان کشیدن زهِ کمان کشیدن، تیراندازی کردن.
کشیدن کمان است پیمان شاه
چه بود این، چه بایست گنج و سپاه؟
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۶.)
ما سپر انداختیم، گر تو کمان می‌کشی
گو دلِ ما خوش مباش، گر تو بدین دل خوشی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۸.)

کمانگَر آن که کمان سازد.
چو چشمِ تیرگر جاسوس گشتم
به دکانِ کمانگر برگذشتم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۰.)
چون کمانگر کمان بگردانم
تو زره کن زهِ گریبانم
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۶۴.)

کمان گُروهه کمانی که گلوله و مهرهٔ گلین با آن اندازند.
خواست اول کمان گروهه چو باد
مهره‌ای در کمان گروهه نهاد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۹.)
چون من کمان گروههٔ فکرت کنم به چنگ
از چارچوب عرش در آید کبوترم
(عطار، *دیوان* ت، ۸۰۱.)

هر آن دمی که نشاطِ کمان گروهه کنی
به جای مهره بیندازی از کمان گوهر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۶.)
کمان گروههٔ گبران ندارد آن مهره
که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
چرخ است کمان گروهه کردار
گِل مُهره‌ای اندر او گرفتار
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱؛ *تحفة‌العراقین*، ۶۷.)

کمانْ گوشه گوشهٔ کمان.
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ
کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۲۸:۳.)
چهارم در آهخت از آن سان شگفت
که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۸.)

کمانگیر آن که در تیراندازی ماهر باشد و نیز لقب آرش که بنا به داستانها در زمان منوچهر در مصالحه با افراسیاب تیری از آمل به مرو انداخت.
به نیروی دستِ کمان گیر او
نیفتاد الانی به‌یك تیرِ او
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۴.)
اگر خوانند آرش را کمانگیر
که از آمل به مرو انداختی تیر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۷۲.)

کمانْ مِثال مانند کمان.
زین پس کمانْ مثال سر از راستی متاب
چون تیغ آبدادهٔ بهرام صفدری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

کمانْ مُهره کمانی که با آن مهره اندازند، کمان گروهه.
همان زیر ترکش کمانْ مُهره داشت
دلاور ز هر دانشی بهره داشت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۰۸۵:۷.)
ز سهم کمان مهره‌ات نسرِ طایر
دلش همچو بال کبوتر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۵.)

کمانوَر آن که صاحب کمان است، کنایه از تیرانداز ماهر.
چو تیر از زه بخواهد تافتن سر
پدید آید در آهنگِ کمان‌ور
به توران نیست همچون او کمان ور
به‌فرمانش رونده مرغ با بر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۵ و ۱۲۸.)
پری کی بود رود ساز و غزلخوان
کمندافکن و اسب تاز و کمان‌ور
(فرخی، *دیوان* س، ۱۳۹.)
کمان‌ور که با تیر پیش تو آید
به بالا کمان و به دل تیردان شد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۱.)

کمان وش مانند کمان خمیده.
تیر که در کیش کمان وش بود
عاقبتش تاب ز آتش بود
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۳۸.)

کمانی شدن کنایه از خمیده پشت گشتن.
چون خط رُخت هست روان چندینی
تا چند کنی قصد به جان چندینی
ابروی تو بر من که کمانی شده‌ام
از بهر چه می کشد کمان چندینی
(عطار، *مختارنامه*، ۱۸۲.)

کم آواز کنایه از کم سخن، کم حرف.
کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشك بهتر که یك توده گِل
کم آواز را باشد آوازه تیز
چو گفتی و رونق نماندت گریز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۷ و ۱۴۸.)

کم از خاك کنایه از فروتن، حقیر و ناچیز.

من که در میکده کم از خاکم
جرعه‌ای هم مرا مسلم نیست
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۹.)

کم از زن کنایه از بی‌حمیت، نابکار، نوعی ناسزا.
ای کم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست؟
این بیابان را به پهلو رابعه پیمود و رفت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۳.)

مرد عشقت کی بود؟ آن کز زنِ هندوکم است
عاشقی کاو زنده در آتش نشد مرد تو نیست
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۴.)

کم از سگ نوعی دشنام، آن که از سگ کمتر است.
گوید آن استاد مر شاگرد را
ای کم از سگ نیستت با من وفا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۳.)

کم از کم ارزیدن به اندازهٔ ذرهٔ بسیار ناچیز ارزش داشتن.
خوش زی که زمانه غم نیرزد
اندیشهٔ بیش و کم نیرزد...
گویی که: کم از کم ارزد آخر
نی نی غلطم که هم نیرزد
(نظامی، *دیوان*، ۲۷۸.)

کم از کمتر بسیار حقیر، ذرهٔ ناچیز و بی‌مقدار.
کمتر ز هر کمیم و کم از کمتریم هم
بر خود هزار بار بیفزوده‌ایم ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۵.)

کمِ اِشکم کردن کنایه از باد غرور و نخوت را کم کردن (گویند ساختمان بدن روباه طوری است که شکمش نمایان نیست.)
همچو آن روبه کمِ اِشکم کنید
پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید
مُلک مُلکِ اوست مُلک او را دهید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۹۳.)

کم اندیش بی‌فکر و سهل انگار.
شبانی کم اندیش و دشت بزرگ
همی گوسفندی نماند ز گرگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۰۸.)

کم اندیشگی بی‌فکری، سهل انگاری، بی‌دقتی.
از کم اندیشگی چو جنبش چرخ
سره و زیف نزدشان یك نرخ
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۷.)

کم اوفتادن به ندرت به دست آمدن، کم یافت شدن.
افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر
در پا میفکنش که چنین دل کم اوفتد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۲.)

کم بودگی کنایه از کم عقلی و سست فکری.
دگر باره گفت این چه کم بودگی ست
شفاعت در این پرده بیهودگی ست
به تلخی در، اندیشه را جوش دِه
در افتاده‌ای تن فراموش ده
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۰.)

کم بوده چیز آن که مفلس و بیچاره و بدبخت باشد.
مشو یارِ بدبخت و کم بوده چیز
که از شومیَش بهره‌یابی تو نیز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱۶.)

کم‌بها کم‌قدروقیمت، کنایه ازحقیروفرومایه‌وپست.
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاهِ کم بهابین که چه در دماغ دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۵.)

لخت جگر به کوی تو نگرفت قدر اشك
آتش ز آب در همه جا کم‌بهاتر است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۳.)

کَمپیر، کَمپیرِ نودساله پیرزن فرتوت.
نه چنان بازی ست کاو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کاو می‌آرد بیخت
بود کمپیری نودسالهٔ کلان
پُر تشنج روی و رنگش زعفران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۵؛ ۶:۳۴۴.)

کم‌پیمود کم پیمای، کم فروش.

بادپیما، بادپیمایان خود را آب ده
کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۸.)

کمتر از گربه بودن کنایه از حقیر و پست بودن.

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
(سعدی، *دیوان*، ۷۴۲.)

کمِ چیزی گرفتن کنایه از به شمار نیاوردن، هیچ انگاشتن چیزی.

نه دل کمِ عشق یار می‌گیرد
نه با دگری قرار می‌گیرد
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۱.)

هندوآسا همه هنگام شکرخندهٔ صبح
با لب یار کمِ طوطی و شکر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۴.)

اگر مردِ عشقی کمِ خویش گیر
وگرنه رهِ عافیت پیش گیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۶.)

کم‌حوصله ناشکیبا، کم ظرفیت، کنایه از دون همت.

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۹.)

میِ وصل تو، به کم‌حوصله‌ها ارزانی
تشنهٔ خون جگر باد به ما ارزانی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۵.)

کم‌خِرد بی‌عقل و نادان و ابله.

نمی‌ترسی ای گرگکِ کم خرد
که روزی پلنگیت بر هم درَد
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۳۵.)

کم‌خِردی نادانی و ابلهی.

شاهِ شوریده سران خوان منِ بی‌سامان را
زآنکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۷.)

کمرِ آفتاب محور آفتاب و منطقهٔ خورشید.

لعل طرازِ کمرِ آفتاب
حُله‌گرِ خاك و حلی‌بندِ آب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

کمر به خدمت کسی بستن، بر میان بستن کنایه از چاکری کردن، مطیع و فرمانبردار گشتن.

هر کاو کمر به خدمت او بست بر میان
ساید بر آسمان ز شرف گوشهٔ کلاه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۹.)

کمر به خدمت من بسته‌اند عالمیان
از آن زمان که کمر بسته‌ام به خدمت دوست
(صائب، *کلیات*، ۲۵۹.)

کمر بخشیدن کنایه از مقام و منزلت کسی را بالا بردن.

آنك تو مستش کنی و شیر گیر
گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گر کمر بخشیم کُه را بر کَنم
گر دهی کلکی عَلَمها بشکنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۶.)

کمر بر کمر کنایه از صف بر صف.

کمر بر کمر تاجدارانِ دهر
به پیش جهانجوی پیروز بهر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۷.)

کمر بستن، کمر بر میان بستن کمربند بر میان بستن و کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

حجت آن است که وقتی کمری می‌بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۷۴.)

جبریل رسید طوق در دست
کز بهر تو آسمان کمر بست
به شام و صبح اندر خدمت شاه
کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲؛ *خسرو و شیرین*، ۷۸.)

چون شنیدم بر میان بستم کمر
از برای عزم آن عالی جناب
(خواجو، *دیوان*، ۱۱.)

دی آن سوارِ شوخ کمر بست و جلوه کرد
در صورتی که هر که بدیدش کمر ببست
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)

آسمانها در شکست من کمرها بسته‌اند
چون نگه دارم من از نُه آسیا یك دانه را
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان
ز اخلاص بسته‌اند کمر بر میان همه
(صائب، *کلیات*، ۲۰ و ۷۷۲.)

کمربسته، کمر بربسته کنایه از خادم، غلام، چاکر، فرمانبر، آماده به خدمت.

چه بندم کمر در مصاف کسی
که دارم کمر بسته چون او بسی
کمر بستگان با کمرهای چُست
کمر در کمر گفتی از حلقه رُست
(نظامی، *سرفنامه*، ۱۷۵ و ۲۸۸.)

کمر بستهٔ شهر یاران بود
به ایران پناهِ سواران بود
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۰۷.)

بر کنار بارگاهش در صف حُجّابِ بار
والی عقرب کمر بربسته چون زنبور باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۰.)

تا گشادی کمر ای شمع شکر لب ز قصب
یك کمر بسته پی خدمت تو نیشکر است
(جامی، *دیوان*، ۱۲.)

صائب که مقیم حرم کعبهٔ دین بود
امروز کمر بستهٔ بتخانهٔ عشق است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۰.)

کمربسته داشتن کنایه ازمطیع و فرمانبر بودن، آمادهٔ خدمت بودن.

که آن ناجوانمرد برگشته بخت
که تابوت بینمش برجای تخت
کمر بسته دارد به‌فرمان دیو
به گردون بر از دستِ جودش غریو
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۳.)

به سعد و نحس فلك زان رضا دهند که او
به خدمتِ تو کمر بسته دارد از جوزا
(انوری، *دیوان* س، ۳.)

کمربستهٔ کاری بودن کنایه از آماده و مهیای کاری بودن.

جهاندار تهمورثِ بافرین
بیامد کمر بستهٔ رزم و کین
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۲.)

کمربند کیسه و انبانی که در آن سیم و زر می نهادند و بر کمر می بستند و کنایه از آن که مقام و منزلت کسی دیگر را بالا برَد و نیز محبوب، غلام و چاکر.

طمع برد شوخی به صاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی
کمر بند و دستش تهی بود پاك
که زر برفشاندی به رویش چو خاك
مردِ بی توشه کاوفتاد از پای
بر کمر بندِ او چه زر چه خَزَف
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳؛ *کلیات* ك، ۱۰۶.)

کس نبیند چو تو کمر بندی
در جهان پیش هیچ تاجوری
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۳۷.)

کمر بندِ من آمد نزد من خنده زنان امشب
توقف کن که لختی بنگرم پروین و جوزا را
کمر بندان کمر بستند در کار
گشادند از متاع قیمتی بار
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۸؛ *شیرین و خسرو* م، ۲۸۸.)

شاه فرمود تا کمر بندان
هم دلیران و هم تنومندان
کمر بندان به گردش دسته بسته
به دست هر یك از گل دسته دسته
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۶؛ *خسرو و شیرین*، ۲۰۲.)

کمرِ بندگی کسی بستن کنایه از مطیع و فرمانبر کسی بودن.

کمرِ بندگیش بسته مدام
خواجهٔ هفت بام همچو غلام
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*. ۱۱۵.)

کمربندی کنایه از بندگی و چاکری و فرمانبری.
چیست پاداش این خداوندی
حکم کن تا کنم کمربندی
(نظامی، هفت پیکر. ۱۵۳.)

کمرچوخاتم کردن کنایه از تعظیم کردن، نمازبردن.
سلیمانت چو دیده شاهِ عالم
به پیشِ تو کمر کرده چو خاتم
(عطار، *الهی‌نامه*. ۱۶.)

کمْ‌رَختی کنایه از تنگی و بینوایی.
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه
رخش سیمای کم‌رختی گرفته
به کوه و دشت می‌شد راه و بیراه
مزاج نازکش سختی گرفته
(نظامی، *خسرووشیرین* ت. ۵۳.)

کمردار کنایه از غلام و چاکر.
قبا بسته کمردارانِ چون پیل
کمربندی زده مقدار ده میل
(نظامی، *خسرووشیرین*. ۱۸۴.)

کمردرخون کسی بستن کنایه از قصد کشتن کسی کردن، مهیای قتل کسی شدن.
ای ماه اگر نداری بر جان من ستیز
وی تُرك اگر نبستی در خون من کمر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*. ۲۵۲.)

کمرسخت کردن کنایه ازمهیا و آمادهٔ کاری شدن.
برآمد چو خورشید بالای تخت
فلك در غلامی کمر کرده سخت
(نظامی، *شرفنامه*. ۲۵۶.)

کمرِ طاعت کسی برمیان بستن کنایه از آمادهٔ خدمت بودن، فرمانبری کردن.
چون نحل برمیان کمر طاعتش که بست
کز بار نامه قصر مسدس نمی‌کند
(شمس طبسی، *دیوان*. ۹۰.)

کمرکشان درحال کشیدن کمر و کنایه ازدلیر و شجاع و استوار.
این دم اگر ازمیان برونی
باز آرد دل، کمرکشانت
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۱:۲۲۱.)

کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز
کمر برهنه به منزل شدی ز حیلهٔ زَر
(فرخی، *دیوان* س. ۶۴.)

کمرِ کوه میانهٔ کوه.
کمرِ کوه کم است از کمرِ مور اینجا
ناامید از دَرِ رحمت مشو ای باده‌پرست
(حافظ، *دیوان* ج. ۴۲.)

کنون که از کمرِ کوه موج لاله گذشت
بیار کشتیِ می نوبت پیاله گذشت
(صائب، *کلیات*. ۱۷۹.)

کمرگرفتن کنایه از به زانو درآوردن.
کمر گیرد اجل آن را که در شاهی و جباری
زُحَل مُهرِ نگین دارد، قمر طرفِ کمر دارد
(سنایی، *دیوان*. ۶۵.)

کمرگشادن گشودنِ کمربند و کنایه از قطع نظر کردن، ترك کردن، باز ماندن از کاری.
پدر تا بود زنده تا پیر سر
از این کین نخواهد گشادن کمر
(فردوسی، *شاهنامه*. ۱:۱۰۱.)

چو من زین ولایت گشادم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر
(نظامی، *شرفنامه*. ۲۱۶.)

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
(سعدی، *دیوان*. ۴۱۱.)

کمرگیر کنایه از زورمند و توانا.
با چنین شیرِ کمرگیر کمر چون بندم
تا نبرّد کمرِ عمر کمر باز کنم
(خاقانی، *دیوان*. ۵۴۳.)

کمروار مانند کمربند.

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۹.)

کم زدن کنایه از تواضع و فروتنی کردن، کوتاه آمدن، ناچیز انگاشتن، باختن در قمار.

در شیوهٔ عشق بیش از این کم نزنم
ور دل ببرد دو دیده برهم نزنم
عهدی دارم که در غم فرقت یار
گر جان برود تن زنم و دم نزنم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۰۹.)

حیله‌هاشان را همه برهم زنم
و آنچه افزایند من برکم زنم

کم زد آن ماه نو و بدر شد
تا نزنی کم نرهی از کمی

کانجا همه پاکباز باشند
ترسم که تو کم زنی بمانی
(مولوی، مثنوی ن، ۶۲:۳؛ *دیوان کبیر*، ۵۱:۷؛ ۷۴:۶.)

عمرت به ندب هزار گردد
نراد فلك اگر زند کم
(انوری، *دیوان* س، ۲۰۱.)

کم زده کنایه از آن که در قمار نقش کم آورد، بازنده و نیز حقیر شمرده شده.

این کم‌زده را که نام کم نیست
آزرم تو هست هیچ غم نیست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۷.)

کم زده پیش دست او بیش بهاییی بهار
آمده عُشر جود او نقدِ خزانهٔ خزان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

کم زن کنایه از بی‌دولت و بدبخت، متواضع و فروتن، آن که در قمار نقش کم آورد.

گِرد سر دولتیان چرخ ساز
تا شوی از چرخ زدن بی‌نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر
مُقبلِ ایام شو و نام گیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۴.)

کم سخن گوییم وگر گوییم کم کس پی برد
باده افزون کن که ما با کم‌زنان برخاستیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۱:۳.)

کم زنان نرد دغا باختن آغاز کنند
مُهرهٔ خصم بر امید مششدر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۴.)

کم زنانِ مُهره دزد کنایه از ظواهر فریبندهٔ دنیا.

عمر تو هفتاد شد و این کم زنانِ مُهره دزد
می‌برندت هفده عذرا، شرم بادت زین قرار
(عطار، *دیوان* ت، ۷۸۰.)

کم زنی کنایه از فروتنی و تواضع و نیز بازنده بودن و بد آوردن در قمار.

ای شمسِ حقِ تبریز دل پیش آفتابت
در کم‌زنیِ مطلق، از ذره کمتر آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۳:۲.)

کز این کم زنی بود ناپاك رو
کلاهش به بازار و مِیزر گرو
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۷.)

کم سخن آن که سخن کم گوید، کم حرف.

سگالید هر کار و زان پس کنید
دلِ مردمِ کم سخن مشکنید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۶:۵.)

ذکر بر دوستان و کم سخنان
چه شماری به‌سان پیر زنان
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۹۴.)

کم شدن کاستن و کنایه از افول کردن، نیز آمدورفت.

قیمت دانش نشود کم بدانك
خلق کنون جاهل و دون همت است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۶۷.)

گفت تاجا کژ مشو بر فرقِ من
آفتابا کم مشو از شرق من
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۹۰۰.)

به نزدِ پدر کم شدی سروبُن
پدر بدگمان شد بدو زین سخن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۷.)

کم ظَرف کنایه از آن که کم حوصله، کم عمق و کم تحمل و نادان باشد.
از مردمِ کم ظرف نیاید سفرِ بحر
پیداست حبابی چه نفس داشته باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۴.)

به نغمهٔ دل چونی بستند کم ظرفان وزین غافل
که این مِی آخر از تندی کند سوراخ پهلو را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳.)

کم ظَرفی کنایه از کم عمقی، کم گنجایی، بی عقلی، کم تحملی.
از آن پیمانه کامد اولین دور
ز کم ظرفی شدم از بوی آن مست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۶.)

کم عَیاری مغشوشی و قلبی و اندك بودن عیار.
ای ز نقدِ وجود خویش به شك
خیز و بنمای نقد خود به محك
تا ببینی تو کم عیاریِ خویش
زین چنین شور و زشتکاری خویش
(سنایی، *مثنویها*، ح، ۱۳۸.)

کم فِطرتی کنایه از بی‌مایگی و کم خِردی.
با همه کم فطرتی دارم ز همت گوشه‌ای
درنیاید هیچ گه دنیا به چشمِ تنگِ من
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۲.)

کم کاسه کنایه از بخیل و ممسك و تنگ نظر.
از دَرِ کم کاسگان لاف فزونی زدن
وزدم لایُفلحان گوشِ نعم داشتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۷.)

نظرِ لطف ز مِهر و مَهِ کم کاسه مجوی
خوابِ آسودگی از چشم نگهبان مطلب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۱.)

کمِ کسی گرفتن کنایه از بی‌اعتنایی کردن به کسی، کوچك شمردن و هیچ انگاشتن کسی.
آه! به یکبارگی یار کمِ ما گرفت!
چون دلِ ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۰.)

کُم کُم آواز شکافتن زمین و نقب.
به چارپارهٔ زنگی به باد زهرهٔ دزد
به بانگ زنگل نباش و کُم کُم نقاب
گنج پروردهٔ فقرند و کم کم شده لیك
کم کم گنجِ سراپردهٔ بالا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴ و ۱۰۲.)

کم ماندن کنایه از بی‌کس ماندن، تنها و منفرد گشتن.
پای‌دار اکنون که ماندی فرد و کم
چون دُهل شو زخم می‌خور بر شکم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۶۸.)

کم مایگی کنایه از نادانی و بی‌خردی.
نه از کم‌مایگی مُهرِ خموشی بر دهن دارم
من آن بحرم که گوهر در صدف شد آب از جوشم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۱.)

کَم مایه کنایه از مقدارِ کم، کوتاه و مختصر.
گر آرایش نظم از او کم کنم
به کم مایه بیتش فراهم کنم
همه کردهٔ شاهِ گیتی خرام
در این یك ورق کاغذ آرم تمام
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۰.)

کم مَحلی کنایه از کم التفاتی و بی‌اعتنایی.
زَهرِ چشمِ تو اگر تلخ کند کامِ همه
تلخیِ کم‌محلی از همه بیش است مرا
چون من به خون خود نشوم غرقه از بُتان
کز من به تیغِ کم‌محلی دل بریده‌اند
(اهلی، *کلیات*، ۱۴ و ۱۲۷.)

کم نبودن از سگ کنایه از مطیع و وفادار بودن.

من ز سگ کم نیستم در بندگی
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۲.)

کمندِ آتشین کنایه از پرتو گرم و دلنشین محبوب.

با کمند آتشین چون آفتاب از صحن باغ
شبنم افسردهٔ ما را به بالا می کشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۳.)

کمند افکندن انداختن کمند برای گرفتن کسی، کنایه از به‌دام انداختن، گرفتار کردن.

گفت یك نك خاصیت در پنجه‌ام
که کمندی افکنم طولِ عَلَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۴.)

مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
لَویشه بر سرِ اسبانِ بدلگام کنند
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۰۲.)

کمند انداختن پرتاب کمند بر فرازدیوار به منظور بالا رفتن از آن و کنایه از کاوش و جست‌وجوی امری.

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۴۵.)

همچو احمد که کمند انداخت جانْش
تا کمندش بُرد سوی آسمانْش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۴.)

کمند اندازِ بیت مراد حضرت رسول(ص) باشند.

گفت حقش ای کمند اندازِ بیت
آن ز من دان ما رَمَیْتَ اذرَمَیْت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۴.)

کمند بر چیزی نهادن کنایه از مهار ساختن، مطیع کردن.

بر سر و پای زمانه ی گذران مرد حکیم
بهتر از علم و ز طاعت ننهد قید و کمند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۰۴.)

کمندِ بهرامی افکندن کنایه از ترك جاه و مقام گفتن (کمند بهرامی دام و طنابی بوده است که بهرام گور در شکار از آن بهره می گرفت.)

کمندِ صید بهرامی بیفکن جامِ می بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۶۲.)

کمندِ پُرخَم کنایه از زلف پیچان و مجعد.

چون شمع ز سوختن دمی دم نزنم
تا دست در آن کمندِ پرخم نزنم
ور توبه کنم ز عشق تو ننشینم
تا همچو سرِ زلف تو برهم نزنم
(عطار، *مختارنامه*، ۲۳۳.)

کمند در گردن کسی آوردن کنایه از گرفتار کردن، مطیع کردن کسی.

من آن صید را کرده‌ام سر بلند
مَنَش باز در گردن آرم کمند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۸.)

کمندِ زلف زلف تابدار چون کمند. (تشبیه صریح)

دلا تا کی هوای گشت باغ و می شود ما را
کمندِ زلف ساقی دام ره تا کی شود ما را
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۲.)

کمند زیر دلقِ مُلَمّع داشتن کنایه از نیرنگ و تزویر داشتن، ریاکار بودن.

به زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۰۶.)

کمندِ شب پیکر کنایه از زلفِ سیاه.

زلفِ ساقی کمند شب پیکر
در گلوی دو پیکر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۲.)

کمندِ عَنبرین کنایه از زلف و گیسوی سیاه و خوشبو.

آفتاب از حسرتش هر روز گردن می کشد
این کمند عنبرینی را که در پا می کشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۳.)

کمندِ مُعَنبر کنایه از زلف خوشبو.

دل توسنی کجا کند آن را که طوق‌وار
در گردن دل است کمند معنبرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۹.)

کمندِ وحدت ریسمانی که صوفیان هنگام مراقبه به کمر و زانو پیچند.
به کُنج خلوت غم همچو شیشهٔ نیمه
کمند وحدتی از اشك بر گهر دارم
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۸.)
چو گرداب آن که دارد سیر در ملك وجود خود
کمند وحدت خود می‌شمارد موج دریا را
(صائب، *کلیات*، ۵۸.)

کم نگاهی کم نگاه کردن و کنایه از بی‌توجهی و کم التفاتی.
مخواه از دوستان ای دوست عذر کم نگاهی را
که هم چشم تو خواهد کرد آخر عذرخواهی را
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

کُمیت اشكِ گلگون توسن سرشك. (*تشبیه صریح*)
گر کُمیتِ اشك گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۹.)

کُمیتِ چوگانی اسب تند و چابك و برانگیخته.
جهان پیاده برآید ز ابلقِ شب و روز
چو تو سوار شوی بر کُمیتِ چوگانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۱.)

کُمیتِ خامه قلم تند و سرکش. (*تشبیه صریح*)
افتاد پیش در سخن آن کس که ایستاد
عیب کمیتِ خامه در این ره دویدن است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴.)

کُمیتِ طرب کنایه از شراب.
در جل ساغرکش آن کمیتِ طرب را
چون که مَهِ روزه زین نهاد بر ابلق
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۸.)

کُمیتِ فصاحت تاختن کنایه از سخنان فصیح ورسا گفتن، اشعار نغز و دلنشین سرودن.
چو بر عرش تازم کمیتِ فصاحت
عنان بوس گردند روحانیانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۸.)

کُمیتِ قَلَم قلم سرکش و توسن. (*تشبیه صریح*)
برقصد خرد چون در آید به بازی
کمیتِ قلم زیرِ ران بنانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۷.)

کُمیتِ گلگون کنایه از شراب سرخ فام.
نقره خِنگ صبح را درتاخت سلطان خُتَن
ساقیا گلگون کُمیتت را به میدان درفکن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۵.)

کُمیتِ نسلِ اَدهم کنایه از شراب سرخ.
آن لعل می زخاك سیه دردِه و بگوی
کاین است آن کُمیت که از نسلِ اَدهم است
(انوری، *دیوان س*، ۵۱.)

کُمیتِ نشاط کنایه از شراب.
خوشا کسی که در این فصل بر کُمیتِ نشاط
حباب‌وار در افکنده گو به میدان است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۶.)

کمین آوردن پنهان شدن به قصد حمله.
کنون گاهِ رزم است کین آورید
به ترکانِ سرکش کمین آورید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۶۵.)

کمین زدن پنهان شدن به قصدِ ناگاه در آمدن.
فتنه به گوشه‌های دو چشمت نهان شده
آفت به کُنجهای دهانت کمین زده است
(امیرخسرو، *دیوان*، ۹۹.)

کمین ساختن پنهان شدن به قصد حمله کردن.
که برشاه ایران کمین ساختی
به پیوستگی در بد انداختی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۴۹.)
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمدالله و المنه بُتی لشکرشکن دارم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۶۰.)

کمین غلام، کمینه غلام کوچك‌ترینِ بندگان.

به لابه گفت شبی میر مجلسِ تو شوم
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۴۸.)

شمس دین مطلع کواکبِ عدل
کآسمان زیبدش کمینه غلام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

کمین کردن پنهان شدن به قصد حمله.

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۴۸.)

کمینگاه جایی که در آن به قصد حمله به دشمن پنهان شوند.

بیا ای دایه این غم بین که ناگاه
بیامد مثل طوفان از کمینگاه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۳۴.)

کمینگاهِ عوارض کنایه از پیشامدهای خطرناك، قضا و قدر.

با گره کم کوش تا بال و پَرت
نسکلد یك یك از این کَرّ و فَرت
صدهزاران مرغ پرهاشان شکست
و آن کمینگاهِ عوارض را نبست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۸:۲.)

کمین گشادن بیرون آمدن از پنهانگاه، حمله کردن.

سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد
کمین گشاد ز هر جانبی طلیعهٔ داد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۳.)

در قصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت
گاه این کمین گشاده، گاه آن کمان کشیده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۵.)

بی‌مدد عزم قاهرش نگشاده‌ست
کوکبهٔ روزگار هیچ کمین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۱.)

کمینه پایگه پایین‌ترین پایگاه.

فلك چو جلوه‌کنان بنگرد سمند تو را
کمینه پایگهش اوجِ کهکشان بودی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۹.)

کمینه پیشکش کمترین هدیه.

به جان او که گرَم دسترس به‌جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۲.)

کمینه حَرف کوچك‌ترین سخن.

از گفتهٔ من کمینه حرفی
سرمایهٔ صد سخنور آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۰.)

کمینه مَطبخی کوچك‌ترین پزنده و آشپز.

مهر کاو در جشن احسانت کمینه مطبخی ست
کاسهٔ مینای گردون را مزور یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷.)

کِناران کنایه از در آغوش گرفتن کسی.

طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۷:۲؛ *مثنوی* ن، ۸:۱.)

کنار اندر کشیدن کنایه از در بغل گرفتن.

جاهل است و اندر این مشکل شکار
می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را
گر بدانستی و دیدی شیر را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۸:۳.)

کنارِ بام و مست کنایه از کار بدفرجام و درخور احتراز.

چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست
هر چه تو زان حیران شوی آن چیز از او حیران شود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۲.)

کنارْشهری آن که در حومه و اطراف شهر منزل دارد و کنایه از فرودست و بیچاره.

تو پادشاه شهری و ما کنارشهری
چو شهر ماند بی‌شه، چه سر بود چه سامان
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۱۶۰:۴.)

کنار کردن دوری گزیدن.
به‌جان دوست که جان با تو در میان داریم
چو در کنار نیایی مکن کنار از ما
(اهلی، *دیوان*، ۵.)

کنار کنار بغل بغل.
بسا کسا که به‌جز نام زر شنیده نبود
ز مجلسِ تو برون برد زر کنار کنار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۵۴.)

کنار گرفتن دوری جستن.
گر فریبد تو را به بوس و کنار
تا توانی کنار گیر از بوس
(خواجو، *دیوان*. ۴۴۸.)

کنار گرفتن از میان خود را کنار کشیدن.
شده‌ام خراب آن دم که چنان میان نازك
دهدم به دست و آنگه زمیان کنار گیرد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۹۵.)

کنارگی گوشه‌گیری، کنار بودن، بر ساحل بودن.
بحری ست عشق و عقل از او بر کناره‌ای
کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای
(عطار، *دیوان* ت، ۶۰۷.)

کُنارَنگْ دل کنایه از قوی دل. (کنارنگ: مرزبان)
کدام است گُردِ کنارنگ دل
به مردی سیه کرده در جنگ دل
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۶:۱.)

کناره‌جو، کناره‌جوی گوشه‌گیر، آن که‌دوری‌جوید.
بامی به کنارِ جوی می باید بود
وز غصه کناره‌جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است
خندان لب و تازه‌روی می باید بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۰.)

یار از من کناره‌جو شده است
من هم از خود کناره چون نکنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۴.)

کناره‌کردن گوشه‌گرفتن، دوری جُستن.
کردم کناره از طرب و بی‌نصیب ماند
این صدهزار ساله عروس از کنارِ من
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹۸.)

ز وصل او چو کناری طمع نمی‌دارم
کناره کردم و راضی شدم به دیداری
(سعدی، *دیوان*، ۵۹۴.)

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۷.)

کناره‌گَرد آن که کنارواطراف کارگردد،درمیان نیاید.
کناره‌گَرد خطرهای بیکران دارد
میانه‌رو ز دو جانب نگاهبان دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۱.)

کناره‌گرفتن دوری جستن، گوشه‌گرفتن.
عطار چون کناره گرفت از میان ما
ما از کنار او به میان بازننگریم
(عطار، *دیوان* ت، ۵۰۱.)

تو تا کناره نگیری ز خویش هیهات است
که در کنار کشد بحر بی‌کنار تورا
کناره‌گیر ز مردم صفای وقت ببین
که قطره گوشه‌گرفت از محیط گوهر گشت
(صائب، *کلیات*، ۱۶ و ۱۹۵.)

کَنَب در حلقِ کسی کردن کنایه از نیست و نابود کردن.
هر کاو دمی برآرد بی یاد بوی زلفت
او ننگ عالم آمد در حلقِ او کَنَب کن
(عطار، *دیوان* ت، ۵۳۳.)

کُنجِ اهلِ دل گوشه و زاویهٔ صاحبدل.

بی‌چراغِ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
ز آنکه کنج اهلِ دل باید که نورانی بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۹.)

کُنجِ خراب کنایه از دل.
گنج عشق خود نهادی در دلِ ویرانِ ما
سایهٔ دولت بر این کنجِ خراب انداختی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۹.)

کُنجِ سُوَیدا گوشهٔ قلب.
گویی که در دو کون نگنجم ولی مدام
در تنگنای کنجِ سویدا نشسته‌ای
(عمادفقیه، *دیوان*، ۲۷۷.)

کُنجِ عافیت گوشهٔ امن و سلامت.
آنان که به کنج عافیت بنشستند
دندانِ سگ و دهانِ مردم بستند
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۰.)
بیار باده که عمری ست تا من از سرِ اَمن
به کنجِ عافیت از بهر عیش ننشستم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۸.)

کُنجِ غم کنارِ غم و اندوه، کنایه از دل.
خواهم که افروزم شبی شمع طرب در کنجِ غم
لیکن ز دیوان قضا پروانه‌ای باید مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۰.)

کُنجِ فراغ گوشهٔ فراغت.
آزاده‌تر از بلبل باغ است دلِ ما
کبكِ قفسِ کنجِ فراغ است دلِ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

کُنجِ قناعت گوشهٔ خرسندی و آسوده دلی.
هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۸.)

کُنجکاو آن که کاوش و جست‌وجو کند.
روستایی گاو در آخُر ببست
شیر گاوش خورد بر جایش نشست
روستایی شد در آخُر سوی گاو
گاو را می‌جُست شب آن کُنجکاو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۷۵.)

کُنداگَر دانا و حکیم.
مرا این زنِ پیر چون مادر است
یکی چابك اندیش کُنداگر است
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴.)

کُندآور دلیر و پهلوان.
ردان را و کندآوران را بخوان
ز کار گذشته فراوان بران
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹:۲۷۴.)
نه شمشیرِ کندآوران کُند بود
که کین آوری ز اختر تند بود
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۹.)

کُندبینش بی‌بصیرت.
شهوت خوردن ز بهرِ آن مَنی
آن مَنی از بهرِ نسل و روشنی
کُندبینش می‌نبیند غیر این
عقل او بی‌سَیْر چون نَبْتِ زمین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۴۹.)

کُندپای آن که آهسته و کند راه رود.
تیز دست است و کُند پای و حَرون
زشت روی و پلیدمایه و دون
(سنایی، *مثنویها ح*، ۲۲۸.)
چو مردانه رو باشی و تیز پای
به‌شکرانه با کُندپایان بپای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۲.)

کُندپایی آهسته روی.
دردا که بختِ من چو زمین کُندپای گشت
این کُندپایی از فلكِ تیزگرد خاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۸.)

کُندچشم آن که بینایی چشمش کم باشد، کنایه از بی‌بصیرت.

تیزبینان کُندچشم همه
تیره رایان خیره چشم همه
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۲۶.)

کُند دندان گشتن کنایه از تسکین یافتن (برابر تیز دندان).
سر دندان نمودم با تو ز آغاز
نگشتی کُند دندان آمدی باز
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۲.)

کُندرای بی‌تدبیر و سست رای.
وگر کُندرای است در بندگی
ز جانداری افتد به خربندگی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۶.)

کُند زبان الکن، آن که هنگام سخن گفتن خوب تکلم نکند.
در صفات لبت از غایت عجز
عقل را کُند زبان می‌یابم
(عطار، *دیوان* ت، ۳۸۹.)

کَند و کوب کنایه از بی‌قرار و تشویش و اضطراب.
نه‌گفت اندر او کار کردی نه چوب
شب و روز از او خانه در کندوکوب
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۱.)

کُند و مانده شدن کنایه از سرگشته و درمانده و سست شدن.
حاملی تو مر حواست را کنون
کُند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونك محمولی نه حامل وقتِ خواب
ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۹۶.)

کُندهٔ آهن به سوزن کَندن کنایه از کارِ پر زحمت کردن، با صبر و مدارا کار انجام دادن.
در پناه پنبه و کبریتها
شعله و نورش برآید بر سُها
عالمِ تاریك روشن می‌کند
کُندهٔ آهن به سوزن می‌کَند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۸۹.)

کُنده بر پای خویش زدن کنایه از متوقف گشتن، باز ایستادن.
چو طالع جهانگردی آرد به پیش
نشاید زدن کنده بر پای خویش
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۵.)

کُنده بر دست و پای نهادن کنایه از در بند و قید گرفتار کردن.
هر که میخ و کدینه پیش نهاد
کُنده بر دست و پای خویش نهاد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۷.)

کُندهٔ تن کنایه از عوامل نفسانی همچون بخل و حسد و خودخواهی.
کُندهٔ تن را ز پای جان بکَن
تا کُند جولان بهِ‌گرد انجمن
غُلِّ بُخل از دست و گردن دورکُن
بختِ نو دریاب در چرخِ کهن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۵۳.)

کُندهٔ چاربَند کنایه از زمین به اعتبار چار عنصر.
برون جَسته زین کُندهٔ چاربند
فرس رانده بر هفت چرخِ بلند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸.)

کُندهٔ گِران برپای افکندن کنایه از مقید کردن.
چون بر دلِ والدین گره دید
بارِ اَمَلش گشاده بِه دید
افکند رضای این و آنش
بر پای دو کُندهٔ گرانش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۶.)

کُنْ فَکان مراد عالم موجودات باشد.
ازورای کن فکان آمد پس از تخییل خویش
در مناجات ار فضولی کن فکن چون خوانمت
(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۵.)

کُنْ فَیَکُون بی‌مقدمه و فی‌الفور و نیز عالم وجود، آفرینش.

حال شمادی همگان دیده‌اند
کُنْ فَیکون کس نشود بختور
گه مدرس شود و درس کند بر سرِ صدر
تا شود کُنْ فَیکون صدر جهان، مرتبسی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۵:۳؛ ۱۶۳:۶.)

ای هر چه رمیده و آرمیده
در کُنْ فَیکون تو آفریده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲.)

کُنگُرِ فردوس بالای بهشت.

روی چو بهشتش نموده رضوان
از کُنگُرِ فردوس حورِ عین را
(مختاری، *دیوان*، ۱۷.)

کُنگُرِ گَردون فرازِ عرش و آسمانها.

سرم به کُنگُرِ گردون فرو نمی‌آید
بر اوج همت خود آشیانه می‌طلبم
(طالب آملی، *کلیات* ۷۶۳.)

کُنگُرِ مقصود منتهای مراد و آمال.

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان
به سرِ کُنگُرِ مقصود چو بگسست کمند
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۳۶.)

کُنگرهٔ عرش بلندیِ افلاک، بلندیِ آسمان.

اساس قصر جلالم عنایت ازلی
بسی ز کنگرهٔ عرش برتر آورده
(عراقی، *کلیات*، ۹۴.)

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۴.)

معراج تو از کنگرهٔ عرش فزون بود
زان روی که معراج تو بُد دوش محمد
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۱.)

کنگرهٔ کبریا عرش برین.

دارم هوای کنگرهٔ قصر کبریا
بگذار تا از این قفسِ خاك بر پَرم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲.)

کِنْگِری کردن مطربی کردن (کِنْگِر نوعی ساز بوده است.)

در علم و هنر مشو چو من صاحبِ فن
تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من

خواهی که شوی پسند اربابِ زَمَن
کِنگ آور و کِنگری کن و کِنگر زن
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۸۶.)

کُن مَکُن امر و نهی.

دم مزن چون کن مکن می‌نشنوند
با که گویی چون سخن می‌نشنوند
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۷۰.)

بی‌ادبان را به گهِ کن مکن
نی حرکت نغز بود نی سخن
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۷۴.)

دین چو به دنیا بتوانی خرید
کن مکن دیو نباید شنید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۸.)

کن مکن درپذیرد از فرمان
پس به‌جان گوید این بکن مکن آن
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۹۶.)

کنیزسرایی خدمتکار زن که در دربار در پیش ملکه‌ها به‌سر برد.

چو محرم شد همه شادی و غم را
به مادرخواندگی برزد عَلَم را
نمودی بر کنیزانِ سرایی
گهی کدبانوی گه کدخدایی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۵.)

کَواره‌کشی حمالِ سبد میوه بودن، بارکشی کردن.

تو در پای پیلان بُدی خاشه روب
کَواره کشی پیشه، با رنج و کوب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۶.)

کوباکوبِ هجران کنایه از آسیب و رنج هجران و دوری.

زهی از جامِ مهرت مست گشته
ز کوباکوب هجران پست گشته
(اوحدی، *دیوان* ک، ۴۶۰.)

کوبِ غم کنایه از آسیب و رنج غم و اندوه.
ز کوبِ غم چه غم دارم که با او پای می کوبم
چه تلخی آیدم چون من بَر شیرین ذقن باشم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۰۳.)

کوتاه‌بین کنایه از تنگ چشم و کوته نظر و خرده گیر.
در او هم اثر کرد میلِ بشر
نه میلی چو کوتاه بینان به شَر
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۲.)

نیست صائب قسمت کوتاه بینان هوس
آنچه از چشمِ سیاهش در نظر داریم ما
زلفِ جانان را چه نسبت با حیاتِ جاودان
حیف باشد این قدر کوتاه بین باشد کسی
(صائب، *کلیات*، ۳۸ و ۷۸۱.)

کوتاه‌دست کنایه ازخویشتندارو پرهیزگارو نیز غافل و سست رای.
قوی بازوانند و کوتاه دست
خردمندِ شیدا و هشیارِ مست
چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب تو به کرد و سحر گه شکست
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶ و ۲۰۱.)

کوتاه دستی کنایه از دسترسی به مراد و مطلوب نداشتن، ناتوانی، ناکامی و نامرادی.
ز کوتاه دستی در آن روزگار
نبُد جاذبه در تنِ کهربا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۵۸.)

نه کوتاه دستی و بیچارگی
نه زجر و تطاول به یکبارگی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۸.)

زرشك شانه در تابم که با کوتاه دستیها
به صد آغوش در بَرِ می کشد آن عنبرین مو را
(صائب، *کلیات*، ۵۶.)

کوتاه دیده کنایه از اندك بین، تنگ نظر.
همه کوتاه‌دیده لیك از ناز
پایها سوی قبله کرده دراز
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۷.)

کوتاه‌کردن کنایه از به‌پایان بردن.
به بگماز کوتاه کردند شب
به‌یادِ سپهبد گشادند لب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۶۸.)

سخن عشق نه آن است که آید به زبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۷۸.)

کوتاه نظر، کوته‌نظر آن که دیدگاه ضعیف دارد، دوراندیش نباشد، کنایه از تنگ نظر، غافل.
هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا
کآفتابی تو و کوتاه‌نظر مرغ شب است
چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
(سعدی، *کلیات* ک، ۴۳۰؛ *دیوان*، ۳۴۴.)

زین قصه هفت گنبد افلاك پرصداست
کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۰.)

الحاد خران و دین فروشند
کوته نظر و دراز گوشند
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۳۳.)

کوتوالِ دماغ نگاهبان اندیشه و فکر.
به منهیان حواس و به خازنانِ خیال
به کوتوال دماغ و به ترجمانِ زبان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۵.)

کوتوالِ عدل نگهبانِ داد و عدل.
بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود
از منجنیق حادثه برج حصار ملك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۴.)

کوته‌آستین آن که آستین کوتاه داردو کنایه ازصوفی که شعار او داشتنِ آستین کوتاه بوده است.

به زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸ و ۳۰۲.)

محابا نیست از برقِ حوادث خوشه چینان را
نمی‌گیرد گریبان شحنه کوته‌آستینان را
(صائب، *کلیات*، ۴۴.)

کوته‌امید آن که قطع امید کرده است، ناامید.
به موسی، کهن عمرِ کوته امید
سرش کرد چون دستِ موسی سپید
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۵.)

کوته اندیش کوته‌فکر، غافل، بی‌تدبیر.
کارِ نادانِ کوته اندیش است
یاد کرد کسی که در پیش است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۹۵.)

رتبهٔ افکار ما صائب بلند افتاده است
کی رسد هر کوته اندیشی به فکر دور ما
ما ز چشم کوته اندیشان چنین آسوده‌ایم
ورنه در هر کوچهٔ راه طلب فرسوده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۹۱ و ۶۸۴.)

کوته‌پا آن که پایش کوتاه باشد و کنایه از حقیر و بی‌مقدار.
قطره گرچه خُرد و کوته‌پا بود
لطف آبِ بحر از او پیدا بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۸:۶.)

کوته‌پایگی کنایه از ناچیزی و دون همتی و حقارت.
تو خرِ احمق ز اندك مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۰:۲.)

کوته‌تگی کنایه از بی‌کیاستی و نافهمی، کوتاه‌بینی.
آن سپیدی مو دلیل بختگی ست
پیش چشم بسته‌کش کوته تگی ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۵:۴.)

کوته‌خنده کنایه از آن که شادی او دیر نپاید.
مثال برق کوته خنده‌ای تو
از آن محبوسِ ظلمات سحابی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۱:۶.)

کوته‌دُم، کوته‌دُنْب ابتر و کنایه از آنچه بی‌حاصل و بی‌نتیجه باشد.
شرابی نی که در ریزی سحر مخمور برخیزی
دروغین است آن باده از آن افتاده کوته دم

این چنین می را بجو زین خنبها
مستی‌اش نبود ز کوته دُنبها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۸:۳؛ *مثنوی* ن، ۴۳۷:۴.)

کوته دیدگی کنایه از غافلی، تنگ نظری.
فتنهٔ دنیا شدن صائب ز کوته دیدگی ست
چشم می‌پوشد ز عالم هر که صاحب دیده شد
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۱۴۹.)

کوته‌زبان کنایه از آن که به سبب نداشتن حقْ دعوی نتواند کند، نیز کم سخن و کسی که گفتارش نافصیح باشد.
در آن حریم که راه سخن ندارد شمع
به شِکوهٔ منِ کوته زبان که‌پردازد
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

کوته‌نمد کنایه از گزافگو، حریص، پول دوست.
نایب آمد گفت صندوقت به‌چند
گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
گفت شرمی‌دار ای کوته نمد
قیمت صندوق خود پیدا بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۳۴:۶.)

کوچك اَبدال مریدِ خردسال، شاگرد صوفی، مبتدی در سلوك، کنایه از نوچه و وردست.
کوچك ابدال تو کی قیمت خود می‌داند
که به هم‌چشمیِ خورشید قلندر شده است
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

کوچك دلی کنایه از خوش خلقی، فروتنی.

از ملکان غیرِ او جمع نکرده‌ست کسی
هیبت و کوچك دلی هر دو به هم داشتن
(شفایی، *دیوان*، ۱۱۹.)

مزد کوچك دلی قطره گهر می گردد
از ره عُجب بیایید به خود واگردیم
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۲۰۰.)

کوچ کردن از جایی به جایی نقل مکان کردن، مهاجرت کردن، رحلت کردن.

از هر طرفی که منزلی کوچ کنی
اقبال دو منزلت به پیش آید باز
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۷۷.)

بس غریبید در این کوچهٔ شر، کوچ کنید
به مقیمان نو این کوچهٔ شر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

دست شسته ز حضرتش تلبیس
کوچ کرده ز کوی او ابلیس
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۳۶.)

لشکر روم از عدم سوی جهان کوچ کرد
روز طرب لشکری بر سپهِ غم گمار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

خامهٔ من در ثنات خط به جهان در کشید
رخت چو بنهاد فرض کوچ کند مستحب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۰.)

کوچکین کوچك ترین.

کوچکین رنجور بود و آن وسط
بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۴۱.)

کوچ گاه، کوچ گه جای عزیمت و نقل مکان کردن، کنایه از جهان.

برآنم که تا جملهٔ مرز و بوم
نگردم نگردد سرم سوی روم...
نخستین خرامش در این کوچ گاه
به البرز خواهم برون برد راه
وزان کوچ (کوه)، فرخ درآیم به دست
ز صحرا به دریا کنم بازگشت
برون رفت از آن کوچ گه شهریار
سواحل سواحل به دریا کنار
نیوشنده بِه گر غمِ خود خورد
که او نیز از این کوچ گه بگذرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۰ و ۳۴۵؛ *اقبالنامه*، ۲۹۱.)

در کوچ گهش جمازه راندند
وز دور جمازه را نشاندند
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۶۸.)

کوچ گاهِ رحیل کنایه از دنیا.

گریزیم از این کوچ گاهِ رحیل
از آن پیش کافتیم در پای سیل
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۴.)

کوچ و بَلوچ نام طایفه‌ای از صحرانشینان که گویند در کوههای اطراف کرمان ساکن بوده‌اند و کار آنان راهزنی و دزدی بوده است.

هم از پهلو پارس، کوچ و بلوچ
ز گیلان جنگی و دشت سروچ
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۳۷.)

اندر آن ناحیت به معدن کوچ
کوچ گه داشتند کوچ و بلوچ
(کسایی، *تحقیق در زندگانی*، ۴۲.)

کوچ و قلان نوعی تحمیلات دیوانی (کوچ افرادی بوده‌اند که به‌عنوان چریك به‌کار گرفته می‌شدند و قلان مالیاتی بوده است که عشایر می‌پرداختند.)

بر دِه ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان
مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
ظلم کوته شود و کوچ و قلان برخیزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۱؛ ۲:۱۳۶.)

کوچهٔ انتظار میعادگاه.

انجمن شد ز یار آبادان
هست باغ از بهار آبادان

شهر از جلوه‌اش خراب ولی
کوچهٔ انتظار آبادان
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۵.)

کوچه‌باغِ زلف کنایه از خط میان یا کنار زلف محبوب.
هر چند دلفریب بود کوچه باغِ زلف
اما به خوش قماشی بازار عشق نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۲.)

کوچه‌باغِ عمر کنایه از طول و امتداد عمر، دوران زندگی.
سراسر می‌رود در کوچه‌باغِ عمر جاویدان
قدِ رعنای او را هر که در مدّ نظر دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳.)

کوچه‌بَند کنایه از محصور و مقید و گرفتار.
عمرها صائب به شهرِ عقل بودم کوچه‌بند
مدتی هم با غزالان سر به صحرا می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

کوچه‌بندِ رسوم کنایه از قید و بند آداب و رسوم.
بده می که بر قلبِ گردون زنیم
از این شیشه چون سنگ بیرون زنیم
برآییم از کوچه‌بندِ رسوم
قدم در بیابان چو مجنون زنیم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۹.)

کوچه‌دادن کنایه ازراه‌دادن به کسی یا چیزی که عبور کند.
سیل اررسد به خانهٔ ما کوچه می‌دهیم
ما پیش طاق خانه مقرنس نمی‌کنیم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۱.)

کوچهٔ دیوانگی راهِ جنون.
می‌زنم بر کوچهٔ دیوانگی در این بهار
بیش از این خجلت زروی کودکان نتوان کشید
(صائب، *کلیات*، ۳۴۰.)

کوچهٔ رگ راه باریکِ رگ. (اضافهٔ تشبیهی)
دویدن میِ گلرنگ را به کوچهٔ رگ
به صد رسایی آواز آب می‌شنوم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۶.)

کوچه گَرد آن که در کوچه‌ها گردد و بیشتر رند و زیباپرست باشد.
گوشه‌گیران ستوده نام بوَند
کوچه گَردان فراخ‌کام بوَند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۹.)

کودبان کوهان شتر.
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
من از کجا غم بالان و کودبان ز کجا
رحم آمد مر شتر را گفت هین
برجه و بر کودبانِ من نشین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۴:۱؛ مثنوی ن، ۴۴۱:۲.)

کودك خو آن که خو و عادتی چون کودك دارد.
طفلِ تو گرچه که کودك خو بُده‌ست
هر دو عالم خود طفیلِ او بُده‌ست
(مولوی، مثنوی ن، ۳۳۹:۴.)

کودكِ ساده طفلِ بی‌تعقل.
نزد من کهتر آمدند امروز
خواجهٔ پیر و کودكِ ساده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۹.)

کودكْ مزاج آن که اخلاق و عادت کودکان دارد.
پختگی بگذار ساقی با منِ کودك مزاج
زانکه می خام است درخور جرعه‌نوش خام را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۵.)

کودكْ مشربی روشی کودکانه داشتن، کودك مزاجی.
بود جای گوهر عبرت زمین پاك چشم
ما ز کودك مشربی تخم تماشا کاشتیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۵.)

کودكْ منش آن که سرشتی چون کودك دارد.

در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم
در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
(عرفی، *کلیات*، ۱۱۰.)

کودک‌وار مانند کودک.
میان خاك چه بازی سفال کودک‌وار
سرای خاك به خاکی بباز مردآسا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)

کودن پرست آن که کندفهم و بی‌ادراك و گول را ستاید.
آسمان کودن پرست و ما همه فطرت بلند
چون توان خَس پوش کردن شعلهٔ ادراك را
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

کودن کار کندفهم و گول و بی‌ادراك.
سالکی مر جُنید را پرسید
کای ز سر تا قدم همه اسرار
به تکلم درآ که مشرك کیست
گفت: ای هرزه گوی کودن کار
هر که نادیده نام او گوید
مشرك است و فضول و ناهموار
(عطار، *دیوان*، ۸۰.)

کورانه در حال نابینایی، از روی نادانی، جاهلانه.
هین مَدوگستاخ در دشتِ بلا
هین مران کورانه اندر کربلا
دوست از دشمن همی نشناخت او
نرد را کورانه کژ می‌باخت او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۷:۳؛ ۴۴۰:۴.)

کورِاخترگوی نابینایی که از ستارگان سخن گوید و کنایه از نادانِ دانانما.
کای خروس عشوه‌دِه چند این دروغ
ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
کورِ اخترگوی و محرومی زراست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۹:۳.)

کورِ اصلی آن که مادرزاد کور باشد.
هر کی او منکر شود خورشید را
کورِ اصلی را نباشد چاره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۳:۶.)

کورِ باطن کنایه از کوردل، جاهل و گمراه.
کور را پرهیز نبود از قَذَر
چشم باشد اصل پرهیز و حَذَر...
کورِ ظاهر در نجاسهٔ ظاهر است
کورِ باطن در نجاسات سِر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۹:۳.)

کورْباطن کنایه از آن که هر چیز را تیره و تار ببیند، کج طبع، کوردل.
این کورباطنان که زحُسنِ تو غافلند
خورشید را به دیده خفاش دیده‌اند
شرم و حیا چو لازم هر چشمِ روشن است
این کورباطنان ز چه چشمی حیا کنند
آیینه‌ای کجاست که بر کورباطنان
روشن شود که طوطیِ ما را نظیر نیست
(صائب، *کلیات*، ۳۷۴، ۴۶۷ و ۱۹۹.)

کوربخت کنایه از بی‌طالع و بدبخت.
کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)

کورْبُخل کنایه از دنیا.
اگر زنده ماندی در این کوربخل
خسك ساختی دیگدان عنصری
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۶.)

کوربین کنایه از بی‌بصیرت.
گفت من قرب دو سال ای کوربین
بوده‌ام در گاهواره همچنین
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۸۳.)

کورْچشمِ دوربین کنایه از فرعون، نابینای عاقبت اندیش.
صد هزاران طفل می کُشت او برون
موسی اندر صدرخانه در درون

از جنون می کُشت هر جا بُد جنین
از حیَل آن کور چشمِ دوربین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵۵.)

کورْچشمه نوعی پارچهٔ حریر که تار و پود آن بسیار تنگ و در هم بوده است.
کژ آکندی از کور چشمه حریر
بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشندهٔ چشمه‌دار
که در چشم ناید یکی چشمه‌وار
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۶.)

کورِخام کنایه از ناقص، نادان و گمراه.
این چه ماند آخر ای کوران خام
با مهی که شد زبونش خاص و عام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۵۹.)

کورْدل کنایه از کج طبع، کندذهن، بی ادراک و نافهم، سیاه‌دل و بداندیش.
کان کوردل نیارد پذرفتن
پندِ سوارِ دُلدُل شهبا را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۷.)
ای بی‌هنر زمانه مرا پاك درنورد
وی کوردل سپهر مرا نیك برگرای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۳.)
کرده‌ای از وسوسه پرشور دل
هم ببین یك عیبِ خود ای کوردل
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۹.)
محبت کارِ چون تو کوردل نیست
سرشك از چشم پرویزن نیاید
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۴.)
هان از سفر فرست چنین ارمغانیی
ای کوردل سپهر همین شیوه؟ همچنین؟
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۱.)
حسود کوردلت را دلی ست همچو انا
که قطره قطره خون است و جای جا پرده
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۶.)

بس که خوشدل با غمم شبهای درد خویش را
دوست می‌دارم چو طفلِ کوردل آدینه را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۹.)
خورشیدِ یقین از افق غیب برآمد
این کوردلان دیده ببستند و ندیدند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۳۹.)
چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را
پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را
(صائب، *کلیات*، ۵۲.)

کوردلِ خیال کنایه از آن که اندیشهٔ ناموزون دارد، کج اندیش و بی ادراك.
دیده‌کَنِ کوردلانِ خیال
سُرمه‌کشِ دیده‌ورانِ کمال
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳.)

کورْدین جامهٔ پشمین.
از برای باستانی خسروی را سرمکن
وز برای کوردینی حمله بر گرگین مکن
(سنایی، *دیوان* س، ۵۰۸.)
گیر کردندی همه بر کتفشان بی کوردین
صدر جستندی همه در پایشان بیحاصله
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۸۲.)

کورشدنِ خط کنایه از ناخوانا گشتن خطّ نوشته شده.
چون نویسی بر سرِ بنوشته خط
فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی چو جانِ کافرش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۳۷.)

کور کبود کنایه از بیچاره و درمانده و سیه‌روز.
بنفشه‌وار هستم بی‌وجودی
نشسته بر رهت کوری کبودی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۰.)

کوْرمرغ کنایه از گمراه، کافر.

کورمرغانیم و بس ناساختیم
کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمنِ بازان شدیم
لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۸:۲.)

کور و پشیمان نشستن کنایه از سخت نادم و زیان دیده بودن.

گزیند کارها را مردِ نادان
نشیند زان سپس کور و پشیمان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۸۳.)

کور و کبود کنایه از ناقص، رسوا، زشت، گیج و گول و روسیاه.

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود
جان نبرد خود ز شیر روبهِ کور و کبود
هر آنك می نخورد بر سرش فرو ریزد
بگویدش که برو در جهانِ کور و کبود
ای تو در آیینه دیده روی خود کور و کبود
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۵:۲ و ۲۱۷؛ ۲۰۹:۴.)

نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه
هر دو کورند و کبود امروز با غبنی تمام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۶.)

کسی کاو منکرِ عشق است در راه
چه باشد؟ جاحدی کور و کبودی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۹۱.)

حسود تو گرچند کور و کبود است
معالی قَدرت شد اورا مصور
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۰.)

کور و کر بودن به کار خویش کنایه از گیج و مبهوت و نادان بودن.

گزیند کارها را مرد نادان
نشیند زان سپس کور و پشیمان
سزایم گر نشینم هر چه بدتر
که هم کورم به کار خویش هم کر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۸۳.)

کورهٔ اثیر فلك، فلك اطلس یا فلك الافلاك.

از کورهٔ اثیر بجستی علم کشیده
تا بوتهٔ مُذهّب خورشید را بتابی
در کورهٔ اثیر جهان آتش افکند
تا آفتاب تازه کند رسمِ زرگری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰ و ۷۴.)

کورهٔ تزویر تافتن کنایه از برافروختن آتشِ تزویر و ریا و نفاق.

در بابِ من ز روی حسد یك دو ناشناس
دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۲.)

کورهٔ خاك تنور و آتشدان زمین، کنایه از مشرق.

زرگر صبح چون ز کورهٔ خاك
موج آتش دمید بر افلاك
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۲.)

کورهٔ زبرجد کنایه از آسمان.

بدان خدای که در کورهٔ زبرجد ساخت
ز لعل رخش تو هر ماه گوشوارِ جهان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۲.)

کورهٔ غم آتشدان اندوه و غم که سوزان است. (اضافهٔ تشبیهی)

در کورهٔ غم سوختنم مایهٔ کام است
آتش بِه از آب است در آن کوزه که خام است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۴.)

کوری کردن نشاط و شادی کردن.

ای مَج، کنون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش، از تو تن و روان
کوری کنیم و باده خوریم و بویم شاد
بوسه دهیم بر دو لبانِ پریوشان
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۰۹.)

کوری و کبودی کنایه از رسوایی و زشتی و نادلپذیری.

برون از خطهٔ چرخ کبودش
رهیده جان ز کوری و کبودی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۳:۶.)

کوزکوز رفتن دولا دولا رفتن.

نادره دزدی که پی‌سوز را
دزدد از این گونه شب و روز را
نیست عجب دزدی گردون به روز
وین عجب آمد که رود کوز کوز
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۷.)

کوزهٔ آفتاب کنایه از گوی خورشید.

کوزهٔ آفتاب بر کفنش
به دهان سَحر گلاب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۳.)

کوزه از نبات کردن نبات به شکل کوزه ریختن.

ای که ملك طوطی آن قندهات
کوزه‌گرم کوزه کنم از نبات
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۳:۷.)

کوزهٔ دومنی قدح یا جامِ بزرگ شرابخواری.

ای که از عارض آفتابِ مَنی
پُر کن از باده کوزهٔ دومنی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۴.)

کوزهٔ عمر کسی فرودُرد آمدن کنایه از به‌سر آمدن عمر کسی.

چو آمد کوزهٔ عمرش فرودُرد
نهنگ خاك ناگاهش فرو برد
(عطار، *خسرونامه*، ۳۸۹.)

کوزهٔ کهن شده کوزهٔ سفالی که کهنه شده باشد.

چون کوزهٔ کهن شده بی‌آب ماند از آنك
در کارِ آب کاسه صفت بود ساغرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۵.)

کوزهٔ لذت شکنان ظرف و کوزهٔ متعصبان، آنان که از بین برندهٔ لذت و شادی هستند.

در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم
در کاسهٔ کودك منشان جرعهٔ شیرم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۰.)

کوژبین کج بین، آن که حقایق را به گونه‌ای ناصواب بیند.

ندانستی که کار پاك دینان
نباید برد پیشِ کوژبینان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۷۵.)

کوژپشت خمیده پشت و کنایه از آسمان.

گفت فلان نیمشب ای کوژپشت
بر سر کوی تو فلان را که کُشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۱.)

لیکن این کوژپشت نگذارد
شاخِ عمرِ مرا که بار آرد
(مختاری، *دیوان*، ۷۲۸.)

کوژپشتِ پشت شکن کنایه از فلك.

خدنگهای شهاب اندر آن شب شبه‌گون
روان چو نور خرد در روان اهریمن
ز بس تزاحم انجم چنان نمود همی
مجرّه از بَرِ این کوژپشتِ پشت شکن
(انوری، *دیوان*، ۳۶۹:۱.)

کوژپشتِ مینارَنگ کنایه از آسمان.

کسی چه داند کاین کوژپشتِ مینا رنگ
چگونه مولعِ آزارِ مردمِ داناست؟
(انوری، *دیوان*، ۴۱:۱.)

کوژرو آن که کج رود، گمراه، کنایه از ابلیس.

بامدادی رفت ابلیسِ لعین
تا به درگاهِ نبی‌العالمین
هم ز سلمان هم ز حیدر بارخواست
بر نیامد کوژرو را کار راست
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۴.)

کوژِ کمانْ پشت کنایه از فلك.

بزن تیری بدین کوژِ کمان پشت
که چندین پشت بر پشتِ تو را کشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۹.)

کوژگفتن کنایه از دروغ گفتن.
کسی کاو کوژ گفتن، خوی دارد
زبان در راستی کژگوی دارد
چرا کژ گویی ای من خاكِ کویت
که کژ گفتن بریزد آبرویت
(عطار، *خسرونامه*، ۲۶۹.)

کوس بر آسمان زدن کنایه از علوّ مقام و جاه داشتن.
داد از سرِ مهر پای من بوس
کی، آن که زدی بر آسمان کوس
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶.)

کوس بربستن کنایه از آمادهٔ جنگ شدن.
بزد نای رویین و بربست کوس
شد از سُمّ اسبان زمین آبنوس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۳:۱۰۰۳.)

کوس بر پیل بستن کنایه ازمجهز شدن و کوچ کردن برای جنگ.
وزان جایگه کوس بر پیل بست
به گُردان بفرمود و خود برنشست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۴۹۴.)

کوس خاریدن کنایه از طبل نواختن.
ز خاریدنِ کوس خاراشکاف
پرافکنده سیمرغ در کوهِ قاف
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۰.)

کوس خانه طبل خانه، نقاره‌خانه.
لشکرگهِ دین ستانهٔ او
کعبه شده کوس خانهٔ او
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۳.)

کوسِ خدایی زدن کنایه از داعیهٔ سروری داشتن.
ما بندگان و کوسِ خدایی همی زنیم
آگاه نی که کوس خدایی ست پا به سنگ
(سوزنی، *دیوان*، ۲۳۳.)

کوس خوردن کنایه از صدمه و آسیب دیدن.
نه چرخ و چرخ از او کاج خورده در جنبش
نه کوه و کوه از او کوس خورده در بالا
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۸.)
به تن زو کوس خورده کوهِ ساکن
به‌تك زوکاغ کرده بادِ عاجل
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹۴.)
از پیت کوس خورده کوه ثبیر
وز تکت کاج خورده باد شمال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۴.)

کوسِ دولت کوسی که نوید سعادت و شادی دهد.
هر روز کوس دولت او نالهٔ دگر
در گنبد کبود فلك خوشتر افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۴.)

کوسِ دولت شنیدن کنایه از به‌فرمانروایی و حکومت رسیدن.
چو خلوت نشین کوسِ دولت شنید
دگر ذوق در کُنجِ خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دلِ پُردلان زو رمیدن گرفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۳.)

کوسِ رحلت زدن، کوفتن کنایه از هنگام کوچ کردن فرا آمدن، هنگام مرگ فرارسیدن.
کوسِ رحلت زدند منتظران
بر سر راه می کنند شتاب
وقت کوچ است و کرده مهجوران
خاك ره را به خونِ دیده خضاب
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۲.)
خجل آن کس که رفت و کار نساخت
کوسِ رحلت زدند و بار نساخت
کوسِ رحلت بکوفت دستِ اجل
ای دو چشمم وداعِ سر بکنید
(سعدی، *کلیات* س، ۷۴: *کلیات* ك، ۴۶.)

کوس زیرِ گلیم زدن کنایه از امرِ آشکار را پنهان داشتن.
بعد از این ما و گلستان و سماع و روی دوست
کوس عشق شاهدان نتوان زدن زیرِ گلیم
(همام، *دیوان*، ۲۶.)

کوسِ سلطانی زدن کنایه از ادعای سروری داشتن.
گفت تا کی کوس سلطانی زدن
زین نکوتر خشت نتوانی زدن
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۵۵.)

کوسِ سَنْجَری کوسی که لشکریان سلطان سنجر در جنگها به کار می‌گرفته‌اند و پرآوازه و مشهور بوده است.
در عصرِ تو معزی ثانی منم از آنك
بر درگهِ تو دمدمهٔ کوس سنجری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۶.)

کوس فرو کوفتن، کوس کوفتن نواختن کوس.
کنون دستِ مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۲ و ۱۷۸.)
به‌عزم عالم بالا چو کوفت کوس عروج
عَلَم برون زد از این دیر دایره کردار
(خواجو، *دیوان*، ۵۰.)

کوسِ قادری زدن کنایه از دعوی قدرت و نیرومندی و برتری کردن.
چون بر سریرِ عدل سلیمان تویی چرا؟
بر بامِ آسمان نزنی کوس قادری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)

کوس کوب آن که کوس و دهل زند.
گه عَلَمداران پیش تو عَلَم باز کنند
کوس کوبان تو از کوس برآرند آواز
(فرخی، *دیوان س*، ۱۸۸.)

کوسِ لِمن المُلك زدن کنایه از دعوی الوهیت کردن، خود را دارای نیرویی عظیم دیدن.
آن دلبرِ عیار من ار یار مَنَستی
کوسِ لمن المُلك زدن کارِ مَنَستی
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۲۴.)

کوسِ محمودی زدن کوفتن طبل بسیار بزرگ و کنایه از داعیهٔ شهرت داشتن (گویند کوسِ محمودی کوس بسیار بزرگی بوده است که سلطان محمود برای لشکریان خود به کار می‌گرفته و مشهور ‌ـِده است.)
چون محمد شدی ز مسعودی
بانگ برزن به کوسِ محمودی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۱.)
من که در ملك قناعت کوس محمودی زنم
کی بود چشم طمع بر تاج و تخت سنجرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

کوسِ نودولتی‌زدن نقارهٔ نو پادشاهی زدن، کنایه از نوید سعادت و خوشی دادن.
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مهِ نو سفرم باز آید
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۰.)

کوس و عَلَم کنایه از شکوه و جلال و قدرت.
زان که من بی‌طاقتم سر تا قدم
می‌ندارم طاقت کوس و عَلَم
کاش بی کوس و عَلَم می‌بودمی
تا چنین دایم به هم می‌بودمی
چو او در بندگی داد قدم داد
خداوندش چنین کوس و عَلَم داد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۳۱ و ۳۲۰؛ *خسرونامه*، ۱۶.)

کوس یافتن کنایه از صدمه و آسیب دیدن.
بزد تند یك دست بر دستِ طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۴۱۳:۱.)

کوشیدن با قضای آسمانی با سرنوشت و تقدیر ستیز کردن.

نگر تا در دلت نارد گمانی
که کوشی با قضای آسمانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۶۷.)

کوفت رسیدن کنایه از صدمه و آزار رسیدن.

عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد
وگر سرش همه پیشانی ست چون مسمار
(سعدی، *کلیات ك*، ۷۲۳.)

کوفته خُرد و آس شده، صدمه و آزار دیده، رنج و آزار کشیده و نیز نوعی طعام که از سبزی و برنج و گوشت سازند.

قَدَری کوفته و بریان هست
لیك پالودهٔ تر بیشتر است
چیست پالوده سرشكِ تر من
کوفته سینه و بریان جگر است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۶.)

کوفته شد سینهٔ مجروحِ من
هیچ نماند از من و از روحِ من
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۱.)

دلی که کوفتهٔ رنج و زخم‌خوردِ غم است
به عیش و عشرت بی‌حد و بی‌شمار رسد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۷.)

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفته است
(سعدی، *کلیات ك*، ۹۲.)

کوفته سَر آن که سرکوبیده باشد، در مقام تحقیر و مکافات گفته می‌شود.

زرین ترنج خیمهٔ افلاك میخ‌وار
در خاك باد، کوفته سر کز تو بازماند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۱.)

کوکبِ بخت ستارهٔ اقبال و دولت.

کوکبِ بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادرِ گیتی به چه طالع زادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)

کوکبِ دیگپایه کردار به اصطلاحِ عوام نسر واقع باشد.

عیوق به دست زورمندی
برده ز هم افسران بلندی
وآن کوکبِ دیگپایه کردار
در دیگِ فلك فشانده افزار
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۷.)

کوکبِ رَخشان ستارهٔ تابناك و درخشان و کنایه از محبوب.

دیده‌ها در طلبِ لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکبِ رخشان به یمن بازرسان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۵.)

کوکب ریختن کنایه از اشك ریختن.

دیوانه کوکب ریخته از شورِ من بگریخته
من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۷.)

کوکبِ طالع ستارهٔ بخت و اقبال.

زجورِ کوکبِ طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
(حافظ، *دیوان*، ۳۴.)

کوکبِ عیش ستارهٔ شادی و شادمانی.

باد هر روز غلامان تو را عیدی نو
تا که بر کوکبِ عیش است شب برنایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۹.)

کوکبِ کفش کنایه از میخِ کفش.

چون کنم قصد این سلوك شگرف
کوکب کفش از ستاره کنم
(عطار، *دیوان*، ۴۷۲.)

کوکبِ گیتی فروز کنایه از محبوب.

دوش سرگرم از وثاق آن کوکبِ گیتی فروز
نیمشب آمد برون چون آفتابِ نیمروز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۷.)

کوکبِ مشرقی کنایه از خورشید.

بهر قلادهٔ سگش، کوکبِ مشرقی شود
همچو درستِ مغربی از افقِ فلك عیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

کوکبْ نشان گشتنِ چشم کنایه از اشك ریختن.
از آن کوکب نشان گشته‌ست چشمم روز در گریه
که افکند آستینِ شب جهان بر روی خندانش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)

کوکبِ هدایت ستارهٔ راهنمایی و ارشاد.
در این شبِ سیاهم گم گشت راهِ مقصود
از گوشه‌ای برون آی، ای کوکبِ هدایت
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۳۰.)

کوکبهٔ دلبری کنایه از شکوه و عزت دلدادگی.
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۷۳.)

کوکبهٔ روز کنایه از روشنایی روز.
هیچ شبی نگذرد تا نکند روی تو
کوکبهٔ روز را سوی جهان رهبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۲.)

کوکبهٔ عید کنایه از شکوه و جلالِ عید.
باز در مهدِ شرف کوکبهٔ عید رسید
موکب عشرت و شادی و طرب براثر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶.)

کوکبهٔ قافله‌سالارِ صبح کنایه از روشنایی خورشید.
کوکبهٔ قافله‌سالارِ صبح
باز رسید این نَفَس از راهِ شام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

کوکوزدن آوای کوکو سر دادن، تکرار کو (= کجا).
از آن زمان که نمودی و روی پوشیدی
ز شوق روی تو کوکو زنان چو فاخته‌ایم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۴.)

کوکو زدن فاختهٔ سرو در آغوش
در جامهٔ معشوق مرا گرم طلب کرد
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۰.)

کوکو کردن آواز کوکو برآوردن.
فاخته چون نغمهٔ دلجو کند
بوم چرا بیهوده کوکو کند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۴.)

کوکو گفتن بانگِ کوکو برآوردن، تکرار کو (= کجا).
آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگهِ او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو؟
(خیام، *رباعیات*، ۱۰۸.)

کوکوگوی گویندهٔ کوکو.
باز مردان چو فاخته در کوی
طوق درگردنند کوکوگوی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۸۲.)

کونِ خَر کنایه از مردم ابله و نادان و بی‌تمیز.
پس بگویند بنده را حاشاك
مردکی ریش گاو و کون خر است
(انوری، *دیوان*، ۱:۶۶.)

سیه‌باد روی سپهر کبود
که با کینه جفت است و با مهر طاق
به عیسی مریم خری می‌دهد
به کونِ خری می‌دهد صد یراق
گرچه دارم نطق عیسی لیك بهر مصلحت
گشته‌ام راضی کز این کونِ خران انگاردم
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۵۰ و ۴۷۴.)

گر بی‌هنر به مال کند کبر بر حکیم
کونِ خَرش شمار وگر گاوِ عنبر است
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۹۴.)

کون سوخته سُرین سوخته و کنایه از کسی که زیانی دیده باشد.
زان یك دو سه صلب دیده چون سندان
کون سوخته همچو بوتهٔ زرگر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۲.)

کَوْن و فساد موجود شدن و تباه گشتن، کنایه از جهان مادی و صوری، عالمِ طبیعت.

نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد
دهد عتاب و نوالش نشان خوف و رجا
(انوری، *دیوان* س، ۲.)

ای همه پوسیده در کون و فساد
جانِ باقیتان نرویید و نزاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۷.)

کَوْن و مکان جهانِ هستی، عالمِ ماده.

حاصل کارگهِ کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۰۴.)

نقش هستی رقم صورت کاشانهٔ ماست
هستی کون و مکان از خم و خمخانهٔ ماست
(نسیمی، *دیوان*، ۵۱.)

کوهِ آتش بودنِ کسی کنایه از گرمی و حرارت داشتن، پر جنب و جوش بودن کسی.

آن بحر دم کش است و از او دهر پُر بخار
یا کوهِ آتش است و از او چرخ پر شرار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

کوهِ آهن شدنِ چیزی کنایه از انباشته شدن، سخت و محکم گشتن چیزی.

کوهِ آهن شد غمم وز بختِ من
در جهان آهن‌ربایی مانده نیست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۷.)

کوهْ پشت کنایه از قوی پشت و با هیکل، تنومند، پهلوان.

فزون از چهل روسیِ کوه پشت
به آسانی آن شیر جنگی بکشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۲.)

کوهِ پولاد کنایه از کُند و بند بسیار سنگین.

اگر چه خاتمت کار عمر خلق فناست
که آدمی همه از بهر نیستی زادست
ولی فراق عزیزان که آن به کس مرساد
هزار بارگران‌تر ز کوهِ پولادست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵۶.)

کوهْ پیکر، کُه پیکر هر چیز درشت و کلان و کنایه از اسبِ قوی و چابك و تیزرو.

گر به قبول سلطنت قصد کنی ز دار ملك
از سُمِ کوه پیکران خاك عراق بسپری
به سُمِ کوه‌پیکران از رزم
کوه را در هوا فرستادی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۴ و ۹۲۲.)

برانگیخت کُه پیکرِ بادپای
به گرزِ گران اندر آمد ز جای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷.)

بگفت این و بر کوه‌پیکر نشست
پریچهره هم در زمان برنشست
نظر کرد و کُه پیکر شاه دید
که بر طرفِ نخجیرگه می‌چرید
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۹ و ۱۴۲.)

کوه تا کوه سراسر، کنایه از بسیار زیاد.

زمین کوه تا کوه جوشنور است
سوار و پیاده به جوشن در است
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۶۷۵.)

کوهْتَن کنایه از اسب قوی و چابك.

چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
وز آنجا کوه‌تن زی کوهکن راند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۹.)

کوهْجگر کنایه از آن که دلیر و شجاع و نیز صاحب حوصله باشد.

دریاکشانِ کوه‌جگر باده‌ای به کف
کز تف به کوه لرزهٔ دریا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۳.)

کوه در رقص آمدن به جنبش و پایکوبی برخاستن کوه. (اشاره به واقعهٔ حضرت موسی(ع) و طلب دیدار

از خداوند که در قرآن کریم در سورهٔ اعراف از آن سخن رفته است)

جسم خاك از عشق بر افلاك شد
کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خَرّ موسی صاعقا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۱.)

کوه در سوراخِ سوزن رفتن کنایه از امر محال رخ دادن.

کوه در سوراخ سوزن کی رَوَد
جز مگر کان رشتهٔ یکتا شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۸۳:۴.)

کوه را کَه کردن کنایه از امری بزرگ را با کوشش کوچك کردن.

کوه را کَه کُن به استغفار و خَوش
جامِ مغفوران بگیر و خوش بکَش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۸۳:۴.)

کوهْ رکاب کنایه از سوار دلیر و استوار.

کوهْ رکابِ بحر دل، صاعقه تیغِ ابر کف
سَرورِ مشتری لقا خسروِ آسمان سپر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷.)

کوهِ رونده کنایه از اسب چابك و تیزرو و قوی.

به کوهِ رونده درآورد پای
چو پولاد کوهی روان شد ز جای
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۱.)

کوهِ زمین پیما کنایه از اسب تندرو و چابك.

چیست آن کوهِ زمین پیما و بادِ راهوار
باره‌ای صحرانورد و مرکبی دریا گذار
(معزی، *دیوان*، ۲۸۴.)

کوهْ زَهره کنایه از پردل و جرأت.

کوه‌زهره عاشقانند این چنین
کاتشین دریا چنان درخواستند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۳.)

کوهِ زَهره‌دل کنایه از آن که پردل و جرأت است.

این کوهِ زَهره‌دل که نهنگی ست بحرکش
در نوشخنده بین که چه زهرِ غمان کشد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۳.)

کوهِ سیم کنایه از سرین و کفل.

چو دختر میهمان را دید بر پای
بجنبانید کوهِ سیم از جای
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴۹.)

گرچه می گویم و غیرت به دهان می زندم
کوهِ سیم از کمر آویختنش را نگرید
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۹.)

کوهِ صبر شکیبایی با قرار و سکون. (اضافهٔ تشبیهی)

درآی از کوهِ صبر، ای صبح امید
دلم را چشم روشن کن چو خورشید
(نظامی، *خسرو و شیرین ت*، ۲۷۷.)

کوهِ قاف به سوزن برکَندن کنایه از کار دشوار و محال کردن.

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا به سوزن برکَنَم این کوهِ قاف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۸۶:۱.)

کوهکَن کنایه از فرهاد، عاشق و دلدادهٔ شیرین همسر خسرو.

چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
وز آنجا کوه تن زی کوهکن راند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۹.)

قصهٔ شیرین عجب افسانه‌ای ست
کوهکن خواب اندر این افسانه کرد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۴۴.)

از تبرِ کوهکن آتش از آن می جهد
کز شررِ آهِ او سوختن دلِ تیشه را
(اهلی، *کلیات*، ۱۵.)

چرا پرویز را آورده در شور
اگر با کوهکن شیرین ندارد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۰۱.)

ز آتش دستیِ ما کوهکن سیماب جولان شد
اگر مرد است کوه بیستون جا را نگه‌دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۲.)

کوه‌کوب، کُه‌کوب کنایه از سخت کوبنده، درنوردندهٔ کوه، اسب و شتر قوی.
نگه کرد شاه آن یلی یال و بُرز
به کف کوه کوب اژدها سارگرز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۹.)

شادباش ای هیونِ آخته‌یال
هیکلِ کوه‌کوب و هامون مال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۴.)

کوه‌کوبان را یگان اندر کشیده زیر داغ
بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۶۷.)

همه کوه کوبانِ پولاد خای
شده غرق آهن ز سر تا به پای
فرو راند کُه کوب را از کمر
بر آن دشت خرم برآورد سر
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۴ و ۱۸۶.)

کوه‌کوبِ فلك جنبش کنایه از اسب تندرو و چابك.
چو کوه کوبِ فلك جنبشت به پویه درآید
به نعل گَرد برآرد ز زیرِ صخرهٔ صمّا
(خواجو، *دیوان*، ۳.)

کوههٔ آسمان فراز و بلندیِ آسمان.
چون کنگرهٔ سحاب آبان
بر کوههٔ آسمان شتابان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۲.)

کوههٔ چرخ کنایه از فراز فلك، اوجِ آسمان.
وین هودج کبریای دل را
بر کوههٔ چرخ اخضر آرم
در بادیه تاختی عرب‌وار
بر کوههٔ چرخ ناقه‌رفتار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۴۷ و ۱۷۵.)

کوهه‌زدن کنایه از حمله کردن.
سپاهی که اندیشه را پی کند
چو کوهه زند کوه از او خوی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۰.)

کوههٔ قاف فراز و بلندی کوه قاف.
بر کوههٔ قاف مَحملِ توست
بنگاهِ خسان چه منزلِ توست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۵۸.)

کوهی، کاه کردن کنایه از کار دشواری را آسان نمودن.
این چنین کاری که کوهی کاه کرد
رغم عبدالله را الله کرد
گر تحمل هست نیکو از یکی
هست نیکوتر ز شاهان بی‌شکی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۸۹.)

کوهی و کاهی کنایه از بزرگی و کوچکی، زیادی و کمی.
میان کوهی و کاهی گر اجتماعی هست
غمِ چو کوه و تنِ همچو کاهِ درویش است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۳.)

کوی هفتاد راه کنایه از دنیا.
بُنه بست از این کوی هفتاد راه
به هفتم فلك برزده بارگاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸.)

کُه اندام آن که اندامی چون کوه بزرگ و قوی و استوار دارد.
کُه ندام مه تازش و چرخ گَرد
زمین کوب و دریا بُر و رهنورد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۱.)

کُهبَد کوه‌نشین و کنایه از زاهد و تارك دنیا و نیز خزینه‌دار.
پرستاران به رفتن راه رفتند
به کُهبَد حالِ صورت باز گفتند

لبی و صد نمك چشمی و صد ناز
به رسم کُهبَدان دردادش آواز
(نظامی، خسرو و شیرین، ۶۵ و ۶۶.)

خداوند رز تند و ناپاك بود
به دِه کُهبَد و خویش ضحاك بود
نیامد برون آن دومه پهلوان
همی بود کُهبَد در اندُه نوان
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۰۴ و ۲۰۶.)

کُه‌پاره پاره‌ای از کوه و کنایه از بزرگ هیکل.
مرکبی طیاره‌ای کُه‌پاره‌ای
شخ نوردی کُه‌کَنی، وادی جهی
(منوچهری، دیوان، ۱۱۲.)

کَه‌پَرّه پرِ کاه.
بایزید ار این بود آن روح چیست؟
ور وی آن روح است این تصویر کیست؟
هر دو او باشد و لیك از ریع زرع
دانه باشد اصل و آن کَه‌پَرّه فرع
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۷:۵.)

کَهتاب کاهْدود و آن آتش نهادن بر کاه و دود کردن آن برای بازشدن بینی چارپایان است و نیز جوشانده‌ای از ادویهٔ گوناگون است که برای تخفیف درد عضوِ رنجور به‌کار رود.
گفته بودی که کاه و جو بدهم
چون ندادی از آن شدم در تاب
بر ستوران و اقربات مدام
کاه کَهتاب باد و جو کشکاب
(انوری، دیوان س، ۳۳۴.)

ای چون خرِ آسیا کهن لنگ
کهتاب تو روی کهر بارنگ
(نظامی، لیلی و مجنون، ۲۶۵.)

کِهترپرور آن که با زیردستان مهربان باشد، بنده‌پرور.
از خداوندی و از فضل چه دانی که چه کرد
آن ملك‌زادهٔ آزادهٔ کهترپرور
(فرخی، دیوان س، ۱۲۴.)

کِهترنواز آن که زیردستان و چاکران را بنوازد، مورد مهر و لطف قرار دهد.
یکی گفت کای شاهِ کهترنواز
چرا گشتی اکنون چنین دیرساز
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۱۸۴:۵.)

کِهترنوازی دلجویی و نوازش زیردست و کوچك‌تر.
سزد گر بزرگی به‌جای آوری
در ایوان این بنده پای آوری
نگه‌داری آیین و راه کیان
ز کهترنوازی نیاید زیان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب۶۲۴۰.)

کَهدان آخور، جایی که کاه و علف در آن نهند و نیز جایی که برای خوابیدن سگ کاه‌ریزند.
اینها که نیَند از تو سزای کَه و کَهدان
مر حور و جِنان را تو چه گویی که سزااند
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۴۶.)

معدهٔ تن سوی کَهدان می‌کشد
معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۹:۵.)

کَهدانی، کَهدانی سگ سگی که در آخور و کاهدان بخوابد و کنایه از تن‌پرور و پست و ناچیز.
و آنك چون سگ ز اصل کهدانی بود
کی مر او را حرص سلطانی بود
(مولوی، مثنوی ن، ۵۳:۵.)

به گرد شهر هر روزی شکارت استخوان باشد
که کهدانی سگی چندند شیر مرغزارِ تو
(سیف فرغانی، دیوان، ۹.)

کَه‌دود دودِ کاه.
اگر کُهم هم از آواز تو صدا دارم
وگر کَهم همه در آتش توام کَهْ دود
(مولوی، گزیدهٔ غزلیات، ۱۹۸.)

کَهْدود زیر بینی کردن يك نوع شکنجه بدین‌سان که شخص را نگونسار می‌آویختند و دودِ کاه زیر بینی او قرار می‌دادند.

از بهر سپندِ صدرِ انور
از طُرهٔ بام و حلقهٔ در
آویخته شخص بُخل بینی
کَه دودش کرده زیر بینی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۲.)

کَهرُبا کنایه از کشش و جاذبه.
پس ز دفع این جهان و آن جهان
مانده‌اند این بی‌رَهان بی این و آن...
کهر با دارند چون پیدا کنند
کاهِ هستی تو را شیدا کنند
کهر بای خویش چون پنهان کنند
زور تسلیم تو را طغیان کنند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۴.)

کَهرُبا رَنگ کنایه از رنگ پریده، زردرنگ.
ای چون خرِ آسیا کهن لنگ
کهتاب تو روی کهر بارنگ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۵.)
شد او کهر بارنگ چون گشت خشك
زمرد صفت بود تا بود تَر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۰۰.)

کَهفُ الاَنام پناهِ مردمان.
در جهان ایدون کدامین شاه جز کهف الانام
بو شجاع الب ارسلان برهانِ میرالمومنین
(لامعی، *دیوان*، ۱۴۱.)

کَهفِ اُلوهیّت درگاهِ الهی، پرستشگاه خداوندی، غارِ اصحابِ کهف.
بر دَرِ کهف الوهیت چو سگ
ذره ذره امر جو برجسته رگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۸۹.)

کَهفِ امان پناهگاهِ امن و امان.
حِلم او چون کوه و اندر کوه او کهفِ امان
طبع او چون بحر و اندر بحرِ او دُرِّ فطن
(منوچهری، *دیوان*، ۷۲.)
خدایگان صدور زمان و کهفِ امان
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۵.)

کَهفِ اُمَم کنایه از پناهِ مردمان و ملتها.
آینه زین روی بس، خاصه دراین ربع خاك
جبهت کهفِ اُمَم، قدوهٔ آخر زمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۶.)

کَهفِ شیرمردان کنایه از غارِ اصحابِ کهف.
بر دَرِ کهفِ شیرمردان باش
کرده چون سگ بر آستان خلوت
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۰.)

کُه‌گُذار درنوردندهٔ کوه، کوه‌پیما.
از سرِ گوی زیرِ او برخاست
آن کُهِ کُه‌گذارِ بحر گذر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۷.)
کوه و هامون را به یك جو ناچریده
ابلق هامون نورد کُه‌گذارت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

کَهگِل کاهگِل (در قدیم هنگام بیهوشی کسی جلوِ بینی او کاهگل قرار می‌دادند تا به‌هوش بیاید.)
آن یکی افتاد بیهوش و خمید
چونك در بازار عطاران رسید
آن یکی دستش همی مالید و سر
و آن دگر کَهگِل همی آورد تر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۹۳.)

کَهگِل کردن کاهگِل ساختن.
روی خاك آلود من چون کاه و بر دیوار حَبس
از رخم کَهگِل کند اشك زمین اندای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه از این کَهگِل کرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۸۲.)

کُه‌مَعنی کنایه از آدمی، انسان مستعد.

تو از این سو و از آن سو چون گدا
ای کِه معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو
می‌شوی در ذِکر یاربّی دوتو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۵:۳.)

کُهنانه آنچه زمانی بر آن گذشته باشد، کهنه.
نو نشود حال عیش و روز نشاطت
جز به‌میِ سالخوردهٔ کهنانه
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۵۲.)

کُهنْ بازار کنایه از آن که در معامله کهنه‌کار است.
نقدِ عمر تو بُرد خاقانی
دهرِ نوکیسهٔ کهن بازار
چون بهین مایه‌ات برفت از دست
هرچه سود آیدت زیان پندار
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۰.)

کُهنْ باغ کنایه از آسمان.
زرین طاووس از این کهن باغ
بگذشت و نشست لشکرِ زاغ
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۷۰.)

کُهنْ بام کنایه از آسمان.
هر شب که رود بر این کهن بام
بر فرش فرشتگان زند گام
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۳.)

کُهنْ بنیاد کنایه از جهان، دنیا.
آن رها کن در این کهن بنیاد
کز تو خلقی کند به‌نیکی یاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۱۶.)

کُهنْ جامه کسی که جامهٔ کهنه در برداشته باشد.
فقیهی کهن‌جامه‌ای تنگدست
در ایوانِ قاضی به صف برنشست
کهن‌جامه در صفِ آخرترین
به غرش در آمد چو شیرِ عَرین
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۴ و ۱۰۵.)

کُهنْ خاکدان کنایه از دنیا.
عرفی آغازِ گریه کن شاید
این کهن خاکدان خراب شود
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۲.)

کُهنْ خرابات کنایه از دنیا.
مپذیر در این کهن‌خرابات
از نوقدمان دمِ خرافات
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۶.)

کُهنْ دوزی کنایه از کهنه‌گرایی، روَشِ کهنه بکار بردن.
کآنچه گویندهٔ دگر گفته‌ست
ما به‌می‌خوردنیم و او خفته‌ست
تا توانم چو بادِ نوروزی
نکنم دعویِ کهن دوزی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۳.)

کُهنْ دولاب کنایه از فلك.
خوش کسی کاندر این ره بی‌آب
آب خوش خورد از این کهن دولاب
کآب ندهد به کس یکی کوزه
شیشهٔ آبگون فیروزه
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۰۰.)

کُهنْ دیرْ کنایه از دنیا، جهان مادی.
یاری ست مرا در این کهنْ‌دیر
از تخمهٔ بوسعید ابوالخیر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴۴.)
بشکسته طلسمِ این کهن دیرْ
بگذشته به ملك جان، سبك سیرْ
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۴.)

کُهنسال آن که عمر بسیاری بر او گذشته باشد، سالخورده، پیر.
کهنسالی آمد به نزدِ طبیب
زنالیدنش تا به‌مردن قریب
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۷۹.)

ز تاریخ کهنسالان آن بوُم
مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهنسالان این کشور که هستند
مرا بر شقهٔ این شغل بستند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲.)

کُهنْ سَیرْ آنچه گردش و حرکتی دیرین و قدیمی دارد.
اگر شادیم اگر غمگین در این دیرْ
نه‌ایم ایمن ز دورانِ کُهن سیرْ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۵.)
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سِرّ اخترانِ کُهن سیرْ و ماهِ نو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۳.)

کُهن شدن، کهن گشتن کهنه شدن، پیر گشتن، کنایه از تباه گشتن، از رونق افتادن، از کار افتادن.
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی ست دگر
(فرخی، *دیوان* س، ۶۳.)
چو بشنید از او اردوان این سخن
بدانست کان کار او شد کهن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۹۹:۴.)
نوگشته کهن شود علی‌حال
ور نیست مگر که کوه شروین
نو کن سخنی را که کهن شد به معانی
چون خاك کهن را به بهار ابر گهربار
ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان و شهور
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۰، ۳۷۷ و ۷۱.)
کهن گردد اکنون حدیث افاضل
چو از عقل او حلهٔ علم نو شد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۵.)

کُهنْ طاس کنایه از آسمان.
ختم الخلفا در این کهن طاس
ز آدم شده نی ز آلِ عباس
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۶.)

کُهنْ فرش کنایه از زمین.
جای و علفش نه زین کهن فرش
از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش
آوازه شد اندر این کهن فرش
السلطان استویٰ علی‌العرش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۴ و ۸۶.)

کُهنْ کار آن که سابقهٔ کار دارد، مجرب و آزموده.
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند
سخن بگذار مروارید سُفتند
سخنهای کهن زالی مطراست
وگر زال زَر است انگار عنقاست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۴۵.)

کُهن کردن فرسوده کردن، پیر و فرتوت کردن.
بر کهن کردنِ همه نوها
ای برادر موکل است دهور
دیر بماندم در این سرای کهن من
تا کُهنم کرد صحبت دی و بهمن
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷۶ و ۱۶۸.)

کُهنْ گرگِ خشن کنایه از فلك.
تیرباران سحر دارم سپر چون نفکند
این کُهن گرگِ خشن بارانی از غوغای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

کُهنْ مِیزَر کهنه شلوار، کهنه‌پوش.
که فردا شود بر کُهن مِیزران
به دستار پنجه گزم سرگران
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۵.)

کهنه آسیا، کهنه آسیاب کنایه از فلك.
چراغ اهل دلم بی فروغم ار بینی
ز گرد محنت این کهنه آسیا شده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۳.)
خوش بود خاصه قطب در دل خاك
آب این کهنه آسیاب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۳.)

کهنه آموز آن که چیزی قدیمی و کهنه را آموزد.

از محقق تا مُقلِّد فرقهاست
کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتارِ او سوزی بود
و آن مقلد کهنه آموزی بود
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷۴:۲.)

کهنه اسلام آن که مسلمانیش قدیم باشد.
چو دید آن طُرهٔ کافر مسلمان شد مسلمانی
صلا ای کهنه اسلامان به مهمانی به مهمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۲:۵.)

کهنه‌دوز کنایه از مقلد، کهنه‌پرست.
چون مرا جمعی خریدار آمدند
کهنه‌دوزان جمله در کار آمدند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۶:۲.)

کهنه‌دِه کنایه از جهان.
بساط جهان نیست از مرد خالی
از این کهنه دِه کدخدایی طلب کن
(فیضی، *دیوان*، ۹۶.)

کهنه‌عروسِ سبزچادر کنایه از فلك.
بر سوگ شود سیاه جامه
این کهنه عروسِ سبز چادر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۴.)

کهنه عشق آن که عشق کهنه و قدیم دارد.
منم آن کهنه عشقی که دگر بار
گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۷:۱.)

کهنه‌فروش کنایه از آن که معانی کهنه عرضه کند.
نوبت کهنه فروشان درگذشت
نوفروشانیم و این بازار ماست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۰:۱.)

کهنه‌قبا آن که قبای ژنده و کهنه دارد.
خُلق خوشبوی تو با شاهِ ریاحین می‌گفت
ای گُلِ کهنه‌قبا باز چه لام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

کهنه کاخ کنایه از فلك.
دل چه پَرد تاز فلك نگذرد
جوجه که در بیضه بود کی پَرَد
سایهٔ دل باید از آن سان فراخ
کز تهِ آن گم شود این کهنه کاخ
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۹۱.)

کهنه‌گر فرساینده، کهنه‌کننده.
کهنه‌گر است این زمان عمر اَبد مجو در آن
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۸:۴.)

کهنه‌گنبد کنایه از فلك.
ز گلزار معنی نه رنگی نه بویی
در این کهنه گنبد نه‌هایی نه هویی
(شیخ بهایی، *دیوان*، ۱۵۹.)

کهنه گورخانهٔ پست کنایه از دنیا.
تا در این کهنه گورخانهٔ پست
گورخان هم ز داغ گور بخَست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۵۴.)

کهنهٔ نوخیزتر کنایه از آسمان.
نیست در این کهنهٔ نوخیزتر
موی شکافی ز سخن تیزتر
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۳۸.)

کیاپیکر عظیم‌الجثه، بزرگْ پیکر.
زیر آن خنجرِ کیا پیکر
سیر این ناکسان گیا شده‌گیر
(مختاری، *دیوان* خ، ۷۴.)

کیخسرو شدن کنایه از بزرگ شدن، به کمال رسیدن، و نیز تابان شدن.
کز سفرها ماه کیخسرو شود
بی‌سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد
(مولوی، مثنوی ن، ۳۱:۳.)

کَیْدِ دَجّالْ شکلان مکر و فریبِ آنان که همچون دجال دروغگو و کذاب هستند (دَجّال بنا به روایات

مردی است که به دروغی در آخرالزمان دعوی الوهیت کند.)

کیدِ این دجال شکلان آخر اندر چه فتاد
چون لوای مهدی آخر زمان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۵.)

کیرگاو کنایه از تازیانه و شلاق.

او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو
داروی دیوانه باشد کیرگاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود
بی‌لَتِ خربندگان خر چون رود
گر خری دیوانه شد نك کیرگاو
برسرش چندان بزن کآید لباب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۲۲؛ *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۵.)

کیسه‌بُر جیب‌بُر، دزد عیار و طرار.

دست غیری مبُر که در همه شهر
قلب کارانِ کیسه بُر ماییم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

کیسه بُرانند در این رهگذر
هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۶.)

نه هیچ کیسه بری همچو طُره‌ات طرار
نه هیچ راهزنی همچو غمزه‌ات چالاك
(عراقی، *کلیات*، ۲۲۰.)

نگه کرد آن شوخ در کیسه دُر
که بیند همه خلق را کیسه بُر
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۵.)

چون به بازار خواجه مست افتاد
زشت باشد ز کیسه بُر فریاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۸۴.)

کیسه بربستن کنایه از فایده بردن، حصولِ فایده.

کوه از پی حکم تو کمر بست
کان از کَرَمِ تو کیسه بربست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۴.)

کیسه بردوختن، کیسه دوختن کنایه از توقع بسیار و بی‌اندازه داشتن.

بی‌تو بر جانم جهان بفروختم
کیسه بین کز عشق تو بردوختم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۴.)

کیسه‌ای خواستم که بردوزم
باشم آنجا و دانش آموزم
کیسه‌ای دوخته بر درگهت از روی امید
زآنکه بی‌لطفِ تو کس درخور غفران نشود
(سنایی، *مثنویها*، ۲۱۲؛ *دیوان*، ۱۰۵.)

ای تورا در وجود شمع و شکر
نقد هر کیسه کآسمان بردوخت
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸۸.)

کیسه‌ای کز دوستی بردوختم
بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

برکیسه مدوز کیسهٔ اجر
تا نگسلد از عتاب توبه
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۲.)

کیسه‌ای بر وعده‌های بخت نتوان دوختن
خفته‌گر در خواب حرفی گفت از آن آگاه نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۶.)

بی‌تو از تن چه کیسه بردوزم؟
یا ز جان من چه طرف بربندم؟
(باباافضل، *دیوان*، ۲۵۳.)

کیسه به صابون زدن کنایه از خرج کردن.

خاقانی از چشم و زبان شد پیش تو گوهرفشان
تو عمر او را هر زمان کیسه به صابون می‌زنی
عشق تو عقل مرا کیسه به صابون زده است
وآمده تا هوش را خانه فروشی زند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۷ و ۶۰۹.)

کیسه پرداختن خالی کردن کیسه از زر و سیم.

کیسه پرداخته شد جوهریِ فطرت را
تا تو ای گوهرِ ازهر به مراد آمده‌ای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۰۱.)

لعل تو عشاق را به قیمت یك بوس
کیسه به‌جای یکی هزار بپرداخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۲.)

کیسه‌پرداز تهی کنندهٔ کیسه و کنایه از سخی و بخشنده و نیز جیب‌بُر و دزد.
کیسه پردازِ بحر و کان کفِ توست
که بدو خرج جاودان دارند
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۱۸.)
به دستان دوستان را کیسه پرداز
به زخم زخم دلها را شفاساز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۷.)
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۵.)
بی‌حفاظ و گدا و قحبه‌زن است
کیسه پرداز و دزد و نقب زن است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۱.)
ما که بُندارِ بندر جگریم
کیسه پرداز معدنِ بصریم
(شفایی، *دیوان*، ۲۳۷.)

کیسه‌پردازی کردن خالی کردن کیسه، بخشیدن.
کاسه‌های سر چو از سودای دوست
نیست خالی کیسه‌پردازی کنید
(همام، *دیوان* ت، ۱۰۶.)

کیسه‌تهی بودن خالی بودن کیسه، کنایه از نداشتن سیم و زر و مال.
گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاك رهیم
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ ما شو و برخور ز همه سیم تنان
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۵ و ۲۱۴.)

کیسهٔ چشم کنایه از حدقهٔ چشم.
به بازار رخت از کیسهٔ چشم
دلم را مبلغی نقصان فتاده‌ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۷.)

کیسه‌خالی شدن کنایه از خرج شدن.
گفتم بکنم یادش مانَد که بمانَد جان
شد کیسه همی خالی طرار همان در دل
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۶۷.)

کیسه شکاف کنایه از جیب بر، دزد عیار.
مست بودم که عشق کیسه شکاف
نیمشب نقد اختیارم برد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۴۷.)

کیسهٔ صبر خالی افتادن کنایه از بی‌طاقت و بی‌حوصله شدن.
عَلَم عشق عالی افتاده است
کیسهٔ صبر خالی افتاده است
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۳.)

کیسهٔ عُمر کنایه از دوران زندگی و عمر.
کیسهٔ عمر سپردیم به دهر
دهرِ غدار امین بایستی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۲.)

کیسه فربه‌شدن کنایه از پولدار شدن.
لفظ معنی ندهد بی‌سخنِ معجز او
کیسه فربه نشود بی‌قلمِ لاغر و
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۴۷.)

کیسه‌فشان آن که کیسه را خالی کند و کنایه از زرریزان.
گر نه صراف خزان کیسه‌فشان رفت زباغ
چون چمنها ز دهانش همه یکسر ذَهَب است
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۹.)

کیسه‌گَر دوزندهٔ کیسه.
برو از گوش سوی دل بنگر کیست مست تو
بدر این کیسه‌های ما تو به کوری کیسه‌گر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۶۱.)

کیسه‌گشادنِ صورت کنایه از صورت اصلی از دست دادن، مسخ شدن.
کیسهٔ صورت ز میانم گشاد
طوق تن از گردن جانم گشاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۰.)

هر کجا مهر تو آید رخت بر بندد خِرد
هر کجا قهر تو آید کیسه بگشاید روان
(سنایی، *دیوان*، ۲۲۸.)

کیسه‌گشای کنایه از برطرف کنندهٔ حوایج زندگی.
حجرهٔ آهنین نگر حقهٔ آبگینه بین
لعل در این و زر در آن کیسه گشای زندگی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

سپهر کارکش و روزگار کیسه‌گشای
دو خادمند درش را به نیك و بد مأمور
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۱.)

کیفَ حالك حالت چطور است؟
چو بر دریا زند تیغ پلالك
به ماهی گاو گوید کیفَ حالك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷.)

کیفر بردن سزای عمل دیدن، نادم و پشیمان شدن.
همه ز کرده پشیمان شدند و در مَثَل است
کسی که بد کند از بد هم او برَد کیفر
(معزی، *دیوان ك*، ۲۷۱.)

دست خدای اگر نگرفتستی
حسرت خوری بسی و بری کیفر
کسی کاو خوار دارد کار دین را
برَد فردا پشیمانی و کیفر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۵ و ۵۳۶.)

کیفر کشیدن به سزای عمل رساندن، انتقام گرفتن.
مادر آن پیل بچگان کین کَشَد
پیل بچه‌خواره را کیفر کَشَد
پیل بچه می خوری ای پاره‌خوار
هم برآرد خصم پیل از تو دمار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱:۳.)

کیف و کم چگونه و چند.
در میان دوستان و دشمنان اوصاف او
خارج از حصر و برون از حیطهٔ کیف و کم است
(فضولی، *دیوان*، ۱۴۴.)

کیْقُبادْ پایه کنایه از آن که دارای پایه و مرتبه‌ای بلند است.
تاجِ ملکان ابوالمظفر
زیبندهٔ ملك هفت کشور
شروانشهِ آفتابْ سایه
کیخسروِ کیقبادْپایه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۰.)

کیْقُبادْ پیکر کنایه از آنکه بلندمرتبه و مقام و دارای قدرت است.
شروانشهِ کیقبادْ پیکر
خاقانِ کبیر ابوالمظفر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۷۱.)

کیْقُبادْ کلاه کنایه از آن که جاه و مقامی بس بلند دارد.
چون که بهرامِ کیقبادْ کلاه
تاجِ کیخسروی رساند به ماه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۵.)

کیْقُبادی کردن کنایه از سروری و سرفرازی کردن.
بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۵.)

کیك در پاچه کنایه از بی‌قرار و ناآرام و مضطرب.
ستاره را ز رواء تو کیك در پاچه
زمانه را ز سخای تو ریگ در موزه
(انوری، *دیوان*، ۷۱۹:۲.)

کیك در پاچهٔ کسی افکندن کنایه از بی‌قرار و سراسیمه و ناآرام کردن کسی.
کیك در پاچهٔ من افکندی
و آنگهت سنگ درفتاد به سر
(انوری، *دیوان س*، ۴۰۷.)

کیك در پاژه افتادن کنایه از ناآرام و مضطرب شدن.
کوه را زلزله چون کیك فتد در پاژه
ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
(انوری، *دیوان*، ۲۹۹:۱.)

کیك در شلوار آکندن کنایه از هراسان و مشوش و بی قرار ساختن.

امید را وجل افکنده سنگ در موزه
وقاد را اجل آکنده کیك در شلوار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۶.)

کیك در شلوار افتادن کنایه از هراسان و مشوش و ناآرام گشتن.

کُله آنگه نهی که درفتدت
سنگ در کفش و کیك در شلوار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۰.)

چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه
کوه را با سخطش کیك فتد در شلوار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۶.)

کیكِ عجز در شلوار کسی افکندن کنایه از بی قرار و ناآرام ساختن کسی از عجز و ناتوانی.

بدین قصیده که پیراهن معانی اوست
فکنده‌ام همه را کیكِ عجز در شلوار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۸.)

کیمُختِ خاك کنایه از سطح ناهموار زمین.

کیمخت خاك هست چو نارنجی قمر
از عکس شاخهای ترنج برآورش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۰.)

به خون رنگ داد از دلِ دردناك
ادیم رخ زرد و کیمختِ خاك
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۷.)

کیمُختِ زمین کنایه از سطح ناهموار زمین.

تا در شکم زمین تن اوست
کیمختِ زمین چو نافِ آهوست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۶.)

بادِ یمانی به سهیل نسیم
ساخته کیمختِ زمین را ادیم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۷.)

نطعِ کیمختِ زمین از خونِ شیران لعل فام
گاو چرخ از ناوك شیرافکنان زیر و زبَر
رود نیل آسمان بی‌آب انعامت سراب
کارِ کیمختِ زمین بی‌فیض احسان تو خام
(خواجو، *دیوان*، ۶۰ و ۵۶۸.)

کیمُختِ کَرگ پوست دباغی شدهٔ کرگ.

یکی بهره خفتان ز کیمختِ کرگ
هم از مهره ماهیان خود و ترگ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۷.)

کیمُختِ کوه کنایه از ناهمواری سطح کوه.

به چتر شام ز انفاسِ بحر کرده سواد
به تیغ صبح ز کیمختِ کوه کرده قراب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

کیمُختْ لب کنایه از آن که لبی کلفت و ستبر دارد.

تیزچشم آهن‌جگر فولاددل کیمخت لب
سیم‌دندان چاه‌بینی ناوه‌کام و لوح‌روی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۷.)

کیمُختِ ماه کنایه از سطح ناهموار و لکه‌دارِ ماه.

گندمگون گشته ادیمش چو کاه
یافته جودانه چو کیمختِ ماه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۲.)

کیمیااثر آنچه اثری چون کیمیا دارد، کنایه از نادر و نایاب و عزیز.

ز فیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثر است
به‌گاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار
(عرفی، *دیوان*، ۴۰.)

کیمیاپرور پرورندهٔ کیمیا، سازندهٔ کیمیا.

حدیثِ سر کوه و مردم گیا
که سازند از او زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کانِ زر است
سخن بین که چون کیمیاپرور است
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۶.)

کیمیادار دارندهٔ کیمیا و کنایه از آب دریا که مایهٔ نفع جهانیان است.

استاده رونده آسمان‌وار
بر طلق روان کیمیادار
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۲.)

کیمیاساختن کنایه از مکر و حیله به‌کاربردن و نیز به دست آوردن آنچه نادر و دشوار باشد.

که با من چنین کیمیا ساختی
جهان از پشوتن بپرداختی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۶۱۳.)

بدبود انصاف چون اغیار دارد ملك دل
رد بود سیماب چون خورشید سازد کیمیا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶.)

کیمیاساز آن که قلع و مس را به طلا و نقره بدل کند، کنایه از خداوند.

کیمیاساز است چه بود کیمیا
معجزه بخش است چه بود کیمیا
این ثنا گفتن زمن ترك ثناست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۳.)

کیمیاسازِ گردون کنایه از روح مجرد، فرشته، قوای طبیعی.

کیمیاسازان گردون را ببین
بشنو از میناگران هردم طنین
نقش‌بندانند در جوّ فلك
کارسازانند بهرِ لی و لك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۵۹.)

کیمیا فروش آن که کیمیا و اکسیر فروشد.

در زوایای رستهٔ معنی
مفلسِ کیمیافروش منم
(انوری، *دیوان* س، ۴۳۴.)

تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۳۷.)

کیمیاکار کنایه از آن که ناقصی را کامل کند.

خرد هر چند نقدِ کائنات است
چه‌سنجد پیش عشقِ کیمیاکار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۵.)

کیمیاکاری عمل کیمیاگری، کنایه از حیله‌بازی.

کیمیاکاریِ جهانِ دورنگ
لعل آتش نهفته در دلِ سنگ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳۶.)

کیمیاکردن کنایه از حیله به‌کاربردن و نیز ناقصی را به مرحلهٔ کمال رساندن.

دو عقابند بر دو شاخ فلك
که به جز بیخِ عمر برنکنند
کیمیا می‌کنند با خورشید
تا ز پایش چو سایه درفکنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۲.)

ما خاك راه را به نظر کیمیا کنیم
صد درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۴۵۲.)

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند
آیا بوَد که گوشهٔ چشمی به ما کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۲.)

آنان که یافتند اثر کیمیای فضل
مس را به التفات نظر کیمیا کنند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۱۹.)

کیمیاگَر آن که فلز ناقصی را کامل کند، قلع و مس را به طلا بدل کند، کنایه از کامل.

آسمان در پیش حُکمت حلقه در گوش آمده‌ست
و آفتاب از بهر جودت کیمیاگر می‌شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۸.)

طلبکار باید صبور و حمول
که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸.)

فارغیم از زر که ما بس پُرفنیم
خاکیان را سر به‌سر زرین کنیم
از سما کی کدیهٔ زر می‌کنیم
ما سما را کیمیاگر می‌کنیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۱۷.)

کیمیاگری فلزات ناقص را به کامل بدل کردن، اکسیرسازی.

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

حافظ غبارِ فقر و قناعت زرخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیاگری

(حافظ، *دیوان* ط، ۲۳۸ و ۶۱۳.)

کیمیاگشادن کنایه از چیز بکر و نایاب به دست آوردن.

در جُستن گوهر ایستادم
کان کندم و کیمیا گشادم

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۸.)

کیمیای بهروزی کنایه از وسیلهٔ خوشبختی و سعادت.

غبار راهِ طلب کیمیای بهروزی ست
غلامِ دولت آن خاكِ عنبرین بویم

(حافظ، *دیوان*، ۲۶۲.)

کیمیای بی کران کنایه از مرد کامل و راهدان.

بد چه باشد مسّ محتاج مهان
شیخ که بود کیمیای بی کران

مس اگر از کیمیا قابل نبُد
کیمیا از مسّ هرگز مس نشد

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۳۴.)

کیمیای جان کنایه از شراب.

دردِه کیمیای جان آتشِ جام زیبقی
طلق حلال پروران طلق روان گوهری

(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

کیمیای سعادت کنایه از وسیلهٔ تحصیل نیکبختی و سعادت.

هر که این شرط را نکو دارد
کیمیای سعادت او دارد

(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۰.)

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

(حافظ، *دیوان*، ۲۰۲.)

کیمیای شرف بزرگی و جلال و شکوه نادر و بی نظیر. (تشبیه صریح)

جهان در آرزوی کسب کیمیای شرف
به خاك ساحَتِ فرخندهٔ تو برگذرد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)

کیمیای عشق یافتن کنایه از کامل شدن.

دست از مسِ وجود چو مردانِ ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

(حافظ، *دیوان* ی، ۹۷۲.)

کیمیای فتوح کنایه از می.

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنجِ قارون دهد عمر نوح

بده تا به رویت گشایند باز
دَرِ کامرانی و عمرِ دراز

(حافظ، *دیوان* ی، ۲:۱۰۵۲.)

کیمیای لعل کنایه از میِ سرخ فام.

بدین مژده بیا تا باده نوشیم
زمین را کیمیای لعل پوشیم

(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۲۷۲.)

کیمیای مراد اکسیرِ مراد و مقصود. (تشبیه صریح)

نیازمند بلاگو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز

(حافظ، *دیوان* ی، ۵۲۴.)

کیمیای مسِ عالم کنایه از عقل اول و آخر بین.

کیمیای مسّ عالم با توَست
عقل و دانش را گُهر تُو بر توَست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۲۶.)

کیمیای مِهر اکسیرِ عشق. (تشبیه صریح)

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یُمنِ لطف شما خاك زر شود

(حافظ، *دیوان* ط، ۳۰۷.)

کین آختن انتقام گرفتن.

همی برد بر هر سویی تاختن
بدان تاختن بود کین آختن

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۴۵۴.)

میان بست بایدش بر تاختن
وزان زشت پتیاره کین آختن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۲.)

کین آفرید کنایه از خداوند.
ای که صبرت نیست از پاك و پلید
صبر چون داری از آن کین آفرید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۱۹.)

کین آور جنگجو، انتقامجو.
ستاره‌شناسان و دین آوران
سوارانِ جنگی و کین آوران
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۳۲.)

کین آوری جنگجویی و نیز انتقامجویی.
کَرم کُن نه پرخاش و کین آوری
که عالم به زیر نگین آوری
نه شمشیرِ کُندآوران کُند بود
که کین آوری ز اخترِ تند بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۶ و ۱۲۹.)

کین اندیش آن که در اندیشهٔ ستیز و انتقام باشد.
بی‌گمان شد که گورِ کین اندیش
خواندش از بهر کینه خواهیِ خویش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۵.)
تغافل کیش و کین اندیش و دوری جوی و وحشی خوی
عجب وضعی ست خوش یارب همیشه آن چنان دارش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۳.)

کینِ ایرج نام لحن نوزدهم از سی لحن مصنفات باربد و نیز شور و غوغای کینه خواهی ایرج پادشاه پیشدادی.
چو کردی کینِ ایرج را سرآغاز
جهان را کینِ ایرج نوشدی باز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۴.)

کین پژوه ستیزخو، انتقامجو.
سرانجام پیران بیامد زکوه
مرا برد نزدیكِ آن کین پژوه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۶۵۹.)

کین توختن انتقام کشیدن، انتقامجویی کردن.
زمانی زکین پدر توختن
نیاسودی از غارت و سوختن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۴.)

کین‌توز کینه‌کش و انتقام گیرنده.
شماساسِ کین توزِ لشکرپناه
که قارن بکشتش به آوردگاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۷۳.)
ای بر اعدا و اولیا فیروز
وز مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جود فایضت غالب
وز دگر جاهِ قاهرت کین توز
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۰.)
دگرباره به کوشش گشت کین توز
که دشمن چیره می‌شد روز تا روز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۳.)
پیکانش ز دشمنان بد روز
چون غمزهٔ دوست باد کین توز
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۹.)

کین جوی جنگجو، دلاور و نیز انتقامجو.
ز گُردانِ کین جوی سیصدهزار
سپه داشت شایستهٔ کارزار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳۹.)
چه جویی مهرِ کین جویی که با او
حدیثِ مهرجویی درنگیرد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۷.)

کین خواستن انتقامجویی کردن، کین جُستن.
که خسرو بسیجیدش آراستن
همی رفت خواهد به کین خواستن
به رزم اندر آید به کین خواستن
چرا باید این لشکر آراستن
(دقیقی، *دیوان*، ۷۱ و ۷۲.)
چو با رستم آیم به کین خواستن
بباید تو را نوحه‌آراستن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۶۴۶.)

کین‌خواه انتقام جوینده، کینه‌جو.

از همه بدتر این که شد کین‌خواه
شترِ مست نیز بر سر چاه
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۰۹.)

به تدبیری چنین آن شیرِ کین‌خواه
رعیت را برون آورد بر شاه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۴.)

کین داری کینه‌جویی، دشمنی.

باژگونه رفت و بیزاری گرفت
با چنین دلدارکین‌داری گرفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۲:۴.)

کین در میان خاستن دشمنی میان دو کس پدید آمدن.

در این بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رای است و نیکو سیَر
سرش پادشاهِ یمن خواسته است
ندانم چه کین در میان خاسته است
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

کینِ سیاووش نام لحن بیستم از سی لحن مصنفات باربد.

چو زخمه راندی از کین سیاووش
پر از خونِ سیاوشان شدی گوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۴.)

ببین زخمه کز پیش کیخسروِ دین
به کینِ سیاووش چه برهان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۹.)

کیْ نشان آن که نشان از شاهی و بزرگی دارد، کنایه از اصیل و بانژاد.

سزد گر بوَد نامِ او کی پشین
که هم کی نشان است و هم کی نشین
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۱.)

خورشید ملك پرور و سلطان دادگر
دارای دادگستر و کسرای کی نشان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۴.)

کینِ شیطانی دشمنی و کینهٔ اهریمنی.

رحم ایمانی از او ببریده شد
کینِ شیطانی بر او پیچیده شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۴:۴.)

کین فزای بسیار انتقامجو و کینه‌ور.

به هفتم برانیم ز ایدر سپاه
که او کین فزای است و من کینه‌خواه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۵۲:۳.)

کین کشیدن انتقام کشیدن.

که او خود ز دشمن کشد کین تو
نهد بر سپهرِ برین زینِ تو
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۵.)

فرزند توییم ای فلك ای مادرِ بدمهر
ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴.)

ملك دشوار کند حاصل و آسان بخشد
به رضا و به سخط کین کشد و جان بخشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۵.)

کین کوشی دشمنی و انتقامجویی.

سخت می‌رنجی ز خاموشی او
وز نحوس و قبض و کین کوشی او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۱:۶.)

کین گُزاری انتقامجویی و کینه‌وری.

نیست وقتِ کین گزاری و انتقام
من به دست خویش کردم کار خام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۴:۵.)

کین گستر آن که عداوت و دشمنی را موجب گردد، انتقامجو.

هر آن اختری کان به گردون دَر است
به کام فرامرزِ کین گستر است
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب ۳۳۲۲.)

کین گستری انتقامجویی، ستیزه‌جویی.

ببین تا به‌هنگام کین گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۵.)

کین‌وَری دشمنی و انتقامجویی.

کارگاه خشم گشت و کین‌وری
کینه‌دان اصلِ ضلال و کافری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۴:۴.)

کی نهادن داغ و نشان نهادن.

عادل نظام ملك محمد که رای او
بر روی شهریار کواکب نهاد کی
والا محمد ابن محمد که پیش او
بر چهرهٔ قباد نهد روزگار کی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۳ و ۸۵.)

کینه از کسی به‌دل گرفتن دشمنیِ کسی را در دل داشتن.

مرا به گاه و به تختِ تو هیچ حاجت نیست
به دل چه کینه گرفتی ز من به بی‌گنهی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۲۲.)

کینه‌پرور آن که کینهٔ کسی در دل دارد تا به وقت مقتضی انتقام گیرد.

آن کینه‌پروری که ز بغض تو دَم زند
و آن خوی گرفته‌ای که به کینت کشد عَلَم
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۷.)

کینه‌توز آن که انتقام کشد، بدی را تلافی کند، کینه در دل دارد.

یکی برد بر پادشاهی ستیز
به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه‌توز
همی گفت هر دم به زاری و سوز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۲.)

من به هوس همی خورم ناوكِ سینه‌سوز را
تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه‌توز را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۳.)

لعلِ کرشمه‌ساز را چاشنی عتاب ده
چین غضب زیاده کن ابروی کینه توز را
بدخوی من که داشت بر ابروی کینه‌توز
چندان شکنج ناز که برآستین نداشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۲ و ۲۸۱.)

کینه‌توزی کینه‌کشی و انتقامجویی.

خواری من ز کینه‌توزی بخت
از عزیزان مهربان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲.)

کینه‌جو، کینه‌جوی کینه‌جوینده، انتقام گیرنده.

یارب چه کینه داشت به من دشمنی که او
شد رهنمون به دیدنِ آن کینه جو مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۴.)

چنین گفت گرسیوزِ کینه‌جوی
که ما را از ایران بدآمد به‌روی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۱۰.)

کنیزك همی تشنهٔ خون اوی
به درد پدر زو شده کینه‌جوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۹.)

آیینه‌ای ست خنجرِ آن ترکِ کینه‌جو
عشّاق دیده‌اند در او صورتِ هلاك
(شفایی، *دیوان*، ۵۷۸.)

ای چرخ کینه‌جو که روی بر خلافِ ما
آگه نه‌ای ز نالهٔ اختر شکاف ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۳.)

کینه‌جویی انتقامجویی، دشمنی.

ز کینه‌جویی ما دشمنان ملول شدند
ولی هنوز دلِ دوست از جفا نگرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

از کینه‌جویی تو شکایت کنم چرا
کز شوخی آنچه نیست به یاد تو کین ماست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۱.)

فلك بر سرِ کینه‌جویی ست با من
از آن در تنم هولِ جان اوفتاده
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۲.)

کینه‌خواه بدخواه، انتقام جوینده، دشمن.

به مژده نوندی برافکن به راه
که ما چیره گشتیم بر کینه‌خوا
وزآن سو چو از شهر داور سپاه
سوی جنگ برد اثرط کینه‌خواه

به کم یك زمان اندر آوردگاه
بُد افکنده هر سو یکی کینه‌خواه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۳، ۲۴۵ و ۲۹۹.)

چه بُری سری را همی بی گناه
که کاووس و رستم بوَد کینه‌خواه
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۳۰.)

کینه‌خواهی انتقامجویی، تلافی دشمنی و بدی.
چو بر هرمز سرآمد پادشاهی
ز خسرو تازه گشتِ آن کینه‌خواهی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۵۳.)

بیا که دل ز ورق حرف کینه‌خواهی شست
سرشك بی‌تو ز مژگانِ من سیاهی شست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۵.)

ز کینه‌خواهی آنان حذر که خصم از دور
به زخم غلتد و نه تیر و نه کمان دارند
(شفایی، *دیوان*، ۴۸۴.)

کینه‌دار آن که از کسی عداوت در دل دارد، دشمن، بدخواه و بداندیش.
نگه کرد گرسیوزِ کینه‌دار
بدان تازه رخسارهٔ شهریار
سپهدار چون قارنِ کینه‌دار
سواران جنگی چو سیصدهزار
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۱۰؛ *شاهنامه د*.۱:۹۶.)
جهان دشمنی کینه‌دار است بر تو
نباید که بفریبدت آشکارش
(ناصرخسرو، *دیوان* ،، ۳۳۶.)

کینه‌داری دشمنی و خصومت.
بیا با ما مورز این کینه‌داری
که حق صحبت دیرینه‌داری
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۹۲.)

کینه‌دل آن که در دل خصومت و عداوت دارد، بدخواه و دشمن.

با ما نشود سینهٔ این کینه‌دلان صاف
چون آینه هر چند که از اهل صفاییم
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۷.)

کینه‌ستاندن انتقام گرفتن.
نخسبم نیاسایم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کینه‌خواه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۲۳.)

کینه‌سگال کینه‌جو، بدخواه، کینه‌اندیش.
می‌زدند آن دو شیرِ کینه سگال
بر زمین چون دو اژدها دنبال
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۷.)

کینه‌کار عداوت پیشه، ستیزه‌گر.
این چرخ گردگرد کواکب نگار چیست؟
وین اخترِ ستیزه‌گر کینه‌کار چیست؟
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۸.)

کینه‌کش انتقام گیرنده، تلافی کننده، و کنایه از مبارز و جنگجو.
خستهٔ آسمان کینه‌کش است
بستهٔ روزگار غدار است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۴۶.)
زیبا بود بخاصه کسی را که روز و شب
غمگین بود ز محنتِ گردون کینه‌کش
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۳۸.)
هرچند فلك کینه‌کش از تلخی مرگ است
هرگز بتر از زهر غمت کینه‌کشی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۷۱.)
چنان تا از آن لشکر کینه‌کش
بیفکند برجای هفتاد و شش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۰.)

کینه‌کشیدن انتقام گرفتن.
کینه‌ها خواهد کشید از خصم او دارای دهر
زان بتر کاسکندر از داراب بن داراکشید
(مختاری، *دیوان*، ۷۸.)

همیشه کینهٔ تو من کشم ز دشمن تو
رواست گر نکشی تیغِ کینه‌کش ز نیام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۴۷.)

گر کشم کینه بر آن میر و حَرَم
آن تعدی هم بیاید بر سرم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۴:۵.)

کینه‌گاه جای ستیز، میدان جنگ.
گرانمایه دستور گفتش به شاه
نبایدت رفتن بدان کینه‌گاه
(دقیقی، *دیوان*، ۷۲.)

کینه‌گذار انتقامجو، کینه‌کش.
فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید
چنین دو دشمن کینه‌گذار از آتش و آب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۷.)

درکمین تو بسی عیب شماران هستند
سینه‌پر درد ز تو کینه گذاران هستند
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۵.)

کینه‌گذاری انتقامجویی، کینه‌کشی.
با اهلِ وفا کینه گذاری عجب از تو
یك ذره به ما لطف نداری عجب از تو
(شفایی، *دیوان*، ۶۸۵.)

کینه‌گستر آن که جنگ و ستیز کند، جنگجو.
کیوان رزم پیشه و برجیس بزم ساز
بهرام کینه‌گستر و خورشید صف‌ستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

کینه‌ور بدخواه، بداندیش، دشمن وکنایه از خشمگین و غضب آلود و نیز رزمجو.
همان آزمایش بد از روزگار
از این کینه‌ور تیز دل شهریار
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۱۹.)

جهان کینه‌ور بود بر من چو خواندم
ثنای تو برجان من مهربان شد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۱.)

تو هم جنگ را باش چون کینه‌خاست
که با کینه‌ور مهربانی خطاست
به باد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۰ و ۹۸.)

همی آمد چنین تا کشور ماه
هم آشفته سپه هم کینه‌ور شاه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۵۹.)

بود اسدالله به غبار مصاف
با یکی از کینه‌وران در طواف
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۳۸.)

بیداد دور کن ز دل و داد پیشه کن
تا مهربان دلم نشود بر تو کینه‌ور
(قطران، *دیوان*، ۱۳۱.)

کینه‌وری بدخواهی و دشمنی.
بی‌کینه‌وری سلاح بسته
چون گل به سلاح خویش خسته
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۵.)

کیوانِ آبْ صورت کنایه از آن که با حشمت و جاه پاك و با صفاست (مراد ممدوح شاعر است).
کیوانِ آب صورت و برجیسِ شمع تاب
بهرامِ مهرپیشه و خورشید روح‌سان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

کیوان به‌گز پیمودن کنایه از کار محال کردن.
هین برو جلدی مکن سودا مپز
که نتان پیمود کیوان را به‌گز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳۳:۳.)

کیوانِ جودگستر کنایه از آن که در بخشندگی و سخا مقامی رفیع دارد (مراد ممدوح شاعر است.)
کیوانِ جودگستر و برجیس نورپاش
بهرامِ فتح بخشش و خورشیدِ زرفشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

کیوانِ حکمران کنایه از پادشاه مقتدر (مراد ممدوح شاعر است.)

خورشیدِ ملك پرور و بهرامِ کامران
برجیسِ سعدگستر و کیوانِ حکمران
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

کیوانِ دادخواه کنایه از عدالت گستر، عادل (مراد ممدوح شاعر است.)

خورشید چرخ داور و بهرامِ دادگر
برجیس دادپرور و کیوانِ دادخواه
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

کیوانِ رزم پیشه کنایه از رزمجوی دلیر و دلاور (مراد ممدوح شاعر است.)

کیوانِ رزم پیشه و برجیسِ نرم ساز
بهرامِ کینه‌گستر و خورشید صف‌ستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

کیوانِ روزْمنظر کنایه از آن که رویی روشن و تابناك دارد (مراد ممدوح شاعر است.)

کیوانِ روز منظر و برجیسِ جیش‌دار
بهرامِ چرخ قدرت و خورشیدِ خوش عنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۳.)

گ

گازُرآسا مانند و همچون گازر.

بر چادر کوه گازُراسا
از داغ سیه‌نشان برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۹.)

گازُرِ حادثات سست‌وشو دهندهٔ پیشامدها.

این چنین ماهتاب دانی چه
گازرِ حادثات را شاید
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۴۱.)

گازُرشوی گشتنِ جامه کنایه از تمیز و سپید شدن جامه از فرط شُستن.

چو گازرشوی گردد جامهٔ خام
خورد مقراضهٔ مقراض ناکام
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۹۶.)

گازُرکده جایی که در آن رخت شویند، رختشوخانه.

شمله چو گازرکدهٔ آبگیر
سینه تهی چون سر ناحفص پیر
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۹۹.)

گاز نهادن بر کسی کنایه از کشتن کسی.

نفسی در رخ من خند چو صبح
همچو شمعم چه نهی گاز امشب
(عطار، *دیوان* ت، ۱۰.)

گال دادن فریاد برآوردن، سروصدا کردن، و نیز بازی دادن.

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
که همی سازم فَرَج را وصلتی
تا جماعت عشوه می‌دادند و گال
کای فَرَج بادت مبارك اتصال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۸۸.)

گامِ آرمیده قدمِ آهسته، خرامیدن.

آن لعلِ دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب
و آن رفتنِ خوشش بین و آن گام آرمیده
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۴.)

گامِ آهو جای پای آهو و در اصطلاح صوفیه دل سالك طالب.

همچو صیادی سوی اشکار شد
گامِ آهو دید بر آثار شد
چند گاهش گامِ آهو درخور است
بعد از آن خود نافِ آهو رهبر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۵.)

گام از خطِ کسی بیرون نهادن کنایه از سرپیچی و نافرمانی از کسی کردن.

آسمان بر هر که گام از خط او بیرون نهاد
از پی خوش کردن کام تو دندان می‌زند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۷.)

گام از خود برون نهادن کنایه از خود بی خود شدن.

نتوانم به کوی وصل رسید
مگر از خود برون نهم گامی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۲.)

گام از گام ننهادن قدم از قدم برنداشتن، حرکت نکردن.
تا نکنم صد خروش بازنیاید به هوش
تا نزنم شصت چوب ننهد از گام گام
(لامعی، *دیوان*، ۹۵.)

گام انداختن جست و خیز کردن.
گام اندازیم و آنجا گام نی
جام پردازیم و آنجا جام نی
زانك آنجا جمله اشیا جانی است
معنی اندر معنی اندر معنی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۷.)

گام بر کام زدن کنایه از ترك خواهش و میل کردن.
در ازل درد تو چون شدگام زن
گر زنی گامی همه بر کام زن
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۷.)

گام پیش نهادن پیشقدم شدن.
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطفِ شما گامی چند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۳.)

گام خستن کنایه از رنجه شدن، به زحمت افتادن.
چند هنگامه نهی بر راهِ عام
گام خستی بر نیامد هیچ کام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۴.)

گام خوش آن که گام و قدم را نیکو بردارد.
زنخ نرم و کفك افکن و دست کش
سرینِ گرد و بینا دل و گام خوش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۵۷.)

گام زدن قدم زدن، راه رفتن.
شتر کاو سوی نخلستان زند گام
اگر خاری خورد هم خوش کند کام
(امیرخسرو، *خسرو و شیرین* م، ۳۰.)

عمری ست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دستِ شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۶.)

گان دادن قحبگی کردن مردان، کار زشتِ امردان.
چیست جنسیت یکی نوع نظر
که بدآن یابند ره در همدگر...
چنك اندر مرد خوی زن نهد
او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری
طالب زن گردد آن زن سعتری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۴۳.)

گاوِ آب، گاوِ آبی گاوی که در آب زیست کند و از آن عنبر به‌دست آید.
گاوِ آبی گوهر از بحر آورَد
بنهد اندر مرج وِگردش می‌چَرَد
در شعاع نور گوهر گاوِ آب
می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکندهٔ گاوِ آبی عنبر است
که غدااش سنبل و نیلوفر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۹.)

گاوِ آسمان در اصطلاح منجمان برج دوم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی.
در درون پره افتد از برون نی
شیر و گاوِ آسمان روزِ شکارت
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۹.)

اختران پیش گرز گاوسرش
رخت بر گاو آسمان بستند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۹.)

تا گاو آسمان نکند قصد سنبله
تا راه کهکشان نبود راه که کشان
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۱.)

در مقامی که شیر رایت را
حمله بر گاوِ آسمان باشد.
(وحشی، *دیوان*، ۱۸۸.)

گاو آوردن کنایه از سبك دستی کردن، فریبکاری و طراری کردن.

اگر گاو آرند پیشت سفیهان
به یك نکته صد گاو خر را ببندی
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
قرض ندهد کس مر او را یك پشیز
هان و هان با او حریفی کم کنید
چونك گاو آرد گره محکم کنید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۷؛ مثنوی ن، ۲۸۳:۲.)

گاوِ بَرین گاوِ آسمان که دومین برج از برجهای دوازده‌گانه باشد.

گاوِ برین، گاو دگر زیر زمین
زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۴:۴.)

گاوْپای درمیان داشتن کنایه از نادان دخالت در کار داشتن، سروکار با نادان داشتن.

انوری آخر نمی‌دانی چه می‌گویی خموش
گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلاب
(انوری، *دیوان* س، ۱۸.)

گاوپیسه گاوی که با نشانه‌های سیاه و سپید باشد و کنایه از سال، شب و روز.

سپهدار ترکان از آن بتر است
کنون گاو پیسه به چرم اندر است
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۱۸.)

دگر گفت کان گاو پیسه کدام
که هستش جهان سر به سر چارگام
به پاسخ چنین گفت دانشْ سگال
که این گاو نزدیكِ من هست سال
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۱۸.)

کعبه روغن خانه‌ای دان روز و شب گاوخراس
گاوپیسه گِرد روغن خانه گردان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۱.)

گاوْپیکر به شکل و هیأت گاو و نیز گرز فریدون که به صورت کلهٔ گاومیش بوده است.

یکی گُرزهٔ گاوپیکر سرش
زدی هر که آمد همی در برش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵۳:۱.)

بماند دشمنِ دجال صورتش درِ گل
چو خر ز صاعقهٔ گرزِ گاوپیکرِ او
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۰۵.)

گاوِ ثَریٰ گاوِ زمین که بنا به داستانها گاوی است که بر پشت ماهی قرار دارد و زمین روی دو شاخِ آن باشد.

گر زند بر خاك تیغِ آبدار باد زخم
ز آتش آن پیکر گاوِ ثَریٰ گردد کباب
سُروی گاوِ ثَریٰ را چو خانهٔ زنبور
گهِ درنگ مشبك کند به میخ نعال
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۸ و ۲۴۲.)

گاوِ چرخ گاو فلك که به اصطلاح منجمان دومین برج از برجهای فلکی است.

چون به روز عید گاوِ چرخ را قربان کنی
تیر قوس آسمان در کیش و قربان تو باد
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۲.)

گر، به دست خود فشاندی تخم آن
ور به گاوِ چرخ کردی شخمِ آن
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۲۳.)

گر حکم بر کفایت آب و زمین کنی
بهرِ تو گاوِ چرخ نهد در شیار دست
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۱۷.)

گاوْچشم آن که چشمی فراخ و گشاده دارد، نیز نامِ گُلی است که درون آن زرد و برونش سفید است.

گاو چشمی چو شیر آشفته
شب نیاسوده روز ناخفته
شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر گاوْچشمی پیل گوشی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۸۶؛ *خسرو و شیرین*، ۱۲۶.)

ز بس لاله و خیری و گاوْچشم
شده زُهره را خیره بر گاو چشم
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۴.)

گاوچهر به شکل و هیأت گاو و نیز گُرز فریدون پادشاه پیشدادی.

سرش را بدین گُرزهٔ گاوچهر
بکوبم نه بخشایش آرم به مهر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵۴:۱.)

گاوِ خَراس گاوِ گردانندهٔ آسیا.

تا بود سیرالسوانی در سفر دور فلك
واندر آن دوران نظیرِ گاو او گاو خرآس
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۱.)

گردن به طناب است که چون گاوِ خراس
سوی روغن کده مهمان شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۳.)

اسبی دارم به کُندی از خر خرتر
چون گاوِ خراس بل کز او پرخورتر
چندانك همی رود بود بر یك جای
هر چند همی خورَد بود لاغرتر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۷.)

چشمت به‌سانِ گاوِ خراس ار نبسته‌اند
سرگشته همچو گاو چرایی در این خراس
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۳.)

گاو درخرمنِ عُمربودن کنایه ازعمر تباه شدن، نابود گشتن.

گاوِ گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد
تا مهِ نو کشتزارِ آسمان را هست داس
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۱.)

گاو در خرمن کردن کنایه از کوبیدن خرمن، برداشت حاصل.

این زمین کاین تخم افکندم در او
از سرشکم آب می بندم در او
آن درو چون وقتش آید من کنم
وآن زمین را گاو در خرمن کنم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۲۲.)

گاوِ دریا گاوی که بنا به‌داستانها گوهرِ شب چراغ در گلو دارد و شبها به نورِ آن چرا می کند.

گاوِ فلکی چو گاوِ دریا
گوهر به گلو در از ثریا
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۴.)

گاوْ دل کنایه از احمق و نادان، ترسو.

منم گاو دل تا شدم شیر طالع
که طالع کند با دلِ من نزاعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

بی‌شیر دلی به‌سر نیاید
وز گاو دلان هنر نیاید
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۳.)

مانده عدوی گاودل از فزع بلارکش
چون سگ سقف مرده تن چون خرساز بی‌روان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۸.)

گاوْ دُم بوق، شیپور، کرنا، نفیر که در جنگ نوازند.

برآمد خروشیدنِ گاوْدُم
دم نای رویین و رویینه خُم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶۸۳:۳.)

برآمد دمِ مُهرهٔ گاودُم
شد از گرد گردان خور و ماه گُم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۱.)

گاوِ دوزخ کنایه از نفس آدمی.

ظلم مستور است در اسرار جان
می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها
گاوِ دوزخ را ببینید از ملا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۹:۳.)

گاوِ دوشا گاوی که شیر بسیار دهد.

گاوِ دوشای عمر او ندهد
زین پس از خشکسال حادثه شیر
(انوری، *دیوان* س، ۱۶۲.)

گاوَرْس غله‌ای شبیه ارزن.

نان گاورس و زره بر باید
خوان خود را بدان بیاراید
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۶.)

گاوَرْس ریزه کنایه از جرقه، اخگر آتش.

طاووس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو
گاورس ریزه‌های منقا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

گاوَرْسِ زَر کنایه از قطره‌های می.

از مَسامِ گاوزرین شد روان گاورس زَر
چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

گاوَرْسه حبه‌ای که از زر یا سیم به اندازهٔ یك ارزن سازند.

گاورسه چوکرد، می ندانی
بایدت سپرد زر به زرگر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۴.)

جرم خورشید اگر عکس بذیرد ز دلت
در هوا ذره چو گاورسه زرِ ناب شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۵.)

گاوریش کنایه از ابله و نادان و خام طمع.

گاوریشی بود در برزیگری
داشت جفتی گاو و او طاق از خری
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۵۵.)

کی عجب گر گاوریشیِ زرگرِ گوساله ساز
طبع صاحب کفِ بیضا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۷.)

از گفت‌وگوی کون خران مردگاوریش
گر محترز نشیند واجب همان کند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۳۸.)

خود زشت بود که گاوریشی
آید به بَرِ تو رخت برخر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۵.)

زمین زیر عنانش گاوریش است
اگرچه همعنانِ گاومیش است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰.)

گاوریشی کردن کنایه از خام طمعی و نادانی کردن.

گاوریشی همی نباید کرد
که بهار است و پشم ارزان شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۰.)

گاوِ زَر، گاوِ زرین صراحی که به صورت گاو از زر سازند و نیز اشاره به گاوی است که سامری از زر ساخت و بنا به داستانها خاك سُم اسب جبرئیل را که خاصیت آن زنده کردن مردگان بوده است در دهان او دمید و بدین طریق گروهی از بنی‌اسرائیل گوساله‌پرست شدند.

با گاو زری که سامری ساخت
گوساله شمار زرگران را
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین
که عیدی در او خون قربان نماید
گاو زرِ ده به کف سامری و در کف من
آب خضری که در او آتش موسی رانم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵، ۱۲۸ و ۷۸۲.)

گاوِزمین گاوی که بنا به داستانها بر پشت ماهی جا دارد وزمین روی هر دو شاخ آن قرار گرفته است.

بکوفت گاو زمین را نهیب او گردون
شکست شیر فلك را شکوه او چنگال
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۸۳.)

شیر فلك از نهیب گُرزت
چون گاو زمین جهان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۱.)

پهلوی گاوِ زمین از نعل شبرنگت ستوه
گُردهٔ شیرِ سپهر از آتش تیغت کباب
ماهی و گاو زمین از خون شیران در شنا
کرکس و شیر سپهر از قلب، گُردان طعمه‌خوار
(خواجو، *دیوان*، ۶ و ۶۰.)

به جرم گاو زمین سایه‌اش شکاف انداخت
فلك حریف سر تازیانهٔ ما نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۱.)

به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد
هم از شیرِ فلك سینه هم از گاوِ زمین کوهان
(وحشی، *دیوان*، ۲۵۶.)

گاوْزور آن که زور و قوتی چون گاو داشته باشد، زورمند و قوی.

دلاور به سرپنجهٔ گاوزور
ز هولش به شیران در افتاد شور
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

گاوسار گُرزی که سرش شبیهِ گاو باشد.

نشست از بَرِ تختِ گوهر نگار
ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۶۸.)

گاوِ سامری گاوی که سامری زرگر ساخت و بنا به افسانه‌ها سبب گردید گروهی از بنی‌اسرائیل گوساله‌پرست شوند.

چو گاو سامری اندر قبول مشتی خر
که مایهٔ همه‌شان یا زر است یا آوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

در کفِ آهوان بزم آبِ زر است و گاوِ زر
آتش موسوی ست آن در بَرِ گاو سامری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

رو که چون گاو سامری دایم
بی‌خبر از خُوار خویشتنی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۳.)

گاوِ سپهر گاوِ فلك که به اصطلاح منجمان برج دوم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.

ز شیر فلك چرخ ببریده مهر
ز چنبر برون جسته گاوِ سپهر
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۵.)

تا بشارت زند به فتح تو مهر
گشته بر کوس چرم گاوِ سپهر
(وحشی، *دیوان*، ۳۶۷.)

گاوِ سفال، گاوِ سفالین صراحی که به‌شکل و هیأت گاو سازند.

گاو سفالی اندر آر آتش موسی اندر او
تا چه کنند خاکیان گاو زرین سامری
گاو سفالین که آب لالهٔ تر خورد
ارزن زرینش از مسام برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰ و ۱۴۴.)

گاوِ سیمین صراحی که به‌شکل و هیأت گاو ساخته شده باشد.

آهوی شیر افکن ما گاوِ سیمین زیردست
از لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته
می ساز تسکین هر زمان عید طرب بین هر زمان
از گاوِ سیمین هر زمان خون ریز و قربان تازه کن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳ و ۴۵۳.)

گاوْ طبعی کنایه از بی‌خردی، ابلهی و نادانی.

نگذری زین بُعد سیصدساله تو
تا که داری عشق آن گوساله تو
گاوْطبعی زان نکوییهای زفت
از دلت در عشق این گوساله رفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۵.)

گاوِ عنبرزای گاوی که در دریاست و از او عنبر بدید آید.

بحر دیدستی که خیزد گاوِ عنبرزای از او
گاو بین زو بحر نوشین هر زمان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۲.)

گاوِ عنبرفکن گاو عنبری که در دریاست و از او عنبر پدید آید.

گاو عنبرفکن از طوس به‌دست آرم لیك
بحر اخضر نه به عمان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

گاوِ فلك به اصطلاح منجمان برج دوم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی.

گوهر شب را به شبِ عنبرین
گاوِ فلك برد ز گاوِ زمین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵.)

وز بُن نیزه‌ش سرِ گاو فلك لرزد بدانك
ذرّه بارِ کوه خارا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۸.)

گاوِ فلك از برِ این سبزه‌زار
از پی قربان تو گردنده باد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۰.)

پی قربانگهِ عید جلالت
اسد گاوِ فلك را پاسبان باد
(وحشی، *دیوان*، ۱۹۴.)

گاوِ قربانی گاوی که قربان کنند، در راه خدا بکشند.
بسازم بزم که امروز عید قربان است
بریز خون عدو همچو گاوِ قربانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۱.)

گاوِ کسی زادن کنایه از دولت یافتن.
به هندوستان پیری از خر فتاد
پدرمرده‌ای را به چین گاو زاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۰.)

گاوِ گردون به اصطلاح منجمان برج دوم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی.
هر آن کس که آن زخمِ شمشیر دید
خروشیدنِ گاوِ گردون شنید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۷۷:۶.)

گاوِ گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد
تا مَهِ نو کشتزار آسمان را هست داس
(انوری، *دیوان*، ۲۶۳:۱.)

چرخ را کرده چون شکوفه به باغ
گاو گردون ز شش پلیته چراغ
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۳.)

از قضا نامزد به‌فرمانت
برهٔ چرخ و گاوِ گردون باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۷.)

شده گاو گردونش قربان راه
نکرده سوی گاو گردون نگاه
(خواجو، *همای و همایون*، ۵.)

قدر این گوساله‌ها تا کم شود خواهم کلیم
گاو گردون از چراگاهِ فلك بیرون شود
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۴.)

گاوگون شدنِ شب کنایه از سپید و سیاه شدن، گرگ و میش شدن.
راست چو شب گاوگون شود بگریزم
گویم تا درنگه کنند به مسمار
(فرخی، *دیوان*، ۱۹۸.)

گاوماهی گاوی که بنا بر افسانه‌ها بر پشت ماهی قرار دارد و زمین بر روی آن استوار است.
شود پشت و شکم یك سطح با هم گاو ماهی را
چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد
غایت عمق اندر او نایاب
گاوماهی ندیدش از تهِ آب
(وحشی، *دیوان*، ۱۹۷ و ۳۷۲.)

گاوِ موسیٰ گاوی که برای پیدا شدن قاتلی، موسی(ع) به فرمان خدای تعالی گفت آن را بکشند و پاره‌ای از گوشت آن را بر کشته نهند تا زنده شود و بگوید چه کسی او را کشته است (این مطلب در قرآن کریم در سورهٔ بقره آمده است.)
تا ز زخمِ لَخت یابم من حیات
چون قتیل از گاوِ موسیٰ ای ثِقات
تا ز زخمِ لختِ گاوی خَوش شوم
همچو کُشتهٔ گاوِ موسی گَش شوم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۲۵:۲.)

گاوِ هجا در خرمنِ کسی افکندن کنایه از ایجاد زحمت و پریشانی کردن، مفتضح کردن، تباه کردن هجو کردن کسی.
تاج عم زاد، از کجا برخاست است آخر بگو
همچنین بی‌موجبی این دشمنیها با منت
بیهده خر در خلاب قصهٔ من رانده‌ای
کافرم گر نفکنم گاو هجا در خرمنت
(انوری، *دیوان س*، ۳۶۴.)

گاوی کردن کنایه از نادانی و بلاهت نمودن.

گاوی کنند چون صدف آبستنند لیك
از طبع گوهر و عنبرفکن نیند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۴.)

گاه‌گاه به ندرت، زمان به زمان.
چو از شهر رفتی برون گاه‌گاه
به چوگان و گوی ار به نخجیرگاه
چو جشنی بزرگ آمدی گاه‌گاه
در آن خیمه آراستی بارگاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳۹ و ۳۴۰.)

به دیدار شیخ آمدی گاه‌گاه
خدا دوست در وی نکردی نگاه
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۲۷.)

اما چو رفت بی‌ادبیها ز حد برون
تأدیب خصم واجب شرعی ست گاه‌گاه
(شفایی، *دیوان*، ۱۷۱.)

گبرِ آتشخواره کنایه از کافر، آتش پرست.
ای در هر دم دو صد جهان پر چاره
در وادی جست‌وجوی تو آواره
آتشکدهٔ دل مرا باز رهان
از صحبت نفسِ گبرِ آتشخواره
(عطار، *مختارنامه*، ۱۷.)

گَبرِ بعید کنایه از کافر مطلق و دور از مسلمان.
نقص عقل است آنك بد رنجوری است
موجب لعنت سزای دوری است
کفر و فرعونی هر گبرِ بعید
جمله از نقصان عقل آمد پدید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۱.)

گبرکی ظرفی که در آن شراب کنند.
والا شهاب دولت و دین ای که در کَرَم
صد همچو معن زایده و آل برمکی
دارم طمع ز جود تو یك گبرکی شراب
بفرست و بنده را مکن از خویش مشتکی
ور نیست گبرکی بفرست آنچه هست از آنك
هرچ آید از تو خود نبود غیر گبرکی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۴۶.)

گپ زدن سخن گزاف و دروغ و یاوه گفتن، وراجی کردن، سخن گفتن.
قلتبانی هم به خواهر هم به زن
نیست پنهان گرچه کس پیدا نکرد
چند گویی خواهر من پارساست
گپ مزن گِرد حدیث او مگرد
(انوری، *دیوان* س، ۳۷۱.)

هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان
عشق بر محمود بینی گپ زدن بر عنصری
(سنایی، *دیوان* س، ۶۵۹.)

جمله این سو یی از آن سو گپ مزن
چون نداری مرگ هرزه جان مکن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۰.)

گداپیشه کنایه از پست و لئیم و فرومایه.
وگر دست همت بداری زکار
گداپیشه خوانندت و پخته‌کار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۵.)

گداچشم کنایه از فرومایه و تنگ نظر.
هر که دور از دعوت رحمان بود
او گداچشم است اگر سلطان بود
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۱۸۰.)

هرگدا چشمی ندارد راه در درگاهِ دل
ورنه کام هر دو عالم را همین در می‌دهد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۱.)

گداچشمی کنایه ازفرومایگی، آزمندی، تنگ نظری.
مثال دِه که رهد حرص از گدا چشمی
مثال ده که طمع وارهد ز طراری
این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی تست نه از بیگلر بیگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۸۸؛ *مثنوی* ن، ۵:۱۵۶.)

گداختن مغز استخوان کنایه از کمال بی‌قراری و ناآرامی.

از تاب خاطر تو بر او تافت پرتوی
بگداخته‌ست از این سببش مغز استخوان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۸۷.)

گدارو کنایه از وقیح و سخت رو، آن که پررو و سمج باشد.

گدارو مباش و مزن هر دری را
که هر چیز را که بجویی تو آنی
زان گدارویان نادیده ز آز
آن دَرِ رحمت بر ایشان شد فراز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۷؛ *مثنوی* ن، ۸:۱.)

گدارویی حالت کسی که در سؤال سماجت ورزد، آزمندی.

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گدارویی بود
در پاکبازان ای سِرِ فیض و خداجویی بود
ای جانِ جانِ جانِ جان، ما نامدیم ازبهرِ نان
برجه، گدارویی مکن در بزم سلطان، ساقیا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۲؛ ۱۰:۱.)

گدازان شدن چون برف کنایه از آب شدن.

نزدیک‌تر است از تو، با تو، چه روی بیرون
چون برف گدازان شو، خود را تو زخود می‌شُو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۷:۵.)

گُدازش کردن کنایه از طغیان کردن.

خشم کریم ارچه گدازش کند
از پس آزار نوازش کند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶۹.)

گُدازش گر آن که هر چیز را می‌گدازد، ریخته‌گر.

تقدیر بی کاهش اجزای وجودش
اکسیر فنا داد گدازش گرِ غم را
(عرفی، *دیوان*، ۶.)

گداصفتی خوی و صفت گدا داشتن.

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۰.)

گداطبع آن که طبعی چون گدا دارد، پست و دون همت.

کمال فهم سخن نیست در گدا طبعان
سخن درست و تعلق به گوش شه دارد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۴۲۳.)
بینوایی را، سخی طبعی به یك بخشش نواخت
از حسدهای گداطبعان رسیدش صد ضرر
(محتشم، *دیوان*، ۲۶۲.)

گداطبعی پستی و دون همتی.

خوشه چین کوی درویشان تویی
در گدا طبعی بتر زیشان تویی
چون خلیفه زادهٔ حقی تو را
کی کند اندر گدا طبعی رها
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۱۵ و ۲۸۲.)
رسد ای دل به تو روزیّ تو بی‌سعی ولیك
از گدا طبعی خویشت هوس خواستن است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۱.)

گداهمّت آن که همتی چون گدا دارد، پست و دون همّت.

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گداهمت و بیگانه نهادیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۶.)

گداهمتی دنائت، پستی، گداطبعی.

محرومیِ ما هم ز گدا همتی ماست
مارا لگد از بخت خود است از دگری نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۲.)

گدایانه مانند گدا، در خورگدا.

ملکانید و ملك زاده ز آغاز و سرشت
گرچه امروز گدایانه چنین می‌زارید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۸:۲.)

گدای بی‌نشان درویش و راه‌نشینِ بی‌نام و نشان.

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۹.)

گدای خرابات سائلِ میکده.

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم اِنعام مدارید ز اَنعامی چند
(حافظ، *دیوان* ط. ۲۴۵.)

همچو جمشید گدایان خرابات سلیم
ندهند از کف خود جام که دنیا گیرند
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۶.)

گدای دنیادار گدای آزمند و حریص.

بود ز اهل جهان حرص پادشاهان بیش
چو در میان گدایان گدای دنیادار
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۶.)

گدای ژنده دلق کنایه از صوفی دروغین که لاف درویشی زند، نادرویش.

گشت مستك آن گدای ژنده دلق
از سجود و از تحیرهای خلق
(مولوی، *مثنوی* ن. ۴۴:۳.)

گدای سخن پیشه کنایه از شاعر.

من آن گدای سخن پیشه‌ام که وقت سخن
زنند اهل سخن لافِ پادشاهیِ من
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۳۲۵.)

گدایْ کده کنایه از دنیا.

چه بوی چون ستور و دیو و دَده
چار میخ اندر این گدای کده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۷۲.)

گدای هردری فقیر سخت مستمند، کنایه از فرومایه و پست.

آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وین یکی کوری گدای هر دری
(مولوی، *مثنوی* ن. ۳۶۲:۲.)

گذار آوردن عبور کردن، گذر کردن.

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
نه راه است این که بگذاری مرا بر خاك و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاك رهت گردم
(حافظ، *دیوان* ط. ۱۵۵ و ۴۳۰.)

گذر کردن بر پُل عافیت کنایه از پیروز و کامیاب شدن.

گرچه در حال دولتی یابد
بر پل عافیت گذر نکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۹.)

گذرگاهِ دنی کنایه از دوزخ، جهنم.

مؤمنان در حشر گویند ای مَلَك
نی که دوزخ بود راه مشترك
مومن و کافر بر او یابد گذار
ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
نك بهشت و بارگاهِ ایمنی
پس کجا بود آن گذرگاهِ دنی؟
(مولوی، *مثنوی* ن. ۳۸۸:۲.)

گذرنامه جوازِ عبور.

همه دیانت و دین ورز و نیك رایی کن
که سوی خُلد برین باشدت گذرنامه
(شهید بلخی، *اشعار پراکنده*، ۳۴.)

گذشتن از چشم سوزن از جای تنگ و کوچك بیرون آمدن، کنایه از کار محال کردن.

چون اشتر بختیِ قدم زن
بیرون گذری ز چشم سوزن
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۷.)

گذشتن از سَرِ دنیا به آسانی کنایه از امور دنیا را با سادگی و سهولت گذاشتن.

از سَرِ دنیا دل من خوش به آسانی گذشت
منت خاکی گویی از دامان این دیوانه ریخت
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

گران کنایه از شخص یا چیز ناگوار و نامطبوع که حضور او مایهٔ کراهت باشد، ناپسند و زشت، نیز آبستن.

چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکُش
گرانی نظر کرد بر کار او
حسد برد بر گرم بازارِ او
(سعدی، *کلیات* ک. ۱۳۲ و ۳۰۶.)

کاهلی آیینِ گرانان بود
رنج کشی کارِ جوانان بود
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م. ۳۰۱.)

از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم
جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۹.)

گران بود و اندر شکم بچه داشت
همی از گرانی به‌سختی گذاشت
(فردوسی، *شاهنامه* د. ۴۸۳:۲.)

گرانبار سنگین و وزین.
بی‌صورت میمون تو آن دل که سبک شد
از روشنی دیده کنون هست گرانبار
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۳.)

ای گردن احرار به‌شکر تو گرانبار
تحقیق تو را همره و توفیق تو را یار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۴.)

گران بار شدنِ سر کنایه از مست شدن.
چو از باده سرشان گرانبار شد
سمن برگ هر دو چو گلنار شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۵.)

گران‌جان کنایه‌ازسخت‌جان‌وپوست‌کلفت،ناهموار و نامطبوع، و نیز پست و لئیم.
یارب آن لب چو به عشاق سبک دل برسد
غبن باشد به رقیبان گران جان مرساد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۷.)

دوش با خویشتن همی گفتم
از پی دی که ای گران جان بس
(مختاری، *دیوان*، ۲۳۶.)

باد سبك روح بود در طواف
خود تو گران جان تری از کوه قاف
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۵.)

با سبک روحان نشین ای جانِ من
زان که صحبت با گران جان هیچ نیست
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۱۶۱.)

ای گران جان خوار دیدستی مرا
زآن که بس ارزان خریدستی مرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۷:۱.)

گر چه مهمان تو گران جان است
نتوان راندنش که مهمان است
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۳۵.)

گران جانی کنایه از سستی و کاهلی، سخت جانی و استقامت و سختگیری و امساك.
زین گران جانی و سبك پایی
هیچ غم نیست گر تو اورایی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۸۹.)

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی
به‌من دِه جان، به‌من دِه جان چه باشد این گران‌جانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۵:۵.)

سختی مبر از حد که دگر تاب نداریم
ای شوخ حذر کن ز گران جانی دلها
(فیضی، *دیوان*، ۲۲۱.)

گران جانی خوردن کنایه از سختی بردن.
گرچه پیش افتاده‌ام در راه شوق از برق و باد
همچنان از همرهان خودگران جانی خورم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۸.)

گرانْ‌خواب آن که دیر به خواب رود و دیر بیدار گردد، سنگین خواب.
دیدهٔ اغیار گرانْ خواب گشت
کو سبك از خواب عنان تاب گشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴.)

زدست بختِ گران خواب و کار بی‌سامان
گَرَم بوَد گله‌ای رازدار خود باشم
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۲.)

گرانْ خوار آنچه خوردنش ثقیل باشد و به سختی و دشواری خورند.
چو از صافش چشیدم من مرا در داد یك دُردی
یکی دُردی گران خواری که کامل شد صفای من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۴۴.)

گرانْ خیز آن که دیر و سخت از جای خیزد و کنایه از تنبل و کاهل.
اگرچه شیر پیکر بود پرویز
ملك بود و ملك باشد گران خیز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۹.)
مخور می چون تو را غم در کمین است
گران خیز است صیدِ آب خورده
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۰.)

گران خیزی کنایه از کاهلی و تنبلی.
از گران خیزی بیابان را به تنگ آورده‌ام
کاروان نقش پا هم از منِ کاهل گذشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۶.)

گران داشتن سخت و دشوار داشتن.
چنین داد پاسخ که گر شهریار
ندارد گران دارم این کار خوار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۱۸۰۶.)

گران داشتنِ رکاب کنایه از حمله کردن، پابرجا و استوار بودن.
هر کجا قهرت گران دارد رکاب
کوه برتابد عنان احتمال
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۸۷.)

گران دست آن که کار را با تأنّی انجام دهد.
مهترند آنچه زان گران دستند
کهترند آنچه زان سبك پایند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۷.)

گران دستی کندی و تأنّی در انجام دادن کار.
تو نکوتر کسی ایرا تو نکو دست‌تری
خیز و برهان ز گران دستیِ اغیار مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

گرانْ رکاب کنایه از سنگین و با وقار و ثابت قدم.
شد یکی را سبك عنان شتاب
دیگری را گران‌رکاب سناه
(انوری، *دیوان* س، ۲۶۷.)
نزد خشم گران‌رکابش سهل
به عدم بازبردن اجسام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

گرانْ رکابی کنایه از سنگینی، وقار، استواری.
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ
ذبولِ کاه دهد کوههای فربی را
در غمت با گران‌رکابی طبع
دل ز دستم عنان بخواهد برد
(انوری، *دیوان* س، ۱۲ و ۵۰۸.)
گران رکابی حزم تو مایه داد به طبع
سکون اصل بذیرفت مرکز منعل
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۶.)
دویده بود به عالم سبك عنانی من
گران رکابی عهد تو پایدارم کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸.)
درد تو به صدگران رکابی
سرگرم به همعنانی من
(فیضی، *دیوان*، ۴۸۲.)

گرانْ سایه کنایه از آنکه مرتبتی بلند دارد و نیز جاهل متکبر و آنچه سایه‌ای دراز و طولانی دارد.
بهان روز مردی گران سایه بود
خردمند و بادانش و مایه بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۴۲۹۴.)
عمر تو گوهری گرانمایه است
تو یکی ساعرِ گران سایه
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۲۴.)

چو آفتاب گران سایه با سبک فرّی است
چو دولت است خلف برور و مخالف کاه
(اهلی، *کلیات*، ۵۰۵.)

چو ریگی ست تیره گران سایه‌نادان
چو آبی ست روشن سبک روح دانا...
گران سایه زیر سبک روح بهتر
چو سنگ سیه زیر آب مصفا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۵.)

گویند کای ز صوم گران سایه ممتحن
گویند کای به عید سبک روح شادمان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۷.)

ای ز شب هجر گران سایه‌تر
وز نفس عمر تهی مایه‌تر
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۵.)

گرانسر کنایه ازرنجیده خاطر، خشمگین، و نیز مست و مخمور.

شاه است گران سر ارچه رنجی
زین بندهٔ جان گران ندیده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲.)

گمان برد کان دم مگر پاسبان
گران سر بود از شرابِ گران
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۹.)

گرانْ سنج وزین و سنگین.

چو شاه آن متاع گران سنج دید
چو دریا یکی دست بر گنج دید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۲.)

گرانْ سنگ سنگین و وزین و کنایه از باوقار و با تمکین.

گسستند گریزنده چو از باز تذروان
از گُرز گرانْ سنگ تو خصمان سبکسار
(معزی، *دیوان*، ۲۸۴.)

این مرکز با نفع گران سنگ ندیده‌ست
جز علم و درنگ تو سبک روح و گرانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۵۲.)

بخشید مایه حزم گران سنگ او به‌خاک
و افکند سایه عزم سبک پای او بر آب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۱.)

بس گران سنگ است هرگز صلح نپذیرد به رزم
تا بداندیشان در این بدهند جان هم سنگ او
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۸.)

هر گران سنگی شود ز اندیشهٔ روزی سبک
آسیا را دانه می‌اندارد از تمکین خویش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۲.)

آسمان حُسنِ گران سنگ تو چون می‌سنجید
مهر پر کوکبه را سنگ ترازوی تو ساخت
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۶.)

گرانْ سنگی کنایه از متانت و وقار و بردباری و نیز سنگینی.

ساکن و صلب و امین باش که تا در ره دین
زیرکان با تو نیارند زد از بیم نَفَس
کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خَس
(سنایی، *دیوان* س، ۳۰۸.)

از گران سنگی نمی‌جنبم ز جای خویشتن
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
(صائب، *دیوان*، ۱۵.)

گران شدن رکاب کنایه از باشتاب شدن، تاختن.

گران شد رکابِ یل اسفندیار
بغرّید با گرزهٔ گاوسار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۸۶:۳.)

سعد است هر کجا که گران شد رکاب تو
فتح است هر کجا که سبک شد عنان تو
(معزی، *دیوان*، ۶۸۲.)

گرانْ قَدْر بلند پایه، عالی قدر، متین و باوقار.

با گران قدران تواضع کن که بَر می‌آورد
دانه‌ها را روسفید از آسیا افتادگی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۰.)

گرانْ قدری سنگینی، وزینی کنایه از قیمتی بودن.

هر تهیدستی نیارد ماه کنعان را خرید

در ترازو از گران قدری بود ماندن مرا

(صائب، *کلیات*، ۹۵.)

گرانْ کابین کنایه از با ارزش و گران قدر.

بهر انگشت کآید اندر سنگ

بس سبك سنگم از گران کابین

شعر من بنده در مدایحِ بلخ

این نخستین شناس و بازپسین

(انوری، *دیوان س*، ۲۴۵.)

گران کردنِ رکاب کنایه از حمله کردن، تاختن.

پروین به وقت آنکه گران تر کنی رکاب

جوزا چو گاه آنکه سبکتر کنی عنان

(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۸.)

گرانْ گوش آن که گوش سنگین دارد.

برای آنك وا گوید نمودم گوش کرّانه

که یعنی من گران گوشم سخن را بازفرمایی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۶.)

گرانْ گوشی ناشنوایی، سنگینی گوش.

بد مشنو وقتِ گران گوشی است

زشت مگو نوبتِ خاموشی است

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۶.)

گرانمایه کنایه از والامقام، اصیل، عزیز.

از ایشان هر آن کس که پرمایه بود

به گنج و به مردی گرانمایه بود

(فردوسی، *شاهنامه د*، ۵:۲۰۳۰.)

بدین لاله رخ گفته بود از نهفت

که شاهی گرانمایه باشدت جفت

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳.)

هله ای یارِ گرانمایه سبك روح جهانی

نظر لطف تو مستبشرِ ابواب معانی

(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۸.)

گران و تباه کنایه از رنجور و ناتوان.

به سالار آخُر نهان گفت شاه

که اسبی بدو دِه گران و تباه

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۱۸۵۰.)

گرانی کردن سنگینی کردن و کنایه از ایجاد زحمت کردن و نیز تکبر کردن.

گرانی می‌کند بر تن چو سر بی‌جوش می‌گردد

سبو چون خالی از می گشت بارِ دوش می‌گردد

(صائب، *کلیات*، ۴۰۰.)

گرانی می‌کند بال هما بر فرق اقبالم

همایون افسری زان سایهٔ دیوار می‌خواهم

(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۰.)

برو زین سپس گو سر خویش گیر

گرانی مکن جای دیگر بمیر

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۲.)

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل

همه صحبت بهتر از خود گزیند

گرانی مکن با کم از خود که او هم

نخواهد که با کمتر از خود نشیند

(جامی، *تحفیقات در احوال*، ۲۴۴.)

ای باد برو، اگر توانی

برخیز سبك، مکن گرانی

(عراقی، *کلیات*، ۱۰۳.)

گُربز زیرك و دانا و دوراندیش و نیز کنایه از حیله‌گر و مکار.

همی گوییم داناییم و گُربز

بود دانا چنین حیران و عاجز

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۱۱.)

از خطر هاروت و ماروت آشکار

چاه بابل را بکردند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا کشند

گُربزند و عاقل و ساحروشند

آن که جسمش بست گرچه گُربُز است

زاحولی اندر دو چشمش خر، بُز است

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۸۳؛ ۶:۲۸۳.)

گُربُزی کنایه از حیله‌گری، ناپاکی و خبث.

وآن جانِ تو را همی کند تلقین

با کوشش مور گُربزی را سو

(ناصرخسرو، *دیوان د*، ۱۶۴.)

که تا جمع کرد آن زر از گُربزی
پراکنده شد لشکر از عاجزی
(سعدی، بوستان ی، ۳۵.)

گربه‌آسا همچون گربه، کنایه از مزورانه، با حیله و مکر.
خاطرم فحل است کاو صحرانورد آید چو شیر
شیر بستن گربه‌آسا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۰.)

گربه از بغل افکندن کنایه از ترك مکر و حیله کردن.
چو گربه خویشتن تا کی پرستی
بیفکن از بغل گربه که رستی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۰.)
عز ولیش را ازل گربه فکنده از بغل
عمر عدوش را اجل گرگ فکنده در گَله
گرچه پلنگان را گلو، بفشرد چرخ شیر خو
پیش سگ درگاه او گربه بیفکند از بغل
(فلکی شروانی، *دیوان*، ۶۰ و ۴۲.)

گربه به شلوار کردن کنایه از رسوا کردن، پریشان و سراسیمه گردانیدن.
انصافت ارنه پیرهن عدل دوختی
می‌کرد فتنه گربه به شلوارِ روزگار
(سنایی، *دیوان*، ۶۳.)

گربهٔ بید بید مشك.
نه کم ز گربهٔ بید است گربهٔ عیار
که مرغ بیند بر شاخ و پنجه بگشاید
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۳.)
پُر از گربهٔ بید صحن چمن
همه گربهٔ بید مُشكِ ختن
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۵.)

گربهٔ بیدموش بید مشك.
چو بیرون دم گربهٔ بید موش
چمن بشکفد لاله از چارسوش
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۴.)

گربه چشم آن که چشمی کبود و ازرق دارد، کنایه از بدذات.
دگر ره یکی روسیِ گربه‌چشم
چو شیران به ابرو درآورده خشم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۴.)
طفل سخن به شیر سگ آلود از آنگهی
کاین شوخِ گربه‌چشم گرفته‌ست در برش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۵.)
خواجه موشی ست زیر بُر به کمین
گربه چشم و پلنگ خشم از کین
گربهٔ موش گون بسی دیدی
این یکی موش گربه چشم ببین
(خاقانی، *دیوان*، ۹۱۳.)

گربه در انبان کنایه از مکار و حیله‌گر و نیز مضطرب و پریشان.
با این همه نگشتی هرگز فریفته
چون دیگران به گربه در انبانِ روزگار
(انوری، *دیوان س*، ۱۵۰.)
اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق
چو بینیش بگوییش زهی گربه در انبان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۵۹.)

گربه‌روی کنایه از حیله‌گر، ناسپاس.
جز بماد اندر نماند این جهانِ گربه‌روی
با پُسندر کینه دارد همچو باد خُتند را
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۱۹.)

گربه‌شاندن کنایه از فریفتگی.
به حسرت جوانی به تو بازناید
چرا ژاژخایی چرا گربه‌شانی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۰۵.)

گربه شانه کردن کنایه از فریفتن، حیله به کار بردن.
چگونه شود پارسا مرد جاهل؟
همی خیره گربه کنی تو به شانه
چون دید خردمند روی کاری
خیره نکند گربه را به شانه
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۱ و ۲۲۹.)

گربهٔ شیردل کنایه از جسور و با شهامت.

با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت
گربهٔ شیردل نگر لقمه ربای چون تویی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۱.)

گربه‌گون کنایه از حیله‌گر.
از این گربه‌گون خاك تا چند چند
به شیری توان کردنش گرگ بند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۸.)

گربه‌وار مانند گربه.
لعل تو را شبی بمکیدم من و هنوز
می لیسم از حلاوت آن گربه‌وار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

گَرخار آن که موضعِ گَر و جَرَب را بخاراند، کنایه از ناراحت کننده.
چه گرگین است و گَرخار است این حرص
کسی خود را بر این گرگین ممالا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۹.)

گَرد آخور آخورِ گردنده.
سرِ احرارِ جهان زین فلكِ گرد آخور
اندر افسار و بال است پس از افسر و جاه
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۸۸.)

گَرداگَرد همیشه در گردش.
بودش این زن عفیفه جوهره نام
یافته از حُسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد
قانع از حکم چرخِ گَرداگَرد
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۴۳.)

گَرد آلود، گَرد آلوده خاك و غبار گرفته.
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید
که این خلقانِ گردآلوده را بالای درویشان
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۰۲.)
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آبِ چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۵.)

گردانیدن از پهلو به پهلو کنایه از به‌جای خود قرار دادن و نشاندن.
وگر با من او در سر آرد ستیز
من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش
نشیند به جایی که بنشانمش
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۲.)

گِردآوردن فهم کنایه از دقت و توجه بسیار کردن.
جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵.)

گِرد آوریدن فراهم آوردن، جمع کردن.
کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بندِ آسایش خلق بود
به کار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۰.)

گَرد از آیینهٔ خود افشاندن کنایه از هوا و هوس را زیر پا گذاشتن، نادرستی و ناپاکی از خود دور داشتن.
بیا پی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۸.)

گَرد از آیینهٔ کسی روفتن کنایه از جان و روح کسی را از عوامل نفسانی رهانیدن.
من چو میزان خدایم در جهان
وانمایم هر سبك را از گران...
او گمان دارد که با من جور کرد
بلك از آیینهٔ من روفت گرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۱.)

گَرد از بحر انگیختن گرد از کف دریا برآوردن و کنایه از کار شگرف و بزرگ انجام دادن.
بندهٔ فرمانم نیارم ترك کرد
امر او کز بحر انگیزید گرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۰۷.)

گَرد از بحر برآوردن کنایه از خشک کردن دریا و نیز کار شگرف انجام دادن (اشاره به خشک شدن رود نیل و رهایی موسی(ع) و قومش باشد که شرح آن در قصص انبیا آمده است.)

سوی اِضلال ازل پیغام کرد
که برآر از قعرِ بحرِ فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است
بردها در بحر او از گرد بست
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۶۱.)

گَرد از جبین برگرفتن پاک کردن گرد و غبار از چهره و کنایه از زدودن غم و اندوه.

همه گَرد از جبینها برگرفتند
بر آن شغل آفرینها برگرفتند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۷۸.)

گَرد از چیزی باقی نماندن کنایه از اثر چیزی به‌جا نماندن.

چنان خواهم به مستی کام از لعل لبت گیرم
که گَردی از نمک باقی نماند بر نمکدانت
(کلیم، دیوان، ۱۵۰.)

گَرد از چیزی ندیدن کنایه از اثر و نشانی از چیزی ندیدن.

چون ندیدم هیچ گَرد از قافله
روی من از اشک شد پرآبله
(عطار، مصیبت‌نامه، ۱۶۲.)

گَرد از دامن فروشستن کنایه از برطرف کردن، پاک کردن ناروایی و تهمت.

جهاندار فرمود کآن زاد مرد
فروشوید از دامن خویش گرد
(نظامی، اقبالنامه، ۷۴.)

گَرد از راه انگیختن کنایه از با شتاب رفتن.

چو آن مرد این سخن بشنید از شاه
به زخم پای گَرد انگیخت از راه
(عطار، خسرونامه، ۲۵۴.)

گَرد از رخ فشاندن پاک کردن گَرد و غبار از چهره و کنایه از زدودن غم و اندوه.

گهی از رخ فشاندن گَرد و گه در دامن افکندن
گهی بر روی بردن دست و گه در آستین کردن
گرد از رخِ نازکش فشاندند
در صدر تنعمش نشاندند
(امیرخسرو، دیوان، ۴۵۴: *لیلی و مجنون*، ۱۷۲.)

گَرد از زمین بر آسمان رفتن انبوه گرد و غبار در فضا پراکنده شدن.

همی رفت از زمین بر آسمان گَرد
تو گفتی خاک با مَه راز می کرد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۴۴.)

گَرد از سَرِ کسی برآمدن کنایه از بیچاره و درمانده شدن.

هر دل که در هوای تو افتاد ذره وار
گرد از سرش برآمد و آن گه هوا گرفت
(شمس طبسی، دیوان، ۱۳۲.)

گَرد از کسی یا چیزی برآوردن کنایه از پایمال کردن، نابود کردن، ویران کردن.

بس اندک سپاها که روزِ نبرد
ز بسیار لشکر برآورد گَرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۴.)
اگر چه خصم تو دعوی سلطنت دارد
زمانه گَرد بر آرد ز تخت و افسر او
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۲۴۲.)
به‌هر کجا که رسد خشم او برآرد گرد
که گشت همره خشمش عنان زنان آتش
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۲۰۳.)
تا آتش مرگ دود برکرد از تو
تا باد فنا گرد بر آورد از تو
(کمال اسماعیل، دیوان، ۹۵۵.)
خیز ای دل و جان تا ز خرد گرد برآریم
چون بلبل و گل روی سوی یکدگر آریم
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۵۰.)

زلفش از معمورهٔ دلها برآورده‌ست گرد
یا بهار بی‌خزان عنبرِ ساراست این
(صائب، *کلیات*، ۷۲۹.)

گَرد از کسی یا چیزی برنخیزیدن کنایه از خِست و امساك داشتن کسی یا چیزی.

به کیمیای کرم خاكِ آز را زر کن
که هیچ گَرد نخیزد ز کیمیای جهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۹.)

خاك بر آن دایره کز هیچ باب
گَرد نخیزد ز سوارانِ آب
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۳۳.)

گَرد از موی افشاندن پاك کردن مو از گرد و غبار و کنایه از زدودن بدیها و تیرگیها.

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از موی گرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۰.)

گَرد از نهاد کسی برآوردن کنایه از نابود کردن، هلاك کردن.

نه رُستم چو پایانِ روزی بخَورد
شغاد از نهادش برآورد گَرد

به اسبان تازی و مردانِ مرد
برآر از نهادِ بداندیش گرد
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۲۲؛ *بوستان* ی، ۵۱.)

گَردِ اندوه برکسی نشستن کنایه از سخت اندوهناك شدن.

چون بر او بنشست زین اندوه گَرد
بر همه شاهانِ عالم رحم کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۱.)

گِردباد بادی که گرد و خاك را به شکل مناری به آسمان بَرَد.

گردبادی را که می‌بینی در این دامان دشت
روح مجنون است می‌آید به استقبال ما

می‌شود هر گردباد انگشت زنهار دگر
گر غبار خاطر من دامن صحرا سود
(صائب، *کلیات*، ۳۰ و ۴۸۸.)

گِردِ بازار کسی گشتن کنایه از توجه و عنایت به کسی داشتن، رو آوردن به کسی.

چو آشفته دیدی که شد کار ما
نگشتی دگر گرد بازار ما
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۱۵.)

گَرد به باغ بهار آوردن کنایه از پیر شدن.

فریدون فرزانه شد سالخورد
به باغ بهار اندر آورد گَرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۷۸.)

گَرد به دل برنشستن کنایه از کدورت داشتن.

و آن هم که گفتم آدمی آزار کُش فتاد
کز هر کَسیش گَرد به دل برنشسته است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)

گَرد بر دامن نشستن کنایه از آلوده شدن، بدنام گشتن.

خاك وجود عالم گر جمله باد گردد
حتی اگر نشیند بر دامن تو گَردی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۷۵.)

گَرد بر رخ افتادن کنایه از رنجور و اندوهگین گشتن.

تا از غم تب دلش به صد درد افتاد
شد زرد رخ و بر رخ او گرد افتاد
گفتم که چه بود کافتابت شد زرد
گفتا مگر آفتاب بر زرد افتاد
(عطار، *مختارنامه*، ۱۹۴.)

گَرد بر کسی نشستن کنایه از زیان رسیدن، غم و اندوه برخاطر کسی نشستن.

بر تو ز ابلیس کی نشستی گَرد
کت سرافیل زیر پَر پرورد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۵۶.)

گِرد بر گردیدن چرخیدن و کنایه از تسلیم شدن.

گر یکی گویی تو در میدان او
ِگرد بر می‌گرد از چوگان او
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۲۶۴.)

گرد بودن تا زانوی دل کنایه از نهایت اندوه و غم داشتن.
از بس که غبار غم از سینه نشد رُفته
تا زانوی دل گرد است این خانه چنین باید
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۶.)

ِگرد بهانه گشتن بهانه‌جویی کردن.
بوسه‌ای از دوست ببردم به نرد
نرد برافشاند و دو رخ سرخ کرد
گفتم گر خشم تو از نرد نیست
بوسه بده ِگرد بهانه مگرد
(فرخی، *دیوان* س. ۴۱۴.)

ِگرد پای حوض گشتن دور و اطراف حوض گشتن، کنایه از سردر گم بودن و نیز رسوا گشتن.
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
ِگرد پای حوض گشتن جاودان
ِگرد جو وِگرد آب و بانگِ آب
همچو حاجی طایف کعبه صواب
(مولوی، *مثنوی* ن. ۴:۳۲۳.)
شمس بی نور خواجهٔ بی اصل
چند از این دفع گرم و وعدهٔ سرد
از سر جوی عشوه آب ببند
بیش از این ِگرد پای حوض مگرد
(انوری، *دیوان* س. ۳۷۱.)

گُردِ پنجم رزمگاه کنایه از ستارهٔ بهرام یا مریخ.
وز بی حملِ سلاحت گُردِ پنجم رزمگاه
می بزد در کاسهٔ سر عشق با ورد و دعا
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۴.)

ِگرد پیچ کردن سخت درهم پیچیدن، در تصرف خود آوردن.
گرد وسوسه کرد گرد پیچم
در پیچش او جرا نشستم
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۳:۲۶۸.)

گَردِ پیری بر رخ نشستن کنایه از چین و چروك بر چهره آشکار شدن، شکسته شدن.
هر چند گردِ پیری بر رخ نشست ما را
مشغول خاك بازی ست دل در قرار طفلی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۵.)

گَردِ چندین ساله خَاستن کنایه از نفاق و دشمنی دیرین برطرف شدن.
ماه مجلس نیمشب آیینه بامن صاف کرد
از دلِ تنگم به یك دَم گَرد چندین ساله خاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

ِگردِ حوض گشتن کنایه از خودرا به خطر انداختن، در جست و جو بودن.
به گرد حوض گشتم در فتادم
جزای آن چنان کردار این است
می گشت گرد حوض او، چون تشنگان در جست‌وجو
چون خشك نانه ناگهان در حوض ما تر نانه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۱:۲۰۵؛ ۲:۲.)

گَردِ خذلان غبار و تیرگی گمراهی.
هر آن کز چشمهٔ مهرش ندارد رویِ جان تازه
نگردد روشن آب روی از بس گرد خذلانش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۸.)

ِگردْ خوان سفرهٔ ِگرد و مدوّر و کنایه از آسمان.
غیر از تو هر که هست در این میهمانسرا
نانِ تو می‌خورند بر این ِگردْخوان همه
(صائب، *کلیات*، ۷۷۲.)
خلق از این گردْخوانِ دیرینه
دبده سیلی و هیچ سیری نه
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۳۳.)

ِگردْخوانِ چرخ کنایه از فلك.
دل خوردن است قسمتم از گردخوان چرخ
از مرکز خود است چو پرگار دانه‌ام
(صائب، *کلیات*، ۷۰۶.)

ِگردْخوانِ زرین فش کنایه از آسمان.

همیشه تا که بر این گردخوانِ زرین فش
سرین ماه شود ز اکتوای نور نزار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۸.)

گِردخوانِ نگونِ فلك سفرهٔ آسمان.
زگردخوان نگون فلك طمع نتوان داشت
که بی‌ملالت صد غصه یك نواله برآید
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۸.)

گِرد خود تنیدن دور خود چرخیدن، طواف کردن.
قطب آن باشد که گِرد خود تَنَد
گردش افلاك گرد او بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۰:۵.)

گِرد خود گردیدن کنایه از به‌کار خود توجه کردن.
هیچ گِرد خود نمی‌گردد که من
کژروی کردم چو اندر دین شمن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۰:۴.)

گِردْ خیمه کنایه از آسمان.
ز افلاك برگذر اگرت عزم نزهت است
کاین گردخیمه نیز محل طوارق است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۹.)

گَرد داشتن کنایه از غم و اندوه و کدورت داشتن.
دل گرچه ز عمر پیش خوردی دارد
می‌ده که دلم هنوز گردی دارد
بر زردی آفتاب دردِه می سرخ
کاین زردی آفتاب دردی دارد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۱.)

گَردِ دامن به کسی نمودن کنایه از توجه و عنایت به کسی کردن.
به خاکساری من گَردِ دامنی بنمای
فتادگان همه جمعند چون منی بنمای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۹.)

گَردِ راه از دیده نشاندن کنایه از برطرف کردن غم و اندوه.
بیا از گرد ره در دیده بنشین
که گَردِ راه بنشانم ز دیده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۴.)

گِردِ رَخت کسی گشتن اطراف کالای کسی گشتن، کنایه از طالب و مشتاق و خریدار چیزی بودن.
ره زنی و من غریب و تاجرم
هر لباساتی که آری کی خرم
گِرد رخت من مگرد از کافری
تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۶:۲.)

گَردروب پاك کنندهٔ غبار، جاروب.
تیغ هست از جانِ عاشق گرد روب
زانك سیف افتاد محاء الذنوب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۷:۶.)

گَردِ سپید و سیاه کنایه از روز و شب.
ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای
گنج نه‌ای خاك نشین از چه‌ای
این دو طرف گرد سپید و سیاه
راه تو را بیك ز پیکان راه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۴.)

گِردِ سَرِ کسی گردیدن، گشتن کنایه از پروانه‌وار گرد کسی گشتن و نیز قربان و صدقه رفتن.
آن کس که منم با بستهٔ او
می گردد او گرد سرِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۵:۴.)

ای فلك شمع شب افروز مرا سوی من آر
تا به گردِ سر او گردم و پروانه شوم
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۸.)

اشتیاق گرد سر گردیدنت بی‌اختیار
در کفِ مشاطه شهپر می کند آیینه را
(صائب، *کلیات*، ۶۵.)

گِردِ سر گرداندن دورِ سر چرخاندن چیزی و کنایه از سرگردان و دربه‌در کردن و نیز قربان و صدقه رفتن.
صنما گِرد سرم چند همی گردانی
زشتی از روی نکو زشت بود گردانی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۲۱.)

ای که حون سنگ فلاخن دارم از خود بستگی
از مروّت نیست گرد سر نگرداندن مرا
(صائب، کلیات، ۹۵.)

گردش اسمان کنایه از تقدیر و سرنوشت.
بدو گفت کز گردس اسمان
بگو انجه دانی به برسش ممان
(فردوسی، ساهنامه د، ۱۳۷۳:۳.)

گردش ایام کنایه از دور و دگرگونی و بیسامدهای زمانه.
حه کند کز بی دوران نرود حون برگار
هر که در دایرهٔ گردس ایام افتاد
(حافظ، دیوان ج، ۹۹.)

گرد شب کنایه از سیاهی سب.
گرد سب از جبهت گردون بریز
جبهه بیفت اخبیه گو برمخیز
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۹.)

گردش پرگار زندگی کنایه از روس و نظام زندگی و حیات.
آسودگی مجو ز گرفتار زندگی
سرگستگی ست گردس برگار زندگی
(صائب، دویست و یك غزل، ۳۲۸.)

گردشِ جام دور گرداندن جام.
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردس جام است
(حافظ، دیوان ج، ۴۰.)

گردشِ روزگار کنایه از تقدیر، قضا، تحول و دگرگونی زمانه، بیسآمدِ نامطلوب.
سیاوش بنالید با کردگار
که: ای بتر از گردشِ روزگار
(فردوسی، داستان سیاوش، ۱۳۴.)
غم از گردش روزگاران مدار
که بی‌ما بگردد بسی روزگار
(سعدی، بوستان ی، ۴۸.)

از چرخ به‌هرگونه همی دار امید
وز گردش روزگار می‌لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه، رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سپید
(حافظ، دیوان ج، ۳۰۰.)

گردشگاه جای گردش، محل چرخیدن.
فلك را کرده گردان بر سر خاك
زمین را جای گردشگاهِ افلاك
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۶۳.)

گردشِ گردون چرخیدن فلك.
هر چند ز پرگار فتد گردش گردون
چون نقطهٔ مرکز به‌قرار است دلِ ما
(صائب، کلیات، ۳۲.)

گردشِ هفت خوان کنایه از گردش افلاك، تقدیر و سرنوشت.
از دَرِ این شش جهات چون روم اکنون که کرد
پای به بندم چو شمع گردش این هفت خوان
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۷۱.)

گَردِ صبحِ صادق تاریك و روشن فجرِ دوم و آن غبار شب است هنگامی که روشنی آفتاب در آن آشکار باشد.
ای گَردِ صبح صادق از مشك وام کرده
روی چو آفتابت صد صبح شام کرده
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۳۸.)

گَردِ ظَلام کنایه از تاریکی.
کرد شبدیز غیب یعنی شب
صحن آفاق پر ز گَردِ ظلام
(شمس طبسی، دیوان، ۵۷.)

گَردِ غم از روی کسی فروشستن کنایه از برطرف کردن غم و اندوه از کسی.
من آنم که آن روزم از دَر براند
به روزِ مَنش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست گَردِ غم از روی من
(سعدی، *کلیات* ك. ۲۶۴.)

گَرد فشاندن گرد پراکندن، زدودن گرد.
دامن به دست هر که دهی دستگیر توست
از هر دلی که گرد فشانی عبیر توست
(صائب، *کلیات*. ۲۶۵.)

چون قصه شنید قصد آن کرد
کز چهرهٔ گل فشاند آن گَرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*. ۷۰.)

گَرد فشاندن از خاطر کنایه از شاد کردن، برطرف کردن اندوه و غم.
شاه از آن تنگ چشمِ چین پرورد
خواست کز خاطرش فشاند گرد
(نظامی، هفت پیکر. ۲۶۸.)

گِردکان بر گنبد کنایه از ناپایدار و نااستوار.
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است
(سعدی، *کلیات* ك. ۴۱.)

گَردِ کدورت کنایه از غم و دلتنگی. (اضافهٔ تشبیهی)
تا به کی گَردِ کدورت زیر دیوارم کند
عشق کو تا از غمِ عالم سبکبارم کند
(صائب، *کلیات*. ۴۴۲.)

چون ساغرِ می خنده‌زنان خاستم از جای
تا گرد کدورت ننشاندم ننشستم
(طالب آملی، *کلیات*. ۷۳۱.)

گَرد کردن کنایه از با شتاب و تند گذشتن.
سبکسر بود و چهره زرد کرد او
چو باد از من گذشت و گرد کرد او
(عطار، *خسرونامه*. ۹۷.)

گَرد کردن به جاروبِ زبان کنایه از سخنان یاوه و بی جا گفتن.
یار چشم توست ای مرد شکار
از خس و خاشاك او را پاك دار
هین به جاروب زبان گردی مکن
چشم را از خس ره‌آوردی مکن
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲:۲۴۸.)

گِرد کسی گشتن کنایه از قربان و صدقه رفتن، شیفته و بی قرار بودن، توسل جستن.
سیر گل و لاله بی پیاله حرام است
گِرد تو گردم بیا بکش دو سه جامی
(طالب آملی، *کلیات*. ۸۷۴.)

شب نیست که بر گرد تو تا روز نگردم
هر چند من سوخته را بال و پری نیست
(صائب، *کلیات*. ۲۸۷.)

گرد او گردان سوی صدمرده زود
تا بریزد بر سرت احسان و جود...
گِردِ خواجه گرد چون امر آن اوست
کاو کشد دشمن رهاند جان دوست
(مولوی، *مثنوی* ن. ۵:۱۹۹.)

گِرد گردیدن چرخیدن، حرکت دورانی کردن.
آفتاب و ماه دو گاوِ خراس
گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
(مولوی، *مثنوی* ن. ۶:۳۲۶.)

گُردگیر کنایه از شجاع و دلیر و دلاور.
یکی مرد بُد نام او اردشیر
سواری گرانمایه و گُردگیر
(دقیقی، *دیوان*. ۷۰.)

گمانشان چنان بُد که شد گردگیر
سرشکش همه خون شد و رخ زریر
کمان کرد بالا و گفتار تیر
بخواند آفرین بر یلِ گردگیر
(اسدی، *گرشاسبنامه*. ۶۰ و ۹۵.)

گَردِ محنت افشاندن کنایه از غم و اندوه برطرف کردن.
مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گَردِ محنت بیفشاندمی
(سعدی، *بوستان* ی. ۴۸.)

گِردِ معقولات گشتن توجه به امور عقلی داشتن.

گِرد معقولات می گردی ببین
این چنین بی عقلیی خود ای مهین
خانه با بنّا بود معقول تر
یا که بی بنّا بگو ای بی هنر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۹۲.)

گَرد میانِ دو کس آوردن کنایه از بین دو کس کینه و دشمنی و کدورت پدید آوردن.

حسد مرد را دل به درد آورد
میان دو آزاده گَرد آورد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۲.)

گَردن کنایه از بزرگ، صاحب قدرت و دلیر و گردنکش.

گردنان را طعام زهرش بس
سرکشان را لگام قهرش بس
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۰۱.)

حریفانِ ایام یعنی طبایع
به حکم تو چون گردنان سر نهاده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۸.)

بس گردنان که گردن چون گوی برزدند
گردد همی ز صولت تو صولجانیا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹.)

بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سرِ گردنان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۳.)

سروران را بی سبب می کرد حبس
گردنان را بی خطر سر می بُرید
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۲.)

گردنْ آزاد بودن کنایه از سرفراز بودن.

هر چه در این پرده ستانی بده
خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی
گردنت آزاد و دهانت تهی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۶.)

گردن آزاد کردن کنایه، از قید بندگی رها کردن.

گِرد کسی گردم کز بندِ جهل
طاعتش آزاد کند گردنم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۰۴.)

گِردْنامه دعایی که برای بازآمدن غلام یا کنیزِ گریخته می نوشتند.

به گردنامهٔ سِحرم به خانه بازآورد
خیال یار به اکراه اختیار آمیز
گیج کرد این گِردنامه روح را
تا بیابد فاتح و مفتوح را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۷۶؛ *مثنوی* ن، ۶:۵۰۶.)

گَردنای کژ رفتار کنایه از فلك.

چو گردنای هوا با گو زمین گردد
ز هفت منظر این گردنای کژ رفتار
(عطار، *دیوان* ت، ۷۸۹.)

گردن از موی میان باریك‌تر بودن، داشتن کنایه از رام و ملایم بودن، مطیع و منقاد بودن.

در طینت ملایم من نیست سرکشی
باریك‌تر ز موی میان است گردنم
گردنی داریم از موی میان باریك‌تر
سر نمی پیچیم اگر بر دار ما را می کشی
(صائب، *کلیات*، ۶۷۸ و ۷۸۳.)

گردنِ اشتر کنایه از کیسه و همیان که از پوست شتر سازند.

ای که هر دم ز تبت خلقت
صد شتر بار مشك در سفرند
گردنِ اشتران دهی پُر زر
به کسانی که سرورِ هنرند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۰.)

گردن افراختن کنایه از قدرت نشان دادن، خودنمایی کردن.

ببردیم بر دشمنان تاختن
نیارست کس گردن افراختن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۵۲۲.)

میفراز گردن به دستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۶.)

گردن افراخته گردن کشیده، کنایه از سربلند و سرفراز.

بَرِ قیصر آمد سپه تاخته
به پیروزی و گردن افراخته
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۰۷:۳.)

گردن اَفراز کنایه از نیرومند، سربلند، و نیز خودپسند و متکبر.

جهاندیده از شهر شیراز بود
سپهبد دل و گردن افراز بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۷۵:۴.)

دمی از سرخوشی در عالم ناز
شده چون شاطرانِ گردن افراز
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۰۲.)

گردن به بند کسی بودن کنایه از گرفتار و پایبند کسی بودن.

اکنون که گردنم چو فغانی به بندِ توست
بار سبو و منّتِ سجاده چون کشم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۷.)

گردن به خدمت نهادن کنایه از اطاعت و فرمانبری کردن.

گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول
تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۶.)

گردن به دوش فرو بردن کنایه از اظهار بیچارگی و درماندگی کردن.

چو مفلس فرو برد گردن به دوش
از او بر نیاید دگر جز خروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

گردن برآوردن به کاری کنایه از قصد و آهنگ کاری کردن، تصمیم به کاری گرفتن.

چو گردن برآرم به گردنکشی
نه ز آبی هراسم نه از آتشی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۲.)

گردن برکشیدن درازکردن گردن برای دیدن چیزی و کنایه از نافرمانی و طغیان کردن.

بیمی از مردن ندارد شعلهٔ بی باك ما
شمع ما گردن به امید صبا برمی کشد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)

به اخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیر دست است وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد
به گفتار خوش و آن سراندر کشد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)

گردن به شمشیر کسی خاریدن کنایه از کشته شدن به‌دست کسی.

غرور جوانی بر آن داردت
که گردن به شمشیر من خاردت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۸.)

گردن به طوق کسی نهادن کنایه از تسلیم کسی شدن، مطیع گشتن.

لیلی چو کمر به عهد دربست
در مهد وفا به عهد بنشست
بنهاد به طوقِ یار گردن
درچید ز دستِ غیر دامن
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۲.)

گردن پیچاندن کنایه از نافرمانی کردن، نیز دودل و مردد بودن.

کسی کز سوز قهرش چون کمان گردن بپیچاند
نشسته سال و مه در خاكِ مأتم چون فسان زیبد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۶.)

دل بنه گردن مپیچان چپ و راست
هین روان باش و رها کن مول مول
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷.)

گردن پیچیدن کنایه از نافرمانی کردن، سر باز زدن.
به کردار شیر است آهنگِ او
نپیچد کسی گردن از جنگ او
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۲۶:۴.)
تو هم گردن از حکمِ داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱.)

گردن تابیدن کنایه از سرپیچی کردن، سر باز زدن.
باز کن سرنامه را گردن متاب
زین سخن والله اعلم بالصواب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۰:۴.)
متاب از کشتن ما ای غزالِ شوخ گردن را
که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را
(صائب، *کلیات*، ۱۲.)

گردِ نحوست تیرگی، شومی و نحسی.
روی سیاه زُحل گرد نحوست گرفت
تا نزند پیش او بیش دم برتری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

گردن خاریدن کنایه از اندیشه کردن، متحیر بودن و نیز عذر و بهانه آوردن.
ز تیغی کآن چنان گردن گذارد
چه خارد خصم اگر گردن نخارد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶.)
ای نقد جان مگوی که ایام بیننا
گردن مخار خواجه که وامی است گردنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۲:۶.)
پس از صد وعده کِم دادی تو را امروز می بینم
بیاور بوسه، گردن را چه می خاری؟ چه می گویی؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۰۷.)

گردن دادن کنایه از تسلیم شدن، رام و مطیع گشتن.
ای دل جو نمی‌دهد سپهرت گردن
نتوان به خروش و زور بخت آوردن
(انوری، *دیوان*، ۱۰۱:۲.)
دولتش را ز روی نخوت و باد
هر که گردن نداد سر بنهاد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۵.)

گردن دراز کردن کنایه از حریص بودن، احمقی کردن.
ای حلقه‌های زلفت حلق که راست روزی
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۳:۵.)

گردن دراز گشتن کنایه از حریص شدن، گول و احمق شدن.
شمعِ طراز گشتیم گردن دراز گشتیم
فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۱.)

گردن درازی کردن کنایه از احمقی کردن، طمع ورزیدن، از حد خود تجاوز کردن.
اگر سایه کند گردن‌درازی
رُخ خورشید آن دم در نقاب است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۴:۱.)

گردن در چنبر کشیدن کنایه از مطیع و فرمانبردار کردن.
به طوع هر که به خدمت نکرد گردن پشت
به کوه گردن او را کشید در چنبر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۶.)

گردندگی دَوَران، کنایه از تحول و دگرگونی.
درست آن شد که این گردش به کاری ست
در این گردندگی هم اختیاری ست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶.)

گردنده پرگار کنایه از فلك.
کنون بشنو که این گردنده پرگار
ز بهر او چه بازی کرد بر کار
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۱.)

گردنده دولاب کنایه از فلك، آسمان.

شه از نیرنگِ این گردنده دولاب
عجب درماند و عاجز شد در این باب
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۱.)

این منم یارب که از خاکم سوی بالا چو آب
دور این گردنده دولاب مدور می‌کشد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۴۹.)

زهابی دادت این گردنده دولاب
چرا داری دریغ از تشنگان آب
کجا سر دارد این گردنده دولاب
خیال است این که می‌بینیم یا خواب
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*م، ۲۸ و ۳۴.)

گردنده دهر روزگار، زمانهٔ گردان.

چنین است کردارِ گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۳۸.)

گردنده گنبدِ پرنور کنایه از سیّاره، ستاره.

از این گردنده گنبدهای پرنور
بجز گردش چه شاید دیدن از دور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶.)

گردن زدن سر بریدن و کشتن و کنایه از باطل کردن و محو نمودن.

پیش چشمش مرغ را کشتن که یارستی که او
گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۱.)

گر بچخد گردن گرا بزن
ورنه قدمگاه نخستین بکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۳.)

گفت دیدیت آن قضا مبرم شده‌ست
صورت اومید را گردن زده‌ست
ناامیدی را خدا گردن زده‌ست
چون گناه و معصیت طاعت شده‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۶ و ۲۳۶.)

گردن زیرِ بارِ منّت کسی بودن کنایه از شرمندهٔ احسان و محبت کسی بودن.

من که سر در نیاورم به دو کون
گردنم زیرِ بارِ منّتِ اوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۰.)

گردن سست کردن کنایه از ضعیف و ناتوان شدن، اظهار عجز کردن.

هین که گردن سست کردی کو کبابت کو سرابت
هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۶.)

گَرد نشاندن بر طرف کردن گرد و کنایه از زدودن غم و اندوه و نیز کدورت.

ای اوحدی گر خاک شد زین غم تنت صبری که او
از گرد ره چون دررسید این گرد بنشاند مگر
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۵.)

ز باد فتنه میان من و فرج گرد است
سفال باده بیاور که گرد بنشاند
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۹.)

گردنِ شتر کنایه از همیان و کیسه‌ای که از پوست شتر سازند.

به گردن شتر اندر شراب زر بخشی
به پای پیل گهِ خشم خصم فرسایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۲.)

گردن شکستن خرد کردن گردن و کنایه از به مکافات رساندن.

گر کشم کینه بر آن میر و حرم
آن تعدی هم بیاید بر سرم
درد صاحب موصلم گردن شکست
من نیارم این دگر را نیز خست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۵۴.)

گردن فراختن گردن را کشیدن و کنایه از سرکشی کردن.

آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازد گه سوی باغ و صحرا
(کسایی، *تحقیق در زندگی*، ۲۹.)

گردن فراز کنایه از بزرگ و با حشمت و سربلند.

گدا گر تواضع کند خوی اوست
ز گردن فرازان تواضع نکوست
نبود از ندیمان گردن فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
(سعدی، *بوستان* ی، ۷ و ۱۰۸.)

سیاوش چو پاسخ چنین کرد باز
بپژمرد جانِ دو گردن فراز
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۳.)

گردن فرازم ارچه سرافکنده‌ام ز شرم
آری به بوستان معانی چو عبهرم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۴۱.)

گردن فرازی کنایه از سرکشی، خودنمایی و تکبر، سربلندی.
جا به کُنج گلخن و صحن گلستان داده است
شعله را گردن فرازی خاك را افتادگی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۰.)

توانم که گردن فرازی کنم
به شمشیر با شیر بازی کنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۱.)

گردن کج کردن کنایه ازسرِ عجزفروآوردن، فروتنی کردن.
می تراود میِ گلگون ز رگ و ریشهٔ ما
پیش خم گردنِ خود کج نکند شیشهٔ ما
به جم نمی کند از احتیاج گردن کج
مگر ز خویش برآرد شراب شیشهٔ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۱۴ و ۱۱۵.)

یکی به ریش کشد دست و کج کند گردن
که روزگار وفا با که کرد جان پدر
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۶.)

گردن کش کنایه از شجاع و دلیر و با قدرت و نیز سرکش و ستمکار.
ندانم کسی را ز گردن کشان
که از چهرِ او من ندارم نشان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۶.)

گردن کشان به حضرت تو هم نمی‌رسند
من پیر سست پای کشان تا کجا رسَم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۷.)

سپهدار و گردن کش و پیلتن
نکو روی و دانا و شمشیرزن
خبر یافت گردن کشی در عراق
که می گفت مسکینی از زیر طاق
نه پیش از تو گردن کشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۴، ۲۶ و ۴۱.)

گردن کشِ نظم کنایه از شاعر نغزگوی و نامدار.
کس دانم از اکابر گردن کشانِ نظم
کاو را صریح خون دو دیوان به گردن است
(انوری، *دیوان*، ۱:۸۵.)

گردن کشی کنایه از سرکشی و غرور و تکبر.
همی نزیبد گردن کشی کمندی را
که داد تاب و توان بازوی عدو فکنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۷.)

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بر وی آشفته بود
چو با سفله گویی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۷ و ۵۰.)

افتادگی ز خاك برآورد دانه را
گردن کشی به‌خاك نشاند نشانه را
(صائب، *کلیات*، ۲۰.)

گردن کشیدن کنایه از نافرمانی و طغیان کردن، سرپیچی کردن، سر بر آوردن ونیزدرازکردن گردن.
گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد
از جمالی کآفتابش می‌دهد مهجور باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰۱.)

امر او تیغ است وگر زو سرکشی گردن کشد
آن بود کاو تیغ بر صاحب یدبیضا کشد
(مختاری، *دیوان*، ۷۸.)

گردن مکش از رضای این کار
در گردن من خطای این کار
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۷.)

هر که گردن کشد از بندگیِ آلِ علی
فی‌المثل گر پسر نوح بود ناخلف است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳.)

گردن نکشد از خط تسلیم به‌هر حال
گر بر سرِ تختند وگر بر سر دارند
آفتاب از حسرتش هر روز گردن می‌کشد
این کمند عنبرینی را که در پا می‌کشی
(صائب، *کلیات*، ۴۴۴ و ۷۸۳.)

گردن گرای کنایه از سرکش، مبارز و جنگجو.

چنین تا ز روسانِ گردن گرای
در آورد هفتاد تن را ز پای
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۵.)

گردن گسل جدا کنندهٔ سر، قاتل.

همچو فرعونی که موسی هشته بود
طفلکانِ خلق را سر می‌ربود
آن عدو در خانهٔ آن کوردل
او شده اطفال را گردن گُسل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۹۱.)

گردن گشادن کنایه از رها کردن، آزاد ساختن.

لاجرم گردن گشادم جمله را
خط آزادی بدادم جمله را
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۰۸.)

گردن گشادن طبع کنایه از به‌جوش و خروش آوردن طبع و ذوق.

ز تو گردن گشادن طبع را جیب
ز من دادن به تو نو باوهٔ غیب
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۸.)

گردن نهادن کنایه از اطاعت و فرمانبری کردن، تسلیم شدن، تن دادن.

دلا تا می‌توان گردن منه پیشِ سران گردن
تورا خود وجهِ نان خوردن رساند قادرِ مطلق
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۹.)

ای دل هر دم غمی دگرگون می‌خور
گردن بنه و قفای گردن می‌خور
و آنگاه سری که گوی ره خواهد شد
بر زانوی اندوه نه و خون می‌خور
(عطار، *مختارنامه*، ۸۵.)

باز گنجشك را برَد فرمان
شیر روباه را نهد گردن
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۹۴.)

ای ریشخند رخنه چِه یعنی منم سالارِ ده
تا کی جهی، گردن بنه ورنی کشندت چون کمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۹۷.)

در دور چشم مست تو ای شوخ، شیخ شهر
گردن نهاد کز پیِ رندان سبو برَد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۸.)

گردن بنه حکم مرا تا تو شوی ز اهلِ رضا
ورنه تو در وادی غم خود را چه حیران می‌کنی
(علاءالدوله‌سمنانی، *دیوان*، ۲۵۴.)

گردن نهاده کنایه از خاضعانه، از روی فرمانبری و اطاعت.

سپهر قدرا گردون هر آنچه حکم کنی
بر آستان تو گردن نهاده بفرستد
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۴.)

گردنی کنایه از واجب و لازم و ادا کردنی.

ای نقد جان مگوی که ایام بیننا
گردن مخار خواجه که وامی است گردنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۳۲.)

گردنی زدن کنایه از پس گردنی زدن.

پیش مرغان گر به آن قد سرو را نسبت کند
طوق قمری بشکند از بس زنندش گردنی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۳.)

گردنی کردن کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن.

و آن که او کرد گردنی با تو
شیر خشم تو گرده ران برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۷.)

گِرد و دراز گشتن کنایه از تغییر حال دادن، چاپلوسی کردن.

گرچه در این جهانم فتویٰ نداد جانم
گرد و دراز گشتن بر طمعِ نیم گرده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۶:۵.)

گَرد و دود از کسی برآوردن کنایه از نابود کردن.

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی برارد دود و گرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۵۱:۴.)

گردون کنایه از آسمان، فلک.

برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از برِ گردون کند اجرام را اخگر
(دقیقی، *دیوان*، ۱۲۴.)

زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکل است
تا نگردد مست این بار گران نتوان کشید
(صائب، *کلیات*، ۳۴۰.)

گردونِ برین کنایه از آسمان.

بخت تو خیمه زده بر اوجِ گردون برین
خصم تو غرقه شده در موج دریای نُوَب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۴.)

گردونِ پنگانی کنایه از فلک.

نشستی ظلم در عالم چو اصطرلاب تو بر تو
اگر تیغت نبودی زیر این گردونِ پنگانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۷.)

گردونِ پیر کنایه از فلک.

عاقلان دانند کاندر حال و عقد روزگار
کارکن بخت جوان توست و نه گردونِ پیر

ای جوان بختی که مثل و شبه تو
کس نیامد در خم گردونِ پیر
(انوری، *دیوان س*، ۱۶۰ و ۱۶۱.)

گردونِ پیر مرکز ملك جوان نهاد
بر برج مشتری اثر آسمان نهاد
(مختاری، *دیوان خ*، ۳۲.)

دلو زحل بازگیر از کف گردون پیر
وز سر سلطان شرق افسر زر درفکن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۴.)

گردونِ تند کنایه از فلك.

تو آن شهسواری که گردون تند
کمند مراد تو را گشت رام
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۹۸.)

گردونِ چنبری کنایه از فلك.

گردونِ چنبری ز بُنِ گوش روز عید
حلقه‌ی به گوش چنبر دف همچو چنبرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۳.)

گردونِ دون کنایه از فلك.

لیك پیوسته با هنرمندان
رسمِ گردونِ دون ستمگری ست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۴.)

گردونِ دون پرور کنایه از فلك.

غمِ گردونِ دون پرور نمی‌خورد
هر آن کاری که جانش خواست می‌کرد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۵۰.)

گردونِ دون نواز کنایه از فلك.

ما را شکایتی ست ز گردونِ دون نواز
کان را چو دور او سر و پایی پدید نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۵۱.)

گردونِ دهم کنایه از عرشِ اعلی.

گردون دهم ستانهٔ اوست
فردوس نهم خزانهٔ اوست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۳.)

گردون رانده کنایه از بدبخت و بیچاره و فلك زده.

این چنین مخذول واپس مانده‌ای
خانه کنده دون و گردون رانده‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۸۳:۳.)

گردون رکاب کنایه از پادشاه توانا، بلند جاه.

ای شه کسریٰ عطا خسروِ گردون رکاب
کز کفِ تو آفتاب همچو هلال از مَه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۲.)

گردون سای گردون ساینده، آن که به فلك سر ساید.

زمین آرای دود اندام گردون سای آتش دل
سیه دیدار گوهر پاش مینا پوش دیباتن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۴.)

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۱.)

گردون سپر فلك نورد.

بر درِ فرمان او سر به خط آورده‌اند
خنجر گردون سپر ناوك جوشن گداز
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱.)

گردونِ سرمه رنگ کنایه از فلكِ تیره و نیلی.

هر شب ز بهر پاس تو گردون سرمه رنگ
با صد هزار دیده چون عبهر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۴.)

گردونِ سیاه کاسه کنایه از فلك.

گردونِ سیاه کاسه از بُخل
روزی به شب آورد به یك نان
(شفایی، *دیوان*، ۱۲۵.)

گردونِ سیمیایی کنایه از فلك جادوگر و افسونکار.

گردونِ سیمیایی مکار طرفه کار
آورده در نظر دو سه چندی بشر نما
(نظامی، *دیوان*، ۲۱۸.)

گردون عنان کنایه از آن که والا جاه و بلند مرتبه باشد.

ایا گردون عنان شاهی که ریزد آسمان جوجو
اگر یك لحظه از کارش عنان دل بگردانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۶.)

گردونِ کاسه گردان کنایه از فلك.

خورشید تیغ آخته، یك مفرد از درش
گردون کاسه گردان در کوی او گداست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰.)

گردونِ کبودپوش کنایه از فلك تیره و تار.

گردونِ کبودپوش کرده‌ست
در هجر تو آفتاب من زرد
(انوری، *دیوان* س، ۵۰۴.)

گردون گرای کنایه از توانا، بزرگ.

سرگردنان شاهِ گردون گرای
ز پرگار موکب تهی کرد پای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۴.)

گردونِ گردان کنایه از فلك.

مرا پشت بشکست گردونِ گردان
فروماندم از ورزش کدخدایی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۱۶.)

کنون باورم شد که او این بگفت
که گردون گردان چه دارد نهفت
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۸۷.)

گردونِ لاجورد قبا کنایه از آسمان.

از بارگاه قدرِ تو هر شب ندا رسد
گردونِ لاجورد قبا را که خون گری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

گردونِ مینایی کنایه از آسمان.

خداوندا تو را گفتم که این شش طاق پیروزه
که خوانندش سپهر نیلی و گردون مینایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۳.)

در آمد شد به چینِ دامن همت فرورفته
غبار نیستی پذرفتن از گردون مینایی
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۰۰.)

گردونِ نهم کنایه از فلك نهم یا عرش، فلك الافلاك.

گردونِ نهم زمینش خواند
بل کشورِ هستمینش داند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹۳.)

گردونِ هشت خانه کنایه از فلك.

عزلت گزین که از غم این چار میخ دهر
گردونِ هشت خانه به عزلت دهد امان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۰.)

گردونِ هفتم کنایه از فلك هفتم که خانهٔ کیوان باشد.
روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما تورا و جمله اشکاران تو را
پای بر گردونِ هفتم نِه برآ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۹۱.)

گرد یافتن کنایه از بهره و نصیب بردن.
هر که در راه محمد ره نیافت
تا ابد گردی از این درگه نیافت
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۶۲.)

گردِ یاقوت کنایه از شعاع خورشید.
بامدادان که چرخِ مینارنگ
گرد یاقوت بردمید به‌سنگ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۹.)

گَردِ یتیمی پوسته‌ای که روی مروارید است ودارای جلا و درخشندگی است.
در تهِ گرد یتیمی گهری پیدا نیست
پردهٔ گنج بود هر که خراب است اینجا
کی زخواریهای غربت می‌کند پروا گهر
دایه از گرد یتیمی داشت در دریا گهر
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۴۳ و ۱۸۳.)

گُرز بر خود زدن کنایه از به خود شکنجه دادن، آزار دادن، ریاضت کشیدن.
گُرز بر خود زن منی در هم شکن
زانك پنبهٔ گوش آمد چشمِ تن
گُرز بر خود می‌زنی خود ای دنی
عکسِ توست اندر فعالم این منی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۱۵.)

گرسنه چشم کنایه از بخیل و ممسك و نیز حریص، گدا.
راست خواهی مرا در آن منزل
سیر شد زین گرسنه چشمان دل
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۷.)

بر خوانچهٔ مینای فلك خود همه قرض است
و آن هم ز پی گرسنه چشمان چو ما نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۵.)

می‌خورندت به‌نظر گرسنه‌چشمانِ جهان
چون شب قدر نهان در رمضان کن خود را
(صائب، *کلیات*، ۹۷.)

اشك این گرسنه چشمان مزه دارد هر چند
دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را
(کلیم، *دیوان*، ۹۹.)

چون گرسنه‌چشمی که به خوانیش نخوانند
در غارت نظاره دلم آسمه سر بود
(شفایی، *دیوان*، ۱۹۵.)

گرسنه چشمان کنعان کنایه از برادران یوسف.
بر سر چاه شقوق از تشنگان صف صف چنانك
پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲.)

گرسنه چشمی کنایه از گدایی، حرص.
چون خوانچه کنی تا ز سر گرسنه‌چشمی
از خوانچهٔ گردون نکنی زله گدایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

هوس نبی به کف این و آن چه دوزی چشم
گرسنه‌چشمی دل را به آرزو بگذار
(شفایی، *دیوان*، ۵۴۸.)

گرسنه دل کنایه از مشتاق و منتظر.
یوسفِ دلها تویی کآیت توست از سخن
پیش گرسنه دلان خوانِ کرم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۶.)

گرفتار اسیر و دربند و کنایه از عاشق و شیفته.
چو فریادِ گرفتاران به گوشت می‌رسد هر شب
چه باشد گر رسی روزی به فریادِ گرفتاران
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۵.)

اگر معشوق نگشاید گره از گوشهٔ ابرو
هزاران عقده در کار گرفتاران شود پیدا
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۴.)

به چشم لطف اگر بینی گرفتارانِ رسوا را
به ما هم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده‌ای ما را
(هلالی، *دیوان*، ۲.)

گرفتارِ دل کنایه از دلداده و شیفته.
گلشن کوی تو را از لطف و احسان باره‌ای ست
بر گرفتارانِ دل هر گوشه سنگ اندازها
ز جامت جرعه‌ای کز لعل نوشین چاشنی گیرد
گرفتارانِ دل را شعلهٔ داغ ِ درون بادا
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۷ و ۹۶.)

گرفتاری اسیر و گرفتار.
دگر سی‌هزار از گرفتاریان
جز از بردگانند و زنهاریان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۱۸.)

گرفتِ حق کنایه از مؤاخذهٔ خداوند.
مسلمانان مسلمانان بترسید از گرفتِ حق
که چون نگرفت پیش آید هزاران کار مشکل‌تر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۳.)

گرفت کاری کنایه از مؤاخذه، غرامت، گرفتاری.
آن را که گرفتِ عشق تو نیست
در معرض صد گرفت کاری ست
(عطار، *دیوان ت*، ۸۱.)

گرفت گرفتن کنایه از خرده گرفتن، اعتراض کردن.
کسی گرفت نگیرد حدیثِ مستان را
جهان کشید، چو منصور را به دار عبث
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۶.)

گرفته زدن کنایه از لاف گزاف زدن و نیز طعنه زدن.
گرفته مزن در حریف افکنی
گرفته شوی گر گرفته زنی
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش
گرفته مزن بر گرفتارِ خویش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۳ و ۲۸۸.)

گرفته لب کنایه از آن که خاموش و بسته‌لب باشد.
دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب
نطق من آب تازیان برده به نکتهٔ دری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۲.)

گرگ آشتی کنایه از آشتیِ ظاهری، صلحِ آمیخته به مکر و نفاق و فریب.
غم دیدم از آن کس که مرا می‌یابد
ببریدم از او تا دلِ من بگشاید
نادیدنِ او مرا همی نگزاید
گرگ آشتیی کنم چه تا پیش آید
(فرخی، *دیوان*، ۴۴۵.)
باد که با خاك به گرگ آشتی ست
ایمن از این راه ز ناداشتی ست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۲.)
شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده به طبع
آشتی شان اورمزد مهربان انگیخته
گرگ آشتیی است روز و شب را
و آن بت شب و روز جنگجوی است
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۵ و ۵۶۶.)
از دل برون نکرده خیالِ جفا هنوز
گرگ آشتی است یوسفِ ما را به ما هنوز
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)
گرگ آشتی جهان فریب است
هان تا نخوری فریبِ او هان
(شفایی، *دیوان*، ۱۲۵.)

گرگ از خواب برخاستن کنایه از صفات و خوی گرگان یافتن، درنده و ستیزه‌خوی شدن.
ای دریده پوستین یوسفان
گرگ برخیزی از این خوابِ گران
گشته گرگان یك به‌یك خوهای تو
می‌درانند از غضب اعضای تو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۹۵.)

گرگ اندر گله شدن کنایه از مایهٔ فنا و نابودی گشتن.
ای آن که ز تو زمانه پرمشغله شد
وز دستِ تو دشت و کوه پر ولوله شد
خرم شده‌ای که مرغ اندر تله شد
آگاه نه‌ای که گرگ اندر گله شد
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۲۲.)

گرگِ باران دیده کنایه از کارآزموده و مجرب.
گفتم از اشکم مگر گردون بپرهیزد ولی
نیست بیم از گریه‌ام این گرگ باران دیده را
(سلیم، *دیوان*، ۱۸.)

گرگ با میش خویش بودن کنایه از نهایت صلح و صفا برقرار بودن.
ز دل ریشان شده آسیبِ ریشی
به عهدش گرگ را با میش خویشی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۶.)

گرگ بند کردن کنایه از اسیر کردن، زبون ساختن.
از این گربه‌گون خاك تا چند چند
به شیری توان کردنش گرگ بند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۸.)

گرگِ بی دندان کنایه از درنده‌خو و ستمکارِ عاجز و ناتوان.
تا جوانی به سِتر کوش و نماز
که جوانی دگر نیاید باز
چون تبه گردد آن لبِ خندان
گرگ باشی و لیك بی‌دندان
گرگ در پوستین و یوسف نه
جز غم و حسرت و تأسف نه
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۹.)

گرگِ پوستینِ خود بودن کنایه از سرگرم کار خود بودن.
به دیگری نرسد افتم به عکس سپهر
سگ قبای خود و گرگ پوستین خودم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۸.)

گرگِ پیر کنایه از فلك.
بده تا روم بر فلك شیرگیر
به‌هم برزنم دام این گرگِ پیر
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۸.)

گرگِ پیرهن در بر کنایه از درندهٔ آدم نما.
همه گرگان پیرهن در بر
همه روباه پوستین بر دوش
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۸.)

گرگ پیشه کنایه از ستمکار و درنده‌خو.
همه فرعون گرگ پیشه شدند
من عصا و شبان نمی‌یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۲.)

گرگ خو کنایه ازدرنده خو، آن که خوی گرگان دارد.
هر طرف غولی همی خواند تورا
کای برادر راه خواهی هین بیا
نی قلاوز است و نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴:۳.)

گرگ در پیراهن بودن کنایه از با نااهل و ناجنس مصاحب بودن.
دشمن جان است دل اهل محبت را سلیم
یوسف ما را همیشه گرگ در پیراهن است
(سلیم، *دیوان*، ۹۰.)

گرگ در پیرهن پرورانیدن کنایه ازمصاحبت کردن با ناجنس و نااهل و دشمن.
غیر را در بزم خاص آن سیمتن می‌پرورد
یوسف ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد
(صائب، *کلیات*، ۵۴۴.)

گرگ دل کنایه از بی‌رحم و ستمکار و درنده خو.
ای روزگار گرگ دل افغان زدست تو
تا تو زیوسف دلها چه خواستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)

دلق وفا در بر و زیر بغل
کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه؟
صورت اگر نیست تأسف که چه؟
(جامی، *هفت اورنگ*، ۳۹۸.)

گرگ را با میش آشتی دادن کنایه از عدل و داد برقرار کردن.
شحنهٔ عدلت از رعایت خویش
گرگ را داده آشتی با میش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵.)

گرگ ربایی کنایه از زور و قلدری به کار بردن، غارت.
قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای
ما را نگذارد که در آییم زپای
تا کی بود این گرگ ربایی؟ بنمای
سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۴.)

گرگساری کردن کنایه از درنده‌خویی کردن، ستمکاری کردن.
نفس روباه است اگر تو سگ نه‌ای با آدمی
گرگساری بهرِ این روباه شیرافکن مکن
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۱۳:۳.)

گرگِ سحر کنایه از سپیده‌دم. (اشاره به داستان یوسف)
پیراهنی که داشت زمانه زلای شب
آن را به جنگ حادثه گرگ سحر درید
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ؟.)

گرگْ صفت کنایه از دورو، درنده‌خو.
چند از این یوسفانِ گرگ صفت
چند از این دوستانِ دشمن روی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۰.)

گرگْ طبع کنایه از درنده‌خو.
گرگ طبعم به حمله همچون شیر
سگ سرشتم به حیله چون روباه
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۵.)

گرگ قصاب را به خرازی فکندن کنایه از سرکشِ ستمکار را رام و مطیع کردن.
سهم شیر تو فکنده به کوه
گرگ قصاب را به خرازی
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۴۱.)

گرگِ کهن کنایه از مجرب و آزموده، آن که در حیله و زیرکی و دانایی سرآمد باشد.
طوطیك پنداشته کاین گفت پست
گفتن طوطی ست کاندر آینه است
پس ز جنسِ خویش آموزد سخن
بی‌خبر از مکر آن گرگِ کهن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۲:۵.)

گرگ همخوابهٔ میش گشتن کنایه از عدالت و انصاف برقرار گشتن.
گرگ از انصاف تو همخوابهٔ میشان گردد
قصب از عدلِ تو پیرایهٔ مهتاب شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۵.)

گرگی کنایه از درندگی، درنده‌خویی، دشمنی و ستیزگی.
به گرگی ز گرگان توانیم رست
که بر جهل جز جهل نارد شکست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۷.)
مکن گرگی مرنجان همرهان را
که تا چون گرگ در صحرا نمانی
چونك نالهٔ خرس رحمت کش بود
ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای
یا زخونِ بی‌گناهی خورده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۷:۷؛ *مثنوی* ن، ۳۵۶:۲.)

گرگی گذاشتن کنایه از ستیزه‌خویی و کینه و عداوت را رها کردن.
همه تندی مکن لختی بیارام
رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن با سر بزرگان سربزرگی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۲.)

گرگِ یوسف گرگی که برادران یوسف آن را به خوردن یوسف متهم کردند و داستان آن در قصص الانبیاء آمده است و کنایه از بی‌گناه.
به خون زرق مرا پیرهن بیالودند
وگرنه پاك‌تر از گرگِ یوسفم به گناه
(انوری، *دیوان* س، ۲۷۰.)

ز گفتار بدگوی چون گرگِ یوسف
ز تلبیسِ بدخواه چون شیر مادر
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۵۲.)
شها تو شیر خدایی من آن سگِ درِ تو
که بی گناه‌تر از گرگ یوسفم حقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹.)

گرگی و سگی کم کردن کنایه از درنده‌خویی و ستیزه‌جویی را کنار گذاشتن.
اینجاست ربا نیکو جانی دِه و صد بستان
گرگی و سگی کم کن تا مهرِ شبان بینی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۱۱.)

گرمابهٔ ازرق کنایه از آسمان. (در بیت زیر تشبیه)
نپذیرم اگر اثیر و گردون
بر تارك من نهند گرزن
خود شکل اثیر و آسمان چیست؟
گرمابهٔ ازرق است و گلخن
نی نی غلطم ز روی صورت
این هست تنور و آن نهنبَن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۸.)

گرمابه‌بان حمامی و کنایه از پرهیزگار و متقی.
لیك قسم متقی زین تون صفاست
زانك در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین کشان
بهر آتش کردنِ گرمابه‌بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
تا بود گرمابه گرم و بانوا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۲:۴.)

گرمابه‌زدن حمام گرفتن، استحمام کردن و کنایه از مباشرت کردن.
برگذشت از من و بنمود چو ماه از سر کوی
دلبر کافرم از چادرِ کافوری روی
کرده هر هفت سرِ هفته و گرمابه‌زده
عرق و آبِ چکانش چو گلاب از سرِ موی
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۹۸.)

آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد
وز ذوق نمی‌گنجد در کون و مکان ای جان
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم
هم پیر خرد پیشه هم جان جوان ای جان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۰:۴.)

گرماگرم در حال گرمی، کنایه از با شوق و اشتیاق.
در زمان خاست شاه از این شادی
داد تن را ز کسوت آزادی
نازنین را گرفت ساعد نرم
عزم گرمابه کرد گرماگرم
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۴۳.)
دامنم زان فتوح گرماگرم
داشت از آستینِ مریم شرم
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۸۱.)

گرمانه کنایه از گرم و پرجنبش و خروش.
گر فسرده نیستی گرمانه باش
عاقلی، در عاشقی دیوانه باش
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۷.)

گرم‌بودن کنایه‌ازحرکت‌وجنبش‌داشتن، تقلا کردن.
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
با درشتی ساز تا نرمی رسد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۱۵:۲.)

گرم‌بودن‌بازارچیزی کنایه ازرواج ورونق‌داشتن.
گفتمش رو کز دَمِ سرد زمستان فارغم
زانك از مهر کَرم، گرم است بازار اَمَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

گرم پرسیدن با گرمی و محبت احوال پرسی کردن.
چو آمد بدان بارگاه بلند
بپرسید از او گرم شاه بلند
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۰۸۴:۵.)

گرمْ پُشت کنایه از قوی دل.
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۹:۱.)

گرم تاز تند و با شتاب رونده، و نیز کنایه از شیفته و عاشق.

پیش خوان پایهٔ سلیمانی
سخنِ مور گرم‌تاز فرست
آن مشرب سرد گرم تازان
تر آخور جان خشك بازان
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۲؛ *تحفةالعراقین*، ۱۱۷.)

گَرْمْ خانه حمام، و نیز محلی از حمام که زیر آن خالی است و در آن آتش افروزند.

چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست
به گرم خانه عرق بر عذار گلفامش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۶.)

گرم خو آن که خویی گرم و تند دارد و کنایه ازمحبوب.

آن گرم خو به سوزِ دل ما رسیده بود
خوناب این کباب بر آتش چکیده بود
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۳.)

گَرْمْ خون کنایه از آن که انس و دلبستگی دارد.

گر به‌ما داغ محبت گرم خون باشد رواست
روزِ اول چشم چون واکرد ما را دیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۵.)

گَرْمْ خونی کنایه از ابراز مهر و محبت کردن.

شاه چون دید گرم‌خونیِ او
شرمش آمد ز مهرجویی او
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۱.)

گاه از بس گرم خونی تن به تب در می‌دهد
با لبش تبخاله حرفِ داغداری می‌زند
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۲.)

گرم خیز کنایه از تند و تیز چابك.

بر انگیخت پس چرمهٔ گرم خیز
بیفکند در هندوان رستخیز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۱.)

گر آهوی بیابان گرم خیز است
سگانِ شاه را تك تیز نیز است
محابا رها کرد و شد گرم خیز
زبان کرد بر پاسخِ شاه تیز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۴؛ *شرفنامه*، ۲۸۶.)

ولی چون جوش طبعم گرم خیز است
خرد را در هوس بازار تیز است
آنك شد از قطع گره گرم‌خیز
چرب‌زبان باشد و برّان و تیز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۲: *مطلع‌الانوار* م، ۲۵۸.)

گرم خیزی کنایه از چابکی و تیز تکی.

از پیش بلاست گرم خیزی
مردن به قفاست چون گریزی
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۶۲.)

گَرم‌دار کنایه از مشوق و نیز دلبند و گرامی.

هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاك
بر عشق گرم‌دار به بازار می‌رود
گرم درآ گرم که آن گرم‌دار
صنعت نو دارد و انگازِ نو
من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم‌دار
گل بریزد من بمانم شاخِ خار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۲:۲؛ ۹۱:۵؛ *مثنوی* ن، ۳۷۳:۴.)

گُرم‌دار آن که غم و اندوه دارد و کنایه از عاشق، و نیز غمخوار و مشفق.

شب در آن حجره نشست آن گُرم دار
بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعدِ نصف‌اللیل آمد یارِ او
صادق الوعدانه آن دلدارِ او
گُرم دارانت تو را گوری کَنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گَندِ تو گیرد آن کسی
کاو به پیش تو همی مردی بسی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۰۶:۶؛ ۲۰۱:۱.)

گرم در کار گشتن کنایه از جوش و خروش داشتن، گرم بودن.

آتش پرست گشته چو در کارِ خویش گرم
گویا نژاد شعله به خوی تو می‌رسد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۴۶.)

گرمْ دل کنایه از عاشق، و نیز قوی دل و پشت گرم.

تسکین جان گرم دلان را کنیم سرد
چون دم برآوریم به دامان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

چون که نعمان بدین طلب کاری
گرم‌دل شد زنار سمناری
کس فرستاد و خواند ز آن بومش
هم به رومی فریفت از رومش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۹.)

گرم دماغی کنایه از شیدایی و شوریدگی.

ای شمع جهان فروز در هر نفسی
از پرتو تو بسوخت پروانه بسی
این گرم دماغی از کجا آوردی
کس گرم دماغ تر ندید از تو کسی
(عطار، *مختارنامه*، ۲۳۵.)

گرم راندن کنایه از باشتاب و سرعت رفتن.

چنان گرم در تیهِ قربت براند
که در سدره جبریل از او بازماند
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

گرمْ رفتار آن که تند و سریع رود و کنایه از سالك و شیفته.

زِ نُه سپهر گذشتند گرم رفتاران
تو سست عزم همان در شمار فرسنگی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۰.)

گرمْ رفتاری کنایه از تندروی.

نیست غیر از گرم رفتاری در این ظلمت سرا
یار دلسوزی که دارد پیش پای من چراغ
(صائب، *کلیات*، ۶۳۹.)

گرمْ رو کنایه از آن که با تعجیل و شتاب رود، روندهٔ با شوق و اخلاص و نیز سالك و عاشق.

گرم‌روتر ز بادپای نَفَس
راه آجال را نوندی نیست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۸.)

تا آتشی ست جامهٔ خورشید گرم رو
تا ناخوشی ست پیشهٔ افلاك خام کار
(ازرقی، *دیوان*، ۳۹.)

سوار گرم‌رو آفتاب پنداری
کشیده تیغ زر از بهر مردم داناست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۵.)

آن سالك گرم‌رو که در شیب و فراز
چون شمع فرو گداخت در سوز و گداز
کُلی دلش از عالم جزوی بگرفت
یك نعره زد و به عالمِ کُل شد باز
(عطار، *مختارنامه*، ۲۹.)

چنان گرم‌رو در طریق خدای
که خارِ مغیلان نکندی ز پای
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۲.)

با گرم روی واقفِ این راه چه خوش گفت
آهسته که این ره به دویدن نتوان رفت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ ۱:۲۴۸.)

گویها شد ز نور بینایی
گرم‌روتر ز هر توانایی
(همام، *دیوان* ت، ۲۴۰.)

چون در میان گرم روان سر درآورد؟
پروانه‌ای که سوختهٔ محفل تو نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۸.)

گرم روی کنایه از تندروی و سرعت.

گلگون سرشکم که چو آب است روان
از گرم‌روی برونِ در می‌آید
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۰.)

من که بدان گفته مدد یافتم
گرم‌روی کردم و بشتافتم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۳.)

گرمْ سیر کنایه از تندرو و چالاك و باحرارت.

آفتاب گرم‌سیرش گرم کرد
رفت از اعضای او اخلاط سرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵۹.)

در گرم سیر آز چه دل گرم کرده‌ای
جام وزیرِ ابر عطا کوثر تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۷.)

ز بس در راه وحدت گرم سیرم دور از این دوران
جدایی در میان کعبه و محمل نمی بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۳.)

گرم شدن کنایه از به حرکت در آمدن، نیز شایع شدن، برانگیخته شدن، تند و خشمگین شدن.

گفت هین درکش که اسبت گرم شد
عکس حق لایستحی زد شرم شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۸.)

در جهان گرم شد که شاهِ جهان
روی کرد از سپاه و ملك نهان
خبر گرم شد در همه مرز و بوم
که آمد برون اژدهایی ز روم
خبر گرم‌تر شد همی هر زمان
که آمد به روم اژدهایی دمان
چو آگاه شد آن نصیحت گزار
که از بند او گرم شد شهریار
گرم شو از مهر وز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش
(نظامی *هفت پیکر*، ۱۲۳؛ *شرفنامه*، ۱۷۰، ۱۶۴ و ۱۸۱؛ *مخزن‌الاسرار*، ۸۳.)

شد ملك گرم از این حکایت و گفت
کآنچه پیداست چون توانش نهفت
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۹۳.)

ای که زرشك بی‌خبر گرم شدی به‌مدعی
برق گداز باشد این آتشِ شعله‌ناكِ ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۳.)

گرم شدن (گشتن) بازار کسی کنایه از رواج و رونق گرفتن.

بازار تو تا گرم شد از زحمت عشاق
بس شیشه خونی که به‌بازارِ تو بشکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۸.)

گرم گشت از آفتاب رأی او بازار شرع
لاجرم در عز و حفظ حق تعالی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۸.)

گرمْ شهوت شهوت پرست، آن که پایبند شهوت باشد.

بانوی خانه پیش بنشستی
جلوه برداشتی زهر دستی
گفتی افسانه‌های مهرانگیز
که کند گرم شهوتان را تیز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۶.)

گرم طبع آن که مزاجی گرم دارد.

درختی ست صندل خنك در مزاج
بی علت گرم طبعان علاج
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۵۰.)

گرمْ عنان رفتن کنایه از تند و سریع رفتن.

فتراك مرکب او، بگرفته روح امین
او رفت گرم عنان، زین سرد سیر عنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲.)

گرمْ عنانی کنایه از سریع و با شتاب و تندی.

ز شیشه چون گذرد رنگ من به گرم عنانی
ز شیشه‌خانهٔ مشرب به‌آن شتاب گذشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۵.)

گرمْ کاری کنایه از شتاب زدگی و تعجیل و تندی به کار بردن.

ملك را گرم دید از بی‌قراری
مکن گفتا بدین سان گرم کاری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۴.)

گرم کردن کنایه از تندروی کردن، خشمگین شدن، به شوق آوردن.

چه باید خویشتن را گرم کردن
مرا در روی خود بی‌شرم کردن
ملك را گرم کرد آن آتش تیز
چنانك از خشم شد بر پشتِ شبدیز
(نظامی، خسروو شیرین، ۱۵۴ و ۱۵۷؛ شرفنامه، ۹.)
حق بود تأویل کان گرمت کند
پر امید و چست و با شرمت کند
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۰۰۰.)

گرم کردنِ چشم کنایه از خواب رفتن کوتاه.
زمانی به‌هم چشم کردند گرم
از آن پس گرفتند ره نرم نرم
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۳۲.)

گرْم کین کنایه از آن که بدکینه و در دشمنی سخت باشد.
شکایت کرد پیشِ همنشینان
که بد باشد جفای گرم کینان
(امیرخسرو، خسروو شیرین، ۲۰۱.)

گرْم کینی کردن کنایه از سخت دشمنی کردن.
چو با کژدمی گرم کینی کُنی
مبین خُردش ار خرده بینی کنی
(نظامی، شرفنامه، ۱۷۳.)

گرمگاه وسطِ روز که هوا در نهایت گرمی باشد.
گرمگاهی که چو دوزخ دمد آن باد سموم
تف با حورا چون نکهت حورا بینند
شب تا به چاشت راه روم پس به گرمگاه
بر هر درِ دهی طلبم منزلِ نزه
(خاقانی، دیوان، ۹۷ و ۹۲۰.)
علی می‌رفت روزی گرمگاهی
رسید آسیب او بر مور راهی
مگر معشوق طوسی گرمگاهی
چو بی‌خویشی برون می‌شد به راهی
(عطار، الهی‌نامه، ۴۳ و ۴۵.)

گرم گردانیدن کنایه از به حرکت و جنبش درآوردن.
کمیت قله نژاد آن که داغ جم دارد
سبك درآر به میدان و گرم گردانش
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۴۳.)
گرم گرداند فرس را آن چنان
که کند آهنگِ اوجِ آسمان
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۰۶.)

گرم گرم بسیار گرم، تازه به تازه، در حالِ گرمی.
خیالت گرم گرم از جنبش درد
مرا می کرد میل دیگران سرد
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۴۰.)

گرم گشتن کنایه از فریفته شدن و نیز غضبناك شدن.
نه گشتم بدین آرزو هیچ گرم
نه از من کسی پاسخی یافت نرم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، بهمن‌نامه، ب۴۱۳.)
شاه در آن باره چنان گرم گشت
کز نَفَسش نعلِ فَرَس نرم گشت
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۸۲.)

گرم گفتاری کنایه از نرم گویی، سخن ملاطفت آمیز گفتن.
نرم خویی و گرم گفتاری
دانش بی غبار پنداری
(همام، دیوان ت، ۲۵۳.)

گرم گفتن کنایه از سخن نرم و دلفریب گفتن.
من ز مکر نَفس دیدم چیزها
کو بَرَد از سحرِ خود تمییزها
گرم گوید وعده‌های سرد را
جادوی مردی ببندد مرد را
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۳.)

گرمِ گوهرافشانی شدن کنایه از سخنان شیرین و نغز گفتن، اشعارِ آبدار خواندن.
به‌مجلسی که شوم گرمِ گوهر افشانی
زبان مجلسیان در شمارِ گوش من است
(طالب آملی، کلیات، ۲۸۸.)

گرمْ مزاج کنایه از تندخو و عصبی مزاج.

بسیار مکش این نَفَس سرد فغانی
شاید که تحمل نکند گرم‌مزاج است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

گرم و تر در اصطلاح پزشکی چیزی که مایهٔ هوایی در آن بیشتر باشد.

گرم و تر است وعدهٔ فضلت چو طبعِ می
امیدِ من به منزلت شهد و شیر باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۲.)

گرم و سرد کنایه از خوب و بد، زشت و زیبا، محنت و راحت، پیشامدِ زمان، تجربهٔ بسیار.

تو لشکر نبردی دگر، زی نبرد
ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۶.)

ای نمودار سپهر لاجورد
گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
(انوری، *دیوان*، ۱۲۹:۱.)

به‌هرچه آن نمایی تو از گرم و سرد
پذیرنده‌ام ز آشتی و نبرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۶.)

این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۹:۲.)

گرم و سردِ چرخ کنایه از حوادث فلکی، خوب و بد فلک.

آن را که زیر دامن توفیق پرورند
از گرم و سردِ چرخ بر او کی رسد الم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۴.)

چون قوتم آرزو کند از گرم و سردِ چرخ
برخوان جان دونان ملوّن در آورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۲.)

گرم و سردِ فلک چشیدن کنایه از جهاندیده، مجرب و کارآزموده بودن.

واقعات زمانه دیده بسی
گرم و سرد فلک چشیده بسی
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۳۴.)

گُرم و گداز غم و اندوه و رنج و محنت.

بزد کوس برگشتن و گشت باز
دل اندر غم و تن به گُرم و گداز
نبینم شما را دگر باره باز
روانم بماند به گُرم و گداز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۴۹۸ و ۷۷۶۲.)

چون رکاب تو گران گشت و عنان تو سبُک
شد سبک دل ز بیَت عالمی از گُرم و گداز
قصه کوتاه کنم غصه بپردازم به
تا نجاتی بوَدم، باشد از این گرم و گداز
(انوری، *دیوان*، ۲۵۸:۱ و ۲۶۰.)

گرمی کنایه از تندی و غضب و خشم و نیز مهر و محبت و اخلاص.

بِه کَ: گرمی در او نیاموزیم
آتش کشته (کینه) برنیفروزیم
شه ز گرمی سیاستم فرمود
در هلاکم مکوش زودازود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۵ و ۱۱۱.)

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باك از خصم دم سردم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۱.)

کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حیله و بی‌شرمی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱:۱.)

چو شمع گرمی آن بی‌وفا زبانی بود
شکفتگیش گُل کینه نهانی بود
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۲.)

گرمیِ بازار کنایه از رونق و رواج.

خورشید جمال همه خوبان جهان را
از دیدهٔ عشاق بود گرمیِ بازار
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۴۵.)

هر نفس از غایت گرمی بازارِ رُخت
طوطی جان خویشتن را سوخته پر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۳.)

گرمیِ بازار شکستن کنایه از، از رواج و رونق انداختن.
به رخ آن زلفِ چون زنار بشکن
بتان را گرمیِ بازار بشکن
(شفایی، *دیوان*، ۶۷۰.)

گرمی کردن کنایه از تندخویی کردن، خشم گرفتن، و نیز محبت و علاقه‌نشان دادن.
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد
گُلی کاو گرم شد خوشبو نباشد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۴.)

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۷.)

میر با تو ز خوی نیك به دل گرمی کرد
گرچه در سرما با میر برفتی به سفر
(فرخی، *دیوان س*، ۱۲۸.)

گرمی نمودن کنایه از مهر ورزیدن، مهربانی کردن.
چو آمد برش تنگ برخاست زود
فراوان بپرسید و گرمی نمود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۴.)

بپرسیدشان سخت و گرمی نمود
بسی مهربانی و نرمی نمود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۶۳۳۵.)

گِرو بردن پیروز شدن در شرط بندی، پیشی گرفتن.
ای به‌خوبی رخِ تو برده ز خورشید گرو
گشته طاق خم ابروی تو جفتِ مَهِ نو
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸۱.)

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۶.)

لب لعلت به لطافت گرو از جان ببرد
روی رنگین تو آب گل خندان ببرد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۹.)

گرو از ما بَرَد در تیره‌روزی و پریشانی
چرا زلفت به جِد دارد شکست کار ما کردن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۷.)

با کاهش جنون تنم از جان گرو برد
چاك دلم ز چاك گریبان گرو برد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۸۷.)

گرو بردن از برهنه کنایه از کار نابه‌جا و بیهوده کردن.
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۷۹.)

گرو بستن شرط بندی کردن.
با که گرو بست زمین کز میان
بازگشاید کمر آسمان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۱.)

گروستاندن چیزی پذیرفتن چیزی به رهن.
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانیم
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۹۲.)

گرو کردن شرط بندی کردن، رهن دادن.
نبرَد دیو آرزوم از راه
آرزو را گرو کنم به گناه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۱.)

بر یاد تو کسوتِ رعونت
کردیم گرو به نزد خمار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۸.)

خیز هنگام غزا آمد برو
خویش را در غزو کردن کن گرو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۴۱.)

گروگان بردن همراه بردن به گرو.

بشد زنگه با نامور صدسوار
گروگان ببرد از درِ شهر یار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۱۸:۲.)

گروگان کردن به گرو ورهن سپردن چیزی یا کسی.

از من خسیس تر که بود در جهان
گر تن به نان چو گر به گروگان کنم؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۲.)

همان نیز با باژ و فرمان کنیم
ز خویشان فراوان گروگان کنیم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۵۵:۴.)

گَروگر از نامهای خداوند.

بغلتید پیش گروگر به خاك
همی گفت کای دادفرمای پاك
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۰.)

ایا شاهی که شخصت را بیاراست
به عقل و حلم یزدانِ گروگر
(ازرقی، *دیوان*، ۱۹.)

گروگشتن کنایه ازمبتلا شدن، اسیر و گرفتار گشتن.

گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۱:۱.)

گرونهادن رهن گذاشتن.

هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو
پیش محسن آرد و بنهد گرو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۸:۴.)

گره از ابرو افشاندن کنایه از گشاده‌رو گشتن، شاد بودن.

دلبران جیب طُره بگشایند
چون گره ز ابروان بیفشانی
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۵۱.)

گره ازابرو برگوشه نهادن کنایه ازترشرویی را کنار گذاشتن.

گره ز ابروی خویش برگوشه نه
که برگوشه بهتر کمان را گره
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۲.)

گره از ابرو گشادن کنایه از برطرف کردن ترشرویی، شاد شدن.

گره ز ابرو بگشای و چشم خشم ببند
پس ار تو خواهی کارم بساز و خواه نساز
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۶۷.)

گره از پیشانی گشادن کنایه از برطرف کردن گرفتگی و عبوسی، شادرو گشتن.

برگشاده هوای نورانی
آسمان را گره ز پیشانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۲۹.)

گشادِ کارِ مشتاقان در آن ابروی دلبند است
خدا را یك نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۴۶.)

گره از جبهه گشادن کنایه از گشاده رو شدن.

از آن رو شکل ناخن یافت ابرو
که بگشاید گره از جبههٔ خویش
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۲۳.)

گره از جبین گشادن کنایه از ترشرویی را کنار گذاشتن.

رضا به‌داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو درِ اختیار نگشادست
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۰.)

گره از راز باز کردن کنایه از آشکار کردن راز.

به‌فرمانِ شه مردِ پوشیده راز
ز رازِ نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برفکند
سرآغاز آن از دعا در فکند
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۱.)

گره از رشته گشادن کنایه از مشکل حل کردن.

آن گره را به‌صد هزار کلید
جُست و سر رشته‌ای نگشت پدید
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش
نگشاد آن گره ز رشتهٔ خویش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۴.)

گر دَری کام دل از بختِ زبون بگشاید
گره از رشتهٔ ما سحر و فسون بگشاید
(عرفی، *دیوان*، ۲۶۸.)

گِره از زبان گشاده شدن لکنت زبان برطرف شدن.
کجاست فرصت و کو جرأت سخن صائب
گرفتم اینکه گِره از زبان گشاده شود
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۱۷۰.)

گره از کارِ چرخ گشادن کنایه از آشکار کردن حوادث و پیشآمدها.
در نمودار زیج و اصطرلاب
در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت و میل بنهادی
گره از کارِ چرخ بگشادی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۶.)

گره از کار گشودن، واکردن، واگشادن کنایه از مشکلِ کار برطرف کردن.
بود آیا که خرامان ز درم بازآیی
گره از کارِ فرو بستهٔ ما بگشایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۴.)

ز کار ما و دلِ غنچه بس گره بگشود
نسیم گُل چو دل اندر هوای تو بست
بود آیا که درِ میکده‌ها بگشایند
گره از کارِ فرو بستهٔ ما بگشایند
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۲ و ۱۳۷.)

کی بختِ خفته واکند از کارِ ما گره
از رشته هیچ کس نگشاید به‌پا گره
(صائب، *کلیات*، ۷۶۴.)

ای فلك از دست تو چون رسته‌اند
این گُره‌هایی که کمر بسته‌اند
کار شد از دست به‌انگشت پای
این گره از کار سخن واگشای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۲.)

گره به باد زدن کنایه از تکیه بر کار ناپایدار کردن.
گره به‌باد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن به مَثَل باد با سلیمان گفت
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۹۲.)

گره به جبهه افکندن کنایه از روترش کردن.
گره به جبهه میفکن که رشتهٔ هموار
به قطع راه بود تازیانه سوزن را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۵.)

گره بر آب بستن، زدن کنایه از افسونکاری کردن، با حیله و افسون کار محالی انجام دادن.
او وزیری داشت گبر و عشوه دِه
کاو بر آب از مکر بر بستی گِره
دَمِ سخت گرم دارد، که به‌جادوی و افسون
بزند گره بر آب او، و ببندد او هوا را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲؛ *دیوان کبیر*، ۱:۱۰۵.)

گره بر ابرو آوردن کنایه از ترشرویی کردن.
گره درمیاور بر ابروی خویش
در آیینهٔ فتح بین رویِ خویش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۱.)

گره بر ابرو داشتن کنایه از عبوس و ترشرو بودن.
نمی‌خندد به‌شادی پستهٔ او
گره دارد ز غم دایم بر ابرو
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۱۹.)

گره بر ابرو دیدن کسی کنایه از عبوس و ترشرو دیدن کسی.
به زندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بر ابرو گره
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵۵.)

گره بر ابرو زدن، گره بر بَرو زدن کنایه از ترشرو و عبوس گشتن، خشمگین شدن.

کسی کاو زند بر من ابرو گره
کفن به که پوشد به جای زره
(نظامی، *شرفنامه*. ۴۵۱.)

ابرو گشاده بود و مرا کار بسته بود
برزد گره بر ابرو و شد کار بسته‌تر
(اهلی، *کلیات*. ۲۴۸.)

مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگرچه زبون دوست بِه
(سعدی، *بوستان* ی. ۵۰.)

یلِ پهلوان چون شنید این ز خشم
گره زد بر ابروی و برتافت چشم
زد از خشم و کینه گره بر برو
شد آشفته از کین دل بر بهو
(اسدی، *گرشاسبنامه*. ۲۰۷ و ۱۱۴.)

گره بر ابرو کردن کنایه از تند و خشمگین شدن.
شاه زو، هم گره بر ابرو کرد
وز حضورِ خودش به یك سو کرد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م. ۸۷.)

گره بر باد بستن کنایه از اعتماد و تکیه بر کار ناپایدار کردن.
باد می‌آرد ز زلفش هر نَفَس بوی وفا
نیك می‌آرد ولی نتوان گره بر باد بست
(بابافغانی، *دیوان*. ۱۵۵.)

گره بر باد بودن کنایه از ناپایدار بودن، پوچ و بیهوده بودن.
کار با جذبهٔ عشق است عزیزان ورنه
بوی پیراهن یوسف گرهی بر باد است
(صائب، *کلیات*. ۱۸۳.)

وعدهٔ صحبت فردا گرهی بر باد است
وصل خوبان تورا مژدهٔ فیروزی کو
(طالب آملی، *کلیات*. ۸۳۲.)

گره بر جبین داشتن کنایه از رو ترش بودن، خشمگین بودن.
کم دیدمش که بر مژه زهرآب کین نداشت
افزون ز تارِ سبحه گره بر جبین نداشت
(طالب آملی، *کلیات*. ۲۸۱.)

گره بر رشتهٔ جان کسی زدن کنایه از غمگین و اندوهناك کردن.
گردون که قبای شب زره زد
بر رشتهٔ جانِ من گره زد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*. ۱۹.)

گره بر رو زدن کنایه از عبوس و ترشرو بودن.
بر فقیران چو گشایی گوشهٔ چشم از کرم
گر گره بر رو زنی از چین پیشانی چه سود
(اهلی، *کلیات*. ۱۹۵.)

گره بر کمر بودن کنایه از کمربند مقدس بر کمر بودن (از مراسم دین زردشت است که در نیایشها کمربند مقدس بر کمر می‌بستند.)
در آن خطه بود آتشی سنگ بست
که خواندی خودی سوزش آتش پرست
صدش هیربد بود با طوقِ زر
به آتش پرستی، گره بر کمر
(نظامی، *شرفنامه*. ۲۴۲.)

گره بر گره پیچ در پیچ، کنایه از مشکل بر مشکل.
گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام
(نظامی، *شرفنامه*. ۳۶۱.)

حکم تو را در خمِ این نُه زره
رشته دراز است و گره بر گره
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م. ۹.)

گره بر گره دارم از ابروی غم
خطاشد چه ابرو و دمِ مار دارم
(طالب آملی، *کلیات*. ۵۵.)

گره بر گره فکندن کنایه از دشوار و مشکل کردن کار.
دلِ بسته را برگشایم زبند
گره بر گره چون توانم فکند
(نظامی، *شرفنامه*. ۲۹۱.)

گره برگشادن از سخن کنایه از آشکار کردن راز.
فرستاده را گفت خالی ست جای
نهفته سخن را گره برگشای
به‌فرمان شه مردِ پوشیده راز
ز رازِ نهفته گره کرد باز
(نظامی، شرفنامه، ۳۹۱.)

گره بر گلو زدن کنایه از بند کردن گلو.
هرگز غمی ز کاسهٔ خالی نمی‌خوریم
نرگس صفت زدیم گره بر گلوی خویش
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۲۰.)

گره به کار افتادن کنایه از پیچیدگی و دشواری و اشکال به کار افتادن.
بگشای گره ز زلف مشکین
افتاد گره به کارم از تو
(عرفی، دیوان، ۱۸۳.)

گرهْ پیشانی کنایه از اخم‌رو و بی‌دماغ.
کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی
دیو خوش طبع بِه از حورِ گره پیشانی
(سعدی، کلیات ك، ۶۴۱.)

گِره خاطر عقدهٔ دل، کنایه از غم و اندوه
می برد سرکشی و ناز ز اندازه برون
همچو سرو از گره خاطر خود بارش ده
(صائب، دویست و یك غزل، ۳۱۴.)

گره در ابرو افکندن کنایه از خشمگین گشتن.
تو روا داری که آیم سوی ده
تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زنده خود را زین مگر مدفون کنم
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۶.)

گره در کار افتادن کنایه از مشکل شدن، پیچیده گشتن کار.
خوش آن که گر گرهی می‌فتاد در کارم
گره‌گشای من آن زلف پرشکن می گشت
(اهلی، کلیات، ۸۳.)

چاره‌جوییهای غمخواران مرا بیچاره کرد
این گره در کار من از سوزنِ عیسی فتاد
از حباب ما گره در کار موج افتاده است
می کشد دریا نفس هرگاه ما را بشکند
(صائب، کلیات، ۵۶۷ و ۵۶۹.)
بس که افتاده است بی‌لعلت گره در کار عیش
قطرهٔ می بر لبِ دریا کشان تبخاله شد
(غنی کشمیری، دیوان، ۷۴.)

گره در گره پیچ در پیچ، پیچیده.
گره در گره خم دُم تا به پشت
همه سرش چون خار موی درشت
(گرشاسبنامه، ۵۸.)
در هوس این دو سه ویرانه دِه
کارِ فلك بود گره در گره
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۴.)

گره در گلو بودن کنایه از بند آمدن راهِ گلو، عقده گشتن، آمادهٔ گریستن شدن.
زین گریه‌ها که هست گره در گلوی من
پیدا شود دو زخمِ نمایان به روی من
(صائب، کلیات، ۷۳۱.)

گرهِ دل کنایه از گرفتگی و بار خاطر و اندوه.
از دلِ تنگ کنی شکوه نمی‌دانی حیف
که گشادِ دو جهان در گرهِ دل داری
(صائب، کلیات، ۷۸۷.)

گرهِ روزگار گشودن کنایه از مشکلات زمانه را برطرف کردن.
باد چندان بقای دولت تو
که چنین صد بنا بفرمایی
زره آبگیر باز کنی
گرهِ روزگار بگشایی
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۷۹.)

گره زدن ایجاد گره کردن، بستن، معقد کردن زلف.
نزدیك تو ای از همه کس کم که منم
کس نیست چنین خسته و درهم که منم

بر تو چه گره زنم در آن تو که تویی
وز من چه گشاید اندر این غم که منم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۴۱.)

مزن چندین گره بر زلف و خالت
زکاتی دِه قضاگردانِ مالت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۴.)

مویی چنین دریغ نباشد گره زدن؟
بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۰۵.)

گره‌کاری با گره سروکار داشتن، سرگرم باز کردن گره‌ها بودن.

همچو مرغی کاو گشاید بندِ دام
گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج
عمر او اندر گره کاری ست خرج
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۷.)

گره کیسه‌باز کردن گشودن کیسه، کنایه از خرج کردن، انفاق کردن.

مانند گُل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۱.)

گره‌گشا گشایندهٔ گره و کنایه از حل کنندهٔ مشکل، آسان کنندهٔ کار.

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
چو عهد با سرِ زلفِ گره‌گشای تو بست
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۲.)

گشاد زلف تو صد دل به‌یك گره که گشود
گره‌گشای دل ماست سنبل مویت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۶.)

چه عقده‌ها که ز خاطر گشود غنچهٔ گل
بهار بین که گره را گره‌گشا کرده‌ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

هر آن که دست به دست گره‌گشایی داد
کلید گنج سعادت در آستین دانست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۰.)

نسیم صبح به آن طرهٔ دوتا چه کند
به صد هزار گره یك گره‌گشا چه کند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۶.)

گره‌گشادن بازکردن گره و کنایه از حل کردن مشکل.

گشادم گره رخت سر بسته را
به مرهم رساندم دلِ خسته را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۰.)

سر مدزد از سر فرازِ تاج‌ِده
کاو ز پای دل گشاید صد گره
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۷۳.)

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۱۰.)

او آن گره گشاست که چون سر زند ز غیب
خواهد گره زکار زمین و زمان گشاد
(اهلی، *کلیات*، ۴۵۲.)

گره‌گشایی کنایه از یاری و مساعدت، مشکل آسان کردن.

مدار چشمِ گشایش ز کلكِ خود صائب
گره‌گشایی از نیشکر نمی‌آید
(صائب، *کلیات*، ۵۲۰.)

گره‌گیر پیچیده، نیز مجعد (در صفت زلف.)

در دلم غصه‌ای گره‌گیر است
چرخ تسکین آن دهد؟ ندهد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۱.)

خندهٔ جام می و زلفِ گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۳.)

چون زلف بتان دلم گره‌گیر
بر بسته به صد هزار زنجیر
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۷.)

گره‌مند دارای گره.

در حلقهٔ رشتهٔ گره‌مند
زندانی بند گشته بی بند
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۰۹.)

گره‌ناك گره‌دار.

چون رشتهٔ جان شو از گره پاك
چون رشتهٔ تب مشو گره‌ناك
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۰۶.)

گره‌وار مانند گره پیچیده.

در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ
قهر تو گره‌وار ببندد خفقان را
(انوری، *دیوان* س، ۸.)

از آن بر سبحه می‌پیچم گره‌وار
که در کف طرهٔ زناره‌ای نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۳.)

گریان رو کنایه از غمگین، اندوهناك، آن که چهره‌ای اندوهبار دارد.

چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید
نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۰۴:۴.)

گریبان به گردن بودن کنایه از مطیع و فرمانبردار و بنده بودن.

ما را به خدمت تو گریبان به گردن است
با طوق بندگیت که افکنده‌ایم ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۴.)

گریبان پاره کردن شکافتن، دریدن گریبان.

چون چنار از جلوهٔ شمشاد قدش سرو را
در گریبان پاره کردن دستیاری می‌رسد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۲.)

گریبان چاك کردن شکافتن و پاره کردن گریبان.

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاك
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۰.)

گریبان دامن کردن کنایه از سر به گریبان بردن، مراقبه کردن.

چو هم‌زانو شوم با غم گریبان را کنم دامن
سرِ من از سرِ زانو کند دامن گریبانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۰.)

گریبان دریدن پاره کردن گریبان به نشانهٔ از خود بی‌خود شدن از درد و غم.

خواجه چون دیدش فتاده همچنین
برجهید و زد کُلَه را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه درجَست و گریبان را درید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۴:۱.)

گریبان دریده آن که گریبان پاره کرده باشد و کنایه از بی‌پروا و بی‌محابا.

ببین که عمر گریبان دریده می‌گذرد
بگیر دامنش از ره به‌سوی باده بیار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۰.)

گریبانِ سَحَر کنایه از سحرگاه، صبحدم.

مشت خونی دوش کردم در گریبان سحر
کز نسیمش صبحدم را جامه بوی گُل گرفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۲.)

گریبان گرفتن یقهٔ کسی را گرفتن، گلاویز شدن و کنایه از مؤاخذه کردن.

خنده از بی‌خردان خیزد، چون خندم
چون خرد سخت گرفته‌ست گریبانم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۹۶.)

عواطف تو گریبان چون منی گیرد
ز موج لجهٔ آفات برکران دارد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۳.)

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست
گریبان گرفتش یکی رندِ مست
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۰۶.)

گریبانگیر دامنگیر، و نیز کنایه از نصیب.

عقل را تدبیر باید، عشق را تدبیر نیست
عاشقان را عقلِ تر دامن گریبانگیر نیست
(سنایی، *دیوان*، ۵۶.)

تا دل شیفته را ضعف گریبانگیر است
در گلوی نفسم موج هوا زنجیر است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۷.)

گریبانگیر من شد آشنایی وادیی خواهم
که از بیگانگی خارش نگیرد طرف دامانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۷.)

هر که را توفیق ربانی گریبانگیر شد
دامنش هرگز نگیرد ملکت دارالفنا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۵.)

گریختن کسی به سوراخ مار کنایه از درمانده و بیچاره شدن، مغلوب گشتن کسی.

کنم با تو کاری در این کارزار
که اندر گریزی به سوراخ مار
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۴.)

گریزان از خود و از سایهٔ خویش بودن کنایه از شیدا و بی‌قرار بودن.

ز محنت ساخته پیرایهٔ خویش
گریزان از خود و از سایهٔ خویش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۵۵.)

گریزانه در حال گریز.

آن مه چو گریزانه آید سپسِ خانه
لیکن دلِ دیوانه صدگونه دغا دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۳.)

گریزِ به‌وقت فرار به موقع.

نهیبی از آن گیر و دار آمدش
گریزِ به‌وقت اختیار آمدش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۸.)

گریزپا، گریزپای کنایه از رمنده، فراری، و نیز ناپایدار و بی‌ثبات.

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
به من آورید آخر صنمِ گریزپا را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۰۵.)

به چاك سینه نه مرهم پی‌دوا بندم
ره فرار به صبر گریزپا بندم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

می بر کفِ من نِه که دلم پرتاب است
وین عمرِ گریزپای چون سیماب است
بشتاب که آتش جوانی آب است
برخیز که بیداری دولت خواب است
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۲۵.)

گریزپایی کنایه از حالت کسی که فرار می‌کند، دوری می‌جوید.

ای غمت یار بی‌نواییها
با من از دیرت آشناییها
کف پای از رخم گریزانی
تا کی است این گریزپاییها
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱-۱:۱۵.)

گریزْجای جای گریختن.

باز آمدی چو باز سفید از گریزجای
باز آمدی چو شیر سیه در شکارگاه
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۱.)

گریزجُستن فرار کردن.

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش
چو بر بست قربان پیکار و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آبِ مردان جنگی مریز
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۳.)

گریزخانه جای فرار و گریز.

زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت
به خانه خانه دوند از گریزخانهٔ مات
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۷۵.)

گریزگاه پناهگاه، جایی که گریخته در آن پناه گیرد.

در حوادث، گریزگاه جهان
حصن اندیشهٔ حصین تو باد
(انوری، *دیوان س*، ۷۹.)

بخدای اگر به‌دردم بکشی که برنگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
(سعدی، *کلیات س*، ۶۸۸.)

جهان ز فتنهٔ چشمت بر است ز انجمِ زلف
نما به محتشم ای گل گریزگاهی را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۴.)

گریستن ابر کنایه از باران باریدن.

شك نیست که بوستان بخندد
هرگه که بگرید ابرِ آذار
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۹.)

گریستنِ قنینه کنایه از ریختن شراب از جام و صراحی.

تو بر زمانه همی خند چون قنینه گریست
که خنده‌های گل از گریهٔ سحرگاهی ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۹.)

گریستن هوا کنایه از باران آمدن.

نخندد زمین تا نگرید هوا
هوا را نخوانم کفِ پادشا
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۹۲:۳.)

گَریوه‌نورد طی کنندهٔ پشته و تل و کوه.

روی صحرا به زیر سُمّ ستور
گورگشتی ز بس گریوه گور
شه بر آن اشقرِ گریوه نورد
کز شتابش ندید گردون گرد
(نظامی، هفت پیکر، ۶۹.)

گریهٔ آتش عنان کنایه از اشك سوزان.

حذر ز گریهٔ آتش عنانِ صائب کن
که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۷.)

گریهٔ آسمان کنایه از باران.

گروهی سوی کوهساران شدند
به‌فریاد خواهانِ باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان
بیاید مگر گریهٔ آسمان
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۴.)

گریه‌آلود آمیخته و داغدار شده با اشك.

این زمان افسرده‌ام صائب وگرنه پیش از این
می‌چکید آتش ز چشم گریه‌آلودم چو شمع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۶.)

گریه آمدن بر چیزی گریستن، کنایه از تأسف خوردن.

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۶۰.)

گریه‌آموز آموزندهٔ گریستن.

بس کن این زاری فغانی تاکی از داغِ فراق
گریه‌آموزِ دو چشمِ اشکبار من شوی
(بابافغانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

گریه از چشم گشادن اشك از چشم سرازیر شدن و کنایه از چشم را به گریه‌آوردن.

موی زیادت چو برآید ز چشم
گریهٔ بسیار گشاید ز چشم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۰۷.)

گریه اندر برِ کسی شکستن کنایه از عقده شدن، گلوگیر شدن گریه.

چو بشنید این سخن رامین بیدل
ز آبِ دیده کردش خاك را گِل
ز سختی گریه اندر برش بشکست
شکنج گریه گفتارش فرو بست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۱۹.)

گریه‌انگیز آنچه مایهٔ برانگیختن گریه شود.

می‌نالم و ناله گریه انگیز
می‌گریم و آبِ دیده غماز
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۱.)

گریه‌به‌روزگارخود کردن کنایه‌ازتأسف‌بر زندگی و روزگار خود بردن.

بی‌تو چو شمع کرده‌ام گریه و خنده کارِ خود
خنده به روز دل کنم گریه به روزگارِ خود
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۶.)

گریه به گلو گره شدن کنایه از عقده شدن گریه به گلو، بند آمدن و بسته شدن گلو، گلوگیر شدن.

به لب مباد رهش ناله‌ای که بی‌اثر است
گره شود به گلو گریه‌ای که بی‌جگر است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۲.)

گریهٔ تاك کنایه از شراب انگوری.

تو فکر نامهٔ خود کن که می‌پرستان را
سیاه‌نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاك
(صائب، *کلیات*، ۶۴۵.)

گریه در آستین بودن کنایه از پیوسته گریستن، زود گریه کردن.

همچون قلم از سیاه‌بختی
جز گریه مرا در آستین نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

گریه در آستین دزدیدن کنایه از پوشیده و پنهان گریستن.

گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان
شور محشر را حصاری در نمکدان کردن است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۹.)

گریه رو افتادن کسی کنایه از پیوسته جاری بودن اشك کسی.

خندهٔ گل در رکاب چشم خونبارِ من است
گریه رو هرچند چون ابر بهار افتاده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۸۲.)

گریه روبه‌راه نشستن کنایه از سرازیر شدن اشك.

دوش کاین گریه روبه‌راه نشست
عرش در کشتی شناه نشست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۷.)

گریهٔ روزنما کنایه از اشك صاف و شفاف و روشن.

عاشقان گر به دل از دوست بهاری دارند
گریهٔ روزنما در شب تاری دارند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۸.)

گریه زده به گریه افتاده.

شمع ارچه به گریه جانگدازی می‌کرد
گریه زده خندهٔ مجازی می‌کرد
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز
استاده بدو زبان درازی می‌کرد
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۷۰.)

گریه‌زنان در حال گریستن.

گریه زنان آمد از اشتر فرود
بر سر هر تشنه‌روان کرد رود
(امیرخسرو. *مطلع‌الانوار* م، ۲۲۵.)

گریهٔ سَحَری گریه‌ای که در سحرگاه با استغاثه همراه باشد.

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
به گریهٔ سحری و نیازِ نیم شبی ست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۴۶.)

گریه سرکردن کنایه از اشك ریختن.

لب مبند از ناله می‌دانم جفا داری سلیم
گریه‌ای سر کن که یار بی‌وفا داری سلیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۴۵.)

گریهٔ شام و سحر گریه‌ای که هنگام شام و سحر برای برآورده شدن حاجت صورت گیرد.

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یك دانه شد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۴۶.)

گریهٔ شمرده کنایه از آهسته گریستن.

از گریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب
ای وای گر به آبله‌ها نیشتر زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

گریهٔ شمع کنایه از ریختهٔ شمع که اشك شمع باشد.

چند به خنده‌های خوش گریهٔ من طلب کنی
گریهٔ شمع می‌طلب خندهٔ صبح می‌نگر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)

ز سوز عشق بود خارخار گریهٔ شمع
به‌دست شعله بود اختیار گریهٔ شمع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۷.)

گریه فرو خوردن کنایه از نگه‌داشتن گریه.

راستی عقده‌گشایندهٔ اسرار دل است
شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۶۹.)

گریه کردن اشك ریختن.

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخِ تو چشم مرا نور نمانده ست
برخود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و سازِ من
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۴ و ۸۰۱.)

گریهٔ گِره اشك عقده شده.
مشوی دیده به اندك ترشحی طالب
که گریه‌های گره در گلوی بسیار است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۳.)

گریه گره کردن عقده شدن گریه، گلوگیر شدن گریه.
امروز اگر گریه گره کرده فغانی
بسیار از این آبله‌ها در جگرِ اوست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۶.)

گریهٔ مستانه گریه‌ای که در حالت مستی و بی‌خودی روی دهد.
طالب به گریه کوش که دلهای می‌کشان
دایم ز فیض گریهٔ مستانه روشن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۰.)
روی گردآلود خاك از سیلی طوفان نیافت
این صفا کز گریهٔ مستانه می‌یابیم ما
دلم از گریهٔ مستانه مدد می‌طلبد
این گُلِ ابر نظر بر لبِ دریا دارد
(صائب، *کلیات*، ۶۸ و ۳۳۱.)

گزارا نگارنده، طراح.
گزارای نقش گزارش پذیر
که نقش از گزارش ندارد گزیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۱.)

گُزارش کردن شرح و تفسیر کردن و نیز تعبیر خواب کردن.
همچنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق
هیچ کس انباز و یار احمد مختار نیست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۱۳.)
همه خوابها پیش ایشان بگفت
نهفته پدید آورید ازنهفت
کس آن را گزارش ندانست کرد
پراندیشه‌شان شد دل و روی زرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۱۶:۷.)

گزارش کنان در حال شرح و تفسیر کردن.
هر آنچ از پدر مایه اندوختن
گزارش کنان در وی آموختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۶.)

گزارشگر مفسر و شارح.
همان ساقیان و گزارشگران
که بر هم نشاندم کران تا کران
گزارشگر رازهای نهفت
ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۲۳ و ۱۰۰.)

گزارشگری شرح و تفسیر کردن.
چو زین گونه کرد آن گزارشگری
به کنجد درآمد درِ داوری
فرو ریخت کنجد به صحن سرای
طلب کرد مرغانِ کنجدربای
گزارندهٔ داستانِ دری
چنین داد نظم گزارشگری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۰ و ۱۳۴.)

گُزاره شرح و تفسیر.
سخن، حجت گزارد نغز و زیبا
که لفظِ اوست منطق را گزاره
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۶۱.)

گزاریدن خواب تفسیر و تعبیر خواب.
به استاد گفت این شکار من است
گزاریدن خواب کارِ من است...
که با باد گردن برافراختی
گزاریدن خواب را ساختی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۵۱:۵.)

گِزاف بیهوده، عبث.
سخنهای ایزد نباشد گزاف
رهِ دهریان دور بفکن ملاف
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴.)

وین هفت رواقِ زیر پرده
آخر به گزاف نیست کرده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷.)

گِزافْ کاری مبالغه، اسراف، زیاده‌روی.
جمشید بارگاهِ کرم صدر دین که دنیا
وقت گزاف کاری جودش فغان برآرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۰.)
گو، یارب از این گزاف کاری
توفیق دهم به رستگاری
زین بیشترم گزاف کاری
در سینه چنان نشاند خاری
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۰ و ۱۸۱.)

گِزافه‌کار بیهوده‌کار، عبث کار و نیز انبوه و بسیار.
چون دید ماهیان زمستان که در سفر
نوروز مه بماند قریب مهی چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گران و سپاهی گزافه کار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۰.)

گِزافه‌گوی بیهوده‌گو، زیاده‌گو.
نوش لب زان منش که خوی بود
زن بد، وزن گزافه‌گوی بود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۹.)

گِزافی کنایه از خارج از حد، بزرگ.
آن می صافی جام گزافی
دردِه و چندان برگو برگو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۸۰.)

گَزستان جای روییدن درخت گز (در بیت زیر اشاره به‌داستان رستم‌واسفندیاراست که‌رستم‌ازچوب گز تیری ساخت و به چشم اسفندیار رویین تن انداخت و او را از پای درآورد.)
ندانی آنکه رستم از گزستان
چه با اسفندیاری کرد دستان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۵۷.)

گَزَك مزه‌ای که شرابخواران برای تغییر ذائقه خورند.
گزك ضرور نباشد شراب غفلت را
دلت بر آتشِ حرص این قدر کباب چراست؟
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۱.)

گَز کردن اندازه گرفتن، ذرع کردن.
این جهان جادوست ما آن تاجریم
که از او مهتابِ پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب
ساحرانه او ز نورِ ماهتاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۶۵.)

گَزلِكِ چوبین تیغ، چاقوی چوبی.
توان به گزلك چوبین تراش کرد آسان
به عهد تیزی طبع تو خامهٔ آهن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۷.)

گَزلِكِ غیرت تیغ و کاردِ حمیت و رشك. (تشبیه صریح)
بنما به من که منکرِ حسن رخِ تو کیست
تا دیده‌اش به گزلكِ غیرت برآورم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۶.)

گَزلِكِ مژگان کنایه از تیر مژگان.
چه قَدَر گزلك مژگانِ تو قربان دارد
رگ کندی ست اگر نیشتری برخیزد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۵.)

گزیدنِ چشم کنایه از چشم زخم خوردن.
چنان که نیل بود مانع رسیدن چشم
به خط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۶.)

گزیر بودن از چیزی کنایه از لازم نبودن چیزی.
ای بار خدایی که زرای تو جهان را
آن صبح برآمد که ز خورشید گزیر است
(انوری، *دیوان* س، ۴۶.)

گزیر داشتن چاره‌داشتن.
اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان از این دَر ندارد گزیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۴.)

گُزینی گُزیدگی، انتخاب شدگی.

به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی
سوی او کند خدا رو به حدیث و همنشینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۳۲.)

گستاخ آمدن جسور و بی‌پروا بودن.

آنك گستاخ آمدند اندر زمین
استخوان و کله‌هاشان را ببین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷.)

گستاخْ دست کنایه از چابك دست.

دلیر و سخنگوی و دانش پرست
به تیر و به شمشیر گستاخ دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۰.)

گستاخ رفتن بی‌پروا و جسور و متهور بودن.

اگر چه خصم تو گستاخ می‌رود حالی
تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۹.)

گستاخْ رَو آن که در رفتار از چیزی نپرهیزد، روندهٔ بی‌باك.

گستاخ‌روانِ آن گذرگاه
کردند درونِ آن حرم راه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۷.)

گستاخْ‌رُو کنایه از جسور و بی‌شرم و بی‌باك و پررو.

آن یکی گستاخ رو اندر هِری
چون بدیدی او غلام مهتری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۲.)

گستاخْ رویی کنایه از جسارت، بی‌شرمی و بی‌حیایی.

چه گستاخ رویی بر آن داشتت
که در پرده پوشیده نگذاشتت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۲.)

نبود اندر میان گستاخ رویی
که درگنجد هوس را کامجویی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۸.)

گستاخ رویی از طرف ما نه حدّ ماست
آری عنایت تو و لطف تو بی‌حد است
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۱.)

گستاخْ‌سخن آن که بی پروا و نسنجیده سخن گوید.

گستاخ سخن مباش با کس
تا عذر سخن نخواهی از کس
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۲۵.)

گستاخ کردن بی‌پروا و بی‌محابا کردن و کنایه از رام و مطیع ساختن.

نگه کرد دربان برآراست جنگ
زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۴۴.)

برون آرند ماران را ز سوراخ
به افسونها کنندش رام و گستاخ
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۱.)

گستاخ کشیدن چیزی بی‌پروا و متهورانه کشیدن چیزی.

گر سخت بود کمان و گر سست
گستاخ کشیدن آفت توست
گر سست بود ملامت آرد
ور سخت بود خجالت آرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۲۵.)

گستاخ گفتن بی‌پروا گفتن.

گستاخ نگوییم که آن گوشهٔ چشم است
گوییم که آن شوخکده شاهد ناز است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۳.)

گستاخ مرکب تاختن بی‌پروا سواری کردن و کنایه از حد خود تجاوز کردن، بی‌شرمی کردن.

خوی شاهانهٔ تورا نشناختم
پیش تو گستاخ مرکب تاختم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۹.)

گستاخ‌وار جسورانه، دلیرانه.

بر درِ شوخی بنه شرم و خرد

وآنگهی گستاخ‌وار اندر خرام

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۶۴.)

کم حَدِ آن نیست که گستاخ‌وار

راه تو را آب زنم زین نثار

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۴۸.)

گستاخ واری کردن جسورانه، دلیرانه رفتار کردن.

مکن با من چنین گستاخ واری

که تو با خشمِ من طاقت نداری

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۱۸.)

گستاخی کردن جسارت کردن، پررویی کردن.

گر ندیم شاه گستاخی کند

تو مکن آنگه نداری آن سند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۰۳:۵.)

گسترده دست کنایه از فرمانروا و مسلط.

همیشه بزی شاد و یزدان پرست

بر این بوم ما بیش گسترده دست

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۶۶:۳.)

گسترده کام کنایه از کامیاب و موفق و کامران.

بدو گفت کای مردِ گسترده کام

بیا تا چه دادت سکندر پیام

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۵۶:۷.)

شهی بود در هند مهراج نام

بزرگی به‌هرجای گسترده کام

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۳.)

گسسته بنیاد کنایه از نااستوار، زوال پذیر.

گر ستانم به زور بیداد است

ورنه صبرم گسسته بنیاد است

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۹.)

گسسته خِرد کنایه از نادان و کم عقل.

بدو گفت گیو ای گُسسته خرد

سخن زین نشان خود کی اندر خورد

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۵۳:۲.)

گسسته دل کنایه از آزرده خاطر، غمگین.

وداع کن که هم اکنون که من بخواهم رفت

گسسته دل ز نشابور و صحبتِ احباب

(معزی، *دیوان* ك، ۵۹.)

گسسته‌رگ کنایه از عاجز و زبون.

پیك اگر چه در زمین چابك تگی ست

چون به‌دریا رفت بگسسته رگی ست

(مولوی، *مثنوی*، ۸۸۸:۵.)

گسسته‌عنان کنایه از بی بند و بار و سرکش.

دیشب دلِ دیوانهٔ بگسسته عنان را

زنجیرکشان بردم و در زلف تو بستم

(خواجو، *دیوان*، ۴۶۴.)

گسسته کمر آن که کمربند او پاره شده باشد.

شکسته سلیح و گسسته کمر

نه بوق و نه کوس و نه پا و نه سر

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۷۱:۱.)

گسسته مهار کنایه از بی‌قید و سرکش و بی بند و بار.

میانِ عالم و جاهل تفاوت این قدر است

که این کشیده عنان باشد و آن گسسته مهار

(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۱.)

گُسنه گرسنه.

چنان کرد هر چند سالار بود

که بُد گسنه و سخت ناهار بود

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۱.)

گشادِ تیر رها کردن تیر از کمان.

آنك ز زخم تیر او کوه شکاف می‌کند

پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۷:۳.)

گشاد دادن فتوح دادن، در اصطلاح صوفیه گشایش باطن کردن.

در قبول آرند شاهان نیك و بد

چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده

چون گشادش داده‌ای بگشا گره

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲۳:۴.)

گشادِ سینه کنایه از انبساط و شادی درون.

از گشادِ سینه می بخشد خبر روی گشاد
وسعت میخانه از پیمانه می یابیم ما
(صائب، *کلیات*، ۶۸.)

گشادِ کار گشایش کار، افتتاح و انجام گرفتن کار.

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشادِ کار من اندر کرشمه‌های تو بست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳.)

درگشادِ کار خود مشکل گشایان عاجزند
شانه نتواند گشودن طرهٔ شمشاد را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۷.)

جوییم گشادِ همه کار از گره ناز
کان گوشهٔ ابروی تو را گوشه‌نشین است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۴.)

گشادکردن منبسط و فرحناك ساختن.

بین که چه داد می کند بین چه گشاد می کند
یوسف یاد می کند عاشقِ کف بریده را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۶.)

گشادنامه فرمان و منشور، نامهٔ سرگشاده.

هر دمی با گشادنامهٔ عقل
گر تو سلطان نه‌ای سفیر مباش
(سنایی، *دیوان*، ۱۷۸.)

داری گشادنامهٔ جان در ده فلك
کو ده کیا که نزل تو اینجا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

ای صاحبی که حکم تو مانندهٔ قضا
دارد گشادنامهٔ دیوان لم یَزَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

گشاده‌ابرو آن که ابروهایش از هم فاصله دارد و کنایه از شادرو و مسرور.

منهج صدق در دو ابرو داشت
مدرج عشق در دو گیسو داشت
پیش آن کاو ز اصل بدخو بود
بسته‌چشم و گشاده ابرو بود
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۱۵.)

گشاده‌پیشانی کنایه از خوشرو، شاد و خندان.

پیکری چون خیال روحانی
تازه‌رویی گشاده پیشانی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۲.)

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کارِ گشاده پیشانی
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۰۳.)

چند گه داشتش به مهمانی
میزبانِ گشاده پیشانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۶.)

باش چون گل شکفته تا دمِ حشر
تازه‌روی و گشاده پیشانی
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۲.)

گشاده‌چشم چشمْ باز، کنایه از بیدار و مراقب و مواظب.

کشیده تیغ چو مهر است عزم او در حرب
گشاده‌چشم چو چرخ است حزم او در پاس
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۰۰.)

گشاده‌دست کنایه از سخی و بخشنده و جوانمرد.

ابری که چنان گشاده دست ست
با مکرمت تو تنگ بسته‌ست
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۳۲.)

چو چنار و تاك دایم به سخا گشاده دستم
نه چو غنچه زرپرستم که به دل خزینه دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۹.)

گشاده‌دستی کنایه از سخاوت و جوانمردی.

چنار پیش تو لاف از گشاده دستی زد
کنون به‌دست ندارد از این سخن جز باد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۷.)

گشاده دل کنایه از شاد و خوشحال و خندان.

یکی مرد آسوده چون بارمان
جوانی گشاده‌دل و شادمان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۵۴.)

ز بند خویشتن آمد برون به کُلّی گُل
از آن گشاده دل و تازه روی و خندان است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۶.)

گشاده دهن آن که دهنی گشاد دارد و کنایه از گویا.
دولت در خدمت و در مدح تو
بسته میان است و گشاده دهن
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۶۴.)

گشاده رخ کنایه از شاد و مسرور.
همه دختران شاد و خندان شدند
گشاده رخ و سیم دندان شدند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۴۸:۷.)

گشاده رگ کنایه از تنبل و تن آسان.
داند او کاو گشاده رگ باشد
که میان بسته تیزتگ باشد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۴۸.)

گشاده‌روی آن که حجاب و روبند ندارد و کنایه از بشاش و خندان.
گشاده روی بر رای روشنت گستاخ
مخدّرات پس پرده‌های غیب نهان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۴.)
هر آنچه می‌طلبی از گشاده رویان خواه
که فیض صبح دهد جبهه‌ای که بی‌چین است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۸.)

گشاده‌رویی کنایه از خوشرویی و انبساط.
گشاده رویی خصمت دلیل بسته دلی ست
چنان که کوفتگی را طراوت کرباس
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۶.)
گشاده‌رویی ساحل به کارِ ما ناید
سرشك برد به ساحل سفینهٔ ما را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۱.)
گشاده‌رویی من برد دست خصم از کار
شرابِ شیشه شکن در پیاله شد هموار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۴.)

گشاده‌زبان کنایه از فصیح و بلیغ، آن که سخن قاطع و رسا گوید.
جوانی بیامد گشاده زبان
سخن گفتن خوب و روشن روان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹:۱.)
هنگام لاف بسته دهان همچو غنچه‌ام
وقت سخن گشاده زبان همچو خنجرم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۴۰.)

گشاده کَش آن که سینه‌ای پهن و گشاد دارد.
جوانی به آیین ایرانیان
گشاده کَش و تنگ بسته میان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵.)

گشاده کف کنایه از سخی و بخشنده.
صفتش مهتر گشاده کف است
لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۴.)

گشاده کفی کنایه از سخاوت و بخشندگی.
مدار بسته درِ خویش و تنگ بار مباش
که این دو عیب بزرگ از بزرگواری نیست
بر آن گشاده کفی شرط نیست در بستن
بر آن فراخ دلی جای تنگ باری نیست
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۶.)

گشادیافتن کنایه از گشایش و فرج یافتن و نیز رها گشتن.
چون در این راه از درِ بتخانه می‌یابی گشاد
مست و لایعقل درآ تا پیش رهبانت برم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۸.)
هر کس گشاد یافت فغانی از این کمند
بیچاره من که بندِ جنونم گره شده‌ست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۱.)

گشادی دادن کنایه از باز کردن، شاد و مسرور کردن.
گل به‌یاد عارضت دل را گشادی می‌دهد
نیست چون روی تو اما از تو یادی می‌دهد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۴.)

گشایش رسیدن فَرَج شدن و کنایه از روزی فراخ رسیدن.

دامان روزگار فراخ است می بنوش
شاید گشایشی رسدت تنگدل مباش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۹.)

گشایش گه کنایه از جای رهایی، تفرجگاه.

رقص کنان خواجه کجا می‌روی؟
سوی گشایش گه عرصهٔ عدم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۵:۴.)

گشت آوردن سیر و گردش کردن.

بر خاطرم امروز همی گشت نیارد
گر فکرتِ سقراط بود پرّ کبوتر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۳.)

گشتِ چرخ گردش فلك.

چون در جهان نگه نکنی چون است؟
کز گشتِ چرخ دشت چو گردون است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۵۶.)

گشتِ روزگار گردشِ روزگار و زمانه.

آگاه نیست آدمی از گشتِ روزگار
شادان همی نشیند و غافل همی رود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۹۵.)

گشت کردن اتفاق افتادن، آمد و شد کردن، تفرج کردن.

سزد گر شما بر جهان آفرین
بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هر چه رفت از نبرد
به‌کام دل ما همی گشت کرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۶۹:۳.)

گه سحر حمله بَرَد بر دو جهان خورشیدش
گه به‌شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۹:۶.)

کجاست دل که به شبهای تار گشت کنم
شراب نوشم و در کوی یار گشت کنم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۷.)

گُشنگی گرسنگی.

چو گل القصه واقف شد ز اسرار
شد او از گشنگی خود خبردار
(عطار، *خسرونامه*، ۳۰۵.)

گشنیزوار مانند گشنیز (تخم گشنیز فاقد مغز و میان تهی است.)

گشنیزوار مغز عدو سر سبك چو دید
زان دهر را به خنجر چون گند ناگرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

گشنیزهٔ حِصْرِم کنایه از شراب انگوری.

حرمت می‌را که می گشنیز دیگ عیشهاست
بر سرِ گشنیزهٔ حصرم روان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

گَشّی کردن خرامندگی و جلوگری، ناز و رعنایی کردن.

گشّی مکن به جامه که مردان را
ننگ است و عارگشّی و عیاری
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۸۹.)

گفتارِ بی‌حجاب سخن بی‌پرده، بی‌رودربایستی.

در مستی از دهان تو گفتار بی‌حجاب
حوری ست بی‌نقاب ز جَنّت برآمده
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۳۱۵.)

گفتارِ دُم بریده کنایه از سخنان ناقص و بی‌نتیجه و ناسودمند.

از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم
زان سر چه دارد آن جا گفتارِ دم بریده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۴:۵.)

گفتار کردن سخن گفتن، صحبت کردن.

سرو ایستاده بِه چو تو رفتار می کنی
طوطی خموش بِه چو تو گفتار می کنی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۴.)

گفتاری کنایه از گفت و گو، لجاج.

اگر بگویم باقی بسوزد این عالم
هلا قناعت کردم بس است گفتاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۶:۶.)

گفتاری آمدن کسی کنایه از مرد حرف بودن.

گویی که از نژاد بزرگانم
گفتاری آمدی تو نه کرداری
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۸۹.)

گفتن از سَرِ دست کنایه از کار یا سخن ناسنجیده و بی‌تأمل گفتن.

سخن تا چند گویی از سَرِ دست
همانا هم تو مستی هم سخن مست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۲.)

گفتن از سرِ زبان کنایه از سرسری سخنی بر زبان آوردن.

باد بی‌تو سرِ زبانم شق
گر من این از سر زبان گویم
(عطار، *دیوان*، ۴۰۳.)

گفتن از سَرِ سودا کنایه از سخنان درهم و باطل و بیهوده گفتن.

هر که او شوریده چون دریا بود
هر چه گوید از سرِ سودا بود
چون به گستاخی رود ز ایشان سخن
مرد چون دیوانه باشد رَد مکن
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۸.)

گفتنی شایستهٔ گفتن.

همان گه بگفت آنچه بُد گفتنی
همه درپذیرفت پذرفتنی
همه گفتنیها بدو باز گفت
همه رازها برگشاد از نهفت
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۳:۶۱۹؛ ۵:۲۲۹۱.)

مدحِ شه چون جابه‌جا منزل به منزل گفتنی ست
ماندن مداح یك جا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴.)

نامردمی نورزی، ورزی تو مردمی
ناگفتنی نگویی و گویی تو گفتنی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۰.)

گفت و شنید سخن گفتن و شنیدن، صحبت کردن.

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی‌تو ندارم مجال گفت و شنید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۱.)

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است
چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۱۰.)

گفت‌و گو، گفت‌و گوی صحبت و محاوره.

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۲.)

بیاموزش آرایشِ کارزار
نشستنگهِ بزم و رزم و شکار
می و رامش و زخم چوگان و گو
بزرگی و هر گونه‌ای گفت‌وگو
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۳:۱۵۰۹.)

گفته‌واگفتن سخن دیگری را بازگو کردن.

گرچه در شیوهٔ گهر سفتن
شرط من نیست گفته واگفتن
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۳.)

گُل کنایه از چهره، معشوق، اثر و نتیجه.

ای نهاده بر گُل از مشكِ سیه پیچان دو مار
هین که از عالم برآورد آن دو مار تو دمار
(سنایی، *دیوان*، ۴۳۷.)

شرحِ گُل بگذار از بهر خدا
شرحِ بلبل گو که شد از گُل جدا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۰.)

جانا ز مشك سلسله بر گل فکنده‌ای
در گوش لاله حلقهٔ سنبل فکنده‌ای
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۴.)

من بلبل باغ وصلم ای گل
زین بیش سرِ قفس ندارم
گلهٔ نیامدنها گُلِ وعده‌هاست ورنه
به‌همین خوش است عرفی که تو نامه‌ای فرستی
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۲ و ۳۵۷.)

گلاب از چشم بر آتش فشاندن کنایه از اشك بر چهره روان کردن.

گُلِ سیراب بر آتش بمانده
گلاب از چشم بر آتش فشانده
(عطار، *منتخب اشعار*، ۳۹۸.)

گلاب افشانی کردن از دیده کنایه از گریستن.

بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی
کآتشین آینه عریان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۵.)

گلاب انگیز کنایه از خوشبو و معطر، آن که بوی خوش از او تراود.

شاه چون گرم گشت از آتش تیز
گفت با آن گُلِ گلاب انگیز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۸۷.)

خطش بر لاله عنبر بیز گشته
گلش از خوی گلاب انگیز گشته
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۳۱.)

گلاب به خاكِ شوره دادن کنایه از نابود کردن چیز با ارزش، هدر دادن.

ملك فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را به صاحب غوره دادند
گلابی را به خاك شوره دادند
(نظامی، *خسرو و شیرین ت*، ۱۴.)

گلاب بر سر و روی کسی زدن به هوش آوردن کسی (چون کسی بیهوش می‌شده است برای به‌هوش آوردن او گلاب بر سر وروی وی می‌زدند.)

ساعتی افتاد بیهوش و دراز
عقل او پرّید در بستانِ راز
بر سر ورویش گلابی می‌زدند
از گلابِ عشق او غافل بُدند.
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد
گوئیا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند
همرهان بر حالتش گریان شدند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۲۰؛ ۵:۴۵۰.)

گُلاب پختن کنایه از اشك ریختن.

ز چشم خویش بی گلبرگ رویت
بسی پختم گلاب از آرزویت
(عطار، *خسرونامه*، ۳۳۲.)

گلاب ریختن از مژه کنایه از اشك ریختن.

بر گل ز مژه گلاب می‌ریخت
مهتاب بر آفتاب می‌بیخت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۳.)

گلاب فشان شدنِ چشم کنایه از اشك ریزان شدن.

گر چشمِ ما گلاب فشان شد حق است از آنك
دلهای ماست آینه‌گردانِ صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۵.)

گلاب گر آن که گلاب گیرد.

بازارِ قبول گُل چو شد خوش خوش تیز
گفتم که به باغ در شو ای دلبر خیز
گل گفت که آب قدمش خیره مریز
ما دست گلاب گر گرفتیم و گریز
(انوری، *دیوان س*، ۶۱۰.)

افکند گلاب گر ز بیدادگری
صد خار جفا در ره گلبرگ طری
گل گفت آخر کنار پر زر دارم
تو سنگدلم بینی و بازم نخری
(عطار، *مختارنامه*، ۴۱۸.)

گِلابه آبِ آمیخته با گِل.

گِلابه چند ریزی بر سرِ چشم
فروشو چشم ازگل من عیانم
جزِ گلابه در تنت کو ای مُقل
آب صافی کن ز دل ای خصمِ دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۸:۳؛ *مثنوی ن*، ۱۸۰:۵.)

گُلِ آشوب آشفتگی و فتنه و پریشانی. (اضافهٔ تشبیهی)

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند
زمانه را گُلِ آشوب در کنار کند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

گُل آگین غرقِ گُل، پُر از گُل، و کنایه از پر و لبریز از نشاط و شکفتگی.

گل آگین کند چشمهٔ قند را
به‌شادی گزارد دمی چند را
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۶.)

گُل آگین شد نگاهم تا به‌روی او نظر کردم
سمن بو شد عذارم تا به‌پایش چهره مالیدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۴.)

گِل آلود، گِل آلوده آلوده به‌گِل و کنایه از تیره و کدر.

پَرِّ فکرت شد گل آلود و گران
زانكِ گِل خواری تو را گِل شد چو نان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷۷.)

در آن جای پاکان امیدوار
گِل آلودهٔ معصیت را چه کار
(سعدی، *دیوان*، ۳۹۲.)

گِل آلوده شد چشمهٔ خور ز گَرد
سیه گشت چشم زمانه زمرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۸.)

گُلِ ابر تکهٔ ابر.

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب
کاش افتادی گُل ابری به چشم آفتاب
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۵.)

گُل از آتش چیدن کنایه از پارهٔ آتش گرفتن.

اگر آتش تو را بیند چنان در گوشه بنشیند
کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گُل رعنا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴۶.)

گُل از خارِ کسی برآمدن کنایه از آسوده از اندوه گشتن.

بیا کز وصل من کارت برآید
به‌باغِ من گُل از خارت برآید
(اوحدی، *دیوان*، ۴۷۷.)

خوشم اهلی کز این مژگانِ خونریز
گُلی آخر ز خارِ من برآمد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۳.)

گُل از خارِ کسی برآوردن کنایه از کسی را از رنج و اندوه رهایی دادن، آسوده خاطر کردن.

گرم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)

گُل از روی کسی چیدن کنایه از بهره گرفتن از زیبایی کسی.

چه خوش باشد دل آن لحظه که در باغِ جمال او
گهی گل چیند از رویش گهی شکر ز گفتارش
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۶.)

گُل از روی و سنبل از زلف کندن کنایه از صورت و موی سر کندن، شیون و زاری کردن.

گه از روی نگارین گُل همی کند
گه از زلف سیه سنبل همی کند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۴.)

گُل افتادن در چشم منوف شدن چشم، داغی که در سیاهی چشم پدید آید.

در چشم کلیم از اثرِ گریه گُل افتاد
دیگر هوسِ دیدنِ گلزار ندارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۴.)

گُل افشاره آن که گل را درهم فشرد و کنایه از کسی که طبع لطیف و خوی نرم ندارد.

بی‌خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد زذُل
زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۱.)

گُل افشاندن گل بر سرِ کسی ریختن، گلباران کردن.

جوانمردی کن از من بار بردار
گُل افشانی بس از رَه خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چند
نمك خوردن نمکدان ریختن چند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۵.)

بخت این نکند با من کان شاخِ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۲۹.)

گُل افشان شدن گل ریختن و کنایه از اشعار دلکش و سخن نغز گفتن.

بر درِ یار ما گذشت نسیم
زان گُل افشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن گل افشان شد
چون من از ضعف بی‌قرار آمد
(عراقی، *کلیات*، ۷۳.)

آسمان گویدم هزار احسنت
نظم پروینش ار جواب کنم
چون گل افشان شوم به‌گلشن فکر
گل به‌دامان شیخ و شاب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۵.)

گُل افشان کردن گُل بر سر کسی ریختن، گلباران کردن و کنایه از سخنان نغز گفتن، داد سخن دادن.

ازرخِ جوزا گُل افشانها کند روح الامین
بر سر ما چون در این روضه تماشا آمدیم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۷.)

می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گُل بلبل تو چه می‌گویی؟
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۷.)

در مجلس مناظره بر عاقلان
از نکته‌های خوب گل افشان کنم
گر بر گلیش گرد خطا بگذرد
آنجا ز شرح روشن باران کنم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۷۰.)

گُل افشانی کردن گلباران کردن، کنایه از شور و غوغا کردن.

تا چو نعمان کند گل‌افشانی
گردد آن برگ لاله نعمانی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۸.)

در قیامت کند گل افشانی
بلبلی را که در بهار کشی
(عرفی، *دیوان*، ۳۵۶.)

دست گلچین می‌شود هر خار مژگانی که هست
از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

گُل افکندن گل انداختن، کنایه از سرخ شدن گونه‌ها.

بوسه‌ای از دوست ببردم به نرد
نرد برافشاند و دورخ سرخ کرد
سرخی رخسارهٔ آن ماهروی
بر دورخ من دو گل افکند زرد
(فرخی، *دیوان س*، ۴۱۴.)

گِلِ افکنده کنایه از قالب آدمی.

وقت بیاید که روارو زنند
سکهٔ ما بر درمی نو زنند
تازه کنند این گِلِ افکنده را
باز هم‌آرند پراکنده را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۹.)

گُلِ امید به‌بار آمدن کنایه از برآورده شدن امید و آرزو.

چه نشینی که وقت کار آمد
گُل امیدها به‌بار آمد
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۹.)

گُلِ امید برآمدن کنایه از امید و آرزو برآمدن.

خوش باش که روزی گُل امید برآید
روشن شود این ظلمت و خورشید برآید
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۸.)

گُل اندام آن که اندامی زیبا و ظریف چون گل دارد و کنایه از محبوب.

ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم
تو عشقِ گُلی داری من عشقِ گل اندامی
(سعدی، *کلیات ش*، ۷۶۳.)

با یارِ شکر لبِ گُل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۸.)

گُل اندامـا از آن روی از تو دورم
که چندین خار در پیرامنِ توست
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۰.)

آنجا که وصف سرو گل اندام ما کنند
جانها به جای جامه به قدش قبا کنند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۱۹.)

هر سهی سروی لباس نازرا شایسته نیست
این قبا بر قد آن سرو گل اندام است وبس
(هلالی، *دیوان*، ۸۹.)

سر کوی تو گلزاری ست ای سرو از گل اندامان
چو اهلی عندلیبی هم در این گلزار می آید
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۷.)

گِل انداینده گِل کار، آن که با گِل نقب و دیوار را می‌پوشاند.

با گِل اندماینده اسگالید گِل
دست کاری می کنی پنهان ز دل
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸:۳.)

گُلِ بادام شکوفهٔ درخت بادام.

از گُل بادام پر دُرّ بها گشته است باغ
هر که خواهد زو برَد درهای بی‌مرّ وبها
(قطران، *دیوان*، ۱۴.)

گُلبانگِ بی‌محل کردن آواز نابجا و بی‌مورد سردادن.

خروس کنگرهٔ عرش معرفت بودیم
ولی چه سود که گُلبانگِ بی‌محل کردیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۳.)

گُلبانگِ پهلوی آوای بلند و رسا با آهنگ و لحن پهلوی و یا پارسی.

بلبل ز شاخِ سرو به گلبانگ پهلوی
می خواند دوش درس مقامات معنوی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۶۲.)

گُلبانگِ دل افکاران بانگ و نالهٔ عاشقان دلخسته.

ناگشوده گُل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش است
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۲.)

گُلبانكِ رباب آواز و آهنگ رباب که آلتی از موسیقی است.

تا شد آن مه مشتری دُرهای حافظ را به گوش
می‌رسد هر دم به گوشِ زُهره گلبانگ رباب
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

گُلبانكِ رود آهنگ و آواز رود که آلتی از موسیقی است.

مغنی نوایی به گلبانگِ رود
بگوی و بزن خسروانی سرود
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۷.)

گُلبانگ زدن آواز بلند کردن.

گلبانگ زند کوست گلفام شود کاست
کآتش ز گلاب آرد خمار به صبح اندر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۷.)

گفت من از برای نیمی دانگ
گِرد هر کوی می‌زنم گلبانگ
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۹۶.)

گُلبانگِ سربلندی آواز و بانگ فخر و مباهات.

بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن
گلبانگِ سربلندی بر آسمان توان زد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۰۹.)

گُلبانگِ صلا آواز دادن برای خواندن نماز.

نیست هشیار کسی جملهٔ یاران مستند
کز درِ میکده گلبانگ صلا می آید
قاسمی دور مشو ز آنکه ز نزدیك وز دور
همه جا نعرهٔ مستان خدا می آید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۱.)

گُلْ بدن آن که بدنی لطیف و نازك چون گل دارد، کنایه از زیبا.

از گُل بدنان می‌خلدم خار چه نالم
از نوش لبان می‌رسدم نیش چه سازم
(فیضی، *دیوان*، ۴۴۵.)

گِل بر آفتاب اندودن کنایه از امر آشکار را پنهان کردن، کار بیهوده کردن.
آفتابی نهان به سایهٔ گُل
گِل چه بر آفتاب اندایی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۲.)

گُل برافشاندن گُلریزان کردن.
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشكافیم و طرحی نو دراندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

گُل بر سرِ کسی زدن کنایه از کار شایسته و سودمند برای کسی انجام دادن.
حُکم سودا بر سرم جاری‌تر است از سیلِ اشك
گر به فرقم خاك بیزد ور زند گُل بر سرم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۹.)

گُلبرگ کنایه از چهره و رخ.
بگفت این و گلبرگ پر ژاله کرد
ز خونین سرشك آستین لاله کرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵.)
گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کُن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۶.)

گُل به سر زدن کنایه از بهره گرفتن، سودبردن.
کسی که پایِ دلش را بسفت خارِ غمی
گُلی به سر نزد از باغِ زندگانی خویش
(ظهوری، *دیوان*، ۴۳۱.)
در این بهار چنان روزگار افسرده‌ست
که غیرِ شمع گُلی هیچ کس به سر نزند
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۹.)

گُلبنِ جوان کنایه از محبوب.
ای گُلبن جوان برِ دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۶.)

گُلبنِ عیش گُل شادی و خوشدلی. (تشبیه صریح)
گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۶۳.)

گُلبنِ مراد کنایه از محبوب.
چون گلبن مراد به بیگانه داد گل
اهلی که نالد از غم دل عندلیب کیست؟
(اهلی، *کلیات*، ۴۱.)

گُلبنِ وصل نهال وصال. (تشبیه صریح)
غنچهٔ گلبن وصلم زنسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگِ گُل سوری کرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۹۲.)

گُلبو آن که چون گل بوی خوش دهد، معطر.
باد گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای خاك ما نسیم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۳.)
مَه‌رویِ سرو قامتِ گلبویِ لاله‌رخ
با قدِ خوش خرام چو شمشاد می‌رود
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۱۹.)

گُلِ بوسه بوسهٔ لطیف و معطر و دلنشین. (اضافهٔ تشبیهی)
به مغز آید از باد دامان رفعت
نسیمِ گل بوسه زان آستانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۱.)
برگ عیش خود از آن تازه‌چمن می‌خواهم
یك گُلِ بوسه از آن کُنج دهن می‌خواهم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۱.)

گُل بیز گل افشان، گلریز.
اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است
به بانگِ چنگ مخور می که محتسب تیز است
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۰.)

گِلْ پاره تکهٔ گِل و کنایه از شخص مغرض و حسود.
ای ضیاءالحق حسامِ دین و دل
کی توان اندود خورشیدی به گِل

قصد کردستند این گلِ پارها
که بپوشانند خورشید تورا
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۸۷.)

گلِ پُردُر کنایه از مرد کامل، ولی.
هر گلی کاندر دلِ او گوهری ست
گوهرش غمازِ طینِ دیگری ست
و آن گلی کز رشِّ حق نوری نیافت
صحبتِ گلهای پُردُر برنتافت
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۴۰۶.)

گلِ پرست کنایه از دنیادار، آن که دنیاپرست باشد.
تو قیاسی گیر طراریش را
که چنان سرور کند زوریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش
تیغ لاحولی زنید اندر سرش
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۶۲.)

گُلِ پژمردگی کنایه از افسردگی.
مژده باد ای دل نثارِ کام را آماده باش
کز گُلِ پژمردگی دامان غم پُر کرده‌ایم
(عرفی، دیوان، ۴۸۲.)

گُلِ پیاده گُلی که بوتهٔ بزرگ ندارد همچون نرگس و سوسن و بنفشه و نیز گُلِ خودرو.
زمه نیافت همانا گل پیاده مدد
کز آفتابِ رُخت هم سوار می خواهد
چون ساخت گُلِ پیاده گلشن
زیبد که چو می سوار باشی
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۰۱ و ۲۲۳.)
می دو ساله به لبهای یار من نرسد
گلِ پیاده به گَردِ سوار او نرسد
(سلیم، دیوان، ۱۵۸.)

گُل پیچ کنایه از گیسو بند که از زر و به شکل هلال بوده است.
چو گُل پیچ یك روزه ماهِ نو
به خلخالِ یك هفته شد بر گرو
زرگارِ آن حلقه بر کرد سر
که خوانندش امروز خلخالِ زر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۷.)

گُل پیرای زینت دهندهٔ گل، باغبان.
گُل طلب کرد مردِ گل پیرای
شد ز گل دسته‌بند و نافه‌گشای
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۷۷.)

گُلْ پیرهن آن که پیراهنش از لطافت چون گل است، کنایه از لطیف اندام و محبوب، زیبا.
ز بیرحمی چو آن گُل پیرهن دور از بر من شد
به تن از خرقهٔ پشمینه‌ام هر تار سوزن شد
به مستی تا به دامن چاك شد صد جامهٔ تقوی
به‌هر محفل که بی‌خود نام آن گل پیرهن بردم
چنین تا کی به حسرت سوی آن گل پیرهن بینم
در آتش گردم و از دور سوی آن بدن بینم
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۲، ۳۳۲ و ۳۴۱.)
نازم آن تنگ قبا را که ز رشكِ قدِ او
پیرهن گشته کفن در برِ گُل پیرهنان
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۶.)
جیبِ گُل پیرهنان چاك شد از دست غمت
ورنه بودی همه را سر به گریبان از تو
(هلالی، *دیوان*، ۱۶۱.)

گُلِ تازه کنایه از محبوب.
ای گُلِ تازه که دیر آمده‌ای پیش نظر
زود مگذر که تماشای بهارِ تو کنم
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۷.)

گُلِ تَر گُلِ شاداب و تازه.
پا به چشمم کی نهد با این همه خار مژه
او که بر برگِ گلِ تر پا به زحمت می نهد
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۹.)

گُلِ چراغ بالای فتیلهٔ چراغ پس از سوختن.
عاشق ز بوی سوخته کی تازه می‌شود
اینجا گُلِ چراغ بود در حسابِ گل
(صائب، *کلیات*، ۶۵۲.)

در آتشم ز عشق تو خندان و تازه روی
همچون گل چراغ که در سوختن شکفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۸.)

ز رفتن شب و وقت گل چراغ چه غم
پیاله‌گیر که فصلِ شکوفهٔ سحر است
مجلس تمام گشت و برای گل چراغ
دعوی میانِ بلبل و پروانه کم نشد
(سلیم، *دیوان*، ۶۳ و ۲۳۹.)

گُلچهر، گلچهره آن که رویی چون گل دارد، سرخ رو، کنایه از زیباروی.

به نیمشب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۵.)

به‌هر جا ساقی گلچهره باشد
روا باشد که ما آنجا نباشیم
(فیضی، *دیوان*، ۴۶۹.)

گُلِ حسرت یك نوع گل به رنگ سرخ روشن یا زرد که در اسفند ماه گل دهد و پیش از رسیدن بهار خشك گردد، کنایه از اندوه و حسرت.

ز چشمم تا گلِ حسرت به‌جوش است
خریدار متاعم گلفروش است
هر کس به باغِ دهر گلی یافت چیدنی
من چیدنی‌تر از گُلِ حسرت نیافتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۰ و ۷۶۸.)

ز سرشك چشم مجنون گل حسرت و ندامت
نه ز گل دمید تنها که ز سنگِ خاره سر زد
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۱.)

گُلخن پر اژدها کنایه از نفسِ امّاره.

هست در تو گلخنی پر اژدها
تو ز غفلت کرده ایشان را رها
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۴.)

گُلخنِ پردود کنایه از دنیا.

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه
که در این مزرعه جز دانهٔ خیرات نکِشت
ناف هفته بُد و از ماه صفر کاف و الف
که به گلشن شد و این گلخنِ پُردود بهِشت
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۱.)

گلخنِ پُر غم کنایه از دنیا.

تا کی ز غم زیان و سودت آخر
در سینه و دل آتش و دودت آخر
روزی دو در این گلخنِ پرغم بودی
انگار نبوده‌ای چه بودت آخر
(عطار، *مختارنامه*، ۱۱۰.)

گُلخنْ‌تاب تون‌تاب، آن که آتشدان حمام‌را گرم کند.

مردِ گلخن تاب از پُرّیِ زر
بسته بودی در میان زرین کمر
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۵۱.)

گُلِ خندان کنایه از محبوب.

چشمهٔ چشم مرا ای گلِ خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۲.)

گُلخنِ گلشن نمای کنایه از جهان، فلك.

آن که در این گلخنِ گلشن نمای
دیده بدین واقعه نگشاد نیست
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴۵.)

گُلخن مُردار کنایه از دنیا.

این دنیای غدار چه خواهی کردن
وین شوکهٔ پر خار چه خواهی کردن
آخر نه پلنگی تو نه خوکی نه سگی
این گلخن مردار چه خواهی کردن
(عطار، *مختارنامه*، ۷۸.)

گُلخنی تون تاب و کنایه از مردم پست و دون مرتبه.

مسجدها را همه گلخن شمر
گلخنیان را همه سادات گیر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۹۵.)

گلخنیان تو را نیست به بزم احتیاج
کار ندارد به آب مرغِ سمندرمزاج
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۳.)

گِل خوار، گِل خواره آن که گِل می خورد و کنایه از دنیادار و ظاهر پرست.

لباس و لقمه‌ات گلهای رنگین
تو گِل خواری نشایی میهمانم
گِل مخور گل را مخر، گل را مجو
زانك گِل خوار است دایم زرد رو
گو تو مر گل خواره را که قند بِه
نرمی فاسد مکن طینش مده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۸:۳؛ مثنوی ن، ۳۸۲:۲؛ ۵۰۴:۴.)

زانکه نا زیرکان و طراران
گُل فرستند سوی گِل خواران
باز عالِم چو بیندش با گل
سرد گرداندش گل اندر دل
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۱۹.)

گُل خودروی گلی که در بیابانها خود به خود بروید.

جنس سودایی که ما داریم از معموره نیست
این گلِ خودروی از دامان صحرا می‌دمد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۶.)

گُلِ خوش نسیم کنایه از محبوب.

ای گُلِ خوش نسیم من، بلبلِ خویش را مسوز
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۲.)

گُلِ خیر آشنایی کنایه از نتیجهٔ خوب آشنایی.

ز دو دیده خون فشانم زغمت شب جدایی
چه کنم که هست اینها گُلِ خیر آشنایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۹.)

گُلِ داغ جای داغی که از سوختگی پدید آید.

آن گل که توان حرفی از آن زد گُلِ داغ است
تا کی سخنِ لاله و گل این چه دماغ است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۵.)

گُل در آب انداختن کنایه از فتنه و شورش برپا کردن.

شب زمستی شور در بزم سراب انداختیم
باده نوشان گُل در آب و ما کباب انداختیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۵.)

گُل در دیده فتادن ظاهر شدن داغی در سیاهی چشم.

گُل فتد در دیده‌اش از دیدنِ خورشید و ماه
چشم صائب آشنا گردیده تا با روی تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۶.)

گُلِ دورنگ گلی که یك روی آن سرخ و روی دیگر آن زرد است.

برگ گل سپید به‌مانند عبقری
برگ گل دورنگ به کردار جعفری
(منوچهری، *دیوان*، ۲۰۷.)

بیچاره عاشقان که ز دستِ تو روی زرد
همچون گلِ دورنگ به خوناب شسته‌اند
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۱.)

گُلِ ده‌روزه کنایه از گلِ ناپایدار و زودگذر.

صائب از لاله عذاران چه توقع داری
گُلِ ده‌روزه چه آیینِ وفا می‌داند
(صائب، *کلیات*، ۵۲۴.)

گُلرُخ آن که رویی سرخ چون گل دارد و کنایه از محبوب، زیبارو.

با گلرخی که چون گلِ رخسار او به رنگ
یك گل نبود در همه خیل و تبارِ گُل
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۲۲.)

دگر باره جهاندار از سرِ مهر
به گلرخ گفت کای سرو چمن چهر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۱.)

بهار می‌رسد اما بهار را چه کنم
چو نیست گلرخ من لاله‌زار را چه کنم؟
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۱.)

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۲.)

اهلی مگوی سرح غم خود به گلرخان
ایشان کجا تحمل این دردسر کنند
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۱.)

گلرخان صد بوسه می بخشند و آن را نام نیست
این قدر منت چرا بر ما زدشنامی نهند
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۲.)

گُلرخِ خارخو کنایه از اهل دنیا، دنیادار.

خارپشتا خار حارس کرده‌ای
سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دوچار دانگ عیش تو
کم شود زین گلرخانِ خارخو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۹:۴.)

گُلْ‌رخسار آن که چهره‌ای چون گل دارد و کنایه از زیبا روی.

گل آمد ساقیا محبوبِ گل رخسار می باید
میِ بی‌غش به دست آمد گلِ بی‌خار می باید
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۷۵.)

گُلِ رخساره گونه ورخساری که همچون گل است.

پُر گَرد سیاه است دو رخسار من از غم
تا بر گُلِ رخسارهٔ او گرد سیاه است
(قطران، *دیوان*، ۴۶۱.)

اگر خواهم به باغ آیم برای سرو گل نبود
گلِ رخساره و سروِ قدت کردم سراغ آنجا
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۲۴.)

گُلْ‌رخساره آن که رویش مانند گل لطیف و سرخ باشد.

شکرست در اوّل صفم شمشیر هندی در کفم
در باغِ نصرت بشکفم از فرّ گل رخساره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۰۰.)

گُلرخِ شعله مزاج کنایه از زیباروی سرکش و گرم.

با گلرخانِ شعله مزاجت اگر سری است
مگذر زمی که حُسنِ گلوسوز با می است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۱.)

گُلِ رعنا نوعی گل که ازدرون سرخ و از برون زرد است و آن را گلِ دوروی ودورویه نیزگویند، کنایه از زیباروی.

بادهٔ یك ساغرند و پشت و روی یك ورق
چون گُلِ رعنا خزان و نوبهار زندگی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۹.)

حریف کاسهٔ چشم سیاه مست تو نیست
دلم که از گل رعنا تنك شراب تر است
(سلیم، *دیوان*، ۶۳.)

نازك دلان که طاقت خاری نیاورند
در گلستان آن گلِ رعنا چه می‌روند
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۰.)

گلرنگ ساختن روی چیزی یا کسی به سیلی کنایه از حفظ آبرو کردن.

بیا تا برگ عود و چنگ سازیم
به سیلی روی دف گلرنگ سازیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۵.)

گُلرو، گُلروی آن که رویی چون گل دارد، کنایه از زیباروی.

گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضینِ شاهد گلروی خوشتر است
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۸.)

از بس که حرف آن گلرو در چمن زدم
صد عندلیب مست شد از گفت و گوی من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۱.)

جام را نی غلطم لالهٔ سیراب حیات
از کفِ ساقی گل روی سمن برگیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۴.)

صبا برخاست گِرد باغ گردید
ز گلرویانِ مجلس هر که را دید
(سلمان ساوجی، جمشید وخورشید، ۱۹.)

جذب آب و سبزه بیرون برد گلرویانِ شهر
محتسب هر چند از غیرت دَرِ دروازه بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

گُلِ روی رویی که همچون گل زیبا باشد.

گر رود حرف از گُلِ رویش به بزم می‌کشان
نالهٔ بلبل برآید از دل مرغ کباب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۰.)

می‌کند چهره‌ای نگاه مرا
گُلِ رویش ز بس که رنگین است
(صائب، *کلیات*، ۲۰۸.)

گُلِ ریّان کنایه از حضرت امام حسین(ع).
یارب به حق آن گُلِ ریّان که سرخ گشت
از خون حلق تشنهٔ او خاك کربلا
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷.)

گُل ریز کردن، گُل ریزان کردن ریختن گل بر سر و پای کسی به عنوان محبت یا احترام.
در میان شکران گل ریز کن
مرحبا ای کانِ شکّر مرحبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۰۸.)

بیا تا با تو گل ریزان کنیم ای گلعذار من
من از گلهای داغ اینجا تو از گلهای باغ آنجا
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۲۴.)

گُلزار جایی که گل در آن زیاد باشد، گلستان، گلشن.
روزی ست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رُخِ گلزار همی شوید گرد
بلبل به زبان حال خود با گُلِ زرد
فریاد همی کند که می باید خورد
(خیام، *رباعیات*، ۹۰.)

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
گُل از سراچهٔ خلوت رود به صفهٔ بار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳۵.)

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیرانِ قفس مژدهٔ گلزار بیار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۷.)

چرا باشند مرغانِ بهشتی حبس در مکتب
مقام این تذروان گوشهٔ گلزار می‌باید
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۷۵.)

گِلزار جای پر گِل، گِل آلود.
روزی که ز گُلزارِ بی‌روی تو گُل چینم
گُلزار ز چشم من گِلزار کنی حالی
(عطار، *دیوان* ت، ۶۴۸.)

گُلزارِ کُل کنایه از جهانِ سرمدی، عالمِ بی‌نشان.
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل
بی‌شك از غیب است و از گلزارِ کُل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۵:۴.)

گُلْ زمین قطعه یا گوشه‌ای از زمین.
در کوی گلرخانِ پی خواری کشانِ عشق
یك گُل زمین نماند که خاری نکشته‌اند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۲.)

گُلستانِ عدم کنایه از عالمِ غیب و بی‌نشان.
در گلستانِ عدم چون بی‌خودی ست
مستی از سغراقِ لطفِ ایزدی ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۷:۳.)

گُلِ سرِ سبد چیزی گُلِ روی سبد و کنایه از چیز برجسته و ممتاز و برتر.
گلِ سرِ سبد عُمر چشم بیدار است
به‌رغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب
چو غنچه سر به گریبان خود فرو بردن
گلِ سرِ سبد آشنایی سخن است
(صائب، *کلیات*، ۱۶۵ و ۱۷۰.)

گِلِ سرشو، گِلِ سرشوی گِلی که با آن سر شویند.
شد گِلِ سرشوی چو پاکی فزای
گر چه که خاك است به سَر یافت جای
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۳۱.)

چون تواند کسی از خاكِ وطن سرپیچد
خشتِ خم دخترِ رز را گِلِ سرشو باشد
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۸.)

گُلِ سوری گُل سرخ.
گُلِ سوری که عروس چمنش می‌خوانند
گو بده باده در این حجله که سور است اینجا
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۶.)

به چهرهٔ گلِ سوری نگاه می‌کردم
که بود در شب تاری به روشنی چو چراغ
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵۶.)

من که دلتنگم هلالی بی‌رخِ گلرنگِ دوست
خوشدلی از دیدن گلهای سوری چون کنم؟
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۰.)

گِلِ شبرنگ کنایه از زمین.
جام سحر در گِلِ شبرنگ ریخت
جرعهٔ آن در دهنِ سنگ ریخت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

گُلِ شراب نوعی از گلها که زینتی و معطر است.
گُلِ شراب در آیینهٔ رخ ساقی
چو برگ لاله فروزان میان یاسمن است
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۴.)

گُلْ شِکر، گُلْ بشکر برگ گل سرخِ آمیخته و پرورده به شکر، گلقند.
دل تنگ و ضعیف است نگارا و تو داری
آن شکّرِ گلگون که از او گُلْ شکر آریم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۰.)

عمر چو رفت از عنایت تو چه خیزد؟
دل چو تبه شد ز گل شکر چه گشاید؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۷.)

تابشِ خورشید ازل پرورش جان و جهان
بر صفتِ گل بشکر پخت و بپرورد مرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۴:۱.)

گُل شکستن کنایه از گل چیدن.
بی‌تو اگر گُل شکنم خار شود در کفِ من
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۴:۳.)

گلشن آرایی آرایش و زینت دادن باغ و گلستان.
تهی مدار چمن را ز گلشن آرایی
اگر بهار نیامد پی خزان بفرست
(سلیم، *دیوان*، ۸۷.)

گلشنِ امید باغ امید و آرزو.
در گلشنِ امید از آن غنچه لب دمید
بویی که خار و گل همه را مست باده کرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۶.)

گلشنِ اول کنایه از فلك اول که به ماه اختصاص دارد.
ز بهر گلشن اول گزید صباغی
کز اوست لاله و گل سرخ روی در بستان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۱.)

گلشنِ پیروزه کنایه از آسمان.
اساس گلشن پیروزه را مدار به توست
بسیط مرکز شش گوشه را قرار به توست
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۸۳.)

گلشنْ‌تر بودن کنایه از سرسبز و شاداب و تر و تازه بودن.
اندرآ در باغ تا ناموس گلشن بشکند
زانك از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشن‌تری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۱:۶.)

گلشنِ دارالبقا کنایه از جهانِ جاوید، جهانِ دیگر.
ای دل ار خواهی گذر بر گلشنِ دارالبقا
جهد کن کز پای خود بیرون کنی خارِ هوا
(ابن یمین، *دیوان*، ۸.)

گلشنِ دهر کنایه از روزگار، دنیا.
گلِ بی‌خار اندر گلشنِ دهر
به چشمِ تیزبین کی می‌توان دید
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۵.)

گُلشنِ خضرا کنایه از آسمان.
کی پشه تواند که ثریا بیند
یا مورچه‌ای گلشنِ خضرا بیند
هر قطره که همرنگ نشد دریا را
او در دریا چگونه دریا بیند؟
(عطار، *مختارنامه*، ۲۷.)

گلشنِ رضوان باغ بهشت.
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی ست
روم به گلشنِ رضوان که مرغِ آن چمنم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۸۴.)

گلشنِ روحانیان باغ بهشت.
می نهندم نغمه‌سازِ گلشن روحانیان
چون تذرو بوستان عترت پیغمبرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

گلشنِ زمانه کنایه از روزگار، دنیا.
در گلشن زمانه نیابم نسیم اُنس
دود از سموم غصه به گلشن در آورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۱.)
محروم اگر شدم ز سرِ کوی او چه شد
از گلشنِ زمانه که بوی وفا شنید؟
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۹۲.)

گلشنِ فردوس باغ بهشت.
صائب تلاش گلشنِ فردوس می کنم
چون خار و خس اگرچه سزاوار گلشنم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۸.)

گلشنِ قدس کنایه از عالم جبروت.
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگهِ حادثه چون افتادم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۳۶.)

گلشنِ مُزوّر کار کنایه از دنیا.
گرچه این گلشنِ مزوّرکار
هست در بوستان عقبیٰ خار
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۲۳.)

گلشنِ مُقَرنس کنایه از فلك.
حیرت زده ز حسنت این قبهٔ مزخرف
عاجز شده ز نقشت این گلشن مقرنس
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

گلشنِ ملکوت کنایه از باغ بهشت.
عندلیبانِ گلشنِ ملکوت
بر سرِ شاخسار می گفتند
که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست
(خواجو، *دیوان ك*، ۵۰۷.)

گلشنِ مینا کنایه از آسمان.
چون رفت برون یوسف از این گلشن مینا
بر دامن او ریخت شفق اشك زلیخا
رواق همت او را که رشك فردوس است
هزار کنگره افزون ز گلشن میناست
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۱۱ و ۲۱۹.)

گلشنِ نُه دایره کنایه از فلك.
دورِ این گلشنِ نُه دایره در دام تو باد
تا به جان خارِ بداندیش تو مادام نهد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۶.)

گلشنِ نیلوفری کنایه از آسمان.
شاها ز گل باغِ جلال تو که بشکفت
شد گلشن نیلوفری از عطر چو گلزار
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۳.)
شبروان گلشنِ نیلوفری را همچو صبح
رویها بگشاده‌اند این بار و زیور بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)
هر شب به دست قادری بر گلشن نیلوفری
از غایت صنعتگری گوهرفشان سبحانه
(عطار، *دیوان ت*، ۸۲۶.)
آن بلبل مستیم که دور از گلِ رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۴.)
گلشن نیلوفری رفرف او عبقری
دایرهٔ اخضری پُر گل و پُر نسترن
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۹.)

گلشنی آن که وابسته به باغ و گلستان است.
خس هم از دایرهٔ گلشنیان بیرون نیست
آن قدر هست که آرایش گلزار گُل است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۵.)

گُلِ صبح کنایه از سپیده دَم.
ز یاد رُخت چشم بی‌خواب را
گُل صبح در آستینِ شب است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)

گُلِ صدبرگ گونه‌ای از گل سرخ که آن را گل گلاب گویند، کنایه از محبوب.

در بر آورد لعبت چین را
گُلِ صد برگ و سرو سیمین را
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۱.)

گل صدبرگ بیاراست به صد برگ بساط
سرو آزاد بپوشید ز صد دست حُلَل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۵.)

مکن ملامت خواجو که از گُلِ صد برگ
مجال صبر نباشد هزار دستان را
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۰.)

گُلْ عارض آن که چهره‌ای چون گل دارد، کنایه از زیبا.

در حیرتم که با خط یاقوت لعل تو
گل عارضان به حسن خط از جا چه می‌روند؟
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۰.)

گُلْ عِذار آن که چهره‌ای چون گل دارد و کنایه از محبوب.

گر ز خار غمت همی نالم
مزن ای گل عذار طعنه مرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۰.)

دوش چون نام یار می گفتند
وصف آن گل عذار می گفتند
(خواجو، *دیوان* ک، ۵۰۶.)

گل عِذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۴۰.)

به قربِ گل عذاران دل مبندید
وصیتنامهٔ شبنم همین است
(صائب، *کلیات*، ۱۹۴.)

گُلِ عشرت شادی و خوشدلی. (تشبیه صریح)

رخصت به‌چیدن گل عشرت نیافتم
صد بار دست بردم و رخصت نیافتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۸.)

گُلفام به رنگِ گل، گلگون.

ای تُرك بده بادهٔ گلفام که عید است
وز دست مده جام غم‌انجام که عید است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۸.)

چون خطِ عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه
مو به مو پیداست از رخسارهٔ گلفامِ او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۵.)

گُل فرسایی کردن کنایه از بوی خوش و عطر پراکندن.

ارغوان در رخِ من تازه شود ز آبِ دو چشم
چون کند سنبل خوشبوی تو گل فرسایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

گُل فشاندن گل ریختن.

بر خسان گل می‌فشاند از گلستانش صبا
در ره اهل محبت خار محنت می نهد
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۹.)

گُل فشانی کردن گل پاشیدن، گل ریختن، کنایه از شور و شادی کردن.

گُل فشانی می کند گلبن به فصل نوبهار
بلبلان گویی که در خاك چمن آسوده‌اند
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۸.)

رسیده‌ایم به بزمِ تو مهربانی کن
شکفته شو ز می از چهره گل فشانی کن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۷.)

گُلِ قالی نقش و نگاری که به صورت گل روی قالی باشد.

گُل امیدِ من تا کی به بزمش
شود پامال چون گلهای قالی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۰.)

گُلِ قضا و قدر تقدیر و سرنوشت. (تشبیه صریح)

گُلِ قضا و قدر نادریده غنچه هنوز
تبسمش زنهانش خبر دهد به نسیم
(انوری، *دیوان* س، ۲۳۰.)

گُلِ کاغذی گلی که از کاغذ ساخته شده باشد.

تُنك ظرف را یاد می ابلهی ست
گُلِ کاغذی را به شبنم چه کار
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۵.)

گِل کاره بنا و معمار.
ما مُشتِ گلی در کف قدرت متقلب
از غفلت خود گفته که گِل کارهٔ ما کو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۰:۵.)

گُلِ کامگار گُلِ سرخی که رنگ آن زیاده سرخ باشد.
آن افسر مرصع شاخ سمن نگر
و آن پردهٔ موشح گلهای کامگار
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۶۲.)

خواهی که کام دل ز زمانه طلب کنی
منزل به زیر شاخِ گُلِ کامگار کن
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۰۳.)

گِلْ کاو آن که گِل را کاوش کند و کنایه از مردم بی بصیرت.
تاجرش داند ولیکن گاو نی
اهلِ دل دانند و هر گِل کاو نی
(مولوی، مثنوی، ۴۴۰:۶.)

گُل کردن کنایه از شکفته شدن، آشکار گشتن.
باز گل کرده گلستانِ خیالی که مراست
بُلبلستان شده بستان مقالی که مراست
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۷.)

نو بهار است و چو گلبن ز جنون در جوشم
که دگر موسم گُل کردن راز است مرا
حدیث معجز عیسی که راز پنهان است
مباد گل کند از غنچهٔ سخنگویش
(سلیم، *دیوان*، ۲۷ و ۲۹۹.)

که فزون پرده پوشی از گل کرد
عاقبت راز بلبلان گُل کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۴.)

گل کرد عشق و در کف من خار غیرت است
خون شد دلم چه‌کار کنم کار غیرت است
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۸.)

گُل کوبی کوفتن گُل زیر پا و کنایه از سیر و تفرج.
خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی
به جان و عقل درآمد به رسمِ گُل کوبی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۲:۶.)

گِلِ کوزه‌گران خاك.
گوهر جام جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا ز گِلِ کوزه‌گران می‌داری
آخر الامر گِل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پُر از باده کنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۴ و ۳۴۰.)

فیض نَفَسِ پاك ز بوی گُل و لاله
کیفیت می دادِ گِل کوزه‌گران را
(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

گُلگشت جای پر گل و سبزه برای تفرج، سیر و گردش.
بده ساقی میِ باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشتِ مصلا را
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

گُلش نشکفته می‌لرزید جانم چون بود اکنون
که مست و پیرهن چاکش به گُلگشتِ چمن بینم
(بابافغانی، *کلیات*، ۳۴۱.)

دل ما شود صائب آن روز باز
که چون سیل گلگشت هامون زنیم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۹.)

ای خوش آن کس که به گُلگشت ریاض ملکوت
گل به جیب افکند و لاله به دامان گردد
(فیضی، *دیوان*، ۳۲.)

من که چون طالب شبم را نیست پیوندی به روز
سیر داغ سینه از گلگشت مهتابم بِه است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۷.)

ساکن بیت‌الحزن را موسمِ گُلگشت شد
کز نسیم پیرهن صحرای کنعان پرگل است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۷.)

گل سینهٔ لاله داغ می‌کرد
گُلگشت بهار و باغ می‌کرد
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۲۸.)

گُل گُل نقطه‌ها و خالهایی که رنگِ آن با زمینه و متن تفاوت داشته باشد، کنایه از بسیار شکفته و نیز جابه‌جا، قطره‌قطره.

خویِ تَب گُل گُل بر جبهت گلگون خطر است
آن صفِ پروین زان طرفِ قمر بازدهید

گُل گُل خوی خون نشسته بر رخ
خط خط شکن اوفتاده در رخ
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳؛ *تحفةالعراقین*، ۱۳۶.)

گوارا بوَد لذتِ شادمانی
که گُل گُل به خونابهٔ غم نشیند
(فیضی، *دیوان*، ۳۹.)

گُل گُل از داغ می‌ناب همین نیست سلیم
بخیهٔ خرقه ز ابریشم ساز است مرا
(سلیم، *دیوان*، ۲۸.)

داغ می گُل گُل به طرف دامنم افتاده است
همچو مینا می‌کشی برگردنم افتاده است
(صائب، *کلیات*، ۱۹۹.)

گُل گُل ز داغ چون پر طاووس گشته‌ایم
خجلت برند جمله ز نقش و نگار ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۲.)

گُل گُل فتاده است پرتو رویت در انجمن
این بزم عیش نیست گلستان فتنه است
(عرفی، *دیوان*، ۲۳۸.)

گُلِ گُلاب گل سرخ که از آن گلاب گیرند.

نکهت مشك خلق او خویِ شرم
بر جبین گُلِ گلاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۹.)

گُل گُل شدن تن به جا ماندن خال یا لکه‌هایی در تن که رنگ آن با رنگ تن تفاوت دارد.

بس که شد گُل گُل تنم از داغهای آتشین
می‌کند کار سمندر بلبل بستان مرا
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۳.)

گُل گُل گشتن کنایه از شکفته و خندان گشتن.

گُل گُل ز باده چون پَر طاووس گشته‌ای
آمادهٔ هزار دهن بوس گشته‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۹.)

گُلِ گلگون گُل سرخ.

گُل فشانِ رخ تو خرمن گل می‌بخشد
ما چه موقوف بهار و گُلِ گلگون باشیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۲.)

گُلگون سرخْ رنگ، به رنگ گُل و کنایه از شاد و سرخوش و نیز اسب.

خوش هوایی ست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش میِ گلگون نوشیم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۵۴.)

از پی نوروز تا در جُل کشند
زین به گلگونِ جهان بر کرد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۱.)

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۴۷.)

به حُکم آنکه گلگونِ سبك خیز
بدو بخشم ز همزادان شبدیز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۴.)

جهان آشوب ماهِ برقع انداز
به گلگون پا در آورد از سرِ ناز
(وحشی، *دیوان*، ۵۳۷.)

گُلگونِ چرخ کنایه از آسمان هنگام سرخ بودن.

زان رخش جوزا پاردم چون جوزهر بربسته دم
گُلگونِ چرخ افکنده سُم شب رنگ هرا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

گُلگون کُمیت کنایه از شراب.

نقره خنگِ صبح را درتاخت سلطانِ خُتن
ساقیا گلگون کُمیتت را به میدان درفکن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۵.)

گلگونه سرخاب، غازه، و نیز سُرخ رنگ.
بر مرد سلاحِ حرب زیباست
گلگونه و غالیه زنان راست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۲.)

خون او را تحفه سوی باغ رضوان برده‌اند
تا از آن گلگونهٔ رخسارِ حورا کرده‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۳.)

روی گلگونه کرده را چه کنم؟
روی گلگونه خوش است، تا چه کنم؟
(هلالی، *دیوان*، ۲۲۵.)

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام
به‌شستن نمی‌شد ز روی رُخام
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۰۵.)

گلگونه کنایه از شرابِ سرخ فام.
هیچ محتاج میِ گلگون نه‌ای
ترك کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رُخِ چون زُهره‌ات شمس الضحیٰ
ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۶.)

گلگونه‌برکردن غازه، سرخاب بر روی مالیدن.
گفت چون گلگونهٔ مرد است خون
روی خود گلگونه برکردم کنون
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۲۷.)

گُلگونه بهار کنایه از طراوت و خرمی بهار.
مباش غره به گلگونهٔ بهار ای دل
که در خزان نتوان یافتن گُلی بر بار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۰.)

گُلگونه نهادن کنایه از آرایش کردن، بزك کردن.
کی سیه گردد ز آتش روی خوب
کاو نهد گلگونه از تقوی القلوب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۸.)

گُلِ لعل گل سرخ پُر پَر، و کنایه از لب معشوق.
خرامنده بر رخش بیجاده نعل
گُلِ لعل در زیر گلنار لعل
(نظامی، *سرفنامه*، ۳۴۶.)

امروز گُل لعلت از شاخِ دگر رُسته‌ست
امروز قد سروت بالای دگر دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳۸.)

گُلِ مهتاب کنایه از سایه‌ای که در ماهتاب از درختان بر زمین افتد.
سایهٔ یار از سر عاشق مبادا کم سلیم
بر سرِ مستان گُلی به از گُل مهتاب نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۹.)

گِلْ مُهره گلوله و مهره‌ای که از گل سازند و کنایه از تنِ آدمی.
چرخ است کمان گروهه کردار
گِل مُهره‌ای اندر او گرفتار
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۷.)

دو صد مُهره در یکدگر ساخته‌ست
که گِل مهره‌ای چون تو پرداخته‌ست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۰.)

گُلِ میزان کنایه از زُهره (در بیت زیر خار عقرب کنایه از بهرام است.)
در اثر، بهر مراعات ولیش
خار عقرب چو گلِ میزان است
بر فلك بهر مکافات عدوش
زخمهٔ زُهره شَلِ کیوان است
(انوری، *دیوان* س، ۵۸.)

گِلناك آلوده به گِل، کنایه از تیره و کدر.
دل ز پایهٔ حوض تن گلناك شد
تن ز آب حوض دلها پاك شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۲۱.)

گُلنار گُلِ انار، کنایه از سرخْ رنگ، چهره و نیز شراب.

باغبان همچو نسیم ز دَرِ خویش مران
کآب گلزارِ تو از اشکِ چو گلنار من است
(حافظ، *دیوان*، ۳۷.)

طلسم بند مجسطی گشای شمس‌الدین
که دین به پُشتیِ او تازه روست چون گلنار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۶.)

ای جانِ من خریده به دیدار خویشتن
کرده مرا به مهر خریدار خویشتن
تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان
چو شنبلید کردم گلنار خویشتن
(قطران، *دیوان*، ۲۵۹.)

چند خواهی ز آهوی سیمین
گاو زرین که می‌خورد گلنار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۸.)

گُلِ نشاط شادی و خرمی. (اضافهٔ تشبیهی)
گُلِ نشاط ز باد سماع یابد روح
گُل عِذار ز زلف شراب گیرد ظِل
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۷.)

ز سینه غم به میِ ناب می‌توان چیدن
گُلِ نشاط از این آب می‌توان چیدن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۴.)

گُل نمودن کنایه از آشکار گشتن، تجلی کردن.
یعنی بیا که آتشِ موسیٰ نمود گُل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۵.)

گلو کنایه از خوردن، شهوت طعام، شکم بارگی.
مکن ز بهر گلو خویشتن هلاك و مرو
به صورت بشری در به سیرت مگسی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۶۲.)

ای بسا ماهی در آبِ دوردست
گشته از حرصِ گلو مأخوذِ شست
ای بسا مستور در پرده بُده
شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حَبْر نیك خو
از گلو و رشوتی او زردرو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۹۷:۳.)

گلوبندگی شکم پرستی، کنایه از خوردن غذا.
دو چیز اندر اندام ما رهنمون
سرشته‌ست آن هردو، باد است و خون
گلوبندگی و دگر خفت و خاست
از آن، تن بنیرو وز این، تن بکاست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۷۹۶ و ۴۷۹۷.)

گلوبنده آن که بندهٔ شکم باشد، بسیار خوار، شکم باره.
گلوبنده بود آن سبك مایه گاو
نبودش همی با شکم هیچ تاو
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۷۸۴۶.)

گلوپرست کنایه از بسیار خوار، حریص.
از بندگی خدا ملولم
زیرا که به جان گلوپرستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۹:۳.)

گلوتر شدن تر و تازه شدن گلو و کنایه از به شوق و رغبت آمدن نظیر آب به دهان افتادن.
اگرچه می‌زند آتش به عالم روی تابانش
گلو تر می‌شود از دیدنِ سیب زنخدانش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰.)

گلوتر کردن گلو را با نوشیدنی تر و تازه کردن وکنایه از بهره گرفتن.
تمنای شهادت خضر رَه شد ورنه چون طالب
ز آب تیغ او هرگز گلویی تر نمی‌کردم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۸.)

گلوتنگ آوردن کنایه از بند آوردن رزق وروزی، و نیز مردن.
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
خاك خوردی کاشکی حلق و دهان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۴۵:۶.)

گلوخوش کردن کنایه از گلو تازه کردن و نیز آرام و قرار گرفتن.

به زیر سایهٔ او بال بگشای
گلو خوش کن وزان پس راز بسرای
(عطار، *خسرونامه*، ۸۶.)

گلو دراز کردن کنایه از طمع ورزیدن.

فلك به طمْع گلو را دراز کرد بدو
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۲:۶.)

گلودِه کسی بودن کنایه از به بند عشق کسی گرفتار بودن.

تشنه‌ای را که او گلودِه توست
آب دردِه که آب در دِه توست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۹.)

گلوسوز آنچه گلو را بسوزاند، کنایه از شیرین و دلنشین.

تا حُسن گلوسوز تو در جان شرر افکند
در سینهٔ من داغ مکرر سپر افکند
(صائب، *کلیات*، ۵۱۱.)

ما نگوییم که در عرصه نشان نیست ز حُسن
حُسن بسیار ولی حُسنِ گلوسوز کم است
به‌گلرخان شعله‌مزاجت اگر سری است
مگذر زمی که حُسن گلوسوز با می است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۱ و ۳۵۱.)

گلوفشاردن به زنجیر چیزی کنایه از پایبند و گرفتار چیزی بودن.

ما گلویی نفشاریم به زنجیر هوس
سر امید ندارد دل آزادهٔ ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۵.)

گلو کشیدن کنایه از داد و فریاد کردن.

چون همی خراقه جنبانید او
می کشیدند اهل هنگامه گلو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۹:۳.)

گلوگیر آنچه راه گلو را بند آورد، قاطع و قطع کننده نَفَس، خفه کننده، و نیز بی قرار و ناآرام کننده.

به دارا رساند از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۱.)

خیالی را که خسرو کرد تحریر
جوابی باز می گفتش گلوگیر
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۷۳.)

بیاض گردن او گر به دستِ من افتد
چه بوسه‌های گلوگیر انتخاب کنم
به پارهٔ دل و لخت جگر قناعت کن
که نان خلق گلوگیرتر ز سوگند است
(صائب، *کلیات*، ۶۷۶ و ۲۳۵.)

بی‌هراسم ز اجل آنکه گمانم نبود
که گلوگیرتر از هجر تو باشد اجلی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۲.)

بگو به عشق که ای عشق خوش گلوگیری
گه جفا و وفا خوب و خوب کرداری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۹:۶.)

گلوگیر آمدن کنایه از مورد پسند قرار گرفتن.

منم درگِرد عالم هر زمانی
که می افتد به‌دامِ من جهانی
همه کس را گلوگیر آمدم من
مُرید خویش را پیر آمدم من
(عطار، *الهی‌نامه*، ۷۴.)

گلوله شدن عقده به‌هم‌رسیدن و کنایه از سخت مشکل شدن.

زین گفتِ حاج کوله شد در دلش گلوله
زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۷:۶.)

گلوی ستم را فشردن کنایه از عدالت به کار بردن.

گلوی ستم را بدان‌سان فشرد
که دارا بدان داوری رشك برد
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۰.)

گلوی کسی فراخ بودن کنایه از پرخور بودن، سخت حریص بودن.

خوش دم است او و گلویش بس فراخ
با شعار نو دثار شاخ شاخ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۳:۲.)

گلوی کسی گرفتن کنایه از انتقام گرفتن از کسی، دچار رنج و الم کردن کسی.

آن گاه بیابند دادِ هر کس
مظلوم بگیرد گلوی ظُلّام
بی‌گنهی تات کار پیش نباید
وآنگه کت تَب گلو گرفت گنهکار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۶۹ و ۲۵۹.)

سختش گلو مگیر که ترسم ز عکسِ تو
خونش بر و فتد چو گُلِ احمر آینه
(اهلی، *دیوان*، ۵۰۶.)

گلّه‌بان شبان، نگهبان گله و رمه.

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش
به دل گفت دارای فرخنده کیش
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۵.)

گلّه‌بانی نگهبانی گله و رمه، شبانی.

آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر
تا چند در رنگ بشر در گله‌بانی می‌روی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۵:۵.)

مرا گله‌بانی به عقل است و رای
تو هم گلّهٔ خویش باری بپای
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۲۳.)

گِله‌پرداز شکوه‌کننده.

امشب که زدی بر لب درد دلم انگشت
بر شکوه زبانِ گله‌پرداز کند ناز
(شفایی، *دیوان*، ۵۵۰.)

گَلّه‌گَلّه دسته دسته، گروه گروه.

گَلّه‌گَلّه از مُرید و از مَرید
چون سگ باسِط ذراعَیْ بالوصید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۸:۵.)

گِله‌مند گشتن شکوه و شکایت داشتن.

از بس که گشته‌ام گله‌مند از زبان اشك
از شکوه بازمانده لب خونچکانِ اشك
(شفایی، *دیوان*، ۵۷۸.)

گُلِ همیشه بهار گلی به رنگ زرد متمایل به نارنجی که زینتی است، کنایه از همیشه تر و تازه و شاداب.

گل همیشه بهار است جوش من صائب
اگر بهار زند جوش لاله در صحرا
(صائب، *کلیات*، ۱۰۷.)

نه خیمه است که باغ گل از صفاست ولی
گُل همیشه بهار است و باغ رضوان است
(اهلی، *کلیات*، ۴۴۸.)

گِلی گَر گِل کار، بَنّا.

زمانه هست به دولت سرات معماری
چو آفتاب و مهش صد گِلی گَر و مزدور
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۰.)

گلیم بافتن از سبلت شیطان کنایه از کار محال و بیهوده و عبث کردن.

ستر ملایك مطلب کای سلیم
بافتی از سبلت شیطان گلیم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۴۵.)

گلیم‌پوش آن که گلیم پوشد، کنایه از بیچاره و فقیر و مسکین.

گویند گلیم پوش گدا را کسی امیر؟
خواند هوید پوش شتر را کسی دواج
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۸.)

گلیمِ خویش (خود) از آب برآوردن کنایه ازخود را از مهلکه نجات دادن.

نه آدمی ست که در خرمی و مجموعی
به خستگان پراکنده بر نبخشاید

گلیم خویش بر آرد سیه گلیم از آب
وگر گلیم رفیق آب می برد شاید
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۳۱.)

گلیم خود برآر از آب صائب
تو را با این گرانجانان چه کار است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۳.)

گلیمِ خویش از موج به دَر بردن کنایه از خود را رهایی دادن، نجات بخشیدن.

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهلِ طریق را
گفتم میان عالِم و عابِد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بەدر می برد ز موج
وین جهد می کند که بگیرد غریق را
(سعدی، *کلیات* ک، ۹۳.)

گلیمِ خویشتن از آب برکشیدن کنایه از کارِ خود را انجام دادن.

گلیم خویشتن را هر کس از آب
تواند بر کشید ای دوست مشتاب
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۰.)

گلیمِ خویش رهاندن کنایه از خود را از مهلکه نجات دادن.

از چپ و از راست می جُست آن سلیم
تا بەجهدِ خویش برهانَد گلیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۱۲.)

گلیمِ شقاوت جامهٔ خشن و کنایه از بدبختی.

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش
(سعدی، *بوستان* ی، ۲.)

گلیمِ کسی در آب انداختن کنایه از بیچاره کردن کسی.

فلك ز بد مددیها تمام یاران را
چو دست بست گلیمِ مرا در آب انداخت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۱.)

گلیمِ کسی سیاه شدن کنایه از بدبخت و بیچاره شدن کسی.

این حدیثش همچو دود است ای اله
دست گیر اَرنه گلیمم شد سیاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۹۷.)

گلیمِ کسی سیاه کردن کنایه از بدبخت و بیچاره کردن کسی.

سیاه روی دو عالم شدم که در خم فقر
گلیمِ بخت عراقی سیاه‌گون کردی
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۴.)

گردون چو روی مُلك به عدلش سفید ساخت
کیوان گلیمِ دشمن او را سیاه کرد
(معزی، *دیوان*، ۷۴۴.)

گلیم کوته کردن کنایه از کاری را ناقص و تمام نکرده رها کردن.

بانگ کرد او کاین چه اندام است از او
گفت این گوش است ای مردِ نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوته کن گلیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۴.)

گلیمِ مُدبری پوشیدن کنایه از بدبخت و حقیر گشتن.

سیەدل بوده‌ای مانا چو آبی
که پوشیدی گلیمِ مُدبری را
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۷.)

گِلین گور مقبره، گور.

در گلین گور و آتشین تابوت
جان ما را ز توست قوّت و قوت
(سنایی، *مثنویها*، ۲۴۲.)

گمان انگیز خیال اندیش، آن که امور را بر ظن و گمان قرار دهد.

آن گمان انگیز را سازد یقین
مِهرها رویاند از اسبابِ کین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۴.)

گمانِ کسی کمان بودن کنایه از نادرست بودن اندیشهٔ کسی.

گمانی نکو بردی ای دلپذیر
ولیکن گمانت کمان بُد نه تیر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳.)

گُمانه کردن کنایه از سنجیدن، وزن کردن.

حِلم تو را گمانه همی کرد، ناگهان
بگسست هر دو پلهٔ میزانِ روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۰.)

گُمانهٔ کسی بودن کنایه از جایگاه اندیشهٔ کسی بودن.

کَفَت خزانهٔ رزق است در همه اوقات
دلت گُمانهٔ حق است در همه ابواب
(ادیب صابر، *دیوان*، ۹۱.)

گُم بودگی کنایه از حیرت، سرگشتگی.

چون دهم شرحت همی گمْ بودگی است
محرم این بحر بی‌چون آمدن
(عطار، *دیوان* ت، ۵۳۱.)

گُم بوده ازدست شده، فراموش شده.

جانا به پرسش یادکن روزی منِ گم بوده را
آخر به رحمت بازکن آن چشمِ خواب آلوده را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷.)

گم بوده بخت آن که بدبخت و تیره روز باشد.

ببخشود و بخشایش آورد سخت
ز درد و غم دُختِ گُم بوده بخت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۹۹۱.)

گم‌بوده نام گمنام، آن که نامش محو و نابود باشد. (یک نوع نفرین)

چنین گفت جاماسب گم بوده نام
که هرگز به گیتی مبیناد کام
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۵۰۹.)

گُم کرده ازدست شده، فراموش شده.

گر بهین عمر من آمیزش شروان گم کرد
عمر گم کردهٔ شروان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

گُمگشته ازدست شده.

یوسفِ گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
به صد امید نهادیم در این بادیه پای
ای دلیلِ دلِ گُمگشته فرومگذارم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۳ و ۱۹۵.)

گناه آمرز کنایه از خداوند.

ای گناه آمرز و عذر آموزِ من
سوختم صد ره چه خواهی سوزِ من
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵.)

گناه‌نامه نامهٔ اعمال که گناهان در آن نوشته شود.

به آبِ مِهر تو شستم گناه نامهٔ خویش
چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
(عرفی، *دیوان*، ۴۵.)

گنبد ساختمان مدوری که ازخشت و آجر و گچ سازند و کنایه از آیین بستن، جهان، آسمان و ساختمانی که بر سرِ گور و مقبره کنند.

چو گنبد را ز بیگانه تهی کرد
ز راهِ بام رامین را درآورد
چو رامین آمد اندر گنبد شاه
نه گنبد دید، گردون دید با ماه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۶.)

نریمان چو زین مژده آگاه گشت
زد آیین و گنبد همه کوه و دشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۵۹.)

رخت از این گنبد برون بر گر حیاتی بایدت
زان که تا در گنبدی با مردگانی دروطا
(خاقانی، *دیوان*، ۱.)

در این گنبد به نیکی برکش آواز
که گنبد هر چه گویی گویدت باز

برآوردند عالی گنبدی خوش
به سان گنبد فیروزه دلکش
فلك کاو گنبدی زنگار خورده است
چنین گنبد نگر تا چند کرده است
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو*، ۲۱۵ و ۳۵۱.)

چو مهد شاه در گنبد نهادند
بزرگان روی در روی ایستادند
میان در بست شیرین پیش موبد
به فراشی درون آمد به گنبد
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۲۲.)

گنبدِ آبگون کنایه از آسمان.

عدل اَر نه مهندسی نمودی
این گنبد آبگون نبودی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۵۰.)

از خاك کنند باد پایان
این گنبد آبگون مزور
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۴.)

گنبدِ آبگینه گون کنایه از آسمان.

یك ره به حریم خاك پیوند
زین گنبد آبگینه گون چند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۳.)

گنبدِ آبنوس کنایه از آسمان.

چو شب قطره قطره خُویِ سندروس
پراکند بر گنبد آبنوس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۴.)

گنبدِ آذر کنایه از آتشکده.

سوی گنبدِ آذر آرید روی
به فرمان پیغمبر راستگوی
(دقیقی، *دیوان*، ۳۰.)

گنبدآسا مانند گنبد.

کشتی زرین به کَف دریای یاقوتین در او
وز حباب گنبدآسا بادبان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

گنبدِ آسمان سقف مدوّر فلك. (تشبیه صریح)

گنبدِ آسمان چو شد بی‌دود
گشت روشن جهانِ دوداندود
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۴۴.)

گنبدِ آیینه‌گون کنایه از آسمان.

عکس کرده مشتری بر گنبدِ آیینه‌گون
چون عروسِ گل که لب خنده زند بر بوستان
هر سحرگه گنبدِ آیینه‌گون برداشته
صدهزاران صیقلِ پرنور یك آهِ تورا
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۶ و ۲۳۸.)

گنبدِ اخضر کنایه از آسمان.

اینك اینك چتر سلطان شریعت دررسید
ماه منجوقش بر اوجِ گنبدِ اخضر رسید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۷.)

کس را فراز خویش نبینی چو از علو
مسند فرازِ گنبدِ اخضر نهاده‌ای
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۵۵.)

تا وثاق او به‌دیدار تو شد آراسته
خیمهٔ شادی همی بر گنبدِ اخضر زند
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۱۵.)

تیره بخاری برآمد از لبِ دریا
جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۱.)

هنوز او راست ننشسته که در گوش جهان آمد
صدای کوس پیروزی ز بامِ گنبد اخضر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۷.)

گنبدِ ازرق کنایه از آسمان.

بوده در زیر گنبد ازرق
حجت صدق در محبت حق
(سنایی، *دیوان*، ۲۷۳.)

دی چشم تو راهِ سحر مطلق می‌زد
مکر تو رهِ گنبد ازرق می‌زد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف
جان ذره صفت در او معلق می‌زد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۷۵.)

گنبدِ اطلس کنایه از آسمان.

گنبد اطلس از فَزَع تار حریر چین شود
چون ز دلِ عدو کند تیغ به رنگ پرنیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۷.)

گنبدِ اعظم کنایه از عرش اعظم، **فلک الافلاک**.

می‌روم در عشق همبر با فرید
تا قدم بر گنبد اعظم زنم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۶۳.)

آفتاب رای او برجی گزید
از ورای گنبد اعظم مرا
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۸.)

سقفش به قدر گنبد اعظم شمر که هست
قطب و مَجره نرگسه و جفت معبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۹.)

آن گوشه را که دیر مغان است و ما در او
رکنی از آن به گنبد اعظم نمی‌دهیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۸.)

نبات مدح تو روید ز بوم جنت اعلیٰ
نثار فتح تو بارد، ز بام گنبد اعظم
(فلکی، *دیوان*، ۴۶.)

گنبدِ اَعلیٰ کنایه از فلک.

خلفِ صدق و مقتدای صدور
غرض دورِ گُنبد اعلیٰ
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۱.)

گنبدِ افلاک کنایه از آسمان.

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبدِ افلاک انداز
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۶.)

من عاشقم و کارِ من افغان ز غم عشق
بیهوده در این گنبدِ افلاک نگردم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۱.)

گنبدِ انجم افروز کنایه از آسمان.

لاجرم این گنبدِ انجم فروز
آنچه به شب دید نگوید به روز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۶.)

گنبدِ بادریسه‌وش کنایه از فلک.

داشت چو چشم سوزنم از دل تنگ تا مرا
گنبدِ بادریسه‌وش تافت به شکل ریسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۶.)

گنبدِ بازیچه رنگ کنایه از آسمان.

گردش این گنبدِ بازیچه‌رنگ
نز پیِ بازیچه گرفت این درنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۵.)

گنبدِ بَررفته کنایه از آسمان.

ای گنبدِ بررفته ز تو پست شدم
جز جور ندیدم از تو تا هست شدم
ای ساقی غم ز جامِ تو مست شدم
رو دست ز من بدار کز دست شدم
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۱.)

گنبدِ بَرشده کنایه از آسمان.

گنبدِ بَرشده فرودِ تو باد
همچو بهشت از زبر گنبدی
(فرخی، *دیوان س*، ۳۷۴.)

گنبدِ برین کنایه از آسمان.

پیکانِ تو گر زاد راه او بودی
شایسته بُدی گنبد برین را
(مختاری، *دیوان خ*، ۲.)

گنبدِ بساط نورد کنایه از فلک.

دید کان گنبدِ بساط نورد
از همه گنبدی برآرد گَرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۹.)

گنبدِ بی‌آب کنایه از آسمان.

قاعدهٔ عمر زیرگنبد بی‌آب
گنبد آب است کاستوار نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۸.)

گنبدِ بی‌سنگ کنایه از آسمان.

صبحدم چون به گنبد بی‌سنگ
جلوه‌گر گشت پیکر ارژنگ
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۵۶.)

گنبدِ پُرصدای عالم‌ساز کنایه از فلك.

گنبد پُر صدای عالم ساز

هر چه گویی همانت گوید باز

(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۲۲.)

گنبدِ پوینده کنایه از آسمان.

گنبد پوینده که پاینده نیست

جز به خلافِ تو گراینده نیست

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۴.)

گنبدِ پیروزه، گنبدِ پیروزه سَلَب کنایه از آسمان.

گویی حَمَل از گنبد پیروزه سلب نیست

جز مرکب پیروزی سلطان کواکب

(سوزنی، *دیوان*، ۱۲۵.)

پشت هدی محمد مهدی صفت که مست

سقف شرف ز گنبد پیروزه برترش

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۲.)

چون به‌تو اقطاع داد ملك شریعت خدا

گنبدِ پیروزه یافت هیأت انگشتری

(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

گنبدِ پیروزه‌کار کنایه از آسمان.

گنبدِ پیروزه‌کار پر صنم گلعذار

گشته ز رنگ و نگار بتکدهٔ برهمن

(ابن حسام، *دیوان*، ۵۸.)

گنبدِ پیروزه گلشن کنایه از آسمان.

به قدر گنبدِ پیروزه گلشن

به نورِ چشمهٔ خورشیدِ روشن

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۳.)

گنبدِ پیروزه‌گون کنایه از آسمان.

گر آستانِ تو بالین سرکنم ز شرف

رسد به گنبد پیروزه‌گون بی‌روزن

(سوزنی، *دیوان*، ۳۲۱.)

گنبدِ پیروزه‌گون با اخترانِ سیم رنگ

هر شبی تا روز وصف بی‌نوایی می کند

(انوری، *دیوان*، ۲:۶۲۱.)

گنبدِ تابناك کنایه از آسمان.

ز سرسبزی گنبدِ تابناك

زمرد شده لوحِ طفلان خاك

(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۳.)

گنبدِ توتیایی کنایه از فلك.

به بختِ من این گنبدِ توتیایی

سیه دل‌تر از سُرمه دان اوفتاده

(طالب آملی، *کلیات*، ۹۲.)

گنبدِ توسن کنایه از فلك.

به فرّ دولت و اقبال صاحب عادل

مثال او را هست گنبدِ توسن

(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۲.)

خداوندا اگر هستم به شخص از خدمتت غایب

ز جورِ عالمِ جافی ز دورِ گنبدِ توسن

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۱۶.)

گنبدِ تیزپوی کنایه از آسمان.

نماینده بر گنبدِ تیزپوی

دو پیکر تو گویی چو زرینه‌گوی

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۹.)

گنبدِ تیزرو کنایه از آسمان.

پدید آمد این گنبدِ تیزرو

شگفتی نمایندهٔ نو به نو

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳.)

سر سال کز گنبدِ تیزرو

شمار جهان را شدی روز نو

(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۰.)

گنبدِ تیزگَرد کنایه از آسمان. فلك.

چنین آمد این گنبد تیزگرد

گهی شادمانی دهد گاه درد

(فردوسی، *شاهنامه*، ۴:۸۷۱.)

بدانید کاین گنبدِ تیز گَرد

خدای جهانش چنین تیز کرد

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۴۲۳.)

گنبدِ تیزگشت کنایه از آسمان.

که چون آتشِ روزروشن گذشت
پُر از دود شد گنبدِ تیز گشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۸.)

گنبدِ چاپلوس کنایه از آسمان.

منه دل بدین گنبدِ چاپلوس
که گیتی فسان است و باد و فسوس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸۱.)

گنبدِ چارُم کنایه از فلك چهارم که خانهٔ آفتاب و بنا به روایات جایگاه عیسی(ع) باشد.

نردبانش عیسی مریم چو یافت
بر فرازِ گُنبدِ چارم شتافت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۹۷.)

گنبدِ چرخ کنایه از فلك.

ما می به بانگ چنگ نه امروز می کشیم
بس دَور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۲۸.)

گنبدِ خاکستری پُر اخگر کنایه از فلك.

این گنبد خاکستری پر اخگر
گه در خونم کشید و گه خاکستر
از غصهٔ آن کز او نمی‌یافت خبر
از سر می‌شد به پای و از پای به سر
(عطار، *مختارنامه*، ۱۵۴.)

گنبدْخانه ساختمانی که بر سرِ گور و مقبره سازند، نیز کنایه از گور.

لیك با این گرچه گنبد خانه‌ای کردش زخشت
زینِ آل گنبدی را گنبد زنهار خوار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۳۶.)

به آخر چون کفن پوشید خسرو
گلش شد تا به گنبد خانه پس‌رو
(عطار، *خسرونامه*، ۳۸۱.)

گنبدْ خانهٔ معلّق کنایه از آسمان.

زان می که کند ز شعله پر آتش
این گنبدخانهٔ معلّق را
(سنایی، *دیوان* س، ۲۸.)

گنبدِ خَضرا کنایه از فلك.

تا همی خضرای او بر گنبدِ خضرا بود
تا همی ایوان او بر مرکز کیوان شود
(عنصری، *دیوان*، ۵۵.)

صد هزاران آفرین بارا بر آن کس کاو به فضل
سرفرازِ مرکزِ این گنبدِ خضرا شود
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۳.)

به‌سان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش
به یك ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا
(فرخی، *دیوان*، ۱.)

به آهی گنبدِ خضرا بسوجم
فلك را جمله سرتاپا بسوجم
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۰.)

نی که بر خندهٔ مه بود ز شاخ طوبیٰ
هر شکوفه که بر این گنبدِ خضرا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۰.)

تا همام از عشق او شد باخبر
ترك شمع گنبد خضرا گرفت
(همام، *دیوان* ت، ۷۸.)

گنبدِ دروا کنایه از فلك.

دست قدرت کمر غایت مقصود کند
پای همت ز بر گنبدِ دروا دارد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۸.)

گنبدِ دستار پارچه‌ای که دورِ سر پیچند، مندیل، عمامه بزرگ.

خانهٔ شرع خراب است که ارباب صلاح
به عمارت گری گنبد دستار خودند
می نمایند همی گنبدِ دستار سفید
لیك غافل ز درونهای سیه کار خودند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۴.)

تا شود قبرش زیارتگاهِ اربابِ ریا
خویش را زاهد به‌زیر گنبد دستار کُشت
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵۳.)
واعظ تو را پایهٔ گفتار بلند است
آواز تو از گنبد دستار بلند است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۶.)

گنبدِ دماغ کام، سقف دهان.
عقل در گنبد دماغ سرش
داد از این گنبد روان خبرش
(نظامی، هفت پیکر، ۳۴۹.)

گنبدِ دَوّار کنایه از آسمان، روزگار.
پس به جاروب لا فرو روبیم
کوکب از صحن گنبدِ دَوّار
(سنایی، *دیوان*، ۱۹۷.)
عهدی که با تو بست سعادت به هیچ دور
تا روز حَشر گنبد دوار نشکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۹۰.)
از گنبد دوار بداندیش تو بر خاک
افکنده نگون باد و نگونسار و شکسته
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۴.)
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۱.)
جامی بیار ساقی و گردان کن از کَرَم
کز جورِ دورِ گنبدِ دوار غافلیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۲.)

گنبدِ دودناك کنایه از فلك.
دماغی کز آلودگی گشت پاك
بچربد بر این گنبدِ دودناك
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰۶.)

گنبدِ دوران کنایه از زمانه و روزگار، فلك.
چو در زیرِ نگینِ توست دورِ گنبدِ دوران
به می بنشین و در مجلس مجیر خسته را بنشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۶.)

گنبدِ دولاب رنگ کنایه از آسمان.
بر پَر از این گنبدِ دولاب رنگ
تا رهی از گردش پرگار تنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۴.)

گنبدِ دیرینه اساس کنایه از دنیا.
ماییم در این گنبدِ دیرینه اساس
جویندهٔ رخنه‌ای چو مور اندر طاس
حیران شده در منزل امید و هراس
سرگشته و چشم‌بسته چون گاو خراس
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۹۹.)

گنبدِ روباه‌گیر کنایه از فلك.
واگهیَش نه که شود راه‌گیر
دوره این گنبدِ روباه‌گیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۳.)

گنبد زدن کنایه از جست و خیز کردن.
سخن گویم از تیزرو باره‌اش
که در زیر زین همسر صرصر است
چو جولان کند هست کوه روان
چو گنبد زند گنبد اخضر است
(معزی، *دیوان ك*، ۱۲۱.)

گنبدِ زَرّاق کنایه از فلك.
مجمعی دیده‌ام پر از عشاق
جسته از بندِ گنبدِ زرّاق
(سنایی، *مثنویها*، ۱۲۱.)

گنبدِ زنگاری کنایه از فلك.
کردگارت را من در تو همی بینم
به ره چشم دل، ای گنبد زنگاری
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۷۴.)

گنبدِ سبز، سبز گنبد کنایه از آسمان.
چو بنوشت شب فرش زربفت راغ
همه گنبدِ سبز شد پر چراغ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۶.)
که آویخته است اندر این سبز گنبد؟
مر این تیره گوی درشت کلان را
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۰.)

گنبدِ سپهر آسمان، فلك.
عاقبت گنبدِ سپهر به‌زور
در کشیدش به سوی گنبدِ گور
(امیرخسرو، هشت بهشت م،۳۰۷.)

گنبدِ سُدابی کنایه از فلك.
پیوسته وقت راه علو با سپاه انجم
از تو فقع گشاید این گنبد سُدابی
(شمس طبسی، دیوان، ۱۲۵.)

گنبدْ سَرای عمارت گنبدی شکل.
شیده بر طالع خجسته نهاد
کرد گنبد سرای را بنیاد
سوی گنبد سرای غالیه فام
پیش بانوی هند شد به سلام
(نظامی، هفت پیکر، ۱۴۴ و ۱۴۷.)

گنبدِ سیماب گون کنایه از آسمان.
آستانت گنبد سیماب گون را متکاست
بندهٔ سیماب دل سیماب شد زین متکا
(خاقانی، دیوان، ۲۲.)
گه زر افشاند رُخش از گنبدِ سیماب گون
گه ز رعد افتد صدا در گنبدِ نیلوفری
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۸۵.)

گنبدِ سیمگون کنایه از آسمان.
ای پای بر آسمان نهاده
دستت دَرِ گنجها گشاده
آوازهٔ جود زرفشانت
در گنبدِ سیمگون فتاده
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۲۴.)

گنبدِ شتاب زده کنایه از فلك.
چند پرسی ز من که مرکز خاك
چیست با گنبد شتاب زده
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۷۴.)

گنبدِ صوفی لباس کنایه از فلكِ نیلگون.
چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود
گنبدِ صوفی لباس بر قدمِ اعتذار
(خاقانی، دیوان، ۱۸۱.)

گنبدِ طاقدیس کنایه از آسمان.
دست بهشت صدرِ او دست قدر به خدمتش
گنبد طاقدیس را بسته نطاقِ چاکری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۳.)

گنبدِ عالی اساس کنایه از آسمان.
در خَمِ این گنبدِ عالی اساس
چیست شغلِ شاکر منعم شناس
(جامی، *هفت اورنگ*، ۳۱۴.)

گنبدِ عقل (ترکیب اضافی).
من همان طوطی شکر شکنم
که صدف بود حقهٔ دهنم
گنبدِ عقل طاق دستارم
گلشن جان رواق پیرهنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۰.)

گنبدِ فرتوت کنایه از آسمان.
به نفس عالم جیفه نماز برکردیم
به فرق گنبد فرتوت خاك برشاندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷.)

گنبدِ فرشته سَلَب کنایه از فلك.
این گنبدِ فرشته سَلَب کآدمی خور است
چون دیو پیش جم گرو خدمتِ من است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

گنبدِ فستقی کنایه از آسمان.
بر گنبد فستقی به‌هر ماه
عنابی کرده گیسوی ماه
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۴.)

گنبدِ فلك آسمان.
به گنبد فلك از درد می‌روم آنگاه
در او چو نالهٔ شب زنده‌دار می‌پیچم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۵.)

گنبدِ فیروزه کنایه از آسمان.
یارب الماس لبش باز که کرد و شبه سم
بینی این گنبد فیروزه که چون بوالعجب است
(انوری، *دیوان*، ۴۹:۱.)

گُل گفت کسم عمر به دریوزه نداد
دادِ دلِ من گنبدِ فیروزه نداد
ایام اگر چه داد صد برگ مرا
چه سود که برگ عمر یك روزه نداد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۶.)

آن کریمی که در این گنبد فیروزه صدا
بجز از شکر ایادیش نمی‌گوید باز
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۳۴.)

گنبدِ فیروزه خشت کنایه از آسمان.
بود در این گنبدِ فیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲.)

گنبدِ فیروزه رنگ کنایه از آسمان.
مرکز این گنبدِ فیروزه رنگ
بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۵.)

گنبدِ فیروزه گون کنایه از آسمان.
چون قضای گنبدِ فیروزه‌گون
همتت بر کارها پیروز باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰۶.)

شب پرك از گنبدِ فیروزه‌گون
رفت به فیروزهٔ گنبد درون
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۷.)

گنبدِ کبود کنایه از آسمانِ نیلگون.
نکته دانی دُرِ سخن سفته است
سخنی چند در میان گفته است
که: سخن ز آسمان فرود آمد
سخن از گنبد کبود آمد
(هلالی، *دیوان*، ۲۲۲.)

گنبد کُحلی سَلَب کنایه از آسمان کبود.
گنبدِ کحلی سلب ز گرد رکابش
کحل لقا ساخت چشم روح مبین را
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۵.)

گنبد کردن کنایه از جست و خیز کردن.

شیر نر گنبد همی کرد از لغز
در هوا چون موج دریا بیست گز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴۷.)

گنبدِ کوز کنایه از آسمان.
میل در سرمه‌دان نرفته هنوز
بازیی باز کرد گنبدِ کوز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۱۲.)

چند در این گنبد کوزت بگشت
خوردن بیکار جو گوران به دشت
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۱۱.)

گنبدِ کیوان کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
تا راه بدید این دل گمراه به جودش
بر گنبد کیوان شد از این چاه مقعر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۹.)

گنبدِ گَردا کنایه از آسمان.
بنگر به چشم خاطر و چشم سر
ترکیب خویش و گنبد گردا را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵.)

گنبدِ گردان کنایه از فلك.
ای بر اسرار گنبدِ گردان
رای میمون تو رقیب عتید
خداوند جهان سنجر که چشم هیچ بیننده
ندیده‌ست و نخواهد دید زیر گنبد گردان
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۸۲ و ۳۴۶.)

مردم گرسنه دلتنگ شد از بی‌نانی
گردهٔ خور به زر از گنبد گردان طلبند
(خواجو، *دیوان*، ۲۳.)

نیست از خورشید و مه این گنبد گردان سفید
ز استخوان بی‌گناهان است این زندان سفید
(صائب، *کلیات*، ۳۸۳.)

در دو عالم شادی مردان بدوست
زندگیِ گنبد گردان بدوست
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۷.)

ثبات دل همی جویی درونِ گنبدِ گردان
از آن بیهوده سرگردان چنان گردون گردانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۴.)

ای قدم اندر رهِ مردان زده
هفت دَرِ گنبدِ گردان زده
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۱۵۲.)

گنبدِ گَردانْ گَرد کنایه از فلك.
کاین گنبد گردان گردِ بدرام
شوریده بسی کرد کار پدرام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۷۰.)

گنبدِ گِردْ گَردِ اخضر کنایه از آسمان.
او راست به پای بی‌ستونی
این گنبدِ گِردْ گَردِ اخضر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۳.)

گنبدِ گَردنده کنایه از فلك.
یکی را آتشِ رخشنده بنده
یکی را گنبدِ گردنده چاکر
(عنصری، *دیوان*، ۶۵.)

گنبدِ گردنده زروی قیاس
هست به نیکی و بدی حق شناس
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۳.)

دل بر این گنبدِ گردنده منه کاین دولاب
آسیایی ست که بر خونِ عزیزان گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹.)

گنبدِ گَردندهٔ اخضر کنایه از آسمان.
یك شرر ز آتش خشم تو اگر چرخِ اثیر
بیش این گنبدِ گردندهٔ اخضر گیرند
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۵۹.)

گنبدِ گردونْ لقب کنایه از آسمان.
گنبد گردون لقب شکوه و لطافت
از دل او روزِ بزم و بار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۸.)

گنبدِ گره‌سیما کنایه از آسمان.

مرا دلی ست گره بر گره چو رشتهٔ تب
بپرس از که؟ از این گنبدِ گره سیما
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴.)

گنبد گَری کردن ساختن گنبد.
چون چنان هفت گنبدِ گهری
کرد گنبدگری چنان هنری
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۴.)

گنبدِ گُل کنایه از غنچهٔ گل.
فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبدِ گل بر شکافدش عمدا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

ز زحمت نمِ باران و جنبش دم باد
اساس گنبدِ گل زود می‌شود ویران
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۸.)

زیرا که همچو گنبدِ گل بی‌بقا نمود
کاری که زیر گنبد اعظم بساختیم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۹.)

آن که در بستان خوبی شاخسار همتش
گنبد گل می‌نماید گنبد نیلوفری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۳.)

گنبدِ گور بنای گنبدی شکل که بر فراز گورها سازند.
گور چندان فکندی از سرِ شور
که شدی پشته‌ها چو گنبدِ گور
عاقبت گنبدِ سپهر به‌زور
در کشیدش به سوی گنبدِ گور
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۵۱ و ۳۰۷.)

گنبدِ گوهرنگار کنایه از آسمان.
گشت بساط ثناش مرکز عودی لباس
گشت زمان بقاش گنبدِ گوهرنگار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۴.)

گنبدِ گیتی نورد کنایه از فلك.
ساکنی ورنه چه مابین است فرق
از تو تا این گنبدِ گیتی نورد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۲۹.)

گنبدِ لاجورد، گنبد لاژورد کنایه از آسمان.

دگر روز چون گنبدِ لاجورد
بر آورد و بنمود یاقوت زرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۱.)

گنبد لاجورد دایره گرد
سالخورده سپهر سال نورد
(مختاری، *دیوان*، ۶۹۹.)

مپندار کز گنبد لاجورد
رسد جامه‌ای بی کبودی به‌مرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۹.)

ز سُم ستورانِ هامون نورد
پُر از گَرد شد گنبدِ لاجورد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۶.)

دو پرده بدین گنبد لاجورد
ببنددهمی گه سیه‌گاه زرد
چهارم چو زد گنبدِ لاژورد
به‌کهسار بر چتر دیبای زرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶و ۳۰۰.)

گنبدِ ماه کنایه از فلك اول که به ماه اختصاص دارد.

دگر سهمگین دیو بُد بدگمان
تنش بر زمین و سرش باسمان
همی ماهی از آب برداشتی
پس از گنبدِ ماه بگذاشتی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۴۶۷.)

گنبدِ مایل کنایه از فلك چهارم که به آفتاب اختصاص دارد.

ای ز سریر زرت گنبدِ مایل حقیر
وی ز صریر درت پاسخ سائل نعم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۴.)

گنبدِ محیط کنایه از آسمان.

مَر همّت رفیع تو را در عُلوّ جاه
جز گنبد محیط شریك عیان نماند
(لامعی، *دیوان*، ۲۵.)

گنبد مدوّر خضرا کنایه از فلك.

بررس که کردگار چرا کرده‌ست
این گنبدِ مدوّر خضرا را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۶.)

گنبدِ معلّق کنایه از فلك.

تا دایرهٔ گنبد معلق
بر مرکز سفلی مدار دارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۳.)

گنبدِ مُقَرنس کنایه از آسمان.

بی‌زحمتِ گنبدِ مقرنس
آیی سوی وادیِ مقدس
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۵.)

گنبدِ مینا کنایه از آسمان.

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی را
به‌سانِ قدسیان برشو به بامِ گنبد مینا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۱.)

یاربِ نیم شب و آه سحرگاه یتیم
ای بسا رخنه که در گنبدِ مینا آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۲۰.)

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۶.)

شکست گرمی بازار گنبد مینا
چو آفتاب تو پیدا شد از مدینهٔ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۹.)

گنبدِنارنج رنگ، گنبدِنارنج گون کنایه‌ازآسمان.

شیشه سان بر سنگ از آن زد گنبد نارنج رنگ
کز نسب چون شیشه روشن روی و تاری گوهرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۱.)

رنگ و بازیچه است کار گنبدِ نارنج رنگ
چند کوشم کز بروتم نگذرد صفرای من
این گنبدِ نارنج گون بازیچه دارد اندرون
ز آهِ سحرگاهش کنون رو سنگ باران تازه کن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰ و ۴۵۳.)

گنبدِ نیلگون کنایه از آسمان.

چو دریاست این گنبدِ نیلگون
زمین چون جزیره میان اندرون
شد از جنگشان گنبدِ نیلگون
چو سوکی بر آلوده دامن به خون
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶ و ۲۰۶.)

گنبدِ نیلگون مینا کنایه از فلك چهارم که خانهٔ آفتاب و به عیسی اختصاص دارد.
چون شخص به نورِ ذکر بینا گردد
موسی صفت او به طورِ سینا گردد
عیسی زبان در قدم و دم باشد
در گنبد نیلگون مینا گردد
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۰۲.)

گنبدِ نیلوفر، گنبدِ نیلوفری کنایه از آسمان.
زانچه فاضل مانده از نقاش رنگ آمیز او
یك سفال لاجورد این گنبد نیلوفر است
ز بانگ چنگ و لحن ارغنون و نغمهٔ بربط
فغان در طارم این گنبدِ نیلوفر اندازیم
(جامی، *دیوان*، ۱۷ و ۵۷۹.)
بر تواتر از چه افتد عطسهٔ صبح ار نکرد
گنبدِ نیلوفری را از گل خلقت زکام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۰.)
عاشق خورسید رایش گنبدِ نیلوفری
دل بر آتش دیده پُر نم همچو نیلوفر شود
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۲.)
در صف صافی دلانِ گنبد نیلوفری
رای او رونق بَرد از کارزارِ آفتاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۵.)

گنبدِ نیلی کنایه از آسمان.
جهان را هم جهانبانی ست پیدا بین و پنهان دان
که زیر گنبد نیلی، پدید آورد چار ارکان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۶.)
ساخت ز بهر کلاه قوقهٔ آتش چو شمع
گنبد نیلی که هست بر صفت شمعدان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۹.)
کرده هر شب ز گنبد نیلی
در هوای تو ماه قندیلی
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۸۰.)

گنبدِ نیلی بقا کنایه از آسمان.
کُحل شود گنبدِ نیلی قبا
عود شود مرکزِ عودی اِزار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۸.)

گنبدِ نیلی حصار کنایه از فلك.
گوی زمین ربودهٔ چوگانِ عدل اوست
وین برکشیده گنبدِ نیلی حصار هم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۰.)

گنبدِ نیلی وطا کنایه از آسمان.
برگشاده صدهزاران دیده از بهر لقاش
پردهٔ صبح قیامت گنبدِ نیلی وطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷.)

گنبدِ والا کنایه از فلك.
ولوله در عالمِ بالا فتاد
غلغله در گنبدِ والا فتاد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۱.)

گنبدِ هشتم کنایه از فلك ثوابت.
زان ثابت و ثاقب است رایش
کز گنبد هشتم است جایش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۰.)

گنبدِ هفتم کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
چو من بر خاك ایوانت نهم پای
مرا بر گنبدِ هفتم بوَد جای
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۲۵.)
چون سوی درِ تو شمس ره یافت
از گنبد هفتم آیدش عار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

گنبدهٔ گُل کنایه از غنچهٔ گُل.
و اینك دهنم بر صفتِ گنبدهٔ گل
این گنبدِ پیروزه به یاقوت و زر آکند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۹.)

گنبدِ هور و ماه کنایه از آسمان.
پدر بر پدر شهریار است و شاه
بنازد بدو گنبدِ هور و ماه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۰۹:۷.)

گنبدی کردن کنایه از جست و خیز کردن.
چون بُراقِ عشق عرشی بود زیرِ رانِ ما
گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم
گنبدی کرد از بلندی شیر هول
خود نبودش قوت امکان و حول
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۸:۳؛ مثنوی ن، ۱۶۵:۵.)

گنج آگَن آن که گنج بیاندوزد، مال اندوز.
ای بسا گنج آگنانِ کنجکاو
کان خیال اندیش را شد ریش گاو
(مولوی، مثنوی ن، ۳۴:۱.)

گنجِ افراسیاب نام چهارمین گنج از جمله هفت گنج خسرو پرویز.
دگر نامور گنجِ افراسیاب
که کس را نبود آن به خشکی و آب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۷:۵.)

گنج بادآور نام دومین گنج از گنجهای خسرو پرویز و کنایه از گنجی که رایگان به‌دست آید.
دگر گنجِ باد آورش خواندند
شمارش گرفتند و درماندند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۷:۵.)
پیش ما صائب که رطل خسروانی می‌زنیم
گنجِ بادآور به‌غیر از آب گوهر بار نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۱.)

گنجِ بادآورد، گنجِ بادآورده نام دومین گنج از گنجهای خسرو پرویز و کنایه از گنجی که رایگان به‌دست آمده باشد.
ز خاکش باد را گنج روان بود
مگر خود گنجِ بادآورد آن بود
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۵۶.)

چو کردم گنجِ بادآورد را صرف
خرامان باز گردم بر سرِ حرف
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۱۳.)
چه کنی پیش مدبری پر درد
در چنین کُنج گنجِ بادآورد
(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۳۴۶.)
تا ز دریا بار بهر خسرو خیل بهار
گنجِ بادآورد را بر درفسان می‌آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۶۵.)
مشت خاکی کاوَرَد گاهی صبا از کوی دوست
خسرو دل را کم از صد گنجِ بادآورد نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۹.)
دماغ من پُر است از بوی آن گل کس چه می‌داند
که در ویرانهٔ خود گنجِ بادآورده‌ای دارم
(سلیم، *دیوان*، ۳۵۵.)

گنجِ بادآورد نام نوایی از موسیقی که مصنف آن باربد بوده است.
چو باد از گنجِ بادآورد راندی
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۱.)
نواسازی که بودش باربد نام
نوایی ساخت آن روز آبگین فام
نهاد از زخمه چون بر زد تمامش
نوای گنجِ بادآورد نامش
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۹۲.)

گنجِ بار نام یکی از گنجهای خسرو پرویز.
دگر گنج کش بار بودیش نام
چنان کس ندیده‌ست از خاص و عام
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۷:۵.)

گنج‌بان صاحب گنج، نگاهبان و نگهدارندهٔ گنج.
این که قُران است گنجِ علمِ خدای است
چون که سوی گنج‌بانِ او نگرایی؟

گر تو سوی گنج بانش راه ندانی
من بکنم سوی اوت راهنمایی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۱.)

گنجِ بهار آنك دوان میغ اژدهای گنج بان
رخشِ سحاب آنك دوان وز برق هرّا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

گنج بخش سخی، بخشنده و جوانمرد.
آن شاهِ گنج بخش که از بیم جود او
در کوه زرّ و سیم طبیعت نهان کند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۹.)

گنج پرداز گنج بخش.
به گنجینه سپارم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج پرداز
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۵۳.)

گنج پژوهی کردن در جست‌وجوی گنج بودن.
آب نه و بحر شکوهی کنم
جغد نه و گنج پژوهی کنم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۱.)

گنجْ خانه مخزن و جای نگهداری گنج.
در گنج خانهٔ ازل و مخزن ابد
هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۰.)

فلك چراغ در انگشت کرده می گردد
که گنج خانهٔ عمر تو چون کند یغما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲.)

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل می کشم به مخزنِ چشم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۵.)

گنجِ خضرا نام یکی از گنجهای خسرو پرویز.
دگر گنجِ پر دُرّ خوشاب بود
که بالاش یك تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان
همان تازیان نامور بخردان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۷:۵.)

گنج دار صاحب گنج، بی‌نیاز و غنی.
چو مردم برابر بود در جهان
نباشند پیدا کِهان و مِهان...
همه کدخدایند مزدور کیست؟
همه گنج دارند گنجور کیست؟
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۹۹:۴.)

گنج‌دان جای نگهداری گنج، خزانه.
در آن بوم آباد و جای مهان
زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خُرمی گلستانی کجاست
بدین فرخی گنج دانی کجاست؟
بیایند و آن گنج دان بشکنند
وزان گنج پا رنج خود بر کنند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۷ و ۳۱۴.)

گنج در آستین و کیسه تهی بودن کنایه از بی‌نیازی معنوی.
گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهانِ مُلكِ صبح گهیم
گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاكِ رهیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۵.)

گنجِ دیبهٔ خسروی نام یکی از گنجهای خسرو پرویز.
دگر آن که نامش همی بشنوی
تو خوانی ورا دیبهٔ خسروی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۹۷:۵.)

گنجِ روان نام گنجِ قارون و کنایه از گنج بزرگ و نیز محبوب و معشوق.
گوشه‌ای از خلق و کُنجی از جهان
بر همه گنجِ روان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۰.)

ای که به هنگامِ درد راحت جانی مرا
وی که به تلخیِ فقر گنجِ روانی مرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۸:۱.)

پس آنگه کار آن دختر چنان کرد
که بس گنج روان با او روان کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۶۶.)

چرا دوزد غنی چشم طمع بر دولت دنیا
که از نقدِ سخن گنج روان در هر زمین دارد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸۷.)

ای گنجِ روان در دلِ ویران کُنمت جای
تا بو که مگر گنج به ویرانه بماند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۷۶.)

گنجِ سلطانی گنج پادشاهی و کنایه از آسایش درونی و روحانی.

من چه غم دارم که ویرانی بود
زیر ویران گنجِ سلطانی بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۶.)

من که دارم در گدایی گنجِ سلطانی به دست
کی طمع در گردشِ گردونِ دون‌پرور کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۵.)

گنجِ سوخته نام یکی از گنجهای خسرو پرویز و نیز لحنی از مصنفات باربد.

دگر گنج کش خواندی سوخته
کز آن گنج بُد کشور افروخته
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۴۹۷.)

ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را آه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۱.)

گنجِ شادورد نام یکی از گنجهای خسرو پرویز.

دگر آن که بُد شادوردِ بزرگ
که گویند رامشگران سترگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۴۹۷.)

گنجِ شایگان گنج بزرگ و در خور شاهان و گویند گنج بادآورد است که یکی از گنجهای خسروپرویز بوده است.

چو کس به شربت آبم همی نگیرد دست
به باد از چه دهم گنجِ شایگانِ سخن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۹.)

گنج بخشا یك دو حرف از مدحِ تو
بر سه گنج شایگان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۱.)

طبع عبید را که چو گنجی ست شایگان
معذور دار قافیه‌گر شایگان کند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۰ .)

تا مه روی تو پرتو بر جهان انداخته
پیش هر ویرانه گنجی شایگان انداخته
(صائب، *کلیات*، ۷۶۲.)

پادشاهان پنج چیز او را مسلّم کرده‌اند
خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان
(معزی، *دیوان* ك، ۵۳۳.)

گنجِ عروس نام یکی از گنجهای خسرو پرویز.

نخستین که بنهاد گنج عروس
ز چین وز بلغار و از روم و روس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۴۹۷.)

چه گنجهای عروسی ست کاندرین دو سه ماه
بر آن عروس کف شاه شاه خواهد بود
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۱.)

گنجِ فریدون نام نوایی از موسیقی و نیز نام گنجی که به فریدون تعلق داشته است.

بر گُلِ تَر عندلیب گنج فریدون زده‌ست
لشکرِ چین در بهار خیمه به هامون زده‌ست
(منوچهری، *دیوان*، ۱۸۰.)

جام را گنجِ فریدون خونبهاست
چون درفش کاویان بر کرد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۰.)

گنجِ قارون گنج بسیار بزرگی که قارون فراهم کرد و گویند به دعای موسیٰ به زیر زمین فرو رفت و تا ابد همچنان خواهد بود.

در خاك همچو قارون رفتند دشمنانت
نشگفت اگر برآری از خاك گنج قارون
(معزی، *دیوان* ك، ۴۹۶.)

طارم رز بین که درج دُرّ مکنون کرده‌اند
طاق ازرق بین که جفت گنج قارون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۴.)

ز بی‌خودی طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است
احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه بازگویید تا زر نهان ندارد
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۲۶ و ۲۶۰.)

گنجِ گاو نام گنجی از گنجهای جمشید که به دست بهرام افتاد و گویند آن را بین بینوایان پخش کرد و نیز نام نوایی از موسیقی است.

باش تا بردارد و زیر نگین آرد سه گنج
گنجِ بادآورد و گنجِ گاو و گنجِ شایگان
(معزی، *دیوان*، ۶۷۳.)

در گوش گاو خفته‌ام از امن کز عطاش
با گنج گاو و دولتِ بیدار می‌روم
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۸.)

چو گنج گاو را کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۱.)

چو باده بودی بر دست من بیاوردی
نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۳.)

گنجِ گوهر به مژگان فشاندن کنایه از اشک ریختن.

چو من گنج گوهر فشانم به مژگان
لبالب کند هفت دریا خزینه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۰.)

گَنج گَه جای گنج، گنج خانه.

ساقیِ جامِ ازلی مایهٔ قند و عسلی
بارگه جان و دلی گنج گهِ بوالحسنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۴:۵.)

گنجْ‌نامه کاغذ یا چیزی که رمز و جای نهانی گنج در آن نوشته شده باشد.

در این گنج نامه ز رازِ جهان
کلید بسی گنج کردم نهان
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۶.)

ز راحت آنچه در این منزل است جز عزلت
چو گنج نامه شمر در دهان اژدرها
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲.)

عرضه کردند آن سخن را زیر دست
که فلانی گنج نامه یافته‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۳:۶.)

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۴۸.)

روزگارم قدرنشناسد ز نادانی که طفل
گنج نامه گر بیابد کاغذِ بادش کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۱.)

گَنجور خزانه‌دار گنج و نیز گنج، کنایه از بی نیاز و غنی.

شهنشاه چون دید از اندیشه رنج
بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور و اسبی گزین
نشست شهنشاه کردند زین
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۱۲:۸.)

کانِ زر است و می فشاند دُر
گاه گنج است و گاه گنجور است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۴.)

چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۸:۳.)

ای جاهلِ مفلس ار بکوشی
گنجور شوی ز علم گنجور
گر حکمتِ مَنْت در خور آید
گنجور شدی و گشت ماجور
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۲۰.)

گنجینه‌دارِ سخن آن که نگاهبان سخن است، داستان پرداز.

چنین گفت گنجینه‌دارِ سخن
که سالار آن گنج دان کُهن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۷.)

گنجینهٔ دریا کنایه از مخزن دُرّ و گوهر.

چون صدف هر کس که دندان بر سرِ دندان نهد
سینه‌اش بی گفت‌وگو گنجینهٔ دریا شود
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)

گُندآور شجاع و دلیر و جنگجو.

تو این رنجها را که بردی بر ست
که خسرو جوان است و گندآور است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۶۶۳.)

بر آن نره دیوان از آن مهتر است
که فرزند لاقیس گندآور است
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۹۳۲۰.)

گُندآوری شجاعت، دلیری، جنگاوری.

بدان تاز فرزند من بگذری
بلندی گُزینی و گُندآوری
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۶۹۲.)

از این پس که دیدند گندآوری
نهادند گردن به فرمانبری
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۴۲.)

گندمِ آدم فریب اشاره به گندمی که بنا به داستانها در بهشت مایهٔ فریب حضرت آدم گردید.

ای به‌تو سر رشتهٔ جان گم شده
دام تو آن دانهٔ گندم شده
قرص جوین می‌شکن و می‌شکیب
تا نخوری گندمِ آدم فریب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۲.)

گندمْ درو درو کردن گندم.

دگر هفته هنگامِ گندم درو
بیامد از ایران سپه پیش رو
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۶۶۲.)

گندمْ دروی آن که گندم درو کند و کنایه از کسی که در پی کمال مطلوب است.

خرمن گل گشت جهان از رُخت ای سرو روان
دشمنِ تو جو دروی یار تو گندم دروی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۳.)

گندمگون به رنگ گندم، متمایل به قهوه‌ای رنگ.

خال مشکین که بر آن عارضِ گندمگون است
سِرّ آن دانه که شد رهزنِ آدم با اوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۱.)

گندم‌نمایِ جوفروش آن که ظاهر خود را به خلاف باطن بنمایاند، کنایه از ریاکارِ منافق دو رو.

تو آن گندم‌نمای جوفروشی
که در گندم جو پوسیده پوشی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۰.)

تا کی از جور تو ای گندم نمای جوفروش
رو یکی ره این جو پوسیده را غربال زن
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۶.)

ساقی ما زد به یك جامِ شراب نیم جو
آتشی در خرمن گندم نمای جوفروش
(عمادفقیه، *دیوان*، ۱۸۴.)

زاهدت نام است وداری در میان خرقه لات
رو به‌سوی حق کن ای گندم نمای جوفروش
(نسیمی، *دیوان*، ۱۹۸.)

هان مخوان گندم نمای جوفروشم زانکه من
نه جوی دارم در این دهقان سرا نه گندمی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۵.)

زر خود را به مس کن خرج گر از مایه دارانی
بلاها بر سرِ گندم نمای جو فروش آمد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۷.)

گندم نمای جوکار کنایه از ریاکار و دورو و منافق.

همه گندم‌نمای جوکارند
همه گُل صورتند و پرخارند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۳۶.)

گندم نمایی تظاهر بدانچه نیست و کنایه ازدورویی و ریاکاری.

تو را بس باد از این گندم نمایی
مرا زین دعوی سنگ آسیایی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۰.)

بسی گندم‌نمایی می کنی لیك
نشاید شد بدین‌ها در جوالت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۶.)

زین دلنوازی زین سرونازی
زین جو فروشی گندم‌نمایی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۷۱.)

گندمی چشم داشتن از ارزن کنایه از کار غیر ممکن توقع داشتن.

هر که از بی‌چشم دارد مردمی و شرم چشم
همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی
(سنایی، *دیوان* س، ۱۱۰۱.)

گندمین ساخته از جنس گندم و کنایه از دلچسب و دلنشین.

با نان گندمین بُدم آن گه جوین سخن
و اکنون که گندمین سخنم نیست نان جو
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۳.)

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیثِ گندمین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۸:۴.)

آخر تو را که گفت که با عاشقان خویش
نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن
(سنایی، *دیوان* س، ۵۱۳.)

گَندناگون کنایه از سبزرنگ.

به چرخ گندناگون بر دو نان بینی ز یك خوشه
که یك دیگ ترا گشنیز ناید زان دو تا نانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۲.)

سر وفا چو گیا سبز بود لیکن زهد
به گندناگون دهره چو گندنا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)

گَنده بغل آن که بغلش بوی بد دهد و کنایه از نفرت انگیز و فرومایه.

به حقِ آنك به‌فراش گفته‌ای که بروب
ز چند گَنده بغل خانه را برای کرام
با زبان معنوی گُل با جُعَل
این همی گوید که ای گَنده بغل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۴:۴؛ مثنوی ن، ۳۶۳:۲.)

گَنده پوز گَنده دهن و کنایه از فرومایه.

شمع حق را پُف کنی تو ای عجوز
هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز
کی شود دریا ز پوزِ سگ نجس
کی شود خورشید از پُف مُنْطَمِس
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۱:۶.)

گَنده‌پیر زنِ سالخورده و کنایه از دنیا.

تا تو بدین فسونش به برگیری
این گنده پیر جادوی رعنا را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵.)

فژه گنده پیری ست شوریده هش
بداندیش و فرزند خور، شوی کش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۲۱.)

گنده پیرِ جهان جُنب نکند
همتی را که در جناب من است
(انوری، *دیوان*، ۵۵۸.)

گنده پیری چو چرخ پرمایه
بی‌خبر ز آفتاب و از سایه
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۳.)

به عشق بازی این گنده پیر، هر دو جهان
به باد دادی و با تو نشد دمی دمساز
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳.)

حیف باشد به چنین رای و کفایت که توراست
گنده پیری به کف آری و هزاران انباز
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

گَنده جان بدجان، سخت جان، پلید.

گفت دانستم تورا از وی بدآن
از تو جان گنده‌ست و زیارت دهان

پس نشین ای گنده‌جان از دُور تو
تا امیر او باشد و مأمور تو
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۳۰۲.)

گَنده‌دماغ کنایه از متکبر و مغرور و سرکش.
این توقع زمن بدیع مدار
که شدستم عظیم گنده دماغ
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۸.)

گَنده دماغی کشیدن از کسی کنایه از خوی بد و سرکش کسی را تحمل کردن.
بی‌روی تو منت ز گُلِ لاله نبردیم
هرگز ز خسی گنده دماغی نکشیدیم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۵.)

گَنده مغز کنایه از سرکش و متکبر و بی‌شعور و احمق.
گر نبودی جذب موشِ گنده مغز
عیشها کردی درون آب چغز
(مولوی، مثنوی ن. ۶:۴۲۹.)
تُرهات چنین شگرف که گفت
هم بدان گنده مغز باید گفت
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۹۶.)

گَنده مغزی کردن کنایه از سرکشی کردن، سخن مغرورانه گفتن، یاوه‌گویی، گزافه‌گویی کردن.
اگر ابلهی مشك را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر می‌رود در پیاز این سخن
چنین است گو گنده‌مغزی مکن
(سعدی، *بوستان* ی. ۱۲۲.)

گُنگ بودن لال و بی‌زبان بودن، خاموش بودن.
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه یك روز امتحان کن گنگ باش
(مولوی، مثنوی ن. ۵:۱۳۷.)

گَنگَل شوخی و هزل و ظرافت.
منتظرش باش و چو مَه نورگیر
ترك کن این گنگل و نظاره را
کو قدوم و کَرّ و فرّ مشتری
کو مزاح گنگلی سرسری
چونك در ملکش نباشد حَبّه‌ای
جز پی گنگل چه جوید جُبّه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۹؛ مثنوی ن. ۶:۳۲۱.)

گُنگی کردن نافصیح بودن، الکنی نمودن، سکوت و خاموشی گزیدن.
گر درشتی کرد، دلتنگی مکن
ور به نرمی گویدت، گنگی مکن
(اسیر لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۵۸.)

گُنَه سوز محو کنندهٔ گناه.
نه که عفو تو گنه‌سوزِ گنهکاران است
تو مرا تایب و مستغفر و غفار مگیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۶.)

گُنَه فرسای گناه زداینده، جُرم پوش.
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می کند
بر امیدِ عفو جان بخشِ گنه فرسایِ تو
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۵۸.)

گُو، از میدان بردن کنایه از چیره شدن، موفق و پیروز گشتن.
عاشقان را کار نبود با وجود
عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی وگرد عالَم می‌پرند
دست نی و گو زمیدان می برند
(مولوی، مثنوی ن. ۳:۱۷۱ و ۱۷۲.)

گُواژه بودن بر کسی سرزنش و ملامت بودن بر کسی.
گواژه بسی باشدت بافسوس
نه مرد درفشی و کوپال و کوس
(فردوسی، *شاهنامه* د. ۲:۶۴۲.)

گُواژه زدن، گَوّاژه‌زدن طعنه زدن، سرزنش کردن.
گواژه همی زد چنین وز فسوس
همی خواند مهراج را نوعروس

نباید گوازه زدن بر فسوس
نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس
(اسدی، *گرشاسبنامه*. ۱۰۲ و ۴۳۴.)
به گستاخی درآمد کی دلارام
گوازه چند خواهی زد بیارام
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۶.)
ای گمشده و خیره و سرگشته کسایی
گوّازه زده بر تو اَمَل ریمن و محتال
(کسایی، *تحقیق در زندگی*، ۳۹.)

گُوباره گلهٔ گاومیش.
ناید هگرز از این یله گوباره
جز درد و رنج عاقل بیچاره
هرگز کس آن ندید که من دیدم
زین بی‌شبان رمه یله گوباره
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۹۷.)

گورآب گنبدی که بر سرِ گورها سازند.
مردمِ بینا نرهد زین دوگور
بالا گورآب و فرو چاه گور
فریبت کمتر از جور و ستم نیست
که چاهِ گور از گوراب (کورآب) کم نیست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۳۱۸؛ *شیرین و خسرو م*، ۲۴۱.)

گوربان نگهبان گور، مراد بهرام گور است.
عاقبت گنبد سپهر به‌زور
درکشیدش به سوی گنبدِ گور
داد گنبدکنان و گورزنان
گوربان را به گور دشت عنان
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۰۷.)

گور به گور افکندن جا به جا کردن گور مرده و کنایه از سرگردانی.
هر زمان رخت به جایی کشم اما به چه جرم
عشق در زندگیم گور به گور افکنده
(طالب املی، *کلیات*، ۸۴۸.)

گُو، ربودن کنایه از غالب آمدن، کامیاب شدن.
این مُتیّم نیز زاریها نمود
هم ز میدانِ اجابت گو ربود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۸:۶.)

گورِ تن کالبد آدمی و کنایه از عالم مادی.
آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاربی
بیرون جهی از گورِ تن و اندر روی درساحتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۳:۵.)

گُورچشم چشمِ گورخر که بر پارچهٔ ابریشمی هنگام بافتن نقش کنند.
گورچشمی که بر تنِ یوز است
از پی شیر نَر ندوخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۵.)

گورخان لقب بهرام گور.
گور از پیش و گورخان از پس
گور و بهرامِ گور و دیگر کس
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۳.)
چرخ از آن گورگیری بهرام
گورخانِ زمانه کردش نام
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۵۳.)

گورخانه قبرستان، قبر و کنایه از دنیا.
در چنین گورخانه موری نیست
که بر او داغ دست زوری نیست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۰.)
گورخانه و قبه‌ها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره
(مولوی، *مثنوی ن*، ۹:۳.)
تا در این کهنه گورخانهٔ پست
گورخان هم ز داغ گور نرست
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۳۰.)
در سر از سهم گورخانهٔ تنگ
هوس بوستان و خانه نماند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۶.)

گورخانهٔ راز مقبرهٔ اسرار، جای نگهداری راز.

گورخانهٔ رازِ تو چون دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳.)

گُورخوان آن که بر سرِ گور قرآن خواند.

حلوا سه‌چار صحن شب جمعه چند بار
بهرِ ریا به خانهٔ هر گورخوان شود
(سعدی، *کلیات* ک، ۸۶۳.)

گورسان قبرستان.

یکی گورسان کرد از دشت کین
که پیدا ندیدند روی زمین
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۴۴۷.)

گورِ کافران کنایه از جای تیره و عفن و پلید.

این ابلهان که بی سببی دشمن منند
بس بوالفضول و یافه‌درای و زنخ زنند
چون گورکافران ز درون پر عفونتند
گرچه برون ز رنگ و نگاری مُزیَنند
(سنایی، *دیوان*، ۹۷.)

گورکردن به خاك سپردن، کنایه از ترك سخن کردن.

این حدیث منقلب را گور کن
شیر را برعکس صیدِ گورکن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۵۰۴.)

گورکَن آن که گور حفر کند.

بر که خندد بس خضر، چون با شما بیندهمی
گورکَن در بحر و کشتی در بیابان داشتن
(سنایی، *دیوان* س، ۴۶۵.)

گویند عیسی دگریم از طریق نطق
برکن بروتشان که بجز گورکن نیند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۵.)

گورگاه جای قبر.

زمین عجم گورگاه کی است
در او پای بیگانه وحشی پی است
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۶.)

گُورِ گلین کنایه از دنیا.

در این گورِ گلین و قصر سنگین
به امید تو کردم صبر چندین
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۴.)

گُوریش گاوریش، کنایه از احمق و ابله و نادان.

نبود باید گوریش تا به آخر عمر
که مردمان به چنین ضحکه‌ها شوند سمر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۵.)

گُوزباختن گردو بازی کردن.

گوزبازد چرخ چون طفلان به عید از بهر آن
گوزمه کرده است و گوز از اختران انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

گُوز برگنبد افشاندن کنایه از کار بی‌فایده و بیهوده کردن.

تو با این سپه پیش من راندی
همی گوز برگنبد افشاندی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۲۶.)

گُوز برگنبد شاندن کنایه از کار بیهوده کردن.

تو گفتی گوز برگنبد همی شاند
و یا در بادیه کشتی همی راند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۲.)

گُوزِ شکسته گردوی دو نیمه شده.

چرخ چون گوزِ شکسته است از آن روی که ماه
چهره چون چهرهٔ بادام از آن پرثقب است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۱.)

گُوژپشت آن که خمیده است و پشتی کمانی دارد و کنایه از فلك.

نی غلط می‌کنم آن کیست که خصمِ تو بود
گوژپشتی، خرفی، خیره‌کشی، غداری
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۱.)

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت
بر سرِ کوی تو فلان را که کُشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۱.)

تو زین بی‌گناهی که این گوژ پشت
مرا برکشید و به زودی بکُشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۴۶.)

گوژقامت آن که اندامی خمیده و منحنی شکل دارد.
بر سپهرِ گوژ قامت بانگ زن
تا که دارد بعد از این تیمار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۷.)

گوساله‌پرست آن که گوساله پرستد، آن دسته از بنی اسرائیل که به سامری پیوستند و گوساله پرست شدند و کنایه از کافر و مشرك.
ار بُدی عالم گوساله پرست
رخت بر گاوِ ثریٰ خواهم داشت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳.)
سبطیَند این قوم گوساله پرست
در چنین گاوی چه می‌مالند دست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۰.)

گوساله پرستیدن کنایه از کافر گشتن، گمراه شدن، و اشاره به گوسالهٔ سامری است.
نه خلقِ عالم گوساله‌ای پرستیدند
چو شد به بارگه طور موسی عمران
جو بازگشت و بر آن گونه دید آن همه حال
بجز هدایت و رحمت چه کرد با ایشان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۴.)

گوسالهٔ زرّین گوساله‌ای که سامری از زر ساخت و بنی اسرائیل را گمراه کرد و به پرستش آن خواند، کنایه از امور دنیوی و مادی.
فتنه شد شعر تو چون گوسالهٔ زرین یکی
لامساس آواز درده در جهان چون سامری
(سنایی، *دیوان*، ۳۳۸.)
خاك گوسالهٔ زرین شوی از بی آبی
وآنگه از چوب عصا معجز موسی طلبی
(خواجو، *دیوان*، ۳۴۱.)
چند بر گوسالهٔ زرین شوی صورت پرست
چند بر بزغالهٔ پُر زهر باشی میهمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۶.)

گوسفندِ چرخ برج حَمَل که صورتی از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.
تورا از گوسفندِ چرخ دنیا می نهد دُنبه
تو بر گاوِ زمین برده اساس قصر و بنیانش
دانهٔ گوسفند چرخ نگر
کاین معانی نشانِ شانهٔ اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۴ و ۸۴۱.)

گوسفندِ فلك برج حَمَل که یکی از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.
گوسفندِ فلك و گاو زمین را به منی
حاضر آرند و دو قربانی مهیا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۸.)

گوسفندِ گَردون برج حَمَل که صورتی از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.
در شانهٔ گوسفندِ گردون
من حکم به از شبان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۷.)

گوش کنایه از منتظر، مراقب.
این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین
در گوش یك باران خوش موقوف یك باد صبا
بانگ شتربان و جَرَس می نشنود از پیش و پس
از بس رفیق و همنفس آنجا نشسته گوش ِ ما
خلقی نشسته گوش ِ ما مست و خوش و بیهوش ما
نعره زنان در گوش ما گه سوی شاه آ ای گدا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۱ و ۱۵.)

گوش آکندن کنایه از توجه نکردن، گوش ندادن.
شد از خشم او مرد دانا خموش
ببستش زبان و بیاکند گوش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۹۱۰۵.)
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند
که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۰.)

گوشاگوش کنایه از خوشایندِ گوش.
شبی گذشت به من بر لطیف و خرم دوش
به دستم اندر می بود و یار در آغوش

به بانگ بربط گوش و به روی دلبر چشم
سماع گوشاگوش و نبیذ نوشانوش
(لامعی، *دیوان*، ۵۷.)

گوش از بیهوده‌ها مدهوش کردن کنایه از ناشنیده انگاشتن، بی‌اعتنا بودن به سخنان یاوه و بیهوده.
ز نادیدنی چشمها کورساز
ز بیهوده‌ها گوش مدهوش کن
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۲۲.)

گوش از چیزی پُرشدن کنایه از بسیار شنیدن چیزی.
گوشِ کمال پُر شد از آهِ دردمندان
دیگر نمی‌تواند نامِ دوا شنیدن
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۳۸.)

گوش افکندن کنایه از تن در دادن، توجه کردن.
چو خر، گوش افکند در بردباری
کند هر کودکی بر وی سواری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۳.)

گوشی به نوحه‌سنجی طالب فکن که باز
خون می‌تراود از لبِ شیون طراز او
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۲.)

گوش انداختن کنایه از توجه و عنایت کردن.
شاهدی کو که یك نفس گوشی
به دلِ دردپرور اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۱۸.)

گوش به (بر) آواز بودن کنایه از منتظر و مترصد بودن.
فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا
بعد از این گوش به آوازِ درِ دل باشم
(صائب، *کلیات*، ۷۲۰.)

بگوییدش به عیش و ناز می‌باش
ولیکن گوش بر آواز می‌باش
(وحشی، *دیوان*، ۵۲۸.)

گوش به دَر نهادن کنایه از انتظار کشیدن.
گاه بودم به ره فکنده دو چشم
گاه بودم به در نهاده دو گوش
(سنایی، *دیوان*، ۴۵۶.)

روز و شبم گوش نهاده به دَر
سال و مَهم چشم گشاده به راه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۵.)

گوش به دندانِ مار داشتن کنایه از توجه به عواقب خطر داشتن.
دندان به مال و گنج فرو برده‌ای ز حرص
ایمن مباش و گوش به دندانِ مار دار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۶.)

گوش بر آوازِ دهل کردن کنایه از توجه به امر توخالی و ناپایدار کردن.
خطبه چو بر نامِ فریدون کنند
گوش بر آوازِ دهل چون کنند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۸.)

گوش به راه بودن کنایه از منتظر بودن.
گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم
(سعدی، *دیوان*، ۵۰۸.)

گوش برافراختن کنایه از گوش فرادادن، توجه و دقت کردن.
سپهبد چو بشنید گفتارِ زال
برافراخت گوش و فرو برد یال
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۷۱.)

گوش برتافتن کنایه از دوری کردن، اعراض کردن.
طالب از مستان ما گوش حقیقت برمتاب
یك نوای ما کم از صد نغمهٔ داود نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۰.)

گوش بر چارراه نهادن کنایه از استراق سمع کردن، توجه و عنایت به کاری کردن.
از رهِ حسّ دهان پُرسان شوید
گوش را بر چارراهِ آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی آن سرکاَشنای آن سرید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۶:۳.)

گوش بر حرف کسی انداختن کنایه از به سخن دیگران توجه کردن.

تو که بر حرف کسی گوش نمی‌اندازی
چه سود گر دهیم رخصتِ یك سرگوشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۰.)

گوش بر دیده نهادن کنایه از کمال مراقبت کردن.

برگشاده چشم و بنهاده ز سر بر دیده گوش
تا کجا خود دشمن شاه جهان سر برکند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۵.)

گوش بر روزن کسی نهادن کنایه از توجه به دهان و سخن کسی کردن.

اولین خلعت که خواهی دادنم
گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه می‌دانی به صفوت حالِ من
بنده پرور گوش کن اقوالِ من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۹:۳.)

گوش برگشادن کنایه از آمادهٔ شنیدن و استماع شدن.

کز سستی دل نمی‌توانم
کآواز به‌تو بلند رانم
چون دریا جوش کم نمایی
چون ماهی گوش برگشایی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۱.)

گوش به (بر) زنگ بودن کنایه از منتظر بودن، نگران و ناشکیبا بودن.

به باغ می‌شنوم از درای غنچه صدا
ز بس که گوش به زنگم به راه شهبازی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۲.)

امید دلگشاییم از ماه عید نیست
این قفل بسته گوش به زنگِ کلید نیست
از این صحرای کنعان کز حسد چاهی ست هر گامش
زلیخا گوش بر زنگ است زود ای کاروان بگذر
(صائب، *کلیات*، ۲۷۸ و ۵۸۰.)

گوش به سیماب انباشتن کنایه از ناشنوا کردن، کر کردن.

جهان انباشت گوشِ من به سیماب
بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۸.)

گوش به کار داشتن کنایه از توجه و دقت در کار داشتن.

از بهر کار خود چو به کاری برون شوی
چشمی به راه برکن و گوشی به کار دار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۶.)

گوش به گوش رسیدن کنایه از همه جا مطلبی گفته شدن، شایع شدن.

جا به جا کارنامهٔ شبِ دوش
لب به لب می‌رسید و گوش به گوش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۲.)

گوش به نغمه آلودن کنایه از توجه به آهنگ و ترانه کردن.

عرفی به نغمه گوش بیالود و ما هنوز
از ناله تازیانه به گوشش نمی‌زنیم
(عرفی، *دیوان*، ۴۷۴.)

گوش بودن کنایه از ساکت و خاموش بودن.

باز بدو گفت همه گوش باش
خامشیم بنگر و خاموش باش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۷.)

بر آشفت عابد که خاموش باش
تو مردِ زبان نیستی گوش باش
(سعدی، *دیوان*، ۲۰۱.)

زنهار گوش باش در این بزم دلنشین
تا نغمه حلقه‌ای به دَرِ گوش می‌زند
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۷.)

چون سخن گویند پیران طریقت گوش باش
تا شود جانت ز انواع معانی مستنیر
(همام، *دیوان* ت، ۵۳.)

او چو می‌گوید سخن، تو گوش باش
تا نگوید او بگو، خاموش باش
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۵۶.)

گوشِ بی‌گوشی کنایه از گوش باطنی، گوش روحانی.

گفت ای جانِ رمیده از بلا
وصل ما را در گشادیم الصلا
گوشِ بی‌گوشی در این دم برگشا
بهر رازِ یَفعل الله مایشا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۸.)

گوش پُر از لعل و پیروزه کردن کنایه از سخنان پند آموز و نغز آویزهٔ گوش کردن.

از آن نکته‌ها مردمِ تیز هوش
پُر از لعل و پیروزه کردند گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۳.)

گوش پهن ساختن کنایه از آمادهٔ شنیدن شدن، توجه کردن.

پیش گُل نتوان حدیث روی او گفتن سلیم
هر که گوشی پهن سازد محرم این راز نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۷.)

گوش پهن کردن کنایه از توجه کردن، مهیای شنیدن گشتن، امید خبری داشتن.

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخِ درختِ خویش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۱.)

باز دهیم دیدها گرچه نمی‌کند نگه
پهن کنیم گوشها گرچه سخن نمی‌کند
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۳.)

گوش پهن گشادن کنایه از توجه و دقت کردن، گوش باز کردن برای شنیدن مطلب مهم.

چو قیدافه آگه شد از قیدروش
ز بهرِ پسر پهن بگشاد گوش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۵۴.)

تنِ خسته را پهن بگشاد گوش
ز بیهوشی اندر تن آورد هوش
پس آنگه بدو گفت ای شیر زوش
به گفتار من پهن بگشای گوش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۶۵ و ۸۷۱۴.)

گوش پیچاندن کنایه از تنبیه کردن، گوشمال دادن.

وگر پیچی از امر من رای و هوش
بپیچاندت چرخ گردنده گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۶.)

گوش پیچ دادن کنایه از گوشمال دادن، تنبیه و سیاست کردن.

وگر نه چنانت دهم گوش پیچ
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۶.)

گوش پیچیدن گوش کسی را با دست بپیچیدن. کنایه از آزار رساندن، تنبیه کردن، و نیز رام و مطیع گردانیدن.

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
و آن دگر در زیر کامش جُست لَخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۱.)

گوش پیچیده کنایه از شاگرد، رام کرده.

گوش پیچیدگانِ مکتب کُن
چون در آموختند لوح سخن
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۰.)

زنی کاردان است و بسیار هوش
فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین برکشد چاه را
فرود آرد از آسمان ماه را
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۴.)

گوش تاب دادن کنایه از تنبیه کردن، ادب کردن.

یکی طفل دبستان زاده‌ام شخص محبت را
جو می بینی که بازیگوش عیشم گوش تابم ده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۱.)

گوشت در شست دادن کنایه از فریب دادن.
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد
ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کَی دهد آن پُرحیَل
جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵:۳.)

گوشتِ کسی خوردن کنایه از غیبت کسی کردن.
گوشتهای بندگان حق خوری
غیبت ایشان کنی کیفر بری
بدگمان بُردیم و کن ما را حلال
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۸:۵:۱۴۶.)

گوش تیز نهادن کنایه از کمال دقت و توجه کردن.
از ایشان چو فرشاورِ تیز هوش
شنید این سخن تیز بنهاد گوش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۵۳۶.)

گوشِ جان کنایه از گوش باطن، شنوایی روح.
پس محلِ وحی گردد گوشِ جان
وحی چبود گفتی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۰.)
گل گوش جان گشوده و ما بلبلان باغ
یك بانگ بلبلانه به گوشش نمی‌زنیم
(عرفی، *دیوان*، ۴۷۴.)
به‌گوشِ جانِ رهی مُنهیی ندا در داد
ز حضرت احدی لااله الا الله
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

گوشِ چرخ مالیدن کنایه از مطیع و رام کردن فلك.
زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده
سیاستت به سزا گوش چرخ مالیده
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵۳.)

گوش خاریدن کنایه از درنگ کردن، تأمل و مسامحه کردن.
طوقِ گردن توی و حلقهٔ گوش
گردن و گوش را چه می خاری
(مولوی *دیوان کبیر*، ۳۲:۷.)

گوشِ خَر کنایه از گوش حس، گوشی که قدرت شنیدن و درك حقایق را ندارد.
این سخن پایان ندارد هوش دار
گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوشِ خر بفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را در نیابد گوشِ خر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۴:۱.)

گوشِ خرد از روی خردمندی. (اضافهٔ استعاری)
هر که به گوشِ خرد دعوت موسی شنید
بیش تأمل کند در سخن سامری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

گوشِ خود کشیدن کنایه از تنبه و آگاه شدن، توجه کردن.
از نوایت گوش یاران بود خوش
دست بیرون آر و گوشِ خود بکش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۹۷:۶.)

گوش دادن به کسی شنوایی و گوش بخشیدن به کسی و نیز گوش به سخن کسی دادن.
غریو کوس داده مرده را گوش
دماغ زندگان را برده از هوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۱.)
بر تو از گوشِ گران این وحشت آباد است خوش
زود در فریاد می آیی اگر گوشت دهند
(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)
بگفت این سخن مرد بسیار هوش
سپهدار خیره بدو داد گوش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۰:۱.)

گوش داشتن کنایه از توجه کردن، مراقب بودن، و نیز انتظار داشتن، چشم داشتن، نگاه داشتن.

خونِ خود را گر بریزی بر زمین
بِه که آبِ روی ریزی در کنار
بُت پرستیدن بِه از مردم پرست
پند گیر و کاربند و گوش دار
ابوسلیك گرگانی (*پیشاهنگان شعر*، ۴.)
خفتگان بسیار گشتند ای برادر گوش دار
جهد کن تا جانت از خاك و هوا یکتا شود
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۲.)
به سرمستی ادب را گوش می‌داشت
دماغِ خویش را با هوش می‌داشت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۵۱.)
همه گوش دارید آوای من
گرایدن گُرزِ سرسای من
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۱.)
دُرِّ یتیم لفظِ مرا گوش دار از آنك
پرورده‌ام به خون دلش بر کنارِ چشم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۵.)
جهان را گوهر آمد زشت کاری
چرا زو مهربانی گوش داری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۸۲.)
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۱.)
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران
چون وصل گوش‌داری ز آن کس که نیست غایب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۶:۱.)
دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می برد به پیشانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۵.)
زبان برگشودند کای شهریار
عنانِ دلِ ریش را گوش دار
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۵.)

گوش در گوش بودن کنایه از در کنار و تنگ بر هم بودن.

باشد همه روزه گوش در گوش
با شوهرِ خویشتن هماغوش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۴.)

گوشِ دریا کنایه از صدفی که مروارید دارد.

صدف کو گوش دریا شد همیشه چشم پر دارد
ز بهر آنك یك گوهر ندارد مثل دندانش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۸.)

گوشِ دل کنایه از شنوایی روح، گوش باطن و جان.

هر بنده‌ای که خاتم دولت به نام اوست
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۸.)
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی ست
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۵.)

گوشدن، گوی شدن مانند گوی گشتن، خمیده و دوتا گشتن.

پای را بر بست گفتا گو شوم
در خَمِ چوگانْش غلطان می‌روم
گوی شو، می گرد بر پهلوی صدق
غلط غلطان در خَمِ چوگان عشق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۹:۴ و ۳۷۰.)

گوشزد کردن کنایه از خاطر نشان کردن، یادآوری و تذکر دادن.

بلبل گلهٔ شبِ جدایی
در پردهٔ صبح گوشزد کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۳۴.)

گوشزد گردیدن کنایه از گفته شدن، خاطرنشان شدن.

این سخن گوشزد شاهد عصمت گردید
شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۰.)

گوشِ سبو دستهٔ کوزه و سبو.

شب آن چنان و بگاه آمده که هی برخیز
گرفته گوش مرا سخت همچو گوشِ سبو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۵.)

گوشِ سَر و گوشِ سِر کنایه از ظاهر و باطن.
پنبهٔ آن گوشِ سِر گوشِ سَر است
تا نگردد این کَر آن باطن کَر است
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳۶.)

گوش شدن کنایه از ساکت و خاموش گشتن.
زبان و گوش دادت کِلك نقاش
که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
(وحشی، *دیوان*، ۵۱.)

گوشِ غیب گیر گوش باطن و راز شنو.
گوشِ حس تو به حرف ار درخور است
دان که گوشِ غیب گیرِ تو کَر است
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۰۹.)

گوشِ فلك (اضافهٔ استعاری)
نعلِ سُمّ مرکبت گوش فلك را گوشوار
خاك خیلِ مرکبت چشم فلك را توتیا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۶.)

گوشِ فلك سوراخ کردن کنایه از گوش را با شدت آزار دادن.
آن که گوش فلك کند سوراخ
حلقه‌های فغان من باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۵۰.)

گوش کردن شنیدن، و کنایه از نگاه داشتن، پذیرفتن، انتظار و چشم داشتن، در پیش گرفتن.
آن کاو خود را کند فراموش
یاد دگران کجا کند گوش
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش
نهاد آن پند را چوان حلقه در گوش
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۵۱؛ *خسرو وشیرین*، ۱۲۱.)
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۵.)
به چنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگِ نفس خاموش کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۹ و ۱۳۷.)

گوش کَر شدن ناشنوا شدن از شدت صدا و غوغا.
کیمخت کوه بگسلد از زخم بانگ کوس
گوش زمانه کر شود از هولِ گیرودار
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۶۷.)

گوشِ کسی فشردن کنایه از توجه دادن، آگاه کردن کسی.
آخر شبی از رهِ تحیر
رفتم به ولایتِ تفکر
عقل آمد و گوش من بیفشرد
پس شد به دکان وحدتم بُرد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۵۳.)

گوش کسی مالیدن فشاردادن گوش کسی و کنایه از تنبیه کردن، تأدیب کردن.
به آخر خادم او را چون طلب کرد
بسی گوشش بمالید و ادب کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۹.)
گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت هی
اگه نه‌ای که پادشه زرفشان رسید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۰.)
به مغز خراسان در افکند جوش
خراسانیان را بمالید گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۰.)
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد بمالش به تعلیم گوش
(سعدی، *دیوان*، ۳۰۲.)

گوش کش آن که گوشِ کسی را گرفته به قهر به کاری وادار کند، تنبیه کننده.
دم به‌دم آن بوی خوشش و آن طلب گوش کشش
آب روان کرد مرا ساقیِ سرو و سمنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۸۳.)

گوش کشان، گوش کشانه درحال کشیدن گوش و کنایه از آرام و خالی از سرکشی و نیز به قهر بردن.

جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید
زیرا که بهار آمد، شد آن دی بیگانه
بخورم گر نخورم من بنهد در دهنِ من
بروم گر نروم من، کندم گوش کشانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۵:۵ و ۱۵۳.)

گوش کشیدن کنایه از هدایت کردن، توجه کردن، مراقبت کردن.

هر غم و رنج که اندر تن و در دل آید
می کشد گوش شما را به وثاقِ موعود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۲:۷.)

گشاده چشم بهدیدار ساقی و معشوق
کشیده گوش به آوازِ مطرب و قوال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۴.)

رفتم به دَرِ مدرسه و گوش کشیدم
حرفی که به انجام بَرَم پی، نشنیدم
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۵.)

گوش گُذاری کردن کنایه از پیام رسانی کردن.

کس نیارد بَرِ او دَم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۸۴.)

گوشِ گران گوشی که دیر شنود.

ناشنوایی ست دلیل کری
گوشِ گران است دلیل خری
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۲۱.)

برتو از گوشِ گران این وحشت آباد است خوش
زود در فریاد می آیی اگر گوشت دهند
(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)

عاقل سپر زخم زبان گوشِ گران یافت
گر عقل بود این سپر از پنبه توان یافت
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۹.)

گوش گردانیدن کنایه از بی‌اعتنایی و بی‌توجهی کردن.

هر که پرسد تو را بگردان گوش
در جوابش سخن مگوی و خموش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۵.)

گوش گرفتن کنایه از رام کردن، به چنگ آوردن، به جبر و زور کسی یا چیزی را بردن، بستن گوش.

دو حاجت دارم و در بندِ آنم
برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی سه چون طرب را گوش گیرد
جهان آواز نوشانوش گیرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۳.)

باش تا خطِ بناگوش و خم زلف تو باز
عقل را گوش گرفته به دبستان ارند
(سنایی، *دیوان*، ۸۴.)

گوش گیری آب را تو می کِشی
سوی زرع خشك تا یابد خوشی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۸۳:۳.)

با آن همه خاموشی خود گوش گرفتیم
خاموشی ما را چه زبان گیر برآورد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۶۲.)

گوش بگرفت از دعای خضر و آیین مسیح
هر که در لذت شناسی ذوق دشنام تو یافت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۱.)

گوش گشادن کنایه از توجه و دقت کردن، توجه دادن، آمادهٔ شنیدن و استماع سخن شدن.

فریدون برآشفت و بگشاد گوش
ز گفتارِ مادر برآمد به جوش
بگفتند کای شاه با رای و هوش
یکی اندر این کار بگشای گوش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۴:۱؛ ۲۵۸۳:۸.)

به شیرین سخن گوش بگشایمش
همان جای پردخت فرمایمش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۱.)

بس سخن است دردلم، بسته‌ام و نمی هِلم
گوش گشاده‌ام که تا نوش کنم مقال تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳:۵.)

کنون ای مردِ بهدین گوش بگشای
بدین گفتارها در هوش بفزای
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۶۶.)

گوش گماشتن کنایه از توجه کردن، گوش کردن و شنیدن.

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش
دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۰ و ۱۶۴.)

گوشمال کنایه از سیاست، و تنبیه و تأدیب.

گوشمالِ محنت بی‌زینهار
داغها بر داغها چندین هزار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۰.)

دست فلك کبود شد از گوشمال ما
شوخی ز سر نشست دل خردسال ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۲.)

گوشمال خوردن کنایه از سیاست دیدن، تنبیه و تأدیب شدن و در اصطلاح موسیقی کوك شدن ساز.

هزار بار فزون گوشمال رای تو خورد
مَه منیر که از گردنان گردون است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۵.)

گر پند به گوش در نکردم
از زخمِ تو گوشمال خوردم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۵.)

چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۲۰.)

گوشمال دادن کنایه از تنبیه کردن، تأدیب کردن و در اصطلاح موسیقی به ارتعاش درآوردن تارها و کوك کردن ساز.

پس همان بِه که نفسِ سرکش را
گوشمالی دهیم و رام کنیم
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۲.)

گوشمالم دهد چو بربط لیك
گر بنالم چو نای نپسندد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۲.)

مگر ز پرده برون اوفتاد نالهٔ من
که می‌دهد فلکم گوشمال چون طنبور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۲.)

زمانه می‌دهدم گوشمال و می‌زندم
مگر که چنگ شدستم زمانه را دریاب
(سوزنی، *دیوان*، ۱۳۰.)

به نرمی گوشمالم دِه که خواب
که سختی را ندارم طاقت و تاب
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۷.)

گوشمال دیدن کنایه از سیاست و تأدیب شدن، متنبه شدن.

به نشورم رسان که دیدستم
بارها گوشمالِ عزرائیل
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۲.)

ور به دندان گوید او بنما و بال
پس ببینی تو ز دندان گوشمال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۲۵.)

من که قول ناصحان را خواندمی قولِ رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بَس
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۱.)

گوشمال یافتن کنایه از سیاست دیدن، تنبیه شدن.

چون دشمنان نیافتمی از تو گوشمال
گر گوش کردمی سخن دوستان خویش
(معزی، *دیوان*، ۴۱۹.)

گردن کسی که کرد یکی لحظه چون رباب
تا گوشمال یافته چون گردنانشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* ۳۷۵.)

گوش ماهی صدف و کنایه از پیاله و جام شرابخوری که از صدف سازند.

یك گوش ماهیی بده از می که حاضرند
دریا کشان ره زده عطشان صبحگاه

بادہ به گوش ماهیی بیش مده که در جهان
هیچ نهنگ بحرکش نیست سزای صبحدم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۵ و ۴۵۸.)

دُر به تاج ملك بود شایان
گوش ماهی به زعفران سایان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۹.)

گوشِ مشترك گوش حس.

بیچاره گوشِ مشترك کاو نشنود بانگ فلك
بیچاره جان بی‌مزه کز حق ندارد راحتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۳:۵.)

گوشِ نوش گوش صاحب ذوق، گوش دراك.

جوز را در پوستها آوازهاست
مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خوردِ گوش
هست آوازش نهان در گوشِ نوش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۶:۵.)

گوش نهادن کنایه از شنودن، پذیرفتن، توجه کردن.

که هر آن کس که دل اندر کفِ معشوق نهد
به همه جور و جفا گوش ببایدش نهاد
(قطران، *دیوان*، ۴۷۴.)

بنهاد گوش بر سرِ لوزینهٔ عمل
پالانیی که کاه به منّت چریده بود
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۲۹.)

من قصه دهم شرح و زِمستی ننهد گوش
آن زودکُشِ دیر پشیمان به که گویم
در آن دم کآسمان سویت نهد گوش
مکن اندر زمین ما را فراموش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۴؛ *شیرین و خسرو* م، ۲۱.)

تا چند نهی گوش بر افسانهٔ مردم
يك ره سخنِ عاشقِ خود نیز به گوش آر
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۰.)

من زکجا و حالت صوت و سماع صوفیان
گوش نهاده‌ام همین زمزمهٔ درای را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۴.)

ز دیوان بابك برآمد خروش
نهادند یکسر به آواز گوش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۱۱:۵.)

گوشوارِ فلك کنایه از ماهِ نو.

دیدم اندر سواد طُرّهٔ شب
گوشوارِ فلك ز گوشهٔ بام
(انوری، *دیوان*، ۳۱۵:۱.)

گوش و دُم کژ جنبانیدن کنایه از حرکت بی‌مورد کردن.

گفت حق که کژ مجنبان گوش و دُم
ینفعنّ الصادقین صدقهم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲:۳.)

گوش وَر آن که صاحب گوش بزرگ باشد.

پدید آمد از دور مردی سترگ
پُر از موی با گوشهای بزرگ
سکندر بدان گوش وَر گفت رو
بیاور کسی تا چه بینیم نو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۷۲:۴.)

گوشهٔ ابرو جنباندن کنایه از اشاره به ابرو کردن.

چشمت ز بهر دیگران چون کرد یاری سعی کن
کز بهر ما هم گوشهٔ ابرو بجنباند مگر
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۵.)

عطارد بشکند لوح تفاخر بر سرِ کیوان
به تحسین خطش گر گوشهٔ ابرو بجنبانی
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۶.)

گوشهٔ بی گوشهٔ دل جانب بی جانبی، جهان بی حد و مرز و کنایه از قلب و دل صاف و پاك.

گوشهٔ بی گوشه دل شه رهی ست
تابِ لاشرقی و لاغرب از مَهی ست
تو از این سو و از آن سو چون گدا
ای کِه معنی چه می‌جویی صدا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۵:۳.)

گوشهٔ چشم به چیزی بودن کنایه از توجه و عنایت به چیزی بودن.

با دود چراغ ار بودم گوشهٔ چشمی
عیبم نکنی زلف تو هم دود چراغ است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۹.)

امید گوشهٔ چشمی به دستگیری توست
که در رکاب تو از دستِ من عنان رفته
(صائب، *کلیات*، ۷۶۸.)

گوشهٔ چشم به کسی کردن کنایه از توجه و عنایت به کسی کردن.

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۶۵.)

گوشهٔ چشم به کسی یا چیزی داشتن کنایه از توجه و التفات به کسی یا چیزی داشتن.

عرفی از صیدگهِ اهل نظر دور مشو
که گهی گوشهٔ چشمی به شکاری دارند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۸.)

غم او با دل ما گوشهٔ چشمی دگر دارد
به هر کس می‌نماید روی ما را در نظر دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۹.)

گوشهٔ چشم جنباندن کنایه از توجه و التفات کردن، ناز و کرشمه کردن.

این سَرِ برآرزو در انتظار عشوه‌ای ست
گوشهٔ چشمی بجنبان و بینداز از تنش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۵.)

گوشهٔ چیزی برفشاندن، گشادن گوشهٔ چیزی را کنار زدن، رو کردن و نشان دادن.

در نَدَبِ شهنشهی هفده تویی عدو یکی
دستِ تمامیش ببَر گوشهٔ رقعه برفشان
بر روی ماه از آه جگر پرده بسته‌ام
وز روی زُهره گوشهٔ چادر گشاده‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۹ و ۳۷۹.)

گوشه‌دار کنایه از آن که عزلت و گوشه نشینی اختیار کرده و ترك دنیا گفته است.

بپرسید چون حلقه گشت انجمن
از آن سرفرازانِ لشکر شکن
که از گوشه‌داران در این گوشه کیست
که بر ماتم آرزوها گریست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۸.)

گوشه کردن کنایه از کناره گرفتن، دوری جستن.

سبزه چریدن ز سرِ خاك بس
نیشکر سبزِ تو افلاك بس
تا نبرد خوابت از او گوشه کن
اندکی از بهرِ عدم توشه کن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۱.)

گوشهٔ کلاه کج نهادن کنایه از فخر و مباهات کردن.

تاج خواص بر سر دولت رسید باز
تا هر فضول کج ننهد گوشهٔ کلاه
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۰.)

گوشه کنار این سو و آن سو، این طرف و آن طرف.

حافظا گر نروی از درِ او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۸.)

گوشه گرفتن خلوت گزیدن، انزوا جستن.

خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد
رفت در گوشه‌ای و غم می‌خورد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۵.)

گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۸.)

گوشه گشته کنایه از گوشه نشین، منزوی، سرگشته و ترنجیده و گرد و گلوله شده.

حکمت بافی به گوشه خرسند
از صحبت گوشه گشته‌ای چند
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۰۶.)

خوش است گوشه و یا گوشه گشته‌ای چون من
به‌هرچه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم

مرغ دولت در عتابش می‌تپید
پردهٔ آن گوشه گشته بردرید
(مولوی، دیوان کبیر، ۶۸:۴؛ مثنوی ن، ۵۴۹:۶.)

گوشه‌گیر آن که عزلت گزیند، انزواجو.
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را از آسایش طمع باید بُرید
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۲۴.)

گوشه‌گیران زود در دلها تصرف می‌کنند
بیشتر دل می‌برد خالی که در کُنجِ لب است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۳.)

گوشه‌گیری کناره‌گیری و گوشه‌نشینی.
گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه‌ای می‌کند آن نرگسِ فتان که مپرس
در عینِ گوشه‌گیری بودم چو چشمِ مستت
واکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۱ و ۱۶۴.)

گوشهٔ نان شکستن کنایه از مهمان بودن.
خوانِ کرم گسترده‌ای مهمان خویشم برده‌ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی نی منم سرخوان تو سرخیلِ مهمانان تو
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
(مولوی، *کلیات* شمس، ۶:۲.)

گوشه‌نشین آن که خلوت گزیند، انزواجو.
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان
همراهِ تو بودن گُنه از جانبِ ما نیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۸.)

در گوشهٔ چشم است نهان فتنهٔ دوران
با گوشه‌نشینانِ جهان کار مدارید
(صائب، *کلیات*، ۳۶۳.)

گوشِ هوش کردن کنایه از توجه و دقت کردن.
تو گوش هوش نکردی که دوش می‌گفتم
ز روزگارِ مخالف شکایتی با دل
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۲.)

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوشِ هوش به پیغام اهل راز کنید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۵.)

گوگردِ سرخ در اصطلاح کیمیاگران لقب زر باشد.
زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخی آمد نکوترین سلبش
(نظامی، هفت پیکر، ۲۳۴.)

دلش سپید کن ار چند زیر چرخ کبود
دل سپید چو گوگرد سرخ شد نایاب
جان دِه برای یك شبه وحدت کز این حریف
گوگرد سرخ کس نستاند به رایگان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶ و ۱۵۱.)

گول شدن و هول شدن کنایه ازدست‌وپا گم کردن.
گول شود هول شود وز همه معزول شود
دست نگیرد هنرش سود ندارد ضررش
گفت که تو زیرککی مست خیالیّ و شکی
گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۴:۳ و ۱۸۱.)

گول کردن‌خویش خودرافریب‌دادن، فریفته‌شدن.
عشق می‌گوید به گوشم پَست پَست
صید بودن بهتر از صیادی است
گولِ من کن خویش را و غرّه شو
آفتابی را رها کن ذره شو
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷:۵.)

گول گردیدن احمق شدن، بی‌فایده و عبث این سو و آن سو رفتن، نابخردانه کار کردن.
کی نظاره اهل بخریدن بود
آن نظاره گول گردیدن بود
در خواب شو ز عالم و ز شش جهت گریز
تا چند گول گردی و آواره سو به سو
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۰:۶؛ *دیوان کبیر*، ۷۶:۵.)

گول گیر ابله شناس، نادان فریب.
چونك نخواهی رهید ازدَمِ هر گول گیر
خاك کسی شو کز او چاره ندارد قلوب

بوی صدق و بوی کذبِ گول گیر
هست پیدا در نَفَس چون مشک و سیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۸۹؛ مثنوی ن، ۶:۵۵۶.)

گونهٔ چون زعفران کنایه از چهرهٔ زرد.
ای شب اگر پلاس نپوشیده‌ای به سوک
لبهای خشک و گونهٔ چون زعفران کجاست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۷.)

گوهرِ آبدار گوهر خوشاب، گرانبها.
زیاقوت و از گوهرِ آبدار
هر ایوان پر از صدهزاران نگار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۶۷.)

گوهرآگین آنچه به گوهر آراسته شده باشد، جواهرنشان.
به نامه در سخنها گفت شیرین
به گوهر کرده وی را گوهرآگین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۸.)

صدف و نافه از مدایح او
گوهرآگین شدند و مشک آگین
(معزی، *دیوان*، ۵۱۹.)

لعلش چو عقیق گوهرآگین
زلفش چو کمند تاب داده
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۲.)

شام چون بر زردهٔ زرین لکی کردم سوار
قلبِ شب با تیغ تیز گوهرآگین بردرم
(خواجو، *دیوان*، ۸۸.)

سحاب گوهرآگین گشته نقاش گل ساده
شمال عنبرآیین گشته فراش گل احمر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۵.)

نکیسا زین رحیق گوهرآگین
شرابی ریخت در جام نگارین
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۷۶.)

گوهر از نرگس بر سمن پراکندن کنایه از اشک چشم بر چهره ریختن.
به فندق مشک را از سیم برکند
ز نرگس بر سمن گوهر پراکند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۰.)

گوهرِ اشک کنایه از دانه‌های اشک.
عاریت خواستمی گوهر اشک
ز ابر دست گهرافشان اسد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۹.)

ز دریای دو چشمم گوهرِ اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفتست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

گوهرافشاندن گوهر فروریختن و پخش کردن.
جهان آفرین را همی خواندند
بر آن موبدان گوهرافشاندند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۲۱۷.)

ز تو باده دادن ز من سجده کردن
ز من شکر کردن ز تو گوهرافشان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۸۱.)

گوهرافشانی کردن کنایه از اشعار نغز و نیکو گفتن.
بر جناب فرخش پاشم ز بحر طبع خویش
امتثال حکم او را سلک دُرّ شاهوار
بر سرِ گلزار مدحش در خزانِ عمر خویش
گوهرافشانی کنم مانند ابر نوبهار
(ابن یمین، *دیوان*، ۹۶.)

گوهرانداز گوهر فروریختن، نثار کردن.
به جای پَرهٔ گُل نافهٔ مشک
مرصع لؤلؤ تر با زرِ خشک
همه ره گنج ریز و گوهرانداز
بیاوردند شیرین را به صد ناز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۶.)

گوهربار کنایه از گریان، اشک ریزان.
به شب تا روز گوهربار بودی
به روزش سنگ سفتن کار بودی
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۱۸۱.)

گوهر به دریا بردن کنایه از کار بیهوده کردن.

وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است و بس
سعدی که شوخی می کند گوهر به دریا می برد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۸.)

گوهر به دریای نیل رفتن کنایه از شب فرا رسیدن، خورشید در تاریکی رفتن.

چو در سُرمه زد چشم خورشید نیل
فرو رفت گوهر به دریای نیل
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۸.)

گوهر پاش گوهرریز و کنایه از بارنده.

اگر سخاوت باید، کفَش به روز عطا
چو بحر گوهر پاش است و ابر زرافشان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۵۸.)

زمین آرای دود اندام گردون سای آتش دل
سیه‌دیدار گوهر پاش میناپوش دیبا تن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۴.)

گوهرِ پاك کنایه از اصیل، آن که سرشت و نهاد پاك دارد.

شاه چون دیدکان سه گوهر پاك
می شناسند گوهر از خاشاك
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۷.)

گوهر پاك بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۴.)

گوهرِ تیغ آبداری و برندگی شمشیر و تیغ.

بر دَرت جان بر میان دارم کمر
گوهرِ تیغِ زفانِ من نگر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۲.)

چون نپوشد گوهرِ تیغ مرا
باد از جا کی بَرَد میغ مرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۳.)

گوهرِ جان اصل و حقیقت جان، نفس ناطقه.

گر نثار قدمِ یارِ گرامی نکنم
گوهرِ جان به چه کار دگرم باز آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۰.)

گوهر جان را سبك روحانِ عشق
چون عرق از جبهه آسمان ریختند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۱.)

گوهر چِدَن کنایه از اشك ریختن.

گردون دو تا شد از پی گوهر چدن چو دید
کز دیده من طویلهٔ گوهر گشاده‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۰.)

گوهرِ خود را بر سنگ زدن کنایه از خود را سبك و بی‌مقدار کردن.

مزن بر سنگ پیش سخت رویان گوهر خود را
به‌هر آیینهٔ تاریك منما جوهرِ خود را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۱.)

گوهرِ خوشاب گوهر آبدار و کنایه از اشك چشم.

دریا و معدن است به یك جای چشم من
هم لعلِ ناب در وی و هم گوهر خوشاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۴.)

گوهرخیز آنچه از او گوهر به دست آید.

می‌دهد اهل نظر را بر سر خود عشق جای
از حباب این بحرِ گوهرخیز افسر می کند
(صائب، *کلیات*، ۵۱۳.)

گوهرداد کنایه از بسیار بخشنده.

ای کفِ چون بحرِ گوهر دادِ تو
از کف پایم بکنده خارها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۱۲.)

گوهرِ دیده بینایی و کنایه از اشك.

گوهرِ دیده کجا فرسوده‌ای
پنج حس را در کجا بالوده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۳.)

گوهرِ ذاتی اصل و شخصیت وجود که قائم به ذات باشد.

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۶.)

گوهرْزبانی کنایه از گشاده زبانی، فصیح و بلیغ سخن گفتن.

مَهِ روی پوشیده در زیر میغ
به گوهر زبانی درآمد چو تیغ
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۰.)

گوهرسنج آن که گوهر سنجد.
چون شبِ تیره گشت گوهرسنج
در زمین درشد آفتاب چو گنج
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۴۰.)

گوهرِسنگ بست کنایه از سخنی که در طبع سخنور جای دارد.
بلی کاین چنین گوهرِ سنگ بست
به دولت توان آوریدن به دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۵.)

گوهرِشب تاب نوعی گوهر که در شب می‌درخشد و کنایه از ماه.
زیوری نو باز بر سقف کهن بر بسته‌اند
گوهرِ شب تاب بر دریای اخضر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۸.)

گوهرِ شب چراغ گوهری درخشان که در شب چون چراغ می‌درخشد و کنایه از محبوب.
که زر و لعل و لؤلؤی شهوار
گوهرِ شب چراغ و دُرّ یتیم
هر چه در کارگاه امکان است
پرده‌دارِ جمال جانان است
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۲.)

زان یوسفِ گم شده به عالم در
پیدا و نهان نشان نمی‌یابم
تا گوهر شب چراغ گم کردم
ره بر درِ دوستان نمی‌یابم
(عراقی، *کلیات*، ۲۲۸.)

گوهرشناس شناسندهٔ گوهر و کنایه از آن که آشنا به حقایق است.
حریرت چرا گشت بر تن پلاس
چه داری شبه پیشِ گوهرشناس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۲.)

یك حکایت بشنو ای گوهرشناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۵۲.)

کو یکی گوهرشناس گوهر دریای عشق
تا ز سرّ هفت دُر و چار گوهر گویمی
(عطار، *دیوان* ت، ۷۳۶.)

گوهرشناس راز کنایه از مردِ حق، ولی.
صدف وار گوهر شناسانِ راز
دهن جز به لؤلؤ نکردند باز
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۳.)

گوهرِ عرش کنایه از موهبت الهی.
حق همی گوید چه آوردی مرا
اندر این مهلت که دادم مر تورا
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش
خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۳.)

گوهرفروز گوهر درخشان و فروزنده.
سرشكِ گرم که گوهر فروز این دریاست
که مجمر است صدف دُرّ آبدار سپند
(صائب، *کلیات*، ۴۱۴.)

گوهرفشان آن که گوهر افشاند، کنایه از راد و بخشنده.
ملك باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد
ملك باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد
(فرخی، *دیوان* س، ۳۱.)

یارب چه بحر شد کف گوهرفشانِ تو
کز وی جهان هوای اَمَل پر غبار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۲.)

گوهرفشانی کردن چشم کنایه از اشك ریختن.
دوش گفتی روز وصلم، دیده‌ات گریان چراست؟
می کند گوهرفشانی چشم چون دریای من
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۲۹.)

گوهرِ قُدسی ذات و اصل پاك و بهشتی.

داور امت جلال الدین خلیفه ذوالجلال
گوهر قدسی ز کانِ کُن فکان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۶.)

گوهرِ گویا گوهرِ اصل و کنایه از معشوق.

به خون بمیر و مده خویشتن بدو زیرا
که کس نداد به خرمُهره گوهرِ گویا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳.)

گوهری گویا کز او شد دیده پر گوهر مرا
کرد مشکین چنبرِ او پشت چون چنبر مرا
(معزی، *دیوان* ك، ۵۲.)

گوهرِ مشرق کنایه از خورشید، آفتاب.

بندهٔ توست آفتاب که هست
چشم روشن به چشم‌خانهٔ روز
زیر پای تو ریزم ار یابم
گوهر مشرق از خزانهٔ روز
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۴.)

گوهرِ مطهر ذات و اصلِ پاك و روحانی.

ای خنجرِ مظفرِ تو پشت مُلكِ عالم
وی گوهرِ مطهرِ تو روی نسل آدم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۳۴.)

گوهرِ مقصود مراد و مطلوب. (تشبیه صریح)

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۴۸.)

گوهرِ منظوم مروارید به رشته کشیده شده و کنایه از اشعار نغز و آبدار.

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیتِ آصف ثانی دانست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۱۴.)

گوهرِ نابسود کنایه از خورشید.

زمین را ببوسید و آن شب ببود
چو پیدا شد آن گوهرِ نابسود
جهاندار بنشست بر تخت شاد
به سالار فرمود تا بار داد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۷۶۳.)

گوهرِ ناسفته گوهر سوراخ نشده و بکر و کنایه از اشعار نغز و دلکش.

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست
نظمِ هر گوهرِ ناسفته که حافظ را بود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۱۷.)

گوهرنثار بخش کنندهٔ گوهر و زر.

گردن و گوشِ هنر در زر و زیور
شد ز انعام کفِ گوهر نثارت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

گوهرنژاد اصیل و نژاده، با نَسَب.

چو گوهر نهاد است و گوهرنژاد
خطرناکی گوهر آرد به‌یاد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۵۲.)

گوهرنگار بودن چشم کنایه از اشك ریز بودن.

هنوز از طعنه‌های دشمنانم
دو چشمِ خون فشان گوهرنگار است
(عطار، *دیوان* ت، ۴۴.)

گوهرِ نیم سُفت کنایه از سخنِ سربسته و موزون (در بیت زیر مراد داستان اسکندر است.)

تو دانی که این گوهرِ نیم سفت
چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۶.)

گوهرِ یتیم گوهر و مروارید گرانبها و بی‌نظیر و منحصر.

به غیرِ آدمِ خاکی که گوهری ست یتیم
کدام دُرِّ گرانمایه نه صدف دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸.)

گوهرِ یك دانه گوهر منحصر به فرد و کنایه از گوهرِ مراد.

عیب توست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما
هر یك اندر بحرِ معنی گوهرِ یك دانه‌ایم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۴.)

مدارِ نقطهٔ بینش ز خالِ توست مرا
که قدرِ گوهرِ یك دانه گوهری داند

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سرِ این گوهرِ یك دانه نهادیم
(حافظ، دیوان ی، ۳۶۴ و ۷۴۴.)

گوهرین دولاب کنایه از آسمان.
من و نگار من از بهر دیدنِ مهِ نو
دو دیده دوخته بر روی گوهرین دولاب
(عمعق بخاری، دیوان، ۱۲۹.)

گویِ آتشین کنایه از خورشید.
این گوی آتشین که بر این طاق چنبری ست
گردد ز بوی خلق تو زرینه مجمره
(خواجو، دیوان، ۱۱۸.)

گوی از چیزی یا کسی بردن کنایه از پیشی گرفتن، سبقت جستن.
هر که عَلَم بر سر این راه بُرد
گوی ز خورشید و تك از ماه بُرد
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۴۴.)
زهی گوی برده ز ابناء گیتی
به کسب محامد به بذل رغائب
(ادیب صابر، دیوان، ۹۴.)
کسی گوی دولت ز دنیا بَرَد
که با خود نصیبی به عقبی بَرَد
به شیرین زبانی توان بُرد گوی
که پیوسته تلخی بَرَد تندخوی
(سعدی، بوستان ی، ۵۷ و ۱۰۹.)

گویِ اغبر کنایه از کرهٔ زمین.
در صحن سرای کبریایش
نزهتگاهی ست گوی اغبر
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۱۳.)
ز جاهِ تو یك پایه این سقف ازرق
ز حلمِ تو یك ذره این گوی اغبر
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۶۷.)
به میدان چو آهنگِ چوگان نماید
سراپای این گوی اغبر بلرزد
(خواجو، دیوان، ۲۴.)

گوی انگَل، گوی انگله تکمه و حلقه‌ای که بر لباس دوزند و تکمه را از حلقه گذرانند.
مثال کعبه و سعی تو مرکز و پرگار
نشان حلقه و دست تو همچو گوی انگل
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۲۳۱.)
از شکُفه شاخسار جیب گشاده چو صبح
ساخته گوی انگله دانهٔ دُرِّ خوشاب
جیب گهر شکوفه و گوی انگله است غنچه
کز باد نوبهاری آکنده شد معنبر
(خاقانی، دیوان، ۴۷ و ۱۹۲.)

گوی به کیوان در افکندن کنایه از به مقام والای روحانی رسیدن، توفیق یافتن، برتری یافتن.
که در افکندم به کیوان گوی را
در کشید ای اختران هَی روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید
ورنه پیشِ نورِ من رسوا شوید
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۱۱.)

گوی خورشید در آب انداختن کنایه از پنهان شدن خورشید، فرو رفتن خورشید (به عقیدهٔ قدما خورشید هنگام غروب پشت دریایی معلق پنهان می‌شود و هنگام طلوع سر در می‌آورد.)
هر شب از شرم روی او گردون
گوی خورشید را در آب انداخت
(شمس طبسی، دیوان، ۹۹.)

گویِ ذقن زنخدان محبوب. (تشبیه صریح)
این چه چوگان سر زلف و چه گوی ذقن است
این چه ترکانه قباپوشی و لطف بدن است
(محتشم، دیوان، ۳۳۴.)

گوی ربودن کنایه از پیروز شدن، غلبه کردن، پیشی گرفتن، کامیاب شدن.
که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود
کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بندِ آسایش خلق بود
(سعدی، بوستان ی، ۷ و ۴۰.)

گوی شرف ربوده به چوگانِ امتحان
از بارگاه قیصر و ایوانِ کیقباد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)

گویِ زر، گویِ زرین گویی که از زر باشد و کنایه از خورشید، ستارگان.

دامنِ جاه تو راست پَروزِ رنگین ز صبح
جیب حلال تو راست گوی زر از آفتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸.)

به تاوان آن گوی زر بر سپهر
بسا گوی سیمین که بنمود چهر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۶.)

تا سرِ زلف تو چوگان گشت در میدان جان
صد هزاران گوی زر گردون به دندان برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)

ز مشرق تا به مغرب، می‌دواند دست ابداعش
هزاران گوی زرین، گردنای زمردی چوگان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۹.)

گویِ زرد کنایه از خورشید.

روی بدین کن که قوی پشتی است
پشت به خورشید که زردشتی است
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد
چون زنِ حایض پی لعبت مگرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۹.)

گویِ زمین کرهٔ خاك.

تا شب است و ماهِ نو گویی که از گویِ زمین
گرد بر گردون به سیمین صولجان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

دستِ قضا ز غیرت حلم تو برکند
گوی زمین ز طرف گریبان روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۵.)

گویِ سپهر فلك.

کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماهِ نو
گوی سپهر در خمِ چوگان زر کشم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۵۲.)

فارغ بود از زخم زبانم کرهٔ خاك
چوگانِ مرا معرکه با گوی سپهر است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۹.)

گویِ سخن کنایه از فصاحت در سخن، سخنوری.

گرچه گوی سخن اندر خمِ چوگان من است
وصفِ چوگان سرِ زلف تو را چون گویم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۱.)

گویِ سعادت بردن کنایه از بختیار شدن، سعادتمند گشتن.

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۷۶.)

صائب نکشی تا به گریبان سَرِ خود را
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه
(صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

گویِ سیمین گویی که از سیم است و کنایه از ستاره.

زُهره چو گوی سیمین بر چرخ و بر دَرش
دنبال برج عقرب مانند صولجان
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۲.)

به تاوان آن گوی زر بر سپهر
بسا گوی سیمین که بنمود چهر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۶.)

گوی سیمینِ مُدوّر کنایه از زنخدان محبوب.

الا ای گوی سیمین مدور
ز چوگان خطت گشته معنبر
(عطار، *خسرونامه*، ۱۶۳.)

گویِ سیه کنایه از کرهٔ زمین.

این گوی سیه را به میان خانه که آویخت
نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۸۱.)

گویِ عنبر گلوله‌ای از عنبر.

هر شب ز بهر عقد عروسان طبع من
گردد فلك سبیکه و شب گویِ عنبرش

بس در خورم به عالم بی‌مایه ز آنکه اوست
مزکوم سرگرفته و من گوی ِ عنبرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۸ و ۱۴۰.)

گوی ِ فلك سپهر.
خورشید کسریٰ تاج بین ایوان نو پرداخته
یك اسبه بر گوی فلك میدانِ نو پرداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷.)
خسروا گوی فلك در خم چوگان تو باد
ساحتِ کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۲۴.)

گوی ِ گران کنایه از آسمان.
این گوی گران را به هوا بر که نهاده‌ست؟
تا کی به‌سگفتی بُوی از تخت سلیمان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۸۱.)

گوی ِ گردان کنایه از کرهٔ زمین.
چنین چند گردی در این گوی گردان؟
کز این گوی گردان شدت پشت چوگان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۶.)

گوی ِ گریبان تکمهٔ گریبان که در حلقه اندازند.
از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین
سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۳.)
ای دوست دل از جفای دشمن درکش
باروی نکو شراب روشن درکش
با اهل ِ هنر گوی ِ گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۲.)
شاخ ِ گل از دست و چوگان تو یادم می‌دهد
غنچه از گوی گریبان تو یادم می‌دهد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۱.)

گوی گشتن چون گوی شدن و کنایه از سرگردان و شیفته و بی‌قرار گشتن.
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی گشتن بهرِ او اولی بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۰:۴.)

گوی ِ مُدوّر کنایه از کرهٔ زمین.
این چنبرِ گردنده بدین گوی ِ مدوّر
چون سرو سهی قدّ مرا کرد چو چنبر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۰.)

گوی ِ مُعنبر گلوله‌ای از عنبر.
آن گوی معنبر است در جیب
یا بوی دهان عنبرین بُوست
در حلقهٔ صولجانِ زلفش
بیچاره دل اوفتاده چون گوست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۰۷.)

گوی ِ مُغَبّر کنایه از کرهٔ زمین.
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟
دادار چه رانده است بر این گوی مُغَبّر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۰۶.)

گُه‌خوار سرگین خوار و کنایه از بدزبان و یاوه‌گو.
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت
تا که موج هجو او از حَد گذشت
کاو ز اول دَم که با من یار بود
همچو سگ در قحط بس گُه‌خوار بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۰۲:۲.)

گُهرِ آبدار گوهر درخشان و کنایه از سخن فصیح و رسا.
انصاف نیست گرد یتیمی شود غریب
ورنه شکستمی گُهرِ آبدار خویش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۴.)

گُهرآگین آراسته به گوهر.
جز عرصهٔ بزم ِ گُهرآگین تو گردون
هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را
(انوری، *دیوان* س، ۸۰.)

گُهرآمیغ آمیخته به گُهر.
دستِ تو، به جود طعنه در میغ زند
در معرکه تیغ ِ گُهرآمیغ زند
از کار خود آفتاب را شرمی باد
کاو تیغ تو دیده هر سحر تیغ زند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۸.)

گُهر از دیده فکندن، باریدن کنایه از اشك ریختن.

آن شد ای پای رفتگان که شما
دست با کام در کمر فکنید
سنگ بر دل نهید و صبر کنید
تا کی از دیده‌ها گهر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۵.)

بارم دِه از کرم سوی خود تا به سوزِ دل
در پای دم به دم گهر از دیده بارمت
(حافظ، *دیوان*، ۶۴.)

گُهرافشانی پخش کردن گوهر و کنایه از شعر یا سخن نغز و دلنشین گفتن.

گهر افشانی لعل تو تا دید
صدف غرقِ عَرق از انفعال است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۸.)

گُهربار کنایه از گریان و اشکبار و نیز فصیح و رسا.

هر می ِلعل کز آن دست بلورین ستدیم
آبِ حسرت شد و در چشمِ گهربار بماند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۱.)

لفظ گهربارِ او غیرتِ ابر بهار
دست زرافشان او طعنهٔ باد خزان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۲.)

گُهر بر کَهربا بیختن کنایه از گریه کردن.

فراقش زعفران بر ارغوان ریخت
چو مژگانش گهر بر کهربا بیخت
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۷۹.)

گُهربه‌سنگ زدن کنایه ازخودرا بی‌مقدارو کوچك و خوار کردن.

گُهر به سنگ زدن صائب از بصیرت نیست
مخوان به مردمِ بی‌درد شعرِ سرکش را
(صائب، *کلیات*، ۱۱۰.)

گُهرِپاك داشتن کنایه از اصیل بودن، نژاده و با نَسَب بودن.

گدا اگر گهرِ پاك داشتی در اصل
بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۳.)

گُهر ریختن کنایه از اشك ریختن.

سمن بر ویس گریان بر دل خویش
گهر می‌ریخت سر افکنده در پیش
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین م*، ۳۴۳.)

گُهرریزی کردن پخش کردن گوهر و کنایه از شعر یا سخن دلنشین گفتن.

خامهٔ صائب چو آغازِ گهرریزی کند
زنده رود تازه‌ای پیدا در اصفهان شود
(صائب، *کلیات*، ۴۲۱.)

گُهر سُفتن سوراخ کردن گوهر و کنایه از انشا کردن سخن.

نشاط از تو دارد گهر سفتنم
سزاوار توست آفرین گفتنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۶.)

گُهرِ شب چراغ گوهری که در شب همچون چراغ می‌درخشد.

بنانش را گهرِ شب چراغ چون خوانم؟
که هست مشعله روز لاف زن زضیاش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۴.)

گُهرگرفتن به‌دست آوردن گوهر و کنایه از تغییر شکل یافتن، کمال یافتن.

تو مگو کاین مِس برون بُد محتقر
در دلِ اکسیر چون گیرد گُهر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۹۰.)

گُهرگستر آن که گهر پخش کند، کنایه از جوانمرد.

تا بود بیجاده بی‌دلبند آن گوهر نمای
جزع من دایم ز بهرِ آن گهرگستر بود
(قطران، *دیوان*، ۹۵.)

گُهرین خانهٔ مینانمای کنایه از آسمان.

این گهرین خانهٔ مینا نمای
کرد به صُنع از پی مردم به پای
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۴.)

گهوارهٔ فنا کنایه از دنیا.
طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا
مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵.)

گهوارهٔ وحشت کنایه از دنیا.
ای در این گهوارهٔ وحشت چو طفلان پای بست
غم تو را گهواره جنبان و حوادث دایگان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۷.)

گیاهِ بام شدن کنایه از بی‌فایده و بی‌اثر خود را نشان دادن.
او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد
که رها کن لطف و آواز و وداد
دانه پنهان کن به کلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاهِ بام شو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۱.)

گیاه روییدن از آهن کنایه از کار غیر ممکن و محال روی دادن.
نادر افتد اهل این ماخولیا
منتظر که روید از آهن گیا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۴.)

گیتی آرای آرایش کنندهٔ جهان.
خداوند خورشید و گردان سپهر
کز اوی است برخاش و پیوند و مهر
سپهری بر این گونه برپای کرد
شب و روز را گیتی آرای کرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۸۸۸.)

گیتی افروز کنایه از خورشید.
بدین امید می بودند آن روز
که تا ناگه فروشد گیتی افروز
(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۳.)

گیتی به مُشت آوردن کنایه از قدرت به دست آوردن، پادشاهی کردن.
نیاکان ما را یکایك بکُشت
به بیدادی آورد گیتی به مشت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳۸:۷.)

گیتی پژوهی تجسس و جست‌وجوی راز جهان.
به گیتی پژوهی چه پاییم دیر
که دودی ست بالا و گَردی ست زیر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۱.)

گیتی پناه ملجأ و پناه دنیا و کنایه از خداوند و نیز از اوصاف شاهان بوده است.
سپاس از خداوند گیتی پناه
که بیش است از این قصه انصاف شاه
چو بی گرد شد راه را کرد راه
درآمد بر این شاه گیتی پناه
ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۵، ۱۳۵ و ۵۲۴.)
بی‌ثنای حضرتت گردون شکوه
بی‌دعای دولتت گیتی پناه
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۸.)

گیتی خدا پادشاه.
ز اسب و ستام و کلاه و قبا
چه نیکوست بخشنده گیتی خدا
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۳۴۶.)

گیتی خَدیو پادشاه.
یکی زشت را کرد گیتی خدیو
که از کتف مار است و از چهره دیو
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۲.)

گیتی‌دار دارندهٔ گیتی، از اوصاف پادشاهان بوده است.
ز جمله ملکان مهان که داند کرد
هزار یك زان کان شهریار گیتی‌دار
(فرخی، *دیوان* س، ۹۷.)

حکایتی نشنیده‌ست خلق در عالم
عجب‌تر از ظفر و فتح شاه گیتی‌دار
(معزی، *دیوان* ك، ۱۹۹.)
به ظفر شاه بند و شهرگشای
به هنر ملك ران و گیتی‌دار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۲۳.)
چه بضاعت بود مرا دربار
که کشم پیش شاه گیتی‌دار
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۵.)

گیتی‌ستان ستانندهٔ گیتی و کنایه از فاتح و جهانگشا.
دگر نامه‌ای ساخت زی سیستان
به نزد سپهدار گیتی ستان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۲۹.)
گر کسی فیضِ جان همی بخشد
شاه گیتی ستان همی بخشد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۵.)

گیتی‌شناس شناساندن گیتی، علم جغرافی، مسالك و ممالك، و نیز کنایه از جهاندیده و مجرب.
نخستین طرازی که بست از قیاس
کتابی ست کان هست گیتی شناس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۷.)
بگفت ای دایه تا کی یافه‌گویی
ز نادانی در آتش آب جویی
مگر نشنیدی از گیتی شناسان
که باشد جنگ بر نظاره آسان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۶۹.)

گیتی‌فروز روشن کنندهٔ جهان و کنایه از خورشید و نیز دلیر و پهلوان.
بدان گه که بگذاشت نیمی ز روز
فلك را بپیمود گیتی فروز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۳۶.)
سیه کردی از چهره گیتی فروز
شب آوردی از سایه مهمان روز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۳.)
شب از بهر آسایش توست و روز
مه روشن و مهرِ گیتی فروز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷.)
شه چین به شام آمد از نیمروز
به مغرب فرو رفت گیتی فروز
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۴.)
چنین تازیان از پسش پنج روز
ششم چون بیفروخت گیتی فروز
بکُشتی تو از ما دو گیتی فروز
که بهتر بُدند از همه نیمروز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۳۲۹۷ و ۴۰۰۶.)

گیتی‌فزای افزاینده و آباد کنندهٔ جهان و کنایه از خورشید.
ز خاور چو برخاست گیتی فزای
بدرید شَعرِ سیه تا به‌پای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۱۱۰.)

گیتی‌گُذار جهان گذارنده، گیتی نوردنده، کنایه از نافذ.
باد چو صبحِ نخست خصم تو اندك بقا
باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶.)
آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد
گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپَر
(مختاری، *دیوان* خ، ۷۶.)

گیتی‌گَرد جهانگرد، آن که دورِ جهان گردد.
گیتی و آسمانِ گیتی گرد
بر درِ تو زنند بَردابَرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴.)

گیتی‌نما جامِ جهان‌نما که ساختن آن به جمشید و به گفتهٔ بعضی به کیخسرو نسبت داده شده است.
گیتی نما چه حاجت اگر جَم بصیرتی
آیینه‌ای بِه از می و جام و زجاج نیست
(اهلی، *کلیات*، ۵۸.)

گیج کنایه از خود بی‌خود بودن، مست و سرسنگین، سرگشته و پریشان.

پیش چنین ماهرو گیج شدن واجب است
عشرت پروانه را شمع و لگن واجب است
درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان
صبا برخواند افسونی که گلشن بی‌قرار آمد
از ساغر او گیج است سرم
از دیدن او جان است تنم

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۷۴؛ ۲:۳۲؛ ۴:۷۴.)

گیج ِ سودایی کنایه از بی‌قرار و سرگشته، دلداده و نیز آن که ابله باشد.

اگر دلگیر شد خانه نه باگیر است برجه رو
وگر نازك دلی منشین بَرِ گیجانِ سودایی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۰.)

گیج کردن کنایه از سرگشته و حیران ساختن.

گیج کرد این گرد نامه روح را
تا بیابد فاتح و مفتوح را

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۰۶.)

گیجگاه موضعی در سر که چون ضربتی بدان رسد گیجی عارض گردد.

بر گیجگاهِ ما زن ای گیجی خردها
تا وارهد به گیجی این عقل ز امتحانها

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۱۹.)

گیجیده گشتن به حالت گیجی در آمدن.

ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد زو
وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۹۷.)

گیرا کنایه از مؤثر، گیرنده.

چرا بر خاكِ این منزل نگریم تا بگیرد گل
ولیکن با تو آهنْ دل دمم گیرا نمی‌باشد

(سعدی، *کلیات ك*، ۴۸۶.)

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
بر او گمار دمی آن شراب گیرا را

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۲.)

گیرا کردن کنایه از اثر بخشیدن، مؤثر شدن.

هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۵۵.)

گیراگیر کنایه از شور و غوغا، جنگ و ستیز.

فلك بجنبید از هول و سهم گیراگیر
زمین بلرزید از ترس و بیم داراداد

(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۴۷.)

خود نترسی ز روزِ گیراگیر
به سَرِ آن دوراه درمانی

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۱.)

گیرا نَفَس بودن کنایه از اثر بخش بودن کلام.

چنان در ساحری گیرا نَفَس بود
که شیخِ نجد با او هیچ کس بود

(عطار، *خسرونامه*، ۶۵.)

گیرانیدن چراغ روشن کردن، افروختن چراغ.

در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم
چه های و هوی برآید ز مردگانِ قبور
باد تُند است و چراغم ابتری
زو بگیرانم چراغِ دیگری

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۴۱؛ *مثنوی ن*، ۴:۴۶۲.)

گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته‌ام
می‌تواند یك نگاه گرم گیراندن مرا

(صائب، *کلیات*، ۹۵.)

گیرای بصیر کنایه از اثر بخشِ آگاه.

شمع روشن بی‌زگیراننده‌ای
یا بگیرانندهٔ داننده‌ای
صنعت خوب از کف شلّ ضریر
باشد اولیٰ یا به‌گیرایی بصیر

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۲۹۲.)

گیرایی ِ مژگان کنایه از کشش و جذابیت مُژگان.

من این گیرایی ِ مژگان کز آن ابرو کمان دیدم
به جولانگاه کثرت می‌کشد حدث گریبان را

(صائب، *کلیات*، ۴۴.)

گیرگیر بگیر بگیر، شور و غوغا و ستیز.

آب او گردد چو سنگ و سنگ او گردد چو آب
از نهیبِ داردار و از نهیبِ گیرگیر
(لامعی، *دیوان*، ۵۱.)

گیرودار گرفتن و نگاه داشتن، کنایه از آشوب و غوغا و ستیز و نیز کَرّ و فَرّ شاهی و حکمرانی و فرماندهی.

از غبار تازیان و گیرودار غازیان
تیره گشتند مهر و ماه و سنگ ماند و کوه و دَر
(خواجو، *دیوان*، ۶۱.)

خسرو دیندار دنیاگیری اندر شرق و غرب
صیتِ گیر و دارِ تو از پشت ماهی تا به ماه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۴۰.)

از دَرِ ایجاد تا خطِ عدم
گیرودار ارسلانِ طغرل است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۷.)

گیر و دارِ قدح است ای ساقی
هان و هان! موسم شادی دریاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۰.)

در این دو روز که میدانِ گیرودار از توست
بکوش صائب و داد دل از شراب بگیر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۳.)

گیر و مگیر کنایه از کَرّ و فَرّ، رزم و کارزار.

شاهی به کجا می‌رسد؟ ای راحت جانها
کاندر دو جهان در صددِ گیر و مگیری
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۹۸.)

گیسوانِ دیده کنایه از مژگان.

افسرد آتشِ دل و آبِ سرشك ماند
بر گیسوانِ دیده خضاب سرشك ماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۵.)

گیسویِ چنگ کنایه از تارهای چنگ.

گیسوی چنگ بُبرید به مرگِ میِ ناب
تا همه مغبچگان زلفِ دوتا بگشایند
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۶.)

گیسوی سمن سای کنایه از گیسوی محبوب.

فتنه که او سلسله‌بندِ بلاست
بندیِ گیسوی سمن سای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

گیسوی شب کنایه از تاریکی شب.

چون نهان گشت زیرِ گیسوی شب
سایه‌کردار مهرِ آینه فام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

از بس که آه، دامنِ گیسوی شب گرفت
بر روی ماه سوخته شد پردهٔ کَلَف
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۵.)

گیسوی شب شد سفید و آفتاب
نور شیبش از ته گیسو نمود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۸۱.)

گیسوی شکن در شکن زلف مجعد و پیچ در پیچ محبوب.

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست
(حافظ، *دیوان*، ۱۵.)

گیسویِ عنبرین گیسو و موهای بلند و خوشبو.

چو بر مه کشم گیسوی عنبرین
به گیسو کشم ماه را بر زمین
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۹.)

گیسوی مشکین گیسوی مشکبوی محبوب.

با زمستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زآنکه دیوانه همان بِه که بوَد اندر بند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۳.)

گیسوی نظم کنایه از ابیات شعر. (ترکیب اضافی)

در مشوش کردن گیسویِ نظم
نیك داند رای تو هنجارِ شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۷.)

ل

لاأُبالی بی‌قید و بی‌باك و سهل‌انگار و بی‌بند و بار.

سفر کردگان لاأُبالی زیند
که پرورده ملك و دولت نیند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹.)

خرابات از جهان بی‌مثالی ست
مقام عاشقان لاأُبالی ست
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۸۱.)

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
تا در به‌در بگردم قلاش و لاابالی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۴.)

آن بزرگین گفت ای اخوانِ من
ز انتظار آمد به لب این جانِ من
لاأُبالی گشته‌ام صبرم نماند
مرمرا این صبر در آتش نشاند
هم به پشت آن کریم او وام کرد
که به بخششهاش واثق بود مرد
لاأُبالی گشته زو و وام جو
بر امیدِ قلزم اکرام خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۶۰۵ و ۴۴۵.)

لاأُبالی وار بی‌باکانه، از روی سهل‌انگاری، بدون توجه و التفات.

از شمس تبریزی اگر باده رسد، مستم کند
من لاأُبالی وار خود استون کیوان بشکنم
(مولوی، *کلیات شمس*، ۶:۲.)

این چنین مست و لاأُبالی‌وار
از جهانی رسیده‌ام که مپرس
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۶.)

سهیل اگرچه کند سیر لاابالی وار
به‌هر طرف که رود چشم بر یمن دارد
(صائب، *کلیات*، ۵۷۲.)

بگذر از ناموس در راه طلب
لاابالی وار رو در راه رب
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۷۰.)

لابودن، لاشدن نیست شدن، فانی گشتن.

عقلِ جزوی عشق را منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سِر بود
زیرك و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لانشد آهرمنی ست
لابود چون او نشد از هست نیست
چونك طوعاً لانشد کُرهاً بسی ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۱.)

لابه اندیشیدن تصور تضرع و زاری کردن.

لابه مندیش و مکن لابه دگر
جز بدان شاهِ رحیمِ دادگر
(مولوی، مثنوی ن، ۱۰۷:۵.)

لابه‌ساز آن که تضرع و زاری کند.
به رَه پیش مهراج باز آمدند
به پوزش همه لابه‌ساز آمدند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۵.)

لابه کردن تضرع و زاری کردن.
شوم لابه کنم در پیشِ دادار
به‌خاك اندر بمالم هر دو رخسار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۷۱.)
پیشِ کمانِ ابرویش لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۰.)

لابه‌گر تضرع و زاری کننده.
هر گریه خنده جوید و امروز خندها
با چشم لابه‌گر که بُکایی بدیده‌ای
ور شدی ذره به ذره لابه‌گر
او نبردی این زمان از تیغ سَر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۲:۶؛ مثنوی ن، ۴۵۲:۴.)

لابه‌نمودن تضرع و زاری کردن.
لابه بسیار نمودم که مَر و سود نداشت
زآنکه کار از نظر رحمت سلطان می‌رفت
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۲.)

لاجوردِ چرخ کنایه از آسمان نیلی.
تیرش مزوّق آمد از لاجوردِ چرخ
نیرنگ زد به صنعت و برهان تازه کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۵.)

لاجورد سریر کنایه از آسمان.
جلوه‌گر شد به لاجورد سریر
دولتش زین سرای دامنگیر
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۸.)

لاجوردقبا آن که جامه و پوشش به رنگ لاجورد دارد.
از بارگاه قدر تو هر شب ندا رسد
گردونِ لاجورد قبا را که خونِ گری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

لاجورد گردون کنایه از فلك.
عجب نباشد اگر لاجورد گردون را
قضا به خاتم اَمرِ تو درکشد به نگین
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۳.)

لاجوردی بساط کنایه از آسمان.
مکن زیرِ این لاجوردی بساط
بدین قلعهٔ کهر با گون نشاط
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۱.)

لاحَول آر آن که جملهٔ لاحول ولاقوة الّا بـالله آورَدو کنایه از دغل و فریبکار.
عشوه‌های یار بَد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو در زمین
صد هزار ابلیسِ لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۱:۲.)

لاحَول خوردن کنایه از فریب خوردن.
گفت آن خر کاو به شب لاحول خورد
جز بدین شیوه نداند راه کرد...
خانهٔ دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دمِ دیو آنك او لاحول خَورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۱:۲.)

لاحَول کردن پناه بر خدا بردن و در اصطلاح با خواندنِ لاحول و لاقوة الّا بالله دیو را از خود دور کردن.
گفت اندر جو تو کمتر کاه کُن
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
با رسول اهل کمتر گو سخن
(مولوی، مثنوی ن، ۲۵۹:۲.)

سمنبر با شکر لب قول می کرد
دلش فریاد و جان لاحول می کرد
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۲.)

لاحول گفتن پناه بر خدا بردن از شرّ دیو که کوتاه شدهٔ لاحَول ولا قوة الّا بالله باشد.

مگوی اندُهِ خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۲۲.)

آن یکی افتاد بیهوش و خمید
چونک، در بازار عطاران رسید
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جملگان لاحول گو درمان کنان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۳:۴.)

لاد از لاد برگشادن کنایه از ویران کردن.

یمین دولت شاه زمانه با دل شاد
به فالِ نیك كنون سوی خانه روی نهاد
بتان شکسته و بتخانه‌ها فَسَده ز پای
حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳.)

لازم آمدن واجب شدن، ضروری گشتن.

لازم آمد باز رفتن زین مقال
سوی آن افسانه بهر وصفِ حال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۸:۲.)

لازم داشتن کسی را کنایه از ملازم و همراه داشتن کسی.

گاه با آن ماه جشنی ساختی
گاه بر رویش قدح پرداختی
يك نَفَس از پیش خود نگذاشتش
تا که بودی لازمِ خود داشتش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۰.)

لازم شدن همیشه با کسی همراه شدن، ملازم گشتن.

صاحبا چون بخت بر خاك درت لازم شدم
گرچه آنجا نیستم در زمرهٔ احباب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)

آوه خنك آن دل را کاو لازمِ آن جان شد
گه بادهٔ جان گیرد گه طُرهٔ مشکینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۷:۵.)

لاش کردن ناچیز و بی اعتبار کردن، تباه کردن، غارت و تاراج کردن.

ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند
تو چو ایشان مکن و دین و دلِ خویش ملاش
دیر نپاید که کند گشتِ چرخ
این همه را یکسره ناچیز و لاش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۷۶ و ۴۲۲.)

خوانِ صبوحی به شیب مقرعه کن لاش
کابرش روز آتشین ستام برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۴.)

جَستی ز لشکری که کند لاش حُسنِ تو
رستی ز آفتی که بپوشد رخانِ تو
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۵۰.)

لاش گشتن ناچیز و بی ارزش شدن.

غیب آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیشِ ایشان گشت لاش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۰:۱.)

لاشه‌باز کنایه از آن که همه چیز خود را باخته باشد و نیز امردباز.

و آن دگر عور و برهنهٔ لاشه‌باز
لیك دامنهای جامهٔ او دراز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۸:۳.)

لاشهٔ سالخورده کنایه از اسب یا خرِ ضعیف و سالخورده.

ژاژِ به نظم کرده را همسرِ سحرِ او منه
لاشهٔ سالخورده را هم تكِ رخش او مدان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۰.)

لاشهٔ ضعیف کنایه از تنِ ناتوان و بی‌رمق.

من لاشهٔ ضعیفم همچون تنِ نحیفم
تو مرغِ لامکانی از آشیان جایی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۵۰.)

لاشهٔ لنگ کنایه از خرِ ضعیف و رنجور و لنگ.

افتادم در خلاب محنت
افتان خیزان چو لاشهٔ لنگ
(عراقی، *کلیات*، ۲۲۱.)

لاشی فروش آن که چیزی نفروشد یا چیزهای کم بها فروشد و کنایه از فریبکار و دغلباز.

اشکم پرلوت دان بازار دیو
تاجران دیو را در وی غریو
تاجرانِ ساحرِ لاشی فروش
عقلها را تیره کرده از خروش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۶.)

لاغ افراشتن مسخرگی کردن، سخنان هزل آمیز گفتن.

دایما دستان و لاغ افراشتی
شاه را او شاد و خندان داشتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۱۷.)

لاغ گفتن سخنان بیهوده گفتن، هزل و مزاح و ظرافت در سخن به‌کار بردن.

خمش کن خواجه لاغِ پارکم گو
دلم پاره‌ست و لاغ پار این است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۰۵.)

لاف آوردن خودستایی و خودنمایی کردن، بزرگ منشی کردن.

پیاده شود مردم رزمجوی
سوار آن که لاف آرد و گفت‌وگوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۵۶۲.)

لاف از سَر دور کردن خودستایی و عُجب را کنار گذاشتن.

عربده و لاف، ز سَر دور کن
بلك ز سر نیز نظر دور کن
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۲۸.)

لافِ باطل زدن ادعای بیهوده کردن، بیهوده‌گویی کردن.

پیشِ پای خویش را هر کس نمی‌بیند چو شمع
لاف باطل می‌زند گر دوربینی می‌کند
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۶.)

لاف بودن خودستا بودن.

دادند مهتران لقبم انوری و لیك
چرخم‌نگر چه خواند؟ که خاقان روزگار
گو: لاف باش هست به نزدیك فاضلان
شعرم بر وی دعوی برهان روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۱.)

لافِ بینایی عدم زدن ادعای آگاهی از آینده و غیب کردن.

بیا ساقی آن می کز او جام جم
زند لاف بینایی اندر عدم
به من دِه که گردم به‌تأیید جام
چو جم آگه از سرّ عالم تمام
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۵.)

لافِ پلنگی زدن کنایه از ادعای قدرت کردن.

لاف پلنگی زنم وگرنه چو گربه
لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۵.)

لاف خواستن کنایه از چاره‌جویی کردن.

قوّت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا به سوزن برکَنم این کوهِ قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آن است آن که خود را بشکند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۶.)

لافِ زبان آوری زدن کنایه از ادعای سخنوری و شاعری کردن.

کلیم لافِ زبان آوری مزن چندین
که سمع آخر از این بزم بی‌زبان رفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۶.)

لاف زدن ادعای باطل کردن، مدعی چیزی یا کاری بودن.

ای خر سوار پیش کسی لاف می‌زنی
کاو شد سوار فضل به میدان روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۱.)

کُنه معالیّ او، بیش ز ادراك ماست
پس چه زنم لاف آن کوست چنین یا چنان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۷.)

تا هیچ گردنی نزند لافِ سرکشی
گیسو کمند رزمگه روزگار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۱.)

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۱.)

با دل گفتم چیست بگو تدبیرم
کز آرزوی وصال تو می‌میرم
دل گفت که لاف می‌زنی با من نیز
دستار چه از روی طبق برگیرم؟
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۹.)

گر لافِ هنر همی زنم یزدان
کافی ست گواه صدق دعوی را
(شفایی، *دیوان*، ۲۶.)

لاف زن خودستا، مدعی باطل.
زانکه دریا نه لاف زن باشد
یا دُرش بهر خویشتن باشد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۰۹.)

فراقت ز خون ریز من در نماند
سرِ کویت از لاف زن در نماند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۴.)

لافِ سلیمانی زدن ادعای پیامبری، سلطنت کردن.
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهرمن دارم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۱.)

لاف سنجیدن خودستایی کردن، ادعای چیزی داشتن.
هان مکش عرفی عنان مستانه مدحِ خود مسنج
ترکتازیها مسلم لاف سنجیها صواب
(عرفی، *دیوان*، ۱۴.)

لافِ ضحاکی زدن کنایه از ادعای بیهوده کردن، سرکشی کردن.
لاف ضحاکی زند گل لاجرم از عدل شاه
بر سر بازارهایش دستها بر بسته‌اند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۶۲.)

لاف کیش آن که گزافه‌گویی آیین دارد، هرزه‌گو، خودستا، دروغگو.
لاف کیشی کاسه‌لیسی طبل خوار
بانگ طبلش رفته اطرافِ دیار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۰.)

لاف و لام لاف و گزاف.
آخر بدهی به ننگ و رسوایی
بی‌شك یك روز لاف و لامش را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۹۳.)

لافی آن که ادعای بیهوده کند، خودستا.
آمد اندر انجمن آن طفلِ خُرد
آبِ روی مردِ لافی را ببُرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۳.)

لا کردن، لاگردیدن نیست و نابود کردن، محو شدن.
چشم نیکو شد دوای چشمِ بد
چشم بد را لا کند زیرِ لگد
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب
شمس آید سایه لا گردد شتاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۴؛ ۳:۲۶۵.)

لالا خدمتکار، مردی که مربی خدمت بزرگزادگان باشد، لَله.
اُنس تو با مادر و لالا چه شد
گر کسی شاید به غیر حق عضُد
او کامینِ من بُد و لالای من
خاینش کرد آن خیانتهای من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۲؛ ۵:۲۵۴.)

قیصر از روم و نجاشی از حبش
بر درش بهروز و لالا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۲.)

لالَکایی کفش دوز و کنایه از گدای مبرم، ژنده‌پوش.
مکرر کرد آن زن لابه کردن
که نومیدم مکن ای لالکایی
بیان کردمی رونق لاله‌زارش
ولی برنتابد دلِ لالکایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۵۸؛ ۷:۱۲.)

لالَنگ نان پارهٔ گدایی، پس ماندهٔ غذا که به گدایان دهند.
پاره‌های نان و لالنگ و طعام
در میان کوی یابد خاص و عام
مرثیه سازم که مردِ شاعرم
تا از اینجا برگ و لالنگی برم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۹۱؛ ۶:۳۱۸.)

لالهٔ احمر لالهٔ سرخ، شقایق سرخ، کنایه از خون.
سرکشان هم به سرِ رُمح چو نیلوفر تَر
عرصهٔ معرکه در لالهٔ احمر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۶.)

لالهٔ حَمرا لالهٔ سرخ رنگ و کنایه از گونهٔ سرخ محبوب.
گر رخِ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن
زعفران قیمت فزون از لالهٔ حمرا کند
(منوچهری، *دیوان*، ۲۵.)
جوی خون از دیدهٔ خورشید می سازد روان
چهرهٔ خاك از فروغ لالهٔ حمرای تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۵.)

لاله‌خَد آن که رخساری چون لاله دارد.
شمشادقدی لاله خَدی آب حیاتی
مشکین نفسی سیم‌تنی راحتِ جانی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۴۹.)

لاله خط آن که چهره‌ای چون لاله سرخ دارد.
نَفَس سوختهٔ لاله خطی آورده است
از دل خاك که آرام در آنجا هم نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۰.)

لالهٔ خودرو نوعی از لاله و کنایه از گونهٔ سرخ محبوب.
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدارِ ازل همچو لالهٔ خودروست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵.)
لالهٔ خودروی را در سایهٔ عنبر کشد
سنبل سیراب را پیرایهٔ نسرین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۷.)

لاله رخ آن که گونه‌ای چون لاله دارد، کنایه از زیبا روی، محبوب.
چو ویسِ لاله رخ را می همی داد
نهان از شاه گفتش ای پریزاد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۱۵.)
چون لاله به نوروز قدح گیر به‌دست
با لاله رخی اگر تو را فرصت هست
می نوش به خرمی که این چرخ کهن
ناگاه تو را چو خاك گرداند پست
(خیام، *رباعیات*، ۷۷.)
تا لاله‌رخی در چمن آید به تماشا
از چهرهٔ گل پردهٔ زنگار گشادند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۲.)
یك شب درآمد از درم آن لاله رخ ولی
ننشست همچو شمع ز پا در زمان برفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۴۷.)
لرزان چو بید شخصم و ریزان عرق ز شرم
و آن لاله‌رخ بدان عرقِ بید شسته روی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۵.)
تازه شد داغ هلالی ز غمِ لاله‌رخان
همه داغ دل خونین جگرانند دریغ
(هلالی، *دیوان*، ۹۹.)

چگونه سبز شود دانه‌ام که لاله‌رخان
به‌روی گرم مکرر برشته‌اند مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۲۹.)

لاله‌رخسار آن که چهره‌ای چون لاله سرخ و لطیف دارد، کنایه از زیبارو.
با سرو بُتانِ لاله‌رخسار
آمد به نشاط و خنده درکار
جوابش داد سروِ لاله رخسار
که دایم باد دولت بر جهاندار
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹۹؛ خسرو و شیرین ت، ۲۳۱.)

لاله‌رو کنایه از زیبا رو.
ز عکس رنگ روی لاله‌رویان
فتاده در عرق خورشید تابان
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۲۵.)
خوش بود با لاله رویان باده در لبهای جو
خاصه آن ساعت که خورشید از نظر پنهان بود
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۶.)
مجلس امشب از فروغ لاله رویان روشن است
بی‌خبر هر سو که می غلطد نگاهم گلشن است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۶.)

لاله‌سان مانند لاله.
هر که سیرِ چمنِ خاطر ناشادم کرد
لاله‌سان غیر گل داغ به‌دامانش نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۰.)

لاله‌ستان جای روییدن لاله، لاله‌زار.
سرو بُنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشك و شکسته چمن
کسایی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۴۴.)
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی
که بوستان بهاری و باغِ لاله‌ستان
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۳۹.)
يك سینهٔ بی‌داغ محال است گذارد
این چهرهٔ چون لاله ستانی که تو داری
(صائب، *کلیات*، ۷۹۳.)

لاله‌ستان کردن روی کنایه از سیل اشك خونین بر چهره جاری کردن.
ما لاله ستان کرده ز خون روی و تو آنگه
در خواب کنی نرگس خونخوارهٔ جادو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۴.)

لالهٔ سیراب کنایه از چهرهٔ شاداب و آبدار محبوب.
ای ز بُسّد لؤلؤ خوشاب را کرده حجاب
وی ز سنبل لالهٔ سیراب را کرده سلب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۱.)

لالهٔ سیرابِ حیات کنایه از جام شراب.
جام را نی غلطم لالهٔ سیرابِ حیات
از کفِ ساقیِ گُلروی سمن بر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۴.)

لاله‌عِذار آن که رخساری چون لاله دارد و کنایه از زیباروی.
طرفِ چمن و طوافِ بستان
بی‌لاله عذار خوش نباشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۷.)
عید شد خیز هلالی که به عشرتگهِ باغ
جام گلگون ز کف لاله‌عذاری گیریم
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۲.)

لاله‌عِذاران چمن کنایه از گلها.
تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته‌ای
جگرِ لاله‌عذارانِ چمن سوخته‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۷۰.)

لاله لاله گُل گُل.
خون لاله لاله می‌چکد از رنگ آلِ تو
گلگونهٔ همند جلال و جمالِ تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۴.)

لالهٔ نعمان شقایق.
تا نگوید هیچ صاحب حس که اندر خافقین
لالهٔ نعمان ز شاخ ارغوان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۷.)

هوا و خاك ز گرد و ز خون به گونه و رنگ
بنفشهٔ طبری گشت و لالهٔ نعمان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۱۸.)
در قدح توست خون در جگر توست داغ
دامن این دست را لالهٔ نعمان تویی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۴.)

لام آوردن کنایه از زیور و زینت و آرایش عرضه کردن، حیله به‌کار بردن.
خُلقِ خوشبوی تو با شاهِ ریاحین می‌گفت
ای گلِ کهنه قباباز چه لام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

لام از بَرِ الف گسستن کنایه از کمربند از میان گشادن.
آمد بَرِ من آن که نه بیند کس و نه دید
سروی چنو به غاتفر و لعبتی به چین...
گه لام را گسست همی از بَرِ الف
گه میم را بخست کرانه همی به سین
(لامعی، *دیوان*، ۱۳۸.)

لام‌الف الف ساکن را به‌صورت «لا» در الفبا ضبط و از آن همزهٔ ساکنه را اراده کنند، کنایه از خمیده و گره خورده، پیچیده.
قدِ چون الف لام الف ساختند
چو دل دال در لام پرداختند
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۶.)
دویی هر دو چون لام الف خم زده
دو حرف از یکی جنس درهم زده
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۷.)
بسته میان خسروان پیش تو چون لام الف
ساخته در خدمتت دل چو الف قد چو لام
(فلکی، *دیوان*، ۵۲.)
برهنه خفتی اندر شب الف‌وار
دو پا را لام الف کردی به دیوار
از کرشمه لام الف کن زلف را بالای خویش
تا از آن بر نام هر مهروی نام لاکشند
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، م. ۲۹۹؛ *دیوان*، ۲۰۲.)

لام الف وار همچون لام الف پیچ در پیچ و خمیده
اگر چون لام الف دستار بندی
بسی زان به که تو زنار بندی
که چون دستار بندی لام الف‌وار
الف لام چلیپای است و زنار
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۱۴.)

لامکان کنایه از عالم سرمدی، جهان غیب.
حق قدم بر وی نهد از لامکان
آن که او ساکن شود از کن فکان
(مولوی، *مثنوی*، ۸۵.)
ز آستانهٔ دل پا برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری
(صائب، *کلیات*، ۷۷۳.)

لامکانْ سیر آن که بی‌جا و مکان و از عالم ملکوت است.
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما
شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر می‌کند
(صائب، *کلیات*، ۵۱۳.)

لامکانی شدن بی‌جا و مکان شدن، ملکوتی گشتن.
لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل
نقل کردن باشد از زندان به زندان دگر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۸.)

لام کشیدن خطی که به‌صورت لام از سند سوخته بر پیشانی اطفال برای دفع چشم زخم کشند.
سخنت چون الف ندارد هیچ
چه کشی از پی قبولش لام؟
(انوری، *دیوان* س، ۲۱۴.)

لا و نعم کردن ها و نه کردن، سخن گفتن، بحث کردن.
چون نه مُقرّم من و نه منکرم
بر سخنی لا و نعم چون کنم؟
(عطار، *دیوان* ن، ۴۶۹.)

لایِ توحید حرف «لا» در لا اله الاّ الله.
اگر لای توحید واجب نبودی
صلیبش به‌هم در شکستی کلامت
(انوری، *دیوان* س، ۶۷.)

لای ِ خذلان کنایه از تیرگی گمراهی.

آب من هرگز کجا روشن شود چون سر به‌سر
چاه تاریك جهان پُر لای خذلان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

لایعقل مجنون، مست.

دل لایعقل در دست من نیست
که این بی‌خویشتن با خویشتن نیست
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۱.)

لاییدن ژاژ هرزه‌گویی و پرچانگی کردن.

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۳۸.)

لاییدن سگ عوعو کردن سگ.

نیارد روی شیرِ شرزه دیدن هیچ سگ هرگز
به بانگ شیرِ نر لیکن ز راه دور سگ لاید
(لامعی، *دیوان*، ۳۸.)

لؤلؤ از نرگس ریختن کنایه از اشك ریختن.

نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت
بدان آب از جهان آتش برانگیخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۷.)

لؤلؤ به مژگان سُفتن کنایه از اشك جاری کردن.

ملك زاده لؤلؤ به مژگان بسفت
پس آنگه برآورد آهی و گفت
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۹.)

لؤلؤِ تر از دیده گردانیدن کنایه از اشك ریختن.

در بیابان تمنای تو گریان شب و روز
قاسم از دیده بسی لؤلؤ تر گرداند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۴.)

لؤلؤِ تر از لعل افشاندن کنایه از سخن تازه و نو گفتن.

خطبهٔ عدل خویشتن برخواند
لؤلؤِ تر ز لعل تازه فشاند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۹.)

لؤلؤجوی آن که جویندهٔ لؤلؤ است، غواص.

خداوندا ز بهرِ خدمت آمد بنده از گرگان
چو لؤلؤجوی بازرگان کجا سوی بحار آید
(لامعی، *دیوان*، ۳۵.)

لؤلؤ چشم کنایه از اشك چشم.

لؤلؤ چشم مرا کرد به رنگِ لاله
آن که از لاله و لؤلؤ لب و دندان دارد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۵.)

لؤلؤچیدن لؤلؤ جمع آوری کردن و کنایه از بهره‌گیری از سخنان نغز و شیوای محبوب.

سخن گوید بدان نغزی که گاه گفت‌وگوی او
کسی باید که لؤلؤ چیند و بار شکر بندد
(لامعی، *دیوان*، ۱۷.)

لؤلؤخوشاب مروارید آبدار و با جلا و کنایه از سخن نغز و نیز دندان شفاف، نیز ستارگان.

اشك دریای چشم من به غمش
طعنه در لؤلؤی خوشاب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۳.)

ای که در دُرج سر گشادهٔ گوش
لفظ تو لؤلؤ خوشاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۹.)

در صدف چون رشتهٔ دندان او
لؤلؤ خوشاب هرگز دیده‌ای
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۵.)

بُرد زنجیر زلفِ تو دل ِ من
قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن
(عطار، *دیوان* ت، ۵۳۲.)

تا شب غواص شکل از قعر این بحر نگون
صد هزاران لؤلؤ خوشاب بر سر می‌کشد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۰۱.)

لؤلؤِ عَدَن کنایه از دندانِ سپید.

چون ز لعل ِ تو بوسه‌ای طلبم
بر شکر لؤلؤ عدن چه زنی؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۴.)

لؤلؤ فشاندن از نرگس کنایه از اشك ریختن، گریستن.

چو تنها ماند ماهِ سرو بالا
فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۹.)

لؤلؤ لالا مروارید درخشان و کنایه از ستارگان، سخن آبدار و نیز اشك.

از آن قطره لؤلؤی لالا کند
وز این صورتی سرو بالا کند
(سعدی، *بوستان* ی، ۳.)

صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت است
ز شرم نطق تو در رشك لؤلؤ لالا
(انوری، *دیوان* س، ۳.)

ز دریای دو چشمم گوهر اشك
جهان در لؤلؤ لالا گرفته‌ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

لؤلوی لالا از لعلِ تَر گشادن کنایه از سخن گفتن.

دگر باره نگارِ سرو بالا
گشاد از لعلِ تر لؤلوی لالا
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۵.)

لؤلؤ مکنون مروارید گرانبها و قیمتی.

جناح نسر و سلاح سماك هر دو شدند
ز دست چرخ مُرصّع به لؤلؤ مکنون
رشید وطواط (گنج سخن، ۱:۳۵۲.)

لئیم ظُفُر پست و بخیل و فرومایه.

ور چو ایشان نه‌ای لئیم ظُفُر
شکر این کن که از لئام نه‌ای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۶.)

لبِ آبدار لب زیبا و باطراوت و کنایه از لب محبوب.

نکتهٔ جانفزا چو آبِ حیات
زان لبِ آبدار می گفتند
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۰.)

لب آبله کردن تبخال زدن کنار لب.

برقِ خون کز مژه بر لب زد و لب آبله کرد
زمهریری ز لبِ آبله ور بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

لُباده بر گاو افکندن، لُباد بر گاو بستن کنایه از راهی شدن و رفتن.

کجا در تو رسد سگ باقلاده
چو تو بر گاو افکندی لُباده
بر نهاد من قضا بگشاد دست
پس لُبادم آمد و بر گاو بست
(عطار، *خسرونامه*، ۸۹؛ *مصیبت‌نامه*، ۱۸۷.)

لباسات کنایه از مکر و حیله و نیز تملق و چاپلوسی.

سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن
پند را باز ندانی ز لباسات و فریب
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۲۱.)

گفت امیر ای راهزن حجت مگو
مر تو را ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرم
هر لباساتی که آری کی خَرم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۹۶.)

لباسِ انسانی کنایه از هیأت و شکل و صورت آدمی.

تو را که صورت جسم تو را هیولایی ست
چو جوهر ملکی در لباس انسانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۷.)

لباس بر خمرهٔ نیلی زدن کنایه از سوگوار کردن، بیچاره و بدبخت کردن.

فلك برهم زدی آخر اساسم
زدی بر خمرهٔ نیلی لباسم
اگر داری برات از قصد جانم
بکَن آخر از این دنیا اساسم
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۴.)

لباس بر سر کسی نهادن کنایه از فریب دادن کسی.

به سالوسی لباسی بر سرم نِه
به عشوه پیش پایی دیگرم نه

کجا زرق تو یابد دست بر من
فسون و زرق نتوان بست بر من
(عطار، *خسرونامه*، ۹۴.)

لباسِ تعلق کندن کنایه از پشت پا زدن به هر چیز.
بکَن لباسِ تعلق که خار وادی قُرب
گرفته دامن دیوانه‌ای که عریان است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۸.)

لباسِ خاك کنایه از تن و کالبد آدمی.
بر ما لباسِ خاك چو جیب کلیم کن
تا چون کف کلیم برآریم از آن جباه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۸.)

لباسِ راهبان لباس سیاه.
لباسِ راهبان پوشیده روزم
چو راهب زان برآرم هر شب آوا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴.)

لَبالَب پُر و مملو و لب به لب.
بیار جام لبالب به یاد آصف عهد
وزیر ملك سلیمان عماد دین محمود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۳.)
منصور و اناالحق زدن از دار و دگر هیچ
ماییم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۴.)
این آن غزل آدم عشق است که فرمود
این جام لبالب کن و سرشار مرا ده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۶.)

لب آلودن آلوده کردن لب و کنایه از مبتلا کردن، چشاندن، چشیدن.
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی
حق بیالود اول کارش لبی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۰:۴.)
گرچه از باده لب آلود او نخست
زان به آبِ تو به آخر لب بشست
(جامی، *هفت اورنگ*، ۳۲۱.)

لب از چون و چرا بستن کنایه از خاموشی گزیدن.
واصل ز حرف چون و چرا بسته است لب
چون ره تمام گشت جرس بی‌زبان شود
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۵.)

لب از خشم خاییدن گزیدن لب از خشم.
به دو بوسه مخا از خشم لب را
تو دِه نان چون دکانها را ببستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۶.)

لب از دریغ و درد گزیدن کنایه از افسوس خوردن.
ما را اگر چه می‌کشی و زنده می‌کنی
لب از دریغ و درد گزیدن چه فایده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

لب از سخن بستن خاموش ماندن.
لب ببستم ز سخن ای گل خندان که مباد
مردمان بوی تو یابند ز رنگِ سخنم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۷.)

لب از سخن وارهاندن خاموش بودن.
گفت شنو لب ز سخن وارهان
پنبه کش از گوش و نِه اندر دهان
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۱۸.)

لب از طعام فروبستن کنایه از روزه گرفتن، دهان باز نکردن برای طعام.
مؤمنی آخر درآ، در صف رزم
که تو را بر آسمان بوده‌ست بزم
لب فروبند از طعام و از شراب
سویِ خوانِ آسمانی کن شتاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۱:۵.)

لب از گفت‌وگو بستن ساکت ماندن، خاموش بودن.
لب ببند از گفت‌وگو تا راهِ گفتارت دهند
بگذر از چون و چرا تا محرم بی‌چون شوی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۸.)

لب از گفتن بستن خاموش ماندن.

لب از گفتن چنان بستم که گویی
دهان بر چهره زخمی بود و بِه گشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۴.)

لب از لب گشادنِ لاله کنایه از باز و شکسته شدن لاله.

سبزه نشکیبد زمانی بی سحاب دُرفشان
لاله نگشاید لب از لب بی شمیم عنبری
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۸۶.)

لب از هم واشدن، واگشتن کنایه از سخن گفتن.

لب ز هم وانشود تا ز می اش پُر نکنم
شیشه سان غلغل نطقم به جز از صهبا نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۴.)

نباشد از تغافل گر بهما گویا نمی گردد
لبِ او بس که شیرین است از هم وا نمی گردد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۳.)

لب اندر لب نهادن چسباندن لب بر لب دو دلداده.

لبِ اندر لب نهاده روی بر روی
در افکنده به میدان از خوشی گوی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۶۰.)

لب انگشت خا کردن کنایه از اظهار ندامت و شرمساری کردن.

ور نغمه‌ای به سهو طرازند بر زبان
لب را در آن خیانت انگشت خا کنند
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۰.)

لب با گره بودن کنایه از خاموش بودن.

به ترکان چنین گفت کای سرکشان
که خواهد که گردد به گیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد
سرِ سرکشان زیرِ گَرد آورد
نیوشنده بودند لب باگره
به پاسخ بیامد گروی زره
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۰۹.)

لبِ بام و مستی کنایه از کار بد فرجام، امری در خور احتراز.

به گِردِ فتنه می گردی دگر بار
لب بام است و مستی، هوش می‌دار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۰:۲.)

لب به پاسخ تر کردن کنایه از سخن گفتن در پاسخ کسی.

لب تر مکن به پاسخ تلخ و مرا مکش
زان لعلِ آب کرده و اندر شکر زده
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۲۱.)

لب به‌جا واکردن کنایه از به موقع سخن گفتن.

گوهرِ شهوار مردان لب به‌جا واکردن است
این نصیحت را به‌خاطر از صدف داریم ما
(صائب، *کلیات*، ۳۸.)

لبِ بحرِ فنا کنار و مرز نیستی و عدم و در اصطلاح صوفیه فنای بنده در ذات حق.

بر لبِ بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲.)

لب به دندان بودن کنایه از متعجب و متحیر و متأسف و نادم بودن.

لب به دندانم از جهان که مرا
نقدِ عمر از رهِ دهان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۴۱.)

از لبِ دیگری حدیث مگوی
کاوحدی را لبش به دندان است
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۳۸.)

لب به دندان خاییدن کنایه از خشمگین و غضبناك گشتن، حسرت و ندامت بردن.

به دندان سکندر بخایید لب
بر او تیره شد روز چون تیره شب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۵۸.)

فرو بست از سخن لبهای خندان
بخایید از غضب لب را به دندان
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۶۰.)

تا نزنی خنده دندان نمای
لب به گهِ خنده به دندان بخای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۹.)

لب به دندان خستن کنایه از متعجب و متحیر شدن، خشمگین شدن.

چو درگوش آمدش گفتار شیرین
به دندان خست لب ز آن کار شیرین
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۰۴.)

لب به دندان دوختن کنایه از ساکت و خاموش بودن.

گرچه در تاب تشنگی می‌سوخت
لب به دندان ز لابه برمی‌دوخت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۷۰.)

لب به دندان گرفتن کنایه از پرهیز کردن از عیش و تنعم، گوشه‌گیری کردن.

سالها هرچه خواستی کردی
عمرها هرچه خواستی خوردی...
دو سه روزی لبی به دندان گیر
راهِ مردان و ارجمندان گیر
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۲۶.)

لب به دندان گزیدن کنایه از تعجب و تحیر داشتن، افسوس خوردن، تأسف داشتن، خشمگین شدن.

چو سهرابِ شیراوژن او را بدید
بخندید و لب را به دندان گزید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۲۵۰.)

لب به دندان گزیدنم تا چند
و آبِ دندان مزیدنم تا چند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۵.)

لب به دندان فرو گزد یعنی
رطب از استخوان به کس نرسد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۱.)

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کز او لب به دندان گزی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۵.)

که هرگز مثل آن صورت ندیدم
ز دیدارش به دندان لب گزیدم
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۳۵.)

لب بر دندان گرفتن کنایه از متحیر و مبهوت گشتن.

لب و دهان تو را تا بدیده خاتمِ لعل
لب نگین ز تحیر گرفت بر دندان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۱.)

لب بر گوش نهادن کنایه از آهسته سخن گفتن.

هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس درآ
هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو
خوش من فریبِ تو خورم نندیشم و این ننگرم
که من چو حلقه بر دَرم چون لب نهم بر گوش تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷:۵.)

لب بر لب بودن چسباندن لب بر لب دو دلدار و نیز کنایه از قرین و مونس و مصاحب بودن.

به لب و بر همه با حور و پری باشم اگر
لبِ من بر لبِ او باشد و بَر بر برِ او
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۴۵.)

یك لحظه بود این یا شبی، کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۲۶.)

گر تکیه‌گاهِ گلخن وگر مسند جم است
رویم به روی محنت و لب بر لب غم است
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۹.)

عروسِ غم است اینکه با خاطرم
زبان بر دهان است و لب بر لب است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)

لب بر لبِ جانان داشتن کنایه از وصالِ دو دلداده دست دادن.

جان آمد به لب از پستهٔ رعنات مرا
فرخ آن کاو لبِ خود بر لبِ جانان دارد
(عطار، *دیوان*، ۶۳.)

لب بر لب نهادن لب بر لب چسباندن، بوسه زدن.

وقت است اگر بیایی و لب بر لبم نهی
چندم به جست‌وجوی تو دم بر دم اوفتد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۶۹.)

مگو که بر لب تو لب نهاده‌ام در خواب
مرا که جان به لب آمد چه جای این سخن است
لب نهم بر لب لعلت و آنگاه
می لبالب کنم و نوشانوش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۱۰ و ۳۵۵.)

یك شب خیال تو لب بر لبم نهاد
گفتم که حاصلم ز تو جانی ست برلبی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۱.)

لب بستن کنایه از خاموش شدن، سخن نگفتن و نیز دست از غذا کشیدن.
تا گشاییم روزن مقصود
ور نه لب را ببند و بازآ زود
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۸۴.)

همه از عشق بر رسته جگرها خسته لب بسته
ولی در گلشن جانشان شقایقهای تو بر تو
گشت مهمان رسول آن شب عرب
شیر یك بز نیمه خورد و بست لب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۵؛ مثنوی ن، ۱۹:۵.)

لب به طمع چرب کردن کنایه از توقع بی جا داشتن.
روغن از ریگ مکش لب به طمع چرب مکن
شیشه بر تیغ بنه آب ز عمان مطلب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۲.)

لب به هفتاد و هفت آب شستن کنایه از منتهای پاك گشتن، راستگو بودن.
چو همخوان خضری بر این طرف جوی
به هفتاد و هفت آب لب را بشوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۹.)

لب پُر آب کردن کنایه از شوق و رغبت برانگیختن.
زان فسانه که لب پر آب کند
مست را آرزوی خواب کند
(نظامی، هفت پیکر، ۱۴۷.)

لبِ پُر نمك کنایه از لبِ دلنشین محبوب.
لبِ خندان تو از تنگدلی پُر نمك است
که بسی زیر نمك پستهٔ خندان دارد
(عطار، *دیوان*، ۶۳.)

لب پوشیدن کنایه از خاموش و ساکت بودن.
نگو بپوش ز روی بتان نظر اهلی
تو لب بپوش که ما گوش بر قضا داریم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۲.)

لبِ پیاله دهانهٔ پیاله.
لبِ پیاله ببوس آنگهی به مستان ده
بدین دقیقه دماغ معاشران تَر کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۴.)

بهار می گذرد ساغر چو لاله بگیر
هزار بوسه ز کُنجِ لبِ پیاله بگیر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۳.)

لبِ پیمانه دهانهٔ ساغر و پیمانه.
می کند چشمِ سیاهش سرمه‌سایی ورنه هست
نغمهٔ منصوریی در هر لب پیمانه‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)

رازی که سلیم از لبِ پیمانه شنیدم
چون غنچه مرا قفل خموشی به دهان زد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۲.)

لب ترش کردن کنایه از درهم کشیدن لب.
در بوسه لب ترش کنی و جان برَد لبت
زان چاشنی به سرکه، که در انگبین نهد؟
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۸۱.)

لب تَر کردن کنایه از چشیدن، آشامیدن، پنهان شراب خوردن و نیز سخن گفتن.
از آن لب می وزد بویی و بویِ خون ناب است این
بیا تا تر کنم لب را اگر بوی شراب است این
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۵۱.)

گر شود بحر مکن لب تر از او
ور شود کان مطلب گوهر از او
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۹۵.)

شب گذشت و جامِ می لب تر نکردی زاهدا
مجلس رندان ندارد طاقت شانِ شما
(عرفی، *دیوان*، ۴۴۷.)

لب چون صدف به آب گهر تر نمی‌کنم
گوهر به آب روی برابر نمی‌کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۷.)

از بد و نیك سکوه سر نکنم
لب از این تلخ‌چشمه تر نکنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۴۲.)

لب جام دهانه و لبهٔ جام شراب.
لب بازمگیر یك زمان از لبِ جام
تا بستانی کام جهان از لبِ جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین به‌هم است
این از لب یار خواه و آن از لبِ جام
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۲.)

لبِ جان بخش کنایه از لبِ محبوب.
درد دل رنجور مرا زان لبِ جان بخش
تا داده بشارت به شفا باز کجا رفت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۰۱.)

لبِ جان پرور کنایه از لبِ روح افزا و نشاط انگیز محبوب.
بی لبِ جان پرور و روی جهان افروز تو
نیست ما را هیچ عیبی، گر تو پنداری که هست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۲.)

لبِ جان فزای کنایه از لبِ نشاط بخش محبوب.
اهلی اگر ز جان مرا جز رمقی نمانده است
دارم امیدِ زندگی از لبِ جانفزای او
(اهلی، *کلیات*، ۳۵۶.)

لب جنباندن کنایه از سخن گفتن.
ملایك در نماز آیند اگر برقع براندازی
کواکب در سجود افتند اگر لب را بجنبانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۵.)

شراب درد و غم از ساغر تبخاله می‌ریزد
مبادا از بی حرف مداوا لب بجنبانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

لبِ جو، لبِ جوی، لبِ جویبار کنار جو و جویبار.
چون ببینی بر لبِ جو سبزه مست
پس بدان از دور کآنجا آب هست
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۸:۶.)

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قدِ تو هر سرو بُن که بر لبِ جوست
می شکفتم ز طرب ز آنکه چوگل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵ و ۸۷.)

حال سیلاب چشمهٔ چشمم
بر لبِ جویبار می گفتم
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۰۷.)

لب چش چشیدن اندکی از چیزی برای دانستن مزهٔ آن.
کام استسقای من کی تر کند رضوان که نیست
بیشتر از لب چشِ یك شعلهٔ من کوثرش
لب چش موری نماند در ته پیمانه‌اش
یك شرار از شعله‌ام گر غوطه در کوثر زند
(شفایی، *دیوان*، ۱۸۹ و ۴۷۵.)

لبِ چون آتش کنایه از لبِ گرم و پرمهرِ محبوب.
غمش تا در دلم مأوا گرفته‌ست
سرم چون زلفِ او سودا گرفته‌ست
لبِ چون آتشش آب حیات است
از آن آب آتشی درما گرفته‌ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

لبِ حوض کنارِ حوض و کنایه از حوض کوثر.
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سرِ کوی تو برفت از یادم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۱.)

لب خاموش ساکت و بی سخن.
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۸.)

لب خاییدن کنایه از افسوس خوردن، حسرت بردن، و نیز خاموش و ساکت بودن.

خونِ دل خوردی و بر وی لب همی خایم که او
جان چرا پیشت به‌دندان مزد در دندان نداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۱.)

از رشکِ لبت پسته بخاید لب خود
لیکن چه کند در دهنش دندان است
(امیرخسرو، *دیوان*، ۶۱۷.)

ز حسنت نیست افسوسی ولی پیوسته لب خایی
مذاقِ طوطیان داری شکر خاییدنت نازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۷.)

هین سخن خا، نوبتِ لب خایی است
گر بگویی خلق را رسوایی است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۹۷.)

لبْ خشك، لبِ خشك لب پژمرده، تشنه، و کنایه از بیچاره و گرسنه و درویش.

بی‌روی تو لب خشك‌تر از پیکرِ تیرم
با موی تو دل تیره‌تر از نقشِ کمانیم
(سنایی، *دیوان*، ۴۹۳.)

دلبر نه به‌کامِ دل سفر کرد و برفت
ما را لب خشك و دیده تر کرد و برفت
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۴۳.)

جان ز پیدایی و نزدیکی ست گُم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خُم
بر لبِ خشکم گشادستی زبان
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۷۰؛ ۶:۵۳۲.)

لبِ خضرا کنایه از کنار سبزه‌زار.

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد
چشمهٔ خضر از لبِ خضرا گشاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

لبِ خمیازه دوختن کنایه از سستی و کاهلی را کنار گذاشتن.

بهار شد لب خمیازه دوختن دارد
همیشه می‌زدن و برفروختن دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۵۱.)

لب خندان گشتن صبح کنایه از طلوع کردن آفتاب.

خوش خوش به‌روی ساقیان لب گشت خندان صبح را
گویی به عود سوخته شستند دندان صبح را
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۰.)

لب خنده زدن تبسم کردن.

عکس کرده مشتری بر گنبدِ آیینه گون
چون عروس گل که لب خنده زند بر بوستان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۶.)

لب خنده زنان ز هر سر تیغ کنم نوش
زهری که به صد مهرهٔ ارقم نفروشم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۱.)

لب دادن کنایه از بوسه دادن.

لب به خسرو دِه و آنگاه به لاغ
با مگس گو، ز شکر دور مسو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۲.)

لب دربستن کنایه از ساکت شدن، خاموش گشتن.

چون رسید اینجا سخن، لب در ببست
چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد
دَم مزن والله اعلم بالرساد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۰۳.)

لب در خاك مالیدن کنایه از محروم کردن.

دل ببرد از ما و لب در خاك می‌مالد کنون
تا بدین حرمان حریفی آب دندان یافته‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۱.)

لب دوختن کنایه از ساکت شدن، سخن نگفتن و خاموش گردیدن.

وگر خواهی که لب زین نیز دوزم
بدین گرمی نه، کانگاهی بسوزم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۷.)

لب بدوز از گفت و گو چون وقتِ گفت و گوی نیست
جای حیرانی ست در وی باش حیران دَم مزن
(شمس مغربی، دیوان، ۱۷۹.)
گفت لب زین سخن بباید دوخت
دل ز سودای خام نتوان سوخت
(امیرخسرو، هشت بهشت، ۹۶.)
تا چند کنی بحثِ قدیم و محدث
تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یك عین قدیم وان در اطوارِ ظهور
آنگاه بدوز لب که تمّ المبحث
(جامی، تحقیقات در احوال، ۲۴۹.)

لبِ دیوار سر دیوار، بالای دیوار.
خانهٔ عقل و تمیز را لبِ دیوار
جغد نشین است و آشیانه خراب است
(طالب آملی، کلیات، ۳۳۱.)

لب را شِکر انگیز کردن کنایه از سخن گفتن.
دگر باره زبان بگشاد پرویز
به پاسخ کرد لب را شِکّر انگیز
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۳۸.)

لبریز پُر و لبالب.
چنان زدودِ دلم کائنات لبریز است
که هیچ گوشه‌ای از بهر دلگشایی نیست
(عرفی، دیوان، ۲۵۰.)

لبِ ساغر لبه و دهانهٔ جام باده و در بیت زیر کنایه از بادهٔ وحدت.
چون باده باز بر سر خُم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز
(حافظ، دیوان ی، ۵۲۷.)

لبِ سبزه کنار سبزه‌زار.
چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبز است لبت ساغر از او دور مدار
می بر لبِ سبزه خوش بود نوشیدن
(حافظ، دیوان ج، ۳۰۳.)

لب سپید کردن کنایه از تبسم کردن.
چند از زبان برای دل دیو مردمان
در دیولاخ غیبت مردم‌گیا خورم
زان تا لبی سپید کند هر سیه‌زبان
دردا که چون زبان قلم گشت دفترم
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۱۴.)

لبِ سرکه فشان کنایه از لبی که تندی و تیزی گفتار از او آید.
بس کن از سرکه فشاندن ز آن لبِ میگون که من
دل بر آن میگون لبِ سرکه فشان خواهم فشاند
(خاقانی، دیوان، ۵۹۷.)

لب شکر آن که از مادر لب چاك متولد شده باشد و نیز کنایه از محبوبِ شیرین لب.
زان روز که تو زادی ای لب شکر از مادر
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۵۷.)
هر جا که تجلّیِ رُخت جلوه عیان کرد
بالاشجری دل‌حجری لب شکر آمد
(قاسم انوار، کلیات، ۱۳۱.)
بی‌پا و سر افتاده به‌هر گوشه سراپای
شیرین دهنی، لاله رُخی لب شکری بود
(ابن حسام، دیوان، ۲۴۷.)

لبِ شکروش لب شیرین محبوب.
گر نداری زان لب شیرین شکر ورزیدنم
خندهٔ دزدیده زان لبهای شکروش مکن
(امیرخسرو، دیوان، ۴۷۰.)

لبِ شیرین دهنان کنایه از لبِ زیبا رویان.
به هوای لبِ شیرین‌دهنان چند کنی
جوهرِ روح به یاقوتِ مذاب آلوده
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۹.)

لبِ ضحاك کنایه از لبی که سخنان تند و ملال‌انگیز گوید.
گفتم که نیاویزم با مارِ سرِ زُلفت
بیچاره فروماندم پیشِ لب ضحاکت
(سعدی، کلیات ك، ۴۶۲.)

لبِ طبرزد انگیز لبی که از آن سخن شیرین چون نبات برآید.

مجنون به جواب آن شکرریز
بگشاد لبِ طبرزد انگیز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۸.)

لبِ غیب کنایه از لبِ فرشتگان.

به عزم رقص چو آن فتنهٔ زمین برخاست
بر آسمان ز لبِ غیب آفرین برخاست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۸.)

لب فروبستن کنایه از ساکت شدن و خاموش گشتن، و نیز دهان باز نکردن، روزه گرفتن.

ندیمان کان سخن در گوش کردند
نبُد جای و سخن خاموش کردند
فروبستند لب در کار شیرین
عجب ماندند از گفتار شیرین
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۲.)

اگر لب از سخنگویی فروبندیم جا دارد
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی مارا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲.)

لب فروبند از طعام و از شراب
سوی خوان آسمانی کن شتاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۱۱.)

لب کبود کردن کنایه از اظهار عجز و بیچارگی کردن.

من از تبِ نیاز نکردم کبود لب
تا در ضمان این فلکِ سبز چادرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۱.)

لبِ کِشت کنار سبزه و کشتزار.

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لبِ کشت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۹.)

لبْ گَز آن که لب را یا از خشم یا به منظور اشاره به‌دندان بگزد.

بیا ای ساقیِ لب گز تو خامان را بدان می‌پز
زهی بستان و باغِ رَز کز آن انگور افشردی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۴۷.)

لب گَزان آنچه سخت شیرین و لب گزنده باشد.

این جهان همچون درخت است ای کرام
ما بر او چون میوه‌های نیم خام...
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۳.)

لب گزیدن کنایه از افسوس و ندامت بردن، شرم و حیا ابراز داشتن، تعجب کردن.

خسرو از یاد لبت گرچه لب خود بگزد
آن حلاوت ز چنین کار نیاید چه کنم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۱۱.)

گفتی سخنی و لب گزیدی
طوطی نبود چنین شکرخای
(جامی، *دیوان*، ۱۰۹.)

لب مگز، عشوه مده باز که ما مستانیم
گرچه مستیم ولی فن تو را می‌دانیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۲۳.)

چون عکس خود در آینه بینی و لب گزی
او هم ز دیدن تو گزد لب در آینه
(اهلی، *کلیات*، ۵۰۵.)

لب می‌گزی که زود چرا مست می‌شوی
ساغر تو می‌دهی، من مدهوش چون کنم؟
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۶.)

لب گشادن کنایه از سخن گفتن.

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید
پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۱۱.)

زبان به نغمه گشودند بلبلان طالب
تو هم لبی بگشا طرز شیونی بنمای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۹.)

لبِ گُل کنارِ گل، برگ گل.

چه عجب ز آنکه تریِ لبِ گُل
از لعاب سحاب دیدستند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۷.)

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
گهی لبِ گُل و گه زلف ضیمران گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

لبِ گور کنار و دهانهٔ گور.
توانگری نه به مال است پیش اهل کمال
که مال تا لبِ گور است و بعد از آن اعمال
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۳.)

با حسرت دهان تو هر دل که شد به خاک
انصاف گر بود لبِ گورش مکیدنی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۱.)

لَبْ لَبْ کنار و تیزی لبهٔ چیزی.
دوَد به لَب لبِ این جوی تا لبِ دریا
دلی که خست در این راهها ز خارِ سفر
تا لبِ جو خندد از آب مَعین
لب لبِ جو سر برآرد یاسمین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۳:۳؛ *مثنوی* ن، ۴۲۸:۶.)

سرسر باغچه و لب لب برکه بکنید
رگ مرغان ز سرِ سرو و خضر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

لُبِّ لُبّ کنایه از حقیقت و اصل چیزی.
دیده را بر لُبِّ لُبّ نفراشتند
پوست را زان روی لُب پنداشتند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲۴:۵.)

لَبْلبو چغندر پخته، لبو.
تو اگر [illegible] فرح نه‌ای که حریف قدح نه‌ای
چه برد طفل از لبش که بود مست لبلبو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۵:۵.)

لب لعل لب سرخ و کنایه از لب محبوب.
اوحدی تا که به کامی برسد می‌دانی
کش به وصف لب لعلت چه گهر باید سُفت؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۱.)

سرتتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵.)

لب مالیدن کنایه از بوسه زدن.
پادشاهان لب همی مالند شاد
بر ستانهٔ خاكِ تو ای کیقباد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۹:۴.)

لبِ میگون لب سرخ فام و کنایه از لب محبوب.
هر دم به یاد آن لبِ میگون و چشم مست
از خلوتم به خانهٔ خمّار می‌کشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

هستند بی‌جام و سبو مستِ لب میگون او
صوفی‌وشانِ صاف چو صافی دلانِ دُردکش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۱.)

بیا کز شوق آن لبهای میگون
گل خمیازه صد برگ از خمار است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۳.)

لبِ نان پارهٔ نان، کنایه از چیز اندك.
چو آب و نانِ همه ماهیان ز بحر بود
چو ماهیید چرا عاشق لبِ نانید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۹:۲.)

قانع به ریزه‌چینی انجم نیم چو ماه
از خوانِ آفتاب لبِ نانم آرزوست
چشم بر روی مه عید گشاید هر شام
هر که از خوانِ قناعت لبِ نانی دارد
(صائب، *کلیات*، ۲۳۸ و ۴۵۶.)

از سرِ عالم گذشتم همچو خورشید ای فلك
چون مهِ نو از تو می‌خواهم لبِ نانی و بس
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

لبِ نوش کنایه از لبِ شیرین و دلنشین محبوب.
دوای تو دوای توست حافظ
لبِ نوشش لبِ نوشش لبِ نوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۱.)

لبِ نوشخند کنایه از لب متبسم و شیرین محبوب.
رُخ را نمکستان کنم از اشكِ شور از آنك
چشمم نمك چند زلبِ نوشخند او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۷.)

آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ
در دیده خنده‌های لبِ نوشخند تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۶.)

لَبیدن سخن هرزه و بیهوده و گزاف گفتن.
عالم غافل به سؤال و جواب
هست بیانش چو لبیدن به خواب
خفته که بیهوده لَبَد بر سریر
دیو مسلط بودش سُخره‌گیر
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۳.)

لَبیشه به کامِ شب در افکندن کنایه از شب را دراز ساختن.
تبیره زن از خارش چرم خام
لبیشه (لویشه) در افکند شب را به کام
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۳.)

لبیك زدن پذیرفتن و اجابت کردن.
منادیان قدح را به جان زنم لبیك
چو من حریفی لبیك گویِ باده بیار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۰.)
حَرَم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا
شیر لبیك زد، آهو بره احرام گرفت
(انوری، *دیوان* س، ۶۵.)

لبیك زنان در حال لبیك گفتن و فرمان پذیرفتن.
آمد به دیار یار پویان
لبیك زنان و بیت گویان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۸.)

لبیكِ شوق زدن با اشتیاق پذیرفتن و اجابت کردن.
ای زده لبیكِ شوق از غایت صدق و صفا
بسته إحرام وفا در عالم خوف و رجا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۵.)

لَت انبار شکم پرست و پرخوار.
نه هر بار خرما توان خورد و بُرد
لت انبار بُد عاقبت خورد و مُرد
شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم‌بنده نادر پرستد خدای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۰.)

لَت انبان شکم پرست و پرخوار، حریص، کاهل.
مسیح زندگی بخشی و ناموسی ست تا محشر
به خاك پایت این گردنده محتاجِ لت انبان را
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲.)
در چرخ درآوردم نُه گنبدِ نیلی را
استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۹۵.)
چه داند لت انبانی از خواب مست
که بیچاره‌ای دیده بر ـ ببست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۲.)

لَت خواره آن که تحمل ضربه و صدمه دارد، کتك خورده و کنایه از متحمل و صبور.
منم محکوم امرِ مُر گه اشتربان و گه اشتر
گهی لت خواره چون طبلم گهی شقهٔ عَلَم باسم
خری کاو در کلمزاری درافتاد و نمی‌ترسد
برون رانندش از حایط بریده دُم و لت خواره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۰۲؛ ۵:۱۱۰.)

ت خوردن سیلی خوردن، کُتك و توسری خوردن.
دَرِ شهوتِ نَفْسِ کافر ببند
وگر عاشقی لت خور و سر ببند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۲.)

تِ نان تکه و پارهٔ نان.
اگر پاك طبعی و پاکیزه کار
توقع به درگاه دونان مبَر
لَتِ نانِ خشك از سرِ خوانِ خویش
خوری به که با دیگران گُلشکر
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۰۹.)

ته در حلق ماندن کنایه از خاموش ماندن.
بسی بِه گر لته در حَلق مانم
از آن کاندر زبان خلق مانم
(عطار، *خسرونامه*، ۵۹.)

لجاج اندیش ستیزه‌گر و لجوج.
زخم ناخن بر چنان رخ کافری ست
که رخِ مَه در فراق او گریست

یا نمی‌بینی تو روی خویش را
ترك کن خوی لجاج اندیش را
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷:۵.)

لَجْلاج نام مرشد قماربازان که به گفتهٔ بعضی شاطر در شطرنج بوده و به لیلاج اشتهار داشته است، نیز الکن و نافصیح.

هفت بیدق عاجزِ شاه قَدَر
از جه شان لجلاج سان دانسته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۰.)

شطرنج تو ما را به شطِ رنج سپرد
لجلاج لجاج با تو نتواند بُرد
(اوحدی، *دیوان*، ۴۳۹.)

گر بازی شطرنج خط و خالِ تو این است
لجلاجِ جهان را به رُخت مات توان کرد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۷۳.)

هر حکیمی که به نزد تو بود معیوب است
هر فصیحی که به نزد تو رسد لجلاج است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۱.)

لُجه‌کش کنایه از شرابخواری که دیر مست شود. دریاکش.

مگر این باده همه داروی بیهوشی بود
که منِ لُجه کش از یك دو سه جام افتادم
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۵.)

لَحن خواندن خطا و اشتباه خواندن، با لهجهٔ مخصوص خواندن.

آن بلالِ صدق در بانگِ نماز
حَیَّ را هَیَّ همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست
این خطا اکنون که آغازِ بناست
عیب باشد اولِ دین و صلاح
لحن خواندن لفظِ حَیَّ عَلَی الفَلاح
(مولوی، مثنوی ن، ۱۲:۳.)

لحنِ داود، لحنِ داودی کنایه از آواز خوش (در قصص الانبیا آمده است که داود نبی هنگامی که زبور می‌خواند پرندگان با او هماواز می‌شدند.)

قدر عیسی کجا شناسد خر
لحن داود را چه داند کر
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۲۱.)

لحنِ داودی چنان محبوب بود
لیك بر محروم بانگِ چوب بود
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۵:۲.)

لحنِ موسیقار آهنگ موسیقی و نیز نامِ نوایی.

همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
زبانش بیست و لیکن به لحنِ موسیقار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۳.)

باغ پر پرده‌های موسیقی
راغ پر لحنهای موسیقار
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۴۹.)

لِحیانی ریشو، آنکه ریش دراز و انبوه دارد.

خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن
صد بازی نو داری ای نر بُزِ لحیانی
آنچ لحیانی به خانهٔ خود ندید
هست بر کوسه یکایك آن پدید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۶:۵؛ مثنوی ن، ۳۸۸:۶.)

لَختِ جگر پارهٔ جگر.

لَختِ جگر به کوی تو نگرفت قدر اشك
آتش ز آب در همه جا کم بهاتر است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۳.)

دمی ز خوردن لختِ جگر شکیبم نیست
تمام عمر دهانم از این نواله پُر است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۲.)

لَخت لَخت پاره پاره، تکه‌تکه.

زدی بر زمین سر ز پیش درخت
همی تا بکردی سر و لَخت لَخت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۰۷.)

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به‌تنِ لخت لختِ خویش
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۸۸.)

لَخْلَخه آمیز خوشبو و معطر (لخلخه ترکیبی از چند عطر خوشبو که برای تقویت دماغ به‌کار می‌رفته است.)
از نکهت عمامهٔ عنبر شمامه‌اش
بادِ بهشت لخلخه آمیز و عطرساست
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۲۵.)

لَخْلَخه جنبان آن که بوی خوش و عطر پراکند.
نَفَسِ روح فزا می‌دمد از طرفِ چمن
یا صبا لَخلَخه‌جنبانِ گل و یاسمن است
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۲.)

لَخْلَخه سازی ساختن لخلخه که ترکیبی از عطرهای گوناگون بوده است که در گویی کنند و آن را ببویند.
برای لخلخه سازی دماغِ بخت مرا
همه روایح عنبردخان فرستادی
(شفایی، *دیوان*، ۱۷۴.)

لَخْلَخه‌سای عطرآگین، معطر.
لخلخه سای شد صبا دامن پاکش از چه روی
خاك بنفشه‌زار را مشك ختن نمی کند
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۹۰.)

لَخْلَخه سایی کردن عطر پراکنی کردن، خوشبو کردن.
هر صبحدم که لخلخه‌سایی کند بهار
سُبحان مَن یُسَبِّحه اللیّل و النّهار
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۲.)

لَخْلَخهٔ عنبر، لَخْلَخهٔ عنبری گوی خوشبویی که از عنبر و مُشك و کافور و لادن... برای تقویت دماغ سازند.
تا پُر شود دماغ جهان عطرسای چرخ
در جیب دهر لخلخهٔ عنبر افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)
غالیه‌سای آسمان سود برآتشین صدف
از پیِ مغز خاکیان لخلخه‌های عنبری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

از رایحهٔ لطف تو ساید گل سوری
در صحن چمن لخلخهٔ عنبرسارا
(خواجو، *دیوان ك*، ۱۱.)

لَخْلَخهٔ نسترن بوی خوش نسترن.
قفسِ خاك پُر از زمزمهٔ فاخته است
مجمرِ باغ پر از لخلخهٔ نسترن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹.)

لذتْ‌چش آن که از چیزی حظ بَرد، مسرور و سرخوش گردد.
جنبیده چون لبِ تو به مستانه حرفها
لذت چشِ سؤال و جوابت که بوده است؟
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۰.)

لذتِ حضور خوشی و لطف حاضر بودن.
از دست غیبت تو شکایت نمی کنم
تا نیست غیبتی نبود لذتِ حضور
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۱۴.)

لذت شناسی شناختن نحوهٔ حظ و لذت بردن.
گوش بگرفت از دعای خضر و آمین مسیح
هر که در لذت شناسی ذوق دشنام تو یافت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۱.)

لذت گستر شادی بخش، لذت بخش.
قشرهای خشك را جا آتش است
قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است
برتر است ازخوش که لذت گستر است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۷۳.)

لذت گیر جاذب خوشی و لذت.
آنك او مغلوب اندر لطف ماست
نیست مضطر بلك مختارِ وَلاست...
در جهان گر لقمه و گر شربت است
لذت او فرعِ محو لذت است
گر چه از لذات بی‌تأثیر شد
لذتی بود او و لذت گیر شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۰۱.)

لذتی اهل لذت و خوسی.

گر چه از لذات بی تأثیر شد
لذتی بود او و لذت گیر شد
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۱:۴.)

لرزلرزان در حال لرزیدن.

سیاوش به برده درآمد به درد
به تن لرزلرزان و رخساره زرد
(فردوسی، داستان سیاووش، ۱۲۳.)

بود محتاج و برهنه و بی نوا
در زمستان لرز لرزان از هوا
لرزلرزان و به‌ترس و احتیاط
می نهد پا تا نیفتد در خُباط
(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۳:۵؛ ۱۸:۳.)

لرزه در جایی افتادن به جنبش و حرکت در آمدن جایی و کنایه از وحشت و هراس جایی افتادن.

شیر امروز در شکار آمد
لرزه در کُه فتاد و در پستی
(مولوی، دیوان کبیر، ۳۵:۷.)

تا قصر زرد تاختی و لرزه اوفتاد
در قصرهای قیصر و در خانه‌های خان
(حافظ، دیوان ج، ۲۸۵.)

لرزه در کسی افتادن کنایه از مضطرب و مدهوش شدن کسی.

لرزه در شخص نازنین افتاد
شد به صفرا و بر زمین افتاد
چون به‌هوش آمد از چنان خطری
کرد هر سو به تجربت نظری
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۳۰.)

لرزه در کسی افکندن کنایه از کسی را مضطرب و پریشان ساختن.

در من فکند دیدن او لرزه، وای اگر
داند که چیست واسطه اضطراب را
(محتشم، دیوان، ۳۱۷.)

لَژن طبع آن که طبع و سرشتی پست دارد، پست فطرت.

آن ترش رویی چو سرکه آمده
و آن لژن طبعی چو برکه آمده
(عطار، مصیبت‌نامه، ۶۱.)

لشکرافروز آن که برافروزنده و تحریض کنندهٔ سپاه برای جنگ باشد.

از آن سه یکی را به نستور داد
یل لشکرافروز فرخ نژاد
(دقیقی، دیوان، ۷۴.)

کجا نام او شاه فیروز بود
سپهبددل و لشکرافروز بود
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۱۲۰:۳.)

لشکر انگیختن گردآوری لشکر و به حرکت درآوردن آن.

یکی لشکر انگیخت از هفت روس
به کردار هر هفت کرده عروس
(نظامی، شرفنامه، ۴۳۱.)

لشکرانگیز کردن سپاه جمع آوری کردن و گسیل داشتن.

ز چاچ و خُتن وارح و بارمان
کند لشکرانگیز هر بارمان
(اسدی، گرشاسبنامه، ۳۵۱.)

لشکرِ حق سپاه خداوند، نیروهای غیبی، قوای طبیعی.

جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حقند گاهِ امتحان
لشکر حق است باد و از نفاق
چند روزی با شما کرد اعتناق
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۵:۴؛ ۵۴۴:۶.)

لشکرِ روم کنایه از روشنایی روز.

لشکر روم از عدم سوی جهان کوچ کرد
روز طرب لشکری بر سپهِ غم گمار
(شمس طبسی، دیوان، ۴۰.)

لشکرِ زاغ کنایه از تاریکی شب.

زرین طاوس از این کهن باغ
بگذشت و نشست لشکرِ زاغ
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۷۰.)

لشکرِ زنگ کنایه از موی سیاه.

گرهِ مشك بر سمن چه زنی
لشکرِ زنگ بر ختن چه زنی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۴.)

لشکرشکن کنایه از دلیر و شجاع و پهلوان، آن که لشکر را مغلوب سازد.

بیاریم گُردان هزاران هزار
همه کاردیده همه نامدار
همه نیزه‌داران و شمشیر زن
همه لشکرآرای و لشکرشکن
(دقیقی، *دیوان*، ۴۳.)

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۶۰.)

صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت
خسرو هزار، خسروِ لشکرشکن یکی ست
(هلالی، *دیوان*، ۳۲.)

جهان از دلیرانِ لشکرشکن
کشیده چو انجم بسی انجمن
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۰.)

لشکرشناس نقیب یا عارض که تعداد افراد لشکر را تخمین می‌زند.

پژوهندهٔ دیگر آغاز کرد
که دارا نه چندان سپه‌ساز کرد
که آن را شمردن توان در قیاس
کسانی که هستند لشکرشناس
سپاهی نه چندان که لشکرشناس
به اندازهٔ آن رساند قیاس
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۴ و ۴۳۱.)

لشکرکشوف لشکرگشای.

چو شمشیرِ پیکار برداشتی
نگه‌دار پنهان رهِ آشتی
که لشکر کشوفانِ مِغفر شکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۴.)

لطایفِ حِکمی دقایق و نکات باریك، گفتارهای نغز و مطبوع.

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایفِ حِکمی با نکاتِ قرآنی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۸.)

لطف آمیز آمیخته و توأم با مهر و مدارا.

ای ماه مهرآموز من دمسازِ عالم سوز من
جانم وفاآموز شد از جورِ لطف آمیز تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۰.)

لطفِ ازل مهر و لطف بی‌پایان خداوندی.

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل
تو پسِ پرده چه دانی که چه خوب است و چه زشت
دارم از لطفِ ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانیِ میخانه فراوان کردم
(حافظ، *دیوان*، ۵۶ و ۲۱۸.)

لطفِ الهی عنایت خداوندی.

لطفِ الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۲.)

لطفِ خَفی رحمت و عنایت غیبی.

یارب این بخشش نه حدّ کار ماست
لطفِ تو لطف خفی را خود سزاست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۸۲.)

لطفِ دل عنایت باطنی، جمال قلب.

اینت لطفِ دل که از یك مشت گل
ماه او چون می‌شود پروین گُسل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۴۵.)

لطفِ ربانی عنایت و توجه خداوندی.
جهان بخش ملك پرور جهاندار ملك سیرت
که دارد لطف ربانی جهان بخش و جهاندارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

لطفِ سخن زیبایی و دلکشی سخن.
حسَد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطفِ سخن خداداد است
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نَفَس دلکش و لطف سخنش
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۰ و ۵۶۶.)

لطفِ عام احسان و مهربانیِ همه جانبه.
حافظ، خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطفِ عام تو شفابخش ثناخوانِ تو باد
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۶.)

لطفِ عَمیم مهربانیِ همه‌جانبه و عام.
حیی که ثمر ز شاخ اشجار دهد
صنعش ز صدف لؤلؤ شهوار دهد
بر درگهش افتاده بسی مشتاقند
تا لطفِ عمیم او که را بار دهد
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۳۰.)

از شفاخانهٔ احسان تو هرجا همه کس
«کُل حزب فرحون» اند. زهی لطف عمیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۳.)

لطف کردن توجه و عنایت کردن، احسان کردن.
لطف کن در کشاکشم مگذار
که جو خادم همی کشندم زار
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۸۴.)

لطف گفتن با نرمی و مهربانی سخن گفتن.
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو
آنچ بردی شرح واده مو به مو
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ
شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
گه برآویزد کند هر چه بتر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۱۲.)

لطفِ مخفی عنایت و توجه پنهانی و غیبی.
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم
لیك حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میانِ قهرها
در حَدَث پنهان عقیق بی‌بها
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۰۶.)

لطفِ مزاج کنایه از زیبایی و دلکشی و لطافت.
زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۵۸.)

لطفِ مطلق کنایه از مرد کامل، ولی.
آن کسی را کش چنین شاهی کِشد
سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهرِ او
کی شدی آن لطفِ مطلق قهرجوی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۷.)

لطیف افسانه آن که افسانه‌های مطبوع گوید، کنایه از شیرین سخن.
نمی‌تانم سخن گفتن به هشیاری خرابم کن
از آن جامِ سخن بخش لطیف افسانه‌ای ساقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۴.)

لطیف اندیش خوش فکر، نازك اندیش و باریك بین.
از او اندیش و گفتن را رها کن
لطیف اندیش باشد مرد کم گو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۴۸.)

لطیف بازو آن که بازویی ظریف و زیبا دارد، کنایه از محبوب.
کمانِ سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمام است صید آهو را
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۱۸.)

لطیف بیان آن که بیانی شیرین و دلنشین دارد، شیرین سخن.

ز بس لطیف بیانی گمان برم که تورا
زبان شهدفشان در دهن ز برگ گل است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۹.)

لطیف رای آن که اندیشهٔ لطیف و رایی نیکو دارد.

ای طیبتیِ لطیف رایان
خلق تو عبیرِ عطرسایان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۸.)

لطیف کیش آن که دارای آیین و روشی نیك و مطلوب است.

ز جفای مستان نروی ز دستان
که لطیف کیشی نه چو زخم تیری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۷.)

لطیف گو آن که سخن و اشعار نغز و شیرین گوید.

خاقانی فصیح در این یك دو بیت نغز
گفته‌ست بشنوید که او بس لطیف گوست
خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند
زاغند و زاغ را روش کبك آرزوست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۲.)

لطیف‌مزاج آن که مزاجی ظریف و اندامی نازك دارد.

چنان لطیف مزاجی که جای بوسه بماند
اگر نسیمِ صبا برگِ یاسمین تو بوسد
(بابافغانی *دیوان*، ۱۸۸.)

لطیفه گفتن سخن تازه و در غایت شیرینی و خوبی ادا کردن.

به یکی لطیفه گفتن ببرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه‌داری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۳.)

لعابِ سحاب کنایه از باران.

قومی از فضله‌های آب دهانش
بر لبِ من لعاب دیدستند
چه عجب ز آنکه تَریّ لبِ گُل
از لعاب سحاب دیدستند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۷.)

لعابِ عقرب کنایه از زهر و سم.

در کامِ طفل خصم تو چون دایه شیر کرد
گردون لعاب عقربیش در لبان نهاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۰.)

لعاب عنکبوت تار عنکبوت.

طلسمی کز لعاب عنکبوت است
چه جای فرد حی لایموت است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۸.)

لعابِ گاو کوهی کنایه از کاغذ سفید.

بر لعابِ گاو کوهی دیده‌ای آهوی دشت
از لعاب زرد مار کم زبان افشانده‌اند
ترجمان یوسف غیبی ست آن مصری قلم
کآب نیل از تارك آن ترجمان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۰.)

لعابِ گوزن کنایه از روشنایی خورشید.

بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد به صبح
هویی گوزن وار به صحرا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۳.)

لعابِ لعل‌سان کنایه از شرابِ سرخ فام.

آهوی شیرافکن ما گاو سیمین زیر دست
از لبِ گاوش لعابِ لعل‌سان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

لعابِ مار کنایه از سَم و زهر، آب دهن مار.

از رنج حرص می‌نرهد حاسدت چو مور
تا شربتی بدو ندهد از لعابِ مار
(ابن یمین، *دیوان*، ۹۸.)

لعبِ باژگونه کنایه از مکر و خدعه و تلبیس.

لیك لعبِ باژگونه بود سخت
پیش پای هر سقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر
از میان آب بر می کرد سَر
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹:۵.)

لعبتِ آب دندان کنایه از سبزه و گل و ریحان.
چمن از هر طرف چون نخل بندان
نموده لعبتانِ آب دندان
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۷.)

لُعبتِ آزاده زیباروی بی بند و بار.
نشاط آغاز کرده باده می خورد
غمِ آن لعبتِ آزاده می خورد
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۲۰۷.)

لُعبتِ آزر کنایه از بت و صنم آزر که معروف بوده است (آزر جدّ مادری حضرت ابراهیم بوده که پیکره های اصنام و بتها را می ساخته است.)
کلکِ تو رغمِ صورت مانی
نقش تو رشك لعبتِ آزر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۴.)
الا تا صورت مانی بود افروخته سیما
الا تا لعبتِ آزر بود آراسته منظر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۶.)

لعبت باز بازیگر و کنایه از صانعِ کل.
به رسمِ لعبت بازان سپهر آینه رنگ
زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلك به لعبت مشغول و من به توشهٔ راه
جهان به بازی مشعوف و من به عزم سفر
(انوری، *دیوان*، ۲۱۴:۱.)
لعبت بازی پس این پرده هست
گرنه بر او این همه لعبت که بست
در اندیشه که لعبت باز گردون
چه بازی آردش زان پرده بیرون
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۹۸؛ *خسرو و شیرین*، ۲۱۸.)
لعبتانی که در این پرده درند
که از این پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه گر و طنازند
پردهٔ وحدت لعبت بازند
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۷۵.)

لعبت بازِ چرخ کنایه از ستاره.
لعبت بازانِ چرخ بندند
در پیش زگرد تیره چادر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۷.)

لعبت بازی بازیگری، عروسك بازی.
این همه لعبت و لعبت سازی
وین به صد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظرِ خواب آلود
جلوه گر گشته خیالی بی بود
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۷۵.)

لعبتِ پُرقَذَر عروسك پر کثافت و کنایه از اسباب دنیا، امور ظاهری.
پادشاهان بین که لشکر می کشند
از حَسَد خویشانِ خود را می کُشند
عاشقانِ لعبتانِ پر قَذَر
کرده قصد خون و جان همدگر
(مولوی، مثنوی ن، ۷۶:۵.)

لعبتِ تنگ چشمِ تاتاری کنایه از زیباروی تاتاری.
لعبتِ چشم تنگ تاتاری
آمد از غمزه در جگرخواری
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۴.)

لعبتِ چشم کنایه از مردمك چشم.
به جرم لعبت چشم و به خردیش منگر
از آنکه دیده ز خردی او بود بینا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰.)
لعبت چشم به خونین بچگان حامله ماند
زهِ آن حاملهٔ وقت شمر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۹.)
لعبت چشمم چه کرد آخر که از بس شرم او
صد سرشك لعل بر رخسارهٔ کان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

لعبتِ چِگِل کنایه از خوبروی و زیبا و دلربا (خوبرویان چِگِل شهرت داشته‌اند.)

تویی که در همه عالم به حُسن بی بَدَلی
میِ چوگُل ز تو خواهم که لعبتِ چِگِلی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۵۲.)

تا تو را لعبت چِگِل گفتند
رو به بتخانهٔ چِگِل باسم
(جامی، *دیوان*، ۵۷۶.)

لعبتِ چینی کنایه از زیباروی چینی.

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۸۲.)

لعبتِ حورزاد کنایه از محبوب زیباروی حورنژاد.

شب خلوت آن لعبتِ حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۶.)

لعبتْ خانه بتخانه، صنمْ‌خانه.

بتی کاو نسبت او نوشاد دارد
دلم هر ساعت از نو شاد دارد
به‌روی خویش کوی و برزنِ من
چو لعبت خانهٔ نوشاد دارد
(معزی، *دیوان ك*، ۱۶۶.)

ز خوبان باد بزم تو چو صورت نامهٔ مانی
ز ترکان باد قصر تو چو لعبت خانهٔ آزر
(عبدالواسعِ جبلی، *دیوان*، ۱۲۶.)

لعبتِ خُتَن کنایه از زیباروی خُتَن.

سیاه دل ترم از چشم لعبتانِ ختن
کز او به وقت سخن همچو غمزه جادو نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۷.)

لعبتِ دیده کنایه از مردمك چشم.

به لطف گوید کاین لعبتانِ دیدهٔ من
ز گرم و سرد نگه‌دار هان و هان زنهار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۸۶.)

لعبت شده پیش دیدهٔ هوش
چون لعبتِ دیده‌ها سیه‌پوش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۲.)

پیرایهٔ انوار تو بر لعبتِ دیده
و آوازهٔ اسرار تو در شارع آوا
(خواجو، *دیوان ك*، ۱۰.)

لعبتِ زرنیخی کنایه از خورشید.

هر چه در این پردهٔ نُه میخی است
بازی این لعبتِ زرنیخی است
باد در او دم چو مسیح از دماغ
بازرهان روغنِ خود زیر چراغ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۰.)

لعبتِ زرین لعاب کنایه از خورشید.

از تتق آمد برون ریشهٔ زر، تاب داد
پردهٔ زربفت را لعبت زرین لعاب
(ابن حسام، *دیوان*، ۴۰.)

لعبتِ زنگار جامه کنایه از سکوفه و گل.

هزاران لعبتِ زنگار جامه
سدند از شاخه‌ها برّان چو نامه
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۷.)

لعبتِ سرایی کنایه اززیباروی خاص سرای شاهان و بزرگان.

همی تابود در سرای بزرگ
چو سیمین تنان لعبتانِ سرایی
کند چشمشان از شبه مهره‌بازی
کند زلفشان بر سمن مشك سایی
(فرخی، *دیوان س*، ۳۷۳.)

لعبتِ سیم اندام کنایه از ستاره.

چون طناب شفق ز هم بگسست
شب فرو هشت پرده‌های ظلام
گفتنی چرخ پردهٔ کُحلی ست
از پسش لعبتان سیم اندام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۳.)

لعبتِ سیمین کنایه از محبوب زیبا.

عشق سیمین لعبتِ من کیمیا دارد مگر
روشن و زرین کند کان بت هوا دارد به‌زر
لعبتِ سیمین من دارد به زر میل و هوا
ور ندارد بر میان زرین چرا دارد کمر
(سوزنی، *دیوان*، ۱۹۱.)

لعبتِ عمّانیِ چشم کنایه از مردمکِ دیده.

از چه رو لعبت عمانی چشمم هر دم
جامهٔ موج برون آرد و در آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

لعبتِ فلك کنایه از آفتاب، و نیز ستاره.

گشت چون لعبتِ فلك خندان
کرد پنهان عروس شب دندان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۹.)

سبحان صانعی که گشاید به هر شبی
از روی لعبتانِ فلك نیلگون غطا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۰۱.)

لعبتِ قندهاری کنایه از زیباروی قندهاری.

زرشكِ وشاقان خسرو مه نو
رخ افروز چون لعبتِ قندهاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۳.)

لعبتِ معنی کنایه از سخن نغز و دلنشین.

آبستن و هیچ در شکم نی
زایندهٔ لعبتان معنی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۷.)

لعبتِ نوشاد بتِ نوشاد و کنایه از محبوب زیباروی و دلربا (نوشاد نام شهری است که بتکده و خوبرویان آن شهرت داشته‌اند.)

دور کردی مرا ز خدمتِ خویش
چون شمن را ز لعبتِ نوشاد
(فرخی، *دیوان* س، ۴۲.)

دل به وصل لعبت نوشاد خوش دارم از آنك
شادی دل جز به وصل لعبت نوشاد نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۲.)

لعبِ زهره و مریخ کنایه از فریب زهره و مریخ (به عقیدهٔ قدما ستارگان در سرنوشت مؤثر بوده‌اند.)

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهرهٔ چنگی و مریخِ سلحشورش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۸.)

لعل کنایه از لب محبوب و نیز می.

لعلِ تو چون سرِ دندان کند از خنده سپید
گوهرش حلقه به گوش از بُنِ دندان باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶.)

وصلش بنای خانهٔ عمر استوار کرد
لعلش نگین ملك حیات آشکار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۱.)

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۱۴ و ۲۴۶.)

لعلِ آبدار کنایه از لب محبوب.

ای لعلِ آبدارت آتش فکنده در مُل
بر باد داده حُسنت چون خاك خرمن گُل
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۵۹.)

از لعل آبدار تو پاسخ همی رسد
وز زلف تابدار تو دل را دَمی رسد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۷۴.)

جانِ هزار بی‌دل در لعل آبدارت
خون هزار عاشق در جزع فتنه کوشت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۰.)

زان لعل آبدار که همرنگِ آتش است
ما تشنه‌ایم و چشمهٔ ماء مَعین تویی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۶.)

ای بُرده آبِ من زان لعلِ آبدار
وی بسته خواب من زان چشمِ نیم خواب
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۷.)

ای عارض تو شمع شبستان کائنات
وی لعلِ آبدار تو سرچشمهٔ حیات
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۹.)

من چون کنم که می کند آن لعلِ آبدار
چون ماهیان تشنه دهان باز بوسه را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۹.)

لعلِ آتش رنگ لعل. لعلی که رنگ سرخ روشن زیبایی دارد و کنایه از لب معشوق.
تو دهی و تو آری از دل سنگ
آتش لعل و لعلِ آتش رنگ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴.)

ای مرا داغی به دل از لعلِ آتش رنگِ تو
بسته راه زندگی بر من دهانِ تنگِ تو
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۶.)

لعلِ آتش فام کنایه از لب معشوق.
آبِ آتش می‌رود زان لعلِ آتش فامِ او
می‌برَد آرامم از دل زلفِ بی آرام او
(خواجو، *دیوان*، ۳۲۱.)

لعلِ آتشین لعل. لعلی که رنگ سرخ روشن زیبایی دارد و کنایه از لب محبوب.
تختِ زمرد زده‌ست گُل به چمن
راح چون لعلِ آتشین دریاب
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۲.)

دندان به دل فشار کز آن لعلِ آتشین
روزی بریده می‌شود از گاز بوسه را
(صائب، *کلیات*، ۹۳.)

من چون زیَم که هر نفس آن لعل آتشین
می‌سوزدم به‌خنده جدا وز سخن جدا
نخورد عاشقِ لب تشنه می ز جام مُرصّع
از این هوس که مگر لعلِ آتشین تو بوسد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۱ و ۱۸۸.)

اعجاز حُسن بین که مسیحا دمِ مرا
از لعل آتشین همه آب بقا چکد
(محتشم، *دیوان*، ۳۹۹.)

لعل آسا سرخ رنگ.
نخست خون که از او جرم خاك رنگین شد
کز آن دم است که سیمای خاك لعل آساست
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۱۴.)

لعل باده رنگ کنایه از لبِ معشوق.
تا لعلِ باده رنگ تو شکّر فروش گشت
باور مکن که هیچ دلی گِردِ هوش گشت
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۵۰.)

لعل ببسودن کنایه از لب محبوب لمس کردن.
لعل تو را شبی ببسودم من و هنوز
می لیسم از حلاوتِ آن گر به‌وار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

لعلِ بدخشان، لعلِ بدخشی نوعی لعل مرغوب که دارای رنگ سرخ روشن زیبایی است و از ناحیهٔ بدخشان که در افغانستان است به‌دست آید.
یکی چو فندق سیمین یکی چو مُهرهٔ زر
یکی چو لعلِ بدخشان یکی چو دُرِّ عدن
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۸.)

که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باره بست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶.)

گفت لبش نکته‌ای لعل بدخشان شکست
زد دهنش خنده‌ای پستهٔ خندان شکست
بریده‌ام چو نافهٔ چینی ز اصل خویش
برکنده‌ام چو لعلِ بدخشی دل از وطن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۰ و ۵۸۵.)

لعلِ پُر نمك کنایه از لب معشوق.
رخسار دلفروز تو زان لعلِ پر نمك
این معدن ملاحت و آن کانِ خوبی است
(اهلی، *کلیات*، ۸۱.)

لعل پروری پرورشِ لعل.
ایام همچو مردمك چشم عاشقان
از سعی آفتاب کند لعل پروری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

لعل پیکانی گونه‌ای لعل که به اندازه و شکل پیکان سازند.

شود ز خون یلان در دهان تیره خدنگ
به شکل صورت پیکان چو لعل پیکانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م.*، ۲۰۰.)

به خون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ
مگر رخ نعل پیکان است و اشکم لعل پیکانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۱.)

هر آن بولاد پیکانی که بنشاندند در تیری
به‌خون ظالم آن پیکان کنون لعلی ست پیکانی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۱.)

لعل پیوند کنایه از تاریخ نگار.

لعل پیوند این علاقهٔ دُر
کز گهر کرد گوش گیتی پُر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۸.)

لعل تر کنایه از می سرخ فام و نیز اشک.

بستان ز ساقی جامِ زر هم بر رخ ساقی بخور
وقت دو صبح آن لعلِ تر درده سه گردان صبح را
با می به سلام خشک ای دوست زبان تر کن
تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۱ و ۶۳۸.)

لعلِ حیات بخش کنایه از لبِ محبوب.

لعل حیات بخش تو آب حیات دل
یاقوت آبدار تو قوتِ روان من
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۴.)

لعلِ خاموش کنایه از لب محبوب.

ای تماشاگاه عقل نور پاش
در میانِ لعلِ خاموش شما
(سنایی، *دیوان س.*، ۸۰۰.)

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نِه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
(حافظ، *دیوان ی.*، ۶۶۰.)

لعلِ خندان کنایه از لب محبوب.

ظلمی که چشمش می کند جای هزار افغان بود
مُهرِ خموشی بر لبم آن لعلِ خندان می نهد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۷.)

لعلِ دُرپوش کنایه از لب محبوب.

لعلِ دُرپوش او به دُرپاشی
طعنه بر لؤلؤی عدن می‌زد
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۸.)

لعل دلکش کنایه از لب محبوب.

آن لعلِ دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب
و آن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده
(حافظ، *دیوان ی.*، ۸۴۶.)

لعلِ روان کنایه از اشک و نیز میِ سرخ رنگ.

گرچه چنگم در برآیی زلف در دامن کشان
از مژه یك دامنت لعل روان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۷.)

لعلِ روان ز جام زر نوش و غم فلك مخور
زین فلك ز مردی بهر چه باز می‌خوری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۱.)

لعلِ روان بخش کنایه از لب محبوب.

بوسهٔ لعل روان بخشش ز نیکو گوهری
عاشق دلخسته را یاقوت رمانی دهد
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۶۹.)

لعلِ روح افزای، لعلِ روح فزا کنایه از لب محبوب.

وز فروغ لعل روح افزای خویش
شورشی در بحر و کان افکنده‌ای
(عطار، *دیوان ت.*، ۶۰۶.)

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعلِ روح فزایش ببخش از آن که تو دانی
(حافظ، *دیوان ی.*، ۹۵۰.)

لعلِ روح بخش کنایه از لب محبوب.

در لعلِ روح بخش تو یارب چه لذت است
کز یاد او به‌کامِ خرد می‌رسد عسل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

لعلِ روح پرور کنایه از لب محبوب.

شفای درد دلم لعلِ روح پرور توست
بیا که بی‌تو نیابد دلم ز درد نجات
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۵.)

لعلِ سبزپوش کنایه از دهان محبوب که خط بر آن پوشیده شده.

نشسته‌ام به خموشی رسیده جان بر لب
که یك شرابم از آن لعل سبز پوش رسد
(عطار، *دیوان ت*، ۱۸۴.)

لعلِ سخن آرای کنایه از لب محبوب.

نطق که شمع لگن زندگی ست
زنده به لعل سخن آرای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

لعلِ سخنگو کنایه از لب محبوب.

تا چه افسون خواند آن لعل سخنگو روزِ وصل
کاین چنین محکم زبان و گوش اهل راز بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۳.)

غنچه که گویی دهنش گشته گوش
نکته‌کش از لعلِ سخنگویِ توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۸.)

می شود رنگین‌تر آن لعل سخنگو در خمار
می‌توان گُل چید از خمیازهٔ او در خمار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۱.)

لعلِ سیراب کنایه از لب محبوب.

لعل سیرابش کجا دارد غمِ لب تشنگان
چشمهٔ حیوان کجا یاد سکندر می کند
ز دریا کم نگردد سوزش پنهان من صائب
مگر آبی زند بر آتشِ من لعل سیرابش
(صائب، *کلیات*، ۵۱۳ و ۶۱۵.)

لعلِ شکّرافشان کنایه از لب محبوب.

گه از می تلخ می کن آن دو لعل شکّر افشان را
که تا هر کس به گستاخی نبیند آن گلستان را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴.)

می کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعلِ شکّر افشان شما
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۰.)

لعلِ شکربار کنایه از لب محبوب.

چیست مانع ز منِ زار چه می پرهیزی
بگشا لعلِ شکر بار چه می پرهیزی
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۸.)

تا مشربه‌ها ز هر ملامت نکنی نوش
کامِ دل از آن لعل شکر بار نگیری
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۲.)

لعلِ شکّرپاش کنایه از لب محبوب.

لعلِ شکّر پاش گوهر پاش شورانگیز او
درج یاقوت است گویی و اندر او پنهان نمك
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۴.)

لعلِ شکّرخا کنایه از لب محبوب.

زود باشد اشك تلخش نقل محفلها شود
هر که را افتد نظر بر لعلِ شکّرخای او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۴.)

لعلِ شکرخند کنایه از لب محبوب.

هر شکر خنده که آن لعل شکر خند کند
بر دل زیرك و بر جانِ خردمند کند
خم آن طرّهٔ دلبند کشم
غم آن لعلِ شکرخند کشم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۵ و ۴۲۰.)

لذت عمر همین است فغانی که مدام
وصفِ جان بخشی آن لعل شکرخند کنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۹۰.)

لعلِ شکرریز کنایه از لب محبوب.

بر لعلِ شکرریزش آسفته هزاران دل
وز زلفِ دلاویزش آویخته هر جانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۰.)

لعلِ شکرفروش کنایه از لب محبوب.

بگدازد از خجالت حالی نباتِ مصری
چون پسته‌گر بخندد لعلِ شکرفروشت
(اوحدی، *دیوان ک*، ۱۵۰.)

لعلِ شکروش کنایه از لب محبوب.
غمزه‌های چشم مخمورش مدام
دل بدان لعلِ شکروش کرده است
(امیرخسرو، *دیوان*، ۸۸.)

لعلِ شکرین کنایه از لب محبوب.
چو لعلِ شکرینت بوسه بخشد
مذاقِ جانِ من زو پر شکر باد
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۱۶.)

لعلِ شورانگیز کنایه از لب محبوب.
با طبقهای لعلِ شورانگیز
نمك داغ و لالهٔ چمنی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۲.)

لعلِ شیرین کنایه از لب محبوب.
لعل شیرینِ تو پیرایهٔ دُرّ عدن است
زلفِ پرچین تو سرمایهٔ مشك ختن است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱۰.)

لعلِ شیرین می‌گشایی خنده بر دَر می‌زنی
برقع از رخ می‌ربایی پردهٔ گل می‌دری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۲.)

لعل شیرینِ تو وصفش بر شکر باید نوشت
مهر رخسار تو شرحش بر قمر باید نوشت
(خواجو، *دیوان ک*، ۶۲۸.)

ای چرخِ زرگر خاكِ من زر ساز تا بارِ دگر
باشد که بستاند لبم زان لعلِ شیرین کام را
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳.)

لعلِ شیرین پُرنمك کردن کنایه از سخن گفتن.
پس آن گه خیر بادِ یك به‌یك کرد
به بوزش لعل شیرین پر نمك کرد
(وحشی، *دیوان* ۵۲۸.)

لعلِ عیسی دم کنایه از لب محبوب.
خندهٔ آن لعلِ عیسی دم مرا
هر زمان از گریه قارون می‌کند
(انوری، *دیوان س*، ۵۲۵.)

لعل فام سرخ رنگ.
صوفی بیا که آینه صافی ست جام را
تا بنگری صفای میِ لعل فام را
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۰.)

لعلِ فرح بخش کنایه از لب محبوب.
نتوان لعلِ فرح بخش تو را جان گفتن
کآنچه آید به‌دهان پیش تو نتوان گفتن
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۱.)

لعلِ فلك کنایه از خورشید.
ماه که بر لعل فلك کان کَند
در غم آن شب همه شب جان کَند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۷.)

لعل قبا قبای سرخ و کنایه از شراب، نیز اشكِ خونین.
چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم
تا ز خونین جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه
دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۲.)

ادب از باده مجویید که این لعلِ قبا
سنگ بر جام جم و خُم فلاطون زده است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۲.)

لعلِ کانی لعلِ معدنی و کنایه از نفیس و گرانبها.
هر که جوید مرا نگه‌دارد
که عزیزم چو لعلِ کانی خویش
(شفایی، *دیوان*، ۲۰۸.)

لعلِ گوهرپاش کنایه از لب محبوب.
حیات جان من است آن دو لعل گوهر پاش
بلای چشم و دل است آن دو زلفِ مشك افشان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۰۲.)

لعلِ گویا گوهری چون یاقوت سرخ رنگ.

لب و دندانش را هر کس چو دید از لطف و دلجویی
مر این را سلك مروارید و آن را لعلِ گویا گفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱۱.)

لعلِ لعاب کنایه از شراب.
آن لعلِ لعاب از دهن گاو فروریز
تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

لعلِ مُذاب کنایه از شراب.
بدان صفت که بود در بلور لعلِ مذاب
بر آن نسق که بود آب را میان آتش
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۲.)
از پی تفریح طبع و زیور حُسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعلِ مذاب
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۴.)

لعلِ مسیحا دَم کنایه از لب محبوب.
لعلِ مسیحا دَمش در بُنِ دیرم نشاند
زلفِ چلیپا خَمش بر سرِ دارم ببُرد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹.)

لعلِ میگون کنایه از لب محبوب.
لعلِ میگونت به سرخی می زند
سرخیش زان است کاندر خونِ ماست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۴.)
دُرج یاقوت است یا آبِ حیات
یا نهان در لعلِ میگون دُرِّ ناب
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۸۴.)
به بوی لعل میگونش به ظلماتی درافتادم
که گر میرم ز استسقا نجویم آب حیوان را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۸.)
زان ساقی سرمست اگر، چون شیشه پر خون شددلم
بی‌لعل میگونش نَفَس کی از دهان خیزد مرا
(اهلی، *کلیات*، ۱۲.)
جواب تلخ ـنن ز لعلِ میگونت
چو تلخیِ میِ ناب آورد فرحناکی
(هلالی، *دیوان*، ۱۹۱.)

به دام شاهسواری فتاده‌ام صائب
که لاله لاله چکد خون ز لعلِ میگونش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۰.)

لعلِ ناسُفته کنایه از غزل و تصنیفات تازه، سخنان شیوا و دلکش.
گهی سُفته لعلی به پیمانه خورد
گهی گوش بر لعلِ ناسفته کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۵.)

لعلِ نکته پرداز کنایه از لبی که سخن یا شعر بکر و شیرین و نغز و دلکش گوید.
به آب و رنگ نظمِ طالب آن شایستگی دارد
که لعلِ نکته پردازِ تو را نقش نگین گردد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۹.)

لعلِ نوشخند کنایه از لبِ محبوب.
جان بستهٔ لعل نوشخندت
دل شیفتهٔ قدِ بلندت
(عرفی، *دیوان*، ۱۷۹.)
شکرلبان همه دارند بر کلامِ تو گوش
چه لطف داد خدا لعلِ نوشخند تو را
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۶.)

لعلِ نوشین کنایه از لب محبوب.
خدا را چون دلِ ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعلِ نوشین را که حالش با قرار آرد
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۳۸.)
بیا بر بام و با من یك سخن زان لعلِ نوشین کن
که خواهم بر سرِ کوی تو کشتن بی‌سخن خود را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۲.)

لعلِ یاقوتْ رنگ کنایه از شرابِ سرخ رنگ.
بده ساقی آن لعلِ یاقوت رنگ
که بُرد از رخ لعل و یاقوت، رنگ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶.)

لَعلین قبا آن که پوششی به رنگ سرخ دارد.
ای گُل تو اینها دیده‌ای زان بر جهان خندیده‌ای
زان جامه‌ها بدریده‌ای ای گربز لعلین قبا

ای آتش لعلین قبا از عشق داری شعله‌ها
بگشاده لب چون اژدها هر چیز را در می کشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲:۷:۱۴۷.)

لعلین لب لبی که به رنگ سرخ باشد.
بیا ای یارِ لعلین لب دلم گم گشت در قالب
دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۵.)

لغزش گاه جای لغزیدن.
پا مکش از دَرِ دلها که در این لغزش گاه
صائب از خاك زِ ریزهٔ دلها برخاست
(صائب، *کلیات*، ۲۶۹.)

لُغز و نکته به کسی فروختن کنایه از فضل فروشی کردن، نکته سنجی خود را به رخ کسی کشیدن.
مدعی گو لُغز و نکته به حافظ مفروش
کلكِ ما نیز زبانی و بیانی دارد
گفت: حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطفِ به انواع عتاب آلوده
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۶۹ و ۵۷۵.)

لَغْوگو آن که سخنان بیهوده و هرزه گوید.
تو را بینند در دوزخ به‌دندان سگان داده
زبانِ لغوگوی تو دهان رشوه خوار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۲.)

لِفافه کنایه از کفن.
ز خانه جانب گور و زگور جانبِ دوست
لِفافه را طربی و جنازه را جانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۹۲.)

لَفْج فروهشتن لب و لوچه آویزان بودن و کنایه از خشمگین شدن.
خروشان ز کابل همی رفت زال
فروهشته لفج و برآورده یال
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۹۰.)

لفظِ آبدار کنایه از شعر یا سخن نغز و نیکو و دلنشین.
زلال مَشربم از لفظ آبدار خود است
نثار گوهرم از کِلكِ دُر نثار خود است
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۴.)

لفظِ اندك سخن کوتاه و موجز.
بیا و حال اهلِ درد بشنو
به لفظِ اندك و معنیِ بسیار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۶.)

لفظ پرداخته آن که سخن را گفته باشد، گویندهٔ سخن.
معنی از لفظ سبك روح فلك پرواز است
لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۲.)

لفظ تراش آن که لفظ جعل کند، کنایه از بی‌مایه.
نه از این لفظ تراشان عبارت سازم
لفظهاشان همگی خاص و معانی همه عام
(وحشی، *دیوان*، ۲۴۷.)

لفظِ دَری زبان فارسی.
من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی دُرّ لفظِ دَری را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۴۳.)
نیست عجب گر شود عیسی تازی زبان
از پی گفتار تو عاشقِ لفظِ دَری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

لفظِ شِکربار سخنِ شیرین، شعر دلنشین و آبدار.
ز لطفِ لفظِ شکربار گفتهٔ سعدی
شدم غلامِ همهٔ شاعران شیرازی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۴.)

لفظِ شیرین سخن بلیغ و فصیح و دلنشین.
بداندیش را لفظِ شیرین مبین
که ممکن بوَد زهر در انگبین
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۵.)
راه هموار است و زیرش دامها
قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست
لفظِ شیرین ریگ آب عمر ماست
(مولوی، مثنوی ن. ۶۶:۱.)

لفظِ نادر آوردن کنایه از سخنِ نوظهور آوردن.
در گدایی لفظِ نادر نآورم
جز طریق خَس گدایان نَسْپرم
(مولوی، مثنوی ن. ۱۷۲:۵.)

لقب تاش هم لقب، هم نام.
ای آن که لقب تاشِ ثاقب تو
هر شب ز فلك اهرمن رماند
(انوری، دیوان س. ۳۸۴.)
که خورشیدش لقب تاش است شمس الدین تبریزی
که او آن است و صد چون آن که صوفی گویدش آنی
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۳۵:۵.)

لقب تاشی هم لقبی، هم نامی.
مه نو گشت الغ حاجب پیشانی چرخ
از لقب تاشی او منزلتِ خور گیرد
(شمس طبسی، دیوان، ۱۱۵.)

لقب راندن کنایه از ناسزا گفتن.
زان از این گونه خشن گفتارها
خواند بر شوی جوان طومارها
گفت ای زن تو زنی یا بوالحَزَن
فقر فخر است و مرا بر سر مزن
از غضب بر من لقبها راندی
یارگیر و مارگیرم خواندی
(مولوی، مثنوی ن. ۱۴۴:۱ و ۱۴۵.)

لقمانی شدن کنایه از خردمند شدن، کمال یافتن.
پس حیات ماست موقوف فطام
اندك اندك جهد کن تَمَّ الکلام
وز فطام لقمه لقمانی شود
طالب اِشکارِ پنهانی شود
(مولوی، مثنوی ن. ۵:۳.)

لُقمهٔ از حوصله بیش لقمهٔ زیادتر از گنجایش و رتبه و تحمل و کنایه از محبوب.
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون به‌دست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش
(سعدی، کلیات س. ۶۱۱.)

لقمة‌الخلیفه نوعی حلوا.
از دست من انفس سریفه
خو کرده به لقمة‌الخلیفه
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*. ۲۰۸.)

لقمه اندوختن لقمه برگرفتن.
گفت آن درویش ای دانای راز
از پی این گنج کردم یاوه تاز...
من زدیگی لقمه‌ای نندوختم
کف سیه کردم دهان را سوختم
(مولوی، مثنوی ن. ۴۰۳:۶.)

لقمه بخشی غذا دادن، روزی بخشیدن.
لقمه‌بخشی آید از هر مُرتبس
حلق بخشی کارِ یزدان است و بس
(مولوی، مثنوی ن. ۴:۳.)

لقمه‌بَری کنایه از حالت کسی که حریص درکشیدن لقمه و خوردن طعام است.
که اندیشه چو دام است بر ایثار حرام است
چرا باید حیلت پیِ لقمه‌بریها
ره لقمه چو بستی ز هر حیله برستی
وگر حرص بنالد بگیریم کَریها
(مولوی، دیوان کبیر، ۶۱:۱.)

لقمه‌جو جویندهٔ غذا و طعمه و کنایه از با اشتها و حریص برای خوردن.
صوفیانِ طبل خوارِ لقمه جو
سگ‌دلان و همچو گربه روی شو
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او
طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
(مولوی، مثنوی ن. ۲۶۹:۲ و ۳۳۰.)

لقمهٔ حُکم کنایه از دستورات شرعی، احکام الهی.
لقمهٔ حُکمی که تلخی می نهد
گلشکر آن را گوارش می‌دهد

گُلشکر آن را که نبوَد مستند
لُقمه را ز انکار او نی می کند
(مولوی، مثنوی ن، ۱۳۳:۳.)

لقمه‌خای آن که لقمه جوَد.
چون روان باشی روان و پای نی
می‌خوری صد لوت و لقمه‌خای نی
(مولوی، مثنوی ن. ۳۴۳:۴.)

لقمه‌خایی جویدن لقمه.
به لقمه‌خایی اعضای حاسدت ز نیام
به گاهواره برآرد چو طفل دندان تیغ
(طالب آملی، *کلیات*. ۱۰۲۲.)

لقمهٔ دندان کنایه از چیز مطلوب و بی‌دردسر، بابِ دندان.
چه تلخ است و چه شیرین پُر از مهر و پُر از کین
زهی لذت نوشین زهی لقمهٔ دندان
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۱۵۹:۴.)

لقمهٔ دولت کنایه از اقبالِ غیر منتظره.
حاصل آن هامان بدان گفتار بَد
این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان
او گلوی او بُریده ناگهان
(مولوی، مثنوی ن. ۴۴۱:۴.)

لقمه‌دهی کنایه از حالت کسی که مهمانی بسیار کند، مهمان نوازی.
جملگی تشنه‌دلان قوت از او می‌یابند
با چنین لقمه‌دهی شهرت لقمان رسدش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۰:۳.)

لقمه‌ربا آن که لقمه رباید، کنایه از شکم‌باره و حریص در خوردن.
بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان
مانده در زندان و بندِ بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
بر دلِ خلق از طمع چون کوه قاف
زَهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد
زانک آن لقمه‌ربا گاوش برد
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷۹:۲.)
با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت
گُربهٔ شیردل نگر لقمه ربای چون تویی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۱.)

لقمه‌رَند طعمه‌جو، غذا طلب.
نفس موسی نیست الاّ لقمه رَند
قدر حاجت موش را عقلی دهند
(مولوی، مثنوی ن، ۴۳۱:۲.)

لقمه‌زدن بلعیدن لقمه.
لقمه با بیمِ دل زند آهو
زان ندارد نه دنبه و پهلو
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۸۸.)

لقمه‌زَن آن که لقمهٔ درشت را می بلعد، کنایه از آن که در خوردن حریص، شکم باره باشد.
به صورت آدمی خوانم ولیکن این قدر دانم
که با هر لقمه‌زن نتوان برابر کرد لقمان را
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲.)
که بوَد عهد و عشقِ لقمه زنان
بی‌مدد چون چراغِ بیوه‌زنان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۱.)

لقمهٔ شبهه خوردن کنایه از نوالهٔ حرام خوردن، بهره‌گرفتن از لقمه‌ای که از سوی فاسق ستمکار برسد.
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱.)

لقمه‌شمار آن که در مهمانی لقمهٔ مهمان شمارد، کنایه از بخیل.
لقمه مستان ز دست لقمه شمار
کز چنان لقمه داشت لقمان عار
(اوحدی، *دیوان* ك. ۵۳۶.)

میانهٔ سگ و گربه شبی نزاع افتاد
به گربه گفت سگ ای کاسه‌لیس لقمه‌شمار
(فضولی، *دیوان*، ۶۲۵.)

لقمه فرو بردن بلعیدن لقمه.
جهان چو لقمه فرو برد و می‌نترسد از آن
که آب می‌نخورد آنکه زو هراسانیم
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۲۹۹.)
گیرند در دهان جگرِ خویش اهلِ ذوق
و آنگه چو لقمه‌های کبابش فرو برند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۶.)

لقمه گیر غذا خور.
چون جَنین بود آدمی بُد خون غذا
از نجس پاکی بَرَد مومن کذا
از فطام خون غذا اش شیر شد
وز فطامِ شیر لقمه‌گیر شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۳.)

لقمهٔ معدود کنایه از چیز اندك و محدود.
به ِگرد لقمهٔ معدود خلق گردانند
به ِگرد خالق و بر نقدِ بی عدد گردم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۶:۴.)

لَك لَك سخن هرزه و بیهوده، سر و صدا، چانه زدن.
بس کن این لك لكِ گفتار رها کن پس از این
تا سخنها همه از جان مطهّر گیرند
آیا کسی که نخفت و نخفت چشم خوشت
ز لك لكِ جرس و بانگِ پاسبان چونی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۴:۲؛ ۲۸۰:۶.)

لِك لِك چوبکی است که بر دول آسیا به‌طوری نصب کنند که چون آسیا بگردد سرِ آن چوب به‌دول خوردو دانه از دول به آسیا ریزد.
چون لِك لِك است منطق بر آسیای معنی
طاحون ز آب گردد نه از لِك لِك مقنّن
زان لِك لِك ای برادر گندم ز دلو بجهد
در آسیا درافتد گردد خوش و مُطحّن
وز لِك لِك بیان تو از دلو حرص و غفلت
در آسیا درافتی یعنی رهی مُبیّن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۳:۴.)

لك لك زدن کنایه از ثنا گفتن، به‌ذکر توحید پرداختن.
لکلك ایشان که لَك لَك می‌زنند
آتش توحید در شك می‌زنند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۵۸:۲.)

لك لك کنان کنایه از ثنا گویان.
لکلك بیاید بایدك بر قصر عالی چون فلك
لَك لَك کنان کالملك لَك یا مستعان یا مستعان
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۵۴.)

لکلَکه سر وصدا، آواز.
تا چه کند لکلکهٔ زرّ و سیم
من به کَرَم زرّ به خروارمش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۷:۷.)

لکم دینکم و لی دینی دین شما برای شما و دین من برای من.
مرا تو قبلهٔ دینی، به عاشقان برسان
که خیر باد «لکم دینکم ولی دینی»!
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۹.)

لگام بر دهان افکندن کنایه از مطیع و رام کردن.
لگامم بر دهان افکند ایام
که چون ایام بودم تیز و توسن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۸.)

لگام بر سر ایام کردن کنایه از روزگار را مطیع کردن، قدرت و توانایی داشتن.
گردد افلاك بدان گونه که خواهد بختش
بخت او کرد مگر بر سر ایام لگام
(معزی، *دیوان*، ۴۶۴.)

لگام خایان کنایه از در حال درنگ کردن، رام گشتن.
خورشید نعل پارهٔ جوزا ستام چرخ
اینك لگام خایان در زیر زین اوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۵.)

لگام خاییدن کنایه از رام بودن، درنگ کردن، و نیز نافرمانی کردن.

لاجرم در زیر رانِ رای تو
ابلقش اکنون همی خاید لگام
هر کجا با تیغ چونان شد چنین کلکی قرین
چرخ در فرمان بری باللّه اگر خاید لگام

(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۱ و ۳۲۱.)

لگام در دست کسی نهادن کنایه از اختیار به کسی سپردن.

تا مدتی فریب نهاده سه ملوك
در دست تو زمانهٔ آشفته را لگام

(معزی، *دیوان*، ۴۶۹.)

لگام ریز کنایه از با شتاب.

لگام ریز به سوی دَرِ تو لشکر فتح
زپیش و پس، ز یمین و یسار می‌آید

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۲.)

لگام لیسیدن کنایه ازمطیع ورام وفرمانبردار بودن.

صاعد و هابط گردونش ببوسند رکاب
اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لگام

(انوری، *دیوان س*، ۲۱۷.)

لگام نداشتن کنایه از بی‌پروا و سرکش بودن.

چنین گفت کاورا گُراز است نام
که در جنگ شیران ندارد لگام

(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۸۲.)

لگام واکشیدن کنایه از بازایستادن، مانع کاری شدن.

چونك در ریشِ عوام آتش فتاد
بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۲۲.)

لگد به بختِ خویش زدن کنایه از نابخردانه به بخت و دولت پشت کردن، از کاری سودمند بهره نگرفتن.

طریق مذهب عیسی به بادهٔ خوشِ ناب
نگاه‌دار و مزن بخت خویش را به لگد

(منوچهری، *دیوان*، ۲۲۰.)

لگد بر کار زدن کنایه از برهم زدن کار.

جوانمردی غم ما خواست خوردن
لگد بر کار زد این پیرِ رسوا

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۵.)

لگد در فتوح کسی زدن کنایه از سعادت و خوشبختی کسی را به‌هم زدن.

چون ز لعلِ تو بوسه‌ای طلبم
بر شکر لؤلؤ عدن چه زنی؟
او نرنجد بدین قَدَر بدهد
تو لگد در فتوح من چه زنی؟

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۴.)

لگدزدن کنایه از پامال کردن، ضربه و صدمه زدن.

لگدی بر اثیر و دریا زن
خیمه بر تارك ثریا زن

(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۲.)

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد
چندان که زد به فرق حوادث لگد مرا

(صائب، *کلیات*، ۱۴۷.)

لگدزن ستوری که لگد زند، جفتك اندازد.

تَرف عدو ترش نشود ز آنکه بخت او
گاوی ست نیك شیر، ولیکن لگدزن است

(انوری، *دیوان س*، ۵۵.)

این استر چموشِ لگدزن از آنِ من
آن گربهٔ مصاحب بابا از آنِ تو

(وحشی، *دیوان*، ۲۸۸.)

لگدکوب ضربِ لگد و کنایه از پامال.

نو آموز دستت دلِ بحر قلزم
لگدکوبِ قدرت سرِ چرخِ اخضر

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۷.)

روز و شب زیر لگدکوبِ حوادث
مانده چون انگور خصم جان سپارث

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

جان همه روز از لگدکوبِ خیال
وز زیان و سود وز خوفِ زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فَر
نی به‌سوی آسمان راهِ سفر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۶.)

لگدکوبِ غمت زان گشت روحم
که بخت بدلگد زد بر فتوحم
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۶۳.)

لَمْتُر فربه و سمین و چاق و نیز کاهل و بی‌رگ.

کسی که همره ساقی ست کی بود هشیار
چرا نباشد لمتُر چرا نیفزویَد
هست حیوانی که نامش اُشغُر است
کاو به زخمِ چوب زفت و لمتُر است
تا که چوبش می‌زنی بِه می‌شود
او ز زخمِ چوب فربه می‌شود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۴؛ مثنوی ن، ۴:۲۸۳.)

با عدلِ تو ظلم گشت منصف
در عهد تو جود گشت لمتُر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۳.)

لَمْتُری کاهلی و سنگینی در کار، بزرگی و فربهی.

گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مُضِل
ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتُری
انبساطی کرد آن از خود بری
جرأتی بنمود او از لمتُری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۸؛ مثنوی ن، ۵:۲۰۳.)

لُم لُم صدای دهل.

هر رنج که دیده‌ست او در رنج شدید است او
محو است که عید است او باقی دُهُل و لُم لُم
همه مستیم ای خواجه به روز عید می‌ماند
دهل مست و دهل زن مست و بی‌خود می‌زند لُم لُم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۰ و ۲۰۸.)

لِمَنِ المُلك زدن کنایه از دعوی پادشاهی، سروری، مالکیت کردن.

لمن الملك می‌زنیم امروز
غیر ما کیست در زمانهٔ ما؟
(نظیری، *دیوان*، ۳۵.)

وقت است گر زنم لمن الملك چون شبی
تا روز در کنار من آخر مقام کرد
(مختاری، *دیوان خ*، ۳۸.)

فرعون که می‌زد لمن الملك ز نخوت
در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت
(صائب، *کلیات*، ۲۸۳.)

تکیه بر بالش لاف لمن الملك زدن
بی تکلف ز سلیمان سخن می‌آید
(سفایی، *دیوان*، ۴۸۶.)

لَنْ تَرانی هرگز نبینی مرا (مأخوذ از سورهٔ اعراف)، در اصطلاح سخن بد و ناسزا.

از رُخت نورِ تجلی دیده اکنون چون ندید
از لبت جز لن ترانی کی بود او را جواب
(نسیمی، *دیوان*، ۳۷.)

تا ز خود رفت لن ترانی گفت
به همه کوچه و به هر بازار
(عطار، *دیوان*، ۷۹.)

هر که راه گفت‌وگو در پردهٔ اسرار یافت
چون کلیم از لن ترانی لذت گفتار یافت
(صائب، *کلیات*، ۲۳۰.)

گرچه حسن لن ترانی بست راه آرزو
من همان صیت طلب می‌افکنم در طور باز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۳.)

ابرام من زیاده از آن است کز سؤال
بتوان زبان برید به یك لن ترانیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۴۱.)

وگر آن نظر میسر نسود تو را همان بس
که کنند التفاتی به جواب لن ترانی
(همام، *دیوان*، ۱۵۹.)

خیال آرزوی جنابش همی بست
به‌گوش آمدش آیهٔ لن ترانی
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۹۷.)

لَنْ تَرانی بر کسی خواندن در اصطلاح دشنام و بد گفتن و کنایه از مأیوس و ناامید کردن.
چنان دارم امید از لطفِ یزدان
که زایل گردد از من ناتوانی
بیابم همتِ خویش اَر به‌یك بار
نخواند بخت بر من لن ترانی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۱.)

لُنج آویختن کنایه از خشمگین شدن.
گفت شاباش و ترش آویخت لُنج
شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۰:۵.)

لُنج فرو افکندن کنایه از عبوس و در خشم شدن، ناراحت گشتن.
چشم پُردرد و نشسته او به کُنج
رو ترش کرده فرو افکنده لُنج
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۳:۵.)

لَنجیدن خرامیدن، رفتار به ناز و کبر کردن.
از بهر چه دادند تو را عقل چه گویی؟
تا خوش بخوری چون خر و چون غلبه بلنجی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۳۸.)

لُندیدن غرغُر کردن، از روی خشم زیر لب سخن گفتن.
گر چه صَرصَر بس درختان می کَنَد
هر گیاهی را مُنَضّر می کُنَد
بر ضعیفیّ گیاه آن باد تند
رحم کرد ای دل تو از قوت مَلُند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۰۴:۱.)

لنگانه کنایه از به زحمت و کوشش بسیار راه پیمودن.
وقتی که او سبك سود ان باد، پای اوست
لنگانه بر جهد دو سه گامی بی سحاب
دلا سر سخت و پا سستی، چنین باشند در مستی
ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۸:۱؛ ۱۱۳:۵.)

لَنگِ پاکش آن که پای شکسته یا کوتاه را به زمین کشد و کنایه از کندرو و با تأنی حرکت کننده.
ای غمزه با تو گر نکنم همرهی رواست
تو برقِ باد سیری و من لنگِ پا کشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۲.)

لنگر فرو بردن کنایه از باز ایستادن، تعمق کردن.
نیامد پلنگر که پژمرده بود
به اندیشه لنگر فرو برده بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۷.)

لنگر فرو کشیدن کنایه از به حرکت درآمدن ورفتن.
اگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۸.)

لنگرفکندن کنایه ازتوقف کردن، ماندن، قرارگرفتن.
ما در محیط حادثه لنگرفکنده‌ایم
در آب تیغ دام چو جوهر فکنده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۹.)

لنگر کردن کنایه از ماندن، توقف کردن.
به چه امید در این بحر توان لنگر کرد
دامن از کشتی ما موج خطر می چیند
(صائب، *کلیات*، ۵۶۱.)

لَنگ کردن کنایه از توقف کردن، ماندن.
جهان نه جای ثبات است پای بر دل دار
ز منزلی که بباید گذشت لنگ مکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۲.)

لنگری آهنی که کشتی را به وسیلهٔ آن نگاه دارند و کنایه از سنگین و دیرخیز.
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار
وقت شادی بادبانی، گاهِ انده لنگری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۱.)

کشتی نفس آدمی لنگری ست و سُست رو
زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش وخله
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۷:۵.)

لنگ لنگان با پای شَل در حال لنگیدن راه رفتن.
خارکش پیری با دلق درشت
پشتهٔ خار همی بُرد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر می‌داشت
هر قدم دانهٔ شکری می کاشت
مرد غوری گرسنه و تشنه
رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان به خانه روی نهاد
هر که پرسید از او جوابش داد
(جامی، *تحقیقات دراحوال*، ۲۸۹؛ *هفت اورنگ*، ۹۶.)

لُنگوته بستن بستن لُنگی که درویشان و فقیران راست و کنایه از ترك دنیا گفتن.
دل به فراغت دِه و لنگوته بند
از جهت زر نَه به‌جان پوته بند
(شاه داعی، *دیوان*، ۸:۱.)

لَنگ ولوك شل وزمینگیر، آن که بادو کفِ دست وزانو راه را طی کند.
لَنگ و لوك و خفته شکل و بی ادب
سوی او می غیژ و او را می طلب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۶:۳.)

لَنگی و لوکی زمینگیری و شَل بودن و کنایه از درماندگی و بدبختی و بیچارگی.
با سلیمان خُو کن ای خفاش ِ رَد
تا که در ظلمت نمانی تا ابد...
و آنك لَنگ و لوك آن سو می جهی
از همه لنگی و لوکی می‌رَهی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۵۹:۲.)

لوازدن خروس ِ روز کنایه از آشکار شدن سپیده دم، روشنایی سحرگاه.
بکُش چراغ که خواهد عروس شب جلوه
بکُن نماز که دَرزد خروس ِ روز لوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰.)

لَواش نان نازك که از گندم پزند.
گر عُمَر نامی تو اندر شهر کاش
کس بنفروشد به صد دانگت لواش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۵۶:۶.)

لوای جُرم افراشتن کنایه از عصیان ورزیدن، ستیزه‌جویی کردن.
رو مکن زشتی که نیکیهای ما
زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جُرم از آن افراشتی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶۵:۲.)

لوای راز بر صحرا زدن کنایه از راز فاش کردن.
چون موکل می شود ظلم و جفا
که هویدا کن مرا ای دست و پا
پس همان کس کاین موکل می کند
تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حَشر
هم تواند آفرید از بهر نشر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۰:۳.)

لوت باره آن که بر طعام حریص باشد. شکم‌باره.
در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند
اگر این عشق باره‌ستی چرا او لوت باره‌ستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۵:۵.)

لوتَرا زبان قراردادی که میان دو نفر برقرار باشد تا کسی جز آنها سخن آنان را درنیابد.
دانی چه نام دارد کلکت به لوترا
اندر زبان اهل سخن ناودان شکر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۷.)

لوت و پوت انواع خوردنیها.
مهمانیم کن ای بسر این برده می‌زن تا سحر
این است لوت و پوت من باغ و زر و دینار من
شیرخواره که شناسد ذوق لوت
مر پری را بوی باشد لوت و پوت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۹:۴؛ *مثنوی ن*، ۱۷۲:۳.)

لوحِ آفرینش لوحی که مقدرات در آن ثبت است.

ز لوحِ آفرینش در معلّم خانهٔ وحدت
به یك تعلیم او شد آتش از روح الامین هارب
(بابافغانی، *دیوان*، ۹.)

لوحِ ازل و ابد پهنه و صحنهٔ آفرینش از ازل تا ابد (در اصطلاح عرفا آنچه را اول نیست ازل و آنچه را پایان نیست ابد گویند.)

لوحِ ازل و ابد فروخوان
بنگر که تو زین و آن چه باشی؟
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۱.)

لوحِ بَصَر صفحهٔ چشم.

نقطهٔ خال تو بر لوحِ بصر نتوان زد
مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۴.)

لوحِ بینش صفحه و سطح چشم.

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۰۴.)

لوحِ پیشانی صفحهٔ پیشانی.

لوحِ پیشانیش را از خطّ نور
چون ستارهٔ صبح رخشا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۴.)

درس خوبی لوحِ پیشانیّ تو آموخته
رمز فتنه حلقهٔ گیسوی تو دریافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

لوحِ تعلیم تختهٔ تعلیم که اطفال بر آن مشق کنند و تعلیم گیرند.

رُخت کز خط مشکین شد مزین صفحهٔ سیمش
همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۶.)

لوحِ جبین صفحهٔ پیشانی.

نفس الهی ست به لوحِ جبین
بر در مخلوق منه بر زمین
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۳۱.)

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوحِ جبین بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۷.)

لوح خوان نوآموز.

نصرت نوزاده تا با تیغِ اوست
چرخ طفلِ لوح خوان می‌خواندش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۸.)

لوحِ دل صفحهٔ دل و قلب.

خوانده‌اند از لوحِ دل شرح مناسك بهر آنك
در دل از خط یدالله صد دبستان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹.)

سعدی بشوی لوحِ دل از نقش غیر او
علمی که ره به حق ننماید جهالت است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳۲.)

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۱.)

لوحِ دورنگ کنایه از شب و روز، دنیا.

نی نی آزادم از این لوحِ دورنگ
عقل را طفلِ دبستان چه کنم؟
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۳.)

لوحِ دوروی صفحه و تخته‌ای که دورو داشته باشد.

به سانِ لوحِ دورویند و هر دو روی سیاه
چو کلك بادو زبانند و هر دو ناگویا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵.)

لوحِ روزگار صفحه و صحنهٔ زمانه و روزگار.

تو دگر صورتگری ورنه به لوحِ روزگار
هست از ما نیز نقشی لیك خاطرخواه نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۴.)

لوحِ زبرجد کنایه از آسمان.

کودك وشی و توراست در بر
بر لوحِ زبرجد ابجد زر
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۵.)

لوحِ ساده بودن تختهٔ ساده و بی نقش بودن و کنایه از پاك و بی آلایش بودن.

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست؟
نقش غلط مخوان که همان لوحِ ساده‌ایم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۹.)

لوحِ سنگین سنگ قبر.
دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خَمِ این طاق رنگین
به جای لوحِ سیمین در کنارش
فلك بر سر نهادش لوحِ سنگین
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

لوح سیمِ چرخ کنایه از فلك.
صبح ازل به خانهٔ زرین آفتاب
بر لوح سیم چرخ نوشتند این خطاب
(جامی، *دیوان*، ۱۰.)

لوحِ سیمین صفحهٔ فلزی سیم‌رنگی که اطفال بر آن مشق کنند، و نیز کنایه از چهرهٔ سیمگون محبوب.
پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سرِ لوح او نوشته به زر
جور استاد بِه ز مهرِ پدر
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۵.)

از خط او را هیچ نقصانی نبود
ماه را از عقده تاوانی نبود
لیك گرد لوح سیمین آن ملیح
خط بزد یعنی بیاض آمد صحیح
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۸۹.)

لوحِ سینه صفحهٔ سینه و دل و قلب، کنایه از خاطر و ذهن.
نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی
از لوحِ سینه محو کن و نام ما مپرس
از آب دیده صدرَه طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۰ و ۱۶۴.)

لَوْحَش الله اصلِ آن لا اَوْحَشَهُ الله بوده است و به معنی وحشت ندهد او را خدا، در فارسی در مورد تحسین و خواهش و تعجب به‌کار می‌رود.
لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی
زآنکه همتایش به زیر گنبد دوّار نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۴.)

ز رُکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۹.)

به دورِ ما هزاران لوحش الله
که مردانند اکنون بر سرِ گاه
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۰۷.)

دلم از قیل و قال گشته ملول
ای خوشا خرقه و خوشا کشکول
لوحش الله ز سینه جوشیها
یادِ ایام خرقه‌پوشیها
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۵۸.)

لوحِ ضمیر صفحهٔ دل و قلب، خاطر.
جانم فدای آن که ز لوح ضمیر او
نقش وفا و صحبت یاران نمی‌رود
(همام، *دیوان*، ۲۵.)

لوحِ غیب خواندن کنایه از، از عالم غیب آگاهی یافتن.
همچنین هر کس به اندازهٔ نظر
غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونك سدّ پیش و سدّ پس نماند
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۴۹.)

لوحِ کبریایی گشتن کنایه از ولی و مرشد خلق شدن، مرد کامل گشتن.
مظهرِ لطف خدایی گشته‌ام
لوح شرح کبریایی گشته‌ام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۴.)

لوحِ گِل مُهرِ نماز.
چو قدر خاك پایش نوح بشناخت
چو شیعی سجده‌گاه از لوحِ گل ساخت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

لوحِ لاجورد کنایه از آسمان.

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار
آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار...
دیدم ز زر پخته در این لوح لاجورد
نونی که گونیا به‌قلم کرده شد نگار

(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۲۹.)

لوحِ محفوظ ام الکتاب و نیز لوحی که در آن هر چه بوده و هر چه خواهد بود نوشته شده است (نزد صوفیه نورالهی است.)

دلی که قابل اسرار لوح محفوظ است
به‌سان تختهٔ خاکش مساز جایِ حساب
لوح محفوظ که از دفتر قدرت ورقی ست
سر نهد بر خطِ حکم تو و ناکام نهد؟

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶ و ۳۶۵.)

چون ملك از لوح محفوظ آن خرد
هر صباحی درس هر روزه بَرَد
لوح محفوظ است پیشانی یار
راز کَوْنینش نماید آشکار

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۲:۵؛ ۲۲۳:۶.)

لوح محفوظ طبع ادراك است
عرش ملحوظ خاطر پاك است

(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۷۹.)

لوحِ مزار لوحِ گور، سنگِ قبر.

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

(عرفی، *دیوان*، ۲۵۴.)

دشمنش را رهی که در پیش است
میل فرسنگ اوست لوح مزار

(سلیم، *دیوان*، ۴۸۲.)

لوحِ مُلك پهنهٔ فرمانروایی.

ابجد تأیید بین کز لوحِ مُلك
طفل نصرت چون روان می‌خواندش

(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۸.)

لوحِ هفت پاره کنایه از افلاك.

به یك ره از ده آیات ستاره
فرو شستند لوحِ هفت پاره

(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۹.)

لُورکَند آکنده به لورکه آب پنیر جوشیده است و کنایه از تملق و چاپلوسی و نیز مطبوع و لذیذ.

حاسد چو بیند این سخنان چو شیر و می
چون سرکه گردد آن سخن لورکندِ او

(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۸.)

گفته سخا را قَدَری ریشخند
خوانده سخن را طرفی لورکند

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۵.)

از بوسه‌ها بر دست او وز سجده‌ها بر پای او
وز لورکند شاعران وز دمدمه هر ژاژخا
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جانِ خوش
ای گَنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲:۱؛ ۶:۲.)

لوس تملق و چرب زبانی، فروتنی از راه مکر و حیله.

چو دستی نشاید گزیدن ببوس
که با غالبان چاره زرق است و لوس

(سعدی، *بوستان ی*، ۵۰.)

بشکن سبوی قالب ساغرستان لبالب
تا چند کاسه لیسی؟ تا کی زبونِ لوسی؟

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۴:۶.)

لوكِ سرکش کنایه از آسمان.

زهی کان یساری که این لوكِ سرکش
بساط جلالت کشد بر مناکب

(خواجو، *دیوان*، ۹.)

لولیِ شوخ کنایه از زیبای سرودگوی.

فغان کاین لولیانِ شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوانِ یغما را

(حافظ، *دیوان ط*، ۴.)

لولی صفت افتادن کنایه از بی حیا و بی شرم بودن.

پیرِ مُرید گیر چو لولی صفت فتاد
سوی کسان چو آینه‌داران به جد گرفت
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۲۹۶.)

لولیَك سرودخوان گدا و بینوا.
ای لطفِ تو دستگیر هر بی سروپای
احسان تو پایمرد هر شاه و گدای
من لولیَکم گدای بی برگ و نوای
لولی گدای را عطایی فرمای
(عراقی، کلیات، ۳۲۲.)

لولی‌وَش کنایه از زیبای ظریف و شاهدِ سرود خوان.
دلم رمیدهٔ لولی‌وشی ست شورانگیز
دروغ وعده و قتّال وضع و رنگ آمیز
(حافظ، دیوان ط، ۳۶۰.)

لَوَند کاهل، بدکار، فریبنده.
ای مُغفل رشته‌ای بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
بوی وصالت رسید روضهٔ رضوان دمید
صلح کن «الصلح خیر» کوری دیوِ لوند
بصیرت همه مردانِ مرد عاجز شد
کجا رسد به جمال و جلال شاهِ لوند؟
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹:۳؛ دیوان کبیر، ۱۱۷:۷؛ ۲۲۶:۲.)

لَوَند مشربی سستی و تنبلی و کاهلی.
گهر شناسا دریا کفا گمان نبری
در این سه روزه که من دور ز آستان ماندم
لوند مشر بی و کاهلیم رهزن بود
به کنج غمکده حاشا ز روی آن ماندم
(طالب آملی، کلیات، ۱۴۲.)

لهوخانه جای عشرت و شادی.
روز نشاط تو میر مجلس گردون
ساخت کمین لهوخانه خلدبرین را
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۱۶.)

لهوخانهٔ دهر کنایه از دنیا.
بس خراب است لهوخانهٔ دهر
بنگه عمر از آسمان برگیر
(خاقانی، دیوان، ۴۶۹.)

لیف لیف کنایه از دسته دسته، طبقه طبقه.
گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو
می نماید دشمنیها بر رخ تو لیف لیف
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۲۸:۳.)

لیلِ موی کسی نهاربودن کنایه‌ازموی سیاه کسی سفید گشتن.
جهاندیده پیری ز ما بر کنار
ز دور فلك لیلِ مویش نهار
(سعدی، بوستان ی، ۱۸۲.)

لیلهٔ اسرا، لیلة‌الاسرا شب معراج.
وعدهٔ دیدار هر کسی به قیامت
لیلهٔ اسرا شب وصالِ محمد
(سعدی، کلیات ك، ۷۱۴.)
اگر چه زلف سیاه تو لیلة‌الاسرا است
مرا جز این شب قدر و شب برات مباد
(نسیمی، دیوان، ۱۲۹.)

لیلة‌القدر شبی که هر سال یك بار است و گویند در آن تقدیر چیزها شود.
شب عاشقت لیلة‌القدر است
چون تو بیرون کنی رخ از جلبیب
(رودکی، محیط زندگی، ۴۹۳.)
مطلع نور تجلی آفتاب روی اوست
لیلة‌القدری که می گویند هست آن موی اوست
(نسیمی، دیوان، ۷۳.)
مکانت کشتی نوح است ای صدر
زمانت والضحیٰ و لیلة‌القدر
(عطار، الهی‌نامه، ۲۵.)

لیلی صفت کنایه از زیبارو.
ای پری‌وش نمك حُسن تو رشك ملك است
حُسن لیلی صفتان چاشنیی زین نمك است
(اهلی، کلیات، ۵۹.)

لیلی وش کنایه از زیباروی، محبوب و معشوق.

از این لیلی وشانم خاطر ناشاد نگشاید
به جز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید
(محتشم، دیوان، ۳۹۸.)

سبز لیلی وش من آن که مرا مجنون کرد
نمک او جگر ریش مرا پرخون کرد
(اهلی، کلیات، ۲۲۶.)

لیلی وشی که شورش و سودای من از اوست
یك حلقه است چشم غزال از کمند او
(صائب، کلیات، ۷۵۷.)

م

ماء مَعین آب روان، آب صاف و گوارا.

بر دَرِ لطفش به خاك در بنشانند
باد صبا را، نه بل، که ماء مَعین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۱.)

من نَیم فرعون کآیم سوی نیل
سوی آتش می‌روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء مَعین
و آن دگر از مکر آب آتشین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۰.)

آب که سلطان چاربالش طبع است
نایب لطف تو کرده ماء مَعین را
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۶.)

مات خانه خانه‌ای که شاه شطرنج در آن مات شود و کنایه از جای فریب.

بجه از دام و دانه‌ها و ازین مات خانه‌ها
بشنو ز آسمانها که سلام علیکُمُ
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۸۸.)

مات خانهٔ قَدَر جایگاه تقدیر و سرنوشت.

بیچاره آدمی که فرومانده‌ای ست سخت
در مات خانهٔ قدر و ششدر قضا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۱.)

مات کردن در اصطلاح شطرنج بردن بازی از حریف و کنایه از فریب دادن.

جان بابا گویدت ابلیس هین
تا به دَم بفریبدت دیوِ لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد
آدمی را این سیه رُخ مات کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۳.)

تا دل نکنی پاك ز دنیا و هوا
در راه به یك پیاده‌شان مات کنند
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۳.)

ماتِ کعبتین شَه بودن باختن بازی نرد پیش شاه و کنایه از گرفتار مشیت الهی بودن.

این گروه مجرمان هم ای مجید
جمله سرهاشان به‌دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند
گرچه مات کعبتین شه بُدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۶۶.)

مات گردیدن در اصطلاح شطرنج مغلوب شدن شاه، باختن در شطرنج و کنایه از حیران و سرگردان گشتن.

هر که در راه عشق گردد مات
در جهانِ کمال یافت نجات
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۵.)

ماتم افروز آن که مصیبت و عزا برپا کند، عزادار.
شهید زلف او را ماتم افروزی نمی بینم
مگر سنبل که بر خاکش پریشان کرد گیسویی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۰.)

ماتم اندیش غمگین، آن که پیوسته اندوهگین و با غم مأنوس است.
درآ، در مجلس غم وز جبینِ ماتم اندیشان
به‌دست و آستین گرد ملال افشانیَم بنگر
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۴.)

ماتم زده عزادار و مصیبت دیده، غمگین و اندوهگین.
باز پرسد از من بیچارهٔ ماتم زده
کز فراقش سوکوارم، الغیاث ای دوستان
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۳.)
حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده‌ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹.)

ماتم سرا، ماتم سرای جای مصیبت و غم و اندوه، مجلس تعزیه‌داری.
ماتم سرا سلیم دلِ خستهٔ من است
هرگز نوای نوحه از این خانه کم نشد
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۰.)
ماتم سرای گشت سپهرِ چهارمین
روح‌الامین به تعزیت آفتاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

ماتم سرای خاك کنایه از دنیا، گیتی.
ماتم سرای خاك مقام نظاره نیست
اینجا گلی به غیر گریبان پاره نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۹.)

ماتم سرای هرزه کنایه از دنیا.
دست افسوسی ست هر برگی که می‌روید ز شاخ
در چنین ماتم سرای هرزه خندیدن چرا؟!
(صائب، *کلیات*، ۲۲.)

ماتم کده مصیبتْ سرا، جای اندوه و غم.
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم
چون به ماتم کدهٔ گبر و مسلمان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۰.)

ماتم کدهٔ خاك کنایه از دنیا.
ماتم کدهٔ خاك سزاوار وطن نیست
چون سیل از این دشت به شیون بگریزید
(صائب، *کلیات*، ۴۹۱.)

ماتم کدهٔ گردون کنایه از جهان، دنیا.
لبِ بی‌آه به ماتم کدهٔ گردون نیست
این نه خطی ست به دور لبِ ساغر آه است
(صائب، *کلیات*، ۱۶۶.)

ماتمی مصیبت‌زده، سوگوار، غم دار و عزادار.
پسندِ ماتمیان با هزار غم نشدیم
به جرم اینکه لباسم ز گریه گلگون است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۷.)

ماجریٰ درنوشتن کنایه از عفو کردن، چشم پوشی کردن.
وگر خشم گیرد به کردار زشت
چو باز آمدی ماجریٰ در نوشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱.)

ماحَصَل فایده و سود، نتیجه و حاصل.
فیض صحبت ز گُلی گیر در این باغ که نیست
سیر گلزار جهان را به جز این ماحصلی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۲.)

ما حَضَر کنایه از آنچه از خوردنی حاضر است.
وز مابقیِ خوانِ تو ترتیب کرده‌اند
بر خوانِ دهر، هر چه فلك راست ما حَضَر
(انوری، *دیوان* س، ۱۱۹.)

مادرانِ گهر کنایه از عناصر چهارگانه.
لافند مادران گهر در مزاجِ صلح
کاین صلحِ ما زمیرِ سپهر آستانِ ماست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹.)

مادرِ ارکان کنایه از زمانه، روزگار، جهان.

نظیرت مادرِ ارکان نزاده
ضمیرت پردهٔ ارکان دریده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۶.)

مادرِ ایام کنایه از روزگار، جهان.
مادر ایام چندانك آدمی می پرورَد
از کنار آدمی هرگز پریزادی نخاست
(اهلی، *کلیات*، ۸۴.)

مادرِ باغ کنایه از زمین.
مادرِ باغ سترون شد و زادن بگذاشت
چه کند؟ نامیه عنین و طبیعت عَزَب است
(انوری، *دیوان* س، ۳۱.)

مادرِ خاك کنایه از زمین.
هر جَسَد را که زیر گردون است
مادری خاك و مادری خون است
مادرِ خون بپرورد در ناز
مادرِ خاك از او ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود
مادرِ خاك مهربان‌تر بود
(نظامی، هفت پیکر، ۳۵۲ و ۳۵۳.)

مادرخواندگی مادر خوانده بودن، پذیرفتن زنی به مادری.
چو محرم شد همه شادی و غم را
به مادر خواندگی برزد عَلَم را
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۲۰۵.)

مادرِخون مادرکه شخص را برایدوخون‌را شیر کندو بدو دهد.
مادرِ خون بپرورد در ناز
مادر خاك از او ستاند باز
(نظامی، هفت پیکر، ۳۵۳.)

مادرِ دهر کنایه از روزگار، جهان.
بالله! که نزاد مادرِ دهر
مانند تو نازنین پسر شوخ
(هلالی، *دیوان*، ۴۰.)

مادرِ زمانه کنایه از روزگار، جهان.
ما را زیار طالع اگر نیست چاره چیست
کز مادرِ زمانه بدین بخت زاده‌ایم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۳.)

مادرْغر آن که مادرش تباهکار و فاحشه است (ناسزایی است نظیر مادر قحبه.)
میر چون آتش شد و برجست راست
گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرزِ گران کوبم سرش
آن سرِ بی‌دانش مادر غَرَش
گفت من هم بی‌خبر بودم از این
آگهم مادرغَران کردند هین
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۲۲؛ ۳:۹۱.)

مادرِ فرزندکُش کنایه از دنیا.
بگذر از این مادرِ فرزند کش
آنچه پدر گفت بدان دار هُش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۸.)

مادرفروش آن که مادرخودرا بفروشد، کنایه ازمردم نامرد و بی‌قید یك نوع ناسزا است.)
احولِ دوبین چو بی بَر شد زنُوش
احولِ دَه‌بینی ای مادرفروش
فارغ است از خشت و از پیکار خشت
وز چو تو مادرفروشِ کنگِ زشت
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۵۷ و ۴۹۴.)

مادرِ گیتی کنایه از روزگار و جهان.
کس بدین آیین حُسن ازمادرِ گیتی نزاد
تا ابد چشمِ بد از روی تو یارب دور باد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۲۷.)
مادر گیتی که باشد نار پستان زین انار
خون بود گر بهره‌ای دارند طفلان شیر نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۸.)

ماده طبع آن که سرشتی چون زن دارد، کنایه ازسست و ضعیف و عاجز.

عجب ترسانم از هر ماده طبعی
اگرچه مُبدع فحلم در این فَن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۸.)
نیك ماده طبع شد بدخواه رنگ آمیز او
عمر از دستش به بی‌کاری چو خنثی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۸.)

ماده نَری حالت آن که خنثی است و کنایه از تزلزل خاطر، تلوّن، تردد.
جانِ من از جان عشق شد همگی کان عشق
همره مردانِ عشق ماده نری گو مباش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۳.)

ماده‌وَش مانند زن.
ماده‌وش از سینه ندارد توان
نیست به پستانِ زنان استخوان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۳۲.)

مارآمیز کنایه از آن که ظاهر آراسته و باطن بد دارد (در بیت زیر اشاره به مار بهشت است که راهنمای شیطان در گمراه کردن آدم ابوالبشر بود.)
برو برو که نفورم ز عشقِ عار آمیز
برو برو گلِ سرخی ولیك خارآمیز
مقام داشت به جنت صفی حق، آدم
جدا فتاد ز جنّت که بود مارآمیز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۳.)

مار از سوراخ به صحرا شتافتن کنایه از آشکار شدن باطن و درون کسی.
آنچ منصب می کند با جاهلان
از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی ست چون آلت بیافت
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
مال و منصب نا کسی آرد به‌دست
طالب رسوایی خویش او شدست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۳:۴.)

مار از سوراخ بیرون کشیدن کنایه از رام کردن.
شنیدم که باشد زبان سخن
چو الماس بُرّان و تیغ کهن
سخن بفکند منبر و دار را
ز سوراخ بیرون کشد مار را
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۱۱.)

مارافسا، مارافسای آن که مار را افسون کند، مارگیر.
یکی بی اسپ همواره عنان دار
یکی دیگر چو مارافسای با مار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۸۲.)
مارافسایی یکی حربه به‌دست
کرده بُد بر مارسوراخی نشست
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۸.)
فریبت می‌دهد هشدار زنهار
که مارافسا به افسون می کِشد مار
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۰۴.)
مهر مارافسای را بر نارون جولان دهد
مار مهرانگیز را بر نسترن پرچین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۷.)
سرش پوشید و مارافسای را گفت
که هان بیداریی بنمای کاو خُفت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۹.)

مار به آستین داشتن کنایه از دشمن پروردن.
چو در خانه بود دشمن تو را یار
چنان باشد که داری به آستین مار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۶.)

مارِ باشاخ یك نوع مار و کنایه از خطرناك.
زن و سوراخ، مار و سوراخ است
ور بود شوخ مارِ باشاخ است
شَخِ او باش، بر شکن شاخش
مارِ خود را مهل به سوراخش!
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۶.)

مار به‌دست دیگران گرفتن کنایه از کار دشوار به‌دیگری واگذار کردن و از فایدهٔ آن بهره گرفتن.

جهان چون مارِ افعی پیچ پیچ است
تو را آن بِه کز و در دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری
به‌دست دیگران می گیر ماری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۱۶.)

مارِ بیوراسب مار ضحاك و کنایه از زننده و کشنده و مغزخوار.
تیر چون مارِ بیوراسب شده
زو سوار اوفتاده اسب شده
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۷.)

مارِ پیسه نوعی مار سیاه و سپید که خطرناك باشد.
ز ابلق کُرّهٔ ادهم نیاید
که مارِ پیسه مارِ پیسه زاید
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۶۳.)

مارجُستن دنبال مار رفتن و کنایه از دشمن به‌دست آوردن.
جنگها می آشتی آرد دُرُست
مارگیر از بهرِ یاری مارجُست
بهرِ یاری مار جوید آدمی
غم خورد بهر حریفِ بی غمی...
مارگیر اندر زمستانِ شدید
مار می‌جُست اژدهایی مرده دید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۷:۳.)

مارِ چرخ در اصطلاح نجوم صورتی از صور فلکی یا تنین است که به مار بزرگ و دراز و بسیار پیچش و گره مانند است.
کی آیی همچو مار چرخ از این عالم برون تا تو
به‌سان کژدم بی‌دم در این پیروزه پنگانی
(سنایی، *دیوان*، ۶۷۹.)

مارخویی کردن کنایه از زنندگی پیشه کردن، زخم و نیش زدن.
چو کژدم تو یی مار خویی کنی
که با اژدها جنگجویی کنی
اگر کردی این خوی ماران رها
وگر نی من و تیغ چون اژدها
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۵.)

مار در (آستی) آستین داشتن کنایه از دشمن پروردن.
مکن دست پیشش اگر عهد گیرد
ازیرا که در آستی مار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۵.)
چه کردن زبان بر بدی کامکار
چه در آستین داشتن گرزه مار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۸.)
ای که لبریز حسد می کردی دل، سر پُر زکین
کژدمی در جیب داری ماری اندر آستین
(فیضی، *دیوان*، ۵۳۴.)

مار در گریبان بودن کنایه از دشمن نزدیك بودن.
چه آن کش دشمنی باشد نگهبان
چه آن کش مار باشد در گریبان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۷.)

مارِ دُم‌بُریده ماری که دُم او را قطع کرده باشند و خطرناك است.
مار را چون دُم بریدی سر بباید کوفتن
کارِ مارِ دُم بریده نیست کار سرسری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۰.)

مارْ دندان کنایه از نابود کننده.
بر فلك ایمنی مدار که او
شیر چنگی ست مار دندانی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۲.)

مارِ دوزخ مارِ جهنم و کنایه از نفسِ اَمّاره.
آن چنانك از عکس دوزخ گشته‌ام
آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مارِ دوزخ همچو مار
گشته‌ام بر اهل جنّت زهر بار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۷:۴.)

ماردوست شدن کنایه از فریفتهٔ ظواهر دنیا شدن.

آدمی کوهی ست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود...
خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صدهزاران مار و کُه حیران اوست
او چرا حیران شده‌ست و ماردوست
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵۷.)

مارِ زبان بُریده کنایه از نای.

مارِ زبان بریده نگر، نای روزِ عید
سوراخ مار در شکم بادپرورش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۳.)

مارِ زرفام کنایه از قلم.

هم جان نبرد ز مارِ زرفام
گر مهرهٔ مار دارد ایام
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۶.)

مارِ زرین کنایه از قلم.

مار زرینش نوش مُهره دهد
چون عبیرین لعاب می چکدش
مار زرین کافکند تریاك کافور از دهان
هر که را دردی ست چون فرمان طبیبش یافتم
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۳ و ۹۰۷.)

مارِ زُلف کنایه از زلف مجعد محبوب.

کنون هر نَفَس دور از آن مارِ زلف
شوم طعمهٔ اژدرِ آهِ خویش
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۳۹.)

مارسار آنچه سرش شبیه مار باشد.

علی آن که چون مور شد عمرو و عنتر
ز بیم قوی نیزهٔ مارسارش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۳۷.)

مارِسیاه کنایه از زلف محبوب و نیز نفسِ شهوانی و سیاهی شب.

رشته‌ای بر قمر انداخته کاین مار سیاه است
نقطه‌ای بر شکر افکنده که این مُهرهٔ مار است
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۴.)

من ز مکرِ نفس دیدم چیزها
کاو بَرَد از سِحر خود تمییزها...
ازدها گشته‌ست آن مار سیاه
آنك کِرمی بود افتاده به راه
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۳.)

چون مار سیاه مُهره برچید
ضحاك سپیده‌دم بخندید
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۳.)

مارْسیرت کنایه از بدکُنش، بدسرشت و موذی، آن که چون مار زهردار است.

این مارسیرتان به رَه آیند وقت مرگ
آید بلی به رَه چو سر آید زمانِ مار
چون مار هر یکی دوزبانند زهرپاش
بادا دو نیمه سر همه را چون زبانِ مار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۹.)

مارِ شکنج یك نوع مار سرخ.

زنِ نیك در خانه ناز است و گنج
زنِ بد چو دیو است و مار شکنج
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۰.)

این بسُنبد مهره اندر تارك مار شکنج
و آن بدرّد زهره اندر پیکر شیر ژیان
در حریم اوست قادر مور بر مارِ شکنج
در جوار اوست غالب گور بر شیر عرین
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۳۴ و ۳۷۱.)

مارْصفت همانند و به گونهٔ مار.

چه نشینی به هوس مار صفت بر سرِ گنج
از سرِ جمله سرانجام چو برخاستن است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۱.)

مار صفت شد فلك حلقه‌وار
خاك خورد مار سرانجامِ کار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

مارِضحاك هر یك از مارانی که بر دوش ضحاك رسته و مغزخوار بوده‌اند و کنایه از زلف مجعد محبوب.

در دست مبارزان چالاك
شد نیزه به‌سانِ مار ضحاك
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۳.)
مار ضحاك است یا شب یا طناب چنبری
یا نقاب عنبری یا جعد مه‌فرسای دوست
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۰.)
مار ضحاکم برون آرد ز غیرت سر زدوش
زلف چون سر پیش گوش او به‌سرگوشی برَد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۹.)

مارِ ضحاکی ماری که بر دوش ضحاك رسته بود و کنایه از زنجیری که بر پای مجرمان زنند.
اگر خود مارِ ضحاکی زند نیش
جو در خیلِ فریدونی میندیش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸.)
دستِ آهنگر مرا در مارِ ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

مارْ طبع تجرد کنایه از زاهد.
مار طبعان تجرد پوست بر تن می‌درند
عنکبوت کلبهٔ آزادگان جولاه نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۴.)

مارِ غم اندوه و غم که همچون مار آزار دهنده است. (تشبیه صریح)
مگر مرغ دلم را چشم بر مارِ غم افتاده‌ست
که دایم ز آشیان سینه می بینم گریزانش
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۳۴.)

مارفَش لقب ضحاك ماردوش.
کس ار دیدمی من سزای شهی
از این مارفش کردمی جا تهی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۵.)

مارِ فلکی در اصطلاح نجوم صورتی از صُوَر فلکی است.
مار فلکی ست خامهٔ او
گنج ملکی ست نامهٔ او
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۰۳.)

مارِ کر مارِ ناشنوا، ماری که هیچ پادزهری درگزیدهٔ او اثر نکند.
روی موسیٰ بارقی انگیخته
پیشِ رو او توبره آویخته
نورِ رویش آن چنان بردی بَصَر
که زمرّد از دو دیدهٔ مارِ کَر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۷:۶.)

مارِ گَر مارِ پیسه و آن نوعی مار کشنده است که به تازی آن را ارقم گویند.
اول نماید مارِ گَر آخر بوَد گنجِ گهر
شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکو آیین کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲.)

مارگرفتن با خواندن افسون مار به‌دام انداختن.
تو آن افسانه و افسون ندانی
کز این سوراخ گیری مار دیگر
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۷.)
گر بگیرم مار دندانش کَنَم
تاش از سرکوفتن ایمن کُنم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۵:۱.)

مارْ گَزیده آن که مار او را گزیده باشد، بسیار دردمند.
دل با لیلیّ و تن به خانه
جان ناوك درد را نشانه
چون مارگزیده ناتوانی
می‌کَند به‌کار خویش جانی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۷۰.)
تا تار شب و روز چنان است کز ایشان
سهم رسن پیسه خورد مارگزیده
(انوری، *دیوان س*، ۲۸۶.)

مارگیر آن که مار را افسون کند و به‌دام اندازد و کنایه از محیل و مکار و نیز یك نوع دشنام.
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
مارگیر و ماری ای ننگِ عرب
از غضب بر من لقبها راندی
بارگیر و مارگیرم خواندی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۴:۱ و ۱۴۵.)

مارِ گیسو گیسوی دراز و کشیدهٔ محبوب. (تشبیه صریح)

زخمی که مارِ گیسویت بر جان من زد بِه نشد

گرچه ز افسون خوان لبت صدبار افسون کردمش

(جامی، *دیوان*، ۴۶۸.)

مارماهی یك نوع ماهی شبیه مار که دهانی گرد دارد و به کمك آن به بدن ماهیان دیگر می چسبد و به وسیلهٔ زبان گوشت آنان را می‌مکد.

زین همدمان فغان که همه مارماهیند

صورت به‌سان ماهی و سیرت به‌سان مار

(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۹.)

مارِ مصری کنایه از نیزهٔ مصری.

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حِلم

زیر دست آورده مصری مار و هندی اژدها

(خاقانی، *دیوان*، ۲۰.)

مار مورگشتن کنایه از ضعیف و ناتوان شدن.

که شیر اینجا رسد پیروز گردد

اگر مار آید اینجا مور گردد

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۲.)

مارِ موسیٰ عصای حضرت موسی(ع) که به مار تبدیل شد و معجز او بود.

چون ندید او مارِ موسیٰ را ثبات

در حِبالِ سِحْر پندارد حیات

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹:۵.)

مارِ نُه سر کنایه از فلك.

برون افکن بُنه زین دارِ نُه دَر

مگر کایمن شوی زین مارِ نُه سَر

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۱.)

بیچاره ما که بستهٔ این دارِ شش‌دریم

بر بوی مهره خستهٔ آن مارِ نُه سَریم

برو ترك این دارِ شش‌در بگوی

بیا دست از این مارِ نُه سَر بشوی

(خواجو، *دیوان*، ۱۴۲؛ *همای و همایون*، ۱۷.)

مارِ هفت سَر کنایه از نفس شوم (در زیر اشاره به مار بهشت که راهنمای شیطان به بهشت گردید...)

خه‌خه ای طاوسِ باغِ هشت دَر

سوختی از زخمِ مارِ هفت سَر

صحبت این مار در خونت فکند

وز بهشت عدن بیرونت فکند...

تا نگردانی هلاك این مار را

کی شوی شایسته این اسرار را

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۷.)

ماریره نامادری، مادر اندر، دایه.

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی؟

چو آمد مادرِ مشفق چه باشد مهر ماریره؟

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۱:۷.)

مازاغ چشم نگردید، به‌چپ و راست نگـاه نکرد (اشاره به آیهٔ ۱۷ از سورهٔ النجم.)

هر دو ما را به سر مایده بردند که چرخ

تا نشد صایم ما زاغ نگفتیم صلاه

(انوری، *دیوان س*، ۲۷۳.)

از سرخ و سپید دخل آن باغ

بخش نظر تو مهر مازاغ

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴.)

زان محمد شافع هر داغ بود

که ز جُز حق چشم او مازاغ بود

(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۳۵:۵.)

ماسویٰ الله مخلوقات، آنچه سوای ذات باری تعالی است.

غلطم، کآفتاب همت او

برتر از موج ماسوی الله است

(امامی هروی، *دیوان*، ۸۳.)

ماغ پیکر آن که پیکری همچون ماغ دارد (ماغ: مرغابی سیاه رنگ.)

برآمد زاغ‌رنگ و ماغ پیکر

یکی میغ از ستیغ کوهِ قارن

(منوچهری، *دیوان*، ۶۳.)

ماغ گون کنایه از سیاه و تیره.

تا بر آید لخت لخت از کوه میغ ماغ گون
آسمانِ آس گون از رنگ او گردد خلنگ
(منوچهری، *دیوان*، ۵۳.)

ماکیان بردَر و گربه در زندان کردن کنایه از لئامت و فرومایگی و خست به‌کار بردن.

بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار
نوشدارو چون توان جُست از دهانِ اژدها
پیشِ ما بینی کریمانی که گاهِ مانده
ماکیان بر دَر کنند و گُربه در زندان سرا
گر برای شوربایی بر دَرِ اینها روی
اولت سکبا دهند از چهره آنکه شوربا
(خاقانی، *دیوان*، ۲.)

ماکیانِ چرخ کنایه از خورشید.

تا از قمر که گوهرِ شب‌تاب عالم است
بر تیغ کوه بیضه نهد ماکیانِ چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۲۰.)

مالامال پُر، لبریز، مملو.

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۰.)

خواجه مخمور و بازمانده به‌مال
رند سرمست و جام مالامال
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۴.)

کنم اکنون از آن نعیم جلال
خوانچهٔ مدح شیخ مالامال
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۶.)

ز سیلاب می گلرنگ عالم می‌شود ویران
ز ساقی عکس اگر در جام مالامال من افتد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۶.)

مالْ بخش آن که مال بخشد، سخی و راد.

دوستان را داد چندان مال شاهِ مال بخش
کشت چندان دشمنان را شهریار تیغ‌زن
(قطران، *دیوان*، ۳۱۶.)

مال دار غنی، ثروتمند، پولدار.

یکی مایه ور مال‌دار ایدر است
که گنجش ز گنج تو افزون‌تر است
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۱۷۸:۵.)

خواست وقتی ز عجز دینداری
از یکی مال‌دار دیناری
آنگهی مال‌دار بی‌هنجار
مُهر بر لب نهاده دل مردار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۰.)

مالش دادن ورز دادن و کنایه از گوشمال دادن، سیاست و تنبیه کردن.

داده مرا روزگار مالش دست جفا
با که توانم نمود نالش از این بی‌وفا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷.)

مده به دستِ خران مالشم که حیف بوَد
که ریش گاوی گوید: زهی کفایت من
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۷.)

چنانت دهم مالش از تیغ تیز
که یامرگ خواهی زمن یا گریز
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۵.)

سرکشان را به تیغ مالش داد
سرشان را ز خاك بالش داد
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۴۴.)

مالِشْگر مشت و مال دهنده.

تنی کان همه مالش و تاب یافت
به مالشگر آسایش و خواب یافت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۹.)

مالش و تاب یافتن ستوه شدن.

تنی کان همه مالش و تاب یافت
به مالشگر آسایش و خواب یافت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۹.)

مالِ عام دارایی و مالِ مردم.

پسندیده کارانِ جاویدنام
تطاول نکردند بر مالِ عام
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۴.)

مالك الرقاب صاحب، مالك، خداوند.

کای کرده سخت رای تو را هادی الرشاد
وی گفته چرخ جود تو را مالك الرقاب
(انوری، *دیوان* س، ۲۰.)

زین باره‌کی، فرود نیارد مرا فلك
جز بر زمین بارگه، مالك الرقاب
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۶.)

گذشته طالب، نظمم ز عرش نزدیك است
که در دیار سخن مالك الرقاب شوم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۳.)

گردون به زیر بار گناهم خمیده است
خواهم خلاصیی ز تو یا مالك الرقاب
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۳۸.)

دیدند ورا چو آفتابی
بنشست چو مالك الرقابی
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۵۲.)

مالك المُلك خداوند متعال و نیز صاحب بزرگی و پادشاهی.

جبریل در او ز مالك الملك
آورده خطاب و اصنع الفلك
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۱۳.)

مالك الملك است جمعیت دهد
شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد...
مالك الملك است بدهد مُلکِ حُسن
یوسفی را تا بود چون ماه مُزن
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۴۶ و ۴۴۷.)

مالك الملك شوم چون ز جنون هامون را
در روش غاشیه بر دوش نهم مجنون را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۶.)

مالك الملك در نوشت زمین
بهر محبوب خود رسول امین
(همام، *دیوان* ت، ۲۳۲.)

مالك الملکِ جهان خداوند متعال.

تا رخت شد ملك بخشِ هر دو کون
مالك الملکِ جهان مولای توست
(عطار، *دیوان* ت، ۳۱.)

مالكْ رقاب مهتر، صاحب، خدا، مالك.

ای جهان عدل را انصافِ تو مالك رقاب
دین حق را نجم و گردون شرف را آفتاب
(انوری، *دیوان* س، ۱۵.)

گردن ما در کمند پیچ و تابِ عقل نیست
زلف معشوقان بود مالك رقاب عاشقان
به‌خاك افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
چو آید گردن مینا به کف مالك رقابم من
(صائب، *کلیات*، ۷۲۱ و ۷۴۵.)

سروران دهر اگر مالك رقاب عالمند
گردنان را تیغ تو مالك رقابی دیگر است
(ابن حسام، *دیوان* ۲۷۳.)

مالكِ سَعیر مالك دوزخ که نام فرشتهٔ موکل دوزخ باشد.

ای مالكِ سعیر بر این راندگانِ خلد
زحمت مکن که زحمت من به عذابشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۰.)

مالك نصاب کنایه از بلند مرتبه و بختیار.

همتم گر چنین ببخشد گنج
فقر را مالك نصاب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۵.)

مال مال پُر و مملو.

راست ناید بر شتر جفت جوال
آن یکی خالی و آن یك مال مال
گر شود عالم پر از خون مال مال
کی خورد بندهٔ خدا الّا حلال
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۴۲؛ ۲:۴۳۹.)

مال و منال ثروت و دارایی.

گر تو می‌خواهی که معلومت شود رمزی از آن
در خرابات من آی و ترك کن مال و منال

ترك کن مال و منال و دل و جان را درباز
پشت بر خلق کن و روی به درویشان کن
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۱۷ و ۲۰۶.)

ماله زدن هموار کردن زمین زراعت از کلوخ به وسیلهٔ ماله.

تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز
تا سجده برد هیچ شَمَن هیچ صنم را
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۱.)

ماندگی رنج و کوفتگی، خستگی.

آن سگ بوَد کاو بیهده، خسبد به پیش هر دری
و آن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی
چون که محمولی نه حامل وقت خواب
ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۹:۵؛ *مثنوی* ن، ۱۹۶:۱.)

مانده از کار وامانده، به رنج افتاده، خسته و کنایه از رنجیده.

حاملی تو مر حواست را کنون
کند و مانده می‌شوی و سرنگون
آن قدحِ شاده بده دَم مده و باده بده
هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۶:۱؛
دیوان کبیر، ۲۰۲:۵.)

سپه از بَرِ کوه گشتند باز
شده مانده از رزم و راهِ دراز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۷۳۹:۲.)

مرا حاجیی شانه‌ای عاج داد
که رحمت بر اخلاق حُجّاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من به نوعی دلش مانده بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۸.)

مانندِ ریگ مثل ریگ، کنایه از پی در پی، پیوسته.

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
روز تا شب خون خورم مانند ریگ
عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۱:۳؛ ۱۷۴:۵.)

مانوی طبع کنایه از آنچه سرشتی نگارگر دارد (مانی صورتگر و نقاش بوده است.)

اکنون ز بهارِ مانوی طبع
پر نقش و نگار همچو ژنگ است
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۲۸.)

ماه کنایه از چهره، روی.

برقع از ماه برانداز امشب
ابرش حُسن برون تاز امشب
(عطار، *دیوان* ت، ۱۰.)

گِرد ماه از مشك تا خرمن زدی
آفتابت خوشه‌چینی دیگر است
گِرد ماه از مشك خرمن می‌زند
مشك را بر ماه پرچین می کند
تا کی زنی ز مشك سیه بر زره گره
تا چند ماه را کشی اندر خمِ زره
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۵، ۲۲۷ و ۲۳۴.)

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در سمن گل سوری
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۷.)

ماه کنایه از محبوب.

ماهِ من کاشتر سوار آید به راه
دید سقا سینه حمالش کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۸.)

گر ماهِ من برافکند از رخ نقاب را
برقع فروهلد به جمال آفتاب را
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۴.)

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم
(عطار، *دیوان* ت، ۵۰۸.)

ماه کنایه از عروس و نیز زیباروی.

مگر شاه را نزدِ ماه آوریم
به نزدیك تو پایگاه آوریم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۵۶.)
رسولی آمد از پیش شهنشاه
پیام آورد از او نزدیك آن ماه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۱.)
چو گلرُخ به‌پایان نُه بُرد ماه
نهانی ستاره جدا شد زماه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۲.)
ماه چنین کس ندید، خوش سخن و کش خرام
ماهِ مبارك طلوع، سرو قیامت قیام
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۴.)

ماه کنایه از افسر و گاه.
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت
بدین اژدها ماه خواهم گرفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۱.)

ماهِ آب آبان ماه.
معجز خاقانی است مدح تو تا در جهان
صبح برد آب ماه میوه پزد ماهِ آب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹.)

ماه از طشتِ آب جُستن کنایه از حقیقت به مجاز روی آوردن، مجاز را حقیقت انگاشتن.
از حقیقت روی صائب در مجاز آورده‌ایم
ماه را دائم ز طشتِ آب می‌جوییم ما
(صائب، *کلیات*، ۷۸.)

ماه بر روی کسی دیدن کنایه از میمون و مبارك دانستن روی کسی.
به هر مَه ماه بر روی تو بینم
همه روی دلم سوی تو بینم
(عطار، *خسرونامه*، ۲۰۸.)

ماه بر کوهان نام لحنی از سی لحن باربد.
چو لحن ماه بر کوهان گشادی
زبانش ماه بر کوهان نهادی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۲.)
هر که روزی با خلافت ماه بر کوهان زده است
تا قیامت روزگارش داغ بر ران می‌زند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۷.)
ناقه را چون ماه بر کوهان بود
نام چرخ مشتری فالش کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۸.)
چو خود را ماه می‌دانست بر کوهان نشاندندش
که یعنی ماه بر کوهان چنین زن گر زنی آخر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۴.)

ماه به گِل اندودن کنایه از حقیقت را پنهان داشتن.
نتوان راز، نهان داشت ز خلق
نتوان ماه براندود به گِل
(قطران، *دیوان*، ۴۸۶.)
به گل اندوده ماه را رخسار
همه قولش چو فعل ناهموار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۶.)

ماه‌پاره کنایه از زیباروی و نیز محبوب و معشوق.
او را به چشم پاك توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه‌پاره نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۱.)
جانم در آتش از ستم ماه‌پاره‌ای ست
دل غرقِ خون و دیده خراب نظاره‌ای ست
(اهلی، *کلیات*، ۶۹.)
به نور ماه مرا نیست حاجتی صائب
که پارهٔ دل خویش است ماه پارهٔ من
(صائب، *کلیات*، ۷۲۶.)
نی بزم را همین ز تو باشد فروغ و بس
ای ماه‌پاره شهر و دیار از تو روشن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۸.)
شبی که بر دلم آن ماه‌پاره می‌گذرد
مرا شرارهٔ آه از ستاره می‌گذرد
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۵.)
حاجت نبود به تیغ کشتن
در پیش رخ تو ماه‌پاره
(عطار، *دیوان* ت، ۶۰۱.)

ماه‌پیکر آن که پیکری چون ماه دارد. کنایه از زیباروی و دل انگیز.

به من دِه ماه پیکر دخترت را
ز کینِ من رها کن کشورت را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۷۸.)

جمالِ ماه‌پیکر بر بلندی
بدان ماند که ماهِ آسمان است
تا آنگهی که پیکر ماه است بر فلك
خالی مباد مجلست از ماه پیکران
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۹ و ۸۲۲.)

ماهتاب به گز پیمودن کنایه از کار عبث و بی فایده کردن.

گر به جرمت نگه کنم گویم
کس به گز ماهتاب پیماید؟
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۴۰.)

ماهتابی شدن کنایه از رسوا شدن، سودایی گشتن.

مرا نادیده ماه و آفتابی
شدم زین ماه دیدن ماهتابی
مثال آن که جانی یافت دل شد
به رسوایی مثال من سجل شد
(عطار، *خسرونامه*، ۶۱.)

ماهِ چِگِل کنایه از محبوب زیباروی (چگل نام ناحیه‌ای که خوبرویان آن معروف باشند.)

گردان قدحِ باده با ماهِ چگل زاده
وز روی چوگل داده تشریف مَهِ انور
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۶.)

ماهِ چهارهفته ماهی که پس از بیست و هشت روز به غایتِ باریکی رسیده باشد کنایه از ناچیز و ضعیف.

چون ماه چهار هفته رسیدم به بوی عید
تا چارماهه روزه‌گشایم به شِکَرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۴.)

ماهچهٔ زرنگار هلال مانندی که از زر می ساخته‌اند و بر سر عَلَم نصب می کردند.

عکس سر سنجقت طرفه در آرد به چشم
قرصهٔ خورشید را ماهچهٔ زرنگار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۵.)

ماهِ خُتَن کنایه از محبوب زیباروی (خُتن نام شهری است در ترکستان که خوبرویان آن معروف بوده‌اند.)

صفای خلوتِ خاطر از آن شمعِ چگل جویم
فروغ چشم و نورِ دل از آن ماه ختن دارم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۶۰.)

رساندند ماهِ ختن را به چین
گرفتند بر ماه و شاه آفرین
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۱.)

ماهِ خرگهی ماه هاله‌دار و کنایه از محبوب زیباروی پرده‌نشین.

چو خسرو دید ماهِ خرگهی را
چمن کرد از دل آن سرو سهی را
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۵.)

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه
چو یادِ عارضِ آن ماه خرگهی آورد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۰۰.)

مستعجلیّ و می نگذارم تو را ز دست
تا می کنی حکایت آن ماهِ خرگهی
(همام، *دیوان* ت، ۱۶۰.)

ماهِ خورشید نمای کنایه از چهرهٔ زیبا و درخشان محبوب.

ماهِ خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابی ست که در پیش سحابی دارد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۶۷.)

ماهِ دُرست ماه تمام، بدر، پُرماه.

ماه درست را ببین کاو بشکست خوابِ ما
تافت ز چرخ هفتمین در وطن خرابِ ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۷:۱.)

ماه در عقرب در اصطلاح نجوم هنگام قرارگرفتن ماه

در برج عقرب است که نشانهٔ نحوست و شومی است و از انجام دادن هر کار در آن زمان پرهیز شود، کنایه از آشفته حالی.

سفر ز کوی تو ابن یمین چگونه کند
که باشد از رخ و زلف تو ماه در عقرب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۶.)

ماه در عقرب و قصب بر ماه
شام بر نیمروز و چین در شام
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۸.)

ماه دلبر کنایه از معشوق و محبوب.

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد
شادی ست جان و دل را کان شاهِ کشور آمد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۲.)

ماهِ دو پنج و یك چهار، ماه دو پنج و چار ماهِ شب چهارده، ماهِ تمام.

گوید به چهره ماه دو پنج است و یك چهار
در روز بزم هر که به رویش نگه کند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۷.)

حاشا که چهار یار گویم
یك ماه دو پنج و چار گویم
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۳.)

ماهِ دو هفته ماهِ تمام، بدر و کنایه از محبوب.

ای ماهِ دو هفتهٔ منور
این هفته منه زدست ساغر
برخیز و طرب فزای و می دِه
بنشین و نشاط جوی و می خور
آن لعبت کشمیر و سرو کشمر
چو ماهِ دو هفته درآمد از در
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۳۰ و ۲۳۸.)

ماهِ دَه و چار ماهِ شب چهارده، ماهِ تمام.

اختران را شب وصل است و نثار است و نثار
چون سوی چرخ عروسی ست زماهِ ده و چار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۳.)

ماهِ رُخ کنایه از چهرهٔ زیبا.

گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماهِ رخِ دوست تمام است
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۱۰.)

ماهرُخ کنایه از زیباروی، محبوب.

یارب آن شاه‌وش ماهرخِ زُهره جبین
دُرِّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
به یك شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۵۲ و ۴۶۸.)

ماهرخان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان
هان! به حذر شوید از غمزهٔ شوخ و شنگشان
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۵.)

ای ماهرخان گرچه جفا لازم حُسن است
آخر به کرم بخش وفا باز گذارید
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۲.)

ماهرُخانِ فلك کنایه از خورشید و ماه.

ماهرخانِ فلك با تو مقابل شدند
مهر جمالت فکند بر مَهِ رخشا شکست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۰.)

ماهْرخسار کنایه از زیباروی، محبوب.

سرورفتاری، صنوبر قامتی
ماه رخساری، ملایك منظری
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۸.)

چرخ را با من فضولی هست مهری زین سبب
می‌کند هر دم اسیر ماه رخساری مرا
(فضولی، *دیوان*، ۲۶۲.)

مگر تعلق خاطر به ماه رخساری
که خاطر از همه غمها به مهرِ او شاد است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹.)

ماهرویِ قندخو کنایه از حضرت ختمی مرتبت(ص).

بنده‌ای می شد سیه با اشتری
راویه پُر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می خواند تو را
این طرف فخرُالبشر خیرُالوری

گفت من نشناسم او را کیست او
گفت او آن ماهروی ِ قندخو
(مولوی، مثنوی ن. ۳:۱۷۹.)

ماهِ سَرِ ماه هلال ِ باریك ماه در اول ماه.
از غیرت اقبال فزایندهٔ او هست
بدخواه بدن کاسته چون ماهِ سرِ ماه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۲۲.)

ماهْسیما کنایه از زیباروی.
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدانِ سیه چشم ماه سیما را
به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
(حافظ، *دیوان* ج، ۷ و ۲۴۲.)

ماهِ فلك قمر، ماه آسمان.
عارضش را به مَثَل ماهِ فلك نتوان خواند
نسبت دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۲.)

ماهِ قنینه آسمان کنایه از باده.
وقت صبوح شد بیار آن خور مه نقاب را
از قدح دو آتشی خیز و روان کن آب را
ماهِ قنینه آسمان چون بفروزد از افق
در خوی خجلت افکند چشمهٔ آفتاب را
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۹۵.)

ماهْ فروغ کنایه از زیباروی.
هر کجا ماه‌فروغی ست، کتان می‌گردم
هر کجا سخت کمانی ست نشان می‌گردم
(شفایی، *دیوان*، ۶۲۷.)

ماهِ کامل ماهِ تمام، پُرماه، کنایه از چهرهٔ زیبای محبوب.
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی
گویی بیا و رخ را بر ماهِ کاملم نِه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۶۵.)

ماه کسی زیر میغ بودن کنایه از بیچاره و مبهوت و سرگشته بودن کسی.
اگر آنجا رسم ورنه در این سوز
بسی می‌گردم از حیرت شب و روز
دلم پردرد و جانم پر دریغ است
که روزم تیره ماهم زیر میغ است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۵.)

ماهِ کَش ماهی که مقنع به سحر تا مدت دوماه هر شب از چاهی بر بالای کوه سیام در چهار فرسنگی شهر کش یا نخشب برمی‌آورد و آن را از سیماب ساخته بود، کنایه از محبوب.
نور دل و شمع بیان، ماهِ کَش و سروِ روان
از من جدا شد ناگهان بر من جهان شد چون قفس
(سنایی، *دیوان*، ۶۶۰.)

ماهِ کشمیری رُخ کنایه از محبوب زیباروی.
ماه کشمیری رخ ِ من، از ستمکاری که هست
می‌پسندد بر منِ بیچاره هر خواری که هست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۲.)

ماهِ کَنعان، ماهِ کنعانی کنایه از زیباروی، محبوب و نیز حضرت یوسف(ع).
ماه کنعانی ِ من مسندِ مصر آنِ تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را
(حافظ، *دیوان*، ۸.)

از قماش دل چه می‌پرسی نظر بگشا ببین
ماهِ کنعان یك خریدار است در بازار ما
(صائب، *کلیات*، ۲۱.)

ماهگانه پولی که هر ماه بابت مزد پرداخت شود.
پس ز مکتب آن یکی صدری شده
ماهگانه داده و بدری شده
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۷۲.)

ماهِ مراد مراد و مقصود که همچون ماه درخشان باشد. (تشبیه صریح)
شبی که ماهِ مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری به‌بام ما افتد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۲.)

ماهِ مُزَوَّر کنایه از ماه نخشب که مقنع آن را با سحر و جادو ساخته بود.

بردهٔ مَهش ز مُقنع عیدی به چاه سیم
آبِ چَهِ مقنّع و ماه مُزَوّرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۴.)

ماهِ مصر کنایه از حضرت یوسف(ع).
در چاه سرنگون فکنَد ماهِ مصر را
یعقوب را سفید کند چشم انتظار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۱.)

ماهِ مقنّع ماهِ کَش یا نخشب که به مدت دو ماه مقنع از چاهی برمی‌آورد.
کی بود ماه مُقنّع همچو ماهِ آسمان
گرچه کوته‌دیدگان را در خیال افتد مُنیر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۴۹.)

چو خورشید آوازهٔ او برآمد
همان گاه ماهِ مقنّع فروشد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۵.)

یکی ماهِ مقنّع بود لیك افتاده در چاهی
کز آتش غرقه چون فرعون در آتش رود یکسر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۶.)

بتی رعنا کَشی ماه مقنّع
چو گُل گه در قبا گه در مُرقع
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۱۷.)

گمانم چنان بود کز چاه نخشب
برآمد شب تیره ماه مقنّع
(خواجو، *دیوان*، ۶۵.)

ماهِ منجوق گوی و قبه و ماهچهٔ عَلَم.
ماه منجوق گوهر سلجوق
در ظلال حسام او زیبد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۷.)

ماه منجوقت آفتاب فروغ
سطحِ ایوانت آسمان کردار
(خواجو، *دیوان*، ۴۳.)

ماهِ نخشب ماه کَش که مقنّع با سحر و جادو دو ماه آن را در چاهی برفراز کوه سیام نزدیک نخشب برمی‌آورد، کنایه از محبوب.
چون ما، نخشبند مزوّر از آن چو من
انجم‌فروز گنبد هر انجمن نیَند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۴.)

از عکس گونه‌هایت در تاب ماهِ نخشب
وز سِحر چشمهایت بی‌آب چاهِ بابل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۲.)

مرا از خواب خوش بیدار گرداند
به عکس روی خود آن ماهِ نخشب
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱.)

ماه‌وَش کنایه از زیباروی.
اهلی مزن از همدمی ماه‌وشان لاف
کایشان نکنند این کَرَم و شأن تو هم نیست
(اهلی، *کلیات*، ۳۲.)

من و خورشید جمالت چه کنم ماه‌وشان را
که به انوار تجلی نرسد پرتو کوکب
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

پادشاهی ماه‌وش، خورشید فر
داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۲۴.)

هر یك از ماه‌وشان مظهر شأن دگرند
شأن آن شاهد جان جلوه‌گری از همه‌شان
(جامی، *دیوان*، ۵۹۱.)

ماهِ هفت و هشت ماه در شب پانزدهم.
برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
همچو ماهِ هفت و هشت و آفتاب روز عید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۲۰.)

ماهی‌آسا مانند ماهی.
ماهی‌آسا میان دام بلا
همه سرگوش بی‌خبر ماییم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

ماهیِ آسمان کنایه از برج حوت.
سلطان یك اسبه سایهٔ چتر
بر ماهی آسمان برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۹.)

ماهیِ پُرفَن کنایه از ولیّ.
واندر این یم ماهیان پُرفَنند
مار را از سِحر ماهی می کنند
ماهیانِ قعر دریای جلال
بحرشان آموخته سِحر حلال
(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۵:۳.)

ماهیِ چرخ کنایه از برج حوت.
به جامِ صدف نوش بحری که عکسش
زتف ماهی چرخ بریان نماید
ماهی چرخ بفکند دندان
از نهنگ زبان‌ور تیغش
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۹ و ۴۸۷.)

ماهیِ خاکی کنایه از آن که عارف نباشد، نادرویش.
ماهیِ خاکی بود درویشِ نان
شکل ماهی لیك از دریا رَمان
مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا
لوت نوشد او ننوشد از خدا
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۰:۱.)

ماهی دان کنایه از برج حوت.
در دلو نور افشان شده و آنجا به ماهی دان شده
ماهی از او بریان شده یك ماهه نعما داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

ماهیِ ذوالنون آن ماهی که بنابه روایات یونس یکی از پیامبران بنی اسرائیل ملقب به ذوالنون را در یك طوفان بزرگ که به دریا افتاده بود بلعید و پس از چند روز او را به ساحل افکند.
کانك در بحر خِرد ماهی ذوالنون گردد
رنج آب شمر و محنت ضفدع نکشد
(خواجو، *دیوان*، ۲۸.)

ماهی زاده بچه ماهی و کنایه از آن که استعداد کامل شدن دارد.
آنچه لحیانی به خانهٔ خود ندید
هست بر کوسه یکایك آن پدید
رو به دریایی که ماهی زاده‌ای
همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۸:۶.)

ماهیِ سیمین کنایه از قدح شرابخوری.
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی ست
دریا کش از آن ماهی اگر مرد صفایی
از پیکر گاو آید در کالبد مرغ
جان پری، آن کز تن خم یافت رهایی
از گاو به مرغ آید وز مرغ به ماهی
وز ماهی سیمین سوی دلهای هوایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

ماهیِ شب کنایه از تاریکی.
ز صبح سینه صافی نمود ماهیِ شب
که روی یونس خورشید بود از او پیدا
(محتشم، *دیوان*، ۱۲۶.)

ماهیِ فلکی برج حوت.
زمانه دل به تو زان در نبست می‌دانست
که ماهیِ فلکی را فرو نگیرد شست
(انوری، *دیوان*، ۵۴۶:۱.)

ماهیِ قعرِ دریای جلال کنایه از نبیّ، ولیّ.
ماهیان قعر دریای جلال
بحرشان آموخته سِحر حلال
(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۵:۳.)

ماهیِ قلم (اضافهٔ تشبیهی).
در بحر گشاده روی سر زیر
ماهیِ قلم نهنگ شمشیر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴۷.)

ماهیِ کِلك (اضافهٔ تشبیهی).
چو من ماهیِّ کِلك آرم به تقریر
تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۴.)

ماهیِ گاو آن ماهی که به عقیدهٔ پیشینیان گاو بر پشت آن و زمین بر شاخ گاو قرار دارد.

آفتاب از گشاد ناوك او
جوشن حوت بر سر اندازد
بگریزد به زیر ماهی گاو
گرز را چون به مغفر اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۱۹.)

ماهیِ گردون کنایه از برج حوت.
نیزه‌ای چون مارَش از بر چرخ ساید پیش او
ماهی گردون به‌دندان‌مزد دندان آورد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۱.)

ماهی گرفتن صید ماهی کردن.
یك چند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون
چون موسی از شبانی هستش بره مُسخر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

ماهی و گاو زمین آن ماهی که به عقیدهٔ قدما گاو بر پشت آن قرار دارد و زمین بر دو شاخ گاو استوار باشد.
شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاو زمین
کلی اجزای گیتی را کنند از هم جدا
کرکس و شیر فلك طعمه خوران در مصاف
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱ و ۱۸۱.)

مایدهٔ خرگهی کنایه از خوان نعمت آسمانی، اسباب و نعم دنیوی.
آنچه بر این مایدهٔ خرگهی ست
کاسهٔ آلوده و خوان تهی ست
هر که در او دید دهانش بدوخت
هر که بدو گفت زبانش بسوخت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۸.)

مایده‌سالارِ صبح کنایه از خورشید.
مایده‌سالارِ صبح نُزل سحرگه فکند
از پی جلابِ خاص ریخت ز ژاله گلاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

مایدهٔ عیسیٰ طعام و مایده‌ای بوده است که حواریون عیسی از او خواستند که از خدا بخواهد که مایده‌ای برای آنان از آسمان بفرستد... و شرح آن در قرآن کریم در سورهٔ مائده آمده است.
بر مایدهٔ عیسی افزوده لبش حلوا
وز معجزهٔ موسیٰ زلفش شده ثعبانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۰.)

مایستان جا و مرکز سرمایه و نیز معامله.
سنگ بینداز و گهر می‌ستان
خاك زمین می‌دِه و زر می‌ستان
آن که تورا توشهٔ ره می‌دهد
از تو یکی خواهد و دَه می‌دهد
بهتر از این مایستانیت نیست
سود کن آخر که زیانیت نیست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۸.)

مایه بودن بهره و نصیب داشتن.
ز دانش چو جانِ تو را مایه نیست
بِه از خامشی هیچ پیرایه نیست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۵۶:۵.)

مایهٔ خرداد کنایه از آتش. (آتشکدهٔ خرداد نام یکی از آتشکده‌های دورهٔ ساسانی است.)
همیشه تا بپرستند مایهٔ کشمیر
همیشه تا بفروزند مایهٔ خرداد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۸.)

مایه‌دار ثروتمند و غنی و توانگر و کنایه از دانا و آگاه و بخرد، پربار.
یکی مرد بازارگان مایه‌دار
بیامد همان گه برِ شهریار
یکی پیر از آن شهر بُد نامجوی
گرازان بیامد به نزدیكِ اوی
که یك پیرزن مایه‌دار ایدر است
که گویی مگر دیدهٔ اختر است...
سخن هر چه گوید نباشد جز آن
بگوید همه بودنی بی گمان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۶۲:۵ و ۲۳۰۷.)

شاخ کز میوه مایه‌دار شود
از هوا سر به زیر خاك نَهد
(همام، *دیوان ت*، ۲۵۱.)

مایه‌داریهای معنی کنایه از پختگی و عاقلی و دانایی.
نشان مایه‌داریهای معنی چیست، خاموشی
متاعی بی‌گمان باشد سرایی را که در بسته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۲.)

مایه‌داشتن از چیزی بهره و حصه داشتن از چیزی.
چه ناخوش بود دوستی با کسی
که مایه ندارد ز دانش بسی
(دقیقی، *دیوان*، ۴۰.)

مایه در باختن سرمایه و هستی از دست دادن.
گر رسد عقل سر در اندازد
ور رسد روح مایه دربازد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۰.)

مایه ساختن از چیزی سرمایه گرد کردن.
چون وزیر از رهزنی مایه مساز
خلق را تو برمیاور از نماز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۸.)

مایه کردن سرمایه قرار دادن.
نشاید خوی بد را مایه کردن
بزرگان را چنین بی‌پایه کردن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۲.)

مایهٔ کشمیر کنایه از بُتِ کشمیر.
خدایگانا نو شادی ست دولت را
بخواه مایهٔ شادی از آن بتِ نوشاد
همیشه تا بپرستند مایهٔ کشمیر
همیشه تا بفروزند مایهٔ خرداد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۸.)

مایه گرفتن کنایه از قدر و منزلت یافتن، اعتبار گرفتن.
ور ز جود تو مایه گیرد روح
ذات او صورتی شود پیدا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۷.)

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او
پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوضِ جنان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۲.)

مایه‌وَر غنی و ثروتمند، کنایه از بلندپایه و ارجمند و نیز باشکوه و مجلل.
یکی مایه‌ور مرد بازارگان
شد از کاروان دوست با پهلوان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۰.)
تویی مایه‌ور کدخدای سپاه
همی بر تو گردد همه رای شاه
از این مایه‌ور جای و این فرّهی
دلِ ما ز رامش نبودی تهی
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۲۲۶؛ ۵:۲۰۱۷.)

مبارك پا خوش قدم، آن که هر جا رود خوشبختی با خود برد.
من بگویم بس مبارك پاست او
چونك او آمد شود کارَت نکو
پای او را آزمودستیم ما
هر کجا شد می‌شود حاجت روا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۰۷.)

مبارك‌پی خوش قدم، فرخنده‌پی.
ای مبارك‌پی شهنشاهی که حاصل می‌کنند
اختران از آسمان از طلعتت نیك اختری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۰.)
مگر خضر مبارك پی درآید
ز یُمن همتش کاری گشاید
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۴.)
ای مبارك‌پی جهاندار و همایون شهریار
ای ز بهرِ نام نیکو دین و دولت را به‌کار
(فرخی، *دیوان س*، ۷۰.)

مبارك حضور آن که دیداری فرخنده و خجسته دارد.
شنیدم که مردی مبارك حضور
به نزدیكِ شاه آمد از راهِ دور
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۱.)

مبارك خبر آن که خبر خوش دارد.

الا ای همای ِ همایون نظر
خجسته سروش ِ مبارك خبر
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۹.)

مبارك دست خوش دست، کنایه از آن که فال نیك به او زنند.

هنرمند و خموش و پاك رایی
مبارك دستی و نیکو لقایی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۹.)

مبارك دعوت آن که دعایش مورد اجابت قرار گیرد، مستجاب الدعوه.

گفت یارب گر تورا خاصان هَی اند
که مبارك دَعوت و فرخ پی اند
لطفِ تو خواهم که مینا گر شود
این زمان این تنگِ هیزم زر شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴: ۳۲۰.)

مبارك دَم آن که دَم و نفسی با برکت و اثر بخش دارد.

در این شهر مردی مبارك دَم است
که در پارسایی چنو یی کم است
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۹.)

من اندر آن، که دَم ِ کیست این مبارك دَم
که وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

ای پیك پی خجسته نسیم سپیده‌دَم
وی چون مسیح و خضر مبارك دَم و قدم
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۲۸.)

مبارك روی آن که سیمایی نیکو و خوش دارد، نیز خجسته و میمون و کنایه از بلند آوازه.

مبارك رویم اما در عماری
مبارك بادم این پرهیزگاری
عروسی را که پروردم به‌جانش
مبارك روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای
ز مشك افشاندنش خلَخ شود جای
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۳ و ۲.)

مبارك سخن آن که خوش گفتار و نیکو سخن است.

ای مبارك سخنی کز سخن طرفهٔ تو
راد مردان را بر سنگ بروید شمشاد
(فرخی، *دیوان* س، ۴۴.)

مبارك فال تفأل نیك و فرخنده، شگون خجسته و میمون.

چون بدین طالع ِ مبارك فال
رفت بر تخت شاهِ خوب خصال
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۹.)

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیّت خیر مگردان که مبارك فالی ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۱.)

مبارك قدم آن که خوش قدم و فرخنده پی است.

بفرمود تا مهترانِ خدم
بخواندند پیرِ مبارك قدم
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۹.)

مبارك لقا خوش سیما، آن که چهره‌ای نیکو دارد.

ندیم شه شرق شیخ العمید
مبارك لقایی، بلند اختری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۴۵.)

مبارك مرده آزاد کردن کنایه از محروم نکردن اگر چه به وعدهٔ خلف باشد.

اسیری را به وعده شاد می کن
مبارك مرده‌ای آزاد می کن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۳.)

مبارك نَفَس آن که دم و نفسی با برکت و فرخنده دارد.

بگفت ای جلیس ِ مبارك نَفَس
نخوردم به حیلتگری مال ِ کس
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴.)

مبارك نهاد آن که سرشتی نیك و فرخنده دارد.

یکی هاتف از غیبش آواز داد
که ای نیکبختِ مبارك نهاد
به شهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارك نهاد
(سعدی، بوستان ی، ۶۳ و ۹۴.)

مبتلا کردن کنایه از گرفتار کردن، شیفته و دلداده کردن کسی.
ای اَبروت چون ماهِ نو، رویت ز خود برده گرو
از حال من غافل مشو، چون مبتلایم کرده‌ای
(عماد فقیه، دیوان، ۲۸۳.)

مبتلا کردن خود به دست خویش کنایه از خود را گرفتار درد و رنج کردن.
گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری
به دست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم
(هلالی، دیو ن، ۱۰۶.)

مُثْقِلِ خاك آهسته‌رو، کندرو.
ماند صوفی با بُنه و خیمه و ضعاف
فارسان راندند تا صفِ مصاف
مُثْقِلانِ خاك برجا ماندند
سابقون السابقون در راندند
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۳۸.)

مَثَل آوردن مَثَل نقل کردن، همانند ساختن.
آن مَثَل آوردن آن حضرت است
که به علم سِرّ و جهر او آیت است
تو چه دانی سِرّ چیزی تا تو، کَل
یا به‌زلفی یا به رخ آری مَثَل
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۵۸.)

مثلّث کنایه از سِیکی و آن آب انگوری است که دو ثلث آن در جوشانیدن از میان می‌رود و یك ثلث آن به‌جاماند و خوردن آن به همهٔ مذاهب اهل سنت حلال است.
دستارِ مرا گرو نهادی
یك کوزه مثلثم ندادی
نادر مثلثی که تو داری بخور حلال
خُمخانهٔ ابد خنك آن کاندر او خزید
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۲۲۱؛ ۷:۱۰۱.)

مثلّثِ خاك در اصطلاح نجوم برجهای ثور و سنبله و جدی است.
صاحب سفران خطِ افلاك
نابرده به سر مثلثِ خاك
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۰.)

مثلّثِ عطری عطری که از سه مادهٔ خوشبو ترکیب شده باشد.
روحانیان مثلثِ عطری بسوخته
از عطرهای مسدس عالم شده ملا
(خاقانی، دیوان، ۵.)

مَثلَث و بَم دو تار از اوتار عود.
در بزمگهت چهره به عیوق نموده
ناهیدِ فلك شعبدهٔ مثَلث و بم را
(انوری، دیوان س، ۷.)

مثلّثِ هوایی در اصطلاح نجوم برجهای جوزا و میزان و دلو است.
آیند ز جنبش سمایی
در حدّ مثلثِ هوایی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۰.)

مَثَل زدن چیزی را به چیزی همانند و تشبیه کردن چیزی به چیزی.
تو را به حاتم طایی مثل زنند و خطاست
گُلِ شکفته که گوید به ارغوان ماند؟
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۱۶.)

مَثَل ساختن داستان ساختن.
کی رسدتان این مَثَلها ساختن
سوی آن درگاه پاك انداختن
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۵۷.)

مُثله کردن گوش یا بینی یا اعضای بدن کسی را بریدن، شکنجه دادن.

مُثله کردند مرد را پس از آن
رفت حالیش زی جهنم جان
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۵۹.)

ور نه تو دانی که شیر رایت قهرش
مُثله کند شیر چرخ و شیر عرین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۱.)

مُثله گشتن شکنجه شدن، بریده شدن اعضای بدن کسی.

چون قد پیاز مُثله گردند
از تیغ تو در مقامِ تعزیر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۰.)

مجال یافتن فرصت یافتن.

تو نیکوروش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۳.)

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گرچه دارد او جمالی بس جمیل
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۰.)

مجاور معتکف، آن که در جایی مقدس اقامت گزینند.

چون کعبه که خالیش نبینی ز مجاور
درگاه تو خالی نتوان دید ز زوار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۸.)

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریاد خواهان برآورده دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸.)

مجاوران چه خبر از مسافران دارند
خبر ز حال دل گمشده زبان ندهد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۰.)

آن کس که دیده در طلب او مسافر است
عمری ست تا که در دل و جانم مجاور است
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۰۵.)

از خود نفسی اگر مجرّد گردی
بِه زانك همه عمر مجاور باشی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۱.)

مُجاهِزِ ارواح آفریننده، آماده سازندهٔ ارواح، کنایه از خداوند.

دَمش خزینه گشای مجاهز ارواح
دلش خلیفه کتاب معلم اسما
(خاقانی، *دیوان*، ۹.)

مُجاهِزِ دلِ عشق آن که در اثر عشق دل را برای معامله آماده ساخته است.

بیّاع خان جان مجاهز دلان عشق
جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

مُجاهِزِ طبیعت آماده کننده، آفرینندهٔ طبیعت.

مجاهزان طبیعت به دست باد صبا
هزار نافهٔ مسك تتار بگشایند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۴.)

مُجاهِزِ فکری کنایه از شاعر.

بر دست مُجاهزان فکری
نابرده هنوز مهر بکری
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴.)

مُجاهِزِ فلك تهیه کننده و فراهم آورندهٔ امور فلك.

جهان وظایف روزی و امن باز گرفت
مجاهزان فلك را مگر که مایه نماند
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۱۳.)

مُجَدَّر گشتن روی آبله رو گشتن.

وز بس که بر او فتح داده بوسه
رویش همه شد سر به سر مُجَدَّر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۳۹.)

مجرّد شدن تنها و منفرد شدن، یگانه گشتن.

وین جان کجا شود چو مجرّد شد
وین جا گذاشت این تنِ رسوا را؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۷.)

عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن
چند به کردار ماه خیل و حَشَم داشتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۷.)

چون الف گر تو مجرد می‌شوی
اندر این ره مرد مفرد می‌شوی
(مولوی، مثنوی ن، ۹۳:۱.)

مجرّد صفت آن که تنها و به تعلقات دنیوی پست یا زده باشد.

اسیران خاکند امیران اول
که چون خاك عبرت‌فزایی نیابی
به کم مدت از تاجداران اکنون
نبیره نبینی، نیایی نیابی
گدای مجرد صفت را که روزی
سرش رفت جز پادشایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۸.)

مَجَرْگ فرمودن کسی را به بیگاری واداشتن.

چنین گفت هارون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مَجَرْگ
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۰۳.)

مجرم شدن گناهکار شدن.

گفت مفتیّ ضرورت هم توی
بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۲:۶.)

مجروحْ حال کنایه از پریشان روزگار و بیچاره.

مالِ ایتام است امانت پیش من
زآنك پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرّم و مجروح حال
هست مردار این زمان بر من حلال
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۲:۶.)

مَجسطی گشای آن که مسائل مجسطی را که در ریاضیات است حل کند.

طلسم‌بند مجسطی گشای شمس‌الدین
که دین به پستی او تازه روست چون گلنار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۶.)

شاه مجسطی گشای، خسرو هیئت شناس
رهرو صبح یقین، رهبر علم‌الکتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶.)

مُجَصَّص کردن گچ کاری کردن.

همچو گور کافران بیرون حُلَل
اندرون قهر خدا عَزَّ و جَل
چون قبور آن را مُجَصَّص کرده‌اند
پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مُجصَّص از هنر
همچو نخل مومِ بی برگ و ثمر
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸:۵.)

مجلس آرا، مجلس آرای آن که مجلس و محفل را گرم کند، آن که وجودش زینت بخش محفل باشد.

هم در این ایوانِ نو بر تختِ خویش
تاجدار و مجلس آرا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۴.)

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندر این مجلست پایمرد؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۹.)

سرم ز دست بشد، چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۷۱.)

مجلس آرایِ معنی آن که وجودش مایهٔ شادی روح و روان است.

بنامیزد ای مجلس آرای معنی
که روشن شد از شمعِ طبعت روانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۲.)

مجلس آرایی آراستن محفل و مجلس.

چون شب آمد به مجلس آرایی
جام برداشت چرخِ مینایی
کرد چون ساقیان به رعنایی
نقل‌ریزی و مجلس آرایی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۲ و ۸۲.)

مجلس آرایی به‌دستوری که باید کرده‌اند
نور آگاهی اگر در دیدهٔ بینا بود
(صائب، *کلیات*، ۵۱۷.)

مجلس آشوی آن که محفل و مجلس را بیاشوبد.

فلك پُل بر دلم خواهد شکستن
کز آبِ عافیت جویی ندارم
نسازم مجلسی کز سایهٔ خویش
همانا مجلس آشویی ندارم
چه پویم بر پی مرغانِ عالم
کز آن سر مرحباگویی ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۲.)

مجلسِ اَعلیٰ بارگاه شاه، پیشگاه شخصیت بزرگ.
زی چشمهٔ حیات رسم خضروار اگر
چشمم نظر به مجلسِ اَعلیٰ برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۹.)
فلك که مجمره گردان مجلس اَعلیٰ است
نهاده عود قماری بر آتشین مجمر
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۸۱.)

مجلس افروز، مجلس فروز آنچه محفل را آرایش دهد، مجلس را روشن و زیبا سازد.
ز بس نارنج و نارِ مجلس افروز
شده در حقه‌بازی باد نوروز
در طبقِ مجمر مجلس فروز
عود شکرساز و شکر عودسوز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۸؛ *مخزن‌الاسرار*، ۶۲.)

مجلسِ اَلَست محفل و مجلسی که خداوند در آن از آدم پیمان گرفت که آیا من خدای شما نیستم؟ و بلی شنید (اشاره به آیهٔ ۱۷۱ از سورهٔ اعراف است.)
ساقی بیار باده که از مجلس اَلَست
ما را هنوز مستی یك جرعه در سر است
با عاقلان بگوی که اصحابِ عشق را
ز آن سوی حرف و صوت مقامات دیگر است
(همام، *دیوان*، ۱۶.)

مجلس انگیختن کنایه از بزم طرب و شادی برپا ساختن.
هرکجا با یاد آن لب مجلسی انگیختند
می‌پرستان می به کف از هر طرف دُر ریختند
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۵۳۸.)

مجلسِ حال محفل سرور و نشاط.
در حریم وصل او صائب خموشی پیشه‌کن
مجلس حال است اینجا جای قیل و قال نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۹.)

مجلس خانه چرخ کنایه از فلك.
چو مجلس خانهٔ چرخ آشکاره
منور گشت از نقل ستاره
(عطار، *خسرونامه*، ۱۷۱.)

مجلس گفتن کنایه از وعظ کردن.
منبرم آن بود مجلس گفتمی
خویش را زر، خلق را مس گفتمی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۵.)

مجلسِ میْ بزم و محفل می‌خواری.
ز پای خم چو شدی سرگران سبك برخیز
مده به مجلسِ می راه هوشیاران را
(صائب، *کلیات*، ۶۱.)

مجمرِ غم جای غم و اندوه.
سنت عشّاق چیست برگِ عدم ساختن
گوهر دل را ز تف مجمرِ غم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۵.)

مجمرِ فیروزه کنایه از آسمان.
تا سپند شب بسوزاند به‌دفع چشم بد
صبحدم زین مجمرِ فیروزه برکرد آذری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۵.)

مِجمرهٔ غم آتشدان و جای اندوه.
گر تو در مجمرهٔ غم دلِ ما سوزانی
همچنان بوی تو یابند ز خاکستر ما
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۳۸.)

مِجمره گردان آن که آتشدان یا سپندسوز را بگرداند.
ای آفتاب آینه‌دارِ جمالِ تو
مشك سیاه مجمره گردانِ خال تو
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۵۵.)
فلك که مجمره گردانِ مجلسِ اَعلیٰ است
نهاده عود قماری بر آتشین مجمر
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۸۱.)

مجمعِ پریشانی جای پریشانی.

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمعِ پریشانی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۴۵.)

مجمعِ خوبی و لطف جای گرد آمدن خوبی و لطف.

مجمع خوبی و لطف است عِذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۹۱.)

مجموع بودن کنایه از آسوده خاطر بودن.

اگر ابلهی مُشك را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۲.)

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۳۶.)

مجموع نشستن کنایه از آسوده خاطر به‌سر بردن.

بیزارم از وفای تو یك روز و یك زمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۹.)

مجنون آزما کنایه از آنچه آزمایش کنندهٔ عاشق و دلداده باشد.

عشق لیلی سخت زنجیری ست مجنون آزما
این کسی داند که زنجیری بود در گردنش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۵.)

مجنونْ خانه دارالمجانین، تیمارستان.

ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد
طشتش فتاد از بامِ ما نك سویِ مجنون خانه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲.)

مجنونْ صفت همچون و همانند مجنون، واله و شیدا و خلوت گزین.

ما را که دل به طرفه غزالی گرفته اُنس
مجنون صفت گریختن از خلق اولی ست
(اهلی، *کلیات*، ۶۱.)

سر به صحرا می‌دهی ای قبلهٔ لیلی وشان
هر که را مجنون صفت آواره از حی می کنی
(محتشم، *دیوان*، ۵۰۱.)

مجنونْ وَش آن که همچون مجنون واله و شیدا و عاشق باشد.

لیلی و شیرین خریداران آن یوسف رخ‌اند
در سر مجنون‌وشان هم مایهٔ سودا از اوست
آن طُرفه آهوان که به مجنون وشان خوشند
این طرفه است کز منِ مجنون رمیده‌اند
خوش است آتشِ مجنون وشانِ خرمن سوز
نه آتشی که زبادِ هوا برافروزد
(اهلی، *کلیات*، ۹۷، ۱۲۷ و ۱۷۸.)

مجنونْ وَشی دیوانگی، کنایه از شیفتگی و بی قراری.

سگ تو‌ایم وز مجنون‌وشی نمی‌دانیم
که آهویی چو تو ما را شکار چون گردد؟
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۶.)

محاسبِ قَدَر حسابدارِ تقدیر، آمارگرِ سرنوشت.

شکوه اوست وگرنه محاسبانِ قَدَر
کشیده‌اند بَرِ جمع کائنات بَطَل
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۶.)

محال اندیش آن که اندیشهٔ باطل و ناشدنی کند.

زن چو آخر در سرای خویش شد
عاشقش بر در محال اندیش شد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۳۵.)

هر که اندیشهٔ وصل تو کند همچو عماد
غافلان طعنه زنندش که محال اندیش است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۹.)

محال اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید
نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۰.)

محال اندیشی خیال محال و غیر ممکن کردن.

سایه از خورشید می جوید وصال
می نیابد اینت سودا و محال

گرچه هست این خود محالی آشکار
جز محال اندیشی او را نیست کار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۴.)

محال بودن غیر ممکن بودن.
محال است سعدی که راهِ صفا
توان رفت جز بر پیِ مصطفی
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

کاین محال است و فریب است و غرور
زآنك تصویری ندارد وهمِ کور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳.)

محبوبانه دوست داشتنی.
همه چیز تو محبوبانه و عاشق کش است اما
قیامت در قبای چُست و تك بند دلاویز است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

محبوب القلوب آن که دلها را برباید، مورد پسند و مهر و محبت و تکریم دیگران باشد.
ای تو را قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب
بر زبانِ اهل دل نام تو محبوب القلوب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۱.)

محتشم داشتن بزرگ و با شوکت داشتن.
مرا خورسندی از سامانِ دنیا محتشم دارد
دلِ خورسند هر کس دارد از دنیا چه غم دارد؟
(صائب، *کلیات*، ۳۳۸.)

محتشم وار مانند آنان که با حشمت باشند، با جلال و شکوه.
چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گرفتش محتشم وار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲.)

محرابِ ابرو خمیدگیِ ابرو، قبلهٔ ابرو. (تشبیه صریح)
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محرابِ ابرویت
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۲۶ و ۱۳۲.)

محرابِ جمشید کنایه از خورشید و در بیت زیر مراد روی معشوق که همچون آفتاب است.
برافکن برقع از محرابِ جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۷.)

محرابِ خضر کنایه از آسمان در تشبیه بلندی ایوان ممدوح و یا آن که کاخ ممدوح محراب خضر است.
محرابِ خضر ایوان او به ز آب حیوان خانِ او
در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

محرابِ دعا پرستشگاه، قبلهٔ نیاز.
در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محرابِ دعا نیست
(حافظ، *دیوان* ط، ۹۷.)

محرابِ دل قبلهٔ دل و کنایه از ابروی معشوق.
به جز ابروی تو محرابِ دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۸۵.)

از خیال طاق ابرویت که محراب دل است
اهلی سرگشته روز و شب به محراب دعاست
(اهلی، *کلیات*، ۲۸.)

محرابِ دولت جایگاه سعادت و نیکبختی. (تشبیه صریح)
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۶۱.)

محراب شدن کنایه از مورد احترام و عزت قرار گرفتن.
اول آن کس کاین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاك بی‌شك بهتر است
من ز نار و او ز خاكِ اکدر است
گفت حق نی بل که لاانساب شد
زهد و تقویٰ فضل را محراب شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۰۹.)

محرابِ فلك کنایه از آسمان.
در سجده صفهای ملك پیش تو ساجد یك به‌یك
چندان که محرابِ فلك پیران برنا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷.)

محرابِ مینا کنایه از آسمان.
اشك مریم ریختم چون شمع و آنگه چون مسیح
پیش این محرابِ مینا تا سحر کردم قیام
(خواجو، *دیوان*، ۹۳.)

محراب نشین کنایه از صدرنشین.
دریافت دلم کعبه از رهگذرِ کویت
محراب نشینی شد از دولت ابرویت
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۱.)

مُحررانِ فلك کنایه از سیارات هفتگانه، ستارگان.
قَدَر چو دفتر توجیه رزقها شکند
محرران فلك را کفِ تو قانون باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۱۲.)

مَحرمِ دل آن که بر راز درون دل آگاهی دارد.
ز سِرِّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرمِ دل ره در این حَرَم دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۵.)
هر که شد محرمِ دل در حرم یار بماند
و آن که این کار ندانست در انکار بماند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۰.)

مَحرمِ راز رازدار و معتمد، آن که می‌توان با وی راز گفت.
به حق صحبت دیرین که هیچ محرمِ راز
به یارِ یك جهت حقگزار ما نرسد
رازی که بَرِ غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرمِ راز است
حافظ غمِ دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرمِ رازم
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۳، ۱۲ و ۱۹۶.)

محروم شدن بی‌نصیب گشتن.
محروم اگر شدم ز سرِ کوی او چه شد
از گلشنِ زمانه که بوی وفا شنید؟
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)

محروم کردن بی‌بهره و بی‌نصیب گرداندن.
ز سر و قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۳.)
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمن این نظر داری
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱.)

محروم ماندن بی‌نصیب و بهره‌گشتن.
دلخستگان را بی‌طلب تریاکها بخشی ز لب
محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاك تو
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۷.)

محضر کردن شهادتنامه نوشتن.
محضر کنم که او ظفر دین مصطفاست
عدلش پیِ گواهی محضر نکوتر است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵.)

مُحکم کاری کاری استوار و خوب.
گفتم: کانده گسار من به ره اندر
خدمت میر است، گفت: محکم کاری
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۵.)

مَحَل کردن توجه و اهمیت دادن.
ای طبیب دل و جان سوی خود از ناز مرا
کی محل می‌کنی و درد من از کم محلی ست
(اهلی، *کلیات*، ۹۷.)

مَحَل نهادن اهمیت دادن، توجه و اعتنا کردن.

منه آبروی ِ ریا را مَحَل
که این آب در زیر دارد وَحَل
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۵.)

علت هست و نیست چون زقضاست
کوشش و جهد را علل منهید
چون به نابود دل قرار گرفت
بودِ یك هفته را محل منهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۱.)

مَحمِل بستن، مَحمِل بربستن بستن کجاوه بر پشت مرکوب، رخت بستن.

الا یا خیمگی خیمه فروهِل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل
(منوچهری، *دیوان*، ۵۳.)

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جَرَس فریاد می‌دارد که بربندید محملها
(حافظ، *دیوان* ج، ۱.)

نبود زبان گویا مرا جز بهرِ ناله چون درآ
ای کاش از این محنت سرا گردون ببندد محملم
(جامی، *دیوان*، ۵۱۶.)

مَحمِل داشتن نگاه داشتن و متوقف کردن تخت روان و هودج.

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشقِ آن سرو روان گویی روانم می‌رود
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۰.)

مَحمِل نشین آن که در هودج و تخت روان نشیند، کنایه از محبوب.

دماغ ِ لالهٔ مجنونِ صحرایی کجا دارد
جرس را مُهر بر لب می نهد محمل نشین من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

محمود بودن و شدن پسندیده و ستوده بودن و شدن.

محمود بود عاقبت کار در این راه
گر سر برود در سرِ سودای ایازم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۶.)

چونکه از هستی خود او دور شد
منتهای کار او محمود شد
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۱۰۶۶.)

محمول ِ حق کنایه از فرشته.

باش تا روزی که محمولانِ حق
اسب‌تازان بگذرند از نُه طبق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۲.)

محنت آباد جایی که پر از غم و اندوه باشد، کنایه از دنیا.

سینهٔ من کآسمان در خون اوست
از خرابی محنت آباد است باز
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۷.)

چو روزی بگذری زین محنت آباد
از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۰۲.)

که: ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کُنجِ محنت آباد است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹.)

محنت آزمای آن که با غم و رنج و درد دست و گریبان است.

بی تو گردون ز هفت پردهٔ چشم
بر منِ محنت آزمای گریست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۵.)

محنت آگین پُر درد و غم.

محنت آگین شدم چنان که کنون
نکند هیچ شادیی اثرم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۳۲.)

محنت افزا افزون و زیاد کنندهٔ درد و رنج و غم.

این عُمر نگر چه محنت افزا آمد
وین درد نگر چه پای برجا آمد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۹.)

محنتِ بی حدّ و شمار رنج و درد بسیار، غم و اندوه بی اندازه.

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنتِ بی‌حد و شمار آخر شد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۴.)

محنتِ بی‌زینهار رنج و مشقت بسیار.
گوشمال محنتِ بی‌زینهار
داغها بر داغها چندین هزار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۰.)

محنت زده آزرده و دردمند و رنج و سختی دیده.
ما ننگِ وجود روزگاریم
عمری به نفاق می‌گذاریم
محنت‌زدگانِ پُر غروریم
شوریده دلانِ بی‌قراریم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۹۸.)
محنت‌زده‌ایم ز ظلمِ اشرار
ای عادل خیرمند زنهار
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۴.)

محنتستان جای درد و رنج و سختی، کنایه از زندان.
مانده یوسف‌رخی به زندانی
نازنینی به محنتستانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۳۴.)

محنت‌سرا جای اندوه و غم و ماتم و کنایه از دنیا و نیز دل.
منه دل بر چنین محنت سرایی
که هرگز زو نیابی راحتِ دل
دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی
که در وی خوشدلی را نیست جایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۲۳ و ۲۹۷.)
می‌دهندم خلعت از دولت سرای قدسیان
تا در این محنت سرا مدحت سرای حیدرم
(خواجو، *دیوان* ك، ۹۹.)
نبود زبان گویا مرا جز بهرِ ناله چون درآ
ای کاش از این محنت سرا گردون ببندد محملم
(جامی، *دیوان*، ۵۱۶.)
در این محنت سرای تنگ عرصه
از آن ننشست نقش ما که جا نیست
خواری و عزت در این محنت سرا یکسان بود
آستان و مسندی در خانهٔ زنجیر نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۵ و ۱۴۸.)
نداری تاب دردِ من برون آی از دلِ تنگم
در این محنت سرا منشین که بس جای بلاخیز است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

محنت سرای زاد و بود کنایه از جهان، دنیا.
چند نالی چند از این محنت سرای زاد و بود
کز برای رای تو شروان نگردد خیروان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۷.)

محنت سرایِ مُظلِم جایگاه اندوه و ماتم، خانهٔ غم، عزاخانه.
در جهان گر هست گمره دشمن او دور نیست
دشمن او را جهان محنت سرای مظلم است
(فضولی، *دیوان*، ۱۴۵.)

محنت طلب رنج کش، آن که خواهان اندوه و غم است، کنایه از عاشق.
منم شفایی محنت طلب عذابم کن
به یاری تو چه کار است وصل خواهان را
(شفایی، *دیوان*، ۲۶۴.)

محنت کده جای رنج و درد و غم و کنایه از دنیا.
در این وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز
در این محنت کده روحی نخواهی دید، تا دانی
(عراقی، *کلیات*، ۹۸.)

محنتِ کسی به‌جان خریدن کنایه از مهر و محبت کسی را از صمیم دل پذیرفتن.
گرچه آن خوش لب جهانِ خرمی را برفروخت
من به‌دندان محنت او را به جان بخریده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۲.)

محنت کَش سختی کش، آن که تحمل رنج و سختی کند.

تنِ محنت کشی دیرم خدایا
دلِ حسرت کشی دیرم خدایا
ز شوقِ مسکن و داد غریبی
به سینه آتشی دیرم خدایا
(باباطاهر، *دیوان*، ۲۴.)

محنت کُش زدایندهٔ سختی و رنج، کنایه از شکیبا و صبور.

در معرض صد سلامتی باهُش باش
عاشق وش و دعوی کش و محنت کُش باش
گر جملهٔ عالم آب و آتش گیرد
آخر نه وصی آدمی، خامُش باش
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

محنت کَشِ کوی محبت شدن رنج و سختی عشق و محبت را تحمل کردن.

سیه‌بختم که بختم واژگون بی
سیه روزم که روزم تیره گون بی
شدم محنت کشِ کوی محبت
ز دستت دل که یارب غرق خون بی
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۳.)

محنتِ هفت روزه کنایه از دوران کوتاه عمر.

نی دولت دنیا به ستم می‌ارزد
نی لذت مستیش الم می‌ارزد
نه هفت هزار ساله شادیّ جهان
این محنت هفت روزه غم می‌ارزد
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۰.)

مخاطره جوی خطرجوی.

دارم دلی مخاطره جوی و بَلاپرست
سرگشته رای گمشده عقل و هوا پرست
(باباافضل کاشانی، *دیوان*، ۲۴۳.)

مختصر کنایه از فرومایه، دون همت، و نیز اندك و ناچیز و بی اهمیت.

یقینِ من تو شناسی ز شكِ مختصران
که علم توست شناسای ربّنا اَرِنا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰.)

ای به صفّ نعال مختصران
وی به انکار سوی من نگران
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۶۰.)

جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۰.)

گر عزیز است عمر مختصر است
من بدین عمر مختصر چه کنم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۷۱.)

مختصرآباد کنایه از دنیا.

کار این مختصر آباد ندارد وزنی
گر همه زانِ تو گردد به چنین ملك مناز
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

مختصرچشم کوتاه‌بین.

نزد آن قوم خواستم تن زد
پیر در حال بانگ بر من زد
که نگفتم تو را که چون او باش
مختصرچشم و بد پسند مباش
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۴۴.)

مختصر گرفتن کنایه از بی اهمیت و ناچیز پنداشتن.

هلاك نفس به نزدیك طالبان مراد
اگر چه کار بزرگ است مختصر گیرند
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۹۵.)

زین قصه هفت گنبد افلاك پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵.)

مختصر نظر کوتاه بین.

نظر همی کنم ارچند مختصر نظرم
به چشم مختصر اندر نهاد مختصرم
نمی شناسم خود را که من کی‌ام به یقین
از آنکه من ز خود اندر، به‌خود همی نگرم
(سنایی، *دیوان* س، ۳۶۵.)

مختصر نظری کوتاه نظری.

تا کی ز مختصر نظری جسم و جان تهی
این از فروغ آتش و آن از نمای خاک
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۸.)

مُخدَّراتِ ازل کنایه از ستارگان.
بر تو خود را ز بهر کسبِ محل
جلوه کرده مخدرات ازل
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۱.)

مُخدَّراتِ چمن کنایه از گلها.
باز پیرایه بر جهان بستند
حُلّه بر روی بوستان بستند
بهر گشتِ مخدراتِ چمن
از کران پرده تا کران بستند
(فیضی، *دیوان*، ۳۶.)

مُخدَّراتِ سپهر کنایه از ستارگان.
ایا ز بهر تفاخر مخدراتِ سپهر
همیشه در حرمِ حرمت تو کرده سجود
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۰.)

مُخدَّراتِ سخن کنایه از اشعار بکر.
شاها مخدرات سخن را نظاره کن
کآورده‌ام به پیش تو در کسوت بها
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۸.)
رسیده‌ام ز تو جایی که می کند آنجا
مخدراتِ سخن جمله بی نقاب حجاب
(وحشی، *دیوان*، ۱۷۲.)

مُخدَّراتِ سماوی کنایه از ستارگان.
مخدرات سماوی تتق براندازد
به‌جا نماند این هفت قلعهٔ مدهون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۸.)
مخدراتِ سماوی در او جمال دهند
اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدایی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲.)

مُخدَّراتِ شبستان چنبری کنایه از ستارگان.
مخدرات شبستان چنبری بر بام
نقاب بسته و پوشیده چهره در چادر
(خواجو، *دیوان*، ۵۹۱.)

مُخدَّراتِ ضمیر کنایه از اشعار نغز.
مخدرات ضمیرم زتو منقح گشت
از آن بریده‌زبان و سیاه‌رخساری
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۲.)

مُخدَّراتِ فلك کنایه از ستارگان.
ز بهر زینت و زیب مخدراتِ فلك
زمانه نافه‌گشا شد سپهر غالیه‌سا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۲۸.)
مخدرات فلك کرده ز اکتساب شرف
غبار موکب او کُحل چشم عالم بین
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۵.)

مُخدَّراتِ قرآن کنایه از آیات و کلمات قرآن کریم و اشاره به کشتن عثمان است که هنگامی که قرآن می‌خواند کشته شد.
عثمان که به احمد اقتدا کرد
نه بر سر گنج جان فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان
بر روی مخدرات قرآن
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۵.)

مُخدَّرهٔ معنی معنی پوشیده و پرده‌نشین.
عِذار بکرِ عبارت ز تو مُعنبر خط
رخ مخدرهٔ معنی از تو مشکین خال
(فضولی، *دیوان*، ۷۳.)

مُخَلْخَل شدن کنایه از ویران و خراب شدن.
تا که من باشم وجود من بود
مسجد اقصیٰ مخلخل کی شود
پس که هَدْمِ مسجد ما بی‌گمان
نبود الا بعد مرگ ما بدان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۰.)

مُخَلْخَل گشتن تن و جسم کنایه از بی‌رمق و بی‌جان و بی‌قدرت شدن جسم، خُرد و خمیر شدن.
گفت آری تجربه کردم که من
سخت رنجورم مخلخل گشته تن
آن چنان افکند خود را سخت زیر
که مخلخل گشت جسمِ آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست
از قضا آن لحظه پایش هم شکست
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶۵:۵؛ ۳۶۹:۴.)

مُخَلَّل کردن ابرو کنایه از درهم کشیدن ابرو.
چو دیدی آن ترش رو را مخلّل کرده ابرو را
از او بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۵۲:۵.)

مُخَمَّش بودن کنایه از عیبناك و ناقص بودن.
هفتاد بار توبه کند شب رسولِ حق
توبه شکن حق است که توبه مخمّش است
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۵۷:۱.)

مخملْ دستگاه کنایه از ثروتمند، آن که صاحب مال و مکنت باشد.
به مخمل دستگاهان خوابِ شیرین تلخ می‌سازد
شکر خوابی که من برروی فرش بوریا دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۵.)

مَخمورْ سَر خمارآلوده، آن که به‌سبب برطرف شدن نشئهٔ باده سرگران باشد.
ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم
مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم
رفت این روز دراز و درِ حس گشت فراز
ز اول روز خماریم و به شب زان بتریم
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۷:۴.)

مُخنَّث پیشه آن که شغل و پیشه‌اش مخنثی است، ملوط.
یکی پیری نجاری بود در راه
مخنث پیشه‌ای را دید ناگاه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۳.)

مُخنَّث خانه جای مخنثان و بدکاران.
گم شد از بغداد شبلی چند گاه
کس به سوی او کجا می برد راه
باز جستندش به‌هر موضع بسی
در مخنث خانه‌ای دیدش کسی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۶ و ۱۰۷.)

مُخنَّث گوهر آن که ذات و اصلی بی همت و نامرد دارد، بدکار و ناکس.
دیگری گفتش مخنث گوهرم
هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
تا بدان هر دیده عمری بنگری
خویشتن بینی مخنث گوهری
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۶؛ *مصیبت‌نامه*، ۳۱۴.)

مُخنَّث وار نامردانه، همچون مخنث.
کنون چون زهر هجر او چشیدی
مخنث‌وار دامن درکشیدی
کنون گر یك نفس در خورد اویی
به مردی صبر کن گر مرد اویی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۵۸.)

مُخَیَّر کردن اختیاردادن.
گر مخیّر بکنندم به قیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۴.)

مدارا کردن نرمی و ملایمت کردن، سازگاری کردن.
پیشه مدارا کن با هر کسی
بر قَدَرِ دانش او کار کن
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۱۳.)
می کند هجرت مدارا ز آنکه می‌داند که من
گر کشد کارم به مردن آبِ حیوان دور نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)
تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ
مدارا کن اندر میان و درنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۴۲:۵.)
مهندار کاو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۷.)
مدارا کن از کین کشی بازگرد
که مردم نیازارد آزاد مرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۵.)

مدار بر کنایه بودن روش بر ناصریح و پوشیده بودن.

از شکر خوشتر است و شیرین‌تر
سخنِ تلخ از آن لبانِ ملیح
دیشبت بر کنایه بود مدار
کرده‌ای امشب آن کنایه صریح
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۳.)

مدارِ کار گردش و رواج و رونقِ کار.
بوَد بر زر مدارِ کار عالم
به زر آسان شود دشوار عالم
(وحشی، *دیوان*، ۵۳۲.)

مدارِ نیلی فام کنایه از آسمان.
زایران مزار حضرتِ تو
طایران مدارِ نیلی فام
(ابن حسام، *دیوان*، ۸۱.)

مَدار و مَدَر دوران و گردش.
تا که ز دورِ سپهر هست مَدار و مَدَر
تا که به گرد مَدَر هست فلك را مدار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶.)

مُدبّرانِ فلك کنایه از سیارات هفتگانه.
سعد و نحسِ مدبّرانِ فلك
هر دو موقوف مهر و کین تو باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۱۷.)

روز بارش مدبّران فلك
خاك روبند پیش او به جباه
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۳۷.)

مهندسان خرد را سنای توست بنا
مدبّران فلك را ذکای توست مشیر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۴۲.)

مدبّران فلك آن زمان زنند نطق
که از ضمیر تو صد ره کنند استنطاق
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۷۵.)

مدبّران فلك را چو کار در بندند
به یمن رای شه کامگار بگشایند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۴.)

مُدبّرِ قضا، مُدبّرِ قضا و قدر کارگزارِ تقدیر، تدبیر کنندهٔ سرنوشت.
در قضایا مدبّرانِ قضا
کرده با رای صایبت کنکاج
(خواجو، *دیوان*، ۱۵.)

تو را به دولت سرمد ز بامدادِ ازل
مدبّران قضا و قدر ضمان کردند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۶.)

مدحت خوان مدیحه‌گو.
شده بهرام و مهر و شید و ناهید و سپهر او را
سپهسالار و صاحب سر و مدحت خوان و خنیاگر
(فلکی، *دیوان*، ۳۸.)

مدحت سرایی مدح گویی، ستایشگری.
شها در شیوهٔ مدحت سرایی آن فسونسازم
که چون ره‌آورد هاروت فکرم در فسون خوانی
(وحشی، *دیوان*، ۲۷۱.)

مدحتِ کسی گفتن ستودن و مدح کسی گفتن.
رودکیا، بر نورد مدح همه خلق
مدحت او گوی و مهر دولت بستان...
مدح همه خلق را کرانه پدیدست
مدحت او را کرانه نی و نه‌پایان
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۰۸.)

مدحت‌گر مدح کننده، ستایشگر، مدّاح.
همه خوبی و نکویی بود او را ز خدای
وین رهی را که ستایشگر و مدحت‌گر اوست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۸.)

همّتم غیرِ آل یاسین را
تا به این دَم نبوده مدحت‌گر
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۴۳.)

مدحت نگار ستایش کننده، مدّاح.
تا حد تیغ باشد نصرت طراز مُلك
تا نوك كلك باشد مدحت نگار تیغ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۹.)

مدح خوان آن که مدح کسی گوید، شاعر مدیحه‌گو.
این مدح خوان دعا کندش ز آنکه در جهان
کم بود نعمتی که بر این مدح خوان نداشت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۷.)
بر دست راست و چپ ملکان مادح ویند
خاقانی اززبان ملك مدح خوان اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴.)

مدح خوانان در حال مدح خواندن و ستایش کردن.
ور همه در دوستی زو عار داری روز عید
مدح خوانان پیش تخت شاهِ شروانش نگر
(فلکی، *دیوان*، ۳۶.)

مدح سرای شاعرِ مدیحه‌گو.
از خلعتِ تو مدح سرایانِ تو ای شاه
در خانه همه‌روزه همه بندند آذین
(فرخی، *دیوان* س، ۲۷۸.)

مدح سرایی کردن مدیحه‌گفتن، اشعار مدح سرودن.
نکنم مدح سرایی به دروغ
که زبان صدق سرای است مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۳.)

مدح گر مدح کننده، مدّاح.
من مدح گرم لیك نه هر جایی و طامع
گردن ننهم منّت هر بذل و کرم را
(عرفی، *دیوان*، ۷.)
خاطر خاقانی است مدح گر مصطفی
زان ز حقش بی‌حساب هست عطا در حساب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

مدح گستر گسترانندهٔ مدح، مدیحه‌سرا، شاعر.
فری، آن طبع پرورده به معنی
که معنی پرور است و مدح گستر
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۶۱.)
این کعبتین بی‌نقش آورد سر به کعبم
تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مدح گستر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۸.)

مدد خواستن یاری خواستن.
گفت یارب بیش از این خواهم مدد
تا ببندمشان به حَبْلِ مِن مَسَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۶۱.)

مدد طلبیدن یاری و کمك خواستن.
دلم از گریهٔ مستانه مدد می طلبد
این گل ابر نظر بر لبِ دریا دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۱.)

مدد کار یار و یاور و کمك.
تو مدد کار شو، ای خضر که آن آب حیات
سوی این سوختهٔ تشنه جگر دیر آمد
(هلالی، *دیوان*، ۵۴.)

مدروس کردن محو و نابود کردن.
چو در خانه شد آن را روزنی دید
ز روزن خانه را چون روشنی دید
به دست خویش روزن کرد مدروس
که تا در خانه تنها ماند و محبوس
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۱۶.)

مُدْهامتان دو باغ و مرغزار سبز و سیر آب که از غایت سبزی به سیاهی زند و نیز دو برگ سبز.
هر موی رخشت رستمی مدهامتان فش آدمی
طاس زرس هر پرچمی از زلف حورا داشته
زلف و زنخدان حور بر پرچم طاسش رسد
کوثر و مدهامتان آب و گیاهش سزد
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷ و ۵۲۰.)

مدهوش آمدن ازخود بی‌خود شدن، مبهوت و حیران و سرگشته گشتن.
تا جمالِ تو بدیدم مست و مدهوش آمدم
عاشق لعل شکر بارش گهر پوش آمدم...
وصف می کرد از تو عطار اندر آفاق جهان
نك سخن ناگفته حالی گنگ و مدهوش آمدم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۱۱.)

مدهوش بودن و شدن سرمست بودن و شدن.

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشمِ بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۰.)

آنها که درآمدند و در جوش شدند
آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله‌ای و مدهوش شدند
در خاکِ ابد جمله هماغوش شدند
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۱۷.)

مدیح خوان مدّاح، مدح‌گو.
او شاه سه وقت و چار ملت
بر شاه مدیح خوان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۹.)

مدیح‌سگال مدّاح، آن که ثناگو و ستایشگر باشد.
بی مدیح سگالان نمی‌نهم گامی
که داده همتم از دین عنصری تو به
(سنایی، *دیوان*، ۱۷۲.)

مُرائیانه ریاکارانه.
آخر ای صوفی مرقع پوش
لاف تقوی مزن ورع مفروش
خرقهٔ مخرقه ز تن برکن
دلق ازرق مرائیانه میوش
(عطار، *دیوان* ت، ۳۵۹.)

مراحل گزین کنایه از دایم‌السفر.
صیدگری بود عجب تیزبین
بادیه‌پیمای و مراحل گزین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۱.)

مرادبخش آن که آرزوی کسی را برآورد.
هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دلِ بی‌قرار من باشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۹.)

مراد برآمدن کامیاب گشتن، به مقصود رسیدن.
تو را سها ملکا روزگار هست بسی
همه مراد برآید چو روزگار بود
(قطران، *دیوان*، ۱۰۱.)

مراد برداشتن کنایه از دل برگرفتن، قطع امید کردن.
مگو سعدی مراد خویش برداشت
اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن برآنی
که از پیشم برانی، من برآنم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۶۶.)

مرادِ دل مقصود، آرزو، خواستِ دل.
مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
به‌دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
(حافظ، *دیوان*، ۸۱ و ۲۷۱.)

مراد طلبیدن حاجت خواستن.
خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم
بر رَهِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۴.)

مراد یافتن کامروا گشتن، به مقصود رسیدن.
گر از جور دنیا همی رست خواهی
نیابی مرادت جز اندر جوارش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۳۷.)

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۱.)

مَراغه کردن به‌خاك غلتیدن، غلت زدن.
چو گشتی مست بر روی نگاری
مراغه کن دمی در مرغزاری
(عطار، *خسرونامه*، ۹۱.)

بستد و زیر کرد و راند در آب
چون گلی کاو کند مراغه بر آب
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۱.)

مرتعِ مینوسرشت کنایه از آسمان.
برّه بر این مرتعِ مینو سرشت
آمده با گاو به‌هم در چرا
(ابن حسام، *دیوان*، ۴.)

مرجان کنایه از لب محبوب و نیز اشك.

ای نایب عیسی از دو مرجان
وی کرده ز آتش آب حیوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۴.)

آن دُرّ دورسته در حدیث آمد
وز دیده بیوفتاد مرجانم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۰.)

مرجان کردن کنایه از سرخ و گلگونه کردن، رنگین کردن.

به کینِ زرسب گرامی سوار
بتازم بسازم یکی کارزار
تن تركِ بدخواه بی‌جان کنم
ز خونش دل سنگ مرجان کنم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۷۲۰.)

مرجان نمودنِ دندان کنایه از خندهٔ دندان نما کردن.

چو سی دندان او مرجان نمودی
نثار او شدی هر جان که بودی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۰.)

مَرْج گاه چراگاه، مرغزار.

بازگشت از موصل و می شد به‌راه
تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۴۶.)

مُردارخانه کنایه از دنیا.

چو قسمت این دو چیز است از زمانه
چه خواهی کرد این مردار خانه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۹۹.)

مُردارِ دنیا دنیا که همچون مردار ولاشه است. (اضافهٔ تشبیهی)

بستهٔ مردار دنیا آمدی
لاجرم مهجور معنی آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبیٰ درگذر
پس کلاه از سر بگیر و درنگر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۸.)

مُردار رنگ همچون مردار، جسد بی جان.

تو تا در زیر این زنگار رنگی
اگر چه زنده‌ای مردار رنگی
(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۷.)

مُردارِ زشتِ بی‌وفا کنایه از دنیا.

پس در این مردارِ زشتِ بی‌وفا
این همه رشك است و خصم است و جفا
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۷۷.)

مُردار شدن کسی همچون مردار و لاشه گشتن کسی، بی‌روح و بی‌جان شدن.

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
تند و بدپیوند و بدرَگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مُرداری شدی
بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش تگی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۷۷.)

مرد آزما، مردآزمای آن که مرد را آزمایش کند، کنایه از پرزور و قوی.

حکیمی زیرکی مردآزمایی
کریمی نیکخویی نیك‌رایی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵.)

کار اگر با غیرتِ مرد آزما افتد ز عشق
زان بِه از فرهاد اگر از جان شیرین بگذرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۹.)

دم صبح است دلها را جلایی می‌توان دادن
به‌هر لب ساغرِ مردآزمایی می‌توان دادن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۲.)

گردِ فنا شدند حریفان بزمِ عشق
بر خاك ریز جرعهٔ مردآزمای را
(فیضی، *دیوان*، ۲۰۳.)

این مبین جانا که آسان پنجهٔ صبرم شکست
زورِ بازوی غم مردآزمای خود نگر
(وحشی، *دیوان*، ۹۳.)

مَردامَرد کنایه از شجاعانه، دلیرانه.

زین مرتبه و قاعدهٔ بُردابُرد
ایمن منشین ز دولت کرداکرد
دلشاد بزی به کام دل مردامرد
چیزی که کنی کز و شوی مردامرد
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۹۲.)

مردانِ عُلوی کنایه از سیارات هفتگانه.
مردانِ علوی هفت تن درگاه او را نو به زن
خصمان سفلی چارزن پیشش پرستار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۱.)

مردانه رو آن که تند و چابك قدم بردارد و کنایه از جوانمرد، حق بین.
چو مردانه رو باشی و تیز پای
به‌شکرانه با کُندپایان بپای
یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه‌رو
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۲ و ۶۷.)

مردانه‌وار مانند مردان، دلیرانه.
دل به می دربند تا مردانه‌وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۵۴.)
دل بر امید وصل تو جان را همی زند
مردانه‌وار سود و زیان را همی زند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۵۸.)

مردافروز آنچه مرد را سوزاند، کنایه از آتش جهنم.
چون زخشم آتش تو در دلها زدی
مایهٔ نار جهنّم آمدی
آتش است اینجا چو آدم سوز بود
آنچ از وی زاد مردافروز بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۸:۳.)

مرداندار آنچه مرد شجاع را اندازد، پرزور و قوی، کنایه از گمراه کننده.
دام دیگر خواهم ای سلطان بخت
دام مرداندار و حیلت‌ساز سخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۱:۵.)

مرداوژن کنایه از دلیر، شجاع.
زره پوش خسبند مرداوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۴.)

مردِ بازارِ کسی بودن کنایه از حریف کسی بودن، درخور و حد کسی بودن.
تو و عشق ما از کجا تا کجا
حذر کن نه‌ای مردِ بازارِ ما
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۴.)

مردِ بهی مرد نیکو، مقدس.
هر کراهت در دلِ مرد بهی
چون درآید از فنی نبود تهی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۹:۶.)

مردِ جوشن دلیر و شجاع.
چرا اندر صف مردان نشینم
چو خود را مرد جوشن می ندانم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۵۶.)

مردِ خدا مرد حق، مرشد، ولی.
تا دلِ مردِ خدا نامد به درد
هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۱:۲.)
نیم نانی گر خورد مردِ خدا
بذل درویشان کند نیمی دگر
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۰.)
نشان مردِ خدا عاشقی ست با خوددار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۱.)

مردِ خرد آن که از خرد و دانایی بهره دارد.
تا مردِ خرد کور و کر نباشد
از کارِ فلك بی‌خبر نباشد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۹.)
چنین گفت کز رای مردِ خرد
ره بادساری نه‌اندر خورد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۷.)

مرْدخو آن که خوی و صفات مرد دارد.

خردمند گوید که زن آن بتر

که او مردخو باشد و مردفر

ابوشکور (*پیشاهنگان شعر*، ۹۴.)

مردِ دَم کنایه از فرصت‌طلب.

صوفیِ پخته نبود او خام بود

مردِ دَم بود او و مرغ دام بود

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۳.)

مردِ دو مو آن که مویش سیاه و سپید باشد.

آن یکی مردِ دو مو آمد شتاب

پیش یك آیینه‌دارِ مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا

کی عروس نو گزیدم ای فتیٰ

(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۸:۳.)

مرد دید کنایه از آن که بصیر و دور اندیش باشد.

چونك بشنود آن دهل آن مردِ دید

گفت چون ترسد دلم از طبل عید

(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۹:۳.)

مردِ راه، مردِ رَه کنایه از سالك راه حقیقت.

چنین نقل دارم ز مردانِ راه

فقیران مُنعم گدایان شاه

(سعدی، *بوستان ی*، ۸۸.)

دست از مس وجود چو مردانِ ره بشوی

تا کیمیای عشق بیابی و زرشوی

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۴.)

مرد رایی جوانمردی، مردانگی.

زن افکندن نباشد مرد رایی

خود افکن باش اگر مردی نمایی

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۱.)

مَردْ رنگ آن که به صفت مردان باشد.

مردانه و مرد رنگ باشید

گر در ره عشق مردِ کارید

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۲.)

مُردری، مُردریگ آنچه از مرده برای بازماندگان به‌جا ماند، میراث.

از آن مُردری تاج شاهنشهی

تورا شد سر از جنگ جستن تهی

(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۵۸.)

ای خواجه اگر تو را سعادت خویش است

ایمن منشین زانج تو را در پیش است

زاینها که تو مال و ملك می‌پنداری

جز مرداری و مُردریگی بیش است

(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۸۰.)

مردِ ریا ریاکار، آن که ریا و سالوس ورزد.

ما نه مردانِ ریاییم و حریفان نفاق

آن که او عالم سرّ است بدین حال گواست

(حافظ، *دیوان ی*، ۶۶.)

مردِ زبان اهل سخن گفتن، زبان‌آور.

برآشفت عابد که خاموش باش

تو مردِ زبان نیستی گوش باش

(سعدی، *بوستان ی*، ۶۰.)

مردشکن کنایه از نابود کنندهٔ مرد.

تیغ تو همچو چرخ مردم خوار

خشمِ تو همچو مرگ مرد شکن

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۸.)

مردِ شید ریاکار، سالوس پیشه.

سوی شیادی کشد عقلم نیم من مردِ شید

همتی ای عشق در کارم که شیدایی شوم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۳.)

مردِ صحرایی مردی که در صحرا زیست کند.

سخن با مردِ صحرایی الا ای مغربی کم گو

که صحرایی نمی‌داند زبان اهل دریا را

(شمس مغربی، *دیوان*، ۶۸.)

مردِ عشرت عیّاش و خوشگذران.

چو مرد عشرتی ای جان، به کف کن دامن ساقی

چو ابن الوقتی ای صوفی میاور یاد یار ای دل

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷.)

مردِ عقل زیرك و دانا.

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۴۵۱.)

مرد کار مرد جنگی، جنگجو، و نیز آن که کار را خوب انجام دهد، ماهر و استاد، لایق.
جهل روز نابسد که مردان کار
به سمشیر کوسند با این حصار
(نظامی، سرفنامه. ۳۲۲.)
هر طرف اندر پی آن مرد کار
می‌سدی پرسان او دیوانه‌وار
همچنین بر می‌سمر ای مردِ کار
نسبت این از یکی کس تا هزار
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۸۷؛ ۴:۲۸۱.)

مرد کاری کنایه از دلیر و سجاع و جنگجو.
چهل پنجه هزاران مردِ کاری
گُزین کرد از یلانِ کارزاری
(نظامی. خسرو و شیرین. ۱۶۱.)

مردِ گرم کنایه از خشمگین.
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آب است بر آتشِ مردِ گرم
(سعدی، بوستان ی. ۱۱۷.)

مردگُزین ادم سناس.
روزدانش به از این بایستی
آسمان مردگزین بایستی
(خاقانی، دیوان. ۸۰۱.)

مُردگی مردن و فنا گستن، نفی صفات زشت.
مردگی جهل و زندگی دین است
هرچه گفتند مغز آن این است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*. ۹۶.)
ای حیات عاشقان در مردگی
جان نیابی جز که در دل مردگی
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۱۰۷.)
گر شهید عشق شد اهلی نگویی مرده است
در حقیقت زندگی این است و نامش مردگی است
(اهلی، *کلیات*. ۶۹.)

مردِ لام بودن کنایه از خودستا و لافزن بودن.
نیستی اهل لاف و کم سخنی
کهنه پوشی و مردِ لام نه‌ای
(مسعود سعد، *دیوان*. ۶۲۶.)

مردمِ آبی شدن کنایه ازدراشك غوطه‌زدن (پیشینیان می‌پنداشتند مردم آبی جانداران افسانه‌ای‌اند که به‌صورت انسان در دریا زندگی می‌کنند.)
ای مردم آبی شده بی‌پاس تو عمری
در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده
(انوری، *دیوان* س، ۲۸۵.)

مردم آزار آن که آزار و اذیتش به دیگری رسد.
مسکین خر اگر چه بی‌تمیز است
چون یار همی بَرد عزیز است
گاوان و خران باربردار
بِه ز آدمیانِ مردم آزار
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۸.)

مردم آزاری آزار و اذیت و ستمگری.
ای زبردستِ زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهانداری
مردنت بِه که مردم آزاری
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۰.)
مردمِ چشمم ز آزارت به خون آغشته شد
نور چشم من بگو کاین مردم آزاری چه بود؟
(هلالی، *دیوان*. ۶۵.)
ز آه و ناله در آزار مردمم شب و روز
اگر چه شیوهٔ من نیست مردم آزاری
(طالب آملی، *کلیات*. ۱۱۹.)
من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زورِ مردم آزاری ندارم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۵۲.)

مردم آمیز آن که با مردم خوش‌رفتاری و آمیزش کند.
اِمَرد آنگه که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تندخوی بود

چون به ریش آمد و به لعنت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۷.)

مردم آمیزی خوش رفتاری و معاشرت با مردم.
کجا این مردم آمیزی پری راست
پری را هرگز آدم می‌توان کرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۱.)

مردم آهَنج مردم کُش، نابودکنندهٔ مردم.
سپه را برآراست خاور خدیو
در اندیشه زان مردم آهنج دیو
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۰.)

مردمِ آهوشکار کنایه از مردمک چشم محبوب.
مردمی با مردم آهوشکار او که کرد؟
جان فشان پیش خدنگ جانستان او که بود؟
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۳.)

مردم افکن آن که مردم را اندازد، کنایه از زورمند و قهار و مردم کُش.
به مردمی که دل دردمندِ حافظ را
مزن به ناوك دلدوز مردم افکن چشم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۵.)

مردم اندوزی کنایه از جلب رضایت مردم.
مرد می‌کرد و مردم اندوزی
هیچ کس را نماند بی‌روزی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۲.)

مردمِ چشم مردمك چشم و کنایه از عزیز و گرامی، محبوب، و نیز فرزند.
چند تشریف قبا، تو مردم چشمی مرا
خلعتِ بی‌جامگی بهتر بود از صد قبا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۶.)
زگریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۳.)
مردم چشم فغانی باد بر آتش سپند
شمع رخسارت چو افروزد شبستان خیال
مردم چشمی مشو از دیده غایب چون پری
از خیال خود مرا دیوانه و شیدا مکن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۵ و ۳۵۱.)
مردمِ چشم پادشاهی او
مُلك روشن به روشنایی او
دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۹؛ *دیوان*، ۳.)
مردمِ چشم مرا چشم بدِ مردم کُشت
پس به مردم به چه دل چشم دگر باز کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۴.)

مردم خراشیدن کنایه از آزرده خاطر کردن مردم، مردم آزاری.
زشوخی و مردم خراشیدنش
فَرَج دید در سر تراشیدنش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۵.)

مردم خوار آدم خور، درندهٔ وحشی.
شیرداران دو شیرِ مردم خوار
یله کردند بر نشانهٔ کار
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۷.)

مردم‌دار آن که رفتاری خوب با مردم دارد، مهربان، خوش رفتار.
نرگسِ مستِ نوازش کن مردم دارش
خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۶.)

مردمِ دیده مردمك چشم و کنایه از فرزند.
مردمِ دیده چون لبِ تو بدید
در دمش آب در دهان آمد
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۰۷.)
مردمِ دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست
دلِ سرگشتهٔ ما غیر تو را ذاکر نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۲.)
مردمِ دیده را چو دید پدر
جای کردش درون دیدهٔ تر
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۱.)

مردم ربا کنایه از سِحر کننده، جذب کنندهٔ مردم، فریبنده.

غمزه که جادوگرِ مردم رباست
سرمه‌کشِ نرگس شهلای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

مردم‌ربایی ربودن دلهای مردم، کنایه از مرید کردن مردم.

از پیِ مردم ربایی هر دو هست
شاخِ حِلم و خشم از عهد اَلَست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۳۵.)

مردِ مرد کنایه از شجاع و دلیر.

یلان را بباشد همه روی زرد
همی لرزه افتد به مردانِ مرد
(دقیقی، *دیوان*، ۵۱.)

ببیند کنون کار مردانِ مرد
تكِ اسب و شمشیر و گرز نبرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۳۲۰.)

دویم زورمندی که وقت نبرد
نپیچد عنان را ز مردانِ مرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۴.)

به اسبان تازی و مردانِ مرد
برآر از نهاد بداندیش گرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۱.)

مردم‌زاده کنایه از اصیل و نجیب، آن که دارای نسبی عالی باشد.

که مردم زاده با بیگانه و خویش
کند بخشش به قدر همتِ خویش...
که از ابخازیان آزاده‌ای بود
به قدر خویش مردم زاده‌ای بود
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۳.)

مردم‌سار آن که سیرت و خصال آدم دارد.

همچنین در سرای حکمت و شرع
آدمی سیر باش و مردم‌سار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۴.)

مردم‌ستانی کنایه از مردم‌پروری، همراهی و یاری.

چه باشد گر کنی مردم ستانی
مرا از چنگ بدبختی رهانی
دَرِ بسته ز پیشم برگشایی
به‌روی ویسه‌ام راهی نمایی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۰.)

مردمِ شحنه آدمهای داروغه.

بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش
بخش می‌کردند مسروقاتِ خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود
مردمِ شحنه برافتادند زود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۹۶۰.)

مردم شدن خوی انسان پیدا کردن، کنایه از کامل گشتن، تشخص یافتن.

سگِ اصحابِ کهف روزی چند
پیِ نیکان گرفت و مردم شد
(سعدی، *گلستان* ی، ۶۲.)

گفت از من گم شد از تو گم نشد
بی‌دو چشم غیب کس مردم نشد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۹۵.)

هر خسی کاو به کسی مردم شد
قدر نشناسد کافر نِعَم است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۹.)

مردم شناس آن که صاحب بصیرت است، مردمِ خوب را از بد تشخیص دهد.

شود پیش او خوار مردم‌شناس
چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۲۰۴.)

دل شاه را مردِ مردم‌شناس
هم از مردم شاه گیرد قیاس
از او در دل هر کس آید هراس
چو بینند کاو هست مردم‌شناس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰۱؛ شرفنامه، ۲۳۱.)

یکی پیرمرد اندر آن دِه مقیم
ز پیران مردم‌شناسِ قدیم
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۳.)

مردمْ صورت آن که به شکل و صورت آدم است.
هر که چون خر فتنهٔ خواب و خور است
گرچه مردم صورت است آن هم خر است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۳.)

مردِ معنی آن که پایبند حقیقت مردانگی است، جوانمرد.
بارت بکشم که مردِ معنی
درباخت سر و سپر نینداخت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۵.)

مردمْ فریب مکار و حیله‌باز و فریبکار، شیاد، حقه‌باز.
بیامد یکی پیر مردم فریب
تو را دل پر از بیم کرد و نهیب
(دقیقی، *دیوان*، ۳۵.)
الهی از میان ناپسندان برکران دارش
ز دام حیلهٔ مردم فریبان در امان دارش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۳.)

مردم فکن کنایه از زورمند، آن که بر کسی غلبه کند.
لبِ می رنگش بی چاشنیی مست کن است
چشم بدمستش بی عربده مردم فکن است
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۶.)

مردم گزای آن که مردم را گزد، آزار دهنده و موذی.
مهره‌نگر، گو مباش افعی مردم گزای
نافه‌طلب، گو مباش آهوی صحرانشین
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۶.)
مُکش بچهٔ مار مردم گزای
چو کُشتی در آن خانه دیگر مپای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۹.)

مردمْ گیاه، مردم گیا گیاهی که بیخ آن شبیه به سرِ آدمی است و هم ماده و هم نر باشد و هر کس آن را بکند در دم بمیرد و گویند با خود داشتن آن مِهر افزا باشد.
باد صبا که فحل بناتِ نبات بود
مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زن است
(انوری، *دیوان* س، ۵۴.)
همه حکایتِ مردم گیا فسانه شمار
گیاه مردمی از خاك برنیامده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۹.)

مردمْ‌مزاج آن که خوی و خصلت انسانی دارد، شریف و بزرگوار.
تو گر مردم مزاجی لقمه خور پاك
رها کن خَرمزاجان را به خاشاك
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۳۶.)

مردم نرگس کنایه از مردمك چشم.
سوادی یافت مردم نرگس او
از آن شد معتکف در مجلس او
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۴.)

مردم نواز آن که با مردم با مهر و لطف رفتار کند.
هر آن شاه کاو هست مردم نواز
میانِ بزرگان بود سرفراز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۲۴۳.)

مردمْ نهاد آن که سرشت و خوی آدم دارد، جوانمرد، مهربان بامروت، اصیل.
کافرم ار ز آدمیان دیده‌ام
هیچ کسی مردم و مردم نهاد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۶.)

مردمْ وَش به ظاهر مانندِ مردم.
میفراز گردن به دستار و ریش
که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
به صورت کسانی که مردمْ وَشند
چو صورت همان بِه که دم درکشند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۶.)

مردِ میدانِ کسی بودن کنایه از حریف کسی بودن، همنبرد و نیز دلدادهٔ کسی بودن.

به انگیزش از آسمان کم نبود
صبا مردِ میدانِ او هم نبود
(نظامی، شرفنامه، ۴۱۲.)

چنین که جام می لعل اوست مرد افکن
در این زمانه کسی نیست مرد میدانش
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۴۱.)

دهر چون در دشمنی سست است افکندم سپر
دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم
(نظیری نیسابوری، دیوان، ۲۷۹.)

مرد میدان تو را ناز کُشد بی شمشیر
تا بود ناز چرا کشتهٔ شمشیر شود
(عرفی، دیوان، ۲۷۰.)

مردِ میراثی وارث، آن که ارث بدو رسد.

مرد میراثی چه داند قَدْرِ مال
رستمی جان کند مَجّان یافت زال
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۶۷.)

مردمی کردن جوانمردی کردن، بزرگواری و احسان و ملاطفت کردن.

هر ناوك بلایی کز سست عشق آید
ای دوست مردمی کن بر چشم من نشانش
(حلاج، دیوان، ۹۳.)

ای مرگ بیا و مردمی کن
این غم سرِ مردمی ندارد
(عراقی، کلیات، ۱۷۵.)

مردمی کن که نباشد ضایع
هر چه با این دلِ درویش کنی
(کمال اسماعیل، دیوان، ۷۴۳.)

مردمی کن که من به چشم نیاز
مردم چشم خویش بینم باز
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۷۱.)

که ای چشمهای مرا مردمك
یکی مردمی کن به نان و نمك
(سعدی، بوستان ی، ۵۹.)

مردمی نمودن احسان و مهربانی و جوانمردی کردن.

پری چون مردمی با ما نماید
به غیر از مردمی از ما نشاید
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۳۹.)

مردن از خویش کنایه از خود را فراموش کردن، از خودی برآمدن.

مجنون ز رخ لیلی از مرگ نیندیشد
از خویش بمردم من پس رخت به حَی بردم
(اوحدی، دیوان، ۲۶۶.)

مردوار همچون مرد، کنایه از دلیرانه، شجاعانه، نیز جوانمردانه و از روی احسان و ملاطفت.

تا که مستانت که نرّ و پُر دلند
مردوار آن بندها را بِسْکُلند
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۶۱.)

دل چه کند؟ گویدم همی ز هوا
سخت نگه‌دار مردوار مرا
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۲۶.)

یکی مردواری خرامد به پیش
خنیده کند در جهان نام خویش
(دقیقی، دیوان، ۶۲.)

چه‌گر، به کوشش خود هیچ کس کمال نیافت
تو مردوار همی کوش تا مگر یابی
(ابن حسام، دیوان، ۲۵۷.)

چیست مردی؟ ز مردمان بررس
مردمی چیست؟ گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بوَد
اوست مردم که مردوار بود
(اوحدی، دیوان ك، ۵۴۰.)

مُرده کنایه از تن، کالبد، آن که ناقص و نیروی روحانی و معنوی نداشته باشد.

مردهٔ خود را رها کردست او
مردهٔ بیگانه را جوید رفو

ور به حُکم آرید این پژمرده را
من نخواهم کرد زندان مرده را
وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۵۵ و ۲۸۳؛ ۱:۹۴.)

مردهٔ چیزی یا کسی بودن کنایه از مشتاق و شیفته و مجذوب و عاشق چیزی یا کسی بودن.
بین که با این جمله تلخیهای او
مردهٔ اویید و ناپروای او
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۷۲.)
طبق پُر برگ گل آوردهٔ اوست
هزاران جان شیرین مردهٔ اوست
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۳.)
صائب سری برآر و تماشای صبح کن
سگ نیستی چه مرده‌ای از بهر خوابِ صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶.)

مرده دل ملول و افسرده خاطر، بی‌شور و هیجان.
گه مرده دل زیک سخن طنز از کسی
گه زنده دل به‌طال بقائی که مرحبا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۱.)
مرده‌دل مانده بود از پی آز
جان چو در دل نشست گاه نیاز
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۶۳۵.)
تنی زنده دل خفته در زیرِ گل
بِه از عالمی زندهٔ مرده دل
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴.)
بر مرده دلان به صور آهی
این دخمهٔ باستان شکستم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۶.)
از چنین مرده دلان راحت جان چشم مدار
چون ز رنجور شفا کسب کند بیماری
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۴.)
طبیب مرده دلان بعد مرگ مشفق شد
به وعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)
آه از این افسردگان فریاد زین مرده دلان
شمع کافوری پی گرمی محبت می‌خرند
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن
این قوم را تصور سنگ مزار کن
(صائب، *کلیات*، ۳۵۴ و ۷۲۶.)

مرده رنگ آن که از اوصاف زندگان بی‌بهره باشد، موجود کالعدم.
مرده رنگی و نداری زندگی
مرده باشی چون ز جان بگریختی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۷۵.)

مرده ریگ میراث، آنچه از مرده به‌جا ماند و نیز چیزهای بی‌ارزش و کم بها.
تو فشاندی نور خود چون ماه و اندر جرم خویش
مرده ریگش ماند آن گر بیش از این دارد بها
ماند چون پای مقعد اندر ریگ
آن سر مرده ریگش اندر دیگ
(سنایی، *دیوان*، ۴۸؛ *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۵۴.)
کلاه کافری بر سر چو دیگی
ز دقیانوس مانده مرده‌ریگی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۹۸.)
میل تو سوی مغیلان است و ریگ
تا چه گُل چینی ز خارِ مرده ریگ
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۲۰.)
مرده ریگش چو نیم دانگ ارزد
پس چرا در حساب صد برزد
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۲۴۰.)

مرده صفت کنایه از سرد و بی‌هیجان و افسرده.
دل خورَد غم که چرا مرده صفت خاک شود
زنده چون شمع بسوزش که ز غم پاک شود
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۴.)

مردهٔ متحرك کنایه از آن که بی‌شور و هیجان و سرد و خاموش باشد.
نه عاشق است که واله به روی چون مهِ توست
که مردهٔ متحرك چو سایه همرهِ توست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۲.)

مرده وطن آن که بی‌وطن است، غریب.

تا تو با من باشی ای مرده وطن
پس ز لیلی دورماند جانِ من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۹:۴.)

مردی کردن کنایه از شکیبایی کردن، جوانمردی کردن، دلیری کردن، همت و بزرگواری کردن.

اگر مردی کنی و صبر جویی
به صبر این زنگ را از دل بشویی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۹۸.)

بی‌دست و دلش مردمی و مردی کردن
چون شعبدهٔ مرغزی و حیلهٔ رازی ست
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۶۱.)

چه مردی کند در صفِ کارزار
که دستش تهی باشد و کار، زار
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۴۹.)

زن بوَد آن مرد که مردی نکرد
کشتن زن شوم بود در نبرد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۳۶.)

برو مردی بکن بهر خدا را
ببین بار دگر آن بی‌وفا را
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۱.)

مَرَس کردن بند و زنجیر کردن (مَرَس رسنی باشد که به گردن سگ یا شیر کنند.)

نفْسِ بدکردار صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مَرَس کردن چرا؟
(صائب، *کلیات*، ۷۳.)

اسد را ز گردون مَرَس کرده چون سگ
شهاب آورد از پی پاسبانی
(وحشی، *دیوان*، ۲۶۸.)

مُرْسَل‌زاده اولاد پیامبر، آن که دارای خوی انبیاست.

من سگی کُشتم تو مُرسل زادگان
صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کُشته‌ای و خونشان درگردنت
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۶:۴.)

مُرْسَلِ کنعان کنایه از حضرت یعقوب(ع).

ز بوی خلق تو شد دیدهٔ خرد بینا
چو چشم مرسلِ کنعان ز بوی پیراهن
(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۲.)

مُرَصَّع ریش آن که ریش جواهر نشان دارد، کنایه از ثروتمند و پر تجمل.

این مرصع ریش چون فرعون پیس
و آن چو هامان گاوریشی کاسه‌لیس
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۰.)

مُرغاب مرغی که در آب زندگی کند، مرغابی.

که بخور که هم بدین ارزانیی
تو نه‌ای مرغاب مرغِ نانیی
درون بحر بی‌پایان مرگ و نیستی جانها
بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۱:۵؛ *دیوان کبیر*، ۲۵۸:۵.)

مُرغابی کنایه از مرد کامل، ولی.

سوی آن مرغابیان رو روز چند
تا تو را در آب حیوانی کشند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۸:۳.)

مرغِ آتش سمندر که آن را سامندر نیز گویند و در آتش زیست کند.

ما مرغ آتشیم وگر نیست باورت
بر شاخسار شعله ببین آشیانِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳.)

مرغِ آتشخوار سمندر (گویند در آتش زندگی کند و چون بیرون آید بمیرد.)

به عشق باش به کُلی که مرغِ آتشخوار
نه پخته باشد اگر کم ز دود خار بود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۸۳.)

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باك
شعله شاخ گل بوَد مرغان آتشخوار را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۲.)

مرغ آتشخواره سمندر.

خسرو است و سوزِ دل وز ذوق عالم بی‌خبر
مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را
(امیرخسرو، دیوان، ۲۳.)
اهل دل را گفت‌وگوی عشق آب زندگی ست
نیست نقلی به ز آتش مرغ آتشخواره را
(صائب، کلیات، ۱۰۳.)

مرغ آسا مانند مرغ.
بلبله در سماع مرغ آسا
از گلو عقد گوهر افشانده ست
(خاقانی، دیوان، ۸۱.)

مرغِ آسمان پرواز کنایه از سیمرغ.
انگبین دام مگس کردن ز شیرین پشه‌ای ست
برگذر نِه دامِ مرغ آسمان پرواز را
(وحشی، دیوان، ۶.)

مرغانِ خلیل چهار مرغ بط، زاغ، خروس و طاووس که گویند حضرت ابراهیم خلیل آنها را کشت و بر سرِ کوه نهاد و پس از کشتن آنها به دعوت وی زنده شدند.
به سر بالای هستی روی آرید
چو مرغان خلیلی از نشیمن
چار وصف تن چو مرغانِ خلیل
بسمل ایشان دهد جان را سبیل
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۵؛ مثنوی ن، ۵:۵.)

مرغِ اجل مرگ. (اضافهٔ تشبیهی)
یارب این مرغ اجل طرفه عجایب مرغی است
خورد خون همه و سرخ نشد منقارش
(قاسم انوار، کلیات، ۱۸۶.)

مرغِ استاد مرغ زیرک.
اگر چه مرغ استادم به‌دام خواجه افتادم
دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش
(مولوی، دیوان کبیر، ۸۶:۳.)

مرغِ الهی کنایه از روح.
مرغ الهیش قفس پر شده
قالبش از قلب سبک‌تر شده
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۴.)

مرغِ امید به شاخ نشستن کنایه از امیدوار گشتن.
مرغ امید بر نشست به شاخ
گشت میدان گفت‌وگوی فراخ
(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۴.)

مرغِ اندیشه را بال ریختن کنایه از خود بی‌خود شدن.
چون بر اندیشم از تو اندر حال
مرغ اندیشه را بریزد بال
(اوحدی، دیوان، ۴۸۵.)

مرغِ بابیلی طیر ابابیل که در واقعهٔ لشکرکشی ابرهه به مکهٔ معظمه با سنگ پرانی سبب شکست او شدند و شرح آن در تفاسیر قرآن کریم آمده است.
مرغِ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگ مرغی کاو به‌بالا بر زند
(مولوی، مثنوی ن، ۱۲۳:۳.)

مرغِ باغِ ملکوت کنایه از پرندهٔ بهشتی، عالم معنی.
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
(همام، دیوان ت، ۱۲۵.)

مرغِ بام کنایه از خروس.
امشب سبک‌تر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را
(سعدی، کلیات س، ۵۲۶.)

مرغِ بِسْمِل مرغ سر بریدهٔ در حال تپیدن (از آن جهت بسمل گفته می‌شود که هنگام سر بریدن بسم‌الله گفته می‌شود.)
مگر زین دار و آن مرغ سبکدل
بیندازد بحه چون مرغ بسمل
راه خون آلوده می‌بینم همه
کاین سفر چون مرغ بسمل کرده‌ام
(عطار، خسرونامه، ۴۱؛ دیوان ت، ۳۸۳.)

مرغِ بهشت، مرغِ بهشتی پرندهٔ باغ فردوس و بهشت و کنایه از محبوب.

بهشتیی که بناگوش او چو مرغِ بهشت

ز سیم دارد بال وز مشك دارد پر

(معزی، *دیوان*، ۲۰۷.)

دانهٔ مرغِ بهشتی دردهید

مرغِ جان را آشیان یادآورید

(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴.)

ای هدهد قدسی که کشد بند نقابت؟

وی مرغِ بهشتی که دهد دانه و آبت

(حافظ، *دیوان* ط. ۲۳.)

مرغِ بیابانِ عشق کنایه از عاشق.

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد

وعدهٔ وصل انگبین بر مگسِ خوان برید

(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۵۲.)

مرغِ بی‌اندازه کنایه از روح و جان.

مرد گفتش ای امیرالمؤمنین

جان ز بالا چون بیامد در زمین

مرغِ بی‌اندازه چون شد در قفص

گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۹.)

مرغِ بی‌گهی مرغی که بی‌هنگام بخواند.

چون شمع صبحگاهی و چون مرغِ بی‌گهی

الّا سزای کشتن و گردن زدن نیند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۵.)

مرغِ بی‌محل گوی خروس بی‌محل و بی‌وقت خوان که آن را شوم دارند و فوراً می‌کشند.

شد خزان و بلبل از قول پریشان بازماند

من همان دیوانه مرغِ بی‌محل گویم هنوز

(عرفی، *دیوان*، ۳۱۸.)

مرغِ بی‌وقت خروسی که بی‌هنگام بخواند و آن را شوم دارند و سر بُرند.

مرغِ بی‌وقتی سرت باید برید

عذرِ احمق را نمی‌شاید شنید

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۲.)

مرغِ بی‌هنگام خروس بی‌محل خوان که شوم باشد و آن را بکشند.

وز آن افسانه‌های خام گفتن

سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۲.)

مرغِ بی‌هنگام و راهِ بی‌رهی

آتشی پُر در بنِ دیگِ تهی

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۴.)

ناصح از بیهوده گویی آبروی خویش برد

بوی خون آید ز افغان مرغِ بی‌هنگام را

(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

در شب زلف تو بی‌وقت است دلها را خروش

باز می‌خارد گلو مرغان بی‌هنگام را

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۵.)

مرغِ پَربُریده مرغی که بال و پر آن ازهم گسسته باشد و کنایه از گرفتار و اسیر.

در دست اوفتادم چون مرغِ پر بریده

در پیشت ایستادم چون شمع سربریده

(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۰.)

مرغِ پَرشکسته مرغی که بال و پر آن خرد و شکسته باشد و کنایه از عاجز و ناتوان و درمانده.

دریاب که خسرو از هوایت

مانده‌ست چو مرغِ پَرشکسته

(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۴.)

مرغِ پَرفشانده مرغی که در حال جان دادن است، کنایه از نهایت ناتوانی.

افتاده چو مرغ پر فشانده

بیش از نَفَسی در او نمانده

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۶.)

مرغِ پَرکَنده مرغ بی بال و پر و کنایه از ناتوان و عاجز.

بی‌مرغ و می‌ام وزین سبب هستم

با اشکِ چو می چو مرغِ پرکنده

(انوری، *دیوان* س، ۴۵۱.)

مرغِ تمام در اصطلاح تصوف مرد کامل و راهبر راهدان.

چون شوی در کارِ حق مرغِ تمام
تو نمانی حق بماند والسلام
(عطار، *منطق‌الطیر*. ۳۸.)

مرغِ جان روح و جان که همچون پرنده‌ای است. (اضافهٔ تشبیهی)
من ز گریه نه‌ام خموش ولیك
مرغِ جانم خموش می‌بشود
(خاقانی، *دیوان*. ۱۶۸.)

مرغِ جَم کنایه از دل حضرت سلیمان (پیشینیان سلیمان و جم را یکی پنداشته‌اند.)
دگر مرغِ جم صید بلقیس گشت
دلِ رام منزلگهِ ویس گشت
(خواجو، *همای و همایون*. ۲۱۵.)

مرغِ جنّت پرندهٔ بهشت.
آب وِگل چون از دَمِ عیسی چرید
بال و پر بگشاد مرغی شد پدید
هست تسبیحت بخارِ آب وِگل
مرغِ جنت شد ز نفخ صدقِ دل
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۵۴.)

مرغِ چمن کنایه از بلبل.
داعی و مرغِ چمن اندر خروش
باد وزان، آب روان در طلب
(شاه‌داعی، *دیوان*. ۱:۵.)
چو مرغ چمن ارغنون ساز شد
گلِ ارغوانی دلش باز شد
(خواجو، *همای و همایون*. ۱۹۹.)
صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
(حافظ، *دیوان* ط. ۱۱۳.)

مرغِ حق پرنده‌ای که شبها از لانه بیرون آید و صدای او شبیه کلمهٔ «حق» است و کنایه از مرد کامل، مرشد.
چون صفیری بشنوی از مرغِ حق
ظاهرش را یادگیری چون سبق
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۲۱۰.)

مرغِ حکایت گزار بلبل.
مرغ زبان مرا طایر علوی چه خواند
بلبل تشبیب خوان مرغ حکایت گزار
خنده زنان کبك‌وار سوی گلستان خرام
تا چه خبر می‌دهد مرغ حکایت گزار
(شمس طبسی، *دیوان*. ۳۸ و ۴۰.)

مرغِ خاك کنایه از جاهل و نادان.
این چنین بهتان منه بر اهلِ حق
این خیالِ توست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغِ خاك
بحر قلزُم را ز مرداری چه باك
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲:۴۳۲.)

مرغِ خبیرِ هوشمند کنایه از دانا، کامل.
باز مرغانِ خبیرِ هوشمند
کرده‌اند از دانه خود را خشك بند
(مولوی، *مثنوی* ن. ۵:۹۰.)

مرغِ خورشیدی مرغی که روز می‌برد و تاب نور خورشید دارد.
خفاش در تاریکیی در عشق ظلمتها به رقص
مرغان خورشیدی سحر تا والضحی یا کوفته
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۵:۱۰۱.)

مرغِ خوشخوان کنایه از بلبل.
مرغ خوشخوان که کند شرح گلستان تکرار
زو همه وصف گل روی سما می‌شنوم
(خواجو، *دیوان*. ۴۶۲.)
مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است
غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گُل سوری کرد
(حافظ، *دیوان*. ۳۱ و ۹۶.)

مرغِ دانش (اضافهٔ تشبیهی).
چو عمر آمد به حدّ چارده سال
برآمد مرغِ دانش را پر و بال
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت. ۱۰.)

مرغِ دست آموز مرغی که بادست آن را عادت دهند و چون برود باز گردد، مرغِ تعلیم دیده.

دل رام دستت شد ولی بر وی میفشان آستین
ترسم که ناگه رم دهی این مرغِ دست آموز را
(وحشی، *دیوان*، ۷.)

ور بخوانی و ببیند سوز تو
علم باشد مرغِ دست آموز تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۴.)

مرغِ دل دل که همچون پرنده‌ای است (اضافهٔ تشبیهی)، کنایه از عقل و نیز روح و جان.

گفتمش مرغِ دلم از چه به‌دام تو فتاد
دانهٔ خال سیه بر رخ زیبا بنمود
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۲.)

مرغِ دل و عیسیِ جان هم تویی
چون تو کسی گر بود آن هم تویی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۷.)

می ندانی کز چه ماندی در حجاب
پردهٔ هستیّ تو ره بر تو بست
مرغِ دل چون واقف اسرار گشت
می تپید از شوق چون ماهی به شست
(عطار، *دیوان* ت، ۵۷.)

مرغْ دل کنایه از ترسو، بددل، ضعیف‌النفس، نیز شیفتهٔ راه‌حق.

چو خصم مرغ دلت را اجل کند بریان
بود ز خشم تو آتش به‌زیر بابزنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۷.)

اندر آن صف که زور دارد سود
مرد را مرغ دل نباید بود
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۸۷.)

در کنف فقر بین سوختگان خام پوش
بر شجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا
هر یکی از رنگ و رای چون فلک و آفتاب
هر یکی از قدس و قرب چون ملک و پادشا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶.)

مرغِ دل ازجا شدن کنایه از بی‌قرار و سرگشته شدن.

وه که دی غمزه زنان شوخِ کمان ابروی من
نگهی کرد که مرغ دل من از جا شد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۱.)

مرغِ دل از هوای کسی پرزدن کنایه از مشتاق کسی بودن.

یك نَفَس سایه فکن بر سرم ای فرّ همای
کز هوای تو بسی مرغ دلم پر زده است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۴.)

مرغِ رنگین تاج کنایه از خروس.

بر گلوگاه مرغِ رنگین تاج
زیور ناله‌دار بندد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۱.)

مرغِ روح روح، جان. (اضافهٔ تشبیهی)

مرغ روحم که همی زد ز سرِ سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
مرغ روحش کاو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دارِ محن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۲ و ۲۹۴.)

مرغِ روحانی در اصطلاح تصوف مرشد و ولی.

مرغ روحانیش گفت ای پیر راه
دردمندی می گذشت اینجا پگاه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۶.)

راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو
اشعار خاقانی شنو چون دُرّ شهوار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

مرغِ روز کنایه از آفتاب و نیز مرغی که در نور خورسید پرواز کند.

مرغِ صراحی زند یك دم بر دامِ ما
تا فلك آن مرغِ روز بستن بر دام صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۸.)

با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم
اما چو باخودآیم زین هر دو بر کنارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۰:۴.)

مَرغزارِ عُقبیٰ کنایه از بهشت.

صبا به سبزه بیاراست دار دنیی را
نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
(انوری، *دیوان* س. ۱۲.)

مَرغزارِ فلك فلك. (اضافهٔ تشبیهی)

ور مشتری جوی زهوای تو کم کند
یکباره مرغزار فلك خوشه رسته باد
(انوری، *دیوان* س. ۸۰.)

مَرغزارِ مینا کنایه از آسمان.

شستن کند از سر تماشا
نخجیر به مرغزار مینا
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*. ۸۷.)

مرغ زبانی کردن کنایه از بیهوده گویی کردن، زبان بازی کردن.

دام نه‌ای دانه‌فشانی مکن
با چو منی مرغ زبانی مکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*. ۸۷.)

مرغِ زَند خوان کنایه از بلبل.

پند آن پیر مغان یادآورید
بانگ مرغِ زند خوان یادآورید
(خاقانی، *دیوان*. ۴۷۴.)

مرغِ زیرك مرغ باهوش ودانا وهوشیار ونیز مرغی که به‌دوپا ازدرخت آویزان گرددو باصدای بلند «حق حق» گوید.

شك نیست که مرغ زیرکم زانك
افتاده به پای خود به دامم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۲۷۷.)

مرغ زیرك نزند در چمنش پرده سرای
هر بهاری که به‌دنبال خزانی دارد
(حافظ، *دیوان* ج. ۹۲.)

بس دلِ چون کوه را انگیخت او
مرغ زیرك با دو پا آویخت او
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۳۴.)

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم
(سعدی، *کلیات* س. ۶۲۸.)

لالهٔ داغ است باغ دلگشای عاشقان
بر ندارد مرغ زیرك صائب از روزن نظر
(صائب، *کلیات*. ۵۸۷.)

مرغ زیرکسار مرغی سیاه رنگ که همچون طوطی سخن گوید و آن را سارو نیز گویند.

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۱۰۵.)

مرغزی و رازی کنایه از دو چیز مخالف و دور از هم.

روزی دو همره آمد جان غریب با تن
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۶:۱۹۴.)

مرغِ ساعت شناس کنایه از خروس.

مغنی تویی مرغِ ساعت شناس
بگو تا ز شب چند رفته‌ست پاس
(نظامی، *اقبالنامه*. ۲۳۸.)

مرغِ سپهری کنایه از ستاره.

مرغان سپهری که در این نُه قفس‌اند
در جوف سراپردهٔ قدرت مگسند
نُه چرخ از آن بر زِبَر یکدگرند
تا بوك به گرد آستان تو رسند
(خواجو، *دیوان*. ۵۳۰.)

مرغِ سَحَر کنایه از بلبل و نیز خورسید.

مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ با بزن
مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داسته
(خاقانی، *دیوان*. ۳۸۲.)

آتش مرغ سحر از بابزن
بر جگر خوش نمکان آب زن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*. ۶۳.)

روا بود تو چو سوسن خموش و از هر سوی
زبان به مدح سرایی گشوده مرغ سحر
(خواجو، *دیوان*، ۵۹۱)
خیز تا پیش از آنکه مرغ سحر
بال زرین بر آشیانه زند
با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا به کی غصهٔ زمانه خوریم
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۶۵.)

مرغِ سَحَرخوان کنایه از بلبل، خروس.
قفسهای مرغ سحرخوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۹.)
شمع را قصهٔ پروانه فروخوان روشن
باغ را بندگی مرغِ سحرخوان برسان
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۳.)
شورش مستان خرابات عشق
زمزمهٔ مرغ سحرخوان توی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۲۰.)
باز با مرغ سحرخوان غنچه عهد تازه بست
دفتر گل را به‌عنوان وفا شیرازه‌ای ست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۷.)
غنچه با مرغ سحرخوان سرگران گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۹.)
نفیر مرغ سحرخوان چو شد بلند نوا
پرید زاغ شب از روی بیضهٔ بیضا
(محتشم، *دیوان*، ۱۲۶.)

مرغِ سحرخیز کنایه از بلبل.
حو گل صید مرغ سحرخیز کرد
دلاویز مرغ شباویز کرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۹.)
نوای مرغ سحرخیز حالتی دارد
که غنچه را دل شب، زنده‌دار می سازد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۲.)

مرغِ سَحَری کنایه از بلبل.
بس که مرغ سحری در غم گلزار بسوخت
جگر لاله بر آن دلشدهٔ زار بسوخت
(خواجو، *دیوان*، ۳۹۳.)

مرغِ سخن کنایه از اشعار دلکش و نغز.
باغ سخا را چو فلك تازه کرد
مرغ سخن را فلك آوازه کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)
جز در هوای مدح تو اندر دیار نظم
مرغ سخن نمی‌پرد از آشیان شکر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۷.)

مرغِ سخن سرا کنایه از بلبل.
خوش چمنی ست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظِ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۵۹.)

مرغِ سُغدی کنایه از بربط و رود.
چو دیر آمد آواز مرغان به گوش
از آن مرغ سُغدی برآور خروش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳۸.)

مرغِ سِدره کنایه از جبرئیل.
از عرش مرغ سدره فرود آورم به‌فرش
خاك ثری به‌اوج ثریا برآورم
(حلاج، *دیوان*، ۱۱۰.)
کوی عشق است اینکه مرغ سدره آنجا پر گذاشت
خوشدلی آمد که تاج غم رباید سرگذاشت
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۸.)

مرغِ سلیم پرندهٔ بی‌آزار و گزند.
چون مرغ سلیم سوی او رفتی
دام و دغل و فن و جفا دیدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۶۷.)

مرغِ سلیمان هدهد و در اصطلاح صوفیه پیرِ دلیل.
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح؟
مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۲۲.)

من به سر منزل عنقا نه به‌خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
(حافظ، دیوان ط، ۴۳۱.)

در منزل عنقا چه زیَد مرغ سلیمان
چندان که نظر می‌کنم آنجا سر و تاج است
(بابافغانی، دیوان، ۱۴۸.)

ای پیك صبا حال پریچهرهٔ ما چیست؟
وی مرغ سلیمان خبر آخر ز سبا چیست؟
(خواجو، دیوان ك، ۲۳۲.)

مرغِ شب جغد نر که مرغی است سیاه رنگ و همه شب بانگ کند و آن را چوگك نیز گویند.

با مرغِ شب شبم من با مرغ روز روزم
اما چو با خود آیم زین هر دو برکنارم
(مولوی، دیوان کبیر، ۴۰:۴.)

ای چشم عقل خیره در اوصافِ روی تو
چون مرغِ شب که هیچ نبیند به روشنی
(سعدی، کلیات ك، ۶۳۶.)

مرغِ شباویز مرغ حق که گویند شبها خودرا با یك پا آویزد و صدای «حق حق» آن قدر کند که قطره خونی از گلوی او بچکد.

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بر او عاشق‌تر از مرغِ شباویز
(نظامی، خسرو و شیرین، ۵۴.)

چو گل صید مرغِ سحرخیز کرد
دلاویز مرغ شباویز کرد
(خواجو، همای و همایون، ۲۰۹.)

مرغِ شباهنگ مرغ حق و نیز بلبل.

گر سرو دگر گل دل من قمری و بلبل
در روز دم مرغ شباهنگ برآورد
(ظهوری، دیوان، ۲۴۵.)

مرغ شباهنگ غمم دور از خسان باشم چو گل
گل چون به‌دست خَس فتد در دیده خار آید مرا
(اهلی، کلیات، ۴.)

نوای مرغ شباهنگ نالهٔ نی ماست
ستارهٔ سحر ما پیالهٔ می ماست
(سلیم، دیوان، ۱۲۴.)

مرغِ شب‌خوان کنایه از بلبل.

مرغ شب‌خوان که دم از پردهٔ عشاق زند
گو نوا از من شب‌خیز بیاموز امسب
(خواجو، دیوان، ۱۸۳.)

مرغ شب‌خوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است
(حافظ، دیوان ج، ۳۷.)

مرغِ شب‌خیز کنایه از بلبل.

منم درّاجهٔ مرغان شب‌خیز
همه شب مونسم مرغ سباویز
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۴۳.)

بیا خواجو که با مرغانِ شب‌خیز
نهاده‌ست از هوا جان در میان گُل
(خواجو، دیوان، ۴۵۱.)

مرغ شبخیزم به گلگشت گلستان می‌روم
باد نوروزم پیام نوبهاران می‌برم
(بابافغانی، دیوان، ۳۱۹.)

مرغِ شبگیر کنایه از خروس و نیز بلبل.

اگر کافر نه‌ای، ای مرغ شبگیر
چرا برناوری آواز تکبیر
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۹۳.)

باغبان دستان بلبل را چه داند گو برو
شورش مرغان شبگیر از گل و نسرین بپرس
(خواجو، دیوان، ۴۴۸.)

به‌گوش آمد ز دریای سیاهی
خروش مرغ شبگیر از پگاهی
(عطار، خسرونامه، ۱۲۶.)

مرغِ شکَرپرست کنایه از طوطی.

از من دهید مژده به مرغ شکرپرست
کاینك ز راه قافلهٔ شکّر آمده‌ست
(وحشی، دیوان، ۲۶.)

مرغِ شَمَر مرغابی.

مرغ شَمَر را مگر آگاهی است
کافت ماهی دوم ماهی است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۳.)

مرغِ شناور کنایه از خورشید.

مرغ شناور رسید بر سر دریا پرید
چید از این مزرعه تخم حبوب حباب
(ابن حسام، *دیوان*، ۴۰.)

مرغِ صبح کنایه از بلبل، خروس و نیز خورشید.

مرغ صبح از سماع بس کرده‌ست
ز آنکه دیر است تا برافشانده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱.)

تا اشتلم نکرد به‌نام تو مرغ صبح
تیغ سحر جهان نگشاید به شب کُشی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۲۰.)

چارشنبه که برکشید نوا
مرغ صبح از بنفشه زار هوا
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۳.)

مرغِ صبح خوان کنایه از بلبل.

سحرگاهان چکید از قطرهٔ ابر
گلو تر گشت مرغ صبح خوان را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۶.)

چه حالت است که گل در سحر نماید روی
چه آتش است که در مرغِ صبح خوان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

مرغِ صبح خیز کنایه از بلبل.

هم از کرامت مرغانِ صبح خیز بود
که خضر حلهٔ خضرا به مرغزار دهد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۰۷.)

مرغِ صبحدمی کنایه از خروس.

صبح چون جیب آسمان بگشاد
هاتف صبحدم زبان بگشاد
پَر فرو کوفت مرغ صبحدمی
دَم او خواب پاسبان بگشاد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۹.)

مرغِ صبح گاه کنایه از خورشید.

کشیده در عقابین سیاهی
بر و منقار مرغ صبح گاهی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۰.)

آن دم که صبح بینش من بال پر گشاد
آن مرغ صبح گاه دلم تیر پرگشاد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۰.)

مرغِ صراحی جام شرابخوری که به‌شکل مرغ باشد.

پنجهٔ ساقی گرفت مرغ صراحی به‌دام
ز آتش صبح اوفتاد دانهٔ دلها به‌تاب
کام قنینه خون فشان، چون اشك داوود از نشان
مرغ صراحی جان کنان داودی الحان بین دراو
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵ و ۴۵۲.)

چو مرغِ صراحی نوا ساز کرد
مِهِ چنگ‌زن چنگ در برگرفت
(خواجو، *دیوان*، ۳۸۷.)

مرغِ ضعیف کنایه از دنیادار.

مال دنیا دام مرغان ضعیف
مُلك عقبی دام مرغان شریف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۶:۴.)

مرغِ ضعیفِ بی‌گناه کنایه از مرد کامل، ولی و مرشد.

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه
و اندرون او سلیمان با سپاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۷:۱.)

مرغِ طبیعت خراش کنایه از زمین.

نیست جهان را چو تو همخانه‌ای
مرغ زمین را ز تو بِه دانه‌ای
بگذر از این مرغِ طبیعت خراش
بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۹.)

مرغِ طَرَب شادو سرمست، مطرب (اضافهٔ تشبیهی) و کنایه از کبوتر نامه‌بر.

بال فرو کوفت مرغ، مرغِ طرب گشت دل
بانگ برآورد کوس، کوس سفر کوفت خواب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

مرغ طرب نامه به پَر باز بست
هفت پَرِ مرغِ ثریا شکست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۳.)

مُرغِ طُور مرغی که بنابه تفاسیر قرآن کریم راهبر و دلیل موسی به درخت توحید بود و بعضی آن را بلدرچین و برخی گنجشك کوهی پنداشته‌اند.

همچو موسی دیده‌ای آتش ز دور
لاجرم مو سیچه‌ای بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو
هم به میقات آی و مرغِ طور شو
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۵.)

مرغِ عالمِ ملکوت پرندهٔ جهان معنی و غیب.

من مرغ عالم ملکوتم عجب مدار
با بال عشق گر به سوی آسمان روم
(حلاج، *دیوان*، ۱۲۱.)

مرغِ عرشی کنایه از روح انسانی، نیز فرشته.

این خوش آواز مرغ عرشی را
بال بگشای تا کند پرواز
(سنایی، *دیوان* س، ۳۰۰.)

این مرغ عرشی ار طلب دانه‌ای کند
آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

عقاب اجل چون درآمد به صید
در افتادش آن مرغ عرشی به قید
نغمهٔ مرغان عرشی می کند چرخ استماع
از صریر کلك دستان ساز معنی گسترم
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۹؛ *دیوان*، ۹۶.)

مرغِ عیسیٰ خفاش، شبکور (گویند حضرت عیسی(ع) مرغی از گل ساخت و منفذ سفلای آن را فراموش کرد بسازد، به فرمان الهی حیات به‌هم رسانید و بپرید و سپس بیفتاد و بمرد.)

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
که همسایه است با خورسید عذرا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴.)

مرغِ غزلخوانِ ذوق کنایه از گویندهٔ سیرین سخن، آن که اشعار دلنسین سراید.

ولوله بگرفت حمن تا که سد
داعی ما مرغِ غزلخوانِ ذوق
(ساه‌داعی، *دیوان*، ۱:۱۵.)

مرغِ فانی کنایه از مرد کامل که در حق فنا سود.

بعد از آن مرغان فانی را به باز
بی‌فنای کل به‌خود دادند باز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۳۷.)

مرغِ فردوس، مرغِ فردوسی پرندهٔ بهست، طایر بهستی.

مرغ فردوس در این برده نوازد دستان
طوطی قدس از این آینه گیرد تلقین
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۳۵.)

دل بر سرِ خوان طرب چون مرغ فردوسی طلب
یك نیمه گویا ای عجب یك نیمه بریان آیدت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۱.)

مرغِ فلك کنایه از فرسته و مَلَك.

کای مگس گلخن از این جیفه چند
مرغ فلك شو که برآیی بلند
در همه رَه کاو قدم کار زد
مرغ فلك بوسه به منقار زد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۳ و ۲۱.)

مرغِ فلکی کنایه از روح و جان.

مرغِ فلکی برون شد از دام
در مقعد صدق یافت آرام
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۹.)

مرغِ قاف سیمرغ، عنقا.

باز ارجه گاه‌گاهی برسر نهد کلاهی
مرغانِ قاف دانند آیین بادشاهی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۸.)

مرغِ قفس پر کنایه از روح.

مرغِ قفس پَر که مسیحای توست
زیر تو پَر دارد و بالای توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۹.)

مرغِ قنینه آوند شراب که به شکل مرغ باشد. (اضافهٔ تشبیهی)

مرغ قنینه چون زبان در دهنِ قدح کند
جان قدح به صد زبان لاف صفای نو زند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۹.)

مرغکِ دانا طوطی.

به‌نزد این صفت روح لعبت چابك
به پیش آن لقبِ عقل مرغكِ دانا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹.)

تعالی الله! چه كلك است این؟ كه همچون مرغكی دانا
همی پوید به فرق سر، معاش عالمی دردَم
(كمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۸.)

آخر آن دندان که هرگز دانه‌وش روزی مباد
بستهٔ دام بلا چون مرغك دانا شود
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۴.)

مرغِ کَرّوبی کنایه از فرشتهٔ مقرب.

چو با مرغانِ کرّوبی تو را هم آشیان بینم
چرا سازی نشیمن در مقام نفس حیوانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۳.)

مُرغِ کور کنایه از مردم جاهل و نادان و غافل و دنیادار.

چونك آب خوش ندید آن مرغِ کور
پیش او کوثر نماید آبِ شور
بهر مخمور خدا جام طهور
بهر این مرغانِ کور این آبِ شور
(مولوی، مثنوی ن، ۴۳۲:۴؛ ۲۲۸:۵.)

مرغِ گردون کنایه از خورشید، آفتاب.

چو مرغ تیر من از زه برآید
ز حلقِ مرغ گردون زِه برآید

مرغ گردون در رهش پَر می‌زند
بر درش چون حلقه‌ای سرمی‌زند
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۹؛ *منطق‌الطیر*، ۶.)

مرغِ گردونی کنایه از فرشته، جبرئیل.

نیست جنسیت به صورت لی‌ولَك
عیسی آمد در بشر جنس مَلَك
برکشیدش فوق این نیلی حصار
مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار
(مولوی، مثنوی ن، ۴۴۲:۶.)

مرغِ گرفتار کنایه از بلبل.

کی وصل گل به مرغ گرفتار می‌رسد
بویی که می‌رسد ز نسیم سَحَر بس است
(اهلی، *کلیات*، ۴۲.)

مرغِ گشاده پا بودن کنایه از بی‌بند و قید بودن.

نی بندِ خلق باشم نی از کسی تراشم
مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۰:۴.)

مرغِ گلین کنایه از شعور و عقل نفسانی.

عیب بر خود نِه نه بر آیاتِ دین
کی رسد بر چرخ دین مرغِ گلین
(مولوی، مثنوی ن، ۵۰۰:۴.)

مرغِ گویا مرغِ سخنگو، طوطی.

از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین در خزان
باغ از دم رامشگران مرغان گویا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

مرغِ لاهوت پرندهٔ عالم غیب و جهان معنی و عالم امر.

مرغ لاهوتیم آزاد از همه کون و مکان
فارغ از سجاده و تسبیح و دام و دانه‌ایم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۴.)

مرغِ لب کنایه از سخن.

مرغِ لبم با نَفَسِ گرم او
پَرّ زبان ریخته از شرم او
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۲.)

مرغِ مسیحا شب پره، خفاش.
از اثر نور ثریانشین
مرغِ مسیحا شده خورشید بین
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م. ۶۲.)

مرغِ مشرق کنایه از خورشید.
بال فرو کوفت مرغ مشرق و بنهاد
در قفسِ آبنوس بیضه‌ای از عاج
(خواجو، *دیوان*، ۱۷.)

مرغِ نامه‌بَر کبوترِ نامه‌بر، کبوترِ قاصد.
ترسد نامه‌های من به تو زانك
پَر مرغانِ نامه‌بر بشکست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۸.)

اگر ز نالهٔ ما گرمی اثر نپرد
سمندر است اگر مرغ نامه‌بر نپرد
(ظهوری، *دیوان*، ۱۹۵.)

نه مرغ نامه‌بر خواهد نه قاصد ای خوشا بلبل
که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۴۰.)
دلفریبی را تماشا کن که مرغ نامه‌بَر
دام پندارد ز شوق او کبوتر خانه را
(سلیم، *دیوان*، ۲۱.)

مرغِ نغمه سنج پرندهٔ خوش نوا، کنایه از بلبل.
تا روی دلفروز تو بستان آتش است
دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۰.)

مرغِ نیم بِسْمِل مرغی که هنگام کشتن گلویش بریده وهنوز سرش جدا نشده باشد و در حال تپیدن باشد، سخت تپان و کنایه از بی‌قرار و ناآرام.
همچو مرغ نیم بسمل در رهت
در میان خاك و خون گشتم نهان
لاجرم از بس که بال و پر زدیم
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ایم
(عطار، *دیوان* ت، ۵۱۶ و ۴۸۵.)

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
باشد ز تیر هجرت در خاك و خون تپیده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۵.)
گر به فردوس از سر کوی تو صائب را برند
می‌رود اما چو مرغِ نیم بسمل می‌رود
(صائب، *کلیات*، ۳۵۲.)

مرغِ نیم کُشت مرغ نیم بسمل که در حال تپیدن باشد، کنایه از بی‌قرار و پریشان.
چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۰.)

مرغوار مانند مرغ، کنایه از سریع و با شتاب.
با کنیزك گفت رو هین مرغوار
طشت سیمین را ز خانهٔ ما بیار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۸:۵.)

مرغِ هزار نوعی بلبل که با الحان گوناگون و نامکرر آواز سر دهد.
مرغِ هزار بانگ برآرد به شاخِ گل
بر بانگ او نشاط و طرب صد هزار کن
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۰۳.)

مرغِ همایون هُما که بنا به عقیدهٔ پیشینیان خجسته و میمون است و بر هر کس سایه گسترد نیکبخت و سعادتمند گردد.
دولت از مرغِ همایون طلب و سایهٔ او
زآنکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۶.)

مرغِ یاقوت پیکر کنایه از آتش.
ز آن مربع نهند منقل را
تا مثلث بر آذر اندازند
قفس آهنین کنند و در او
مرغِ یاقوت پیکر اندازند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۶.)

مرغِ یك پَره مرغی که یك بال داشته باشد و کنایه از مردم ناقص عقل.

تا دو پَر باشی که مرغ یك پَره
عاجز آمد از پریدن ای سَره
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۲.)

مُرَقّع پوش آن که مرقع پوشد، کنایه از درویش.
گفت ذوالنون می‌شدم در بادیه
بر توکل بی عصا و زاویه
چل مرقع پوش را دیدم به راه
جان بداده جمله بر یك جایگاه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۴۴.)

مُرَقّع پوشِ رعنا کنایه از زاهد خشك و خودپسند.
ز دست دلبر ای ساقی نگیرد جام جز عارف
مرقع پوش رعنا را رها کن گر نمی‌گیرد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۴۸.)

مُرَقّع دار ابلیس بودن کنایه از اعمال زشت کردن در لباس تصوف و تقوی.
از آن در خرقهٔ آدم خشن خویی که در باطن
مرقع‌دار ابلیسی، مُلمع دار شیطانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۳.)

مُرَقّعِ رنگین دلق وصله وصله و رنگارنگ.
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۲۳.)

مُرَقّعِ گردون کنایه از طبقات فلك یا مناطق البروج.
هم طبع او مرقع گردون خلق نمود
هم عقل مهریاری گردون هبا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

مرکب آب کنایه از کشتی، زورق.
مرکبان آب دیدم صف زده بر روی آب
پالهنگ هر یکی پیچیده بر کوهِ گران
(فرخی، *دیوان*، ۳۳۵.)

مرکبِ انجم کنایه از آسمان.
وقت است که مرکبان انجم
هم نعل بیفکنند و هم سُم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳.)

مرکبِ بی‌قرار ابلق کنایه از روزگار به اعتبار شب و روز.
ای تاخته شصت سال زیرت
این مرکبِ بی قرار ابلق
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۵۱.)

مرکبِ جم، مرکبِ جمشید کنایه از باد (پیشینیان جم را با حضرت سلیمان یکی پنداشته‌اند.)
رخش به هرّای زر بردن در پیش دیو
پس خرِ افکنده سُم مرکب جم ساختن
چهرهٔ خورشید و آنگه زحمت مشاطگی
مرکبِ جمشید و آنگه حاجت برگستوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۵ و ۳۲۵.)

مرکبِ چوبین اسب چوبین و کنایه از تابوت، نیز کشتی.
شد اسب و زین نُقره گین بر مرکب چوبین نشین
زین بر جنازه بِه ببین دستان این دنیای دون
مرکب چوبین به خشکی ابتر است
خاص آن دریا بیان را رهبر است
تا به دریا سیر اسب و زین بود
بعد ازیئت مرکب چوبین بود
این خموشی مرکب چوبین بود
بحریان را خامشی تلقین بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۶:۴؛ مثنوی ن، ۵۴۰:۶.)

مرکبِ درگهی اسب مجهز با زین و برگ که همیشه جلو سرای شاهان حاضر بود تا چنانچه ضرورتی پیش آید مورد استفاده قرار گیرد، کنایه از کارآزموده و کاردان.
شیخ کامل بود و طالب مشتهی
مرد چابك بود و مرکب درگهی
(مولوی، مثنوی ن، ۸۹:۱.)

مرکب لنگ بودن شل بودن اسب و ستور.
مرکب لنگ است و راه دور است
دل را چه کنم که ناصبور است
(عطار، *دیوان ت*، ۴۸.)

مرکبِ نی قطعه چوبی که کودکان به تصور اسب بر او سوار شوند و تازند.

می برد بی‌خردان را سخن پوچ از جای
طفل را مرکبِ نی تخت روان می گردد
(صائب، دویست و یک غزل، ۱۲۸.)

مرکز اَغبر کنایه از زمین.

بگذشته ز هجرت پس ِ سیصد نود و چار
بنهاد مرا مادر بر مرکزِ اغبر
(ناصرخسرو، دیوان م، ۵۰۷.)

مرکزِ خورشید گَرد کنایه از جهان، دنیا.

ای شده خشنود به‌یکبارگی
چون خر و گاوی به علفخوارگی
فارغ از این مرکزِ خورشید گرد
غافل از این دایرهٔ لاجورد
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۴۳.)

مرکزِ عودی اِزار کنایه از زمین.

کحل شود گنبد نیلی قبا
عود شود مرکز عودی اِزار
(مجیر بیلقانی، دیوان، ۱۰۸.)

مرکزِ عودی لباس کنایه از زمین.

گشت بساط ثناش مرکز عودی لباس
گشت زمان بقاش گنبد گوهر نگار
(خاقانی، دیوان، ۱۸۴.)

مرکزِ غَبرا کنایه از دل خاك، زمین.

نمود مرکز غبرا سوی عدم حرکت
چو یافت قبهٔ خضرا نورد دور سکون
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۲۷۹.)

روزی که ز نعل مرکبان افتد
در زلزله جرم مرکز غبرا
(مسعود سعد، دیوان، ۱۵.)

مرگ آشام آن که پیوسته در فنای خویش کوشد، کنایه از عاشق حقیقت.

آبِ حیوان قبلهٔ جان دوستان
ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند
دل ز جان و آبِ جان بر کنده‌اند
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۸:۵.)

مرگ آمیغ کنایه از آمیخته با درد و رنج و نیستی.

زین تابش آفتاب و تاریکی ِ میغ
وین بیهده زندگانی مرگ آمیغ
با خویشتن آی تا نباشی باری
نه بوده به افسوس و نه رفته به دریغ
(باباافضل، رباعیات، ۱۴۷.)

مرگِ اصغر کنایه از خواب.

هست ما را خواب و بیداری ما
بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشرّ اصغر حشرِ اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
(مولوی، مثنوی ن، ۱۱۵:۵.)

مرگِ اکبر کنایه از مرگ و فوت.

حشرِ اصغر حشرِ اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
(مولوی، مثنوی ن، ۱۱۵:۵.)

مرگ اندیش آن که پیوسته در اندیشهٔ مرگ باشد و کنایه از ترسان، بدگمان.

آمد شراب آتشین ای دیوِ غم کُنجی نشین
ای جانِ مرگ اندیش رو، ای ساقی باقی درآ
طوطی نُقلِ شکر بودیم ما
مرغِ مرگ اندیش گشتیم از شما
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۹:۱؛ مثنوی ن، ۱۶۷:۳.)

مرگِ بی‌مرگی کنایه از زندگی جاوید، بقاءالله.

مرگِ بی‌مرگی بود ما را حلال
برگِ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
ظاهرش ابتر نهان پایندگی
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۱:۱.)

مرگِ پیش از مرگ کنایه از وارستگی، رهایی از عوامل نفسانی.

مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگِ پیش از مرگ اَمن است از عذاب
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتیٰ
این چنین فرمود ما را مصطفیٰ
(مولوی، مثنوی ن. ۴:۴۱۲.)

مرگِ سیاه کنایه از نیستی و عدم.
باز فرمان آید از سالارِ ده
مرعدم را کانچ خوردی بازده
آنچ خوردی وادِه ای مرگِ سیاه
از نبات و دارو و برگ و گیاه
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۱۱۵.)

مرگِ غفلتی مرگ مفاجا و ناگهانی.
به‌سوی دشمنان تیرش چو مرگ غفلتی بارد
ز راز اختران طبعش نباشد ساعتی غافل
(لامعی، *دیوان*، ۸۵.)

مرگِ مفاجا مرگ ناگهانی.
تا ابد بادت بقا کاعدات را
تشنهٔ مرگ مفاجا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۵.)
خُلق نکو باد مسیحا بود
پاسخ بد مرگ مفاجا بود
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م. ۲۹۲.)

مرگ و جُسك رنج و بلا و مرگ (تعبیری که در مورد نفرت و نفرین به کار می‌رود.)
ما راست یار و دلبر تو مرگ و جسك می‌خور
هین کز دهانِ هر سگ دریا نشد مُنَجّس
اندك اندك راه زد سیم و زرش
مرگ و جسك نو فتاد اندر سرش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸۰ و ۱۰۲.)

مرگ و درد نوعی دشنام و نفرین.
آبِ نور او چو بر آتش چکد
چك چك از آتش برآید برجَهد
چون کند چك چك تو گویش مرگ و درد
تا سود این دوزخ نفس تو سرد
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۳۱۵.)

مرگِ هَلاهل مرگ بی‌علاج و حتمی.
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
نیم شب مرگ هلاهل آمدش
(مولوی، مثنوی ن. ۳:۲۲۴.)

مرواریدِاشك اشك چون مروارید. (اضافهٔ تشبیهی)
مروت کن یتیمی را به چشم مردمی بنگر
که مروارید اشك اوست دُرّ گوشوار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۸.)

مُروای ِ فرخ فال نیك و خجسته.
بدو گفت داریم ما هر کسی
در این گاو مروای فرخ بسی
ورا سال گیریم از اختر به فال
بدو فرُخَت باد گوییم سال
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۰۰.)

مُروای ِنیك فال نیك و نیز نام لحنی از مصنفات باربد.
چو بر مروای نیك انداختی فال
همه نیك آمدی مروای آن سال
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

مرهم بر مرهم نهادن کنایه از تسکین دادن، شکیبایی کردن.
به روی مرهم مرهم نهیم بر دلِ ریش
که زخم بر سرِ زخم است و نیش بر سرِ نیش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۳.)

مرهم دان جای مرهم، کنایه از تسلی بخشنده.
سینه ریشانیم و دارد آن دهن درمان ما
ای نمکدان لبِ لعل تو مرهم دانِ ما
(سلیم، *دیوان*، ۲۳.)

مرهم رسان کنایه از چاره‌ساز و درمان کننده، آرامش دهنده.
گر ز نومیدی شوم مجروح دل
محرمی مرهم رسان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۰.)

مرهم کاه کنایه از ناآرام کننده و رنج آور.

ز اشتیاق نمك پاشی لبت هر دم
تراود از جگرم زخمهای مرهم کاه
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۴.)

مرهم کده جای مرهم، کنایه از دل.
زخم را تشنه لبی ذوق دگر می بخشد
ورنه الماس به مرهم کدهٔ ما کم نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۷.)

مرهم کدهٔ عشق کنایه از محبوب و معشوق.
منصور و اناالحق زدن دار و دگر هیچ
ماییم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ
گر راه به مرهم کدهٔ عشق بیابی
الماس بنه بر دلِ افکار و دگر هیچ
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۴.)

مرهم نِه آن که بر جراحت مرهم نهد.
درشتی و نرمی به‌هم در بِه است
چو رگ زن که جراح و مرهم نِه است
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶.)

مرهم نهادن کنایه از آرامش و تسکین دادن، تسلی بخشیدن.
کیست که مرهم نهد بر دلِ مجروح عشق
کش نه مجال وقوف نه رهِ بگریختن
که برجان ریشت نهد مرهمی
که دلها ز ریشت بنالد همی؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۵؛ *بوستان* ی، ۳۷.)
ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دلِ ریش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۵.)

مرّیخْ‌چشم کنایه از آن که چشمی خونریز دارد (مریخ یا بهرام ستارهٔ جنگ و خونریزی است.)
عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۱:۱.)

مریخِ خون آلود بهرام یا مریخ ستارهٔ خونریزی، کنایه از میِ سرخ فام.
می آتش و کف دودبین آن کفّ سیم اندود بین
مریخِ خون آلود بین بر سر ثریا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

مرّیخ در زُحَل افتادن کنایه از آتش و ذغال نیم سوخته در منقل بودن.
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان
پروین صفت کواکب رخشا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

مرّیخِ زُحَل خور کنایه از ذغال اخگر شده.
کرده‌اند از زادهٔ مریخ عقرب خانه‌ای
باز مریخِ زحل خور در میان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

مرّیخِ زُحَل فَش مریخ یا بهرام ستارهٔ جنگ و خونریزی و مانند ستارهٔ زحل یا کیوان منحوس و در جنگها پیروزی آورنده است.
چرخ را توقیع او حرز است چون او برکشد
آن سعادت بخش مریخِ زحل فش در وغا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰.)

مرّیخْ سَلَب کنایه از سرخپوش.
مه مرکب و مشتری شمایل
مریخ سلَبَ زحل حمایل
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۷.)

مرّیخِ سلحشور بهرام که ستارهٔ جنگ و پیروزی است.
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعبِ زهرهٔ چنگی و مریخِ سلحشورش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۹.)

مرّیخْ سیرت کنایه از خونریز.
بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه‌جوی
مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۷.)

مریخ طبع کنایه از سرکش، سوزان.
سالك آمد پیش آتش سر زده
آتشی از دل به خرمن در زده

گفت ای مریخ طبع سرفراز
گرم سیر و زودسوز و تیزتاز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۶۸.)

مرّیخ‌وار مانند مریخ که ستارهٔ جنگ و خونریزی و پیروزی است.

تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من
در مصاف و جنگ باشد جرم من مریخ‌وار
به رزمگاه چو مریخ‌وار گیرد زور
به بزمگاه چو خورشید‌وار گیرد فرّ
(معزی، *دیوان* ك، ۲۲۶ و ۲۶۴.)

مرّیخی منسوب به مریخ ستارهٔ جنگ و خونریزی و کنایه از قاتل و خونریز.

هر که را با اختری پیوستگی ست
مر و را با اختر خود هم تگی ست
ور بود مرّیخی خونریزخو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
شاه چون ازمحو شد سوی وجود
چشم ِ مریخیش آن خون کرده بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۶؛ ۶:۵۵۴.)

مِری کردن برابری و همسری در قدر و مرتبه کردن، کوشیدن، جدال کردن، و کنایه ازمکر و فریب به کار بردن.

با باد در لطافت از این پس مری کنم
گر خاك درگه تو بماند نشیمنم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۴۴.)

خاك را بین و آن گرو با رنگ سوسن بستنش
باد را بین و آن مری با بوی سنبل کردنش
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۶.)

هر دو به‌هم در سباق، عزم تو و سایه‌اش
کرده به رفتن مری، باردمش باغبان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶.)

از بی عامه کس مری نکند
خر عامه به جو کری نکند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۸۱.)

بشنو مدیح من که شنیدن کری کند
مدحی که با فلك به مثابت مری کند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۸۱.)

دو دست و پا جِنی کرده و دو صد مکر و مری کرده
جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیر است او
ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی برد اکنون پای‌دار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۳۲؛ *مثنوی* ن، ۱:۹۹.)

مریم آسا همچون مریم، مراد مادر حضرت عیسی(ع) باشد.

چون مریم روزه‌دار و عذرا
بس تهمت دیده مریم آسا
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۲.)

مریم بِکر خُم کنایه از شراب ناب.

از مریم بِکر خم، به مستان
همشیرهٔ عیسی روان ده
(شفایی، *دیوان*، ۲۳۳.)

مریم ِ رَز کنایه از انگور.

مریم رزرا بخواه آن بکر آبستن به روح
زمرهٔ عصر آمده پروردهٔ دهقان شده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۱.)

مریم کده جایگاه مریم.

در آب خضر آتش زده خمخانه زومریم کده
هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۲.)

مریمْ نَفْس آن که نفسی چون مریم دارد، پاك و با عصمت.

صفوةالدین زبیدهٔ عجم آنك
دهر هارون آستانهٔ اوست
شاه جبریل جان مریم نفس
که مسیح کرَم زمانهٔ اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۰.)

مریم‌وار مانند مریم، مراد مادر حضرت عیسی(ع) است.

نخل من چون مسیح در گفتار
حامل باد گشته مریم‌وار
(امیرخسرو، هشت بهشت م. ۳۰.)

مزاجِ بَد کنایه از طبع حیوانی و نفسانی آدمی.
شرط تبدیل مزاج آمد بِدان
کز مزاجِ بَد بود مرگ بَدان
چون مزاجِ آدمی گِل خوار شد
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاجِ زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رُخش چون شمع تافت
(مولوی، مثنوی ن. ۵:۳.)

مزاجِ دهر سرشت و طبع روزگار.
مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی
(حافظ، دیوان ط. ۶۵۱.)

مزاجِ عافیت پرور سرشت و طبع سلامت جو.
با وجود آنکه زهرِ بی غمی نوشد مدام
زهرخندی بر مزاجِ عافیت برور نزد
(عرفی، دیوان، ۲۶۲.)

مزاج گویی برابر مزاج مخاطب سخن گفتن، کنایه از خوشامد گفتن، چاپلوسی کردن.
اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز نبض مزاج گوییها
(صائب، کلیات، ۱۸.)

مَزج کردن در آمیختن، مخلوط کردن.
اگر ضعیف شراب است اندکی نوشد
وگرنه مزج کند ورنه زود برخیزد
(ابن یمین، دیوان، ۳۹۵.)

مُزدَحمِ کسی گردیدن کنایه از مایهٔ ناراحتی و زحمت کسی شدن.
مزدحم می گردیَم در وقتِ تنگ
این نصیحت می کنم نه از خشم و جنگ
(مولوی، مثنوی ن. ۳۶۰:۲.)

مزدِ دست پاداش و دستمزد.
سر و جان را به راهت می‌دهم گر سر فرود آری
سرم بردار پس آنگه به مزد دست سامان بر
(کلیم، دیوان، ۲۴۸.)

مزدِ دندان زری که پس از طعام خوردن به درویشان دهند.
مزد دندانم بر آن دردم که خیزد بس بود
بی تو چون انگشت حسرت خایم از دندان خویش
(امیرخسرو، دیوان، ۳۴۹.)

مزدمَند دارای ارزش، با اَجر.
جملهٔ عالم مُسَبّح آمدند
نیست ان تسبیح جبری مزدمند
(مولوی، مثنوی ن. ۱۸۷:۳.)

مزدورکاری کارگری.
همه روز مردانِ ایشان دو بهر
به مزدور کاری بدندی به شهر
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۶۷.)

مزرعهٔ کسی سوختن کنایه از بی‌مایه و تهیدست شدن.
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه
می ندانم خامسه از رابعه
(مولوی، مثنوی ن. ۲۶۹:۳.)

مُزَلَّف زلف دار.
داغِ عذارِ ماهوشان است صفحه‌ای
کش رخ مُزَلَّف از رقمِ عنبرین اوست
(طالب آملی، کلیات، ۱۶۵.)

مَزمَزان در حال چشیدن، مزه‌مزه کردن.
در پی آن می که خوردم از پیالهٔ وصلِ تو
این چنین زهری ز جام هجر خوردم مزمزان
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۰۹:۴.)

مُزَوَّر بساط آراسته به دروغ و ظاهرسازی.
موبدی از کشور هندوستان
رهگذری کرد سوی بوستان

مرحله‌ای دید منقش رباط
مملکتی یافت مزور بساط
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۰.)

مُزَوّر خوردن با تزویر و نیرنگ چیزی خوردن.
به‌رغم سیاهان شهِ پیل بند
مُزوّر همی خورد از آن گوسفند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۸.)

مُزَوّرگری کردن ریا و تزویر کردن.
زرِّ مغشوش کم بهاست به رنج
زعفران مزوّر است زریر
تو مزوّرگری مکن چو جهان
خاك بر من مدم به نرخ عبیر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۹۹.)

مژدگانی دادن بشارت و خبر خوش دادن.
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
مژدگانی بده ای خلوتیِ نافه‌گشای
که ز صحرای خُتَن آهوی مشکین آمد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۶ و ۹۰.)

مژده آوردن خبر خوش و بشارت آوردن.
باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دل ببر
جانم فدات ای مژده‌ور بستان تو جانم ما حَضَر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۸:۲.)

مژده انداختن بشارت دادن.
گل مژدهٔ باز آمدنت در چمن انداخت
سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۵.)

مژده دادن خبر خوش و نوید دادن.
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیّت خیر مگردان که مبارك فالی ست
بعد از این دست من و دامن سرو و لبِ جوی
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
(حافظ، *دیوان*، ۴۸ و ۷۷.)

مژده رسیدن خبر خوش و بشارت رسیدن.
رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گُل است و نبید
(حافظ، *دیوان*، ۷ و ۱۶۱.)

مژدهٔ طرب آوردن بشارت و خبر شادی بخش آوردن.
صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)

مژده‌مژده عبارتی برای گفتن بشارت و خبر خوش با شور و هیجان.
مژده مژده که از چنین تحویل
جَستی از زخمِ تیغ عزرائیل
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۶.)

مژده‌وَر آن که خبر خوش آوَرَد، خوشحال کننده.
چشم این زندانیان هر دم به دَر
کی بُدی گر نیستی کس مژده‌وَر
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور
بر دل او زد که رو زحمت ببر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۸:۴؛ ۳۸۲:۶.)
اگر یك دم به خوان خوانی مراورا، مژده‌ور گردد
به خوانی در بهشت عدن پر حلوا و بریانها
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۴۴.)

مژگانِ آفتاب کنایه از خطوط شعاعی خورشید.
می‌ریخت اشك گرم ز مژگان آفتاب
روزی که بود آینه زیرِ نمد مرا
این بوستان کیست که مژگان آفتاب
چون خار گردن از سر دیوار می کشد
(صائب، *کلیات*، ۱۴۷ و ۳۵۲.)

مژگان بر ابرو زدن کنایه از رو بر تافتن، اعراض کردن.

رقیب آمد که بیرونش کنم مژگان بر ابرو زد
که این مایه ندانی تو که ما را یار غار است این
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۵.)

مژگان به مژگان آشنا نگشتن کنایه از بیدار ماندن.
شبم بر یادِ آن آرایش جان
نگردید آشنا مژگان به مژگان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۰.)

مژگان به مژگان بستن کنایه از کمال نزدیك بودن.
شبنمیم اما ز فیض شوخ چشمیهای عشق
با گل خورشید مژگان را به مژگان بسته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۷.)

مژگانِ جگردوز کنایه از مژگان محبوب که چون تیر بر جگر عاشق خورد.
مژگان جگر دوزت کشتند فتوحی را
بی‌جرم چو اویی را بکشند روا داری
فتوحی (گنج سخن، ۱:۳۷۳.)

مژگانِ سبکبال مژه‌های پرحرکت و جنبش.
چه سان دل را نگه دارد کسی از چشم فتانش
که گیراتر ز شاهین است مژگان سبکبالش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۱.)

مژگان صفت مانند مژه‌ها.
زُنارِ چشم از رگ خواب است زینهار
مژگان صفت به چشم مده جای خواب را
مژگان صفت به‌دیدهٔ خود جای می‌دهم
از پای هر که در ره او خار می‌کشم
(صائب، *کلیات*، ۱۹ و ۶۷۱.)

مژگانِ گیرا مژه‌های جذّاب و دلربا.
به دامان قیامت می‌کشد دوران حسن او
که خوبی را رهایی نیست از مژگان گیرایش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۰.)

مژه بر مژه زدن به‌هم زدن پلکان چشم.
بی‌فکرت مداحی صدر تو همه عمر
حاشا که زنم یك مژه را بر مژه با کاج
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۵.)

مژه بر هم زدن به‌هم زدن پلکان چشم و کنایه از مدت کوتاه.
مژه تا به‌هم بر زنی روزگار
به صد نیك و بد باشد آموزگار
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۲۰.)

تا مژه بر هم زنی چون مژه با هم کنی
رایتِ دین بر یمین آیتِ حق بر یسار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

مژه پُرچین کردن پلکها را درهم کردن و کنایه از درپیچ و تاب بودن.
تا به کی نزد رنجهای فلک
مژه بر جبین کنیم چون مسمار
(خواجو، *دیوان*، ۳۱.)

مژه خون پالا بودن کنایه از اشك خونین سرازیر بودن.
مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۸.)

مژهٔ خیالباز مژهٔ گمان اندیش و خیالباف.
به تبسم نهانی که زدی به گریهٔ من
مژهٔ خیالبازم چه گهر که سفت امشب
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۴.)

مژهٔ شوخِ عافیت کُش کنایه از مژهٔ محبوب که مایهٔ بی‌قراری است.
بنازم آن مژهٔ شوخِ عافیت کُش را
که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۶.)

مژه کاری کنایه از ناز و عشوه و کرشمه.
خوندار به‌خونی نکند آنچه به دل کرد
چشمانِ تو هنگام نگاه از مژه کاری
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۸۱.)

مژهٔ لعل فشان کنایه از مژه‌ای که اشك خونین از آن جاری است.

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان
تدبیر چه سازم مژهٔ لعل فشان را
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۳۲۸.)

مِس کنایه از شکسته دل، تو به کار، طالب راه حق.
عاقبت را دید و او اشکسته شد
از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند
آن زراندود از کرم محروم ماند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۷۷.)

مسافرِ افلاك، مسافرِ فلك آن که به آسمانها سفر کند و کنایه از ستاره.
دوزند مسافرانِ افلاك
درّاعهٔ چست و دلق چالاك
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۵.)
مسافرانِ فلك را به وهم همراهی
مدبرانِ قضا را به فهم همرازی
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۶۶.)

مسافرِ سَماوی کنایه از ستاره.
ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد
کنار کوه پر از تازه ارغوان کردند
مسافران سماوی به خطهٔ مغرب
هزیمت از طرف راه کهکشان کردند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۶.)

مسئله‌آموز آموزندهٔ نکات و مسائل دشوار.
نگارِ من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۸.)

مُسبّب الاسباب خداوند.
چون که از خیل دیو نگریزی
در حصار مسبب الاسباب
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹.)

مس به زر اندودن کنایه از ظاهر آراسته کردن.
من که مسم را به زر اندوده‌اند
می کنم آنها که نفرموده‌اند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۱.)

مست از دوغ بودن کنایه از سرخوشی و مستی دروغین و ظاهری داشتن، خودنمایی کردن.
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند
های و هو و سرگرانیها کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۲.)

مستِ اَلَست بودن کنایه از سرمست از بادهٔ الهی و بی‌خود بودن.
مستِ شراب عشقش بی باده مست باشد
بی باده مست یعنی مست اَلَست باشد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۵۸.)
عطار در این راه قدم زن چه زنی دَم
تا چند زنی لاف که من مست اَلَستم
(عطار، *دیوان* ت، ۳۹۳.)

مستِ دل افتاده کنایه از عاشق، شیفته و دلداده.
ساقیا، باده بدین مستِ دل افتاده مده
مستم از خون دل خود دگرم باده مده
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۱.)

مستِ ریا بودن از ریا و سالوس سرمست و مدهوش بودن.
بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان ولاتَقُل
مستِ ریاست محتسب باده بده و لاتخف
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۰۰.)

مستِ سرانداز بسیار مست و از پا افتاده.
ساقی هلاکم از هوسِ پای بوسِ تو
در پای خویش مست سرانداز کن مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

مستِ عقل بودن کنایه از گرفتار امور ظاهری بودن.
وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی‌پَر مپَر
آن گُلِ سرخ است تو خونش مخوان
مستِ عقل است او تو مجنونش مخوان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶.)

مستِ علالایی مستِ پرشور و پرِ سر و صدا.

سَر پهلوی آن خُم نِه کوزه به‌بر خم به
بجهی به‌سوی او چِه ای مست علالایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶.)

مست کاره مست و مدهوش کننده.

دو بوسم داد دوش و تا به امروز
خرابم زان شرابِ مست کاره
مَهِ من خراب گشتم زرُخت به یك نظاره
نظری ز تو عفاالله چه می است مست کاره
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۱ و ۵۱۱.)

مستِ کور کنایه از مرده.

چون به گورستان روی ای مرتضی
استخوانشان را بپرس از مامضی
تا به ظاهر بینی آن مستانِ کور
چون فرورفتند در چاهِ غرور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷.)

مستِ گُذاره مست لایعقل، مست طافح.

یك بار نقش پای خود ای بی‌خبر ببین
تا روشنت شود که چه مستِ گذاره‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

ای قاصد نسیم که مست گذاره‌ای
باری ز عرض حال من آنجا اشاره‌ای
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۷۹.)

مست گشتن کنایه از بی‌قرار و شیفته شدن.

چون بدید او را خلیفه مست گشت
پس ز بام افتاد او را نیز طشت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴۸.)

مستِ مَلَنگ سرمست و شاد و شنگول.

از غم و فکر دو جهان رسته است
عاشق دیوانهٔ مستِ ملنگ
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۳.)

مُستمند غمگین و اندوهناك و نیز نیازمند.

شما دل مدارید بس مستمند
که تا بُد چنین بود چرخِ بلند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۵۹.)

مست کردت آز دنیا لاجرم
چون سدی هشیار ماندی مستمند
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۳.)

درازتر ز غم مستمند سوخته دل
کشیده‌تر ز شب دردمند خسته جگر
(فرخی، *دیوان*، ۶۷.)

کار درویش مستمند برآر
که تو را نیز کارها باشد
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۶.)

در هوایت عاشقان مستمند
روز و شب مدهوش و مست حیرتند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۸.)

مست‌وار همچون مست.

همه شب مست‌وار و عاشق‌وار
بودم از روی دوست برخوردار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۳.)

مست و خراب آن که در اثر خوردن باده از پا افتاده باشد.

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده‌ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹.)

مستوری روپوشیده، زن، پارسا.

غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان
باد کند چادرش کای سره رو برگشا
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست
رفته از مستوریان سرم از هواست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۱؛ *مثنوی* ن، ۶:۲۷۱.)

مستوفیِ سپهر کنایه از عطارد.

مستوفی سپهر که دارد شهاب کلك
سوی درس به خدمت تحریر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

مستِ وَلا بودن کنایه از محو و فنا در حق و حقیقت مطلق بودن.

آن مُرایی در صیام و در صلاست
تا گمان آید که او مست ولاست...

یارب آن تمییز دِه ما را به‌خواست
تا شناسیم آن نشانِ کژ ز راست
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۱۶۲.)

مَستیان آنان که مست و از خود بی‌خود و سرخوش باشند. (جمع مست با اضافه شدن یا قبل از علامت جمع به‌قیاس سالیان.)

بیدار کنید مستیان را
از بهر نبیذ همچو جان را
تلخی باده را مبین عشرتِ مستیان نگر
محنتِ حامله مبین بنگر امید قابله
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۸۵:۵:۱۰۷.)

مَستیِ ازدوغ کنایه از مستی دروغین، سرخوشی بیهوده.

مقصد صدقی نه ایوان دروغ
بادهٔ خاصی نه مستیّ ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده
رَسته زین آب و گِل آتشکده
(مولوی، مثنوی ن. ۵:۱۱۳.)

مستیِ بالغ مستی تمام و کمال.

جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد
ز توست مستی بالغ که زفت سغراقی
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۲۹۶.)

مستی بخش کنایه از کامل.

بگذر از مستی و مستی بخش باش
زین تلون نقل کن در اِستواش
چند نازی تو بدین مستی بس است
بر سر هر کوی چندان مست هست
(مولوی، مثنوی ن. ۶:۳۰۸.)

مُستی کردن گله و شکایت کردن.

مُستی مکن که ننگرد او مُستی
زاری مکن که نشنود او زاری
(رودکی، محیط زندگی. ۵۱۱.)
هزار نفرین کردم ز درد بر ایام
هزار مُستی کردم ز گردش اختر
(عنصری، دیوان. ۶۷.)

مَسخ کردن از صورتی به صورت زشت‌تر تبدیل کردن.

چون زنی از کارِ بَد شد روی زرد
مَسخ کرد اورا خدا و زُهره کرد
عورتی را زُهره کردن مسخ بود
خاك و گِل گشتن چه باشد ای عنود
خویشتن را مسخ کردی زین سفول
زان وجودی که بُد آن رشكِ عقول
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۳۴.)
مصطفی در شصت و سه، اسکندر اندر سی و دو
دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند
(خاقانی، دیوان. ۱۱۳.)

مَسخ گردانیدن ازصورتی به صورت زشت‌تر تبدیل کردن.

لاجرم من مسخ گردانیدمش
جامه‌ای چون خوك پوشانیدمش
(عطار، مصیبت‌نامه. ۲۳۷.)

مَسخ گردیدن تغییر صورت یافتن.

امت پیغامبر آخر زمان
یافتند از مسخ گردیدن امان
(عطار، مصیبت‌نامه. ۲۳۷.)
چو با عامه نشینی مسخ گردی
چه جای مسخ یك ره فسخ گردی
(شیخ محمود شبستری، مجموعهٔ آثار. ۱۰۴.)
ورنه گر چه مستعد و قابلی
مسخ گردی تو ز لافِ کاملی
(مولوی، مثنوی ن. ۴:۴۷۷.)

مُسدّسِ پهناور کنایه ازعالم، جهان به‌اعتبار جهات ششگانه.

بونصر آن که نصرت او چون سپه براند
غلغل در این مسدّس پهناور اوفتاد
(اثیراخسیکتی، دیوان. ۱۰۴.)

مُسرعِ فلك کنایه از سیّاره و نیز یاد آور شهاب ثاقب.

مُسرعان فلك رسانیدند

خبر فتح او به هر کشور

(رشید وطواط، *دیوان*، ۱۹۲.)

مُسرعِ گردون کنایه از سیاره، فلك تیزرو و شتابنده.

صاحبا سدرهٔ مقدس تو

قبلهٔ مُسرعانِ گردون باد

پیش رای منیر عالی تو

مشتری تیره آسمان دون باد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۶.)

پیش عزم تو مُسرعِ گردون

متمکن به علت افلاج

(خواجو، *دیوان*، ۱۶.)

مِس زَرکردن کیمیاگری کردن، کنایه از تبدیل ماهیت کردن.

چه زرها به خاك سیه در کنند

که باشد که روزی مسی زر کنند

(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸.)

گر التفات بود شمع مجلس ما را

به کیمیای نظر زر کند مس ما را

(اهلی، *دیوان*، ۱۴.)

مسکنِ ده‌روزهٔ فانی کنایه از دنیا، جهان.

ای غره بدین مسکن ده روزهٔ فانی

بگذار که پیش از تو مقام دگری بود

(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴۷.)

مِس کیمیا کردن کیمیاگری، زرکردن مس، کنایه از قلب و تبدیل ماهیت کردن.

بیا ساقی آن زرِّ بگداخته

که گوگرد سرخ است از او ساخته

به من دِه که تا زو دوایی کنم

مِس خویش را کیمیایی کنم

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۱.)

بینش ما از نظر بی‌ریا

کرده مس قلب تورا کیمیا

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۹.)

مسکین نواز آن که بیچاره و بینوا را نوازش کند، کنایه از خداوند.

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند

یادش به خیر ساقی مسکین نواز من

(حافظ، *دیوان* ح، ۳۰۹.)

همه طاعت آرند و مسکین نیاز

بیا تا به درگاه مسکین نواز

چو شاخِ برهنه برآریم دست

که بی‌برگ از این بیش نتوان نشست

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۹.)

مسکین نوازی نوازش بیچاره و بینوا.

تاراج عمر سهل بود گر کنی به وصل

مسکین نوازیِ دل و جان اسیر ما

(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۷۱.)

مُشرّف کن ای ماه اوج سعادت

ز مسکین نوازی شبی مسکنم را

(محتشم، *دیوان*، ۳۱۶.)

مسلمانی در دلِ کسی نبودن کنایه از رحم و انصاف و مروت نداشتن.

چنان که چشم خمارین توست مست و خراب

به سوی ما نکند التفات چندانی

چو نیست در دل تو ذره‌ای مسلمانی

چگونه رحم کند بر دل مسلمانی

(عراقی، *کلیات*، ۲۹۱.)

مسمار بر دهان زدن کنایه از خاموش و ساکت گردانیدن.

عقل اگر دم زند به دست می‌اش

چون زره بر دهان زنم مسمار

(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۵.)

مسمار بر لب زدن کنایه از خاموش کردن.

مردان ره را بارها، بر لب زده مسمارها

پس جمله را بر دارها از جار راه آویخته

(عطار، *دیوان* ت، ۵۷۷.)

مسندآرای آن که تخت و مسند را آرایش دهد. کنایه از فرمانروا و پادشاه.

سررشتهٔ عمر مسند آرایان
ممدود به قدر مَدِّ احسان است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۰.)

مسند آرای خراسان بوالحسن شاهی که هست
قدر او را آسمان فیروزهٔ انگشتری
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۱.)

مسند فیروزهٔ گَردون کنایه از آسمان.

مسند فیروزهٔ گردون سریر قدر اوست
زان سبب چون تاج شاهان جمله زو بازیور است
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۰.)

مسندنشین آن که بر تخت نشیند، فرمانروا، قدرتمند.

به ذوقی بر سر خاکستر او باز بنشینم
که بر آتش نشانَد اشك من مسندنسینان را
(صائب، *کلیات*، ۴۴.)

مِسِ همّت پرست کنایه از مرد کامل، مؤمن.

من غلام آنك نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود
چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلامِ آن مسِ همت پرست
کاو به غیر کیمیا نارد سکست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳:۵.)

مسیحادم کنایه از حیات بخش.

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیك
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۳.)

مسیح آسا مانند مسیح روح بخش.

مُلك و ملت را مسیح آسا به الفاظ مبین
روح بخشد در قمار مهد و طومار اکتساب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۹.)

مسیحاصفت مانند مسیح (از معجزات حضرت مسیح یکی این بوده که از یك خُم به چندین رنگ جامه را رنگ می کرده است.)

مسیحا صفت زین خم لاجورد
گه ازرق برآوردم و گاه زرد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۳.)

مسیحا نَفَس آن که نفسی همچون مسیح حیات بخش دارد، کنایه از حکیم حاذق، صاحب دل.

همه بیمار نوازان مسیحا نفسید
مدد روح به بیمار مگر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۱.)

صبحِ مسیحا نفس از ره بام آمده
ساغر زرین به چنگ چون صنمی سیم تن
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۰۳.)

مسیحای سپهر کنایه از خورشید که روشن کننده فلك است.

شمع سحر از فیض نَفَس زنده نمایم
شك نیست که چون صبح مسیحای سپهرم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۶.)

مسیحْ دَم آن که دَمَش چون مسیح حیات بخش باشد.

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۱.)

مسیحِ عالَم کنایه از طبیب حاذق و مجرب که دردها را درمان کند.

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیحِ عالمی ست
هر الم را در کف ما مرهمی ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱.)

مسیحْ نَفَس آن که نفسی چون مسیح روح بخش دارد.

هوا مسیح نَفَس گشت و باد نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۵.)

وانك این گونه شد مسیح نَفَس
در صف اهل درد باشد و بس
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۶.)

مسیحِ نهان کنایه از روح، علم و معرفت و بینش.

ای تن گشته وثاقِ جان بس است
چند تاند بحر در مَشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بَشَر
ای مسیحانِ نهان در جوفِ خر...
نیست صورت چشم را نیکو بمال
تا ببینی شعشعهٔ نورِ جلال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۸.)

مسیح‌وار مانند مسیح.

به نسیم جانفزایش که مسیح‌وار آرد
سوی کشتگان هجران به وصال جان بشارت
وگر چه پیرِ مسیحا دَمم ولی نبود
مسیح‌وار به خَر برنشستنم آیین
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۱ و ۴۹۱.)

مَشّاطهٔ بکرسخن آرایش دهندهٔ سخن و شعر بکر و نو.

ای افضل ار مشاطهٔ بکر سخن تویی
این شعر در محافل احرار کن ادا
(خاقانی، *دیوان*، ۶.)

مَشاطهٔ رونده کنایه از باد.

دجله شهِ آبهاست یکسر
اما ز عروس نرم روتر
از دست مشاطهٔ رونده
بر چهره نگارها فکنده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۲.)

مَشّاطهٔ صُنع آرایشگر آفرینش. (تشبیه صریح)

کلك مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۸۷.)

مَشّاطهٔ عالَم عُلوی آرایشگر و آرایش دهندهٔ فلکی.

مشاطگانِ عالم علویِ زرشك خطت
حورانِ خُلد را به هوس نیل در کشیده
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۰۸.)

مَشّاطهٔ قضا آرایشگر تقدیر. (تسبیه‌صریح)

مشاطهٔ قضا سر زلف ظلام را
غیرت فزای نافهٔ مسك تتار کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۵۳.)

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمهٔ ناز
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۵۰.)

مَشّاطه‌گر آرایشگر.

وقت است که مشاطه‌گر لاله گشاید
چون نافهٔ سربسته سرِ غالیه‌دان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

مشاطهٔ تو جلوهٔ ناز ای پسر بود
طاووس را چه حاجت مشاطه‌گر بود
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۸.)

مَشاطه‌گری آرایشگری.

می نمایی ز خود مشاطه‌گری
برفروزی هزار رخ چو پَری
(سنایی، *مثنویها* ح، ۶۹.)

مَشاطه‌وار همچون آرایشگر.

از بهر عروسان فکرتت را
آرایش مشاطه‌وار دارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۰.)

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل
بربست مشاطه‌وار پیرایهٔ گُل
از سایه خورشید اگرت هست امان
خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گُل
(حافظ، *دیوان*، ۳۸۱.)

مشاعلِ خرگاهِ نیلفام کنایه از ستارگان.

مخفی کند مشاعل خرگاه نیلفام
از عکس نور شعشعهٔ شمع خاوری
(ابن حسام، *دیوان*، ۹۹.)

مشاق آن که تمرین و مشق کاری کند. کنایه از شاگرد.

هرچه بگفتم کژ و مژ راست کن
چونک مهندس توی و من مشاق
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۵:۳.)

مَشامِ جان کنایه از دماغ جان. (استعارهٔ مکنیه)

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۲ و ۳۲۸.)

مشامِ دل (اضافهٔ استعاری).

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دل از زلف سمن سای تو خوش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۸۹.)

مُشبّك دریچه کنایه از آسمان.

در مشبك دریچه بنداری
کافتاب زحل خور اندازند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۶.)

مُشَبّك قلعه کنایه از اسمان.

رومیان بین کز مشبك قلعهٔ بام آسمان
نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

مشتری بخت کنایه از نیکبخت، خوش اقبال.

چو آگه شد که شاه مشتری بخت
رسانید از زمین بر آسمان تخت
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۱۳۰.)

مشتری چهر کنایه از نیک طالع و مبارك روی، زیباروی.

بر او رفت شبلی از سرِ مهر
بدو گفت ای جوانِ مشتری چهر
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۵۱.)

بهرام نژاد و مشتری چهر
دُرِ صدفِ ملك منوچهر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۰.)

مشتری رخساره کنایه از زیبارو، نیکبخت.

مشتری رویی و هر دل مشتری روی تو را
مشتری رخسارگان را کم نباشد مشتری
(لامعی، *دیوان*، ۱۵۱.)

مشتری روی آن که رویی زیبا و درخشان چون ستارهٔ مشتری دارد.

مشتری رویی و هر دل مشتری روی تو را
مشتری رخسارگان را کم نباشد مشتری
(لامعی، *دیوان*، ۱۵۱.)

مشتری صفت آن که چون مشتری درخشان و مسعود است.

تو مشتری صفتی وین دو سال در تقویم
نمی‌رسند به‌هم جِرم مشتری و زحل
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۶.)

مشتری صورت آن که صورتی چون ستارهٔ مشتری زیبا و درخشان دارد.

بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه‌جوی
مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۷.)

مشتری فَر آن که شکوه و جلال و میمنت مشتری دارد.

مشتری فرّ و عطارد فطنت است
تحفه‌هاش از مدحت آرایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۷.)

مشتری فریبی فریفتنِ خریدار، بازارگرمی.

زیبا عروس جملهٔ اندیشه‌ام به‌کار
بی‌مشتری فریبی دلاله می‌رود
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۴.)

مشتری گشتن به جان کنایه از با رغبت و شوق خواهان چیزی یا کسی بودن.

ای صنمی کافتاب از پی تحصیل نور
خدمت روی تو را گشت به جان مشتری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

مشتری‌لَقا آن که چهره‌ای چون مشتری تابناك دارد.

کوه رکاب بحر دل صاعقه تیغ ابر کف
سرورِ مشتری لقا خسرو و آسمان سیَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

مشتری‌وار مانند مشتری.

مشتری‌وار بر سپهر بلند
گور کیوان کند به سم سمند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴.)

مشتری‌وش مانند ستارهٔ مشتری (مشتری را قاضی فلك و نیز سعد اکبر گویند.)

نکو گفت آن حکیم مشتری وش
که شاهی گر بود روزی بود خوش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۰۵.)

مُشتی کنایه از گروهی حقیر و دون، مقداری اندك و ناچیز.

مشتی از این یاوه‌درایان دهر
جانِ کدرشان ز اِنا در اَنین
(سنایی، *دیوان*، ۲۸۸.)

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس
قولِ احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸.)

من کز آن آب درکنم چو صدف
ارزم آخر به مشتی آب و علف
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۸.)

ندانم پادشه یا پاسبانی
همی بینم که مشتی استخوانی
(سعدی، *دیوان*، ۸۵۱.)

مُشتی خاك کنایه از آدم، انسان.

حمدِ پاك از جان پاك آن پاك را
کاو خلافت داد مُشتی خاك را
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱.)

برکشیده بهر مشتی خاك ایوان جهان
بر بساطش نه سماط و هشت خوان انداخته
(عراقی، *کلیات*، ۹۳.)

آن که نور دیده‌سازد روی آشناك را
سُرمهٔ چشم ملایك ساخت مشتی خاك را
(اهلی، *کلیات*، ۱.)

مَشربِ رندان مسلك و روش رندان.

شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب رندان
بگردانند مذهبها بیاموزند مشربها
(هلالی، *دیوان*، ۱۴.)

مَشربِ قسمت آبشخور قسمت و تقدیر.

حافظ از مشربِ قسمت گله نا انصافی ست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۶۳.)

مَشربِ مقصود آبشخور مراد و مقصود.

ای آن که ره به مشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۷۲.)

مُشرّف شدن سرافراز شدن، شرفیاب شدن.

حق همی خواهد که نومیدان او
زین عبادت هم نگردانند رو
هم بر اومیدی مُشرّف می‌شوند
چند روزی در رکابش می‌دوند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۲.)

مُشرّف کردن سرافراز کردن، تشریف آوردن.

گفت بسم الله مشرّف کن وطن
تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان
که بدیدم قطب دوران زمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۰.)

مُشرّف گردیدن بلند مرتبه گشتن، بزرگ شدن.

تو برادر موضعی ناکشته باش
کاغذ اسپید نانوشته باش
تا مُشرّف گردی از نون و القَلَم
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکَرَم
(مولوی، مثنوی ن، ۱۲۴:۵.)

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاك راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
(حافظ، دیوان ج، ۴۲.)

مشرقِ پیاله جای برآمدن پیاله، مطلع ساغر. (تشبیه صریح)

چو آفتابِ می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
(حافظ دیوان ط، ۳۱۶.)

مشرقِ جام جای برآمدن جام، مطلع ساغر. (تشبیه صریح)

روز بزم تو تیغ زن بادا
آفتاب طرب ز مشرق جام
(شمس طبسی، دیوان، ۵۸.)

مشرقِ ساغر جای برآمدن پیاله، مطلع جام. (تشبیه صریح)

خورسید می ز مشرقِ ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترك خواب کن
(حافظ، دیوان ط، ۵۳۹.)

مشرقیِ تیزرو کنایه از خورشید.

محمل سلطان مصر آمده بیرون ز شام
مشرقی تیزرو گشته پدید از عطن
(خواجو، دیوان، ۱۰۲.)

مشرقیِ صبح کنایه از خورشید.

هرچه دهد مشرقیِ صبح بام
مغربیِ شام ستاند به وام
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۳۹.)

مُششدرگُشا کنایه از رهاننده از گرفتاری.

منه مهره کز راست بازان معنی
در این تخت نرد آشنایی نیابی
همه عاجز ششدر و مهره در کف
به همت مششدر گشایی نیابی
(خاقانی، دیوان، ۴۱۷.)

مُشَعبد صفت به‌گونه و همانند شعبده‌باز و حقه‌باز.

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاك
مُشعبدصفت، کیسه و دست پاك
(سعدی، بوستان ی، ۶۶.)

مُشَعبدوار همچون مشعبد نیرنگباز.

مشعبدوار چابك دست بودی
عجایبهای گوناگون نمودی
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین، ۸۲.)

مس بدعت به زر بیالاید
پس فروشد به مردم خامش
دام دم افکند مشعبدوار
پس بپوشد به خار و خس دامش
(خاقانی، دیوان، ۸۹۰.)

مشعبدوار بانگ رود می‌کرد
دهان را گندناآلود می‌کرد
(عطار، خسرونامه، ۹۱.)

زمانه گشت از آن نارنج سازی
مشعبدوار در نارنج بازی
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۳۰.)

مُشَعبدی کردن شعبده‌بازی کردن.

مشعبدی کند اکنون خزان همی به درست
که وصف حال جهان را همی کند تغییر
(ادیب صابر، دیوان، ۳۹۵.)

مشعلِ سیمین کنایه از ماه.

شاه هفت اقلیم گردون را که خوانند آفتاب
رفت تیغ تیز شرق افروز مصری در نیام
عنبر فراش یعنی خادم سلطان هند
مشعل سیمین فروزان کرد در نیلی خیام
(خواجو، دیوان، ۹۳.)

مشعله‌دارِ سپهر کنایه از ستاره.

اینان که بر این گوشهٔ بامند چه نامند
تا چند بر این طارم فیروزه خرامند
گر شعله فروزان جهانند چه قومند
ور مشعله‌داران سپهرند چه نامند
(خواجو، *دیوان*، ۲۱.)

مشعلهٔ صبح کنایه از آفتاب.

مشعلهٔ صبح تو بردی به‌شام
صادق و کاذب تو نهادیش نام
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۲.)

مشعلهٔ صبحگاه کنایه از روشنایی بامداد، شمع صبح.

ساقی چراغ می به رهِ آفتاب دار
گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه از او
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۶۲.)

مَشْعَله‌گردان آن که قندیل یا چراغدان بزرگ را بگرداند.

مِهر که سرگرم مِهِ روی توست
مشعله‌گردانِ سرکوی توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۸.)

مَشْغَله‌بار کنایه از مشقت بار، سختی و رنج آور.

شاخ شجر دهر غم و مشغله بارست
زیرا که بر این شاخ غم و مشغله بارست
آنك او چو من از مشغله و رنج حذر کرد
با شاخ جهان بیهده شوریده نیارست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۶.)

مَشْغَله‌کردن کنایه از سر وصدا راه انداختن، هنگامه و غوغا کردن.

گفت این بار ار کنم من مشغله
کاردها بر من زنند آن دم هله
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۲:۴.)

مشکِ آب اندیش خیك آب.

چون شنیدی کاندر این جو آب هست
کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بَر مشكِ آب اندیش را
تا گران بینی تو مشكِ خویش را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۶:۳.)

مُشك آگین انباشته و اندوده به مشك.

تو لاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج
بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشك آگین
(فرخی، *دیوان* س، ۲۷۶.)

تُرك من چون طرهٔ عنبرشکن پرچین کند
عرصهٔ چین را ز چینِ طره مشك آگین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۷.)

بدان مشکوی مشك آگین فرودآی
کنیزان را نگین شاه بنمای
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۷۲.)

مُشك آلود آلوده به مُشك، معطر.

یعنی امسال از سرِ بالینِ پاك مصطفی
خاك مشك آلود بهر حرز جان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۸.)

مُشك آمیز امیخته به مشك، معطر.

باد مشك آمیز و عنبر بیز و بستان خوش هواست
بر عذار یاسمین زلف ریاحین عطرساست
(ابن حسام، *دیوان*، ۴۲.)

مُشك از پُشك ندانستن کنایه از بی‌تمیز بودن.

شهر سرگین پرست بر گشته‌ست
مُشك نافهٔ تتار بایستی
مُشك از پُشك کس نمی‌داند
مشك را انتشار بایستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۶۰۷.)

مُشك افشان خوشبو کننده، مشك افشاننده.

در سرِ زلف ندانم که چه سودا داری
که به هم برزده‌ای گیسوی مشك افشان را
(حافظ، *دیوان* ج، ۵.)

مُشك افشانی بوی خوش پراکندن، عطرپاشی.

کار زلف توست مشك افشانی عالم ولی
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۶.)

مُشکبار آنچه بوی خوش و عطر از آن تراود، معطر.
کنار تو از روی معشوق خوش
دو دست تو از زلفِ بُت مشکبار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۴۴.)
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خطِ مشکبار دوست
چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوش مشکبار خواهم کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹ و ۶۳.)

مُشکبو، مُشکبوی هر چیز خوشبو و معطر.
سر زلف پیچان چو مُشک سیاه
وزو مشکبو گشته مُشکوی شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۲.)
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۵.)
شد مشکبوی صحن چمن از دمِ صبا
آری در اصل مشک چو می بنگری دم است
(انوری، *دیوان* س، ۵۱.)
میی به دست من اندر، چو مشکبوی گلاب
بُتی به پیش من اندر، چو تازه روی بهار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۲.)
نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند
(منوچهری، *دیوان*، ۲۴.)

مُشک بیز کنایه از آنچه خوشبوی و مطبوع باشد و رایحهٔ خوب دهد.
بزان بادش از زلفک مشک بیز
همه رد جو از نافه بگشاده زیز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۴.)
پیوند روح می کند این باد مشک بیز
هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
(سعدی، *کلیات* س، ۶۰۴.)
روز درمان دروغین می گریز
تا شود دردت مُصیب و مشک بیز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۲۲:۶.)

مَشکِ پرباد خیك خالی و باد کرده و کنایه از مردم سبک مغز و گول و خوش ظاهر.
ز باد و دم کسی کاو برتر افتاد
تهی تر دان به‌سانِ مَشکِ پُرباد
سر کلکش که تمییزی ندارد
بدان ماند کالف چیزی ندارد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۵۷.)
گفت خاکت بر سر ای پُر باد مشک
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳:۵.)

مُشک پوش پوشیده از مشک.
یکی کودك نورسیده‌ست زوش
هنوزش نگشته‌ست گُل مشک پوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۲.)

مُشکِ تاتار، مُشکِ تاتاری مشک سرزمین تاتارستان که بسیار خوشبوست.
عود می سوزند یا گل می‌دمد در بوستان
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده‌ست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۹.)
نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبر بوی فرخ
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۶.)

مُشک دانه نام لحنی از الحان باربد.
چو برگفتی نوای مشک دانه
ختن گشتی ز بوی مشک خانه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۲.)

مُشک دَم آن که دم و نفسی خوشبو و دلپذیر دارد.
دجله ز زلفش مشک دم زلفش چو دال دجله خم
نازك تنش چون دجله هم کش کش خرامان دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۳.)

مَشك را بستن کنایه از ترك سخن کردن، دهان از گفتار بستن.

مَشك را بر بند ای جان گرچه تو
خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا
مشك ببند ای سقا می نبرد خنب ما
کوزهٔ ادراکها تنگ از این تنگناست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۹:۱ و ۲۷۰.)

مَشك را از سخن بند کردن کنایه از دهان از گفتار بستن.

این حدیث منقلب را گور کن
شیر را بر عکس صید گُور کن
بند کن مَشكِ سخن شاشیت را
وا مکن انبان قلماسیت را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۴:۴.)

مُشك را کافور کردن کنایه از موی سیاه را سفید کردن، پیر شدن.

عمرش از کافور و مشك روز و شب فانی نگشت
هر که او در خدمت تو مُشك را کافور کرد
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۹۸.)

عهد جوانی به سر آمد مخسب
شب شد و اینك سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد
مشك تو را طبع چو کافور کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۵.)

مُشك رَنگ سیاه رنگ.

بیامد شب و چادر مشك رنگ
بپوشید تا کس نیاید به جنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۵۸:۳.)

سوخت شب مشك رنگ ز آتش خورشید و برد
نکهت باد سحر قیمت عودِ قمار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

مُشك ریز خوشبو سازنده، معطر.

گیرم که آتش سده در جان ما زدی
زان مشك ریز شاخ چلیپا چه خواستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)

پندارم آهوان تتارند مشك ریز
لیکن به زیر سایهٔ طوبی چریده‌اند
(سعدی، *کلیات* س، ۷۲۳.)

مُشك سای کنایه از خوشبوی و معطر، و نیز سیاه و تاریك به رنگ مشك.

مهش مشك سای و شکر می‌فروش
دو نرگس کمانکش دو گُل درع‌پوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲.)

بت چهرگان چابك جونان که زلفشان
باشد همیشه بر سمن ساده مشك سای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۹.)

تاب بنفشه می‌دهد طُرهٔ مشك سای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

فلك تا نشد بر سرش مشك سای
نیامد ز آوردگه باز جای
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۲.)

مُشك سایی عطر افشانی.

همی تا بود در سرای بزرگان
چو سیمین بُتانِ لعبتانِ سرایی
کند چشمشان از شبه مهره‌بازی
کند زلفشان بر سمن مشك سایی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۳.)

مُشكِ سیاه نوعی مشك سیاه و خشك.

سرِ زلف پیچان چو مُشكِ سیاه
وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۲.)

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشك سیاه مجمره گردانِ خال تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)

مُشك فروش آن که مُشك فروشد، عطر فشانی کند.

از چشم بترس و آن دو زلفین بپوش
کاو غارت کرد کلبهٔ مُشك فروش
(عنصری، *دیوان*، ۱۹۲.)

نسترن مشکبوی مشك فروس امده ست
سیمش درگردن است مُشکش در آستین
(منوجهری، دیوان، ۱۸۱.)

نافِ شب از مسك فروشان اوست
ماهِ نو از حلقه به گوشان اوست
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۶.)

مُشك فروشی کردن فروختن مشك، عطر افشانی کردن.

رایگان مشك فروشی نکند هیچ کسی
ور کند هیچ کسی، زلف دوتای تو کند
(منوچهری، دیوان، ۱۴.)

مُشك کافور شدن، گشتن کنایه از موی سیاه سپید گشتن، پیر شدن.

چو مشك ما همه کافور شد از سردی عالم
جوانان را ز ما دل سرد شد کو آن جوانیها

چون شود مشك آدمی کافور
موی او را خدای خواند نور
(امیرخسرو، دیوان، ۴؛ هشت بهشت م، ۳۰۶.)

سرو تو جفت کمان شد هم نگردی محترز
مشك تو کافور گشت آخر نگیری اعتبار
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۶۲.)

مشکل پسند دیرپسند، آن که به دشواری چیزی پسند کند.

تا کجا خواهد رسیدن حال دل؟
هجر مشکل، یار ما مشکل پسند
(قاسم انوار، کلیات، ۱۳۸.)

آه از این نازك پسندیهای دل کاین جان زار
هر دم از نازك دلی مشکل پسندی سوخته
(اهلی، کلیات، ۳۷۱.)

حکایت لب او همچو قند مشهور است
حدیث غمزهٔ مشکل پسند مشهور است
(سلیم، دیوان، ۱۲۲.)

به‌هر موزون طبیعت سر نمی‌آرم فرو طالب
بسی مشکل پسندم شاعر برجسته می‌خواهم
(طالب آملی، کلیات، ۷۲۴.)

پسند خاطر خوبی نگشتم گرچه جان دادم
عجب گر با چنین مشکل پسندان می‌توان بودن
(بابافغانی، دیوان، ۳۵۶.)

مُشکل پسندی پسند کردن چیزی به دشواری.

ز گلزاری که چون باد صبا صد پرده در دارد
من از مشکل پسندی غنچهٔ نگشوده می‌خواهم
(صائب، کلیات، ۷۱۳.)

مُشك مو آن که مویی به رنگ و عطر مشك دارد، کنایه از زیبا.

بلی چون مشك مویان عشق بازند
ز مویی پیل را زنجیر سازند
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۸۳.)

خرامان در پی خورشید رویان
شد اندر حلقهٔ آن مشك مویان
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۶۱.)

مُشك و دِرَم کنایه از ستارگان.

عروس سپهری چو کرد آشکار
رخ از کِلهٔ سبز گوهرنگار
پدید آمدش تاج سیمین زخم
شبش ریخت بر تاج مُشك و دِرَم
(اسدی، گرشاسبنامه، ۸۲.)

مشکویه نام لحنی از الحان باربد.

چو بر مشکویه کردی مشگ مالی
همه مشکو شُدی پُر مشك حالی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۳.)

مشکین پَرند کنایه از سیاهی شب.

سحرگه که مشکین پرند طراز
به دیبای عودی بَدَل گشت باز
(نظامی، شرفنامه، ۵۰۵.)

مشکین جَعدِ شب کنایه از سیاهی شب.

چو مشکین جعد شب را شانه کردند
چراغ روز را پروانه کردند
(نظامی، خسرو و شیرین، ۵۸.)

مشکین حجاب روپوش سیاه و تیره.

مه با جمال روی تو مسکین شده در کوی تو
شب با خیال موی تو مشکین حجاب انداخته
(خاقانی، دیوان، ۶۶۱)

مُشکین خال آن که خال سیاه دارد، کنایه از زیبا روی، محبوب.

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
ماهی که نظیر خود ندارد به جمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال
(حافظ، دیوان ج، ۳۰۲.)

مشکین خط کنایه از محبوب.

مشکین خط ما رفت و خطابی نفرستاد
صد نامه نوشتیم و جوابی نفرستاد
(عماد فقیه، دیوان، ۱۲۲.)

هیچ شك می نکنم کاهوی مشکین تتار
شرم دارد ز تو مشکین خطِ آهوگردن
(سعدی، کلیات ش، ۷۴۷.)

مشکین دهان آن که دهانش خوشبوست و بوی مشك دهد.

تو عنبرین نَفَس به سر روضهٔ رسول
وز یاد تو ملایکه مشکین دهان شده
(خاقانی، دیوان، ۴۰۲.)

مشکین رسن ریسمان سیاه و کنایه از گیسوی بلند و سیاه و خوشبو.

به تاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین بدین کشور کند راه
به گردن برنهم مشکین رسن را
برآویزم ز جورت خویشتن را
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۷.)

نگرکان آهوی مشکین کمندم
بدان مشکین رسن چون کرد بندم
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۸۳.)

مشکین سنان کنایه از مژگان محبوب.

نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو
که به مشکین سنان همی ریزد
(خاقانی، دیوان، ۴۶۸.)

مشکین طناب طناب سیاه.

ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم
زلف تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته
(خاقانی، دیوان، ۶۶۱.)

مشکین عذار کنایه از زیبا روی که خال سیاه دارد.

دستت همیشه مونس ژولیده زلفها
چشمت همیشه ناظر مشکین عذارها
(لامعی، دیوان، ۷.)

مشکین قَصَب جامهٔ سیاه.

تن سیمگون ز مشکین قَصَب
نهان کرده چون روز روشن به شب
(خواجو، همای و همایون، ۲۳۲.)

مشکین کُلاله موی مجعد خوشبوی.

آن نافهٔ مراد که می خواستم ز بخت
در چین زلف آن بُتِ مشکین کلاله بود
(حافظ، دیوان، ۱۴۵.)

مشکین هلال کنایه از ابروی محبوب.

نرگس پیمان شکن در سایهٔ مشکین هلال
غنچهٔ شکرفشان پیرایهٔ دُرِّ خوشاب
(امامی هروی، دیوان، ۷۴.)

مُشَوَّش بودن پریشان و آشفته و سرگردان و بی قرار بودن.

طره‌وش تیره و دلگیر و مشوش بودم
خاطر جمع به این زلف پریشان دادند
(شفایی، دیوان، ۳۹.)

غم دنیای دَنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
(حافظ، دیوان، ۱۰۸.)

مُشَوَّش داشتن پریشان و آشفته ساختن.

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم
(حافظ، دیوان، ۲۲۲.)

مُشوَّش وش بی‌قرار و پریشان گون. آشفته مانند.
آن زلف مُشوّش وش اندر خم و تاب اولی
وان نرگس خوش منظر مخمور و خراب اولی
(ابن حسام، دیوان، ۳۷۱.)

مَشیمهٔ ایام کنایه از روزگار. دنیا.
تا طفل‌وار جان تو در مهدِ قالب است
ای بس که در مشیمهٔ ایام خون خوری
(شمس طبسی، دیوان، ۷۵.)

مشیمهٔ تقدیر پردهٔ غیب و پنهان، امر باری‌تعالی.
طفل کون از مشیمهٔ تقدیر
به طفیل تو گشت روی به راه
(شفایی، دیوان، ۱۴۰.)

مَشیمهٔ چار ارکان کنایه از دنیا. جهان.
داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی
هر نو آمد کز مشیمهٔ چار ارکان آمده
(خاقانی، دیوان، ۳۷۲.)

مَشیمهٔ خاك (اضافهٔ استعاری).
به زین خلفی نزاد مامان
از پشت فلك مشیمهٔ خاك
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۷.)

مَشیمهٔ دل پرده دل.(اضافهٔ استعاری)
فحلی است طلعت او کاندر مشیمهٔ دل
چون جفت دیده گردد احسنت و زه کند زه
(سنایی، دیوان س، ۵۹۵.)

مَشیمهٔ زمین (اضافهٔ استعاری).
زین قرة عین بهر دین را
فخر است مشیمهٔ زمین را
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۷.)

مَشیمهٔ شب پردهٔ سیاه و تاریك شب. (اضافهٔ تشبیهی)
بر سکافد صبا مشیمهٔ شب
طفل خونین به خاور اندازد
(خاقانی، دیوان، ۱۲۲.)

مَشیمهٔ صبح پردهٔ صبح. (اضافهٔ استعاری)
برفع صبح چون براندازند
کوه را خلعه در سر اندازند
بردرند از صبا مشیمهٔ صبح
طفل خونین به خاور اندازند
(خاقانی، دیوان، ۴۶۵.)

مَشیمهٔ عالَم کنایه از دنیا.
پیوند دین طلب که بهین دایهٔ تو اوست
آن دم که از مشیمهٔ عالم شوی جدا
(خاقانی، دیوان، ۳.)

مَشیمهٔ کُن کنایه از امر باری‌تعالی.
دان که در ساحتِ سرای کهن
چون تهی شد زمن مشیمهٔ کُن
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۷۶.)

مَصاف افروز جنگ افروز.
غضنفر جوش و آهن پوش و گردون کوش ولشکرکش
مصاف افروز و فتح اندوز و اعداسوز و جنگ آور
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۱۲۴.)

مَصالح اندیشیدن به صلاح کار اندیشیدن، چاره و تدبیر کار کردن.
به تدبیر جنگ بداندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۶.)

مصباحِ هوش تیزهوش، آن که عقلش چون چراغ درخشد.
این سخن پایان ندارد گفت موش
چغز را روزی که ای مصباح هوش،
وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری تُرك تاز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۴۲۴.)

مَصبوح صبوحی زده.

بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم
کو صبح مصبوحان من؟ کو حلقهٔ احرارِ من؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰۰.)

مُصَحّف اُنس کنایه از آتش.

انسیان را هم از مصحّف اُنس
روضهٔ انس و جان کنید امروز
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)

مُصْحَفِ پنجگانه کنایه از نماز پنجگانهٔ شبانه‌روز.

گر مصحفِ پنجگانه از برداری
با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را به زمین نهی تو از بهر نماز
آن را به زمین نِه که تو در سر داری
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۸۴.)

مُصْحَفِ جمال (اضافهٔ تشبیهی).

چین جبین در اول سودای عاشقی
از مصحف جمال تو آمد به فال ما
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۹۶.)

مُصْحَفِ حُسن (اضافهٔ تشبیهی).

مصحف حسن است رویش چشم و ابرو سوره‌ها
قامت و زلف و دهانش چون الف لام است و میم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳۳.)

مُصْحَفِ خوبی (اضافهٔ تشبیهی).

گفتمش آیتی از مصحف خوبی رخ توست
گفت خود مصحف خوبی همه در شان من است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۹.)

مُصْحَفِ دل (اضافهٔ تشبیهی).

فردا به روی مصحف دل چون نگه کنیم
شیرازه‌اش به رشتهٔ زنار بسته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۵.)

مُصْحَفِ رخسار (اضافهٔ تشبیهی).

مصحف رخسار ما را کس نخواند غیر ما
کاین صحف را در دو عالم سَبعه خوان ما بوده‌ایم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۱.)

خط و خال و چشمت از مژگان بود خوانخوارتر
آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۷.)

مُصْحَفِ روی (اضافهٔ تشبیهی).

همه جا از همه رو، روی تو در جلوه‌گری ست
مصحف روی تو را از همه رو می‌خوانم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۲.)

مصحف روی تو چو یوسف بدید
خواند ز بر آیتِ حُسن و جمال
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۳.)

مصحف روی تو می‌خوانیم از حق در ازل
چون کلام ناطق این است آیت قرآن ما
چون نسیمی ز تو آنان که رسیدند به کام
جاودان مصحف روی تو چنین می‌خوانند
(نسیمی، *دیوان*، ۳۰ و ۱۶۶.)

زلف و خطِ گرد مصحف رویت
چیست تفسیر آیهٔ لاریب
(فیضی، *دیوان*، ۲۲۷.)

مُصْحَفِ عزلت (اضافهٔ تشبیهی).

تا دل من دل به قناعت نهاد
ملک جهان را به جهان باز داد
دفتر آز از بر من برگرفت
مصحف عزلت عوض آن نهاد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۵.)

مُصْحَفِ گَردون کنایه از فلک.

از مصحف گردون ار پنج آیت زر کم شد
آمد پر طاووسش دیدار به صبح اندر
جامت بدل مصحف پنج آیت زر دارد
مصحف بنه و جامی بردار به صبح اندر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۷.)

مصر آستان آن که کشور مصر آستانش باشد. کنایه از بلند پایه.

روز و شب گرگ آشتی کردند و آنک ماه و مهر
بر سر یوسف دل مصر آستان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۸.)

مصرِ جان قلمرو جان و روح.

ندارد مجلسِ روحانیان بی عارضت نوری

درآ، در مصرِ جان ای آفتابِ خاور دیده

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

مصر زلیخا پناه کنایه از قالب و کالبد آدمی.

روزی از این مصر زلیخا پناه

یوسفیی کرد و برون شد زچاه

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

مصرِ کائنات کشور هستی، عالمِ وجود.

در مصر کائنات عزیز جهان شوی

گر یوسف دلت به‌درآید ز قعرِ چاه

(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۷۳.)

مصری کنایه از قلم.

سحر نماست مصریش مصر گشاست هندیش

مصری کلك ملك دِه هندی تیغِ جانستان

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*. ۱۵۷.)

مصریِ کلك قلم مصری که شهرت داشته است.

مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود

مصر و عزیزش بود بر دل و بر چشم خوار

(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۵.)

گهی که مصری کلکم ز بحر هند برآید

ز آبِ تیره برآرد عقود دُرّ مُنَضَّد

(خواجو، *دیوان*، ۲۶.)

مصری مار کنایه از نیزه و سنان مصری.

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حِلم

زیر دست آورد مصری مار و هندی اژدها

(خاقانی، *دیوان*، ۲۰.)

مصلحت آموز آنچه خیر و نیکی و صلاح و نیکخواهی آموزد.

ضرورت است به توبیخ با کسی گفتن

که پند مصلحت آموز کاربندش نیست

اگر به لطف به سر می‌رود به قهر مگوی

که هر چه سر نکشد حاجت سمندش نیست

(سعدی، *کلیات* ك، ۸۱۶.)

دل، جوهر دانش به می و رویِ نکو دارد

قدرِ خرد مصلحت آموز ندانست

(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۵.)

مصلحت آمیز بر وفق صلاح و خیرخواهی.

حاش لله که وفای تو فراموش کند

سخنِ مصلحت آمیز کسان گوش کند

(وحشی، *دیوان*، ۲۹۵.)

مصلحت اندیش آن که صلاح کار اندیشد، پس‌وپیش کار نگرد.

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش

در مذهب عشق آی و از این جمله برستی

(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۸.)

آب روی خرد مصلحت اندیش بریز

زان شرابی که از او مرغ بقا پر دارد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۱.)

کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه‌گران

در بدآموزی ما مصلحت اندیش همند

(عرفی، *دیوان*، ۲۵۷.)

مصلحت اندیشی توجه کردن به صلاح کار و اندیشه کردن به مقتضای حال.

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی

هم سینه پر از آتش هم دیده پُر آب اولی

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۰.)

مصلحت بین آن که صلاح کار نگرد، هوشیار و زیرك، کارگزار.

مسلمانان مرا وقتی دلی بود

که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین

که استظهار هر اهلِ دلی بود

(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۱.)

مصلحت بین است عقل و خانه پرداز است عشق

بس عجب افتاده است این خرقه دوز آن خرقه سوز

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۲.)

ما صلاح خویش را در شاهد و می دیده‌ایم
بعد از این ای مصلحت بین در صلاح خویش کوش
(نسیمی، *دیوان*، ۱۹۸.)

عنان کار نه در دست مصلحت بین است
عنان به دست قضا دِه که مصلحت این است
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۳.)

مصلحت بینی به صلاح کار و مقتضای حال اندیشیدن.

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار مُلك است آن که تدبیر و تأمل بایدش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۴.)

مصلحت دید صلاح دیدن، شایسته و سزاوار و مقتضی دانستن.

مصلحت دیدِ من آن است که یاران همه کار
بگذارند و خَمِ طُرّهٔ یاری گیرند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۷.)

مصلحت دیدن صلاح و مقتضی تشخیص دادن.

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی؟
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۲.)

به ترکِ خدمتِ پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۰.)

مَصلحتِ کار صواب و صلاح کار.

مگر که مصلحتِ کار من در این دیدی
که هیچ مصلحت کار من نمی‌بینی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۹.)

مُصَوِّرِ ازل کنایه از خداوند.

مُصَوِّرِ ازل از روح صورتی می‌خواست
مثال قد تو را برکشید و آمد راست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۲.)

مُصَوَّر شدن، گشتن نقش بستن، مجسم شدن.

ای ذات تو ناشده مُصَوَّر
اثبات تو عقل کرده باور
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۴۴.)

از خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم
پیش چشمم در و دیوار مصوَّر می‌شد
تا مصور گشت در چشمم خیال روی دوست
چشم خود بینی ندارم روی خود راییم نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۸ و ۴۵۶.)

مصیبت خانه جای ماتم و اندوه، کنایه از دل.

سینهٔ ما هیچ گه بی ناوك جوری نبود
این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

مصیبت کده جای ماتم و اندوه و مصیبت.

های هایی زمن ای بلبل عشرت بشنو
در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست
کُنجِ مصیبت کده‌ای داشتیم
تخم نه اندوخته می‌کاشتیم...
کُنجِ مصیبت کده شمعیش بود
ریخت به پروانهٔ او مشت دود
(عرفی، *دیوان*، ۲۳۰ و ۴۳۱.)

مضایقه بودن سخت گیری کردن، دریغ داشتن.

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۸.)

مضایقه داشتن خودداری کردن، دریغ داشتن، اهمال کردن.

در کار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا
کشتی به موج و رخت به طوفان گذاشتیم
(وحشی، *دیوان*، ۱۱۷.)

مضایقه کردن خودداری کردن، دریغ کردن.

به جان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۰۲.)

مطبخِ فلك (اضافهٔ تشبیهی).

در مطبخ فلك که دو نان است گرم و سرد
غم به نوالهٔ من و خون جگر مدام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۲.)

مُطرا کردن تازه کردن.

ای یار گشاده بند امسال
و امروز بدیده نقش فردا
رای تو که کسوت کواکب
بر چرخ کنند از او مطرا
(انوری، *دیوان* س، ۱.)

مطربِ بربط نواز سیارگان کنایه از زُهره.

مطربِ بربط نوازِ مجلس سیارگان
در گلستانِ فلك بلبل نوایی بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۹.)

مطربِ جان کنایه از وجد و حال و سرخوشی.

اعجمی تُرکی سحر آگاه شد
وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونسِ مستان بود
نُقل و قوت و قوّتِ مست آن بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۰۹.)

مطربْ خانهٔ ثالث کنایه از فلك سوم که به زُهره اختصاص دارد.

ز ایوان عطارد زد برون پای
به مطرب خانهٔ ثالث شدش جای
ز شوق وصل آن تابنده خورشید
به بزم چرخ رقصان گشت ناهید
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۴.)

مطربِ زر مطربی که به طمع زر ساز زند.

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر
دفِ من دفتر عشق و دف ایشان دفِ تر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۶:۷.)

مطربِ زنگی و روسی کنایه از شب و روز.

چو باشد مطرب زنگی و روسی
نشاید کرد از این بهتر عروسی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۲.)

مطربِ صبوحی رامشگری که در بزم صبحگاهی نوازد.

به مطربانِ صبوحی دهیم جامهٔ چاك
بدین نوید که باد سحرگهی آورد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۰.)

مُطربِ صحنِ سِیُم (سوم) کنایه از زهره، ناهید.

مُطرب صحنِ سِیُم بر بام تو سوری بدید
زو همین بوده است کاندر شادمانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان* س، ۸۶.)
مطربِ صحن سوم در بزم تو عشرت پذیر
زین غمین‌تر داشت اندر شادمانی آمده‌ست
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰.)

مطربِ عشرتگهِ ثالث کنایه از ناهید، زهره.

مُطربِ عشرتگه ثالث نشیند تو به‌کار
گر، به تمکین یابد از شمع تو در ضرب ادا
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۴.)

مطربِ عشق نواگری که از روی عشق نوازد، رامشگر عشق و محبت.

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر
دفِ من دفتر عشق و دف ایشان دفِ تر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۶:۷.)
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه به‌جایی دارد
مژدگانی بده‌ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۴ و ۹۶.)

مطربِ فلك کنایه از زُهره.

زرش ز مهر نمودی طراز پیشانی
به بزم عیش تو چون مطرب فلك رقصید
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۱.)

مطربِ فنا نفخِ صور (شیپوری که به وسیلهٔ اسرافیل در قیامت دمیده شود تا مردگان به پاخیزند..) اشاره به آیه اذا زلزلة الارض زلزالها.

به نفخِ صور شود مطرب فنا موسوم
به رقص و ضرب و به ایقاع کوهها مأذون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۰.)

مطربِ قُدسی نواگر روحانی و بهشتی.
صد چشمه ز چشمم به یکی نغمه گشودی
ای مطربِ قدسی اثر سازِ تو نازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۴.)

مطربِ گَردون کنایه از زُهره.
مطرب گردون ز شرم نغمهٔ کلکش
پرده‌کنان دیده دوش صوت حزین را
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۵.)
مرا چو مطرب گردون خمیده یافت چو چنگ
بساخت این غزل تازه وین نوا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

مُطَلّا کردن زر اندود کردن.
آهكِ کافور روش اندوده بر آجر همی
خشتِ زرین را مُطَلّا کرده‌ای گویی به سیم
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳۰.)

مطلب به کرسی نهادن کنایه از به اثبات رساندن مطلب، پیش بردن مقصود.
مطلب خویش به کرسی نتوانست نهاد
جز کسی کز تو سری بر سر زانو دارد
(ظهوری، *دیوان*.)

مُطلق العِنان، مُطلقْ عنان افسار گشاده ورها، آزاد، کنایه از خودسر و خودرای.
نفس را مطلق العنان کردی
خصم پروردن است دلها را
بی‌حجابی آرزو را می‌کند مطلق عنان
خندهٔ گل دست گلچین را به خود وا می‌کند
(صائب، *کلیات*، ۱۴۲ و ۴۵۶.)
خورده‌اند از می رکابی چند و اسباب صلاح
بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

مُطلقْ عِنانی کنایه از خودسری و خود رایی.
تو شاید با چنین مطلق عنانی
که مرکب با عنان داران نرانی
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۷۸.)

مَطهره‌داری آفتابه‌داری، ابریق داری.
چون دل صفت صفای او کرد
جان مطهره‌داری آرزو کرد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۷.)

مَظالم بردن گناه بر گردن گرفتن.
و آن غریمان هم به انکار و جحود
رو به شیخ آورده کاین بازی چه بود
مالمان خوردی مظالم می‌بری
از چه بود این ظلم دیگر بر سَری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۹.)

مَظالم توز دادجو، دادخواه.
زو مظالم توز و ظالم سوزتر شاهی نبود
تا تظلم گاه این میدان اغبر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

مَظالم کردن دادرسی کردن.
اندر عراق بزم کنی، در حجاز رزم
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۲.)

مَظلمه بردن گناه و وبال ظلم را به گردن گرفتن.
تو مظلمه مبَر از خانه وز گور مترس
که گور بی گنه و مظلمه بود روشن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۴.)

مَظلمه برکسی ماندن وبال گردن کسی شدن.
ناگهان بجهد کند ترك همه
بر تو طفل او بماند مظلمه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۳۶.)

مَظهرِ لطفِ خدا گشتن مورد عنایت و الطاف خداوند گشتن، کنایه از مرشد و راهنما شدن.
مظهر لطف خدایی گشته‌ام
لوح شرح کبریایی گشته‌ام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۴.)

مَعاذالله پناه بر خدا (در انکار شدید گفته می‌شود.)
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست
نی معاذالله قیاس دوست از دشمن مکن
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۸.)

به مجلس محتشم را باز خندان می‌برد آن گُل
معاذالله اگر این بار هم گریان برون آید
(محتشم، *دیوان*، ۳۹۱.)

خسوف داد مه روشن تو را و چه گفت
که من نگه نکنم سوی او معاذالله
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۵.)

مع‌القِصه باری، خلاصه، با وصف این.
مع القصه چندی ببودم مقیم
به رنج و به راحت، به امید و بیم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

خواجه مع القصه که در بند ماست
گرچه خدا نیست خداوند ماست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۲.)

مَعبدِ غَبرا کنایه از زمین.
دید در خواب که درهای فلك
باز کردند گروهی ز مَلَك...
پشت بر گنبد خضرا کردند
رو در این معبد غبرا کردند
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۶۷.)

معجز عیسوی زنده کردن مرده (گویند یکی از معجزات حضرت عیسی(ع) زنده کردن مردگان بوده است.)
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کُشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۸.)

معجزنمای نشان دهندهٔ معجزه.
زین دَم معجز نمای مگذر خاقانیا
کز سر این دَم توان زادِ عدم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۶.)

معجزنمایی نشان دادن کار شگفت انگیز و معجزه.
غم چه باشد چون ضمیر وحی پردازد مرا
فرّ مجلس آیت معجز نمایی می‌دهد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۶.)

معجزهٔ سبحانی معجزهٔ خداوندی.
ماه اگر بی‌تو برآید به دو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سُبحانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۳.)

معده انبار پرخوار.
یکی در میان معده انبار بود
از این تنگ چشمی شکم خوار بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۰.)

معده‌پرور شکم پرست.
اینك رسید نعمت الوان صلا زنید
تا معده پروران همگی میهمان شوند
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۹.)

معده تنگ کردن کنایه از معده پر غذا کردن، پرخوری کردن.
به جز سنگدل ناکند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
به تنگی بریزاندت روی رنگ
چو وقتِ فراخی کنی معده تنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۲ و ۱۳۹.)

معراجِ حقایق کنایه از سیر و سلوك در حقایق، سیرالی الله.
چون ضیاءالحق حُسام الدین عنان
باز گردانید زاوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود
بی‌بهارش غنچه‌ها ناکَفْته بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۷.)

معراجِ عزت نردبان سرفرازی و ارجمندی.
زحکمت به معراج عزت به رای
بنه بر سرِ چرخ گردنده پای
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۸.)

مِعراجی بالا رونده، کنایه از نبیّ و ولیّ.
در صف معراجیان گر بیستی
چون بُراقت برکشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر
بلك چو معراج کلکی تا شکر

نه چو معراجِ بخاری تا سما
بل چو معراج جنینی تا نُهیٰ
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۱ ۳.)

معراجِ یقین در اصطلاح عرفا پایگاهِ یقین، چشمِ دل، مکاشفه، قرب و حضور. (اضافهٔ استعاری)
خداوندا دلم را چشم بگشای
به معراجِ یقینم راه بنمای
به رحمت باز کن گنجینهٔ جود
درونم خوان به شادروان مقصود
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱.)

مُعَرّج گرِ فلك کنایه از فرشته، و نیز قضا و قدر.
زمعراج او در شبِ ترکتاز
معرّج گران فلك را طراز
(نظامی، شرفنامه، ۱۷.)

معرفت آموز آن که دانش و هنر تعلیم دهد.
معرفت سوز بسی هست یکی زان طالب
لیك در هر دو جهان معرفت آموزی کو؟
(طالب آملی، کلیات، ۸۳۳.)

معرفت تراشیدن کنایه از فضل فروشی کردن، حرف زیادی زدن، وراجی کردن.
محتسب گفت این ندانم خیزخیز
معرفت متراش و بگذار این ستیز
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۷۹.)

معرفت سوز آن که دانش و هنر را از میان برد.
معرفت سوز بسی هست یکی زان طالب
لیك در هر دو جهان معرفت آموزی کو؟
(طالب آملی، کلیات، ۸۳۳.)

معرفت گفتن کنایه از پند و اندرز گفتن.
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گُل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس
(حافظ، دیوان ج، ۱۴۰.)

معرکه آرای آن که هنگامه برپا دارد، و نیز دلیر، جنگجو.
هنگامه بگردد چو خورد غلغلهٔ تو
بر معرکهٔ معرکه آرای قیامت
(محتشم، دیوان، ۳۳۹.)
چندین هزار معرکه آرایِ صف شکن
چشم سها کشیده به نوك سرِ سنان
(فیضی، دیوان، ۷۰.)

معرکه چیدن با شعبده‌بازی و سخنوری سرگرم و مشغول کردن.
برو از عشق مچین معرکه ای شیخِ حَرَم
طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا
(عرفی، دیوان، ۲۰۷.)

معرکه‌سازی هنگامه‌گیری، سرگرم ساختن با سخنوری، شعبده‌بازی، مارگیری و این قبیل کارها.
شد فلك در صدد معرکه‌سازی اکنون
کز دلِ کودك ما ذوق تماشا برخاست
(صائب، کلیات، ۲۶۹.)

معشوق پَران آن که پیوسته معشوق نو گیرد.
حیف باشد که ز بی‌مهری او شکوه کنیم
ما که معشوقه پران همچو کبوتربازیم
(سلیم، دیوان، ۳۴۴.)

معشوق پرستی معشوق بازی و نیز شهوت پرستی.
اهلی چه کند تو به ز معشوق پرستی
کآخر چو بتی دید همان می کند آغاز
(اهلی، کلیات، ۲۵۲.)

معشوق پرور آن که یار و دلدار دوست و محبوب پرست است.
مرا، دی عاشقی گفت ای سخنور
میان عاشق و معشوق بنگر...
چه باشد علت کردار معشوق؟
به‌جای عاشقی معشوق پرور
(فرخی، دیوان س، ۵۷.)

معشوقِ خیالی معشوقی که در خیال و وهم باشد.

ز فکر پیچ و تاب آن کمر بیرون نمی‌آیم
که هجران نیست در پی وصل معشوق خیالی را
(صائب، *کلیات*، ۴۲.)

معشوق وار مانند معشوق و محبوب.

اَبر همی گرید چون عاشقان
باغ همی خندد معشوق‌وار
شهیدبلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۲.)

معشوقهٔ اَلَست محبوب ازلی، کنایه از خداوند.

هر جان به آرزویی و هر دل به مقصدی
ماییم و جام باده و معشوقهٔ اَلَست
ما پیش شمع روی تو پروانه‌وار مست
جان در سماع عشق ز معشوقهٔ اَلَست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۰ و ۳۱.)

معشوقه‌باز شاهد باز، زیباپرست و نیز شهوت پرست.

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من؟
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۹.)

معشوقه‌پرست آن که یار و محبوب را بسیار دوست دارد.

سخن غیر مگو با منِ معشوقه پرست
کز وی و جامِ میَم نیست به کس پروایی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۸.)

مُعَقرب کژدم وار، کنایه از مجعّد، برگشته و خمیده.

معقرب دو زلفت به گِرد گل و مه
رهِ دیده بربسته‌اند از جوانب
(ادیب صابر، *دیوان*، ۹۳.)

دل در آن زلف معنبر چه نکوست
مرغ در دام معقرب چه خوش است
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۱.)

معکوس شنو کنایه از آن که حق را باطل و باطل را حق پندارد.

معکوس شنو گر نبدی گوش دلِ تو
از دفتر عُشاق یکی حرف بَسستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۶.)

مُعَلّقِ چیزی یا کسی بودن کنایه از دربند و گرفتار چیزی یا کسی بودن.

گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول
تا خاطرم معلّقِ آن گوش و گردن است
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۴۰.)

مُعَلّقْ حصارِ محکم کنایه از آسمان.

رخنه‌گردان به ناوك سحری
این معلّق حصار محکم را
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۸.)

مُعَلّق زدن درهوا چرخ خوردن و سپس به زمین آمدن.

باشه از چابکی و دمسازی
صد معلّق زدی به هر بازی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۹۳.)

از فسون او عدمها زود زود
خوش مُعَلّق می‌زند سوی وجود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۸۹.)

در هوا چند معلّق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۹۰.)

مُعَلّق زن آن که معلق و چرخ زند و کنایه از بازیگر و رقاص.

آسمان کاو ز کبودی به کبوتر ماند
بر درِ کعبه معلق زن و دَر وا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۸.)

مُعَلّق گویِ خاکی کنایه از کرهٔ زمین.

چه می‌دارد بدین گونه معلق گوی خاکی را
میان آتش و آب و هوای تندر و نکبا؟
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳.)

معلّمِ ثانی لقب ابونصر فارابی (چون او کتب ارسطو را به عربی ترجمه و تعلیم کرد.)

ای به علم و فضیلت ارزانی
علم اول معلّمِ ثانی
(اهلی، *دیوان*، ۵۱۰.)

معلّْم خانه مدرسه، مکتب.
معلّم خانهٔ چشمش چه رسم آورد در عالم
که طمع افتاد موران سلیمان را فریبیدن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۹:۴.)

مُعَمّر ساختن عمر دراز و طولانی به کسی دادن.
عدل ورزا، خسروا پیوند عمرت باد عدل
کز جهان عدل است و بس کورا معمر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۶.)

مُعَنْبَر ساختن عنبرآلود کردن، خوشبو ساختن.
خاك مجلس بود خاقانی به بوی جرعه‌ای
هم به بوی جرعه فرقش را معنبر ساختیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۱.)

مُعَنْبَر شَمامه عنبرین بوی، خوشبو.
خُنك نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۶۶.)

معنی آرای آرایش دهندهٔ معنی نو و بکر.
کارِ خود کن که کارساز توی
معنی آرای این مجاز توی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۲.)

معنی آرایی آرایش معانی بکر، ابداع سخن نو.
به خوانِ معنی آرایی براهیمی پدید آمد
ز پُشتِ آذرِ صنعت علی نجار شروانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

معنی آفرین آن که معانی نو و بکر آفریند.
من نه خاقانیم که خاقانم
تا کله‌دار راستین باشم
شرق و غرب اتفاق کرد بر آنك
مبدع معنی آفرین باشم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۰.)

معنی بیگانه معنی و مضمونی که پیش از آن گفته نشده باشد، کنایه از مضمون و معنی لطیف.
در سوادِ شهر، مجنون سیر صحرا می کند
نیست بالفظ آشنایی معنی بیگانه را
نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنایی که شود معنی بیگانهٔ ما
(صائب، *کلیات*، ۹۶ و ۱۰۳.)

معنی پرست آن که توجه به معنی، باطن، حقیقت دارد.
هر که مرد است او بود در جست‌وجو معنی پرست
هر که دون طبع است کارش رنگ و بوی است و نگار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۱۴)

معنی پرور آن که معنی زیبا و دلنشین پرورد.
فری، آن طبع پرورده به معنی
که معنی پرور است و مدح گستر
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۶۱.)

معنی دار با معنی و مفهوم، معقول و خردمندانه.
آنچه او خود کرده باشد باز چون ویران کند؟
خوب کرده زشت کردن کار معنی‌دار نیست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۱۲.)

معنی دان آن که حقیقت چیزی را درك کند.
کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
خود ندانستی به‌جز تو جانِ معنی دان من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۶:۴.)

معنی را بندِ حرف کردن معنی را مقید کردن، کنایه از اصل را فدای فرع کردن.
گفت تو بحثی شگرفی می کنی
معنیی را بندِ حرفی می کنی
حبس کردی معنی آزاد را
بندِ حرفی کرده‌ای تو باد را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۳:۱.)

معنی رنگین در آستین داشتن کنایه از مضامین متنوع و زیبا در خاطر داشتن.
چو شاخِ گل ز شکستن چگونه در پیچم
هزار معنی رنگین در آستین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

معنی لان پُر معنی، حاوی معنی.

گر تو هستی آشنای جانِ من
نیست دعوی گفتِ معنی لانِ من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۴۸.)

معنیِ نازک مضمون و معنی ظریف و زیبا.

به فکر معنی نازك شدم چو مو باریك
چه غم ز موی شکافان خرده‌بین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

معنی‌وَر آن که به معنی و باطن توجه دارد، کنایه از ولیّ و مرد کامل.

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۱.)

مَغربی در اصطلاح زر مغربی است که زری کامل عیار بوده است.

به بازار شد تا به زر زرکشد
به یك مغربی مغربی درکشد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰.)

مغربی و طوسی کنایه از دو چیز از هم دور و مختلف، غربی و شرقی.

روزی دو همره آمد جان غریب با تن
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۹۴.)

مغز از پوست پرداختن کنایه از سره کردن.

گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او
ز هر پوست پرداختم مغزِ او
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۹.)

مغـزِ استخوان کنـایه از مغـز قلم، مادهٔ جـوف استخوانها، مُخ.

ما را باری غم تو هر شب
همخوابهٔ مغز استخوان است
(انوری، *دیوان* ۲:۵۵۴.)

خیال روی تو اندر خمیر من بگذشت
مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۴.)

گریه‌ام روغن ز مغز استخوان ریزد چو شمع
بس که داغِ عشق مغز استخوان سوزد مرا
(اهلی، *کلیات*، ۸.)

آزار را برون کشد از مغز استخوان
از داغ راحتی که به مغز جگر رود
(ظهوری، *دیوان*، ۳۹۹.)

مغز به پوست گشتن کنایه از یکی شدن، متحد گشتن.

گفت دستور خیر هست که دوست
با من امروز مغز گشت به پوست
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۸۸.)

مغز بُردن از کسی یا چیزی کنایه از بسیار گفتن، دردسَر دادن.

مطربی دور از این خجسته سرای
کس دوبارش ندیده در یك جای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغزِ ما بُرد و حلق خود بدرید
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۱.)

پسته را گو که دهن باز مکن مغز مبر
پیش از این پسته دهن کش سخن اندر شکر است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۰۷.)

درای جگرتاب و فریادِ زنگ
ز سر مغز می‌برد و از روی رنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۱.)

مغزِ پوچ مغـز خالی، کلهٔ میـان تهی و کنایـه از بی‌بصیرتی.

چون پزم در سر خیال عشق با این مغزِ پوچ
بهرِ این سودا دماغ آهنین می‌خواستم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۸.)

مغز تَر کردن کنایه از سخن آوردن، تر دماغی کردن.

چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نامِ ما نقش بند این نگار

به گفتار شه مغز را تر کنم
به گفتِ کسان مغز در سر کنم
(نظامی، شرفنامه، ۶۶.)

داد فرمان خدایگان سریر
کآید آن ماهروی در تقریر
به‌فسون و فسانهٔ چو نبات
مغزِ شه تر کند به آبِ حیات
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۶۵.)

مغز تیز کردن کنایه از هوشیاری به‌کار بردن.

گزارش کنان تیز کن مغز را
گزارش دِه این نامهٔ نغز را
(نظامی، شرفنامه، ۳۶۶.)

مغزِ جُوز مغزِ گردو و کنایه از ظاهر بدون باطن.

از میان برجَست یك شیر سیاه
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود
مغزجوزی، کاندر او مغزی نبود
گر ورا مغزی بُدی اشکستنش
خود نبودی نقص الاّ بر تنش
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۲.)

مغزِ جهان به جوش آوردن کنایه از غوغا و فریاد شدید کردن.

دهلهای گرگینه چرم از خروش
در آورده مغز جهان را به‌جوش
(نظامی، شرفنامه، ۱۰۹.)

مغزِ خاك میان و درون خاك.

ای سواد عنبرین قامت سویدای زمین
مغزِ خاك از نکهت مشکین لبانت نافه چین
(صائب، کلیات، ۸۰۲.)

مغزِ خَر خوردن کنایه از ابله و احمق و گول گشتن.

قوم گفتند این همه زرق است و مکر
کی خدا نایب کند از زید و بکر...
مغزِ خر خوردیم تا ما چون شما
پشه را داریم همراز هما...

این چه نسبت این چه پیوندی بود
تا که در عقل و دماغی دررود
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۴ و ۱۵۵.)

مغز در استخوان خون گشتن کنایه از مضطرب بودن و بیم و هراس داشتن.

پیشوای دین فقیه اُمت آن کز حشمتش
مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان
(سنایی، دیوان، ۲۲۹.)

مغز در سَر کردن کنایه از هوشیاری به‌کار بردن، خاموشی گزیدن.

به گفتارِ شه مغز را تر کنم
به گفتِ کسان مغز در سر کنم
(نظامی، شرفنامه، ۶۶.)

مغزِ عِلم علم واقعی، معرفت.

در صحابه کم بُدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود جانشان را بسی...
قشر جوز و فُستق و بادام هم
مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش
زانك عاشق را بسوزد دوستش
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۷۸.)

مَغزْکاو کنایه از نابود کننده.

همی بازگیری به دامِ چکاو
ببینی کنون خنجرِ مغزکاو
(اسدی، گرشاسبنامه، ۹۸.)

مغزِ کسی برآوردن کنایه از نابود کردن.

ناسزایی را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار...
باش تا دستش ببندد روزگار
پس به کام دوستان مغزش برآر
چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو سوید از دل غبار
(سعدی، کلیات ك، ۵۷ و ۳۰۳.)

مغزِ کسی برافروختن کنایه ازمایهٔ خیرگی و شگفتی گشتن.

پس آنکه شد پیشکشهای نغز
که بینندگان را برافروخت مغز
سبك مادر مهربان دست برد
گرامی صدف را به دریا سپرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۴.)

مغزِ کسی خشك بودن کنایه از دیوانه بودن.
خلق بیرون جست زود از چپ و راست
کای مقدّم وقت عفو است و رضاست
مغز او خسك است و عقلش این زمان
کمتر است از عقل و فهمِ کودکان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۳:۵.)

مغزِ گَردون (اضافهٔ استعاری).
مغز گردون عطسه داد و حلق دریا سرفه کرد
زان غبار ره که ایام الرهان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۰.)

مغزِ معنی مفهوم و حاصل مطلب.
مغز معنی که دیدی اندر پوست
نقش کردی به جان معنی دوست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۹۹.)

مَغزین تَر بودن مغزدار تر بودن.
اینك سر و گرزِ گران می‌زن برای امتحان
ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزین ترم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۳:۳.)

مُغْ سَرا جای مُغ، پرستشگاه مُغ.
مرا ز اربعینِ مغان چون نپرسی
که چل صبح در مُغ سرا می‌گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۸.)

مُغْ سَرای مُغْبَر کنایه از دنیا.
خود عدل خسروان را جز عدل چیست حاصل
زین جیفه‌گاهِ جافی زین مغ سرای مغبر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۹.)

مِغْفَر از سر افتادن کنایه از شکافتن سر، سر از تن جدا شدن.

از یك صریر ملك تو در نوبتِ نبرد
از صد هزار سر به فزع مغفر اوفتاد
(انوری، *دیوان* س، ۸۱.)

مِغفری کردن کلاه کنایه از با قدرت نمودن (کلاه نمودار واقعی قدرت بوده است.)
بر سرِ من مغفری کردی کُله و آن درگذشت
بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۱.)

مُغ کده آتشکده و کنایه از دنیا.
مغ کده دید که من رد شدهٔ کعبه شدم
کرد لابه که زمن مگذر و مگذار مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰.)

اندر این مُغ کده چو ابله و مست
پای بازی گرفته‌ای بر دست
و اندرو چار پست و هفت بلند
با تو همشیره‌اند و خویشاوند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۶۲.)

مغلوب خو آن که سرشت مغلوبی دارد، کنایه از بی‌شر و شور.
هرك باشد طالعِ او آن نجوم
نَفْس او کُفّار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشمِ او
منقلب رو غالب و مغلوب خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۷:۱.)

مُغیثِ هر دو کون فریادرس دنیا و آخرت، مراد حضرت رسول(ص) باشند.
در میان آن بیابان مانده
کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مُغیث هر دو کون
مصطفی پیدا شد از ره بهرِ عون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۸:۳.)

مُغیلانِ باستان کنایه از دنیا.

چند نالم که بلبل انصاف
زین مغیلانِ باستان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱.)

مُغیلانگاه غولان کنایه از دنیا.
در مغیلانگاه غولانت چرا باید نشست
چون چراگاهت مقرر گشت در گلزار جان
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۵.)
الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان
برکران شو، زین مغیلانگاه غولان برکران
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۴.)

مفاصلِ خاك پیوند و بند زمین.
در جمله قرار عالم از توست
اجزای زمین فراهم از توست
گر نقل کنی ز منزل خاك
از هم بشود مفاصل خاك
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۰.)

مُفت از دست دادن، به مفت از دست دادن به رایگان و به سادگی چیزی از دست دادن.
مفتم ز دست داد برون آن بهارِ حُسن
با آنکه همچو من به چمن بلبلی نداشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۶.)
شاد است بخت بد که به مفتم زدست داد
گویی مرا فروخته یوسف خریده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۴.)

مُفتّح الابواب گشایندهٔ درها، نامی از خداوند.
ای سخا را مسبّب الاسباب
وی کرم را مفتّح الابواب
آستان تو چرخ را معبد
بارگاه تو خلق را محراب
(انوری، *دیوان* س، ۱۶.)
در میخانه بسته‌اند دگر
افتتح یا مفتّح الابواب
(حافظ، *دیوان* ج، ۹.)

مُفت‌خَر آن که چیزی را ارزان طالب باشد، خریداری کند.
می خورَد بر هم این معامله زانك
ما گرانیم و خواجه مفت خر است
(شفایی، *دیوان*، ۲۱۲.)

مفتون بودن شیفته و فریفته بودن.
ای خسروی که رادی بر دست توست عاشق
ای عادلی که شادی بر طبع توست مفتون
هست بر طبع او هنر عاشق
هست بر تیغ او ظفر مفتون
(معزی، *دیوان* ك، ۴۹۶ و ۵۰۱.)

مفتونِ خَد شیفته و فریفتهٔ صورت و ظاهر.
بین اَیْدی سَدّ و سوی خَلْف سَد
پیش و پس کم بیند آن مفتونِ خَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴۶.)

مفتون شدن، مفتون گشتن شیفته‌ودلداده و عاشق شدن.
ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق
وی بر خطِ مشکین تو زاهد شده مفتون
خرد که عاشق و مفتون شود بدو مردم
شده‌ست بر تو ز رسم تو واله و مفتون
ای گشته فلك بر مَه منجوق تو عاشق
وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
(معزی، *دیوان* ك، ۵۰۴، ۵۶۷ و ۵۳۵.)

مُفتیِ زمان قاضی شرع، فتویٰ دهنده.
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۵۶.)

مُفتیِ عقل خردِ فتویٰ دهنده و قاضی.
امام و سرور هر دو جهان که مفتیِ عقل
ز لوح محفوظ املا کند زمانش را
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۵.)
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتیِ عقل در این مسئله لایعقل بود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۲۲.)

مُفتیِ فلك کنایه از ستارهٔ مشتری.

به حکم آنکه زبردست مفتی فلك است
نشست برهمن سالخورده خواجه زُحل
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۷.)

مُفَرّح نامهٔ جانها شادی بخش جانها.
به‌نام آن که ملکش بی‌زوال است
به وصفش نطق صاحب عقل لال است
مفرح نامهٔ جانهاست نامش
سر فهرست دیوانهاست نامش
(عطار، *الهی نامه*، ۱.)

مُفَرّح نامهٔ دلها نامه‌ای که خواندن آن مایهٔ نشاط دلهاست.
عروسی را که پروردم به جانش
مبارك روی گردان در جهانش...
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند
کلید بند مشکلهاش دانند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲.)

مُفَرّحِ یاقوت شرابی که به آن اندکی ساییدهٔ جواهر همچون یاقوت کنند و گویند چنین شرابی نشاط بیشتر بخشند و کنایه از بوسه.
چه جای بادهٔ لعل و مفرحِ یاقوت
در آن مقام که احباب جام زر بخشند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۹.)

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ توست
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۶.)

در کوی تو هر شبم هیاهوی دل است
و آشوب غم عشق تو در کوی دل است
کی دست دهد مفرح یاقوتی
از لعل لبت که نوشداروی دل است
(خواجو، *دیوان ك*، ۵۱۸.)

مفلسِ شراب‌زده تهیدست مست.
سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که، ای خمارکش مفلسِ شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای؟
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۸.)

مفلسْ طبع کنایه از فرومایه و پست.
همه ساسی نهاد و مفلس طبع
باز در سر فضول ساسانی
(سنایی، *دیوان س*، ۶۶۹.)

مفلسِ قَلاش تهیدست عیار.
منم آن رندِ مفلسِ قلاش
که شدم در جهان به رندی فاش
(خواجو، *دیوان ك*، ۵۰۶.)

مفلس کردن تهیدست و بی‌چیز کردن.
از حجتِ حق جوی جواب سخن ایراك
مفلس کندت بی شك اگر گنج سؤالی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۴.)

مفلسِ میخانه کنایه از گدای شراب، شرابخوار.
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خُم است
نیست زادی چون توکّل حاجی بی‌زاد را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۱.)

مفلسیِ ابلیس کنایه ازرسوایی وتهیدستی شیطان.
مفلسی ابلیس را یزدانِ ما
هم منادی کرد در قرآنِ ما
کاو دغا و مفلس است و بدسخن
هیچ با او شرکت و بازی مکن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۸۳.)

مُقامرخانه آنجا که قمار کنند، قمارخانه.
بخیلی کاو به یك جو زر بمیرد
چرا گرد مقامرخانه گردد
رهروان رفتند پیش گنج باز
در مقامرخانه تو شش پنج باز
(عطار، *دیوان ت*، ۱۳۶؛ *مصیبت‌نامه*، ۷۳.)

مُقامرخانهٔ خاك کنایه از دنیا.
چنین گفته‌ست آن دانندهٔ پاك
که هر کاو در مقامرخانهٔ خاك
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۶۵.)

مقبل بودن خوشبخت و سعادتمند بودن.

مقبل بود آنك آشنای درِ اوست
مُدبر باشی گرت نه رای درِ اوست
گر درویشی گدایی از سلطان چیست
آن سلطانان همه گدای درِ اوست
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۷.)

مقبل وش خوشبخت گون.

عقل کاو مقبل وش و رنگی جواد است
کرده شاگردی به رای هوشیارت
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۲۴.)

مقتدای عالم کنایه از حضرت علی(ع).

نیست در عالم مقامی خوشتر از خاك نجف
آری آری آن مقام مقتدای عالم است
(فضولی، *دیوان*، ۱۴۲.)

مقدار داشتن ارج داشتن، شأن و منزلت داشتن.

هر آنگهی که من از شکر تو سخن گویم
نماندم سخن و باز مانم از گفتار
به آفرین تو مقدار داشتم لیکن
فزود جامه و دستار تو مرا مقدار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۳۸.)

مقدارِ مردم شناس شناسندهٔ ارزش اشخاص.

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدارِ مردم شناس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸.)

مقدار نهادن ارج و اهمیت قایل شدن.

سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی
مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۰.)

مَقْدَم بودن امکان قدم برداشتن، جای قدم نهادن.

گفت اگر پایم بُدی یا مَقْدَمی
خود به راه خود به مقصد رفتمی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۶:۵.)

مُقَدّم بودن برتر و مرجّح بودن.

دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدّم است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۰.)

ذات تو در زمان ز فلك گر مؤخر است
اما ز راهِ مرتبه بر وی مقدّم است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۵.)

مِقراض کردن بریدن، قیچی کردن.

مقراض کرد تا بِبُرد جامهٔ قیاس
از خطِ استوا و خط محور آفتاب
(شفایی، *دیوان*، ۳۱.)

مُقِر آمدن اقرار و اعتراف کردن.

به صد حیلت از آن مهروی درخواست
که ای دختر چه افتادت بگو راست
نمی‌آمد مقر البته آن ماه
مگر آمد زبان بگشاد آنگاه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۳.)

آخر به صد زبان مُقر آمد به عجز خویش
قاسم ز شکرهای ایادی بیشمار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۹.)

بدی با جهل یارانند، هر کاو بدکنش باشد
نپرهیزد ز بد گرچه مُقِر آید به فرقانها
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۴۴.)

مَقَر بودن جای داشتن، قرار و آرام داشتن.

خدایگانا دانی که چند سال آمد
که جز به درگه تو مرمرا نبود مقر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۰.)

بهتر ز کدویی نباشد آن سر
کاو فضل و خرد را مَقر نباشد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۹.)

مَقَر داشتن جایگاه داشتن.

خُنك روزِ محشر تنِ دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مَقَر
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۳.)

مُقَرّر بودن کنایه از روشن و آشکار و مسلّم بودن.
با خصم مگوی آنچه زی تو
معلوم نباشد و مُقرّر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۵.)
نیست رازی به زیر پردهٔ عقل
که دل شاه را مقرّر نیست
(عنصری، *دیوان* ق، ۱۹.)

مُقَرّر شدن قرار گرفتن، تعیین شدن.
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی‌حد و مَر بود گنج و سپاه
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۴.)

مُقِر شدن اقرار کردن.
عالِم که به جهل خود مقر شد
از جملهٔ صادقین شمارش
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۴.)

مِقْرَعه زدن طبل و دهل زدن.
سال و مه در موکبِ او غاشیه خاقان کشد
روز و شب بر درگهِ او مقرعه قیصر زند
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۱۴.)
رایض توفیق در افشرد پای
مقرعه‌ای زد که بجستم ز جای
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۴.)

مِقْرَعه زن طبل زن.
قدر تو فلك‌وار چو گیرد ره گردون
پیش سر او ابر هوا مقرعه‌زن باد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۱.)
پیش قدر تو چرخ غالیه‌کش
پیش حُکمت زمانه مقرعه‌زن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۷.)

مَقَرکردن قرار گرفتن، مسکن ساختن.
پادشه زاده یوسف آن که هنر
جز به نزدیك او نکرد مَقَر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۷.)

منتظر بوده‌ام ز بهر تو من
کرده‌ام در میان باغ مقر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۱.)

مُقَرنس بید کنایه از آسمان.
روز آدینه کاین مقرنس بید
خانه را کرد از آفتاب سپید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۲.)

مُقَرنس رواقِ بی‌سَر و بُن کنایه از آسمان.
وین مقرنس رواق بی‌سر و بُن
بر سر گور گنبدی ست کهن
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۴.)

مُقَرنسِ زنگارگونِ مینا رنگ کنایه از آسمان.
در این مقرنسِ زنگارگون مینا رنگ
بر آبگینهٔ ارباب همت آید سنگ
(جامی، *دیوان*، ۴۹۱.)

مُقَرنسِ زنگاری کنایه از آسمان.
به رغم زاغِ سیه شاهبازِ زرین بال
در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

مُقَرنسِ سقفِ فلك ایوان بلند آسمان.
برخیزد از مقرنس سقف فلك نشان
صد نرگسه ز شعلهٔ انجم شرار می
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۹.)

مُقَرنس قُبهٔ نُه توی کنایه از آسمان.
پیش از آن کاین کار بر این سقف مینا کرده‌اند
وین مقرنس قبهٔ نه توی دنیا کرده‌اند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۴.)

مُقَرنس کار آن که گچ‌بُری برجسته بر سقف خانه‌ها کند.
بهر استادِ مقرنس کار او هر بامداد
گچ سرشته مهر ز اسفیداج صبح انور است
(جامی، *دیوان*، ۱۷.)

مقصورهٔ روحانی کنایه از رازخانهٔ روحانی دل.

من سوی دل رفته و جان سوی لب
نیمهٔ عمرم شده تا نیمشب
بر درِ مقصورهٔ روحانیم
گوی شده قامت چوگانیم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۰.)

مقصورهٔ عیال کنایه از شرمگاه زن.
که در میانهٔ مقصورهٔ عیال تو باد
مناره‌ای که میان پای دوستان من است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۵.)

مقصورهٔ مسجد غرفه مانندی محصور در مسجد که امام در آن می‌ایستد، عبادتگاه.
شنیدم که مستی ز تاب نبید
به مقصورهٔ مسجدی در دوید
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۰۳.)

مقعدِ صدق جایگاه پسندیده، راستی.
مقعد صدقی نه ایوان دروغ
بادهٔ خاصی نه مستیی ز دوغ
مقعدِ صدق و جلیس حق شده
رَسته زین آب و گِل آتشکده
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۱۳.)
دل پرتو لطف توست رایش بفزای
در مقعد صدق خویش جایش بنمای
شهباز سپید عالم پاك است او
این زنگلهٔ خاك ز پایش بگشای
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۰۹.)
با نامم و بی‌نشان از آن رو
کز مقعد صدق لامکانم
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۲.)

مُقل حال بودن کنایه از بیچاره و پریشان حال بودن، فقیر بودن.
بدو گو کودکی دارم کر و لال
ندارم نعمتی هستم مُقل حال
(عطار، *الهی‌نامه*، ۵۹.)

مقلوب گر وارونه‌کار.
در صورت مات برد می بخشد
مقلوب گری جو او کرا دیدی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۶۶.)

مقلوب گفتن کنایه از سخن غیر مناسب گفتن، پریشان گفتن.
گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
عکس می گویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۶۴؛ *مثنوی ن*، ۲:۴۳۶.)

مِقنَعِ انداز معجر پوش.
کلهداری ست چون شاهان سرافراز
نه بر رسمِ عروسان مِقنع انداز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۵۶.)

مقیمِ سدره کنایه از ستاره.
به زبان صدا لبِ بامت
با مقیمان سدره در گفتار
(خواجو، *دیوان*، ۴۳.)

مقیمِ سراپردهٔ وحدت کنایه از سالك راه حق.
بنگر که مقیمانِ سراپردهٔ وحدت
در دیر مغان هم سبقِ مغبچگانند.
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۲.)

مقیمِ سَماوی کنایه از ستاره.
وقتی که کند همت تو قصد به بالا
روزی که کند هیبت تو تیغ حمایل
از دست در افتند مقیمان سماوی
وز پای در آیند سواران مقاتل
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۳.)

مقیمانِ فلك کنایه از ستارگان.
ضبط ملك فلك اندیشه همی کرد شبی
زان شب او را و مقیمان فلك قد و جب است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۰.)

بر حصار فلك ار خوبی تو حمله برد
از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۶.)

مکراندیش آن که در اندیشهٔ فریب و مکر است، حُقه‌باز.
بوی رسوا کرد مکراندیش را
پیل داند بوی طفل خویش را
چند بگریزی نك آمد پیش تو
کوری ادراك مکراندیش تو
(مولوی، *مثنوی ن*. ۳:۱۱؛ ۴:۴۲۶.)

مکرکیش نیرنگ ساز، خدعه‌گر و مکار.
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
(مولوی، *مثنوی ن*. ۶:۴۳۳.)

مکرناك فریب دهنده، گول زننده.
روبه افتد پهن اندر زیر خاك
بر سرِ خاکش حبوبِ مکرناك
تا بیاید زاغ غافل سوی آن
پای او گیرد به مکر آن مکردان
(مولوی، *مثنوی ن*. ۶:۵۰۸.)

مکسب کردن سعی و کوشش کردن.
گفت روبه این حکایتها بهل
دستها بر کسب زن جَهد المُقل
دست دادستت فداکاری بکن
مکسبی کن یاری یاری بکن
(مولوی، *مثنوی ن*. ۵:۱۵۵.)

مکسبه‌کوش آن که در گردآوری مال کوشا باشد.
چو در آن حلقه بگنجی زبَرِ معدن و گنجی
هوس کسب بیفتد ز دلِ مکسبه کوشت
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۱:۲۳۶.)

مگس افشان کردن میان مگسان پراکندن و افشاندن.
چون سخنت شهد شد ارزان مکن
شهد سخن را مگس افشان مکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*. ۴۳.)

مگس اندر دوغ افتادن کنایه از فریب خوردن، گمراه شدن.
راه گم کرد او از آن صبح دروغ
چون مگس افتاد اندر دیگِ دوغ
(مولوی، *مثنوی ن*. ۵:۲۴۸.)

مگس پرانی پرانیدن مگس و کنایه از بی‌رونقی و کسادی.
کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی
هرجا که دلربایی شیرین شمایل افتد
(کلیم، *دیوان*. ۱۹۱.)
رواج گوهر افکار من زیاده کند
مگس پرانی همکار در دکان سخن
(شفایی، *دیوان*. ۱۱۲)

مگس پرانیدن راندن مگس و کنایه از بی‌رونقی و کساد بودن بازار.
مصریان چون نپرانند مگس با دلِ تنگ
زهر نوشان تو گر کام به شکر ندهند
(ظهوری، *دیوان*. ۳۱۷.)

مگس خوار آن که مگس خورد، کنایه از ناتوان و عاجز.
همه بازان این جهان پیرند
یا مگس خوار یا ملخ گیرند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*. ۷۰۸.)

مگس در پیرهن بودن کنایه از مایهٔ زحمت و آزار داشتن، نا آرام و ناراحت بودن.
نخفت ایرا خسك در بسترش بود
مگس در توی پیراهن درش بود
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*. ۵۳.)

مگس را در هوا رگ زدن کنایه از منتهای فقر و تهیدستی.
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم
شب بخسبد قصدِ دلق او کنم
(مولوی، *مثنوی ن*. ۱:۱۳۹.)

مگس را سوی دوغ صلا زدن کنایه از مکر و فریب به کار بردن.

رو مگس می گیر تا تانی هلا
سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۰۴.)

مگس ران مگس راننده، آن که مگسها را دور کند.

بر سرِ خوان جهان خرمگسانند طفیل
پَرِ طاووس مگس ران به خراسان یابم
(خاقانی، دیوان، ۲۹۶.)

نه سبکدستی مهمان نه مگس ران ادب
همه حلوای مراد و مگسِ خوان خودند
(عرفی، دیوان، ۲۸۳.)

مگس رانی راندن مگس.

همه کروبیان عرش دایم در شکر خوردن
دهان ما پر آب گرم و کار ما مگس رانی
(عطار، دیوان ت، ۸۳۰.)

وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچهٔ زرین
پر طاووس فردوسی کند برخوان مگس رانی
(خاقانی، دیوان، ۴۱۲.)

مگس وار مانند مگس.

مگس وارش از پیش شکر بجور
براندندی و بازگشتی بفور
(سعدی، کلیات ك، ۲۸۱.)

ملّاحان کشتیبان.

دلم با این رفیقان بی‌رفیق است
ز بس ملّاحان کشتی غریق است
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۸۷.)

ملازم (دنبال) کسی چون سایه بودن کنایه از کسی را زیر نظر داشتن و تعقیب کردن و از او جدا نشدن.

ای خصم تو را حادثه چون سایه ملازم
آن رنگ نیابد به از آن هیچ رکویی
(انوری، دیوان س، ۳۲۷.)

یکی سفله را ده درم بر من است
که دانگی از او بر دلم ده من است
همه شب پریشان از او حالِ من
همه روز چون سایه دنبالِ من
(سعدی، بوستان ی، ۶۰.)

ملال اندوز انباشته از دلتنگی و اندوه.

وحشی فراغت می کند کز دولت انبوه تو
صد خانه پر اسباب شد جانِ ملال اندوز را
(وحشی، دیوان، ۷.)

ملال اندیش آن که به دلتنگی و آزردگی اندیشد.

لطفی که بدخو سازدم ناید به کار جان من
اسباب کین آماده کن خوی ملال اندیش را
(وحشی، دیوان، ۷.)

ملال خاستن آزردگی یافتن.

مَلِك از بخشش بسیار اگر نیست ملول
بنده را باری از این بیش شدن خاست ملال
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۲۲۵.)

ملالستان جای دلتنگی و آزردگی و اندوه.

بس که بر دل زده‌ام ناخن الماس خیال
پیکرس از بُن هر موی ملالستان است
(طالب آملی، کلیات، ۲۹۵.)

ملال گُذار برطرف کنندهٔ دلتنگی و اندوه.

به‌جز خیال دو آهوی تو منِ محزون
کسی ملال گذارِ دل ملولم نیست
(اهلی، کلیات، ۳۶.)

ملال گرفتن آزرده شدن، به ستوه آمدن، مکدّر شدن.

و آن چیز که او را همی بجویی
حقا که گرفته‌ست از او ملالم
(ناصر خسرو، دیوان م، ۳۲۳.)

ای باد حدیث من نهانش می گو
سرّ دل من به صد زبانش می گو
می گو نه بدان سان که ملالش گیرد
می گو سخنی و در میانش می گو
(حافظ، دیوان، ۳۸۳.)

ملالِ مصلحتی نمودن کنایه از تظاهر به بیزاری و دلتنگی کردن.

ملالِ مصلحتی می نمایم از جانان
که کس به جِد ننماید ز جان خویش ملال
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۱۰.)

ملامت بودن نکوهش و سرزنش بودن.

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد
این چه عیب است بدین بی خردی وین چه خطاست
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۶.)

ملامت خر آن که نکوهش و ملامت را پذیرا است.

این فرومایگان سندان را
وین ملامت خران رندان را
گر چه خانها نهند نانشان کو
ورچه صورت کنند جانشان کو
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۷۱۳.)

ملامت رفته آن که مورد سرزنش قرار گرفته است.

معاذالله بدین سان گر تو فردا در جواب آیی
ملامت رفتگان را بر زبان گفتار کی ماند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۹۷.)

ملامت کردن نکوهش کردن، سرزنش کردن.

جای نظر هست ملامت مکن
وعده به فردای قیامت مکن
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۰۴.)

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۷۰ و ۲۷۴.)

گر مستمند و با دل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۴.)

آن که هلاک من همی خواهد و من سلامتش
هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش
(سعدی، *کلیات* س، ۶۰۶.)

ملامت کشیدن تحمل سرزنش و نکوهش کردن.

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
و آن که در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۳۳.)

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری ست رنجیدن
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۸۶.)

ملامت گر آن که سرزنش کند.

ایا نفسِ ملامت گر خمش کن
که هم تو در ضلالت رهنمونی
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بر بناگوش ملامت گر بگفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۹:۷؛ *مثنوی* ن، ۴۳:۳.)

عذر صاحب نظرانت شود آن دم روشن
که ببیند مه‌روی تو ملامت گر ما
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۳۸:۱.)

گر ملامت گر نداند حال ما عیبش مکن
ما میان موج دریاییم و او بر ساحل است
(همام، *دیوان*، ۲۴.)

دیوانه شو که سنگ ملامت گران تورا
در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
(صائب، *کلیات*، ۵۷۷.)

ای مرد ملامت گر انصاف بده آخر
در هر دو جهان بنگر تا هست چو او یاری
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۳۹.)

ملامت گزین آن که نکوهش و سرزنش را پذیرا است.

در کوی عشق دیوی و دیوانگی ست عقل
بس عقل کو ز عشق ملامت گزین گریخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۸.)

ملامت گو، ملامت گوی آن که سرزنش و نکوهش کند.

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو ببین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردمِ دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)
گر ملامت گو نظر در.وی به چشم من کند
داردم معذور چون بیند که یاری بس خوش است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۷.)

ملامتی شدن سزاوار ملامت و سرزنش گشتن.
با عشق هر که زاده شد از مادر و پدر
در شهر و کو ملامتیِ مرد و زن شود
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۶۶.)

ملایك صورت آن که صورتی چون فرشته دارد. زیباچهر.
از این مه پاره‌ای عابد فریبی
ملایك صورتی طاووس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۹.)

ملایك فریب فریبندهٔ فرشتگان.
زلفِ تو شیطان ملایك فریب
روی تو سلطان ممالك ستان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۱.)

ملایك نَفَس آن که نَفَسی چون فرشتگان دارد.
سرورانی که مرا تاج سرند
از سرِ قدر همه تاجورند...
آدمی نفس ملایك نَفَس‌اند
پادشا سار و پیمبر سیَرند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۸.)

مَلأ اعلیٰ گروه فرشتگان در عالم بالا.
ای جان شریف ترك این دنییٰ گیر
وز جسم ره عالم پرمعنیٰ گیر
ای جوهر پاك قیمت خود بشناس
بگذر ز ملا و ملأ اعلیٰ گیر
(عطار، *مختارنامه*، ۶۱.)

ملأ اعلیٰ چون خطبه به‌نامت شنوند
هفت گردون را دو پایهٔ منبر گیرند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۵۶.)

مِلح ریختن نمك ریختن (جمله‌ای است که هنگام افتادن طفل بر زمین جهت انصراف او گفته می‌شود.)
همچو پروانه زدور آن نار را
نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرّش را گریخت
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۹۱.)

ملخ را در هوا رگ زدن کنایه از بی‌نهایت تهیدست بودن.
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی
چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان از استخوان در چالشی
چون نی اِشکم تهی در نالشی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۳.)

ملخ گیر آن که ملخ شکار کند. کنایه از عاجز وضعیف.
همه بازان این جهان تیرند
یا مگس خوار یا ملخ گیرند...
نیست اندر جهانِ نفس و نفس
باز سیمرغ گیر چون من کس
(سنایی، *حدیقه‌الحقیقه*، ۷۰۸.)

مُلك آرای نظم و ترتیب دهندهٔ مملکت.
سایهٔ ایزد است شاه جهان
آفتابی که هست مُلك آرای
(معزی، *دیوان* ك، ۶۳۳.)
رای ملك آرای دولت پرورت
گر کند در صورت خالس نگاه
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۸.)
کلك او رخسار ملك آرای باد
دست او زلف ظفر پیرای باد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۷.)

مُلك افروز رونق و شکوه دهندهٔ ملك.

رای مُلك افروز او را ماه تابان خادم است
دولت پیروز او را چرخ گردون چاکر است
(معزی، دیوان ك، ۱۱۲.)

همیشه شاد زی ای شهریار مُلك افروز
تو را زمانه شده پیشکار و دولت رام
(مسعود سعد، دیوان، ۳۲۵.)

مُلك افزای گسترش دهندهٔ مُلك.

افروخته دولت شه عالم رای
ملك افزای است وعدل گستر همه جای
زین دولت عدل گستر ملك افزای
چشم بد خلق دور داراد خدای
(معزی، دیوان ك، ۷۳۰.)

ملك الحاج امیر الحاج، سرپرست کاروان حج.

جلوه بر من مفروش ای ملك الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
(حافظ، دیوان ج، ۱۷۸.)

مَلِك العرش خداوند.

ای مقبلی که گر به جمادی کنی نظر
آن راز فرّ تو ملك العرش جان دهد
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۷۶.)

سِرّی ست ورا با ملك العرش کز آن سرّ
کارش همه شایسته‌تر از یکدگر آمد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۵۷.)

ای ملك العرش مرادش بده
وز خطرِ چشم بدش دار گوش
(حافظ، دیوان، ۱۹۲.)

مَلك الموت عزرائیل و کنایه از نابود کننده.

ملك الموت را ملامت نیست
که به بیمار گاه شکر ندهد
(انوری، دیوان س، ۳۹۴.)

گر رحمت حق هست عطا باش خطا پوش
تو رحمت حق بر همه آفاق عطایی
هست از تو عطا هست و خطا نیست زهی شاه
عیسی عطایی، ملك الموتِ خطایی
(خاقانی، دیوان، ۴۳۷.)

یارب به هیبت ملك الموت و قبض او
کاو هست بر ممالكِ ارواح پادشا
جهان به بازوی دولت تورا مسخّر شد
ولیك بر ملك الموت چون ظفر یابی؟
(ابن حسام، دیوان، ۲۵ و ۲۵۹.)

مُلك بخش آن که مُلك بخشد، فرمانروایی کشوری به کسی بخشد.

چو شد مُلك در مِلك آن ملك بخش
به میدان فراخی روان کرد رخش
(نظامی، شرفنامه، ۲۴۰.)

بندگانش ملك گیر و چاکرانش ملك بخش
دوستانش کامران و دشمنانش خاکسار
(عبیدزاکانی، کلیات، ۴۷.)

مُلكِ بقا کنایه از جهان دیگر.

پیرِ خرد با همه و هم جوان
راند به دروازهٔ مُلكِ بقا
مُلكِ بقا را همه ملك تو یافت
در طلب مُلك بقا شد فنا
(ابن حسام، دیوان، ۷.)

مُلك پرور رونق دهندهٔ مُلك.

بسا خانه‌هایی که بی‌مرد کردی
به شمشیر شیر افکن مُلك پرور
(فرخی، دیوان س، ۸۰.)

همیشه کینه‌کش و مُلك پرور است و که دید؟
که کینه‌کش بود و ملك پرور آتش و آب
(معزی، دیوان ك، ۷۳.)

مُلك پروری شکوهمندی مُلك.

از رَحِم عروس بخت این حرم جلال را
نو خلفان فتح بین وارث مُلك پروری
(خاقانی، دیوان، ۴۲۳.)

مَلَك پی مبارك قدم، خجسته پی.
گفتم خبری ده ای ملك پی
کاین شیب و فراز را فنا کی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۳.)

مُلْکَت بخش آن که مملکت و شاهی بخشد.
توراست مُلك و تویی مُلك دار و مُلكت بخش
تورا سزاست خدایی به هر دمی الحق
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۵.)

مُلکت جو آن که خواهان فرمانروایی و شاهی است.
آن شنیدستی که المُلك عقیم
قطع خویشی کرد مُلکت جو زبیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵:۵.)

مُلکتِ دارالفنا کنایه از مُلكِ دنیا.
هر که را توفیق ربانی گریبانگیر شد
دامنش هرگز نگیرد مُلکتِ دارالفنا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۵.)

مُلکتِ کور و کبود کنایه از فرمانروایی بدو با مشقت و رنج.
خواهرانت یافته مُلك خلود
تو گرفته ملکتِ کور و کبود
ای خنك آن را کز این مُلکت بجست
که اجل این ملك را ویرانگر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۳:۴.)

مُلك جوی آن که خواهان مملکت و فرمانروایی است.
بدو بگوید کای مُلك جوی محنت یاب
چنان گریز که خفاش آفتاب نمای
چه ملك جویی با آن یلان زودگریز
چگونه داری با این شکوه جان فرسای
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۴۰.)

مُلكِ خلود شاهی جاودانی، کنایه از آسایش و رفاه باطنی.
خواهرانت یافته مُلكِ خلود
تو گرفته مُلکت کور و کبود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۳:۴.)

مَلَك خوی آن که خصلتی چون فرشته دارد. نیکخو.
دمی در صحبت یاری ملك خوی پری پیکر
گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
به کم کردن از عادت خویش خورد
توان خویشتن را ملك خوی کرد
(سعدی، *کلیات* س، ۷۵۵ و ۳۴۶.)

مَلَك خویی فرشته خویی، نیکخویی.
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملك خویی اندیشه کن
(سعدی، *کلیات* س، ۳۴۶.)

مُلك دار کشوردار، فرمانروا.
از شهنشاهان تو داری نام و کام و مال و ملك
نام جوی و کام‌یاب و مال بخش و مُلك‌دار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۲۴.)

مُلك داری فرمانروایی و پادشاهی.
مُلك داری با دیانت باید و فرهنگ و هوش
مست و غافل کی تواند، عاقل و هشیار باش
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۳۶.)

مُلك در مِلك کسی شدن کشور و فرمانروایی در مالکیت کسی درآمدن.
چو شد مُلك در مِلك آن ملك بخش
به میدان فراخی روان کرد رخش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۰.)

مُلكِ دنیا فرمانروایی جهان، پادشاهی ظاهری.
بود شاهی در زمانی پیش از این
مُلك دنیا بودش و هم ملك دین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱.)

مُلكِ دو سه‌روزه کنایه از پادشاهی زودگذر، سلطنت ظاهری و دنیایی.
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار
دود از این مُلكِ دو سه روزه برآر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲۷:۴.)

مَلَك دیدار آن که دیداری چون فرشته دارد، کنایه از زیباروی.

فلک قدر ملک دیدار، گردون فر دریا دل
جهان آرای مُلک افروز کشور گیر فرمان ران
(عمعق بخاری، دیوان، ۱۹۰.)

مُلک دین پادشاهی معنوی و باطنی.
بود شاهی در زمان پیش از این
مُلک دنیا بودش و هم ملک دین
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۵.)

مُلک ران [illegible] آن که مُلک را اداره کند.
ناهید [illegible] دین برود
تیر آن شاه [illegible] و خورشید ملک ران
(مختاری، دیوان، ۴۵۴.)

مُلک رانی فرمانروایی، پادشاهی.
از آن بهره‌ورتر در آفاق نیست
که در مُلک رانی به انصاف زیست
(سعدی، بوستان ی، ۱۳.)

ملِک روم کنایه از خورسید، روسنی روز.
بر طارم فلک حبشه زنگ سد مکین
در خاک تیره سد ملک روم را مکان
(انوری، دیوان، ۱:۳۶۲.)

ملک سای کنایه از آن که برتر از ملک و فرشته باشد.
هر که او نفس بداندیشهٔ خود را فرسود
در ره عسق، ملک سای فلک فرسایی ست
(قاسم انوار، کلیات، ۹۷.)

مُلک سپاری واگذاری پادساهی و کسور به دیگری.
ای مُلک ستانی که به‌جز مُلک سپاری
با تو ندهد فایده یك ملك ستان را
(انوری، دیوان س، ۸.)

مُلک ستان گیرندهٔ کسور، ستانندهٔ مملکت.
و آن یکاد همی خواند جبرئیل امین
همی دمید بر آن پادشاه مُلک ستان
(مختاری، دیوان، ۳۵۸.)
جهانگشای جوان بختیار دولت یار
بلندمرتبهٔ تاج بخش مُلک ستان
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۵۴.)

مُلکِ سلیمان قلمرو و فرمانروایی سلیمان و کنایه از فرمانروایی پر رونق و بی نظیر و نیز سرزمین فارس.
ملك سليمان اگر خراسان بود
چون که کنون ملك دیو ملعون سد؟
(ناصرخسرو، دیوان م، ۷۹.)

ای ز یزدان تا ابد ملك سليمان يافته
هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
وی ز رشك رونق ملك سليمان را خدای
از تضرع کردن هب لی پشیمان یافته
(انوری، دیوان س، ۲۸۰.)

با زنده دلان نسين و صادق نفسان
حق دسمن خود مكن به تعليم كسان
خواهی که بَر از مُلکِ سلیمان بخوری
آزار به اندرون موری مرسان
(سعدی، *کلیات* س، ۸۸۹.)

بعد از کیان به مُلك سليمان نداد کس
این ساز و این خزینه و این لشکرِ گران
بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد
وزیر مُلکِ سلیمان عماد دین محمود
(حافظ، دیوان، قیط و ۱۴۹.)

ملک سیرت آن که خو و روشی چون فرشته دارد.
سنیدم که نامش خدادوست بود
مَلَك سيرتی آدمی پوست بود
(سعدی، بوستان ی، ۲۹.)

مَلَک سیرتی فرشته‌خویی.
کسی کاو طریق تواضع رود
کند بر سریر شرف سلطنت
وليكن تو جایش بدان و مکن
ملك سيرتی در گهِ شیطنت
تواضع بود با بزرگان ادب
بود با فرومایگان مسکنت
(ابن یمین، دیوان، ۳۴۹.)

مَلَک طبع آن که سرشتی چون فرشته دارد.

زمین حلمی زمان حکمی مَلَك طبع
که صبح از رای انور می نماید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*. ۱۳۱.)
دل ملك طبع است قوت او ز بویی داده‌ام
جان پری‌وار است خوردش ز استخوان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*. ۲۵۶.)

مِلك طِلق مال حلال شخص.
مِلك طلق از من ستان در وجه آن تا گویمت
لوحش الله زو که خاك و زر به نزد او یکی ست
(ابن یمین، *دیوان*. ۳۴۸.)

مَلَك مشرب آن که روشی چون فرشته دارد، نیك نهاد.
مدح ملك مشرق بهرام شه مسعود
آن بدر فلك رتبت آن ماهِ مَلَك مشرب
(سنایی، *دیوان* س، ۶۷.)

مَلِكِ مشرق پادشاه خطهٔ شرق و کنایه از خورشید.
مدح مَلِك مشرق بهرام شه مسعود
آن بدرِ فلك رتبت آن ماه مَلَك مشرب
(سنایی، *دیوان* س، ۶۷.)
جامِ مَلِك مشرق بر کوه شعاعی زد
سرمست چو دریا شد کهسار به صبح اندر
(خاقانی، *دیوان*. ۴۹۷.)

مَلِكِ نیمروز پادشاه ناحیهٔ شرق، آفتاب و کنایه از حضرت رسول اکرم(ص).
گر به غریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه‌دوز
ور به خرابی فتد از مملکت
گرسنه خسبد مَلِكِ نیمروز
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۱۴.)
نیم‌شبی کان ملكِ نیمروز
کرد روان مشعل گیتی فروز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*. ۱۴.)

مَلَك وار مانند فرشته.
ای خنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر
وی طنزکنان نوش تو بر رنگ گهر بر
بر مردمك دیدهٔ عشاق زنی گام
هرگه که ملك وار خرامی بگذر بَر
(سنایی. *دیوان* س، ۲۴۹.)

مَلِك وار مانند شاه و فرمانروا.
از تو منّت نپذیرم که ملك وار چو سمع
تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا
(خاقانی، *دیوان*. ۴۰.)

مُلَمّع دار آن که جامهٔ رنگارنگ و فریبنده دارد.
از آن در خرقهٔ آدم خشن خویی که در باطن
مرقّع دار ابلیسی ملمّع دار شیطانی
(خاقانی، *دیوان*. ۴۱۳.)

مُلَمّع قبا قبایی که از پارچه‌های گوناگون به‌هم دوخته شده باشد.
چو گشت آن ملمع قبا جای او
بدستی کم آمد ز بالای او
(نظامی. *شرفنامه*. ۱۶.)

مُلَمّع کار آن که بر روی مس و آهن آب طلا و نقره دهد و کنایه از مردم منافق و مکار.
وین جاهلان، ملمّع کارند و مُنتحل
زان گاه امتحان به‌جز از ممتحن نند
(خاقانی، *دیوان*. ۱۷۵.)

مُلَمّع نقاب آن که نقابی رنگارنگ و زیبا دارد
زد نَفَس سر به مهر صبح ملمّع نقاب
خیمهٔ روحانیان کرد مُعنبر طناب
(خاقانی، *دیوان*. ۴۱.)

ملوك ستای آن که شاهان را مدح و ستایش کند.
ستوده‌ای که گرامی تر از ستایش او
سخن به‌هم نکند خاطر ملوك ستای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۳.)

ملوك طبع آن که سرشتی چون ملوك دارد، کنایه از بلند همت و منیع الطبع.

بر این زمین که تو بینی ملوك طبعانند
که مُلكِ روی زمین پیششان نیرزد لاش
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۹۵.)

ملیحِ سیم بَر کنایه از خوبروی سیم اندام.
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پُر صُوَر
اندر او هر سو ملیحی سیم بر
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۲۴.)

مَلیکِ دین خداوند متعال.
آتش طبعت اگر غمگین کند
سوزش از امر ملیك دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
اندر او شادی ملیك دین نهد
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۵۲.)

مَلیکِ لایزال و لَم یَزَل خداوند متعال.
زین حکایت کرد آن ختم رُسُل
از ملیك لایزال و لَم یَزَل
که نگنجیدم در افلاك و خلا
در عقول و در نفوس با عُلا
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۴۷.)

مملکت آشوب برهم زنندهٔ کشور و مملکت.
ناز که غارتگر مُلكِ دل است
مملکت آشوب ز بالای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

مملکت بخش آن که کشور و سرزمینی را به کسی بخشد.
کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی
مملکت بخش و فلك جنبش و خورشید مثال
(فرخی، *دیوان* س، ۲۰۱.)
مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام اوست
بیضهٔ مهری که بر کتف پیمبر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۳.)

مملکت خوردن کنایه از بهره‌گرفتن از نعمت و ثروت.
سالها ادرار و خلعت می برید
مملکتها را مسلّم می خورید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
طبل خوارانید و مکارید و شوم
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵۳.)

مملکت فروزی کشور آرایی، مملکت داری.
دادم از مملکت فروزی خویش
هر کسی را برات روزیِ خویش
(نظامی، هفت پیکر، ۳۳۹.)

مَملوکِ مُلك بودن رعیت بودن و کنایه از جاهل و بی‌معرفت بودن.
من سلیمان می نخواهم مُلکتان
بلكِ من برهانم از هر هُلکتان
کاین زمان هستید خود مملوكِ مُلك
مالكِ مُلك آنك بجهد او ز هُلك
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۱۶.)

مُمیِّز سخن آن که تمیز دهندهٔ سخن باشد.
ممیّزان سخن را به وقت وصف و سخا
سخن ز توست به اشباع و اختصار اندر
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۷۶.)

مُنادیِ اسلام کنایه از مؤذن.
از این سپس چو صدا بانگ پنج نوبت شاه
کند منادی اسلام را هم آوازی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۵.)

مُنادی زدن جارزدن، صدا کردن (رسم بوده است که دستورات حاکم را با صدای بلند در کوچه و بازار جار می‌زدند تا همگان آگاه شوند.)
نشست بر قلم انگشت و منادی زد
که از ذخیرهٔ دریا و کان امان برخاست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۰۵.)

گفت قاضی کش بگردانید فاش
گِرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را منادیها زنید
طبل افلاسش عیان هر جا زنید
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۲.)

بر سر بازار جانبازان منادی می‌زنند
بشنوید ای ساکنانِ کوی رندی بشنوید
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۷.)

مُنادیِ صَبوح ندا کنندهٔ صبحگاه.
آن می که منادی صبوح است
آباد کنِ سرای روح است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۲.)

مُنادیِ قَدَح کنایه از باده‌خوار.
منادیان قدح را به جان زنم لبیک
چو من حریفی لبیک گوی باده بیار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۰.)

مُنادی کردن ندا دادن، اعلام کردن.
گفت پیغمبر که دایم بهرِ پند
دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منفقان را سیر وار
هر دِرَمشان را عوض دِه صدهزار
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۳۶.)

منادی گر منادی کرد در چین
که مهرویان چین یکسر چو پروین
به ایوان همایون جمع گردند
شبستان و حرم را شمع گردند
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۲۵.)

مُنادی گاه جای ندا کردن، محل اعلام کردن احکام و دستورات.
بر منادی گاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم در ایشان شرّ و شور
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۳.)

مُنادی گر آن که کارش نداگری است، اعلان کنندهٔ خبر، جارچی.
منادی گری نام او شیرزاد
گرفت آن سخنهای کسریٰ به‌یاد
منادی گری گرد لشکر بگشت
به درگاه هر خیمه‌ای برگذشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۲۸ و ۲۵۹۸.)

ده منادی گر بلند آوازیان
تُرك و کُرد و رومیان و تازیان
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۳.)

منارهٔ خاك ستون مانندی که از گرد باد پدید آید.
بحر را پوشید و کَف کرد آشکار
باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاك پیچان در هوا
خاك از خود چون برآید بر عُلا
خاك را بینی به بالا ای علیل
باد را نی جز به تعریف دلیل
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۶۵.)

منازل شناس کنایه از عارف.
سلاطین عزلت، گدایان حَی
منازل شناسان گُم کرده پی
به سر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان به ظلمت درند
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۲.)

منافع رسان آن که نفع رساننده و سودمند باشد.
منافع رسان در جهان دیر ماند
بس است این یك آیت دلیل دوامت
(انوری، *دیوان* ی، ۶۷.)

منبر نهادن کنایه از وصف کسی یا چیزی برشمردن.
آدمی اول حریصِ نان بود
زآنك قوت و نان ستونِ جان بود
چون بنادِر گشت مستغنی ز نان
عاشق نام است و مدح شاعران

تا که اصل و فصل او را بر دهند

در بیان فضل او منبر نهند

(مولوی، مثنوی ن، ۳۴۸:۴.)

منبرِ نُه‌پایه کنایه از آسمان، عرش.

کرسی شش گوشه به‌هم درشکن

منبر نه‌پایه به‌هم درفکن

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

منبرِ نُه خرگهی کنایه از عرش، طبقهٔ نهم آسمان.

تا فلك از منبر نه خرگهی

بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۱.)

منبر هفت پایه کنایه از آسمان.

الا تا بر این منبرِ هفت پایه

بود تیر فصال و برجیس خاطب

(خواجو، *دیوان*، ۱۰.)

مِنْ بَعد از این پس.

آبرویی نبود پیش تو من بعد مرا

که بر این چهره به‌جز خون جگر چیزی نیست

(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۷.)

یك چند به‌خیره عُمر بگذشت

من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

(سعدی، *کلیات* س، ۵۱۲.)

منّت پذیر آن که احسان دیگری را رهین باشد.

منّت پذیر او نه منم در زمین پارس

در حق کیست آن که ندارد تفضلی

(سعدی، *کلیات* س، ۴۷۸.)

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن

منّت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳.)

هم به کف نعمت نسان و هم به دل منّت پذیر

هم به جان خدمت نمای و هم به تن طاعت گزار

(معزی، *دیوان* ك، ۳۳۵.)

مِنّت دار آن که پذیرای احسان کسی است.

دلا زین همرهان کارت به جایی می‌رسد آخر

که منّت دار از همراهیِ ریگ روان باشی

(کلیم، *دیوان*، ۳۱۹.)

مِنّت داشتن مرهون احسان و نیکی کسی بودن.

پس تو را منت ز مهمان داشت باید بهر آنك

می‌خورد بر خوانِ احسان تو نان خویشتن

(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۷.)

به روی یار نظر کن ز دیده منت دار

که کاردیده، نظر از سرِ بصارت کرد

(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)

مِنّت کشیدن رهین احسان کسی شدن.

که برآیم بر سرِ کوهِ مَشید

مِنّتِ نوحم چرا باید کشید

چون رمی از منّتش ای بی‌رَشَد

که خدا هم منّت او می‌کشد

(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۱:۴.)

منّت رضوان ز بهر کوثر ار باید کشید

فارغم ز آن هرگز ار کوثر نباشد گو مباش

(ابن یمین، *دیوان*، ۱۱۶.)

مِنّت گفتن نیکی کسی بیان کردن.

چون نباشد منّتش بر جان ما؟

چونك شُکر و منّتش گوید خدا

تو چه دانی ای غراره پُر حَسد

منّت او را خدا هم می‌کشد

(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۱:۴.)

مُنَجّم نگاه آن که نظری چون ستاره‌شناس دارد.

ای منجم نگاه نجم‌جبین

راست حکم و درست تقدیری...

حکم تو راست آید از تو بُتا

طالع از روی خویشتن گیری

(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۵۲.)

منحوس دست کنایه از کج دست، زیان‌آور، دزد.

بر عسس کرده مَلِك تهدید و بیم
که چرا باشید بر دزدان رحیم
رحم بر دزدان و هر منحوس دست
بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمت است
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۱۹.)

مَنْدَلِ خاکی کنایه از دنیا.
در این مندل خاکی از بیم خون
نیارم سر آوردن از خط برون
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶.)

مَنْدَلِ خون کنایه از جهان جسمانی (مندل خطی است که تسخیرکنندگان ارواح در آن نشینند و به عزیمت‌خوانی مشغول شوند و گویند اگر از آن خط پا بیرون نهند ارواح خون آنان را بریزند.)
از این مندل خون نشاید گذشت
که چرخ ایستاده‌ست با تیغ و طشت
بدین حال مندل کسی چون بود
که زندانی مندلِ خون بود
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۱۲؛ *شرفنامه*، ۲۶.)

منزل آرا کنایه از معشوق، دلبر.
مدار از منزل آرایان طمع معماریِ دلها
که وسعت رفت از دست و دلِ مردم به منزلها
(صائب، *کلیات*، ۲۲.)

منزل به منزل رفتن از توقفگاهی به توقفگاه دیگر رفتن، کنایه از مرحله به مرحله رفتن.
همی رفت منزل به منزل چو باد
سری پر ز کینه دلی پر ز داد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۶.)
غافل از آفات ره منزل به منزل می‌رویم
صد خطر در هر قدم داریم و غافل می‌رویم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۶.)

منزلِ بی‌نَقل کنایه از راه حق.
هست میهای سعادت عقل را
که بیابد منزلِ بی‌نَقل را
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۳۷.)

منزلت داشتن قدر و ارج داشتن، لیاقت داشتن.
گر منزلتی دارم بر خاك درت میرم
باشد که گذر باشد یك روز بر آن خاکت
(سعدی، *کلیات* ص، ۵۶۰.)
در خوشی آن منزلت دارد که دی مه را در او
عقل کارآگاه نشناسد ز فصل نوبهار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۵.)

منزل شش گوشه کنایه از عالم مادی به اعتبار جهات ششگانه.
زین منزل شش گوشه بی‌مرکب و بی‌توسه
بس قافله ره یابد در عالم بی‌جانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۹۹.)

منزل شناس آن که توقفگاه بین راهها را بشناسد. کنایه از حقیقت‌شناس عارف
چو شه دید کان لشکر بی‌قیاس
در آن ره نباشند منزل شناس
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۱.)
به راه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰.)

منزلِ کاروانی کنایه از دنیا.
به‌جز مرگ در گوش جانت که خواند
که بگذر از این منزلِ کاروانی
(سنایی، *دیوان* س، ۶۷۷.)

منزل کردن جای گرفتن، اقامت گزیدن.
دو رسته دُرِّ دندان، چون از رخت بتابد
گویی مگر ثریا، در ماه کرده منزل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۷.)
جامی ز دویی بگسل یکروی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی
(جامی، *دیوان*، ۷۳۹.)

منزلگهِ دارالغرور کنایه از دنیا.

الرحیل ای خفتگان کابنك صدای نفخ صور
رخت بر بندید از این منزلگهِ دارالغرور
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۹۷.)

منزلگهِ کم بیشها کنایه از دنیا.
جو زین منزلگهِ کم بیشها بیرون شود زان پس
نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۴۳.)

منزل ِ نبهرد فریب کنایه از دنیا.
کنون نگر که از این منزل ِ نبهره فریب
به رسم طالع خود واپس است رفتارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

منزل ِ ویران کنایه از دنیا.
خرم آن روز کز این منزل ویران بروم
راحتِ جان طلبم وز پی جانان بروم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۱۸.)
از فلك نیست فغانی طمع خاطر شاد
در چنین منزل ویران که دلی خرم نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

منزل ِ هفتم کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم
دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
(انوری، *دیوان* ۱:۳۶۸.)

منزوی بودن کنایه از پوشیده و پنهان بودن.
سرّ قضا که در تتق غیب منزوی ست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۵۲.)

منزوی ِ شام کنایه از ستاره.
منزویان شام بین از هوس ردای او
پیش رواق نیلگون بسته غشاوهٔ عشا
(خواجو، *دیوان*، ۲.)

منزّه بودن بری بودن، پاك و بی عیب بودن.
اگر من منزّه نبودم ز عیب
کس از عیب هرگز منزّه نبود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۳.)
عقل و جان بود از متانت و لطف
کز همه عیبها منزّه بود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۰۰.)

منسوج ِ لعاب کنایه از خط، نوشته، آنچه قلم بر کاغذ نقش کند.
منسوج لعابش چو نسیجی ست کز و مُلك
یکسر همه پُر صورت فردوس و سعیر است
(انوری، *دیوان س*، ۴۵.)

منسوخ شدن نیست و نابود شدن، متروك گشتن، از رواج افتادن.
منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۳.)
منسوخ شد ز لوح کرم آیتِ امید
معدوم شد ز درج شرف گوهرِ ثمین
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۰.)

منسوخ کردن باطل کردن، برانداختن، موقوف ساختن.
رسم او معدوم کرد آثار میران قدیم
نام او منسوخ کرد اخبار شاهانِ سَلَف
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۲۹.)
ناسخ نسخهٔ صحیفهٔ باغ
کرد منسوخ طبلهٔ عطار
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۴۸.)
نه از لات و عزّیٰ برآورد گرد
که تورات و انجیل منسوخ کرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۴.)

منشورنویس ِ باغ کنایه ازپرنده، مرغ ِ خوش آواز باغ.
محضر منشور نویسان باغ
فتوی بلبل شده بر خوان زاغ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۷.)

مُنشی ارزاق نویسندهٔ رزق وروزی، فرشتهٔ روزی، تَشتر یا میکائیل.

دو نتیجه است در جهانِ وجود
غرض فیض علت اولی
رقم کلك منشی ارزاق
قلم صدر مسند انشی
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۱.)

منشیِ اسرار نویسندهٔ رازها و کنایه از قلم.
سالك آمد وآنگهش از سر قدم
چون قلم شد سرنگون پیش قلم
گفت ای منشی اسرار آمده
ناقد گفتار و کردار آمده
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۲۴.)

منشیِ تقدیر نویسندهٔ سرنوشت.
آنچه بر لوحِ قضا منشی تقدیر نوشت
عاشقانت زرخ و وجه و جبین می‌خوانند
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۶.)
از بس شرف گوهی تو منشی تقدیر
آن روز که بگذاشتی اقلیم قِدَم را
(عرفی، *دیوان*، ۹.)

منشیِ چرخ کنایه ازعطاردکه دبیر فلك است.
منشی چرخ اگر شنود نام عذبِ او
رنج دلش به ناله و افغان درآورد
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۴.)

منشی دیوانِ ثانی کنایه از عطارد.
منشی دیوان ثانی چاکر طغرای توست
بر فلك زان خامه و خطش روان است و روا
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۴.)

منشی دیوانِ چرخ کنایه از عطارد.
قیصر قصر سپهر و منشی دیوان چرخ
روی در رو کرده در کاخ قمر با یکدگر
(خواجو، *دیوان*، ۵۸.)
جای به جا منشی دیوانِ چرخ
از پی انشا بنشیند به‌جا
(ابن حسام، *دیوان*، ۴.)

منشیِ دیوانِ سپهر کنایه از عطارد.
هفت جلد فلك و منشی دیوان سپهر
نسخهٔ دفتر و دفترکش ایوان تو باد
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۸.)

منشیِ دیوانِ گردون کنایه از عطارد.
منشی دیوانِ گردون آنك تیرش کُنیت است
کمترین دفترکش نوّاب دیوان تو باد
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۲.)
منشی دیوان گردون بس که گردد شرمسار
بفکند دیوان و دفتر راه درگیرد همی
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۷۷.)

منشیِ سپهر کنایه از عطارد.
فرو شود به زمین منشی سپهر ز رشك
چو بر سپهر فرازد لوای انشی را
(ابن یمین، *دیوان*، ۹.)

منشیِ ظفر پدید آورنده و نویسندهٔ فتح و پیروزی.
ذهن پاكِ تو ناطقِ وحی است
نوكِ كلك تو منشیِ ظفر است
(انوری، *دیوان*، ۱:۶۴.)

منشیِ فلك کنایه از عطارد.
با کلك تو منشی فلك را سخنی رفت
کلك تو مُصیب آمد و او مُخطی و ساهی
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۹۰.)
توقیع تو منشی فلك را
در دست برنده کلك زنجیر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۰.)
ولی مهابت آن افضلِ زمین و زمان
که منشی فلکش زیر پا سراندازد
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۰۱.)

منشیِ قضا نویسندهٔ تقدیر و سرنوشت.
نیست آن خورشید بر گردون که مُنشیِ قضا
مدح او می‌خواند از لوح سپهر پُر شتاب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۳.)

منشیِ کُن کنایه از خداوند.
زجام عشق تو بودم خراب و مست آن دم
که امر منشیِ کُن کاف و نون به‌هم می‌زد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۷.)

منشیِ گردون کنایه از عطارد.
منشی گردون قلم الّا به مدح او نراند
زُهرهٔ زهرا به یاد بزم او مزمر گرفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۶.)

مَنصوبه‌گشای کنایه ازگشایندهٔ مشکل، مشکل گشا (منصوبه به‌معنی بازی و داو هفتم نرد و نیز بازی شطرنج است.)
میرات ستان هفت کسور
منصوبه‌گشای چار گوهر
منصوبه‌گشای بیم و امید
میرات ستان ماه و خورشید
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۹ و ۹۲.)

منصور داشتن پیروز و مظفر گردانیدن.
یارب به کرم او را منصور همی‌دار
وز دولت او چشم بدان دور همی‌دار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۲.)

منصورصفت به‌گونه و مانند منصور (مراد حسین بن منصور حلاج صوفی معروف که به سال ۳۰۹ هجری در بغداد به سبب «اناالحق» گفتن کشته شد.)
منصور صفت روزی از عشق جمال او
رنگین شود از خونم بی‌شبهه سرِ داری
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۳۹.)

منصور کردن پیروز و غالب ساختن.
ای کریمی کاسمان بحث تو را منصور کرد
بر مراد تو مدار خویش از آن مقصور کرد
وی ضیاء دین و مجد ملك و مختار ملوك
کایزدت بر بدسگالان در ازل منصور کرد
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۹۸.)

منصوریان آنان که چون حسین بن منصور حلاج باشند و کنایه از ناشکیبا و تنگ حوصله.
رموز عشق ز منصوریان نهان دارید
که تنگ حوصله اَسرار بر نمی‌تابد
(شفایی، *دیوان*، ۴۷۷.)

منطق الطیر زبان مرغان، سخن گفتن مرغان.
ای به سرحد سبا سیر تو خوش
با سلیمان منطق الطیر تو خوش
ختم شد بر تو چو برخورشید نور
منطق الطیر و مقامات طیور
(عطار، *منطق الطیر*، ۳۵ و ۲۴۷.)
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو
که چون او معانی سرایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۹.)
منطق الطیری به صوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۱۰۰.)

منطق الطیران خاقانی مراد قصیدهٔ معروفی از خاقانی (*دیوان*، ۴۱) است.
منطق الطیران خاقانی صداست
منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه‌دانی بانگ مرغان را همی
چون ندیدستی سلیمان را دَمی
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۵۹.)

منطق الطیر سلیمانی زبان مرغان آن چنان که حضرت سلیمان می‌دانست و کنایه از زبان استعداد و حال و ضمیر شنونده.
منطق الطیر سلیمانی بیا
بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون به مرغانت فرستاده‌ست حق
لحن هر مرغی بدادستت سَبَق
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۲۹.)

منظرِ بینش روزن بینایی، چشم.
شیشه‌بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بر این منظرِ بینش نفسی بنشینی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۶۱.)

منظرِ چارم کنایه از فلك چهارم که به آفتاب اختصاص دارد و گویند جایگاه مسیح است.

بهخاك درگه صاحب زمان چون خسرو انجم
مسیح از منظر چارم نهد رو از پیِ منصب
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱.)

منظرِ چشم آستانه و نظرگاه دیده.

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست
کَرَم نما و فرودآ که خانه خانهٔ توست
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۰.)

ساکن منظر چشمم که جهان بین من اوست
پیش روی تو به هنگام نظر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

منظرِ حق دیدگاه خداوند.

منظرِ حق دل بود در دو سرا
که نظر در شاهد آید شاه را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۶.)

منظرِ خاص جایگاهی خاص که بر فراز قصر و کاخ و مُشرف بر جاهای دیگر بوده است.

گُلشنی بود پیشِ منظر خاص
بلبلان ِگرد هر گلی رقاص
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۹۲.)

منظرِ فیروزه کنایه از آسمان نیلی.

روز چو بر زد سر از جیب شب لاجورد
منظرِ فیروزه را در زر و زیور گرفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹.)

منظرِ فیروزه پیکر کنایه از آسمان نیلگون.

یك سحر بهرِ تماشا رای عالی همتش
ره سوی این منظرِ فیروزه پیکر برگرفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۶.)

منظرگاه، منظرگه دیدگاه، تماشاگاه.

درآ در دل که منظرگاه حق است
وگر هم نیست منظر می توان کرد
دل خراب چو منظرگه اله بود
زهی سعادت جانی که کرد معماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۷۱؛ ۶:۲۹۹.)

منظرِ مینا کنایه از آسمان نیلگون.

تا عکس جامهاش فتادهست بر زمین
صحنش چو سقف منظر مینا بُر اختر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۳.)

منظرِ نیم خایه کنایه از آسمان.

چون عظمت نهد چو جم منظرِ نیم خایه را
خایهٔ مورچه شود نُه فلك از محقَری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۳.)

منظور کنایه از معشوق و محبوب.

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد...
میان عارفان صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد
هر که منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد
اختیار این است درباب ای که داری اختیاری
(سعدی، *کلیات* س، ۵۶۷، ۷۹۷.)

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حُسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۹۳.)

منظوران بالایی کنایه از افلاك.

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم
خیمه بر بالای منظوران بالایی زدم
(سعدی، *کلیات* س، ۶۱۹.)

منفك شدن جدا گشتن.

خواهی تو امیدوار و خواهی نومید
من خود ز کرم دست ندارم جاوید
منفك نشود قطرهٔ جود از دریا
زایل نشود لمعهٔ نور از خورشید
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۳۰.)

مال مایل بود ای ابن یمین علم طلب
کز تو یك دم نشود در غم و شادی منفك
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۵۱.)

منقاد شدن فرمانبردار شدن، اطاعت کردن، گردن نهادن.

فرمان تو بردن نه فریضه است پس آخر
منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را
(سنایی، دیوان س، ۳۴.)
گفت خوابستم مرا بگذار و رو
گفت آخر یار را منقاد شو
(مولوی، مثنوی ن، ۳۵۸:۲.)

منقبت گفتن ستایش کردن، مدح گفتن.
منقبت از جان و دل کابن یمین می‌گویدش
هست اظهار عبودیت نه انشاء ثنا
(ابن یمین، دیوان، ۱۱.)

منقبض گشتن کنایه از گرفته خاطر شدن.
منقبض گردند بعضی زین قصص
زانك هر مرغی جدا دارد قفص
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۶:۴.)

منقطِع سان همچون کسی که وامانده و منقطع در راه باشد.
از پی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز
بر درِ فید آسمان را منقطع سان دیده‌اند
(خاقانی، دیوان، ۹۲.)

منقطِع شدن گسسته شدن، کنایه از پایان یافتن.
ز هفت بحر چنان منقطع شود نم، کآب
کند تیمم در قعر چشمهٔ جیحون
لیکن به شکر آنکه شد آن رنج منقطع
هم ابر دُرفشان شد و هم باد زرفشان
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۲۷۹ و ۳۰۵.)
منقطع شد کاروان مردمی
دیده‌های دیدبان در بسته به
(خاقانی، دیوان، ۷۹۹.)

منقطِع کردن گسستن، پاره کردن.
ای به بَر کرده بی‌وفایی را
منقطع کرده آشنایی را
(سنایی، دیوان س، ۷۹۸.)

منقطِع گشتن گسسته شدن، قطع شدن.

وصل تو هرگز نیابد هیچ کس
من طمع چون دارم آن اکنون ز تو
لیك کی گردد امیدم منقطع
هر دمم صد وعدهٔ موزون ز تو
(عطار، دیوان ت، ۵۵۷.)

مُنقلِب رو کج رو، آن که دگرگونه رود (در اصطلاح نجوم قسمی از اقسام ثلاثهٔ بروج دوازده‌گانهٔ فلکی به اعتبار سعادت و نحوست است.)
هر که باشد طالع او آن نجوم
نفس او کفار سوزد در رُجوم
خشم مریخی نباشد خشم او
مُنقلِب رو غالب و مغلوب خو
(مولوی، مثنوی ن، ۴۷:۱.)

مُنَقّیٰ گشتن پاك و تمیز شدن.
قوم گفتند ای صحابی عزیز
چون نسوزید و مُنَقّی گشت نیز
گفت زآنکه مصطفی دست و دهان
بس بمالید اندر این دستار خوان
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۷:۳.)

مُنکرناك انکار کننده، سر باز زننده.
جنسِ چیزی چون ندید ادراك او
نشنود ادراك مُنکر ناكِ او
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳.)

مَن مَن گفتن کنایه از خودستایی کردن.
من و من چند گویی چند پیچی
که یك من خاك و دیگر هیچ هیچی
منی خاکی و من من گفتنت چیست؟
تو هیچی این همه آشفتنت چیست؟
من و من چند گویی کاین من تو
دمی ست و بس، همان من دشمن تو
(عطار، *خسرونامه*، ۳۷۸.)

مَنّ و سَلْویٰ مَنّ ترنجبین و سلویٰ پرندهٔ کوچکی است که آن را وَشم یا سمانه گویند، نیز غذایی که

خداوند به دعای موسی(ع) برای بنی‌اسرائیل فرستاد و در سالهای سرگردانی از آن بهره می‌گرفتند و در اثر ناسپاسی منقطع گردید و در قرآن کریم (سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۶۰) از آن سخن رفته است.

کسی با شوق روحانی نخواهد ذوق جسمانی
برای گلبن وصلش رها کن منّ و سلویٰ را
(عطار، *دیوان*، ۱۳۰.)

مَنّ و سلویٰ بر لبم ریزند و من
بر دلِ صد پاره دندان می‌زنم
شبهتی نیست در این واقعه کاصحاب بهشت
منّ و سلویٰ بفروشند به زَقّومِ جحیم
(عرفی، *دیوان*، ۹۶ و ۱۰۵.)

به لذتهای جسمانی غمت را کی فروشم من
که دادن ابلهی باشد به سبزه منّ و سلویٰ را
(همام، *دیوان ت*، ۲۹.)

دلی که راتبهٔ او به خون نوشت غمت
بدل به‌خون جگر کرد مَنّ و سلویٰ را
(شفایی، *دیوان*، ۲۳.)

مَن و ما، مَن و توها کنایه از دوگانگی، تفرقه و جدایی.
این من و ما بهرِ آن بر ساختی
تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یك جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۰۹.)

منهزم شدن و گشتن فرار کردن، مغلوب شدن، شکست خوردن.
هر شاه کاو ز لشکر تو منهزم شود
بسته رهِ هزیمتش از کوهسار باد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۸۷.)

شد منهزم از کمال عزت
آن را که جلال حیرت آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۷.)

منهزم گردند بعضی زین ندا
هست هر اسبی طویلهٔ او جدا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۹۶.)

منهزم گشتند از باز سفید مشرقی
بر فلك طاووس رنگین بر زمین خیل غراب
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۹.)

مُنْهیِ افق کنایه از پرتو خورشید.
به وقت صبح چو سیمرغ آتشین شهپر
ز زیر بال مرصع نمود بیضهٔ زر
به نیم روز رساندند منهیان افق
نوید رایت منصور خسرو خاور
(خواجو، *دیوان*، ۵۹۰.)

مُنْهیِ رُبعِ مسکون کنایه از هر یك از سیارات هفتگانه.
مُنهیان رُبعِ مسکون ز آبروی عدل تو
فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
(انوری، *دیوان س*، ۲۸۰.)

مُنْهیِ سبعِ طباق کنایه از هر یك از فرشتگان هفت آسمان، و یا سیارات هفتگانه.
لغوِ سبع المثانی سخنش
لغت منهیانِ سبع طباق
(انوری، *دیوان س*، ۱۷۷.)

مَنی آوردن خودپسندی کردن.
روانم نباید که آرد منی
بد اندیشد و کیش آهرمنی
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۳:۱۲۳۵.)

مَنی انداز کنایه از بالغ و رسیده، و نیز دوراندازندهٔ عُجب و خودستایی.
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق
چو سیمابی بُدی وزحق شدستی شاهِ سیمین تن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۴۱.)

منی انداز باش چون مردان
گر نه‌ای زن منی پذیر مباش
(سنایی، *دیوان س*، ۳۲۳.)

مَنی‌پذیر گیرندهٔ آب مرد و کنایه از پذیرای عُجب و خودخواهی و رعنایی.

در میان غرور و وهم و خیال
بستهٔ دیو بسته گیر مباش...
منی انداز باش چون مردان
گر نه‌ای زن منی پذیر مباش
(سنایی، *دیوان* س، ۳۲۳.)

مَنْ یَزید (که‌می افزاید؟) این جمله هنگام حراج و به مزایده گذاشتن کالا گفته شود، مخفف هل من یزید.

در بیع خدمت تو که آمد که بعد از آنش
بر مَن یزید فتنه بها کرد روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۴۷.)

ماجرا بسیار شد در من یزید
داد صد دینار و آن از وی خرید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۵.)

بی‌معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۳.)

منی کردن خودستایی کردن.

منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۵.)

مُواسا داشتن همراهی و موافقت داشتن.

در هر چمن عاشق وَسان بر ساقی و می جان فشان
پیرِ خرد ز انصافشان با می مواسا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۵.)

مُواسا کردن غمخواری کردن، همدمی و موافقت و مهربانی کردن.

نکرده با منِ بیدل مواسا
نجسته با منِ مسکین مدارا
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۸۰.)

حِلم حق گرچه مواساها کند
لیك چون از حد بشد پیدا کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۴۱.)

مو از کف دست برآمدن کنایه از محال بودن کاری.

نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب
مو برآید ز کف دست اگر مانی را
چگونه دانهٔ ما سر بر آورد از خاك
هنوز مو ز کفِ دست برنیامده است
(صائب، *کلیات*، ۱۳۳ و ۲۷۷.)

مو به تن برخاستن کنایه از ناراحت و وحشت زده گشتن.

چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد
ز رشك مو به تن آفتاب برخیزد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۷.)

مو بر اندام راست شدن کنایه از خشمگین شدن، هراسیدن.

مو بر اندام شود راست مَهِ یك شبه را
آفتاب من اگر طرف کُلَه برشکند
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۶.)

مو بر زبان برآمدن کنایه از سخن بسیار گفتن.

به صحرای ختن باد صبا تا دم زد از بویش
بر آمد نافه را مو بر زبان در وصف گیسویش
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۹.)

مو بر کف و استخوان بر لب بودن کنایه از محال بودن کاری.

میِ عیش در ساغر ما غریب
چو مو بر کف و استخوان بر لب است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)

مو به مو جزء به جزء، ذره به ذره.

مو به مو ذره به ذره مکرِ نفس
می‌شناسیدند چون گُل از کرفس
بازگوید سر برآر و بازگو
که بخواهم جُست از تو مو به‌مو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۴؛ ۳:۱۲۳.)

شیوه‌های چشم او را در نظر داریم ما
مو به مو زان جنبش مژگان خبر داریم ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۴.)

موبند چیزی که بدان موی سر را بندند، سر آغوش.
با تارك گل آمد موبند فروهشته
ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۶:۵.)

موجِ بی‌پروا خیزابِ تند و پرتلاطم.
مستم اما در پی آزار کم ظرفان نیَم
موج بی‌پروایم اما با حبابم کار نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۷۴.)

موجِ تیز دریای روح کنایه از تجلّی روح پاك و مقدس.
موج‌های تیز دریاهای روح
هست صد چندان که بُد طوفانِ نوح
نیك اندر چشم کنعان موی رُست
نوح و کشتی را بِهشت و کوه جُست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹۱:۶.)

موج‌خور آن که خیزاب و تلاطم دریا را تحمل کند.
محتشم خسته که مُشتِ خس است
موج خورِ بحر تمنای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

موجِ خون کنایه از خون بسیار و نیز اشك خونین.
پا از رهت برون نتوان نهادن
قدم در موج خون نتوان نهادن
جوش دریای غصه‌باور کن
موج خون بنگر و فغان بشنو
بر کنار دو جوی دیدهٔ من
بانگ دولاب آسمان بشنو
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۴ و ۷۹۸.)

موج خیز جای برخاستن موج در دریا، کنایه از طوفان.
ماییم به موج خیز حرمان شده غرق
چیزی نه به جز رعونت و حیله و زرق
(جامی، *دیوان*، ۸۲۳.)

در موج خیز لجهٔ غم غرقه گشته بود
لطفِ تواش به ساحل امن و امان فکند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۳.)

عرفی از موج خیز غم چه اندیشم
موج خیز ملال ساحل ماست
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۶.)

در موج خیز حادثه دیوانهٔ تو را
هر سنگ لنگری ست که ثابت قدم شود
(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)

گر موج خیز حادثه سر بر فلك زند
عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۸۸.)

موج خیز عشق بیرون می‌کشد
گوهر راز از دلِ دریای ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۸.)

موج زدن تلاطم و پیدا آمدن موج، کنایه از انبوهی و بسیاری.
رعیت موج می‌زد همچو دریا
ز غوغای جهان خسرو به‌هر جا
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۴.)

آشفتگی ز سایهٔ من موج می‌زند
کس روشناسِ پرتوِ خورشید راز نیست
اسیر اصفهانی (*گنج سخن*، ۱۰۵:۳.)

موج سراب، موجهٔ سراب خیزاب دروغین.
مجنون کمند طرهٔ لیلی کند خیال
بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را
مده به دست هوا اختیار خویش که هست
عنان گسسته‌تر از موجهٔ سراب هوا
(صائب، *کلیات*، ۱۹ و ۹۲.)

موج شراب، موجهٔ شراب حرکت شراب در جام.
موج شراب و موجهٔ آب بقا یکی ست
هرچند پرده‌هاست مخالف، نوا یکی ست

چون موجهٔ شراب اسیر کشاکش است
پایی که در مقام رضا استوار نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۲۰ و ۱۹۴.)

موجِ شرر کنایه از آه آتشین و سوزان.
ز آب آتش زده کز دیده رود سوی دهان
تنگنای نَفَس از موج شرر بربندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۱.)

موج گاه جایی از دریا که پر موج است.
چون کشد از ساحلش در موج گاه
آن کند با او که صرصر با گیاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۰۶.)

موجِ مددی موج متصل به امواج پیاپی.
هیچ قراری نبود بر سَرِ دریا کف را
ز آنک قرارش ندهد جنبش موجِ مددی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۱.)

مو چو پنبه بودن کنایه از پیر و فرتوت بودن.
مرا دستگاه جوانی برفت
به لهو و لعب زندگانی برفت...
در این غایتم رِشت باید کفن
که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۹.)

مو چو شیر گشتن، شدن کنایه از پیر شدن.
مویم چو شیر گشت و شد از عمر شیر باز
کز یك گناه باز نگردم به عمر سیر
(سوزنی، *دیوان*، ۱۷۰.)
تا پای بر فلك نگذاری ز مهدِ خاك
مویت اگر چو شیر شود شیرخواره‌ای
صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

موذنِ سرخ چشم کنایه از خورشید.
صبح آتشی از نهان برآورد
رازِ دل آسمان برآورد
آن موذنِ سرخ چشمِ سرمست
قامت به سر زبان برآورد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۶.)

مو راست شدن کنایه از ناراحت شدن، خشمگین گشتن.
زبس کز زلف پُر خَم جور دیدم بر تنم طالب
شود مو راست هرگه چین زلف پُر خمی بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۱.)

مور بودن پیشِ سلیمان کنایه از تسلیم بودن، راست بودن.
که هلا پیش سلیمان مور باش
تا بنشکافد تو را این دور باش
جز مقام راستی یك دم مایست
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۹۷.)

مورچه برگِردِ ماه جوشیدن کنایه از مو بر خط زیبایان برآمدن.
سؤال کردم و گفتم جمال روی تورا
چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده ست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر به ماتم حُسنم سیاه پوشیده ست
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۳۵.)

مورچهٔ قیرفام کنایه از مویِ خط خوبان.
مورچهٔ قیرفام بر قمر آورده‌ای
هندوی طوطی طعام برشکر آورده‌ای
(عطار، *دیوان* ت، ۶۰۴.)

مورحوصله آن که حوصلهٔ مور دارد، کنایه از شکیبا و بردبار.
باز آنکه مور حوصله و دیو گوهرم
هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۵.)

مور در طاس کنایه از گرفتار و اسیر.
اگر در عافیت ای مور در طاس
به شب آری تو قدر روز بشناس
(عطار، *خسرونامه*، ۳۹۵.)

مُورد زار جایی که در آن درختِ مورد بسیار باشد و کنایه از سر، و روی.

ای دریغا که مورد زارِ مرا
ناگهان باز خورد برفِ وَغیش
(کسایی، *تحقیق در زندگانی*، ۵۰.)

مورطبع کنایه ازدنیاداری که همچون مور سرگشته و واله و بی تمیز است.
فغان زین مور طبعان سخن چین
چو موران جمله نه رهبر نه ره‌بین
(عطار، *الهی نامه*، ۵.)

مور گِرد مَه آوردن کنایه از موی بر خط محبوب روییدن.
چون گرد مه از مشك سیه مور آورد
شیرینی خط بر شکرش زور آورد
فریاد مرا زین دل دیوانه مزاج
کز پستهٔ او بار دگر شور آورد
(عطار، *مختارنامه*، ۱۸۸.)

مورمارگشتن کنایه ازقدرتمند شدنِ ضعیف و عاجز.
حذر کن زینهار از اتفاق دشمنِ عاجز
که چون پیوسته گردد مور با هم، مار می گردد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۰.)

مورمیان کنایه از آن که کمر باریك دارد، محبوب.
به تهی چشمی خود ساخته‌ام چون غربال
چشم بر خرمن آن مور میان نیست مرا
باریك نکردی ز غم مورمیانان
با خویش اگر دست شبی در کمر آری
(صائب، *کلیات*، ۹۵ و ۸۰۱.)

موزه سبك کشیدن کنایه از بی‌تأمل و اندیشه به کاری پرداختن.
ای با تو مرا دوستی سی‌روزه
وز خدمت وصل تو کنم دریوزه
گفتی که چرا تو آب را نادیده
ای جان جهان سبك کشیدی موزه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳۷.)

موزه نهادن و کفش خواستن کنایه از در رفتن شتاب کردن.

چون ز ابرام لبم دست ملك فارغ شد
گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۸.)

موسی بَنان آن که دست و انگشتی چون موسی(ع) نورافشان دارد.
مهر و مَه گویی به باغ از طور نور آورده‌اند
بر سرِ شروانشه موسی بنان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۸.)

موسی دست آن که چون موسی(ع) پیامبر ید بیضا دارد، دست اعجاز انگیز دارد.
نحمدالله کز بقایِ شاه موسی دستِ ما
بر شماخی میوه و مرغِ جنان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

موسیٰ صفت همچون موسی(ع) پیامبر بنی اسرائیل.
موسیٰ صفت به نور تجلی فنا شوم
و آنگه به‌هر نَفَس یَد و بیضا برآورم
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۹.)
چون شخص به نورِ ذکر بینا گردد
موسی صفت او به طور سینا گردد
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۰۲.)

موسیِ جان در اصطلاح صوفیه کنایه از مرد کامل، ولی و مرشد.
موسیِ جان سینه را سینا کند
طوطیان کور را بینا کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۲.)

موسیقار زدن نواختن ساز.
خه‌خه ای موسیچهٔ موسی صفت
خیز موسیقار زن در معرفت
گردد از جان مرد موسیقی شناس
لحن موسیقی خلقت را سپاس
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۵.)

موش پیوند کنایه ازدنیاداری که همچو موش موذی و آزمند است.

فغان از حرص مُستی استخوان بند
همه سگ سیرتان موش پیوند
(عطار، *الهی نامه*، ۵.)

موشِ تاریکی کنایه از دنیادار.
خواجه را که در گذشته‌ست از اثیر
جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران
مغز بین او را مبینش استخوان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۴.)

موش خو آن که خوی موش دارد، کنایه از دزد، زیانکار.
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو
موش که بود تا ز شیران ترسد او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷۰.)

موش دندان آن که دندانی چون موش تیز دارد.
گاه از سگِ ابترم به فریاد
گاه از خرِ اعورم به افغان
این خیره‌کشی ست مار سیرت
و آن زیر بریست موش دندان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۶.)

موشِ غصه در انبان داشتن کنایه از اندوه و غصه داشتن از مکر و زیان رسانیدن کسی.
خدایگانا آن بدسگالِ روبه باز
که دارم از حیَلش موش غصه در انبان
نهاده شیشهٔ تزویر را به طاقچه‌ای
که کوته است از او دستِ حیلهٔ شیطان
(شفایی، *دیوان*، ۱۶۹.)

موشکاف کنایه از بسیار بُرنده و نیز دقیق و نکته‌سنج و هوشیار.
گفت ای جادوی طلسم انگیز
موشکاف از زبان خامهٔ تیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱.)

از برای موشکافان در رگ هر سنبلی
معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۶.)

همه اندر تجسس موشکافان
همه در کنجکاوی ذهنِ دانا
(کلیم، *دیوان*، ۶۸.)

هزاران معنی باریك باشد بیت ابرو را
به غیر از موشکافان کس نفهمد معنی او را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳.)

موشکافم لیك در فکر میانش عاجزم
نکته رانم لیك در سِرّ دهانش عاجزم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۴.)

آنجا که موشکاف شوی، رای صائبی
و آنجا که فاقه سوز شوی، برق همتی
(شفایی، *دیوان*، ۱۷۳.)

موشکافتن کنایه از دقت بسیار کردن، زیرکی و دانایی به حد کمال به‌کار بردن.
زیرکان که مویها بشکافتند
علم هیئت را به جان دریافتند
ذکر نفس عادیان کآلت بیافت
در قتال انبیا مو می‌شکافت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۶؛ ۶:۵۵۴.)

موشکافی کنایه از باریك بینی، دقت و تیزهوشی در کار.
مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن
عرض علم موشکافیها به عرض ریش نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۱۰.)

موشکافی تیغ کنایه از برندگی و تیزی تیغ.
ز موشکافی تیغش نگر که تا دم حشر
حسود را نزند موی بر زنخدان تیغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۲۲.)

موشکافی کردن، نمودن کنایه ازدقت بسیارکردن.

موشکافیها در آن اندام زیبا کرده‌ام
تا کمر را در میان زلف پیدا کرده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۱.)

آن که در اسرار پنهان موشکافی می‌نمود
تا دهانت در سخن نآمد سر مویی نیافت
(اهلی، *کلیات*، ۸۷.)

موکبیِ سخن کنایه از شاعر و سخن سنج.
از پی باز آمدنش پای بست
موکبیان سخن ابلق به دست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴.)

موکشان بردن کنایه از با زور و قهر کسی را بردن.
غم، موکشان شبی بَرَدت گر به کوی دوست
تا صبحدم مدارِ دل آنجا به آه نه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۰.)

موکندن کنایه از زاری کردن.
باز وحی آمد که در آبش فکن
روی در اومید دار و مو مَکن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۵:۳.)

مولا صفتی کنایه از سروری و آقایی و پیشوایی.
کار از شیخی و مولا صفتی ناید راست
جهد آن کن که به یك بار ببُری زُنّار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۲.)

مولای مولازاده بندهٔ بنده‌زاده.
قمر در نیکویی دلدادهٔ توست
شکر مولای مولا زادهٔ توست
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۲۴۳.)

مولش زدن آهسته کاری، دفع الوقت کردن.
همه مولش و رای چندین زدن
بدین نیشتر کام شیر آزدن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۷۴:۵.)

مول مول رها کردن تأخیر و درنگ ترك کردن.
دل بنه گردن مپیچان چپ و راست
هین روان باش و رها کن مول مول
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۷.)

مول مول زدن درنگ جستن. تأمل و اندیشه کردن.
خواب چون دید خصم بی‌زنهار
مول مولی بزد ستاب گر بخت
عاشق است و می‌زند او مول مول
که ز بی صبریت داند ای فضول
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۱:۱؛
مثنوی ن، ۱۸۲:۵.)

مولوزن آن که نی یا ساخك جوکیان یا ناقوس کشیشان نوازد.
مرا بینند در سوراخ غاری
شده مولوزن و پوسیده چوخا
به بانگ و زاری مولوزنِ دیر
به بند آهن اسقف بر اعضا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶ و ۲۸.)

موم دانستن کنایه از بی‌اثر دانستن.
همی گفت اگر مرد رومی دوبار
کند هم بر این گونه بر کارزار
جهان را تو بی‌لشکر روم دان
همان تیغ پولادشان موم دان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۹۸:۵.)

مومْ دل کنایه از نرم دل، مهربان.
به بزم موم دل است و به رزم شعله زبان
چو آفتاب هم آن دارد و هم این دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۲.)

مومْ دلی کنایه از نرم دلی، رقت قلب.
چنان ز عشق کم آزار گشته‌ام طالب
که سینه موم دلی یادگیرد از سنگم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۷.)

مومِ زنگاری کنایه از آسمان.
سست پیمان است گردون تکیه بر عهدش مکن
پشت چون آیینه بر این موم زنگاری منه
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۰.)

موم ساختن از سنگ کنایه از متبحر در هر کار بودن. کارآگاه و ماهر بودن.

هست نام‌آوری ز کشور روم
زیرکی کو ز سنگ سازد موم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۹.)

موم شدن و گشتن کنایه از نرم گشتن.
به فورم در آن حال معلوم شد
چو داود کاهن بر او موم شد
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۷۶.)

زیر نام تو موم گردد و گل
تارك خاره و دل سندان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۸۰.)

مومنستان جای دینداران و متدیّنین.
به‌سان کافرم در مومنستان
به‌سان مومن اندر کافرستم
(باباطاهر، *دیوان*، ۷۰.)

موم‌وَش کنایه از نرم و ملایم و مهربان.
موم وش بود سالها دل دوست
به دعای که سنگ خاره شده‌ست؟
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۳۰.)

مومیایی دادن به کسی کنایه از درمان بخشیدن، شفا دادن، چاره‌سازی کردن.
بیا ساقی از خود رهاییم ده
زرخشنده می روشناییم ده
مغنی کو ز محنت رهایی دهد
به آزردگان **مومیایی** دهد
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۰.)

موی از جبین برخاستن کنایه از سخت برآشفتن، بیم و هراس پیدا کردن.
هر بار که شمشیر تو را دید فغانی
آن گونه برآشفت که مویش ز جبین خاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۸.)

موی از خمیر برون آوردن کنایه از نهایت توانایی و به سادگی کاری انجام دادن.
چو معنی از خمر آرم برون من
چو مویی از خمیر آرم برون من
اگر باشی به مویی دستگیرم
برون آری چو مویی از خمیرم
(عطار، *خسرونامه*، ۳۲۹ و ۳۳۷.)

موی از دیده برآمدن کنایه از بسیار خسته و مانده شدن، توانفرسا گشتن.
روز و شب از بس که محوِ آن میان گردیده‌ام
موی می‌ترسم بر آید عاقبت از دیده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۹.)

موی از دیده برکَندن کنایه از چشم پوشی کردن، از چشم دور افکندن.
چو مویش دیده‌بان بر عارض افکند
جوانی را ز دیده موی برکند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۹۵.)

موی از سرانگیختن کنایه از خشمگین و تند بودن.
به‌جایی نخسبد عقاب دلیر
که آبی توان بستن او را به زیر
گر آنجا ز سر مویی انگیخته‌ست
بدین جا سر از مویی آویخته‌ست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۳.)

موی از سر گشادن کنایه از ماتم و عزا گرفتن، نُدبه و زاری کردن.
ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید
وز سرِ موی سر آغوش به زر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

موی از کف رُستن کنایه از کار محال انجام گرفتن.
موی برست از کف امید ما
وز کف موی تو نخواهیم رَست...
ای که زمن صبر طلب می‌کنی
خود چو منی را چه برآید ز دست؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۲۸.)

موی افکندن ریختن موی سر و بدن، نیز کنایه از کوتاه کردن موی.
ای شاه در این فصل شتر موی بیفکند
ترسم شتر من به غلط موی برآرد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۲۶.)

گفت موی افکندن اینجا سنّت است
ترك این سنّت دلیل محنت است
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۲۱.)

موی انداختن کنایه از کوتاه کردن، چیدن موی.
از یکی پرسید آن مجنون راه
کز چه اندازید موی این جایگاه
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۲۱.)

موی اندر پای کشیدن کنایه از با ناز و تبختر خرامیدن.
ماهی که چو مهر عالم آرای افتاد
تا هر کس را به مهر او رای افتاد
دی می‌شد و می‌کشید موی اندر پای
وامروز چو موی گشت و از پای افتاد
(عطار، *مختارنامه*، ۱۲۲.)

موی اندرچشم رُستن روییدن موی زاید در چشم که مایهٔ زحمت است و کنایه از بی‌بصیرت ماندن.
موجهای تیز دریاهای روح
هست صد چندان که بُد طوفانِ نوح
لیك اندر چشم کنعان موی رُست
نوح و کشتی را بهشت و کوه جُست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۱.)

موی باز کردن کنایه از چیدن و کوتاه کردن موی.
گفت وقت حلق خلقی در مجاز
بهر سنّت موی می‌کردند باز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۲۱.)

موی بر اندام برخاستن کنایه از سخت هراسیدن.
چو خط ز عارض آن فتنه جهان برخاست
ز سبزه موی بر اندامِ گلستان برخاست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۴.)

موی بربدن برخاستن کنایه ازآزرده و ناراحت شدن، هراسناك گشتن.
مطربی دور از این خجسته سرای
کس دوبارش ندیده در یك جای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۱.)

موی برتن تیغ شدن کنایه از سخت ترسیدن، وحشت زده شدن.
از هیبت تو تیغ شود موی بر تنش
چون مهر هر که را سوی او بنگری به کین
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴۶.)

موی بر تن سیخ شدن کنایه از سخت ترسیدن، هراسناك گشتن.
مویها بر تنم سیم شود چون گلبن
چشم بر هم نزند نرگس از شوکت من
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۵.)

موی برناخن رُستن کنایه ازانجام گرفتن کارمحال.
تورا گر شرم و دانش یار بودی
زبانت را نه این گفتار بودی...
مرا گر موی بر ناخن برُستی
دل من این گمان بر تو نبستی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۹.)

موی بگشادن، موی گشادن کنایه از سوگوار و عزادار شدن.
نوحه‌گر کرده زبان چنگ حزین از غم گل
موی بگشاده و بر روی زنان ناخونا
(فیروز مشرقی، *اشعار پراکنده*، ۱۹.)
امروز ماتمی ست که زهرا گشاده موی
بر سر زده ز حسرت و واحسرتا زده است
(وحشی، *دیوان*، ۳۱۰.)

موی به موی جزء به جزء.
شب فراهم شدند روی به روی
مشورت ساختند موی به موی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۱.)
بی حسابی مکن، بهانه مجوی
که حسابت کنند موی به موی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۰۹.)

شبی به پیش تو خواهم نشست روی به روی
تطاول سر زلفت بگفت موی به موی
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۶۸.)

موی چو تیغ از تن کسی سر برآوردن کنایه از بسیار خشمگین شدن، هراسناك گشتن.
برآشفته شد شاه از آن زشت روی
چو تیغ از تنش سر برآورد موی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۳.)

موی در آرزو سفید کردن کنایه از پیر شدن و ناکام ماندن.
عمری هوای زلف تو بختیم و عاقبت
کردیم موی خویش در این آرزو سفید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۶۸.)

موی در آسیا سفید شدن کنایه از پیر گشتن و به ناآزمودگی و بی‌تدبیری عمر سپری کردن.
پیریم و طفل خنده به تدبیر ما کند
چون صبح، موی ما شده در آسیا سفید
(سلیم، *دیوان*، ۲۷۵.)

موی در دیده رُستن کنایه از ناراحت گشتن، مایهٔ رنج و زحمت داشتن، سلب آسایش.
یك قدم زد آدم اندر ذوق نفس
شد فراق صدر جنت طوق نفس...
گر چه یك مو بُد گنه کاو جُسته بود
لیك آن مو در دو دیده رُسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۷.)

موی در کاری سفید شدن کنایه از مجرب و آزموده شدن.
ای گل از چاك گریبان تو حیرت دارم
من که مویم شده چون صبح در این کار سفید
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۰.)

موی در میان بودن، موی در میانه بودن کنایه از ذره‌ای اختلاف داشتن، اندك فاصله بودن.
ز تو تا او همه اعضا چنان است
که نتوان گفت مویی در میان است
ز من تا مرگ مویی در میان است
نگه کن در تنم کان موی آن است
میان ماست مویی در میانه
میان توست آن موی ای یگانه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۸؛ *خسرونامه*، ۳۴۰ و ۳۴۲.)

موی دماغ بودن کنایه از مزاحم بودن.
بوی گل است موی دماغ ضعیف من
ناصح مده ز صندل خود دردِ سَر مرا
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۲.)
پیش از این مژگانِ چشمِ دوستان بودم سلیم
ضعف طالع این زمان موی دماغم کرده است
دارم هوس نکهتی از سنبل زلفش
افسوس که بخت سیهم موی دماغ است
(سلیم، *دیوان*، ۷۹ و ۸۸.)

مویز در غورگی شدن کنایه از به مراد نرسیدن و تباه شدن، پختگی زودرس داشتن.
از آن در غورگیها شد مویز انگور من صائب
که برنگرفت از من چشم صیادی که من دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۳.)

موی سر سفید شدن، موی سر سفید گشتن کنایه از پیر شدن، در اندوه فراوان به‌سر بردن.
ز گریه‌ام نه همین چشمِ تر سفید شده است
کز آب دیده مرا موی سر سفید شده است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۹.)
شد بناگوش چو صبحم همه یکبار سفید
موی سر بر سر من گشت چو دستار سفید
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۰.)

موی سر سفید کردن کنایه از عمر سپری کردن، پیر شدن.
موی سر کردم سفید اما خیالت در سر است
اخگری پنهان تَهِ این تودهٔ خاکستر است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۸.)

موی سفیدِ کسی نمودن کنایه از اعلام فرارسیدن پیری کسی.

فغان که موی سفیدم نمود آیینه
غبار غم به دل من فزود آیینه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۶.)

موی سیاه سپید شدن کنایه از پیر شدن.

پیری رسید موی سیاهت سپید شد
یار سپیدروی سیه‌موی را مخواه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۷.)

موی سیاه کردن کنایه از به سوگ و عزا نشستن.

من موی خویش را نه از آن می کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه‌ها به وقتِ مصیبت سیه کنند
من موی از مصیبت پیری کنم سیاه
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۵۸.)

موی شبرنگ کافوری گشتن کنایه از موی سیاه از اندوه و غم سپید شدن.

موی شبرنگم به سالی گشت کافوری چو صبح
گو بیا هر کس که پارم دیده‌ای امسال بین
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۳.)

موی شکاف کنایه از دقیق و نکته‌سنج و باریک اندیش، خرده‌گیر.

تو به هنگام سخن گر نشوی موی شکاف
کس نیابد ز دهان تو نشان یك سر موی
(خواجو، *دیوان*، ۳۳۲.)

به فکر معنی نازك شدم چو مو باریك
چه غم ز موی شکافان خرده‌بین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

ز حرفم آنچه نفهمی به لطف خود بگذر
زبان موی شکافان چو شانه بسیار است
(سلیم، *دیوان*، ۹۳.)

موی شکافتن کنایه از دقت و باریك اندیشی به‌کار بردن، نکته سنجیدن.

چون تو سر سبزیّ دولت یافتی
موی در نشو و نما بشکافتی
گر تو در معرفت شکافی موی
ور زبان تو هست گوهر پاش
یك سر موی بیش و کم نشود
ز آنچه بنگاشت در ازل نقاش
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۱۴؛ *دیوان ت*. ۳۴۸.)

موی ِ عیب کنایه از عیب‌جویی، خرده‌گیری.

پاك کن دو چشم را از موی عیب
تا ببینی باغ و سروستان غیب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۵۳.)

مویْ کالیده ژولیده موی.

بزرگی هنرمندِ آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود
از این خَفرقی موی کالیده‌ای
بُدی، سر که در روی مالیده‌ای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۱.)

مویْ میان کنایه از آن که کمری باریك دارد، زیبا.

حدیث موی میانان چو در میان آید
تو در خیال من آیی از آن میان تنها
(جامی، *دیوان*، ۱۷۷.)

مویهٔ زال نام نوایی از موسیقی.

بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن به صواب
به بانگ شیشم. با بانگ افسر سگزی
به لفظ پارسی و چینی و خماخسرو
به لحنِ مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۸.)

موبه‌زدن مرثیه و نوحه‌خواندن، زاری و گریه کردن.

بباريد چشمش چو ابر بهار
کنارش ز دیده چو دریا کنار
بسازید نوحه به آواز رود
به بربط همی مو به زد با سرود
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۵:۲۵۳۱.)

مویه کردن گریه و زاری کردن.

برهنه تن شهریارِ جوان
نبیرهٔ جهاندار انوشیروان
به‌خشکی کشیدند از آن آبگیر
بسی مویه کردند بُرنا و پیر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۵۹۰.)

مویه‌گر آن که نوحه و زاری کند.

به جایی ساز مطرب برکشد ساز
به‌جایی مویه‌گر بردارد آواز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۵.)

به بزم شاه مطرب ماند بی‌ساز
چو مطرب مویه‌گر برداشت آواز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۰۶.)

برخیز مویه‌گر که نداری دَم مسیح
این صوت جانگداز شنیدن چه فایده؟
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

مهِ آب آبان ماه.

ز بندِ شاه ندارم گله معاذالله
اگر چه آب مه من ببرد در مَهِ آب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳.)

مَه از زیر گَرد پدید آمدن کنایه از فرج و گشایش پیدا شدن.

گفت روزی یار او کامسب بیا
که بپختم از پی تو لوبیا...
مرد قُربان کرد و نانها بخش کرد
چون پدید آمد مَهش از زیر گرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۰۶.)

مَه بر کوهان نام نوایی از موسیقی.

زین روی درای گاه و بیگاه
مه بر کوهان زَند همه راه
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۸.)

مَه پاره کنایه از زیباروی.

مَه پاره به بام اگر برآید
که فرق کند که ماه یا اوست؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۰۷.)

شهری است معمور و در او از هر طرف مه‌پاره‌ای
مسکین دلم صد پاره و در دست هر مه پاره‌ای
چنانی در نظر نظارگان را
که رونق بشکنی مه پارگان را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۹ و ۵.)

مَه‌پرور آن که ماه نور از او گیرد.

ای رای ملکشه معظم
مَه‌پرور و سال بخش ثانی
(انوری، *دیوان* س، ۴۷۰.)

مَه پیکران کنایه از ستارگان.

از نَفَس سرد صبح مادرِ دوران کشید
در سَرِ مه پیکران اطلس کُحلی حباب
(ابن حسام، *دیوان*، ۴۰.)

مهتاب به گز پیمودن کنایه از کار بیهوده کردن.

خرد زان طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم
به گز مهتاب پیمایی به‌گِل خورشید اندایی
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۰۲.)

مهتاب، پیمودن کنایه از کار بیهوده و لغو کردن.

چند مهتاب بر تو پیماید
این و آن در بهای روی چوماه
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۱۳.)

مرد عاشق باد پیماید به روز
شب همه مهتاب پیماید زسوز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹۷.)

مهتاب پیموده خریدن کنایه از کار لغو و بیهوده و بی‌فایده کردن.

ساحران مهتاب پیمایند زود
پیش بازرگان و زر گیرند سود...
این جهان جادوست ما آن تاجریم
که از او مهتاب پیموده خریم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۶۵.)

مهتاب رو آن که رویی چون مهتاب دارد.

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو
ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۷۹.)

مهتاب گَز کردن کنایه از کار بیهوده کردن.

چه باید بیهده مهتاب گز کرد
که نتوان شقه‌ای زان بهر خَز کرد

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۹۸.)

مهترِ بازار کنایه از شیطان.

گفت کی زنبیل باید کار را
بنده کرده مهترِ بازار را
بی‌شکی شیطان چو محبوس آیدت
کار دنیا جمله مَدروس آیدت

(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۲۳.)

مِهتر پرست آن که بزرگ و سرور قوم پرستد.

دگر هفته آمد به نخجیرگاه
خود و موبد و ویژگان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست
چو باد دمان و عصایی به دست
بپرسید و گفتا که بهرام شاه
کجا باشد اندر میان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست
به باغ از پی باژ و بَرسم به دست
نهادند خوان گرد باغ اندرون
خورش خواستند از گمانی فزون

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۶۴:۴؛ ۲۲۸۹:۵.)

مِهترِ خَدَم بزرگ خدمتگزاران.

بفرمود تا مهترانِ خَدَم
بخواندند پیرِ مبارک قَدَم

(سعدی، *بوستان* ی، ۳۹.)

مِهتْر دل آن که سعهٔ صدر دارد، بزرگوار.

شاعر و مهتر دل است و زیرك و والا
رودکی دیگر است و نصر بن احمد

(منوچهری، *دیوان*، ۱۸.)

مِهترنژاد آن که از نژاد بزرگ است.

گزینان کشورش را بار داد
بزرگان و شاهان مهتر نژاد

(دقیقی، *دیوان*، ۸۰.)

بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد
پر اندیشه شد مردِ مهتر نژاد

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۸۲:۵.)

میان دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد

(سعدی، *بوستان* ی، ۹۱.)

مَه‌چهر کنایه از زیباروی.

بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

(حافظ، *دیوان*، ۳۲.)

مَهِ خورشید روی کنایه از محبوب، معشوق.

مَه خورشید روی من دمی یك جا نمی‌گنجد
چنان گرم است بر دلها که در دلها نمی‌گنجد

(بابافغانی، *دیوان*، ۲۶۷.)

مَهدِ آسمان پیوند کنایه از جایگاه بلند و رفیع.

غُرفه‌ای کرده‌اند بر یك چوب
هم ز آسیب دور و هم ز آشوب
او در آن مهدِ آسمان پیوند
چون ستاره بر آسمان بلند

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۰.)

مَهد بر پُشتِ پروین کشیدن کنایه از جاه و منزلت بلند یافتن.

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه
به من دِه به یاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم
به یاد شه آن جامِ زرین کشم

(نظامی، *شرفنامه*، ۵۲۴.)

مَهدِ روان کنایه از فلك.

با همه زهرم فلك امید داد
مار شبم مهرهٔ خورشید داد...
هر که در این مهد روان راه یافت
بیشتر از نور سحرگاه یافت

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۹.)

مَهدِ فیروزهٔ افلاك کنایه از عرش، آسمانها.

از پی خوابگهش در ازل آراسته شد
مهد فیروزهٔ افلاك به صد گونه لآل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۹.)

مهِ دو هفته ماه تمام، بدر.
مه دو هفته که ریزد به خاك جرعهٔ نور
سب نشاط یکی ساغر لبالب اوست
(طالب املی، *کلیات*، ۳۴۹.)

مهدی نما آن که خود را به‌ظاهر پاك و منزه و دین‌دار نماید ولی نابکار و بدسیرت است.
چه می‌خواهی از این دجال رایان
چه می‌جویی از این مهدی نمایان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۷۳.)

مَهراج ِ زَنگ کنایه از شب.
تاج بر بود از سرِ مهراج زنگ
یارهٔ طمغاج خان کرد آفتاب
(خاقانی، دیوان، ۴۹۴.)
تا بود پیروز بر لشکرکش مهراجِ زَنگ
قیصر قصر فلك با تیغ تیزِ مستنیر
(خواجو، *دیوان*، ۴۲.)

مِهر آزمای آن که مهر ورزد، عاشق.
اگر مهربانی و مهرآزمای
به خیره مشو هر زمانی زجای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۲۵.)
به تنهایی سخنهایی سرایان
که گویند آن سخن مهرآزمایان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۵۹.)

مِهرآمیز آمیخته و توأم با مهر، ملاطفت آمیز.
گفت با گل فروش مهرآمیز
کای همه صنعت تو مهرانگیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۸.)

مِهرآیین آن که مهرورزی آیین و روش اوست.
بر دلم گرد ستمهاست خدایا میسند
که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۳.)

مُهر از حقهٔ لعل گشادن کنایه از سخن گفتن.
پدر بگشاد مُهر از حقهٔ لعل
در افشان گشت و کرد این قصه را نقل
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۲۵.)

مُهر از خزینهٔ قند برداشتن کنایه از به سخن درآمدن.
نازنین رفت بر سریرِ بلند
مُهر برداشت از خزینهٔ قند
به یکی زان شکر لبان فرمود
که بیار آن غریب ما را زود
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۲.)

مُهر از زبان گشادن کنایه از سخن گفتن.
به اندرز بگشاد مُهر از زبان
چنین گفت با مادرِ مهربان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۶۶.)

مُهر از لب برگرفتن کنایه از سخن گفتن.
اگر آن غنچه دهن مُهر ز لب برگیرد
جگر تشنهٔ خورشید به کوثر گیرد...
ما چو مینا سرِ گفتار نداریم به خلق
دیگری مُهر مگر از لبِ ما برگیرد
(صائب، *کلیات*، ۴۵۴.)

مِهرافروز آن که برافروزنده وروشن کنندهٔ آتش مهر و محبت است.
بی ماهِ مهرافروز خود تا بگذرانم روزِ خود
دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۰.)

مِهرافزای آن که مهر و محبت می‌افزاید، مهربان.
چنان چون بود مهرافزای رامین
چو کبك خسته دل در چنگ شاهین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۹۰.)
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد
میی چو مهر ز دست بتان مهرافزای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۶۸.)
قبلهٔ جان طاق ابروی شماست
ماه مهرافزای ما روی شماست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۷.)

وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۵.)

مِهراندوز طالب و جویای محبت.
هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو
نابوده مهراندوز تو از خالق ریب المنون
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۹۶.)

مِهرانگیز انگیزندهٔ محبت و شوق دوستی.
ساقی، میِ مهرانگیز، در ساغر جانم ریز
چون مست شوم برخیز زان طرهٔ شورانگیز
در گردن من آویز، صد گونه پریشانی
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۸.)
مهر مار افسای را برنارون جولان دهد
مار مهرانگیز را بر نسترن پرچین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۷.)
تکبرهای مهرانگیز می کرد
شهِ چین را به خود بر تیز می کرد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۵۴.)
چونك کردی دشمنی پرهیز کن
مشورت با یارِ مهرانگیز کن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۹۵.)

مهربانی از دیو و دیده‌بانی از کور جُستن کنایه از کار نابجا و عبث و بیهوده کردن.
چرا از دیو جُستم مهربانی
چرا از کور جُستم دیده‌بانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۸۳.)

مُهر برچشم و برگوش بودن نابینا و ناشنوا بودن و کنایه از بصیرت و بینش نداشتن.
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
پهلوی تو پیشِ تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود
مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۶.)

مُهر بر چشم و دهان نهادن کنایه از نابینایی و ناشنوایی باطنی پدید آوردن.
پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ
ملك را بر هم زدندی بی درنگ
زانك حق بهر ثباتِ این جهان
مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۱۸.)

مُهر برداشتن از خزینهٔ قند ← مُهر از خزینهٔ قند برداشتن.

مُهربردُرج رَحِم‌داشتن کنایه‌ازباکره بودن، دوشیزه بودن.
چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه
که مریم عور بود و روح تنها
هنوز آن مُهر بر درج رَحِم داشت
که جان افروز گوهر گشت پیدا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷.)

مُهر بر دهان بودن، مُهر بر دهن بودن کنایه از خاموش بودن.
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری
که مِهرش در میان جان و مُهرش بر دهان باشد
(سعدی، *دیوان*، ۴۲۵.)
گویاترم ز بلبل اما ز رشك عام
مُهر است بر دهانم و افغانم ارزوست
(مولوی، *کلیات شمس*، ۱:۱۷۵.)
گله‌ها دارم و نگویم از آنك
عشق را مُهر بر دهان باشد
(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۱۹۷.)
به‌سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مُهر بر دهن باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۹.)

مُهر بر دهان نهادن، مُهر بر دهن نهادن کنایه از خاموش ساختن، خاموش گشتن.

دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه
مُهری که عشوهٔ تو مرا بر دهان نهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۱.)

محرم هم خلوت است، خنجر او با فلك
زین قِبَلش آفتاب مُهر نهد بر دهان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۶.)

بر فکنم جامه را در شکنم خامه را
ختم کنم بر دعا مُهر نهم بر دهن
(هلالی، *دیوان*، ۲۰۷.)

مُهر بر زبان داشتن کنایه از خاموشی گزیدن، ساکت و بسته زبان بودن.

تا چنین مُهر بر زبان داری
وز من اسرار خود نهان داری
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۰.)

در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز
کودکی کن دم مزن چون مُهر داری بر زبان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۵.)

مِهر بر کسی جنبیدن نسبت به کسی احساس مهر و محبت کردن.

نه مانند است چهر او به چهرم
نه بر وی می بجنبد هیچ مهرم
(عطار، *خسرونامه*، ۱۴۵.)

مُهر بر لب زدن، مُهر به لب زدن کنایه از خاموشی گزیدن، خاموش ساختن.

من که از آتش دل چون خُم مِی در جوشم
مُهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۳.)

مُهر بر لب زد سخن سنجی که چون لب می گشود
قفل حیرت بر زبانِ هر سخنور می نهاد
(وحشی، *دیوان*، ۳۱۸.)

خانهٔ در بسته فانوس حضور خاطر است
مُهر زن بر لب اگر خاطر به جا می بایدت
پیش ارباب غرض مُهر به‌لب زن صائب
گوش این بدگُهران در خور گفتار تو نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۸۴ و ۱۸۱.)

مُهر بر لب گذاشتن کنایه از خاموش بودن.

بر لب چگونه مهر گذارم که می کند
خاموشی دهان تو آواز بوسه را
(صائب، *دیوان*، ۹۳.)

مُهر بر لب نهادن کنایه از خاموش شدن.

مهر بانش چو مُهره با دُر دید
مُهر بر لب نهاد و خوش خندید
(نظامی، هفت پیکر، ۲۳۱.)

آنگهی مالدار بی‌هنجار
مُهر بر لب نهاده دل مردار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۰.)

مُهر برنام کسی بودن کنایه از به‌نام کسی ثبت شدن.

فرستاده را داد مُهری دِرَم
که مُهر است بر نام حاتم کَرَم
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

مِهرپرور آن که در محبت و مهر کوشا باشد، کنایه از زیبا و جمیل.

الا ای عاشقان مهر پرور
منم بر عاشقان امروز مهتر
وگر باشم از این پس مهر پرور
بیار انگشت و چشمِ من برآور
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۳۷ و ۴۶۵.)

خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك
گر ماه مِهرپرور من در قبا رود
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۹.)

مِهرجو، مِهرجوی دوستدار، جویندهٔ مهر و محبت.

گفتی که دل شد نیك خو شد با دِگر کس مهرجو
دوشین کجا خفتی بگو کاین خواب خوابی دیگر است
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۵.)

زمین است چون مادری مهرجوی
همه رستنیها چو پستان اوی
نشستند با نازدو مهرجوی
شب و روز روی آوریده به روی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸ و ۳۶.)

نیایم در میان مهرجویان
نوَرزم نیز مهر ماهرویان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۰۲.)

مِهرجویی شفقت و مهربانی، دوستی خواهی.
شاه چون دید گرم خونی او
شرمش آمد ز مهرجویی او
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۱.)

مِهرچهر کنایه از زیباروی و دلربا.
بدو گفت جم کای بُتِ مهرچهر
ز چهر تو بر هر دلی مهر مهر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵.)

مَه‌رخ کنایه از زیبا روی.
بر قرار و عهد زلف یار مَه‌رخ دل منه
زانکه هرگز نیست ای جان عهدِ خوبان برقرار
(نسیمی، *دیوان*، ۱۸۷.)
ساقی چو یار مَه‌رخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۷.)

مُهرِ خاموشی سکوت.
ای تو را در سینهٔ هر ذره پنهان رازها
در میان مُهر خاموشی گره آوازها
(صائب، *کلیات*، ۱۳.)

مُهرِ خاموشی بر لب افکندن، مُهرِ خاموشی به لب زدن کنایه از سکوت کردن، خاموش بودن.
او ز بس بیخودی و بیهوشی
بر لب افکنده مُهر خاموشی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۵.)
طوطی از خاموشی آیینه می‌آید به حرف
مُهر خاموشی به لب زن تا به دل گویا شوی
مُهر خاموشی به لب پیش سخن چینان زدن
خار را خون در جگر از حفظ دامان کردن است
(صائب، *کلیات*، ۷۸۴ و ۲۱۹.)

مَه رخِ پرده‌نشین ضمیر کنایه از اندیشهٔ درخشان و تابناك.
از مه رخان پرده‌نشین ضمیر تو
مِهر جهان فروز بود یك مخدره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۸.)

مِهردزد آن که مهر و محبت دزدد، کنایه از معشوق، محبوب.
نشد کز مهردزدان، سینه دزدم
غمی در سینهٔ بی کینه دزدم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۲۲.)

مُهر دهانِ روزه‌داران کنایه از آفتاب که تا غروب نکند روزه گشوده نشود.
ای مُهرِ دهان روزه‌داران
جان داروی علت بهاران
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴.)

مِهرروی کنایه از زیباروی.
گشاد و جهان کرد از او پُر شکر
مهِ مهرروی و بتِ سیم بر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵.)

مِهرسپهر خورشید، آفتاب.
زین میِ خوشبوی من نوش کن ای خوش سخن
از سر رنج و حزن خیز برآور دمار
خاصه که مِهر سپهر گوشه خوشه گذاشت
ز آتش گردون گرفت بلهٔ لیل و نهار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۳.)

مُهرِ سکوت بر دهن بودن کنایه از خاموش بودن.
چو با جمعی دوچارم کرد از من صد سخن برسد
چو تنها بینمِ مُهر سکوتش بر دهن باشد
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۰.)

مُهرِ سلیمان، مُهرِ سلیمانی انگشتری حضرت سلیمان(ع) که اسم اعظم برآن نقش بوده و همه چیزها زیر فرمان او بوده است.
دل مگر مُهر سلیمان یافته‌ست
که مهار پنج حس برتافته‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۹.)

دهان تنگ شیرینش مگر مُهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۹.)

یارب به حق مُهر سلیمان که حکم او
بر جنّ و انس و طیر و دد و دام بُد روا
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷.)

تو را گردند گرد سر چو پروانه پریزادان
اگر از خامشی بر لب نهی مُهرِ سلیمانی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۴.)

مهر شکستن بر تُنگ شکر کنایه از بوسه بر لب محبوب زدن.

ملك بر تنگ شکر مهر بشکست
که شکر در دهان باید نه در دست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۹.)

مِهرکار آن که نهال مهر و عشق کارد، کنایه از محبوب و معشوق.

گفت کای یارِ عزیز مِهرکار
من ندارم بی‌رُخت یك دم قرار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۲۵:۶.)

مِهرکاری ابراز عشق و محبت، مهرورزی.

[illegible] شد ز مهر و مهرکاری
گزید آزادگی و ترسگاری
ببین حال مرا در مهرکاری
بدین سختی و رسوایی و زاری
چرا از ویس جُستم مهرکاری
چرا از دایه جُستم استواری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۵۰، ۲۷۹ و ۲۸۳.)

مُهر کردن کنایه از بستن.

در گنج دینار را مُهر کرد
بدان جا نماندش کسی هم نبرد
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۴۲۴:۳.)

هر که را اسرار کار آموختند
مُهر کردند و دهانش دوختند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۳:۵.)

مِهرگانی نام نوایی از مصنفات باربد.

چو نو کردی نوای مهرگانی
ببردی هوش خلق از مهربانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

مِهرگُسل آن که پیمان دوستی و محبت را می‌شکند، بی‌وفا و کنایه از محبوب.

اشکم ز دو دیده متصل می‌آید
از بهر تو ای مهر گسل می‌آید
زنهار بدار حرمت اشك مرا
کاین قافله از کعبهٔ دل می‌آید
(مهستی گنجوی، *دیوان*، ۲۹.)

مِهرگسل گشت یار، عهدشکن شد حبیب
اصل خطر شد دوا، رای خطا زد طبیب
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۲۲.)

فغان که آن مه نا مهربان مهرگسل
به ترك صحبت یاران خود چه آسان گفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۱.)

دل جور تو ای مهرگسل می‌خواهد
خود را به غم تو متصل می‌خواهد
می‌خواست دلت که بی‌دل و دین باشم
باز آی چنان شدم که دل می‌خواهد
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۹.)

مِهرگیا، مهرگیاه گیاهی که نام دیگر آن استرنگ و بیخ آن شبیه انسان است و گویند هر که از آن بیخ همراه داشته باشد همه او را دوست دارند.

ای نوش کرده زهر گیاهی ز باغ عمر
الحق خجسته مهرگیاهی گذاشتی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۱۳.)

تا مهرگیاهی ز گِل تیره برآید
بر روی زمین چشمهٔ انوار گشادند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۲.)

گر چه مانَد به رُخَت لاله ولی نتواند
هر گیاهی صفت مهر گیاهی دانست
(نسیمی، *دیوان*، ۵۵.)

بگذار که دل بر کند از مهر تو عاشق
کاین مهرگیا گر بکَنی باز نخیزد
هر چند که اهلی ز جهان مِهرگیا جست
بویی نشنیده‌ست مگر ز آب و گل خویش
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۸ و ۲۷۱.)

مِهرمَند با محبت، مهربان.
آن چنان رو که غلامان رفته‌اند
تا سگش گردد حلیم و مِهرمند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۴:۵.)

مُهر موم نهادن کنایه از ضبط کردن و به خود اختصاص دادن.
به سلطانی چین نهم مُهرموم
زنم پنج نوبت به تاراجِ روم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۲.)

مِهروَر مهربان و با محبت.
نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادرِ مهروَر؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۳.)

مِهروَرز عاشق.
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۶.)

مِهروَرزی عشقبازی.
پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود
مهرورزیّ تو با ما شهرهٔ آفاق بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۹.)
برون از مهرورزی پیشه‌ام نیست
به غیر از عاشقی کاری ندانم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۱.)

مَه روی مصر کنایه از یوسف.
مِهر چو مه‌رویِ مصر گشته به زندان اسیر
قطب چو یعقوب پیر ساکن بیت الحَزَن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۳.)

مُهرهٔ اَرقَم مُهرهٔ مار.
لب خنده زنان زهر سر تیغ کَم نوش
زهری که به صد مُهرهٔ ارقم نفروشم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۱.)

مُهره از چشم مار برون آوردن کنایه از کار دشوار انجام دادن.
اگر زانك فرمان دهد شهریار
برون آورم مُهره از چشمِ مار
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۵.)

مُهرهٔ اَزرق مُهرهٔ کبود که برای دفع چشم زخم با خود می‌داشته‌اند.
مُهرهٔ ازرق آورید به دست
وز پی چشم بد در ایسان بست
من که مهر به خود برآمودم
سر به مهر رضای او بودم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۳.)

مُهره از ششدر برون جهاندن کنایه از تنگنا برون آمدن.
این شرزه فروگشایم از زنجیر
این مُهره برون جهانم از ششدر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۴.)

مُهره از ششدر بیرون بردن کنایه از بیرون شدن از تنگنا، آسوده خاطر گشتن.
از این ششدر آن کس برد مُهره بیرون
که بر چهرهٔ گل نچسبیده باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۰.)

مُهره از ششدره برون بردن کنایه از غالب آمدن.
برده به چارم منظره، مُهره برون از ششدره
نزل جهان را از بَره صد خوان نو برداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷.)

مُهره‌اندر گشاد افتادن از اصطلاحات بازی نرد و کنایه از عاجز و مغلوب گشتن.
مُهرهٔ بعضی ز خصمانه فتاد اندر گشاد
دیگری را مُهره هفت اقلیم در ششدر گرفت
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۴۴.)

مُهره باختن کنایه از مکر و حیله به کار بردن، حقه بازی کردن، قمار کردن.

چه مُهره باخت ندانم سپهرِ دشمن خوی
که دور کرد به دستان ز دوستان ما را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۸.)

وز آن سرخ گل مهره‌ای چند ساخت
به آن مُهره‌ها بین که چون مُهره باخت؟
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۸.)

مُهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت
با فلك در حقه هر شب مهره باخت
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱.)

مُهره‌باز از اصطلاحات شطرنج و نرد، مُهره بازنده و کنایه از حقه‌باز، مکار، شعبده‌باز.

یکی مُهره باز است گیتی که دیو
ندارد به ترفند او هیچ تیو
(عنصری، *دیوان*، ۲۰.)

که این مهره در حُقه‌ای نِه براز
زهی مُهره دزد و زهی مُهره باز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۸.)

زمانه نادره بازیچه‌ها برون آورد
ز بازیِ فلك مهره‌بازِ بازیگر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۵۴.)

مُهره‌بازی کنایه از حیله‌گری، فریبندگی، شعبده و چشم بندی.

نَرادِ طرب به مهره‌بازی
از دست بنفش کرده ران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱.)

گرت به مُهره فریبد زمانه چون افعی
بدین فسون مشو ایمن ز مهره‌بازی مار
(خواجو، *دیوان*، ۵۳.)

مُهره‌بازی کردن کنایه از حیله‌گری کردن، شعبده‌بازی کردن.

به ماری چو من مُهره‌بازی مکن
نبرد آر و نیرنگ سازی مکن
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۳.)

مهره‌بازی کند از شعبده هر دم چشمش
این همه شعبده یارب ز که آموخته است؟
(اهلی، *کلیات*، ۴۷.)

مُهره برچیدن کنایه از بساط جمع کردن.

آری آری چو آفتاب آمد
ماه در حال، مُهره برچیند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۷۷.)

ز مهرت مُهره زان برچیده بودم
که این بازیچه را من دیده بودم
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۵۶.)

مهره برچیدن از حقهٔ جهان کنایه از بی‌خود شدن از خویش.

مستم کن آن چنان که ندانم که من منم
خود را دمی مگر به خرابات افکنم
فارغ شوم ز شعبده بازیِ روزگار
زین حقهٔ دو رنگ جهان مهره برچنم
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۱.)

مُهره به ششدر انداختن از اصطلاحات بازی نرد و کنایه از در تنگنا بودن، محبوس بودن.

نقش را کج مباز با عرفی
مُهره تا کی به ششدر اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۲۰.)

مُهره به کَف ماندن از اصطلاحات بازی نرد و کنایه از ناتوان و عاجز بودن.

مرا مُهره به کف ماند و تو را داوِ روان حاصل
تو نو نو کعبتین می‌زن که من در ششدرم باری
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۲.)

مُهرهٔ بلور کنایه از ستاره.

چو ز ایوان مینای پیروزه هور
بکَند آن همه مهره‌های بلور
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۶.)

مُهره بیرون بردن از ششدر ← مُهره از ششدر بیرون بردن.

مُهرهٔ تشویش باز چیدن کنایه از زوال بیم و هراس، نگران نبودن.

زمانه مهرهٔ تشویش باز چید چو دید
گرفته با تو همی تازد و همی راند
(انوری، *دیوان* س.۹۷.)

مُهرهٔ جاندارو مُهرهٔ مار که پادزهر است.
بهترین جایی به دست بدترین قومی گرو
مُهرهٔ جاندارو اندر مغز ثعبان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*. ۹۵.)

مُهره‌چین کنایه از حُقه‌باز و در بیت زیر دزدِ شعر و سخن.
که مشتی مُهره‌چین اندر کمینند
که دُر بینند و آنگه مُهره چینند
مبادا کاید این طوطی به‌گفتار
که بربایند زاغانش به منقار
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*. ۳۵۶.)

مُهره‌دادن کسی را کنایه ازپشت سرگذاشتن، بازی دادن.
ستوری بود در رفتن چو بادی
که در رفتن فلك را مُهره‌دادی
(عطار، *خسرونامه*. ۲۱۷.)

مُهره درباختن کنایه از عاجز و ناتوان و سرگشته بودن.
آنها که سر از چرخ برافراخته‌اند
در مهر تو هفت مُهره درباخته‌اند
بر قامت کبریات آن جامه سزد
کز اطلس چرخش آستر بافته‌اند
(خواجو، *دیوان*. ۵۳۵.)

مُهره در ششدر افتادن، مُهره در ششدر بودن از اصطلاحات بازی نرد و کنایه از در تنگنا افتادن، عاجز و ناتوان شدن.
آن مُهره دیده‌ای که در آن ششدر اوفتاد
هرگه که خواست رفت حریفش رها نکرد
(خاقانی، *دیوان*. ۷۶۵.)
دست در خِصل می‌کنی هشدار
مُهره در ششدر حریف دغاست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*. ۲۰.)

مُهره در کار گردانیدن کنایه از حیله و فریب به‌کار بردن.
کنون بنگر که چرخ حُقه کردار
چگونه مُهره گردانید در کار
(عطار، *خسرونامه*. ۴۰.)

مُهره‌دزد آن که مُهره دزدد، کنایه از حُقه‌باز.
در ثنای تو مرد مرد نه‌ایم
پاکبازیم و مُهره دزد نه‌ایم
(سنایی، *مثنویها*. ۲۳۲.)
فلكِ مُهره‌دزدِ شعبده‌باز
بنماید هزار شکل عجاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*. ۴۰.)
مُهره دزد است فلك نیك نگه‌دار و بکوش
یك حریف است جهان هیچ بدو نرد مباز
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*. ۱۹۹.)
جهان مُهره دزد است و العمر خائن
فلك شیشه باز است و الدهر خالب
(خواجو، *دیوان*. ۹.)

مُهرهٔ دورنگ کنایه از شب و روز.
در تخت نرد خاکی اسیر مششدرم
زین مهرهٔ دورنگ کز این تخت نرد خاست
(خاقانی، *دیوان*. ۷۴۸.)

مُهره ربودن کنایه از خلاص شدن، رهایی یافتن.
گفت دستوری ندادندم چنین
که به دست خویش چیزی برگزین...
این بهانه کرد و مُهره درربود
مانع آن بُدکان عطا صادق نبود
(مولوی، *مثنوی* ن.۵:۱۷۷.)

مُهره ریختن کنایه ازترك خودی کردن، رها ازهر چیز شدن.
چو در مششدر این کعبتین شش سویی
بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار
مجاوران زوایای عالم ملکوت
ندا دهند تو را بالعشی والابکار
(خواجو، *دیوان*. ۵۳.)

مُهره زدن کنایه از طاس انداختن، نقش آوردن.

جانی اگر از حق خبری می‌داری
جسم ار ز سر خود نظری می‌داری
هر چند که مُهره می‌زنم لیك چه سود
جون نقش ز مهره دگری می‌داری
(عطار، *مختارنامه*، ۱۰۶.)

مُهره‌سا آن که مُهره ساید، حکّاك.

جو باشد مهره‌سا را کار با یشم
به یاقوت و زمرد کی نهد چشم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۰.)

مُهرهٔ عمر در ششدر افتادن کنایه از چشم از جهان فرو بستن، مردن.

تا نه بس دیر از قضای لایزالی یك به یك
ناگهان چشم از جهان و دل ز جان برداشتند
مهرهٔ عمر همه در ششدرِ قهر اوفتاد
راست گویی مهره دایم در مششدر داشتند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۹.)

مُهره‌کش کنایه از صاف کننده، صیقل کننده.

مُهره‌کش رشتهٔ باریكِ عقل
روشنی دیدهٔ تاریك عقل
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

مُهرهٔ گِل کنایه از کرهٔ زمین و نیز قالب بدن آدمی.

بر مُهرهٔ گل مساز منزل
کانداختنی ست مُهرهٔ گِل
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۷.)

پیر فلك خرقه بخواهد درید
مُهرهٔ گل رشته بخواهد برید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

مُهرهٔ لاجورد کنایه از آسمان.

بیاموز از این مُهرهٔ لاجورد
که با سرخ سرخ است و با زرد زرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۳.)

مُهرهٔ مار مهره‌ای به اندازهٔ برنجی که گویند هر ماردو عدد از آن را در سر دارد و پادزهر و ضد زهر مار است.

اگر چه مار خوار و ناستوده است
عزیز است و ستوده مهرهٔ مار
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۴.)

خبر ده مرا تا بدانم شمار
که در سَلّه مار است یا مُهره مار
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۸.)

مهرهٔ مار بهرِ مارزده است
به کسی کز گزند رست مده
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۰.)

رشته‌ای بر قمر انداخته کاین مار سیاه است
نقطه‌ای بر شکر افکنده که این مُهرهٔ مار است
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۴.)

مُهرهٔ مار بودن کنایه از پادزهر بودن، و نیز محبوب بودن.

هرچه بی‌یاد او تو پنداری
زهرِ توست او خود است مهرهٔ مار
(عطار، *دیوان*، ۸۲.)

مهرهٔ مار بود در نظر باده‌کشان
سر برون دانهٔ انگور چو از تاك کند
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۲.)

اعتبار از میان چو برخیزد
بیضهٔ مور مهرهٔ مار است
مهرهٔ مار است مهر مارگزیده‌ست صبح
پرده در است آفتاب چشم دریده‌ست صبح
(صائب، *کلیات*، ۲۸۵ و ۳۲۰.)

مهرهٔ مار داشتن کنایه از محبوب بودن (گویند هر کس مُهرهٔ مار با خود داشته باشد نزد همه محبوب است.)

هست ارقم مهره‌دار کلکش
هست آهوی مشکبار کلکش...
هم جان نَبرد ز مار زرفام
گر مهرهٔ مار دارد ایام
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۶.)

مُهرهٔ مِهر طاس محبت. (اضافهٔ تشبیهی). (مهره‌ای که زنان مردان را به دوستی مبتلا سازند.)

من که مُهره به خود برآمودم
سر به مهر رضای او بودم
مُهرهٔ مِهر او به سینهٔ من
مُهر گنج است بر خزینهٔ من
(نظامی، هفت پیکر، ۲۳۳.)

هر کس از مهرهٔ مِهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟
(حافظ، دیوان ط، ۵۷۱.)

مُهره‌نشستن اصطلاح بازی نرد، کنایه از نقش آمدن، گشایش پیدا شدن.

دلم تا کی به خون بنشیند آخر
بزن تا مُهره چون بنشیند آخر
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۸.)

مُهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست
نقش سه‌شش بر سه زخم کام برآمد
داوطرب کن تمام خاصه که اکنون
عدهٔ خاتون خُم تمام بر آمد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۳.)

مُهره نهادن اصطلاح بازی نرد، کنایه از توقع داشتن.

منه مُهره کز راست بازان معنی
در این تخت نرد آشنایی نیابی
همه عاجز ششدر و مُهره در کف
به همت مششدر گشایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۷.)

مُهریخ برزر نهادن کنایه از ترک گفتن، نابود کردن.

توانی مُهرِ یخ بر زر نهادن
فقاعی را توانی سر گشادن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴.)

مِه‌زاده بزرگ زاده، شاهزاده.

نیاید همی بانگ مِه زادگان
مگر کشته شد شاه آزادگان
(دقیقی، *دیوان*، ۶۵.)

مَهِ زرگر ماهِ زرساز و کنایه از مرد کامل، روحانی روشن ضمیر.

قابل این گفتها شو گوش‌وار
تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوشِ مَهِ زرگر شوی
تا به ماه و تا ثریا برشوی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۷۹.)

مَهِ سی روزه کنایه از ضعیف و نزار.

زبون‌تر از مه سی روزه‌ام مهی سی‌روز
مرا به طنز چو خورسید خواند آن جوزا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰.)

مَه سیما کنایه از زیبا.

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
از کلاه خسروی رخسارِ مه‌سیمای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۳.)

مَه طلعت کنایه از زیباروی.

در سایهٔ شاه آسمان قدر
مه طلعت و آفتاب پرتو
(سعدی، *کلیات س*، ۵۱۷.)

بگیر طرهٔ مَه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷.)

مَهِ کنعانی کنایه از یوسف پیامبر(ع).

بزم پرفتنه از آن طرز نگاه است امشب
فتنه در خانهٔ آن چشم سیاه است امشب
دی گریبان دَرِحُسنِ مه کنعانی بود
از صفا تابدهٔ پنجه ماه است امشب
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۶.)

مُهلت دادن فرصت دادن، زمان دادن.

یارب تو آشنا را مُهلت دِه و سلامت
چندان که باز بیند دیدار آشنا را
(سعدی، *کلیات س*، ۶۹۱.)

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم
روز مرگم نَفَسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۳ و ۲۳۱.)

مُهلت داشتن فرصت داشتن، زمان داشتن.
پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)
مُهل دادن فرصت دادن، زمان دادن.
بار دیگر چون شکستی توبه پاك
دادمت مُهل ونگشتم خشمناك
ببین که چند بگفتند با تو از بد و نیك
ببین که چند تو را مهل داد لیل و نهار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۲؛ *دیوان ت*، ۷۸۸.)
مهل ندادی که عذر خویش بگویم
خوی چو تو کوه با وقار نه این بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۰۲.)
مِهمان پذیر پذیرندهٔ مهمان.
نشستِ تو در خُرهٔ اردشیر
کجا باشد ای مردِ مهمان پذیر
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۵:۲۳۶۳.)
مهمان پرست میزبان، دوستدار مهمان.
بدو گفت چیزی ز بهر نشست
فراز آور ای مردِ مهمان پرست
چنین داد پاسخ که بر میزبان
به خیره چرا خندی ای مرزبان
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست
بیامد گرفت آبدستان به دست
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۴:۱۸۹۳؛ ۵:۲۳۶۲.)
مهمانخانهٔ رحمت سرای مهر و شفقت، کنایه از جهان دیگر.
توَرا رحمن همی خواند به مهمانخانهٔ رحمت
قدَم در ره به رغبت نه‌گر آن سان میزبان بینی
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۶۰.)
مهمان سرای جای پذیرایی مهمان، رباط، آنجا که مسافران فقیر را پذیرایی کنند.
شنیدم که یك هفته ابن السبیل
نیامد به مهمان سرای خلیل...
رقیبانِ مهمان سرای خلیل
به عزت نشاندند پیرِ دلیل
ز درویش خالی نبودی درش
مسافر به مهمان سرای اندرش
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۹ و ۶۱.)
مهمانِ عُلوی کنایه از روح و روان.
مر این مهمانِ عُلوی را گرامی دار تا روزی
چو زین گنبد برون پَرّی مر او را میزبان بینی
(سنایی، *دیوان س*، ۷۰۶.)
مهمان کده مهمان سرا، جایی که از مهمان پذیرایی کنند.
رو از سر ره رحیل کرده
مهمان کده‌ها سبیل کرده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۱.)
مهمانِ نخوانده آن که بی‌دعوت به خانهٔ میزبان آید.
این مهمانِ نخواندهٔ آه
شد خوار ز بس بر آسمان رفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۰.)
مهمان نواز آن که مهمان دوست است، مهمان را به‌خوبی پذیرا شود.
شاهِ مهمان نواز خواندش پیش
دل نوازی نمودش از حد بیش
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۴۲.)
مهمان نوازی تیمارداری مهمان، پذیرایی و نواختن مهمان.
سزد گر برگ مهمان را بسازی
تو را رسم است خود مهمان نوازی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۳۲.)
کز این مهمان نوازیهای بسیار
بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
به این مهمانی و مهمان نوازی
توان صد سال کردن عشقبازی
(وحشی، *دیوان*، ۵۲۳.)
مَهِ مُقَنَّع ماه نخشب که حکیم بن عطا معروف به مقنع

هر شب از چاه سیام بر آسمان می‌آورد و تا چهار فرسنگ نورش دیده می‌شد.

اگر به ماه فلك مایه دهد رُخَت از شرم
مَهِ مقنع سر برنیارد از چَهِ نخشب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸.)

مَهِ ناکاسته ماهِ تمام، بدر.

مجلس خلوت نگر آراسته
روشن و خوش چون مَهِ ناکاسته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۷.)

مَهِ نخشب ماهی که مقنع از سیماب و دیگر چیزها ساخت و هر شب از بالای قلعه یا چاه نخشب در کوه سیام بر آسمان می‌آورد و تا چهار فرسنگ نورش دیده می‌شد.

صبح برآمد ز کوه چون مَه نخشب ز چاه
ماه برآمد به صبح چون دم ماهی ز آب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

چون مِهِ نخشب سوی چاه آمدی هر نیمروز
چشمهٔ خورشید اگر دریافتی جاهِ تو را
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۹.)

بپرسید کای لُعبتِ آزری
مه نخشبی یا ملك یا پری
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۷.)

مُهندسِ بقا طراح و کارساز جاوید.

برده مهندس بقا زان سوی خط نُه فلك
خندق حصن ملك را حد سرای شاه را
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۴.)

مُهندسِ فلکی طراح و معمار آسمانی.

مهندس فلکی راهِ دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیرِ مُغاك
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۰۵.)

مُهندسِ قضا طراح و کارساز تقدیر و سرنوشت.

در آن زمان که به قدرت مهندسان قضا
بنای شش جهت و هفت آسمان کردند
علوّ جاه تو را شاهی زمین دادند
سپاه عدل تو را حامی زمان کردند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۶.)

مَه‌وَش کنایه از بسیار زیبا، محبوب.

خیمهٔ عنبرینت ای مهوش
در همه حلقها طناب انداخت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۷.)

آن برگ سنبل، یا یاسمین است
یا زلف مشکین بر روی مهوش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۳.)

شود روشن دل و جانم اگر باز
دهد تشریف یك شب مَهوشِ من
دلبری عاشق کشی زین جان فریبی مهوشی
دلربایی سرکشی دُردانه‌ای فرزانه‌ای
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۰۷ و ۲۳۰.)

میِ آسوده شرابی که ازجوش افتاده باشد، کنایه از شراب کهنه.

خیز تا فتنه‌ای برانگیزیم
یك زمان از زمانه بگریزیم...
غم بیهوده در جهان نخوریم
میِ آسوده در قدح ریزیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۳:۴.)

می آشامِ معنی باده نوشِ وحدت و حقیقت.

به وجد آمد زمین و آسمان از شورش صائب
می آشامانِ معنی را هیاهو این چنین باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۱.)

میِ آفتاب وش بادهٔ صاف و روشن.

گر چه صبوح فوت شد کوش که پیش از آفتاب
از می آفتاب وَش یاد صبوحیان خوری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

میان آب و آتش سوختن کنایه از در سوز و گداز بودن، غم و اندوه داشتن.

تا چند روم که این ره کوته نیست
وز هر سویی که راه جویم ره نیست

چون شمع میان آب و آتش شب و روز
می‌سوزم و کس ز سوز من آگه نیست
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۸.)

میان آتش و آب بودن کنایه از در رنج و اندوه به‌سر بردن، گرفتار بلا شدن.
ز سیل دیده خرابم، ز سوز سینه کباب
میان آتش و آبم، ز من کناره کنند
(هلالی، *دیوان*، ۶۳.)
به قتل ما شد گرم و کشیده تیغ چو آب
میان آتش و آبیم تا خدا چه کند
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۳.)

میان بُر حجابی که دو طاق را از هم جدا سازد، در اصطلاح اقصر فاصله میان دو نقطه.
به کم مدت از کار برداختند
میان بُر ز پیکر برانداختند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۲.)

میان بستن کنایه از آماده و مهیای کاری گشتن.
منم سرو پیرای باغ سُخُن
به خدمت میان بسته چون سرو بُن
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱.)
به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴، ۶۹ و ۱۱۲.)
بی وصلش که کار گردون است
همه شب ناله را میان بندم
(شفایی، *دیوان*، ۲۱۶.)

میانْ بسته کمر بسته و کنایه از مهیا و آمادهٔ خدمت.
شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت
که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)
در طمع روز و شب میان بسته
بر دَرِ شاه و میر و بندارند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷۴.)

میانْ تی خالی و مُجوّف و میان تهی.
نَفس چون مبدَل شود این تیغِ تن
باشد اندر دستِ صُنعِ ذوالمِنَن
آن یکی مردی ست قوتش جمله درد
این دگر مردی میانْ‌تی همچو گرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴۳.)

میان خاك و خاکستر کشیدن کسی را کنایه از بدبخت و بیچاره و درمانده کردن کسی.
ز تخت شیر پا اندر کشیدش
میان خاك و خاکستر کشیدش
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۷.)

میان خاك و خاکستر نشستن کنایه از درمانده و بیچاره و اندوهگین بودن.
میان خاك و خاکستر نشسته
شخوده لاله و سنبل گسسته
به حال زار گریان بر جوانی
بُریده دل زجان و زندگانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۰.)

میان خون نشستن کنایه از نهایت اندوه داشتن.
گر دل بر امید رهنمون بنشیند
ور در غم خود میان خون بنشیند
در ششدرهٔ خوف و رجا مانده است
تا آخر کار مُهره چون بنشیند
(عطار، *مختارنامه*، ۱۱۱.)

میان دادن کنایه از فُرجه دادن، رخصت دادن، امداد کردن.

تو میان دهی وگرنه به خیال درنگنجد
که چنان کمر که دانی منِ بی ادب گشایم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۱.)

میان داری کردن کنایه از سروری و فرمانروایی کردن.

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۰.)

میانِ دو کس گَرد آوردن ← گَرد میان دو کس آوردن.

میان گاو خفتن کنایه از به خواب غفلت و بی خبری فرو رفتن.

زمین بر گاو مانده دشمن توست
که دایم گاو او در خرمن توست
میان گاو چندینی چه خفتی
لباده برفکن برگاو و رفتی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۱۸.)

میان گشادن کنایه از کمربند باز کردن، آرمیدن.

شب و روز بر سانِ شیر ژیان
ز رفتن نباید گشاید میان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۴۲:۲.)

میانْ لاغر کمر باریك.

همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
سواری میان لاغر و بَر فراخ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۴:۱.)

میانه‌کار کنایه از معتدل، آن که در کارها از افراط و تفریط پرهیز کند.

میانه‌کار بباش ای پسر، کمال مجوی
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۱۷.)

میانه گرفتن در وسط جا گرفتن.

میانه گیرد آهو میانهٔ دلِ شیری
هزار آهوی دیگر ز شیر، او برهاند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۵:۲.)

میانه گُزیدن کنایه از راه اعتدال پیش گرفتن، از افراط و تفریط دوری کردن.

میانه گزینی بمانی به جای
نباشد جز از نیکیت رهنمای
میانه گزین در همه کار کرد
به پیوستگی هم به ننگ و نبرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۵۶:۵ و ۲۰۷۴.)

میِ اَلَست بادهٔ عشق ازلی.

خرم دل آن که همچو حافظ
جامی ز میِ اَلست گیرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۰۱.)

ای رند جرعه نوش تو و محنت خمار
ما و نشاط مستی عشق از میِ اَلست
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)

میِ انگوری شرابی که از انگور سازند.

می انگوریی تنها مرا از پا نیندازد
سراسر باغ را در یکدگر افشار، ای ساقی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۶.)

می باره آن که شراب دوست دارد، باده‌خوار.

بود امیری خوش دلی می باره‌ای
کهفِ هر مخمور و هر بیچاره‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۸:۵.)

میِ باقی شراب باقیمانده در جام.

بده ساقی میِ باقی که در جنت نخواهی یافت
کنارِ آب رکناباد و گلگشت مصلا را
می باقی بده تا مست و خوشدل
به‌یاران برفشانم عمر باقی
(حافظ، *دیوان* ط، ۴ و ۶۲۶.)

میِ بی‌غش می ناب.

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نُقل شعر شکرین و میِ بی‌غش دارم
می بی‌غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب
سال دگر که دارد امیدِ نو بهاری
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۳ و ۳۱۰.)

می پرست باده نوش، شرابخوار.

به جام باده کنون دستِ می پرستان گیر
چرا که کشتی دریاکشان در آب افتاد
(خواجو، *دیوان*، ۶۹۱.)

با ما سخن ز باده و ساقی و جام گوی
کآزاده است از دو جهان رندِ می پرست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۰.)

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۵.)

گهی با تهمتن بُدی می پرست
گهی با زواره گزیدی نشست
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۳۸.)

می پرستی باده نوشی.

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۱ و ۱۸۵.)

میِ پیغامبری کنایه از بادهٔ عشق و معرفت.

دردِه میِ پیغامبری تاخر نماند در خری
خر را بروید در زمان از بادهٔ عیسی دو پَر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۷:۳.)

میِ جامی کنایه از میِ رسیده.

کَلّهٔ سر را تهی کن از هوا بهر می‌اش
کَلّهٔ سرجام سازش کان میِ جامی ست آن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۵:۴.)

میِ جان کنایه از شراب روحانی.

خاموش شو و محرم، می خور میِ جان هر دم
در مجلس ربانی، بی حَلق و لب و ساغر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۹:۳.)

میِ جوشیده باده‌ای که در خم به‌جوش آمده باشد.

سَرِ خُم بر میِ جوشیده می‌داشت
به گِل خورشید را پوشیده می‌داشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۲.)

میِ چون چشمِ زاغ کنایه از بادهٔ ناب و سرخ گون.

اکنون که خاست نغمهٔ بلبل ز شاخ گل
در جام لاله‌گون میِ چون چشم زاغ کن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۲.)

میِ چون چشمِ کبوتر کنایه از بادهٔ صاف و خالص.

بی مرغ کباب و میِ چون چشم کبوتر
افروخته چون دیدهٔ زاغ است دل ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

میِ خام شراب نپخته و نو.

زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر میِ خام اندازد
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۰۳.)

می خام ار بگردانی تو ساقی
مرا زحمت دهد صد خام دیگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۴:۲.)

میخانه شراب خام، آنجا که باده فروشند، میکده، در اصطلاحِ عرفان باطنِ عارفِ کامل.

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
(حافظ، *دیوان ط*، ۷۵.)

ای عقل برو از دَرِ میخانه که رندان
مَستند و به امثال تو این در نگشایند
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۵۵.)

میخانهٔ عشق میکدهٔ عشق و معرفت الهی.

بر دَرِ میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمّر می کنند
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۷۰.)

میخانه نشین آن که در میخانه به سر برد.

عاقبت چشم مدار از منِ میخانه نشین
که دَم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۲۴.)

میخِ انجم (اضافهٔ تشبیهی).

برتر بودش سپهر کُن سُم
از نعلِ هلال و میخ انجم
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۵۵.)

میخ دامن شدن کنایه از مایهٔ گرفتاری و بند شدن، مقید گشتن.

افکند رضای این و آنش
بر پای دو کُندهٔ گرانش
شد دست قضاش میخِ دامن
شد بند قدر طناب گردن
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۶.)

میخ دوز کنایه از ثابت و استوار، متوقف، ساکت، پایبند.

نك جهان در شب بمانده میخ دوز
منتظر موقوف خورشید است روز
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۵۴.)

گفتم رقیب از سر کویت نمی‌رود
گفتا کجا رود که دلش میخ دوز ماست
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

میخ زدن کنایه از ساکن شدن، متوقف گشتن.

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست
پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می باید کَند
گو رخت منه که بار می باید بست
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۷۴.)

میخِ زمی، میخِ زمین کوه و کنایه از آن که دل به عالم مادی بسته باشد.

میخ زمی است جِرم کهسار
احمد کوهی ست رنج بردار
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۶.)

چون دُرّ سخنها سُفت والارض مهادا گفت
ای میخِ زمین گشته وز شهرِ دل آواره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۱۸.)

میخِ طبیعت کنایه از خوی و سرشت استوار ولایتغیر.

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد او زین سَران تا آن سَران
از همه عیش و خوشیها و مَزه
او نبیند جز که قشرِ خربُزه
خشك بر میخ طبیعت چون قدید
بستهٔ اسباب جانش لایزید
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۱۸.)

میخِ غم از دل برکشیدن کنایه از با صبوحی زدن غم و اندوه را زدودن.

برکش میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد
این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۵.)

میخ کوب چکش، آنچه بدان میخ را کوبند.

به دفهٔ جد و ماسوره و کلاوهٔ چرخ
به آبگیر و به مسنوت و میخ کوب و طناب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

میِ خُلَّت کنایه از میِ عشق و محبت.

بیابی ساقی دولت روان کردی می خُلّت
که تا ساغر شدی سر مست وز می دن بخندیدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۴۹.)

میِ خُمخانهٔ حدوث و قِدَم بادهٔ جهان هستی، کنایه از عشق و معرفت الهی.

میِ خُمخانهٔ حدوث و قدم
به من رند بی نوا بخشید...
میِ خُمخانهٔ حدوث و قِدم
ساقی مست ما به ما بخشید
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۰۲.)

میخواره شرابخوار، باده‌گسار.

جز ندامت به قیامت نبود رهبر تو
تات میخواره رفیق است و رباخواره ندیم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۷.)

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وآن کس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟
(حافظ، *دیوان*، ۳۳.)

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

میخواره وار همچون میخواره و باده‌گسار.

پنداشتم که دهر چرا گاه من شده‌ست
تا خود ستوروار مرا و را چرا شدم
گر جور کرد، بازدگر باره سوی او
میخواره‌وار از پس هیهایها شدم
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۳۸.)

می خوردن و ساغرِ کسی شکستن کنایه از دغلی به کار بردن، ناسپاسی کردن.
تنم خستی و خونم نوش کردی
چرا می خوردی و ساغر شکستی
(امیرخسرو، دیوان، ۵۲۷.)

میخِ هفت پرده کنایه از مایهٔ استواری و ثبات افلاك و آسمانها.
ای دین تو میخ هفت پرده
تلقین تو مرده زنده کرده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۷.)

میخِ هَوا هوا و هوس که همچون میخ ثابت و استوار است. (اضافهٔ تشبیهی)
یك میخ هوا ز سینه بر کن
پس لاف هزار میخ می زن
تا میخ هوات سخت بیخ است
درع خرد تو سُست میخ است
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۰.)

میدان اخضر کنایه از آسمان.
کو یکی سرگشته همچون گوی دریای طلب
تا بدو اسرار این میدان اخضر گویمی
(عطار، دیوان ت، ۸۳۶.)

میدان بر کسی تنگ شدن، میدان بر کسی تنگ گشتن کنایه از در تنگنا قرار گرفتن.
چون که میدان بر اژدها شد تنگ
شه درآمد به اژدها چو نهنگ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۵.)
بر اهل سخن تنگ گشت میدان
وز جای بشد پای هر سخندان
(مختاری، دیوان، ۲۰۵.)

میدانِ پیروزه، میدانِ پیروزه رنگ کنایه از آسمان.
چو بر روی میدان پیروزه رنگ
دو جنگی سوار این ز روم آن ز زنگ
بزد روز بر چرمهٔ تیز پوی
به میدان پیروزه زرینه گوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷ و ۱۰۱.)

میدانِ چرخ کنایه از صحنِ فلك.
هر آن دلی که به تبریز و شمسِ دین شده باشد
چو شاهِ ماه به میدانِ چرخ اسب دوانَد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۰۵.)

میدانِ خاك کُرهٔ زمین.
به آلا و نعماء یزدانِ پاك
به خاکی نهادان میدانِ خاك
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴.)

میدان دادن کنایه از مجال دادن برای خودنمایی. جا خالی کردن برای تعظیم و بزرگ داشتن.
کرسی نهند تخت نشینان عرشیم
میدان دهند شاهسواران اخترم
(خواجو، دیوان، ۷۱.)
سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون
پیش برق تیشهٔ من کوه میدان می‌دهد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۱.)

میدان فراخ بودن کنایه از فراخی و وسعت عیش و زندگی.
یکی روزشان بودی از کوی و کاخ
به کام دل خویش میدان فراخ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۰.)

میدانگاه هفتم کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
براقش زد ز میدانگاه هفتم
به صحن خان هشتم کاسهٔ سُم
(وحشی، دیوان، ۴۲۴.)

میدان میناگون کنایه از آسمان.

چو این میدان میناگون نگین یافت
عروس هفت طارم بر زمین تافت
(عطار، *خسرونامه*، ۳۵۷.)

میدان یافتن کنایه از فرصت و مجال پیدا کردن.
بر ابلق امید نشستم به جدّ و جهد
جولان نکرد بخت که میدان نیافتم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۵.)

ره سخن به رُخَش خط عنبر افشان یافت
فغان که طوطی از آیینه باز میدان یافت
(صائب، *کلیات*، ۱۸۶.)

باهمه بی‌دستگاهی گرم بودم در گزاف
چون نتازم رخش لاف اینك که میدان یافتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۶۰.)

می در ساغر انداختن باده در جام ریختن.
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

خرابات است و رندان لاابالی
بیا ساقی و می در ساغر انداز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۲.)

میِ دو آتشه بادهٔ خالص و ناب.
مرا بس است در این کارخانه از همه بابی
میِ دو آتشه و سبز چهره‌ای و کتابی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۷.)

بنای توبه ز ابر بهار در خلل است
میِ دو آتشه عمر دوباره را بَدَل است
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۲.)

ما بادهٔ عناب ز لعل تو می کشیم
باشد میِ دو آتشه آب خمار را
به مجلسی که بود باده از لب دلدار
میِ دو آتشه باشد به جای آب خمار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۴.)

میِ دیرساله شراب کهنه، بادهٔ کهن.
گذشت عمر و میِ دیرساله‌ای نزدیم
به حکم گوشهٔ چشمی پیاله‌ای نزدیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۸.)

زان دیر ماند نشأهٔ حُسنش که ساقیم
در ساغر نگاه میِ دیرساله ریخت
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۲.)

میرآب آن که متصدی تقسیم آب است و کنایه از مرشد، ولی.
او بباید آن چنان پیغمبری
میرِ آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کُن
ای امیر آب ما را زنده کن
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲:۷۳.)

میرآخور رئیس اصطبل و آخور.
تو ز چرخ و اختران هم برتری
گر چه بهر مصلحت در آخوری
میرِ آخور دیگر و خَر دیگر است
نه هر آنك اندر آخور شد خر است
(مولوی، *مثنوی* ن. ۵:۱۶۴.)

میرآخوری آخور سالاری.
میر آخوری تو چرخ را کار
کاه و جو از آن کشد در انبار
آنچه از جو و کاه او نشان است
جو خوشه و کاه کهکشان است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۶.)

میرِ اَجَل پادشاه بزرگ، مرد با حشمت و دستگاه.
شنیدم که در مصر میری اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل
(سعدی، *کلیات* ك. ۲۳۷.)

شیخِ وامی سالها این کارکرد
می ستد می‌داد همچون پای مرد
تخمها می کاشت تا روز اجل
تا بود روز اجل میر اجل
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲:۳۶۸.)

می را از کدو دانستن تمیز دادن، کنایه از ظاهر را از باطن تشخیص دادن.

باد را بی‌چشم اگر بینش نداد
فرق چون می‌کرد اندر قومِ عاد
چون همی دانست مؤمن از عَدُو
چون همی دانست می را از کدو؟
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۲۱.)

میِ رَبّانی شراب خدایی، میِ وحدت.

ساقی ز شراب حق بردار شرابی را
دردِه میِ ربّانی دلهای کبابی را
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۵۳.)

میرِ داد قاضی، رئیس عدالت و عدل.

کم کن این آزار و این بدها مجوی
میرِ داد اینجاست خاموش ای پسر
(سنایی، دیوان س، ۸۹۳.)

میرِ شب داروغه، عسس.

گر در بزنی صد قدحت پیش دوانند
آن وقت که آواز خروس سحر آید
گو میرِ شبش گیر و بزن سخت و ببر رَخت
مستی که شبانگاه از آنجا به در آید
(وحشی، دیوان، ۳۳۷.)

میرِ عَسَس رئیس داروغه.

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشناییهاست با میر عَسس
(حافظ، دیوان، ۱۸۱.)

میرِ کاروان رئیس کاروان، قافله‌سالار.

گمان مبر که بر این کاروان بسته زبان
تو جز به عقل و سخن میرِ کاروان شده‌ای
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۳۳.)
تهی ز لخت جگر نیست اشك ما هرگز
همیشه قافله را میر کاروانی هست
(کلیم، دیوان، ۱۳۹.)

میرِ کَوْن پادشاه هستی، کنایه از بشر، انسان.

قسم او خاك است گر دی گر بهار
میرِ کَوْنی خاك چون نوشی چو مار
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۰.)

میرِ مجلس رئیس محفل بزم، ساقی، کنایه از مرشد و ولی.

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
به لابه گفت شبی میر مجلسِ تو شوم
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد
(حافظ، دیوان، ۱۱۳ و ۱۱۴.)
ای فلك پیمای چُست چُست خیز
زآنچ خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر
جز تو ای شه در حریفان درنگر
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۸۵.)

میرِ مجلس گردون کنایه از زُهره.

روز نشاط تو میر مجلس گردون
ساخت کمین لهوخانه خلد برین را
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۱۶.)

میرِ میخانه رئیس میخانه، در اصطلاح عرفان پیر و مرشد، ولی.

میر میخانه مرا خمخانه‌ای بخشیده است
لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۳۸۸.)

میرِ نحل شاه زنبوران عسل، ملکهٔ زنبوران عسل.

در عَلَمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل
غرقهٔ صد نیزه خون اهل طعان و ضراب
(خاقانی، دیوان، ۴۴.)

مئ رنگ سرخ رنگ، می‌فام.

صورت لطف سقی‌الله توی در دو جهان
رخِ می‌رنگ نما تا همگان دنگ شویم
(مولوی، دیوان کبیر، ۴:۱۴.)

مئ رنگ میم کنایه از لب سرخ محبوب.

بپوسیدمش گاه می رنگ میمی
بکاویدمش گاه شبرنگ دالی
(لامعی، *دیوان*، ۱۶۰.)

میرنوروزی آن کس که درچندروزآخر سال پیش از نوروز برای تفریح به سلطنت برمی گزیدند و وی از طلوع آفتاب تا غروب سوار بر مرکبی می شده و در کویها و میدانها می گشته است و گروهی ازدرباریان او را مشایعت می کرده‌اند و حکم او نافذ بوده و از صاحبان دکانها وجوهی دریافت می کرده و چون غروب می شده است او را انواع شکنجه و آزار می رسانیده‌اند.

سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حُکمِ میر نوروزی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۷.)

میْ روی آن که رویی سرخ همچون می دارد.

شود بازار مه رویان از آن مه رو فرو بسته
شود دروازهٔ عشرت از آن میْ روی در بازی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۸:۵.)

میری، میری کردن سروری و پادشاهی و سلطنت کردن.

این همه میری و همه بندگی
هست در این قالب گردندگی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۳.)

او مذلت خواست کی عزت تَنَم
او گدایی خواست کی میری کنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۲:۵.)

میِ ریحانی بادهٔ خوشبوی.

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و میِ ریحانی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۴۴.)

میزانِ چرخ برج هفتم از برجهای دوازده گانهٔ فلکی.

ز آنجا که استقامت میزان عدل توست
میزان چرخ را به یکی حبه نشمری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)

میزانِ خدا ترازوی الهی، فرق گذارنده بین حق و باطل.

من چو میزان خدایم در جهان
وانمایم هر سبک را از گران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۱:۲.)

میزان گَر ترازودار، کنایه از عادل.

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران
وارهانشان از فنِ صورتگران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۶:۵.)

می زَده مخمور، شراب زده، آن که در اثر خوردن شراب زیاد میل به خوردن هیچ چیز نداشته باشد.

راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود
می‌زده را هم به می دارو و مرهم بود
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۷.)

ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می‌زده
تشنیعهای بیهده چون می‌زنی ای بی گهر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۸:۲.)

من می زدهٔ دوشم شاید که خیال تو
امروز به یك ساغر مستانه کند ما را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵.)

میزَر بر میان زدن کنایه از آمادهٔ کار شدن.

چو بهر کار میزَر بر میان زد
میان آب آتش در جهان زد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۸۰.)

میِ سالخورده شراب کهنه.

غم کهن به میِ سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۲۲.)

میستان جای شراب و باده، میخانه.

هوا از نیزه گشته چون نیستان
زمین از خون مردم چون میستان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۶۴.)

می صفا کنایه از بادهٔ وحدت.

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده
ما را ز خویش بستان خود را دمی به ما ده
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۳۰۹.)

می عشق بادهٔ محبت، در اصطلاح عرفان حالت جذبه و شیفتگی تجلیات ربانی.

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی
(حافظ، *دیوان ط*، ۶۳۵.)

می عطایی کنایه از شراب عشق و معرفت، شراب خداداد.

به امید کس چه باشی؟ که توی امید عالم
تو به گوش می چه باشی؟ که توی می عطایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۳۵.)

می غیبت بادهٔ پنهانی، کنایه از عنایات حق، دَم الهی.

گونه‌گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۱۰.)

می فروش شراب فروش، کنایه از مرشد صاحبدل.

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل، طلب از می‌فروش کن
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۸ و ۲۷۵.)

می قدسی بادهٔ خدایی.

خیز و دلا مست شو از می قدسی از آنك
ما نه بدین تیره جای بهر نشست آمدیم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۹۵.)

میکده شرابخانه، جایی که در آن شراب نوشند.

المنة لله که دَرِ میکده باز است
زان رو که مرا بر دَرِ او روی نیاز است
به کوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۸ و ۶۷.)

ما گوشه‌نشینان خرابات اَلَستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۷.)

میکده پرداز آن که شرابخانه را آراید، زینت دهد.

زان باده‌ای که میکده پرداز آن منم
ته جرعه‌ای به انجمن طور داده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۴۷۱.)

میکده در گلوی کسی ریختن کنایه از بادهٔ زیاد و مفرط به کسی خوراندن.

کی بشکند خمار به جام و سبوی ما
ساقی بریز میکده‌ای در گلوی ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۹.)

میکدهٔ عشق میخانهٔ محبت و معرفت.

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
که خاك میکدهٔ عشق را زیارت کرد
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۷۷ و ۳۶۸.)

میکده نوش کنایه از آن که شراب زیاد نوشد.

با آنکه ز ته جرعهٔ یك قطره خرابیم
رفتیم به همکاسگی میکده نوشان
(شفایی، *دیوان*، ۶۶۲.)

می کش باده خوار.

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتیب
مطربان رود و سرود و می کشان خواب و خمار
(فرخی، *دیوان س*، ۱۶۶.)

داغ دارد می کشان را تشنه چشمیهای من
می کنم خالی ز می در دست ساقی جام را
(صائب، *کلیات*، ۸۴۷.)

می کشیدن باده نوشیدن.

یکی جشنگاهی بیاراست شاه
چنانچون شب چارده چرخ ماه

کشیدند می تا جهان تیره شد
سَرِ می‌گساران ز می خیره شد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۸۸.)

می کشیده کنایه از می خورده و سرمست.
آن نازنین برآمد از خانه می کشیده
مایل به اوفتادن چون میوهٔ رسیده
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۳۱۷.)

می گُسار باده‌خوار و کنایه از ساقیِ زیباروی.
تو ای می‌گسار از میِ زابلی
بپیمای تا سر یکی بلبلی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۷۳.)

ز می‌گساری مه پیکری که گویی هست
بدیع صورت آن می‌گسار از آتش و آب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۸.)

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نِه
تسبیح و طیلسان به می و می‌گسار بخش
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پُر است و بتِ می‌گسار هم
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۶ و ۲۴۹.)

میِ گساردن باده خواری کردن.
مریخ شوی چون سلیح پوشی
زُهره شوی آن گه که می‌گساری
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۵۲.)

میِ گُلرنگِ مشکبو بادهٔ سرخ‌فام خوشبو.
بیار زان میِ گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشك و حسد در دلِ گلاب انداز
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۳۰.)

میِ گلگون شراب سرخ فام.
گر چه با دلق ملمع میِ گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگِ ریا می‌شویم
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۶۲.)

میلامیل کنایه از مسافت زیاد و وسیع.

جهان ز گریه‌ام از آب گشت مالامال
ز سوز سینه‌ام آتش گرفت میلامیل
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۶.)

میل اندر دیده کشیدن کنایه از کور کردن.
اوست آن صدری که چون بختش گشاده چشم شد
دولت او میل اندر دیدهٔ اعدا کشید
(مختاری، *دیوان*، ۷۹.)

میل در چشم کشیدن کنایه از کورکردن.
چو از بوذرجمهر افتاد در خشم
دل کسری کشیدش میل در چشم
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۶۵.)

در چشم من کشد به ستم میلِ آتشین
از سرمه‌دان چرخ، چو پرتو زند شهاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۳.)

آن که روشن بُد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۲.)

میل در چشم اَمَل کش تا ببیند در جهان
کز جهان تاریك‌تر زندان سرابی برنخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۶.)

میلِ صبح کنایه از پرتو خورشید.
از میل صبح دیدهٔ سعدش سپید گشت
از نیلِ شام چهرهٔ بختش سیاه باد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۴.)

میل کشیدن کنایه از نابینا کردن، کور کردن.
خس طبع را چه مال دهی و چه تربیت
بی‌دیده را چه میل کشی و چه توتیا
(خاقانی، *دیوان*، ۴.)

میل وار مسافتی برابر یك میل.
در آتش نبرد چو بیند روان خصم
در تیغ آبدار ز یك میل وار اسب
(لامعی، *دیوان*، ۱۳.)

آن نه چَه بود بلکه غاری بود
تا بُنِ چاه میل واری بود
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۱۱.)

میم کنایه از لب محبوب.
به میم اندرون بود سی نجم تابان
به دال اندرون بود روشن هلالی
(لامعی، *دیوان*، ۱۶۰.)

میمِ دهان کنایه از تنگی دهان محبوب.
گر عبارت کند از میمِ دهانت
آید از چشمهٔ میم آب حیات
(جامی، *دیوان*، ۱۸۶.)

چو آن میمِ دهان گشتی سخن ساز
چو میم از حیرتش ماندی دهان باز
(وحشی، *دیوان*، ۴۳۷.)

میم را کرانه به سین خَستن کنایه از لب را با دندان گزیدن.
گه لام را گُسست همی از بَرِ الف
گه میم را بخَست کرانه همی به سین
(لامعی، *دیوان*، ۱۳۸.)

میِ مردآزما کنایه از عشق.
چون شویم آگه ز سرّ عشق و کیفیاتِ عشق
ما که بویی زین میِ مردآزما نشنیده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۸.)

میِ مُرده کنایه از شراب انگوری.
می مرده چه خوری هین تو مرا خور که می‌اَم
انا زقٌ مُلِئت فیه شرابٌ و سقا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۶۵.)

میِ مُرَوَّق بادهٔ ناب و صاف.
دردِه پسرا میِ مروّق را
یاران موافقِ موفق را
(سنایی، *دیوان* س، ۲۷.)

میِ مغانه بادهٔ کهن مغان و در اصطلاح عرفان تجلیات ربانی و انفاس قدسی.
شراب خانگیم بس، میِ مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق تو به وداع
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۹۵.)

میمِ کاتب کنایه از کور و نابینا.
وز سر ناوك اجل صورت بخت خصم را
دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۴.)

میِ منصور اشاره به روش منصور حلاج عارف قرن سوم هجری و کنایه از شور و ذوق و سرمستی درونی.
تافت نورِ صبح و ما از نورِ تو
در صبوحی با میِ منصورِ تو
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۱۰.)

وحشی می منصور به جام است مخور هان
ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبان جست
(وحشی، *دیوان*، ۲۴.)

مینا لنگرگاه، بندر.
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا
به‌جز از تو جان مبینا تو چنین شکر چرایی
مگر صنع غریب تو که تو بس نادرستانی
که در بحر عدم سازی به‌هر جانب یکی مینا؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۴۴؛ ۷:۱۲۱.)

مینا فام سبز رنگ، به رنگ مینا.
زآن لب لعل و خطِّ مینا فام
شد بر آن گونه عقل بی‌خبرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۰.)

مینا کار آن که میناکاری کند، میناساز.
شیشه‌ها را محتسب از بس که بر دیوار زد
کرد میناکار آخر خانهٔ خمّار را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵.)

میناگر کیمیاگر، تبدیل کنندهٔ مس به زر.
لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۲۰.)

میناگری تبدیل اجزا کردن، مس را زر کردن، کیمیاگری.

کیمیاداری که تبدیلش کنی
گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار توست
این چنین اکسیرها اسرار توست
دیدهٔ دل کاو به‌گردون بنگریست
دید کاینجا هر دمی میناگری‌ست
قلب اعیان است و اکسیری محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی‌مخیط
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۵؛ ۵:۵۱.)

مینای فلك شیشهٔ آسمان، فلك نیلگون.

می کردم از این شیشه دل خویش تهی حیف
کاندر خور مینای فلك سنگ ندارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۶.)

مینوکده بهشت خانه، جای خرم و با صفا.

در هر چمنی چو چشم بینا
مینوکده‌ای به‌رنگ مینا
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۹.)

مینونشان جایی که نشانی از بهشت دارد، سر سبز و خرم.

من به چنین گُلشنِ مینو نشان
دامن اندیشه به‌هر سو کشان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۰.)

مینووَن همچون بهشت، مینوسان.

فروغ از توست انجم را بر این ایوان مینووَن
شعاع از توست مر مَه را بر این گردون مینایی
(سنایی، *دیوان* س، ۵۹۸.)

میِ وحدت بادهٔ خدایی.

مست گردان از میِ وحدت چنان
که نماند هیچم از کثرت نشان
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۳۹.)
مکن منع فغانی گر بود مست از میِ وحدت
کسی کاین باده در جامش بود هشیار کی ماند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۹۷.)

میوهٔ امید خوردن کنایه از کامیاب شدن، بهره‌مند گشتن.

دل بسته‌ایم همچو فغانی به لطف دوست
از شاخ عمر میوهٔ امید خورده‌ایم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۷.)

میوهٔ جان کنایه از آهنگ دلنشین و جان نواز، و نیز فرزند.

در کین سیاوش ارغنون زن
آن زخمهٔ دُرفشان فرو ریخت
گویی سر زخمه شاخ طوبی است
کاو میوهٔ جان حنان فرو ریخت
دریغ میوهٔ جانم رشید کز سر بای
به بیست سال درامد به یك نفس بگذست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۶ و ۵۰۷ و ۸۲۴.)

میوه چین کنایه از بهره برنده.

شاعرِ ساحر منم اندر جهان
در سخن معجزه صاحب قِران
از شجرِ من شعرا میوه چین
وز صُحف من فضلا عشر خوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۲.)

میوهٔ دل کنایه از فرزند و نیز معشوق و محبوب.

داند جهان که قرهٔ عین پیمبرم
شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۱.)
هَمت قرةالعین و هم میوهٔ دل
نباسد از این خوش لقاتر شکوفه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۸.)

بر گریه گفتمش ای شمع جمع میوهٔ دل
به لابه گفتمش ای نور چشم و راحت جان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۴.)

آفت مباد زین چمن از هیچ صورتت
زان رو که میوهٔ دل و روح مصوری
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۴.)

مرا به وصل خود ای میوهٔ دل آبی ده
از آنکه بر ندهد هیچ بوستانی خشك
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۷.)

میوهٔ دل سایه پرور است زو غافل مباش
می نماید خام در چشم تو اما خام نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۸.)

میوهٔ مریم رزقی که خداوند برای مریم فرستاد (اشاره به خرما بُنی خشك که هنگام زادن عیسی(ع) مریم به زیر آن پناه برد و به امر حق تعالی دارای میوهٔ تازه شد و از آن در قرآن کریم سخن رفته است.)

حبذا خوان مسیحی بی کمی
حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۴۹.)

نقل دل مشتاقان از میوهٔ مریم کن
دخل ره سرمستان بر راه عمران کش
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۸.)

میهمانسرا سرای پذیرایی و کنایه از دنیا.

تا زمین جای آدمی زای است
خیمهٔ روزگار برپای است
این زمین میهمانسرایی دان
آدمی را چو کدخدایی دان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۲۷.)

چون تیغ آبدار در این میهمانسرا
خون می خورد کسی که نمالد زبان به خاك
یك عمر همچو غنچه در این میهمانسرا
خون خورده‌ایم تا گرهِ دل گشاده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۴۶ و ۶۶۷.)

میهمان نواز آن که میهمان را با ملاطفت و مهربانی پذیرایی کند.

و آن مهتر میهمان نوازش
می‌داشت به صد هزار نازش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۸.)

میهمان نوازی پذیرایی ملاطفت آمیز از میهمان.

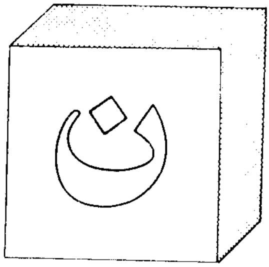
تا شب آن روز عیش سازی کرد
خوشی و میهمان نوازی کرد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۹.)

میهمان وار همچون میهمان.

بخور زود از او میهمان وار سیر
که مهمان نماند به یك جای دیر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۰۲.)

میهمانی کردن ضیافت دادن.

از خونِ من فرستی هر دم نواله هجر
یك ره به خوان وصلم ناکرده میهمانی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۷.)



ناآمده اتفاق نیفتاده، نیامده، نیز آن که به دنیا نیامده.

بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا
ناآمده اندوه و گذشته‌ست برابر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۰۷.)

دگر کز بدیهای ناآمده
گریزد چو از دام مرغ و دده
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۶۶.)

افلاك كه جز غم نفزایند دگر
ننهند به‌جا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه می کشیم نایند دگر
(خیام، *رباعیات*، ۹۶.)

ناامید آن که امید ندارد، مأیوس.

موی سپید چیست ندانی زبان مرگ
زیرا که هر که دید ز خود ناامید شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۳.)

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۸ و ۴۲.)

ناامیدی درماندگی، یأس.

مباد آن روز در درگاه لطفت
به دستِ ناامیدی سر بخاریم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۷.)

نااهل نالایق و ناشایسته، بی استعداد.

وعدهٔ اهل کرم نقدِ روان
وعدهٔ نااهل شد رنج روان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۰۱.)

همایی چون تو عالی‌قدر حرص استخوان تا کی؟
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۶.)

ناباك بی باك و دلیر و جسور و متهور.

نیست قلاشی چو تو و نیست ناباکی چو من
عاشق ناباك باید دلبر قلاش را
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۹۵.)

نابالغ آن که به سن بلوغ نرسیده باشد، کنایه از بی‌تمیز، نادان.

یکی تشنه می گفت و جان می سپرد
خنك نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مُردی چه سیراب و چه خشك لب

شنیدم که نابالغی روزه داشت
به صد محنت آورد روزی به چاشت
(سعدی، بوستان ی، ۸۷ و ۱۳۴.)

نابایست نا سزاوار، نامتناسب، نادلپسند، ناروا.
زان عمامه زفتِ نابایست او
ماند یك گز کهنهٔ در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار
زین دغل ما را بر آوردی ز کار
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷۲:۴.)

نابخرد بی خرد، نادان.
خور و خواب تنها طریق دَد است
بر این بودن آیین نابخرد است
(سعدی، بوستان ی، ۱۳۷.)

نابخردی بی عقلی، نادانی، بی شعوری.
اگر باری اندك زَلَل دانَدم
به نابخردی شُهره گرداندم
(سعدی، بوستان ی، ۲۰۳.)

نابسامان بی سرانجام و آشفته کار.
ای فلك سخت نابسامانی
کژرو و بازگونه دورانی
(مسعود سعد، دیوان، ۵۴۷.)

نابسود چیز دست نخورده، دست زده نشده.
هزار از بلورین طبق نابسود
که هر یك به رنگ آب افسرده بود
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۰۰.)
بتان را به شاه نو آیین نمود
که بودند چون گوهر نابسود
(فردوسی، شاهنامه، ۵۳۸:۳.)

نابکار بدکردار و بدآیین و زشت و بد (ناسزا و دشنامی باشد.)
دریغ این قد و قامت مردمی
بدین راستی بر تو، ای نابکار
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۵۵.)

بدخدمتی اساس نهادی، تو ناخلف
گردندگی به پیش گرفتی، تو نابکار
(انوری، دیوان س، ۱۳۶.)
به رای و به اندیشهٔ نابکار
کجا باز گردد بد روزگار
(فردوسی، شاهنامه د، ۴۹۳:۲.)

نابودنی محال و غیر ممکن، ممتنع، نشدنی.
ایا مرد بدبخت بیدادگر
به نابودنی بر گمانی مبَر
بپیچی دل از هر چه نابودنی ست
ببخشای آن را که بخشودنی ست
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۳۲۶:۵ و ۲۱۹۷.)

نابهنگام بی موقع، بی وقت.
نابهنگام بهارم که به دی مه شکفم
که به هنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند
(خاقانی، دیوان، ۱۵۴.)

ناپارسا بی تقوی، آلوده دامن.
زنانی که طاعت به رغبت برند
ز مردان ناپارسا بگذرند
ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست
(سعدی، بوستان ی، ۱۹۱ و ۱۹۴.)

ناپاك پلید و آلوده و چرکین. و کنایه از مکار و گُربُز.
خوی فلك بین که چه ناپاك شد
طبع جهان بین که چه غمناك شد
(خاقانی، دیوان، ۷۶۶.)
چنبرهٔ دید جهان ادراك توست
پردهٔ پاکان حس ناپاك توست
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۹:۴.)
جهانجوی را نام ضحاك بود
دلیر و سبکسار و ناپاك بود
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۶:۱.)

ناپاك دل کنایه از کینه توز، بداندیش و بدخواه.

چو ضحاك ناپاك دل شاه بود
جهان را بداندیش و بدخواه بود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳۰.)

به گفتار ناپاك دل رهنمون
همان دست یازند ایشان به خون
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۱۵۰.)

ناپاك رای آن که‌رای‌وتدبیر نادرست‌دارد، بداندیش.
به آسایش و نیکنامی گرای
گریزان شو از مردِ ناپاك رای
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۵۳.)

ناپاك رَو کنایه از بدکار، بدسیرت و بدروش.
کز این کم زنی بود ناپاك رو
کلاهش به بازار و مِیزر گرو
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۷.)

ناپاکی کنایه از خباثت و بدجنسی و شرارت.
خاقانیا به عبرت ناپاکی فلك
برخاك این شهنشه کشور گذشتنی ست
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۸.)

دلیری سیه‌نامه‌ای سخت دل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۹۹.)

ناپدید مخفی، پنهان، ناپیدا.
دیو پیش توست پیدا، زو حذر بایدت کرد
چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۲.)

گرچه منزل بس خطرناك است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۳.)

ناپدید کردن محو و نابود کردن.
از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۲.)

ناپذیر، ناپذیرا باور نکردنی و بی‌معنی و کنایه از غیر مستعد و ناقص.

اینت مالیخولیای ناپذیر
اینت لاف خام و دام گول گیر
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر
ز اندکی دانی که هستم من خبیر
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصانِ سرمدی تم الکلام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۹؛ ۴:۴۲۶؛ ۲:۴۶۲.)

ناپروا، ناپروای بی‌طاقت و بی‌آرام، شیفته و سرگشته.
یاد باد آنکه رُخَت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۱۶.)

تا به خاك اندر آرام نگیری، که سپهر
هم چنان در طلب خدمت تو ناپرواست
از نهیب ستاره بی آرام
در رکابت زمانه ناپروای
(انوری، *دیوان* س، ۳۰.)

بین که با این جمله تلخیهای او
مردهٔ اویید و ناپروای او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۲.)

ناپرهیزگار ناپارسا، آلوده دامن.
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
روز عرض از دستِ جور نفس ناپرهیزگار
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۹۴.)

ناپسند بد و زشت و نادلپذیر.
لیك چون اغلب بدند و ناپسند
بر همه می را مُحَرّم کرده‌اند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۴.)

هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر
بس که نخواهد شنید سرزنشِ ناپسند
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۹.)

ناتام ناقص، کامل نشده.
ناتام در این جایت آوریدند
تا روزی از این جا برون شوی تام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۶۹.)

ناتراشیده تراش نخورده، ناصاف، ناهموار، کنایه از نسنجیده و نیز بی‌قواره و بی‌اندام.

قلم چون سر یك زبانیش نیست
از آن ناتراشیده ببریده‌ام
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۵۱.)

به یك ناتراشیده در مجلسی
برنجد دلِ هوشمندان بسی
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۳.)

بهشت است بزم تو و در بهشت
منِ ناتراشیده را راه نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲۷.)

سرو با اعتدال قامت تو
ناتراشیده‌ای ست بی‌اندام
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۸.)

ناترسکار کنایه از ناپرهیزگار.

ز دستان زن هر که ناترسکار
روان با خرد نیستش سازگار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۰.)

ناتَرنگ نازیبا و بد و ناخوب.

لاجرم چون چنین گرانجانم
ناخوش و ناترنگ و نادانم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۷۱.)

ناتمام ناقص، نیمه‌کاره و کنایه از زشت و ناپسند و بد، فرومایه.

از طاعتِ تمام شود، ای پسر، تو را
این جانِ ناتمام سرانجامِ کار تام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۸.)

جهان بی‌دانش او ناتمام است
فلك با همت او ناسوار است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶.)

مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون کرد
چنان که از صفتِ ناتمامِ او زیبد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۴.)

ای دهر تو را تمام دستی ست
در همدستیِ ناتمامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۳.)

ناتوان رنجور، بیمار، ضعیف و بی‌نیرو، و نیز تهیدست و بی‌چیز.

گفت کاین شخص ناتوان ز کجاست
و این چنین ناتوان و خسته چراست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۷۷.)

آن خری شد تُخمه وز خوردن بماند
پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رَو ای فلان
اشتهاام نیست هستم ناتوان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵۸.)

که را گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصدِ جانِ ناتوان کرد
هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
تو را که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حالِ ضعیفان ناتوان داری؟
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۳، ۲۰۶ و ۲۴۵.)

ناتوانی درماندگی، بیچارگی، رنجوری، دردمندی.

به وقت جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۰.)

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت‌دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندر این ره بهتر ز تندرستی
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۹ و ۲۳۷.)

ناجِنس کنایه از شخص بد ذات و ناباب و نااهل و پست.

ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیك جویید ای مهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۲۱.)

نخست موعظهٔ پیر می‌فروش این است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
چاك خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابی ست الیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۴ و ۱۹۲.)

ناجنسان را تو محرم راز مکن
جز خدمت محرمان تو دمساز مکن
خواهی که سخن ز پرده بیرون نشود
خونابه همی خور و دهن باز مکن
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۴.)

با خلق، ز هر جنسی، ما را چه وفا بوده؟
و آنگاه ز ناجنسان بر ما چه ستم رفته؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۶۰.)

ناجوانمرد کنایه از بدنهاد، بداصل، پست و رذل.

که تورانشه آن ناجوانمرد مرد
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۲:۱.)

ناجوانمردا چه کردم من تو را
که به پیش اژدها بردی مرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۷:۵.)

ناجوانمردی کنایه از بی‌حمیتی، فرومایگی.

جوابش داد دایه گفت زین پس
نبیند ناجوانمردی ز من کس
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۷۷.)

ناچَریده لب لب به‌خوردنی و آشامیدنی نزده، گرسنه و تشنه.

نبُد خوردنی ناچریده لبند
نهان زیر هیزم به روز و شبند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۲۷۳.)

سه روز است تا ناچریده لبان
همی رزم سازم به روز و شبان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۷۵۷:۲.)

نا خُدا تَرس، ناخدای ترس آن که از خدا نترسد، ناپرهیزگار.

چه بی‌شرمی نمود آن ناخدا ترس،
چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
شه شنیدم که داشت دستوری
ناخدا ترس از خدا دوری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۶؛ *هفت پیکر*، ۳۲۱.)

کُشتی مرا ز هجر جانفزایِ خویش
ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۱.)

ناخَلَف بی‌ادب، نااهل، فرزند ناصالح و بدکار.

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴:۱.)

دریغش مخور بر هلاك و تلف
که پیش از پدر مرده بِه ناخَلَف
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۱.)

چند به‌ناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخَلَف
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱.)

ناخُنان نمودنِ مرگ چنگ نشان دادن اجل، فرا رسیدن مرگ.

دل ندارد هیچ این جلّاد مرگ
ور دلش بودی حجر، بگریستی
گر نمودی ناخنان خویش مرگ
دست و پا بر همدگر بگریستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۷:۶.)

ناخن از طمع پیراستن کنایه از رها کردن، پرهیز کردن و دوری گزیدن از آز و حرص.

بپیرای از طمع ناخن به خرسندی که از دستت
چو این ناخن بپیرایی همه کارت بپیراید
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۰.)

ناخن افکندن کنایه از تسلیم شدن.

از نهیب نعرهٔ او پشك و ناخن افکند
پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
(معزی، *دیوان*، ۲۸۵.)

ناخنِ الماس در جگر بودن کنایه از در رنج و عذاب و ناراحت بودن.

صائب از کشمکش دهر چنان دلگیرم
که نَفَس ناخن الماس بود در جگرم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۹.)

ناخن به جانِ کسی فرو کردن کنایه از آسیب و آزار رسانیدن.

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا به جان تو ناخن فرو کنند
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۹.)

ناخن به چیزی زدن چنگ زدن و کنایه از آسیب و صدمه رساندن.

چنان به خون دلم در، زد آن پسر ناخن
که هست سرخی آتش هنوز بر ناخن
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۷۶.)

ناخن مزن به سینهٔ ماتم رسیدگان
از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۷.)

ناخن به (بر) دل زدن خراشیدن و کنایه از تصرف کردن در مزاج.

ناخن به دل زند همگی اهل درد را
مضراب مطرب است مگر خار گلستان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۳.)

از رباعی بیت آخر می‌زند ناخن به دل
خط پشت لب به چشم ما ز ابرو خوشتر است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۲.)

مطربِ این مجلس امشب راه دلها می‌زند
چنگ بر طنبور و ناخن بر دل ما می‌زند
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۹.)

ناخن به دل فرو کردن خراشیدن و کنایه از تصرف در مزاج کردن.

مستغنی از حناست سرانگشت گلرخان
ناخن ز ناز بس که به دلها فرو کند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۷۰.)

ناخن بُر، ناخن بُرا، ناخن بُرای قیچی، ناخن چین، مقراض.

بتاب یکسر ناخن قوارهٔ مه را
دو شاخ چون سر ناخن بُرا نمود بتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱.)

کرده ناخن بُرای انگشتش
سیب مه را دو نیم در مُشتش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸.)

خوی تو بَرّنده چو ناخن بُر است
گر چه پذیرنده چو آیینه‌ای
(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۱۵.)

ناخن بر یکدگر زدن کنایه از میان دو کس به‌هم زدن و جنگ انداختن.

چو مژگان هر دو عالم را به‌هم افکند از شوخی
همان ناخن زند بر یکدگر چشم سخن سازش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۸.)

ناخنِ تدبیر (اضافهٔ استعاری).

هزار ناخن تدبیر غوطه در خون زد
نشد گشاده شود عقده‌های مشکل ما
تا التجا به ناخن تدبیر می‌برند
این عقده‌ها به عقده‌گشایی نمی‌رسند
(صائب، *کلیات*، ۱۳۱ و ۳۷۵.)

ناخن تیز کردن کنایه از طمع در چیزی بستن.

کوهکن سخت به سرپنجهٔ خود می‌نازد
ناخنی تیز کن ای آه و به خارا بخرام
(صائب، *کلیات*، ۶۹۳.)

ناخنْ خشک کنایه از خسیس، ممسك، آن که نفعی از او به دیگری نرسد.

آه از این راندگان کوی وفاق
داد از این برگزیدگان نفاق...
همچو تریاك سرد و ناخن خشك
ترشروی و فسرده همچو سماق
(سفایی، *دیوان*، ۸۲.)

ناخنِ روز کنایه از آفتاب.

برنده ناخنهٔ چشم شب به ناخن روز
کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)

ناخنِ زدن خراشیدن و کنایه از تصرف در مزاج کردن، و نیز میان دو کس جنگ انداختن، بررسی و کاوش کردن.

ناخن زد و آن ورق خراشید
خود ماند و رفیق را تراشید
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۶.)

می‌زند چشم تو هر لحظه به مژگان ناخن
ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۶.)

چه کار با رگ و پی دارد آتش دل من
به نبض بیهده ناخن مزن طبیب مرا
(فیضی، *دیوان*، ۲۰۴.)

ناخنِ غم (اضافهٔ استعاری).

به زیر ناخن غم خونچکان دلی ست مرا
تمام ناله چو ابریشمی که در ساز است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۹.)

بگیر از ورق لاله نقش بیداری
تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مَخُسب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۵.)

ناخنْ کبود آن که در اثر بیماری خون در ناخنش فشرده شده باشد و کنایه از ناراحت و رنجور.

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن به سر
ماندم ناخن کبود، در تبِ هجران او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۳.)

ناخُنك زدن اصطلاحاً برداشتن چیزی خرده خرده و مصرف کردن آن بدون آنکه وجهی برای آن پرداخت شود.

به تنگ شکرت از بس که ناخنك زده است
نمانده است در انگشت نیشکر ناخن
(سفایی، *دیوان*، ۱۳۴.)

ناخنِ مطرب پنجهٔ رامشگر هنگام نواختن ساز.

نغمه در جوش آورد خونِ من دیوانه را
می‌رساند ناخن مطرب به آب این خانه را
(صائب، *دیوان*، ۸۲.)

ناخن و پنجه نبودن کسی را کنایه از نیرو و قدرت نداشتن.

مَر بشر را پنجه و ناخن مباد
که نه دین اندیشد آنگه نه سداد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۵۰.)

ناخُنهٔ چشمِ شب کنایه از هلال ماه نو.

برنده ناخنهٔ چشم شب به ناخن روز
کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)

ناخُنه‌دار چشمی که مبتلا به مرض ناخنه است.

جهان به چشمی ماند در او سیاه و سپید
سپید ناخنه‌دار و سیاه نابینا
چشم شرع از شماست ناخنه‌دار
بر سر ناخنه سبَل منهید
(خاقانی، *دیوان*، ۸ و ۱۷۳.)

ناخُنهٔ دیدهٔ شفق کنایه از سرخی شفق.

می لعل ده چو ناخنهٔ دیدهٔ شفق
تا رنگ صبح ناخن ما را برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۳.)

ناخُنهٔ شب کنایه از ماه.

ناخن سیمین سمن صبح فام
برده ز شب ناخنهٔ شب تمام
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۸.)

ناخواه بدون اراده و میل و خواست.

این همی دانم ولی مستیّ تن
می‌گشاید بی‌مراد مَن دهن
آنچنانك از عطسه و از خامیاز
این دهان گردد به ناخواهِ تو باز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۷۳.)

ناخوش آزرده و ناشاد، دو ناپسند و نادلپذیر و کنایه از بیمار و رنجور و ناسالم و نیز بدرفتاری و کج خیالی.

در آن جای جای تو آتش بود
به دنیا دلت تلخ و ناخوش بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۷۹:۱.)

چه ناخوش بود دوستی با کسی
که مایه ندارد ز دانش بسی
(دقیقی، *دیوان*، ۴۰.)

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندك اندك در دل او سرد شد
ناخوش او خوش بود در جانِ من
جان فدای یارِ دل رنجانِ من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵:۱ و ۱۰۹.)

ناخوش آواز بدآواز، آن که صدایی نادلپذیر دارد.

اگر مهمان توست این ناخوش آواز
مرا فریادرس زین میهمانت
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۱۷.)

ناخوش صُوَر صورتهای زشت، کنایه از عناد و دشمنی و کینه.

خیر کن با خلق بهر ایزدت
یا برای راحتِ جانِ خودت
تا هماره دوست بینی در نظر
در دلت ناید ز کین ناخوش صُوَر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۵:۴.)

ناخوش منش زشت خوی.

هاتفش گفتا که ای ناخوش منش
خوش نه‌آید هیچ نان بی نان خورش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۹.)

ناخوش نوا بدآواز.

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگِ زشتم مایهٔ غم می‌شود
مِهر خلق از بانگِ من کم می‌شود
زشت آوازم به‌هرجا که رود
مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۶:۲.)

ناداد ظلم و ستم.

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفته تا یاد آیدم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۵:۱.)

ناداشت بی همه چیز، تهیدست و بینوا و نیز بی شرم و حیا، و گروهی از گدایان که بر در دکانها روند و چیز طلبند و اگر به ایشان چیز ندهند گوشت اعضای خود را بِبُرند و آنها را کُنگُری گویند.

کاهل و ناداشت بُدم کار در آورد مرا
طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا
گر بزد ناداشت زخمی از سر مستی چه باك؟
ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۴:۱؛ ۱۱۵:۲.)

ناداشت که نیست با خرد خویش
بازور پی شکم کند ریش
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۵۵.)

ناداشت‌وار مانند کُنگُرها؛ گدایانی که بر در دکانها و منازل روند و اگر چیز به آنها ندهند اعضای خود را بِبُرند.

شکر که ناداشت وار از سبب زخم تو
چون که به جان آمدیم زود به جان آمدیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۵:۴.)

ناداشتی بی همه چیزی، تهیدستی، بی شرمی و بی حیایی و نیز کُنگُری.

هر چه اسباب است آتش در زن و خرم نشین
بدرهٔ ناداشتی بِه روز رستاخیز را
(سنایی، *دیوان*، ۳۶۸.)

به ناراستی دامن آلوده‌ای
به ناداشتی دوده اندوده‌ای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۲.)

چند از این قلاشی و ناداشتی
ما نه قلاشیم و نه ناداشتیم
(معزی، *دیوان*، ۷۸۲.)

نادانانه از روی نادانی، بی‌خبری، ندانسته.
گفت خاتونی است از اعیان شهر
مر ورا از مال و اقبال است بهر
دَر ببستم تا کسی بیگانه‌ای
درنیاید زود نادانانه‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۹:۴.)

نادانِ ده مَرده گوی کنایه از نادان پُرگوی، بیهوده‌گو، یاوه‌گو.
حذر کن ز نادانِ دَه مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده‌گوی
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۳.)

نادر افتادن جالب و یکتا و زیبا و بی‌مانند بودن.
قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن به الوند بر می‌فراشت
چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که بر لاجوردین طبق بیضه‌ای
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۱.)

نادرستان مجمع چیزهای شگفت و دیریاب.
مگر صنع غریب تو که تو بس نادرستانی
که در بحر عدم سازی به‌هر جانب یکی مینا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۱:۷.)

نادرقرین بی‌مثل و مانند.
چرخ نیارد چنین، خسرو نادر قرین
دهر نیارد چنان، صفدرِ صاحبقران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۰.)

نادرِ کالمعدوم کنایه از بی‌مثال و نادر و هیچ.
ای دهان تو نقطهٔ موهوم
همه اسرار غیب او معلوم
چو دهان تو هیچ نتوان یافت
زانکه او نادری ست کالمعدوم
(فیضی، *دیوان*، ۴۵۱.)

نادَرویش کنایه از آن که از وارستگی دور است، ریاکار.
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که در این خرقه چه نادرویشم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۷.)

نادره‌جویی جویای بی‌مثل و مانند بودن.
بس بوالعجب و نادره‌خویی ست مراورا
وین نادره خوییش، هم از نادره‌جویی ست
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۵۹.)

نادره‌خویی خوی و سرشتی بی‌مانند داشتن.
بس بوالعجب و نادره خویی ست مر او را
وین نادره خوییش هم از نادره جویی ست
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۵۹.)

نادرهٔ دوران یگانهٔ روزگار.
چه کنم؟ نامهٔ امید سیاه
چون به امّید شه ایرانم
کسری ثانی و کیخسرو عهد
که بدو نادرهٔ دورانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۲.)

نادره‌کار آن که کار شگفت و غریب کند، و نیز کنایه از محبوب.
زره به پیکان دَرّند و باد چون پیکان
همی ز آب سپر سازد اینت نادره کار
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۷۹.)
تا دور فتاده‌ام از آن نادره کار
دل گشت به صد پاره و صد شد به هزار
من چون شمعم که در فراق رخ یار
شب می‌سوزم به روز می‌میرم زار
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۶.)

نادره کاری شگفت کاری.
بس شعبده‌بازی که به تقدیر قضا شد
بس نادره کاری که ز دست قَدَر آمد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۵.)

نادره گفتار آن که سخن نغز و شیرین و کم مانند گوید.

آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۰.)

نادره‌گو آن که سخن بدیع و دلنشین گوید.
من نادره گویی شدم، اندر صفت او
دور از همه با من سخنش نادره‌گویی ست
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۵۸.)

نادره‌لان مجمع و محل چیزهای نادر و شگفت و نکتهٔ لطیف.
چه جای مکان است و چه سودای زمان است؟
ای هر دو شده از دم تو نادره لانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۶.)

نادیدگی کنایه از مفلسی و بی چیزی، گداطبعی.
این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی توست نز بیگلر بگی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۶:۵.)

نادیدنی آنچه شایستهٔ دیدن نباشد، دیدن آن روا نیست.
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰۰.)
بس که نادیدنی از مردم دنیا دیدم
روشنم گشت که آسایش نابینا چیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۸.)

نادیده کنایه از حریص، مُمسك، حیران.
دیدهٔ نادیدهٔ ما بوسه دیده زان بتان
تا ز حیرانی گذشته دیدهٔ حیران ما
زو برگشاید سرّ خود تبریز و جان بینا شود
تا کور گردد دیدهٔ نادیدهٔ حُسّاد از او
زان گداورویان نادیده ز آز
آن دَرِ رحمت بر ایشان شد فراز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۵:۱؛ ۱۸:۵؛ *مثنوی* ن، ۸:۱.)

نادیده آوردن ندیده گرفتن.
نام نیك و بد مگر نشنیده‌اید
جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیك
چشمتان را واگشاید مرگ نیك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۰:۳.)

نادیده انگاشتن ندیده پنداشتن، ندیده گرفتن.
از آن شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۸.)
دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیل دعا برداشتم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۵:۶.)

نادیده جنگ جنگ نکرده، نبرد ندیده.
نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمَد شیرِ نادیده جنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۳.)

نادیده کردن نادیده گرفتن، کسی شناخته را ناشناخته گرفتن.
شمس الحق تبریزی ای مایهٔ بینایی
نادیده مکن ما را چون دیدهٔ مایی تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۸:۵.)
نادیده می کنی، چو فتد دیده بر مَنَت
جانم فدای دیدن و نادیده کردنت
(هلالی، *دیوان*، ۳۶.)

نادیده‌گوی آن که دربارهٔ کسی یا چیزی نادیده سخن گوید.
فرو گفت از این شیوه نادیده‌گوی
نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۴.)

ناراست خوی کج نهاد، دغل و متقلب.
سوم کژتر از وی ناراست خوی
ز فعلِ بدش هر چه دانی بگوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۶.)

ناربا آش انار.

زیربایی به زعفران و شکر
ناربایی ز زیربا خوشتر
(نظامی، هفت پیکر، ۲۵۸.)

نارِ اَیمن آتش وادی ایمن (وادی ایمن بیابانی در جانب راست کوه طور باشد، جایی که موسی(ع) پیامبر بنی اسرائیل بر شاخسار درختی آتشی دید و ندایی شنید و پس از آن پیغمبری او آغاز شد.)

در کف دارم چراغ آهی
چون تحفه برم به نارِ اَیمن؟
(صفایی، دیوان، ۱۸۷.)

نارِ بیرونی آتش حقیقی.

نار بیرونی به آبی بفسرد
نار شهوت تا به دوزخ می برد
(مولوی، مثنوی ن، ۲۲۷:۱.)

نارِ تر کنایه از پستان.

گاه بر سیب ساده سود انگشت
گه درآورد نارِ تر در مُشت
(امیرخسرو، هشت بهشت، ۱۶۱.)

نارِ خندان انار رسیده، از هم باز شده.

نار خندان باغ را خندان کند
صحبت مردانت از مردان کند
(مولوی، مثنوی ن، ۴۵:۱.)

ناردانگ دانهٔ انار خشك یا مطلق دانهٔ انار.

خونم فسرده شد به دل اندر چو نار دانگ
خونش چنین دود چو دل نار بشکنی
آنچ شیرین است آن شد نار دانگ
و آنك پوسیده ست نبود غیر بانگ
(مولوی، دیوان کبیر، ۲۳۱:۶؛ مثنوی ن، ۴۴:۱.)

نار دانهٔ دو نیم کنایه از لب و دهان محبوب.

مرا بگوی در ان نار دانهٔ به دو نیم
چگونه تعبیه کردی و رَسته دُرّ یتیم
به تیغ عشق دلم را همی دو نیمه کند
دو رَسته دُرّ تو زان نار دانه به دو نیم
(ادیب صابر، دیوان، ۱۲۸.)

نار دانه فرو باریدن چشم کنایه از سرازیر شدن قطرات اشك، گریستن.

چو رامین دید جای دوست بی‌دوست
چو ناری بشکفید اندر تنش پوست
فرو بارید چشمش نار دانه
چو قطره باده ریزان از چمانه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۴۲.)

نارِ سَقَر آتش دوزخ.

قالب جانِ سَبُع این از صفت
هیزم نار سقر آن از روان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۲.)

نارِ شهوت آتش امیال و خواهشهای نفسانی.

نارِ شهوت می نیارامد به آب
زانك دارد طبع دوزخ در عذاب
(مولوی، مثنوی ن، ۲۲۷:۱.)

نارَشید آن که رشد نکرده باشد، کنایه از ناقص، بی استعداد، منحرف.

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونك من غارب شوم آید پدید
(مولوی، مثنوی ن، ۲۰۱:۱.)

نارِ کَفیده انارِ شکافته، تَرَك خورده و ترکیده.

چو عاشق کرده خونین هر دو دیده
زَفَر بگشاده چون نارِ کفیده
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۸۱.)

نارِ مقیم آتش پابرجا، کنایه از آتش دوزخ.

مارِ بدجانی ستاند از سلیم
یارِ بد آرد سوی نارِ مقیم
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶۹:۵.)

نارنج رخ کنایه از رخسار زرد.

شد قیس به جلوه‌گاه غنجش
نارنج رخ از غم ترنجش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۳.)

نارنج گون حُقه کنایه از فلك.

هنوز عقل چون طفلان سر بازیچه می‌دارد
که این نارنج گون حقه به بازی کرد حیرانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۰.)

نارِ نَفْس آتش شهوت هوای نفسانی.
تا ز نارِ نفس چون نمرود تو
وارَهد این جسمِ همچون عود تو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۲۷.)

نارَوا آنچه جایز و روا نباشد و نیز برنیامده و میسر نشده.
زمین قبلهٔ نامور مصطفیٰ است
از او روی برگاشتن نارواست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹.)
هرچه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵.)

نارَوان ناروا، غیر رایج، پولی که رواج ندارد.
بازار سپید کاری تو
اکنون به روانی آن چنان است
کان جا سرسبز بی‌زَرِ سرخ
چون سیم سیاه ناروان است
(انوری، *دیوان س*، ۴۹۵.)
... یار زر نگیرد، جانی بیار زرین
زیراك زَرّ مرده آن سوی ناروان است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۵۴.)

ناری آتشین و کنایه از گیرا و مستی آور، سرخ فام، و نیز اهل دوزخ، جنّیان و شیاطین.
سَحَر است خیز ساقی، بکن آنچه خوی داری
سر خُنب برگشای و برسان شراب ناری
تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند
ناریان خصم وجود خاکیند
ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۴۰؛ *مثنوی ن*، ۱:۲۲۷ و ۲۵۱.)

نازآلوده توأم با کرشمه و غنج و دلال.
چه کم می‌گردد از چشمت بلاگردان نازم کن
نگاهی چند نازآلوده در کار نیازم کن
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۷.)

نازان نازنده و مباهی و مفتخر و سرافراز.
به بالا چو سرو و به دیدار ماه
جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲:۸۰۶.)
در من آویزید تا نازان شوید
گرچه جُغدانید شهبازان شوید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۱۰.)

نازبالش متکا و بالش زیر سر، نوعی تکیه.
گه چوب آستان توام ناز بالش است
گه خاك بارگاه توام نرم بستر است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۵۰.)
در خاك و خون کشید مرا تُرك زاده‌ای
مژگان به ناز بالشِ دل تکیه داده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۴.)

نازپرور آن که به ناز و نعمت و مهربانی پرورش یافته، کنایه از محبوب.
چون دل عاشق نگردد صائب از حسنش غیور
صحبت او ناز پرور می کند آیینه را
زلف مشکین را چرا آن ناز پرور می برد
بی خطا افتادهٔ خود را چرا سر می برد
(صائب، *کلیات*، ۶۵ و ۴۶۱.)

نازپَرورد در ناز و نعمت و ملاطفت پرورش یافته.
ای قدّ تو سروِ ناز پرورد
دلدادهٔ قامتت صنوبر
(جامی، *دیوان*، ۱۱۱.)
ناز پروردِ تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندانِ بلاکش باشد
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصال است مجو آزارش
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۱۵ و ۳۷۵.)

نازِ خشك از کسی کشیدن کنایه از فخر و تکبر کسی را تحمل کردن.

صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار
بیهوده ناز خشك چه از آسمان کشم؟
(صائب، *کلیات*، ۶۷۴.)

نازدیده آن که در ناز و رفاه و نرمی و ملاطفت پرورش یافته باشد.

بدو گفت کای نازدیده جوان
مبر دست سوی بدی تا توان
(فردوسی، *شاهنامه* د. ۱۷۶۷:۴.)

گفتم که چگونه جستی از رضوان
ای بچهٔ نازدیده حورا
(مسعود سعد، *دیوان*. ۱۳.)

ناز فروشی کنایه از قهر و عتاب و استغنای معشوق برای برانگیختن عاشق.

در چار سوی حُسن به این ناز فروشی
پروای خریدار نداری عجب از تو
(شفایی، *دیوان*، ۶۸۶.)

نازك آن که نرم و لطیف و ظریف باشد، سختی ندیده و نازپرورده، کنایه از زیبا.

نازکانند لیك سخت دلند
خود چنینند نازکانِ جهان
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۷۳.)

ای بسا نازکان و خامان را
چون من سوخته پزیدستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۵:۷.)

سخن نازکان بود نازك
گفتهٔ گنده نشنود نازك
هر که با نازکان به سر آرد
گرچه باشد گران شود نازك
(نعمت‌الله ولی. *دیوان*، ۳۷۱.)

بسیار کرده‌ام به سوی نازکان نگاه
زین سان میان و حلقهٔ کاکل ندیده‌ام
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۵.)

نازکانه با ناز و ظرافت، ظریفانه.

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخِ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب بادِ دی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۴.)

نازك اندام آن که اندامی زیبا و ظریف دارد.

نازت ببرم که نازك اندامی
بارت بکشم که ناز پروردی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۰.)

جوان گردد کهنسال از وصال نازك اندامان
کشد در بَر چو ناوك را کمان بر خویش می‌بالد
نازك اندامی که خواهد در کمند آرد مرا
تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش
(صائب، *کلیات*، ۳۴۸ و ۶۲۱.)

نازكِ باغ کنایه از گل و ریحان.

بر نازکان باغ ببخشای و لطف کن
زین سان به ناز در چمن ای نازنین مرو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۸.)

آن دَمِ گیرایِ بادِ صبح بین تا چون به دم
نازکان باغ را آورد بیرون از حجال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۷.)

نازك بدن آن که لطیف اندام است، کنایه از معشوق لطیف و زیبا.

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می‌داری
شادی زُهره جبینان خور و نازك بدنان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۴.)

می‌توان دید ز لطف بدنت جوهر جان
جانِ من باد فدای تو چه نازك بدنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۹۰.)

در آغوش خیالت می‌طپم حالم چسان باشد
اگر بینم در آغوش تو ای نازك بدن خود را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۲.)

نازك بدنی که می نگنجد
در زیر قبا چو غنچه در پوست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۰۷.)

نازك پسندی ظرافت، حساسیت، زود رنجی.

آه از این نازك پسندیهای دل کاین جانِ زار
هر دم از نازك دلی مشکل پسندی سوخته
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۱.)

نازك تن کنایه از زیبا، آن که بدن ظریف و لطیف دارد.

قطرهٔ نم بر سمنِ تر چنان
کآبله بر عارض نازك تنان
(امیر خسرو، *مطلع الانوار* م، ۷۰.)

نازك تنی کنایه از ظرافت و زیبایی و شادابی.

بدان نازك تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابك سواری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۹.)

نازك خو آن که خویی نرم و مهرآمیز دارد.

هین خمش کان مهرو و آن مَهِ نازك خو
سِر بپوشد چون ما کاشف اسراریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۳:۴.)

نازك خیال دقیق الفکر و کنایه از عارف که محو دیدار حق باشد.

دیدهٔ بد صائب از نازك خیالان دور باد
کز دل صد چاك خود زلف سخن را شانه‌اند
(صائب، *کلیات*، ۴۱۲.)

نازك دل کنایه از زودرنج، رقیق القلب، آن که حساس است و زود رنجیده خاطر شود.

چون گزیدی پیر، نازك دل مباش
سست و ریزنده چو آب وِگل مباش
کار هر نازك دلی نبود قتال
که گریزد از خیالی چون خیال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۳:۱؛ ۲۴۰:۵.)

بس این سنگ سخت از دل انگیختن
به نازك دلان در نیامیختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۴.)

زنان نازك دلند و سست رایند
به‌هر خو چون بر آریشان بر آیند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۴۸.)

ز بهرِ سخت جانان راست این ساز
که از نازك دلان ناید به جز ناز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۸.)

با هر سیه گلیمی نازك دلان نجوشند
تشریف پیرهن را چشم سفید باید
(صائب، *کلیات*، ۴۸۴.)

نازك دَماغ آن که شامه‌ای قوی دارد، کنایه از حساس، ظریف.

چنان آن نازنین نازك دماغ است
که او را بوی گل دود چراغ است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵۲.)

نازك کردن کنایه از امتناع کردن، بی‌رغبتی نمودن، عار داشتن از چیزی با کرشمه و ناز خرامیدن.

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی
چون که به بخت ما رسد این همه ناز می‌کنی
پیش کسی رو که طلبکار توست
ناز بر آن کن که خریدار توست
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۴ و ۱۳۵.)

گفت می‌دانم که نازی می‌کنی
یا ز ناموس احترازی می‌کنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۸:۵.)

بخرام و ناز کن که خدا در ریاض حُسن
آراست سروِ قدّ تو را از برای ناز
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۷۷.)

نازك ساق آن که ساقی نرم و لطیف دارد.

زخم شمشیر است اینجا زخم زوبین هر طرف
جمع خاتونان نازك ساق رعنا را چه کار؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۹:۲.)

نازِ کسی بردن کنایه از تحمل ناز و غمزه و ادای کسی کردن.

باز نازِ ماهرویی می‌برَم
باز مهر کینه جویی می‌برَم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۲.)

نازت ببرم که ناز اندامی
بارت بکشم که ناز پروردی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۰.)

نازِ کسی تحمل کردن پذیرفتن ناز و نیز درخواست کسی.
لازم است آن که دارد این همه لطف
که تحمل کنندش این همه ناز
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۲۴.)

نازِ کسی کشیدن تحمل کسی کردن.
نازِ آن اَبله کشیم و صد چو او
نه ز عشق رنگ و نه سودای او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۴.)
جور و جفای غمزه و ناز تو می کشم
افغان ز جور غمزه و آه از جفای ناز
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۷۷.)

نازِ کسی نازیدن کنایه از مورد تحسین قرار دادن، ستودن کسی.
ای شاهد فیض سحری نازِ تو نازم
در پردهٔ دل محرمی آوازِ تو نازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۴.)

نازك طبع کنایه از حساس و ظریف و زود رنج.
هر چند که نظم کردم این عقد
نثری که کنی از این گُهر کن
نازك طبع و عزیز وقت است
گویی چو حدیث مختصر کن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۶۰.)
تو نازك طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مُشتی دلق پوشان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۱.)

نازك طبیعت کنایه از آن که حساس و زودرنج است، سرشتی ظریف دارد.
میان این همه نازك طبیعتان صائب
منم که سر خط توفیق بر جبین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

نازك عِذار کنایه از آن که چهره‌ای لطیف و شاداب دارد.
ز دست شاهد نازك عذار عیسیٰ دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۳.)
فزاید ز خط حُسنِ نازك عذاران
علیکم بحُسن الخط ای دوستداران
(جامی، *دیوان*، ۵۹۲.)

نازك مزاج کنایه از آن که سرشتی نرم و ملایم دارد، حساس، زودرنج.
به راحت مکن خو چو نازك مزاجان
مبادا شوی نازنین سلامت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۳۴.)

نازك مشرب کنایه از ظریف طبع، ناز پرورده.
صاف ساغر باد ارزانی به نازك مشربان
من که محنت پرورم درد ایاغم آرزوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۷.)

نازك مغز کنایه از آن که حساس است و زود از هر چیز متأثر شود، کم تحمل.
مُنکران همچو جُعَل زان بوی گُل
یا چو نازك مغز در بانگ دُهل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۳.)

نازك میان کمر باریك و کنایه از معشوق.
کمر از تارِ جان باید بر آن نازك میان بستن
کی از هر رشته‌ای آن دستهٔ گل می توان بستن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۷.)

نازكِ نَرم کنایه از آن که زود رنج و کم تحمل باشد.
عشق کار خفتگان و نازکانِ نرم نیست
عشق کار پُردلان و پهلوان است ای پسر
عشق کار نازکانِ نرم نیست
عشق کار پهلوان است ای پسر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳ و ۱۱.)

نازك وش کنایه از ظریف، زیبا.

نازطلب از تنِ نازکِ وشان
زُهره چه دارد خبر از کهکشان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م. ۱۶۷.)

نازگر ناز کننده.
عاشقِ جورِ یار شو عاشقِ مهرِ یار نی
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۵:۱.)

نازگستر شدن کسی کنایه از در نعمت و رفاه و آسایش به سر بردن کسی.
خوشدل منشین که نازگستر نشوی
محنت فرسای و عیش پرور نشوی
بی‌خویش نشین پارهٔ اوقات حیات
تا در نظر خویش مکرر نشوی
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۷۸.)

ناز نازان در حال ناز کردن.
دلنوازان ناز نازان در رهند
گلعذاران از گلستان می‌رسند
هر طرف که کاروانی ناز نازان می‌رود
عشق را بنگر که قبلهٔ کاروان است ای پسر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۷:۲؛ ۱:۳.)

نازنده بالا آن که اندامی راست و موزون دارد.
تُه که نازنده بالا دلربایی
تُه که بی‌سُرمه چشمان سرمه‌سایی
تُه که مشکیـن دو گیسو در قفایی
به مو واجی که سرگردان چرایی
(باباطاهر، *دیوان*، ۵۷.)

نازِ نوروز نام نوایی از موسیقی.
چو در پرده کشیدی ناز نوروز
به نوروزی نشستی دولت آن روز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

نازنینْ بدن آن که بدنی نرم و لطیف و زیبا دارد.
زهر نبات که حُسنی و منظری دارد
به سرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۷۹.)

نازنینِ چمن کنایه از گُل.
نازنینان چمن غنج و دلالی می کنند
غنچه‌های گل نگر وز لاله بین غنج و دلال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۷.)
موسم خوش بود و ایام بهار
نازنینان چمن را روزِ بار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۵۷.)

نازنینْ چهر آن که چهره‌ای زیبا و لطیف دارد.
پدر گفتش ای نازنین چهرمن
که داری دل آشفتهٔ مهرِ من
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۹.)

نازنینْ شمشاد کنایه از محبوب.
نسیما جانب بستان گذر کن
بگوی آن نازنین شمشاد ما را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۹.)

نازنینِ عزیز کنایه از ولیّ، مردِ کامل.
تو نه‌ای زان نازنینانِ عزیز
که تو را دارند بی‌جوز و مویز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۲:۵.)

ناز و نعمت فراخی و فراوانی و رفاه و آسایش.
در اوج ناز و نعمتی ای آفتابِ حُسن
یارب مباد تا به قیامت زوال تو
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۱۶.)

ناز و نوش شادمانی و خوش گذرانی.
صبا به تهنیتِ پیر می‌ فروش آمد
که موسمِ طرب و عیش و ناز و نوش آمد
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۵۸.)

نازیبا زشت و بدشکل، ناپسند.
زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا
(سعدی، *کلیات* ك، ۹۶.)
سؤالکی ست در این حالتم به غایت لطف
گمان بنده چنان است کان نه نازیباست
(انوری، *دیوان* س، ۲۹.)

ناساخت نا مناسب، ناشایسته، نامستعد.
کو رمر غانیم و بس ناساختیم
کان سلیمان را دمی نشناختیم
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۵۸.)

ناساخته بی ساز و برگ، ناآماده، ناسنجیده.
بدو گفت شادم به‌فرمان اوی
زمانی نگردم ز پیمان اوی
ولیکن بدین گونه ناساخته
بیایم دمان گردن افراخته
(فردوسی، شاهنامه د، ۴:۱۶۰۳.)
شُکر می گوید خدا را فاخته
بر درخت و برگِ شب ناساخته
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۴۱.)
نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بُریدن نینداخته
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۷.)

ناساز مخالف، کج رفتار، نامتناسب و ناموزون.
سازگاران جهان را دل از او پرخون است
من به این طالعِ ناساز به گردون چه کنم؟
(صائب، کلیات، ۶۵۹.)
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
(حافظ، دیوان، ۵۰.)

ناساز خوردن غذای نامناسب خوردن.
نه دانا به سعی از اجل جان بُبرد
نه نادان به ناساز خوردن بمُرد
(سعدی، بوستان ی، ۱۳۰.)

ناسازگار تندخوی، بدمزاج، ناموافق.
گر آهرمن است او و ناسازگار
به دستور گویش ورا پیشم آر
(دقیقی، دیوان، ۳۸.)
سازگاری پیشه‌کن با مردم ناسازگار
تا شود یوسف تو را خاری که در پیراهن است
(صائب، کلیات، ۲۹۲.)

ناسازگاری مخالفت، ناهماهنگی، بدسلوکی.
چو پاداش این رنج خواری بود
گر از بخت ناسازگاری بود
(فردوسی، شاهنامه د، ۵:۲۲۸۶.)
چو دیدندش به رفتن استواری
در آن ناسازگاری سازگاری
(وحشی، دیوان، ۵۳۴.)

ناسپاس آن که حق نعمت به‌جا نیاورد، حق ناگزار، نمك به حرام، بی‌وفا.
نَبُوَم ناسپاس از او که ستور
سوی فرزانه بهتر از نسپاس
(ناصرخسرو، دیوان م، ۴۳۹.)
گر انصاف خواهی سگِ حق شناس
به سیرت بِه از مردمِ ناسپاس
(سعدی، کلیات ك، ۳۰۹.)
بودم به سوادِ ناسپاسان
بر دست غرور ناسپاسان
(خاقانی، تحفة‌العراقین، ۱۶۵.)

ناسپاسی نمك به حرامی، بی‌وفایی، کافر نعمتی.
دوامِ دولت اندر حق شناسی ست
زوالِ نعمت اندر ناسپاسی ست
(سعدی، کلیات ك، ۸۵۲.)
ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن عسل نوشی تو
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۰.)

ناسپاسی کردن کفران نعمت کردن، بی‌وفایی کردن.
خوری روزی از خوان فضل خدای
چرا ناوری طاعت او به‌جای
به کوی وفا سست اساسی مکن
ببین نعمت و ناسپاسی مکن
(جامی، هفت اورنگ، ۹۴۳.)

ناسزا نالایق، نا اهل، فرومایه.
ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود
به سزاوار کن آیفت که ارجت دارد
(دقیقی، دیوان، ۱۲۰.)

به ناسزا چه برم بیش از این مدایح خویش
سزای مدح تویی و تو راست مدح سزا
(انوری، *دیوان*، ۱۷:۱.)
حُسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس
قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸.)
ناسزایی را که بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۷.)
همه شهر با رود و با باده بود
اگر ناسزا و گر آزاده بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۷۹.)

ناسزاکار کار زشت و ناشایست، و نیز بدکار.
نه با آن کرده‌اند این ناسزاکار
که پاداشی نداریشان سزاوار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۴.)
کنون از جور چرخ ناسزاکار
چنان گشته‌ست حالم از خرابی
اگر سالی بجویی در سرایم
به جز غم هیچ مالی را نیابی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۳۳.)

ناسزاوار کار زشت کار، بدکار.
براندیش از کار پرویزشاه
از آن ناسزاوارکارِ تباه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۵۴۴:۵.)

ناسُفتگانِ چرخ کنایه از قدسیان، روح القدُس.
سیمرغ عزلتی ست که ناسفتگانِ چرخ
در گنج خاطرش همه دُرِّ حِکَم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۵.)

ناسنجیده بی‌تأمل و تفکر.
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۱.)

ناسوربودن جراحت داشتن وریشگین بودن (ناسور جراحت التیام ناپذیر است.)
درد تو جراحتی ست ناسور
از زخم اجل شفات جویم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۵.)
همه ناسورم و بازم هوس ناسور است
هیچ گه در طلب مرهم ناسور نیَم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۵.)

ناسورتر کردن سخت ریشگین ساختن.
بخیهٔ منت جراحت را کند ناسورتر
رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر
(صائب، *کلیات*، ۵۹۲.)

ناسور شدن چرکین، ریشگین شدن.
طالب دل مردمان زو عظت
ناسور شد این چه دلنوازی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۴.)

ناشادخوار اندوهگین، تنگدست.
سرانجام هستیم ناشادخوار
به خواری سرآرد همی روزگار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۶۶۰.)

ناشتاب ناشتا، آن که صبحانه نخورده باشد، کنایه از گرسنه، حریص.
ناشتاب آن کس که او حلوا خورد
در دماغ او کند صفرا، بلی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۴:۶.)

ناشتا منش کنایه از مفلس، تنگ چشم، گدا طبع.
نان مخور پیش ناشتامنشان
ور خوری جمله را به‌خوان بنشان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۰.)

ناشُسته پلید، ناپاك، کنایه از غرض آلود.
سعدها و نحسها دانسته‌ای
ننگری تو سعدی یا ناشسته‌ای
ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد
کوری دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۰:۳؛ *دیوان کبیر*، ۱۴۷:۲.)

ناشُسته روی ناپاك، آلوده، کنایه از یاوه‌گو، فاسدالاخلاق، ناآزموده.

گلخنیِ مفلس ناشسته روی
مرد سراپردهٔ اسرار نیست
(عطار، *دیوان ت*، ۸۵.)

مشو مولای هر ناشسته رویی
که تا از عشق مولانا نمایی

چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای

که ز هر ناشُسته رویی گَپ زنی
شرم داری و ز خدای خویش نی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۸:۷؛ مثنوی ن، ۲۹۰:۴.)

نیست هر ناشسته‌رویی قابل جولان اشك
این رقم را عشق بر رخسار چون زر می‌کشد
(صائب، *کلیات*، ۲۷۲.)

ناشُسته رویی کنایه از بی‌آزرمی، بدنامی، آلوده دامنی.

تو شسته چشم از ناشسته رویی
ز خون خویش شستی دست گویی

به بدنامی خود گسترده‌ای پر
به رسوایی برهنه کرده‌ای سر
(عطار، *خسرونامه*، ۸۳.)

ناشُکری ناسپاسی، کفران نعمت.

با هیچ دل مست او تقصیر نکرده‌ست او
پس چیست ز ناشکری تشنیع چنانستی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۵:۵.)

ناشُکری کردن ناسپاسی کردن، گله‌و شکایت کردن.

نور خورشید ار سحابی بُرد ناشکری مکن
کآخر این باران رحمت از سحاب آمد پدید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان ش*، ۲۱۶.)

ناشمرده نامحدود، بی‌شمار، کنایه از بسیار و بی‌نهایت.

به دَمِ ناشمرده زنده شویم
اندر آن دم که بی‌شمار خوریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۴.)

ناشناخت جهل و ناآگاهی، ناشناس و غریب.

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بَرِ یار و ندانی عشق باخت

نه چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت
از کُهِ عاصم سفینهٔ فَوْز ساخت
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۵:۳؛ ۴۰۷:۶.)

و آن را که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۱۳.)

ناشناسا ناشناس، ناشناخته.

جمله گشته پریشان، او پس و پیش ایشان
ناشناسا شهِ جان بر سر لشکر آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۲:۲.)

ناشنود آوردن، ناشنوده آوردن ناشنیده گرفتن، توجه نکردن.

آب دیده پیش تو با قدر بود
من نتانستم که آرم ناشنود

تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری
ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد
(مولوی، مثنوی ن، ۱۰۲:۵؛ *دیوان کبیر*، ۱۷۷:۲.)

ناشی کنایه از بی‌اطلاع، بی‌وقوف و نیز تازه‌کار و مبتدی.

چونك دلبر خشم گیرد عشق او می‌گویدم
عاشق ناشی مباش و رومگردان هان و هان

دیده‌ای عمری تو داد و داوری
وآنگه از نادیدگان ناشی تری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۷:۴؛ مثنوی ن، ۳۷۵:۶.)

ناصحِ رَعنا نصیحت کنندهٔ خود پسند و متکبر.

برو ای ناصح رعنا، مکن دیگر نصیحتها
که من از دولت عشقش طریق مُستبین دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۸.)

ناصیه‌دارِ پاك کنایه از عابد و زاهد.

داغ نِه ناصیه دارانِ پاك
تاج دِه تخت نشینانِ خاك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

ناصیه‌زار مکانی که در آن جای ناصیه باشد، سجده گاه.

به آستین کریمش که هست گنج افشان
به آستان حریمش که هست ناصیه‌زار
(عرفی، *دیوان*، ۴۲.)

ناصیه کوبان سجده کنان، پیشانی بر زمین ساییدن.

پای کوبان به حرم رفتم و عیبم کردند
به دَرِ دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۰.)

ناطقِ صادق کنایه از قرآن کریم که از قتل هابیل سخن گوید.

ز خون ناحق هابیل بود کش قابیل
بکشت و ناطق صادق بدین سخن گویاست
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۱۴.)

ناطقِ وحی بیان کنندهٔ وحی و الهام.

ذهنِ پاك تو ناطق وحی است
نوك كلك تو منشی ظفر است
(انوری، *دیوان*، ۱:۶۴.)

نافِ آسمان وسط آسمان.

سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو
که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
(عرفی، *دیوان*، ۲۷.)

نافِ آهو نافه که از آن مشك گیرند.

و ان که سهمش در انتقام حسود
ناف آهو کند چو کامِ نهنگ
(انوری، *دیوان* س، ۱۸۱.)

چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ
برفت در همه آفاق بوی مشکینم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۲.)

ناف افتادن کنایه از پا درآمدن.

هر آهو که با داغ او زاده بود
ز نافه کشی نافش افتاده بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۸.)

ناف بُریدن بریدن ناف نوزاد از جفت، کنایه از فطری بودن صفتی خاص در نهاد آدمی. (چنین آمده است که اگر قابله ناف طفل را به خوبی و خوشی بُبرد طفل اوقات خود را به خوشی و خرمی می گذراند و اگر به غم و اندوه بُبرد با غم و اندوه خواهد گذرانید.)

با دایهٔ عفو و سخطت خوی گرفتند
چون ناف بریدند شفا را و الم را
(انوری، *دیوان*، ۱:۶.)

سینهٔ پاك مرنجان که هم از طفلی او
نافِ ایام بریدند به آن سیرت و راه
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۸۸.)

محیط عشق محال است آرمیده شود
به تیغ موج بریدند ناف گردابش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۲.)

روزی که قضا ناف بریده‌ست قدم را
از حمل وفا، بسته رحم کرده عدم را
(شفایی، *دیوان*، ۱۹۳.)

نافِ بهشت وسط بهشت.

اگر ناف بهشت از شب تهی ماند آن نمی‌دانم
مرا در ناف شب دانم بهشت آشکار است این
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۴.)

نافِ بیابان وسط بیابان.

اهل دل اوست که در وسعت خلق افزاید
کعبه آن است که در ناف بیابان باشد
(صائب، *کلیات*، ۳۲۸.)

نافِ جهان کنایه از کعبهٔ معظمه.

قطب اصل او بود پیدا و نهان
سر از آن بر کرد از نافِ جهان
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰.)

نافِ خاك دل خاك، مرکز زمین و کنایه از مکهٔ معظمه (بنا به روایات اسلامی در آغاز مکه آفریده شد و سپس جاهای دیگر.)

نموده ناف خاك آبستنیها
ز ناف آورده بیرون رُستنیها

زری کآدمی را کند بیمناک
چه در صلب آتش چه در ناف خاك
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۲۷؛ شرفنامه، ۳۵۰.)
قدرت رَحِم گشاده و زاده جهان نو
بر ناف خاك ناف زده ماده و نرش
(خاقانی، دیوان، ۲۱۹.)
از ناف خاك سنبل مشکین برآورد
در نبضهٔ صبا بنهد نافهٔ تتار
(ابن حسام، دیوان، ۱۵.)

نافرجام کنایه از ناسزا و فحش و بدگویی.
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
همچو نافرجامِ آن چوپان شناس
گفت نافرجام و فحش و دمدمه
من نتانم باز گفتن آن همه
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۴۵؛ ۶:۳۸۹.)

ناف زدن بریدن ناف نوزاد از جفت و کنایه از مقدّر بودن، فطری و جبلی بودن به صفت یا کاری خاص.
می‌خورم می که مرا دایه بر این ناف زده است
نبَرد سرزنش تو ز سرِ کار مرا
لیس مِن اهلك به گوش آدم اندر گفت عقل
آن زمان کز روی فطرت ناف می‌زد مادرم
(خاقانی، دیوان، ۴۰ و ۲۴۹.)
به وصفش خرد بست نقش ضمیرم
به مدحش زد اندیشه ناف زبانم
(طالب آملی، کلیات، ۶۰.)

نافِ زَمی، نافِ زمین مرکز زمین و کنایه از مکهٔ معظمه بدان سبب که مسلمانان روی زمین در نماز روی بدان کنند.
نافِ زمی است کعبه مگر ناف مشك شد
کاندر سموم کرد اثر مشك اذفرش
نافهٔ آهو شده است ناف زمین از صبا
عقد دو پیکر شده است پیکر باغ از هوا
(خاقانی، دیوان، ۲۱۶ و ۳۷.)
گر نه ز پشت کرمت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۸.)
از ریاحین چرخ در ناف زمین
نافه‌های مشك ناب اندوخته‌ست
(اوحدی، دیوان، ۱۰۶.)
از ناف زمین نسیم مشکت
برخاسته تا خطا رسیده
کعبهٔ صورت اگر برخیزد از ناف زمین
بعد از این گرد زمین هرگز نگردد آسمان
(سلمان ساوجی، دیوان، ۳۲۱؛ جمشید و خورشید، ۷.)
ور از دندان کند ناف زمین چاك
نبیند نقش آن گمگشته در خاك
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۹۵.)

نافِ سنگ وسط سنگ.
پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
چو سیمی که پالاید از نافِ سنگ
(نظامی، شرفنامه، ۵۰۹.)

نافِ شب کنایه از نصف شب.
نافِ شب از مشك فروشان اوست
ماهِ نو از حلقه به‌گوشان اوست
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۶.)
در کام صبح از نافِ شب مشك است عمدا ریخته
زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
ناف شب سوخت تف مجمر روز
گوی زر بافت جیب ملحم صبح
(خاقانی، دیوان، ۳۷۷ و ۴۶۵.)
همچو چینِ طُره مشکین بُت رویان چین
شد جهان از ناف شب پُر نافهٔ مشك تتار
فلك را مشام از هوا عنبرین
شده نافِ شب نافهٔ مشك چین
(خواجو، دیوان، ۳۶؛ همای و همایون، ۴۹.)

نافِ عالم کنایه از مکهٔ معظمه، مرکز زمین.

قدم بر سرِ ناف عالم نهاد
بسا نافه کز نافِ عالم گشاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۲.)
این کعبه ناف عالم و از طیب ساحتش
آفاق وصف نافهٔ مشک تتار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۲.)

نافِ غرفه وسط بالاخانه.
بود در ناف غرفه سوراخی
روشنی تافته در او شاخی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۸.)

نافِ غزالِ خُتَن ناف آهوی ختن که نافه یا مشک بسیار خوشبو از آن به‌دست آید.
هر سخت جگر بر مژه‌ام نافهٔ مشکی ست
پر فیض تر از نافِ غزال ختنم من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۹.)

نافِ قلم کنایه از وسط قلم.
ز نافِ قلم دست چابک دبیر
پراکنده مُشک سیه بر حریر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۲.)

نافِ کعبه وسط مکهٔ معظمه، خانهٔ کعبه.
چون ناف کعبه سینه کند بر همه جهان
آهووشی که مشک دهد ناف خاطرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۸.)

نافِ مدینه وسط شهر مدینه، مدفن حضرت رسول اکرم(ص).
در نیفهٔ ناف مشک چین است
در ناف مدینه مشک دین است
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۰۷.)

نافهٔ آهو ناف مشکین آهو و آن کیسه‌ای است که در زیر شکم جنس آهوی نر قرار دارد و دارای سوراخی است که از آن مادهٔ قهوه‌ای رنگی خارج می گردد که خوشبوست و مشک نامیده می شود.
خون خور به جای لقمه بر این خوان که مشک ناب
خون می‌دهد به نافهٔ آهو نه آب و نان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۱.)

هنرت مشک نافهٔ آهوست
چه عجب مشک دردسر زاید
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۳.)

نافه بوی خوشبو، معطر.
بر عیش زدند ناف عالم
اکنون که بهار نافه بوی است
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۶.)

نافهٔ چین نافه‌ای که از آهوی مشک در سرزمین چین به دست آید و شهرت دارد و گویند نوع تبتی آن مرغوب‌تر است.
کارِ زلف توست مشک افشانی عالم ولی
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند
کس ندیده‌ست ز مشک خُتَن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از بادِ صبا می بینم
(حافظ، *دیوان ج*، ۹۶ و ۱۷۸.)

نافهٔ خاک کنایه از میان زمین.
ز مشک افشانی بادِ طربناک
عبیرآمیز گشته نافهٔ خاک
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳۱.)
ز بوی خوش که می زد زان تنِ پاک
عبیرآمیز گشته نافهٔ خاک
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۳۱.)

نافهٔ خُتَن نافه‌ای که از آهوی مشک در سرزمین خُتَن به دست آید.
اگر ز خون دلم بوی مشک می آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ خُتَنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۴.)

نافهٔ شب کنایه از نصف شب.
نافهٔ شب را چو زد سیمین کلید
مشک تر در پرنیان بنمود صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۲.)

نافِ هفته کنایه از روز سه‌شنبه.
فردا که ناف هفته و روز سه‌شنبه است
روزی که هست از شب قدری خجسته‌تر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۰۶.)

از دگر روز هفته آن به بود
ناف هفته مگر سه‌شنبه بود
(نظامی، هفت پیکر، ۲۱۴.)
ناف هفته بُد و از ماهِ صفر کاف و الف
که به گلشن شد و این گُلخن پُر دود بهشت
(حافظ، دیوان، ۳۶۱.)

نافه‌گشا، نافه‌گشای آن که نافه را گشاید و هوا را مشکین آگین کند.
گل طلب کرد مرد گل پیرای
شد ز گل دسته بند و نافه‌گشای
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۷۷.)
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
(حافظ، دیوان ط، ۲۳۷.)
تا باد صبا نافه‌گشا گشت عیان شد
کز زلف تو خون در جگر نافهٔ چین بود
(اهلی، کلیات، ۱۷۴.)
تا نافه‌گشای گشته آن ناف
مشك است گرفته قاف تا قاف
(جامی، هفت اورنگ، ۹۰۷.)

نافه‌گشادن باز کردن نافه، کنایه از مشك آگین کردن هوا.
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه‌گشاد
دژم بنفشه و فریاد کن جرس باشد
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۳۰۷.)

نافه‌گشایی کنایه از عطرافشانی، خوشبو کردن.
جامی این نافه‌گشایی ز که آموخته‌ای
که معطر شد ز انفاس تو کاشانهٔ ما
(جامی، دیوان، ۱۷۵.)

نافه‌گشایی کردن نافه را باز کردن، کنایه از معطر کردن، مشك آگین کردن.
چون صبح دم عید کند نافه‌گشایی
بگشای رگ خم که کند صبح نمایی
(خاقانی، دیوان، ۴۳۳.)
به ادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است به هم بر مزنش
خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم
(حافظ، دیوان ج، ۱۵۴ و ۱۷۸.)

نافهٔ مراد نافهٔ مشکین آرزو. (تشبیه صریح)
آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز بخت
در چینِ زلف آن بتِ مشکین کلاله بود
(حافظ، دیوان ط، ۲۹۰.)

نافهٔ مُشك را گره گشودن کنایه از لب به سخن باز کردن.
آهوی تُرك چشم هندو زاد
نافهٔ مشك را گره بگشاد
گفت از اول که پنج نوبت شاه
باد بالای چار بالش ماه
(نظامی، هفت پیکر، ۱۴۷.)

نافهٔ مُشك یافتن کنایه از بلند آوازه شدن.
عالم تر دامن خشك از تو یافت
نافِ زمین نافهٔ مشك از تو یافت
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۲۳.)

نافه‌وار مانند نافه، کنایه از زیبا و دلفریب.
از آهوی چشم نافه‌وارش
هم نافه هم آهوان شکارش
(نظامی، لیلی و مجنون، ۹۳.)

ناقص بَصَر آن که در قوهٔ بینایی نقص و عیب دارد و کنایه از کوته‌بین، بدبین.
گر زانکه کسی نقدِ دل ما نشناسد
ما را چه گنه بحث به ناقص بصران است
(بابافغانی، دیوان، ۱۲۴.)

ناقص خِرَد نادان، کم عقل، ابله، نافهم.
نمی‌ترسی ای گرگِ ناقص خرد
که روزی پلنگیت برهم دَرَد؟
(سعدی، بوستان ی، ۳۸.)

ناقصِ سرمدی نادان ابدی، نامستعد.

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصانِ سرمدی تَمّ الکلام
(مولوی، مثنوی ن، ۴۶۲:۲.)

ناقص طینتی نقصان ذاتی.
در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود
ما ز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۵.)

ناقص عقل نادان و ابله، نافهم، کم عقل.
پسران وزیرِ ناقص عقل
به‌گدایی به روستا رفتند
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۴.)

ناقص گوی آن که حق مطلب را نتواند ادا کند، ناطق کوتاه سخن.
هر چه گویم من به جان نیکوی قوم
نقص گفتم گشته ناقص گویِ قوم
(مولوی، مثنوی ن، ۳۴۵:۴.)

ناقص گُهر کنایه از آن که اصل وطینتی ناقص و ناکامل دارد.
چشم ناقص گهران پر زر و زیور باشد
زینت ساده دلان پاکی گوهرِ باشد
(صائب، *کلیات*، ۵۰۸.)

ناقوس هوا شکستن کنایه از هوای نفس را زیر پا گذاشتن.
ناقوس هوا بشکن گر زانکه نه گبری تو
زنّار ریا بگسل گر زانکه نه ترسایی
(عطار، *دیوان*، ت، ۶۹۲.)

ناقوسی کنایه از ترسا.
خیزد دعایی از لبم کز معبد ناقوسیان
تا خلوت حُسن قبول آشوب آیین می‌رود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۳.)
گه به ناقوسیان قدح نوشم
گه ز قدوسیان حجاب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۵.)

ناقوسی و اورنگی نام نوایی از موسیقی.
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس از آواز
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۱.)

ناقهٔ خدا اشاره به ناقهٔ صالح و کنایه از عشق و علم الهی.
خانهٔ مرغ است هوش و عقلِ ما
هوش صالح طالبِ ناقهٔ خدا
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۷:۳.)

ناقهٔ صالح ماده شتر صالح پیغمبر که از معجزات وی بود و قوم عاد آن را کشتند و خداوند صاعقه بر آنان فرو فرستاد و آنها را نابود ساخت و شرح آن در قصص قرآن کریم آمده است.
ناقهٔ صالح از حسد مکشید
نبأ وقعهٔ جَمَل منهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۲.)
ناقهٔ صالح به صورت بُد شتر
پی بُریدندش ز جهل آن قومِ مُر...
ناقهٔ صالح چو جسمِ صالحان
شد کمینی در هلاكِ طالحان
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۵:۱.)

ناقهٔ عقل (اضافهٔ تشبیهی).
و آن ناقهٔ عقل فاقه پرورد
هم ز آخور تو همی خورد خورد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۳.)

ناکار دیده ناآزموده و بی‌تجربه، نادان.
نخواهی که ضایع شود روزگار
به ناکاردیده مفرمای کار
(سعدی، بوستان ی، ۵۳.)

ناکام بی‌اختیار و ناخواسته.
اختیاری نیست صائب بیقراریهای ما
ذره چون خورشید بیند می کند ناکام رقص
(صائب، دویست و یك *غزل*، ۲۰۸.)

ناك دِه بودن ناپاکی وپلیدی به‌جا گذاشتن، مغشوش و ناپاك بودن.

این همه ره بُرند غافل را
گرچه رهبر بوند عاقل را...
همه عطار شکل و ناك دِهند
همه بزازروی و دلق زِهند
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۳۶.)

ناکس فرومایه و پست، خوار و ذلیل و بی شخصیت، بی آبرو و نامردم.
گر شرمت است از آنکه پسِ ناکسی روی
پرهیز کن ز ناکس و با او مکش زمام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۷.)
هم‌طبع زمانه باش زنهار
جز ناکس و بی‌هنر مپرورا!
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۱۶.)
از ناکسان وفا نشنیده است هیچ کس
بوی گل از گیا نشنیده‌ست هیچ کَس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۷.)
ما ناکس و تو در پی بد گفتن این چنین
تا کی خطای ما نپذیرفتن این چنین
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۸.)
آشنایان رَهِ عشق گرَم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت بَرِ بیگانه روم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۳.)
کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم
ناکسم، ناکس اگر کاری به کس باشد مرا
(کلیم، *دیوان*، ۹۸.)

ناکس پرستی توجه و عنایت به شخص بی‌قدر و ارزش و نااهل.
نیستم راضی به مرگت لیك می‌خواهم چو خود
از غمِ ناکس پرستی در تبِ هجران تو را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۴.)

ناکس را کس شمردن کنایه از شخص بی‌مقدار و خوار و ذلیل را به حساب آوردن و بدو توجه کردن.
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر اِستم دیده‌ای را گوش دار
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۲۴.)

نـاکسی کنایه از نانجیبی، پستی، فرومایگی، بی اهمیتی، بی کسی.
دردا که ز درد ناکسی می‌میرم
در مشغلهٔ مهوسی می‌میرم
هر روز هزار گنج می‌یابم باز
اما به هزار مفلسی می‌میرم
(عطار، *مختارنامه*، ۸۳.)
ناکسی بین که سر از صحبت من می پیچد
سر زلفی که به دست همه کس می آید
(صائب، *کلیات*، ۵۳۱.)
دریده گشت به زوبین ناکسی دلِ لطف
بریده گشت به شمشیر مُمسکی سرِ جود
(انوری، *دیوان س*، ۹۹.)

ناگُزر مخفف ناگزیر، ناچار، لاعلاج.
ناگزر زمانه دان تیغ چو آب و آتشش
زانکه بود زمانه راز آتش و آب ناگزر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۸.)
نه فلك آدم و چار ارکان حوا صفتند
این نه و چهار به‌هم ناگزر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۹.)

ناگُزران ضروری و ناچار و لابدی و ناگزیر.
شه ناگزران است چو جان در بدن ملك
یارب تو نگه‌دار مر این ناگزران را
(انوری، *دیوان*، ۱۲:۱.)
گفتی چه می‌خوری که سفالین لبت تر است
دُردِ فراق ناگزران تو می‌خورد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۷.)

ناگُنج ناگنجیده و ناسازگار و کنایه از رانده شده و مردود.
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
زشت آوازی و کوری شد دو تا...
بر دو کوری رحم را دو تا کنید
این چنین نا گُنج را گنجا کنید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۵۶:۲.)

ناگُوارش سوء هضم و کنایه از تبه‌روزی، بدحالی، نابسامانی.

جملهٔ ناگوارشت از طلبِ گوارش است
ترك گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۵:۱.)

نال نال ناله با آه و زاری، نالنده.

از دهر جفا پیشه زی که نالم؟
گویم ز که کرده‌ست نال نالم؟
مهتر و کهتر همه با او به خشم
عالم و جاهل همه زو نال نال
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۲۲ و ۳۴۸.)

ز بس گریه و مویه و نال نال
بر آمد یکی شیون از خان زال
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۴۸۶۷.)

نالهٔ اختر شکاف آواز بسیار بلند و سوزناك.

ای چرخ کینه جو که رَوی بر خلاف ما
آگه نه‌ای ز نالهٔ اختر شکاف ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۳.)

نالهٔ بم و زیر نغمه و آواز موسیقی.

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۲.)

نالهٔ جگر آلوده فریادو فغانی که از جگر خیزد، کنایه از آه و فغان پر سوز و گداز.

خون موج می‌زند به لبم چون دهانِ زخم
از بس که نالهٔ جگر آلوده می کشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۶.)

نالهٔ زنجیر سوز کنایه از آه و فغان اثر بخش و نابود کننده.

به زلف خود مشو مغرور و عالم را مزن برهم
حذر از نالهٔ زنجیر سوز بیگناهان کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

نالهٔ شب فریاد و فغان شبانگاهی.

سوز دل، اشك روان، آه سحر، نالهٔ شب
این همه از نظر لطف شما می بینم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۸.)

نالهٔ شبگیر فریاد و فغان سحرگاهی.

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسَم
حاصلم دوش به جز نالهٔ شبگیر نبود
صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟
تا به کی در غمِ تو نالهٔ شبگیر کنم؟
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۰ و ۱۸۷.)

ما آبروی نالهٔ شبگیر برده‌ایم
از جوش گریه قُوّتِ تأثیر برده‌ایم
(شفایی، *دیوان*، ۶۲۵.)

نالهٔ عرش سای غریو و فریاد بلند و کنایه از تضرع و زاری و التماس.

یك قدم است از دلم تا سر کوچهٔ اثر
پا به زمین نمی‌رسد نالهٔ عرش سای را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۰.)

ناله‌گری حالت آن که ناله و فریاد پیاپی کند.

آن قدح شاده بده دَم مده و بادهٔ بده
هین که خروس سحری مانده شد از ناله‌گری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۲:۵.)

نالهٔ یتیم گریه و زاری طفل بی پدر و مادر.

مُلك زان داده‌ست ما را کن فکان
تا ننالد خلق سوی آسمان...
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم
تا نگردد از ستم جانی سقیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶۶:۳.)

نام آور خداوندِ نام، نامدار، آن که مشهور و معروف، سرفراز است.

چو دادیم ناموس نام آوران
بده دادم ای داورِ داوران
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴.)

آسودگی ز خاطر نام آوران مجو
کاین منزلت به مردم گمنام داده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۳.)
مر او را ستودند یك یك مهان
بزرگان و نام آوران جهان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۳۵.)

نام‌آوری نامداری و شهرت، سرشناسی.
به هر کار کاو جُست نام آوری
در آن کار دادش فلك یاوری
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۲.)

نامِ اَعظم نام مهین خداوند، نامی که کلید همهٔ مشکلات است.
شد دهانشان تلخ از این شرم و خَجَل
که قرین شد نام اعظم با اَقَل
در قِران این جهان با آن جهان
این جهان از شرم می گردد جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۷۲.)

نام‌اندوز آن که جویای نامِ نیك، خواهان افتخار و سرفرازی است.
ملك را شب وزیر نام اندوز
حارس و پاسبان بود تا روز
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۱.)

نامُبارك نامیمون و شوم، منحوس.
ای مبارك خنده‌اش کاو از دهان
می نماید دل چو دُر از دُرجِ جان
نامبارك خندهٔ آن لاله بود
گر دهان او سیاهی دل نمود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۴.)

نام به (در) آفاق دویدن کنایه از شهرت گرفتن، بلند آوازه شدن کسی.
از آن دویده به آفاق نام ما صائب
که روشن است جهان از نفس شماری ما
چون آفتاب از نَفَس گرمِ عمر ماست
صائب دویده است در آفاق نام ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۶ و ۱۲۴.)

نام بر آب نوشتن کنایه از فراموش کردن، از یاد بردن.
بر بادمان چو دادی بر خاکمان میفکن
بر آتشم نشاندی نامم بر آب منویس
(باباافضل، *دیوان*، ۲۵۰.)

نام بر آسمان شدن کنایه از شهرت یافتن از کمال و بزرگی و جاه و مقام.
تا چنان شد بزرگی بهرام
کز زمینش بر آسمان شد نام
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۸.)

نامبردار معروف و مشهور، نامدار، سرفراز و نیز سرور و سالار.
شه نامبردار روزی پگاه
نشسته بُد از بامدادان بگاه
(دقیقی، *دیوان*، ۸۴.)
نامبردار شرق و غرب تویی
که حدیثت چو غیب مرموز است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۲.)
شنید این سخن نامبردارِ طَیّ
بخندید و گفت ای دلارامِ حَیّ
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۳.)
جهان پیشه‌کاری ست ای مرد دانا
که بر سر یکی نامبردار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۶.)

نام بر زبان افتادن بیان کردن، یاد کردن نام کسی، و کنایه از معروف و مشهور شدن.
تا نام تو بر زبان بیفتاد
دل مُهر تو بر زبان نهاده است
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۵.)

نام بر یخ زدن کنایه از فراموش کردن، از یاد بردن، ترك کردن.
بِه اَرشاه بر یخ زند نامِ او
نیارد در این کشور آرامِ او
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۲.)

نام بر یخ نوشتن کنایه از محو کردن، زایل کردن، فراموش کردن.
نفس کل چون گل عدو بسرشت
نام او بر فراز یخ بنوشت
(سنایی، مثنویها ح، ۲۵۷.)
نام نُه چرخ سدابی چون فقع بر یخ نویس
چون به بخشش نام دست نیل و سیحون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۶۶.)

نام به عالم دویده داشتن کنایه از معروف و مشهور بودن.
ز خار گرچه چو مژگان نرفته‌ام بیرون
چو اشك نام به عالم دویده‌ای دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۳.)

نامِ پاك نام خداوند.
عامّ می‌خوانند هر دم نامِ پاك
این عمل نکْند چو نَبْوَد عشقناك
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۰۵.)

نامِ تُهی اسم توخالی و بی‌مسمّیٰ.
خرسند مشو به نامِ بی‌معنی
نام تهی ست زی خرد عنقا
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۸۲.)

نام جستن برون از پایهٔ خود کنایه از به اندازهٔ خود چیزی نخواستن، از حد خود تجاوز کردن.
نه بر اندازهٔ خود کام جستی
برون از پایهٔ خود نام جستی
(اوحدی، دیوان، ۶۴۶.)

نامجو، نامجوی جویندهٔ نام، طالب شهرت، و کنایه از دلیر و شجاع.
هر آنجا که بُد مهتری نامجوی
ز گیتی سوی سام بنهاد روی
(فردوسی، شاهنامه د، ۱:۱۲۹.)
که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبْ روی
(سعدی، بوستان ی، ۷۲.)

نگرداند عقیق از کاوش الماس روی خود
دَمِ شمشیر، صبح عید باشد نامجویان را
(صائب، *کلیات*، ۱۲۰.)

نامجویی شهرت طلبی، منصب خواهی.
نامجویی دولت آموزد همی بی‌شك تو را
نامجویی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
(مسعود سعد، دیوان، ۱۷۵.)

نام چیزی به یخ نبشتن کنایه از در دسترس نبودن چیزی.
نار پستان بدید و سیب زنخ
نام آن سیب بر نبشته به یخ
(نظامی، هفت پیکر، ۲۹۹.)

نام‌خواه آن که خواهان شهرت و افتخار باشد.
کدام است مرد از شما نام خواه
که آید پدید از میان سپاه
(دقیقی، دیوان، ۶۲.)

نامَدبوغ پوستی که دباغی نشده باشد.
آدمی را پوستِ نامدبوغ دان
از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاك و لطیف و بافِره
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۸۴.)

نام در عنا و عذاب بودن کنایه از پیوسته در رنج و عذاب به سر بردن.
دوش با یار خویش می گفتم
سخنی دوست وار از هر باب...
کرد در زیر لب تبسم و گفت:
ای تو را نام در عنا و عذاب
نه سلام تو را ز بخت علیك
نه سؤال تو را ز دهر جواب
(انوری، دیوان س، ۱۷.)

نامرد بی‌حمیت و بی‌غیرت، پست و فرومایه.
به نزد چون تو بی‌حسی چه دانایی چه نادانی
به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
(سنایی، دیوان س، ۵۵.)

هر که بی‌باکی کند در راه دوست
رهزنِ مردان شد و نامرد اوست
(مولوی، مثنوی ن، ۸:۱.)

نامردم کنایه از فرومایه و پست و بی‌حمیت، ناکس.
زنده پی نابرده، مرده گم شده
زاده مرده لیك نامردم شده
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۳۳.)
مظفر باش و گیتی‌دار و نهمت یاب و شادی کن
جهان خالی کن از نامردم بدگوهر سفله
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۰.)
چو نامردم آوازِ مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید
نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردمِ زشت گوی
(سعدی، بوستان ی، ۱۱۸ و ۱۶۵.)
نا مردم است هر که در او نیست مردمی
عودی که بوش نیست بسوزش به هیزمی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۶۳.)

نامردمی کنایه از پستی و فرومایگی و بی‌حمیتی.
نامردمی نورزی و ورزی تو مردمی
ناگفتنی نگویی و گویی تو گفتنی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۰.)
همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی
(سعدی، بوستان ی، ۳۷.)
نامردمی مردم چشمم نگر که چون
بر روی من به خون کشد از هر کنار دست
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۱۵.)

نام زَد کنایه از یادگار، اختصاص.
در واقعه بدیدم، کز قند تو چشیدم
با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۸:۱.)

نام سلیمانی بودن کنایه از بسیار معروف و زبانزد بودن (سلیمان نبی(ع) از انبیای بنی اسرائیل درعقل و کیاست مشهور و امثال و حِکَم او در عهد عتیق معروف است.)
تا بماند قصهٔ نوح و سلیمان در جهان
عمر او نوحی بود نامش سلیمانی بود
(قطران، *دیوان*، ۱۰۲.)

نامُشار بدون اشاره، آنچه بدان اشاره نکرده باشند.
ستاره‌وار به انگشتها نمودندت
چو آفتاب کنون نامُشار تعیینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۲:۶.)

نامُشخّص نا مُعیّن، ناپایدار و بی‌قرار.
همچون کلیم دیگر یك نامشخصی کو
آگاه و مست غفلت پُر شغل و هیچ کاره
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۷.)

نامْ شکسته کنایه از بدنام، آن که خوار و خفیف و بی‌مقدار است.
با نام شکستگان نشستن
نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی
به ز آنکه بود شکسته نامی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۹.)
زیر فلك نیست هیچ جنس و گر هست
هست به نوعی ز دهر نام شکسته
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۰.)
گر نام شکسته است مجیر از تو غمی نیست
باید که نگویند که زنهارِ تو بشکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۸.)

نام گرفتن کنایه از مشهور و معروف شدن.
زین حصار تو بنده نام گرفت
آفرینها بر این حصارِ تو باد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۸۳.)
زان دولت و دین نظام گیرد
زین تاج و سریر نام گیرد
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۲۸.)

نام گستر معروف و مشهور، آن که نام خود گسترش دهد.

ور همت مخدوم گسترد نام
شد همت تو نام گسترِ من
(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۵.)

مبارزی، ملکی، نام گستری، که بدو
همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
(فرخی، *دیوان س*، ۲۶۸.)

نام گُم کردن کنایه از یاد بردن، فراموش کردن، ترك کردن.

نه خاقانیم نام گم کن مرا
که شد نام و ننگی که من داشتم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۸.)

نامِ مِهین اسم اعظم خداوند.

که از نام مهین جوید نشانی
کند از کهترین وجه امتحانی
بدان نام از خدای خویش درخواست
که تا زنده کند آن استخوان راست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۹۱.)

ناموَر خداوندِنام، آن که به نیکی یا دلیری شهرت دارد و نیز با ارزش و گرامی.

نام قضا خرد کن و نام قَدَر سخن
یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳.)

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش به روی زمین بَر، نشان نماند
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۸.)

آن پیك نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خطِ مشکبار دوست
(حافظ، *دیوان ج*، ۹.)

ناموس شکستن، بر شکستن کنایه از بی‌اعتبار کردن و از قدر و ارزش انداختن.

هر که لعل شکرینش دید گو نامش مبر
زان سبب کز نام او ناموس شکّر بشکند

زان باده طلب که هست با او
ناموس عقیق بر شکسته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*. ۷۹ و ۳۲۷.)

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۵.)

ناموس کردن کنایه از تظاهر به زهد و تقویٰ و عفت کردن، خودنمایی کردن.

مکن ناموس و باقلاش بنشین
که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
دلا به کوی خرابات نازِ تو نخرند
مکن تو بینی و ناموس، تا جهان بینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۵:۳؛ ۲۷۱:۶.)

ناموس کوش آن که در حفظ عفت و عصمت حَرَم خود کوشاست.

باز این سُستیِ این ناموس کوش
کاو فرومُرد از یکی خش خُستِ موش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۵۲:۵.)

ناموس کیش ناموس پرست، عفیف و پاکدامن.

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
من فسون تو نخواهم خورد بیش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۳:۱.)

ناموس گاه میدان نبرد، رزمگاه (در بیت زیر مراد سنایی و نظامی‌اند که یکی *حدیقةالحقیقه* را به نام بهرامشاه غزنوی و دیگری *مخزن‌الاسرار* را به نام بهرامشاه سلجوقی کرده است.)

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه
هر دو مسجل به دو بهرامشاه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۶.)

نام و کام کامروایی و ناموری و نامداری.

ز قیصر پدر مادر شیرنام
که پاینده بادا بر او نام و کام
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۴۷۲:۵.)

نام و ناموس شکستن کنایه از بی قدر و اعتبار کردن، قدرت کسی در هم شکستن.

به اقبال شه راه بر بستمش
همه نام و ناموس بشکستمش
(نظامی، سرفنامه، ۲۴۴.)

نام و نشان اسم و رسم.

که دانست نام و نشان فرود
کز او شاه را دل بخواهد شخود
(فردوسی، شاهنامه د، ۲:۷۶۶.)

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود
(حافظ، دیوان ط، ۲۷۸.)

نام و نشان گُم کردن کنایه از ناپیدا شدن، نابود گردیدن.

همچون ثمر بید کند نام و نشان گُم
در سایه او روز کنون نام و نشان را
(انوری، دیوان س، ۸.)

نام و ننگ کنایه از عزت و آبرو و اعتبار.

نه خاقانیم نام گم کن مرا
که شد نام و ننگی که من داشتم
(خاقانی، دیوان، ۷۸۸.)

طلب کردم از پیش و پس جوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
(سعدی، بوستان ی، ۱۵۱.)

گفتم: به باد می‌دهدم باده نام و ننگ
گفتا: قبول کن سخن و هر چه باد باد
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری
(حافظ، دیوان ط، ۱۳۷ و ۶۱۶.)

پنجهٔ نام و ننگ بر تابیم
دشمن جان اعتبار شویم
(سنایی، دیوان، ۲۱۳.)

نامهٔ اعمال نامه‌ای که نیك و بد در آن نویسند.

مرا پریدن چشم است نامهٔ اعمال
که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
نامهٔ اعمال چون برگ خزان ریزد به خاك
آه سردم گر گذاری بر صف محشر کند
(صائب، کلیات، ۵۶۴ و ۴۶۳.)

نامه‌بَر آن که نامه بَرَد، قاصد، پیك.

ای پیك نامه‌بر که خبر می بری به دوست
یالبت اگر به جای تو من بودمی رسول
(سعدی، کلیات ك، ۵۴۰.)

نامهٔ خدا کنایه از الهام و وحی، پیام خداوند.

روزن جانم گشاده‌ست از صفا
می‌رسد بی‌واسطه نامهٔ خدا!
نامه و باران و نور از روزنم
می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۳۶.)

نامهٔ خود در حق دیگری خواندن کنایه از کار بد خود به دیگری نسبت دادن، گناه به گردن دیگری انداختن.

بدگُمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حقِ یار
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۲۶.)

نامه داشتن کنایه از قباله داشتن، مالك بودن.

از قصب دستار وز خز جامه داشت
گوئیا ملك جهان را نامه داشت
(عطار، مصیبت‌نامه، ۲۵۲.)

نامهٔ روزگار دفتر تقدیر.

هر جور که من ز یار می‌بینم
از نامهٔ روزگار می‌بینم
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۴۷۱.)

نامه سپید، نامه‌سفید کنایه از نیکوکار و صالح و بی گناه.

می کند زلف سیاه تو مرا نامه سپید
سرخ رو آن که به شمشیر تو در خون گردد
(ظهوری، دیوان، ۳۲۰.)

تا چند کنی ای تن بی‌شرم گناه
یك لحظه نمی کنی بدین چرخ نگاه

با موی سیاه آمدی نامه سفید
با موی سفید می‌روی نامه سیاه
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۶۷.)

نامهٔ سربسته را چون آب خواندن کنایه از تیزفهم بودن، با هوش و سخن فهم بودن.
نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حقِ ماست
کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
(صائب، *کلیات*، ۶.)

نامهٔ سرتاپاشکسته کنایه از پریشان و درهم و آشفته.
شکسته خاطری یکسوی دارم
تنی چون نامه سر تا پا شکسته
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵.)

نامه سفیدی نیکوکاری، بی گناهی.
گر نامه سفیدی سببش توبه ز عشق است
این نامه سفیدی نبود نامه سیاهی است
(اهلی، *کلیات*، ۷۸.)

نامه سیاه کنایه از بدکار، گناهکار.
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گُنهند
آبرو می‌رود ای ابر خطا پوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۶ و ۲۵۲.)
غافل ز گناه و در تباهیم همه
وز کردهٔ خود نامه‌سیاهیم همه
کوه و دَر و دشت و مرغ و ماهی و گیاه
دارد ذکری کم از گیاهیم همه
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۶۸.)
نی چو حاکم اوست گِرد او مگرد
تا شوی نامه سیاه و روی زرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۰.)

نامه سیاه کردن، نامه سیه کردن کنایه از کار عبث و بیهوده کردن، ضایع و تباه کردن، گناه کردن.
چند چو اهلی از غمت مشق جنون کنم به شعر
ترک کنم که بیش از این نامه سیاه کردن است
(اهلی، *کلیات*، ۶۱.)
عمری به مراد خود رسیدی، بس کن
یك چند به کام خود دویدی، بس کن
از نامه سیه کردن خود شرمت باد
چون موی سیه سپید دیدی، بس کن
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۸.)
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش
توبه کن ز آنها که کردستی تو پیش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۴۱.)

نامه سیه ماندن کنایه از اعمال بد و گناه از کسی به‌جا ماندن.
مویم سپید و نامه سیه ماند از گناه
جز عذر و توبه چاره ندانم گناه را
خواهم که عفو و رحمت و لطف تو ای خدا
در کار این سپید کند آن سیاه را
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۴۸.)

نامهٔ عمل نامه‌ای که فرشتگان خوب و بد هر کس را در آن نویسند.
فلك از رشك رتبتِ شرفت
در ازل جامه رنگ داده به نیل
مُلك از بهر نامهٔ عملت
خویشتن وقف کرده بر تهلیل
(انوری، *دیوان* س، ۱۹۷.)

نامه مشق کردن تمرین نامه نوشتن کردن، زیاد نامه نوشتن.
صد نامه مشق کردم در شرح مهربانی
نادیده از تو هرگز یك نامه را جوابی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۶۱.)

نام یافتن کنایه از سرشناس و بلند نام شدن، مشهور گشتن.
یافته در خطهٔ صاحبدلی
سکهٔ نامش رقم عادلی
عاقبتی نیك سرانجام یافت
هر که دَرِ عدل زد این نام یافت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۲.)

نامی شدن کنایه از سرشناس شدن، مشهور گشتن.
همان در جهان نیز نامی شوی
به نزدِ بزرگان گرامی شوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۵۸۱.)
جامهٔ کعبه را که می‌بوسند
او نه از کِرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچنو گرامی شد
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۵۸.)

نامی کردن کنایه از سرافراز کردن، به شهرت و اعتبار رساندن.
چنان نامی کنم آن خاندان را
که نامش یاد باشد جاودان را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۹.)
که این نامه را نغز و نامی کند
گرامی کنش را گرامی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۷.)

نانْبا نانوا.
زن به دست مرد در وقت لقا
چون خمیر آید به دست نانبا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۹۹.)

نان باره حریص و بر خوردن نان، شکم خوار.
نانی بده نان خواره را، آن طامع بیچاره را
آن عاشق نان باره را کُنجی بخسبان ساقیا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۰.)

نان با کسی شکستن ← نان شکستن.

نان به بهای کلیجه خوردن کنایه از گران تمام شدن کاری.
اگر طریق هدایت روی تو، شرط آن است
که هر حدیث که خواهی، ز اهل آن شنوی
وگرنه نان به بهای کلیجه باید خورد
چو وصف آن تو هم از صاحب دکان شنوی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۷۲.)

نان بَخش کردن کنایه از انفاق کردن، صدقه دادن.
تو از آن اِعراض او افغان مکن
خویشتن را اَبله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
که نگشتی در جوال او کهن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۹۷.)

نان به خون تَرشدن کنایه از به سختی زیستن، محروم بودن.
از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
نان به خون تر می‌شود صبح صداقت کیش را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۷.)

نانِ بَراتی نانی که در روغن بزنند و شکر بر آن پاشند و شب پانزدهم شعبان نذر فقرا کنند.
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم
که نشد سیر دو چشمم به تَره و نانِ براتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۹.)

نان بر شیشه مالیدن کنایه از با خسّت و امساك زیستن.
سلیم از چشم عبرت بر فلك خورشید را بنگر
که چون سوداگران بر شیشه می‌مالد جهان نان را
(سلیم، *دیوان*، ۱۰.)

نان به روغن فتادن، نان در روغن افتادن کنایه از بر آمدن کار و مراد کسی، رونق گرفتن کار کسی. کامیاب شدن.
ننوشد هیچ جز خونِ دلِ من
غمت را خوش فتاده نان به روغن
(شفایی، *دیوان*، ۱۰۳.)
خدا زبان مرا چرب و نرمیی داده است
هزار شکر که نانم به روغن افتاده است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲ذ.)
بده آبم چو قرعه بر من افتاد
که با تو نان من در روغن افتاد
(عطار، *خسرونامه*، ۸۴.)

نان پرست کنایه از شکم پرست و پرخور.

گر خماری باده خواهی اندرا
نان پرستی، رو که اینجا نیست نان
گفت یك روزی به خواجهٔ گیلیی
نان پرستی، نر گدا زنبیلیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۱:۴؛ مثنوی ن، ۳۴۵:۶.)

نانِ جوین کنایه از چیز کم بها.

گفته‌ای جان دهمت نانِ جوین می ندهی
بی‌خبر دانیَم ار هیچ مکافا نکنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰:۴.)

نان خشك بر آب زدن کنایه از به سختی زندگی کردن.

خاك بادا بر سرش نام قناعت گر بَرَد
چون صدف آن کس که نانِ خشك خود بر آب زد
(سلیم، *دیوان*، ۱۷۰.)

نان خواره آن که با کسی نان خورد، هم نمك شود، و کنایه از میهمان.

نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ
من چگونه خونِ او ریزم به تیغ
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵.)

نانِ خود را پُخته کردن کنایه از کار خود را به سامان کردن.

نان که سدّ و مانع این آب بود
دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن
ز آب دیده نان خود را پخته کُن
(مولوی، مثنوی ن، ۴۰۶:۶.)

نانْ خورش آنچه با نان خورند، قاتق.

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب
وز دلِ خود ساز چو آتش کباب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۷.)
یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۱.)

از دلم آن سفره را بریان کنم
گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همکاسه است
کی توانم نان هر مُدبر سکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش
بس بود این نانم و آن نان خورش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۲.)

نان دادن کنایه از انفاق کردن، در راه خدا روزی به کسی دادن.

نان دهی از بهر حق نانت دهند
جان دهی از بهر حق جانت دهند...
گر نماند از جود در دست تو مال
کی کند فضل اِلهت پایمال
(مولوی، مثنوی ن، ۱۳۷:۱.)

نان در آستین خوردن کنایه از غایت فرومایگی و لئامت به کار بردن.

صدف نبود که از گرداب در چشم تو می آید
که دریا از بخیلی می خورد در آستین نان را
(سلیم، *دیوان*، ۱۰.)

نان در انبان کنایه از مسافر، آن که سامان سفر دارد.

منهیان ربع مسکون ز آبروی عدل تو
فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
(انوری، *دیوان*، ۴۲۸:۱.)

نان در انبان کسی نهادن کنایه از سامان دادن سفر کسی، عذر کسی خواستن، جواب کردن کسی.

به سالوسی رگ جانم گشادی
به عشوه نان در انبانم نهادی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۳.)
نان در انبانم منه شرمی بدار
بس بود ای کابرویم برده‌ای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۶.)
نشستم تا همی خوانم نهادی
روَم چون نان در انبانم نهادی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۹.)

نان در خون زدن کنایه از رنج و اندوه بسیار بردن.

زهی شربت که در خون می‌زند نان
به امید سقا هم ربّهم جان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲.)

نان دَر نبستن کنایه از بهره نگرفتن، از فرصت استفاده نکردن.

یکی باز پس خاین و شرمسار
نیابد همی مزد ناکرده کار
بِهِل تا به دندان بَرد پست دست
تنوری چنین گرم و نان در نبست
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۹.)

نانِ دَستاسین نانی که با هاون دستی تهیه شده باشد.

در غریبی نان دستاسین و دوغ
به چو در دوزخ زَقُوم و خون و ریم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۹۵.)

نان رُبا کنایه از سکم باره، حریص، سفله.

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان
مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
مر مروت را نهاده زیر پا
گشته زندان دوزخی زان نان رُبا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۷۹.)

نان ربایی کنایه از دون همتی، آزمندی.

در این مطبخ که قربان است جانها
چو دونان نان رُبایی مصلحت نیست
این میوه‌های دنیا گِل پارهاست رنگین
چه بود نعیم دنیا جز نان و نان رُبایی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۰۶؛ ۶:۱۹۷.)

نان ریزه خُردهٔ نان، ریزه و پارهٔ نان، کنایه از ستاره‌ها.

دیگ خواجه ز گوشت دوشیزه ست
مطبخ او ز دود پاکیزه ست
خواجه چون نان خورد در آن موضع
مور در آرزوی نان ریزه ست
(سنایی، *دیوان* س، ۱۵۴.)

بدین نان ریزه‌ها منگر که دارد شب بر این سُفره
که از دریوزهٔ عیسی است خُشکاری در انبانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۲.)

نانِ زرین، نانِ زرینِ چرخ کنایه از آفتاب.

چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق
افتاد نان سیمین اندر دهان خاور
نان زرین چرخ دیده‌ست ابر
خوش نمك در برابر افشانده‌ست
نان زرین به ماهی آمد باز
نمك خوش چه در خور افشانده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶ و ۸۱.)

نانِ سپید کنایه از مال و منال، جاه و مقام و شهرت.

بس کن ای دون همتِ کوته بَنان
تا کَیَت باشد حیات جان به نان
زان نداری میوه‌ای مانند بید
کابِ رو بردی پیِ نان سپید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۸.)

نانِ سپیدِ فلك کنایه از ماه.

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ
آواز روزه بر همه اعضا برآورم...
آب سیه ز نان سپید فلك بِه است
زین نان دهان به آب تبرا برآورم
چون کف تو رازقی ست، نوردِه و نوش بخش
نانِ سپیدِ فلك، آب سیاه است و سَم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۴ و ۲۶۳.)

نانِ سیمین کنایه از ماه.

چون پخت نام زرین اندر تنور مشرق
افتاد نان سیمین اندر دهانِ خاور
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶.)

نان شکستن کنایه از بر سفرهٔ کسی غذا خوردن، هم نمك شدن و نیز عقد دوستی و برادری بستن.

مسکین زنش ز بیم نیارد شکست نان
از بیم آنکه خواجه امامش لعان کند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۳۷.)

زانك هر مردی که نانِ ما شکست
سوی او با تیغ نتوان برد دست...
چون کسی می بشکند نانِ کسی
حقگزاری می کند آن کس بسی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵.)

بگشاد سلام سفرهٔ خویش
حلوا و کلیجه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهر با من
نانی بشکن به مهر با من
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۲۳.)

با صف حواریان صفه
بر خوانِ مسیح نان شکستم
با جان من شکسته بسته
بر خوان و داد نان شکسته
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۱۲.)

نان طلبی کنایه از گدایی.
خاقانیا ز نان طلبی آبِ رخ مریز
کان حرص کآبِ رخ برَد آهنگِ جان کند
آدم ز حرص ِ گندم ِ نان ناشده چه دید؟
با آدمی مطالبهٔ نان همان کنند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۰.)

نانِ کسی بر نانوا نماندن کنایه از پایان عمر کسی رسیدن.
ز عمرم هیچ دورانی نمانده‌ست
مرا با نانوا نانی نمانده‌ست
(عطار، *خسرونامه*، ۷۷.)

نانِ کسی پخته شدن کنایه از مراد و مقصودی به کام بودن.
توراست اندر بزشکی آب در جوی
که نانت پخته شد اکنون ز دو سوی
(عطار، *خسرونامه*، ۲۰۲.)

نان کور کنایه از بخیل، نمك به‌حرام، ناسپاس.
به آفتاب درم دزد و اخترِ نان کور
به روزگار دوروی و جهانِ سفله شعار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۸.)

همه نان کور و حجره زادانند
ریش خود می‌رینند و شادانند
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۴۸.)

از برای آب چون خصمش شدند
نان کور و آب کور ایشان بُدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۵.)

نان و خوانِ آسمان مَنّ و سلویٰ که بنا به روایات به تقاضای بنی‌اسرائیل و دعای موسیٰ(ع) برای قوم وی نازل می‌شد و چون بنی‌اسرائیل ناسپاسی کردند منقطع گردید.
در میان قوم موسی چند کس
بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوانِ آسمان
ماند رنج زرع و بیل داسمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷.)

نان و نمك خوردن و نمکدان شکستن کنایه از حرام خواری کردن، نمك به‌حرامی نمودن.
زود بگیرد نمك صورت آن کس که او
نان و نمك خورد و رفت نان و نمکدان شکست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۲.)

ناوَرد دادن جولان دادن، با سرعت به حرکت درآوردن.
وز دویدن باز مانند آهوان چون روز صید
اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد
(معزی، *دیوان* ك، ۱۶۱.)

بر زمین فراخ دِه ناورد
بر هوای بلند کن پرواز
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۲.)

ناوَرد کردن جولان کردن.
باد هر ساعت کند پرواز گرد بوستان
ابر هر ساعت کند ناورد گرد لاله‌زار
(قطران، *دیوان*، ۱۶۲.)

ناوردگاه جولانگاه، رزمگاه.

ناوردگاه سازد میدان مدح تو

هر کس که او سوار کمال و هنر شود

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۷.)

بینداخت چوگان و نیزه گرفت

درآمد به ناوردگاه ای شگفت

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۷۳۵.)

ناوکِ آتش فشان کنایه از آهِ سوزناك.

هر سحر خاقانی آسا بر فلك

ناوكِ آتش فشان خواهم فشاند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

ناوکِ آه کنایه از آهِ سوزناك.

پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناوك آه

چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم؟

(هلالی، *دیوان*، ۱۱۶.)

دور از آن درگذرانم ز فلك ناوك آه

تا چه‌سان می‌گذراند دل غمناك آنجا

(جامی، *دیوان*، ۱۷۵.)

ناوك انداز تیرانداز.

چه باك از ناوك انداز عرض گیر

چو من از جان شدم برخاش آن تیر

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۱.)

چو غمزه ناوك انداز جهان بود

مدامش تیر مژگان در کمان بود

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۷۱.)

ناوكِ چشم تیر نگاه.

دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن

ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

ناوك چشم تو در هر گوشه‌ای

همچو من افتاده دارد صد قتیل

(حافظ، *دیوان* ط، ۶۴۵ و ۴۱۶.)

ناوکِ حادثهٔ گردون کنایه از تیر بلای آسمانی.

ناوك حادثهٔ گردون را

سایهٔ حشمت او خفتان است

(انوری، *دیوان* س، ۵۸.)

ناوكِ دلدوز تیر دلخراش.

بگشا دری از تیغ جفا سینهٔ ما را

وز سینه برون بَر غمِ دیرینهٔ ما را

چون ناوك دلدوزِ تو راحت نرساند

هر مرهم راحت که رسد سینهٔ ما را

(جامی، *دیوان*، ۱۶۸.)

ناوكِ سحری کنایه از آه سحری، دعای بد و نفرین.

رخنه‌گردان به ناوك سحری

این معلق حصار محکم را

(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۸.)

ناوكِ صبح کنایه ازدعای صبحگاهی، آهِ سحرگاهی.

کرده پی حرب دشمن من

از ناوك صبح جوشن من...

آه ار دعوات او نبودی

کارم ز فلك چگونه بودی

بر مرده‌دلان به صور آهی

این دخمهٔ باستان شکستم

چون یاوگیان به ناوكِ صبح

در روی فلك کمان شکستم

(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۱۶؛ *دیوان*، ۷۸۷.)

ناوكِ غم تیر اندوه و غم. (اضافهٔ تشبیهی)

من خرابم ز غم یارِ خراباتی خویش

می‌زند غمزهٔ او ناوكِ غم بر دلِ ریش

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۲.)

چون نی گردد در آن نشیمن

از ناوك غم هزار روزن

(جامی، *هفت اورنگ*، ۸۹۸.)

ناوك فشاندن تیرافکندن.

بتا چون غمزه‌ات ناوك فشاند

دل مجروح من پیشش سپر باد

(حافظ، *دیوان* ط، ۱۴۱.)

ناوكِ لا تیرِ لا (حرف نفی). (اضافهٔ تشبیهی)

در دهن بخت عیش ناوكِ لا ریختن

در کمر درسِ عشق دست نَعَم داشتن

(عرفی، *دیوان*، ۱۲۶.)

ناوكِ مژگان تیر مژگان. (اضافهٔ تشبیهی)

چون دیدهٔ من هر دم گلبرگ رُخت بیند
از ناوك مژگانش پر خار کنی حالی
(عطار، *دیوان* ت، ۶۴۸.)

دل که از ناوك مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۲۴.)

ناهاربودن کنایه از تشنهٔ چیزی بودن، مولع و حریص بودن.

چو این نامه بخوانی گوش می‌دار
که شمشیرم به خون توست ناهار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۴۰.)

بر دروغ و زنا و می خوردن
روز و شب همچو زاغ ناهارند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷۲.)

ناهار داشتن گرسنه داشتن، شکم تهی داشتن.

یکی میزبان است کاو میهمان را
دهان و شکم خشك و ناهار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۱.)

ناهمایون نامبارك، کنایه از ناپسند و زشت.

سخن کز دهان ناهمایون جَهَد
چو ماری ست کز خانه بیرون جَهَد
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۱۳.)

ناهیدِ چَنگی کنایه از ستارهٔ زُهره که مطرب فلك گفته می‌شود.

مغنی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار
چنان برکش آهنگ این داوری
که ناهیدِ چنگی به رقص آوری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۷.)

ناهیدِ عشرت زای کنایه از ستارهٔ زهره که مطرب فلك است.

حامله است اقبال مادرزاد او
قابله‌اش ناهیدِ عشرت زای باد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۸.)

نایافت آنچه یافتن آن ممکن نباشد، یافت نشدنی، نایاب.

به نایافت رنجه مکن خویشتن
که تیمارجان باشد و رنجِ تن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۵۶:۵.)

اگر یك ذره از اندوه نایافت
به عالم برنهی عالم نماند
(عطار، *دیوان* ت، ۲۳۶.)

در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود
آن کاو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۵.)

نایافته‌کام نامراد، آن که ناکام و به مراد دست نیافته باشد.

تو از دل ما کام طلب باش که فیضی
کام دو جهان یافت ز نایافته کامان
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۵.)

نایب دارالخلافه کنایه از روح آدمی.

الا ای مشك جان بگشای نافه
که هستی نایب دارالخلافه
که روح امر ربانی تو داری
سریر ملك روحانی تو داری
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۴.)

نایبِ رحمان ولی عصر، مرد کامل.

گفت زن یك آفتابی تافته‌ست
عالمی زو روشنایی یافته‌ست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار
شهر بغداد است از وی چون بهار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۵:۱.)

نایبِ عیسی پنداشتن کسی را کنایه از درستکار و پرهیزگار دانستن کسی.

دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مِهرش کاشتند
نایب عیسیش می‌پنداشتند
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۲۴.)

نایبِ فرعون کنایه از ستمکار و کافر.
گر او را دشمنی در کوَن باشد
به معنی نایب فرعون باشد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۲.)

نایْ زَن آن که نی نوازد.
کبك ناقوس زن و شارك سنتور زن است
فاخته نای زن و بط شده طنبورزنا
(منوچهری، *دیوان*، ۱.)

نایژهٔ ابر (اضافهٔ استعاری).
گر نایژهٔ ابر نشد پاك بریده
چون هیچ عنان باز نپیچد سیلان را
(انوری، *دیوان* س، ۸.)

نایژهٔ حلق کنایه از گلوگاه.
ز چرخ چشمهٔ تیغ تو داشتند پر آب
زخصم نایژهٔ حلق بهر مجری را
(انوری، *دیوان* س، ۱۳.)

نایِ نبردی کرنای، طبل و کوس جنگ.
زنای نبردی برآمد خروش
غو کوس در لشکر افکند جوش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۰.)

نای و نوش کنایه از خوشگذرانی، عیش و عشرت.
به ساری نشست است با نای و نوش
چو داند ز کینه برآید به جوش
چو یك هفته بگذشت با نای و نوش
ز شادی دل لشگر آمد به‌جوش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۷۹۲۷ و ۸۶۸۲.)

نایی نوازندهٔ نی.
آن یکی نایی خوش نی می‌زده‌ست
ناگهان از مقعدش بادی بجَست
نای را بر کون نهاد او که زِمَن
گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
(مولوی، *مثنوی* ن. ۴:۳۲۴.)
چو نایی لب نای بر لب گرفت
ز گرمی به تن روح را تب گرفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۷.)
نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نایی آورده پیش
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۷.)

نبات خو کنایه از خوشخو، آن که خویی شیرین و مطبوع دارد.
جَست دلم ز قال او و رفت بَرِ خیال او
شاید ای نبات خو این همه در زمان تو
ز حیات بشنو که حیات بخشی
ز نبات بشنو که نبات خویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۵؛ ۷:۵.)

نبات ریز نثار کردن نبات و کنایه از خوشی و بهره‌گیری.
یا جهت ستیز من یا جهتِ گُریزِ من
وقت نبات ریزِ من وعده و امتحان دهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۲۰.)

نبردآزمای جنگ آزموده، دلیر و دلاور.
نبرد آزمایان ایران سپاه
گرفتند بر لشکر روم راه
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۴.)

نبردآزمایی جنگیدن، ستیزه کردن.
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه
شدند از نبرد آزمایی ستوه
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۷.)

نبردگاه جای نبرد و ستیز.
دوش سلطان چرخ آینه‌فام
آن که دستور شاه راست غلام
از کنار نبردگاه افق
چون به دست غروب داد زمام
(انوری، *دیوان* س، ۲۱۲.)

نبض به دست آوردن کنایه از بر حقیقت آگاه شدن، تسلط یافتن.

می کنم سیر گل از چاك گریبان قفس
نبض گلشن را به دست آورده‌ام از خار و خس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۶.)

نبض دیدن کنایه از تشخیص درد و مرض دادن.

آن یکی نجور شد سوی طبیب
گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حالِ دل
که رگِ دست است با دل متصل
(مولوی، *مثنوی* ن. ۶:۳۲۸.)

نبض شناس آن که با بساییدن نبض بیماری را تشخیص دهد، طبیب.

دست رباب را مجس تیز و ضعیف و هر نفس
نبض شناس بر رگش نیش عنای نو زند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۹.)

نبی خو آن که خوی و سرشت انبیا دارد، ولیّ.

از کپی خویانِ کفران که دریغ
بر نبی خویان نثارِ مهر و میغ
آن لجاج کفر قانون کپی ست
و آن سپاس و شکر منهاج نبی ست
(مولوی، *مثنوی* ن. ۶:۳۷۷.)

نبی رو آن که روی و رخسار پیامبران دارد، ولیّ.

با کپی خویان تهتکها چه کرد
با نبی رویان تنسّکها چه کرد
(مولوی، *مثنوی* ن. ۶:۳۷۷.)

نثارآوردن هدیه و پیشکش آوردن.

هست پیش تو نثار دیگران زرّ و گهر
من ز هر دو پیش تو نیکوتر آوردم نثار
من تو را اکنون نثاری پایدار آورده‌ام
بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
(معزی، *دیوان* ك. ۲۹۰ و ۲۹۸.)

نمازش بریم و نثار آوریم
درخت پرستش به‌بار آوریم
(فردوسی، *شاهنامه* د. ۲:۴۷۱.)

نثارشدن افشانده شدن، پراکنده شدن.

رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود
وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار
(معزی، *دیوان* ك. ۲۸۴.)

نثار فرستادن هدیه فرستادن.

بدو دوك و پنبه فرستد نثار
تفو بر چنان بی‌وفا شهریار
(فردوسی، *شاهنامه* د. ۵:۲۳۰۰.)

نثار کردن افشاندن، پراکندن، کنایه از فدا کردن.

گر در خور تو بخت نثاری فرستدی
گردون ستارگان کندی بر سرت نثار
(معزی، *دیوان* ك. ۲۸۱.)

این و هزاران هزار چیز فلك
بر من و بر تو همی نثار کند
(ناصرخسرو، *دیوان* م. ۲۰۱.)

دل و دین فداش کردم به کرشمه گفت نی نی
سر و زر نثار ما کن که چنین به‌سر بیاید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

نجیب کنایه از شتر و اسب ممتاز، مرکوب راهوار.

يك روز نشست بر نجیبی
شد در طلب چنان غریبی
می تاخت نجیب دشت بر دشت
دیوانه چو دیو باد می گشت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۹۹.)

نجیب خویش را دیدم به یکسو
چو دیوی دست و پا اندر سَلاسل
(منوچهری، *دیوان*، ۵۵.)

نَحس بَر نابود کنندهٔ شومی و نامبارکی.

شاه معظم اخستان آن که رضا و خشم او
نَحس بَرِ زُحل شود، سعدربای مشتری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۰.)

نحسِ کیوان نحس ستارهٔ زحل یا کیوان است که نحس اکبر در اصطلاح نجوم گفته شود.

نحس کیوان یا که سعد مشتری
ناید اندر حصر گرچه بشمری
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲:۳۴۰۰.)

نَحسیْنِ فلك کنایه از ستارهٔ زحل و مریخ.
تا طالع او فلك نشین گشت
نحسین فلك عدم گُزین گشت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۸.)

نَحل آسا همچون زنبور عسل.
اگر ذات تو یزدان وار فیض فضل می بارد
ضمیرم نیز نَحل آسا شفای جان می افزاید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۰.)

نَخّاس خانه بازار برده فروشان.
به‌سوی مصر بردش آن جوان زود
یکی نَخّاس خانه در میان بود
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۸۱.)

نخجیرجوی آن که در طلب شکار است، جویندهٔ شکار.
سوی تور شد شاه نخجیرجوی
جهان دید یکسر پر از رنگ وبوی
(فردوسی، *شاهنامه* د. ۴:۱۸۷۱.)

نخجیرزَن صیاد، شکار افکن.
یلانِ کماندارِ نخجیر زن
غلامان ترکش کشِ تیر زن
(سعدی، *بوستان* ی. ۹۴.)

نخجیرساز شکار کننده، شکاری.
رها کن به نخجیر این کبك باز
بترس از عقابانِ نخجیر ساز
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۵.)

نخجیرسازی کردن صید افکنی کردن.
عقابی که نخجیر سازی کند
به فروجگان دست بازی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۹.)

نخجیرکردن شکار کردن، به شکار رفتن.
بدین سان روزها تدبیر کردند
گهی عشرت گهی نخجیر کردند
دگر ره به نخجیر کردن شتافت
کز اول گرانمایه نخجیر یافت
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۴۰؛ *شرفنامه*، ۴۶۲.)
به نخجیر کردن نهادند روی
نکردند کس یاد پرخاش جوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۱۹.)

نخجیرگان نام نوایی از موسیقی.
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی
بسی چون زُهره را نخجیر کردی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۹۳.)

نخجیرگانی کردن شکار کردن.
اگر شاهم دهد همداستانی
کنم یك چند گه نخجیرگانی
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۷۸.)

نخجیرگاه شکارگاه.
سپهدار با سرورانِ سپاه
همی گشت روزی به نخجیرگاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶۳.)
از آن سو که بُد راه نخجیرگاه
یکایك گذشتی بر آن ره سپاه
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۹۰۵.)

نخجیرگر شکارچی، صیاد.
رای تو چه کردی ار به تقدیر
نخجیرگر او شدی تو نخجیر
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۲۶.)

نخجیرگیر شکارکننده، صیاد.
پیاده بر آن کُه چو نخجیرگیر
همی شد ز پس تا فکندش به تیر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۴.)
شده جوشن او ز زوبین و تیر
یکی بیشه بر شیر نخجیرگیر
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۹۷۷.)

نخجیروان شکارچی، مرد شکار.
در آن هفته نخجیروانی ز دشت
بدان سو که جرماس بُد برگذشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۸۴.)

نخلِ آرزو درخت آرزو. (اضافهٔ تشبیهی)
از نخل آرزو رطبی گر نمی‌دهی
سنگی بزن که از تو مرا این ثمر بود
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۸.)

نخلِ امید درخت آرزو. (اضافهٔ تشبیهی)
گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی پهلوانی پُردلی
لیك بر شیری مکن هم اعتمید
اندرآ در سایهٔ نخل امید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۸۲.)
نخل امید همان برگ و برش نومیدی ست
مرغ حسرت به سر شاخ تمناست هنوز
(شفایی، *دیوان* ۵۵۴.)

نخلِ اَیْمَن درختی که موسی(ع) انوار حق تعالیٰ را بر آن مشاهده کرد.
زبان پاك بود لازم دل روشن
که برگ از ید بیضاست نخل ایمن را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۵.)

نخلِ بلند کنایه از قامت بلند محبوب.
در بوستان ز حیرتِ نخلِ بلند تو
آگه نمی‌شوم که گلی هست بر نهال
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۴.)

نخل بند، نخل بندان درخت مصنوعی که از موم سازند و نیز آن که صورت میوه و درخت از موم سازد.
شاخ نارنج و برگ تازه تُرنج
نخل‌بندی نشانده بر هر گنج
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۸.)
عتابی ست خوش چون گل نخل بندان
که از زخم خارش عنایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۹.)
به حله‌باف ربیع و خزان جامه‌ستان
به خارسو ز زمستان به نخل بند بهار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۹.)
همچو شمع نخل بندان کاتشش در خود کشد
کاغذ پر نقش و صورت درفتد در آب در
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۳۰۰.)
همه نخل بندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۱.)

نخل‌بندی کردن ساختن صورت گُل و میوهٔ درخت از موم و کنایه از آرایش کردن، زینت دادن.
یا نخل بندی کرد شب، ها خوشهٔ پروین رطب
کان صنعت نغزای عجب کرده است خندان صبح را
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۰.)

نخلِ تَر کنایه از محبوب.
آن نخلِ تر که آب ز جوی جگر خورد
بیچاره بلبلی که از آن نخل بَر خورد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷۴.)
آن نخلِ تر که سایه ندارد ز ما دریغ
یارب ز لطف برگ و بر خویش برخورد
(شفایی، *دیوان*، ۴۷۳.)

نخلِ تمنّا کنایه از محبوب.
با که گویم آنچه زان نخل تمنا دیده‌ام
زان قد آشوب قیامت را دو بالا دیده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۴.)

نخلِ حُسن کنایه از زیبایی و دلربایی محبوب.
گل پنج روزه‌ای ست ولی نخلِ حسن تو
پیوسته در بر است زهی حسن بی‌زوال
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۴.)

نخلِ خِرَد شکستن کنایه از عقل و خرد یك سو نهادن.
ما نخل خرد از بن و پیوند شکستیم
آشوب جنون تند شد و بند شکستیم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

نخلِ دعا (اضافهٔ تشبیهی).

نخلِ دعا گر آب زجوی اثر خورد
عاشق ز بوستانِ محبت ثمر خورد
(شفایی، *دیوان*، ۴۷۳.)

نخل سخن بستن کنایه از اشعار شیرین و نغز سرودن.

طوطی طبع فغانی بهر آن چینی قبا
این چنین نخلِ سخن در گلشن شیراز بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۴.)

نخلِ طَرَب درخت شادی (اضافهٔ تشبیهی)، کنایه از محبوب.

آن نخلِ طرب را چو گزیدم لب شیرین
گفتا که مکن خسته زدندان رطبم را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۴.)

نخلِ طور درختی که موسی(ع) تجلی انوار حق را در کنار کوه طور بر آن مشاهده کرد.

بگیر ساغر و آتش به نخل طور انداز
شب سیاه مرا تا کمر به نور انداز
(شفایی، *دیوان*، ۵۵۴.)

نخلِ کیانی کنایه از درخت پادشاهی.

گر رطب رنگ ناگرفته شد از نخل
نخلِ کیانی به نخل زار بماناد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۰.)

نخلِ مأتم آرایشی که بر تابوت کنند.

به‌خون خلق از آن تشنه است دایم چرخ مینایی
که سرسبزی از آب چشم باشد نخل مأتم را
هجوم زاغ خواهد نخل مأتم کرد سَروش را
به فکر عندلیبان این چنین گر نو بهار افتد
(صائب، *کلیات*، ۳۱ و ۴۳۲.)

بی‌کسیها خوار نگذارد شهید عشق را
بیستون از لاله نخل مأتم فرهاد بست
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

نخلِ مراد نهال کام و آرزو. (اضافهٔ تشبیهی)

تو تا شکفته شدی گل به خویشتن بالید
تو تا بلند شدی قد کشید نخلِ مراد
(صائب، *کلیات*، ۵۱۲.)

نخلِ مریم نخل خشکی که بنا به روایات حضرت مریم هنگام تولد حضرت عیسی(ع) در زیر آن بود و از برکت وجود آن حضرت سبز گردید.

به‌نامت که زد دست در شاخ خشك
که چون نخل مریم نیاورد سر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۰۱.)

از کلك دو شاخ میوهٔ روح
ریزان سخنم چو نخلِ مریم
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲۱:۱.)

نخلِ مسیح ظاهراً نخلِ مریم. رك. نخلِ مریم.

نخل مسیح و باغ خلیل و زلال خضر
یك یك ز دست داده و مهجور مانده‌ام
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۱۷.)

نخلِ مصیبت نخلِ عزا، نخلِ محرّم و آن نخلی است که آن را به انواع پارچه و چراغ و شمشیر و غیره زینت دهند و در ایام عاشورا در تکیه‌ها بگردانند.

هر نخلِ مصیبت عَلَم راهنمایی ست
هر نوحه از این قافله آواز درایی ست
(صائب، *کلیات*، ۳۰۰.)

نخلِ معانی بستن کنایه از اشعار دلنشین سرودن.

عمری به هوس نخلِ معانی بستم
گفتم که مگر زهر حسابی رَستم
اکنون لوحی، که لوح محفوظم بود
از اشك بشستم و قلم بشکستم
(عطار، *مختارنامه*، ۱۳۲.)

نخلِ موم، نخلِ مومین درخت گل و میوهٔ مصنوعی که از موم سازند.

طبع مسکینت مجصص از هنر
همچو نخلِ موم بی برگ و ثمر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸:۵.)

بلی نخل خرمای مریم بخندد
بر آن نخلِ مومین که علان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۲.)
ز شرم وصل شدم آب، دوستان چه شدند؟
که نخل موم من از آفتاب بر دارند
(صائب، *کلیات*، ۳۷۸.)

نخلِ وفاپرور کنایه از محبوب.
ای نخلِ وفاپرور گلزار شفایی
جانانهٔ خون گرم وفادار شفایی
(شفایی، *دیوان*، ۷۱۵.)

نخلهٔ محمود نام مقامی در راه کعبه.
آمده تا نخلهٔ محمود و در راه از نشاط
حنظل مخروط را نارنج گیلان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳.)

نخلهٔ مریم نخل خشکی که بنا به روایات حضرت مریم هنگام تولد حضرت عیسی(ع) درزیر آن بود و از برکت آن حضرت سبز گردید.
نخلهٔ مریم ز زبان فصیح
کو همه جنبیده ز بادِ مسیح
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۵۴.)

نرخ بالا کردن بر قیمت افزودن، گران کردن، کنایه از رواج و رونق دادن.
هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۱.)
نرخ بالا کن متاع غمزهٔ غماز را
شیوه را بشناس قیمت، قدر مَشکن ناز را
(وحشی، *دیوان*، ۶.)

نرخ شکستن قیمت پایین آوردن و کنایه از رواج و رونق انداختن.
خاکپایت را فلك گر تاج سر خواند مرنج
نرخ گوهر نشکند هرگز به نقص مشتری
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۵۲.)

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل
گلستانِ رُخَت خندیده بر گُل
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۵.)
چو من نرخ کسان را بشکنم باز
کسی نرخ مرا هم بشکند باز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۰.)

نرد باختن بازی نرد کردن، بازی کردن.
گردکا ی چندش اندر جیب کرد
که تو طفلی گیر این می باز نرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۰۶.)
گهی بر تخت زرین نرد می باخت
گهی شبدیز را چون بخت می تاخت
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۳۱۱.)

نردبان از زیر دار کسی کشیدن کنایه از معلق و آویزان کردن، نیست و نابود کردن.
لیك صرم هست تا در زیر دار
نردبانت از زیر بکشد روزگار
در جهان چندانك آویزت بود
هر یکی صد آتش تیزت بود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۱۶.)

نردِ خدمت باختن کنایه از سرگرم شدن، خود را نمایاندن و نیز احترام و اظهار بندگی کردن.
این من و ما بهر آن بر ساختی
تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یك جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند
صوفیانش یك به یك بنواختند
نردِ خدمتهای خوش می باختند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۹؛ ۲:۲۷۶.)

نردِ خوبی کنایه از دلربایی و دلبری.
حسن او در نردِ خوبی داو خواست
خطش اکنون داو افزون می کند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۵.)

نردِ دل با هم باختن کنایه از دوست و مصاحب یکدل و یکجهت بودن.

از قضا موشی و چغزی باوفا
بر لب جو گشته بودند آشنا...
نرد دل با همدگر می باختند
از وساوس سینه می پرداختند
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۲:۶.)

نرد راست نیامدن کنایه از کار درست انجام نگشتن.

آن دو گفتندش که اندر جان ما
هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد
ور بگوییم آن دلت آید بەدرد
(مولوی، مثنوی ن، ۵۲۶:۶.)

نرد را کژ باختن کنایه از کار نابجا و نادرست انجام دادن.

دوست از دشمن همی نشناخت او
نرد را کورانه کژ می باخت او...
پیش تو این حالت بد دولت است
که دَوادَو اول و آخر لت است
(مولوی، مثنوی ن، ۴۴۰:۲.)

نردِ صحبت با هر کس باختن کنایه از با هر کس مصاحب گشتن، گفت‌وگو کردن.

شیخ مهنه که در فضای وجود
کس از او مِه نبود ز اهل شهود
پادشاهانه مجلسی می ساخت
نردِ صحبت به هر کسی می باخت
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۵۲.)

نردِ عشق باختن کنایه از عشقبازی کردن و نیز سرگرم راز و نیاز عاشقانه شدن.

تا جان دارم گرد تو می خواهم تاخت
می خواهم سوخت و نیز می خواهم ساخت
تو شاد بزی که نرد عشقت شب و روز
تا من باشم با تو همی خواهم باخت
(عطار، *مختارنامه*، ۱۴۲.)

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
با کلیم حق و نرد عشق باخت
(مولوی، مثنوی ن، ۴۱۴:۶.)

نردِ فلك کنایه از بازی روزگار.

اهلی از نرد فلك غافل مشو گر عاقلی
نیست بی‌مکری گرت نقش مرادی می‌دهد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۴.)

نرد محبّت باختن کنایه از عشق ورزی کردن.

عاشقان نرد محبت چو به دلبر بازند
شرط عشق است که اول دل و دین دربازند
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۵.)

نردِ مراد باختن کنایه از مغلوب گشتن، شکست خوردن.

نرد مراد باختن آغاز کرد خصم
چون کم زداوِ اول از او مهره باز چید
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۹.)

نردِ مُلك باختن کنایه از پادشاهی کردن.

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زاده شد آن شاه و نردِ مُلك باخت
(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۷:۴.)

نَرگدا گدای سمج و بی‌شرم و قوی.

علم دان خاصهٔ خدا آمد
علم خوان شوخ و نرگدا آمد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۱۷.)

مرا یك کدیهٔ گرمی بیاموز
که تو بس نرگدا و روستایی
کیست اینجا شیخ اندر بند تو
من ندیدم نرگدا مانند تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۶؛ مثنوی ن، ۱۷۶:۵.)

نرگس کنایه از چشم محبوب.

به فندق مشك را از سیم برکَند
ز نرگس بر سمن گوهر پراکند
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۵۰.)

شرم و ادب نه شیوهٔ شوخی و دلبری است
در نرگس تو شیوهٔ مستانه خوشتر است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۷.)
نرگسش عربده جوی و لبش افسون کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
(حافظ، *دیوان*، ۲۰.)

نرگس بیدار کنایه از چشم گشوده و بیدار.
خوابگهی بود سمن زار او
خواب کنان نرگس بیدار او
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۴.)

نرگسِ بیمار کنایه از چشم زیبای محبوب.
چون چشم سیه به ناز می‌گردانی
بر من غمِ دل دراز می‌گردانی
شوخی ست عظیم نرگس بیمارت
خوش می‌گذرد چو باز می‌گردانی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۸.)

نرگسِ بیمارگونه کنایه از چشم مخمور محبوب.
شفا حاصل نشد درد دلم را
مگر زان نرگسِ بیمار گونه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۲.)

نرگسِ بینا کنایه از چشم روشن و بینا.
پشت بر دیوار زندان، روی در بامِ فلك
چون فلك شد پر شکوفه نرگس بینای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)
روضهٔ ترکیب تو را حور از اوست
نرگس بینای تو را نور از اوست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴.)

نرگسِ پُرخمار کنایه از چشم خمارآلود محبوب.
گر چه که هست خون دل باده خوشگوار تو
سرخوش و شیرگیر شد نرگس پُرخمار تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۱.)

نرگسِ پُرخواب کنایه از چشم نیم خفتهٔ محبوب.
به‌جز از نرگس پرخواب و رخِ چون خور او
تو مپندار که از خواب و خورم یاد آمد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴۱.)

نرم نرم از سمن آن نرگس پُر خواب گشاد
ژاله ژاله عرق از لاله بر او کرد اثر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۵۸.)

نرگسِ پُرفَن کنایه از چشم پُر کرشمهٔ محبوب.
مشکل از صبح قیامت به‌خود آیم صائب
که ره هوشِ من آن نرگس پُر فن زده‌است
می‌دهد یادی ز حُسنش نرگس پُر فن هنوز
زان چراغ کشته دودی هست در روزن هنوز
(صائب، *کلیات*، ۲۱۳ و ۶۰۲.)

نرگسِ پیمان شکن کنایه از چشم محبوب که عهدشکن است.
نرگسِ پیمان شکن در سایهٔ مشکین هلال
غنچهٔ شکرفشان پیرایهٔ دُرِّ خوشاب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۴.)

نرگستان باغ نرگس، نرگس‌زار.
خنجر و شمشیر شد ریحان من
مرگ من شد بزم و نرگستانِ من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۴۲.)

نرگسِ تَر کنایه از چشم اشکبار.
صبحگاهی سر خوناب جگر بگشایید
ژالهٔ صبحدم از نرگسِ تر بگشایید
دانه دانه گهر اشك ببارید چنانك
گره رشتهٔ تسبیح ز سَر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

نرگسِ جادو کنایه از چشم معشوق.
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای از آن مست که با مردمِ هشیار چه کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۰.)

نرگسِ جادو فریب کنایه از چشم زیبا و دلربای محبوب.
ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کاو به یك ره بُرد از من صبر و آرام و شکیب
(سعدی، *کلیات* س، ۵۳۰.)

نرگسِ جَمّاش کنایه از چشم مست و افسونگر.

فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز
نظر به دُرد کشان از سر حقارت کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۰.)

نرگسِ خونخوار کنایه از چشم دلربای محبوب.
گر نرگس خونخوار تو خون دل من ریخت
شك نیست که بس فتنه زمستان به در آید
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۲.)
از خون یکی کردهای امروز صبوحی
از سرخوشی نرگس خونخوار تو پیداست
چشم تو به‌یك چشم زدن خون دلم خورد
این نرگس خونخوار که دارد که تو داری؟
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۵ و ۵۰۷.)

نرگسِ خونخوارهٔ جادو کنایه از چشم زیبا و سحار معشوق.
ما لاله‌ستان کرده ز خون روی و تو آنگه
در خواب کنی نرگس خونخوارهٔ جادو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۴.)

نرگسِ خونریز کنایه از چشم محبوب.
نرگسِ خونریز تو تیر جفا ریخته
دلشدگان تو را کار به‌جان آمده
(عطار، *دیوان* ت، ۵۹۰.)

نرگسدان ظرفی که پیاز نرگس در آن بنشانند یا دستهٔ گل نرگس در آن جا دهند و کنایه از چشم معشوق.
منم از گل به گلین رطل خورم گلگون می
کو برم جام زر ایمه که نه نرگسدانم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۱.)
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گُلرخانش دیده نرگسدان کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۳.)
چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش؟
چه خورده ست او که می پیچد دو نرگسدان خمّارش؟
امشب ای دلدار خواب آلود من
خواب را رانی ز نرگسدان بلی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸۶؛ ۶:۱۷۰.)

نرگسِ دژم کنایه از چشم محبوب.
چه سحرهاست که آن نرگس دژم داند
چه لعبهاست که آن مشك گل به‌سر دارد
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۴.)

نرگسِ دنباله‌دار کنایه از چشم محبوب.
مَدِ عیش من چو ابرو در بلندی طاق بود
داشتم تا نرگس دنباله‌داری در نظر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۰.)

نرگسِ رعنا کنایه از چشم زیبای محبوب، نیز معشوق و محبوب، و نام یك نوع گل نرگس.
نرگس رعنای تو خونم بریخت
در هوسِ لعل شکرخای تو
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۴.)
غمزه‌ات گفتا طبیب درد بیماران منم
نرگس رعنا ز درد این سخن بیمار شد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۹.)
چو پا برداشتی ای نرگس رعنا به غمازی
قدم آهسته نِه دیگر مرنجان خاك راهی را
برو ای نرگس رعنا تو به این چشم مناز
ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز
(هلالی، *دیوان*، ۱۲ و ۸۵.)

نرگسستان نرگس‌زار، آنجا که نرگس زیاد رسته باشد.
ببالد خرمی بر نو بهار او چه کم دارد
تبسم ارغوان زارش تماشا نرگسستانش
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۴.)

نرگسِ سرمه‌سای کنایه از چشم محبوب.
نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود
گر به کرشمه سردهی نرگس سُرمه‌سای را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۴.)

نرگسِ سیاه کنایه از چشم معشوق، چشم سیاه.
اگرم کُشی چه حاجت به هزار تیر مژگان
که بس است یك اشارت ز دو نرگس سیاهت
(اهلی، *کلیات*، ۸۴.)

همی گفت وز نرگسان سیاه
ستاره همی ریخت بر گرد ماه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳.)

نرگسِ سیراب کنایه از چشم محبوب.
دلبرا سنبل هندوی تو در تاب چراست؟
زین صفت نرگس سیراب تو بی‌خواب چراست
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۰.)

نرگسِ شوخ کنایه از چشم محبوب.
فتنهٔ جان کرد صنع، نرگس شوخ تو را
انس روان ساخت طبع، سرو روانِ تو را
(سنایی، *دیوان س*، ۲۵.)

نرگسِ شهلا کنایه از چشم معشوق.
باز نخواهد مگر انصاف شاه
خون من از نرگس شهلای تو
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۴.)
هر کجا آن عارض و لب ایمنی در ایمنی ست
فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست
(جامی، *دیوان*، ۲۵۶.)

نرگسِ طنّاز کنایه از چشم محبوب.
طنز و افسوس بود هر وعده
که بدان نرگس طناز دهی
فتوحی (*گنج سخن*، ۱:۳۷۳.)

نرگسِ غمّاز کنایه از چشم معشوق.
آه کان ابروکمان چشمِ سیاه از ناز بست
پردهٔ نیلوفری بر نرگس غماز بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۳.)
ای کرده چشمت عالمی مست از شراب نازِ خود
یك جرعه‌ای بر ما فشان از نرگس غماز خود
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۶.)

نرگسِ غمزه زن کنایه از چشم محبوب.
نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۳.)

نرگسِ فتّان کنایه از چشم معشوق.
از کشتگان شهری پُر و خلق از پی قاتل دوان
با نرگسِ فتان بگو تا غمزه را پنهان کند
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۰.)

نرگسِ فتنه‌زای کنایه از چشم محبوب.
سیر ز عشوه می کند عالمی و تو بی‌خبر
منع فسون چه می کنی نرگس فتنه‌زای را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۰.)
صبح قیامتش بود پردهٔ خواب در نظر
هر که به خواب بیند آن نرگس فتنه‌زای را
(صائب، *کلیات*، ۶۸.)

نرگسِ گرانْ‌خواب کنایه از چشم محبوب.
شکست رنگ مرا همچو رنگِ مهتابش
ربود خواب مرا نرگس گران خوابش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۲.)

نرگسِ گویا کنایه از چشم محبوب.
هر دو همدستند در کار شفایی ساختن
غنچهٔ خامش زبان و نرگس گویای تو
(شفایی، *دیوان*، ۶۸۴.)

نرگسِ مخمور کنایه از چشم خمارآلود محبوب.
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۱.)
سرمه در نرگس مخمور مکش
دردسر بر سر بیمار مبر
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۱۶.)

نَرگسِ مردم فریبِ عشوه‌فروش کنایه از چشم محبوب.
قسم به نرگسِ مردم فریبِ عشوه فروشت
که آنچه از تو خریدم به عالمی نفروشم
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۵.)

نرگسِ مردم کُش کنایه از چشم محبوب.
نرگسِ مردم کُشت ننگرد از گوشه‌ای
تا نستاند به نازِ جانِ نظر باز را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۴.)

نَرگسِ مست کنایه از چشم معشوق.
تا نرگس مستِ تو بدیدم
از نرگس مست تو شدم مست
(عطار، *دیوان* ت، ۴۰.)
چون به یاد نرگسِ مستت روم در زیر خاک
روز محشر سر بر آرم از لَحد مست و خراب
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۱.)
زان نرگس مست شیرگیرش
بی خمرِ وصال در خمارید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۲.)
خواهم شبکی چنان که تو دانی و من
بزمی که در آن بزم تو را مانی و من
من بر سر بسترت بخوابانم و تو
آن نرگس مست را بخوابانی و من
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۵.)
جرعه‌ای از نرگسِ مست تو بهر صد سماع
می‌کشان را گر نباشد تو به کاران را بس است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۶۲.)
ای نرگس مست تو گران خواب
در هر مژه‌ات جهان جهان خواب
(فیضی، *دیوان*، ۲۲۳.)
نرگسِ مستانه کنایه از چشم مخمور معشوق.
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۷.)
نرگسِ ناز آفرین کنایه از چشم معشوق.
خمار نرگسِ ناز آفرینت
نهان از خلق در مشق جدایی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۸.)
نرگسِ نیم خواب کنایه از چشم محبوب.
جمالی چو در نیمروز آفتاب
کرشمه کنان نرگسِ نیم خواب
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۲.)
تا دهد از تو جُرأتم رُخصت نیم بوسه‌ای
یك نَفَسك به خواب کن نرگسِ نیم خواب را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۳.)
نَرگسِ نیم مست، نرگسِ نیمه مست کنایه از چشم محبوب.
آن نرگس نیم مست جادوش
آهو بره‌ای به خواب خرگوش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۸.)
نرگس نیمه مست خواب آلود
به تماشای بوستان برخاست
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۱.)
نرگس و گُل کنایه از چشم و گوش.
پنبه در آکنده چو گل گوشِ تو
نرگس چشم آبلهٔ هوشِ تو
نرگس و گل را چه پرستی به باغ
ای ز تو هم نرگس و هم گل به داغ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۸.)
نَرگسه کنایه از ستارگان.
بر سقف چرخ نرگسه‌داری هزار صف
از بند آن دو نرگسِ شهلا چه خواستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)
من بر این ایوان خضرا دَر هزاران نرگسه
چشم حیرت بازمانده کاین چه نقش و آن کدام
(خواجو، *دیوان*، ۹۳.)
سقف جهان پر ز برگ نرگسه دیدم
چون طبق سبز پردرایر زنبق
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۶.)
نَرگسین مانند نرگس.
به دو چشم نرگسینت به دو لعل شکرینت
به دو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۲:۲.)
نَرم آهن یك نوع آهن و کنایه از سست و زبون و کم زور.

نعل اسبان شد آنچه نرم آهن
تیغ شاهان شد آنچه روهینات
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۲.)

به نزد چون تو بی‌حسی چه دانایی چه نادانی
به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
(سنایی، *دیوان* س، ۵۵.)

به شیرین چند چربیها فرستاد
به روغن کرد نرم آهن ز پولاد
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۱۹۹.)

نرم آهنی کنایه از زبونی، عاجزی، سستی.
که در من چه نرم آهنی دیده‌ای
که پولاد او را پسندیده‌ای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۵.)

نَرم بُر کنایه از مکار و حیله‌گر.
دل سنگین او از مکر پُر بود
به غایت سخت خشم و نَرم بُر بود
(عطار، *خسرونامه*، ۶۵.)

نرم بودن کنایه از ملایم و دور از خشونت بودن.
از ضعیفان نیز می آید درشتی، نرم باش
سایه ناهموار گردد چون زمین هموار نیست
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۹۸.)

نرم چشم کنایه از سخت روی و بی‌حیا و گستاخ.
درگذارم ز شرم مدعیان
نرم چشمان چه سخت رویانند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۱۳.)

نرم خویی ملایمت، مهربانی.
نرم خویی و گرم گفتاری
دانش بی‌غبار پنداری
(همام، *دیوان* ت، ۴۵۳.)

نرم دل کنایه از ملایم دل رحم، مهربان و با شفقت.
بر سر نهاده افسر و در قیر مانده پا
دیدم که سخت نرم دل و صعب ساده‌ای
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۵۵.)

خواندشان با هزار خجلت و شرم
نرم دل کردشان به پوزش گرم
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۵۲.)

زارگریند بر احوال دلش نرم دلان
که دلش سخت‌تر از صخرهٔ صما بینند
(عراقی، *کلیات*، ۷۷.)

از نرم دلان ملك آن بوم
بود آهنی آب داده چون موم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۳.)

نرم رَو آن که آهسته و نرم رود.
پیش او رو ای نسیمِ نرم رو
پیش او بنشین به رویش در نگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۳.)

نرم زبانی کنایه از ملایمت، مهربانی و ملاطفت.
هر که از نرم زبانی نشود نرم دلش
سخنِ سخت زهر سنگ ملامت شنود
(صائب، *کلیات*، ۴۴۱.)

نَرم سار کنایه از بردبار و حلیم و شکیبا.
از قدم درشت او نرم شده‌ست گردنم
تا چه کشد دگر از او گردن نرم سارِ من
خفته بود آن شیر کز خواب است پاك
اینت شیر نرم سارِ سهمناك
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۸:۴؛ *مثنوی* ن، ۵۰۳:۴.)

نَرم ساری کنایه از شکیبایی، بردباری.
چشم شوخ سوف یبصر باش پیش از یبصرون
چون مداهن نرم‌ساری چیست پیش یدهنون
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۸:۴.)

نَرم شانه کنایه از مطیع و فرمانبر، کم قدرت و کاهل، نیز بی‌حیا، حیز.
زهی نبرد کمان تو نرم شانه سپهر
خهی به پیش زبان تو آب دندان تیغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۲۲.)

از میوه فروش نرم شانه
خون است دلم چو هندوانه
(لسانی، *شهرآشوب*، ۲۸.)

نرم شدن کنایه از ملایم و مهربان شدن و نیز ضعیف و آرام گشتن.
چند سختی با برادر، ای برادر نرم شو
تا کی آزار مسلمان، ای مسلمان شرم دار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۵.)
هود گرد مومنان خطی کشید
نرم می‌شد باد کآنجا می‌رسید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۳:۱.)

نرمْ شمشیر کنایه از سست و کاهل.
پدر گرچه با قوّت شیر بود
به کین خواستن نرم شمشیر بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۹.)

نَرمك نَرمك آهسته آهسته، با ملایمت و نرمی.
وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمك نرمك باده‌خور و چنگ نواز
کانها که به‌جایند نپایند بسی
و آنها که شدند کس نمی‌آید باز
(خیام، *رباعیات*، ۹۹.)
نرمك نرمك همی کشم همه شب می
روز به صد رنج و درد دارم دستار
(فرخی، *دیوان س*، ۱۸۶.)

نرم گردن کنایه از مطیع و فرمانبردار.
خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس
مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است
طاعتت را سخت پیمان هم وضیع و هم شریف
خدمتت را نرم گردن هم صغیر و هم کبیر
(انوری، *دیوان*، ۸۴:۱ و ۲۵۰.)
سوزنی در مدح وی با قافیت کُشتی گرفت
قافیت شد نرم گردن گرچه توسن بود گست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۴.)

دو شخص ایمنند از تو کایی به جوش
یکی نرم گردن یکی سفته گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۳.)

نرم گشتن کنایه ازرام شدن، ملایم و مهربان گشتن.
دل جم ز بس خواهشش، گشت نرم
نهان گفت کای گنج فرهنگ و شرم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵.)
ای دل ز فلك چرا نیوشی آزرم؟
هم با دلِ سرد ساز و با گریهٔ گرم
دل بر تو زناله‌ات کجا گردد نرم؟
آن را که هزار دیده باشد بی‌شرم
(انوری، *دیوان س*، ۶۱۶.)
چون فلك سرکش مباش، ای نازنین کز ناز او
نرم گردی چون زمین، گر از فلك توسن‌تری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۱:۶.)

نرم گفتاری کنایه از با نرمی و ملاطفت سخن گویی.
چون که ماهان ز راهِ دلداری
دید در پیر نرم گفتاری
کردش آگه ز سر گذشتهٔ خویش
وز بلاها که آمد او را پیش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۰.)
نیست غیر از نرم گفتاری درشتی را علاج
کوه را آهسته‌گویی از جواب انداختیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۵.)

نرم گفتن کنایه از ملایم و با ادب سخن گفتن.
موسیا در پیش فرعون زَمَن
نرم باید گفت قولاً لینا ...
نرم گو لیکن مگو غیر صواب
وسوسه مفروش در لین الخطاب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۰۴:۴.)

نرم گوی کنایه از آن که با ملاطفت و نرمی سخن گوید.

درشتی ز کس نشنود نرم گوی
به‌جز نیکوی در زمانه مجوی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۲.)

نرم لگام کنایه از مطیع و فرمانبردار.
باد بر دستِ جنیبت کش فرمانت روان
فلکِ تیز عنان تا به ابد نرم لگام
(انوری، *دیوان*، ۳۲۵:۱.)

نرم نرم آهسته آهسته، با ملایمت.
نرم نرمش به دلنوازی گفت
کای شده جفت تو من بی‌جفت
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۴۹.)
نرم نرم از سمن آن نرگس پر خواب گشاد
ژاله ژاله عرق از لاله بر او کرد اثر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۵۸.)

نرم نرمك آهسته آهسته، با ملایمت و نرمی.
نرم نرمك سوی رخسارش نگر
چشم بگشا، چشم خمارش نگر
نرم نرمك گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۳؛ *مثنوی ن*، ۱۱:۱.)
نرم نرمك ز پس پرده به چاکر نگریست
گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه
(کسایی، *تحقیق در زندگانی*، ۳۲.)

نرمی کردن کنایه از مدارا کردن، ملاطفت کردن، بردباری کردن.
نرمی نکنی به بندهٔ خود روزی
ترسم که دعایی کنم از تنگ دلی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۷.)
جهان مست است نرمی کن که من ایدون شنودستم
که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۳۳.)

نرمی نمودن کنایه از ملایمت کردن، مدارا کردن.
درشتی و نرمی نمودم تو را
بدین هر دو قول آزمودم تو را
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۰.)

مارموسی دید فرعون عنود
مهلتی می‌خواست، نرمی می‌نمود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۵۷:۵.)

نَره‌دیو دیو قوی.
پس آگاه شد نره دیوی از این
هم اندر زمان شد بر شاه چین
(دقیقی، *دیوان*، ۳۱.)
جهان آفریننده یار من است
سر نرّه دیوان شکار من است
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۲۴:۲.)

نَره شیر کنایه از دلیر و جنگاور و قوی.
بدو داد و گفت ای گو نره شیر
کس این اژدها را نیاورد زیر
بدو گفت ایزد گشسب دلیر
به کاخ اندرون رو تو ای نره شیر
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۰۳۳:۳؛ ۲۲۸۸:۵.)

نَره‌مار کنایه از مار درشت و قوی و زهردار.
عاشق او خرد نیست زانك نخسبد
بر سر آن گنج غیب، هر نَره‌ماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۸:۶.)

نزاکت خیز کنایه از ظریف و لطیف.
چمنِ دوستی آن گونه نزاکت خیز است
کز غبار دل احباب بود دیوارش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۸.)

نزدیك دل کنایه از مقرّب، خاص.
نیست در حلقهٔ نزدیك دلان راهم لیك
این قدر هست که یکباره ز دل دور نیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۵.)

نزدیكِ ربّانی کنایه از فرشتهٔ مقرب.
دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم
خیمه بر بالای نزدیکان ربّانی زدم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۰۷.)

نَزعِ روان جان کندن، مُردن.

شنیدم که در وقت نزعِ روان
به هرمز چنین گفت نوشیروان
(سعدی. بوستان ی، ۱۲.)

نزول آوردن وارد شدن، نازل گشتن.
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جانش نزول
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۹.)

نزول کردن حلول کردن، نفوذ کردن، مستولی گشتن.
آمد او آنجا و از دور ایستاد
مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول
حالتی خوش کرد در جانش نزول
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸۷.)

نُزهتگاه گردشگاه، جای سیر و گشت.
چو تخت و باربد، شیرین و شبدیز
شدند این چار نزهتگاه پرویز
خبر دادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
(نظامی، خسرو و شیرین ت، ۳۱۱ و ۲۹.)

نُزهتگاهِ جاودانی جای سرور ابدی، ابدیت.
زیرك مرغی که پر نینداخت
در حلقهٔ دام کار خود ساخت
بگشاد ز خود رهی نهانی
تا نزهتگاهِ جاودانی
(جامی، هفت اورنگ، ۹۰۵.)

نُزهتگر صفابخش، پاکیزه کننده.
شست و شوی لباس گیتی را
عدل نزهتگر تو صابون باد
(عرفی، دیوان، ۲۹.)

نُزهتگه گردشگاه، جای سیر و گشت.
به پیش خانه‌اش نزهتگهی بود
که از بیشه در آن موضع رهی بود
شهِ چین را بدان نُزهتگه آورد
بسی اسباب مجلس پیش او برد
(عارف اردبیلی، فرهادنامه، ۸۷.)

نُزهتگهِ ارواح آرامگاهِ روانها.
گر به نزهتگهِ ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهرِ هستی به نثار افشانند
(حافظ، دیوان ط، ۲۶۱.)

نُزهتگهِ جان جای انبساط خاطر و شادی.
تا که نزهتگهِ جان باشد و خلوتگه دل
روی خوبان ختا زلف نگاران یمك
از رخِ ایشان در مجلس جان ساز طبق
و ز لب ایشان در دعوت دل خواه نمك
(شمس طبسی، دیوان، ۵۴.)

نَسّاجِ کارگاه فلك کنایه از خداوند.
گویی تو را به رشتهٔ زرینِ آفتاب
نساجِ کارگاه فلك بافت پود و تار
گر نیست پود و تار تو از پرّ جبرئیل
سایه‌ت چرا گرفت سماوات در کنار
(خاقانی، دیوان، ۱۷۶.)

نَسَبِ احمدی نسل و نژاد رسول اکرم(ص).
سرور آل حسین آنك بدو فخر کرد
هم نَسَبِ احمدی هم گهرِ حیدری
(شمس طبسی، دیوان، ۸۰.)

نَسَب از کسی داشتن از نژاد و نسل کسی بودن، نسبت به کسی داشتن.
تو بی ز گوهر محمود و گوهر داود
کدام شاه نسب دارد از چنین دو نژاد
(مسعود سعد، دیوان، ۱۱۳.)
سعدی خویشتنم خوان که به معنی ز توام
که به صورت نَسَب از آدم و حوا دارم
(سعدی، کلیات ك، ۵۵۵.)

نسبت کردن به کسی، با کسی ازدیگری دانستن، و نیز همانند کردن، سنجیدن.

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۵۰.)

تا تو را حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد تو را افسانه پیش
سوزِ من با دیگری نسبت مکن
او نمك بر دست و من بر عضو ریش
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۴۲.)

نَسَب کردن به کسی نسبت دادن به کسی، منسوب کردن به کسی.
اگر در هنرها هنر دیدمی
به خاقانی آن را نَسَب کردمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۲.)

نَسَب نامه شجره‌نامه، نژادنامه.
گر اسفندیار از جهان رخت بُرد
نَسَب نامهٔ من به بهمن سپرد
نسب نامهٔ دولت کیقباد
ورق بر ورق هر سویی برده باد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۸ و ۲۱۵.)

نَسپاس ناسپاس، کافر نعمت.
میرِ ری از بهر تو گم کرده راه
ورچه بهر گوشهٔ ری رهنماست...
کافر نعمت شد و نسپاس گشت
کافر نعمت را، شدّت جزاست
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸.)

نَسخته سخنِ سرسری سخنِ نسنجیده و کنایه از سخن منثور.
چون که نسخته سخن سرسری
هست برِ گوهریان گوهری...
قافیه‌سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم به سخن درکشند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

نَسخ کردن باطل کردن، زایل کردن، منسوخ کردن.
زآنکه آن خط مسلسل چو محقق گردد
بی‌گمان نسخ کند آیتِ موسایی را
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۵.)

سِحر حلالم سحری فوت شد
نسخ کن نسخهٔ هاروت شد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۵.)

زان حروفت شد خرد باریك ریس
نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۱.)

نُسخه‌بندی نسخه‌پیچی، فراهم کردن داروی بیمار از روی نسخهٔ طبیب.
دانسته‌ام شفا و مرض از دکان کیست
صائب ز نسخه‌بندی عطار فارغم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۱.)

نَسرِ سپهر ستارهٔ روشنی که آن را به‌صورت کرکسی دانسته‌اند.
نسرِ سپهر اگر چه طایر بود و لیك
تیر سه از هوا من به پیکان دراورد
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۳.)

نَسْرشکار آن که کرکس شکار کند.
این راندگانِ فیض که جهلِ مصوَّرند
عور از مروّتند و به دعوی توانگرند
گویند بازِ نسرشکاریم و همچنان
بالی پدید نیست که بر صعوه‌ای برند
(سنایی، *دیوان*، ۳۶.)

نَسر طایر ستارهٔ روشنی به‌شکل کرکسی با بالهای گشاده به جانب شمال از منطقة البروج. صورت دهم از نوزده صورت شمالی، آن را عقاب یا شاهین نیز خوانند.
نسر طایر تا لبِ خندانش دید
طوطی سکرفشان می خواندش
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۳.)

نسر طایر را به زیر بال باز همتش
چون مگس در سایهٔ شهپر عنقا یافتم
(خواجو، دیوان، ۷۵.)

ور من از عشق تو در روی فلک آهی کشم
از تف آن نسر طایر را بسوزد بالها
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۵۰۰.)

آن که همای چترش از سایهٔ تربیت دهد
سنهٔ بست پایه را رفعت نسر طایری
(سلمان ساوجی، دیوان، ۶۲۲.)

نسرِ طایرِ چرخ ستارهٔ روشنی به شکل کرکسی با بالهای گشاده.

کمان کین چو به زه کرد نسر طایر چرخ
فراهم آورد از سهم تیر او پَر و بال
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۸۳.)

نسرِ طایرِ گردون ستارهٔ روشنی که به شکل پرنده‌ای است و آن را شاهین یا عقاب نیز خوانند.

عنقای قاف قدر تو را آنچه واقع است
بالای نسر طایر گردون نشیمن است
(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۴۲.)

نسرِ طایر و واقع نام دو ستارهٔ روشن که به شکل کرکس باشند و آنها را دو شاهین نیز خوانند.

بازی که نسر طایر و واقع کند شکار
گردد شکارگاه اگر چرخ اخضرش
(وحشی، دیوان، ۲۲۵.)

نسرِ فلک نسر طایر که ستاره‌ای است به شکل پرنده‌ای با بالهای گشاده.

به سعی اوست جهانگیر گشته سیف‌الدین
که پرّ نسرِ فلک بر سهام او زیبد
(خاقانی، دیوان، ۸۵۴.)

نسرِ گردون نسر طایر که ستارهٔ روشنی است به شکل پرنده‌ای با بالهای گشاده.

دست دُرّ افشان حوزی تیغ درفشان آورد
نسرِ گردون را به‌خوان تیغ مهمان آوَرد
(خاقانی، دیوان، ۷۷۱.)

تا شاهباز چترش بگرفت ملک سنجر
برکند نسر گردون شهبال صیت طغرل
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۵۳.)

نسرِ واقع ستارهٔ روشنی که به شکل کرکسی نشسته باشد، صورت نهم از نوزده صورت شمالی.

عمر ضایع شده را سلوت جان باز آرید
نسر واقع شده را قوّت پَر باز دهید
(خاقانی، دیوان، ۱۶۵.)

نسرینْ بدن آن که بدنی چون گل نسرین لطیف دارد، کنایه از زیباروی.

ما را به رخ زرد بود صد رقم از خون
آن گُلرخِ نسرین بدن کیست که داند
(بابافغانی، دیوان، ۱۷۲.)

مبَریدم به تماشاگه گلزار که من
غنچه‌سان تنگدلم از غم نسرین بدنان
(فیضی، دیوان، ۴۷۶.)

نَسرینِ چرخ دو ستارهٔ روشن به نام نسر طایر و نسر واقع که آنها را دو شاهین نیز خوانند.

کیوان موافقان تو را گر جگر خورد
نَسرینْ چرخ را جگر جدی مُسته باد
(انوری، دیوان، ۱:۱۱۸.)

شهباز همتش چو به پرواز بر شود
نسرین چرخ را بر باید ز آشیان

تیغش ز کله سرِ بی‌مغزِ دشمنان
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۱۳.)

نَسرینِ سماوی نسر طایر و نسر واقع.

بر زند مرغ عقاب افکن تیر از چپ و راست
بالِ نسرینْ سماوی شود از واهمه شل
(وحشی، دیوان، ۲۳۲.)

نَسرینِ فلک، نَسرینِ آشیانِ فلک دو ستارهٔ نسر طایر و نسر واقع.

نسرین آشیان فلک را به‌گاه صید
شهباز رایت تو به مخلب کند شکار
(خواجو، دیوان، ۴۰.)

بازِ ظفرت چو اوج گیرد
نسرین فلك كند شكارت
(شفایی، *دیوان*، ۲۳۶.)

نَسرینِ گردون دو ستارهٔ نسر طایر و نسر واقع.
گفت کان شهباز در نسرین گردون ننگرد
بر کبوتر پر گشاید اینت پنداری خطا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲.)

نَسَقِ کار نظم و ترتیب و روشِ کار.
ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت
که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۹.)

نَسناس دیو مردم و کنایه از آن که به‌صورت انسان است ولی خوی و سرشت آدمی ندارد.
ای خداوند این کبود خرآس
صد هزاران تو را ز بنده سپاس
که به آل رسول خویش مرا
برهاندی از این رمه‌ی نسناس
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۳۸.)

تا بتوانی ز خلق ای یارِ عزیز
دوری کن و در دامن عزلت آویز
انسان مجازیند این نسناسان
پرهیز ز انسانِ مجازی، پرهیز
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۷۰.)

معاندان که مرا دلخراش انفاسند
به لفظ ناس و به معنی تمام نسناسند
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱.)

نسیه نقد کردن چیز موعددار را در حال به‌دست آوردن.
بهشت نسیهٔ خود نقد می‌توانی کرد
ز خلد اگر به مقام رضا شوی خورسند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۵.)

نشاط افزای شادی‌آور، آنچه خرّمی افزاید.
داد فرمان که ماهِ شِکّرخای
گوید افسانهٔ نشاط افزای
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۱۰.)

نشاط انگیز آن که مایهٔ سرور و مسرت خاطر گردد. **مطرب**، و نیز نشاط‌آور طرب انگیز.
نشاط انگیز را گفت ای شکرریز
تو نیز آغاز کن شعری دلاویز
از آن شعری که وصف الحال باشد
نه زان قولی که قیل و قال باشد

نشاط انگیز گوس عود بر تافت
کمر در جامهٔ ابریسمین بافت
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۷۰.)

شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز
خواست افسانه‌ای نشاط انگیز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۱۵.)

نشاط جوی شادی طلب.
ای مشعلهٔ نشاط جویان
صاحب رصد سرود گویان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۸.)

نشاط خانهٔ خاك عشرتکدهٔ زمین، دنیا.
تا بود در نشاط خانهٔ خاك
ز اختران فلك ندارد باك
جای در حرزگاه جان دارد
بر زمین حکم آسمان دارد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۲.)

نشاط کاری خوشگذرانی، عیش و عشرت.
ماهی دو سه در نشاط کاری
کردند به هم شرابخواری
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۸.)

نشاط گاه بزم عیش و شادی، نشاط خانه.
با ذره نشین چو نور خورشید
تو کی و نشاط گاه جمشید
آمدم زان نشاط گاه برون
بود یك یك ستاره بر گردون
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۴؛
هفت پیکر، ۱۶۷.)

نشاط مند شادمان و مسرور.

داماد نشاط مند برخاست
از بهر عروس محمل آراست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۰.)

نشان بر یخ زدن کنایه از نابود کردن.
بسی گردنان را ز گردنکشان
زد از سرد مهری به یخ بر نشان
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۸.)

نشانِ پا بودن از کسی اثری از کسی بودن، ردّ پا بودن.
هر جا زیشان نشانِ پایی ست
تا پایهٔ قرب رهنمایی ست
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۷۶۱.)

نشانِ پی بر آب جُستن کنایه از کار بیهوده کردن.
بگفتا نبینی همایون به خواب
نشان پیِ شاه جوید بر آب
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۶.)

نشاندهٔ کسی بودن کنایه از چاکر، گماشتهٔ کسی بودن.
مه که نشاندهٔ تو ست لابه کنان به پیش تو
پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۲:۴.)

نشانه‌گاه هدف، آماج.
او گر چه نشانه‌گاه درد است
آخر نه چو من زن است مرد است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۴.)

نِشترِ زنبور نیش زنبور.
چون خانهٔ زنبور شد این خسته دلِ من
وآن غمزهٔ غماز تو چون نشتر زنبور
(لامعی، *دیوان*، ۴۹.)

نِشترکده جای نیش.
تا چند بکاوم دل غم پیشهٔ خود را
نشترکده سازم رگ اندیشهٔ خود را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۹.)

نشستِ خسروی جلوس شاهانه.
خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۳۰.)

نشستن اندر پس دوکدان کنایه از اظهار ضعف کردن، عاجز بودن.
گر مردی خویشتن ببینم
اندر پسِ دوکدان نشینم
دیگر نزنیم لاف مردی
وز شرم ره زنان گزینم
(عطار، *دیوان* ت، ۵۱۱.)

نشستن بر اشتر و سر فرو کشیدن کنایه از امر آشکار را پنهان وانمود کردن.
بر اشتری نشینی و سر را فرو کشی
در شهر می‌روی که مبینید مرمرا!
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۷.)

نشست و خاست کردن، نشست و برخاست کردن مصاحبت کردن، معاشرت کردن.
مهیا ساز از داغ جنون مُهر سلیمانی
نشست و خاست کن با دام و دَد با دانه در صحرا
(صائب، *دیوان*، ۹۵.)
کسی که با تو چو یاری نشست و خاست کند
چه جای دل ز سر هر چه هست می‌خیزد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۶.)
هر کج که نبینمش به تو راست
با وی نکنم نشست و برخاست
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۲.)

نشسته نشسته کنایه از کم‌کم، آهسته آهسته، با تأنّی.
کمی چو شهرت طالب به شهر و کوی فروشی
به خاک ریشه دواندی دلا نشسته نشسته
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۲.)

نشیبِ نمناک کنایه از دنیا.
کی باشد از این نشیب نمناک
دل خیمهٔ جان زند بر افلاک
(عطار، *دیوان* ت، ۸۴۹.)

نَشید آغاز کردن آواز و خوانندگی شروع کردن.

ز تو خوش خوش نشید آغاز کردن
ز من گوش عطارد باز کردن
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۸.)

نَشید سرای نوحه‌گر، آوازخوان.

ناهید دست بر سر از این غم ربابوار
نوحه کنان نشید سرای اندر آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۳.)

نشیمنِ خاك، نشیمنِ خاکی کنایه از دنیا.

باش گنجور از نشیمن خاك
ورنه بگذر از انجم و افلاك
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۵.)

در این نشیمنِ خاکی بدین صفت که منم
میان نفس و هوا دست و پای چندزنم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۶۲.)

نشیمنِ دیو کنایه از دنیا.

چون نترسم که در نشیمن دیو
هیچ تعویذ جان نمی‌یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۲.)

نشیمنِ سبز آشیان کنایه از فلك.

بر اَوج این نشیمنِ سبز آشیان پَرَم
نسرین چرخ را پر و منقار بشکنم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۲.)

نشیمنِ سفلی کنایه از دنیا.

بی‌بال در نشیمن سفلی گشاده پَر
بی‌پَر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۴۳.)

نشیمنِ غم قرارگاه غم و اندوه، کنایه از دنیا.

ماندیم در نشیمن غم تا فنا شدیم
گشتیم خاك و سرمهٔ چشم صبا شدیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۸.)

امید هست که حالا در این نشیمن غم
کند لقای تو سلب کدورتم ایجاب
(فضولی، *دیوان*، ۱۰۷.)

نصرت کشیدن یاری گرفتن، کنایه از بهره بردن، سود یافتن.

زانك دارد خاك شکل اغبری
وز درون دارد صفات انوری...
ظاهرش با باطنش در جالش‌اند
لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۸:۴.)

نَص شناس آن که آیات قرآن کریم و نیز سنّت را تشخیص دهد.

مجتهد هر گه که باشد نص شناس
اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی
از قیاس آنجا نماید عبرتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۰۴:۳.)

نِصفی و ساغر زدن کنایه از باده نوشیدن.

مدد حُسن تو امروز فزون است مگر
دوش در بزم ملك نصفی و ساغر زده‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۳.)

نصیحت آموز پند دهنده، راهنما.

گر چه دلِ پاك و بخت فیروز
هستند تو را نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی
بشنو دو سه حرف صبحگاهی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۷۲.)

نصیحت پروردن پند دادن، اندرز کردن.

گر تو کنعانی نداری باورم
گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام
که بر او مُهر خدای است و خِتام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۷۷:۴.)

نصیحت گر پند دهنده، اندرز کننده.

پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحت گر آکنده گوش

نصیحت گر آمد به ایوانِ شاه
نظر کرد در صُفهٔ بارگاه
(سعدی، بوستان ی، ۸۶ و ۱۰۸.)
غمزه جادویش، افسون گرِ مستان شد و نگذاشت
که نصیحت گر مسکین سَرِ افسانه گشاید
(عماد فقیه، دیوان، ۹۸.)
ای نصیحت گر بی‌درد چه داری با من
منع نظاره مکن چشم تماشایی را
(فیضی، دیوان، ۲۰۳.)

نصیحت گری پند گویی، اندرز دادن.
چو در من گرفت آن نصیحت گری
زبان بر گشادم به دُرّ دَری
نصیحت گری با خداوند زور
بود تخمی افکنده در خاك شور
(نظامی، شرفنامه، ۵۴ و ۱۸۱.)

نصیحت گزار پند و اندرز دهنده.
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار
که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد
به شیرین زبان شاه را یاد کرد
(نظامی، شرفنامه، ۱۸۱.)

نصیحت گو، نصیحت گوی آن که اندرز و نصیحت دهد.
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو
شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد
خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو
که فکری در درون ما از این بهتر نمی گیرد
(حافظ، دیوان ج، ۵۶ و ۷۴.)
نصیحت گوی را از من بگوی ای خواجه دم درکش
چو سیل از سر گذشت آن را چه می ترسانی از باران
(سعدی، کلیات ك، ۵۷۹.)

نصیحت نیوش آن که به اندرز و نصیحت توجه کند، نصیحت پذیرد.
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یارِ نصیحت نیوش کن
(حافظ، دیوان ج، ۲۰۸.)

نَطعِ زُمرّد کنایه از زمین سبز، چمنزار.
نطع زمرد بکشد بر زمین
سبزهٔ سرسبز ز نشو و نما
(ابن حسام، دیوان، ۵.)

نطعِ سبز کنایه از چمن.
بر صحن اغبری اثر فرش عبقری
از سبزه، نطع سبز به صحرا نهاده‌ای
(ابن حسام، دیوان، ۱۹.)

نطعِ گردان کنایه از فلك.
من آن شاهم که فرزینم سپهر است
پیاده در رکابم ماه و مهر است
اگر اسب افکنم بر نطعِ گردان
دو رخ طرحش نهم چون شیرمردان
(عطار، الهی‌نامه، ۲۶۹.)

نُطق بربستن دم فروبستن، کنایه از مردن.
یوسف صدّیق چون بر بست نطق
از قضا موسیّ پیغمبر بزاد
(خاقانی، دیوان، ۸۵۹.)

نُطقِ بیاتی کنایه از سخن کهنه، تقلیدی.
شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفتی نی
تو هم نوشو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را
(مولوی، دیوان کبیر، ۴۹:۱.)

نُطق خو ناطق، سخنگو.
هر جمادی با نَبی افسانه‌گو
کعبه با حاجی گواه و نطق خو
(مولوی، مثنوی ن، ۵۲۱:۶.)

نُطَق زدن سخن گفتن، دم زدن، لب به سخن گشودن.
گفته بودم، ز خود نُطق نزنم
خود بر آن عزم جبر کرد کمین
(انوری، دیوان س، ۲۵۴.)

مجد دین سرور و سلطان قضات اسماعیل
که زدی کلك زبان آورش از شرع نُطَق
ناف هفته بُد و از ماه رجب کاف و الف
که برون رفت از این خانهٔ بی نظم و نسق
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۳.)

نُطْق سرای سخنگوی، خطبه‌خوان.
از من ای باد صبا لطف بود گر سَحَری
به‌برِ خسرو آفاق رسانی خبری...
و آن که طوطیّ طبیعت نشود نطق سرای
تا ز شُکرش نبود در دهن او شکری
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۷۸.)

نُطقِ عیسی اشاره به سخن گفتن عیسی(ع) در گهواره که از آن در قرآن کریم در سورهٔ مریم سخن رفته است.
نطق عیسی از فَرِ مریم بود
نطق آدم پرتو آن دَم بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۳۶.)

نُطق گسستن خاموش شدن.
نطقم از آن گسست که همدم ندیده‌ام
دردم از آن فزود که درمان نیافتم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۵.)

نُطقِ موسیٰ اشاره به گفت‌وگوی موسی(ع) با خضر که در قرآن کریم در سورهٔ الکهف از آن سخن رفته است.
نُطقِ موسیٰ بُد بر اندازه ولیك
هم فزون آمد ز گفت یار نیك
آن فزونی با خضر آمد شقاق
گفت رو تو مُکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو
ورنه با من گُنگ باش و کور شو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۴۵.)

نَظاره سازی تماشاگری، نظر اندازی.
مجنون ز سرِ نظاره‌سازی
می کرد به چرخ حقه‌بازی
بر زُهره نظر گماشت اول
گفت ای به‌تو بخت را معوّل
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۸.)

نَظاره فریب کنایه از زیباروی، دلربا.
ز سیل اشك چنان شست‌و شوی دیده دهم
که هر نظاره فریبی بیفتد از نظرم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۰.)

نظاره‌گاه دیدگاه، منظر، آنجایی که تماشا کنند.
سالار قبیله با سپاهی
بر شد به سرِ نظاره‌گاهی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۶.)

نَظاره‌گُذار کنایه از خیره کننده، چشمگیر، زیبا.
در خیرگی نگاهِ مرا نیست کوتهی
روی تو را نظاره گذار آفریده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۸.)

نَظّاره‌وار مانند تماشاچیان و کنایه از آشکارا.
مصطفی می گفت پیش جبرئیل
که چنان که صورت توست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار
تا ببینم مر تو را نظاره‌وار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۱۰۵.)

نظر از کاری گسستن چشم پوشی کردن، صرف نظر کردن.
در سَرِ کار هوا شد دین و عمر
هم نظر ز آن کار نگسستی هنوز
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۱.)

نظر باختن نظر بازی کردن، چشم چرانی کردن، تماشای زیباییها کردن.
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید، جز بر چنین غزالی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۳۳.)
چون ز حال دل صاحب نظرانی غافل
تو که در آینه با خویش نظر باخته‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۵.)

نظرباز چشم‌چران، آن که دیدن روی خوب را دوست دارد.

می‌خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آن کس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۰ و ۴۱.)

مرد نظرباز را تلخ مگو ای حکیم
نیش زبان تا به کی، غمزهٔ خونخوار هست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۵.)

آن کسی چشم و چراغ است نظربازان را
که چو یعقوب در این کار نظر می‌بازد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۲.)

نظرباز گرفتن دیده بربستن، بی‌عنایتی کردن.

من نظرباز گرفتن نتوانم همه عمر
از من ای خسرو خوبان تو نظرباز مگیر
یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
به خداوندی و فضلت که نظرباز نگیری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۲ و ۷۹۸.)

نظربازی چشم‌چرانی، تماشای خوبان و زیبارویان.

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۰.)

تو را که نیست صلاحیت نظربازی
در آن نظر بود ار خوانمت ز اهل صلاح
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۰۳.)

به نظربازی من گر نه گمان برده چرا
کار چشمش همه دزدیده نگاه است امشب
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۶.)

نیست امروز نظربازی صائب با اشک
عمرها رفت که با گریه نظر می‌بازد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۲.)

دیدهٔ گستاخ را واله مکن بر حُسنِ دوست
در نظربازی دل بینا و چشم کور دار
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۴.)

نظربازی کردن چشم‌چرانی کردن و نیز کنایه از معاشقه کردن.

هما زدور به من می‌کند نظربازی
پس از وفات مرا بس که استخوان گرم است
(سلیم، *دیوان*، ۷۲.)

تمام شب نظربازی کند با دامِ زلف خود
ندیدم هیچ صیادی چنین عاشق شکار افتد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۲.)

نظر بر پشت پا افکندن، داشتن از حجب و حیا سر به زیر داشتن.

به دل گفت آخر ای دل هوش می‌دار
دمی گر چشم داری گوش می‌دار
به آیین باش و سر در پیش افکن
نظر بر پُشت پای خویش افکن
(عطار، *خسرونامه*، ۱۸۹.)

اگر چه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود
ولی مژگان شوخش از تهِ دلها خبر دارد
پردهٔ جمعیت خاطر بود صائب حیا
بد نبیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳ و ۷۸۳.)

نظر بَر دوختن از چیزی کنایه از رها کردن، ترك کردن.

نظر از هر دو جهان بایدش اول بر دوخت
هر که خواهد که ببیند نظری جانان را
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۶.)

نظر بر دوختن بر چیزی خیره شدن به چیزی و کنایه از توجه داشتن.

آن که بر خلوت نظر بردوخته‌ست
آخر آن را هم زیار آموخته‌ست
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۴۸.)

نظر بر کسی افتادن کنایه از مورد توجه و عنایت قرار دادن کسی.

ز آسمان بگذرم اَر بر مَنَت اُفتد نظری
ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۷۹.)

نظر برگرفتن نگاه نکردن، چشم پوشیدن.

نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است بر گرفتن نظر از چنین جمالی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۵۹ و ۶۷۶.)

نظربند کردن کسی کنایه از جادو و افسون کردن کسی تا با چشم باز چیزی یا کسی را نبیند.

هر که عاشق شد، بُتان اول نظر بندش کنند
تا به وصل خویش بسیار آرزومندش کنند
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۴۶.)

نظرِ پاك نگاهِ بی آلایش.

نظرِ پاك تواند رخِ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۲.)

نظر پرداز آنچه یا آن که نظر را جلا دهد، نیز بیننده.

نظر پرداز شد چون سُرمه مغز استخوان من
به آه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
ز نو بهار چه گل چیند آن نظر پرداز
که در مشاهدهٔ نقش بال و پَر ماند
(صائب، *کلیات*، ۶۶ و ۴۲۸.)

نظرپَرست نظر باز، آن که دیدن روی زیبا را دوست دارد.

مرا که گبر و مسلمان نظر پرست شناسد
خوشم که هر کسی ام آن چنان که هست شناسد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۵.)

نظر تنگی کنایه از کوته بینی، خرده نگرشی.

نظر تنگی آسمان بین که با او
دل نقطه صحرای امکان نماید
(شفایی، *دیوان*، ۴۳.)

نظرخواه طالب نگاه معشوق یا طالب دیدار معشوق.

کشتن شیرین و خوش خاصیت دست توست
زانك نظرخواه را تو به نظر می کشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۳.)

نظر داشتن کنایه از عنایت داشتن، التفات و توجه کردن.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمن این نظر داری
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱.)

همچو آن کاو با تو باشد زرشمَر
سوی او داری نه سوی خود نظر
گر نظر در شیشه داری گم شوی
زانك از شیشه است اعداد دُوی
ور نظر بر نور داری وارهی
از دوی و اعداد جسم منتهی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳۴؛ ۳:۷۱.)

نظر در کسی بودن کنایه ازمحو تماشای کسی بودن، توجه کامل به کسی داشتن.

با آنکه همه نظر در اویم
روزی سوی ما نظر نینداخت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۵.)

نظر دزدیدن کنایه از توجه نکردن، رو برگردانیدن.

دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر
من همی دزدم ز تو صبر و مَقَر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۱۵.)

نظردوخته کنایه از شیفتهٔ راه حق، عارف.

فارغ از فکر لباسند نظر دوختگان
چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۰.)

نظردوختن دیده فروبستن.

همی خرامد و عقلم به طبع می گوید
نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۱۵.)

آن روز که تعلیم نظر کرد مرا عشق
اول ز رخ غیر نظردوختن آموخت
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۳.)

نظر را بلند کردن کنایه از همت عالی داشتن.

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن
راهی که مشکل است ز همت سمند کن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۷.)

نظر کردن کنایه از توجه کردن، عنایت کردن.

در مملکت خویشتن نظر کن
زیرا که ملك بی نظر نباشد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۶۰.)

در من نظری بکن که خورشید
بسیار نظر کند به ویران
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۹.)

نظر کردن به درویشان منافی با بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۹.)

نظرگاه هدف، منظور، لحاظ، و نیز محل توجه و عنایت، مطمح نظر.

از نظرگاه است ای مغز وجود
اختلاف مؤمن و گبر و جهود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۱.)

زرچه بود جز صنم پس نپسندد خدای
دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۶.)

مذهب اگر عاشقی ست سنّت عشاق چیست؟
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۴.)

شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه
جمالت چشم دولت را نظرگاه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۵.)

نظرگاهِ خدا دیدگاه حق، مهبط عنایات الهی.

دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا و آنگاه کور...
ریزهٔ دل را بهل دل را بجُو
تا شود آن ریزه چون کوهی از او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۹.)

نظرنواز شدن از کسی کنایه از بهره گرفتن از رای و اندیشهٔ کسی.

مصلحان را نظر نواز شوم
مصلحت را به پیش باز شوم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۰.)

نظروَر صاحب بینش، مرد کامل.

عقل باشد مرد را بال و پری
چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش
یا نظروَر یا نظرورجوی باش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۰۷.)

نظریافتن کنایه از مورد توجه و عنایت قرار گرفتن، بهره گرفتن.

اگر ز آینهٔ روی او نظر یابم
به طوطیان بچشانم شکرفشانی چیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۸.)

نظمِ حال آراستگی درون، سرخوشی.

آمدش مهمان به ناگاهان شبی
هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظمِ حال
باده بود آن وقت مأذون و حلال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۱۹.)

نعشِ فلك در اصطلاح نجوم هفت اورنگ، دُبّ اکبر، بنات النعش.

بادا به مراد تو، چه تقدیر و چه دوران
تا بر اثر نعشِ فلك دور بنات است
(انوری، *دیوان* س، ۳۳.)

نعل افکندن کنایه از باشتاب رفتن و نیز درمانده شدن.

گر به مَثَل روز رزم اسب تو نعل افکند
یاره کند در زمانش دست شهور و سنین
وقت است که مرکبان انجم
هم نعل بیفکنند هم سم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۵؛ *تحفة العراقین*، ۱۳.)

ندید گرد کمال تو گرچه از تعجیل
هزار نعل بیفکند آسمان چو هلال
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۷.)

ما به راهِ طلبِ وصل تو نعل افکندیم
وز لب لعل تو دندان طمع برکندیم
(جامی، *دیوان*، ۵۸۰.)

نعل انداختن کنایه از به شتاب و سرعت رفتن (فرو افتادن نعل در اثر سرعت زیاد.)
زان نعل که اسب تو بینداخت
سیاره چهار پاره پرداخت
هر کجا نعلی بیندازد بُراقِ طبعِ من
آسمان زو تیغ بُرّان سازد از بهر قضا
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۹؛ *دیوان*، ۱۷.)

نعل اندر آتش افتادن کنایه از هیجان و شور و اضطراب پدید آمدن، بی‌قرار گشتن.
چو گشت از جام نوشین وقتها خَوش
فتاد اندیشه را نعل اندر آتش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۰۳.)

نعلِ باژگونه زدن، نعل باشگونه زدن کنایه ازرد گم کردن، فریب دادن، گمراه ساختن (رسم بوده است که برای پی گم کردن، نعل مرکب را وارونه می‌زدند تا جهت حرکت آنان معلوم نگردد.)
امروز باژگونه مزن نعل اسب خویش
فردا چو زیر خاك لگدکوب هر سُمی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۶۳.)

همه نعل مرکب زنم باشگونه
به وقتی کز این تنگ جا می‌گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۱.)

نعل بر آتش نهادن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار کردن، و نیز طلبیدن کسی با شتاب.
نعلم نگر که باز بر آتش نهاده‌اند
آن هندوان کافرِ آتش پرستشان
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۴۱.)

من از شفقت سپندماردانه
به دودِ صبحدم کردم روانه
به شرط آنکه گر بویی دهد خَوش
نهد بر نامِ من نعلی بر آتش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶.)

نعْل بها زری که به لشکر خصم قوی می‌داده‌اند تا از تاخت و تاز در امان باشند و نیز مالی که پادشاه در وقت گذشتن از جایی از صاحب آن محل به بهای نعل اسب خود که از آنجا گذشته می‌گرفته است.
هین که به میدان حُسن رخش در افکند یار
بیش بهاتر ز جان نعْل بهایی بیار
سر، نعل بهای سُمِ اسبت کنم آن روز
کآیی به کمینِ دل من را بگشایی
زین بندهٔ طوق‌دار سرباز
سر، نعل بها قبول کن باز
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۸ و ۴۳۵؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۷۴.)
چه ایمنیت دهم از خراج و نعل بها
چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۳.)

نعل در آتش افکندن، نعل در آتش فکندن کنایه از بی‌قرار و ناآرام کردن.
ساقی به من آور آن میِ لعل
کافکند سخن در آتشم نعل
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۸.)
راند به دلها سمند نعل در آتش فکند
تافته چون برکشید بر جگر ما نهاد
نعل در آتش فکن از پی معشوق وگر
عاشق حال خودی بر جگر ریش نِه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۵۲ و ۵۱۷.)

نعل در آتش بودن کنایه از بی‌قرار و بی‌تاب و ناآرام بودن.
نعلشان در آتش است از نظم سحرآسای من
هر زمان چون نعل از آن در چارمیخ دیگرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۲.)

نعلم به نام جملهٔ اجزا در آتش است
جادوی او به فکر فسون کسی مباد
(وحشی، *دیوان*، ۴۷.)

نوبتِ خورشیدیِ آن مهوش است
نعل مهر و ماه از او در آتش است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۴.)

نعل در آتش داشتن کنایه از بی‌قرار و پریشان بودن (هرگاه بخواهند کسی را به محبت خود پایبند کنند افسونگران نام او را بر نعل اسبی کَنده بر آتش نهند و افسونی بخوانند تا مطلوب رام گردد.)

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۴۱.)

در آتش نعلها بسیار دارم
به افسون تو مشکل سر در آرم
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۰.)

نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب
ای سمن سیما تو سرگردان سیمای که‌ای؟
خارخار وطنم نعل در آتش دارد
چشم دارم که کند شام غریبان مددی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۱ و ۷۹۳.)

نعل در آتش کردن کنایه از بی‌قرار کردن و به جانب خود کشاندن.

نوبهار آمد که بوی گل جهان را خوش کند
جرعه نوشان را شقایق نعل در آتش کند
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۰.)

چون فلك را کره‌ای سرکش کند
از هلالش نعل در آتش کند
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۶.)

نعل در آتش گذاشتن کنایه از بی‌قرار ساختن. (گویند جادوگران نعلی را گرفته بر آن اعداد و اسمایی نقش کنند و در آتش نهند و اورادی بر او می‌خوانند و چنین پندارند که با این کار محبت شخص مورد نظر جلب شود و او با شتاب به سوی آن که برایش نعل در آتش گذاشته‌اند بیاید.)

از فروغ گوهر خود زود صائب رازِ عشق
می‌گذارد نعل در آتش لبِ اظهار را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۱.)

نعل در آتش نهادن کنایه از بی‌قرار کردن، ناآرام ساختن.

نعل در آتش نهادندی مرا
آن نهاد جاودان بدرود باد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۰.)

تا ره او دیده‌ام، یك دمم آرام نیست
نعل در آتش نهد، ریگ بیابان او
(نظیری، *دیوان*، ۴۷۱.)

نعل در سنگ افکندن کنایه از ناتوان گشتن و عاجز ماندن.

ز لعل او دمیده خط شبرنگ
ز رشگ افکنده گلگون نعل در سنگ
(عطار، *خسرونامه*، ۷۹.)

نعل دزد کنایه از آن که به دزدیدن چیزهای پست و حقیر قانع است نظیر آفتابه دزد.

زین خران تا چند باشی نعل‌دزد
گر همی دزدی بیا و لعل دزد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴.۳۴۳.)

نعل ریختن کنایه از تند و با شتاب دویدن. خسته و مانده شدن.

عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه‌ای
زید را اکنون نیابی کاو گریخت
جست از صفّ نعال و نعل ریخت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۶:۵؛ *مثنوی* ن، ۱:۲۲۵.)

نعل ریز کنایه از با سرعت و شتاب دویدن، دوان دوان گریختن.

تا چند نعل ریز کند پیك ماه نیز؟
تا چند زهره بخش کند جام احمری؟

خر ز دورش دید و برگشت و گریز
تا به زیر کوه تازان نعل ریز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۳۴؛ مثنوی ن، ۵:۱۶۵.)

نعل زدن کنایه از در شك و دودلی انداختن.
این چنین تهدیدها آن دیو دون
آرد و بر خلق خواند صد فسون...
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
که بمانی تو ز دردِ آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار
این کنم یا آن کنم هین هوش‌دار
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۲.)

نَعلكِ گوش گوشواره.
ز نعلکهای گوش گوهر آویز
فکندی لعلها در نعلِ شبدیز
نعلك گوش را چو کردی باز
نعل در آتشم فکندی باز
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۰۶؛ هفت پیکر، ۱۷۴.)

نَعل گرفتن خود را به شکل نعل در آوردن و کنایه از کوچك کردن، خوار کردن.
کجا از ماه سنگت لعل گیرد
که او هر ماه خود را نعل گیرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۱۸.)

نعلِ معکوس کنایه از وسیلهٔ گمراه کردن، فریب دادن.
بدگمانی نعلِ معکوس وی است
گرچه هر جزویش جاسوس وی است
هر کی کر نیست بشنود و صفت
نعل معکوس و خفیه می‌رانی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۶۶؛ *دیوان کبیر*، ۷:۳۹.)

نعلِ وارو زدن کنایه از گمراه ساختن، کردن کاری که دیگران بدان پی نبرند، وسیلهٔ فریب دادن.
حُسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون
نعل وارو مزن ای فاخته کوکو بگذار
(صائب، *کلیات*، ۵۷۹.)

نَعلَیْن در بغل کنایه از تند و با شتاب دویدن (هنگام دویدن چون نعلین از پا درمی‌آید، آن را بیرون آورند و زیر بغل گیرند.)
این کیست این، این کیست این، شیرین و زیبا آمده
سر مست و نعلین در بغل، در خانهٔ ما آمده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۰۲.)

نعمتِ بی کیف کنایه از آسایش بی چون و چگونگی، جزای اُخروی.
باغ گفتم نعمت بی کیف را
کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۹۴.)

نعمت پرست مال دوست.
ندانست قارونِ نعمت پرست
که گنج سلامت به کُنج اندر است
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۴.)

نعمت پرورد ناز پرورده.
ای آن که نداری خبری از هنر من
خواهی که بدانی که نیَم نعمت پرورد؟
اسب آر و کمند آر و کتاب آر و کمان آر
شعر و قلم و بربط و شطرنج و می و نرد
آغاجی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۶۶.)

نعمت خواه طالب و خواهندهٔ مال و نعمت.
من که چون بندگانِ نعمت خواه
پرورش یافتم ز نعمت شاه
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۵۰.)

نعمت شناس آن که حق نعمت شناسد، شاکر.
که می‌بَرد به خداوند مُنعمِ محسن
پیام بندهٔ نعمت شناسِ شکر گزار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۷.)
نعمتم آنگاه رسان بی قیاس
کم دهی اول دل نعمت شناس
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۴.)

نعمت کده جای نعمت و فراخی روزی.
چون خانهٔ نَحل یك پسِ یك
نعمت کده‌ها همه مشبك

چون راه عراق در کشیدم
نعمت کدهٔ بهشت دیدم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹۳ و ۴۴.)

نعمت گستر کنایه از جوانمرد، روزی رسان.
همت تو بر همه آفاق نعمت گستر است
نیست الاّ همّتِ عالیت نعمت گستری
(معزی، *دیوان* ک، ۶۶۰.)

نَعَم کردن اجابت کردن، بلی گفتن، روا کردن، آری گفتن.
زین بلا گر مرا به جان بخری
این همه گنجها تو را باشد
ور بدین حاجتم نعم نکنی
نَعَمِ من ز بخت لا باشد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۹.)
اورا ز روی عشق به صد جان نعم کنم
گر چه مرا زبانش به یك بوسه نَه کند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۷.)

نَعَم گفتن پذیرفتن، اجابت کردن.
نَعَم گفت و بر جست و برداشت گام
که دانست خُلقش، علیه‌السلام
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)

نَعوذبالله پناه بر خدا.
طریق عشق طریقی عجب خطرناك است
نعوذبالله اگر ره به مقصدی نبری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۳.)
کمانِ می کشیش آتشم به خرمن جان زد
نعوذبالله از آن دم که مست در نظر آید
چنین که من ز تو خود را نموده‌ام بیزار
نعوذبالله اگر افتدم به تو سر و کار
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۸ و ۴۱۱.)

نغزپیشه آن که کارش جالب و هنرمندانه باشد.
خرما گری ز خاك که آمخته‌ست
این نغزپیشه دانهٔ خرما را؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۷.)

نغزرو زیبا و خوبروی.
حرص اندر کار دین و خیر جو
چون نماند حرص باشد نغزرو
خیرها نغزند نه از عکسِ غیر
تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۵:۴.)

نغزکار آن که کارش خوب و استادانه است، هنرمند.
هر روز کرده نقش بنای دگر چنین
در خدمتش محمد نقاش نغز کار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۲۳.)

نغزکاری هنرنمایی، کار بدیع و جالب کردن.
در خورنق ز نغزکاریها
داده با اوستاد یاریها
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۱.)

نغزگوی شیرین سخن.
به شهنامه فردوسی نغز گوی
که از پیش گویندگان بُردگوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۰.)
نغزگویان که گفتنی گفتند
مانده گشتند و عاقبت خفتند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۰.)

نغزگویی شیرین سخنی.
فسانه بود خسرو در نکویی
فسونگر بود وقت نغز گویی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۱.)

نَغزناك زیبا و دلنشین، سخت لطیف.
بگویش که من نامهٔ نغز ناك
فراز آوریدستم از مغز پاك
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۰۳.)

نَغز نَغزك خوش خوش، آهسته آهسته، کم کم.
حلمشان همچون شراب خوبِ نغز
نغز نغزك بر رود بالای مغز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۱:۴.)

نغمه‌پرداز آوازخوان، ترانه‌زن، مطرب، سرودگوی.

ز بزمی بر نمی‌خیزد سرود نغمه پردازی
همین از خانهٔ تنگ جرس می‌آید آوازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۴.)

مرغی ز فضای گلشن راز
از گلبن شوق نغمه‌پرداز
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۰۸.)

اگر چه بلبلِ این باغ نغمه‌پرداز است
حریف صائبِ آتش زبان نمی‌گردد
(صائب، *کلیات*، ۵۱۰.)

نغمه‌پردازی آوازخوانی، نغمه‌سرایی.

در گلستانی که هر زاغی خوش آوازی کند
بلبل آن بهتر که ترکِ نغمه‌پردازی کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۷.)

نغمهٔ داود، نغمهٔ داودی کنایه از نواهای خوش و دلنشین (گویند داود پادشاه و پیامبر بنی اسرائیل در نواختن چنگ شهرت داشته و از او مزامیری به‌جا مانده که از الهامات غنایی انباشته است.)

این جهان جمله نبود است در او بود کجاست؟
حُسن یوسف چه شد و نغمهٔ داود کجاست؟
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۳.)

نغمهٔ داود را از لب شیون زدن
آتش نمرود را باغ اِرم داشتن
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۶.)

برکش ای مرغِ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمانِ گل از طرف هوا باز آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۰.)

نغمهٔ داودی اینجا در پس صد پرده است
پیش صائب کیست تا بلبل غزلخوانی کند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

نغمهٔ دل آواز قلب، نوای درون، الهام.

نشنود نغمهٔ پری را آدمی
کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است
نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۷.)

نغمه ریز شدنِ ارغنون آهنگ و نوای ارغنون برخاستن، به صدا در آمدن ارغنون.

از پیکر ملایکه جوشد سماعِ روح
گاهی که نغمه ریز شود ارغنون من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۱.)

نغمه‌ساز ترانه زن، مطرب.

نغمه‌سازی به نالهٔ دلسوز
صبحدم می‌زد این غزل بر ساز
(خواجو، *دیوان ک*، ۴۵۰.)

نغمه‌سرا آوازخوان، خواننده.

تو نیز باده به چنگ آر و راهِ صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۴.)

صائب منم آن نغمه سرا کز دلِ پرجوش
موقوف بهاران نبوَد جوش و خروشم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۵.)

هرگز ای نوگل بستان جهان همچو عماد
بلبلی خوش نفسی نغمه سراییت نبود
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۰۹.)

نغمه‌سنج آوازه‌خوان، خواننده.

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان تورا
نغمه‌سنج نو، مبارك باد بستان تورا
(وحشی، *دیوان*، ۴.)

وقتی که نغمه سنج شدم من در این چمن
باد صبا نبود به گُل آشنا هنوز
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۸.)

مرغان نغمه سنج جلای وطن شدند
جز بیضهٔ شکسته در این آشیان نماند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۸.)

نغمه‌سنجی آوازه‌خوانی، خوانندگی.

ز نغمه سنجی داود گوش می‌گیرند
فغان که نغمه‌شناسی در این دیار نماند
(صائب، *کلیات*، ۳۳۳.)

نغمه‌شناس آن که آهنگ و نوا و آواز خوب و بد را تشخیص دهد.

ز نغمه سنجی داود گوش می گیرند
فغان که نغمه‌شناسی در این دیار نماند
(صائب، *کلیات*، ۳۳۳.)

نغمه‌گر آوازه‌خوان، خواننده.
بلبل نغمه‌گر از باغِ طرب شد به سفر
گوش بر نوحهٔ زاغان به حضر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

نغمه‌های رنگین نواها و آهنگهای گوناگون.
به هوای قُمریانم سر بلبلان ندارم
من و یك نوای ساده تو و نغمه‌های رنگین
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۲.)

نَغنَغه زدن کنایه از نوا و آهنگ زدن.
مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
نغنغهٔ دگر بزن، پردهٔ تازه برگُزین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۱:۴.)

نَغنَغه‌ساز کردن کنایه از نوا و آهنگ زدن.
گه به مثال ساقیان عقل ز مغز می بری
گه به مثال مطربان نغنغه‌ساز می کنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۳:۵.)

نَغول رفتن تعمق کردن، نیك ژرف اندیشیدن، دور و دراز رفتن.
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
زانك نَغول می‌روم در طلبِ نشانِ تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵:۵.)

نفاق پیشه آن که کارش دورویی و تزویر و ریاست.
حلال زادهٔ اخوان نفاق پیشه‌تر است
اگر به‌چاه نیندازدت برادر نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۱.)

نَفخِ حق دَمِ الهی، نَفَس رحمان.
حق بکُشت او را و در پاچه‌ش دمید
زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب
نفخِ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۱:۶.)

نَفخِ روح دردمیدن روح، کنایه ازدمی که روح القدس در آستین مریم مادر حضرت مسیح(ع) دمید.
آب و گلشن از ولایت جان
شایستهٔ و نفخ روح یزدان
به روح القدس و نفخِ روح و مریم
به انجیل و حواری و مسیحا
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۹؛ *دیوان*، ۲۸.)

نفخِ سِحر دَمِ جادوگری، نَفَسِ دروغ و باطل.
جز به نفخِ حق نسوزد نفخِ سِحر
نفخِ قهر است این و آن دَم نفخِ مِهر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۶۸:۴.)

نَفخِ صور دمیدن در شیپور، و کنایه از نزدیك شدن قیامت و رستخیز.
الرحیل ای خفتگان کاینك صدای نفخِ صور
رخت بر بندید از این منزلگهِ دارالغرور
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۹۷.)
و آخر به نفخ صور کند قهر کردگار
بند فلك گسسته و جرم زمین هبا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۱.)
پیش ما هر روز بی او رستخیز دیگر است
و آهِ دلسوز و نفیرِ سینه نفخ صور ماست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۸.)

نَفخِ مسیح آسا دَم روح بخش، نفسی که چون مسیح مرده را زنده کند.
حالها موقوف عزم و رای او
زنده از نفخِ مسیح آسای او
(مولوی، *مثنوی ن*، ۸۰:۳.)

نَفخِ مِهر دَمِ محبت و عشق.
جز به نفخِ حق نسوزد نفخِ سِحر
نفخِ قهر است این دم و آن نفخِ مِهر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۶۸:۴.)

نَفخهٔ خلّاقِ فَرد دَمِ الهی و رحمانی.
نفخ او این عقدها را سخت کرد
پس طلب کن نفخهٔ خلّاقِ فرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۶۸:۴.)

نَفخهٔ روح کنایه از دَمی که جبرئیل در آستین مریم مادر حضرت عیسی(ع) دمید.

زیك نفخهٔ روح عدلش چو مریم
عقیم خزان بکر نیسان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۱.)

نَفخهٔ صور دمیدن در شیپور و کنایه از نزدیك شدن قیامت که اسرافیل در شیپور می‌دمد.

زنده شد لهو و شادی از پی آنك
نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۳.)

هر که را چرخ به تیغ سخطش کرد هلاك
نفخهٔ صور نشورش ندهد روز قیام
(انوری، *دیوان*، ۳۲۳:۱.)

نَفرنَفر کنایه اززیادوبسیار، باربار(واحد شمارش شتر نفر گفته می‌شود.)

جود او در جهان نفر نفر است
عدل او بر زمین سپاه سپاه
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۵.)

نفرین رفتن سوی کسی موردلعن وزشت نامی قرار گرفتن کسی.

هرك او بنهاد ناخوش سُنّتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سُنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۶:۱.)

نفرین کردن لعنت کردن، دعای بد کردن.

بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را
همی هر روز پُر گردد به نفرین تو دیوانها
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۴۵.)

نیابد آفرین آن کس که گردونش کند نفرین
نیابد مرغوا آن کس که یزدانش کند مروا
(قطران، *دیوان*، ۵.)

نفرین گرفتن به کسی ناسزا و لعنت فرستادن بر کسی.

گرفتند نفرین به بهرام بَر
بدان جام و آرندهٔ جام بر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۶۲:۵.)

نَفَس آباد کنایه از شُش که محل تنفس است.

در نَفَس آبادِ دَم نیمسوز
صدر نشین گشته شهِ نیمروز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۱.)

نَفَسِ آتشین کنایه از آه گرم و سوزان.

غمزهٔ جادوگری بسته لبم از فسون
ای نَفَسِ آتشین سینه‌گدازی مکن
(فیضی، *دیوان*، ۴۸۸.)

نَفَسِ آخر دَمِ واپسین.

داد بگسترد و ستم در نبشت
تا نَفَسِ آخر از آن برنگشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۲.)

نَفس آلود غرض آلود، آلوده به اغراضِ نفسانی.

از دخول هر غری افسرده‌ای در کار من
دور بادا وصفِ نفس آلودشان از یارِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۲:۴.)

نَفَس از راهِ آستین کشیدن کنایه از غم و رنج بی‌نهایت داشتن.

چنان سرم به گریبان ز غم فرو رفته است
که می کشم نَفَس از راهِ آستین چو نفیر
(سلیم، *دیوان*، ۴۱۷.)

نَفَس از کار عالم زدن کنایه ازگله وشکایت کردن از کار دنیا.

آن بِه که نَفَس ز کار عالم نزنی
وز دستِ زمانه دست بر هم نزنی
هم غصهٔ روزگار و هم قصهٔ خویش
مردانه فرو می خوری و دم نزنی
(عطار، *مختارنامه*، ۹۰.)

نَفْسِ اَمّاره خواهش ومیل انسان به لذات وشهوتها و کارهای ناپسند.

کند مرد را نفسِ اَمّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
فرو ماندهٔ نَفْسِ امّاره‌ایم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۹ و ۲۰۰.)

نَفْسِ امّاره اگرچند قوی دست است لیك
پیش چشم دل تو مختصر آید روزی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۴۴.)

مراد خواجو از او اتصال روحانی ست
نه همچو بی‌خبران حس نفس اماره
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۴۴.)

نَفْسِ اول نفس کل یا عقل اول که **مظهر** تعیّنات است.

نفس اول راند بر نَفسِ دوم
ماهی از سر گنده باشد نی ز دُم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۵:۳.)

نَفَسْ باخته آن که از نفس زدن عاجز است، کم نفس.

آن نَفَس باخته غواص جگر سوخته‌ام
که به‌جز آبلهٔ دل گهری نیست مرا
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۴۸.)

نَفَس به آخر آمدن کنایه از عمر به پایان رسیدن.

آمد نَفَس به آخر یك همنَفَس ندارم
هم کمترم ز هیچ و هم هیچ کس ندارم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۵.)

نَفَسِ بازپسین دَمِ آخرِ حیات، هنگام جان دادن.

صاف میخانهٔ ایام بود درِ تهِ خُم
غم دل را نَفَسِ بازپسین خواهد برد
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۸.)

ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم
آخر نگهِ ما نَفَسِ بازپسین است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۲.)

چهره‌بگشای که بیمار تو گلهای امید
به مشام نَفَسِ بازپسین افشاند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۰۸.)

نَفَس با کسی برآوردن کنایه از با کسی به‌سر بردن و مصاحب بودن.

گر درون سوخته‌ای با تو برآرد نَفَسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۷.)

نَفَس بر گُل و شِکر افکندن کنایه از رنگ به گل و شکر دادن.

گُل نَفَسی دید شکرخنده‌ای
بر گُل و شِکّر نَفَس افکنده‌ای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۹.)

نَفَس بر نَفَس پی در پی، لاینقطع.

چو خواهی که گویی نَفَس بر نَفَس
حلاوت نیابی ز گفتار کَس
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۳.)

نَفَس بستن نَفَس و دَم قطع شدن، کنایه از پوشانیدن حقیقت.

آینه و میزان کجا بندد نَفَس؟
بهر آزار و حیای هیچ کس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۸:۱.)

نَفَس به شمار افتادن نَفَس نَفَس زدن، کنایه از فرا رسیدن مرگ.

بی‌حساب است همان درد دلم
نَفَسم گر به شمار افتاده‌ست
به حساب زر خود می‌کند ایمان تازه
خواجه آن دم که نَفَسها به شمار افتاده
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۷ و ۳۱۲.)

نَفَس به شمار زدن کنایه از حساب داشتن، مراقب بودن، غفلت نکردن.

هر دُر که ز بحر اشکم افتد به کنار
در رشتهٔ جان خود کشم گوهروار
گیرم به کَفَش چو سبحه در فرقتِ یار
یعنی که نمی‌زنم نَفَس جز به شمار
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۴۸.)

نَفْسِ بَهیمی نَفْس امّاره که میل به پستی و هوس و شهوت دارد.

آمد مجیر بر دَرِ فضل تو عذرخواه
دل برگرفته از خود و بر کف نهاده جان...
او را به دست صحبت اغیار وا مده
لیکن ز دست نفس بهیمیش واستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴.)

نَفَس بی غبار کشیدن دَم و نَفَسِ پاك و صاف بر آوردن.
از بس مکدر است در این روزگار صبح
از دل نمی‌کشد نَفَس بی غبار صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۸.)

نَفَسِ پا به رکاب کنایه از دَمِ آخر حیات.
نَفَس پا به رکابم دَمِ عیسی گردد
اگر آن مایهٔ جانها ز درم باز آید
(صائب، *کلیات*، ۵۲۲.)

نَفْسِ پُرظلمت تنِ پُر از تیرگی و زشتی، نَفْس امّاره که میل به پستی کند.
اگر از نفس پُر ظلمت خلاصی یافتی اینجا
چو زین زندان برون آیی ز سر تا پای جان باشی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۴۶.)

نَفَس تنگ شدن به دشواری دَم برآوردن.
در زیر آسمان نَفَسش تنگ می‌شود
هر کس کشیده است نَفَس در فضای دل
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹.)

نَفَسِ جبرئیل دَمِ فرشته، روح بخش.
دلی که محرم اسرار عشق شد صائب
نسیم را نَفَسِ جبرئیل می‌داند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۵.)

نَفَسِ خُتَن فروش کنایه از دَمِ خوشبو.
نَفَسِ ختن فروشم به زکات خلق بخشد
همه ساله بوی یاری به نسیم بوستانی
(شفایی، *دیوان*، ۱۶۴.)

نَفْس، خوار بودن جان و روح بی‌مقدار و هیچ بودن.
باد اعدای تو را چون نار و آب و باد و خاك
روی زرد و قدر پست و عزم سست و نفس خوار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۱۱.)

نَفَسْ درازی کنایه از زیاده‌گویی، پُرگویی.
داد از نَفَس درازیِ این دل که همچو شمع
یك آه گرمش از سرِ شب تا سحر بوَد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۷.)

نَفَس درچراغ کسی افتادن کنایه از دمیدن در کسی، برانگیختن کسی.
زان نَفَس کاندر آن چراغ افتاد
دودش از سینه در دماغ افتاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۱.)

نَفَس در دهان گرفتن کنایه از خاموش شدن.
می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نَفَسش در دهان گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۰.)

نَفَس در سینه دزدیدن نفس در سینه حبس کردن.
ز بیم دردِ سر گاهی نَفَس در سینه می‌دزدم
اگر گل بشنود، بلبل هزاران داستان دارد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۹.)

نَفَس در سینه زندانی بودن نفس در سینه حبس بودن.
کلیم امشب دلی از یار خالی می‌کنم تا کی
سخن بر لب گره باشد نَفَس در سینه زندانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

نَفَسْ دزدیده نَفَس حبس کرده.
نفس‌دزدیده پا در خلوت نازك خیالان نِه
که هست از چشم آهو حلقه‌یِ در خانه ما را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۶.)

نَفْسِ دوم نفس انسانی، جان آدمی.
نفس اول راند بر نفسِ دوم
ماهی از سر گنده باشد نی ز دُم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷۵.)

نَفَسْ راست کردن کنایه از اندکی آسایش یافتن.
از سبك سیری بساط زندگی چون گرد باد
تا نَفَس را راست کردم چیده و برچیده شد
(صائب، *دویست و یك غزل*، ۱۴۹.)

نَفَس را گوشمال دادن کنایه از شکنجه دادن، هلاك ساختن.

چنانت دهم گوشمال نَفَس
که ناگفتنی را نگویی به کس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۶.)

نَفَس راندن کنایه از سخن گفتن.

راه نَفَسم بسته شد از آه جگر تاب
کو همنفسی تا نَفَسی رانم از این باب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶.)

نَفَس ریزه کنایه از آه، دم و نَفَسِ کوتاه.

فرستاده‌ام گُل به‌دست نگاهی
ز بهرِ کله‌گوشهٔ کج کلاهی
نَفَس ریزه‌ای بسته بر بال شوقی
جگرپاره‌ای مانده بر نوكِ آهی
(؟ .)

نَفَس زدن دم زدن، زیستن، کنایه از سخن گفتن.

تا نه تصور کنی که بی‌تو صبوریم
گر نفسی می‌زنیم باز پسین است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۴.)

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیبِ معیوبان نَفَس
پس ز شرح سوزِ او کم زن نَفَس
ربِّ سَلِّم، ربِّ سَلِّم گوی و بس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۱؛ ۳:۲۱۰.)

نَفَس سرد از جگر کشیدن آه کشیدن.

هر دم که از جگر نَفَس سرد برکشی
در دَم ز چشمهایت شود چشمه‌ها روان
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۰.)

نَفَسِ سرد برکشیدن کنایه از آهِ نومیدانه سردادن.

خصم تو ناگهان نَفَسی سرد برکشید
زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۶۱.)

نَفَسْ سوختگی کنایه از رنج و محنت دیدن، و نیز سکوت و خاموشی.

از نَفَس سوختگی خال لب ساحل شد
گوهر ما که تلاش دل دریا می‌کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۴.)

نَفَسْ سوخته کنایه از ساکت و خاموش، نیز رنج دیده و محنت کشیده.

چون نفس سوختگان می‌رسی ای باد صبا
می‌توان یافت کز آن زلف دراز آمده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۴.)

نَفَسِ سوخته کنایه از آهِ سوزان.

با دلِ من نَفَسِ سوخته غوغا دارد
جنگ آیینه و آه است تماشا دارد
(شفایی، *دیوان*، ۵۳۰.)

نَفَسْ سوز کنایه از رنج آور و دردناك.

حقا که منم چو حلقه بر دَر
آهم شده حلقه حلقه در بر
این حلقهٔ آتشین همه روز
در حلق همی شود نَفَس سوز
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶.)

نَفَسِ شعله فشان کنایه از آهِ سوزان.

از دلم مشعله‌ای خواهم ساخت
نَفَسِ شعله‌فشان خواهم زد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۷۵.)

نَفْس شکستن بر هوای نَفْس غلبه کردن.

سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نَفْس بشکنی
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۰۵.)

نَفَس شکستن کنایه از ساکت گردانیدن، دم بر نیاوردن، از بیان مطلبی خودداری کردن.

بر دیده رَهِ خیال بستی
در سینه به‌جای جان نشستی
وز غیرت آنکه دم برآرم
در کامِ دلم نَفَس شکستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۱.)

وگر سرود احد جوشد از دلم در دیر
نَفَس همی شکنم در گلوی سینهٔ تنگ
(عرفی، *دیوان*، ۸۱.)

نَفَس شمار کردن کنایه از دَم غنیمت دانستن، پاس نفس داشتن.
زان کمتر است عمر که گیرند از او حساب
بیهوده می کند نَفَس خود شمار صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۸.)

نَفَس شماری دَم زدن، نفس کشیدن و کنایه از حالتِ نزع.
از آن دویده به آفاق نام ما صائب
که روشن است جهان از نَفَس شماری ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۶.)

نَفَس شمرده زدن کنایه از لحظات را گرامی داشتن، دم را غنیمت دانستن، حَزم و احتیاط بکار بردن.
عنانِ نفس کشیدن جهاد مردان است
نَفَس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است
جماعتی که در اینجا نَفَس شمرده زدند
در آن جهان ز حساب و کتاب وارستند
نَفَس شمرده زدن عمر را دراز کند
که می شود ز تأمل گران رکاب نَفَس
(صائب، *کلیات*، ۱۷۵، ۳۸۴ و ۶۰۹.)

نَفَس شمرده ساختن کنایه از دَم را غنیمت دانستن، لحظات را گرامی و عزیز داشتن.
تا نَفَس خویش را شمرده نسازی
در دل خود عیش بی شمار نیابی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۵.)

نَفَسِ صبح نسیم ملایم بامدادی.
روزی که اجل مصور مرد شود
همچون نَفَسِ صبح دمش سرد شود
خورشید که پُر دل تر از او نیست کسی
از بیم فرو شدن رُخَش زرد شود
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۳۵.)

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
بوی تو نیاورد و پیامت نرسانید
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۱.)

نَفَسِ عیسوی کنایه از روح بخشی، تازه شدن جان.
نَفَسِ عیسوی از سینهٔ خُم می جوشد
بوی روح از لبِ پیمانهٔ می می آید
(صائب، *کلیات*، ۳۴۸.)

نَفْسِ غول نفسی که در پلیدی و زشتی چون غول و دیو باشد.
بهر این بعضی صحابه از رسول
مُلتمس بودند مکرِ نَفْسِ غول
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۴.)

نَفْسِ فتنه‌پرست نفْسِ سرکش و آشوبگر.
شاه گفتا که با چنین خردی
که ندارد صناعت تو حدی
چیست کز حرص نفسِ فتنه‌پرست
به خیانت دراز کردی دست؟
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۳۵.)

نَفْسِ کافر، نَفْسِ کافرکیش نفسِ مُلحد و ناسپاس و بی‌دین، نفس امّاره که منشأ صفات پلید شیطانی است.
تا چند باشی آخر، از حرص ِ نَفْسِ کافر
ایمان به باد داده، در خورد و خواب مانده
صد نشان دادند از آن ره پیش تو
تا بجنبد نفسِ کافر کیشِ تو
(عطار، *دیوان* ت، ۵۹۱؛ *مصیبت‌نامه*، ۷۲.)
از لبِ چون پستهٔ خندانِ خود
نفسِ کافر را مسلمان می کنی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۵۳.)

نَفْس کُشتن هوای نفس را از میان بردن، با هوای نفس جنگیدن.
نَفْس خود را کُش جهان را زنده کن
خواجه را کشته‌ست او را بنده کن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۴۲.)

فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود
نظر به شخص تو امروز روح پروردن
(سعدی، *کلیات* ك ۵۸۳.)

نَفْسِ کُل روح عالم، مُدبّر عالم، صورتی پس از عقل کل.
هست جنیبت کشِ او نفسِ کُل
عالم از آن می‌رودش در عنان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۳.)
دوم نَفْس کل آمد آیت نور
که چون مصباح شد در غایت نور
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۷۵.)

نَفَسْ گُداخته کنایه از رنج دیده، محنت کشیده.
نَفَس گداختگانند موجهای سراب
که شسته‌اند ز جان دست در بیابانش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۱.)

نَفَسِ گَرم کنایه از دمِ گیرا، نَفَسِ اثر بخش، نیز آهِ سوزناك.
چون آفتاب از نَفَس گرم عمرهاست
صائب دویده است در آفاق نامِ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۲۴.)
کشیده‌ام نَفَسِ گرم آن قدر از دل
که آه در جگر سوز شعله گاه نماید
(شفایی، *دیوان*، ۵۲۰.)

نَفَس گُسستن قطع شدن نَفَس، مُردن.
طوطیی زان طوطیان لرزید بس
اوفتاد و مُرد بگسستش نَفَس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۸.)

نَفَس گُشادن کنایه از سخن گفتن.
باکه گشایم نَفَس کاهل صفایی نماند؟
در همه روی زمین بسته‌گشایی نماند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲۵.)

نَفَسْ گوی کنایه از سخنگوی.
زان هر نَفَس ز نَفْس امامی نَفَس زند
کاو را نَفَس ز نَفْس، نَفَس گوی خویش کرد
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۸.)

نَفْسِ گویا نفس ناطقه، روحی که فهم و ادراك معانی کند.
الا ای ترجمانِ نفس گویا
تویی کز تو نشد پوشیده مبدا
گهی املا کنی اسرار جان را
گهی اِنها کنی رازِ نهان را
(عطار *خسرونامه*، ۳۷۵.)

نَفَسِ گیرا کنایه از نَفَسِ اثر بخش، تأثیر کننده.
مدعی خواست که گوید بَدِ من کس نشنید
شد نَفَس گیر زغم خوش نَفَسِ گیرا داشت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۸.)
عیش شیرین نشود با نَفَسِ گیرا جمع
بی‌نوا ماند اگر نی به‌شکر پردازد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۶.)

نَفَس گیر شدن کنایه از بند آمدن نَفَس، خاموش گشتن.
نیست با روز و شبِ هجر مرا پیوندی
آری از دود دلم صبح نفس گیر شده‌ست
(ظهوری، *دیوان*، ۵۹.)
بادِ مُراد زود نفس گیر می‌شود
دامن ِگره به دامنِ موج خطر کنیم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۶.)

نَفْسِ مادون صفت نفس امّاره که انسان را به بدی و پستی سوق دهد.
شکم خواری نفسِ مادون صفت را
در این قحطسال کرم روزه بهتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۲.)

نَفْسِ مجوسی نفس کافری.
پیر گفتش هست حیوان و سباع
ز آتش نفسِ مجوسی یك شعاع...
خوش مده نفس مجوسی را طعام
تا نبینی ناخوشی او تمام
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۳۵ و ۲۳۶.)

نَفْسِ مُرتاض نفسی که به دنیا پشت کرده، از علایق دنیوی چشم پوشیده است.

نَفسِ مُرتاض بود راحلهٔ گرم روان
اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

نَفَسِ مسیح دَمِ مسیح که گویند مرده را زنده می‌کرده است، کنایه از روح بخشی، شادی و نشاط.

چو به گشت خاطر من نَفَسِ مسیح آید
درِ بوستان ببندم که دمی ست مهرگانی
(شفایی، *دیوان*، ۱۶۴.)

نَفْسِ مطمئنّه نفسِ متصف به صفات نیك و بَری از هوای نفسانی و لذّات دنیوی.

با نفس مطمئنه قرینش کن آن چنان
کآواز ارجعی دهدش هاتف رضا
(خاقانی، *دیوان*، ۶.)

نَفْسِ ناطقه نَفْسی که ادراك معانی کند، در اصطلاحِ حکما روح و جان.

این یکی اکسیرِ نَفْسِ ناطقه
بر سرِ صدرِ زمان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

ین نشان خَسف و قذف و صاعقه
شد بیان عزّ نَفْسِ ناطقه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۰۳.)

به خدایی که نفس ناطقه را
با تنِ تیره آشنایی داد
که مرا کم شبی چراغِ حیات
بی جمال تو روشنایی داد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۹.)

نَفَس نداشتن کنایه از بی‌حس و بی‌رمق و بی‌جان بودن.

گاه از نَفَس بسوزم دریا و کوه گاهی
گردم چنان که گویی در خود نَفَس ندارم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۵.)

نَفَس نَفَس دم به دم، لحظه به لحظه.

نَفَس نَفَس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چوگل از غم کنم گریبان چاك
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۰.)

نَفَسِ نیلگون کنایه از آهِ درد آلود.

ای سینه حبس این نفس نیلگون بس است
شد مست دود خرمن آتش کنون بس است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۵.)

نَفَسِ واپسین نَفَسِ آخر زندگی.

عشق برخواست با دو عالم عجز
آبرو از جبین ما بگریخت
در دم نزع یاد او کردیم
نَفَس واپسینِ ما بگریخت
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

نَفْسِ وارون نَفْسِ هوسباز و شهوانی.

نمی‌دانم به هر حالی که هستی
خلافِ نفس وارون کن که رَستی
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۰۶.)

نَفْط انداز آن که قارورهٔ نفط سوی دشمن پرتاب کند.

ز نفط اندازِ عشق آتشینت
زمین و آسمان لرزان چو سیماب
هر یکی در دفعِ دیو بدگمان
هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۷۹؛ *مثنوی* ن، ۵:۲۶۸.)

نُفوسِ بالا کنایه از فرشتگان.

زی خاك درش نفوس بالا
دادند پیام کانظرونا
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۶.)

نُفوسِ پاك اختروش کنایه از ارواح مقدس.

وز نفوس پاك اختروش مَدَد
سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قَوّامِ ما
باطنِ ما گشته قَوّامِ سما
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۰۸.)

نفیر برداشتن در (اندر) مهد در گهواره فریاد

بر آوردن و در بیت زیر اشاره است به داستان حضرت عیسی(ع) و گواهی او در گهواره که داستان آن در قرآن کریم در سورهٔ مریم آمده است.

عیسی اندر مهد بردارد نفیر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
(مولوی، مثنوی ن، ۱۰۳:۳.)

نقاب انداختن، نقاب برانداختن پرده برگرفتن، برکنار زدن نقاب، ظاهر و آشکار شدن.

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته
لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۱.)

صبح برانداخت نقاب ای غلام
می‌ده و برخیز ز خواب ای غلام
(عطار، *دیوان* ت، ۳۷۸.)

نقاب برافکندن روبند یك سو نهادن، ظاهر و پدیدار شدن.

نظارگان مصر ببُرّند دست از آنك
یوسف نقاب طلعت غرا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۸.)

چو گُل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می کنی هی هی
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۹.)

نقاب بستن نقاب بر رخ زدن، روی بند بر چهره زدن.

تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست
جان را شب اندر آمد و دل در عذاب بست
ترسید زلف تو که کند چشمِ بد اثر
خورشید را ز پردهٔ مشکین نقاب بست
(عطار، *دیوان* ت، ۲۷.)

نقاب پوشیدن چهره در نقاب پوشاندن، پنهان کردن.

خانهٔ صاحب نظران می‌بَری
پردهٔ پرهیز کنان می‌دری
گر تو پریچهره نپوشی نقاب
توبهٔ صوفی به زیان آوری
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۴.)

نقابِ خضرا کنایه از آسمان.

از سهم تو در نقابِ خضرا
مستوری صدهزار رعنا
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴.)

نقاب درکشیدن نقاب دور کردن، پرده بر کنار زدن.

ای خسروی که از رخِ دوشیزگانِ غیب
هر لحظه دست فکرت تو درکشد نقاب
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸۱.)

نقابِ زلف روی پوشِ گیسو و زلف. (تشبیه صریح)

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۶۱.)

نقابِ عُودی از هوا برداشتن کنایه از تیرگی و تاریکی زدودن، روشن شدن هوا.

عروس مُلك چو آیینهٔ صفا برداشت
نقاب عودی از چهرهٔ هوا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

نقاب فروکشیدن پرده برگرفتن، برکنار زدن نقاب.

اندر این ره ز شعر حجت جوی
چو شوی تشنه با جلاب گلاب
نو عروسی ست این که از رویش
خاطر او فروکشید نقاب
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹.)

نَقّابِ فلك شکافندهٔ فلك.

نقاد همم به چشم افهام
نقّابِ فلك به دست اوهام
بالای سپهر یافته راه
نقبی زده در خزانهٔ ماه
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۳.)

نقابِ کافوری حریر سفید لطیفی که زنان بر چهره می‌افکنده‌اند.

ماه را در نقابِ کافوری
بسته چون در سمن گل سوری
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۷.)

نقاب گشادن، نقاب گشودن پرده برافکندن، ظاهر و نمایان کردن.

قول چون روی بَرَد زیر نقاب، ای بخرد
به عمل باید از این روی گشادنت نقاب
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۸۹.)

کاشکی گُل نقاب بگشودی
تا بکَندی ز غُصه دیدهٔ خار
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۵.)

نِقابِ مزار پوشش قبر.

اگر دو روز دگر بر من این چنین گذرد
یقین که رخ به نقاب مزار می‌پیچم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۵.)

نقاش ازل کنایه از خداوند.

مگر آن شاه بهرِ شاهزاده
عروسی خواست دادِ حسن داده
به خوبی در همه عالم مَثَل بود
سرِ خوبان نقاش ازل بود
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۴۱.)

نَقّاشِ صُنع کنایه از خالق، خداوند.

نقاش صنع را همه لطف تو بود قصد
بر گل نوشت نقش تو و بر گلاب بست
(عطار، *دیوان ت*، ۲۸.)

بعد از این بر صفحهٔ ایجاد ای نقاشِ صنع
طرح نقش تازه‌ای کن صورت آدم مکش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۶.)

نَقّاشِ قدرت صورتگرِ توانای صُنع.

بر آن نقاش قدرت آفرین باد
که گِردِ مَه کشد خطِ هلالی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۸.)

نقاشِ مطلق کنایه از خداوند.

همه چیزی که می‌بینی پس و پیش
گذر باید تو را زان چیز وز خویش
که تا چون نقش برخیزد ز پیشت
دهد نقاش مطلق قُرب خویشت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۶۸.)

نَقْب افکندن ایجادراهی درزیر زمین ازجایی به جایی کردن، نقب زدن.

نقب افکنیم نیمشب از دور تا بریم
پی بر سر خزینهٔ پنهان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

نَقْب افکنی کنایه از دزدی، عمل آن که دستبرد زند، نقب زنی.

مرد کند گاه مقام فنی
دزدی و طراری و نقب افکنی
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۶۲.)

نقد شش روز از خزانهٔ هفت گردون برده‌ام
گرچه در نقب افکنی چل شب کران آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵.)

نَقْب زدن سوراخ کردن زمین، گشودن راه زیر زمین، راه یافتن به جایی بطور مخفیانه.

گفت یك خاصیتم در بازوست
که زنم من نقبها با زورِ دست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۳۳.)

در خُمکده زن نقب که در طاق فلك صبح
هم نقب زد و مرغ بر او داد گوایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

نَقْب زن کنایه از دزد که با نقب زدن به‌جایی رود.

تا تو ای نقب زن در این پرگار
در گذاری در آیی از دیوار
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۶.)

نَقْب کار کنایه از دزد که با نقب زدن به دزدی می‌رود.

خطری کرده و در گنج طرب نقب زده
نقب کاران همه ره با خطر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۷.)

نَقد از نَقل نشناختن تمیز ندادن ظاهر از باطن (نقد = ظهور و کشف حال؛ نقل = علوم نقلی و شرعی.)

نقد را از نقل نشناسد غوی ست
هین از او بگریز اگر چه معنوی ست

این چنین کس گر ذکیّ مطلق است
چونش این تمییز نبود احمق است
(مولوی، مثنوی ن، ۱۴۵:۳.)

نقدِ ایام کنایه از سرمایهٔ زندگی، مهلت عمر.
یك امروز است ما را نقدِ ایام
مرا کی صبر فردای تو باشد؟
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۵.)

نقد با چیزی در میان بودن کنایه از پیوند و ارتباط داشتن با چیزی.
غَنیمی چرب چشم او از آن بود
که با بادام نقدش در میان بود
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۱.)

نقدِ بُرنایی کنایه از سرمایهٔ جوانی.
نقدِ برناییت دانم مانده نیست
تات گویم نقد برنایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۷.)

نقدِ بقا کنایه از سرمایهٔ زندگانی جاوید.
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقدِ بقا را که ضمان خواهد شد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۲۱.)

نقدِ تباه سکهٔ فاسد و تقلبی.
همچو قلابان بر آن نقدِ تباه
نقره می‌مالند و نام پادشاه
(مولوی، مثنوی ن، ۱۳۱:۱.)

نقدِ جوانی کنایه از سرمایهٔ جوانی.
زری که نقد جوانی ست گم شد از کف عمر
در این سراچهٔ خاکی که من خرابم از او
به آب دیده نبینی که خاك می‌شویم
بدان طمع که زر عمر بازیابم از او
(خاقانی، *دیوان*، ۹۱۶.)

نقدِحال کنایه‌ازحسب حال، مناسب‌وضع‌وحال، زبان حال.
بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقدِ حال ماست آن
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۱.)

نقدِ دُرست سکهٔ رایج و بدون تقلب و خوش عیار.
قلبهای من که آن معلوم توست
پس پذیرفتی تو چون نقد درست
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۹:۳.)

نقدِ دل سرمایهٔ دل. (تشبیه صریح)
من آن نیَم که دهم نقد دل به‌هر شوخی
دِرِ خزانه به مُهرِ تو و نشانهٔ توست
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۰ و ۱۱۷.)

نقدِ روان زر و سیم سره و رایج، کنایه از اشك.
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم
(حافظ، *دیوان* ط، ۹۸ و ۴۴۰.)

نقدِ سخن تمیز و تشخیص سخن و شعر خوب و بد.
نقدِ سخن ز خاطر من تازه شد که من
از طبع و رخ معاینه هم کوره هم زَرَم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۹.)

نقدِ شش روز کنایه از دنیا و مافیها.
نقدِ شش روز از خزانهٔ هفت گردون برده‌ام
گرچه در نقب افکنی چل شب کران آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵.)

نقدِ صفا سرمایهٔ صفا و پاکی.
بزرگان که نقدِ صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۸.)

نقدِ عُمر سرمایهٔ عمر.
برانداختم نقدِ عمرِ عزیز
به دست از نکویی نیاورده چیز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۳.)

نقدِ ماحضر موجودی.
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست
به‌جز عمرِ تو نقدِ ماحضر نیست

مده این نقد را تو نسیه بر باد
که بر نسیه کسی ننهاد بنیاد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۹۰.)

نقدِ وقت حاصل عمر، وصف حـال، سرگذشت، فرصت مناسب.

می‌خرامد بخت ما کو هست، نقد وقت ما
مشنو ای پخته از این پس وعده‌های خام خام
این حکایت را که نقدِ وقت ماست
گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۲:۳؛ *مثنوی* ن، ۲۸۰:۴.)

حافظ رسید موسم گُل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۰.)

نقره‌اندوده آنچه آبِ نقره بر روی آن داده باشند.

وگر نقره‌اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بَرِ ناشناس
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۲۹.)

نقره خِنگ اسب سفید.

چو آفتاب تو بر نقره خنگ آخته تیغ
چو کوه پیش و پس تو گرفته خیل و حَشَم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۳.)

پشت فلك ز بهر ربودن کجا خَمد
تا نعل نقره خنگ تو مسمار نشکند
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۹۱.)

نعل آن نقره خنگ او از برق
بر جهان خرمن زر افشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱.)

نقره خِنگِ آسمان (اضافهٔ تشبیهی: خنگ = اسب سفید؛ نقره خنگ = اسب سفید نقره‌ای) کنایه از سپهر سیمگون گردنده.

تا به تاب آتش خورشید هر ماهی نهند
نقره خنگِ آسمان را داغ تو بر روی ران
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۴.)

یاز بهرِ حجت‌الحق مهدی آخر زمان
نقره خنگ آسمان را زینی از زر بسته‌اند
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۴۱.)

نقره خِنگِ چرخ (اضافهٔ تشبیهی) کنایه از فلكِ سیمگون گردنده.

پایت ز زر چو قارون در گل شده‌ست زآنك
بر نقره خنگِ چرخ چو عیسی نه‌ای سوار
چون رنگ چتر تو شب معراج دولت است
جز نقره خنگِ چرخ نزیبد براق چتر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۴ و ۲۴۳.)

نقره خِنگِ سپهر (اضافهٔ تشبیهی) کنایه از فلك سیمگون گردنده.

عیسی که نقره خنگِ سپهر است مرکبش
زو هیچ کم نشد که بر آن لاشه خر نشست
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۰۸.)

نقره خِنگِ سَحَر کنایه از سپیده‌دم. (اضافهٔ تشبیهی)

زردهٔ شام و نقره خنگ سحر
چرخ را زیر ران نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۰.)

نقره خِنگِ فلك (اضافهٔ تشبیهی) کنایه از سپهرِ سیمگونِ گردان.

تو گوی ملك بر از خسروان که اقبالت
به نقره خنگِ فلك داد شکل چوگانی
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۷۸.)

مانند نقره خنگ فلك رایض قضا
از آفتاب بسته بر او زینِ زرنگار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

نقره خنگِ فلك آمد به رکاب زرین
تا درآرد رمضان پای عزیمت به رکاب
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۰۴.)

نقره گین سیم کوب، از جنس نقره، سیمین.

شد اسب وزین نقره‌گین بر مرکب چوبین نشین
زین بر جنازه نِه، ببین دستان این دنیای دون

حق برای آن کند ای زرگُزین
روز محشر این زمین را نقره گین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۶:۴؛ *مثنوی* ن، ۳۱۷:۴.)

نقرهٔ مغرب کنایه از ماه.

قرصهٔ مشرق به عموم سخا
نقرهٔ مغرب به کمال عیار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۷.)

نقشِ آب بودن و شدن کنایه از کار بیهوده و بی فایده بودن، محو شدن و از میان رفتن.

چون قلم از باد بُد دفتر ز آب
هرچ بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آب است ار وفا جویی از آن
باز گردی دستهای خود گزان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۸:۱.)

در خواب پیش چهرهٔ خسرو پدید گشت
سلطان گذشت و قصهٔ ما نقش آب شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷۷.)

نقشِ آزر بُت و تصویری که آزر ساخت، کنایه از مات و مبهوت.

جسم بی‌اصلم طلسمم دان نه حیِ ناطقم
اسم بی‌ذاتم ز بادم دان نه نقش آزرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۹.)

نقش آوردن کنایه از شانس آوردن، در بازی نرد طاس خوب آوردن و در بازی ورق کارت دلخواه آوردن.

گفتی فرهت ندهم صد نقش گر آوردی
و آخر به سبکدستی چیزی ز میان بردی
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۵.)

نقش باز کنایه از نیرنگباز، حیله‌گر.

بالابلند عشوه‌گرِ نقش باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد درازِ من
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۶.)

نقش بازی کنایه از حیله‌بازی، نیرنگبازی.

به نقش بازی ایام دل منه اهلی
که بُرد نردِ مراد از فلك؟ که باز نباخت
(اهلی، *کلیات*، ۹۶.)

نقش به حرام بودن کنایه از نقش و تصور شاعرانه بر کسی حرام بودن، ذوق نداشتن.

هر کاو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۱۸.)

نقش بر آب بستن کنایه از بی فایده و بی بهره بودن، بی ثبات بودن.

ز آرزوی وصل رویت هر شب ای جان تا سحر
جز خیالت چشم ما نقشی نمی‌بندد بر آب
(نسیمی. *دیوان*، ۳۸.)

نقش بر آب بودن کنایه از باطل و بیهوده بودن.

با صورت زیبای تو چون نقش بر آب است
هر نقش که آمد به دَر از خامهٔ مانی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۷.)

در عالم فانی که بقا پا به رکاب است
گر زندگی قصر بود نقش بر آب است
(صائب، *کلیات*، ۲۷۲.)

دهر را مرکز خاکش همه نقشی ست بر آب
تاببینی فلکش هم گرهی بر باد است
(سلیم، *دیوان*، ۶۶.)

نقش بر آب زدن کنایه از کار ناپایدار و بی ثبات کردن، کار بیهوده کردن.

چشمم که بداشت تاب نظارهٔ یار
شد اشك فشان به پیش آن سیم عذار
در سیل سرشك عکس رخسارش دید
نقش عجبی بر آب زد آخر کار
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۴۵.)

بر آب زد ز سَرِ جهل دشمنت نقشی
گهی کز آتش شمشیر تو، امان می‌خواست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۴.)

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۶.)

در خیال خط مشکین تو با عارض به‌هم
دم به دَم چشم تر ما می‌زند نقشی بر آب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۰.)

می‌زنم نقش دگر بر آب در هر دم زدن
رنگ دریای سخن صائب دگرگون از من است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۳.)

نقش بر آب کردن کنایه از کار بیهوده و لغو کردن.
مستمع خفته‌ست کوته کن خطاب
ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۲:۴.)

نقش بر آب کشیدن کنایه از کار ناپایدار و بی‌ماحصل کردن، تصور باطل کردن.
هر کسی نقشی بر آبی می‌کشند
یا خیالی سوی خوابی می‌کشند
گرچه می‌بندند نقشی در خیال
پیش مه‌رویم نقابی می‌کشند
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۴۵.)

نقش بر آب نگاشتن کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.
چه آن روزی که من با تو گذارم
چه آن نقشی که بر آبی نگارم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۶.)

نقش برآوردن کنایه از طرح نو افکندن، صورت تازه ساختن.
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنان که در آیینهٔ تصور ماست
اگر چه نقش همی امهات می‌بندند
در این سراچه که کون و فساد و نشو و نماست
(انوری، *دیوان*، ۴۱:۱.)

نقش بر پرند زدن کنایه از نوشتن، کتابت کردن (در دوره‌های پیشین بر پرند کتابت می‌کرده‌اند.)
سخن را گزارشگر نقشبند
چنین نقش بر زد به چینی پرند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۷.)

نقش بر سریخ زدن کنایه از کار بیهوده کردن، ازمیان بردن، طعنه زدن.
نقش وفا بر سرِ یخ می‌زنند
بر مه و خورشید زنخ می‌زنند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۵.)

نقش بر سنگ کنایه از ثابت و محو نشدنی.
که نقشش بود دل را نقش بر سنگ
چو مویش بُرد رویش نقش ارژنگ
(عطار، *خسرونامه*، ۵۴.)

نقش برگشتن کنایه از بخت و اقبال پشت کردن.
از غبار خط مشو ایمن که چون برگشت نقش
خاتم از دست سلیمان دیو بیرون می‌کند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۴.)

نقش بستن کنایه از تصویر کردن، نگاشتن، به‌وجود آمدن، تصور کردن.
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف
این است مرا با تو همه کار و بیاوار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۵.)

چنین نقش بندد که چون شاه روم
به ملك جهان نقش بر زد به موم
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۱.)

به امرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست
(سعدی، *کلیات* ش، ۲۲۴.)

نقش می‌بستم کز او یکباره دامن درکشم
لیکن از شوقم سرشك دیده دامنگیر بود
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۳.)

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۴.)

نقشِ بکر تصویر دست نخورده و کنایه از تجلیات الهی.

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینهٔ دل نقشِ بکر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۴:۱.)

نقشبند نقاش، آرایش کننده، صورتگر، و نیز کنایه از نیروهای معنوی و فرشتگان.

که در چین بود از ارمن نقشبندی
نبشته نقش شیرین بر پرندی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۵.)

آن نقش بین که فتنه کند نقشبند را
و آن لعل لب که نرخ شکسته است قند را

در این نقش نقاش را نقش بند
که با نقش لازم بود نقشبند
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۰؛ *همای و همایون* ن، ۳۳.)

با رخش ای نقشبند دعوی صورت مکن
صنعت خود را مبین صنع خدا خوشتر است
(هلالی، *دیوان*، ۲۷.)

نقشبندانند در جوّ فلك
کارسازانند بهر لی و لَك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۹:۴.)

نقشبندِ ازل خداوند، آفریدگار.

خوبتر از تو نقشبندِ ازل
هیچ نقشی نبست در اول
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۴۶.)

نقشبندِ ازل مطرا کرد
گوی زرین این کبود خیام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

از کلك نقشبندِ ازل بر بیاض مهر
آن نقطه‌های خال چه زیبا چکیده‌اند
(خواجو، *دیوان* ك، ۲۸۰.)

به‌بوی زلف تو آشفته آن زمان بودم
که نقشبندِ ازل رسم جام جم می‌زد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۷.)

نقشبند حُکم دیوانِ ازل خداوند.

نقشبندِ حکم دیوان ازل
جملهٔ نقاشی علم و عمل
تا ابد پیرایهٔ ذات تو ساخت
جملهٔ اسرار آیات تو ساخت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۱۷.)

نقشبندِ حوادث خداوند تبارك و تعالیٰ.

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقشبند حوادث ورای چون و چراست
(انوری، *دیوان* س، ۲۷.)

نقشبندِ ضمیر تصور، تخیل، اندیشهٔ درونی.

ز نقشبندِ ضمیرش بهار دیبا باف
ز رنگریز حسامش سپهر میناگون
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۷۹.)

نقشبندِ قضا صورتگر تقدیر، خداوند.

ز نقشبندِ قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو به دستم نگار بازآید
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۱۸.)

خسرو غیاث دُنیی و دین آن که صورتش
ننگاشت نقشبند قضا جز برای مُلك
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۰.)

نقشبندِ مانوی دست کنایه از نقاش ماهر و چیره‌دست.

درآمد نقشبندِ مانوی دست
زمین را نقشهای بوسه می بست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۹.)

نقشبندی نقاشی، صورتگری.

چنان در نقشبندی بود استاد
که می‌زد نقشها بر آب چون باد
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۲۶.)

ز کار بسته منال و عنان گشاده ببین
که نقشبندی او شد گره‌گشای جهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۷.)

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس به‌یاد ندارد چنین عجب زمنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۸.)

نقشبندی کردن نقاشی کردن، آرایش دادن، مصور شدن.
پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور
نقشبندی نه به شنگرف کند یا زنگار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۳.)

نقشبندی می کند هر دم خیالش در نظر
هیچ نقاشی نمی‌بندد چنین نقشی دگر
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۲۲.)

نقش بین کنایه از کاوشگر، آن که در پی کسی به جست‌وجو برآید.
شه غلامان خاص را فرمود
تا بجویند جفت او را زود
نقش بینان به جست‌وجوی شدند
در کُه و دشت و شهر و کوی شدند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۳۵.)

نقشِ پا رد پا، نشانِ قدم.
نقش پا بنمایدت گر زانکه پی گم می کنی
کز کدامین کوچه عرفی آمد و مجنون گذشت
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۸.)

از جوانی نیست غیر از آه و حسرت در دلم
نقش پایی چند از این طاووس زرین بال ماند
(صائب، *کلیات*، ۵۶۶.)

نقش پرداز نقاش، صورتگر.
بدان گلشن رسید آن نقش پرداز
همان نقش نخستین کرد آغاز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۳.)

درآمد نقش پرداز از درِ بخت
برابر دید شه را بر سرِ تخت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۹۵.)

نقش پرستی صورت پرستی.
از نقش پرستی گذر ای خواجه کز این کار
بتخانهٔ چین بر سرِ فغفور فروریخت
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۲.)

نقشِ پیشانی نقشی که بر پیشانی نمازگزاران در اثر نمازگزاردن به‌جا ماند.
از تماشای رُخَش شد دیده را حاجت روا
در سجود آستانش نقش پیشانی نشست
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۰.)

نقشِ چگل کنایه از شاهد زیبا، دلبند حقیقی، معشوق الهی.
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج
صبر کن الصبرُ مفتاحُ الفَرَج...
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۲۳.)

نقش خواندن کنایه از پی بردن به وضع و حال.
فانی آن شد که نقش خویش بخواند
هر که این نقش خواند باقی ماند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۷.)

هر که رنگم بدید نقش بخواند
که مرا بر چه صورت است معاش
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۹.)

نقشِ دوران صورت پیشامدِ زمانه و روزگار.
چون نیست نقشِ دوران بر هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت، تا می خوریم حالی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۲.)

نقشِ دیوار کنایه از صورت بی جان، و نیز مردم نادان و کوته فکر.
صورتی را کز او نبود خبر
نقش دیوار دان و صورت دَر
(اوحدی، *دیوان*، ۴۸۷.)

هر که را از روی جان با روی جانان کار نیست
صورتی دارد ولیکن نقش دیوار است و بس
(نسیمی، *دیوان*، ۱۹۵.)

به مستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقشِ دیوار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۶.)

نقشِ روزگار بازی روزگار، گردش زمانه.
بر نقش روزگار منه دل که عاقبت
این نقش را که بازکنی جز خیال نیست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۰.)

نقش زدن در اصطلاح نرد داو بردن، کنایه از ظفر یافتن، نیز صورت سازی کردن، حیله‌کردن.
با تو جان کردم گرو خوش باش کاین دست آنِ توست
نقش می‌زن، عیش می‌کن، نرد می‌بر تا به روز
(نظامی، *دیوان*، ۲۹۳.)

دشمنت نقشی نزد کز طاسِ چرخ
کار خود چون مهره در ششدر نیافت
(خواجو، *دیوان*، ۱۳.)

خرقهٔ زهد و جامِ می گرچه نه در خور همند
این همه نقش می‌زنم از جهتِ رضای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

نقشِ زیلو کنایه از صورت بی‌جان، بی‌اثر.
اسبی که بر او نشینی و خاك خورَد
آن اسب به جز که نقش زیلو نبود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۷.)

نقش، شش آمدن کنایه از بخت و اقبال مساعد و یار بودن.
نقشش از طاس فلك چون همه شش می‌آید
از چه معنی است فرومانده به ششدر نرگس
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۳۸.)

نقش طراز نقاش، مصور.
دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا
نقش طراز آن ردا عین بقای ایزدی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)

نقش غلط دیدن کنایه از در اشتباه بودن، بینش و بصیرت درست نداشتن.
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۱.)

نقش کج باختن در اصطلاح بازی نرد غلط بازی کردن و کنایه از بدمعاملگی کردن، فریبکاری کردن.
نقش را کج مباز با عرفی
مهره تا کی به ششدر اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۲۰.)

نقش کردن نگاشتن، نقاشی کردن.
بر سنگ اگر مبارك نامش کنند نقش
سنگ از شرف به ماه و به خورشید برشود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۶.)

گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها
همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۲.)

نقشِ کسی تباه کردن کنایه از نابود کردن، ازمیان بردن کسی.
ازمیان برجست یك شیرِ سیاه
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۷۲.)

نقش کم زدن طاس ضعیف آوردن، کنایه از بدنقشی آوردن.
قطره کم کم می‌چکاند ابرِ تَر بر لوح خاك
راست چون بازندهٔ نردی که نقش کم زند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۷.)

نقشْ کَند نقاشی شده، تصویر کنده شده.
پیش چوب و پیش سنگِ نقش کَند
ای بسا گولان که سرها می‌نهند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۳۲.)

نقشگر نقاش، مصور.
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام
بنگر در نقشگر، تا برهی از نقوش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۱۰.)

نقش گرفتن صورت پذیرفتن، اثر بخشیدن.

خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغر و می گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۱.)

نقشِ گرمابه، نقشِ گرماوه تصویرهایی که در رختکنِ گرمابه‌ها بر دیوار کشند، کنایه از صورتِ بی جان.

خود بدانی چون بَرِ من آمدی
که تو بی‌من نقشِ گرمابه بُدی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۲۵.)

اگر ناطقی طبلِ پُرياوه‌ای
وگر خامشی نقشِ گرماوه‌ای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۵.)

نقش نشستن در اصطلاح نرد برابر دلخواه و مراد بودن نقش و کنایه از مساعد بودن بخت، اعتبار یافتن.

در خصل وصل غیر، فرو برده است داو
بنشست نقش، مهره به ششدر کشیده‌ای
(ظهوری، *دیوان*، ۶۱۳.)

به بوسه‌بازی او هر چه داشت باخت کلیم
نمی‌نشیند نقشش در این قمار افسوس
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

نقش نگار نقاش، مصوّر.

گر نقشِ نگارین تو بینند ز حیرت
از دست بیفتد قلمِ نقش نگاران
(خواجو، *دیوان* ك، ۷۱۶.)

نقش نگر آن که به نقش و صورت ظاهر توجه دارد، ظاهر بین.

نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند
نقش جهان جانبِ نقش‌نگر می‌رود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۹۶.)

نقش و نگار صورتهای رنگین، زرق و برق، آب و رنگ.

صحبت دنیا به سوی عاقل و هشیار
صحبت دیوارِ پر ز نقش و نگار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۸.)

از برون بر ظاهرش نقش و نگار
وز درون ز اندیشها او زار زار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۰.)

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۴.)

عارفان خال سویدا را ز دل حك می کنند
این قدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست
(صائب، *کلیات*، ۲۵۰.)

نقشین دارای نقش و نگار، منقّش.

آیینهٔ جان را بین هم ساده و هم نقشین
هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد
این کباب و این شراب و این شکر
خاك رنگین است و نقشین ای پسر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۳؛ *مثنوی* ن، ۶:۵۴۵.)

نقطهٔ بینش نقطهٔ دید، مدار نگاه (خال سیاه وسط چشم).

مدارِ نقطهٔ بینش ز خال توست مرا
که قدرِ گوهر یکدانه جوهری داند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۳۸.)

نقطهٔ پرگار مرکز دایره، کنایه از بسیار ناچیز و حقیر.

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۰.)

هر چند جهان سخت فراخ است ولی هست
پیش دل او تنگ‌تر از نقطهٔ پرگار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۵.)

نقطهٔ تسلیم نقطه و مرکز رضا و تسلیم. (اضافهٔ تشبیهی)

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۷۵.)

نقطهٔ دل نقطهٔ سیاه دل، دانهٔ دل، سویدا.
به خطّ و قامت تقطیع احسن التقویم
به نقطهٔ دل و تعلیم آدم الاسماء
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸.)

نقطهٔ شك نقطه‌ای که بر کلام مشکوك گذاشته شود.
نهاده بر رخ گُل نقطه‌های شك شبنم
به باغ روکن و تصحیح این رساله بده
(؟ .)

نقطهٔ کُل کنایه از مرکز.
نداند که از دور پرگار قدرت
بود نقطهٔ کُل بر از خط اجزا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۴.)

نقطهٔ نونِ خط کنایه از دهان.
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید
نقطهٔ نون خطت خامهٔ آزر شکست
(انوری، *دیوان* س، ۴۷.)

نقطهٔ وهمی نقطهٔ فرضی و تصوری که در خارج نباشد.
جز به قیاس تو به تقسیم عقل
نقطهٔ وهمی نپذیرد شمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۷.)

نَقلان جابه‌جا شدن و کنایه از به دنیا آمدن و نیز مردن.
کسی کاین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش
کسی کاین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۱.)

چنگلوکم چون جنین اندر رَحِم
نه‌مهه گشتم شد این نقلان مهم
زین بفرموده‌ست آن آگه رسول
که هر آنك مُرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت
لیك باشد حسرت تقصیر و فوت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۰۲:۳؛ ۴۰:۵.)

نُقل افشاندن کنایه از سخن گفتن.
بسی زین گونه نقل افشاند پرویز
حریف گرم دل نشکست پرهیز
خجالت در دل خسرو اثر کرد
به زانو سر نهاد و دیده تر کرد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۲۱.)

نُقلِ حق کنایه از شیرینی خداوند، طعام ربانی.
سیر نوشی از طعام و نُقلِ حق
تا رود از تو شکم خواری و دَق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۴:۳.)

نُقلِ خشك شیرینی که برای تغییر ذائقه پس از شراب خوردن به‌کار رود.
نقل خشك از لب چون شکر معشوق برند
میِ روشن به سماع غزل تر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۳.)

نُقلِ دنیا شیرینی دنیا، کنایه از امور دنیوی.
عقلشان در نُقل دنیا پیچ پیچ
فکرشان در ترکِ شهوت هیچ هیچ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۷۷:۶.)

نَقل کردن جابه‌جا شدن و کنایه از مُردن، حیات نوین یافتن.
گر نقل کنی ز منزل خاك
از هم بشود مفاصل خاك
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۰.)

گفت مرا عشق کهن از بَرِ ما نقل مکن
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
لیك پایت نیست تا نُقلی کُنی
یا مگر پا را از این گِل برکَنی
چون کَنی پا را حیاتت زین گِل است
این حیاتت را روش بس مشکل است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۱:۳؛ *مثنوی* ن، ۷۳:۳.)

نقلِ کژ روایت و حدیث نادرست.
اعتقادی کژ در او بنشانده‌اند
نقلهای کژ بر او برخوانده‌اند

گفته‌اند او را که بو بکر از مجاز
کرد ظلم و حق ز حق می‌داشت باز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۹.)

نُقلِ کسی نوشیدن کنایه از بهره‌مند شدن از ثمرات علوم معنوی کسی.

خاك پایش شو برای این نشان
تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من
نُقل من نوشید پیش از نَقلِ من
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۱۰.)

نُقلِ مأکول هر خوردنی که بدان تنقل کنند، مزهٔ شراب.

که در سینه پیکان تیرِ تتار
بِه از نُقلِ مأکول ناسازگار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۰.)

نُقل و زاد شیرینی و توشه و کنایه از تعلیمات معنوی.

هان مخُسب ای جبری بی اعتبار
جز به زیر آن درختِ میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
بر سر خفته بریزد نُقل و زاد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵۸.)

نُقل و گزك خوردنیهای گوناگون که برای تغییر ذائقه بعد از شراب خورند، مزهٔ شراب.

ز خوانِ زر و سفرهٔ زرنگار
برافروخت مجلس چو روی بهار
ز نُقل و گزك عرصه تنگی گرفت
همه جای نقش پلنگی گرفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۳.)

نقوشِ هشت جنّت تصاویر هشت بهشت، هشت صفت الهی که عبارتند از حیات، شنوایی، بصیرت، نطق، علم، قدرت، رضا، معرفت.

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ...
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیك محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته‌ست
لوح دلشان را پذیرا یافته‌ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۱۵.)

نَقیر و قطمیر کنایه از امور کلی و جزئی، بیش و کم.

جوابِ حشر چه گویم به مُنشیانِ قضا
اگر سؤال کنند از نقیر و قطمیرم
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۱.)

نکته انداز آن که سخن دقیق و لطیف گوید، بخرد و نکته‌سنج.

میان زیرکان نکته پرداز
شد از بسیار دانی نکته انداز
(عطار، *خسرونامه*، ۱۸۰.)

نکته برکار کردن کنایه از مسئلهٔ مهم و دقیق و لطیفی را یادآور شدن.

ملك فرصت طلب می‌کرد بسیار
که با شیرین کند یك نکته برکار
نیامد فرصتی با او پدیدش
که در بند توقف بُد کلیدش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۴.)

نکتهٔ بکر کنایه از سخن پاکیزه، شعر نغز و ناب.

چه سود نکتهٔ بکرم چو شد کَرَم عنین
چه سود نطفهٔ فکرم چو جود گشت عقیم
روا بود که بنازم بدین قصیده که هست
بدیع‌تر ز بهار و لطیف‌تر ز نسیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۷.)

نکته‌پرداز کنایه از تیز فهم و زیرك، با طبع لطیف، با فراست.

زبان هر مژهٔ چشمِ نکته پردازش
کلیم با من صد قسم گفت‌وگو دارد
(کلیم، *دیوان* ۱۶۲.)

جوابش داد مردِ نکته‌پرداز
که نکته تا بدین دوری مینداز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۰۰.)

نکته‌پیرا کنایه از آن که سخن لطیف و ظریف گوید، اشعار نغز و دلپذیر سراید.

چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت
ندارد آسمان امروز چون من نکته پیرایی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۵.)

نکته‌پیوند آن که در سخن لطیفه به‌کار برد، زیرك.
ندیم خاص شاپور خردمند
به همراهی سخن را نکته‌پیوند
فرو گفتی به چستی هر زمانی
برآیینِ ندیمان داستانی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۲۳.)

نکتهٔ توحید مسئلهٔ دقیق و لطیف وحدت و یگانگی خداوند.
بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۵.)

نکته‌جوی آن که در سخن گفتن دقیق و با اندیشه گوید.
مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی
چو پرسد تأمل کن آنگه بگوی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۵.)

نکته جهانیدن کنایه از سرِ افشا کردن، مطلب از دهان پریدن.
خاك از نثار جانها تابان شده چو کانها
کو خاك را زبانها تا نکته‌ای جهاند؟
تو که‌ای در این ضمیرم، که فزون‌تر از جهانی
تو که نکتهٔ جهانی ز چه نکته می‌جهانی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۷۳؛ ۶:۱۳۸.)

نکته‌چین کنایه از آن که ایراد و اعتراض کند، ناقد.
ای از دهانِ تنگت دلتنگ خرده‌بینان
وز چینِ طرهٔ تو آشفته نکته چینان
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۶.)

نکته‌دان آن که با فراست نیك و بد را از هم جدا کند، آن که ایما و اشاره و کنایه را دریابد.
گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتی ست که با نکته‌دان کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۴.)
لال باش ای نکته دان یعنی به راحت یار باش
لب ببند ای بذله‌گو یعنی دَرِ آزار بند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۶.)
چو رنجانید یاران را به‌جان نتوان نشست ایمن
خبر کن ای صبا زین نکته باری نکته دانم را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۵.)
دل آیینه از شبخیز طوطی آب می‌گردد
نه آسان است صید خویش کردن نکته دانی را
(صائب، *کلیات*، ۱۱.)

نکته‌دانی زیرکی، فراست، هوشمندی.
از این پس ما و جاهل مشربی و ناخردمندی
به یاران پیشکش کردیم علم و نکته‌دانی را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۳.)
فیض جان بخشی به فضل و نکته‌دانی کی بود؟
کی فسون سحر کار معجز عیسی کند
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۸.)

نکته در انداختن مطلب ظریف طرح کردن و کنایه از قوت استنباط کسی آزمودن.
صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد
صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۱.)

نکته رَس آن که سخن دقیق دریابد.
زمان زمان چو زجان می‌رسد به لب قدری
به سمع نکته رس او دوان دوان برسان
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۷.)

نکتهٔ روح‌فزا سخن لطیف و جان بخش.
نکتهٔ روح فزا از دهن دوست بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۳۷.)

نکته‌سرا کنایه از آن که به رمز و اشاره سخن گوید.
سبزه با آنکه خموش است زبانی دارد
که ز کیفیت آثارِ نِعَم نکته‌سرا است
(فضولی، *دیوان*، ۹۴.)

نکتهٔ سربسته کنایه ازرمز واشاره، لطیفهٔ نهانی، راز.
مژدگانی جان شیرین می‌دهم او را حلال
هر کی آرد یك نشان یا نکتهٔ سربسته‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۱.)
لطف خدا بیشتر از جُرم ماست
نکتهٔ سربسته چه دانی خموش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۲.)
این نکتهٔ سربسته به هشیار بگویید
در بی‌خبری گوش بر آواز خبر باش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۸.)
آن نکتهٔ سربسته که مستی است بیانش
ز آشفتگی بستن دستارِ تو پیداست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۵.)

نکته‌سنج سخندان، آن که نکته‌های باریك وظریف را دریابد، کنایه از خرده‌گیر.
ولی کی سزد حرفی از نکته سنج
که باید بر اثبات آن برد رنج
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۶.)
ز طرز تازه صائب داغ سازم نکته سنجان را
عجب دارم کز آمل چون تو خوش گفتار برخیزد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۴.)
هم چو من صد هزار معنی خاص
نکته‌سنجان خرده‌دان بستند
(فیضی، *دیوان* ۳۶.)

نکته‌سنجی کنایه از ایرادگیری، خرده‌گیری.
نکته‌سنجی چیست عیب کس نفهمیدن بود
می کند فهمیدگی تعلیم نادانی مرا
آنجا که درس و بحث جنون در میان رود
نوبت به نکته‌سنجیِ مجنون نمی‌دهیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۶۷.)

نکته‌سنجیدن با دقت و اندیشه سخن گفتن، کنایه از خرده‌گیری کردن.
چو از شوخ طبعی او نکته‌سنجم
گهر دست یازی کند با زبانم
به ایما نکته می سنجد نمی‌دانم زبانش را
خدایا فیض الهامی که دریابم بیانش را
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰ و ۲۱۹.)

نکته‌شناس کنایه از با فراست، زیرك، دانا، آن که لطف و ظرافت سخن دریابد.
نیم شبان نکته‌شناسی سگرف
پیش چراغ ملکی خواند حرف
(امیرخسرو، *مطلع الانوار*، ۱۰۹.)
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
گول ز حرف من شود نکته‌شناس و آگهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۷.)

نکته‌فروشی کردن کنایه از در سخن کنایه و رمز بسیار به‌کار بردن.
آن که به خلوت درون نکته فروشی کند
گو به‌درآ کاین سخن بر سرِ بازار هست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۵.)

نکته‌گرفتن کنایه از ایراد گرفتن.
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۱.)
در راه عشق اگر سر، بر جای پا نهادیم
بر ما مگیر نکته، ما را ز دست مگذار
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۰.)

نکته‌گفتن سخن لطیف گفتن، کنایه از به رمز و کنایه سخن گفتن.
عوض باده نکته می گویی
تا بری وقتِ ما به طراری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۳۲.)

نکته‌گوی آن که سخن لطیف و دقیق گوید.

جامیم نکته گوی شهر ولی
از لبت در سخن خجل باشم
(جامی، *دیوان*، ۵۷۷.)

نکتهٔ مستان کنایه از سخن بیهوده، شوخی بی‌مزه.
فضول گشته‌ام امروز جنگ می‌جویم
منوش نکتهٔ مستان که یاوه می‌گویم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۱:۴.)

نکوادا آن که بیانی نیکو دارد.
آراسته نظم من عروسی ست
شایسته کنار کبریا را
آخر ز برای خود نگه‌دار
این پُرهنرِ نکوادا را
(انوری، *دیوان* س، ۶.)

نکواندیش نیک اندیش، نیکخواه.
کژ ندانم آن نکو اندیش را
متهم دارم وجود خویش را
خانه‌ای نو ساخت روزی نومرید
پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را
امتحان کرد آن نکو اندیش را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۵:۲ و ۳۷۰.)

نکوحال کنایه از صاحب جاه و جلال، بسامان.
دشمن، چو نکوحال شدی، گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹۵.)

نکوخواه دوستدار، هوادار، نیک اندیش.
زنی دایهٔ دختر شاه بود
که بازارگان را نکوخواه بود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۰.)
چو بشنید این سخنهای نکوخواه
چنین فرمود با دستورِ خود شاه
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۷۵.)

نکوخوی خوش خلق، مهربان.
شادمان باد و به‌هرکام که دارد برساد
آن نکوخوی نکومنظر نیکومخبر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۰.)

نکوخویی خوش خلقی، مهربانی.
نکوخویی ز خوبان رشک عاشق بار می‌آرد
از آن از نیکوان دل می‌دهم خوبان بدخو را
(اهلی، *کلیات*، ۲۴.)

نکوداشت اعزاز و احترام، گرامی داشتن.
چو او برخاست از صدقی که او داشت
فدای من شد از بهر نکوداشت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۱.)
عالمی را به نکوداشت نگه‌دانی داشت
مال خویش از قِبَل داشت نداری تو نگاه
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۵.)

نکودل آن که ضمیری نیک دارد، نیکخواه.
نکودلی و نکو مذهب و نکوسیرت
نکوخویی و نکومخبر و نکو منظر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۲۲.)

نکورای نیکخواه، نیکواندیش، خوشفکر.
مجنون ز حدیث آن نکورای
از جای نشد ولی شد از جای
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۲۴.)
چو دید از مهر دختر را نکورای
بخواند اخترشناسان را ز هر جای
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۳.)

نکورایی خیرخواهی و مهربانی.
گوید اینجا خاص مهمانت آمدم
اجری خاص از نکورایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۶.)

نکورو، نکوروی نیکوصورت، آن که چهره‌ای زیبا دارد.
زشت است کان نکورو از حد بَرد جفا را
گر بدنیاید او را طاقت نماند ما را
(اهلی، *کلیات*، ۲۳.)

یك نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست
نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۰.)

پس نکوروی و دلربا و کَشند
زُهره‌طبعند و آفتاب فشند
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۴۱.)

نکورویی چهرهٔ زیبا داشتن.
ساعتی چون گل به صحرا درگذر
یك زمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل نکورویی وبال
تا شود بر سرو رعنایی حرام
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۲.)

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است
طرف هنری بر بند از شمع نکورویی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۳.)

نکوسرانجامی عاقبت به خیری.
صحبتی جوی کز نکونامی
در تو آرد نکوسرانجامی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۱.)

نکوصورت زیباروی، نیکوچهره.
هر که بی‌سیرت خوب است و نکوصورت
جز همان صورت دیوار مینگارش
مردِ نکوصورت بی‌علم و شکر
سوی حکیمان به حقیقت بُت است
(ناصرخسرو، *دیوان* م. ۱۲۱ و ۲۶۶.)

نکوطلعت خوش سیما.
نکودل است و نکوسیرت و نکومذهب
نکونهاد و نکوطلعت و نکوکردار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۸.)

نکوفَر شایسته، سزاوار، با حشمت و دستگاه.
گر بود عاقل نکوفر می‌شود
ور بود بدخوی بتر می‌شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۴.)

نکوکار آن که کار خوب و پسندیده کند، نیك کردار.
تو نکوکار باش تا برَهی
با قضا و قدر چرا سِتهی
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۹۲.)

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیك افتدش
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۳۳.)

ز انفاسِ خوش یاران و اخلاق نکوکاران
شود معلوم کز بویت نسیمی هست دنیی را
(همام، *دیوان* ت، ۲۹.)

نکوکارپرور آن که نیکوکار را پرورد، حمایت کند.
نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم خون خودی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳.)

نکوکاری کار نیك و پسندیده کردن.
آن کیست کز روی کَرَم با ما وفاداری کند
برجای بدکاری چو من یك دم نکوکاری کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۹.)

نیاید نکوکاری از بدرگان
محال است دوزندگی از سگان
نکوکاری از مردمِ نیك رای
یکی را به ده می‌نویسد خدای
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۲۸ و ۳۶۳.)

نکوگوی آن که ازدیگران به نیکی سخن گوید، و نیز خوش گفتار، آن که سنجیده سخن گوید.
جز آن کس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من
یکی خوب کردار، خوش خوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود
مُغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و هم‌حجره و یار بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۲، ۱۲۴ و ۱۷۶.)

نکول کردن رها کردن، واگذاشتن، از یادبردن، سرباز زدن، نپذیرفتن.
سالها همصحبتی و همدمی
با عناصر داشت جسمِ آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول
روح اصول خویش را کرده نکول
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲۹۷.)

نکومحضر خوش برخورد، خوش سلوك ومعاشرت.
یکی متفق بود بر مُنکری
گذر کرد بر وی نکو محضری
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۵.)

نکومحضری خوش سلوکی و خوش برخوردی.
تو با هوش و رای از نکومحضران چون
همی برنگیری نکومحضری را؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۴۲.)

نکومخبر نیك نهاد، نکو باطن.
شاد باش ای کریمِ بی‌همتا
ای نکو منظر و نکو مخبر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۲۷.)

نکومنظر آن که ظاهر و دیداری مطبوع و پسندیده دارد.
دی همی آمد از بَرِ سلطان
آن نکومنظرِ نکومخبر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۸.)

نکونام خوشنام، به نیکی نامبردار.
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۷.)
کس را به مَثَل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیید نکونام و نکوکار
(منوچهری، *دیوان*، ۱۴۹.)

نکونامی نیکنامی، حسنِ شهرت.
غرض از مهرشان نبُد خامی
بهرهٔ هر دو شد نکونامی
(همام، *دیوان* ت، ۲۵۳.)
صحبتی جوی کز نکونامی
در تو آرد نکوسرانجامی
(نظامی، هفت پیکر، ۵۱.)

نکونامی اندیش در اندیشهٔ نام نیکو، جویای حسنِ شهرت.
به شهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت
سرِ عجز بر پای درویش داشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷.)

نکونهاد نیك سرشت.
نکودل است و نکوسیرت و نکومذهب
نکونهاد و نکوطلعت و نکوکردار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۸.)

نکوهش کردن سرزنش و ملامت کردن، عیبجویی کردن.
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر بادِ خیره‌سری را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۴۲.)
عَزَب را نکوهش کند خُرده بین
که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۵.)

نکوهیده اخلاق بداخلاق، آن که خویی ناپسند دارد.
بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۱.)

نکوهیده رای کم خِرَد، آن که فکری ناپسند دارد.
ملك را دلِ رفته آمد به‌جای
بخندید و گفت: ای نکوهیده رای
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۵.)

نکوهیده کیش بد مذهب، بد آیین.
مُغی در به روی از جهان بسته بود
بُتی را به خدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش
قضاحالتی صعبش آورد پیش
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰۲.)

نگارانگیز خیال نگار.

منزلی دلربا و جان آویز
مردمانی در او نگارانگیز
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۴۲.)

نگاربندی صورتگری، نقاشی.
تا پیشهٔ او شد نگاربندی
وهم و خرد جان نگار دارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۰.)

نگارپرست صورت پرست، بُت پرست.
گر خود از اصل بنگریم او را
آب و گل مادر و پدر باشد
خرد و جان بود نگار پرست
تا چنویی نگارگر باشد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۹.)

نگارخاك صور حسّی.
در دیدهٔ گدای تو آید نگار خاك؟
حاشا ز دیده‌ای که خدایش نظر دهد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۹۰.)

نگارِ خانگی کنایه از محبوب و معشوق.
ای دل ز اوضاع جهان بیگانه شو بیگانه شو
با آن نگارِ خانگی همخانه شو همخانه شو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۴.)

نگارخانهٔ چین جایی پر نقش و نگار در چین که در آن تصاویر زیبا و بدیع بوده و شهرت یافته است.
نگارخانهٔ چین است یا شکفته بهار
مه دو پنج و چهار است یا بُتِ فرخار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۲.)
نگارخانهٔ چین شد ز صورت تو دلم
سیه بهار خطت حسن معنی آرد بار
(شفایی، *دیوان*، ۵۴۸.)

نگارخانهٔ کُن کنایه از دنیا.
تا بُوی در نگارخانهٔ کن
نرهی هرگز از بیوس و پسند
چون گذشتی ز کاف و نون رَستی
از قل قاف و لام دانشمند
(سنایی، *دیوان*، ۹۰.)

نگاردیده آنچه نقش و نگار بر آن باشد، کنایه از حنامالیده.
چشم از فسانهٔ ناز در خوابِ صبحگاهی
مژگان ز دل فشاری دستِ نگاردیده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)

نگارستان چرخ کنایه از فلك.
از وفا رنگی نیابی از نگارستان چرخ
رنگ، خود بگذار، بویی هم نخواهی یافتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۰.)

نگارستانِ مانی نقاشخانهٔ مانی (مانی، پیشوای آیین مانوی، اصول دین خود را با تصاویری زیبا نقاشی می‌کرد و بدین سبب به مانی نقاش شهرت یافته.)
همام از عشق دیدارت دل از بت می کند خالی
که طبع کودکان خواهد نگارستان مانی را
(همام، *دیوان* ت، ۲۹.)

نگارش نقش و نگار.
پس بدو گفت کاین نگارش ِ چُست
نیست زانها که کرده‌ای به نخست
بلك زین گونه دستکار عزیز
از تو ناید ز هیچ مردم نیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۳.)

نگارِ ضمیر کنایه از اندیشهٔ خاطر، مضمون.
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست
بوسها یابد رویت ز نگارانِ ضمیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۳.)

نگارکرده نقش کرده، آرایش کرده.
کیست کاین گُل نگارکردهٔ اوست
چیست رازی که این به پردهٔ اوست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۳.)

نگارگر نقاش، صورتگر.
خرَد و جان بود نگارپرست
تا چنویی نگارگر باشد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۹.)

چو جامه‌ای نگارگر شود هوا
نُقط زر شود بر او بقای او
(منوچهری، *دیوان*، ۸۴.)

نگارگری نقاشی و صورتگری.
کند از چابکی و پرهنری
خامه‌شان بر هوا نگارگری
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۷.)

نگارنامه کتاب، نامه.
عقل بنگاشته به خانهٔ جان
هنرش در نگارنامهٔ جان
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۹.)

نگارنده تصویرگر، آن که تصویر کشد، نویسنده.
ز لشکر سواری مصور بجُست
که مانند صورت نگارد درست...
نگارنده بشنید از او بر نشست
به فرمان مهتر میان را ببست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۲۳:۴.)
تا ز بدی خامه به‌خاریدن است
عیب نگارنده نگاریدن است
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۷۱.)

نگارندهٔ غیب خداوند.
ساقیا جامِ میَم دِه که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۵.)

نگارندهٔ کودك اندر شکم نقش کنندهٔ کودك در شکمِ مادر، خداوند.
نگارندهٔ کودك اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزی ست هم
خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد، فکیف آن که عبد آفرید
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۲.)

نگاره منقش، مصور به صور غیبی.
گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چکارستی
تنت گر آن چنان بودی که گفتی دل نگاره‌ستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۵:۵.)

نگارِ یغمایی کنایه از محبوب.
به حال جان و دل خسته‌ام چو بینایی
چه حاجت است به شرح ای نگار یغمایی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۲۳.)

نگارین منقّش، کنایه از زیبا و شاداب و نیز محبوب.
زان چو بگذشتم آمدم به‌نظر
به دگر منزلی نگارین‌تر
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۸.)
حیف است چنین روی نگارین که بپوشی
سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۱.)
چو این جواب نگارین من ز من بشنید
فرو فکند سر از اندُه و نداد جواب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۴.)

نگاهِ پُرفَن کنایه از نگاه پرعشوه و ناز.
به لطف خاص، یك یك عاشقان را در نظر دارد
مدارِ چشمِ کافر بر نگاه پرفن است امشب
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۹۷.)

نگاهِ کج کنایه از نگاه تند و غضب آلود.
دل نازك به نگاه کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۶۹.)

نگاه کج کردن کنایه از نگاه تند و خشم آلود کردن.
از چشم راست بین همه را، کز کژی بود
کردن به مردمان ز تکبر نگاه کج
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۲۷.)

نگاه کردن به چشم حقارت کوچك و بی‌مقدار انگاشتن.
در آسمان به چشم حقارت نگاه کرد
جزعت که پیشوایی ملك فنا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

نگاه کردن به چشم مرحمت بر کسی کنایه از با نظر لطف و مهر به کسی توجه کردن.

شبی ای شمع مهرویان گذر در منزل من کن
به چشم مرحمت یك ره نگاهی بر دل من کن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۲.)

نگاه کردن بر زمین کنایه از شرمنده بودن، مبهوت و متحیر بودن.

خجل گشت از ایشان فریبنده شاه
همی بر زمین کرد یك سر نگاه
بدو گفت کای نامدار سپاه
مکن بر زمین بیش از این در نگاه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۵۳۰ و ۹۹۶۹.)

نگاهِ گرم کنایه از نگاه مهرآمیز، ملاطفت آمیز.

گرچه آب از سایه‌اش چون ابر رحمت می‌چکد
از نگاهِ گرم آتش در جهان افکنده بود
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید مثال
عالمی را یك نگاه گرم کافر می‌کند
(صائب، *کلیات*، ۴۰۵ و ۵۱۳.)

نگاه گرم داشتن کنایه از توجه داشتن، نگاه مهرآمیز داشتن.

داری به دلم نگاه گرمی
گویا هوس کباب داری
(عرفی، *دیوان*، ۳۵۷.)

نگذشتن از شکافِ بینی کنایه از قدمی جلو نرفتن، سوی کمال پیشرفت نکردن.

سالها گر ظَن دود با پای خویش
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
غیرِ بینی هیچ می بینی بگو
چون ببینی گر کنی بینی بگو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۲.)

نگران بودن کنایه از منتظر و چشم به‌راه بودن، و نیز مراقب بودن.

دلدار که گفتا به توام دل نگران است
گو می‌رسم اینك به‌سلامت نگران باش
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی ست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۴ و ۱۱۹.)

نگران داشتن کنایه ازدربیم‌وهراس داشتن، پریشان و مضطرب داشتن.

روزگاری ست که ما را نگران می‌داری
مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۳.)

نگران شدن متوجه شدن.

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۱.)

نگریستن از چشم عنایت کنایه از میل و توجه داشتن.

خاصیت عدل تو چنان باد مؤثر
کز چشم عنایت نگرد باز به تیهو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

نگریستن از سَرِ رحمت به کسی کنایه از توجه کردن به کسی از روی مهر و شفقت و ترحم.

سوی من خسته دل از سَرِ رحمت نگر
گرچه ز بس مرتبت سوی فلك ننگری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

نگریستن به چشم دل به کسی کنایه از با بی‌غرضی و صفا نگریستن.

آن که گاهِ سخن درافشاند
سخن از قاعده نگرداند
همه زی ما به چشمِ دل نگرد
گفتهٔ ما ز قوت دل شمرد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۷۸.)

نگنجیدن از ذوق در پیرهن کنایه از کمال شادی و سرور داشتن.

تا سرو قبا پوش تو را دیده‌ام امروز
در پیرهن از ذوق نگنجیده‌ام امروز
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۱.)

نگنجیدن در پوست از شادی کنایه از شادی و مسرور بی حد و اندازه بودن.

این قطرهٔ خون تا یافت از لعل لبش رنگی
از شادی آن در پوست چون نار نمی گنجد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۰.)

نگون اختر برگشته بخت، مُدبر و بدبخت.

انگشتری جم برسیده ست به جم باز
وز دیو نگون اختر برده شده آواز
(منوچهری، *دیوان*، ۳۹.)

نگون اِشکم باژگونه شکم.

یا از آن بازان که کبکان پرورند
هم نگون اشکم هم اِستان می پرند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۴:۵.)

نگون بخت بیچاره، بدبخت، بخت برگشته.

نگون بخت را زنده بر دار کرد
سرِ مرد بی دین نگونسار کرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۰۰:۴.)

که این مُدبر اندر پی ما چراست؟
نگون بختِ جاهل چه در خورد ماست

شبی مست شد و آتشی برفروخت
نگون بختِ کالیوه، خرمن بسوخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۳ و ۱۹۴.)

نگون بختی بیچارگی و بدبختی، سرگشتگی.

کلیم از نگون بختی خود چه نالی
ببین نالهات را به کیوان رسیده
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۱.)

نگون تشت کنایه از آسمان.

کردی همه خلق را به یك دست
سیراب عطا در این نگون تشت

خونین تو کنی همه در و دشت
از نشتر زر بر این نگون تشت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹۵ و ۱۷۴.)

نگونسار بخت بدبخت، بخت برگشته.

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۰.)

نگونسارسَر به سر در افتاده و سرنگون.

ز اسب اندر آمد نگونسار سر
شد آن شیردل پیرسالار فر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۷:۱.)

نگونسار شدن به زمین فرو افتادن، و کنایه ازواژگون گشتن، تباه شدن.

یکی نیزه انداخت بر پشت اوی
نگونسار شد خنجر از مشت اوی

نگونسار شد تخت ساسانیان
از آن زشت کردار ایرانیان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۲:۱؛ ۲۵۵۵:۵.)

نگونسار کردن به زمین افکندن، فرو آوردن.

نگونسار کرد آن درفشِ کبود
تو گفتی کهار کهانی نبود

نگونسار کرد آن درفشِ سیاه
برفتند پویان به بی راه و راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۸۷۳:۲ و ۸۷۹.)

نگونساری سرنگونی، کنایه از سرافکندگی و شرمندگی.

به دولتت عَلَم دین حق فراشته باد
به صولتت عَلَم کفر در نگونساری
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۷۳.)

تو چو خر فتنهٔ خور جو... سعدی ای نادان؟
اینت نادانی و نحسیّ و نگونساری
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷۶.)

شود زیر زمین فردا گرفتار نگونساری
سری کامروزش از رفعت بر اوج آسمان بینی
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۶۲.)

نگون شدن به زمین افتادن، کنایه از تباه شدن.

نگون شد هم اندر زمان جان بداد
شد آن نامور گرد ویسه نژاد

نگون شد سر نامبردار شاه
وز او بازگشتند یکسر سپاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۱۱۰۱ و ۱۵۸۲.)

نگون طالع بدبخت و بی‌طالع.
ندیدم ز غماز سرگشته تر
نگون طالع و بخت برگشته‌تر
گِل آلوده‌ای راه مسجد گرفت
ز بختِ نگون طالع اندر شگفت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۸ و ۱۹۳.)

نگون کار آن که کار وارونه کند.
نکوکاری نکردی ای نگون کار
که در بازو کنی شیری از این کار
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۱۸.)

نگونه سرازیر، سرنگون.
درختی بیخ او بالا نگونه شاخهای او
به عکس آن درختانی که سُغدی‌اند و شونیزی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۵۸.)

نگه به پشت پا بستن کنایه از سر زیر افکندن، شرمسار بودن.
در آن چمن که گل وصل دسته بندد غیر
مرا بس اینکه نگه را به پشت پا بندم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

نگه دزدیدن کنایه از زیرچشمی نگریستن، نهانی دیدن.
نمیباید نگه هر دم ز بیم غیر دزدیدن
گُل ِ بی‌خار چیدن روی او را دیدن است امشب
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۹۷.)

نگین خانه نگین دان، جای نصب نگین.
از نگین خانه‌های حلقهٔ زلف
گُل رویش نگین نگین پیداست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۰.)
گردون صدف گوهر یك دانهٔ عشق است
خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق است
دلم به حلقهٔ زلف تو تا نظر انداخت
دگر به هیچ نگین خانه این نگین ننشست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۰ و ۱۹۹.)

نگین دان جای نصب نگین انگشتر، انگشتری.
مه که نگین دان زبرجد شده‌ست
خاتم او مهر محمد شده‌ست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲.)
تا خاتم او مهر ولایت به تو بخشد
هر ماه شود ماه نگین دان زبرجد
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۱.)

نگینِ روز کنایه از خورشید.
چو هر شب در شَبَه گوهر نشاند
نگینِ روز را در زر نشاند
(عطار، *خسرونامه*، ۴.)

نگینِ سعادت انگشتری نیکبختی.
چه کردی که درّنده رام ِ تو شد
نگینِ سعادت به نام تو شد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱.)

نگین کده کنایه از انگشتری.
نقش من است زینت اوراق روزگار
یعنی جهان نگین کده و من نگینه‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱۹.)

نگین نگین لخته لخته، قطره قطره.
زان خاتم سهیل نشان بین که بر زمین
چشمم نگین نگین چو ثریا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۵.)
تا خون دل ز دیده نریزی نگین نگین
نقش وفا و مهر بر انگشترین مزن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۵.)

نگین‌وار کنایه از مقداری کم و اندك.
سزد گر لاف همچشمی به شاهان می‌زند دهقان
سلیمانِ خود است آن کاو نگین واری زمین دارد

یك نگین‌وار زمین است و هزاران جمشید
مانده از این دِه ویران شده دهقانی چند
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۲ و ۲۵۰.)

نگینهٔ مینا کنایه از عدسی چشم.
بر این نگینهٔ مینا نشانده خون دلم
هزار آتش اندیشه از ره تهجیر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۲.)

نماز بر چیزی کردن کنایه از رها کردن، وداع کردن چیزی.
چون دل بُشست از بد و نیك همه جهان
تکبیر کرد بر دل و بر وی نماز کرد
(عطار، *دیوان ت*، ۱۵۵.)

نماز بُردن، نماز بردن پیش کسی پرستش کردن، تعظیم کردن، بزرگ داشتن.
تو را اگر ملكِ چینیان بدیدی روی
نماز بردی و دینار بر پراکندی
شهیدبلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۱.)
فراوان بپرسید و بردش نماز
وز آنجا بر دیگران رفت باز
نخستین کسی زان همه سرفراز
جهان پهلوان برد پیشش نماز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۳۲۲و۱۰۲۵۴.)
دوش ناگاه رسیدم به دَرِ حجرهٔ او
چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بس است
چه شوی رنجه به خم دادن بالای دراز
(فرخی، *دیوان س*، ۱۹۰.)
درآمد پیام آورِ سرفراز
پرستش کنان بُرد شه را نماز
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۰.)
نمازت بَرَد گرش خواری نمایی
وز او خوار گردی چو بردی نمازش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۸۰.)

نماز بَرکردن کنایه ازپشت پا زدن، چشم‌پوشی کردن، رها کردن.
به نفس عالم جیفه نماز برکردیم
به فرقِ گنبد فرتوت خاك برشاندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷.)

نماز بستن تکبیرةالاحرام گفتن، کنایه از رو کردن، توجه کردن.
از دل به دلت رسول کردیم
وز دیده زبان راز بستیم
دیدیم رخت که قبلهٔ ماست
ز آن سو که تویی نماز بستیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۴۲.)

نمازِ پیشین نماز ظهر، هنگام نیمروز.
نمازِ پیشین انگشت خویش را بردست
همی ندیدم من این عجایب است و عبَر
(فرخی، *دیوان س*، ۶۴.)

نمازِ خفتن نماز عشا که بعد از نماز مغرب خوانند، هنگام شامگاه.
نمازِ خفتن بیگاه مست ولایعقل
درآمد از درم آن ماه‌روی مهرگُسل
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۶۱.)

نمازِ دگر، نمازِ دیگر نماز عصر، هنگام عصر.
ز پیشین گهان تا نماز دگر
به میدان نشد رزم سازی دگر
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۳.)
تا نماز دیگر آن کودك گریست
شیخ دیده بست و در وی ننگریست...
شد نماز دیگر آمد خادمی
یك طبق بر کف ز پیش حاتمی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۷۰.)

نمازِ شام نماز اوایل غروب، هنگام مغرب.
نمازِ شام نزدیك است و امشب
مَه و خورشید را بینم مقابل
(منوچهری، *دیوان*، ۵۳.)

نمازِ شامِ غریبان نمازی که در شام غربت و دوری از یار و دیار خوانده شود.

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویهای غریبانه قصه پردازم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۵۲.)

نمازِ شب نمازی که از آخر شب تا طلوع فجر خوانند و هشت رکعت باشد.

مر او را یکی پاك دستور بود
که رایش ز کردارِ بد دور بود...
همان بر دل هر کسی بوده دوست
نمازِ شب و روزه آیین اوست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۰.)

نمازِ عشق اظهار بندگی و فرمانبرداری و سجود عشق.

از نماز عشق فارغ نیستم
تا مرا محراب گشت ابروی تو
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۳۰.)

نمازْ کار نمازگزار، آن که بیشتر کارش نماز است.

گویی که «من شب و روز مردِ نماز کارم»
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۱۲.)

نماز کردن نماز گزاردن، فریضهٔ نماز ادا کردن.

پارسایانِ روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۹.)

ای کبك خوش خرام کجا می‌روی بایست
غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۸۰.)

نمازگاه جایی که در آن نماز خوانند، مُصَلّیٰ.

خیل سخن را رهیّ و بندهٔ من کرد
آن که ز یزدان به علم و عدل مُشار است
مشتری اندر نمازگاه مر او را
پیشرو و جبرئیل غاشیه‌دار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۹.)

نمازِ مستحاضه نمازی که زنان در ایام عذر خوانند.

این قبول ذکر تو از رحمت است
چون نمازِ مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالوده‌ست خون
ذکر تو آلودهٔ تشبیه و خون
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۴۵.)

نمازی کنایه از پاك و پاکیزه، درست و صحیح، شسته و تمیز.

همیشه تا که نمازی بود خرد ز عوار
همیشه تا که مقدس بود خدا ز عیوب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۴.)

روی از قبله نگردان که نمازی نبود
رو به محراب و نظر در عقب شاهد شنگ
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۰.)

شستند بسی به چاره‌سازی
پیراهن ما نشد نمازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۵.)

ز آبِ چشم شبنم دامن گلها نمازی شد
بگردان روی زنهار از دو چشمِ اشکبارِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۴۵.)

نمازی کردن کنایه از پاك کردن، شستن، تطهیر و غسل دادن.

دل ز خبث هوا نمازی کن
چون شدی پاك عشقبازی کن
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۵.)

نمازت را نمازی کن به هفت آب نیاز ارنه
نمازی کاین چنین نبود جُنب خوانند اخوانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۴.)

زان مردمك دیدهٔ من صوفی‌وار
سجاده به‌خون دل نمازی می کرد
(خواجو، *دیوان*، ۵۳۲.)

منِ خفته که دیوم داد بازی
به دریای صلاحم کن نمازی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۷.)

چون به خاك پای او گردد شفایی سجده ریز
جامه از خون جگر اول نمازی می کند
(شفایی، *دیوان*، ۴۷۶.)

نمازی کُنان کنایه از شست و شو کنان، در حال شست و شو کردن.
ابر به باغ آمده بازی کنان
جامهٔ خورشید نمازی کنان
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۶۸.)

نم اشك رطوبت اشك، قطرهٔ اشك.
لبِ سرچشمه‌ای و طرفِ جویی
نمِ اشکی و با خود گفت‌وگویی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۴.)

نم بیرون ندادن، نم برون ندادن هیچ تری نتراویدن، کنایه از ممسك بودن.
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد
بیرون نداد، نم عرق انفعال ما
خُمخانه شد تهی و ندادیم نَم برون
منصور داغ حوصلهٔ زیر مست ماست
(صائب، *کلیات*، ۱۰۲ و ۲۰۰.)

نمِ چشم کنایه از اشك چشم.
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۵.)

نمِ چشمِ جام کنایه از شراب.
خیز و چو خواجو به صبوحی بشوی
جامهٔ جان را به نمِ چشمِ جام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۲.)

نم خوردن کنایه از آب خوردن، آبیاری شدن.
هر حویجی باشدش کُردی دگر
در میان باغ از سِیر و کَبَر
هر یکی با جنس خود در کُردِ خود
از برای پُختگی نم می‌خورد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۲:۴.)

نم دادن گل زرد از نرگس کنایه از گریه کردن.
دم سرد بر زد ز جانِ دژم
ز نرگس گل زرد را داد نم
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۷۷۰۸.)

نمد افکندن کنایه از ساکن شدن، رحل اقامت افکندن.
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
که بترس و بازگرد از تیغ فقر...
سالها او را به بانگی بنده‌ای
در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۸:۳.)

نمدپوش، نمدپاره پوش آن که نمد پوشد، آن که نمد پاره پوشد، ژنده پوش.
درآمد نمدپوش چون سامِ گُرد
به خَمّ کمندش درآورد و بُرد
تو کآهن به ناوك بدوزی و تیر
نمدپوش را چون فتادی اسیر؟
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش
کمان در زه آورد و زِه را به گوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۹.)

نمد در ربودن نمددزدیدن و کنایه از فریب دادن، مکر و حیله به‌کار بردن.
تا چه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد ما را زین عَدو
گر یکی فصلی دگر در من دَمد
درر باید از من این رهزن نمد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۶:۲.)

نمد زین خشك كردن کنایه از فراغت یافتن.
از آن در شعرِ من اسرار یابند
که بوی از کلبهٔ عطار یابند
چو عطارم جهان پُر مشك کردم
ز شعر تر نمد زین خشك كردم
(عطار، *خسرونامه*، ۳۹۳.)

نمرود کردار کنایه از سرکش و مغرور.

چو ابراهیم گفتار آمدی تو

چرا نمرود کردار آمدی تو

(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۸۸.)

نمرودِ نَفْس نفسی که همچون غرور سرکش است. (اضافهٔ تشبیهی)

ای عجب نمرود نفس وانگهی همچون خلیل

زحمت جبریل رفته از میان می‌بایدت

(عطار، *دیوان* ت، ۱۵.)

نمرودی کنایه از سرکشی و غرور.

گرت بی‌سیمی است و بی‌زری هم

تورا نمرودی است و آزری هم

عجب داری که نمرودی چنان شد

که بهر حرب حق بر آسمان شد

(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۴۵.)

نمك آمیز کنایه از جذاب و لطیف و زیبا.

حسنت نمك آمیز و لبت نیز چنین است

کانِ نمکی هر چه تو داری نمکین است

(اهلی، *کلیات*، ۳۹.)

نمك ازچیزی رفتن کنایه‌ازبی‌اثروبی‌اهمیت‌شدن.

نمك ز گریه و تأثیر از فغان رفته

دعا اثر نکند گر به آسمان رفته

(کلیم، *دیوان*، ۳۰۶.)

نمك از لعل ریختن کنایه از سخن گفتن.

نمك می‌ریخت از لعل نمك ریز

وز آن در دیده‌ها می‌شد نمك بیز

زدنبال وداع گریه‌آلود

فروبارید اشك حسرت اندود

(وحشی، *دیوان*، ۵۲۸.)

نمك افشاندن از دیده کنایه از گریه کردن.

نمك افشان شدم از دیده کنون

شکرافشان شوم ان شاءالله

(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۵.)

نمك انگیزشدن کنایه از اشك برانگیختن، گریستن.

دیدن او چون نمك انگیز شد

هر که در او دید نمك ریز شد

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۹.)

نمك بر آتش افکندن کنایه از شور و غوغا برپا کردن.

شو نمك بر آتش افکن کز سر خوان بهشت

خوش نمك در طبع و شکر در زبان آورده‌ام

(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۶.)

نمك بر جگر ریختن کنایه از دل سوزانیدن، در رنج و عذاب گذاشتن.

کباب تر از ران آهوی نَر

نمك ریخته آب را بر جگر

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۱.)

مریز اوحدی را نمك بر جگر

که شوریده او می‌کند کار ما

(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۱۵.)

نمك بر جگر زدن کنایه از غم و رنج افزودن.

شب که به خنده زدی بر جگر من نمك

قابل مرهم نماند داغ که بر سینه بود

(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۵۳.)

نمك بر دل افکندن کنایه از بی‌قرار کردن، در رنج و محنت گذاشتن.

نعره‌زنان چون نمك بر آتشم ایرا

غم نمکم بر دلِ فکار برافکند

(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۴.)

نمك بر دلِ ریش کردن از مژگان کنایه از گریستن.

دم سرد را همدم خویش کن

ز مژگان نمك بر دل ریش کن

(خواجو، *همای و همایون*، ۳۳.)

نمك بر ریش پریشیدن کنایه از رنج و درد را افزودن، داغ تازه کردن.

مرا دل خود ز جورِ چرخ ریش است
تو بیهوده نمک بر ریش مپریش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۵.)

نمک بر ریش ریختن کنایه از معذب داشتن، آزردن.
معدن رحم اله آمد مَلَك
گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۰۲.)

نمک بر ریش نهادن کنایه از رنج و آزار دادن.
هین منه بر ریشهای ما نمک
هین مخور این زهر بر جلدی و شك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۰۷.)

نمک بر سوخته پراکندن کنایه از بی‌قراری و رنج دلداده را افزودن.
مکن بی‌جرم را در چاه مفکن
نمک بر سوخته کمتر پراکن
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۹۰.)

نمک به روی نمک کنایه از درد و رنج بر درد و رنج.
به زخم تیر جفا مرهم عتاب چراست؟
نمک به روی نمک بر دلِ کباب چراست؟
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

نمک به ریش کسی زدن کنایه از داغ کسی تازه کردن، اندوه کسی را افزودن.
نمک به ریش من ای پارسا مزن از پند
به‌شکر آنکه دلت هیچ گاه ریش نبود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۸۶.)

نمک بیز شدن کنایه از اشك جاری شدن.
نمک می‌ریخت از لعلِ نمک ریز
وزان در دیده‌ها می شد نمک بیز
(وحشی، *دیوان*، ۵۲۸.)

نمک پرورده کنایه از کسی که با نعمتِ دیگری پرورش یافته باشد، به نمك آغشته.
نسازد لن ترانی چون کلیم از طور نومیدم
نمك پروردهٔ عشقم زبان ناز می‌دانم
(صائب، *دیوان*، ۶۰۴.)

نمك پروردهٔ غمهای یارم
که بی غم باد یارب دشمن یار
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۳.)

ز بی‌پروایی چشمت دلِ آزرده‌ای دارم
لبت هرگز نمی گوید نمك پرورده‌ای دارم
(سلیم، *دیوان*، ۳۵۵.)

نمك تازه کردن کنایه از نو عقد دوستی و پیمان بستن، دیدار تازه کردن.
جرعه‌ای ریز که تا چارهٔ خمیازه کنیم
بوسه‌ای دِه که به آن لب نمکی تازه کنیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۵۸.)

نمك چش نمك غذایی چشیدن و کنایه از مزه، چاشنی، چیز کم و اندك.
هرگه رسیده غم به سرِ خوانِ قسمتم
لخت دلی به رسم نمك چش گرفته است
تا شهد را نمك چش لعل تو یافت مور
دست از مشبك مگس انگبین نداشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۶ و ۲۸۱.)

نمك چشی به کلیم امیدوار بده
ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۲.)

نمك چش کردن کنایه از مزه کردن، چشیدن.
ما به زهر غم دهان خوش کرده‌ایم
شوربختی را نمك‌چش کرده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۶.)

نمك چشیدن و نمکدان دزدیدن کنایه از حق ناسپاسی کردن.
ز جرم عشق نگه‌داشتن پشیمانم
نمك چشیده و دزدیده‌ام نمکدان را
(صائب، *کلیات*، ۵۴.)

نمك خوردن هم نمك شدن، میهمان و هم خوان گشتن.
مرا پیوند او خواری نیرزد
نمك خوردن جگرخواری نیرزد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۷.)

نمك خوردن، نمکدان ریختن کنایه از ناسپاسی و کفران کردن.

گل افشاندن، غبار انگیختن چند
نمك خوردن، نمکدان ریختن چند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۵.)

نمك خوردن و نمکدان در شهد گرفتن کنایه از سپاسگزار بودن.

به نعمت نیستم کافر، زبان شکرگو دارم
نمك خوردم ولی در شهد بگرفتم نمکدانش
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۳۴.)

نمکدان کنایه از دهان محبوب و معشوق.

جز که بر خوانِ نکوییّ تو در روی زمین
من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶.)

به هر مجلس که بنشینی هزاران فتنه برخیزد
زبس کاندرجهان شور است ازآن شیرین نمکدانت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۳.)

از لبت شیر روان بود که من می گفتم
این شکر گرد نمکدانِ تو بی‌چیزی نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۳.)

زهر می‌ریخت به این شوق ظهوری در کام
کز نمکدان تو روزی بتراود شکری
(ظهوری، *دیوان*، ۶۵۱.)

چنان خواهم به مستی کام از لعل لبت گیرم
که گردی از نمك باقی نماند در نمکدانت
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۰.)

گر نمکدان تو شکرریز است
دل پُرشور من کباب بس است
(عطار، *دیوان ت*، ۵۱.)

از نمکدانِ تو محشر گرد بیرون رانده‌ای
برق پیش خوی تندت پای در گِل مانده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۷۰.)

نمکدان شکستن کنایه از بی‌قرار و مضطرب کردن، آزار رسانیدن.

در دیدهٔ ستاره نمکدان شکسته است
شوری که ما به قلزم اخضر فکنده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۹.)

نمك در چشمِ خواب ریختن کنایه از بیدار ماندن، بی قرار و نا آرام گشتن.

بستر بیگانه می‌ریزد نمك در چشم خواب
می شود عیش دل رم کرده از آرام تلخ
(صائب، *کلیات*، ۳۲۱.)

نمك در دیده فشاندن کنایه از کور کردن.

وگر در دیده آید غیر او کس
نمك در دیدهٔ گریان فشانیم
(عطار، *دیوان ت*، ۵۰۶.)

نمك ریز شدن کنایه از گریستن، اشك ریختن.

دیدن او چون نمك انگیز شد
هر که در او دید نمك ریز شد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۹.)

نمکزار جایی که نمك در آنجا فراوان باشد، معدن نمك.

چون بیابان سوخته رویش ز اشك شور گرم
چون به تابستان نمکزار بیابان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۳.)

نروید سبزه از هر جا نمکزاری ست، حیرانم
که خط چون سبز و خرم می کند لعلِ لب او را
(کلیم، *دیوان*، ۹۳.)

نمکسار نمکزار، جایی که نمك فراوان باشد، معدن نمك.

کان جهان همچون نمکسار آمده‌ست
هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شده‌ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۷۹.)

در نمکسار خوشی افتاده‌ایم
هر که چون ما اوفتد گردد نمك
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۱.)

کسی کاندر نمکسار اوفتد گم گردد اندر وی
من این دریای پرشور از نمك کمتر نمی‌دانم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۵۳.)

نمکسارِ جُسوم کنایه از کالبد آدمیان.

این نمکسار جُسوم ظاهر است
خود نمکسار معانی دیگر است
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۷۹.)

نمکسارِ معانی کنایه از عالم معانی، باطن معرفت اندوز.

آن نمکسارِ معانی معنوی ست
از ازل آن تا ابد اندر نوی ست
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۷۹.)

نمک سایی ساییدنِ نمک.

گر نمک سایی اشکم نبود
هر کفِ خاك جهان بی نمك است
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲.)

نمك سایی کن ای عشق از برای زخم بی‌دردان
که زخم ما نمکسود از دم شمشیر می آید
(عرفی، *دیوان*، ۲۶۳.)

نمکستان نمکزار، معدن نمك.

گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی
تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم
جملهٔ دنیا نمکستان شده‌ست
تا که یکی گردد پاك و پلید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۳:۳؛ ۱۰۶:۷.)

نمکسود آنچه بر آن نمك پاشیده باشند، گوشت کهنه و نمك زده.

نقد دو عالم کلیم، بر سر دل ریختند
شوری بختم ربود، داغِ نمکسود را
گهی که بر لب او چشم اشکبار افتد
دلم ز دیده نمکسود در کنار افتد
(کلیم، *دیوان*، ۹۷ و ۱۹۵.)

ما که از دست روح قوت خوریم
کی نمکسود عنکبوت خوریم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۶۹.)

نمکسودوار مانند نمکسود که گوشت کهنه باشد و برای نگاه‌داشتن بر آن نمك پاشیده باشند.

گوشت کجا ماند و پوست در تنِ آن کس که او
رفت نمکسود وار سوی نمکسارِ تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۸:۵.)

نم کشیدن مرطوب شدن، خیس گشتن.

آواز ما ز گریهٔ بسیار نم کشید
عاشق دگر چگونه تواند فغان کشد
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۶۶.)

خوشم که دفتر دل نم کشیده بود ز خون
به تیغ هر ورقش را ز هم جدا کردی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۱.)

نمك فروش آن که نمك فروشد، کنایه از محبوب و معشوق.

لبت به روی کسی وانمی‌شود به تبسم
نمك فروش به این نخوت و غرور که دیده؟
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

نمك گردنِ کسی گرفتن کنایه از حق ناشناسی و رعایت نکردن نان و نمك خوردن با کسی، در اثر کفران به بلایی دچار شدن.

نمکت چون نگیردم گردن؟
که بدل دارم این جگر خوردن
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۵۱.)

نمك گرفتن کسی را کنایه از به سبب ناسپاسی و نمك به حرامی به بلایی دچار شدن.

در چمن دیده ز نظارهٔ گل می پوشم
تا نگیرد نمكِ آن لب خندان ما را
(کلیم، *دیوان*، ۹۹.)

نمك لان شوره‌زار، نمکزار.

در نمك لان چون خرِ مرده فتاد
آن خری و مردگی یك سو نهاد
(مولوی، مثنوی ن، ۳۱۹:۲.)

نمكِ لعلِ لب کنایه از زیبایی و ظرافت و جاذبهٔ لبِ محبوب.

چون سوی غنچه به یاد دهنت می‌نگرم
نمكِ لعلِ لبت چشم مرا می‌گیرد
(کلیم، *دیوان*، ۱۸۱.)

نمكِ نطق و بیان کنایه از گیرایی و شیرینیِ گفتار.
بی‌جنون، مغزِ جهان بی‌نمك است
نمكِ نطق و بیان بی‌نمك است
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲.)

نَم گین پُر نَم و رطوبت و کنایه از اشکبار.
شمس الحق تبریزی، خود آب حیاتی تو
و آن آب کجا یابد جز دیدهٔ نم گینگ؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۳.)

نمناك مرطوب، نمدار.
دست و پا بسیار زد عشقت که ما را پاك سوخت
شعلهٔ خونها خورد تا هیمهٔ نمناك سوخت
(صائب، *کلیات*، ۱۸۳.)

نمودار شدن آشکار و ظاهر شدن، نمایان گشتن.
همی بود تا شب نمودار شد
فرو رفت مهر و جهان تار شد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۷۹۴:۲.)

نمودارِ کَرَم نشان دهندهٔ بخشش، کنایه از روح القدس.
بانگ بر وی زد نمودارِ کَرَم
که امین حضرتم از من مرَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۴:۳.)

نمودگار نمونه.
با تیغ جهادش نمودگاری
از جمجمهٔ ذوالحمار باشد
(انوری، *دیوان* س، ۸۷.)

نمودن به دست، کسی را به دست اشاره کردن، نشان دادن.
در آن دم تو را می‌نماید به دست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۱.)

ننگ و نام کنایه از آبرو و اعتبار و جاه.
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
گر چه بدنامی ست نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۱ و ۱۳.)
تا ما سرِ ننگ و نام داریم
بر دل غم تو حرام داریم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۹۷.)

ننگ و نبرد کنایه از پیکار و جنگ.
تو با شاه چین جوی ننگ و نبرد
از آن نامداران بر انگیز گَرد
به میدان قیصر به ننگ و نبرد
همان بآسمان اندر آرند گَرد
(فردوسی، *شاهنامه* ۱۶۳۸:۶ و ۱۴۷۸.)

ننگین نمد کنایه از دورو، تردامن، دروغگو.
ای فسرده عاشق ننگین نمد
کاو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۲:۳.)

نوابخش آن که ضروریات حیات بخشد، توشه و سازو برگ بخشد.
اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
کای نوابخشِ تنورِ هر خمیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۱:۶.)

نوا برکشیدن نغمه‌سرایی کردن.
چون برق خنجر برکشد، گلبن وَشی در برکشد
بلبل ز گلبن برکشد، در کلهٔ دیبا نوا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۴۸.)

نوا برگرفتن بسامان شدن، بهره گرفتن.
بینوا گشت باغ مینارنگ
تا در او زاغ برگرفت نوا
(فرخی، *دیوان*، س، ۳.)

نوابودن سامان و سرانجام بودن، نیکویی حال یافتن.

دست در شاخ دولت تو زنم
بی نوا تا مرا نوا باشد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۳.)

نواخانه زندان، محبس.
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملك‌زاده را در نواخانه دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۷.)

نواخوان شدن کنایه از سخن خوب و نغز گفتن.
بود آواز تو چون خندهٔ گل پرده‌نشین
چه ز عشاق شنیدی که نواخوان شده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۸.)

نوادادن روزی دادن، سامان دادن.
اسیرم به بند خیالات و جان را
نوا می‌دهم وز نوا می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۰.)

نوا راندن نغمه‌سرایی کردن.
مرغی که نوای درد راند عشق است
پیکی که زبان غیب داند عشق است
هستی که به نیستیت خواند عشق است
و آنچ از تو تورا بازرهاند عشق است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۰۷.)

نوازاده پسرزاده و دخترزاده.
نوآیین ترین شاه آفاق بود
نوازادهٔ عیص اسحق بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۰.)

نوازدن آهنگ نواختن.
مطرب بینوا نوا نزند
اندر آن مجلسی که نیست نوا
(فرخی، *دیوان س*، ۳.)

چون مطربان زنند نوا تخت اردشیر
گه مهرگان خُردك و گاهی سپهبدان
(منوچهری، *دیوان*، ۲۰۸.)

اگر نه از پی بزمت نوا زند ناهید
به دست حادثه‌اش چرخ سنگسار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۸.)

نوازشِ قلمی مهر و ملاطفت و عنایتی که با زبان قلم باشد.
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی؟
کجاست پیك صبا، گر همی کند کَرَمی؟
(حافظ، *دیوان ط*، ۶۴۱.)

نوازشگری شفقت و مهربانی.
نوازشگریهای بد رام تو
برآرد به هفتم فلك نامِ تو
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۷.)

و آنك از آزار برگرفتی کام
به نوازشگریش کردی رام
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۶۵.)

نواسازِ گردون کنایه از زهره.
خروش مُغنّی برآمد به چرخ
نواسازِ گردون درآمد به چرخ
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۰.)

نواسازی کنایه از سخن گفتن.
سخن را نوایی ز سر باز کرد
به حکمت نواسازی آغاز کرد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۶۳.)

نواستدن کنایه از وثیقه گرفتن، گروگان گرفتن.
از آن کار چون کام او شد روا
پس از باژ بستد ز ترکان نوا
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۴:۱۹۱۳.)

نواسنج نغمه خوان، نواپرداز، ترانه‌ساز و کنایه از شاعر.
به آب زندگانی چهره شوید تازه رخساری
که چون صائب نواسنجی بود در باغ و بُستانش
چه افتاده است سر از بیضه بیرون آورد صائب
نواسنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰ و ۴۳۲.)
نالهٔ مرغ چمن گم کرده سیر آهنگ نیست
واگذارید ای نواسنجان به خاموشی مرا

زین نواسنجان که طالب، حالشان کردم قیاس
در دلم ذوق نوای حافظ شیراز ماند
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۱ و ۵۴۱.)

نواسنجی نغمه‌پردازی، نواگری.
به خوانِ نغمه، رنگین باد، منقارِ نواسنجی
که بال بی غمی در چنگل شهباز نگشاید
(صائب، *کلیات*، ۵۲۵.)

نوآشنا تازه‌کار در شنا.
آن چون نهنگ آیان شده دریا در او حیران شده
وین بحریِ نوآشنا در آشنا آویخته
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۰۰.)

نواشناس نغمه‌شناس، موسیقی دان.
نواشناس در این روزگار اکسیر است
وگرنه خامهٔ صائب هزار دستان است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۵.)

نواکردن کنایه از بی‌نیاز کردن، توانگر ساختن.
از آن پس هر آن کس که بودش نیاز
همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت
همان رازِ او داشت اندر نهفت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۸:۱.)

نواگرفتن کنایه از نظم و سامان گرفتن.
کسی را کجا پیشرو شد هوا
چنان دان که کارش نگیرد نوا
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۶۱:۴.)

نواله از جگر کردن کنایه از اندوه و رنج بسیار بردن.
اگر دل خواهدت ای مرد جانباز
که کاری باشدت در پردهٔ راز
نواله از جگر کن شاد می باش
ولی در خاک و خون آزاد می باش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۲۸.)

نواله پیچیدن نانخورش لای پارهٔ نان نهادن و لقمه ساختن.
چون به گورستان در آید استخوان عاشقی
صد نواله پیچد از وی میر خوان عاشقان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۹:۴.)

نوآمد نوزاد، تازه وارد.
فریدون چو روشن جهان را بدید
به چهرِ نوآمد سبك بنگرید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۸۶:۱.)
داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی
هر نوآمد کز مشیمهٔ چار ارکان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۲.)

نوآموز تازه‌کار، شاگرد.
یار مویت سپید دید و گریخت
که به‌دزدی دل نوآموز است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۲.)
نوآموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز
نوآموز را ذِکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدیدِ استاد بِه
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۵ و ۱۶۰.)

نوآموزی آغاز فراگیری، تازه‌کاری.
نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
چو نایش بی‌زبان باید نه چون بربط زباندانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۹.)

نوای بینوا کنایه از برگ بی‌برگی، روزیِ درویشان و فقرا.
صوفیی بر میخ روزی سفره دید
چرخ می‌زد جامها را می‌درید
بانگ می‌زد نك نوای بینوا
قحطها و دردها را نك دوا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۱:۳.)

نوای چکاوك نام نوایی از موسیقی.
بسرای شعر بنده چو بلبل که پرشود
شمع خدایگان ز نوای چکاوکی
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۴۱.)

نوای خسروانی نام نوایی از موسیقی.

به‌گوش خسرو استاد معانی
چنین گوید نوای خسروانی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م. ۲۰۰.)

نوآیین کنایه از زیبا، آراسته، بدیع و جالب.

فسانه گرچه باشد نغز و شیرین
به وزن و قافیه گردد نوآیین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م. ۲۶.)

دیدی آن پیکر نوآیین را
گور فرهاد و قصر شیرین را
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۴.)

در حسرت آن عنبر و دیبای نوآیین
فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد
(سنایی، *دیوان* س. ۱۴۱.)

نوباوه هر چیز نو برآمده و نورسیده و کنایه از طفل، فرزند.

عید است و مهرگان و به عید و به مهرگان
نوباوه‌ای بودمی سوری ز دست یار
(فرخی، *دیوان*، ۱۹۵.)

شاخك نوباوه را کردند آنجا خشك بید
لاجرم با کام خشك و چشم تر باز آمدند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۳۱.)

تا باغ ملك را ز تو نوباوه‌ها رسد
شاخ قضا ز بیخ رضای تو رسته باد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۹۳.)

خدایش داد فرزند گرامی
که چون اقبال و دولت بود نامی...
چو شد فرهاد از نوباوه دلشاد
بیا با قصهٔ داماد فرهاد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۹۸.)

نوباوهٔ یعقوب کنایه از حضرت یوسف(ع).

پادشاهی را غلامی خوب بود
گوییا نوباوهٔ یعقوب بود
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۸۰.)

نوبت آمدن نوبت رسیدن، فرصت دست دادن.

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به‌شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران
(خیام، *رباعیات*، ۱۰۵.)

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۴.)

نوبت به دیگری سپردن کنایه از درگذشتن، مُردن.

از آن صد هزاران یکی زنده نیست
خُنك آن که در دوزخ افکنده نیست
بباید همان زنده را نیز مُرد
یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۴۳:۴.)

نوبت به سرآمدن کنایه از پایان یافتن زمان، درگذشتن.

نه ایدر همی ماند خواهی دراز
بسیچیده باش و درنگی مساز
چنین است رسم سرای کهن
سرش هیچ پیدا نبینی ز بُن
به تو داد یك روز نوبت پدر
سزد گر تو را نوبت آید به سر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۶۱:۱.)

نوبت زدن نقاره زدن به نشانهٔ پیروزی (رسم بوده است که بر دَرِ سرای شاهان روزی چند بار نقاره می‌زدند.)

نوبت خوبی بزن، هین که سپاه خطت
کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
(انوری، *دیوان* س، ۴۷.)

خسرو شیرینِ جان نوبت زده‌ست
لاجرم در شهر قند ارزان شده‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۲:۵.)

نوبت زن نقاره زن، طبّال.

چو نوبت زنِ شاه زد کوس جنگ
جرس‌وار زنگی بجنباند زنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۹.)

نوبت فرو کوفتن طبل و کوس نواختن.
بفرمود تا لشکر آشوفتند
به یکباره نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریادِ کوس
جرس باز کرد از گلوی خروس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۹.)

نوبت گاه محل اقامت، خیمه‌گاه، سراپرده.
به نوبت گاه او بین صف کشیده
به خدمت گر همی جویی مهان کو؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۵.)
یکی هفته به نوبت گاه خسرو
روان می‌کرد هر دم تحفه‌ای نو
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۷۱.)

نوبتِ مُلك پنج کردن کنایه از به اقتدار تمام رسیدن.
نوبت ملك پنج کن که شده‌ست
دشمن تو چو مُهره در ششدر
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۴.)

نوبتی نگهبان، پاسبان.
شاه ترکستان بر درگه فرخندهٔ تو
گاه خود خسبد چون نوبتیان گاه پسر
(فرخی، *دیوان*، ۱۴۳.)

نوبتی به زیر گلیم زدن کنایه از امر آشکار را نهفتن و پوشیده داشتن.
کی توان زد ز روی زحمت و بیم
این چنین نوبتی به زیر گلیم
تا زبان زمانه او را گفت
کی ز بهر تو آشکار و نهفت
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۱۲.)

نوبتیِ صبح کنایه از ستارهٔ سَحَری، سپیده‌دم.
نوبتی صبح برآمد به بام
نوبت عشاق بگوی ای غلام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۱.)

نوبتی وار همچون اسب جنیبت.
سبز خِنگِ سپهر پیوسته
نوبتی‌وار زیر زینِ تو باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۹.)

نوبتیِ زرین نگار کنایه از خیمهٔ بزرگ منقّش و پر نقش و نگار.
پریرخ چو در لشکر شاه دید
جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس نوبتیهای زرین نگار
نمی‌برد ره بر دَرِ شهریار
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۶.)

نوبه زن نقاره‌چی.
نوبه زنت کیقباد، میوه دهت اردشیر
نیزه برت تهمتن، غاشیه‌کش گستهم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۴.)

نوبیوك تازه‌عروس.
بس عزیزم، بس گرامی، شادباش
اندر این خانه به‌سان نوبیوك
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۲۵.)

نوحه آراستن عزا گرفتن، بساط سوگواری برپا کردن.
چو با رستم آیم به کین خواستن
بباید تو را نوحه آراستن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۴۶:۲.)

نوحه‌خوان آن که آواز ماتم خواند، آن که پامنبری روضه‌خوان کند.
خود را بکش به خواری و هم خود عزا مگیر
قاتل مجوی بهر خود و نوحه‌خوان مخواه
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۰.)

نوحه‌سازی شیون و زاری کردن، نوحه‌سرایی.
از بس که نمود نوحه‌سازی
بخشود دلم بر آن نیازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۳.)

نوحهٔ قُمری نالهٔ قمری. (قمری پرنده‌ای به اندازهٔ یك

کبوتر است و موسی کو تقی و کبوترِ یا هو نیز گفته می‌شود.)
ندانم نوحهٔ قمری به طرف جویباران چیست؟
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۷.)

نوحه‌کردن زاری و شیون کردن به آواز بلند.
ز نوحه کردن و زاری تنم نزاری یافت
تنی که زار بود شاید ار نزار بود
(قطران، *دیوان*، ۱۰۰.)
هر زمان نوحه کند فاخته، چون نوحه‌گری
هر زمان کبك همی تازد چون جاسوسی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۲۷.)
اگر چه نوحه کند نوحه گر بسی آن بِه
که نوحه مادر فرزند کشته کرد ادا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۱۹.)

نوحه‌گر آن که نوحه می‌کند، مرثیه خوان که در مجالس عزا نوحه خوانی کند.
پس از وفات تو بازار نوحه‌گر دارد
چو در حیات تو بازار داشت خنیاگر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۷.)
چشمی طبیب دلهاست کز حال خستگانش
او را خبر نباشد گر نوحه‌گر نباشد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۳.)
شاهد بی‌کسی محتشم این بس که ز درد
مرده و بر سر او نوحه‌گری پیدا نیست
(محتشم، *دیوان*، ۲۳۸.)
سرود نوحه‌گر را جای خالی ست
نوای مطرب آهنگی ندارد
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۳.)
تا نباشد نوحه‌گر شایسته هنگام نشاط
تا نباشد رودزن بایسته هنگام حَزَن
خانهٔ خصمان تو خالی مباد از نوحه‌گر
مجلس خویشان تو فارغ مباد از رودزن
(قطران، *دیوان*، ۳۱۶.)

نوحه‌گری مرثیه‌خوانی، شیون و زاری کردن.
وی بلبل جغد گشته وقت است
کز نوحه‌گری نوات جویم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۵.)

نوخاسته تازه برخاسته، نورسیده، تازه کار، کنایه از نوجوان، تازه سال، و نیز تازه به دوران رسیده.
گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم به نوخاسته
به طاعات پیران آراسته
به صدق جوانان نوخاسته
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۲ و ۲۰۰.)
عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۲.)
این بزرگان که به نوخاستگان مشهورند
نرسیده‌ست بر ایشان ز کرم جز نامی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۲۵.)

نوخَر آن که جنس نو بخرد، کنایه از متجدد و طالب معانی نو و چیز تازه.
نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن
کهنهٔ کاسد ایشان به بهایی برسد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۴۵.)

نوخط جوان نوخاسته و موی بر پشت لب دمیده، کنایه از معشوق، نوجوان زیبا، و نیز ساده‌رو، تازه‌کار، سرسبز و شاداب.
دگر با نوخطی دارد دل من در میان سودا
که دارد در گره هر موی خطش یك جهان سودا
دست خالی بر نمی‌گردد دعای نیم شب
چون شود معشوق نو خط وقت عرض مطلب است
(صائب، *کلیات*، ۱۰۴ و ۱۷۳.)
آنك او گُل عارض است ار نوخط است
او به مکتب گاهِ مخبر نوخط است
حرفهای خط او کزمژ بود
مزمن عقل است اگر تن می‌دود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۹۹.)

شرمنده‌اند از رخ زیباش نوخطان
آری سیاه‌رو همه را آفتاب ساخت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۹۶.)
از تیغ نوخطان سر ما را گریز نیست
کاین حرف از ازل به‌سر ما نوشته‌اند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۲.)
بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان
کآب دو چشمم بشست دفتر فرهنگ را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۴.)
نوخط ز تو شد عذار عالم
و آخر یرقانی از تو شد هم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶.)

نوخطِ سخن کنایه از نوخاستهٔ سخن، نوپردازِسخن.
بدین گونه بر نوخطان سخن
کند تازه پیرایه‌های کهن
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰.)

نودولت کنایه از آن که تازه به نوا و مال و جاه رسیده باشد، نوکیسه.
یارب این نودولتان را با خرِ خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترك و استر می کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۵.)

نودولتی بخت و اقبال و سعادت تازه، و نیز پادشاهی نو، عزت پس از ذلت.
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مهِ نوسفرم باز آید
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۹.)

نورِ آل بوترابِ روز کنایه از خورشید.
نور آل بوتراب روز پیدا شد ز کوه
دولت عباسیان شب پذیرفت انقلاب
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۹.)

نورانی کنایه از ولیّ.
حقّ آن نور و حقِ نورانیان
کاندر آن بحرند همچون ماهیان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۹۸.)

نورِ ابراهیم کنایه از روش ایمان و عقیدهٔ ابراهیم.
چه کشد این نار را نورِ خدا
نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نارِ نفس چون نمرود تو
وارهد این جسمِ همچون عودِ تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۷.)

نورِ احمد نور رسول خدا، حقیقت محمدی(ص).
ایمن از شرّ امیران و وزیر
در پناه نامِ احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد
نورِ احمد ناصر آمد یار شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۵.)

نورِ ازل پرتو ایزدی، نور و روشنایی خداوند.
نورِ ازل و ابد طلب کن
آن را چو بیافتی طرب کن
آن نور نهفته درِگل توست
تابنده ز مشرق دلِ توست...
این نور ازل در آرزویت
از ظلمتیان بتاب رویت
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۰۴.)

نورِ اِشناسنده کنایه از جان وعقل نامرئی، روشنی باطنی انبیا و اولیاء الله.
سگ چو عالِم گشت شد چالاك زحف
سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میرِ صید کیست
ای خدا آن نورِ اشناسنده چیست؟
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۸.)

نورِ الهی نور خدایی، فروغ ایزدی.
در جسمشان که جان خجل است از لطافتش
جانی دگر ز نورِ الهی دمیده‌اند
(همام، *دیوان* ت، ۳۶.)

نور اندر نور بودن تابناك و درخشان بودن.
از چراغ و شمع کس را یاد نامد ز آن سبب
کز جمال خوبرویان نور اندر نور بود
(سنایی، *دیوان*، ۹۹.)

نورِ باقی روشنی سرمدی، کنایه از جان، روح.

نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط
شیر تو خون می‌شود از اختلاط
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۴۷.)

نوربخش روشنی دهنده.

خورشیدِ خاطر تو چنان نوربخش باد
کآیین شب ز ساحتِ گیتی برافکند
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۶۹.)

نوربخش درونه عین عطاش
رهنمای امید دالِ دعاش
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۹.)

نورِ بی‌سایه کنایه از نورِ حق، روح.

نور بی‌سایه لطیف و عالی ست
آن مشبك سایهٔ غربالی ست
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۳۰.)

نورِ پاك کنایه از نور خداوندی.

تو به نورِ او همی رو در امان
در میانِ اژدها و کژدمان
پیشِ پیشت می‌رود آن نورِ پاك
می کند هر رهزنی را چاك چاك
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۱۴.)

نورِ تجلی کنایه از روشنی غیبی، نور الهی.

عالم از نور تجلی کرد نورانی رُخَت
گرچه زلفت چون شب قدر است و رویت ماهتاب
از رُخَت نور تجلی دیده اکنون چون ندید
از لبت جز لَن ترانی کی بود او را جواب
(نسیمی، دیوان، ۳۶ و ۳۷.)

اگر در روضه ننمایی به ما نور تجلی را
ز دوزخ بازنشناسد کسی فردوس اعلیٰ را
(همام، دیوان ت، ۲۹.)

دوش از شمع نه پروانه به دعوی می‌سوخت
ملکی بود که از نور تجلی می‌سوخت
(فیضی، دیوان، ۲۳۰.)

در دیدهٔ روشن گهران هر ورق گل
از نور تجلی ید بیضایِ کلیم است
(صائب، کلیات، ۲۳۶.)

نورِ جلال کنایه از نور حق.

هر که باشد قوت او نورِ جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۳۹.)

نورِ چشم کنایه از فرزند، موجود بسیار عزیز و گرامی.

ای نور چشمِ من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن
(حافظ، دیوان، ۲۷۵.)

مردم چشمم ز آزارت به‌خون آغشته شد
نور چشم من، بگو کاین مردم آزاری چه بود؟
(هلالی، دیوان، ۶۵.)

نور خوردن کنایه از کسب معانی کردن، معرفت اندوختن.

نان خوری را گفت حق لاتُسرفوا
نور خوردن را نگفته‌ست اِکتفوا
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۷۳.)

نورِ دل روشنی قلب، کنایه از معرفت آدمی.

تابِ نور چشم با پیه است جفت
نورِ دل در قطرهٔ خونی نهفت
وصفِ حق دان آن فراست را نه وهم
نور دل از لوح کُل کرده‌ست فهم
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۱۰؛ ۶:۴۲۹.)

نورْدیده آن که نور را دیده باشد، بیننده.

نورِ دیده و نورْدیده بازگشت
ماند در سودای او صحرا و دست
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۸۰.)

نورِ دیده، نورِ دیده و دل نورِ چشم، کنایه از فرزند. وجود بسیار عزیز و گرامی، محبوب.

آن را که نور دیده گمان برده‌ای تو خود
دایم در آب دیده از آن نور دیده‌ای
(اثیر اخسیکتی، دیوان، ۲۹۹.)

یك حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۵.)

ای باد صبح از پیِ آن نور دیده رو
دنبال آن خجسته غزال رمیده رو
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۱.)

اینها که آرزوی دل و نور دیده‌اند
تنشان مگر ز جان لطیف آفریده‌اند
ای نور دیده و دل از دیده‌ها نهانی
با ما نه در میانی کاندر میانِ جانی
(همام، *دیوان ت*، ۳۶ و ۱۵۸.)

نورِ روزافروز روشن کنندهٔ روز و کنایه از محبوب و معشوق.
ای دریغا صبح ظلمت سوزِ من
ای دریغا نورِ روز افروزِ من
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۰۵.)

نورزای نور زاینده، روشنی بخش.
ای نورزای چشمه دیدی که چند دیدم
در چاه شر شروان ظلمات ظلم بی‌مر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۷.)
مغربی را مشرقی کرده خدای
کرده مغرب را چو مشرق نورزای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۱۳.)

نورُسته تازه روییده، نوشکفته.
این همه نورستگان، بچهٔ حور ند پاك
خورده گه از جوی شیر گاه ز جوی شراب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

که ای سوسن تو سرتاپا زبانی
حدیث کار و بار دل چه دانی؟
که از نورستگانی آب و گل را
من از پیوستگانم جان و دل را
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۲۱.)

نو رُسته نرگس کنایه از ستاره.
که آراید، چه گویی، هر شبی، این سبز گنبد را
بدین نورسته نرگسها و زراندود پیکانها؟
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۴۳.)

نورِ سَره نور خالص، نور حقیقت.
یك گهر بودیم همچون آفتاب
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون به‌صورت آمد آن نورِ سره
شد عدد چون سایهای کنگره
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۳.)

نورِ شرق روشنی آفتاب.
مرغ آبی غرق دریای عَسَل
عین ایوبی شراب و مُغْتَسَل
که بدو ایوب از پا تا به فرق
پاك شد از رنجها چون نور شرق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۷.)

نور علیٰ نور روشنی بر روشنی، کنایه از خوبِ خوبتر (مأخوذ از آیهٔ نور قرآن کریم.)
جهانی خالی از نزدیك و از دور
ز نورالنور او نور علیٰ نور
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور
چراغ صبحی ای نور علیٰ نور
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۸.)
رُخَت در چشم ما نور است در چشم
نظر بر طلعتت نور علیٰ نور
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۰.)
نبشته از دخان بر نور منشور
دخانش نور و بل نور علی نور
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۰.)
سراپا شمع از آن نور است کز آلودگی دور است
اگر سوزد چنین پروانه هم نور علیٰ نور است
(اهلی، *کلیات*، ۸۹.)
ز پیشانیش نور وادی طور
جبین و روی او، نور علیٰ نور
(وحشی، *دیوان*، ۵۰۶.)

نورِ قِدَم روشنیِ قدیم، نور حق، روشنیِ جاودان.
کور چون شد گرم از نورِ قدم
از فرح گوید که من بینا شدم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۰۸.)

نورگستر نورافشان، پخش کنندهٔ روشنی.
گلِ خندان و مِهرِ نورگستر
بُتِ عیار و سروِ ماه پیکر
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۵۹.)

نورمند روشن، نورانی، منوّر.
نزدیك علم و رای تو مه نورمند نیست
در پیش حِلم و سنگ تو کُه بردبار نیست
(سنایی، *دیوان* س، ۹۱.)
همچو مه از آفتاب هست به تو نورمند
شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۴.)

نورناك نورانی.
علم اندر نور چون فرغرده شد
پس ز علمت نور یابد قومِ لُد
هر چه گویی باشد آن هم نور ناك
کآسمان هرگز نبارد غیرِ پاك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۹.)

نوروز بزرگ نام لحنی از موسیقی.
مطربان ساعت به‌ساعت بر نوای زیر و بَم
گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه
گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر
گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه
نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز
زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز
(منوچهری، *دیوان*، ۸۷ و ۱۷۴.)

نوروز بزرگ روز ششم فروردین که نوروز خاصه خوانده می‌شده است.
میمون و خجسته باد بر تو
نوروز بزرگ و روزِ تحویل
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۲۹۳.)

نوروزِ خارا نام شعبه‌ای از مقام و آهنگ نوا.
نوا آمد مقام و هست مشهور
ز وی نوروز خارا دان و ماهور
ز پنجم نغمه‌اش نوروز خاراست
هم از شش نغمه ماهور آشکاراست
(عبدالمؤمن، *بهجت الروح*، ۵۰.)

نوروزِ کیقبادی نام آهنگی از موسیقی.
دستانهای چنگش سبزهٔ بهار باشد
نوروز کیقبادی و آزادوار باشد
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲.)

نوروز و نهاوند نام نواهایی از موسیقی.
از خُمِّ صفا بادهٔ چون قند بیارید
با نغمهٔ نوروز و نهاوند بیارید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۲.)

نوروزی هدیه‌ای که در عید نوروز به کسی دهند، تحفه‌ای که به دربار شاهان برند.
نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۸.)
کآسمان پیشِ شه به نوروزی
در جُلِ زر کشید ادهمِ صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)

نورَهان سوغات، ارمغان، راه‌آورد، مژدگانی، صله.
ماهِ نو از نه فلك به منزل نه ماه
شاه زمین را به نورهان ظفر آورد
پیش آمده عرش نورهان خواه
نقد دو جهانش داده در راه
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۸؛ *تحفة‌العراقین*، ۷۶.)
لعلی ز حقهٔ دل و جان وقت بازگشت
پیش کلام مجد کشیده به نورهان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۵.)
طرازی نوانگیزم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری نورهان
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۵.)

نورِ هر دو دیده کنایه از وجود بسیار عزیز و گرامی، فرزند.

آن نورِ هر دو دیده و آن راحت دل و جان
از دیده رفت لیکن در دل گزیده منزل
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۸.)

نوزادهٔ خاطر کنایه از اندیشهٔ بدیع، اشعار تازه و بکر.

بهر نوزادگان خاطرِ خویش
بخت را دایگان نمی‌یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۲.)

نوزادهٔ فکر کنایه از اشعار بکر و نو.

سخن بکری بود نوزادهٔ فکر
گرامی‌دار همچون جان پاکش
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۰.)

نوسَبَق نوآموز، طفلی که تازه به مکتب رفته و درس گرفته باشد.

خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق
ای بنده‌ات خاصانِ حق مخدوم جانم شمسِ دین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۳:۴.)

نوش آباد شکرزار و کنایه از لب معشوق.

چو بگرفت از شکرخوردن دلِ شاه
به نوش آباد شیرین شد دگر راه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۵.)

نوش آگین آمیخته به شهد و شکر.

لؤلؤ نشنیدم من در بُسّد نوش آگین
لاله نشنیدم من در سنبل مُشك افشان
(معزی، *دیوان* ك، ۵۸۸.)

نوش آمیغ آمیخته به نوش.

همه به تنبُل و بند است بازگشتن او
شرنگ نوش آمیغ است و روی زراندود
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۸.)

نوشانوش نوش نوش، نوش باد.

عاشقان صف کشیده دوشادوش
ساقیان برکشیده نوشانوش
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۵۴.)

دل هرمز در آن شب جوش می‌زد
ز بیم روز نوشانوش می‌زد
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۲.)

به نوشانوش فرخ کن زبان را
صلای خوشدلی دردِه جهان را
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*م، ۲۷۰.)

شراب خانگی ترس محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۱.)

ز ناز و نوش همه خلق بود نوشانوش
ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
(قطران، *دیوان*، ۲۰۸.)

نوشتن به پیشانی کسی کنایه از مقدر کردن.

سجدهٔ بت گرچه باشد نامسلمانی مرا
چون کنم چون این نوشت ایزد به پیشانی مرا
(اهلی، *کلیات*، ۶.)

نوشتن بر آبِ جوی کنایه از بی‌اثر ساختن، بیهوده کردن.

فکند رای تو در خاكِ راه رایت مهر
نوشت كلك تو بر آب جوی آیت تیر
(انوری، *دیوان* س، ۱۶۶.)

نوشْ حدیث شیرین گفتار.

تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوشِ او
تو مگو تا که بگوید لب آن قند فسانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۳:۵.)

نوشخند، نوش‌خنده تبسم شیرین، خندهٔ شیرین خوبان.

سپهر مایهٔ بازیچهٔ خود کرده پنداری
که باز از گریه‌ام در خنده دارد نوشخندی را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۹.)

از زهر چشم سنگدلان امن نیستم
چون پسته در لباس بود نوشخند ما
(صائب، *کلیات*، ۷۶.)

جان را به نوش‌خنده خبرداد از آب خضر
لعلت که کارسازی ملك بقا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*. ۱۳۲.)

نوش‌خندیدن خندهٔ شیرین کردن، کنایه ازخوشحال بودن، شاد بودن.

نوش خندیدن به وقت زهر خوردن واجب است
من بسا زهرا که خندان درکشم هر صبحدم
(خاقانی، *دیوان*. ۷۸۳.)

دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
(عرفی، *دیوان*. ۹۲.)

نوش‌خوار جویدن ستوران علفی که دیگر بار جویده باشند، نشخوار و کنایه از تحمل چیز نامطلوب.

اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند
لیك نداند اشتری لذت نوش خوار من
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۴:۱۲۳.)

نوش دادن شربت و شهد دادن، کنایه از لذت بخشیدن، کامروا کردن.

یکی را دهد نوش از شهد و شیر
بپوشد به دیبا و خزّ و حریر
(فردوسی، *شاهنامه* د. ۵:۲۵۰۸.)

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
(حافظ، *دیوان*. ۲۶۶.)

نوش دارو پادزهر، معجونی که در علاج زخمها به کار می‌رفته است، داروی اثر بخش.

بر جراحتهای پیکان خستهٔ آن غمزه را
نوش دارو جز در آن لبهای خندان یافت نیست
(کمال خجند، *دیوان* م. ۱ـ۱:۱۵۲.)

چو شخص ناتوان را در فنا روست
چه سود از دارویش گر نوش داروست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م. ۲۰۸.)

نوش‌دهان شیرین دهان و کنایه ازمحبوب ومعشوق.

از طعم لب نوش دهانی اثری داشت
هر شاخ دلاویز که آن را ثمری بود
(ابن حسام، *دیوان*. ۲۴۷.)

نوشراب بودن تازه شرابخواره شدن.

اگر چه مست قدیمی و نو شراب نه‌ای
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۶:۲۷۰.)

نوشِ شمع کنایه از عسل، انگبین.

نیش را در نوش شمع او می نهد
ماه را با مهر جمع او می نهد
(عطار، *مصیبت‌نامه*. ۳)

نوش قند کنایه از بسیار شیرین.

شکری شکرفشان کن که تو قند نوش قندی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۶:۱۳۶.)

نوشْ لب آن که لبی شیرین دارد، کنایه از زیبا.

در جهان نوش لبی را نشناسم امروز
که غلامِ دهن او ز بُنِ دندان نیست
(اوحدی، *دیوان* ك. ۱۴۷.)

نوش لب رفت پیش نوش لبان
چنگ را برگرفت نیم شبان
(نظامی، *هفت پیکر*. ۳۰۷.)

بیچاره دل ریش عراقی که همیشه
از نوش لبان بهره به جز نیش ندارد
(عراقی، *کلیات*. ۱۷۴.)

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود؟
گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند
(حافظ، *دیوان*. ۱۳۵.)

بنواخت دلم را سحری جان جهانی
شیرین سخنی نوش لبی چرب زبانی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*. ۲۴۹.)

نوش لبینا نام آهنگی از موسیقی.

قمریان راه گل و نوش لبینا راندند
صُلصلان باغ سیاووشان با سرو ستاه
(منوچهری، *دیوان*، ۱۸۷.)

نُوش نامه کنایه از تصویر زیبا و دلنشین یك زن.
دید یك نوش نامه بر دَرِ شهر
گِرد او صد هزار شیشهٔ زهر
پیکری بسته بر سوادِ پرند
پیکری دلفریب و دیده پسند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۲.)

نوش و جوش کنایه از هیاهو و هیجان و شادی.
نوش و جوش عاشقان از عرش تا کرسی رسید
بر گذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۱:۴.)

نوش و نوا نوش نوش می گساران، کنایه از عیش و عشرت.
وگر غولان اندیشه همه یك گوشه رفتندی
بیابانهای بی‌مایه پُر از نوش و نوایستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۶:۵.)

نوشه‌زیستن مخفف انوشه زیستن، زندگی جاوید داشتن، پایدار بودن.
که نوشه بزی شاه تا جاودان
به هر کشوری دسترس بر بدان
که نوشه بزی تا بود روزگار
همیشه خرد بادت آموزگار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۳۱:۲؛ ۱۷۳۱:۴.)

نوشیدن مخفف نیوشیدن، شنیدن، گوش دادن، پذیرفتن.
گوش آلوده ننوشد آن بانگ
هر سزایی به سزا می آید
بنوش این را که تلقینهای عشق است
که سودت کم کند در عشق تلقین
من از آن روزن بدیدم حالِ تو
حال تو دیدم ننوشم قالِ تو
(مولوی،*دیوان کبیر*، ۱۶۷:۲؛ ۱۷۲:۴؛ مثنوی ن، ۲۳:۱.)

نوشین باده نام نوایی از موسیقی.
چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار بادهٔ نوشین شکستی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۲.)

نوشین لب شاهدِ شیرین لب.
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث سِرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۰.)

نوشین لبِ قُدس کنایه از فرشته.
کدامین لب ندانم باز جام باده می نوشد
که از نوشین لبان قدس بانگ نوش نوش آمد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۷.)

نوصفت آن که تجدد پذیر است.
آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی جهتی
خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۵.)

نوعروسِ حجلهٔ نوروز کنایه از شکوفه، گل و ریحان.
نو عروسان حجلهٔ نوروز
نو رهان زرّ و زیور اندازند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۶.)

نوعروسِ بقا (اضافهٔ تشبیهی).
در شکرریز نوعروسِ بقا
بهر خسرو نشانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

نوعروسِ بخت (اضافهٔ تشبیهی).
در کِلّهٔ کبود فلك نوعروس بخت
تا این زمان ز بهر تو می کرد انتظار
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۱۹.)

نوعروسِ چمن کنایه از گل، ریحان و شکوفه.
کرا هوای بهار است و جانب گلزار
که نوعروسِ چمن جلوه می‌دهد رخسار
(ابن حسام، *دیوان*، ۶۱.)

نو عروسان چمن مشتاق دیدار تواند
هست در گلزار کویت گل به جای عندلیب
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۶.)

نوعروسِ طارم نیلوفری کنایه از ماه.
نوعروس گلعذار طارم نیلوفری
از حریر زرکش اندر فرق سر مَعجَر کشید
(ابن یمین، *دیوان*، ۷۰.)

نوعروسِ فلك کنایه از ستاره.
دوش در گردن شب عقدِ ثریا دیدم
نوعروسان فلك را به تماشا دیدم
(؟ .)

نو عشق آن که به تازگی عاشق شده باشد.
باری دل و جانِ من، مست است در آن معدن
هر روز چو نوعشقان فرهنگ نو آغازد
با عشق لایزالی از یك شکم بزادم
نو عشق می‌نمایم والله که سخت پیرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۵؛ ۴:۴۱.)

نوفروش آن که جنس تازه فروشد، کنایه از آن که معانی نو عرضه کند.
نوبت کهنه فروشان در گذشت
نوفروشانیم واین بازار ماست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۶.)

نوقَدَم تازه‌کار، آن که تازه به سیر و سلوك پرداخته باشد.
آن خلعه که فضل او نگارد
هر نوقدمی قدش ندارد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۴۶.)

نوکار تازه‌کار.
عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش
تا تورا شیرین، ز شهد خسروی دارو کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۱۸.)

نوكِ قلم خضاب کردن کنایه از تر کردن قلم برای نوشتن.
رد و منعت حکم گردون را حنا بر کف نهد
در هر آن عزمی که تو نوكِ قلم کردی خضاب
(انوری، *دیوان* س، ۱۵.)

نوك مژه برهم زدن کنایه از تأیید کردن.
گفتم که تورا بنده نباشد چو سنایی
نوك مژه برهم زد یعنی که همین است
(سنایی، *دیوان* س، ۸۸.)

نوکیسه آن که تازه به مال و ثروت رسیده باشد، نو دولت.
به نزد گنجش نوکیسه است کانِ بدخش
به پیش تختش نو دولتی ست خانِ ختا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۳.)
در جهان کهن از عامهٔ نوکیسه بسی ست
که یکی زان همه بر خوان پدر کاسه ندید
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۵.)
مجو ز دولت نوکیسه چشم ودل سیری
که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
نوکیسهٔ مصیبت ایام نیستم
چون صبح صدهزار گریبان دریده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۴۲۷ و ۶۶۳.)
رنگ خجلت از رخ گل تا قیامت ظاهر است
غنچهٔ نوکیسه گر چندی گره بر زر زند
دوران نبرد دادهٔ خود را به مدارا
نوکیسه حق خویش به ابرام گرفته
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۵ و ۳۱۱.)

نونِ ابرو کنایه از خمیدگی ابرو.
دیده تا میمِ دهان و نون ابروی تو دید
نقش آن بستم به دل چون بود هر دو نقشِ من
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۲۸.)

نونشست آن که تازه بر تخت شاهی نشسته باشد.
جوان خیره‌سر بود و هم نونشست
فرستاده را تیز بنمود دست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۱۹۹.)

نون والقَلَم مأخوذ از آیهٔ مبارکهٔ والقلم، به گفتهٔ صوفیه نون علم الهی و قلم عقل اول است و کنایه از دنیا، نیز تشبیه صریح.

تو برادر موضعی ناکِشته باش
کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۲۴.)

چو ماهیّ کِلکش زند دَم زیَم
دهد عقل کل شرح نون والقلم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲.)

گیسو و رو نور و دخانش بههم
ابروی او بامژه نون والقلم
(امیرخسرو، *مطلع الانوار م*، ۱۸.)

ماه و سرانگشت خلق این چو قلم آن چو نون
خلق چو طفلان نو شاد به نون والقلم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۱.)

نِهاد سرشت، ضمیر و باطن، رسم و آیین، پایه و اساس.

نیکی و بدی که در نهادِ بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است
(خیام، *رباعیات*، ۸۳.)

غافلند از نهاد خود مردم
هیچ ندهند داد خود مردم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۸۷.)

تنها نه بدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۷.)

وز گَسَستِ روزگار مشو تنگدل که چرخ
بر یك نهاد ماند نخواهد همی مدام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۸.)

به دشمن برت استواری مباد
که دشمن درختی ست تلخ از نهاد
خردمند گوید که بر عدل و داد
بود پادشاهی و دین را نهاد
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۹۱ و ۱۱۱.)

خدای عرش و جهان را چنین نهاد نهاد
که گاه مردم شادان و گه بود ناشاد
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۵.)

نهادن از گوشهٔ دل، کسی را کنایه از فراموش کردن کسی.

ای داده به دست هجر ما را
خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده‌ای سر زلف
از گوشهٔ دل نهاده ما را
(انوری، *دیوان س*، ۴.)

نهادِ نیك سرشت پاك و خوب.

حافظ نهاد نیك تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۴۰.)

نهار بی گه شدن کنایه از عمر به پایان رسیدن.

وای کز آوازِ این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بی گه شد نهار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۳۳.)

نُه آسمان نُه فلك که عبارتند از فلك ماه، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، زُحَل، فلك اطلس یا ثوابت، فلك الافلاك یا عرش.

طالب، به اولین طیران زین نُه آسمان
رفتم برون هلاكِ پر و بال خود شوم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۵.)

نُه آسیا کنایه از افلاك، نُه طبقهٔ آسمان.

آسمانها در شکست من کمرها بسته‌اند
چون نگه‌دارم من از نُه آسیا یك دانه را
(صائب، *کلیات*، ۲۰.)

نُه آشیانه کنایه از افلاك.

سفرش زین نُه آشیانه برون
روزه از ما سوی اللهش بدرون
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۸.)

نهان چون پری بودن کنایه از پوشیده و ناپیدا بودن.

ز دیدن تو که محروم مانده‌ام نه ز دوری ست
که چون پری ز لطافت نهانی از نظرِ من
(جامی، دیوان، ۶۱۹.)

نهان‌خانه جای مخفی کردن سیم و زر، مخفیگاه.

نهان خانه‌ای داشت در زیر خاك
نشاندش در آن خانه اندوهناك
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۳.)

دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست؟
چهرهٔ چون زعفران اشك چو آب زلال
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۵:۳.)

اشك حرم نشین نهان خانهٔ مرا
ز آن سوی هفت پرده به بازار می کشی
(حافظ، دیوان ط، ۶۲۵.)

نهان‌خانهٔ عَدَم خلوت سرای نیستی. (تشبیه صریح).

سبکروان به نهان خانهٔ عدم رفتند
بر آستانه چو نعلین مانده قالبها
(صائب، *کلیات*، ۲.)

نهان‌خانهٔ عشرت خلوت‌سرای شادی. (تشبیه صریح)

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش لعل در آتش دارم
(حافظ، دیوان ط، ۴۴۱.)

نهان‌خانهٔ غیب خلوتگاهِ نهان و ناپیدا.

گر تو را نیست نصیبی ز نهان‌خانهٔ غیب
چه شود حاصل تزویر چه خیزد ز حِیَل
(فضولی، دیوان، ۷۷.)

نهان‌خانهٔ گردون مخفیگاه فلك.

در نهان خانهٔ گردون ز بد و نیكِ جهان
هیچ اسرار نهان نیست که پیدای تو نیست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۶۳.)

نهان خانهٔ یقین کنایه از عالم حقیقت، جهان واقعی.

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشقی دگر بُرّد مگر
از نهان خانهٔ یقین چون می چشد
اندك اندك رختِ عشق آنجا کشد
(مولوی، مثنوی ن، ۲۰:۵.)

نهان دان عالمِ الغیب، آن که همه چیز را داند و آگاه است.

دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه
که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن؟
بس کن گستاخ مرو هین خموش!
پیش شهنشاه نهان دانِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۹:۴ و ۲۹۶.)

نهان در پردهٔ کافور شدن شب کنایه از روز شدن.

نهان در پردهٔ کافور شد شب
تو گویی عنبر شب گشت اشهب
(اهلی، *کلیات*، ۵۷۵.)

نهان در نقاب گشتن کنایه از مردن.

هر دو چو گشتند نهان در نقاب
دید یکیشان ز بزرگان به خواب
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۹.)

نهاوند نام پرده‌ای از موسیقی.

بزن مطرب نوایی از سپاهان
که دل بگرفت ما را از نهاوند
(خواجو، دیوان، ۴۳۳.)

چنان کز سینه غم را بیخ برکَند
فرو گفت این غزل را در نهاوند
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۸۰.)

نُه اطلسِ سبزکار کنایه از نُه آسمان.

نُه اطلسِ سبزکارِ گلریز
بر ابرهٔ جامت اُسنر باد
(خواجو، دیوان، ۱۴۱.)

نُه اطلسِ سپهر کنایه از نُه آسمان.

دل آن چنان که هست اگر جلوه‌گر شود
نُه اطلسِ سپهر نگردد قبای دل
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹.)

نُه ایوان کنایه از نُه فلک.
نُه ایوان به یك دم بر انداخته
دو عالم به یك داو درباخته
(خواجو، *همای و همایون*، ۷.)

نُه‌بام کنایه از نه آسمان.
ندارد هفت مرد و چار زن نام
مگر زان شاه هفت ایوان و نُه بام
خاك و آبش به کارخانهٔ راز
گشته نُه بام را عمارت ساز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱: *هشت بهشت* م، ۱۰.)

نُه بزمِ آسمان کنایه از نُه طبقهٔ فلك.
زهی ز نورِ ضمیرت دل جهان روشن
ز شمع رای تو نُه بزمِ آسمان روشن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۵.)

نُه پدر کنایه از نه آسمان و نیز هفت سیاره و دو عقدهٔ رأس و ذَنَب را گفته‌اند.
نیاورده‌ست پوری بهتر از تو
جهان از نُه پدر وز چار مادر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۲۷.)

از نُه پدر و چهار مادر زادم
پنج اصلم و در خانهٔ شش بنیادم
از هفت و دو و سه مستمند و شادم
من در کف این گروه چون افتادم
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۵۰.)

دورهٔ دهر را خلف ذات تو باد از آنکه تو
قرة‌عین نُه پدر دیدهٔ چار مادری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۳.)

چون نگشتم ملتفت هرگز به مال نُه پدر
ای پسر نام جهازِ چار مادر کی برم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

راضی ز طورشان نه سپهر و نه آخشیج
فرزند عاق نُه پدر و چار مادرند
(شفایی، *دیوان*، ۳۷.)

نُه پرده کنایه از نُه آسمان.
نشان آن شق است اندر مجرّه
که شد نُه پرده بر وی ذره ذره
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴.)

جامهٔ عیبِ تو تنك رشته‌اند
زان به تو نه پرده فرو هشته‌اند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۶.)

از خنجر زهرآبگون هفت اژدها را ریخت خون
همت ز نُه پرده برون، دل هشت مرعا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

نُه پردهٔ گردون کنایه از نُه فلك.
بیم است که نُه پردهٔ گردون سحری
بر هم سوزم ز سوز دل چون جگری
چون بلبل مست در بهار از غم عشق
می نالم و هیچ کس ندارد خبری
(عطار، *مختارنامه*، ۲۰۵.)

نُه پردهٔ نیلی کنایه از نُه آسمان.
چو از نُه پردهٔ نیلی گذر کرد
ورای پردهٔ غیبی نظر کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۱۸.)

نُه پرنیان کنایه از نُه فلك.
صد هزاران هزار بوقلمون
زیر نُه پرنیان همی یابم
(عطار، *دیوان* ت، ۷۹۴.)

نُه پنگان کنایه از نه آسمان.
غم دِه توست چو اصطرلابم
زآنکه سرگشتهٔ نُه پنگانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۳.)

نُه تختهٔ پاشیده سیماب کنایه از نه فلك.
چو در گردید این زرین سطرلاب
از این نُه تختهٔ پاشیده سیماب
(عطار، *خسرونامه*، ۲۷۵.)

نُه تُتُق کنایه از نُه آسمان.

نُه تتق و هفت صنم خاستند
هفت و نُه خویش بیاراستند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۱.)

به خلوت حرم دوست آن زمان برسی
کز این دَه و دو در و نه تتق گذریابی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۳.)

نُه تختِ زمردین کنایه از نُه آسمان.

نُه تخت زمردین فکندند
تا قدِ تو تکیه کرد و بنشست
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۵۰.)

نُه تَرك اطلس کنایه از نُه آسمان.

چو خور بیرق از برجِ مَه برفراخت
ز نُه ترك اطلس کُله برفراخت
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۹.)

نُه تُرَنج کنایه از نُه آسمان.

ترنج از دود گوگرد آن ندیده
که ما زین نُه ترنج نارسیده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۱.)

نَه جای لامکان، عالم غیب، عالم الهی.

از عالمِ نه جای ندا کرد عشق تو
هر جان که گوش داشته برجا بسوخته
آنجا که نه جای است چراگاه تو بوده‌ست
زین شهره چراگاه تو محروم چرایی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۸:۵؛ ۱۸:۶.)

نَه جایی لامکانی.

ز آنجای بیا خواجه بدین جای نه جایی
کاینجاست تورا خانه کجایی تو کجایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸:۶.)

نُه جوشن فلك کنایه از نه طبقهٔ آسمان.

جماعتی که مجرد شدند همچو الف
چو تیر آه ز نُه جوشنِ فلك جستند
(صائب، *کلیات*، ۳۸۴.)

نُه جوشن مُرَصّع افلاك نُه طبقهٔ آسمان.

نه جوشن مرصع افلاك بردرد
شست تو چون گشایش تیر و کمان کند
(ابن حسام، *دیوان*، ۹۷.)

نُه چرخ کنایه از نُه آسمان.

نیم چرخ ارچه نام خانهٔ اوست
دور نُه چرخ در میانهٔ اوست
(مختاری، *دیوان*، ۷۳۹.)

نُه چرخِ چنبری کنایه از نه آسمان.

ترکی که بر قمر ز شبش طوق عنبری ست
در حُسن برگزیدهٔ نُه چرخِ چنبری ست
(خواجو، *دیوان*، ۱۳.)

نُه چرخِ لاجوردی کنایه از نُه فلك.

عطار اگر به کلّی از خود خلاص یابد
یك جزو جانش آید نُه چرخ لاجوردی
(عطار، *دیوان* ت، ۶۲۲.)

نُه چرخِ مینا کنایه از نُه آسمان.

خاقان اکبر کز قدَر دارد قدش درعِ ظفر
یك میخ دِرعش بر کمر نُه چرخ مینا داشته
(خاقانی *دیوان*، ۳۸۳.)

نُه چوگانِ گردون کنایه از نُه فلك.

اگر زین نافه هرگز بوی بردی
ز نُه چوگان گردون گوی بردی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۰۴.)

نُه حصار کنایه از نه آسمان.

قوّت ز رایت ار نگرفتی نیافتی
سلطان یکسواره بر این نُه حصار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۴.)

به غیر رخنهٔ دل رخنهٔ دگر صائب
پی نجات در این نه حصار نتوان دید
(صائب، *کلیات*، ۳۶۴.)

نُه حصارِ مینا کنایه از نُه آسمان.

بر قُلهٔ نُه حصارِ مینا
جز قدر تو دیدبان مبینام
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۴.)

نُه حِصن شش دَر کنایه از نه آسمان.

به زخمِ عمود تو نُه حصنِ شش دَر
چو خیبر ز کوپال حیدر بلر زد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴.)

نُه حُقهٔ آیینه‌گون کنایه از نُه آسمان.

عروسِ بخت را گر زیوری هست
در این نُه حقهٔ آیینه‌گون نیست
(نظامی، *دیوان*، ۲۷۴.)

نُه خانقاه کنایه از نُه آسمان.

شده سبزپوشان نُه خانقاه
برِ ساکنان درش طفل راه
(خواجو، *همای و همایون*، ۵.)

نُه خرگه مینا کنایه از نُه آسمان.

بارگاه اجتبا بر ذروهٔ علیا زده
خیمهٔ لولاك بر نُه خرگه مینا زده
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۷.)

نُه دایره کنایه از نُه فلك.

گر بریزد از هم این نه دایره
کم نگردد نقطه‌ای زین تذکره
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۸.)

نُه دایرهٔ گردون کنایه از نُه آسمان.

تا که نُه دایرهٔ گردون را
حرکتِ گرد چهار ارکان است
(انوری، *دیوان*، ۱:۸۲.)

نُه دبیر کنایه از نُه آسمان.

در دو هنرنامهٔ این نُه دبیر
نیست یکی صورت معنی‌پذیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۵.)

نُه دلهٔ ده دِله کنایه از آدم مردد و بی اخلاص.

ای نُه دِلهٔ ده دِله هر ده یله کن
صراف وجود باش و خود را چله کن
یك صبح به اخلاصِ بیا بر دَرِ دوست
گر کام تو برنیامد آنگه گِله کن
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۷۷.)

نُه رواق کنایه از نُه آسمان.

همای سلطنت او چو بال بگشاید
بر آشیانهٔ این نُه رواق ننشیند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۰۶.)

مزن پنج نوبت در این چار طاق
که بی‌ششدره نیست این نه رواق
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۴.)

نُه رواقِ چهار طاق کنایه از آسمان.

مجو در نُه رواق چهار طاقش
کسی کز حبس شش سوی جهان جَست
(شمس مغربی، *دیوان*، ۸۵.)

نُه رواقِ مینا فام کنایه از نُه آسمان.

اساس قلعه به‌جایی رسید کز رفعت
ببرد رونق این نُه رواقِ مینافام
(خواجو، *دیوان*، ۹۵.)

نُه‌ره‌گذر کنایه از نه فلك.

گشاد از خلد رضوان هشت در را
ز کوثر آب زد نُه ره‌گذر را
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

نُه زره کنایه از نُه آسمان.

حکم تو را در خَمِ این نُه زره
رشته دراز است وگره برگره
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۹.)

نُه سپرِ هزار میخی کنایه از نُه آسمان.

کاین هفت خدنگ چار بیخی
وین نُه سپر هزار میخی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۵.)

نُه سپهر نُه آسمان.

نُه سپهر از برای مرثیتش
ده زبان چون درخت گندم شد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۹.)

نُه سپهر از وجود او شد چیز
بلکه هژده هزار عالم نیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۸.)

ز بهر روزه شه نُه سپهر جشنی ساخت
که بو که شه بگشاید بدین قدر روزه
(عطار، *دیوان ت*، ۸۲۲.)

نُه سرا کنایه از نُه آسمان.
خلوت حُسن تو راست حاجبهٔ شمس نام
بانوی این نُه سرا در تُتُقِ چارمین
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۰.)

نُه سرایِ پردهٔ نیلوفری کنایه از نُه آسمان.
زین نُه سرای پردهٔ نیلوفری برون
یك طاق گلشن است که آنجاست منظرم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۴.)

نُه سقف مینایی کنایه از نُه آسمان.
قبه‌های بام تعظیم تو را از راه قدر
ذروهٔ نُه سقفِ مینایی قبابی دیگر است
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷۳.)

نُه شهر کنایه از نُه آسمان.
کعبهٔ جان زان سویِ نُه شهر جوی و هفت ده
کاین دوچار انفس امیر و طبع دهقان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹.)

نُه شهرِ بالا کنایه از نُه آسمان.
در این هفت دِه زیر نُه شهرِ بالا
ورای خرد دِه کیایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۶.)

نُه شهرِ عُلوی کنایه از نُه آسمان.
کنم قصد نُه شهر عُلوی که همت
از این هفت سفلی نمود امتناعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

نُه شهرِ فلك کنایه از نُه آسمان.
این هفت دِه خاکی و نُه شهرِ فلك را
قحط است و تو بر آخور سنگیش نوایی
هست نه شهر فلك زندانم
عیش ده روزه به زندان چه کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴ و ۲۵۳.)

نُه شهرِ مینایی کنایه از نُه آسمان.
شحنهٔ شرع است منشور بقاش
سوی آن نُه شهر مینایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۵.)

نُه شیشهٔ تنگ کنایه از نُه آسمان.
جنایتهای این نُه شیشهٔ تنگ
همه در شیشه کن، بر شیشه زن سنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۹.)

نُه صدفِ چرخ کنایه از نُه آسمان.
صائب منم امروز که در نُه صدفِ چرخ
پیدا نتوان کرد کسی هم گهرِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۴۵.)

نُه صولجانْ کنایه از نُه آسمان.
سخت رکابی نمود تیغ تو ورنه شدی
گوی زمین ریز ریز در خمِ نُه صولجان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۷.)

نُه طارم کنایه از نُه فلك.
هیچ کس را نیست درك رفعت درگاه او
رفعتِ درگاه او بالاتر از نُه طارم است
(فضولی، *دیوان*، ۱۴۴.)

نُه طارم پیروزه کنایه از نُه آسمان.
تاریخ بنا کردن ایوان جلالت
بر فطرت نُه طارم پیروزه مقدّم
(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

نُه طارم خضرا کنایه از نُه آسمان.
مرکب او شیهه بر میدان علیین کشند
موکب او خیمه بر نه طارم خضرا زنند
(عراقی، *کلیات*، ۷۵.)

نُه طارم مُقَرنس کنایه از نُه آسمان.
ای خورده کوب سقفت ایوان چرخِ اطلس
خم گشته زیر طاقت نه طارم مُقَرنس
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

نُه طاس کنایه از نُه فلك.

چو عکس انداخت این طشت مُثَمن
ز عکسش گشت این نه طاس روشن
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹.)

نُه طاق کنایه از نُه فلك.
بالای هفت زاویه، نُه طاق بسته‌ای
جرم ثَری به زیر ثریا نهاده‌ای
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۸.)

نُه طاقِ ازرق کنایه از نه فلك.
چو آن سلطان دین آمد پدیدار
هزاران بت ز عالم شد نگونسار
در این نه طاق ازرق خیمه افراخت
به چفته طاق نوشروان درانداخت
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲.)

نُه طاقِ بنفش کنایه از نه فلك.
نگردد مطّلع بر نقش تو کس
که تو برتر ز نُه طاق بنفشی
چو تو برتر ز افلاکی به‌جز حق
که داند تا چه نوری و چه نقشی
(عطار، *دیوان ت*، ۸۴۱.)

نُه طاقِ دوّار کنایه از نه فلك.
کنون از قعر این نُه طاق دوّار
که دریایی روان است و نگونسار
(عطار، *خسرونامه*، ۳۷.)

نُه طاقِ زنگاری کنایه از نُه آسمان.
تیر مژگانش به‌جانم تا رسید از نوكِ آه
زخمها هر صبح در نُه طاق زنگاری کنم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۰۲.)

نُه طاقِ سیمگون زنگار کنایه از نُه آسمان.
چار طاقِ سپهر فرسایت
همچو نُه طاق سیمگون زنگار
(خواجو، *دیوان*، ۴۳.)

نُه طاقِ گردون کنایه از نُه آسمان.
بر این نه طاق گردون بر نهادم چشم و کم دیدم
به نطق گوشهٔ ابروی او گویای خاموشی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۷.)

نُه طاقِ گلشن خضرا کنایه از نه فلك.
به نُه مَه بچه و نُه مَهِ سراچهٔ مهد
به نُه مزاج و به نُه طاق گلشن خضرا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۲۵.)

نُه طبق کنایه از نُه آسمان.
باش تا روزی که محمولان حق
اسب تازان بگذرند از نُه طبق
ور تو اندر نگذری اکرامِ حق
بگذراند مر تو را از نه طبق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۱۲ و ۲۵۸.)

نُه طبقِ سپهر کنایه از نُه آسمان.
نه طَبق سپهر و آن قرصهٔ ماه و خور که هست
بر لبِ خوان قسمتت سهل‌ترین نواله باد
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۱.)

نُه طشت کنایه از نُه آسمان.
گر به یك ره گشت این نه طشت گم
قطره‌ای در هشت دریا گشت گم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۰۱.)

نُه عماری کنایه از نُه آسمان.
ای هفت عروس نُه عماری
بر درگه تو به پرده‌داری
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲.)

نهفته پژوه جاسوس، پلیس مخفی.
یکی جادوی بود نامش ستوه
گذارنده راه و نهفته پژوه
منم گفت آهسته و راه جوی
چه باید همی هر چه خواهی بگوی
(دقیقی، *دیوان*، ۹۵.)

نهفته گویِ جهان کنایه از واقف بر اسرار غیب، رازگوی.
بُشر گفت ای نهفته گوی جهان
هر کسی را عقیده‌ای ست نهان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۰۵.)

نُه فلك نه آسمان که عبارتند از فلك قمر، فلك عطارد،

فلك زهره، فلك خورشید، فلك مریخ، فلك مشتری، فلك زحل، فلك اطلس یا ثوابت، فلك الافلاك یا عرش.

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع
خوالیگران نُه فلك و هفت اخترند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۴۳.)

یکی نوبتی چار حد برفراخت
که بر نُه فلك پنج نوبت نواخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۲.)

سلطنت سایهٔ صدارت تو
نه فلك مسند وزارت تو
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۵.)

نُه فلك از نام محمد مقیم
هر دو جهان در حد نامش دو میم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۶.)

زیب رخسارِ جهان دیدهٔ اصفهان است
خلفِ نه فلك و فخر چهار ارکان است
(شفایی، *دیوان*، ۳۴.)

نُه فلكِ ده دله کنایه از نه آسمان.

که زیر نه فلكِ ده دله به صد اخلاص
امیدوار به جان بندهٔ تو محمود است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۵۶.)

نُه قبهٔ نیلی کنایه از نُه آسمان.

قُلزم جود تو را نه قبهٔ نیلی حباب
مشعل رای تو را هفت اخترِ دری شرار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۲۷.)

نُه قصر کنایه از نُه فلك.

یك دو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه
شش روز و هفت خسرو نُه قصر و هشت منظر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۹.)

نُه قصرِ مُعَلّا کنایه از نُه آسمان.

طایران تیز پرواز ریاض فقر را
آشیان بالای نُه قصر معلّا یافتم
(خواجو، *دیوان ك*، ۷۲.)

نُه قلعهٔ شش سوی خضرا کنایه از نُه آسمان.

الا تا نزد اربابِ خرد روشن نمی‌باشد
بر این نُه قلعهٔ شش سویِ خضرا اُشتر و جَمره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۶.)

نُه کاسه کنایه از نُه فلك.

زیر این نه کاسه من باری هزار
گشته‌ام هم کوزه هم خُم هم طغار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۳۲.)

نُه کاسهٔ پیروزه کنایه از نه آسمان.

ثنا خوانی بود هفت اختر گردنده در کویش
نمکدانی بود نُه کاسهٔ پیروزه بر خوانش
(خواجو، *دیوان*، ۶۳.)

نُه کاسهٔ مینا کنایه از نه آسمان.

از سر خوان دو عالم بگذرند آزادوار
سنگ آزادی بر این نُه کاسهٔ مینا زنند
(عراقی، *کلیات*، ۷۴.)

نُه کتاب کنایه از نُه آسمان.

اسرار چار دفتر و مضمون نُه کتاب
در نقطهٔ تو ساخته ایزد نهان همه
(صائب، *کلیات*، ۷۷۱.)

خواهم اصلاح نُه کتاب کنم
نسخهٔ کون انتخاب کنم
(فیضی، *دیوان*، ۶۴.)

نُه کتابهٔ زرکار کنایه از نُه آسمان.

نوشته‌اند مقیمان قبهٔ زنگار
به لاژورد بر این نُه کتابهٔ زرکار
(خواجو، *دیوان*، ۵۲.)

نُه کرسی کنایه از نُه آسمان.

محرمان سراچهٔ قدسی
لوح خوانان سِرّ نُه کرسی
(عراقی، *کلیات*، ۳۴۳.)

نُه کرسی آسمان نه طبقهٔ آسمان.

تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۰۹.)

نُه کرسی فلك نُه طبقهٔ آسمان.

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۶۰.)

نُه کرسی گردون کنایه از نُه آسمان.

وهم را دست به قصر شرفت می نرسد
گرچه نُه کرسی گردونش به زیر قدم است
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۳۹.)

نُه گاو پشتِ آدمی خوار کنایه از نه فلك.

از این نه گاو پشتِ آدمی خوار
بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۶.)

نُه گلشن کنایه از نُه آسمان.

داده‌ست خرد بهای قدرت
نُه گلشن و هشت باغ در هم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۸.)

نُه گنبد، نه گنبد خضرا کنایه از نُه آسمان.

چو نه گنبد همی گویی به برهان و قیاس، آخر
چه گویی چیست از بیرون این نُه گنبد خضرا؟
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۳.)

نُه گویِ آسمان نه طبقهٔ فلك.

عشق از سلطنت به یك چوگان
کرد نُه گوی آسمان گردان
گویها شد ز نور بینایی
گرم روتر ز هر توانایی
(همام، *دیوان* ت، ۲۴۰.)

نُهم ایوان کنایه از فلك الافلاك، عرش.

دامن دهلیز مُلك بر شش اقلیم بست
شرفهٔ قصرِ شرف بر نهم ایوان نهاد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۱.)

نُهم بام کنایه از فلك الافلاك.

ز آنجا چو پرید بر نهم بام
و آزاد شد از شکنج نه دام
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۹.)

نهمت ران کامران.

به شاهی باش و در شاهی سپه‌کش باش و دشمن کش
به شادی باش و در شادی توانا باش و نهمت ران
(فرخی، *دیوان* س، ۲۴۲.)

نهمت یاب کامیاب.

مظفر باش و گیتی‌دار و نهمت یاب و شادی کن
جهان خالی کن از نا مردم بدگوهرِ سفله
(فرخی، *دیوان* س، ۳۳۰.)

نُه مجلّد کنایه از نُه آسمان.

طبقهای آن نُه مجلد بدرّد
ورقهای این هفت دفتر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴.)

نهم چرخ کنایه از فلك الافلاك، آسمان نهم.

آن خسروی که تا ز نهم چرخ نگذرد
کس پیش حضرت تو صف بار نشکند
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۸۹.)

نُه مسندِ هفت اختران کنایه از نه آسمان.

شمسهٔ نُه مسندِ هفت اختران
ختمِ رُسُل خاتمِ پیغمبران
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۰.)

نُه مِضمار کنایه از نُه آسمان.

تویی یگانه شش منظر و سه روح و دو کون
مشو فسانهٔ این هفت گوی و نُه مضمار
(خواجو، *دیوان*، ۵۲.)

ایا ز مهر جمال تو چرخ را زینت
ز دست تخت تو بختت بر اوج نُه مضمار
(ابن حسام، *دیوان*، ۶۸.)

نهم قصرِ کُحلی کنایه از فلك الافلاك، آسمان نهم.

زده بر نهم قصر کحلی عَلَم
عطارد ز بیمم شکسته قلم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹.)

نُه منظر مینا کنایه از نُه آسمان.

چون نسوزم کز غم سبطین سلطان رُسل
جان منظوران این نُه منظر مینا بسوخت
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۴.)

نُه مهد کنایه از نُه آسمان.

لیك آمدن تو زیر نُه مهد
مخصوص شد از برای این عهد
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۵.)

آن یوسف هفت بزم و نه مهد
هم والی عهد و هم ولی عهد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۸.)

نهمین خانه کنایه از فلك نهم.

نهمین خانه علم است در او نیز زُحَل
همچو طفلان شده ساکن ز پی کسبِ کمال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۰.)

نهمین طاقِ فلك فلك نهم.

ای دوخته بر قدِ تو اقبال قبایی
کاو را نهمین طاقِ فلك آستر آمد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۸۷.)

نهنگ کنایه از اسب و نیز شمشیر، تیغ.

بجنبید گشتاسب از پیش صف
نهنگی به زیر اژدهایی به کف
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۴۸۴.)

نهنگی دو تیغی برافراخته
به تیغ از نهنگان سر انداخته
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۷.)

نهنگ آسا همچون نهنگ و کنایه از جان او بار.

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
(سنایی، *دیوان س*، ۵۲.)

نهنگ غم بر کشتی کسی زدن کنایه از نابود کردن، فنا کردن کسی.

طوف می کن بر فلك بی پرّ و بال
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی
می خوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت
نی پدید آید ز مردن ز شتیت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۴۳.)

نُه و چار نُه فلك و چهار عنصر.

نه فلك آدم و چار ارکان حوا صفتند
این نُه و چار به‌هم ناگزر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۹.)

نُه و هفت و چار نه فلك و هفت سیاره و چار ارکان.

کردی نه و هفت و چار را ترك
زان روز که فقر شد کلاهت
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۱۹.)

نیاز کنایه از محبوب، معشوق.

چشم پیاپی چو ابر آب فشاند
تا ننشیند بر آن نیاز غباری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۸.)

نیازی کنایه از محبوب، معشوق، عزیز و گرامی.

نیازم ز گیتی به توست ای نیازی
که دل را امیدی و جان را نیازی
ازیرا به‌شادی بنازم که دانم
دلم را نیازی و زو بی نیازی
(قطران، *دیوان*، ۴۰۲.)

مَلك چون دید ناز آن نیازی
سپر افکند از آن شمشیر بازی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۷.)

بُدم دوش با آن نیازی به‌هم
زده بیشم از بی نیازی عَلَم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۷۵.)

جهان بر دست موبد گشت ویران
نیازی دخترم چون شد ز کیهان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۱.)

نیایش خانه پرستشگاه، عبادتگاه.

به آب اندام را تأدیب کردند
نیایش خانه را ترتیب کردند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۹۴.)

نیایشگری عبادت، دعا و ثنا.
نویسم خطی زین نیایشگری
مُسجل به امضای پیغمبری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳.)

گشتم از اندیشهٔ عالم بری
روی نهادم به نیایشگری
بعد از این نیست کار مشتی خاك
جز نیایشگری به حضرت پاك
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۶۴؛ *هشت بهشت* م،۸۵.)

نی بر سَرِ شیشم نام آهنگی از موسیقی.
یکی نی بر سرِ کسری، دوم، نی بر سرِ شیشم
سدیگر پردهٔ سرکش، چهارم پردهٔ لیلی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۲.)

نی بر سرِ کسریٰ نام آهنگی از موسیقی.
به زیر گل زند چنگی، به زیر سرو بُن نایی
به زیر یاسمین عروه، به زیر نسترن عفریٰ
یکی نی بر سرِ کسریٰ، دوم نی بر سرِ شیشم
سدیگر پردهٔ سرکش، چهارم پردهٔ لیلی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۳۲.)

نیّرِ اعظم خورشید.
نیّرِ اعظم ز نور خاطرش
مقتبس چون جِرم ماه از آفتاب
(خواجو، *دیوان*، ۱۱.)

رایِ تو پیشرو نیّر اعظم چون صبح
ز آنکه سرتا به قدم نور و ضیا آمده‌ای
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷۹.)

نیرنگ زدن تدبیر کردن، مکر به‌کار بردن.
تیرش مروق آمد از لاجورد چرخ
نیرنگ زد به صنعت و برهان تازه کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۵.)

نیرنگ زن طرح کننده، مُدبّر، افسون کننده.
نیرنگ زنِ وجود اشیا
بی‌سبق وسایطِ هیولی
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۳.)

نیرنگ ساز مکار، حیله‌گر، ساحر.
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز
که جاوید زی شاه گردن فراز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۹.)

نیرنگ سازی تردستی، حقه‌بازی، شعبده‌گری.
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
گهی شیشه کند گه شیشه‌بازی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۶.)

نیّرهٔ مطلعِ بام کنایه از خورشید.
بی‌صفای نفست نیّرهٔ مطلع بام
بر نیارد ز گریبان فلك سیمین سر
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۴۱.)

نی زنی مُطربی.
نی زنی کن قلم زنی بگذار
کآنك این کرد محترم باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۷.)

نیزهٔ آتشین کنایه از شعاع و پرتو خورشید.
ای عیسی ره نشین جهان را
همخانهٔ عیسی آسمان را...
زآن نیزهٔ آتشین نمایی
تا حلقهٔ آسمان ربایی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۷.)

نیزه و نیزه‌بازی کنایه از سخنور و سخنوری.
وقت تنگ است و فراخی این کلام
تنگ می‌آید بر او عمرِ دوام
نیزه‌بازی اندر این کوهای تنگ
نیزه بازان را همی آرد به تنگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۵.)

نیزه در دست کسی عصا گشتن کنایه از بدبخت و بیچاره شدن.

در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند
نیزه در دستش عصا گشت و کماندانش جراب
(معزی، *دیوان*، ۶۷.)

نیزه شکستن کنایه از تسلیم شدن.
سماك رامح اگر نیزه بشکند چه عجب؟
کنون که پیش حوادث حمایتش سپر است
(انوری، *دیوان* س، ۳۶.)

نیست معدوم، فانی، درگذشتنی.
عمر را از سر بگیرید ای مسلمانان که یار
نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد
اندك اندك زین جهان هست و نیست
نیستان رفتند و هستان می‌رسند
که تو پاکی از خطر وز نیستی
نیستان را موجد و مُغنیستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۱۴ و ۱۵۷؛ *مثنوی* ن، ۱:۲۴۰.)

نیست اندر خانه کس کنایه از بی‌چیزی و افلاس.
گفت تا اکنون چه می‌گردیم پس
هوش تو کو، نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم به چرخ سابعه
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۴.)

نیست رنگ هستِ نیست نما، معدوم صفت.
در غیب هست عودی، کاین عشق از اوست دودی
یك هستِ نیست رنگی کز اوست هر وجودی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۰۱.)

نیست وَش محو، نامرئی، بی‌نشان.
نیست وش باشد خیال اندر روان
تو جهانی بر خیالی بین روان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶.)

نی‌سوار طفلی که از نی مرکب کند.
کس نی‌سوار دید که با شه مصاف داد
وز نی ستور دید که در ره غبار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۲.)
نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی‌سوار کند تازیانه‌اش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۳.)

نیش به روی نیش زدن کنایه از آزرده خاطر ساختن.
نیشم به روی نیش زند هر دم از نگاه
آن چشم اوفتاده چو فصّاد خام دست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۸.)

نیشتر بر رگِ مرده زدن کنایه از کار بیهوده و بی‌حاصل کردن.
سخن عشق با خرد گفتن
بر رگِ مرده نیشتر زدن است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۱.)

نیش گفتار کنایه از آن که گفتاری طعنه‌آمیز، توهین آمیز دارد.
بسی آزرده دل زین نیش گفتاران اغراقم
یکی مرهم طبیعت همدمی آهسته می‌خواهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۴.)

نیك اختر خوشبخت و با سعادت و خوش اقبال.
این هم از بخت بلند است و هم از اختر نیك
شاد باش ای ملك نیك خوی نیك اختر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۴.)
گرچه نیکویی به دیدار و همایونی به فال
هم نه آخر چون لقای خسرو نیك اختری
(لامعی، *دیوان*، ۲:)
طمع بود در بخت نیك اخترم
که بالِ همای افکند بر سرم
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۲.)

نیك اختری سعادت، خوشبختی.
چو تو خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلك چشم نیك اختری را
بیاموز گفتار و کردار خوب
کِت این هر دو بنیاد نیك اختری ست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۴۲ و ۱۱.)

نیك اعتقاد خوش نیت.

دل آسوده شد مردِ نیك اعتقاد
که سرگشته‌ای را بر آمد مراد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۹.)

نیك انجام عاقبت به‌خیر.

چون بختِ نیك انجام را با ما به کلی صلح شد
بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را
به دورِ عدل تو ای نیك نام نیك انجام
خدای راست بر آفاق نعمتی طایل
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۶ و ۴۵۲.)

نیك اندیش خیرخواه، خوش فطرت.

خصلت و اندیشهٔ پاك تو را خدمت کند
هر که در آفاق نیك اندیش و نیکو خصلت است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۹۳.)

خویشتن را خیرخواهی خیرخواهِ خلق باش
زانکه هرگز بدنباشد نفس نیك اندیش را
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۷۴.)

گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست
من که نشنیدم در اول پند نیك اندیش را
(وحشی، *دیوان*، ۸.)

نیك بخت خوشبخت، سعادتمند، کامروا.

نیك بخت آن کسی که داد و بخورد
شوربخت آن که او نه خورد و نه داد
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۲۹.)

دو کشور تو را باشد و تاج و تخت
چنین خود که یابد مگر نیك بخت؟
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۶.)

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح
زان خاك نیك بخت که شد رهگذار دوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۳.)

نیك بین آن که نیکی دیگران را بیند و بدیها را ندیده بگیرد.

جز این علتش نیست کان بد پسند
حسد دیدهٔ نیك بینش بکند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۷.)

نیك پندار خوش باور و نیك اعتقاد.

ندیدم چنین نیك پندار کس
که پنداشت عیب من این است و بس
(سعدی، بوستان ی، ۱۱۴.)

نیك پی خوش رفتار، خوش قدم، مسعود، با سعادت و میمون.

گفت شه با ساقیش ای نیك پی
چه خموشی دِه به طبعش آر هی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶: ۴۹۹.)

به مجنون کسی گفت کای نیك پی
چه بودت که دیگر نیایی به حی
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۱.)

من مبارك زبان و نیك پی‌ام
همچنین باد و هم چنین آمیر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۶۸.)

نیك خو، نیك خوی خوش رفتار، مهربان، خوش ذات، نرم دل.

بقا باد این کریم نیك خو را
بر افزون باد جاه و دولت او را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۷.)

گفتی که دل شد نیك خو شد با دگر کس مهرجو
دوشین کجا خفتی بگو کاین خواب خواب دیگر است
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۵.)

چه آمد ز بد بر تو ای نیك خوی؟
که او ردت این روز بدآرزوی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۳۸.)

نیك خواه آن که خیر و صلاح دیگری خواهد، خیراندیش.

چو پاسخ چنین یافت از نیك خواه
چنین گفت با زنگه بیدار شاه
یکی نامه بنوشت نزدیك شاه
پُر از لابه و پرسش نیك خواه
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۳ و ۱۱۰.)

نیک خواهانم نصیحت می کنند
خشت بر دریا زدن بی حاصل است
(سعدی، *کلیات* س، ۵۴۴.)

صف نشینان نیک خواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوست کام
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۰.)

نیک خویی خوش رفتاری، مهربانی و ملاطفت.
داشت در سینه نیک خویی او
دم نزد با وی از نکویی او
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۳.)

نیک دان بسیار دانا، حاذق، دانا.
گر او بیمار کردست اصفهان را
همو دادش پزشکِ نیک دان را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۳.)

بَدبَد است ارچه نیک دان باشد
سگ سگ است ارچه سرشبان باشد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۷۱.)

نیک رای نیک اندیشه، با تدبیر.
نگفتم جز این با کس ای نیک رای
وگر گفته‌ام باد خصمم خدای
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۸.)

به قومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی عادل و نیک رای
به فرمان پیغمبر نیک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۳ و ۷۳.)

نیک رایی نیک اندیشی.
همه دیانت و دین ورز و نیک رایی کن
که سوی خُلد برین باشدت گذرنامه
شهید بلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۴.)

نیک روز خوشبخت، آن که روزگاری مساعد دارد.
زخوبی همچو بختِ نیک روزان
ززیبایی چو روی دلفروزان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۹۱.)

یکی گفتش ای خسرو نیک روز
زدیبای چینی قبایی بدوز
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۴.)

نیک روزی خوشبختی، سعادت.
به ناخوب‌تر صورتی شرح داد
که بَدمرد را نیک روزی مباد!
عروسی بود نوبتِ مأتمت
گرت نیک روزی بود خاتمت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹ و ۴۷.)

چون صبح به فال نیک روزی
برزد عَلَم جهان فروزی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۵.)

نیک سرانجام عاقبت به‌خیر.
زُهدت به چه کار آید، گر راندهٔ درگاهی؟
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۰۵.)

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کآن که شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۹.)

نیک فال خوشبخت، نیک اختر، فرخنده و میمون.
یافته‌ستی روزگار، امروز کن
خویشتن را نیک روز و نیک فال
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷۳.)

بدانست پیغمبر نیک فال
که گبر است پیرِ تبه بوده حال
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)

نیک کردار خوب رفتار.
ساقیِ شِکّر دهان و مطربِ شیرین سخن
همنشینِ نیک کردار و ندیم نیکنام
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۹.)

نیک محضر خوش سلوك، نیک سیرت، خوشرو.
دو کس چه کنند از پیِ خاص و عام
یکی نیم محضر، دگر زشت نام
یکی تشنه را تا کند تازه حَلق
دگر تا به گردن درافتند خلق

برِ نیك‌محضر فرستاد کس
درِ تو به کوبان که فریادرس
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۷ و ۱۰۸.)

نیك مرد آدم خوب، نیك کار، صالح و پرهیزگار.
سکندر بدو گفت کای نیك مرد
مگر کان سیاهی بر آن آبخورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۰.)

سیرت داد را چو دد کردند
با چنین نیك مرد بد کردند
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۴۰.)

یکی سیرت نیك مردان شنو
اگر نیك بختی و مردانه رو
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۶۴.)

نیکنام آن که معروف و مشهور به نیکی و بزرگواری است، خوشنام.
نیکنام از صحبتِ نیکان شوی
همچو از پیغمبرِ تازی بلال
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷۲.)

نکوسیرت بی‌تکلف برون
به از نیکنامِ خراب اندرون
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۷۱.)

نیکنامی خوشنامی، حُسن شهرت.
دگر به‌خفیه نمی‌بایدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳۸.)

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۸.)

نیکنامی و ذکر باقی خواه
کآفرین باد بر دلِ آگاه
(همام، *دیوان* ت، ۲۵۳.)

نیکنامی در کارِ کسی جستن کنایه از راه‌حل یافتن.
بدو گفت رو تُندبر را بگوی
که در کار ما نیکنامی بجوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۷۱۴.)

نیك نَفْس آن که نهاد و سرشتی نیك دارد، ذات و فطرتی پسندیده دارد.
ذکر لیلیّ و قصهٔ شیرین
بهر آن است چون شکر شیرین
که به شهوت نظر نیالودند
نیك نَفْسان پاك رو بودند
(همام، *دیوان* ت، ۲۵۳.)

نیك نهاد آن که سرشتی نیك دارد، خوش ذات.
کسی که نیك نهاد آمد از بدایت کار
ز خود چگونه پسند آیدش بدی کردن
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۳.)

نیکو کنایه از زیبا، خوب صورت.
دل مردان کنی بر نیکوان سرد
رخ شیران کنی بر آهوان زرد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۷۱.)

هر که فدا نمی‌کند، دنیی و دین و مال و سر
گو غمِ نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۲۹.)

نیکوبیان آن که بیانی خوب دارد، فصیح.
وز بَر ایوان ماه بارگهی بود خوب
ساکن او خواجه‌ای فاضل نیکوبیان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۱.)

نیکوپی خوشرفتار و اصیل، شرافتمند، فرخنده و مبارك.
اسب زیرك سار زان نیکو پی است
کاو همی داند که فارس بر وی است
این جنایت بر تن و عرض وی است
زخم بر رگهای آن نیکوپی است
آنك در خوابش همی جویی وی است
چشم بگشا کان مَهِ نیکو پی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۴:۳؛ ۱۳۳:۵؛ ۳۳۶:۶.)

نیکوخصال نیکو سیرت، آن که دارای خصلتهای نیك است.

بس عنایتهاست متن این مقال
زود دریاب ای شهِ نیکو خصال
(مولوی، مثنوی ن، ۴۳۲:۴.)

نیکو داشت حُسن مراقبت و مواظبت.

نکوش داشتم و شد نکو به نیکو داشت
چنان که در خور بوس آمد و سزای کنار
(مختاری، *دیوان* خ، ۷۱.)

نیکودل مهربان و مشفق و خیرخواه.

بداد است داد از تن خویشتن
چو نیکودلان و نکو محضران
(منوچهری، *دیوان*، ۶۸.)

نیکو دَم نیکو اثر و خوب و پسندیده.

گفت لقمان صبر هم نیکودمی ست
که پناه و دافع هر جا غمی ست
(مولوی، مثنوی ن، ۱۰۶:۳.)

نیکو دیدار نیك روی، نیك منظر.

هم نیکو کرداری و هم نیکو سیرت
هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۵۶.)

نیکو روی آن که چهره‌ای خوب و زیبا دارد.

سال چون نوگشت فرزند نو آمد شاه را
شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را
(معزی، *دیوان* ك، ۲۸.)

نیکو سمر شدن کنایه از نیکنام شدن، نام نیك ازخود به‌جا گذاشتن.

نیکو سمر شو ایرا مردم به جز سمر نیست
آن را که در دماغش مر دیو را مَمر نیست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۵۵.)

نیکو سیَر نیکو رفتار.

در این بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رای است و نیکو سیر؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

نیکو عطایی بخشندگی.

ز گیتی به دو چیز بس کرد و آن دو
چه چیز است، نیکی و نیکو عطایی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۲.)

نیکو قبول مقبولیت عام، حُسن شهرت.

نکو بایدت نام و نیکو قبول
نکودار بازارگان و رسول
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴.)

نیکو کار خیرخواه، آن که کردارش نیك و پسندیده است.

زنده بادا به ولی‌عهد تو نام تو مدام
ای شه نیکدل نیکخوی نیکوکار
(فرخی، *دیوان* س، ۸۷.)

نیکوکردار آن که کار و رفتارش خوب و نیك باشد.

هم نیکو کرداری و هم نیکو سیرت
هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار
گفتار تو با کردار آمیخته گشته است
از بس که به گفتار به‌جای آری کردار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۵۶.)

نیکو مَخبر نیك سیرت.

شادمان باد و به‌هر کام که دارد برساد
آن نکو خوی نکو منظر نیکو مَخبر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۰.)

نیکو منظر خوش لقا، نیکو سیما.

چشم بد را ز چنان شاه بگردان به سپند
کآفرین باد بر آن صورتِ نیکو منظر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۰.)

نیکو نهاد نیك سرشت.

شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ نهاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۱.)

حافظ نهادِ نیك تو کامت بر آورد
جانها فدای مردمِ نیکونهاد باد
(حافظ، *دیوان*، ۷۱.)

نیکی دَهش بخشندهٔ نیکی، خداوند.

ز نیکی دهش آفرین تو باد
فلك را گذر بر نگین تو باد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۸۵۲:۲.)

اگر یار بودیم نیکی دهش
بماندی به من زنده نیکی جهش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۹۱۸.)

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد
بدان پرورش عالم آباد کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۸.)

نیکی سِگال نیك اندیش، خیرخواه.

خرد یافته مردِ نیکی سگال
همی دوستی را بجوید همال
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۱:۱.)

نیکی شناس سپاسگزار، شاکر.

به‌جای کسی نیست ما را سپاس
وگر چند هستیم نیکی شناس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۳۷:۵.)

نیکی کُنش نیك کردار، نیکوکار.

چو نیکی کُنش باشی و بردبار
نباشی به چشم خردمند خوار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۶۴:۴.)

نیکی گمان نیك اندیش و خوش نیت.

همی بود بر پیش او یك زمان
بدو گفت سالار نیکی گمان
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۸۶.)

نیکی نمای آن که خوبی و نیکی را نماید، خیرخواه.

گرامیش کردن سزاوار هست
که نیکی نمای است و خسرو پرست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹۶۴:۲.)

تو امشب برو بامداد اندر آی
مگر ره نمایدت نیکی نمای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۳۷۲۶.)

نیلاب آب آمیخته به نیل، در بیت زیر کنایه از کبودی.

اندر سکاهن شب و نیلابِ آسمان
نو جامهٔ دو رنگ بهر مَه برآورید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۹.)

نیلاب کرده چادر کنایه از آسمان.

نام مردی کی نشیند بر تو تا از روی طمع
چون زنان در زیر این نیلاب کرده چادری
(سنایی، *دیوان* س، ۶۵۸.)

نیل بر روی کشیدن نشان و داغی که برای دفع چشم زخم به چهره کشند.

چو میدان لطافت ساخت رویش
ز زلف و خال چوگان کرد و گویش...
کشید آنگه به‌دستان یك سرِ میل
به دفع چشم بد بر روی او نیل
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷۳.)

نیل برکشیدن کنایه از دفع چشم زخم کردن (رسم بوده که سپند سوخته بر پیشانی طفلان می‌مالیدند تا از چشم بد در امان باشند.)

نیل برکش چشم بد را و سوی روحانیان
پای کوبان دستهٔ گل بر برین نیلی حصار
(عطار، *دیوان* ت، ۷۷۴.)

نیل پاشیدن از دیده بر جامه کنایه از اشك حسرت ریختن.

بر جامه ز دیده نیل پاشم
تا کور و کبود هر دو باشم
آه ای پدر آه از آنچه کردم
یك درد نه با هزار دردم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۴.)

نیل خَمِ آسمان کنایه از نحوست فلك.

مدتی از نیل خمِ آسمان
نیلگری کرد به هندوستان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۳.)

نیل درکشیدن کنایه از نیست و نابود انگاشتن.

طبایع را یکایك میل درکش
بدین خوبی خرد را نیل درکش
(نظامی، خسرو و شیرین، ۶.)

نیل رنگ کنایه از اسب سیاه رنگ.
سیاوش فرود آمد از نیل رنگ
مراو را گرفت اندر آغوش تنگ
(فردوسی، داستان سیاوش، ۱۰۱.)

نیلِ روان کنایه از فلك.
دست از فلك سفله فرو شوی چو خواجو
کاین نیل روان در ره تحقیق سراب است
(خواجو، دیوان ك، ۶۲۵.)

نیلِ شام تیرگی و سیاهی شامگاه.
از میل صبح دیدهٔ سعدش سپید گشت
از نیلِ شام چهرهٔ بختش سیاه باد
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۲۴۴.)

نیلِ فلك سیاهی و تیرگی آسمان و کنایه از نحوست فلك.
دل کبود است چو نیلِ فلك اَر بتوانید
بام خمخانهٔ نیلی به تبر بگشایید
(خاقانی، دیوان، ۱۵۸.)
چون کَفَش از نیل فلك شسته شد
نیل گیا در قدمش رسته شد
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۷۳.)

نیل کشیدن نشان بر چهره کشیدن برای دفع چشم زخم، کنایه از آرایش کردن.
بختت نه سمینی ست که ره گم کند اقبال
گر نیل کشد دشمن بدبخت ورم را
(انوری، دیوان س، ۷.)
چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید
به‌باغ سرو روان قامت طویل کشید
به رنگ و بوی بیاراست گلستان خود را
به گوشه‌های گلستان بنفشه نیل کشید
(امیرخسرو، دیوان، ۲۸۸.)

روت بس زیباست نیلی هم بکش
ضحکه باشد نیل بر روی حَبَش
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۲۱.)

نیلگری کنایه از مأتم داری، عزا گرفتن.
مدتی از نیل خم آسمان
نیلگری کرد به هندوستان
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۷۳.)

نیلگون پردهٔ سرنگون کنایه از فلك.
از این نیلگون پردهٔ سرنگون
دگر تا چه نقش است کاید برون
(خواجو، همای و همایون، ۱۴۹.)

نیلگون حجاب کنایه از فلك.
از شرم رایش آخر هر روز می‌شود
خورشید زرد رو پسِ این نیلگون حجاب
(ابن یمین، دیوان، ۱۷.)

نیلگون حِصار کنایه از آسمان کبود.
چون شد ز بام طارم این نیلگون حصار
منجوق چتر خسرو سیاره آشکار
(خواجو، دیوان، ۴۶.)

نیلگون خیام کنایه از آسمان.
چون سیب نخل بند بریزد به سوك او
زرین تُرنج فلکهٔ این نیلگون خیام
(خاقانی، دیوان، ۳۰۳.)

نیل مصیبت به رُخ داشتن عزادار بودن و کنایه از بدبخت و بیچاره بودن.
ماتمی بودم به رخ نیل مصیبت داشتم
شست گردون چهره‌ام در چشمهٔ خورشید و ماه
(طالب آملی، کلیات، ۱۸۲.)

نیلوفری کاخِ کیانی کنایه از فلك.
خدایا تا از این فیروزه ایوان
فروزد ماه و مهر و تیر و کیوان...
بر این نیلوفری کاخِ کیانی
کند خورشید تابان قهرمانی
(عبیدزاکانی، کلیات، ۱۴۱.)

نیلی پرده کنایه از فلك.

خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی پرده‌ها
دید آتشین هفت اژدها در پرده مأوا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

نیلی تتق کنایه از آسمان کبود.

ز دست شب گریزان در افق شد
مه از مشرق بر این نیلی تتق شد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۷۵.)

نیلی چادر کنایه از آسمان کبود.

ماه برآمد چو موی بند عروسان
تابان اندر میان نیلی چادر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۱.)

نیلی حصار کنایه از آسمان کبود.

با خرد در حجرهٔ دل دوش صحبت داشتم
شکوه‌ها می کردم از دوران این نیلی حصار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۳.)

محبوس در ولایت محسوس مانده‌ایم
زان سیرِ ما از آن سوی نیلی حصار نیست
(همام، *دیوان*، ۱۹.)

بر کشیدش فوقِ این نیلی حصار
مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۴۲.)

چند خواهی بود در مطمورهٔ کون و فساد
یك رهی برنِه قدم بر بام این نیلی حصار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۴.)

نیلی خراس کنایه از آسمان، جهان.

اشتر ار اهلِ خرد بودی در این نیلی خراس
کار او بودی به‌جای اشتری روغن گری
(سنایی، *دیوان س*، ۶۶۲.)

نیلی خم زنگار فام کنایه از آسمان.

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بر وفق مراد صبغةالله می کنی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۷.)

نیلی خیام کنایه از فلك.

عنبر فراش یعنی خادم سلطانِ هند
مشعل سیمین فروزان کرد در نیلی خیام
(خواجو، *دیوان ك*، ۹۱.)

نیلی دوایر کنایه از افلاك.

چو از دوران این نیلی دوایر
زمانه داد ترکیب عناصر
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۰.)

نیلی رواق کنایه از آسمان.

هر شبی قندیل زر اندود این نیلی رواق
باغ بزم آرای را بر شمع رخشان می کند
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۴.)

نیلی گنبد کنایه از آسمان.

حبسِ نیلی گنبدی، از گریه می‌شو غرق آب
شب چو مرغی کآشیانش غنچهٔ نیلوفر است
(جامی، *دیوان*، ۲۲.)

نیلی لگن کنایه از فلك.

ذره‌ای از نور رایش کرد خورشید اقتباس
تا جهان افروز شد شمعی بر این نیلی لگن
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۵۱.)

نیم آدم کنایه از مطلق زن.

لیك نیم آدمی آنجاست مرا
چون سپردمش به یزدان چه کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۴.)

نیم آه آه خفیف، نفس کوتاه.

مرا به گوشهٔ چشم ترحمی دریاب
که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم
به سدّ آهن اگر کار آه ما افتد
به نیم آه برابر به خاك راه کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۵.)

نیم بار نیم دفعه، کنایه از مدت کوتاه.

عشق تو دست از میان کار برآورد
فتنه سر از جیب روزگار برآورد

هر که به کوی تو نیم بار فروشد
جان به یکی دم هزار بار برآورد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۱.)

نیم بِسمل نیم کشته. مذبوحی که هنوز جان داشته باشد، در حال تپیدن باشد.
آن همه مرغان چو بی‌دل ماندند
همچو مرغِ نیم بسمل ماندند
اوفتاده در رهی بی‌پای و سَر
همچو مرغی نیم بسمل زین سبب
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۳۱؛ دیو ن ت، ۸.)
شکارِ همت فیضی به‌سوی صیدگهی ست
که صد هزار هُما نیم بسمل افتاده ست
(فیضی، *دیوان*، ۲۴۲.)

نیم بوسه بوسهٔ مختصر و کوتاه.
به نیم بوسه ز من خواستی هزار سجود
به یك جواب ز من خواستی هزار سؤال
(فرخی، *دیوان* س، ۲۰۲.)
وگر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس
ز حُقهٔ دهنش چون شکر فروریزد
به نیم بوسه دعایی بخر ز اهلِ دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۱ و ۱۳۸.)

نیم پُخته کنایه از تازه‌کار و کامل نشده.
با نیم پختگان نتوان گفت سوزِ عشق
خام از عذاب سوختگان بی‌خبر برد
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۰۴.)

نیم جان کنایه از جان فرسوده و بی‌رمق و ناتوان، حیات حیوانی.
زین نیم جان که دارم جانان چه خواست گویی
کرد آنچه خواست بادل از جان چه خواست گویی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۱.)
گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر
ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۹۵.)
نیم جان بستاند و صد جان دهد
آن که در وهمت نیاید آن دهد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷.)

نیم چرخ نوعی کمان تیراندازی.
خصم از شکوه عدل تو بگریخت چون شهاب
از جرم نیم چرخ نجسته شهاب تو
نیم چرخ ار چه نام خانهٔ اوست
دور نُه چرخ در میانهٔ اوست
(مختاری، *دیوان*، ۴۷۷ و ۷۳۹.)
نکشد با هزار جفت ملك
نیم چرخش تمام چرخ فلك
(سنایی، *مثنویها*، ۱۵۱.)

نیم چشم زدن نیم لحظه، زمان بسیار کم.
به نیم چشم زدن پُر ز آب می‌گردد
در این سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۵.)

نیمچه جامه و بالا پوش کوتاه و نیز شمشیر کوتاه.
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن
وآنگهان بر قدمش نیمچه‌ای ببریدن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۲۸.)
سبزه گر نیمچه بر آب کشد باکی نیست
کآب را روز و شب از باد زره در بدن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹.)

نیم خایه، نیم خایهٔ چرخ کنایه از نیمهٔ ظاهر آسمان.
آن خایه‌های زرین از سقف نیم خایه
سیماب شد چو بر زد سیماب آتشین پر
ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ
زردی دِه نیم خایهٔ چرخ
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶؛ *تحفةالعراقین*، ۹۹.)

نیم خورد ته مانده و نیم خوردهٔ غذا، باقیماندهٔ غذا.
هرگز آن را به دوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خوردِ دهانِ گندیده
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۹.)

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود، افسرده نیست
صید عشق ار خام باشد نیم خورده آتش است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۲.)

نیم خوش خوشی ناقص و ناتمام.
من خوش و تو نیم خوشی، جهد بکن تا بچشی
تا قدحی می بکشی زانك گرفتارم از او
دردسرِ تنی مکش کوست به حیله نیم خوش
پیش خدای سر نهی، سر بستانی آن سری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۱؛ ۷:۱۲۶.)

نیم دانش علم جزئی، علم ناقص.
نیم دانش دستِ او را بسته کرد
جان ببُرد الّا که خود را خسته کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۳.)

نیم دبیر کنایه از دبیر تازه‌کار.
صد بار به روزی در، پرها بشمارند
چون نیم دبیری که غلط کرده به‌اشمار
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۵.)

نیم‌دزدیده خنده کنایه از تبسم ملیح، خنده‌ای که لبها باز نشود.
نیم دزدیده خنده زیر لبش
کرده تعلیم دزدی عجبش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۹.)

نیم دل داشتن کنایه از سر شوق و رغبت و توجه داشتن.
ندارم نیم دل در پادشاهی
ولیکن درد دل چندان که خواهی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۳.)

نیم دَم زمانی بسیار کوتاه.
دریاب عیش صبحدم تا نگذرد بگذر ز غم
کانگه به عمری نیم دَم دریافت نتوان صبح را
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۱.)

نیم دینار کنایه از لب.
بخستم نیم دینارش به گاز از بی خودی یعنی
که گر جم را نگین است آن نگینش را نگار است این
ز بس کز زخم دندانم برآمد آبله‌اش بر لب
رقیبش گفت پندارم لب تبخاله‌دار است این
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۴.)

نیمروز وسط روز، ظهر، نام شهر سیستان، نام نوایی از موسیقی.
زلف و چهرش بر کنار شام باد و نیمروز
با سپاه کفر بر مرز مسلمانی نگر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۵.)

گر التجا کند به تو خورشید خاوری
دیگر به نیمروز نبیند کشش زوال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۴.)

دونده همی تاخت تا نیمروز
چو آمد بَرِ زال گیتی فروز
سوی نیمروز آمد از راه بُست
همه روی گیتی ز دشمن بشست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۸۳؛ ۴:۱۶۷۱.)

دگر نیمروز آن جوانِ دلیر
ز پایان آن پشته آمد به‌زیر
چو گفتی نیمروزِ مجلس افروز
خرد بی‌خود بُدی تا نیمهٔ روز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۷۹: *خسرو و شیرین*، ۱۹۲.)

و آن بانگ جَزد بشنو در باغ، نیمروز
همچو سفال نو که به آبش فرو زنند
(کسایی، *تحقیق در زندگانی*، ۳۴.)

نیم زن کنایه از زن کمتر.
پرستنده را گفت کای نیم زن
نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن؟
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۳۰.)

نیمِ زیرینه پایین تنه، زیرِ تن.
آدمی را شیر از سینه رسد
شیرِ خَر از نیمِ زیرینه رسد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۷۵.)

نیم سپنج کنایه از خانهٔ کوچك، کلبهٔ محقر.

یکی به نیم‌سپنجی همی نیابد جای
تو را رواق ز نقش و نگار چون اِرم است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۰۷.)

نیم کاره ناقص و ناتمام.
این نیم کاره ماند و دلِ من ز کار شد
کار او کند که هست خداوندِ کار ما
نیم کاره و خشمگین جنبان ذَکر
ز انتظارِ تو دو چشمش سوی دَر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۷:۱؛ *مثنوی ن*، ۸۷:۵.)

نیم کرشمه ناز و غمزهٔ اندك.
بهای نیم‌کرشمه هزار جان طلبند
نیازِ اهل دل و نازِ نازنینان بین
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱۴.)

نیم کُشت نیم بِسمل، مرغ سر بریده‌ای که در خاك و خون تپد.
چو مرغی نیم کُشت افتان و خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۵۰.)

نیم کُشت کردن کنایه از به شدت صدمه زدن، زخمی کردن.
کوفت صوفی را چو تنها یافتش
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
نیم کشتش کرده با دندان اسیر
ریش او پُر خون ز حلق آن فقیر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۷:۲؛ ۲۳۸:۵.)

نیم کُشته نیم بسمل، مذبوحی که سرِ آن را بریده باشند و در خاك و خون تپد.
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
که نیم کشته به‌خون چند بار برگردد
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۷۰.)
جانم که به‌جای جامه شد چاك
می‌گشت چو نیم کشته در خاك
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۸.)

نیم کور ناقص بین، نزدیك بین.
ز آنك ایشان ز آبهای تلخ و شور
دایماً پُر علت‌اند و نیم کور
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۶۸:۱.)

نیم گاه مسافت اندك، نیم قدم.
وادیش هزار ساله راه است
لیك از رهِ عشق نیم گاه است
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۸.)

نیمِ گفته سخنِ ناتمام، مطلب ناتمام.
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
نیمِ گفته در دهان ما بماند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳۵:۱.)

نیم مُرده نیمه جان، در حال خاموش شدن.
به کردار چراغِ نیم مرده
که هر ساعت فزون گرددش روغن
(منوچهری، *دیوان*، ۶۳.)

نیم نظر کنایه از اندك توجه و التفات.
صد مُلكِ دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۸.)

نیمهٔ قندیل عیسیٰ کنایه از ماه نو.
نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب روح
یا مثالِ طوق اسب شاه صفدر ساختند
دوش من چون ماه نو دیدم به روی بخت شاه
از ریاض خاطرم این قطعه نو برساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

نیم هلال کنایه از لب محبوب.
آورد هزار عید پیدا
کان نیم هلال کرد گویا
می‌زاد به وقت هر خطابی
از نیم هلالش آفتابی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۵۵.)

نیوشیده داشتن پذیرفتن و به‌کار بستن.
ملك در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷.)

و

وااَسفا عبارتی که هنگام اندوه و حسرت و تأسف گفته شود.

در نَفَسهای دشمنت تضمین
هر زمان صدهزار وااَسفا
(انوری، *دیوان* س، ۲۷۴.)

وابُریدن جدا کردن، رها کردن.

هر که را دیو از کریمان وابُرد
بی‌کسش یابد سرش را او خورد
عضو گردد مرده کز تن وابُرید
نوبُریده جنبد اما نی مدید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۶؛ ۵:۵۳.)

وابوسیدن روگردان شدن، بی‌دماغ گشتن.

به زاری چند پای ناله و دست دعا بوسم
سرایت چون ندارد زاریم رفتم که وابوسم
(شفایی، *دیوان*، ۶۴۲.)

واپرداختن خالی کردن.

خانه واپرداز از غیر حبیب
دور از انصاف است یار دَه دِله
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۷۲.)

واپُرسیدن باز پرسیدن، استفسار کردن.

کاین چه شاید بود واپرسم از او
که چه می‌سازی ز حلقه تو به‌تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۶۰.)

صبح شد هدهد جاسوس کز او واپرسند
کوس شد طوطی غماز کز او واشنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

واپس آمدن برگشتن، مراجعت کردن.

یك دم ار مجنون ز خود غافل بُدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۹.)

واپس بُردن باز پس بردن، عقب بردن.

آخر به جان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن
تا کی به‌دل واپس برد حرف به‌لب آورده را
(کلیم، *دیوان*، ۹۶.)

گر او می‌برد پیش آتش سجود
تو واپس چرا می‌بری دست جود؟
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۵۶.)

واپس بودن عقب ماندن.

رهِ راست رو تا به منزل رسی
تو بر ره نه‌ای زین قِبَل واپسی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۳.)

در این راه بی‌راه اگر سابقی
چو واگردد این کاروان واپسی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۶.)

کوی تو که من از همه کس واپسم آنجا
معراج مراد است کجا می‌رسم آنجا

آه از ستم بخت که در کوی محبت
بیش از همه‌ام وز همه کس واپسم آنجا
(اهلی، *کلیات*، ۱۸.)

واپس‌تر بودن عقب مانده‌تر بودن.
آن شرر گر در زمان واپس‌تر است
در صفت از سنگ و آهن برتر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۵۴.)
خاك اصل طینتم گویی ز گرد لشکر است
از رفیقان جمله در راه طلب واپس‌ترم
مهر ورزی چون رسن تابی ست کاین سررشته را
بیشتر چندان که داریم از همه واپس‌تریم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۹ و ۲۷۰.)

واپس خزیدن کنار رفتن، عقب رفتن.
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
بعد از آنت جان احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۴؛ ۴:۳۸۹.)

واپس رفتن عقب کشیدن، کنار رفتن.
ظن ببرد از دور کان آن است و بس
چون قُجِ مغلوب وامی‌رفت پس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۵۰۴.)

واپس‌رو بازگردنده، عقب رونده.
گفت آن را من نخواهم گفت چون
گفت او واپس‌رو است و بس حَرون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۳۸.)

واپس سپردن باز پس دادن، برگردانیدن.
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
بایدش در عاقبت واپس سپرد
(مولوی، *مثنوی*، ۲:۲۷۷.)

واپس غژیدن کنار رفتن، عقب خزیدن.
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
پیش آ، در کار ما واپس مغژ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۱۴.)

واپس کشیدن عقب کشیدن.
چونك نزد چاه آمد شیر دید
کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندرآ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۸.)

واپس گریختن به عقب فرار کردن.
نکته‌ها چون تیغ فولاد است تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۳.)

واپس ماندگی عقب افتادگی.
در بیابان طلب از ننگ واپس ماندگی
خاطری آشفته‌تر از گرد لشکر داشتم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۵.)

واپس ماندن عقب ماندن، واماندن.
ای که خواب آلوده واپس مانده‌ای از کاروان
جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۸۵.)

واپس مانده عقب افتاده، وامانده.
به دور افتادگان از خان و مانها
به‌واپس ماندگان از کاروانها
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۵.)
ز واپس ماندگان یادی کن آخر
چه رانی تند جانا محملِ خویش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۶.)

واثق بودن اطمینان داشتن.
دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
به رحمت سرِ زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو، چه سود کوشیدن
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵ و ۲۱۷.)

واثق شدن اعتماد و اطمینان کردن.
واثق مشو به عمر که در خواب غفلت است
آن کس که چار بالش ارکانش متکاست
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۰.)

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به‌الطاف خداوندی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۶.)

واجب آمدن لازم شدن.
واجب آید چون که آمد نام او
شرح رمزی گفتن از انعام او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰.)

واجب بودن لازم و ضرور بودن.
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۷.)

واجُست بازخواست، مؤاخذه، بازجویی.
کس نگوید سنگ را دیر آمدی
یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجُستها مجبور را
کس بگوید یا زند معذور را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۹۰.)

واجُستن بازجستن، تفحص کردن.
چون فروگیرد غمت گر چُستیی
زان دمِ نومید کن واجستیی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۷.)

واحِدُالقَهّار، واحِدِ قَهّار خداوند.
چو قاسم در بقای او فنا شد
سخن از واحد القهار گوید
من آن دم از جهان آزاد گردم
که صید واحدِ قهار باشم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۵ و ۲۱۰.)

واحِدِ کالاَلْف یکی چون هزار، نمونه.
واحد کالالف در رزم و کرم
صد چو حاتم گاه ایثار نِعَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۹.)

واحَزَن، واحَزَنا دریغ، افسوس، عبارتی که هنگام اندوه گفته می‌شود.
پیش چنین تحفه کو تمیمهٔ عقل است
واحَزَن از جان بوتمام بر آمد
واحزنا گفته‌ام به‌شاهد حربا
دی گلهٔ حربهٔ جفای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۷ و ۳۵۷.)

واحسرتا دریغ، افسوس.
وه که چون آمدی برون ز نهفت
چند واحسرتات باید گفت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۹.)

مُردیم و یار هیچ رعایت نمی‌کند
واحسرتا که بخت عنایت نمی‌کند
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۷۸.)

قاسم به آرزوی تو رفت از جهان برون
واحسرتا که یك گل از این بوستان نچید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۸.)

واخریدن باز خریدن، رهایی دادن.
تا خر از هر که بود من واخرَم
ورنه توزیعی کند ایشان زَرَم
هم مثال ناقصی دست آورم
تا ز حیرانی خرد را واخرَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۷۷؛ ۴:۳۰۳.)

واخواست مؤاخذه، بازخواست، مُطالبه.
خاقانی وار خطِ واخواست
بر عالم بوالعجب کشیدم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۴.)

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

چون مخالف دید از او واخواست کرد
تا پسِ پرده مخالف راست کرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶.)

واخوردن برخورد کردن، یکه‌خوردن.
چو کشتیّ امید آمد به‌ساحل
بدو واخورد ناگه موجِ دریا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۶.)

وا داد کردن بازگردانیدن، پس دادن، رد کردن.

نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلك او از تو گریزان است بیست
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۱۵۳.)

وادادن پس دادن، رد کردن، سپردن.
زانك تأویل است وادادِ عطا
چونك بیند آن حقیقت را خطا
لاف واداد کرمها می کند
شاخ رحمت را ز بُن بر می کَند
من در آن دم وادهم چشم تو را
تا فروخوانی معظم جوهرا
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۲۳۰؛ ۳:۴۲ و ۱۰۷.)
او را به‌دست صحبت اغیار وامده
لیکن ز دست نفسِ بهیمیش واستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م.* ۱۵۴.)

واداشتن بازداشتن، نگه داشتن، متوقف کردن.
تا بود در سرت کُله داری
یك دمت بی صداع نگذارند
پای در دامن قناعت کش
تا ز جیب تو دست وادارند
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۸.)
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیت وا می‌دارد آنجا کِت نشاند
(مولوی، مثنوی ن. ۳:۱۷۴.)
بزم وصل است اگر میل تماشا دارید
همچو آیینه در دیدهٔ خود وادارید
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸۸.)

وادِایمن صحرایی که ندای حق تعالی به موسی رسید.
نك. وادی ایمن.
دنیا نخرم به دین که موسی
نخرید به من به وادِ ایمن
من گلبن و دم تو مرا نفخهٔ صبا
من موسی و دَرِ تو مرا وادِ ایمن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م.* ۱۴۹ و ۲۹۲.)

وادیِ ایمن صحرایی که موسی(ع) در شبی تاریك با عیال خود از آنجا می گذشت. وضع حمل عیال فرا رسید. موسی(ع) ازدور آتشی دید چون نزدیك رفتند بر درختی نوری دیدند و در آنجا اولین ندای غیب به موسی رسید. در اصطلاح عرفا راه تصفیهٔ دل برای تجلی نور الهی است.
برای اقتباس نور بگذر
ز رختِ خویش در وادی ایمن
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۳.)
درآ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت اِنّی اَنَاالله
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۱۸.)
بی شاهد و شمعیم در این وادی ایمن
شاهد بنما چهره و آن شمع برافروز
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۲.)
شب تار است و رهِ وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
(حافظ، *دیوان*، ۱۵.)
چون وادی ایمن از کرامت
همشیرهٔ وادی قیامت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۵.)
پویندگان وادی ایمن توقفی
باشد که لمعه‌ای بدرخشد ز نور او
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۶۴.)

وادیِ بطحا نام موضعی نزدیك مکهٔ معظمه (در بیت زیر مراد وادی ایمن است.)
برآمد شاه عشق از طور سینا
وز آنجا زد عَلَم بر دیر مینا
رخ اندر وادی بطحا برافروخت
به نور خود جهانی ساخت بینا
(جامی، *دیوان*، ۱۴۶.)

وادی خاموشان کنایه از گورستان.
عاقبت منزلِ ما وادیِ خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۳۲.)

وادید پدید و آشکار.
تا چند به‌خود در نگری چندینی
در هستی خود رنج بری چندینی
یك ذره چو وادید نخواهی آمد
خود را چه دهی جلوه‌گری چندینی
(عطار، *مختارنامه*، ۵۱.)
وادیدن بازدید کردن، تمیز و تشخیص دادن، با دقت و ژرف نگریستن.
تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم
هیچ باشد که تو را بار دگر وابینیم
گم شد آخر دل ما بر دَرِ تو آمده‌ایم
تا بود کان دل گم کردهٔ خود وابینیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۹.)
چونك تو یَنْظُر بنارِ الله بُدی
نیکوی را واندیدی از بدی
چون که وادیدیم او منصور بود
ما همه ظلمت بُدیم او نور بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۸۲؛ ۳:۲۵۷.)
غمناك نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیرِ تو در او باشد
(حافظ *دیوان ی*، ۳۳۰.)
تشبیه رویت کردمی در حُسن هر باری به مَه
چون نیك وادیدم بسی از ماه تابان خوشتری
(همام، *دیوان ت*، ۱۵۰.)
وادید و دید دید و بازدید.
تا گشته‌ام ز آمد و رفت نَفَس ملول
وادید و دید هیچ کسم در ضمیر نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۲.)
وادی سپر بیابان نورد.
ما و خاك پیِ وادی سپران کز تف و نم
آهشان مشعله‌دار و مژه سقا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۶.)
وادیِ سیمین کنایه از کاغذ.
قلم در دست او ماهی ست اندر بحر پنداری
اگر زرین بود ماهی و باشد بحر دُر افشان
بود در خانهٔ زرینش مأوی چون بود خفته
کند بر وادی سیمین تماشا چون بود یقظان
(لامعی، *دیوان*، ۱۰۵.)
وادیِ طور وادی ایمن. نك. وادی ایمن.
ز پیشانیش نورِ وادی طور
جبین و روی او، نورٌعلی نور
(وحشی، *دیوان*، ۵۰۶.)
وادیِ قیر جایی پر از سیاهی و تیرگی، سیاهچال.
جهان ز دودِ دلِ عاشقان سیه گردد
چو زنگیی که درافتد به قعر وادی قیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)
وارست بودن آزاد بودن، فارغ البال بودن.
نیست شو و واره از این گفت و گوی
کیست کز این ناطقه وارست نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۹۹.)
وارستگی رهایی، آزادی، فارغ البالی.
بعد وارستگیم سوز تو در تن باقی ست
آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقی ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)
تازه شد عشقم پس از وارستگی با او سلیم
جسته بودم خوش ز دام زلف او بازم گرفت
(سلیم، *دیوان*، ۸۰.)
از ره وارستگی پیوسته همچون گردباد
خانه بر دوشم نمی‌باشد غم منزل مرا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۰.)
مکن ستیزه که وارستگی طلب نکنم
تو را حواله به آه جگر نسب نکنم
(شفایی، *دیوان*، ۶۲۷.)
وارستن رها شدن، خلاص یافتن.
دست و پایی زدیم در نگرفت
پشت پایی زدیم وارستیم
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۶۹.)
هستی دنیای فانی انتظار مردن است
ترك هستی ز انتظار نیستن وارستن است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۲.)

وارسته آزاد، فارغ‌البال، کنایه از بی‌اعتنا به امور دنیا.

همه از ناوك بلا خسته
همه از ننگ خویش وارسته
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۴۸.)

مهدی و هادی ره آن کامل است
کز خودی وارسته با حق واصل است
(اسیرلاهیجی، *اسرارالشهود*، ۶۳.)

تا دل وارسته در کمند تو بند است
موی به مویم نیاز پاش کمند است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۲.)

نعمت الله عاشقانه جان بداد
رندِ سرمست از جهان وارسته شد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۳۰.)

وارفتن بازگشتن، کنایه از پاك شدن، محو گشتن.

چرا به عالم اصلی خویش وانروم
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا؟
وارود آن حُسن سوی اصل خود
جسم ماند گنده و رسوا و بَد
نورِ مه راجع شود هم سوی ماه
وارود عکسش ز دیوار سیاه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۴:۱؛ مثنوی ن، ۳۲۹:۶.)

وارمیدن گریختن، دوری کردن به سبب نفرت.

وارمیدی عروس کبك خرام
که میالای دامنم به حرام
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۷.)

وارهاندن رها کردن، خلاص کردن.

سینه مکن که روی من از تو گرفت زنگ غم
یك نَفَسم به روی خود از تفِ سینه وارهان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴.)

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۱:۱.)

وارهاندن کسی از ریش و سبلت کنایه از کسی را از کرّ و فرّ و نخوت و غرور انداختن ورهایی بخشیدن.

دردِه ای ساقی یکی رطل گران
خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند
لیك ریش از رشك ما بر می‌کَند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۸:۶.)

وارهیدن رهایی یافتن، خلاص شدن.

آن لحظه از عراقی، باشد که وارهیم
گر زو، رها شویم سخن مختصر کنیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۸.)

خواهی که جانت از غم ایام وارهد
زاهد ز دَر برون کن و شاهد ز در برآر
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۰.)

گر پیمبروار عاشق وارهد از خویشتن
وحیها آید بدو و اندر میان نی جبرئیل
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۸.)

یا بده جامی ز وصل و جان ما را زنده کن
یا بفرما کشتنم تا وارهم یکبارگی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۴۹.)

واژگون بخت بدبخت، برگشته طالع.

صعوه‌ای را شاهبازی ساخت هم پرواز بخت
واژگون بختان شکستندش ز غیرت بال و پر
(محتشم، *دیوان*، ۲۶۲.)

واژونه خو برگشته خو، زشتخو.

پس آیین ضحاك واژونه خو
چنان بُد که چون می‌بُدش آرزو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴۲:۱.)

واستاندن پس گرفتن، باز گرفتن.

لکن آن داده را به هشیاری
واستاند که نیك بدگهر است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۴.)

او را به‌دست صحبت اغیار وامده
لیکن ز دست نفس بهیمیش واستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴.)

چونك مجلس بی‌چنین بیغاره نیست
از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو
سوی افسانهٔ عجوزه بازرو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۵.)

واستدن پس گرفتن.
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۰.)

واسطةُالعِقد گرانبهاترین گوهر گردنبند که دروسط قرار دارد.
سلطنت را جز از او واسطةالعقد کجاست؟
که بدو مملکت و افسر سنجر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۵.)

واسطهٔ بحر میان دریا.
با ابر کَفَش حاملهٔ ابر عقیم است
با بحر دلش واسطهٔ بحر غدیر است
(انوری، *دیوان* س، ۴۶.)

واسطهٔ عِقْد گرانبهاترین گوهر گردنبند که در وسط قرار دارد.
مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام
حبّذا واسطهٔ عقد شهور و ایام
(انوری، *دیوان* س، ۲۱۷.)
چو عقل فاتحهٔ هفت هیکل فلکی
چو چرخ واسطهٔ عقد چار ارکانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۷۷.)
خسرو شرق مظفر شه اقلیم ظفر
مفخر روی زمین واسطهٔ عقد زمن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۶.)
ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری
کاثارِ صُنع در صدف کُن فکان نهاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۰.)

واسطهٔ عِقد نجوم، واسطهٔ عقد لآلی نجوم کنایه از آفتاب.
و آسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم
روی در رای تو آورده که وی شاهد وی
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۰۷.)
ذات او واسطهٔ عِقد لآلی نجوم
روی او آینهٔ نقش تصاویر ازل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۵.)

واسوختگی سوختگی، سوزناکی.
مهر اگر روی تو می‌دید ز خود وامی سوخت
داغ واسوختگی بر سر سودا می سوخت
(شفایی، *دیوان*، ۳۵۶.)

واسوختن کنایه از رو برتافتن، اعراض کردن.
چون شفایی از تو واسوزد چه با خود می کنی
این زمان خود هر چه می بیند تحمل می کند
چه آتشی تو که در جان هر که درگیری
به جاودان ندهی فرصتش که واسوزد
(شفایی، *دیوان*، ۵۰۹ و ۵۲۱.)

واشام، واشامه مقنعه، روپاك، سرانداز.
چو پران شد ز پرده جست بر بام
ربودش باد از سَر لعل واشام
وزان پس داد وی را نامهٔ ویس
همان پیراهن و واشامهٔ ویس
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۸ و ۳۰۳.)

واشدن باز شدن، شکفتن، کنایه از دور شدن.
راه مقصود طی از آبلهٔ پا نشود
گره از رشته به‌دندان گهر وانشود
عشرت روی زمین در گره دلتنگی ست
غنچه تا سر به گریبان نکشد وانشود
(صائب، *کلیات*، ۵۰۰ و ۵۰۱.)
آید مرا زخندهٔ گل این سخن به گوش
واشد دل کسی که سرِ کیسه باز کرد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۹.)
بانگِ گفتِ بد چو دَرْوا می شود
از سَقَر تا خود چه در، وامی شود

بانگِ در بشنو چو دوری از درش
ای خنك او را که واشد منظرش
یا عاشق شیدا شو یا از بَرِ ما واشو
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
(مولوی، مثنوی ن، ۴۷۱:۶؛ *دیوان کبیر*، ۲۲۱:۳.)

واشگونه وارونه، واژگونه.
چرا خوانیم گیتی را نمونه
چو ما داریم طبع واشگونه
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۵۱۱.)

واشناختن باز شناختن، تمیز و تشخیص دادن.
قَدَری آب جُست و رُخ را شست
تا پدر واشناختش به دُرست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۷.)
صبح کاذب را ز صادق واشناس
رنگِ می را بازدان از رنگ کاس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۸:۲.)

واشوقاه گفتن کنایه از کمال اشتیاق داشتن.
به کنعان بی‌تو واشوقاه می‌گویند پیوسته
تو که دلبستهٔ چاهی وگه در بندِ زندانی
(عطار، *دیوان* ت، ۸۲۸.)

واعَطشاه چه تشنگی شدیدی.
می‌زدم از جگر تشنه نَفَس واعطشاه
سوز پنهان مرا چشمهٔ حیوان دادند
(شفایی، *دیوان*، ۳۹.)

واعظِ خانه سیاه کنایه از پندگوی ریاکار و دروغزن.
نك. واعظ منبرکوب.
آه از این واعظان خانه سیاه
داد از این صوفیان جامه کبود!
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴۸.)

واعظِ شحنه شناس اندرزگوی آشنا با حاکم و نگاهبان شهر.
واعظِ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دلِ مسکین من است
(حافظ، *دیوان* ط، ۷۴.)

واعظِ منبرکوب واعظ ریاکار و پرسالوس، مُذَکِّر و مسئله‌گویی که بر فراز منبر، جایگاه رسول خدا، نشیند و آنچه گوید خود بدان پایبند نباشد.
آه از این واعظان منبرکوب!
شرمشان نیست خود زمنبر و چوب
روی وعظی که در پریشانی ست
عین شوخی و محض نادانی ست...
واعظی، خود کن آنچه می‌گویی
نکنی، دردسر چه می‌جویی؟
جای پیغمبر و رسول خدای
چه نشینی؟ بایست بر یك پای
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۵۱.)

وافرستادن بازگردانیدن، پس فرستادن.
یکی چاره مانده‌ست با عجز خاطر
که هم شعر تو سوی تو وافرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۸.)

واقعه حادثه و پیشامد و کنایه از رؤیا، خواب.
چون که مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۶.)
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم
با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
واقعه‌ای بدیده‌ام در خورِ لطف و آفرین
خیز معبّرالزمان صورت خوابِ من ببین
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه
فاتحه می‌خواند او والقارعه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۸:۱؛ ۱۳۰:۴؛ *مثنوی* ن، ۲۵۹:۲.)

واقعه به آب بردن کنایه از فراموش کردن، به‌دست نیستی سپردن.
گفتم ای چشم خواب می‌باید بُرد
بویی زدل خراب می‌باید بُرد
چندین مگری گفت در آتش غرقم
وین واقعه را به آب می‌باید بُرد
(عطار، *مختارنامه*، ۱۲۸.)

واقعهٔ بی‌خواب امور غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود.

دید در خواب او شبی خواب نکو
واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۱:۶.)

واقعهٔ روز پسین کنایه از پیشامد مرگ.

از واقعهٔ روز پسین می‌ترسم
وز حادثهٔ زیر زمین می‌ترسم
گویند مرا کز چه سبب می‌ترسی
از مرگ گلوگیر چنین می‌ترسم
(عطار، *مختارنامه*، ۱۱۴.)

واکاییدن پژوهش کردن، تجسس کردن.

سِرِّ قرآن چو نیك واکابی
خود همه مغز این سخن یابی
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۵۷.)

واکردن گشودن، باز کردن.

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره‌بند قبای غنچه واکرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۹.)

دفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور
ما به‌دست بسته واکردیم قفلِ بسته را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸.)

آن که تسبیح ز دستش نفتادی هرگز
دیدمش دوش سرِشیشه به لب وا می‌کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۵.)

واکشیدن عقب کشیدن، کنایه از دراز کردن، لمیدن، سَردادن.

بر سر شاخی مرودی چند دید
باز صبری کرد و خود را واکشید
گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای
در همش آرد گهی یك لخته‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۹۶:۳؛ ۴۹۹:۶.)

صد خنده بلبل از گل تصویر واکشید
آن غنچه لب هنوز به من وانمی‌شود
ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفر است
چه واکشیده‌ای، ای خانمان خراب اینجا
(صائب، *کلیات*، ۴۶۱ و ۸۱.)

ناله‌ای از دل به زور آه بالا می‌کشم
می‌فشارم سینه را تا ناله‌ای وامی‌کشم
(شفایی، *دیوان*، ۶۲۶.)

واگذاشتن سپردن، تفویض کردن، جاگذاشتن، تسلیم کردن.

چون ز کسی در جهان چشم گشایش نیافت
کار فروبسته را دل به‌خدا واگذاشت
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵۳.)

می‌روی از کوی او صائب دلت را واگذار
این جرس را قوت یك نالهٔ شبگیر نیست
واگذارش که به‌خون جگر خود سازد
کیست صائب که به بزم تو قدح نوش شود
(صائب، *کلیات*، ۱۷۶ و ۴۴۶.)

واگردیدن بازگشتن، مراجعت کردن.

تا چو واگردد بلای سخت رو
پیش حق گوید به صد گون شکر او
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳۴:۵.)

واگشادن روی چیزی باز شدن، آشکار گشتن. کنایه از برطرف شدن خسوف.

ببین ای جان من کز بانگ طاسی
مهِ بگرفته چون وامی‌گشاید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۷:۲.)

واگشت بازگشت، نیز پناه و ملجأ و مرجع.

بلکه سنگ و خاك و کوه و آب را
هست واگشت نهانی با خدا
ای غوث هر بیچاره‌ای واگشت هر آواره‌ای
اصلاح هر مکاره‌ای مقصود هر افسانه‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۴۱۰:۶؛ *دیوان کبیر*، ۱۸۵:۵.)

واگفتن بازگو کردن.

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای

زود شمشیر از غلافش برکشید
گفت سِرّ خنده واگو ای پلید
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱: ۲۳۰؛ ۵: ۲۵۱.)

والاجناب عالی جاه و مقام.
بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنك
شاخ جنیبت کش است گل شه والاجناب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲.)

والا درون بلند همت، آن که نظر عالی دارد.
هست جهان در دلِ والا درون
دانهٔ خشخاش به دریا درون
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۹۱.)

والاسَر عالی جاه، سرفراز.
نه خسرو نژادی نه والاسری
پدر ز اصفهان بود آهنگری
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲: ۶۶۶.)
بَرِ بخردان مرگ والاسران
به از زندگانیّ بدگوهران
پدرت از سپاهان بُد آهنگری
نه زیبا بزرگی نه والاسری
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۲ و ۴۳۶.)

والاسری سروری، سرفرازی.
تورا گر فزون است والاسری
ولیکن نداری ز من برتری
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲: ۶۶۷.)

والاشدن، والاگشتن بلند مرتبه گشتن، سرافراز گشتن، با شوکت و بزرگوار شدن.
بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی
نه داناتر آن کس که والاتر است
که والاتر آن کس که داناتر است
ابوشکور بلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۸۳.)
از پستی اگر طالب بالا گردی
شك نیست که همچو عقل والاگردی
تو از سر ابر در بُن دریا اُفت
چون قطره مگر لؤلؤ لالا گردی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۰.)

والاگوهر نژاده و والانسب.
بیارامیم چون کشتی در این دریا ولی هرجا
که والاگوهری یابیم آنجا لنگر اندازیم
(جامی، *دیوان*، ۵۷۹.)

والاگُهر آن که تبار و نژادی بلند و اصیل دارد.
چو دیدندش که جز والاگهر نیست
برآمد بانگ زیشان کاین بشر نیست
(جامی، *هفت اورنگ*، ۶۹۲.)
غم نیست اگر تن را صد بار بسوزانی
در بحر محیط جان والاگهری دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۸.)
مغرور بدگهر شکند نان امتیاز
والاگهر وظیفه خور امتیاز نیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۲.)

والامنش آن که طبع و سرشتی بلند و عالی دارد.
زان بزرگ اندیشهٔ والامنش نشگفت اگر
پایهٔ ایوان او بر تارك کیوان بود
(قطران، *دیوان*، ۹۷.)

والانگه آن که نظرگاهی بلند و رفیع دارد.
چه شوی فتنهٔ ایام که والانگهان
نقش خود برتر از این سطح مقعر گیرند
(فیضی، *دیوان*، ۲۲.)

والاهمتی بلند نظری.
فخر مردان بر زنان از روی والاهمتی ست
ورنه معجر دودمانش پُر کم از دستار نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۹.)

واله شدن سرگشته و بی قرار و شیفته گشتن.
عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر
واله شود سپهر و فرو ماند از مدار
(مختاری، *دیوان* خ، ۵۶.)

کس نماند که به دیدار تو واله نشود
چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آیی
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۹۶.)

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۸.)

هر که شد واله صورت به هوای دل خود
هیچ گه ملتفت معرفت معنی نیست
(فضولی، *دیوان*، ۶۲۸.)

واله و شیدا بودن شیفته و بی‌قرار بودن.
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شِکّر و بادامِ دوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۴.)

والیِ اقلیمِ جسم فرمانروای کالبد و تن، جان.
ای کرَمت نظم داده کار جهان را
والی اقلیم جسم ساخته جان را
(ابن یمین، *دیوان*، ۷.)

والیِ عقرب کنایه از ستارهٔ مریخ.
در کنار بارگاهش در صفِ حُجّابِ بار
والی عقرب کمر بربسته چون زنبور باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۰۱.)

والیِ مُلكِ سرطان کنایه از آفتاب.
تقدیر قرین است که با ماه لوایت
معزول کند والیِ ملكِ سرطان را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۹.)

وامالیدن لمس کردن، دست زدن.
تا مهره وامالیده‌ای کژ باختن بگزیده‌ای
نقشی که در کف دیده‌ای نه کم نه افزون می‌زنی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۷.)

واماندگی بازماندگی، عقب ماندگی.
نیست جز واماندگی بشتافتن
زآنکه هست این یافتن نایافتن
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۰.)

ای مرغ گرفتار که دوری ز گلستان
واماندگیت جز به‌شکست قفسی نیست
(اهلی، *کلیات*، ۸۶.)

وامانده بازمانده، عقب افتاده، به‌جای مانده، عاجز و فرومانده.
این کهنه رباط را که عالم نام است
و آرامگهِ ابلق صبح و شام است
بزمی ست که واماندهٔ صد جمشید است
قصری ست که تکیه‌گاه صد بهرام است
(خیام، *رباعیات*، ۷۵.)

به روی دلبری گر مایلستم
مکن منعم گرفتار دلستم
خدا را ساربان آهسته می‌ران
که مو واماندهٔ این قافلستم
(باباطاهر، *دیوان*، ۷۴.)

هجر مگر در جهان هیچ کسی را نیافت
کز همه وامانده‌ای، هیچ کسی را گرفت
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۱.)

به قدم کوش تا به کام رسی
مرد وامانده کاروان‌رس نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۱.)

حریفان جمله مَحرم در حریم کعبهٔ وصلش
من وامانده محرومم که پای آرزو لنگ است
(اهلی، *کلیات*، ۴۹.)

عصای کور می‌دزدند اهل عالم از خست
توقع از که می‌داری که گیرد دست وامانده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۷.)

وام از گردن کسی دور کردن کنایه از تصفیه حساب کردن، از حساب کسی پاك شدن.
تیغ سیاست به‌سر خویش برد
در نظر بیوهٔ درویش برد
گفت بکُش مأتم خود سور کن
وام خود از گردن من دور کن
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۵۲.)

وام ایزدی نهادن فرایض دینی انجام دادن.

نمازِ بامدادان کرد باید
سه جام یك منی خوردن حرام است
چو وام ایزدی بنهاده باشم
مرا دَه ساتگینی بر تو وام است
(منوچهری، *دیوان*، ۲۱۵.)

وام توختن دیْن پرداختن، ادای وظیفه کردن.

هنرهای شاهانش آموختم
از اندرز وام خرد توختم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۵۱۶:۳.)

دل بر تمام توختن وام سخت کن
با این دو وامدار تو را کی رود کلام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۶.)

وام‌جو آن که از کسی وام طلب کند.

هم به پشتِ آن کریم او وام کرد
که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو
بر امید قُلْزُمِ اکرام خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۴۵:۶.)

وام خواه آن که از کسی وام درخواست کند.

وگر وام خواهی بیاید زراه
درم خواهد از مردِ بی‌دستگاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۱۸:۵.)

وامدار بدهکار، مقروض، نیز طلبکار.

بود شیخی دایما او وامدار
از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیرانِ جهان
چونك عمر شیخ در آخر رسید
در وجودِ خود نشانِ مرگ دید
وامداران گِردِ او بنشسته جمع
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و تُرُش
دردِ دلها یار شد با دردِ شُش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۸:۲.)

وام در گردنِ کسی بودن دیْن به‌عهده داشتن، متعهد و موظف بودن.

مرا وامی ست در گردن که بسپارم به عشقش جان
ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن گردد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۳.)

وامِ فلك داده کنایه از جان.

بازدِه این وامِ فلك داده را
طرح کن این خاكِ زمین زاده را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۸.)

وانگریستن باز دیدن، با دقت نگریستن.

رفتی و گفتی که فردا دیدنم معلوم نیست
وانگر بهر خدا تا بخش فردا بنگرم
(جامی، *دیوان*، ۵۷۶.)

وانمودن ثابت کردن، نشان دادن، شرح و بیان کردن.

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت اینك اهل زندانت گوا
شرح آن ِگردك که اندر راه بود
یك به یك با آن خلیفه وانمود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۲:۲؛ ۲۵۲:۵.)

واویلا، واویلاه افسوس، آه، فغان.

نوبت هجر مطول شد وز اندازه گذشت
گر در این حال بماند دل من واویلا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴.)

جلیس خاك این درگاه ماییم
انیس آه و واویلاه ماییم
به صد فریاد و واویلا و زاری
همی جوییم راه رستگاری
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۰۶ و ۳۰۷.)

واویلا برآوردن دریغ و حسرت و فغان برآوردن.

جمالش از جهان غوغا برآورد
مَه از تشویر واویلا برآورد
(انوری، *دیوان* س، ۵۰۹.)

واویلا کردن فریاد و فغان کردن، گله و شکایت کردن.

دم مزن اهلی که عشق آیین خاموشان بود
نیست عاشق آن که او از دوست واویلا کند
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۸.)

واویلی کنان در حال افسوس و فغان کردن.
آن یکی دو دست بر زانو زنان
وآن دگر از وهم واویلی کنان
(مولوی، مثنوی ن، ۴۱۶:۶.)

واهب العقل، واهبِ عقل خداوند.
واهب العقل و ملهم الالباب
منشی النفس و مبدع الاسباب
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۱.)

قسم به واهب عقلی که پیش علم قدیم
یکی ست چشمهٔ خورشید و سایهٔ عنقاش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)

واهب النِعَم بخشندهٔ نعمتها، کنایه از حضرت علی(ع).
سلطان دین وصی نبی قهرمانِ شرع
شاه نجف علی ولی معدنِ کَرَم
آن واهب النعم که ز داود نطق او
نشنید گوشِ آز به جز نغمهٔ نَعَم
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۶.)

واهلیدن رها کردن، بازگذاشتن.
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش
او رود فرسنگها سوی حشیش
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۲:۱.)

واه‌واه وای وای، آه و فغان.
کر شد این گوشم ز بانگ واه‌واه
از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۸:۱.)

واهی ادب کنایه از بی‌تربیت، بی‌ادب، آن که سجایای سست دارد.
شاه را دل درد کرد از فکرِ او
ناسپاسیّ عطای بکر او
گفت آخر ای خسِ واهی ادب
این سزای دادِ من بود ای عجب
(مولوی، مثنوی ن، ۵۴۹:۶.)

واهی طناب طناب پوسیده، کنایه از نامطمئن و غیر قابل اعتماد.
ای بکرده اعتمادِ واثقی
بر دَم و بر چاپلوس فاسقی
قُبه‌ای بر ساختستی از حباب
آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷۵:۴.)

وایاد دادن تعلیم دادن، یاد کسی آوردن.
من چه گویم پیشت اعلامت کنم
یا که وایادت دهم شرط کَرَم
آنچ معلوم تو نبود چیست آن
و آنچ یادت نیست کو اندر جهان
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۵:۵.)

وای وای ناله و فغان و آه.
وقت پند دیگرانی های های
در غم خود چون زنانی وای وای
(مولوی، مثنوی ن، ۴۹۷:۶.)
صبر نماند وقت شد کز همه کس برآورد
گریهٔ های های من نالهٔ وای وای او
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

وای وای کردن آه و فغان کردن.
آن زنان مصر اندر بی‌خودی
زخمها خورده نکرده وای وای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۴:۶.)

وایهٔ خود جُستن مراد و حاجت خود یافتن، کامیاب شدن.
وایهٔ خود را بجُستند این فریق
بی‌خود از خود رفته‌اند اندر طریق
کرده‌اند ایشان به راه ذوالمنن
ذل و خواری را شعارِ خویشتن
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۷۰.)

وایهٔ طبع مراد و میل و خواست طبع.

دلم چون شد از وایهٔ طبع پاك
گَرَم لقمه ماهی نباشد چه باك
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۵۱.)

والسلام پایان، خاتمه، تمام، عبارتی که مطلب را بدان پایان دهند.

پورا، گر پند پذیری همی
پند من این است تو را والسلام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۹۲.)

چون تو همه زخم زبانی تمام
کرم خور و خارنشین والسلام
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۷۸.)

وَ اِنْ یَکاد خواندن خواندنِ آیهٔ وَ اِنْ یکاد برای جلوگیری از چشم زخم.

و اِن یکاد همی خواند جبرئیل امین
همی دمید بر آن پادشاه مُلك ستان
(مختاری، *دیوان* خ، ۲۵۰.)

حضور مجلس اُنس است و دوستان جمعند
و اِن یکاد بخوانید و در فراز کنید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۵.)

به لطافت جمالت که و ان یکاد خوانیم
چو مقدسان علوی، شب و روز و سال و ماهش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۱.)

در حال، و ان یکاد برخواند
هر کس که نظر فکند بر وی
(همام، *دیوان* ت، ۱۴۲.)

وباخانه کنایه از جای مرگ، مرگ خانه.

چه نشینم به وباخانهٔ ری
به خراسان شوم ان شاءالله
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۵.)

وبالِ اختر در اصطلاح نجوم قرار گرفتن ستاره در برجی است که خانهٔ شرف اوست چنان که وبالِ مشتری، سنبله و جوز است.

وبال اختر وارون چرخ شد روشن
چو همت تو عَلَم بر سَرِ ثریا زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۵.)

وبال اندیش آن که به‌سختی و رنج و عذاب اندیشد.

مردم کوته نظر در انتظار محشرند
نقد باشد محنت فردا وبال اندیش را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۷.)

وبال بودن ناگوار بودن، بد و سخت و گران بودن.

وبال است دادن به رنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۵.)

گفت از آن سان که تو را بود زیست
با شرف علم وبال تو چیست
او ز شب و مشعله حالی که بود
قصه برون زد ز وبالی که بود
این همه فتنه‌ها که هست وبال
با رضای حلال هست حلال
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۰۹؛ *هشت بهشت* م، ۳۴.)

وبال خیزیدن سختی و مرارت و رنج پدید آمدن.

بسوز کوکب بخت زبون من ای ماه
کز این ستاره مدامم وبال می‌خیزد
(اهلی، *کلیات*، ۲۰۴.)

وبال کسی شدن کنایه از مزاحم کسی شدن.

بس که وبال خلق شد نالهٔ دردناك ما
اکثر دوستان کنند آرزوی هلاك ما
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۴.)

وبالِ گردن گشتن کنایه از مزاحم شدن، معذب داشتن.

به‌سان شمع که افتد ز پنبه خود بگذار
وبال گردن خود گشت بال خویش مرا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴.)

وبایِ غم اندوه و غم که تباه کننده و مرگ‌آور است. (تشبیه صریح)

تو شاد خوار عافیتی تا وبای غم
طاعون به‌طاعن حسدآرا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۰.)

وِثاقِ سوم کنایه از فلک سوم که به زُهره تعلق دارد.

به لحن سینه گشایی که در وثاق سوم
طریق کاسه‌گری می کند به زخمه ادا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶.)

وِثاقِ موش لانهٔ‌موش و کنایه از اندیشه و خیال حسود بدچشم.

خود خیالش را کجا یابد حسود
در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال
موی ابروی وی است آن نی هلال
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۱:۳.)

وجودآرای آرایش دهندهٔ وجود.

هر دو رکن افسر وجود آرای
هر دو رکن اختر سعودنگار
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۲.)

وجودآمیز آمیخته با وجود، دارای صفات وجودی.

مرحبا جان عدم رنگ وجودآمیز خوش
فارغ از هست و عدم مر هردو را آراستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۸:۶.)

وجود داشتن پیش کسی کنایه از قدر و اعتبار داشتن پیش کسی.

یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم
در حریم وی رهِ گفت و شنودی داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)

وجودِ ضعیف پیکر ناتوان.

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل تو جان بازداد باد
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۴۰.)

وجودِ مطلق خداوند.

ما عدمهاییم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی فانی نما
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸:۱.)

وجودِ نازنین موجود دوست داشتنی.

تو بدین عادت که آن را پیش از این
خورده بودی ای وجود نازنین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۵:۱.)

وجوه‌سازِ معادن کنایه از آفتاب.

ز نام تو دهن سکه‌گر ببندد چرخ
وجوه‌سازِ معادن قرین قارون باد
(انوری، *دیوان*، ۱۱۲:۱.)

وجه‌خدا ذات باری‌تعالی.

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۶.)

وجه خرج پول هزینه و مخارج.

وجه خرجش نیمهٔ افلاك و انجم داده‌اند
ملك موروثش دو ثلث از ربع مسکون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۵.)

وجهِ معاش هزینهٔ گذران زندگی.

باد بادا از آنکه وجهِ معاش
ز تو صاحب نصاب خواستمی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۱.)

وحدت آباد کسی خانه، جای تنهایی کسی و کنایه از خانهٔ دل کسی.

امشبم محروم از او اما بسی شادم که غیر
این گمان دارد که او در وحدت آباد من است
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۶.)

وحدت کده جای خلوت و تنهایی، گوشهٔ دنج و بی اغیار.

خانهٔ دوری دل از همه پرداخته‌ام
واندر آن بهر تو وحدت کده‌ای ساخته‌ام
زیر این سقف مقرنس به از این جایی نیست
که منِ تنگ دل از بهر تو پرداخته‌ام
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۳.)

وحشت آباد جای هراس و وحشت و کنایه از دنیا.

بر تو از گوش گران این وحشت آباد است خوش
زود در فریاد می آیی اگر گوشت دهند
(صائب، *کلیات*، ۳۹۹.)

در این وحشت آباد نی روی ماندن
نه سامانِ یك گام رفتار دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۶.)

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۱.)

وحشت دست دادن بیم و هراس و دهشت پدید آمدن.
وحشتی داده ز سودای جنون دست مرا
که به زنجیر دو زلفش نتوان بست مرا
(صائب، *کلیات*، ۴۶.)

وحشت سرا کنایه از دنیا.
مرا برهان ز خود گر جان به جانم
در این وحشت سرا تا چند مانم
زمانی شادمان و خوش نبودم
از آنم کاندر این وحشت سرایم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۳.)

شاهباز دل هنوز اندر هوایش پر زنان
قید آب و گل کشد بازم به این وحشت سرا
(جامی، *دیوان*، ۷.)

ما در این وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم
عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۰۶.)

در این وحشت سرایم گوشهٔ امنی نشد روزی
که همچون شمع هر جا می‌روم سر در خطر باشد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۳.)

وحشت سرای خاك کنایه از دنیا.
باده‌ای بی‌دُرد در میخانهٔ افلاك نیست
دانه‌ای بی‌دام در وحشت سرای خاك نیست
(صائب، *کلیات*، ۸۵۳.)

وحشت فزای افزایندهٔ بیم و هراس و دهشت.
صبح او پرده درآمد شام او وحشت فزای
ابر او بیلك گذار و برق او خنجرگذار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۱.)

خواهی که جان به شط سعادت برون بری
بگریز از این جزیرهٔ وحشت فزای خاك
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۷.)

وحشت کردن بیم و هراس داشتن، ترسیدن.
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق
یك تن هزار تن بود آیینه خانه را
(صائب، *کلیات*، ۲۰.)

وحشت گاه جای هراس و وحشت، کنایه از دنیا.
وای بر ساده‌دلانی که در این وحشت گاه
پشت از جسم به‌دیوار اقامت دارند
(صائب، *کلیات*، ۴۰۸.)

وحشت گاهِ حشر کنایه از روز پر هراس قیامت.
نقص همت بین که از میدان وحشت گاه حشر
شکر قاتل برده و دعوی خون آورده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۳.)

وحشت گستری هراس و دهشت گسترش و توسعه یافتن.
پیرهن چون شمع فانوس از بدن دوری کند
گرد بی‌مهری به عالم بس که وحشت گستری
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۰.)

وحشتیان آنان که مایهٔ بیم و هراس شوند، کنایه از خلق جهان.
جامی به کسی مگیر پیوند
کآخر دل از آن بیایدت کند
از خلق جهان جلیس خود شو
زین وحشتیان انیس خود شو
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۰۶.)

وحشی بودن از چیزی کنایه از بیگانه بودن از چیزی.
لاجرم کفار را شد خون مُباح
همچو وحشی پیش نُشّاب و رِماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل
زآنك وحشی اند از عقل جلیل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۰۴.)

وحشی سرشت بیابانی، آن که خویی چون حیوانات وحشی دارد.
که از نیم قفچاق وحشی سرشت
در این مرز تخمی نیاریم کشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲۳.)

وحشی شدن بیابانی گشتن، کنایه از نامأنوس و گریزان و رمنده شدن.
خر نشاید کُشت از بهر صلاح
چون شود وحشی، شود خونش مُباح
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
کی بود معذور ای یارِ سَمی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۰۴.)

وحشی صفت کنایه از شیدا و بی‌قرار، شوریده.
سوی منِ وحشی صفتِ عقل رمیده
آهوروشی کبك خرامی نفرستاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۴.)

اهلی اگر چه گشتم دیوانه لیك شادم
کز قید خودپسندی وحشی صفت رمیدم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۱.)

وحشی طبع رمنده، نامأنوس، سرگشته.
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

وحشیِ غزالان کنایه از زیبایان.
گوشهٔ چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صائب را به صحرا می کشد
(صائب، *کلیات*، ۳۸۶.)

وحشی وضع کنایه از بی‌بند و بار و سرکش.
عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۰۴.)

وَحی جو آن که جویندهٔ وحی است، سالك، مرید.
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست
دررود در گوش او کاو وحی جوست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۵۷.)

وحیدِ عصر یگانهٔ زمان.
وحیدِ عصر براهیم احمد آن که از اوست
ثبات شرع براهیم و احمد مختار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۶.)

وَحی کَش آن که مورد وحی قرار گیرد.
کوری اورست طفلِ وحی کش
ماند خونهای دگر در گردنش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۵۳.)

وداع گاه جای خداحافظی و وداع.
گیرد وداع گاه تو ای دوست روز و شب
یعقوب‌وار مانده خروشان و سوگوار
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۶۴.)

وَرّاقِ گردون کنایه از عطارد که دبیر فلك است.
گشت از نهیب صبحدم وراق گردون را قلم
چون نسخهٔ کفر و ستم از شاه صفدر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۱.)

ورد بودن انجام یافتن کار پیوسته و مداوم، ذکر چیزی پیوسته.
فضل و کَرَم کردِ توست، جود و سخا وردِ توست
دولت شاگرد توست، گوهر عقل اوستاد
(منوچهری، *دیوان*، ۲۰.)

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیرِ مغان ورد صبحگاه من است
ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردی ست که صبح و شام دارد
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۳ و ۴۷.)

وردِ خود ساختن کاری پیوسته انجام دادن، ذکر چیزی پیوسته کردن.
چو عشق از حد بشد با درد خود ساخت
حدیث ویس و رامین وردِ خود ساخت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۸۶.)

وِردِ زبان بودن چیزی را پیوسته بر زبان گفتن.
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را وردِ زبان، مدحت و تحسین من است
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹.)

از خویش جهان را ز غم خویش نهان کن
کاگه نشود لب که تو را ورد زبان چیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

وصف خط سبز تو مرا ورد زبان است
چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۶.)

وردِ زبان داشتن چیزی را پیوسته بر زبان گفتن.
وردِ زبان داشت زر نام همایون او
تا قدم از صلب مهر در رحم کان نهاد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۱.)

وردِ زبان کردن چیزی را پیوسته بر زبان راندن.
خاموشی است ذکر خفی نزد سالکان
کو فرصتی که آن را وردِ زبان کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۲.)

وردِ سحرگاه ذکر و دعای سحرگاهی.
شوقِ لبت بُرد از یادِ حافظ
درسِ شبانه، وردِ سحرگاه
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۸.)

وَرشدن بالا رفتن، بر شدن، کنایه از مشتعل شدن، برافروخته شدن.
شمعها می، ور شد از سرهای من
شوق تا مغرب گرفته از قطار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۰.)

وَرَع پیشه پرهیزگار آن که با تقوی است.
لوح عمل سازِ ورع پیشگان
نامه براندازِ جزع پیشگان
(عرفی، *دیوان*، ۳۸۵.)

وَرَع کیش زاهد، پرهیزگار.
به زنجیرم نشاید داشت در بزم ورع کیشان
به کوی مطربان در بندم از ابریشم سازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۴.)

ورقِ آسمان کنایه از هر یك از طبقات فلك.
رای تو از ورای ورقهای آسمان
تکرار کرد دفتر اسرارِ روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۴۸.)

ورق بردست نامحرم ندادن کنایه ازمجال وفرصت به غیر ندادن.
وگر در عقل گنجیدی خیالش
ورق بر دستِ نامحرم ندادی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۳۳.)

ورق برگرداندن کنایه ازساکت ماندن، مطلب عوض کردن.
شرحِ حق پایان ندارد همچو حق
هین دهان بربند و برگردان ورق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۶۱.)

ورق برگشتن کنایه از تغییر یافتن، دگرگون شدن وضع.
چنین که محو تماشای صورتی چون طفل
ترحم است به‌حالت ورق چو برگردد
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۴.)

چون ورق برگشت موری شیر را عاجز کند
خط به مویی بست دست قهرمانِ حُسن را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۰.)

ورق در حکمِ کسی بودن کنایه از مسلط بودن به‌کاری، حاکم بودن بر امری.
گفت فرعونش ورق در حُکمِ ماست
دفتر و دیوان حکم این دم مراست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۶۱.)

ورق شستن پاك کردن نوشته و کنایه از ترك گفتن.
خواندم و سرّ هر ورق جُستم
چون تو را یافتم ورق شستم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵.)

ورق گرداندن کنایه ازدگرگون کردن، منقلب کردن.
جز مگر بنده خدا یا جذب حق
با رهش آرد بگرداند ورق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۸۸.)

خزانِ غم ورق گرداند و بوی نو بهار آمد
رخِ زردم ز شادی لاله‌گون خواهد شدن وقت است
(اهلی، *کلیات*، ۸۶.)

ورق گردانی کنایه از دگرگونی و تغییر اوضاع.
ورق گردانی عمر زلیخا نامه‌ای دارد
که انجامِ محبت خوشتر از آغاز می‌گردد
(صائب، *کلیات*، ۴۵۷.)

ورقِ هستی کسی در نوشتن کنایه از درهم پیچیدن طومار هستی کسی.
آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۷۰.)

ورم را فربهی نام کردن کنایه از مجاز را حقیقت نامیدن.
سال و مه خون می‌خوری در حرص و آز
می نهی این را لقب عمری دراز...
وی ورم را نام کرده فربهی
راست چون آزادی سرو سهی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۸۶.)

وُریب گرفتن منحرف شدن، دوری کردن.
گفتا که شما شکیب گیرید
از سمت سفر وریب گیرید
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۷۲.)

وزن آوردن کنایه از ارزش و قدر و اعتبار داشتن.
چه وزن آورد جایی انبانِ باد
که میزان عدل است و دیوان داد؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۵.)
نیازِ من چه وزن آرد بدین ساز
که خورشید غنی شد کیسه پرداز
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۵.)

وزن [illegible]شتن کنایه از اهمیت و ارزش داشتن.
سرِ[illegible] خوردن گور و پشتِ گوزن
ندارد برِ شیرِ درّنده وزن
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۹.)

وزن نهادن کنایه از اهمیت دادن، بزرگ شمردن.
کاه باشد کاو به‌هر بادی جَهَد
کوه کی مر باد را وزنی نهد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴:۳.)

وزیر آفتاب کنایه از ماه.
گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد
از جمالی کآفتابش می‌دهد مهجور باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۰.)

وسعت گهِ زمانه کنایه از سراسر جهان، روزگار.
ای نُه فلك ز خوشهٔ صنع تو دانه‌ای
وز قصر کبریای تو عرش آشیانه‌ای
در تنگنای کوچهٔ شهرِ جلال تو
وسعت گهِ زمانه کمین کارخانه‌ای
(عرفی، *دیوان*، ۵۰۰.)

وسعتِ مشرب کنایه از روشِ وسیع و عالی، نظر بلند.
نه بر علم نازم چو طالب، نه شعر
بهین شیوه‌ام وسعت مشرب است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)
آن را که نیست وسعت مشرب در این سرا
در زندگی به تنگی قبر است مبتلا
(صائب، *کلیات*، ۱۶.)

وسمه کشیدن با وسمه ابروها را آرایش کردن.
جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه بازکشید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۰ و ۱۶۱.)

وسواسِ تن کنایه از شهوت.
صوفیی آمد به‌سوی خانه روز
خانه یك در بود و زن با کفش دوز
جفت گشته با رهی خویش زن
اندر آن یك حجره از وسواسِ تن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۷:۴.)

وسواسِ زمانه اندیشه‌های بد و فاسد روزگار.

هر دل که توجه به تو دارد به همه حال
جان را برهانید ز وسواس زمانه
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۸۲.)

وسوسهٔ شیطانی اندیشهٔ زشت، اغوا و گمراهی نفس شهوانی.

عِلمم افسوس که جز شیوهٔ تزویر نشد
عملم نیز سوا وسوسهٔ شیطانی
(فضولی، *دیوان*، ۱۳۹.)

وسوسه فروختن کنایه از تلقین اندیشه‌های بد.

نرم گو لیکن مگو غیر صواب
وسوسه مفروش در لین الخطاب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۴:۳.)

وسوسه‌مند آن که دارای خیالات نفسانی و اوهام شیطانی است.

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه‌مندم
گه از آن سوی کشندم گه از این سوی کشندم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۶:۳.)

وسیله‌سازی سبب سازی.

وسیله‌سازی صلح ای طبیب سود ندارد
عداوتی ست قدیمی میان مرهم و ریشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۰.)

وُشاق کنایه از یار و چاکر.

بهر آحادِ وُشاقان تو از شکل هلال
نقره خنگ چرخ را زین زرّ ایدون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

پر گرفته نوند چار پَرش
وز وُشاقان یکی دو بر، اثرش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۰.)

نماند از وُشاقان گردنفراز
کسی در قفای ملك جز ایاز
(سعدی، *دیوان*، ۲۳۱.)

وُشاق افلاك کنایه از ستاره.

وشاقان افلاك یعنی کواکب
به بزم تو ساغر به کف برنهاده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۸.)

وُشاقِ تنگ چشمِ هفت خرگاه کنایه از جبرئیل.

وشاق تنگ‌چشم هفت خرگاه
برآن ختلی شده پیش شهنشاه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۳۸.)

وُشاق چاوش عزت کنایه از جبرئیل.

حالی وشاق چاوش عزت بدو دوید
کای نعل خود گرفته ز نعلین شو جدا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۴.)

وُشاق چمن کنایه از گل و درخت نونشانده.

زین پس وشاقان چمن نوخط شوند و غمزه زن
طوق خط و چاه ذقن پُر مشك سارا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۵.)

می شتابند وشاقانِ چمن
تا به سلطان جهان پیوندند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۶.)

وُشاق خاص گیسودار کنایه از ستاره.

آفتاب از وبال جست آخر
یوسف از چاه و دلو رَست آخر...
با وشاقان خاص گیسودار
شاه افلاك برنشست آخر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۵.)

وُشاق ضمیر کنایه از سخن و شعر نغز و دلکش.

وشاقان ضمیرم چون قبای خیر درپوشند
طراز آستی شان مدحت این آستان زیبد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۶.)

وَشت گشتن کنایه از خوب و نیکو شدن.

گفت ریشت شد سپید از حال گشت
خوی زشت تو نگردیده است وشت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۵:۶.)

وَشتَن کردن چرخ زدن، جست و خیز کردن، رقصیدن.

یارم ز دَر درآمد، وشتن کنید وشتن
این خانه را به وشتن گلشن کنید گلشن
(قاسم انوار، *دیوان*، ۲۳۵.)

وَشی پوش آن که جامهٔ زیبا و فاخر پوشد.
تو را چند گه تن وَشی پوش بود
کنون چند گه جان وَشی پوش کن
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۲۲.)

وَشی پوش گشتنِ تن کنایه از خون آلودشدن، از خون پوشیده شدن تن.
سرانجام سنگی گران از برش
فرو هشت کافشاند خون از سرش
تنِ نیلگونش وَشی پوش گشت
چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۳.)

وَشی فام سرخ رنگ.
چه ایوان بود و چه روی دلارام
به رنگ یکدگر هر دو وَشی فام
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۲۵.)

وصف‌الحال، وصف حال شرح و بیان وچگونگی حال و فعلیت.
از آن شعری که وصف الحال باشد
نه زان قولی که قیل و قال باشد
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۷۰.)
این حکایت نیست پیش مردِ کار
وصف حال است و حضور یار غار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶۵:۳.)

وصفِ جبریلی کنایه از سرشت ملکوتی.
وصف جبریلی در ایشان بود رفت
تنگ بود آن خانه و آن وصف رفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۷:۴.)

وصفِ گرگی کنایه از درنده خویی.
جان که اندر وصف گرگی ماند او
چون ببیند روی یوسف را نکو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۶۰:۳.)

وصفِ مردمی کنایه از سرشت انسانی.
چون پری غالب شود بر آدمی
گم شود از مرد وصفِ مردمی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۰۲:۴.)

وصل کردن پیوند زدن.
وصل کنی درخت را حالت او بَدَل شود
چون نشود مها بَدَل جان و دل از وصال تو
یا به گلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳:۵؛ *مثنوی ن*، ۳۱۴:۲.)

وصیّت نامه سفارش نامه، اندرزنامه.
به قُربِ گل عذاران دل مبندید
وصیت نامهٔ شبنم همین است
(صائب، *کلیات*، ۱۹۴.)

وطای آسمان آسمان گسترده و پهناور، صحنهٔ آسمان.
بر وطای آسمان کاندر نظر نیلوفری ست
نرگس خوش چشم بر نیلوفر تر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۸.)

وطن گاه، وطن گه موطن، زادگاه، جای اقامت، نشستنگاه.
وطن گاه دل خود را به جز روی تو نگزینم
تماشاگاه جسم و جان به جز روی تو نپسندم
(عراقی، *کلیات*، ۲۳۳.)
نه‌ای، ای دایه از درد من آگاه
که چشمم زیر خون دارد وطن گاه
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۰.)
دی بر گذرِ فلان وطن گاه
دیدم صنمی نشسته چون ماه
چون سوی وطن گه آمد از راه
بودش طمع وصال آن ماه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۲ و ۱۰۱.)

وطن گاه بقا کنایه از جهان دیگر.
سر ز کفن بر زن و مارا بگو
کز وطَن خویش چرا می‌روی؟

نی غلطم عاریه بود این وطن
سوی وطن‌گاه بقا می‌روی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۶:۷.)

وظیفه‌خور آن که مستمری و وظیفه گیرد.
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمن این نظر داری
(سعدی، *کلیات* ک، ۲۸.)

وعد و وعید نوید دادن به امور نیك و ترسانیدن از کار بد.
از پسِ آنکه رسول آمده با وعد و وعید
چند گویی که بد و نیك به تقدیر و قضاست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۰.)
به امر و نهی و به وعد و وعید مصحف مجد
که هست فاتحه‌اش گنج نامهٔ اسرار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۱.)

وعده‌پذیر آن که قول و قرار و عهد را پذیرا باشد.
هر که شد از زمانه وعده پذیر
بیهده ِگرد کوچهٔ اگر است
(شفایی، *دیوان*، ۲۱۱.)

وعدهٔ خام قول و قرارهای توخالی و بیهوده.
گفتی دهیمت عاقبت می از کفِ سیمین خود
جان سوختی تا کی دهی این وعده‌های خام را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۶۶.)

وعده کج دادن قول و قرار نادرست دادن.
کج دهی وعده وباور کنم آن را همه از تو
من چنین ساده چرایم تو چنین شوخ چرایی؟
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۹.)

وعده‌کژ بدقول.
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
پیش آ، در کار ما واپس مَغژ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۱۴.)

وعدهٔ کژ بدقولی، قرار نادرست.
هر شب مجیر بی‌تو زان باجگر خورد خون
کاو را به وعدهٔ کژ خون در جگر فکندی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۳.)

وعده‌گاه میعادگاه، زمان یا مکان دیدار و ملاقات
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
آفتاب از شرق اخترسوز شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶.)
از وعده‌گاه وصل او هر شام تا میخانه‌ام
آرام در خون می‌تپد امید غمگین می‌رود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۳.)

وعده وفا شدن انجام یافتن قول و قرار و تعهد.
آن وعده که اقبال همی داد وفا شد
و آن کام که ایام همی خواست برآمد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۸۶.)

وعده وفا فرمودن قول و قرار انجام دادن.
گفتی از لب بدهم کام عراقی روزی
وقت آن است که آن وعده وفا فرمایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۵.)

وَع وَع کردن صدای سگ کردن، عوعو کردن.
مَه فشاند نور و سگ وع‌وع کند
سگ ز نور ماه کی مرتع کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۱.)

وفا آموز شدن به‌سر بردن عهد و پیمان و دوستی.
ای ماهِ مهرآموز من دمسازِ عالم سوزِ من
جانم وفا آموز شد از جورِ لطف آمیز تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۰.)

وفا اندیش صادق و صمیمی و باوفا.
یك امیری زان امیران پیش رفت
پیش آن قومِ وفااندیش رفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۳.)

وفا پرور یارِ باوفا.
آن وفا پرورانِ با فرهنگ
چون سر رشته یافتند به چنگ

خلوتی ساختند و شب کردند
مادرِ پیر را طلب کردند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۴.)

وفاپرورد باوفا و صمیمی.
بس وفا پرورد یاری داشتم
بس به راحت روزگاری داشتم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۷.)

وفاپیشه آن که در عهد و پیمان و قول خود ثابت و استوار است.
شه کنعانیم چون مه به بازار آمده ناگه
عزیزان وفاپیشه به جان گشته خریدارش
عزیزان وفا پیشه مبارك باد این منزل
که می‌افزاید از نورش صفای جان اهل دل
(حلاج، *دیوان*، ۹۴ و ۱۰۴.)
هَله ای ماه وفاپیشه که محبوب جهانی
همه روحی همه راحت همه امنی و امانی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۷.)

وفاجوی وفا جوینده، خواهان وفا.
به‌هر جایی که بنشست آن وفاجوی
همی راند از سرشكِ دیدگان جوی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۵۹.)
روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۸.)

وفادار آن که در عهد و پیمان پابرجا و صمیمی است.
رفیقی وفادار و دیرینه داشت
که مِهرِ ملك زاده در سینه داشت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۳.)
مرا به علت بیگانگی ز خویش مران
که دوستان وفادار بهتر از خویشند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۱.)
دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد؟
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۰.)

وفاداری صداقت و پایداری در پیمان و عهد.
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری؟
برو به بحر وفا، این وفا چه سود کند؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۲.)
رسید باد صبا غنچه در وفاداری
ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۹.)
کارِ ما امروز زان رخ با نواست
شکر ایزد کان مخالف گشت راست
گرچه یك چند از وفاداری بجست
هم چنان وقت وفاداری بجاست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۲۹.)

وفاداری کردن در دوستی و پیمان درستی و صداقت به‌کار بردن.
آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
برجای بدکاری چو من یك دم نکوکاری کند
(حافظ، *دیوان*، ۴۸.)

وفادوست پایبند وفا، دوست دارندهٔ وفا.
به جانِ تو که در جانِ وفادوست
تو جانم گشته‌ای و جان من پوست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۷۲.)

وفا کردن به‌جا آوردن عهد و پیمان و شرایط دوستی و محبت.
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری ست رنجیدن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۶.)

وفا کردن به وعده عهد و پیمان به‌جا آوردن.
طبیب مرده دلان بعد مرگ مشفق شد
به وعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)

وفاکوش آن که سخت پایبند عهد و پیمان است.
کی بگردانم ز تو از هر جفایی روی از آنك
تو جفا کیش آمدی و من وفاکوش آمدم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۱۱.)

وفاکیش آن که پایبند به‌جا آوردن عهد و پیمان است، با وفا.

ای تو در حلقهٔ وفا کیشان
شاه را بهترین وفاگستر
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۴۲.)

مباش آن شوخ گو شرمنده ز آیین جفا کوشی
که نبود شیوهٔ آزار در بین وفاکیشان
(جامی، *دیوان*، ۵۹۲.)

وفاگر آن که عهد و پیمان به‌جا آورد، وفا کننده.

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
گنجها و ملکهای جاودان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۶.)

وفاگُستر با وفا، صادق، امین.

ای تو در حلقهٔ وفاکیشان
شاه را بهترین وفاگستر
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۴۲.)

تو را ابن یمین دایم به نطق و عقل و چشم و دل
دعاگوی و رضا جوی و هنر بین و وفاگستر
(ابن یمین، *دیوان*، ۹۴.)

وفانامه پیمان نامهٔ مهر و دوستی.

برید صبح، وفا نامه‌ای که برد به دوست
ز خونِ دیدهٔ ما بود مُهر و عنوانش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۶.)

وفانمای آن که به‌ظاهر خود را باوفا نشان دهد.

دارم دلی مخاطره جوی و بلا پرست
سرگشته رای، گمشده عقل و هوا پرست
با درد و غم به طبع چو یاری وفانمای
با جان خود به کینه چو خصمی جفا پرست
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۳.)

وقت آمدن زمان مناسب به‌دست آمدن.

پیش او بنوشت شه‌کای مُقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۰.)

وقت به آخِر آمدن کنایه از هنگام مرگ رسیدن.

چو وقت آید که وقت آید به آخر
نهانیها کنند از پرده ظاهر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۴۴.)

وقتِ پیچاپیچ هنگام گرفتاری و سختی.

تا بدانی که وقتِ پیچاپیچ
هیچ کس مر تورا نباشد هیچ
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۵.)

وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی
ماده‌بز بر شیرِ نر بگریستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۶۷.)

وقتِ تحصیل هنگام مدرسه و درس خواندن.

وقت تحصیل است اکنون و شما
می گریزید از کتاب و اوستا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۹۰.)

وقتِ توانایی هنگام قدرت و توانایی.

دایم گُل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقتِ توانایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۲.)

وقتِ جام کنایه از هنگام بزم و عشرت.

جمله ادراکات را آرام نی
وقت میدان است وقتِ جام نی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۱۲.)

وقتِ خوان هنگام سفره گستردن، زمان غذا خوردن.

چو آمد وقتِ خوان، دارای عالم
ز موبد خواست رَسمِ باج و بَرسَم
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۷۸.)

وقتِ خوش فرصت خوب و شاد و خرم.

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۵.)

وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار
دایم نسیم مصر به کنعان نمی‌رسد
(صائب، *کلیات*، ۵۳۹.)

وقت رسیدن موقع رسیدن.

کار موقوف به وقت است که چون وقت رسید
خوابی از بند رهانید مهِ کنعان را
(صائب، *کلیات*، ۵۳.)

وقتِ شام هنگام غروب، کنایه از بیگاه و بی‌موقع.
چون رسیدم سوی یك ساحل به گام
بود بیگه گشته روز و وقت شام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۳:۳.)

وقت شناس آن که دم را غنیمت دارد.
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به یك پیاله میِ صاف و صحبت صنمی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۲.)

وقت فوت شدن بیگاه شدن، گذشتن وقت.
وقتش نشود فوت اگر نه روز
در حال کند از قفا جبین
(انوری، *دیوان* س، ۲۵۱.)

وقتِ نزع هنگام مرگ.
چون می‌چکانیم به گلو آب وقتِ نزع
باری زمینهٔ سر مینای می چکان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۶.)

وقت وقت گاه گاه، بعضی اوقات.
وقت وقت از برای دفع گزند
تاختی سوی آن درخت بلند
وقت وقتی که شاه گشتی مست
سوی آن در شدی کلید به‌دست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۱ و ۷۹.)
دلم می‌دهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سفید
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰۴.)

وکیلِ اجل کنایه از عزرائیل.
راست چون در میانِ رود رسید
از دگر عالمش درود رسید
درگداز اوفتاد مرکب خام
به وکیل اجل سپرد لگام
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۴.)

وکیلِ خرج آن که لوازم زندگی و معاش تهیه کند، عهده‌دار خرج.
گرچه وکیل خرج خلق از در او شد آسمان
از دَرِ اوست خوان او روزی خوار و ریزه بَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۸.)

وکیلِ دَر نایب مناب، و نیز کسی که حساب دخل و خرج امرا را به عهده داشته و واسطه بین امرا و اصحاب و سلاطین دیگر بوده است.
نیست نز دانشی و نز هنری
جز تو سوی توام وکیلِ دری
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۵۱.)
همه نقدها برشمردی به وکیل دَر سپردی
بشنو از این محاسب عدد و شمارِ دیگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳.)

وکیلِ سرای کارگزار، مباشر.
دررسید از حرم وکیل سرای
خاك بوسید و ایستاد به پای
خورد سوگندها وکیل سرای
که من آگه نیَم از این سروپای
پس بفرمود تا وکیل سرای
شد به سروی دگر سریر آرای
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۳۸، ۲۴۱ و ۲۹۰.)

وکیلِ قاضی کارگزار قاضی، نایب قاضی.
با وکیل قاضی ادراك مند
اهل زندان در شکایت آمدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۰:۱.)
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده‌ست
به کف قبالهٔ دعوی چو مار شیدایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۳.)

ولایتِ قُدس خطهٔ ملکوت.
جان که شاهی ست از ولایت قدس
والی مملکت ولا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۸.)

وَلَدالزِنا حرامزاده.

ولدالزناست حاسد، منم آن که اخترِ من
والدالزنا کش امد چو ستارهٔ یمانی
(نظامی، *دیوان*، ۲۵۷.)

ولوله افتادن شور و غوغا به‌پا شدن، به جوش و خروش افتادن.
ولوله افتاد در جغدان که‌ها
باز آمد تا بگیرد جای ِ ما
ولوله در خلق افتاد آن زمان
هر یکی زنار ببرید از میان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۰۸؛ ۳:۱۴۱.)

ولی پرور پروندهٔ ولی، دوست پرور.
دیر زی ای شهنشه عالم
ای ولی پرور عدو فرسای
(معزی، *دیوان ك*، ۶۳۳.)
او کریمی ست عطابخش و کریمی که مدام
روزی خلق بدان دستِ ولی پرور اوست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۸.)

ولی شناس آن که مقام اولیا، حق را شناسد.
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
(حافظ، *دیوان ط*، ۱۳۱.)

ولی نعمت آن که حق نعمت بر کسی دارد، سرور، پیشوا.
چون به گور آن ولی نعمت رسید
گشت گریان زار و آمد در نشید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۵۸.)
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولی نعمت جان صاحبدلان
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۹.)
خضر از زبان کعبه پیام آورید و گفت
احسانش رد مکن که ولی نعمت من است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

وَه برآمدن به گفتن، تحسین و شاباش کردن.
یار از سرِ کو چو مه برآمد
هر گوشه هزار وَه برآمد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۰.)

وهم‌پرست آن که با پندار و تصور باطل سر و کار دارد.
وهم پرست را بگو بگذر از این خیال و ظن
در رخ یار من نگر روی خدای من ببین
(نسیمی، *دیوان*، ۲۴۶.)

وهم لقمانی پندار لقمان، حکمت لقمان.
شده‌ست بر دل و دست مبارکش موقوف
سخای حاتم طایی و وهم لقمانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۰.)

وهمِ مسّاح پیشه کنایه از پندار و تصور محدود، امساك.
ای جهان کَرَم سلام علیك
کز سلامت سلامت افزاید
وهم مساح پیشه تا به ابد
طول و عرض دلت نپیماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۹.)

وَه‌وَه شگفتا، عجبا.
قصاب یکی دنبه برآورد ز پوست
در دست گرفت و گفت وَه وَه چه نکوست
با خود گفتم که غایت حرصش بین
با این همه دنبه، دنبه می‌دارد دوست
(مهستی گنجوی، *دیوان*، ۲۵.)

وَه وَهه فریاد برآوردن، بَه‌بَه گفتن، لفظی که در تحسین و تعجب به‌کار رود.
چونك نماید جمال گوش سوی غیب دار
عرش پر از نعرهاست فرش پر از وَه‌وَهه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۷۱.)

ویران پرست آن که ویرانه دوست دارد، کنایه از بدبخت و زبون.
دَه دِهش اکنون که صد بستانت هست
تا نگردی عاجز و ویران پرست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۲۹۰.)

ویران سرا جای ویران و خراب و کنایه از دنیا.
خاك وجودِ ما را از آبِ دیده ِگل کن
ویران سرای دل را گاهِ عمارت آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۶.)
دلی از قید این ویران سرا وارسته می‌خواهم
پی آزادی آن در باز و این در بسته می‌خواهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۴.)

ویران شده کنایه از دلداده، بی‌قرار، شیدا.
ما که ویران شدگانیم بدین دلشادیم
که جهانی شده آباد زویرانیِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۹.)

ویرانگر ویران کننده، تباه کننده.
ای خنك آن را کز این ویران برست
که اجل این ملك را ویرانگر است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۴:۴.)

ویسِ روز کنایه از خورشید.
سپیده‌دم بدمید و سپیده می‌ساید
که ویسِ روزرخ خویش را بیاراید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۴:۲.)

ویل جوی مصیبت خواه، خواهان اندوه کسی.
بد اندیش دشمن بذو ویل جوی
که تا چون رباید از او جفت اوی
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۱۰۹.)

ویل و کَرَب سختی ورنج و عذاب.
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
که مَثَل گشته‌ست در ویل و کَرَب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۳:۶.)

ویل و وای مصیبت و سختی و رنج.
نصیب دشمن تو ویل و وای و نالهٔ زار
نصیب تو طرب و خرّمی و نالهٔ چنگ
(فرخی، *دیوان* س، ۱۹۹.)

ویل و وَشت کنایه از فریاد و فغان مصیبت آمیز.
ناله و نوحه کنند اندر بُکا
شیعه عاشورا برای کربلا
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت
پُر همی گردد همه صحرا و دشت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۷:۶.)

ویله زدن فریاد بر آوردن، نعره‌زدن.
چنان دید رستم برافراشت یال
یکی ویله زد کای سگِ بدسگال
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۷۸۹۹.)

ویله کردن فریاد کردن، نعره زدن.
چنان دید رستم یکی ویله کرد
درآمد به سانِ یکی تیره گرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۶۴۲.)
به بالا برآمد جهانجوی مرد
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۰۳:۳.)

ویله کُنان فریاد کنان، نعره زنان.
فرود آمد از تخت ویله کنان
به ناخن تنش گوشت پاره کنان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۱ .)

ه

هاتفِ سبز پوش کنایه از سروش.

نهان پیکر آن هاتفِ سبز پوش
که خواند سراینده آن را سروش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۴.)

هاتفِ صبح، هاتفِ صبحدم کنایه از روشنایی شفق.

چون هاتف صبح دم بر آورد
وز کوه شفق عَلَم بر آورد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۶.)

دی هاتف صبح دادم آواز
کای صاحب نطق سحر پرداز
صبح چون جیب آسمان بگشاد
هاتف صبحدم زبان بگشاد
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۲۴۵ و ۷۵۹.)

هاتفِ غیب آواز دهندهٔ غیبی، سروش.

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
اگر تو طالب یاری به جان و دل بخروش
(حلاج، *دیوان*، ۹۹.)

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۷۲.)

هاتفِ میخانه ندا دهندهٔ غیبی، سروش.

سحرم هاتف میخانه به دولت خواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۷۴.)

هادوری گدای مبرم.

بنگه هادوریان را ماند این دل کز طمع
هر دمش بینم به جایی الغیاث ای دوستان
(سنایی، *دیوان*، ۴۹۵.)

هادوری دین کنایه از زاهد.

سالوسیان دل را در کوی او مصلا
هادوریان دین را در زلفِ او سقرگه
(سنایی، *دیوان*، ۵۹۵.)

هادوری کوی گدای کوی و برزن.

دعوی ده کنند و لیکن چو بنگری
هادوریان کوی و گدایان خرمنند
(سنایی، *دیوان*، ۹۷)

هادیُ الرّشاد راهنمای رستگاری.

کای کرده بخت تو را هادی الرشاد
وی گفته چرخ جود تو را مالك الرقاب
(انوری، *دیوان س*، ۲۰.)

هادیِ مهدی غلام کنایه از حضرت محمد(ص).

هادی مهدی غلام اُمّی صادق کلام
خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چارم کتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

هاروتِ بابلی یکی ازدو فرشته که بنا به روایات در اثر گناه در چاه بابل آویخته شدند و گویند اگر کسی برای کسب جادویی بر سر آن چاه رود به او سحر و جادویی آموزد.

گر بایدم شدن سوی هاروتِ بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۰۰.)

هاروت چشم کنایه از آن که چشمی چون هاروت سحرانگیز و زیبا دارد.

ای بت هاروت چشم ای دلبر یاقوت لب
خندهٔ تو دلفریب و غمزهٔ تو بوالعجب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۰.)

هاروت سیَر به روش هاروت جادوی کند (در ادبیات فارسی تعلیم سحر و جادو به دو فرشته که در اثر گناه در چاه بابل آویخته شده‌اند نسبت داده شده است.)

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود
هم به افسونگر هاروت سیَر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۴.)

هاروت فَن کنایه از ساحر.

یارب آن کوس چه هاروت فن زُهره نواست
که ز یك پرده صد الحانش به عمدا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)

هارون رای کنایه از با تدبیر (هارون برادر موسی(ع) پیامبر بنی اسرائیل ووزیر او ونگهبان مجمع نیز بوده است.)

فلك به پیش رکاب وزیر هارون رای
نطاق بسته به هارونی آید اینت عجاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹.)

هارونِ شاه کنایه از پیك و قاصد، پاسبان ودر بیت دوم مراد خروس است (رسم بوده که پیك و قاصد شاه زنگهایی بر کمر داشته است تا با به صدا درآمدن آنها کسی مانع حرکت او نگردد.)

جلاجل زنان گفت هارونِ شاه
که شه تاجور باد و دشمن تباه
چو بانگ خروس آمد از پاسگاه
جرس در گلو بست هارونِ شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۳ و ۴۹۸.)

هارونی کنایه از نگهبانی، پاسبانی، قاصدی.

به هارونیش خضر و موسی دوان
مسیحا چه گویم چو موکب روان
برآویخت هندوی چرخ از کمر
به هارونی شب جرسهای زر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱ و ۱۰۲.)

روح شیدا شد ز هول موکبش
بهر هارونی میان بست آسمان
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۶.)

هاله صفت به گونهٔ هاله که خرمن ماه است.

همه شب هاله صفتِ گرد دلم می گردد
که ز آغوش خود ای ماه حصار تو کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۶.)

هامان وَش مانند هامان، کنایه از بی‌دین و ملحد و بدکاره (هامان وزیر فرعون بود که فرمان قتل نوزادان بنی اسرائیل را صادر کرد.)

ایا دستور هامان وش که نمرودی شدی سرکش
تو فرعونی و چون قارون به مال است افتخارِ تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۹.)

هامانی کنایه از کافر و بی‌دین و ملحد.

گر به هامان مایلی هامانیی
ور به موسیٰ مایلی سبحانیی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۳۸:۴.)

هامون بُر دشت پیما.

نیزه‌ای اندر بنان اختر کَن و جیحون مَضا
باره‌ای در زیر ران هامون بُر و گردون سیَر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۷۸.)

هامونِ قیامت صحرای محشر.

همچو هامونِ قیامت گرد میدان جوق جوق
زمره‌ای اندر عنا و مجمعی اندر بَطَر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۷۷.)

هامون کردن کنایه از ویران کردن، با خاک یکسان و همسطح کردن.

منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی
منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۵۵.)

گر کند یك جلوه خورشید رخش
عرش را با خاك هامون می کند
(عطار، *دیوان* ت، ۲۴۸.)

هامون کَن کنایه از ویران کننده، با خاك یکسان کننده.

چو کوه زفت شخص آورد چو غول گَست حیلتگر
چو باد تیز دریابُر چو تیرِ تند هامون کن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۵.)

هامون نورد بادیه‌پیما، صحرانورد.

کوه و هامون را به یك جو ناخریده
ابلق هامون نورد کُه گذارت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

یکی سیل رفتارِ هامون نورد
که باد از پیَش باز ماندی چو گرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۰.)

هامون نوشتن دشت و بیابان پیمودن.

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت،
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۰.)

هان و هان کلمه‌ای که در مورد آگاهی دادن یا تأکید به‌کار رود.

هان و هان این راز را با کس مگو
گرچه از تو شه کند بس جست و جو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳.)

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده‌ست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۷.)

حدیث مردم اغیار هان و هان مشنو
ز عشق باد مکن تو به تا که جان داری
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۳۸.)

هان و هین کلماتی که در گیر و دار جنگ برای تحریض سپاهیان گفته می‌شود.

چرخ را در مصاف کون و فساد
حمله بر وفق هان و هین تو باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۹.)

هان و هین کردن آگاهانیدن.

هان و هینش کنم از حکمت ازیرا خر
باز گردد زرهِ کَژ به هان و هین
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۸۴.)

هان هان و هون هون کردن تحریر در آواز کردن، صدایی که آوازخوانان در موقع آواز خواندن سر دهند.

بر کند مطرب بسی هان هان و هون هون در سرود
چون سخن نبود همه بی‌معنی و ابتر بود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۶۰۹.)

هاونِ دار و بودن هاونی که دارو در آن تهیه کنند، کنایه از مفید بودن.

نی هاون دارووند و هستند
پر بانگ میان تهی چو هاون
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۹.)

هاویهٔ هوا دوزخ هوا و هوس، کنایه از امور مادی و دنیوی.

ای نَفس چو روضهٔ رضا گلشن توست
پس هاویهٔ هوا چرا مسکن توست
امروز هر آنچه دوستر می شمری
فردات یقین شود که آن دشمن توست
(باباافضل، *رباعیات*، ۹۸.)

هایاهای شور و غوغای ماتم.

گوش اهل آسمان و حلقهٔ مأتم یکی ست
شیونم تا بر کشد آهنگ هایاهای من
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۲.)

فلك از مجلس انس تو پر از هویاهوی
عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایاهای
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۱.)

های و هو شور و غوغا، سر و صدا و فریاد.

های و هوی عاشقانت هر سحر
می‌نگنجد در زمین و آسمان
(عطار، *دیوان* ت، ۵۱۸.)

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال درِ های و هو ببست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

تا، ز های و هوی مستان زاهدان در زحمتند
عاشقان را از می عشق تو هشیاری مباد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۹۵.)

بلند گشت به‌هر گوشه های و هوی سپند
دگر که دست به آن گوشهٔ نقاب رساند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۴.)

منگر به های و هوی جوانی و غفلتم
پیری و درد و گریهٔ من بین بهای هاه
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴۸.)

های های شور و غوغای مأتم، گریه و زاری.

یا تو را از پیرهن خود نیست ای جاهل خبر
روز و شب زان مانده‌ای با های های و مفتتن
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۶۵.)

صدهزاران سر چو گوی آنجا بود
های های و های و هوی آنجا بود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴۰.)

چو طفلی کاو به های های گرید بهر شیرینی
لبی می‌کوبم و در آرزوی بوس می‌گریم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۱.)

صبر نماند وقت شد کز همه کس برآورد
گریهٔ های های من نالهٔ وای وای را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

هایِ های بودن ظاهراً مانند حرف «ها» بودن که حلقی است و غلیظ ادا می‌شود و کنایه از صاحب آواز و آوازه و مشهور بودن.

دم عشق است و عشق از لطف پنهان
ولی من از غلیظی هایِ هایم
منم آن رند مست سخت شیدا
میان جمله رندان هایِ هایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۱:۳ و ۲۵۲.)

های هایِ زلف کنایه از پریشانی و آشفتگی زلف.

ای فتنهٔ خلایق عین سیاه مستت
غوغا گرفت عالم از های های زلفت
تا از صبا شنیدم زلف تو را پریشان
آشفته است حالم هر دم برای زلفت
(نسیمی، *دیوان*، ۴۲.)

های های گریه سر و صدا و فریاد گریه و زاری.

از های های گریهٔ من تا دلش گرفت
دیگر چو آب تیغ سرشکم صدا نداشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۲.)

سوختم یارب چو طالب دیده‌ام بی‌نور ساز
یا نجات از های های گریهٔ زارم بده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۹.)

های هوی سر و صدا، فریاد و غوغا.

تا بدان جا رسید کز چپ و راست
های هویی بر آسمان برخاست
(نظامی، هفت پیکر، ۲۴۲.)

گه به مستی های هویی می‌زنم
گه به گریه های هایی می‌کنم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۷۳.)

بر سر تختی شنید آن نیك نام
طقطقی و های هویی شب زبام
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۷:۴.)

هَباء منثور کنایه از تباه و ناچیز و حقیر و بی‌مقدار.

هر آنچه هست ز نظمم هباء منثور است
مرا ز ملکت هب لی خلاص دِه ز هبا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۲۱.)

هَبا بودن کنایه از بی‌مقدار و ناچیز بودن، تباه بودن.

همه بیشی او به جمله کمی ست
همه وعدهٔ او سراسر هباست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۲۹.)

آدمی چون زادهٔ خاك هباست
این پسر را با پدر نسبت کجاست؟
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۲۰:۴.)

هَبا شدن کنایه از تباه شدن و از میان رفتن، هیچ و بی‌مقدار شدن.

سعیم هبا شده‌ست و طلب بیهده از آنك
بیهوده جوی شد دل و دیده هوا پرست
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۳.)

بهینه چیز که آن کیمیای دولت توست
ز همنشینی صهبا هبا شده‌ست هبا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳.)

هَبا گرفتن کنایه از بی‌اهمیت و ناچیز گرفتن.

هم طبع او مرقع گردون خَلق نمود
هم عقل مهر یاری گردون هبا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

هجا آموختن الفبا آموختن، هجی یاد گرفتن.

خرد می‌گفتش ای دل دم زن آخر
هجا آموختی برهم‌زن آخر
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۷.)

هِجا بودن نکوهیدن، بدگویی و سرزنش بودن.

تا نشناسی تو خداوند را
مدح تو او را همه یکسر هجاست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۹.)

هست این نسبت به من مدح و ثنا
هست این نسبت به‌تو قدح و هجا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۵:۶.)

هِجا دانستن دانستن حروف الفبا، هجی کردن حروف، تهجّی.

گر در این مکتب ندانی تو هِجا
همچو احمد بُری از نورِ حِجیٰ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۴:۳.)

هِجا کردن بدگفتن، ناسزاگویی کردن، سرزنش کردن.

تو را هجا نکند انوری معاذالله
نه او که از شعرا کس تورا هجا نکند
نه از بزرگی تو ز آنکه از معایب تو
چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند
(انوری، *دیوان* س، ۳۸۸.)

هجده هزار عالم کنایه از عالمهای بی‌شمار، (پیشینیان عقیده داشتند که هجده هزار عالم وجود دارد.)

مَخر سیاهی هجده هزار عالم را
به هفت موی سپیدش که هست نیم بها
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳.)

هجو گفتن ناسزا گفتن، بدگویی کردن.

مادحت گر هجو گوید بر ملا
روزها سوزد دلت زان سوزها
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۳:۱.)

هدفِ تیر بلا شدن نشانه و آماج سختی و بلا شدن، کنایه از گرفتار گشتن.

روزی هدفِ تیر بلایی شود این دل
ویرانه مگردان که حصار است دل ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۹.)

هدف وار مانند نشانه و آماج.

کاغذین جامه هدف وار علی‌الله زنیم
تا به تیر سحری دست قدر بر بندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۱.)

هدهدِ بهشت کنایه از انسان متعالی.

رو بیضه را به سنگ زن ای هدهد بهشت
بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۷.)

هدهدِ خوش خبر کنایه از پیك مژده‌آور، نك. هدهد سلیمان.

مژده‌ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهدِ خوش خبر از طرف سبا باز آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۸.)

هدهدِ سلیمان مرغ سلیمان که بنا به داستانها راهبر او به آب و آبادی و پیام آور از ملکهٔ سبا بوده است.

صبا به خوش خبری هدهدِ سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)

هذیان سرا بیهوده گو.

واعظِ هذیان سرا کجاست که لختی
نیش عصا دشنهٔ ردا خورد از ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۷.)

هذیان سرایی بیهوده گویی، سخنان ناپسند گفتن.

طالب از حد می برد هذیان سرایی بِه که گوش
گر کنم گفتار زین سان ژاژخایی نشنوم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۳.)

هذیان گفتن سخنان بیهوده و ناپسند گفتن.

آن که تا روز همه شب سخنان راست کند
چون به دیوان تو اندر شد گوید هذیان
(فرخی، *دیوان س*، ۲۸۷.)

ناصح هذیان گوید و ما را تب عشق است
ما بسمل و او می تپد این را که شنیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۴.)

هراسیدن از سایهٔ خویشتن کنایه از نهایت ترس و بیم داشتن.

چون سایه شدم ضعیف در محنت
وز سایهٔ خویشتن هراسانم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۵۳.)

ز مردانگی لاف چندین مزن
هراسان شو از سایهٔ خویشتن
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۳.)

هِراز بِر ندانستن کنایه از نافهم بودن، تمیز و تشخیص ندادن.

خوشا آنون که هِر از بِر ندانند
نه حرفی وانویسند نه بخوانند
چو مجنون رو نهند اندر بیابان
در این کوها رَوَن آهو چرانند
(باباطاهر، *دیوان*، ۲۸.)

هرجایه کنایه از بی بند و بار، هرجایی.

قهر صد دندان ز لطفش پیر بی‌دندان شده
عقل پا بر جا ز عشقش یاوه و هر جایه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۴:۶.)

هرجایی هر چه به یك جا آرام نگیرد، آن که هر دم جایی رود، کنایه از بدکار و هرزه، لاابالی.

خُلقِ مشکین دم او بادِ صبا را گفته
از ره طعنه که ای یاوه رو هرجایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۹.)

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۲.)

چنین که بر دَمِ شمشیر و دشنه می غلطم
حسود را رسد ار گویدم که هرجایی ست
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۸.)

بیا تا رند هرجایی بباشیم
سر غوغا و رسوایی بباشیم
(عطار، *دیوان ت*، ۵۰۴.)

این یکی هرزه گرد بی سروپا
و آن چو هر جاییان شده هر جا
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۲۳۶.)

هرچون هرگونه، هر شکل.

خارِ سه‌سوی است هر چون کش نهی
درخَلَد وز زخم او تو کی جهی
چون تو جزو عالَمی هر چون بوی
کُلّ را بر وصف خود بینی غَوی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۳:۳؛ ۴۱۸:۴.)

هرچه باداباد آنچه باید بشود می‌شود.

باد و ابر است این جهانِ فسوس
باده پیش آر هر چه باداباد
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۲۹.)

پای درنِه به ره بسی فریاد
بر خرد خوان که هر چه باداباد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۴۲.)

جهان خوش است و چمن خرم است و بلبل شاد
بیار بادهٔ گلرنگ هر چه باداباد
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۴۰.)
بر باد دلم گفت که بادا بادا
با یار بگو که هر چه بادا بادا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۵.)
هر چه باداباد تنها می‌روم این راه را
نکهت پیراهنم از کاروان رنجیده‌ام
(سلیم، *دیوان*، ۳۵۲.)

هردَری آن که هر دم سویی رود و یك جا آرام نگیرد. هرجایی.
تازی خوش گام او، باد صبا را چه خواند
شیفتهٔ بی‌قرار سرزدهٔ هر دری
پشت مرا روزگار هر نفس از باد غم
حلقه صفت می‌کند گرچه نیَم هر دری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴ و ۸۱.)

هردوانه هر دو.
به یك جذبه ز حق چون تیر بشتافت
چو مویی میم احمد از دو بشکافت
برون شد میم احمد از میانه
احد گشت و یکی شد هر دوانه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴.)

هردودست به سربودن کنایه از پریشان و بی‌قرار بودن.
هر دو دستم به سراست از غم او نتوانم
که به تن پیرهن صبر و سکون در پوشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۹.)

هرزه تنیدن کنایه از یاوه گفتن، بیهوده گفتن.
گفت شوهر کیست آن ای روسپی
که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نه نیست اینجا غیرِ من
هین سرت برگشته شد هرزه مَتَن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۸۹.)

هرزه خند آن که بیهوده و بی‌سبب خندد.
چو خور تیز گرد و چو گل هرزه خند
چو مه شیشه باز و چو شب چشم بند
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۸.)
تا به حریم وصال همنفس عرفی است
خون ز لبش می چکد عافیت هرزه‌خند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۲.)
پر تُنك ظرف است مینا، هرزه خند افتاده جام
بد حریفانند ایشان می کشی تنها خوش است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۶.)
نگاهبان جنون باش ای لباس شکیب
که منفعل ز گریبان هرزه خند توام
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۴.)
کسی که پاس نَفَس چون حباب نتواند
همیشه چون صدف هرزه‌خند بی‌گهر است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۲.)

هرزه خندی بی‌جهت و سبب خندیدن.
بر دل پرخون من بگریست امشب چشمِ جام
شمع مجلس را بگو کاین هرزه خندی تا به‌کی؟
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۹۱۳.)
به هوش باش که از هرزه خندی آخر کار
میان مجلس می آبروی مینا رفت
(صائب، *کلیات*، ۲۶۶.)

هرزه درا، هرزه درای بیهوده گو، یاوه‌گو، آن که سخن بی‌فایده گوید.
چو پنجره همه چشمند و جمله گوش چو درها
چو پیش طره زیاد و چو حلقه هرزه درا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵.)
با همنَفَسان گفت شب از شور فغانم
دانید که این هرزه درا کیست سلیم است
بس کن از ناله که در قافلهٔ خاموشان
این چنین طایفه را هرزه درا می گویند
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۰ و ۲۳۸.)

با همه کس در چمن خنده زنان است گل
گرچه کند گفت و گوی بلبل هرزه‌درای
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۹۳.)
محمول سبکروح که در خواب گران است
او را چه غم از ولولهٔ هرزه درایان
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۸.)
مجلس ز بانگ هرزه درایان فسرده شد
فیضی به دست کن قلم سرمه‌سای را
(فیضی، *دیوان*، ۲۰۳.)
این هرزه درایان همه در راه درایند
گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۳.)

هرزه رَو آن که بیهوده و بی اراده به هر جا رود.
کیست باری سپهر، هرزه رَوی
کایستادن دمیش یارا نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۹.)

هرزه رَوی بیهوده این سوی و آن سوی شدن.
تا صحبت تو به ناز دارد
وز هرزه رَویت باز دارد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۸.)
ترك این هرزه رَویها نتوان کرد کلیم
نمکش رفت چو دیوانه به ویرانه نشست
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۸.)

هرزه‌کار آن که کار بیهوده و بی فایده کند.
ای خِرد هرزه‌کار لاشهٔ دعوی بدار
اَبرش افلاك نیست اهل عنان در رکاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۶.)
مرا چون تو دیوی بیاید هزار
چه آید ز دست تو ای هرزه کار
(خواجو، *سام‌نامه*، ۱:۱۱۸.)
نقد عمر آن کس که در تحصیل فانی صرف کرد
بر سر بازار باقی هرزه کاری بیش نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۱.)

هرزه‌کاری کار بیهوده و بی‌فایده انجام دادن.
جامی بگسل ز هرزه کاری
تا نام به عاشقی برآری
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۲.)
تا پیش گرفته‌ای تو بیداد
کارستم است هرزه‌کاری
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۰.)
ز هرزه کاری تو چرخ مهربان تو نیست
وگرنه مهر پسر رسم فطری پدر است
(فضولی، *دیوان*، ۱۲۴.)

هرزه کوشیدن بیهوده تلاش کردن.
بر کُلت گر نمك نریخته‌اند
سخنی گویمت به هرزه مکوش
(شفایی، *دیوان*، ۵۷۲.)

هرزه‌گرد آن که بیهوده هر جا آمدورفت کند، وکنایه از هر جایی.
بر درگه جلالش نتوان رسید هرگز
این هرزه گرد گردون هرزه چه می‌دود بس
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۱.)
ای دل وفا امید مدار از مدارِ چرخ
کاین هرزه گرد مالك ادوار خویش نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۶.)
تا چند ز خانه فرد باشی
تنهارو و هرزه گرد باشی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۸.)
و آن کس که هرزه گرد و پریشان علف بود
خود بارکش خری ست که از بند رسته است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)
گذشت رقص کنان جان چو کرد یاد از خود
که نزد او چو حریفان هرزه‌گرد نماند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۵.)
تا کی چو گردباد توان بود هرزه‌گرد
خود را چو نقش پای به یك استانه بند
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۰.)

به دست باد صبا زلف خویش باز مده
که هست عادت آن هرزه گرد غمازی
(همام، *دیوان* ت، ۱۵۲.)

هرزه‌گَردی بیهوده‌گردی، بی‌هدف راه پیمودن.
ساده بود از تار و پود راه صحرای جنون
هرزه‌گردیهای من این صفحه را مسطر کشید
(صائب، *کلیات*، ۵۶۲.)

هرزه‌گو یاوه‌گو، بیهوده‌گو.
روان کن هرزه‌گویی را که در حال
بر او از مُردن شیرین زند فال
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹۲.)
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش به مرغان هرزه‌گو داری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۱.)
انتقام هرزه‌گویان را به خاموشی گذار
تیغ می‌گوید جواب مرغ ناهنگام را
با هرزه‌گو درآی ز راه ملایمت
صائب به پنبه حلق جرس می‌توان گرفت
(صائب، *کلیات*، ۶۵ و ۲۲۱.)
به هرزه لب مگشا پیش کس که نگشایی
زبان محتشم هرزه‌گوی رسوا را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۱.)
از شیشه پنبه برکن ساقی به گوش من نِه
کآسوده دل نشینم از بند هرزه‌گویان
(اهلی، *کلیات*، ۳۵۴.)

هرزه‌گویی یاوه گویی، پُرگویی.
بی‌زبانی ثنا زبان تو بس
هرزه‌گویی غم و زیان تو بس
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۷.)
آن که کارش ز ابتدا تا انتها
یاوگی و هرزه‌گویی بود و بس
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۲.)
چون یافت وقوع هرزه‌گویی
بر قیس شکسته عیب‌جویی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۹۰.)

هرزه‌گویی و جهانگردی نه کار عارف است
کیست عارف رهرو بنشسته سرتا پا به هوش
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۸.)

هرزه‌لا یاوه و بیهوده‌گو، پُرگو.
مسیحم که گاه از یهودی هراسم
گه از راهب هرزه لا می‌گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹.)
هر که او شعر تو را گوید جواب از اهل عصر
نزد عقل آن کس نماید یافه‌گوی و هرزه‌لا
(سنایی، *دیوان* س، ۴۰.)

هرزه‌لافیدن بیهوده و یاوه‌گفتن.
محتشم بر درش از خدمت خود هرزه ملاف
آید از بی‌هنری چون تو چه خدمت واقع
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۹.)

هرزه لاییدن بیهوده و یاوه گفتن.
فلکم نی گزاف می‌گویم
عالمم نی به هرزه می‌لایم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۹.)

هرزه مَرَس بیهوده‌گرد، ولگرد.
چو تاك هرزه مرس نیست آبِ دیدهٔ من
سرشك پای به دامن کشیده‌ای دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۳.)

هرسرِموی نشتربودن کنایه از نهایت آزار و شکنجه داشتن.
گر مرا بی‌تو بستری بوده‌ست
هر سرِ موی نشتری بوده‌ست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۲۰.)

هرکاره همه‌کاره، آن که هرکاری را انجام دهد.
توی فرزندِ جان، کارِ تو عشق است
چرا رفتی تو و هرکاره گشتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۶.)

هرهفت کنایه از زیور و زینت و آرایش (آرایش زنان عبارت بوده است از: حنا، وسمه، سرخاب، سفیداب، سرمه، زَرك، هفتمی غالیهٔ خوشبو کننده.)

چو هر هفت آنچه بایست از نکویی
بکرد آن خوبروی از خوبرویی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۲۶.)

دوش از درم درآمد سرمست و بی‌قرار
همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار
(انوری، دیوان، ۱:۱۵۹.)

که دنیا هست زالی هفت برده
برای صید تو هر هفت کرده
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۳۷.)

از این هر هفت کردهٔ هفت دختر
چو طبعت چرخ بانویی ندارد
(خاقانی، دیوان، ۸۵۸.)

خیز که هر هفت کرد باز عروس بهار
شست به هفت آب حسن ابر رخ لاله‌زار
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۵۳.)

نی منت گرمابه و مشاطه و هر هفت
خوی کرده و آراسته و تازه و تر بود
(شفایی، دیوان، ۱۹۵.)

هَزار آوا بلبل، عندلیب.
بحث بلبل بَرِ حافظ مکن از خوش نَفَسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد
(حافظ، دیوان ج، ۱۲۲.)

هَزار آواز بلبل، عندلیب.
هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید
ولیکن زاغ همچون مردِ جاهل ژاژ می‌خاید
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۹.)

هزار پی هزار بار.
ای دلبری که قرطه زنگار فام گل
از رشك چهرهٔ تو قبا شد هزار پی
(شمس طبسی، دیوان، ۸۳.)

هزار تکمهٔ زرین کنایه از ستارگان.
هر شب هزار تکمهٔ زرین به دست صنع
بر عطف جیب شعری شعرا نهاده‌ای
(ابن حسام، دیوان، ۱۸.)

هزار دستان بلبل، عندلیب.
بشکفت گل تازه به بستان ای دوست
بر زمزمهٔ هزار دستان ای دوست
می‌دان به یقین که تو بدین دم که دری
گر جهد کنی رسید بتوان ای دوست
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۲.)

بوی گل بامداد نوروز
و آواز خوش هزار دستان
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۷۸.)

هزار کاره همه‌کاره، آن که لایق هر کار است، کنایه از پراکنده همت.
چون عشق تو زاد حرص ِ تو مُرد
بی‌کار شوی هزار کاره
بیگانه شدیم بهر این کار
با عقل و دل هزار کاره
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۱۴۰ و ۱۴۴.)

هزار مُهرهٔ زرین کنایه از ستارگان.
هزار مُهرهٔ زرین نمود در شش روز
به صنع بُلعجب از هفت حقهٔ مینا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۶.)

هزار میخ، هزار میخی کنایه از پشمینه و خرقهٔ درویشان که بر آن بخیهٔ بسیار زده باشند.
طوبی نَفَسان ز پاك بیخی
بر تن خشنِ هزار میخی
افکندهٔ چار میخ آزی
پس دلق هزار میخ سازی
یك میخ هوی ز سینه برکن
پس لاف هزار میخ می‌زن
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۵۹ و ۲۰۰.)

هزار میخی گشتن جوشنِ شب کنایه از آشکار شدن ستارگان.
تیغ یك میخ آفتاب گذشت
جوشنِ شب هزار میخی گشت
(نظامی، هفت پیکر، ۳۰۶.)

هُزبرِ سیستان کنایه از رستم پهلوان داستانی.

یك سر موی از سگان درگهش
بر هُزبرِ سیستان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۱.)

هُزبرِ صف شکن کنایه از حمزه عموی پیامبر(ص).

خلق پرسیدند کای عمّ رسول
ای هزبرِ صف شکن شاه فحول
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۹۵:۳.)

هُژبر انداز کنایه از شجاع و دلیر.

چو جعد شاهد دولت به دست عزت داشت
رکاب شاه پلنگ افکن هژبر انداز
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۷.)

هُژبر اوژنِ زابل کنایه از رستم دستان پهلوان داستانی.

هژبر اوژن زابلم و اینك اینك
به تن حلهٔ داغ ببرِ بیانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹.)

هژده هزار عالم کنایه از عالم‌های بی شمار (پیشینیان عقیده داشتند که مجموع عالم‌ها هیجده هزار است.)

این هژده هزار عالم و آدم
نابوده بهای یك بهای تو
(سنایی، *دیوان*، ۵۲۵.)

آن بحر که هر لحظه دگرگون آید
از پرده کجا تمام بیرون آید
یك قطره از آن بحر که ما می گوییم
از هژده هزار عالم افزون آید
(عطار، *مختارنامه*، ۲۳.)

هست موجود، هستی، و کنایه از موجودی، دارایی.

زان نیست همی شوند هستان که همه
هستند به نیستی بسی اولی تر
(عطار، *مختارنامه*، ۴۶.)

آتش درزد به هستِ بنده
وز بیخ بکند کبر و کین را
اندك اندك زین جهان هست و نیست
نیستان رفتند و هستان می رسند
کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۱؛ ۱۵۷:۲؛ *مثنوی ن*، ۲۷۰:۳؛ ۱۰:۱.)

هستانه در خور و لایق وجود.

دانا شده‌ای لیکن از دانش هستانه
بی‌دانش هستانه رو دیده تو بیناکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۴:۴.)

هستِ مطلق وجود کامل و بی نقص.

هستِ مطلق کارساز نیستی است
کارگاه هست کن جز نیست چیست؟
در جهان محو باشی هست مطلق کامران.
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۴:۵؛ *دیوان کبیر*، ۱۰۰:۱.)

هست و نیست بود و نبود، کون و فساد، کنایه از مایملك و دارایی.

عقل کی ماند جو باشد سرده او
کل شیءٍ هالك الاّ وجهُهُ
هالك آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه‌ای ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶۷:۳.)

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
که نیستی ست سرانجامِ هر کمال که هست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

هستی سوز تباه کنندهٔ هستی و وجود.

پرتو حُسن، مرا شعلهٔ هستی سوز است
خرمن شوق، مرا برق خطر مهتاب است
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۶.)

هستیِ مُزوّر کنایه از جهان مادی، دنیا.

ترك این هستیِ مزوّر کن
دل به نور یقین منوّر کن...

یك قدم بر سر وجود نهی
وان دگر بر دَرِ ودود نهی
(سنایی، مثنویها ح، ۱۳۲.)

هستی‌نژاد آنچه از هستی ناشی شود.

آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را
آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۱۱۳.)

هستی و باد از سر نهادن کنایه از کبر و خودپرستی را کنار گذاشتن.

عاقل از سر بنهد این هستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور به‌ننهد دیگران از حالِ او
عبرتی گیرند از اضلالِ او
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۲.)

هشت باغ کنایه از هشت بهشت. نك. هشت بهشت.

گسته گل افشانِ وی از هشت باغ
بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۷۱.)

بزم چو هشت باغ بین باده چهار جوی دان
خاصه که ساز عاشقان حور لقای تو زند
رَستم ز چار آخور سنگین کائنات
در هشت باغ عشق چریدم به صبحگاه
(خاقانی، دیوان، ۴۵۹ و ۷۹۸.)

هشت بستان کنایه از هشت بهشت. نك. هشت بهشت.

دیدم به مثالِ هشت بستان
هر هفت ولایت قهستان
(خاقانی، تحفةالعراقین، ۳۰.)

هشت بستان کرده بهر دوستانش پُر نعیم
هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر
(عراقی، کلیات، ۸۳.)

هشت بهشت عبارتند از: خُلد، دارالسلام، دارالقرار، جنّت عدن، جنّت المأوی، جنّت النعیم، علّیین، فردوس.

ای هشت بهشت یك نثار درِ تو
وی هفت سپهر پرده‌دارِ درِ تو
(عطار، مختارنامه، ۸.)

خاك دَرِ خدایگان گر به کف آوری در او
هشت بهشت و چارجوی از بَرِ سدره بنگری
(خاقانی، دیوان، ۴۲۲.)

جای آن دارد که گر هشت بهشتش خوانند
چون زهر نقش در او حوروشی جلوه‌گر است
(جامی، دیوان، ۱۱.)

به گرد روضهٔ او گر نعیم هشت بهشت
شود نثار یکایك به جای خویشتن است
(بابافغانی، دیوان، ۲۳.)

شمیم مجلس ما می‌رود به هشت بهشت
ره نسیم سحر از کدام سو گیریم
(فیضی، دیوان، ۴۶۸.)

هشت پَسین کنایه از هشت بهشت. نك. هشت بهشت.

چیزی که تویی زین تن مسکین تو نه‌ای
زین هشت پسین و چار پیشین تو نه‌ای
زین ده حس و هفت عضو بگریز و سه روح
می‌پنداری که این تویی، این تو نه‌ای
(عطار، مختارنامه، ۶۲.)

هشت جنّت هشت بهشت. نك. هشت بهشت.

وهمش برون ز نُه فلك و هشت جنت است
جودش فزون ز شش جهت و هفت کشور است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۴۰.)

تا نقوش هشت جنت تافته‌ست
لوح دلشان را پذیرا یافته‌ست
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بُت پیش شمن
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۱۵ و ۲۱۶.)

هشت حمالان عرش کنایه از فرشتگان مقرب که بنا به روایات عرش خدای تعالی را حمل کنند.

چارپای منبرش را هشت حمالان عرش
بر کتف دارند کاین مرکز ندارد قدرِ آن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۷.)

کرده پیشش نثار در محشر
هشت حمال عرش و هفت اختر
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۱۸.)

هشت خُلد هشت بهشت. نک. هشت بهشت.
فرخنده خسروی ست که در جنب همتش
نُه چرخ و هشت خلد و دو گیتی محقر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۰.)

جذر اصم هشت خلد سخت بود جذر هشت
تیغ تو و هشت خلد هندو و جذر اصم
از غبن آن چهار که چون هشت خلد بود
ای بس دلا که هاویه پرورد کرده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۲ و ۷۶۷.)

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی ست
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است
(حافظ، *دیوان*، ۲۵.)

هشت روضهٔ رضوان هشت بهشت. نک. هشت بهشت.
یارب به هشت روضهٔ رضوان که دایم است
اشجار او مثمّر و انهار تحتها
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴.)

هشت فلک فلک هشتگانه که هشتمین آن به ثوابت اختصاص دارد و فلک البروج است.
شاه قزل ارسلان که از دل او هست
هشت فلک لطف و کان یسار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۲.)

هشت قصرِ مُعَمّر کنایه از هشت بهشت. نک. هشت بهشت.
به پنج فرض مقرّر به چار رکن مُخیّر
به هشت قصر معمّر، به هفت نور مُقوّم
(فلکی، *دیوان*، ۴۷.)

هشت گلشن کنایه از هشت فلک.
جیوش تو را هفت طارم مُعسکر
خیام تو را هشت گُلشن مضارب
(خواجو، *دیوان*، ۹.)

هشتم فلک فلک هشتم که به ثوابت اختصاص دارد و آن را فلک البروج گویند.
هشتم فلک ایوانت و گلزار ارم قصرت
فردوس نهم بادا گلزار تو عالم را
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۴.)

بر سر هشتم فلک در دل هفتم زمین
تیغ تو دارد نفوذ حکم تو دارد نفاذ
(اهلی، *کلیات*، ۴۵۳.)

هشتْ منظر کنایه از هشت فلک.
یك دو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه
شش روز و هفت خسرو نُه قصر و هشت منظر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۹.)

هُش کردن کنایه از هوشیار کردن، آگاه کردن.
دیو را نطق تو خامش می‌کند
گوش ما را گفتِ تو هُش می‌کند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۳۷.)

هُش‌مند هوشمند، هوشیار.
پیاپی باده می‌دادی به صد لطف و به صد شادی
که‌گیر این جام بی‌خویشی که باخویشی و هش‌مندی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۶۶.)

هشیار خوی آن که خوی و سرشتی پسندیده دارد، آگاه و بیدار دل.
هشیار خویی ای پسر می نوش می کن زان سبب
کز باده چون از باد سر و افتان و خیزان خوشتری
(همام، *دیوان ت*، ۱۵۱.)

هشیار دل دانا، هوشمند، صاحب عقل و خرد، بیدار دل.
ناموس و پرهیز مرا تاراج کرده غمزه‌ات
فریاد ای هشیار دل زین مست بی‌پرهیز تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۰.)

حکیمان هشیار دل پیش او
خردمند مونس خرد خویش او
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۴.)

هشیارسَر خردمند، دانا، عاقل.
گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۸۴.)

هشیار مغزی هوشمندی، دانایی.
جریده به‌هر سو عنان تاز کن
به هشیار مغزی نظر باز کن
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۹.)

هفت آبا، هفت آباء کنایه از هفت سیاره.
به صد قران بنزاید یکی نتیجه ز تو
ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
(انوری، *دیوان* س، ۳.)
خصم خلَفند هفت آباء
از ماه بگیر تا به کیوان
(شفایی، *دیوان*، ۱۲۵.)

هفت آب شستن چیزی حداکثر پاکیزگی و تطهیر (برای تطهیر ظرفی که سگ در آن چیز خورده باشد شستن آن یك نوبت با آب و خاك و شش نوبت با آب تنها واجب است و در فِرَق مختلف به صورتهای گوناگون بوده است، از جمله در مذهب شافعی و حنبلی هفت نوبت با آب و یك نوبت با خاك و در مذهب شیعه سه نوبت واجب و تا هفت نوبت مستحب است.)
رو سینه را چون سینها هفت آب شو از لینها
وآنگه شرابِ عشق را پیمانه شو پیمانه شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۰.)

هفت آتش گه سَقَر هفت دوزخ.
آتش عشق بی‌دلان تو را
هفت آتش‌گه سقر نکشد
(عطار، *دیوان* ت، ۲۱۶.)

هفتاد تُو هفتاد پرده و درون و کنایه از بسیار مخفی و پر اسرار.
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
وین دو چشم حسّ خوشه چین اوست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۹۸.)

هفتاد فرقه مراد فِرَق اسلام است.
ای کرده در مقابل هفتاد فرقه بحث
تا چند بر زبانت لم و لا نسلّم است...
علم علی ز مغلطهٔ بوعلی جداست
این آفتاب روشن و آن نارِ مظلم است
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰.)

هفتاد و دو شاخ کنایه از هفتاد و دو گروه و فرقه و امت حضرت محمد(ص).
صد چارده عقدشان گهر بخش
هفتاد و دو شاخشان ثمر بخش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۹.)

هفتاد و دو ملت هفتاد و دو فرقهٔ امت حضرت مصطفی(ص) (چنین آمده است که جمله ملتهای وابسته به آن حضرت هفتاد و سه هستند که یکی از آنها سنت و جماعت است و هفتاد و دو گروه دیگر غیر آن.)
بلك هفتاد و دو ملت هر یکی
بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۸۵.)
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت رهِ افسانه زدند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۵.)
راه هفتاد و دو ملت می شود اینجا یکی
زینهار ای طالبِ حق از دَرِ دل نگذری
(صائب، *کلیات*، ۷۹۷.)

هفت آسمان هفت فلك كه عبارتند از فلك ماه، عطارد، زهره، خورشید، بهرام، مشتری، کیوان.

شاها بدان خدای که در دست قدرتش
هفت آسمان چو مُهره به دست مشعبد است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۳.)

نیست یك روزه خرج بخشش شاه
هر چه هفت آسمان همی بخشد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۵.)

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایك هفت اسمان کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۵.)

ای حلقهٔ درگاه تو هفت آسمان سبحانه
وی از تو هم پر هم تهی هر دو جهان سبحانه
(عطار، *دیوان ت*، ۸۲۳.)

هفت آسیا کنایه از هفت فلك.

کمترین سعی طوافت ِگرد این هفت آسمان
کمترین رَمی ِ جمارت جرم این هفت آسیا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷.)

آنچ زان چشم جان شود تیره
گرد این هفت آسیا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۸.)

کیَم من و چه بود رزق همچو من موری
که بار خاطر این هفت آسیا شده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۸۴.)

دَلو تهی پشت شکم کرده پُر
دانه فکن در دم هفت آسیا
(ابن حسام، *دیوان*، ۴.)

هفت آشکوی گنبد پیروزه کنایه از هفت طبقهٔ آسمان.

بالای خاك تیره به شش روز کرده‌اند
هفت آشکوی گنبد پیروزه استوار
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۴.)

هفت آشیان کنایه از هفت آسمان.

چو این هفت آشیان زیر و زبر شد
هزاران مرغ زرین سر به در شد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۹.)

هَفتان کنایه از هفت سیاره.

سالار کیست پس چو از این هفتان
هر یك موکل است به کاری بر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۵.)

هفت آهنین بند کنایه از هفت فلك.

ز خود بگذر که با این چار پیوند
نشاید رست از این هفت آهنین بند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۹.)

هفت آینه، هفت آیینه کنایه از هفت سیاره.

شد ز یك تأثیر سعدش زیر این هفت آینه
بهر پنج ارکان شرعش چار مفتی مقتدا
آهنین دارند رخ چون آینه زانك از تری
زیر این هفت آینه جز خویشتن را ننگرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸ و ۷۱.)

در بندِ چار آخور سنگین چه مانده‌ای
در زیر هفت آینه خود بین چه مانده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۸.)

روی چون ماه را به چرخ نمای
هفت آیینه، رونما بستان
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۴.)

هفت آینهٔ چرخ کنایه از هفت سیاره.

چنان به درد دل از سینه برکشم آهی
که هفت آینهٔ چرخ از آن برآرد رنگ
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۷۸.)

هفت اَجرام کنایه از هفت سیاره.

گردون و هفت اجرام ِ او، تحت‌الشعاع ِ جام او
فوق الصفه ز اکرام ِ او، دین مجد والا داشته
دل جوابم داد کز نعل ِ پی‌اش
تاج هفت اجرام بالایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۵ و ۸۲۴.)

هفت اختر هفت سیاره که عبارتند از: ماه، تیر، ناهید، مهر، بهرام، برجیس، کیوان.

وین هفت گوهران گدازان را
سقراط باز بست به هفت اختر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۶.)

ازیرا در مکانِ جهل همواره به کینی تو
که اندر بند هفت اختر اسیر چار ارکانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۴.)

همی سر فرازی بر این هفت اختر
همی گام رانی بر این چار ارکان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۹.)

به‌هر ماهی که نوگردد نصیب او ز هفت اختر
یکی ملك است دیگر سان یکی فتح است دیگرگون
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۳۷.)

هفت اژدها کنایه از هفت سیاره.

خاقان اکبر کزدها بگشاد نیلی پرده‌ها
دید آتشین هفت اژدها در پرده مأوا داشته
از خنجر زهرآبگون هفت اژدها را ریخت خون
همت ز نه پرده برون دل هشت مرعا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

هفت اعضا کنایه از مجموع بدن آدمی. نك. هفت اندام.

به هفت سبع و به هفت اختر و به هفت اقلیم
به هفت هیکل و هفت آسمان و هفت اعضا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸.)

جمال یوسفی را جلوه‌گر باش
چو ابراهیم هفت اعضا بصر باش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۵.)

نمازم را درستی نیست هر چند
ز بار سجده هفت اعضا شکسته
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵.)

هفت اعضای زمین هفت طبقهٔ زمین.

هفت اعضای زمین به نیروست
تا ذات تو هفت هیکل اوست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۲.)

هفت افلاك هفت آسمان.

به قدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی
به عدل زُبدهٔ ترکیب چارارکانی
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۲۲۵.)

هفت اقلیم هفت ناحیهٔ مسکون روی زمین (در نوشته‌های باستانیِ ایران از آن سخن رفته و از ایرانشهر یا کشور ایران به اقلیم مرکزی یاد شده است. در نوشته‌های بعد از اسلام همچون *التفهیم*، *معجم البلدان*، *مجمل التواریخ* و ... حدود و مشخصات هر یك آمده است.)

کیست ممدوح بلبل اندر باغ
پهلوان پادشاه هفت اقلیم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴۵.)

در، کم از یك لحظه هفت اقلیم را برهم زنی
گر عنانت را کند تاج العرب روزی رها
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶.)

ملك هفت اقلیم ضایع می‌کند
چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۲۷.)

هفت اقلیم فلك هفت فلك که هر یك به یکی از سیارات اختصاص دارد.

کز پی تهنیت مقدم مخدوم امروز
هفت اقلیم فلك را همه آذین بستند
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۷.)

هفت الوان کنایه از طعامهای گوناگون، و نیز هفت طعامی که از آسمان برای عیسی(ع) نازل شد و عبارت بودند از نان، نمك، ماهی، سرکه، عسل، روغن و تره.

نه از آتش گشاید مرغ بریان
نه از پختن بر آید هفت الوان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۲۰.)

هفت اندام به صورتِ ظاهر بعضی گفته‌اند عبارتند از سر و سینه و پشت و دو دست و پا و برخی گفته‌اند که چشم و گوش و زبان و بطن و فَرج و دست و پاست و به

صورتِ باطن دماغ، دل، جگر، سپرز، گُرده، شش و زهره باشد.

ز هفت اندام من آتش برافروخت
قلمها را در انگشتم همی سوخت
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۷۶.)

پس شد چو مردان مرد او وز هر دو عالم فرد او
وز دردِ دردِ درد او شد نیست هفت اندام ما
(عطار، *دیوان* ت، ۵.)

ور به‌خشمش تپانچه‌ای بزند
بشکندش از نهیب هفت اندام
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۱۹.)

خواجه را در عروق هفت اندام
خون به جوش آمده به‌جستن کام
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۶.)

چرخ نه طلعت هلال ابرو
کرده مدح تو حرز هفت اندام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸.)

هفت اوراق کنایه از هفت طبقهٔ فلك.

شکل از شکل نماید به من اوراق فلك
شکلها را همه برهان به خراسان یابم
دل چو سی پاره پریشان شد از این هفت اوراق
جمع اجزای پریشان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

هفت اورنگ هفت ستاره که بنات النعش، دُبِ اکبر نیز گفته می شوند و نیز کنایه از آسمان.

به بالا هر یکی چون سرو سیمین
برو بارنده هفت اورنگ و پروین
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۷۹.)

اگرچه بود هفت اورنگ گردان
به گِرد قطب همچون هفت مردان
(عطار، *الهی نامه*، ۱۳.)

به هفت اورنگ روشن خورد سوگند
به روشن نامهٔ گیتی خداوند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۱.)

دلا در دامن اسلام زن چنگ
که او دارد کلید هفت اورنگ
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۶.)

غبار صحن و سرای تو اوج هفت اورنگ
شکنج زلف سخای تو موج دریا بار
(عرفی، *دیوان*، ۴۱.)

چو از برج سعادت خانهٔ برجیس بگذشتم
به هفت اورنگ هفتورنگ کردم روی استعلا
(ابن حسام، *دیوان*، ۷۵.)

هفت ایوان کنایه از هفت آسمان.

به قوتی که از او ثابت است هفت بساط
به قدرتی که از او قائم است هفت ایوان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۴.)

خورشید که هست شمسهٔ هفت ایوان
خواهی که بگویمت که چون گشت عیان
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ
ماندش ز ستون خیمه بر چرخ فشان
(وحشی، *دیوان*، ۳۵۰.)

هفت ایوانِ اخضر کنایه از هفت فلك.

به دستش داده هفت ایوان اخضر
کلیدِ هفت شادروان ادکن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

هفت باغِ جنان بهشت.

چه جای گلشن عالم که هفت باغ جنان
طفیل روضهٔ سلطان دین ابوالحسن است
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۳.)

هفت بام کنایه از هفت آسمان.

فرّ او بر هفت بام و چار دیوار جهان
کارنامهٔ هشت بنیان جنان انگیخته
چو جغد ار برون آیدم آسیابان
بر این هفت بام آسیا می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۸ و ۲۹۱.)

هفت بحر هفت دریا. نك. هفت دریا.

شیری که گر سمند به دریا درافکند
از هفت بحر گَرد برآرد به هفتخوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۴.)

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۳۵.)

هفت بساط کنایه از هفت اقلیم و نیز هفت آسمان.

به قوتی که از او ثابت است هفت بساط
به قدرتی که از او قائم است هفت ایوان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۴.)

این هفت بساط در نوشتی
وز چار رباط درگذشتی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۵۶.)

هفت بنیان کنایه از هفت طبقهٔ آسمان، و نیز هفت طبقهٔ زمین.

زمین کردار با من آسمان گر نیست او خاکی
بر اندازم به سیل اشك از این پس هفت بنیانش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۹.)

رای تو و رای هفت طارم
خصم تو فرود هفت بنیان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۰.)

هفت بیخ کنایه از هفت سیاره.

شش جهت را ز هفت بیخ برآر
نه فلك را به چار میخ برآر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹.)

هفت بیرون کنایه از هفت آسمان، و نیز عالم و جهان.

ما که جزیی ز سبع گردونیم
با تو بیرونِ هفت بیرونیم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴.)

هفت پاسبان کنایه از هفت سیاره.

گوشهٔ طارمی ست قدر تو را
این که این هفت پاسبان دارند
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۱۷.)

هفت پدر کنایه از سیارات هفتگانه.

چهار مادر کون از قضا شوند عقیم
به صلب هفت پدر در سلاله گردد خون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۹.)

هفت پرده کنایه از هفت آسمان و نیز هفت پردهٔ چشم که عبارتند از صلبیه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنبیه، قرنیه، ملتحمه.

ای چار بساط و هفت پرده
بر هفت عروس وقف کرده
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲.)

هفت در بستم بر خلق و اگر آه کنم
هفت پرده که فلك راست ز بر باز کنم

بر کن ز دو میخ هفت پرده
این قطب سپهر سالخورده

ای در دو وثاق و هفت پرده
بر تو دو عروس جلوه کرده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۴؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۷۶ و ۸۰.)

اشكِ حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده به بازار می کشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

هفت پردهٔ خِرَد برافکندن کنایه از مست و مدهوش کردن.

هر هفت کرده پردگی رز به مجلس آر
تا هفت پردهٔ خرد ما برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

هفت پردهٔ دل سراسر قلب (در اصطلاح صوفیه دل، محل اسرار الهی و به گفتهٔ انصاری دل آدمی را چهار پرده است: پردهٔ اول صدر، پردهٔ دوم قلب، پردهٔ سوم فؤاد، پردهٔ چهارم شغاف.)

زهی چراغ دلت شمع هفت پردهٔ دل
خیال نخل قدت زیب چارباغ تن است
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۴.)

هفت پردهٔ زنگار کنایه از هفت آسمان.

بدان خدای که بالای خاك در شش روز
ببست قدرت او هفت پردهٔ زنگار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۶.)

هفت پردهٔ گردون کنایه از هفت آسمان.
آن شب که خاك پردهٔ او شد به مأتمش
بدرید هفت پردهٔ گردون فغان خاك
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۹.)

هفت پرگار کنایه از هفت فلك.
از آن پیش کاین هفت پرگار تیز
کند خط عمر مرا ریز ریز
فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه جامگی خوار
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶؛ *لیلی و مجنون*، ۹۲.)
بر و طی کن این هفت طومار را
قلم در کش این هفت پرگار را
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

هفت پشت آسمان طبقات هفتگانهٔ فلك.
رتبه‌ای کز نسبت خاك درت دارد غبار
هفت پشتِ آسمان کی دیده است آن را بخواب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۴.)

هفت پنگان کنایه از هفت آسمان.
کوس زرین چون خروشان گشته در نوبتگهت
کوه آهن دل طنین در هفت پنگان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۰.)

هفت پوست کنایه از هفت آسمان.
همه آفریده‌ست در هفت پوست
بدو آفرین کافریننده اوست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳.)

هفت پیر مراد هفت قُرّاء قرآن که معروف بوده‌اند و نام آنان چنین است: نافع مدنی، ابن کثیر ملکی، ابو عمر بصری، ابن عامر شافعی، عاصم کوفی، حمزه کوفی، کسایی کوفی.
ترتیب ز چار میر دیده
ترتیل ز هفت پیر دیده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۹.)

هفت پیروزه کنایه از هفت آسمان.
از برای مهر اقبال تو زاده
هفت پیروزه ز کان آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۰.)

هفت پیروزه کاخ کنایه از هفت فلك.
برآیی بر این هفت پیروزه کاخ
کنی پردهٔ تنگ هستی فراخ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۵.)

هفت پیك کنایه از هفت سیاره.
به خدایی که در دوازده میل
هفت پیکش مدام در سفر است
(انوری، *دیوان* س، ۳۸.)

هفت پیکر کنایه از هفت طبقهٔ آسمان، و نیز نام بخشی از خمسهٔ نظامی.
چو بهرام اگر گرزِ شش پر برآرد
فلك را تن هفت پیکر بلرزد
بر و ترك این هفت منظر بگوی
بیا دست از این هفت پیکر بشوی
(خواجو، *دیوان*، ۲۴؛ *همای و همایون*، ۲۱۹.)
وزین قصه چون بازپرداختم
سوی هفت پیکر فَرَس تاختم
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۸.)
و آن نمودار هفت پیکر او
وان براهین هفت زیور او
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۴.)

هفت تابخانه کنایه از هفت آسمان.
این هفت تابخانه مشبك شد از دعا
تا شاه در مُقرنس ایوان نو نشست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۶.)

هفت تار کنایه از هفت فلك.
بدین چهره انگیز گوهر چهار
بدین هفت رخشنده و هفت تار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۳.)

هفت تنان کنایه از سیارات هفتگانه و نیز اصحاب کهف

و همچنین اخیار را که قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشند گفته‌اند.

هر شب کنند هفت تنان درس مدحتت
در کاخ هفت روزن شش دَر مذاکره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۸.)

خاقانیا عروس صفا را به دستِ فقر
هر هفت کن که هفت تنان در رسیده‌اند
هفت طواف کعبه را هفت تنان بسند بس
ما و سه پنج کعبتین داو به هفت و داوری
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۰ و ۴۲۱.)

هفت جزیره کنایه از عالم خاک، هفت اقلیم.
در کشتی شرع چون نشستی
زین هفت جزیره بازرستی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۷.)

هفت جلدِ لاجوردی کنایه از هفت آسمان.
هفت جلد لاجوردی را که چرخش می نهند
در دبیرستان تجریدش مجزا یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۷۶.)

هفت جوشنِ فلک پوشش سخت هفت فلک.
ای خسروی که نوك سنانت به روزِ رزم
بر هفت جوشن فلك آسان کند گذار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۲.)

هفت جوشنِ گردون پوشش سخت هفت فلک.
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم
از روی هفت جوشنِ گردون گذار کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۵۵.)

هفت جیحون کنایه از هفت آسمان.
دانه‌های شب چراغ از پرتو قندیل اوست
کز نجف بر منظر این هفت جیحون می‌رسد
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۶۲.)

هفت چترِ آبگون کنایه از هفت آسمان.
ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون
بر هفت چتر آبگون نور مجزا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

هفت چرخ کنایه از هفت فلك.
زان دلم زین هفت چرخ بی‌رسن در تاب شد
کاین همه آب دو چشم از دور ایشان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

جلالتِ تو چنان باد کز پی تو جهان
ز هفت چرخ یك ایوان مختصر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۳.)

ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۰۲:۴.)

هفت چرخِ آبگون کنایه از هفت فلك.
تا خرد داند که زیر هفت چرخِ آبگون
چار دیوار حیات از طین مسنون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۶.)

هفت چرخِ اخضر کنایه از هفت آسمان.
تو چه دانی برون ز خرگه چیست؟
فاعل هفت چرخ اخضر کیست؟
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۴۱.)

هفت چرخِ ازرقی کنایه از هفت آسمان کبود.
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر
لیك بی فرمان حق ندهد اثر
هفت چرخِ ازرقی در رِقّ اوست
پیك ماه اندر تب و در دِق اوست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۷۶:۶.)

هفت چرخِ کهن کنایه از هفت فلك.
نو بر باغ هفت چرخِ کهن
دُرة‌التاج عقل و تاجِ سخن
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶.)

هفت چشمهٔ خراس کنایه از هفت فلك.
چه باید در این هفت چشمهٔ خراس
ز بهر جوی چند بردن سپاس
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۳.)

هفت چشمهٔ گردون کنایه از هفت آسمان.

هر خشك و تر که داشتم از غم بسوختم
هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت چشمهٔ گردون شکافتم
وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۸.)

هفت حجلهٔ نور کنایه از هفت پردهٔ چشم.
به هشت بَهوِ بهشت اندر این سه غرفهٔ مغز
به هفت حجلهٔ نور اندر این دو حجرهٔ خواب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

هفت حُرّاثِ فلك کنایه از سیارات هفتگانه.
در زمین چار عنصر هفت حُرّاثِ فلك
تخم دولت تا کنون بر امتحان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

هفت حصار برکشیده کنایه از هفت فلك.
این هفت حصار برکشیده
بر هزل نباشد آفریده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷.)

هفت حضیره کنایه از هفت اقلیم خاك.
تقدیر تو بر چار حد هفت حضیره
افراخته نُه قبهٔ شش گوشهٔ خضرا
(خواجو، *دیوان ك*، ۱۰.)

هفت حُقهٔ سبز کنایه از هفت آسمان.
سپید مُهرهٔ او زیر هفت حقهٔ سبز
چو لیقه کرده سیه روزنامهٔ اعدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴.)

هفت حقهٔ فلك کنایه از هفت آسمان.
زین هفت حقهٔ فلکم بگذران که من
چون مهره‌ای فتاده در این تنگ ششدرم
(عطار، *دیوان*، ۸۵.)

هفت حقهٔ مینا کنایه از هفت فلك.
هزار مُهرهٔ زرین نمود در شش روز
به صنع بُلعجب از هفت حقهٔ مینا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶.)

هفت حوالیِ خاك هفت اقلیم، سراسر خاك.
خور چو سکندر گرفت هفت حوالیِ خاك
ریخت ز چارم سپهر آینه در آسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۵.)

هفت خاتمِ گردنده کنایه از سیارات هفتگانه.
آن روزنامه باد ضمیر تو کاندر او
اسرار هفت خاتم گردنده چنبر است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۵۱.)

هفت خاتون کنایه از هفت سیاره.
هفت خاتون را در این خرگاه سبز
داه این درگاه والا دیده‌ام
ببین نُه تتق برتر از هفت قلعه
ببین هفت خاتون بَر از چار ماما
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۲ و ۸۱۴.)

هفت خانهٔ چشم هفت پردهٔ چشم که عبارتند از: صلبیه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنبیه، قرنیه، ملتحمه.
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم
کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۴.)

هفت خدنگ کنایه از هفت اقلیم زمین.
کاین هفت خدنگ چار میخی
وین نُه سپر هزار میخی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۵.)

هفت خَراس کنایه از آسمان.
در هفت خراس نیست بالله
روغنگری از زبانِ من بِه
این هفت چراغ کاخترانند
روغن ز زبان من ستانند
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۹.)

هفت خرگاه، هفت خرگه کنایه از هفت آسمان.
گهی پیدا شوی از عشق چون ماه
گهی پنهان شوی در هفت خرگاه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۱۰.)

ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰.)

مَهِ قبه بر قبهٔ مه زده
سراپرده بر هفت خرگه زده
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲.)

هفت خزینه کنایه از هفت آسمان.

از هفت خزینه درگشاده
بر چار گُهر قدم نهاده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲.)

هفت خضرا کنایه از هفت فلك.

ای روی شناس هفت خضرا
زیور دِه شش عروس رعنا
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۷۳.)

هفت خط کنایه از هفت اقلیم.

کرد رها در حرمِ کائنات
هفت خط و چار حد و شش جهات
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۴.)

هفت خلیفه کنایه از هفت سیاره و نیز کارکنان هفتگانهٔ دل که عبارتند از: قلب صنوبری، شش، جگر، زَهره، سپرز، معده، گُرده.

چترش سَلَب سیاه بر دوش
زو هفت خلیفه جامگی پوش
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۹.)

فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه جامگی خوار
هفت خلیفه به یکی خانه دَر
هفت حکایت به یك افسانه در
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۹۲؛ *مخزن الاسرار*، ۵۰.)

هفت خُم کنایه از هفت فلك.

شقهٔ شش گوشه را از هفت خم داده دو رنگ
زیر پای مرکب خنگش کشیده چون حریر
(عراقی، *کلیات*، ۸۲.)

به خم در شد از خلق پی کرد گُم
نشان جست از آواز این هفت خُم
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۷.)

هفت خِنگ چرخ کنایه از هفت فلك.

گر من به نیم جو بخرم هفت خنگ چرخ
پس همدم مسیح نَیم همتكِ خَرَم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۳.)

هفت خوان نام هفت منزلی که رستم برای رهایی کاووس از بندِ شاه مازندران پیمود، و کنایه از هفت فلك.

کنون زین سپس هفت خوان آورم
سخنهای نغز و جوان آورم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۳۹۲.)

رویین تنی شو از پی محنت کشی که نیست
این شش جهات عالم دون کم ز هفت خوان
شیری که گرسمند به دریا درافکند
از هفت بحر گَرد برآرد به هفت خوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۱ و ۱۷۴.)

خون پدر دیده در این هفت خوان
آب مریز از پی این هفت نان
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۱۴.)

من خود نکنم طمع که شش یار
در شش سوی هفت خوان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۶.)

هفت خواهر کنایه از هفت ستاره که آن را بنات النعش گویند.

پروین چو هفت خواهر خود دایم
بنشسته‌اند پهلوی یکدیگر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۶.)

هفت دارِ حرب کنایه از دنیا.

یارب که دیو مردم این هفت دارِ حرب
در چاه‌دار ملك چه ناورد کرده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۷.)

هفت دختر کنایه از سیارات هفتگانه.

از این هر هفت کرده هفت دختر
چو طبعت چرخ بانویی ندارد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۸.)

هفت دخمهٔ خضرا کنایه از هفت فلك.

آبِ حیات نوشد و پس خاك مردگان
بر روی هفت دخمهٔ خضرا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۳.)

هفت در هفت کنایه از آرایش زنان که عبارتند از: حنا، سُرمه، وسمه، سرخاب، سفیداب، زرك، غالیه.

شش بانوی پیر کرده هر هفت
عالم ز تو دیده هفت در هفت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵.)

هفت دریا پیشینیان آبهای روی زمین را به هفت بخش تقسیم کرده اند و هر یك را نامی نهاده اند بدین قرار: دریای اخضر، دریای عمان، دریای قلزم یا بحر احمر، دریای بَربَر، دریای اقیانوس، دریای قسطنطنیه یا بحرالروم، دریای اسود. و کنایه ازجهان مادی.

فیض انعام توست آنکه به‌قدر
هفت دریا به نزد او شَمَر است
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۳۵.)

برِ او هفت صحرا پر گیاه است
پس ِ او هفت دریا پیش راه است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۳۷.)

که گر آفتاب است یك ذره نیست
وگر هفت دریاست یك قطره نیست
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۳.)

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندر این دریا نماید هفت دریا شبنمی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۲.)

تا محیط دیده بر زد موج عشق
هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام
(نعمت الله ولی، *دیوان*، ۳۸۱.)

هفت دریا هر دم ار گردد سراب
گوش گیری آوریش ای آب آب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۸:۵.)

هفت دکان کنایه از هفت اقلیم.

از این یك عقاقیر صحرای دلها
در این هفت دکان گیایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۷.)

ور حامی بازار جهان حفظ تو گردد
در بسته نگردد دگر این هفت دکان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۳.)

هفت دوزخ طبقات هفتگانهٔ دوزخ که عبارتند از: سَقَر، سعیر، لظی، حُطَمه، جحیم، جهنم، هاویه. و کنایه از صفات انسانی.

گفت اگر دوزخ شود همراه من
هفت دوزخ سوزد از یك آهِ من
زانکه گر مویی بمانَد از خودیت
هفت دوزخ پر برآید از بدیت
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۳؛ *مصیبت‌نامه*، ۲۰۵.)

معدن گرمی ست اندر لامکان
هفت دوزخ از شرارش یك دخان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۳۹:۶.)

هفت دِه کنایه از هفت اقلیم، دنیا.

بر دَرِ این هفت دِه قحط وفاست
راه شهرستان جان خواهم گُزید
کعبهٔ جان ز آن سوی نُه شهر جوی و هفت دِه
کاین دو جا را نفس امیر و طبع دهقان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۰ و ۸۹.)

هفت دِه خاکدان کنایه از هفت اقلیم.

نه زین هفت دِه خاکدانم گریزان
که از هشت شهر شما می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۰.)

هفت دِه خاکی کنایه از هفت اقلیم.

این هفت دِه خاکی و نُه شهر فلك را
قحط است و تو بر آخور سنگینش نوایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

هفت رَخشان کنایه از سیارات هفتگانه.

هفت رخشان مَه آبان به‌هم آیند چه باك
که سعود از مَه آبان به خراسان یابم

استاد سرای هفت رخشان
شاگرد غلام خاص ایشان

(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۸؛ *تحفةالعراقین*، ۳۷.)

هفت رخشنده کنایه از سیارات هفتگانه.

بدین چهره انگیز گوهر چهار
بدین هفت رخشنده و هفت تار

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۳.)

هفت رَصَد کنایه از هفت اقلیم.

زین هفت رصد نیفکنم بار
کانصاف تو دیدبان ببینم

وین عقل و روان که نور نابند
از هفت رصد جواز یابند

(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۱؛ *تفحةالعراقین*، ۶۳.)

هفت رُقعه کنایه از هفت اقلیم.

ز یك عکس شمشیرش این هفت رقعه
تصاویر این هفت ایوان نماید

تا گشادِه ششدر سی مُهرهٔ ماه صیام
غلغلی زین هفت رقعهٔ باستان انگیخته

(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۱ و ۳۹۳.)

هفت رواق کنایه از هفت آسمان.

وین هفت رواق زیر پرده
آخر به گزاف نیست کرده

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷.)

هفت رونده کنایه از هفت سیاره.

ز دور هفت رونده طمع مدار ثبات
میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ

(سنایی، *دیوان*، ۱۱۷.)

هفت زاویه کنایه از هفت اقلیم، زمین.

بالای هفت زاویه، نه طاق بسته‌ای
جِرم ثری به‌زیر ثریا نهاده‌ای

(ابن حسام، *دیوان*، ۱۸.)

هفت زمین هفت اقلیم، هفت کشور.

در تكِ او روزِ جنگ هر دو جهان یك وجب
با سُمِ او گاهِ سیر هفت زمین نیم گام

(فلکی، *دیوان*، ۵۱.)

ای هفت زمن زتو به نزهت
وی هشت جنان ز تو به تشویر

اثیراخسیکتی (گنج سخن، ۱:۳۵۸.)

هفت زندان کنایه از هفت دوزخ. نك. هفت دوزخ.

هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم
هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر

(عراقی، *کلیات*، ۸۳.)

هفت سُبْع هفت بخش قرآن مجید.

به هفت سُبع و به هفت اختر و به هفت اقلیم
به هفت هیکل و هفت آسمان و هفت اعضا

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸.)

زین سِحر سَحرگهی که رانم
مجموعهٔ هفت سُبع خوانم

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۰.)

اگر خود هفت سُبع از بَر بخوانی
چو آشفتی الف، ب، ت ندانی

(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۳.)

مُقدّسا به صفات جلال آن معصوم
که مدحت شرفش هفت سُبع قرآن است

(ابن حسام، *دیوان*، ۲۳۰.)

هفت سپهر هفت فلك.

ای هشت بهشت یك نثارِ دَرِ تو
وی هفت سپهر پرده‌دارِ دَرِ تو

رخ زرد و کبود جامه خورشید منیر
سرگشتهٔ ذرهٔ غبارِ دَرِ تو

(عطار، *مختارنامه*، ۸.)

به دولت تو که سیارگان هفت سپهر
بر و سعادت و تأیید کرده‌اند ایثار

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۱.)

هفت سراپردهٔ اخضر کنایه از هفت آسمان.

سروری کز پی لشکرگه جاهش تقدیر
در هوا هفت سراپردهٔ اخضر دارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۲.)

هفت سُفلی کنایه از هفت اقلیم، دنیا.
کنم قصد نُه شهر علوی که همت
از این هفت سفلی نمود امتناعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)

هفت سقف کنایه از هفت آسمان.
بگرفته جهان و هفت سقفش
پس کرده به وفق شرع وقفش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۳.)

هفت سقف سبزبنیان کنایه از هفت فلك.
صاحبا صاحب قرانا موکبِ جاه تورا
زان سوی این هفت سقف سبزبنیان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۰.)

هفت سقفِ فلك هفت آسمان.
جهان خدیو مهین پهلوان که تعظیمش
ز هفت سقف فلك هفده می برد عذرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵.)

هفت سقفِ مُقَرنس کنایه از هفت فلك.
بفروش چار شهر طبیعت به نیم جو
بگذر ز هفت سقف مقرنس به یك زمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۱.)

هفت سقفِ مینا کنایه از هفت آسمان.
افراخته رایت جلالت
بر طُرّهٔ هفت سقف مینا
(عطار، *دیوان ت*، ۸۵۰.)

هفت سوراخِ نفاق کنایه از هفت صفت نفسانی که عبارتند از: غرور، آز، شهوت، خشم، پُرخوری، کینه‌ورزی، کاهلی.
واگشایم هفت سوراخِ نفاق
در ضیاء ماهِ بی خَسف و محاق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۱۷.)

هفت سیه کاسه کنایه از هفت فلك.
هفت سیه‌کاسه چند چشم سپیدت کند
صبح به یك گرم قرص، شام به یك سرد نان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۱.)

هفت شادروانِ اَدْکَن کنایه از هفت طبقهٔ زمین.
به دستش داده هفت ایوان اخضر
کلید هفت شادروان ادکن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

هفت ششدر کنایه از هفت آسمان، افلاك، دنیا.
کو یکی مفلس که در ششدر فرومانده‌ست سخت
تا رهِ بگریختن زین هفت ششدر گویمی
(عطار، *دیوان ت*، ۸۳۵.)

هفت ششدر تنگ کنایه از هفت فلك.
بگذشته ز هفت ششدرِ تنگ
زندان سه بُعد و صحن دو رنگ
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۶.)

هفت شقه پردهٔ سبز کنایه از هفت طبقهٔ آسمان.
ز رشك نقش تو در هفت شقه پردهٔ سبز
به کار و مایه فزونند صد هزار ازواج
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۷۸.)

هفت شمعِ بی‌دُخان کنایه از هفت سیاره.
وز پی افروزش بزم جلالش دان و بس
نورها کاین هفت شمع بی‌دخان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۹.)

هفت شوی کنایه از هفت سیاره.
ننگری کاین چهار زن هموار
همی از هفت شوی چون زاید
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۸.)

هفت صحن کنایه از هفت آسمان.
مرحبا ای فاخته بگشای لحن
تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۷.)

هفت صحیفه کنایه از هفت آسمان.

وز رفتنِ تو از این ولایت
این هفت صحیفه برده آیت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵.)
هر شب به سر خامه کند هفت صحیفه
منشی عطارد به ثنای تو مُسوّد
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۲.)

هفت صومعهٔ سیمگون جدار کنایه از هفت فلك.
پیری بلند مرتبه دان رای خویش را
بگرفته هفت صومعهٔ سیمگون جدار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۳.)

هفت طارم کنایه از هفت فلك.
از این قلعهٔ قلعی هفت طارم
چو از لشکر شب هوا گشت تاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۳.)
چو از حبس این چار ارکان گذشتم
طربگاه جز هفت طارم ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۴.)
جیوش تورا هفت طارم مُعَسکر
خِیام تو را هشت گلشن مضارب
(خواجو، *دیوان*، ۹.)
به یك سو دلی باید از چار مرکز
که بر قطر این هفت طارم نشیند
(فیضی، *دیوان*، ۴۰.)

هفت طارم پیروزه کنایه از هفت آسمان.
از روغن تو دان که بپالود چار طبع
کاین شمع هفت طارم پیروزه روشن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷.)

هفت طاقِ آینه سیما کنایه از هفت آسمان.
خیمهٔ اطلس برای دودگیر مطبخش
بر سرِ این هفت طاق آینه سیما زنند
(عراقی، *کلیات*، ۷۵.)

هفت طاقِ بیستون کنایه از هفت فلك.
آن مدارِ هفت طاق بیستون
مرکز این نُه رواق نیلگون
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۴۹.)

هفت طبق کنایه از هفت آسمان، و نیز هفت پردهٔ چشم.
شکر کند عارفِ حق کز همه بردیم سَبق
بر زبَر هفت طبق اختر رخشنده شدم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۱:۳.)
تیر بر صفحهٔ ایام نویسد نامش
ز آنك این هفت طبق یك ورق از دفتر اوست
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۷.)
پیش آمد و چشم به میل باریك
بگشاد ز چشمم آب باریك...
هر هفت طبق چنان جلا یافت
کز نه طبق آسمان ضیا یافت

هفت طفلِ جان شِکَر کنایه از هفت سیاره.
چرخ بازیچه‌گون چو بازیچه
در کفِ هفت طفل جان شکر است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵.)

هفت طومار کنایه از هفت اقلیم، جهان.
برو طی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرگار را
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

هفت عروس کنایه از هفت سیاره.
ای هفت عروس نُه عماری
بر درگهِ تو به پرده‌داری
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲.)
ای چار بساطِ هفت پرده
بر هفت عروس وقف کرده
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲.)

هفت عضو هفت اندام، مجموع بدن آدمی که چنین است: سر با گردن، سینه و آنچه در آن است، پشت و آلت تناسلی، دو دست و دو پای.
پیش بیمار همنَفَس با مرگ
گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ
او کشیده ز هفت عضوش جان
تو همی گویی هفت کُه به میان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۲۴.)

پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
(مولوی، مثنوی ن، ۳۲۰۰:۴.)
معشوق روح بخش به اول قدم چو مرگ
از هفت عضو هستی تو جان ستان بود
(سیف فرغانی، دیوان، ۲۳.)

هفت علف خانهٔ فلك کنایه از هفت اقلیم.
آتش زنیم هفت علف خانهٔ فلك
چون بنگریم نُزلِ فراوان صبحگاه
(خاقانی، دیوان، ۳۷۴.)

هفت غبرا کنایه از هفت اقلیم.
باد خضرای فلك لشکرگهش کاعلام او
ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش از این
(خاقانی، دیوان، ۳۴۰.)

هفت فرش کنایه از هفت اقلیم، کرهٔ خاك.
بهر قوامِ ملك به شش روز هفت فرش
در زیر قصر گلشن خضرا نهاده‌ای
(ابن حسام، دیوان، ۱۸.)
گر بخواهد گشت طی این هفت فرش
بر نخواهی داشت رو از ساق عرش
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۹۵.)

هفت فغفوره کنایه از هفت سیاره.
ز سلطان سیاره بربود تاج
وز این هفت فغفوره بستد خراج
(خواجو، *همای و همایون*، ۵.)

هفت فلك هفت آسمان که هر یك به یکی از سیارات اختصاص دارد بدین قرار: فلكِ اول قمر، دوم عطارد، سوم زهره، چهارم خورشید، پنجم مریخ، ششم مشتری، هفتم زحل.
خاك پایش را چون هفت فلك گشت بها
یوسفی دان که فروشند به هفده دِرَمش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶۴.)
ای هفت فلك فکندهٔ تو
ای هر که به‌جز تو بندهٔ تو
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۹.)

هفت قُبهٔ گردان کنایه از هفت فلك.
برآورید وز دودی کبود در شش روز
بکرد چار گهر هفت قُبهٔ گردان
(عطار، دیوان، ۹۴.)

هفت قلعه کنایه از هفت فلك.
ببین نُه تتق برتر از هفت قلعه
ببین هفت خاتون بَر از چار مادر
(خاقانی، دیوان، ۸۱۴.)
یارب به هفت قلعه که آن را به چار روز
کردند بانیان قضا و قدر بنا
(ابن حسام، دیوان، ۲۴.)
نوبت به من فتاد همانا که صیت عشق
بر بام هفت قلعه زند پنج نوبتم
(شفایی، دیوان، ۱۰۲.)

هفت قلعهٔ گردون کنایه از هفت فلك.
بر بامِ هفت قلعهٔ گردون ز بیدلان
هر شب فغان و ناله و فریاد می‌رود
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۱:۳۱۹.)
شهنشهی که به هنگام کین اگر خواهد
ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۲۰.)

هفت قلعهٔ مدهون کنایه از هفت آسمان.
مخدرات سماوی تتق براندازند
به جا نماند این هفت قلعهٔ مدهون
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۲۷۸.)

هفت قلعهٔ مینا کنایه از هفت آسمان.
از اشك خون پیاده و از دم کنم سوار
غوغا به هفت قلعهٔ مینا برآورم
(خاقانی، دیوان، ۲۴۳.)

هفت قندیلِ زراندود کنایه از سیارات هفتگانه.
به چراغ رخ آن ماه که بردند به چرخ
هفت قندیلِ زراندود از او نور و جمال
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱:۱۴.)

هفت قوارهٔ شش انگشت هفت فلك و شش جهت، کنایه از عالم جسمانی.

این هفت قوارهٔ شش انگشت
یك دیده چهار دست و نه پشت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۱.)

هفت کشور هفت اقلیم، سراسر زمین.
ز دل دامن هفت کشور گذاشت
به هر کشوری نایبی برگماشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۲۲.)
زان اشارت به چار ارکانش
هفت کشور مطیع فرمانش
تا جهان است بر جهان سر باش
کار فرمای هفت کشور باش
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۴۰ و ۱۳۸.)
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخِ هفت کشور است
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۵.)

هفت گردون کنایه از هفت فلك.
ز هفت گردون بگذشت قدرش از پی آن
به هفت گردون بر یك عطاش بار بود
(قطران، *دیوان*، ۱۰۱.)
یگانه‌ای که کُله‌دار هفت گردون را
به گاه قدر به انگشت کبریا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۴.)
به خدایی که امر او به دو حرف
هفت گردون به یك دخان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۷.)
تا مرا در خطهٔ وحدت خطابت داده‌اند
هفت گردون نیست الّا یك ترنج از منبرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)
کو دلی کز حلقهٔ گردون به همت برگذشت
تا بر آن دل هفت گردون حلقهٔ در گویمی
(عطار، *دیوان ت*، ۸۳۵.)

هفت گِل کنایه از هفت اقلیم.
بدین هفتِ گِل مُهره نتوان زدن
تذروی از این گلشن نه چمن
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۱.)

هفت گلشن کنایه از هفت آسمان.
گه خلوت بینِ هفت گلشن بودم
گه گوشه‌نشین کُنج گُلخن بودم
در گرد جهان دست برآوردم من
دیار نبود بند من، من بودم
(عطار، *مختارنامه*، ۷۳.)
عدوی تو را دور این هفت گلشن
به‌جز مرگ ده خار دیگر نهاده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۹.)

هفت گلشنِ خضرا کنایه از هفت آسمان.
فیضش دهد نوید که از رشحهٔ کَرَم
امید هفت گلشن خضرا برآورم
(فیضی، *دیوان*، ۶۳.)

هفت گلشن نیلوفری کنایه از هفت آسمان.
هزار نرگس تو چون شکوفه‌های لطیف
ز هفت گلشن نیلوفری کنند نثار
(عطار، *دیوان ت*، ۷۸۹.)

هفت گنبد کنایه از هفت آسمان.
تا تو دست جود بگشادی فلك بیکار ماند
اختران در هفت گنبد صورت گرمابه‌اند
از صدا هفت گنبد تازه
هفت گنبد کند پرآوازه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۴؛ *هشت بهشت*، ۴۳.)
خبر یافتند از ره کین و مهر
که در هفت گنبد چه دارد سپهر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۸.)
رصددار این هفت گنبد تویی
کُله‌دار این چار مسند تویی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۳.)

هفت گنبدِ افلاك هفت آسمان.
زین قصه هفت گنبد افلاك پُر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۵.)

هفت گنبدِ خضرا کنایه از هفت فلك.

میانهٔ کف بحر کَفَش چو موج زدی
حباب وار بُدی هفت گنبدِ خضرا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴.)

هفت گنبدِ گردان کنایه از هفت فلك.
این سه موقوف بر چهار ارکان
و آن بر این هفت گنبد گردان
(اوحدی، *دیوان*، ۵۱۱.)

هفت گنبد گردون کنایه از هفت آسمان.
عاقبت هفت گنبد گردون
کرد از هفت گنبدش بیرون
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۷.)

هفت گنبدِ نور کنایه از هفت سیاره.
چندگه زیر هفت گنبد نور
نشد از عیش هفت گنبد دور
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۷.)

هفت گنج نام نوایی از موسیقی، و گنجهای خسرو پرویز که عبارتند از: دیبه خسروی، سوخته، بادآورد، افراسیاب، شادور، بزرگ خضرا، عروس.
گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو
گه نوای دیف رخش و گه نوای ارجنه
(منوچهری، *دیوان*، ۸۷.)

دستم تهی ست وزدرم داغ و حبس و درد
گنجور هفت گنج و خداوند حشمتم
(شفایی، *دیوان*، ۱۰۳.)

هفت گوژ پشتِ خشن پوش کنایه از هفت فلك.
این هفت گوژ پشتِ خشن پوش در خطند
از چار بالش سیه و شکل محضرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۹.)

هفت گوهران گدازان کنایه از هفت سیاره.
این هفت گوهران گدازان را
سقراط بازبست به هفت اختر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۵.)

هفت گوی کنایه از هفت سیاره.
از آن چو گوی و چو دولاب خشك مغزیِ و تر
که پای بسته‌ای از هفت گوی و نُه دولاب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵.)

تو یی یگانهٔ شش منظر و سه روح و دوکونِ
مشو فسانهٔ این هفت گوی و نُه مضمار
(خواجو، *دیوان*، ۵۲.)

هفت گیسودار در اصطلاح نجوم هفت صورت از جملهٔ چهل و هشت صورت فلکی و کنایه از هفت سیاره.
در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف
بر سرش هر هفت و شش عقدِ جمان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

هفت گیسودارِ چرخ کنایه از هفت سیاره.
چون دو لشکر بر هم افتادند چون گیسوی حور
هفت گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۵.)

هفت لوح کنایه از هفت آسمان.
نقش این هفت لوح چار سرشت
ز ابتدا جز یکی قلم ننبشت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۷.)

هفتم آسمان فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد، گویند جایگاه روان پاکان و پرهیزگاران است.
ای گذشته پایهٔ قدرت ز هفتم آسمان
وی رسیده صیت انصافت به اقطار جهان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۱.)

خُرده کاریهای علم هندسه
یا نجوم و علمِ طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش
ره به هفتم آسمان بر نیستش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۷:۴.)

هفتم افلاك فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
برده است سبق به دولت خاك
چارم کشور ز هفتم افلاك
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۳.)

هفتم چرخ کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد، جایگاه بس رفیع.

نشاند پیری در خانقاه هفتم چرخ
کز اوست هر چه که بوده است در همه کیهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۰.)

هشتم ذی‌الحجه در موقف رسیده چاشتگاه
شاهگه خود را به هفتم چرخ مهمان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳.)

تویی کآوازهٔ آفاق سنجت
به هفتم چرخ نوبت کرده پنجت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۲.)

هفتم خاك کنایه از دوزخ (پیشینیان گمان داشته‌اند که دوزخ زیر طبقهٔ هفتم زمین قرار دارد.)

آتشی را گفت رو ابلیس شو
زیر هفتم خاك با تلبیس شو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۵.)

هفت مخالف در هفت کنایه از هفت آسمان و هفت سیاره.

از گردش این هفت مخالف در هفت
هر هفت در افتیم به هفتادآگفت
مِی ده که خَرِ جوانی اندر گل خفت
تا کی غم عالمی که چون رفتم رفت
(انوری، *دیوان* س، ۵۹۳.)

هفت مُدبّر این پرده سرا کنایه از هفت سیاره.

ای هفت مدبّر که بر این پرده سرایید
تا چند چو رفتید دگر باره برآیید
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۳.)

هفت مرد کنایه از سیارات هفتگانه.

ارچه نیارد برون همچو سنایی دگر
گردش این هفت مرد جنبش این چارزن
(سنایی، *دیوان*، ۲۷۱.)

ندارد هفت مرد و چار زن نام
مگر زان شاه هفت ایوان نُه بام
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱.)

هفت مردان کنایه از اصحاب کهف و نیز هفت اخیار که نقبا، نجبا، اوتاد، ابدال، غوث، قطب، اولیا باشند.

اگر چه بود هفت اورنگ گردان
به گرد قطب همچون هفت مردان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

گردن کش هفت چرخ گردان
محراب دعای هفت مردان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۱.)

پیشت آرم هفت مردان را شفیع
کز دو عالم شان تبرّا دیده‌ام
بر دعای دولتش در شش جهت
هفت مردان یك زبان بینی به‌هم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۵ و ۴۷۸.)

هفت مرغ کنایه از هفت سیاره.

چندان که در دوازده برج است هفت مرغ
ای مخلص کریم تو را بخت یار باد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان* ش، ۳۰۸.)

هفت مرکبانِ فلك کنایه از هفت سیاره.

از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل
بر هفت مرکبانِ فلك ره بریده‌ایم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۸.)

هفتم زمین قعر زمین، اسفل السافلین، هفتمین طبقهٔ زمین که به عقیدهٔ پیشینیان دوزخ زیر آن قرار دارد.

اگر خصمیش در هفتم زمین است
سپهر هفتمینش در کمین است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۸.)

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگِ هفتم زمین زیر آردت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۰۳.)

هفتم سپهر فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.

پیوسته گنج خانهٔ هفتم سپهر را
گوهرفشان اَنامل جودت کلید باد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۸۲.)

هفتم سرا کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.

هندوی هفتم سرا حارس ایوان توست
ورنه کجا یافتی منزلت برتری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

هفت مُشَعبد کنایه از هفت سیاره.
ز سیر هفت مشعبد اسیر ششدره‌ام
ز دست چار مخالف بنای هشت درم
(سنایی، *دیوان*، ۲۰۰.)

هفتم طاقِ خضرا کنایه از فلک هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
حجةالاسلام امین الحق والدین کز جلال
پایه‌اش برتر ز هفتم طاق خضرا یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۷۵.)

هفتم طبق کنایه از فلک هفتم، و نیز طبقهٔ هفتم زمین.
وگر پردود گر دانم زمانه
ز آتش دود بینی جاودانه
رسد زین سوز تا هفتم طبق دود
فلک بر دوزخ اندازد طبق زود
(عطار، *خسرونامه*، ۱۵۵.)

گنجهای خاك تا هفتم طبق
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۳:۵.)

هفت مَعبر کنایه-از مجرّه، راه کهکشان.
از برای صفه‌ای یارب ز راه کهکشان
بر سپهر طاقدیس این هفت معبر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۹.)

هفتم فلك آسمان هفتم، فلك کیوان، جایگاه رفیع، جای انبیا و قدّیسین.
همچنین بادا تو را تا نفخ صور
بر سرِ هفتم فلك پای سریر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۹.)

نوازشگریهای بدرام تو
برآرد به هفتم فلك نامِ تو
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۷.)

اعظم خلیفه قطب دین آن کو همای همتش
بالاتر از هفتم فلك دارد محل پرواز را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۸.)

پایهٔ معراج جان خواهی ز دنیا درگذر
پای در هفتم فلك نِه وز مسیحا درگذر
(اهلی، *کلیات*، ۲۴۵.)

هفتم قِران کنایه از نحوست، در اصطلاح نجوم تقارن دو ستارهٔ نحس همچون مریخ و زحل قران باشد.
شش جهت ملك را کار یکی در ده است
کز پس هفتم قِران ملك به دست شه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۲.)

هفت منظر کنایه از هفت آسمان.
از نور خویش طایر شب را مدد فرست
گر شمع خم گرفتهٔ این هفت منظری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

برو ترك این هفت منظر بگوی
بیا دست از این هفت پیکر بشوی
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۹.)

نام تو بعد نام خدا و رسولِ اوست
حرفی که بر کتابهٔ این هفت منظر است
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۲.)

گلشن سرای خلوت او در مقام راز
بالای هفت منظر قصر مُشیّد است
(ابن حسام، *دیوان*، ۵۰.)

هفت منظره کنایه از هفت آسمان.
به هفت منظره و شش جهات و پنج حواس
به چار طبع و سه روح و دو کون و یك دادار
(خواجو، *دیوان*، ۵۱.)

هفت مهرهٔ زرین کنایه از هفت سیاره.
به چار فصل زمان و به پنج باب حواس
به هفت مهرهٔ زرین و حقهٔ دوار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۸.)

هفت مهرهٔ گردون کنایه از هفت سیاره.

شاهی که هفت مهرهٔ گردون ز شش جهت
دایم ز زخم پنجهٔ او در مششدر است
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۳۳.)

هفت میدان کنایه از هفت آسمان.
ای بُراق همتت بر هفت میدان تاخته
و آسمان را صد شکن در چار ارکان یافته
سمندش که از هفت میدان جَهد
فلك را فره هفت میدان دهد
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۱؛
همای و همایون، ۱۰.)

هفت میدان جفا کیش کنایه از افلاك، روزگار، زمانه.
ولی این هفت میدان جفا کیش
نهد استانهٔ سختش فرا پیش
چو بر خیزد ز پیش آن آستانه
از آن پس راست بنشیند زمانه
(عطار، *خسرونامه*، ۳۸.)

هفت مینای فلك کنایه از هفت طبقهٔ آسمان.
آن که از جوشِ میِ ادراك او
هفت مینای فلك در قلقل است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۵.)

هفتمین چرخ کنایه از فلك هفتم.
چون کند یاد از خطاب و کُنیت نامش خطیب
هفتمین چرخش نخستین پایهٔ منبر شود
(سیدحسن غزنوی، *دیوان* ش، ۶۱.)

هفتمین خانه کنایه از فلك هفتم.
هفتمین خانهٔ او داشت امیر هشتم
تا درِ خوف و خطر را ندهد هیچ مجال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۰.)

هفتمین خرگاه کنایه از فلك هفتم.
زان حکیمان که فکر ایشان راه
بُرد بالای هفتمین خرگاه
(همام، *دیوان* ت، ۲۴۹.)

هفتمین فلك آسمان هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
کیوان ز هفتمین فلك آواز داد و گفت
ای مشتری بخر که بهای موافق است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۱.)

هفتمین مهد کنایه از طبقهٔ هفتم زمین.
زانجا چو نمود بیشتر جهد
شد مهدی خاص هفتمین مَهد
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۹.)

هفت نان کنایه از سیارات هفتگانه.
خون پدر دیده در این هفت خوان
آب مریز از پی این هفت نان
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۱۴.)

هفت نَرّادِ فلك کنایه از سیارات هفتگانه.
تخت نرد مُلك را زان سو که بدخواهان اوست
هفت نراد فلك خانه مُششدر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۵.)

هفت نورِ مُقَوّم کنایه از سیارات هفتگانه.
پنج فرض مقرّر به چار رکن مُخیّر
به هشت قصر مُعمَّر، به هفت نورِ مُقوّم
(فلکی، *دیوان*، ۴۷.)

هفت نیم خانهٔ مینا کنایه از هفت آسمان.
اجرام هفت خانهٔ زرین به سوك تو
بر هفت نیم خانهٔ مینا گریسته
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۴.)

هفت و پنج و چهار کنایه از هفت سیاره، پنج حواس، چهار عنصر.
گرت باید کزین قفس برهی
بازدِه وامِ هفت و پنج و چهار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۸.)

هفت و چار کنایه از هفت سیاره و چهار عنصر.
بنیاد کارها همه بر هفت و چار دان
نه از رَهِ تهتك رای از رَهِ ثبات
زان هفت و زین چهار که مجموع یازده‌ست
آباش هفت باشد و چار است امهات
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱.)

هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار
وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست
(سنایی، *دیوان*، ۵۸.)

هفت و شش کنایه از هفت آسمان یا هفت سیاره و شش جهت.

ور دلت بیدار شد می‌خُسب خوش
نیست غایب ناظرت از هفت و شش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۰.)

سالکان راه حق را در بیابان فنا
از چهار و پنج و هفت و شش جدایی یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۹.)

هفت و نُه کنایه از هفت سیاره و نُه فلك و نیز زیور و آرایش که آن را هر هفت گویند.

مرا دان بَر از هفت و نه متکایی
که در ظل آن متکا می‌گریزم
مر این پنج دروازهٔ چار حد را
بِه از هفت و نه پادشایی طلب کن
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۰ و ۷۹۵.)

هفت و نه کرده ماه چارده روز
ماهتابی شده جهان افروز
چون شدی بهر هفت و نه در رنج
نقد عصمت فتاد در شش و پنج
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۷ و ۲۵.)

هفت هارون کنایه از سیارات هفتگانه.

هفت هارون بر درِ سلطان غیب
از چه شان فرمان روان دانسته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۰.)

هفت هزار سال کنایه از دوران جهان، بنا به روایات اسلامی از پیدایش آدم تا ظهور خاتم هفت هزار سال است.

انگار که هفت سبع خواندی
یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسپری گشت
آن هفت هزار سال بگذشت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۲.)

یك روز شمر ز دور عالم
این هفت هزار سال آدم
لطف اَزَلت به عالم فرد
در هفت هزار سال پرورد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۳ و ۱۸۸.)

هفت هشت پاره کنایه از آسمانها.

بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده‌اند
این هفت هشت پاره کله‌وار روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۴۸.)

هفت هیکل کنایه از طبقات هفتگانهٔ آسمان، و نیز هفت دعا که برای دفع چشم زخم هر روز هفته خوانده می‌شده است.

به این هفت هیکل که دارد سپهر
سرم هم فرو ناید از راه مهر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۷۵.)

به آیتی که دبیران صنع لَم یزلی
نوشته‌اند بر این هفت هیکل از زنگار
(خواجو، *دیوان*، ۵۰.)

هفت اعضای زمین به نیروست
تا ذات تو هفت هیکل اوست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۲.)

گر بخوانی هفت هیکل نزد ما
حرفی از اُم الکتاب است ای پسر
(نعمت الله ولی، *دیوان*، ۳۲۰.)

هفت هیکلِ چرخ کنایه از هفت آسمان.

صبحدم حرز هفت هیکل چرخ
از سر مهر بر رخ تو دمید
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۲.)

هفت هیکلِ فلك، هفت هیکل فلکی هفت آسمان.

دیوان من که روضهٔ انوار مدح توست
بر هفت هیکل فلکش زیبد افتخار
بر هفت هیکل فلکی هر دعا که هست
آن از زبان صاحبِ قنبر نوشته‌اند
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۷ و ۵۷۵.)

بر هفت هیکل فلکی بر ز پوست شیر
تعویذ می نوشت عطارد ز مشك بان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۴.)

هفت هیکل وار همچون تعویذ و دعا. نك. هفت هیکل.

دشمنانش همره غولند گر خود بهر حرز
هشت جنت هفت هیکل وار در بر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۵.)

هفده خَصل از اصطلاحات بازی نرد و آن این است که کسی همه چیز را باخته و گروبندی بر سرِ خود یا یکی از اعضای خود کرده و داو بر هفده کشیده باشد، دستخون.

دستخون است و هفده خصل حریف
وه که در ششدر خطر مائیم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

هفده عذرا بردن از اصطلاحات نرد، هر که یازده ندب متواتر از حریف بَرَد گویند عذرا برد، کنایه از گرو بردن.

روی آن عذراوش خورشید چهر
هفده عذرا برده از ماه سپهر
عمر تو هفتاد شد و این کم زنان مُهره دزد
می برندت هفده عذرا شرم بادت زین قرار
(عطار، *منطق الطیر*، ۲۱۳؛ *دیوان ت*، ۷۸۰.)

جهان خدیو مهین پهلوان که تعظیمش
ز هفت سقف فلك هفده می برد عذرا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵.)

هلاك انگیز مرگ زا، نابود کننده.

خاکی از ناخوشی هلاك انگیز
خارها برکشیده دشنهٔ تیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۲۶.)

هلال آسا همچون هلال ماه، خمیده.

مهت هر لحظه از کویی نماید
هلال آسام ابرویی نماید
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۴۰.)

هلال آسا شبی پشت خمیده
نشسته در شفق از خون دیده
(جامی، *هفت اورنگ*، ۶۱۱.)

هلال مُقوّس کردن کنایه از تعظیم کردن، خود را خمیده کردن.

آن تیره دل به اوج قبولش کجا رسد
کز خویشتن هلال مقوس نمی کند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۰.)

هلال منظر کنایه از زیبا، خوبرو.

خورشید چو کعبتین همه چشم
نظاره هلال منظران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱.)

هَلپَند بودن کاهل و بی بند و بار بودن.

چو او ماه شکافید شما اَبر چرایید
چو او چُست و ظریف است شما چون هلپندید
به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش
نَفَسی همتكِ بادم نَفَسی من هلپندم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۰؛ ۳:۲۹۶.)

هَل مِنْ مَزید در مورد زیاده طلبی گفته می شود.

این چه شور است از تو در جان ای فرید
نعره زن از صد زفان هَل مِن مَزید
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۶۴.)

عالمی را لقمه کرد او در کشید
معده اش نعره زنان هَل مِن مَزید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۸۵.)

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۸.)

ساقیِ جان می دهد باده به جام مدام
مطرب دل می زند نعرهٔ هل من مزید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۷.)

هَلیلهٔ زرین نوعی هلیله که میوه اش مصرف طبی دارد.

بهر تعویذ عقد حورالعین
فرقدان چون هلیلهٔ زرین
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۳.)
تو را مقامر صورت کجا دهد انصاف
تو را هلیلهٔ زرین کجا برد صفر!
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)

هَلیلهٔ سیه نوعی هلیله که میوه‌اش مصرف طبی دارد.
به صبر تلخ رهی زین سواد از آنکه نکوست
هلیلهٔ سیه از بهر آفت سودا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲.)

هما طبع کنایه از بلند نظر، آن که سرشتی والا دارد.
ما از آن قوم هما طبعیم کز نعمای دهر
بهرهٔ منت ز مشت استخوان برداشتند
(شفایی، *دیوان*، ۴۷۹.)

هماغوش نزدیك، همدم، دو تن که نزد هم خسبند.
بهار عیش هماغوش غنچهٔ باز است
به زیر سایهٔ گل پهن سبزه‌وار مخسب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۵.)
به کوشش توان شد هماغوش کام
طلب خضر سرچشمهٔ مطلب است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۲.)

هماغوشی در بغل گرفتن، در آغوش هم خفتن.
مُردم از شوق هماغوشی آن سرو دریغ
کان نهال چمن حُسن به بَر دیر آمد
(هلالی، *دیوان*، ۵۴.)
چون پر و بال سمندر خاك روب آتشم
ننگ می‌آید به بوی گل هماغوشی مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۱.)
چون صبا چند بغل گیری سرو و شمشاد
همچو آتش به خس و خار هماغوشی کن
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۹.)
خوشهٔ ما به دهن دانهٔ آتش دارد
برق با خرمن ما مرد هماغوشی نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۴.)

هماواز کنایه از موافق و مساعد و هماهنگ.
چو زایدر به ایران نهی روی را
هماواز کن پیش هیشوی را
که بودند هر ده هماواز اوی
نگه داشتندی به دل راز اوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۶۸:۶؛ ۱۸۵۴:۷.)
دلم چون دید دولت را هماواز
ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴.)
ای بلبل اگر نالی من با تو هماوازم
تو عشقِ گلی داری من عشقِ گلندامی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۳۴.)

هماورد دو کس که در جنگ و ستیز برابر هم قرار گیرند، هم کوشش.
چنو گوی در زخم چوگان گرفت
هماوردِ او خاك میدان گرفت
به میدان کسی نیست همتای تو
هماورد تو گر به بالای تو
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۶ و ۱۰۸.)
هماورد سوی هماورد شد
در و دشت بر چرخ ناورد شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۹.)
بینداخت و زد بر سرش چون شهاب
بیامد هماورد از او در شتاب
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۲۲۷۲.)

هماهنگ مساعد، موافق، همداستان.
در این پرده با آسمان جنگ نیست
که این پرده با کس هماهنگ نیست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳.)
گر سیاه است و هماهنگِ تو‌َست
تو سپیدش خوان که همرنگِ تو‌َست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۸:۱.)
چند از این پردهٔ نیرنگ به صد رنگ شویم
پرده بردار که تا جمله هماهنگ شویم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۲.)

همای برسرِ کسی سایه افکندن کنایه از به سلطنت رسیدن کسی، سعادت و اقبال یارِ کسی بودن.

هما چو بر سرِ کسی سایه افکند چه عجب
اگر جهان همه او را شود کران به کران
کسی که سایهٔ فرخ بر او فکند همای
به مهتری و به میری رسد ز کارِ گران
ز روی فال دلالت بر آن کند که ملك
جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۵۷.)

همای بی‌خودی در اصطلاح صوفیه کنایه از محو و استغراق که در آن حالت هر چه صوفی کند آزاد است.

چون همای بی‌خودی پرواز کرد
آن سخن را بایزید آغاز کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۲:۴.)

همای بیضهٔ دین کنایه از حضرت محمد(ص).

به عنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند
همای بیضهٔ دین را ز بیضه خوار غراب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱.)

همای جان ستان کنایه از عزرائیل، ملك الموت.

قابضِ ارواح را فرمان رسید از کردگار
کای همای جان ستان زین ذروهٔ نیلوفری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

همای جلال فر و شکوه که همچون هما بلند پرواز است. (اضافهٔ تشبیهی)

اگر همای جلال تو بال بگشاید
از این دو طایر زرین تیز پر گذرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)

همای خاوری کنایه از خورشید.

ناز مشرق برکشید خورشید تیغ مغربی
تا کند از باختر طیران همای خاوری
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۴.)

همای زلف زلفی که چون همای سایه‌گستر است. (اضافهٔ تشبیهی)

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیرِ پر باد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۲.)

ای سایهٔ الهی ظل همای زلفت
جانها اسیر زلفت سرها فدای زلفت
(نسیمی، *دیوان*، ۴۲.)

همای سپهری پَرگستردن کنایه از بخت و اقبال رو آوردن.

همای سپهری بگسترده پر
همی داشت بر سرش سایه ز فرّ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۴.)

همای سدره کنایه از جبرئیل، فرشتهٔ مقرب.

همای سدره بِه‌گرد بیت‌الحرام روضه‌اش که روضه آن است
طواف همچون کبوتران حریم بیت‌الحرم برآرد
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۵۴.)

همای سِدره‌نشین همای بلند آشیان.

همای سدره‌نشین چون تو شست بگشایی
ز سهم، بال و پر از آشیان فرو ریزد
(خواجو، *دیوان*، ۳۰.)

همای عافیت عافیت که چون همای بال گسترد. (اضافهٔ تشبیهی)

همای عافیت آن روز از قفس بپرید
که در دمادم یك استخوانش صد سگ دید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۱۶.)

همای عقل عقل که همچون همای بلند پرواز و باشکوه است. (اضافهٔ تشبیهی)

همای عقل تو را آشکار می‌گوید
که باز فرّ تو گردون شکار خواهد بود
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۹.)

همای‌وار مانند همای مرغی که استخوان خورد و جانوران را آزار نرساند.

به آب لطف تو نانم چو تر نشد کردم
همای‌وار قناعت به استخوانی خشك
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۶.)

همایون آثار آن که آثار و کارهای او فرخ و فرخنده و سودمند است.

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود؟
بر وای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۴ و ۲۶۵.)

همایون پی مبارك قدم، خوش قدم.

دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد
که همایون پی و فرخ‌رخ و فرخنده لقاست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۷.)

همایون جناب آن که درگاه و آستانی بس رفیع و باشکوه دارد.

باد بادا از آنکه وجه معاش
از تو صاحب نصاب خواستمی
هر چه از جنس آرزو بودی
زان همایون جناب خواستمی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۱.)

همایون چهر خوشروی، زیبا.

تا شبی خلوت آن همایون چهر
فرصتی یافت با شه از سرِ مهر
(نظامی، هفت پیکر، ۱۹۴.)

همایون فال آن که به فال فرخنده و میمون است.

رسیدن من و اقبال آن همایون فال
چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
(عرفی، *دیوان*، ۹۸.)

گدای درگه اقبال او همایون فال
همای اوج تمنای او فرشته فَر است
(فضولی، *دیوان*، ۱۲۷.)

همایون فَر باشکوه و جلال.

هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار
هم مؤیدرای میری هم همایون فَر همام
(فرخی، *دیوان* س، ۲۲۲.)

عید همایون فَر نگر سیمرغ زرین پَر نگر
ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

همایون نعل خوش قدم، مبارك پا.

زان شهنشاه همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۱۹.)

همای همت همتی که چون همایْ بلند پایه و رفیع است. (اضافهٔ تشبیهی)

همای همتم عمری ست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفته‌ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

اگر چه خود به خاك راه یکسانم ولی شادم
که بال لامکان سیر همای همتم دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۳.)

ای همای همتت سر بر فلك افراخته
کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
(انوری، *دیوان* س، ۲۷۸.)

همای همت من باز کرده بال طرب
دو کون و هر چه در او زیر یك پر آورده
(عراقی، *کلیات*، ۹۴.)

هُمایی کردن کنایه از بلند پروازی کردن، داعیهٔ سعادت و اقبال داشتن (همایْ مرغی که استخوان خورد و جانوری را آزار نرساند. در ادبیات فارسی کنایه از بلند طبع، خجسته و مبارك و سعادت باشد.)

جغد به دورِ تو همایی کند
سر، که رسد پیش تو پایی کند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۴.)

هَم اِستاره افتادن باچیزی یا کسی هم‌طالع بودن با کسی یا چیزی، کنایه از موافق گشتن با کسی.

دلم با عشق هم استاره افتاد
نخواهی جرم از استاره بستان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۶۵.)

هم بالا همقد و برابر و کنایه از محبوب.

کس ز وصل قد و بالای تو بر می‌نخورَد
مگر آن موی که با قامت تو هم بالاست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۰.)

چو قد ویس بُت پیکر چنان شد
که هم بالای سرو بوستان شد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۰.)

کنیزی را که هم بالای او بود
به حُسن و چابکی همتای او بود
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۲۰۹.)

ز بالا کام هم‌بالای خود خواست
چو بالایش ز بالا کار شد راست
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۵۹.)

هَم‌بالایی همقدی، برابری، هم اندازه بودن.

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم‌بالایی
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۹۸.)

هَمبر قرین و برابر و همسر.

دولتی دارد چندان که براندیشهٔ دل
دولت عالی با همت عالی همبر
پور امیر حاجب کاو یافت کدخدایی
با صاحب بن عباد اندر کمال همبر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۴ و ۱۷۶.)

جهان با حشمتت همدست و همدل
فلك با رتبتت هم پشت و همبر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۵.)

این جهان دریا و ما کشتی و زنهار اندر او
تا نپنداری که کشتیها همه همبر برند
(سنایی، *دیوان*، ۹۲.)

همبر نبود عنبر با آن سر و گیسوت
همسر نشود عرعر با آن بَر و بالات
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۷.)

همبری برابری و همسری.

کسی کاو با من اندر علم و حکمت همبری جوید
همی خواهد که گِل بر آفتاب روشن انداید
شیر بیابان را با مرد جنگ
همسری و همبری و شرکت است
(ناصر خسرو، *دیوان* م، ۴۰ و ۲۶۶.)

هم بستر هم بالین، همخواب.

در حریم خاك اگر با مرگ هم بستر شوی
بِه که باشی زندهٔ جاوید از داروی خلق
(صائب، *کلیات*، ۶۴۲.)

همپا همراه، همقدم.

همه خاكِ ندامت بر سر ما
به باد صبح اگر همپا نباشیم
(فیضی، *دیوان*، ۴۶۹.)

سوختن در آفتابِ غم نه کارِ هر کس است
سایهٔ من داند این محنت که همپای من است
(اهلی، *کلیات*، ۳۵.)

هم پَری کنایه از حالت و عمل دو چیز که در حرکت با یکدیگر برابر و موافق باشند.

چو دیو آمد به پیشش خاك بوسید
از آتش با ملایك هم پَری شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۸۱.)

هم پشت کنایه از با هم و متحد و موافق، یار و یاور.

کز این غرچگان چیست چندین گریغ
بکوشید هم پشت با گرز و تیغ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۰.)

کنون که گشت قوی پشت از این دگر هم پشت
زمانه دست تصرف ز هر دو باز کشید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۹۶.)

نه هر تیغی بود با زخم هم پشت
نه یکسان روید از دستی ده انگشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۹.)

بر یاد یکی یار خدایی که تو گویی
با نصرت هم پشت است با دولت هم شیر
(قطران، *دیوان*، ۴۸۱.)

هم پله کنایه از همسر و برابر.
کوه‌کن را حُسن اگر هم‌پلهٔ پرویز ساخت
اشك خسرو هم شکر بر روی شیرین می‌کشد
(صائب، *کلیات*، ۸۹۹.)

هم پنجه کنایه از همنبرد، هماورد.
به سرپنجه چو شیران دلیر است
بدین شیرافکنی یارب چه شیر است
نه با شیری کسی را رنجه دارد
نه از شیران کسی هم پنجه دارد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰.)

هم پنجه‌ای کنایه از همنبردی، همزوری.
برآنم میاور که عزم آورم
به هم پنجه‌ای با تو رزم آورم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۷.)

هم پوستی همجنسی.
گُربه بوَد کز سرِ هم پوستی
بچهٔ خود را خورد از دوستی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۳.)

هم پیرهن، هم پیراهن هم لباس، دوتن که جامه همانند پوشند، کنایه از یکی و متحد، همنشین و نزدیك.
دلها شده از پردهٔ فانوس تُنُك تر
تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست؟
(صائب، *کلیات*، ۲۵۶.)
مکن از تلخکامان شکوه گر شیرین سخن باشی
به عریانی بساز ار با هنر هم پیرهن باشی
روزگاری شد که با تب لرز هم پیراهنم
قسمت من گشته این از سرد و گرم روزگار
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲ و ۶۵.)

هم پیشه هم کسب، همکار.
فیضی سوخته ناسوری زخم دل ماست
درد این کار بپرسید ز هم پیشهٔ ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۶.)

هم پیوند خویشاوند، قوم و خویش.
نیست جز اشك کسش همزانو
نیست جز سایه کسش هم پیوند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۳.)
روح او با روح شد در اصل خویش
پیش از این تن بود هم پیوند خویش
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲:۳۰۴.)

همتا همانند و شبیه و برابر، مناسب و متعادل، و نیز مصاحب، همسر.
ایا شاهی که از شاهان نیامد کس تو را همسر
ایا میری که از میران نباشد کس تو را همتا
(فرخی، *دیوان* س، ۲.)
مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش
که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۴۰.)
شرم است نکو به حق و خوش دانش
هر دو خوش و خوب و در خور و همتا
چون یار موافق نبود تنها بهتر
تنها به صد بار چو با نادان همتا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۸۱ و ۴.)
سَرِ افاضل دهر ایرج ای که در همه فن
به‌سان مردم یك فن کسیت همتا نه
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۱۴.)
بر سریر آی و باش همتایم
ورنه من نیز بر زمین آیم
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۷.)

همتا داشتن مثل و همانند داشتن.
در نکو رویی کسی همتا نداشت
شد ز پهنا سرو کان بالا نداشت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۵۶.)

همت برگماشتن کمال سعی و کوشش کردن.
از خضر درویش هم میراث داشت
در جوابِ شیخ همت برگماشت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۴۵.)

همت بستن بلند طبعی کردن.

کَفِ نیاز به حق برگشای و همت بند

که دست فتنه ببندد خدای کارگشای

(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۹.)

همتِ بلند طبع و نظر بلند.

هر چند روزگار کند پست مرد را

از همت بلند نشاید بکاستن

(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۸.)

از همت بلند اثر در جهان نماند

یك سرو در سراسر این بوستان نماند

(صائب، *کلیات*، ۴۶۸.)

به غیر دار فنا همت بلند تو اهلی

اگر به عرش برآید مقام پست شناسد

(اهلی، *کلیات*، ۲۰۶.)

همتِ بلند داشتن طبع و نظر بلند داشتن.

دنیا و آخرت چه بود پیش جود حق

همت بلند دار ز حق هر دو را طلب

(صائب، *کلیات*، ۱۶۲.)

همت بودن عزم و اراده داشتن، بلند نظر بودن.

چو همت است چه حاجت به گُرز مغفر کوب

چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن خای

(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۸.)

همت پرست بلند طبع، نظر بلند.

من غلام آن مِس همت پرست

کاو به غیر کیمیا نارد شکست

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۳.)

هم تختی کردن کنایه از برابری کردن، همنشینی کردن.

که فرخ ناید از من چون غباری

که هم‌تختی کند با تاجداری

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۴.)

همت خواستن کنایه از یاری خواستن، دعای خیر خواستن، فال نیك زدن.

به بازو توانا نباشد سپاه

برو همت از ناتوانان بخواه

(سعدی، *بوستان* ی، ۵۶.)

بر سرِ تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

(حافظ، *دیوان*، ۱۳۹.)

همتِ خورشید پایه کنایه از طبع و نظر بسیار بلند.

مرا چون همت خورشید پایه

بر این میمون سواد افکند سایه

(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۵۵.)

همت داشتن کنایه از دعای خیر کردن، و نیز قصد و نیت داشتن.

زاهدی بیند بگوید ای کیا

همتی می‌دار از بهر خدا

همتی تابوك من زین‌وارهم

زین گل تیره بود که برجَهم

(مولوی، *مثنوی* ن، ۹۵:۳.)

در شهادت دل من همت دیگر دارد

نشوم کشته به زخمی که نمایان نبود

(صائب، *کلیات*، ۴۵۰.)

هم ترازو کنایه از همسنگ، برابر، همزور.

ندارد طفل من آن زور بازو

که با عدل تو باشد هم ترازو

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش

بکوشید با هم ترازوی خویش

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰؛ *شرفنامه*، ۲۰۴.)

همت رساندن یاری کردن.

ما خود بنبردیم در این معرکه فیضی

وقتی ست که همت برساند مدد ما

(فیضی، *دیوان*، ۲۱۲.)

همتِ عالی طبع و نظر بلند.

ذره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

(حافظ، *دیوان*، ۱۵۴.)

بی‌وجه بدان جاهلی ما که ز استاد
از همت عالی نگرفتیم سبق را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۴.)

نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد
گرفته همت عالیت با ازل میثاق
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۵۴.)

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد
هر دو جهان پیش چشم همت عالی
(سعدی، *کلیات ش*، ۸۴۵.)

هم تگ هم دو، کنایه از همراه و رفیق.

کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خر گور هم تگ می‌شوند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۳۰.)

هم تگی کنایه از برابری، همراهی و موافقت.

هر که را با اختری پیوستگی ست
مرد را با اختر خود هم تگی ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۶.)

همتِ مردانه عزم و ارادهٔ استوار.

سالکانی که قدم در رهِ جانانه زدند
پشت پا بر فلك از همت مردانه زدند
همت مردانه می‌خواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
(صائب، *کلیات*، ۵۵۶ و ۵۶۹.)

هم تَن شبیه هم، همجنس.

مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
لیك خندانند و آب روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند
احتیاطی کن به‌هم مانندهاند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۹۸.)

هم‌تنگ کنایه ازهمانندوبرابروشبیه، معادل، موافق.

بیداد بین که دور شب و روز می‌کند
بالعل تنگ بار تو هم تنگ لاله را
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۰.)

ای عشق تو با وجود هم تنگ
در راه تو کفر و دین به یك رنگ
(عطار، *دیوان ت*، ۳۶۹.)

همتِ والا طبع و نظر بلند، عزم و ارادهٔ استوار.

ز سعی دولت میمون ز سعد گردش گردون
ز فضل ایزد بی‌چون ز فرّ همت والا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۹.)

دل نهادم به همت والا
کارم از سینه لؤلؤ لالا
دوش که از همت والای خویش
بازگشادم به فلك پای خویش
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۳؛ *مطلع‌الانوار*، ۳۸.)

کیست صائب خاك تیره تا کند تسخیر ما
خاك بر چشم سپهر از همت والا زدیم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۵.)

خواهم سری به همت والا برآورم
وز پای عقل خار تمنّا برآورم
(فیضی، *دیوان*، ۵۹.)

هم‌توشه شریك درزادسفر، کنایه ازموافق وصمیمی.

مستیان در عربده رفتند و رفتم گوشه‌ای
با دو یارِ رازدان و همره و هم توشه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۶۷.)

هم جام هم پیاله.

امروز بس خرابی هم‌جام آفتابی
نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی
زین پیش جانها بر فلك بودند هم‌جام ملك
جان هر دو دستك می‌زدند کو را همان جا می کشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۹۹؛ ۷:۱۴۹.)

هم جمال برابر و مساوی در جمال.

شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۴۶.)

هم چشم کنایه از برابر، رقیب.

هم چشم حبابم که در این قُلزم خونخوار
کسبِ من سرگشته همین کسب هوایی ست
خالی که ز گردن تو می تابد
هم چشم ستارهٔ سحرگاه است
(صائب، *کلیات*، ۳۰۳ و ۲۱۴.)

نتوان سلیم در عشق هم چشم خویش را دید
سوزم که شمع سوزد داغم که لاله داغ است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۳.)

هم‌چشمی کنایه از برابری، رقابت.
مگو کز سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم
که دارد در جهان مشهور هم چشمی فرهادش
(عرفی، *دیوان*، ۳۲۳.)

تاب همی چشمی پروانه نخواهم آورد
شمع را با قد رعنای تو همتا نکنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۷.)

روشن نکند چشم کس این طرفه عزیزی ست
هم چشمی یعقوب و زلیخا نکند کس
(وحشی، *دیوان*، ۹۸.)

بعد از این از باغ در گلخن وطن خواهیم کرد
ترك هم چشمی ز مرغان چمن خواهیم کرد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۵.)

همچو روز روشن بودن کنایه از آشکار بودن.
آری آری روشن است این همچو روز
کان سیه گر چون ستمکار آمده‌ست
(عطار، *دیوان ت*، ۳۷.)

هم حُجره آن که در یك حجره با دیگری زندگی کند، کنایه از دوست و مصاحب.
مغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و هم‌حجره و یار بود
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۶.)

هم حُقه کنایه از هم خانه، هم آشیانه.
مرا با جادویی هم حقه‌سازی
که بر سازد ز بابل حقه‌بازی؟!
(نظامی، *خسرو و شیرین ت*، ۱۴۳.)

هم خانگی مجاورت، هم منزلی.
هست در بیت اَللَهم هم خانگی
باز رَستم زان همه بیگانگی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۱۹.)

هم خانه هم مسکن، همنشین، مصاحب.
هم خانه‌ایم، روی گرفتن حلال نیست
ناگفته پرسشی، که سخن را مجال نیست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۴۶.)

دلی کز عشق او دیوانه گردد
وجودش با عدم هم خانه گردد
(عطار، *دیوان ت*، ۱۳۶.)

با بلا هم خانه باشد عاشق اندر کوی او
وز سلامت دور باشد پشه زیر پای پیل
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۸.)

نگه را به مژگان رسان چند باشد
میان دو هم خانه ناآشنایی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۹.)

بود داوریها دو هم خانه را
که هرگز نباشد دو بیگانه را
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۵.)

هم خانهٔ مسیح کنایه از آفتاب (بنا به روایات مسیح(ع) در فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد، جای دارد.)
خورشید شاه انجم و هم‌خانهٔ مسیح
مصروع و تب زده است و سها ایمن از سقام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۳.)

هم خرقه کنایه از هم مشرب و هم مسلك، شریك در ارادت و عشق.
وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم
اکنون که پیر گشتم همدست کودکانم
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۷.)

ای آسمان که از بَرِ ما چرخ می‌زنی
در عشق آفتاب تو، هم خرقهٔ منی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶: ۲۳۰.)

هم خوابه کنایه از مونس و همدم و همنشین و ندیم.

همه هم‌خوابه و همدرد دل تنگ منید
مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشایید
یار از درون پرده بیدار بخت بردَر
خاقانی از درون سو هم خوابهٔ خیالش
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۹ و ۲۲۷.)

هم خوان هم‌خوراك، آن که با دیگری بر سر یك سفره نشیند.

ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا
نی عین گو و نی عَرض نی نقش و نی آثارِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۹:۴.)

هم خیال همفکر و هماهنگ و متفق.

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۷.)

همداستان موافق و هم اندیشه.

ولیکن شنیدم یکی داستان
که باشد بدین رای همداستان
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۶.)

نباشم بر این نیز همداستان
که شاهان ما از گهِ باستان
(دقیقی، *دیوان*، ۳۱.)

و آن که شد با دشمنت همداستان
نزد تو می بینمش معذورتر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۳.)

به دستوری رخصت راستان
به لشکرکشی گشت همداستان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۷.)

همداستانی دادن کنایه از رخصت دادن، موافقت کردن.

اگر شاهم دهد همداستانی
کنم یك چندگه نخجیرگانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۷۸.)

همدرد کنایه از غمخوار و دلسوز و غمگسار.

مرد، همدرد آنگه اندوزد که آید در عدم
موم از آتش آنگه افروزد که دارد ریسمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۵.)

او سگ فرخ‌رخ کهف من است
بلکه او، همدرد و هم لهفِ من است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۳:۳.)

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهلِ دلی بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۱.)

همدست کنایه از موافق و مساعد، هماغوش، رفیق و شریك، هم رای.

اگر بر چرخ با این عادتِ گَست
شوی، گردد ستاره با تو همدست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۲۶۱.)

حریفان از نشستن مست گشتند
به رفتن با ملك همدست گشتند
در آن ساعت که از می مست گشتی
به بوسه با ملك همدست گشتی
پای نهادی چو در این داوری
کوش که همدست به دست آوری
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۴۲ و ۱۳۰؛ *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۳.)

وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم
اکنون که پیر گشتم همدست کودکانم
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۷.)

دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یك جا به هم
چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵.)

همدستان کنایه از موافق و هماهنگ.

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
(حافظ، *دیوان ج*، ۲.)

همدستی کنایه از در افتادن، پنجه در افکندن و نیز شراکت و انبازی، برابری در شأن و شوکت.

ستیزه با بزرگان بِه توان بُرد
که از همدستیِ خُردان شوی خُرد
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۰.)

ور هم افسون او برو بستی
دست خود باز کش ز همدستی
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۴۸.)

همدستی کردن کنایه از موافقت کردن، سرکت کردن در کاری.

در سر آمد نشاط سرمستی
عشق با باد کرد همدستی
(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۸.)

بانو، از روی لطف و نزمستی
کرد با او به کاسه همدستی
(امیرخسرو، هست بهشت م، ۲۲۲.)

هم‌دکان دو نفر که یك جا در یك دکان کسب کنند، کنایه از رفیق، همسایه.

اهل نار و خلد را بین هم دکان
در میانشان برزخ لایبغیان
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۵۸.)

همدل متفق و متحد، موافق.

جمله چو باز همدل و چون باد همنَفَس
هر یك چو سرو همسر و چون بید بی‌زبان
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۱۴۳.)

هم دلِ گرم گَرَم نیست در این رَه همدل
هم دمِ مرد گَرَم نیست در این غم همدم
(خواجو، دیوان، ۷۲۸.)

همدلی کنایه از یگانگی، غمخواری، صمیمیت.

دختری با آن پسر بنشسته دید
هر دو را در همدلی پیوسته دید
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۱.)

هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی
جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی
پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴۵؛ ۶:۳۵۵؛ خلاصهٔ مثنوی، ۲۶.)

همدم یار و ندیم و دوست، همنَفَس.

در این دامگاه ارچه همدم ندارم
بحمدالله از هیچ غم غم ندارم...
به سیمرغ مانم زروی حقیقت
که از هیچ مخلوق همدم ندارم
(خاقانی، دیوان، ۲۸۳.)

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
(حافظ، دیوان ج، ۹۰.)

در خاك درگه تو که با مشك همدم است
طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد
(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۷۰.)

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست می‌دارند و من هم
(سعدی، کلیات ك، ۵۴۱.)

همدمِ جانی یار و ندیم و قرین.

در ازل هر کاو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
کنون که شاهد گل را به حجله گاه چمن
به‌جز نسیم صبا نیست همدمِ جانی
(حافظ، دیوان ج، ۶۹ و ۲۸۸.)

همدمِ دیرین یار و مونس دیرین.

نکرد آن همدم دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدا را!!
(حافظ، دیوان ج، ۲۷۳.)

همدم و همدرد یار و غمگسار و دلسوز.

ای روزا! اگر تو همدم و همدرد ما شدی
چشمی پر آب از دم آتش فشان کجاست؟
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶۷.)

همدم و همراز مونس و یار و محرم راز.

رازم از دم مفکن فاش چو صبح
که تویی همدم و همراز امشب
(عطار، *دیوان ت*، ۱۰.)

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همرازِ من
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۰۴.)

همدمِ هجرت مراد ابوبکر صدیق یکی از یاران حضرت محمد(ص) است.

به صدق همدم هجرت به عدل شمع بهشت
به خون خستهٔ غوغا به شیر صفِ وغا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷.)

همدمی رفاقت، دوستی، سازگاری، مصاحبت.

مصطفی آمد که سازد همدمی
کلّمینی یا حمیرا کلّمی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۰.)

گفتم از همدمی و همکیشی
نامها را به‌هم بود خویشی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۴.)

همدوش کنایه از برابر، هم کُفو.

دلی هم بازوی فرهاد ما را
غمی همدوش کوه بیستون است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۷.)

آب خضر از شرم رفتار تو برجا خشک ماند
سروِ پا در گل که باشد تا شود همدوشِ تو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۶.)

همدوش دعا به هر مناجات
طی کرده ره فلک به یك گام
(شفایی، *دیوان*، ۱۸۱.)

همدوشی کنایه از برابری، هم‌ترازی.

سرش از دوش به مقراض فنا بردارند
شمع اگر با تو کند آرزوی همدوشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۰.)

نی سرو چمن زاد و نه شمشاد بهشتیم
اندیشهٔ همدوشی او نیست حَدِ ما

خورشید ز همدوشی من عار نمی کرد
خود رفتم و با ذره هماغوش نشستم
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۵ و ۱۱۱۱.)

لاله را با روی او تاب قدح نوشی کجاست
سرو را با قد او سامان همدوشی کجاست؟
(سلیم، *دیوان*، ۴۹.)

هم دوشی کردن کنایه از برابری کردن.

در صف خرقه بدوشان نتوان بود چو گل
خرقه دور افکن و با آینه همدوشی کن
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۹.)

همراز محرمِ سِرّ و راز، دمساز.

سرافیل همرازش و همنشست
بُراق اسب و جبریل فرمان پرست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳.)

کاین غزل گفته شد چو دمسازان
زو خبر یافتند همرازان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۱۰.)

سیاهی نیك بخت است آن که دایم
بود همراز و همزانوی فرخ

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برقِ لامع و هر بامداد باد
(حافظ، *دیوان*، ۶۸ و ۷۰.)

چون ز گورستان پیمبر بازگشت
سوی صدیقه شد و همراز گشت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۳.)

همرازی کردن راز گفتن و شنیدن، راز و نیاز کردن.

تا رسیدن با شبستان وصال
با خیال دوست همرازی کنید
(همام، *دیوان ت*، ۱۰۶.)

همراه کنایه از همدم و مونس، موافق و همپیمان.

به تو مشغول و با تو همراهم
وز تو بخشایش تو می خواهم
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۳۳.)

همراه‌جو جویندهٔ همراه، مصاحب.

رفت از حجره برون آورد او
تا به خر بر بندد آن همراه جو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۷۷.)

همرای همعقیده، همفکر.
ز قوم پراکنده خلقی بکُشت
دگر جمع گشتند و همرای و پُشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۳.)

همرایی یکدلی و یك جهتی، اتفاق در عقیده.
عقل گوید که برو شیوهٔ عشاق مورز
این سخن گر نه چنین است ولی همرایی است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۹۷.)

همرسته همردیف، همسلك.
چو هم رستهٔ خفتگانی خِموش
فرو خسب یا پنبه در نِه به گوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۳.)

هم رکاب کنایه از همراه، ملتزم رکاب.
هر کجا سلطان بوَد با او تو باشی هم رکاب
هر کجا سلطان روَد با او تو باشی هم عنان
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۷.)

می‌رود هم رکاب او نصرت
می‌دوَد هم عنان او اقبال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۱۴.)

از هر طرف که رایت ما جلوه می‌کند
تأیید هم رکاب و ظفر هم عنان ماست
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۲.)

بادپایی آب رفتاری که رانندش به چوب
آب او را هم رکاب و باد او را هم عنان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۴.)

رای جهان فروز تو شد هم رکاب مهر
صیت جهان نورد تو شد هم عنان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۲۰.)

صائب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت
با آفتاب ذرهٔ من هم رکاب شد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۵.)

ظفر با عنان هم رکاب تو باشد
هزار آفرین آن رکاب و عنان را
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۷.)

هم رکابی کنایه از همراهی.
داشت با خود کنیزکی چون ماه
چُست و چابك به هم رکابی شاه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۸.)

همرنگ کنایه از موافق و همانند، متحد و متفق.
همه رای تو برتری جستن است
نهادِ تو همرنگِ آهرمن است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۶۱۵.)

همرنگِ جماعت شو تا لذت جان بینی
در کوی خرابات آ تا دُردکشان بینی
چون قدیم آمد حَدَث گردد عبث
پس کجا داند قدیمی را حَدَث
بر حدث چون زد قدم دَنگش کند
چون که کردش نیست همرنگش کند
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۱۱: *مثنوی* ن، ۵:۸۵.)

همره همراه و قرین، مونس و همدم.
هر که را، هست اندُه بیشی
همره اوست کفر و درویشی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۶۹.)

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵.)

همرهی کردن کنایه از دمسازی و هماهنگی کردن، توافق کردن.
چرا مر اهل عصیان را به عصیان همرهی کردی
نرفتی یك قدم با اهل ایمان در رهِ ایمان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۹۰.)

همزاد هم سن و سال، توأم، کنایه از دوست و رفیق.
همزاد بوده آزر نمرودش
استاد بوده یوسف نجارش
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۲.)

خدایگان کرام جهان رضی الدین
تویی که همت تو هست با فلك همزاد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۹۶.)

یافتم دایه‌ای قدیم نهاد
بوده با جنبش فلك همزاد
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۳.)

چون به طالع با کَرَم همشیره‌ای
در طبیعت با وفا همزاد باش
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۲.)

از سواد ورق لاله چنین شد روشن
که سیه بختی و خونین جگری همزاد است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۳.)

همزانو دو کس که همزانو نشینند و کنایه از برابر، مصاحب و رفیق صمیمی.

دیباچهٔ تألیف سعادت را
همزانوی جسم اسم پاکش دان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۲.)

به نشاط تمام با بانو
بر سر تخت گشت همزانو
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۸.)

دریغا روزگار خوش که من در جنب میمونت
بُدم با بخت همکاسه بُدم با کام همزانو
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۶.)

نیست جز اشك کسش همزانو
نیست جز سایه کسش هم پیوند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۳.)

جانم از پابوس لعلش گرچه دور افتاده است
حبّذا زلف پریشانش که همزانوی اوست
(نسیمی، *دیوان*، ۷۴.)

آفتاب و ماه را در خلوت دل نیست بار
یارب این آیینهٔ گستاخ همزانوی کیست؟
(صائب، *کلیات*، ۲۸۶.)

همزبان دو کس که به یك زبان سخن گویند و کنایه از رفیق و ندیم، همصدا و متفق.

اندر این زندان سنگین چون بماندم بی‌زوار
از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب
جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم
همزبان و همنشین و همزمین و همنسب
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۶.)

همه همزبان آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۰۲:۵.)

عمری چو گَرد در قدمِ کاروان شدم
تا همچو ناله با جرسی همزبان شدم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۹.)

طالب، تلاش همره و همدم چه می‌کنی
توفیق همعنان و خرد همزبان بس است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۶.)

همزبانی دانستن زبان کسی و کنایه از همدمی، مصاحبت، همنشینی.

همزبانی خویشی و پیوندیَ است
مرد با نامحرمان چون بندیَ است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۴:۱.)

آنجا که طبع یابد لذت ز گوشه‌گیری
صد سال همزبانی با سایه می‌توان کرد
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۸.)

همزبانی با لب او نیست صائب کار تو
شرم بادت چون نفس پیش مسیحا می‌کشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۳.)

همزمین آن که با کسی در یك سرزمین زندگی کند، همشهری.

جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم
همزبان و همنشین و همزمین و همنسب
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۶.)

همساز هماهنگ، سهل و آسان.

دست بسته عقل را جانباز کرد
کارهای بسته را همساز کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۴:۳.)

همسایگی مجاورت و همسایه بودن.

عشق و افلاس است در همسایگی
هست این سرمایهٔ سرمایگی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹۰.)

همسایهٔ دیوار به دیوار کنایه از بسیار نزدیك و مجاور.

بس خروشیدم و از ضعف به گوشش نرسید
غم که همسایهٔ دیوار به دیوارِ دل است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۵.)

همسایهٔ محنت بودن کنایه از قرین و همدم رنج و اندوه بودن.

ماییم در این زمانه سر دفترِ غم
غم در خور ما آمده ما در خورِ غم
در کوی جهان که خانهٔ عمر در اوست
همسایهٔ محنتیم و دَر با دَرِ غم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۰۸.)

همسخن همزبان، متفق، نیز کنایه از شاعر و گوینده، همعقیده و همرای.

این نه آن بود که شد همسخنم وقت وداع
جان من بود که می‌رفت و سخن با من کرد
چون بلبل از اوصاف گل روی تو اهلی
نگذاشت زمستی به سخن، همسخنان را
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۸ و ۱۰.)

خصم نگردد به زرق همسخن من از آنك
همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹.)

همسر آمدن کنایه از برابر بودن.

ایا شاهی که از شاهان نیامد کس تو را همسر
ایا میری که از میران نباشد کس تو را همتا
(فرخی، *دیوان س*، ۲.)

همسر بودن کنایه از برابر و همانند بودن.

بد و نیك چون نیست امروز یکسان
چنان دان که فردا نباشند همسر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۰۶.)

که باشد زبونی خراجی سَری؟
که همسر بود با بلندافسری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۷.)

همسری کنایه از برابری.

شیرِ بیابان را با مردِ جنگ
همسری و همبری و شرکت است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۶۶.)

درخت کدو تا نه بس روزگار
کند دعوی همسری با خیار
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۱.)

هم سفرگی هم خوراکی، هم کاسگی.

با سگان هم سفرگی تا کی کنی
آفتابی، ذرّگی تا کی کنی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۵۳.)

هم سفره دو نفر که با هم بر یك سفره طعام خورند.

دو همجنس هم سفرهٔ همزبان
بکوشند در قلب هیجا به جان
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۳.)

مرغزی و رازی افتند از سقر
همره و هم سفره پیش یکدگر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۰۸.)

هم سکّه کنایه از برابر و هم تراز.

که بی سکه‌ای را چه یارا بود
که هم سکّهٔ نام دارا بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۸.)

هم سِلف دو کس که دو خواهر را به زنی گرفته باشند.

ای به نیك اختر شده هم سلف سلطان جهان
از وفاق توست اکنون خلق عالم شادمان
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۶.)

همسنگ هموزن، برابر، کنایه از همقدر و نیز مصاحب و همنشین.

به هر تیشه که بر سنگ آزمودی
دو همسنگش جواهر مزد بودی

در آن کوش از این خانهٔ سنگ بست
که همسنگ این سنگی آری به دست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۲۰؛ *شرفنامه*، ۵۱۳.)
ز نام فرخت یعنی قزل شاهی همی نازد
بدین معنی قضا را ارسلان کرده‌ست همسنگش
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۲.)
کجا با خسروان همسنگ باشد
کسی کز سنگ روزی می‌تراشد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۴۸.)
دل، مرا طیره رها کرد ولی باز گرفت
چه کنم دل چو دلارامم همسنگ افتاد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۵.)
هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۳.)

همسنگی هموزنی، برابری، همپایه‌ای.
به همسنگی خویش در روم و شام
نیامد کسش در ترازو تمام
به همسنگی خود مرا بر مسنج
که از اژدها بهمن آمد به رنج
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۲ و ۱۹۶.)

همشیره کسی که از یك پستان با دیگری شیر نوشیده باشد، کنایه از هم مشرب، دمساز، سازگار.
نیز چون همشیره تا شروان رسید
کار شروان دست بالا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۴.)
مرا همشیره است اندیشهٔ تو
از این شیره بسی مل می‌توان کرد
تا تو تاریك و ملول و تیره‌ای
دان که با دیو لعین همشیره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۸۳؛ *مثنوی ن*، ۱:۱۰۱.)
به یك جای ما هر دو همشیره‌ایم
هم از مهر یکدیگران خ...
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۵۸.)

همصحبت مصاحب و همنشین.
بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدایی جدایی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۹.)

همصحبتی مصاحبت و همنشینی.
من و همصحبتیِ اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۲.)
گر همصحبتی خضر ندارم صائب
می‌دهد عمر ابد کلك سخن ساز مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۳.)

هم صدف کنایه از خواهر.
بلقیس مسندا دو سه مه شد که حال خویش
کردم بیان به هم صدفِ خود در اضطراب
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۲۵.)

هم صفت برابر در اوصاف.
جان و دل از جذبهٔ میل و هوس
هم صفتِ دلبر و جانان شود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۶۳.)

هم طبع برابر در خوی و طبع.
خاك از فروغ نفخش قبلهٔ فرشته آمد
کآب از جوار آتش هم طبع آتش آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۷۷.)
همدم هاروت و هم طبع زن بربط زنم
افعی ضحاکم وریم آهنِ آهنگرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۹.)

هم‌طویله هم‌آخور و کنایه از برابر و همسنگ و همانند و نیز یار.
پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویلهٔ رندان
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۳۶.)
تا دُری یافت همِ طویلهٔ آن
شب چراغی هم از قبیلهٔ آن

بود از صدف دگر قبیله
ناسفته دُریش هم طویله
(نظامی، هفت پیکر، ۲۳۱؛ *لیلی و مجنون*، ۶۰.)
خاقانیا هوا و هوان هم طویله‌اند
تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۵.)
به مردمی که بود هم طویلهٔ عنقا
به محرمی که بود هم قبیلهٔ اسرار
(عرفی، *دیوان*، ۴۳.)
نازنین گشته هم طویلهٔ شاه
تازه کرده قران زهره و ماه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۲.)

هم علف هم خوراك.
هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند
به جان چو هیبت و بانگ شبان نمی آید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۷.)

هم عنان دو سوار که با یك سرعت به یك راه روند و کنایه از برابر و همراه.
عشق با فقر هم عنان آمد
وز غنا آستین فشان آمد
(همام، *دیوان* ت، ۲۴۱.)
مه و مشتری در قِران آمدند
ملك با پری هم عنان آمدند
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۵.)
اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم
به گَرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۵.)

هم عنانی کنایه از برابری، همراهی.
و آن که با کینت ز دست هم عنانی دم زند
حلقهٔ دور رکابش بر قدمها دام باد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۷.)
به مدح تو ابن یمین نیز کرده‌ست
در آن راه با طبع او هم عنانی
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۶۲.)

گفت چون راست شد نشانی او
بایدم ره به هم عنانی او
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۹.)
یاران چو کنند هم عنانی
از سنگ برآورند خانی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۷.)
ترك چشم مخمورش مست ناتوانیهاست
فتنه با نگاه او گرم هم عنانیهاست
(صائب، *کلیات*، ۲۷۳.)

هم غصه شریك در غم و اندوه و رنج.
همه هم حالت و هم غصه و همدرد منید
شرح این حادثهٔ عمر شکر بازدهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

هم قبا کنایه از همرنگ و مانند.
شبی تاریك و فرخ‌زاد در خشم
سیه پوشیده همچون مردم چشم
چو فرخ‌زاد با شب هم قبا شد
نه شب از وی نه وی از شب جدا شد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۳.)

هم قِران قرین و همانند و نیز یار و همنشین.
ز ژاژخایی هر ابلهی نترسم از آنك
هنوز در عدم است آن که هم قِران من است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۵.)
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و هم‌قرانِ فراق
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۲.)

هم قلم دو کس که در نوشتن با هم انباز باشند.
دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یك جا به هم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

همکار شریك و هم پیشه.
حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریا باف است
(حافظ، *دیوان*، ۳۲.)

رواج گوهر افکار من زیاده کند
مگس پرانی همکار در دکان سخن
(شفایی، *دیوان*، ۱۱۲.)

همکاره شریك و همکار.
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کانِ طرب
خوش حریفی یافت او هم در دکان همکاره‌ای
صبحدم بر راه دیری راهیم همراه شد
دیدمش همدرد خویش و دیدمش همکاره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۶ و ۱۱۴.)

هم کاسگی کنایه از رقابت.
خواندش محمود و گفتش ای گدا
خواستی هم کاسگیّ پادشا
(عطار، *منطق الطیر*، ۱۸۹.)
با آنکه ز ته جرعهٔ یك قطره خرابیم
رفتیم به هم کاسگی میکده نوشان
(شفایی، *دیوان*، ۶۶۲.)

هم کاسه دو یا چند کس که در یك کاسه هم خوراك باشند و کنایه از یار و همدم و نیز میهمان.
هر دو همراه راه دین بودند
هر دو هم کاسهٔ یقین بودند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۷۷.)
منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۶.)
سعادت ابدی با وی است هم کاسه
تو بر دری چو سگ، از دور استخوان ریزند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۹۶.)
دریغا روزگار خوش که من در جنب میمونت
بُدم با بخت هم کاسه بُدم با کام همزانو
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۶.)
به روی ساقی خود می کشیدم ساغری اکنون
چو او با دیگری هم کاسه شد خون خوردنم اولیٰ
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

از دلم آن سفره را بریان کنم
گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس هم کاسه است
کی توانم نان هر مدبر شکست
(عطار، *منطق الطیر*، ۲۵۲.)

هم کیسه دو تن که در مال شریك باشند.
یار هم کاسه هست بسیاری
لیك هم کیسه کم بود یاری
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۴۷.)

هم کیش هم دین.
رفت گبری پیش گبری گفت هم کیشِ توام
گبر گفت ار چون منی پس بر میان زنار کو؟
(سنایی، *دیوان س*، ۵۷۶.)

هم کیشی هم دینی، اتحاد معنوی.
گفتم از همدمی و هم کیشی
نامها را به هم بوَد خویشی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۴.)

هم گردن کنایه از برابر، مثل و همانند.
عارفان هم گردن گاو آمده
با سری هر یك چو غرقاو آمده
(عطار، *مصیبت نامه*، ۶۱.)

هم گروه ازیك گروه، متعلق به یك گروه، کنایه ازمتفق و یك رای.
یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد باچند کس هم گروه
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۸:۱.)
دگر ره ندید آن سخن را شکوه
به افکار خود دیدشان هم گروه
(نظامی، *گنجینهٔ گنجوی*، ۱۶۷.)

هم گروهه متعلق به یك گروه، کنایه ازیکجا ویکسره، متفقاً.
همه هم گروهه به یکسر زنید
به یکبارگی بر سکندر زنید
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۳.)

هم گفت همسخن و کنایه از مصاحب و یار و دوست.

به حقِ آن که با هم جفت بودیم
به حقِ آن که ما هم گفت بودیم
به حقِ صحبت ما سالیانی
به حقِ دوستی و مهربانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۳۴۸.)

هم گوشه آن که با دیگری در گوشه‌ای گرد آید، همسایه و کنایه از همجنس و همرتبه.

گاهی به نشیبی شده هم گوشهٔ ماهی
گاهی به سرِ کوهی برتر ز دو پیکر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۱۰.)

جز عرصهٔ بزم گهرآگین تو گردون
هم گوشه کجا یافت رهِ کاهکشان را
(انوری، *دیوان س*، ۸.)

همگین همه، همگی.

زرِ تو و سیمِ تو همه خلق جهان راست
وین حال بدانند همه گیتی همگین
(فرخی، *دیوان س*، ۲۷۸.)

شاخها از برای خدمت را
گوژ کردند پشت را همگین
(مسعود سعد، *دیوان*. ۳۷۸.)

دادند به او سعادت کُلی
از برج شرف ستارگان همگین
(معزی، *دیوان ك*، ۵۳۹.)

هم‌لقا هم سیما، هم شکل.

ای هم لقا و هم دل و هم نام مصطفا
وی دین و دولت از فر تو یافته ضیا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۸.)

هم مزاج هم طبع، هم خاصیت.

سنت اهل عشق خواهی داشت
درد را هم مزاج مرهم دان
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۵.)

هم مَقیل همخوابه.

که چه نسبت دیو را با جبرئیل
که بود با او به صحبت هم مَقیل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۹۳.)

هم نالگی با هم نالیدن و کنایه از هماهنگی.

هر آن بلبل که با من دعوی هم نالگی دارد
به خون او گواهی می‌دهد سرخی منقارش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۸.)

هم ناله کنایه از هماهنگ.

عیسی چو تویی ما را هم کاسهٔ مریم کن
طنبور دل ما را هم نالهٔ سُرنا کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۲۶.)

همنبرد هماورد، دو تن که با یکدیگر ستیز کنند.

اگر همنبرد تو باشد نهنگ
بدرّد بر او پوست هنگام جنگ
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۶:۱۰۸.)

گرم ژرف دریا بود همنبرد
ز دریا برآرم به شمشیر گرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۹.)

گو به میدان عنان مده، طالب
دل پسند است همنبرد مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۲.)

هم نشان هم صفت، شریك در آثار و اوصاف.

گفتمش چونی دلا او گریه در شد های های
از فراق ماهروی هم نشان همنشین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۱۴.)

هم نشست مصاحب، همنشین.

گر آید خریداری از دور دست،
که با کانِ گوهر شود هم نشست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۱.)

غمگین ز چه‌ای مگر تو را غولی
از راه ببرد و هم نشست آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۸۴.)

وگر عار دارد عبارت پرست
که در خلد باوی بود هم نشست
دمادم به نان خوردنش هم نشست
وگر مُردی آبش ندادی به دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۴ و ۱۱۱.)

از ایشان آرزوی دل بیابید
همه بیگانگان و هم نشستان
(قطران، *دیوان*، ۴۵۲.)

هم نشین مصاحب و کنایه از همپایه، قرین.
اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی هم نشین دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۹.)
بر چرخ هفتمین شدم از جور روزگار
یك هم نشین سعد چو کیوان نیافتم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۵.)
گر توای نادان ندانی هر کسی داند که تو
نیستی با من به گاهِ شعر گفتن هم نشین
(منوچهری، *دیوان*، ۸۱.)
تا او به فال نیك پدید آمد از پدر
با ماه و مشتری پدرش گشت هم نشین
(فرخی، *دیوان* س، ۳۱۹.)
شکایت کرد پیش هم نشینان
که بد باشد جفای گرم کینان
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۱.)

همَنَفَس مصاحب، یار، دوست، همراه، قرین.
سرمایهٔ عقل عاقلان یك نَفَس است
رو، همَنَفَسی جو که جهان یك نَفَس است
با همنَفَسی گر نَفَسی دست دهد
مجموع حساب عمر آن یك نَفَس است
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۰۹.)
چو طوطی کلاغش بود همنَفَس
غنیمت شمارد خلاص از قفس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)
ای باد خبر بر تو بر آن یار همین دم
کز باد خبر جز تو مرا همنفسی نیست
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۵۰.)
ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
(حافظ، *دیوان* ی، ۷۲۸.)

آمد نَفَس به آخر یك همنَفَس ندارم
هم کمترم ز هیچ و هم هیچ کس ندارم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۵.)
کشتی می مده از همنَفَس از دست که دوست
دیدهٔ اهلی دل سوخته را جیحون کرد
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۶.)
با مشام تو لب خوش نَفَست همنفس است
مجمر و عود نه و عطر همی آسایی
(همام، *دیوان* ت، ۱۶۲.)

همَنَفَسی همنشینی، مصاحبت.
تا تو را آرزوی همنفسی با من شد
هر کجا همنفسی بود به من دشمن شد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۱.)
ماهِ من چند به اغیار کنی همنَفَسی
تیره شد آینه و لطف تو زین همنفسان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۸.)

هم نمك دو تن که با هم نان و نمك خورند، کنایه از همنشین و دوست.
تا چند با نفاق کسی هم نمك شود
دلسرد ز آشنایی این دوستان شدم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۹.)

هموار داشتن یکسان و برابر داشتن.
مر این هر دو را هیچ دهقان عادل
چه گویی که یکسان و هموار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۶.)

هموار کردن صاف کردن، برابر و موافق میل کردن.
عنصر گوهر قریش از او
بر جهان کبر می کند هموار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۸۳.)
هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی ست کی پذیرد همواری
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۵۱.)
هموار همه ملکت شاهان بگرفته
در زیر سپه کرده همه گیتی هموار
(فرخی، *دیوان* س، ۸۴.)

همواری برابری، نرمی و ملایمت.
مر تو را لاجرم ایزد نه‌همی خواند
بلکه مر ما را خوانده‌ست به همواری
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۷۵.)
هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی ست کی پذیرد همواری
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۵۱.)

هم وثاق هم حجره، کنایه از دوست، یار.
ای معبّر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۵.)

هم وثاقی هم حجره بودن.
مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۰.)

همه تن دیده گشتن کنایه از کمال دقت به‌کار بردن.
ناظرِ دیدار پسندیده گشت
وز پی دیدن همه تن دیده گشت
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۶.)

همه تن گوش شدن کنایه از ساکت و خاموش شدن.
ور حدیثِ دُرِ دندانت کنم
صدف آنجا همه تن گوش شود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۵۱.)

همه تن گوش نشستن کنایه از خاموش و ساکت نشستن.
بستم لب و از زمزمه خاموش نشستم
با آنکه زبانم، همه تن گوش نشستم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱۱.)

همه جایی کنایه از بی بند و بار و بی قید و لاابالی.
بیا تا رند هر جایی بباشیم
سر غوغا و رسوایی بباشیم...
چو پیدا نیست جای ما چو عطار
همه جایی همه جایی بباشیم
(عطار، *دیوان ت*، ۵۰۴.)

همه دان آن که همه چیز داند، خداوند.
او چه داند که جهان چیست که در زندانیست
همه دان داند ما را که در این بغدادیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۲:۷.)
چند گویی که چسانی و چه حال است تو را
حال من گر تو ندانی همه دان می‌داند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۹.)

هم همّت هم قصد و هم مرام.
گفت پیغمبر که هست از اُمّتم
که بود هم گوهر و هم همّتم
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۳:۱.)

همیاری کمک و یاری.
منت خدای را که رهاندم به شکر شاه
جان از زیان مرگ به همیاری زبان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۵.)

هم یاسه هم مسلك، شریك.
خواهی تو دو عالم را هم کاسه و هم یاسه
آن کحل اناالله را در عین دو عالم زن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۳:۴.)

هنجار بردن راه بردن.
دست دولت همی کشد لشکر
چشم نصرت همی برد هنجار
به قلعه‌ای که از او باد کم رود بیرون
به بیشه‌ای که در او دیو بد برد هنجار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۲۱ و ۲۴۸.)

هنجار جستن راه و روش جستن.
به کار خویشتن هنجار می‌جُست
تمنا را کلید کار می‌جُست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۶۳.)

هنجار جوی جوینده‌ٔ راه، راه یاب.
نوندِ شتابنده هنجار جوی
چنان شد که بادش نه دریافت بوی
کم آسای و دم ساز و هنجار جوی
سبك پا و آسان دو و تیز بوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۳۱ و ۲۲۲.)

هنجار داشتن راه و روش داشتن.

ولیکن همه با سفیه آشنایی
بناکام و ناچار هنجار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۱.)

هنجار گم کردن راه گم کردن.

گر تو در وهم همدمی جویی
در رهِ جُست گم کنی هنجار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۷.)

هند بار ناحیت هند و کنایه از سیاهی مرکب، دوات.

گر طرهٔ تو شد سبب خط غریب نیست
زیرا که باشد اصل بنفشه ز هند بار
کلك سیه چردهٔ تو دید زمانه
گفت که شادی ز هند بار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۲ و ۲۸.)

هند جگر خوار مادر معاویةابن ابی‌سفیان. او از شاعره‌های دورهٔ جاهلیت بوده است و در جنگ اُحُد پس از قتل حمزه عموی پیامبر(ص) پاره‌ای از جگر او را به دندان گرفت و بدین سبب به هند جگرخوار شهرت یافت. کنایه از مخالف، دشمن.

سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا
چه روز بود که راهم به این خراب افتاد
بیدلی چون من کجا هند جگر خوار از کجا
وای بر من گر نگیری دست من از یاوری
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۰ و ۴۴۳.)

هندسهٔ گیتی کردن اندازه‌گیری جهان کردن، کنایه از در دانش چیره بودن.

بهر طفلِ نو پدر تی‌تی کند
گر چه عقلش هندسهٔ گیتی کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۴۳.)

هندو اهل هند، کنایه از غلام، نگهبان، و نیز زلف سیاه محبوب.

تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین
طرفه بود هندویی از عربی ترجمان
تا بر دَرِ حکم توست کامش
شد هندوی هندوی تو نامش
این هندوِ هندوَش چه نام است
یعنی حجر تو را غلام است
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۳، *تحفةالعراقین*، ۱۳۵.)

حاجی ما چون ز سفر گشت باز
کرد بر آن هندوی خود ترکتاز
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۱.)

کی توانم گفت هندوی توام
هندوی خاك سگ کوی توام
هندوی با داغ را مفروش تو
حلقه‌ای کن بنده را در گوش تو
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۴.)

شد بر دل من زلفك هندوی تو چیر
بربودش و در زیر کُلَه رفت دلیر
می‌گویمت ای دوست بگو با کُلَهت
تا هندوی دزد را نگیرد در زیر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۵۹.)

هندویت رانده بر شاهِ خاور سپه
لشکر زنگت آورده بر چین حَشَر
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۲.)

هندو به آذر سوختن کنایه از زدودن تاریکی و روز گشتن.

چون قرصهٔ آتش فشان گردون گرفت اندر دهان
بنمود بی‌هندوستان هندو به آذر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۰.)

هندوبار کنایه از دوات.

قلم به یُمن یمینش چه گرم رو مرغی ست
که خط به روم بَرَد دم به دم ز هند و بار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۲۷.)

هندووَش همچون غلام.

شاها سخن غلام من آمد اگر چه هست
هندووشی که قیمت نیکو نیاورد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۴.)

هندوی آتش نشین کنایه از زلف محبوب.

زلف تو هندو نژاد، لعل تو کوثر نهاد
هندوی آتش نشین کوثر آتش نشان
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۸.)

هندوی آیینه‌دار چشم کنایه از مردمك چشم.

رشاشه از سرشك کند شانه از مژه
پیش رخ تو هندوی آیینه دار چشم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۳.)

هندوی بدسودا هندوی حیله‌گر، کنایه از کافر و مشرك.

هرك چون هندوی بدسودایی است
روز عرضش نوبت رسوایی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۰.)

هندوی بصر کنایه از مردمك چشم.

روی تو کز تُرك آفتاب دریغ است
در نظر هندوی بصر که پسندد؟
رویت ای تُرك اگر نخواهم دید
زحمت هندوی بصر چه کنم؟
(عطار، *دیوان* ت، ۱۳۸ و ۴۷۱.)

هندوی بکر سالخورده کنایه از حجرالاسود.

آن هندوی بکر سالخورده
بر خلق خدای مُهر کرده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۹.)

هندوی تیغ شمشیر و تیغ هندی.

هندوی تیغت ز حدِ شرق تا اقصای غرب
چون شه سیارگان در تحت فرمان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۰.)

هندوی چرخ کنایه از ستارهٔ زحل، کیوان.

هندوی چرخ را زطالع شاه
لقب خاص سعد اکبر باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۲.)

بر آویخت هندوی چرخ از کمر
به هارونی شب جرسهای زر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۲.)

هندوی چوبك زن کنایه از مهتر پاسبانان.

برفراز بام قدرت هندوی چوبك زن است
پاسبان قلعهٔ هفتم که خوانندش زحل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)

هندوی چهارپاره زن کنایه از بنده و زر خرید، مطرب، رقاص (چهارپاره زنگهای کوچکی است که رقاصان هنگام رقص در انگشتان کنند و آن را به صدا آورند.)

شارك ز تو مطربِ چمن گشت
هندوی چهارپاره زن گشت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۸.)

هندوی زلف کنایه از سیاهی زلف محبوب.

دل را ز بندِ هندوی زلفت خلاص دِه
چون رای مدح میر ملایك خصال کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۳.)

کارم از هندوی زلفش واژگون
روز من شب شد، شبم روز از جنون
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۰.)

هندوی شب کنایه از تاریکی شب.

خوش خفته‌ای که هندوی شب پاسبان توست
ای طفل طبع دزد چه گیری به پاسبان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۱.)

باز از هندوی شب چون ماه زاد
در سرِ هر روزنی نوری فتاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳ .)

مردم چشمم شبی تا به سحر پاس داشت
گر چه بر ایوان ماست هندوی شب پاسبان
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۸.)

هندوی گوی آن که به هندی سخن گوید.

ز رومی رخ هندوی گوی او
شهِ رومیان گشته هندوی او
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۲.)

هندوی مَه پوش کنایه از زلفِ سیاه محبوب.

از چه رو هندوی مه پوش شما در تاب شد
گر به مستی دوشم آمد دوش بر دوش شما
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۸.)

هندوی نُه چشم آلتی از موسیقی (نی سیاه) که دارای نه سوراخ است.
جنبش ده ترک لرزه‌دار ز شادی
هندوی نُه چشم را به بانگ در آورد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۸.)

هندوی هفت چشم آلتی از موسیقی (نی سیاه) که دارای هفت سوراخ است.
همان زاغ گون هندوی هفت چشم
بر آورد فریاد بی‌درد و خشم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۱.)

هندوی هفتم پرده کنایه از ستارهٔ زحل یا کیوان.
کشیدی مهد آن مسند معلی را به‌دوش امشب
گر این هندوی هفتم پرده بودی مقبل محرم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۱.)

هندوی هفتم چرخ کنایه از ستارهٔ زحل یا کیوان.
ای به رسم خدمت از آغاز دوران داشته
طارم قدرِ تو را هندوی هفتم چرخ پاس
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۶۳.)

هندوی هفتم سرا کنایه از ستارهٔ زحل.
هندوی هفتم سرا حارس ایوان توست
ور نه کجا یافتی منزلتِ برتری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

هندی کنایه از شمشیر، تیغ.
سحر نماست مصریش، مصر گشاست هندیش
مصری کلك مُلك ده، هندی تیغ جان ستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

چو هندی زنم بر سرِ زنده پیل
زند پیلبان جامه در خُمّ نیل
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۶.)

هندی اژدها کنایه از شمشیر و تیغ هندی.
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم
زیر دست آورده مصری مار و هندی اژدها
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰.)

هندی پرند کنایه از تیغ و شمشیر هندی.
ز شادروان به خاك اندر فکندش
ز دستش بستد آن هندی پرندش
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۲۱.)

هندی کَژمَژسخن کنایه از غلام و بنده‌ای که شکسته بسته و نادرست سخن گوید.
من ار باشم ارنه سگ آستانت
ز هندیِّ کژمژسخن در نماند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۵.)

هنرباره دوستدار هنر، هنردوست.
نه جز مواهب تو در زمانه دانش دوست
نه جز مکارم تو در جهان هنرباره
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۷.)

هنربخش آن که به دیگری هنر آموزد.
کو آن که سخندان مهین بود به حکمت
کو آن که هنربخش بهین بود به آداب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸.)

هنربین هنرشناس.
چشم هنربین نه کسی را درست
جز خلل و عیب ندانند جست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۶.)

هنرپرداز آن که اثر هنری پدید آرد، هنرمند.
طیره شد طوطیِ هنرپرداز
داد صیاد خویش را آواز
چون بدان پایه شد هنرپرداز
که گشاید ز سقف روزن راز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۴ و ۱۷۶.)

هنرپرور آن که هنر و دانش را پرورش و پیشرفت دهد، هنرمند.
وزیر جهاندار گیتی فروز
وزیر هنرپرور رایزن
(فرخی، *دیوان* س، ۲۹۱.)

نکردند رغبت هنر پروران
به شادی خویش از غم دیگران
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۷.)
از هنرپروران به بخشش و برگ
کسب کردم مگر که چارهٔ مرگ
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۴۳.)
زهی انتخاب از هنر پرورانم
به مدح تو زان نامزد شد زبانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۲.)
طبع تو هست مطرح منصوبهٔ هنر
هستی در این بساط هنرپرور آمده
(فضولی، *دیوان*، ۱۱۳.)

هنرپیشه آن که پیشه صنعت و هنر دارد، هنرمند.
هیچ هنرپیشهٔ آزاد مرد
در غم دنیا غم دنیا نخورد
در همه کاری آن هنرپیشه
چاره‌گر بود و چابك اندیشه
هنرپیشه را پیش خواند اوستاد
که چون است کز ما نیاری تو یاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۷؛ *هفت پیکر*، ۲۱۸؛ *اقبالنامه*، ۵۷.)
پس از این با دل هنرپیشه
من و بیغوله‌ای و اندیشه
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۳.)

هنرپیوند آن که با هنر پیوند دارد، هنرمند.
شاه گفتا که آن هنرپیوند
نه به تنها اساس کار افکند
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۲۳.)

هنرداشتن قدرت و توانایی کاری مفید داشتن.
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۰۸.)

هنرسنج با کفایت و لیاقت، با دانش و هنر.
به پرسش گفت کای مرد هنرسنج
به کوه از تیشهٔ آهن زر الفنج

چه نامی و چسان نیرنگ سازی ست
که پیشت صنعت ارژنگ بازی ست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۴۴.)

هنرسوار آن که مسلط بر هنر، با دانش و با کفایت است.
مرد هنرسوار که یك باره از هنر
اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۷.)

هنرفروش آن که هنر خود را به معرض فروش گذارد، آن که ادعای هنروری کند.
کمال کسب کن اما هنرفروش مباش
دکان خوش است کسی در دکان نمی‌باید
(کلیم، *دیوان*، ۲۲۰.)

هنر کردن کار مهم و شایسته کردن.
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
(حافظ، *دیوان ی*، ۳۰.)

هنرمند آن که در رشته‌ای از فنون دارای دانش و آگاهی و مهارت است.
گر هنرمند گوشه‌ای گیرد
کام دل از هنر کجا یابد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۶۳.)
هنرمندان ز کار آن هنرور
به اندیشه فرو رفتند یکسر
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۹۶.)

هنرنمای آن که هنر خود عرضه کند.
عدو شکار چو رستم، جهانگشای چو آرش
خردپرست چو دستان، هنرنمای چو نیرم
(فلکی، *دیوان*، ۴۳.)

هنرنمایی عرضه کردن هنر.
خاقانیا نمانده‌ست آبِ هنرنمایی
ای سوخته توانی کاین خام کم درایی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۶.)

هنرور آن که دارای هنر است، هنرمند.

هنرور که بختش نباشد به کام
به جایی روَد کش ندانند نام
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۱۵.)
کان هنرور به بهترین رایی
کرد از آن گونه زیر و بالایی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۳۴.)
با وجود صد هنر لافم ز شعر دلکش است
خامه در دست هنرور تیر روی ترکش است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۲.)

هنگام جوی آن که زمان مناسب هر کار را تشخیص دهد.
سدیگر سخنگوی هنگام جوی
بماند همه ساله با آبروی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۱۹۰:۵.)

هنگامه باز چیدن معرکه و بساط جمع کردن.
دانا چو دید بازی این چرخ حُقه باز
هنگامه باز چید و درِ گفت‌وگو ببست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

هنگامه برفروختن معرکه و مجمع را گرم و با رونق کردن.
چنان گرم هنگامه را برفروخت
که هنگامه‌دار غم از رشك سوخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۶.)

هنگامه بر هم خوردن بساط و محفل به‌هم خوردن، بی‌رونق شدن.
از نسیم صبح بر هم می‌خورد هنگامه‌ام
در دل شبهاست دایم روز بازارم چو شمع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۵.)

هنگامه‌جو معرکه‌گیر.
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو
تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۹:۳.)

هنگامهٔ خورشید کنایه از رونق و گرمی خورشید، درخشندگی خورشید.
هنگامهٔ خورشید ز رخسار تو بشکست
بازارچهٔ سرو ز رفتار تو بشکست
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۶.)

هنگامه‌دار معرکه‌گیر.
چنان گرم هنگامه را برفروخت
که هنگامه‌دار غم از رشك سوخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۶.)

هنگامه ساختن معرکه برپا کردن، بازی درآوردن، شعبده‌بازی کردن.
هر کسی هنگامه‌ای سازد تماشا را و چرخ
تا تماشایی کند هنگامه‌ها بر هم زند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۷.)

هنگامه‌سازی معرکه‌گیری، بازیگری.
ما حریف این همه هنگامه‌سازی نیستیم
مژده یاران را که ترك انجمن خواهیم کرد
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۵.)

هنگامهٔ طفلان کنایه از دنیا.
نظاره می‌کنم ویحك در این هنگامهٔ طفلان
که مشکین حقه آسوده است و نیلی حقه گردانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۰.)

هنگامه گرم شدن محفل و مجمع با رونق و گرم گشتن.
هنگامهٔ ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن از مولوی روم درافکند
(صائب، *کلیات*، ۵۱۱.)

هنگامه‌گیر معرکه‌گیر، شعبده‌باز، آن که بر کوی و برزن مردم را جمع کند و با گفتن داستان یا شعبده‌بازی از آنان پول طلب کند.
خویشتن پیش ناکسان و کسان
همچو هنگامه‌گیر و راه‌نشین
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۵.)
ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه‌گیر
وی چکیده خون ما بر راه، رهرو را نشان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۹:۴.)

نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن ز هنگامه‌گیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۲.)

چون زند از هرزه مذکر نفیر
بوالعجبی باشد و هنگامه‌گیر
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۲.)

هنگامه نهادن معرکه برپا داشتن و کنایه از عوام فریبی کردن.

بر لب شط مرد هنگامه نهاد
غلغله در شهر بغداد اوفتاد
چند هنگامه نهی بر راهِ عام
گام خستی برنیامد هیچ کام
چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع؟
تو پراکنده شدی جمع نشد هیچ تسو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵۹:۵:۲۰۴؛ *دیوان کبیر*، ۵:۶۴.)

هوا از دل برون کردن کنایه از ترك هوا و هوس کردن، با خواهش و هوس نفس برابری و مقابله کردن.

هوا را از دل گمره برون کن
یکی ره خویشتن را آزمون کن
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۰۰.)

هوا پختن کنایه از در اندیشهٔ چیزی بودن، آرزو داشتن.

هر که هوایی نپخت یا به فراقی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۵۹.)

هواپرست آن که پیرو هوای نفس باشد.

دارم دلی مخاطره جوی و بلا پرست
سرگشته رای، گمشده عقل و هواپرست
سعیم هبا شده است و طلب بیهده از آنك
بیهوده جوی شد دل و دیده هوا پرست
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۳.)

ای به چاه غرور مانده اسیر
بر تو نفس هوا پرست امیر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۵.)

هواپیشه مانند هوا متغیر و انتقال پذیر، و نیز عاشق پیشه، مشتاق (معنی اول از هوا یکی از عناصر و معنی دوم از هویٰ میل و شوق.)

در خاك تنم بنگر کز جان هواپیشه
هر ذره در این سودا گشته‌ست چو دل گردان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۵۱.)

هواجوی جویندهٔ هوا و هوس، کامجوی.

نبینی زین سپس ما را هواجوی
تو را تدبیر بر رویم هوا بوی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۰۲.)

عشق عالم سوز از این مشت هواجویان خام
بود بدنامِ جهان من نیکنامش یافتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۳.)

هواخواه کنایه از دوستدار، طرفدار، شیفته و بی‌قرار، مشتاق.

آب هواخواه چمن می‌رود
باد پی برگ و سمن می‌رود
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۱.)

گردون که هواخواه توست از دل یکتا
دیری ست که در خدمت تو پشت دو تا کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۰۱.)

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فرّ همایی دارد
هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی
(حافظ، *دیوان*، ۸۴ و ۳۳۶.)

ز گریه نرگس من شد سپید و یاسمنم زرد
دلم هنوز هواخواه نوخطان پری روست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

نیست امروز هواخواه فقیران صائب
بنده و مخلص دیرینهٔ درویشان است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۷.)

هواخواهی کنایه از طرفداری و دوستداری و یاری.
از روی هواخواهی سادات دلم هست
پیوسته به دیدار شب و روز تو محتاج
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۵.)

کی روا باشد از هواخواهی
که زنم پیش شه دَمِ شاهی
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۴۷.)

هواخوردن تصرف کردن هوا در مزاج.
آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد؟
کز بازگشتن نگه خود هوا خورد
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۹۵.)

هوادار کنایه از خاطرخواه، عاشق، دوستدار، طرفدار.
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی ست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۹.)

بودیم هوادار تو پیوسته و باشیم
تا هست نشان تو و باشد خبر ما
(نسیمی، *دیوان*، ۳۱.)

برگیر جام و یاد هوادار خویش کن
بردار شمع و کلبهٔ احزان من بپرس
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۸۰.)

ما تکیه به‌یاری هوادار نداریم
کاهیم ولی پشت به دیوار نداریم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۴.)

چندان که در معیشت خود عجز داشتی
غیر مَنت نبود هوادار مهربان
(فضولی، *دیوان*، ۹۸.)

هواداری کنایه از خاطرخواهی، دوستداری، طرفداری.
چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت
به هواداریِ آن سرو خرامان بروم
اگرچه مرغ زیرك بود حافظ در هواداری
به تیره غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۷ و ۲۸۵.)

چشم شبنم ز هواداری گل روشن شد
یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست
روزی که آه من به هواداری تو خاست
در خوابِ ناز بود نسیم سحر هنوز
(صائب، *کلیات*، ۱۹۰ و ۶۰۰.)

هوا درسربودن کنایه از آرزوداشتن، شوق ورغبت و تمایل داشتن.
گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاكِ درگه اهلِ هنر شوی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۶۵.)

هوا درسرداشتن کنایه از پایبند آرزو و خواهشهای نفس بودن.
تأمل راهِ ناهموار را هموار می‌سازد
خطر داری ز راه راست تا در سر هواداری
(صائب، *کلیات*، ۷۸۸.)

هوا درهوا کنایه از پوچ و بیهوده.
صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۱.)

هوا را برزمین بستن کنایه از پرواز سریع و باشتاب کردن.
هوا را بر زمین چون مرغ بستند
چو مرغی بر خدنگ زین نشستند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۷.)

هوارانی هوس رانی، پیروی از خواهش نفس.
رو هوا بگذار تا بویت شود
وآن مشام خوش عَبَرجویت شود

از هوارانی دماغت فاسد است
مُشك و عنبر پیش مغزت کاسد است
(مولوی، *مثنوی ن،* ۵:۵۸.)

هوازدهٔ نَفْس کنایه از هوسباز، آن که هوای نفس را پیروی کند.
برگش بود هوازدهٔ نفس را علاج
شاخش بوَد زمِن شدهٔ عجز را عصا
(جامی، *دیوان،* ۹.)

هواکردن هوس کردن، کنایه از شوق داشتن.
هر زمان بی‌خود هوایی می کنم
قصد کوی دلربایی می کنم
(عطار، *دیوان ت،* ۲۷۳.)
ترکتازی که هوا کرده دلم جولانش
دارد از جوهرجان ریگ روان میدانش
(صیدی تهرانی، *دیوان،* ۱۶۱.)

هوا گرفتن کنایه از اوج گرفتن، پرواز کردن.
عقل سگ جان هوا گرفت چو باز
کاین سگ و باز چون شکارگر است
(خاقانی، *دیوان،* ۶۳.)
شهباز آتشین پَرِ خور چون هوا گرفت
پرواز کرد زاغ شب از آشیان چرخ
(خواجو، *دیوان ك،* ۲۵.)
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاك نشست
(حافظ، *دیوان،* ۱۹.)
ملامت بین که هر سنگی که جَست از تیشهٔ فرهاد
هوا می‌گیرد و هم بر سرِ فرهاد می‌آید
(بابافغانی، *دیوان،* ۱۷۹.)
چون فوج طوطی که هواگیرد از زمین
بالد به خود ز نشو و نما سبزه‌زارها
(صائب، *دیوان،* ۵.)
به فرقم سایه‌گستر تا کمِ فیض هماگیرم
به خاکم برگذر تا بال بگشایم هواگیرم
(طالب آملی، *کلیات،* ۷۹۱.)

هواگیر گشتن کنایه از پرواز کردن.
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد
(حافظ، *دیوان،* ۷۵.)

هوای دل خواست و میل دل، هوس.
هوای دل چو موج انگیز دریاست
در او رفتن نه کار مردِ داناست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م،* ۲۹۸.)

هوای کاری در سرافتادن کنایه از شوق ورغبت به چیزی یا کاری پیدا کردن.
چند در خاكِ وطن غنچه بود بال و پَرم
در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم
(صائب، *کلیات،* ۶۷۹.)

هوای کسی گرفتن کنایه از شوق دیدن کسی داشتن.
چنان هوای تو بگرفت پای تا به‌سرش
که جای مغز نماندش در استخوان نرگس
(عرفی، *دیوان،* ۶۱.)

هوایی بودن کنایه از سبك، متغیر و انتقال پذیر بودن.
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان
من ز هر بادی نگردم من هوایی نیستم
(مولوی، *دیوان کبیر،* ۳:۲۸۴.)

هوایی زیستن کنایه از بیهوده زیستن.
چه کین است با من فلك را به‌دل
که هر روز یك غم کند نیستم
از این زیستن هیچ سودم نبود
هوایی همی بیهده زیستم
(مسعود سعد، *دیوان،* ۶۰۹.)

هوایی شدن به هوا رفتن و آمیختن.
گر هوایی نشدی دود دلم
گرم‌تر زین نَفَسی داشتمی
(طالب آملی، *کلیات،* ۸۶۲.)

هوایی گشتن کنایه از اوج گرفتن، پرواز کردن.

مرغ سان از قفس خاك هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۸.)

هودجِ خاك (اضافهٔ تشبیهی).
رفت خورشید چون به هودجِ خاك
مَه برآمد به تختهٔ افلاك
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۹۸.)

هودج خانهٔ رَفرَف جای عماری، مرکوب پیامبر(ص) در شب معراج.
سرافیل آمد و بر پَر نشاندش
به هودج خانهٔ رَفرَف رساندش
ز رفرف بر رَفِ طوبی عَلَم زد
وز آنجا بر سرِ سدره قدم زد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۴۰.)

هودجِ کبریا عماری، مرکوب الهی.
عشق است بُراق جان در این راه
تن کیست طفیلیی به فتراك
آن لحظه که جان شود خرامان
در هودج کبریا بر افلاك
(عطار، *دیوان* ت، ۸۴۹.)

هورفَش مانند هور، کنایه از زیبا، دلربا.
مگر گوید آن دلبرِ هورفش
مرا دل بدین خواسته هست خوش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۸۱۴.)

هوزدن در اصطلاح عرفا ناله و زاری به درگاه خداوند است.
چو پیش هو، زنی هویی جگر سوز
شود چون نافِ آهو نافهٔ ناك
(عطار، *دیوان* ت، ۸۴۲.)

هوس آبادِ دل جای میل و خواست، خانه دل.
تا به صدارت نشست عشق تو در سینه‌ام
شد هوس آبادِ دل از ستم او خراب
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۸۲.)

هوس آفرین پدید آورندهٔ میل و هوس.
ترسم که شیوه‌های هوس آفرین تو
سازد نیازمند دلِ بی‌نیاز را
(صائب، *کلیات*، ۴۵.)

هوس انگیز آنچه یا آن که آدمی را به شوق و هوس اندازد.
قامتی در خوشی چو عمر دراز
هوس انگیزتر ز عشق مجاز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۸.)
شکر آمیخته لعلی نمك آلوده لبی
هوس انگیز چو روز و طرب افزا چو شبی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۱.)

هوسبازی در پی هوای نفس بودن، میل و خواست.
به باید هوس کردن از سر به در
که دور هوسبازی آمد به سر
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۸۰.)
بسی تأدیب کرد از هر نمط ساز
نیامد زین هوسبازی دلم باز
لیکنم دل نکرد دمسازی
که دهم جان در آن هوسبازی
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۱۵۱؛ *هشت بهشت* م، ۲۰۹.)

هوس پختن پیروی هوای نفس کردن.
من سوختم آوخ ز هوس پختن او لیك
بی‌آتش زر دیگ هوس خام توان یافت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۵.)
هوس پختن از کودك ناتمام
چنان زشت نبود که از پیرِ خام
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۳.)

هوس پرست کنایه از مشتاق، آرزومند.
هیچ ز سر برون نشد عشق هوس پرست ما
بس که به سر زدیم دست آبله کرد دست ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۰۹.)

هوس پرورده پرورش یافتهٔ هوای نفس و شهوت.
خیز تا جانِ هوس پروردهٔ آن خاکسار
از پی آرایش دوزخ سوی مالك بری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

هوس پیشه آن که پایبند هوای نفس است، شهوت‌ران.
مرد سودایی هوس پیشه
چشم بر هم نزد ز اندیشه
چون دو دل را یکی شد اندیشه
جوش برزد تنِ هوس پیشه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۹ و ۲۶۹.)

هوس خانه جای عشرت و شهوت رانی، مراد دنیاست.
ای به چاه غرور مانده اسیر
بر تو نفسِ هواپرست امیر
خیز کاین خاکدان سرای تو نیست
این هوس خانه است جای تو نیست
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۵.)

هوس داشتن میل و آرزو داشتن، خواستن.
تشریف خیال تو مهیاست ولیکن
آن را که چو اختر هوس خواب ندارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۹.)

منِ گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۲.)

مدام از تیشه مغز سنگ خارد
هوس نی بر نگین بر سنگ دارد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۰.)

عرصهٔ خانهٔ خشت و گل و خم دلگیر است
دختر رز هوس چادر مینا دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۱.)

هوس در سر بودن کنایه از آرزو و شوق داشتن.
تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلك زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۳۰.)

هوسمند بی‌بند و بار و پیرو هوا و هوس.
نزیبدغیر خون طالب نگاری بر کف دستم
نَیَم دست هوسمندان که رنگ هر حنا گیرم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۱.)

هوسناك بوالهوس، آرزومند.
برآنم داشت این طبعِ هوسناك
که چون ایشان شوم استاد چالاك
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۰.)

عجب از طبع هوسناك منت می آید
من خود از مردم بی‌طبع عجب می‌مانم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۶۴.)

کان شیفته خاطر هوسناك
دارد منشی عظیم ناپاك
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۰.)

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۹.)

هر هوسناکی که سوزد داغ اهل عشق نیست
دیو اگر انگشتری یابد سلیمان کی شود
(صائب، *کلیات*، ۴۳۹.)

هوسناکی بی بندوباری، میل وخواست هوای نفس.
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولیٰ
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۱.)

هوسناکی کردن میل و شوق پیدا کردن.
چو خواهد گشت زرگر تنگ روزی
هوسناکی کند در کفشدوزی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۱.)

هوس نامه آنچه خواست و میل در آن نگاشته شده باشد.
زین هوس نامه گر بدارم دست
آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس به در نشود
سر شود وین هوس ز سر نشود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۲.)

هوش آورد با هوش و نکته‌دان.

کو دیدها در خوردِ تو تا در رسد در گَرد تو
کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهانِ ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۵.)

هوش بردن مدهوش کردن.

گر آشفته شدم هوشم تو بردی
ببر جوشم که سر جوشم تو بردی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۷.)

هوش بند آنچه مانع تعقل و تفکر شود.

چشم بند است ای عجب یا هوش بند
چون نسوزد آتش افروز بلند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۲.)

هوش پریدن مدهوش گشتن.

صد هزاران بار ای صدرِ فرید
ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۹.)

هوشِ جان عقل، خرد، باطن.

مطربی کز وی جهان شد پُر طرب
رُسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پَران شدی
وز صدایش هوش جان حیران شدی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۶.)

هوش دادن توجه و دقت کردن.

هوش دادم به صبا بوی تو نگرفته هنوز
تا نگویند که مجنون تو خوش سودا نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۴.)

هوش داشتن توجه داشتن، به جا آوردن، مراعات کردن.

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آن یکی گفتش ادب را هوش دار
خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۱ و ۴۳۲.)

هوشربا آن که هوش را ببرد، کنایه از محبوب.

تبخاله که جا بر لبِ آن هوشربا کرد
می‌ریخت به جام خود و خون در دلِ ما کرد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۴.)

آمد آن هوشربای دل کار افتاده
زلف آشفته به پایش چو نگار افتاده
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۲.)

آن نرگس بیمار عجب هوشربایی ست
این ظالم مظلوم نما طرفه بلایی ست
هوش نگذاشت به سر آن لبِ می‌نوش مرا
با چنان هوشربایی چه کند هوش مرا
(صائب، *کلیات*، ۳۰۳ و ۷۰.)

هوش فراز آمدن کنایه از مرگ فرا رسیدن.

بگویید هوشت فراز آمده‌ست
به خون و به خاکت نیاز آمده‌ست
(دقیقی، *دیوان*، ۴۱.)

هوشمند صاحب هوش و عقل.

بماناد بر ما چنین جاودان
دل هوشمندان و رای رَدان
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۳.)

سخن کان از دماغ هوشمند است
گر از تحت الثریٰ آید بلند است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۲.)

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کنی ترک هوش کن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۸.)

هوشمندی فطانت، دانایی و بخردی.

بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳.)

هوش نازك كردن کنایه از مدهوش گشتن.

تا شوم بی‌خود ز بویت هوش نازك می‌کنم
تا در آغوشت کشم آغوش نازك می‌کنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۷.)

هوش‌وَر صاحب خرد و هوش.

دو پرمایه بیدار دل پهلوان
یکی هوش‌ور پیر و دیگر جوان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۹۹۵.)

هوشیار عاقل، بخرد، آن که مست نباشد.
بس بگردید و بگردد روزگار
دل به دنیا درنبندد هوشیار
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۲۴.)
بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۶.)

هوشیاری خردمندی، هوشمندی.
اُستنِ این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهان است و چو آن
غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وَسَخ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۶.)
هوشیاری گر چه جان گفت‌وگوست
می‌سخن را رنگ دیگر می‌دهد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۰.)

هو کشیدن آگاه کردن، خبر کردن.
هر چند نیست قافله در کار شوق را
هویی کشیم و همسفران را خبر کنیم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۶.)

هون لفظی برای آگاهانیدن همچون هان، هین.
آواز آمد که رو در آتش
تا یافت شوی به گلستان، هون
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۸۳.)

هون و هَوان خواری و ذلت.
تو در کنف حفظ خدایی و جهانی
طعمه شدگان حوصلهٔ هون و هوان را
(انوری، *دیوان* س، ۹.)
در وادی جسم و جسد اهل معاصی
از قطع منازل نبود هون و هوان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۴.)

هو هو زدن آواز بر آوردن.
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۶۰.)
بلبل از شاخ گل زند هوهو
نغمهٔ کبك و بانگ تیهو هو
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۶۶.)

هوهو کردن صدایی شبیه به‌صدای بعض مرغان چو کبوتر و قو سردادن، آوازی که ازمستی و سرخوشی برآید.
گفت او را محتسب هین آه کن
مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۹.)

هوی‌هوی آوازی که ازسرخوشی برآید، ونیز صدای باد
آه ز درد و غم بیدادیَ است
هُوی هُوی می خوران از شادیَ است
هُوی هُوی باد و شیر افشان ابر
در غم ما اند یك ساعت تو صبر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۹ و ۳۵۳.)
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود
های های و هوی هوی آنجا بود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴۰.)

هَیاهای آوازی که شبانان هنگام چرا بردن گوسفند سردهند.
کسی تو را و تو کس را به بُز نمی‌گیری
تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۴.)

هیچ با آش ِ هیچ، آش ِ خیالی. و کنایه از بی نتیجه و بی حاصل.

هر که او بی مایه‌ای بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۲۱.)

هیچ بن هیچ بی ارزش، بی مقدار، ناچیز.

باد نسبت به ما کند زیرا
هیچ بن هیچ را پدر ماییم
کم ز هیچ اند جمله هیچ کسان
وز همه کم عیارتر ماییم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

هیچ بودن بی ارزش و ناچیز بودن.

به روزگار ز خود کمتری گمان نبرم
چرا که هیچم واز هیچ نیست کمتر هیچ
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۹۶.)

هیچ بها بی مقدار، بی ارزش.

منم آن هیچ بها گوهر عالی که بر او
ذره‌ای گر بفزانید گران می گردم
(شفایی، *دیوان*، ۶۲۸.)

هیچ تر از هیچ ناچیز و بی ارزش و بی مقدار، کنایه از بسیار ضعیف و عاجز و ناتوان.

ای دو جهان ذره‌ای از راه تو
هیچ تر از هیچ به درگاه تو
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۷.)

زیر ران ابلق تازی راندن
بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و به هیچی سَمَرند
بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۹۱.)

هیچ دان نادان، آن که هیچ چیز نداند.

هیچ دانی را نه دانش نه قرار
با همه دانی بیفتاده ست کار
(عطار، *منطق الطیر*، ۱۴۳.)

هیچ در هیچ بی اهمیت و پوچ.

جهان وکار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۸.)

هیچ کاره کنایه از مردم ضعیف و بی اعتبار.

ما را به منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶.)

همچون کلیم دیگر یك نامشخصی کو
آگاه و مستِ غفلت پر شغل و هیچ کاره
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۷.)

هیچ کس کنایه از ناکس، فرومایه، بی سروپا، ناچیز و بی اهمیت، و نیز آن که خود را هیچ داند، بی قرار.

گفت این نانت که داد ای هیچ کس
گفت این نان را عیالت داد و بس
(عطار، *منطق الطیر*، ۵.)

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)

خاقانی اگر چه هیچ کس نیست
هم هیچ مگو به هیچ برگیر
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۸.)

گویند که جز هیچ کسان را نخرد یار
من هیچ کسم کاش خریدار منستی
(سنایی، *دیوان* س، ۱۰۲۵.)

ما را تو کسی مدان که چون سیف
ما هیچ کسان کسانِ اوییم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۷.)

هیچ کسان چشم ز کس کم زنند
مورچگان پلك نه بر هم زنند
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۴۷.)

هیچ کس را به کس نشمردن کنایه از کسی را به حساب نیاوردن.

نعرهٔ مستان مِیَت نشنوی
هیچ کسی را به کسی نشمری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۴:۷.)

هیچ گشتن فانی گشتن، نیست شدن.

هیچ بودی، هیچ خواهی شد کنون هم هیچ باش
زانکه گر تو هیچ گردی تو ز هیچی کم شوی
گر تو ای عطار هیچ آیی همه گردی مدام
ور همه خواهی چو مردان هیچ در یك دم شوی
(عطار، *دیوان* ت، ۶۸۳.)

هیچ و پوچ کنایه از چیز سهل و ساده، بی‌سبب، نیستی.

دلم ز ترك علایق خلاص شد از غم
به هیچ و پوچ از این بحر چون حباب گذشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۶.)

ز هیچ و پوچ بود تار و پود موج سراب
مرو ز راه به آرایش جهان زنهار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۸.)

هیزم فرعون هیمهٔ فرعون و کنایه از خواهشهای نفسانی.

چه خرابت می کند نفس لعین
دور می اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست
ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۶:۳.)

هیکل بستن بستن کمربند مقدس که در اصطلاح زردشتیان کُستی و در اصطلاح برهمنان و ترسایان زنار گفته می شود.

بدان خانه شد شاه یزدان پرست
فرود آمد آنجا و هیکل ببست
(دقیقی، *دیوان*، ۲۶.)

هیکل خاکی غبار کنایه از جسد آدمی.

تا شود این هیکل خاکی غبار
پای به پایت سپرد روزگار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۹.)

هیلاج چشمهٔ زندگی و کنایه از زابچهٔ مولود (در اصطلاح، منجمان فارس آن را کدبانو گویند که دلیل جسم مولود است، چنان که کدخدا را دلیل روح دانند و کیفیت عمر مولود را از این دو استخراج کنند.) (شرح مشکلات انوری ۹۳.)

تو را عطیهٔ عمری چنان که هیلاجش
کند کبیسهٔ سالش عطای کبری را
(انوری، *دیوان*، ۳:۱)

امید به طالع است کز عمر
هیلاج لقا چنان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۷.)

به درآور ز سیر این اجرام
سیر هیلاج و کدخدا و سهام
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۰.)

هی گفتن آگاه کردن، خبر کردن.

پرسیدم از خرد که فلك هست صدر او
از ساق عرش منهی تقدیر گفت هی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۵.)

چون غمت بکشدم بگویی هی
روح بخشد به تن همان هیِ تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۸.)

هیمه‌کش هیزم کش حمال حطب.

عقل را بندهٔ شهوت مکن ایرا، نه رواست
که فلك هیمه‌کش مطبخ شیطان گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸.)

هین و هِن بی اهمیت و پوچ و بیهوده.

آن سخن باشد سخن نزدیك من کز دین بود
آن سخن کز دین برون باشد چه باشد؟ هین و هِن
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۶۵.)

هیولیِ فلك اصل فلك و آسمان.

ای چو هیولی فلك صدر تو از فنا تهی
وی چو طبیعت ملك ذات تو از خطا بری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۳.)

هی‌های هیاهو و سروصدا و نیز صدایی که از شور و نشاط آید.

چون محله پر شد از هی‌های میر
در لگد بر در زدن وزدار و گیر
از جا به بی‌جا آمده اَه رفته هی‌های آمده
بی‌دست و بی‌پا آمده چون ماه خوش خرمن شده
(مولوی، مثنوی ن، ۲۲۳:۵؛ *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۵.)

هی‌هایی کنایه از سبك مغز.

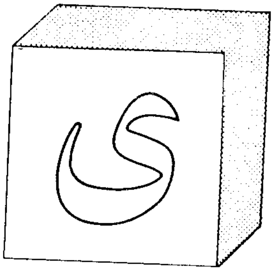
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را
بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و هی‌هایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۶:۵.)

هی‌هی آوازی که شبانان هنگام بردن گوسفندان به چرا کنند و نیز کلماتی است در مورد تعجب، شگفتا.

تن زن از هی هی شبانانه
پادشا هم چرا شبان گردم
گفت هی هی این دعا دیگر مکن
بر مکَن تو خویش را از بیخ و بُن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۴؛
مثنوی ن، ۳۸۴:۲.)

گفتم ز چشم و زلفت دل را نگاه دارم
ابروت گفت هی هی کردی غلط به هر شش
(نسیمی، *دیوان*، ۱۹۶.)

رقیب آن دید و با من گفت هی هی چیست این عادت
در آن حال، ای مسلمانان که را غم دارد از هی هی؟
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۶۱.)



یاحَسرتا ای دریغا.

بعد ز آن یاحسرتا شد یا عباد
بر شما محتوم تا یوم التناد
ای دریغا بودِ ما را بُرد باد
تا ابد یاحسرتا شد للعباد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۰؛ ۴:۴۲۹.)

یادآوردن به خاطر آوردن، متذکر شدن.

کس نیارد یاد از آل مصطفی
در خراسان از بنین و از بنات
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۲۵.)

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشك چو یاقوت در کنار آید
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۱۳.)

معاشران زحریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۳.)

یادباد به خاطر باد، کنایه از خوشا، شگفتا.

دل شهریار جهان شاد باد
همه گفتهٔ من ورا یادباد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۴۹.)

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آن کاو به قصد خونِ ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۸ و ۲۵۰.)

یاد به‌دل درآوردن کنایه از اندیشه به‌خود راه‌دادن.

چو آگاه شد زان سخن هفتواد
از ایشان به‌دل درنیاورد یاد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۵۱.)

یاد دادن تعلیم‌دادن، کنایه از به‌خاطر آوردن، یادآوری کردن.

تازی و پارسی و یونانی
یاد دادش مُغِ دبستانی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۶.)

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶ و ۲۵۳.)

گر فراموش کرد خواجه مرا
خویشتن را به رقعه دادم یاد
شهید بلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۲.)

یادداشت آنچه در خاطر نگه‌دارند.

ضبط و درك و حافظی و یادداشت
عقل را باشد که عقل آن را فراشت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۳:۴.)

یادداشتن به‌خاطر داشتن.

یاددار این سخن از آن بیدار
مرد این راه حیدر کرّار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۹۵.)

از هستی خود که یاددارم
جز سایه نماند یادگارم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۶.)

یادِ رفتگان یادِ عزیزان از دست رفته.

به یاد رفتگان و دوستداران
موافق گرد با ابر بهاران
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۵.)

یاد کرد یادآوری، یادبود.

جبرئیل از بعد چندین ساله کار
یافت گنج یاد کردِ کردگار...
یاد او مغز همه سرمایه‌هاست
ذکر او ارواح را پیرایه‌هاست
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۸.)

کارنادان کوته اندیش است
یادکردِ کسی که در پیش است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۹۵.)

دل یادکردِ یار فرامش نمی‌کند
در خون نشستن من از این یاد کردخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۷.)

یادکردن به‌خاطر آوردن، به زبان آوردن.

ز آمده شادمان نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۵.)

وز آنجا به‌کار سیاووش رسید
سراسر همه یاد کرد آنچه دید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۵۵:۲.)

آن چنان یاد کن که از دل و جان
نشوی غایب از زمین و زمان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۹۵.)

چند به ناز پرورم مهرِ بُتانِ سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حُسن روزافزون کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱ و ۲۴۰.)

یاد کسی بَد کردن در غیاب کسی بدِ او گفتن.

زبان کرد شخصی به غیبت دراز
بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۳.)

یادِ کسی خوردن کنایه از به‌سلامتی کسی باده خوردن.

زیبد که خسروان جهان یاد او خورند
کاو را جهان ز جدّ و پدر یادگار یافت
(معزی، *دیوان* ك، ۱۰۹.)

یادِ کسی فراموش کردن از خاطر و یاد بردن کسی.

مگر کان سخن را گران دید شاه
که کرد از سرِ خشم بر من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد
به یکباره یادم فراموش کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۹.)

یادِ کسی گرفتن مراسم یادبود و بزرگداشت کسی گرفتن.

جهاندار بیدار بابك بُمرد
سرای کهن دیگری را سپرد...
گرفتند هر مهتری یادِ پارس
سپهبد به مهتر پسر داد پارس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۹۴:۴.)

یادگار داشتن نگه داشتن چیزی برای یادآوری.

سیاووش یکی نیزهٔ شاهوار
کجا داشتی از پدر یادگار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۵۵۹.)
آن نه یار آن یادگارِ عمر بود
بس به آیین یادگاری داشتم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۸.)

یادگار ماندن به‌جا ماندن چیزی برای یادآوری، یادبود.
گردون ز حلّه‌های دگر نقش بسترد
وین حلّه بماند تا حشر یادگار
(معزی، *دیوان* ك، ۲۳۳.)
گردند خسروان زمانه فدای تو
وز خسروان تو مانی در ملك یادگار
از بنده یادگار جهان ماند مدح تو
هرگز مباد از تو جهان مانده یادگار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶:۲۱ و ۲۸۸.)
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۱.)

یادگاری آنچه که از کسی برای یادبود به‌جا ماند.
به روزگار تو تیغ تو یادگاری ماند
که حجت است به نزد همه اولوالالباب
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۳۱.)
دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن را کاین است یادگاری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۰.)

یادگرفتن آموختن، به‌خاطر سپردن، سخن به میان آوردن.
آنچه گفتم یادگیر و آنچه بنمودم ببین
ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۷۶.)
احوال جهان باد گیر باد
وین قصه زمن یادگیر یاد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۹.)

به‌سر شد کنون قصهٔ کیقباد
ز کاوس باید که گیریم یاد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۱۵.)

یار محبوب، و نیز مونس و همدم، رفیق موافق.
کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یارِ حورسرشت
زان یارِ دلنوازم شکری ست با شکایت
گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۹؛ *دیوان*، ۶۵.)
هست گویی رفیق درد مرا
دانهٔ اشك یارِ دیرینه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۸.)

یارا داشتن قدرت و جرأت داشتن.
نشاید ز دشمن خطا در گذشت
که گویند یارا و مردی نداشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۰.)
محتشم دیروز در ره یار را تنها چو دید
خواست حرفی گوید از یاری ولی یارا نداشت
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۹.)

یارانه از روی سازگاری، دوستانه.
یك حملهٔ دیگر همه در رقص درآییم
مستانه و یارانه که آن یار درآمد
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه
از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۴ و ۱۴۴.)

یارب برآوردن خدا را به فریاد خواندن، ناله برآوردن.
نترسی که پاك اندرونی شبی
برآرد ز سوزِ جگر یاربی؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۸.)

یارب خوان دعا خوان، آن که زاری و نُدبه کند.
من غلام آنك نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود
چون بنالد چرخ یارب خوان شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۳۳.)

یارب گو کنایه از خداشناس، مسلمان.
چند شب بشکست احمد در جهان
تا که یارب گوی گشتند امتان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۶۷.)

یار بودن مساعد و موافق بودن، کنایه از مثل و مانند بودن.
که را یار باشد سپهر بلند
بر و بر ز دشمن نیاید گزند
اگر یار باشید با من به‌جنگ
چو شب تیره گردد نسازم درنگ
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۴:۱۶۹۷؛ ۵:۲۳۳۹.)
همچنان کاندر گزارش کردن فرقان به‌خلق
هیچ کس انباز و یارِ احمد مختار نیست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۱۳.)
سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست
شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۰.)

یارِ بی‌خواب کنایه از خداوند.
از یاد لقای یارِ بی‌خواب
از خواب شدستمان فراموش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۹۵.)

یارِ تنها ماندگان کنایه از خداوند.
چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
یارِ تنهاماندگان را دم به دم می‌خوانده‌ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۸۸.)

یارِ خدایی دوستی که با خداوند سر و کار دارد، کنایه از مرد کامل.
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
زیر سایهٔ یار، خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود
چون چنان کردی خدا یارِ تو بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۴۸.)

یارِ غار در خبر است که حضرت محمد(ص) هنگام هجرت از مکه مدت سه روز در غاری پنهان بودند و ابو بکر صدیق با ایشان بود، کنایه از مونس و همدم، محبوب و یارِ جانی و نیز تنهایی.
صدیق اکبر آن که پس از مصطفی به حق
شایسته‌تر نبود از او هیچ پیشوا
در باخت مال و دختر در پیش یار غار
جان هم بباخت اینت نکو یار بی‌دغا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۴.)
نه او را به‌جز غم کسی غمگسار
نه او را به‌جز گریه کس یارِ غار
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۸۳.)
ناز با یارِ غار خوش باشد
آن میان در کنار خوش باشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۴.)
مشربم عذب است و مطرب عشق و ساقی یار غار
وقت من خوش بخت من خوش جام می بی‌انتظار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۶.)
شاه را غار پرده‌دار شده
و او هماغوش یارِ غار شده
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۱.)

یارِ غریبان مددکار و پشتیبان غریبان.
که خواهد شد بگویید ای رفیقان
رفیق بی‌کسان یارِ غریبان
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۴.)

یارکده کنایه از مجلس انس، مجمع یاران.
دف دریده‌ست طرب را به‌خدا بی‌دف او
مجلس یارکده بی‌دم او بارکده‌ست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۰.)

یار کسی بودن از دیده کنایه از یار بودن با میل و رغبت و از صمیم دل.
اگر بشکافیم سینه من از جانت کنم یاری
وگر بیرون کنی چشمم منم از دیده یار تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۶.)

یارگر یاری کننده و موافق، مددکار.

دگر آنکه جنباند او کوه را
بدان یارگر خواهد انبوه را
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۵۹:۵.)

ای خدایا پرّ این مرغان مریز
چون به داوِدند از جان یارگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۳.)

یارگشتن مصاحب و قرین و موافق گشتن.

در طاعت تو جان و تنم یارِ خرد گشت
توفیق تو بوده‌ست مرا یار و نگهدار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۶.)

یارگی بودن جرأت و قدرت داشتن، زهره داشتن.

جوان گوید مرا این یارگی نیست
که نقد من به جز بیچارگی نیست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۵۶.)

یارگیر آن که دوست و رفیق بسیار گیرد، کنایه از فسونکار و فاسق.

از غضب بر من لقبها راندی
یارگیر و مارگیرم خواندی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۵:۱.)

یارمند یاری دهنده.

نگهدار تاج است و تخت بلند
تورا بر پرستش بود یارمند
گر ایدون که یزدان بود یارمند
بگردد ببایسته چرخ بلند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۳۱۴:۸؛ *شاهنامه* د، ۹۰۰:۲.)

یارمندی کمك، یاری.

یارمندی رسد ز بهرامش
متصرف شود در اندامش
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۹۶.)

یارهٔ مُذَهَّب حلقهٔ گوشوارهٔ ساخته شده از زر و کنایه از هلال ماه.

تا روزگار هر سرِ مَه یارهٔ مُذَهَّب
از حقهٔ مکوکب آیینه‌سان برآرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۱.)

یاری‌رس کمك دهنده، یاری کننده.

مرد نه محتاج به یاری رس است
همت او تکیهٔ پشتش بس است
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۹۰.)

تو یی یاری رس فریاد هر کس
به فریاد من فریاد خوان رس
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۴.)

یاری گر مدد و یاری کننده، مساعد و موافق.

به چندین رقیبان یاری گرش
گشاده شدی آن گره بر درش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۱.)

بر و ای شه که یار توست خدای
در همه کارت اوست یاری گر
نه طبع مُعینِ من گه انشا
نه دستم در بیاض یاری گر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۴۴ و ۲۷۲.)

ذره به ذره بر تو، سجده‌کنان بر درِ تو
چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۳:۱.)

یاری گری کمك، مدد، مساعدت.

من او را بخوانم به یاری گری
گر آید سرآید تو را داوری
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۳۲۲.)

گر آید به یاری گری شهریار
وگر نی به‌تاراج رفت آن دیار
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۰.)

یازده اُمهات هفت سیاره و چهار عنصر.

ای یازده اُمهات و نُه باب
نازاده خلف تر از تو فرزند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۳۰؛ نیز مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۵.)

یاساق قوانین چنگیزی، تنبیه، سیاست.

تاراج دلها می کنی در شهر یغما می کنی
بر خسته غوغا می کنی نشنیده‌ای یاساق را

ظلم در یاساق او عدل است و دشنام آفرین
رسم و آیینش ببین و عدل و یاساقش نگر
(خواجو، دیوان ک، ۱۹۶ و ۲۹۶.)

یاسج زن تیرانداز.
بید یاسج زنِ باغ است و صبا حلقه ربای
ابر ناوردکن و صاعقه زوبین فکن است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۹.)

یاسج زنان در حال تیراندازی.
هر زمان یاسج زنان صیادوار
آیی از بازو کمان آویخته
(خاقانی، دیوان، ۴۷۶.)

یاسجِ غمخوارگان خوردن کنایه از نشانهٔ آه مظلومان شدن، مورد نفرین بیچارگان قرار گرفتن.
دست بدار از سرِ بیچارگان
تا نخوری یاسجِ غمخوارگان
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۹۲.)

یاسمین عارض آن که چهره‌ای سفید چون یاسمین دارد.
ز دست دلبر گل رخ دلارایی پریچهره
عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما
(مسعود سعد، دیوان، ۲۳.)

یاسمین غبغب آن که غبغبی سفید چون یاسمین دارد.
چو باغ پرشکفه، مجلس تو خرّم باد
به‌روی غالیه زلفان یاسمین غبغب
می‌ستان از کفِ بتانِ چگل
لاله رخسار و یاسمین غبغب
(فرخی، دیوان س، ۱۰ و ۱۴.)

یاسین خواندن، یاسین والانعام خواندن در خبر است که خواندن سورهٔ یاسین و الانعام در دفع شر و بلا و رهایی از گرفتاریها و درامان بودن از شیاطین اثربخش باشد.
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان
توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فَخ بماند
چند او یاسین و الانعام خواند
آن زمان که دیو می‌شد راهزن
آن زمان بایست یاسین خواندی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۰۲.)

یاسین در دهان مرده دادن کنایه از کار بیهوده کردن.
چند گویی لب به دندانت گزم
در دهان مرده یاسین می‌دهی
(امیرخسرو، دیوان، ۵۵۷.)

یاسین نوشتن بر چیزی نوشتن آیاتی از سورهٔ یاسین بر چیزی به منظور محافظت از شرّ دیو و شیطان.
بنگر به چشم عبرت تا خلق را ببینی
بر سان جمعِ مستان افتاده در مجانین...
از علم پاك جانش، وز زهد دل، ولیکن
بر زر نوشته یکسر بر طیلسانش یاسین
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۳۷.)

یاغی شدن سرکش و نافرمان گشتن.
می‌گزندش کای سگ طاغی برو
با ولیّ نعمتت یاغی مشو
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۰.)

یافت شدن به‌دست آمدن، حاصل شدن.
تو را که دزد گرفتم سپردمت به عوان
که یافت شد به جوال تو صاع انبارم
آواز آمد که رو در آتش
تا یافت شوی به گلستان هون
(مولوی، دیوان کبیر، ۴:۵۷ و ۱۸۳.)

یافه‌درا، یافه‌درای بیهوده‌گو، یاوه‌گوی.
جوقی به‌گاه جدل چون کاسه زودشکن
قومی به وقت سخن چون کوس یافه‌درا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۳.)
پدران را ندیده‌اند آخر
این گدازادگان یافه‌درای
(انوری، دیوان س، ۲۹۳.)

دلم ز غصهٔ مشتی خسیس یافه‌درآی
جرس مثال برآورد صدهزار نفیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)

یافه‌کاری بیهوده کاری.
مبر زین بیش در امید من رنج
به‌باد یافه‌کاری برمده گنج
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۹.)

یافه‌گَرد بیهوده گرد، آن که بی اراده و مقصد گردد.
گفتی که هست نسل من از دودمان آتش
چون باد یافه‌گرد برای چه می شتابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

یافه‌گفتار سخنِ بیهوده.
همی تا با تو گویم یافه‌گفتار
روم لابه کنم در پیش دادار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۷۸.)

یافه‌گفتن سخن بیهوده و یاوه گفتن.
بگفت ای دایه تا کی یافه‌گویی
ز نادانی در آتش آب جویی
اگر تو یافه‌گویی ما نگوییم
وگر تو کینه‌جویی ما نجوییم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۶۹ و ۱۹۰.)
گر هر دو جهان چو بحر آید در جوش
تو یافه مگو ز دور بنشین و خموش
(عطار، *مختارنامه*، ۹۰.)

یافه‌گوی آن که سخن یاوه گوید، بیهوده گو.
سه دیگر بدان هر دو آن کرد روی
چنین گفت کای مردم یافه‌گوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۵۲۳۷.)
لیلی ز گزاف یافه‌گویان
در خانهٔ غم نشست مویان
بسا شه کز فریب یافه‌گویان
خصومت را شود بی‌وقت جویان
(نظامی، *لیلی‌ومجنون*، ۸۲؛
خسروو‌شیرین ت،۱۳۵.)

یاقوت کنایه از لب معشوق و نیز دانه‌های اشک.
به دو بادام تو اندر همه احکام سرور
به دو یاقوت تو اندر همه احکام ثمر
(قطران، *دیوان*، ۱۰۸.)
بگیر سلسلهٔ زلف دلبران سمن رخ
برآر شور ز یاقوتِ شاهدانِ شکرریز
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۷.)
شربتی ساز مفرح دل بیمار مرا
زان دو یاقوت که پروردهٔ شکر شده است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۷.)
قند می بارد ز شیرینی دهان تنگ یار
تا نپنداری که یاقوتش شکر بار است و بس
(نسیمی، *دیوان*، ۱۹۴.)
ای بس که جان ز بهر قدوم خیالِ تو
صحن رواق دیده به یاقوت در گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۴.)

یاقوتِ آبدار نوعی یاقوت شفاف و کنایه از لب معشوق.
نیلوفر کبود نگه کن میان آفتاب
چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار
(کسایی، *تحقیق در زندگی*، ۳۲.)
لعل حیات بخش تو آب حیات دل
یاقوت آبدار تو قوت روان من
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۴.)

یاقوتِ آتش مشرب کنایه از لب محبوب.
بوسه از یاقوت آتش مشربت رنگی نداشت
طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود
(صائب، *کلیات*، ۴۶۹.)

یاقوتِ آتشین کنایه از لب محبوب.
یاقوت آتشین تو را دید آب شد
لعلی، که آفتاب به خون جگر رساند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۰.)

یاقوتِ احمر یاقوت سرخ که سرخ رنگ و شفاف است و کنایه از لب محبوب.

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خونِ دل نشسته چو یاقوت احمریم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۴۶.)

غوطه‌ها خوردیم چون خورشید در خون شفق
تا دل چون سنگ خود یاقوت احمر ساختیم
(صائب، *دیوان*، ۶۱۰.)

یاقوت احمر است به چشم اندرم سرشك
تا دُرّ تو نهفته به یاقوت احمر است
(معزی، *دیوان ك*، ۱۲۶.)

یاقوت‌القلوب یاقوتِ دلها، کنایه از علم باطن، معرفت خدایی.

نوح نهصد سال در راه سَوی
بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب
نه رساله خوانده نه قوت القلوب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۲۳.)

یاقوتِ حَمرا یاقوت سرخ و کنایه از اشك و نیز بادهٔ لعل رنگ.

سُم آن خر به اشك چشم و چهره
بگیرم در زر و یاقوتِ حمرا
مرغ صراحی کنده پَر برداشته یك نیمه سر
وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶ و ۳۷۷.)

یاقوتِ خام کنایه از لب محبوب، بادهٔ خالص.

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبك
نُقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۲۲.)

یاقوتِ خموش کنایه از لب و دهان محبوب.

ترك خنجرکش لشکرشکن ترلك پوش
بتِ خورشید بناگوش و مه دُردی نوش
غمزه‌اش قرچی و یاقوت خموشش جاندار
ابرویش حاجب و هندوی سیاهش چاووش
(خواجو، *دیوان ك*، ۳۰۷.)

یاقوتِ دریایی کنایه از اشك.

نهان دار اشك خونین در جگر تا کی بود طالب
بدین یاقوت دریایی حسد یاقوت کانی را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۳.)

یاقوت رُمّانی نوعی یاقوت که شبیه دانهٔ انار است و کنایه از شراب لعل فام.

گروهی را کمر شمشیر زرین
در او یاقوت رُمّانی پدیدار
(عنصری، *دیوان*، ۵۸.)

یکی در عقد پیروزی فزون از دُرّ دریایی
یکی در تاج بهروزی بِه از یاقوت رُمّانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۸.)

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رُمّانی بود
(حافظ، *دیوان ی*، ۴۴۰.)

چو لعل آفتاب از کان برآید مردم چشمم
کند قوتِ روان چون ساغر از یاقوت رُمّانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۳.)

بوسهٔ لعل روان بخشش ز نیکو گوهری
عاشق دل خسته را یاقوت رُمّانی دهد
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۶۹.)

تا بود یاقوت رُمّانی مر او را کان دُر
جزع من پر دُرّ و پُر یاقوت رمّانی بود
(قطران، *دیوان*، ۱۰۱.)

یا قوتِ روان کنایه از اشك و نیز بادهٔ لعل رنگ.

شکر است آن لب میگون تو یا قوتِ روان است
که از او چشم رهی چشمهٔ یاقوت روان است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۵.)

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه ارزد؟ بده آن قوتِ روان را
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۱۷.)

خواجو از شوق لب لعل تو هنگام صبوح
به قدح اشك چو یاقوتِ روان در فکند
(خواجو، *دیوان*، ۲۴۵.)

یاقوتِ روح‌پرور کنایه از لب و دهان محبوب.

گفتم زکات لعل درافشان نمی‌دهی
یاقوتِ روح پرور شیرین به دُر بخست
(خواجو، *دیوان*، ۲۲۳.)

یاقوتِ زرد کنایه از آفتاب.
دگر روز چون گنبد لاجورد
برآورد و بنمود یاقوت زرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۱.)
چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد
روان مهره بر بیرم لاجورد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۵.)
چو بنمود از گنبد لاجورد
ز پیروزهٔ سبز یاقوت زرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۹.)

یاقوتِ زکات، یاقوتِ زکاتی نوعی یاقوت پاك و صاف.
یاقوت زکات دوست ماراست
درویش خورد زرِ غنی را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد
ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۰ و ۴۹.)

یاقوتِ سربسته کنایه از لب و دهان خاموش.
به پاسخ نمودن زنِ هوشمند
ز یاقوت سربسته بگشاد بند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۴.)

یاقوتِ سرخ گونه‌ای یاقوت که سرخ‌رنگ و شفاف و با ارزش است و کنایه از اشك خونین.
بنگر که این غریژن پوشیده
یاقوت سرخ و عنبر سارا شد
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۴۰.)
ای چشم تا برفت بُت من ز پیشِ تو
صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری
تاجی شده‌ست روی من از بس که تو براو
یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری
(فرخی، *دیوان س*، ۳۵۹.)

یاقوتِ سرخ‌رو یاقوت سرخ رنگ که شفاف و با ارزش است.
گر پرتوی زتیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۷۶.)

یاقوتِ شکربار کنایه از لب محبوب.
او زمن بنده به این دیدهٔ خونبار رسد
من از آن دوست به یاقوت شکربار رسم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۲۱.)

یاقوتِ شیرین کنایه از لب محبوب.
شکر اکنون بود خوش طعم و شیرین
که مانده نیست آن یاقوت شیرین
بدین سان بود نُه مه پیش رامین
عقیق تلخ با یاقوت شیرین
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۲۰۱؛
ویس‌ورامین م، ۲۵۰.)

یاقوت فام کنایه از سرخ رنگ.
به دیباجه بر، اشك یاقوت فام
به حسرت ببارید و گفت ای غلام
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۹.)

یاقوتِ قدح کنایه از بادهٔ لعل فام.
یاد باد آنکه چو یاقوتِ قدح خنده زدی
درمیان من و لعل تو حکایتها بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۹.)

یاقوتِ گوهرپاش کنایه از لب معشوق.
تا برفت ازچشمم آن یاقوت گوهرپاش تو
می‌رود آب فرات از چشم دریا بار من
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۰.)

یاقوتِ گوینده راز کنایه از لب سخنگوی.
سپهدار برجَست و بردش نماز
مزیدش دو یاقوت گوینده راز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۴.)

یاقوتْ لب کنایه از آن که لب سرخ و زیبا دارد.

ای بُتِ هاروت چشم ای دلبر یاقوت لب
خندهٔ تو دلفریب و غمزهٔ تو بوالعجب
پُر شکر یاقوت تو آورد کار من به‌جان
دل شکر هاروت تو آورد جان من به لب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۰.)

یاقوتِ لعل‌سای کنایه از لب محبوب.
یاقوتِ لعل سای تو از عشوه در سخن
برگ گلی ست جلوه‌کنان در قبای آل
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۴.)

یاقوتِ مُذاب کنایه از شراب لعل فام.
در هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۴۴.)

ساقی بده آن می کهنسال
یاقوت مذاب و لعل سیال
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۶۲.)

یاقوتِ ناب کنایه از بادهٔ لعلی.
یاقوت ناب و آب فسرده است جام می
آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۶.)

رحیق مروق عقیق مذاب
زر آب چو سیماب یاقوت ناب
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۷.)

یاقوت نشان کنایه از اشکبار.
ای کاش که قوت من بودی ز دو یاقوتش
تا بر سر او چشمم یاقوت نشانستی
(معزی، *دیوان ك*، ۷۰۶.)

یاقوت‌وار مانند یاقوت.
یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله
کرده بدو حواله غواص دُرّ دریا
(کسایی، *تحقیق در زندگانی*، ۳۰.)

یال آکندن بالیدن، رشد کردن.
به گیتی نبودش کسی دشمنا
جز اندر نهان ریمن اهریمنا
به رشك اندر آهرمن بدسگال
همی رای زد تا بیاکند یال
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۴.)

یال برآوردن سر بر آوردن، گردن کشیدن.
بپوشید ببر و برآورد یال
بر او آفرین کرد بسیار زال
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۹۷.)

یال برافراشتن گردن کشیدن، بلند کردن گردن.
برافروخت تیغ و برافراشت یال
از آن هول ترسیده شد بدسگال
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۴۶۷.)

یال برافراختن بالیدن، رشد کردن، سرکشیدن.
بدانگه که کودك برافراخت یال
بَرِ شاه کابل فرستاد زال
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۵۲۱.)

چو از دور بهمن برافراخت یال
بدید و بدانست کاو هست زال
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۲۶۶.)

یال فروبردن گردن به سینه بردن، کنایه از به فکر فرو رفتن.
سپهبد چو بشنید گفتار زال
برافراخت گوش و فرو برد یال
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۷۱.)

ز بهر دل مرد فرزانه زال
دو رخ زرد کرد و فروبرد یال
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۰۱۹.)

یال و شاخ کشیدن کنایه از گردن کشی کردن، سرپیچی کردن.
چو پیروز گردد کشد یال و شاخ
پدر پیرگشته نشسته به کاخ
(دقیقی، *دیوان*، ۹۰.)

یاوگی نام گروهی سپاهی که بدون داشتن سردار به‌طور نامنظم و بی‌مقصد در جنگها شرکت می‌کرده‌اند، کنایه از وحشی، نیز بی‌حاصل و بیهوده و هرز.

به تیر ناوکی از شست آه یاوگیان
که چار بالش سلطان درَد به یك پرتاب
چون یاوگیان به ناوك صبح
در روی فلك كمان شکستم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲ و ۷۸۷.)
زین یاوگیانِ دشت پیمای
گِردش دو سه صف کشیده برپای
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۸.)
مقطع چارمین فلك از شغب سه نوبتش
یاوگی است در بەدر شب گم و روز ناتوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۶.)

یاوه‌تاز آن که عبث کوشد، هرزه‌گرد، سردرگم و پریشان.
خاموش که گفت حاجتش نیست
در گفتن خویش یاوه تازم
که در این زندان بماند او مستمر
یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۳:۳؛ *مثنوی ن*، ۲۸۱:۲.)

یاوه‌درای هرزه‌گوی، آن که سخن بیهوده گوید.
اهل تشبیه نحس یاوه درای
چون خودی را گرفته‌اند خدای
(شیخ محمود شبستری، *مجموعهٔ آثار*، ۱۷۶.)
چرخ را از پی رنج حکما
از چنین یاوه‌درایان چه کم است
مشتی از این یاوه درایان دهر
جان کدرشان ز انا در انین
(سنایی، *دیوان س*، ۸۳ و ۵۴۶.)

یاوه‌دهان کنایه از بددهن، آن که سخن ناسزا گوید، بیهوده‌گو.
بنده که خلقی بودش در نهان
بِه بود از خواجهٔ یاوه دهان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۷۰.)

یاوه رفتن بیهوده و عبث رفتن.

هر چه او خواهد همان یابی یقین
یاوه کم رو خدمتِ او برگزین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۹۹:۵.)

یاوه‌رو آن که بیهوده و بی‌حاصل می‌رود.
خلق مشکین دم او باد صبا را گفته
از ره طعنه که ای یاوه‌روِ هرجایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۹.)

یاوه‌سخن هرزه‌گو، بیهوده‌گو.
تا بر این بالش بنشسته نگفته‌ست کسی
که بر این بالش جز خواجه نشسته است فلان
هم بگویندی گر جای سخن یابندی
مردم یاوه سخن را نتوان بست دهان
(فرخی، *دیوان س*، ۲۸۸.)

یاوه‌سرای بیهوده گوی.
خشم و تیغ شه خدای پرست
گر ببینند حسود یاوه‌سرای
(معزی، *دیوان ك*، ۶۳۳.)

یاوه شدن ناپدید گشتن، گم شدن.
گو یاوه شو قلاده سیمین ماه نو
نور کف خجسته او زیور تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۸.)
بود درویشی درون کشتیی
ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند و او را هم نمود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۲:۲.)

یاوه کردن گُم کردن، و نیز گمراه کردن.
زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۴.)
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین تا برنیارد از تو گرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۰:۱.)

یاوه کوشیدن کوشش بیهوده کردن.

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۹۲.)

یاوه‌گَرد هرزه گَرد، بیهوده گَرد.

نَفْسِ مردم چو یاوه‌گَرد بوَد
نیك زن بِه ز نیك مرد بوَد
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۴۰.)

یاوه گشتن ناپدید شدن، گم گشتن.

گفت پیرش کای حلیمه شادباش
سجدهٔ شکر آر و او را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو
بلك عالم یاوه گردد اندرو
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۳۶.)

گفت باشه که من ز دولت شاه
یافتم هرچه یاوه گشت ز راه
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۹۴.)

یوسف یاوه گشته را جستند
چون زلیخا ز دامنش رستند
(نظامی، هفت پیکر، ۳۰۵.)

یاوه‌گوی آن که سخنان بیهوده و بی‌معنی گوید.

نباید که خسرو بود یاوه‌گوی
به دشمن دهد یاوه‌گوی آبروی
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۱۰۹.)

که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربُزی یاوه‌گوی
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۵۷.)

یاهو زدن خدا را خواندن از «یامن لاهو الاّ هو»، یکی از اذکار صوفیان، نیز یاهو نوعی کبوتر است که صدای او شبیه یاهوست و بدین نام خوانده می‌شود.

جذبهٔ کوی خراباتم اگر گشتی رفیق
چون کبوتر می‌زدم از کعبه یاهوی بلند
به عزم آستان دوست می‌خواهم سلیم امشب
زنم همچون کبوتر از حریم کعبه یاهویی
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۸ و ۳۹۷.)

یاهو کردن یکی از اذکار صوفیان نظیر لااله‌الاالله، و نیز اصطلاح صوفی مشربان که هنگام خداحافظی به‌کار برند.

آن طرف که دل اشارت می کند
چون زبان یاهو عبارت می کند
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۶۱.)

طالب از عالم فغان خیزد ز آتشخانه دود
چون ز دل هایی برون ناریم یاهویی کنیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۳.)

یأجوج یأجوج و مأجوج نام دو تن است که بنا به داستانها مردمانی فتنه‌انگیز بوده‌اند و اسکندر سدّی در برابر آنها ایجاد کرد. در ادبیات فارسی از آنان کنایه از فتنه‌انگیز و آتش افروز اراده می‌شود.

دو خسرو همچو دستانند و پیران
به مردی سرور ایران و توران
دَرِ دربند بر یأجوج بسته
از ایشان خاطرِ مأجوج خسته
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۰.)

سکندر به دیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راهِ یأجوج تنگ
که بار دگر دل نهد بر هلاك
ندارد ز پیکار یأجوج باك
(سعدی، *بوستان* ی، ۸ و ۵۲.)

گروهی در آن دشت یأجوج نام
چو ما آدمی زاده و دیوفام
(نظامی، *گنجینهٔ گنجوی*، ۱۶۸.)

یأجوجِ ستم جور و بیداد و فساد و فتنه. (اضافهٔ تشبیهی)

زیأجوجِ ستم گشت است آزاد
که تیغش در میان سدّی است پولاد
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۸.)

یأجوج وار مانند یأجوج مفسدانه، فتنه‌انگیزانه.

حادثه یأجوج‌وار نقب زند هر شبی
گر نکند حزم تو قلعهٔ ملك استوار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۲.)

یتاق‌دار، یتاق‌داری پاسبان، پاسبانی.

پاس شب را ز خیل خانهٔ خاص
تو یی امشب یتاق دار خلاص
گرگ از جهت یتاق داری
رفته به یزك به‌جان سپاری
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹؛
لیلی و مجنون، ۱۶۸.)

یتیمِ دریا کنایه از مروارید بی‌مانند و نظیر.

جود تو که دایگان دنیاست
تاراج دِه یتیمِ دریاست
نی کُنیت توست ابوالیتامی
غارت چه کنی یتیم دریا
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۸ و ۱۸۹.)

یتیمِ زمین کنایه از گیاه.

گر نبودی این بلندیهای ما
کی بُدی این بارنامه آب را
زو یتیمان زمین را پرورش
تشنگان خشك را از وی روش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵:۲.)

یتیمگان کنایه از اشعار.

لجلاج سخن بر این کهن نطع
خاقانی را شناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد
بر دست صبا همی سپارد
تو دست به‌کار او درآری
تیمار یتیمگان بداری
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۸.)

یتیم ماندن از چیزی کنایه از خالی ماندن از چیزی، فاقد چیزی گشتن.

هر که بر شمع خدا آرد پُفو
شمع کی میرد بسوزد پوزِ او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۱:۶.)

یتیم نوازی احسان و نوازش کودکان یتیم کردن.

یتیم‌وار در این تیم ضایع است دلت
برو یتیم نوازی بورز چون عنقا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)

یتیم وار مانند یتیم، بی‌پدر.

یتیم‌وار در این تیم ضایع است دلت
برو یتیم نوازی بورز چون عنقا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)

یحیی اندام کنایه از لاغر.

عیسی معده است و یحیی اندام
اما رمضان خور است مادام
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۶.)

یخ دان انبار یخ: گودالی بوده است مُدوّر که کف و دیوار آن را ساروج می‌مالیدند و سقف آن را گنبدی شکل می‌ساختند و پاره‌های یخ در آن نگاهداری می‌کرده‌اند.

هرگز دیدی تو یا کسی دید
یخ دان ز آتش دهد نشانه
یخ دان چه داند ای جان خورشید و تابشش را
کی داند آفرین را این جان آفریده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۱:۵ ر ۱۶۴.)

یخ در آفتاب کنایه از ناپایدار.

که تو با ما یخی در آفتابی
و یا کفِ گلی بر روی آبی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۵۰.)

یخ در بغل کنایه از بی‌رمق، بیکاره.

ازدم سردی فقاع طبعان
یخ در بغلان بی نظامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۳.)

یخ فروش نیشابور گویند در نیشابور گدای سفیهی بوده که هر چه از گدایی به‌دست می‌آورده یخ می‌خریده ودر کوچه و بازار می‌گشته‌و کسی از او یخ خریداری نمی‌کرده است، با وجود این هر روز این کار را تکرار می‌کرده است.

سخنم دلپذیرتر ز لقاست
غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالك هست
حال آن یخ فروش نیشابور
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۳.)
مَثَلت هست در سرای غرور
مَثَل یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخك نهاده به پیش
کس خریدار نی و او درویش
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۱۹.)

یخ گداختن آب شدن یخ.
هرچه زر داشت او به یخ درباخت
آفتابِ تموز یخ بگداخت
یخ گدازان شده ز گرمی و مرد
با دلی دردناك و با دمِ سرد
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۱۹.)

یخ مهری سردی و کم مهری
شب آمد برف می‌ریزد چو سیماب
زیخ مهری چو آتش روی برتاب
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۲۵۶.)

یدالله دست خدا و کنایه از حضرت محمد(ص).
از پی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان یدالله آن حدث را هم به‌خود
خوش همی شوید که دورش چشمِ بَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۰۰.)

یدِ بیضا دست سپید، یکی از معجزات موسی(ع) بوده است که چون دست از آستین به‌در می آورده سپید می نموده است، و کنایه از قدرت و قوت.
زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت
مآثر ید بیضات دست موسی را
(انوری، *دیوان* س، ۱۲.)
عارض چون یاسمین و طرهٔ چون سنبلش
گر ید بیضا و ثعبان است از آن بس شد مرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۱.)
ید بیضای آفتاب نگر
زر فشان آستین معلم صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)
عیسی عهدی به دم موسی هارون نسب
هم ید بیضا تو را هم دم روح‌الله است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۳.)
ید بیضا سیهی از دل فرعون نبُرد
چه کند صبح به زلف شب تاری که مراست
(صائب، *کلیات*، ۲۴۳.)

یدبیضا در سخن داشتن کنایه از فصیح و بلیغ بودن، اعجاز در سخنوری.
چون یَدّ بیضا در سخن، دارد شه عسکر شکن
گو باش از احداثِ زَمَن بیضا و عسکر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۳.)

یدِ بیضا نمودن کنایه از معجزه و کرامت نمودن.
بنماید هر زمان ید بیضا
با سبلت دشمنان تو موسیٰ
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۳۶.)
در علاجش ید بیضا بنمایید مگر
کاتش حسن بدان سبزشجر بازدهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)
اژدها و مار اندر دست تو
شد عصا ای جان موسی مست تو
هین ید بیضا نما ای پادشاه
صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۳.)

یَدِ ظلم دست بیداد و ستم.
ید ظلم جایی که گردد دراز
نبینی لب مردم از خنده باز
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۰.)

یَدِ قدرت توانایی و قدرت و تسلط.
به خدایی که ید قدرت او
گردش چرخ را به فرمان کرد

که چنانم به آرزومندی
که به صد نامه شرح نتوان کرد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۳.)

ید و بیضای صبح کنایه از روشنایی صبح، طلوع آفتاب.

تا سحر مرغ سحر گوید کلیم آب کلام
چون ید و بیضای صبح از جیب شب پیدا شود
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۳.)

یرقانی شدن کنایه از زرد شدن.

نوخط ز تو شد عِذار عالم
و آخر یرقانی از تو شد هم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶.)

یَرلیغِ تتار فرمان و حکم شاهان تاتار.

چو زر قلب مردود است و تقویم کهن باطل
در این ملکی که ما داریم یرلیغِ تتار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۲.)

یَرلیغِ تَرخانی فرمانِ ترخان (ترخانی منصبی بوده است نزد شاهان ترك که دارندهٔ آن از تکالیف نوکری معاف بوده است و نیز کنایه از مسخرگی.)

بعد اسب و نان و جامه شاه ترخانی نژاد
در قهستان بنده را یرلیغ ترخانی دهد
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷۱.)

یزدان شناس خداشناس، شناسندهٔ یزدان.

منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۲۶.)

لشکریان خود ز دلِ ناسپاس
شاه شناسند نه یزدان شناس
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۶۰.)

یزدان وار همچون خدا.

اگر ذات تو یزدان‌وار فیض فضل می‌بارد
ضمیرم نیز نحل آسا شفای جان می‌افزاید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۰.)

یَزَك دار سالار پیشرو لشکر، طلایه.

برون شد یزك‌دار دشمن شناس
یتاقی کمر بست بر جای پاس
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۸.)

از یزك داران خیلش کمترین خنجرکشی
شاه چرخ چنبری یعنی خور خاورخرام
(خواجو، *دیوان*، ۹۲.)

یَزَك صبح کنایه از سپیده دم.

یزك صبح شبانگاه به مشرق برسید
تا چو رایت به مَثَل راهنمایی دارد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۶۶.)

یزك غمزه سردادن کنایه از کرشمه و ناز کردن.

چشمت ز گوشه‌ای یزك غمزه سرنداد
کز گوشهٔ دگر سپه فتنه سرنکرد
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۶.)

یَزَکی کردن طلایه‌داری کردن، پیشروی سپاه کردن.

خواجه دانم که پیش بحر سخاش
موج دریا همی کند یزکی
(انوری، *دیوان س*، ۴۶۸.)

یَسار کنایه از ثروت و مال و نیز بدقدم و نامبارك.

تو می‌دهی زر و خصمت همی نهد، زیراك
ثنا به چشم تو بیش از یسار می‌آید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۳.)

خلق خدای جمله به پیش که آمدند
وز بخشش یمین که رفتند با یسار
(مختاری، *دیوان*، ۱۰۱.)

چون یساری ندارد ابن یمین
که شود بر جزای آن قادر
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۲۱.)

نشسته مدعیانند بر یمین و یسار
خدای را که بپرهیز از یساری چند
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۸.)

یعقوب صفت به‌گونهٔ یعقوب پیامبر.

اهلی ز خریداری یوسف چه زنی دم
یعقوب صفت چشم همی‌دار به بویش
(اهلی، *کلیات*، ۲۶۱.)

یعقوب وار مانند یعقوب پیغمبر.
هر که یعقوب وار چشم خرد
بگشاید برای خاطر خود
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۱۲.)

یغماچی تاراج گر، غارت کننده.
بط حرص آمد که نوکش در زمین
در تَر و در خشك می جوید دفین
همچو یغماچی ست خانه می کند
زود زود انبان خود بر می کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵.)

یغما کردن تاراج کردن.
فلك چراغ در انگشت کرده می گردد
که گنج خانهٔ عمر تو چون کند یغما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲.)

من هم اول روز دانستم که عشق
خون مباح و خانه یغما می کند
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۹۸.)

یغماگاه جای تاراج و کنایه از جای ناامن.
چون زمین نیستیم یغماگاه
ایمن و خوش چو آسمان گردیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۴.)

یغمای خِرد غارتگری عقل و خرد، کنایه از شیدایی.
غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۰.)

یغمای دل غارت کردن دل.
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۳.)

یك آب خوردن کنایه از مدت کوتاه، لحظه.
ای سکندر تا به کی حسرت خوری بر حال خضر
عمر جاویدان او یك آب خوردن بیش نیست
تشنه جانان را کجا سیراب ساغر می کند
ریگ در یك آب خوردن بحر را بر می کند
شاخ گل یك آب خوردن فارغ از حالم نبود
برگ بخت سبز بر سر درگلستان داشتم
(صائب، *کلیات*، ۲۱۰، ۳۴۶ و ۶۹۲.)

یکان یکان یك یك، یکی یکی.
نی حال دلم یکان یکان می گوید
وآن راز که داشتم نهان می گوید
رازی که به صد زبان بیان نتوان کرد
از نی بشنو که بی‌زبان می گوید
(همام، *دیوان* ت، ۲۱۳.)

گویی که نهانم از دو عالم
پیدا شده در یَکان یکان کیست
(شمس مغربی، *دیوان*، ۷۹.)

مجلس به‌سر آمد و حریفان
کردند همه یکان یکان خواب
(فیضی، *دیوان*، ۲۲۳.)

سِرّ ساقی و حال میخانه
با تو گویم یکان یکان بشنو
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۵۱۸.)

یك از یك بتر بودن یکی از دیگری بدتر بودن.
ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز
عیب تو نگویم که یك از یك بترم
(سعدی، *دیوان*، ۹۰۴.)

یك اَسبه یك تنه و تنها، کنایه از آفتاب و نیز دلیرانه.
خورشید کسریٰ تاج بین ایوان نو پرداخته
یك اسبه برگوی فلك میدان نو پرداخته
شاه یك اسبه بر فلك خون ریخت دی را نیست شك
آنك سلاحش یك به‌یك بر قلب هیجا ریخته
از برای یك اسبه شاه فلك
بیرق شاهوار بندد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷، ۳۷۹ و ۴۸۱.)

ز آنجا که چنان یك اسبه راندی
دوران دو اسبه را بماندی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳.)
رانده بر آفتاب دو اسبه سپاه خشم
لیکن چو آفتاب یك اسبه جهان ستان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۵.)

یك استخوان از هفت عضو رسیدن کنایه از نابود شدن، متلاشی گشتن.
در منزلی که خصم تو نُزل زمانه خورد
از هفت عضو خصم تو یك استخوان رسید
(انوری، *دیوان س*، ۱۰۳.)

یك انداز کنایه از تیر و پیکان، و نیز تیرانداز.
کمان من بکشد دست و بازوی شیران
که تیر چرخ یك اندازی از کمان من است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۶۴.)
ناوکی کز غمزهٔ چشم یك اندازش بجست
گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۹.)
ای به‌ناوك زده چشم تو یك اندازان را
کشته افعی تو در حلقه فسون سازان را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۵.)

یك اندیشه موحّد.
واکنی اندك اندك اندیشه
از همه تا شوی یك اندیشه
چون یك اندیشگیت پیشه شود
دولت گه گهت همیشه شود
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۷.)

یکبارگی یك دفعه، ناگهان، تمام، همگی.
کرد خالی ز ما خَلَق خود را
داد یکبارگی به حق خود را
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۰۴.)
بیدار شو ز خواب سوی مُردمی گرای
یکبارگی مُخسب همه عمر بر ستور
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۴۹.)

یکباری کنایه از ناپاکی.
گاهِ علم آدم ملایك را که بود
اوستاد علم و نقّاد نقود
چونك در جنّت شراب حلم خورد
شد ز یکباری (یکبازی) شیطان روی زرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۳۴.)

یك بانگی کنایه از ترسو، سست عزم، آن که به یك بانگ بترسد.
صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنم
من نیَم در عشق پا برجای تو یك بانگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۸.)

یك بسی جملگی، یکبارگی، در یك هنگام.
بخیلی مکن جاودان یك بسی
بدین آرزو چون منم خودرسی
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۰۸.)

یك به یك یکی یکی، به ترتیب و کنایه از قوی و نیرومند، گرانبها.
نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمکان
همی آید سوی من یك به یك هر چم همی باید
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۰.)
چارهٔ خشك و بی‌مدد نفخهٔ ایزدی بود
کاوست به‌فعل یك به یك نیست ضعیف و مستخف
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۲۷.)

یك پا در سفر و یك پا در حضر داشتن کنایه از بی‌قرار و نا آرام بودن.
به دل زخم نمایانی چو پرگار از دو سر دارم
که یك پا در سفر پیوسته یك پا در حضر دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۶.)

یك پُشت کنایه از پی در پی، پشت هم.
چرخ که یك پشت ظفرسازِ توست
نه شکم آبستن یك راز توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۳.)

یك پُشت ناخن کنایه از ناچیز و اندك.

به گل یك پشت ناخن نیست میلم
در این گلشن دلم پابستِ خار است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۳.)

یکتا تنها، تك.
همه یار شاهند و تنها منم
نگهبان چوگان یکتا منم
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۷۷.)

یکتا پیرهن جامه یك لا و کنایه از تك و تنها.
شب قبای صبر دلها چاك شد چون آمدی
همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۲.)

یکتادل کنایه از صادق و صمیمی.
او و من هر دو به مهر و دوستی یکتا دلیم
نیست راه اندر میانه حاسد و بدگوی را
(معزی، *دیوان* ك، ۶۹۲.)
چنان چون تو یکتادلی مهر او را
دلش بر تو هرگز مبادا دوتایی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۳.)

یکتادله کنایه از صمیمی و بی نفاق.
زهی نیکدل مرد یکتادله
که را باشد از چون تو مردی ِگله
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۰۰۵.)

یکتایی جامهٔ یك لا، بی آستر.
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودك مطرب
که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۹۸.)
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینه‌ها
عقل را خفته بگیرد دزددش یکتاییی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۵.)

یك تنه تنها، یگانه، کنایه از همدل و متحد و بی نظیر.
با یك تنه تن خود چون بس همی نیایی
اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۶۶.)
یك تنه آفتاب را گفتند
که همی گرد سالیان خلوت
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۰.)
بیاراست با میسره میمنه
سپاهی همه یکدل و یك تنه
چو اجناس باویسه در میمنه
سرافراز هر یك گو یك تنه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۲۵۲؛ ۱:۲۶۶.)

یك تو کنایه از یگانه، یکتا.
هست معشوق آن که او یك تو بوَد
مبتدا و منتهایت او بود
نیاید در نظر آن سِرّ یك تو
که در فکر آنچ آید چارتوی است
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۸۰؛ *دیوان کبیر*، ۱:۲۱۱.)

یك‌تویی کنایه از یگانگی.
خود را بیفشان چون شجر از برگ خشك و برگِ تر
بی‌رنگ نیك و رنگ بد توحید یك تویی بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۱.)

یك تیغ کردن کنایه از راست و برابر کردن، متحد و متفق کردن.
به دو تیغ آن هز بر دین بی‌میغ
کرده اسلام را همه یك تیغ
به دو تیغ او به ذوالفقار و زبان
کرده یك تیغ همچو تیر جهان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۶.)

یك جان کنایه از موافق و متحد و یکدل.
ماییم در این گوشه پنهان شده از مستی
ای دوست حریفان بین یك جان شده از مستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۸۴.)

یك جو کنایه از مقدار کم و ناچیز.
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیی دون بگذر
که یك جو منّت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۳.)

کنون که خرمن خوبی شدی زهی انصاف
که یك جوت به منِ خوشه‌چین عنایت نیست
(اهلی، *کلیات*، ۹۰.)

یك جوهر یك اصل و گوهر، کنایه از متحد.
منبسط بودیم و یك جوهر همه
بی سر و بی‌پا بُدیم آن سر همه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳:۱.)

یك جهت کنایه از یکدل و موافق و صافدل.
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به‌یار یك جهتِ حق گزار ما نرسد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۳.)

یك چشم کنایه از ظاهر بین، کم بین، منافق.
همه افزون رضا و اندك خشم
همه با هشت قبله و یك چشم
(سنایی، *مثنویها*، ۲۹۱.)

او به‌سِر دجال یك چشم لعین
ای خدا فریاد رس نِعم المعین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴:۱.)

یك چشم به ره چهار داشتن کنایه از سخت منتظر بودن.
دیر است که انتظار دارد
یك چشم به ره چهار دارد
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۴.)

یك چشم پریدن یك جستن چشم، کنایه ازمدت کوتاه.
می توان رفت به یك چشم پریدن تا مصر
تو ز کوته‌نظری راه صبا می بینی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۱.)

یك چشم خواب کنایه از زمان کوتاه.
در عالمی که دیدهٔ ما را گشوده‌اند
یك چشم خواب دولت بیدار بیش نیست
تا که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد
می کنم شیرین به‌خود یك چشم خواب تلخ را
(صائب، *کلیات*، ۲۲۳ و ۱۴۴.)

یك چشم زدن کنایه از زمان کوتاه، یك لحظه.
ذوق به یك چشم زدن می رسد
هر چه در آن فکر بهٔ فن می‌رسد
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱۱:۱.)
یك چشم زدن زو نتوانست جدا شد
گویی نگهش عاشق آن چشم سیاه است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۶.)
یك چشم زدن وقت می ناب نداریم
تا شیشه به بالین نبود خواب نداریم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۰.)

یك چند مدتی، روزگاری، زمانی.
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۳.)
سوراخ شده‌ست سدّ یاجوج
یك چند حذر کن ای برادر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۹۴.)

یك خشته کنایه از سست و ناپایدار.
بر درِ خانهٔ دل این لگد سخت مزن
هان که ویران شود این خانهٔ دل یك خشته است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۴:۱.)

یك دانگی یك ششم مثقال یا درهم، کنایه از فقیر و بینوا.
ای خداوند شمس دین صد گنج خاك است پیش تو
تا چه باشد عاشق بیچارهٔ یك دانگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۸:۶.)

یك دانَگی یك‌دانه‌ای وکنایه ازآراسته ومنفردویکتا.
با شیر روبه شانگی آوردمان دیوانگی
افزودمان بیگانگی با هر بُت یك دانَگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۰:۷.)

یك دانه کنایه از گوهر یکدانه، بی‌مثل و مانند.
یك دانهٔ اولین فتوحم
یك لالهٔ آخرین صبوحم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۸.)

یکدست کنایه از یکسره، همگی، تمام، یکسان و برابر و یکنواخت، یك رنگ و بی آلایش.

فدای جاهش جاه همه جهان یکدست
نثار جانش جانِ همه جهان یکسر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۸.)

صائب تمام شعر تو یکدست و تازه است
این قِسم شعرها نتوان جسته جسته گفت
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶.)

تا می از ساغر توحید کشیدم طالب
تیغ بر فرقِ دو رنگی زده یکدست شدم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۹.)

یك دل کنایه از متحد و موافق، صمیمی و یك رنگ.

همه یك‌دل چو نار صددانه
گرچه صد دانه از یکی خانه
(نظامی، هفت پیکر، ۱۲۳.)

یك دل نبینمت به‌خود ای وای چون کنم
ترسم دل دگر بودت در میانِ دل
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵۹.)

عزم بر هم زدن هر دو جهان گر داری
هیچ تدبیر چنان نیست که یك دل باشی
(صائب، *کلیات*، ۸۰۰.)

باش یك دل که هر که یك دل نیست
درجه‌اش را ز یك به ده نکنند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۱.)

یك دل و یك تن بودن، یك دل و یك تنه بودن کنایه از موافق و هم رای بودن.

همه شهر ایران تو را دشمنند
به پیکار تو یك دل و یك تنند
سراسر بگفت آنچه رفت از بُنه
که بود اندر آن یك دل و یك تنه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۵۱۰ و ۲۴۹۲.)

یك دل و یك جهت و یك رو بودن کنایه از صمیمی و یك رنگ و بی نفاق بودن.

یك دل و یك جهت و یك رو باش
وز دورویان جهان یك سو باش
(جامی، *تحقیق در احوال*، ۲۹۱.)

یك دل و یك رای بودن کنایه از موافق و متحد و هم رای بودن.

از رضای او نتابند و مر او را روز جنگ
یك دل و یك رای باشند و موافق بنده‌وار
(فرخی، *دیوان* س، ۵۵.)

یك دل و یك رنگ بودن کنایه از صمیمی و متحد و یك رای بودن.

حریفان یك دل و یك رنگ بودند
فقاع از مهرِ یکدیگر گشودند
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۳.)

یك دل و یك روی بودن کنایه از متحد و صمیمی بودن.

چون دو برگ سبز کز یك دانه سر بیرون کند
یك دل و یك روی در نشو و نما بودیم ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۷.)

یك دل و یك زبان کنایه از یك رو و بی نفاق و نیز متحد.

چو نزدیك نوشیروان آمدند
همه یك دل و یك زبان آمدند
برادرش بُد یك دل و یك زبان
از او کهتر، آن نامدار جوان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۱۱۳؛ ۴:۱۸۴۳.)

یك دل و یکسان شدن کنایه از یك رو و بی نفاق و صمیمی شدن.

بوقلمونی، چه شود گر چو عقل
یك صفت و یك دل و یکسان شوی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۷.)

یك دل و یك سخن بودن و شدن کنایه از متفق القول، هم رای و عقیده بودن و شدن.

که با او بود یك دل و یك سخن
بگوید به مهتر که کن یا مکن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۶۶۶.)

تو با دوست یك دل شو و یك سخن
که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۸۸.)

یك دله کنایه از موافق و صمیمی، یك رو و نیز صاحب عزم و بی نفاق.

ای سپرده دل به دنیا وقت بود
که شوی مر علم دین را یك دله
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۸۲.)

میان یك دله یاران بسی حکایتهاست
که آن سخن به زبان قلم نیاید راست
(عراقی، *کلیات*، ۱۰۵.)

زشتی آواز کم شد زین گله
خلق شد بر وی به زحمت یك دله
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۵۶.)

یك دله شش جهت و هفت گاه
نقطهٔ نه دایره بهرام شاه
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۲.)

یك دلی کنایه از اتحاد و یگانگی، موافقت، عزم راسخ.

آن ره و آن یك دلی که با ملك او راست
موسی عمران ندیده بود ز هارون
(فرخی، *دیوان* س، ۲۷۱.)

وآنك بودند سروران سپاه
یك دلیشان نبود در حق شاه
آن همه خواری که ز بدخواه بُرد
یك دلی گندمش از راه برد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۲؛ *مخزن‌الاسرار*، ۷۲.)

یك دم و یك رنگ بودن کنایه از بی‌ریا و صمیمی بودن.

عاشقیِ آن صنم و آنگه ترسِ کسی؟
یك دم و یك رنگ باش، عاشق و آنگاه پیس؟!
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸۲.)

یك دهان لبِ خندان کنایه از قدری خنده و شادی.

تا خنده بر بساط فریب جهان کنیم
چون صبح یك دهان لبِ خندانم آرزوست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۸.)

یك دهن خنده کنایه از قدری شادی و خنده.

گرچه ابرم ولی به‌سنتِ برق
یك دهن خنده آرزو دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۵.)

یك دید یك نظر.

زلف شد چشم سراپا و تورا سیر ندید
من به یك دید چسان سیر عذار تو کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۶.)

یکران اسب اصیل.

مبارز را سر و تن پیش خسرو
چو بگراید عنان خنگ و یکران
(عنصری، *دیوان*، ۲۴۹.)

از سُم یکران او نعلی فتادش آسمان
زو کند بهر شرف چون از مهِ نو گوشوار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۸.)

بر چتر سپهر از سُم یکران تو منجوق
بر بیرق صبح از دم شبرنگ تو پرچم
(خواجو، *دیوان*، ۸۲.)

گر او با زلف چون چوگان رود روزی سوی میدان
بود مانند گو غلطان سرم در پای یکرانش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۶.)

یکران برانگیختن اسب به حرکت درآوردن، تاخت کردن.

بگفتند و یکران برانگیختند
به سُم خاك در چشم مَه ریختند
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۸۹.)

یکرانِ توسن اسبِ سرکش.

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکرانِ توسن زدش بر زمین
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۱.)

یکرانِ چرخ جولان اسب تندرو.

عشقِ یکران چرخ جولانش
در دل ماه تیز گام تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۹.)

یکران چوگانی اسب تندرو و چابك.

تا سپهر گوی زن بینی به چوگان گذار
خیز و در میدانش بر یکران چوگانی نگر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۵.)

یك رایه همدل و همرای و بی‌دغدغه.

و آن دگر خود عاشق دایه بود
بی‌غرض در عشق یك رایه بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۳.)

یك رقیب کنایه از خداوند.

به چار نفس و سه روح و دو صحن و یك فطرت
به یك رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

یك رکابی کنایه از اسب یدك‌کش و نیز عـزم و استواری و ثبات قدم.

عنان یك رکابی برانگیختند
دو دستی به تیغ اندر آویختند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۳.)

یك رکابی مپای بر سرِ زهد
چون شود دل عنان گرای صبوح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۲.)

یك رکیبی کنایه از پایدار و ثابت قدم.

کزین بیش بر دلفریبی مباش
به ناراستی یك رکیبی مباش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۵.)

یك رنگ آن که به‌رنگ واحد باشد، کنایه از پاکدل و با صفا و صمیمی.

عکس رای تو برون برد دو رنگی جهان
گشت در سایهٔ عدلت همه عالم یك رنگ
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۹.)

غلام همت دُردی کشان یك رنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۳.)

یك رنگی کنایه از صفا و یگـانگی، صمیمیت و بی‌ریایی.

نیست یك رنگی اومید در احوال جهان
کاین جهان منشأ آفات و حدوث است و صروف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۷.)

نیست یك رنگی به زیرِ هفت و چار از بهر آنك
ار گُل است اینجای با خار است ور مُل با خمار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۱.)

شاه چون دید کاو ز یك‌رنگی
پیش برد آن سخن به سرهنگی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۴.)

بوی یك رنگی از این نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی به میِ ناب بشوی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۴.)

یك رو کنایه از صاف و ساده و صادق و صمیمی.

یار ما با همه جهان یك روست
شمع را پشت و رو نمی‌باشد
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۷.)

یك روزه کنایه از مدت کوتاه، ناپایدار.

به مهر اندر چو گل یك روزه باشی
نه چون یاقوت و چون فیروزه باشی...
پس آن کامی که آن یك روزه باشد
سزد گر جان از او با روزه باشد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۸.)

یك رو و یك دل بودن کنایه از صادق و صمیمی و با صفا بودن.

یك رو و یك دلیم اگر نیك وگر بدیم
قلب سیه به حیله نیندوده‌ایم ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۵.)

یك روی و یك جهت شدن کنایه از یکدست شدن و نیز آشکار و روشن گشتن.

تا کفر و دین شود همه یك روی و یك جهت
بردار یك ره از طرف رخ حجاب را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۹.)

یك رویه یکسره. یکباره، کنایه از پاك و بی آلایش و بی نفاق و صمیمی.

چون خار تو خرما شد ای برادر
یك رویه رفیقان شوندت اعدا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۰۵.)

چو یك رویه پیکار پیوسته شد
ز گُردان بسی کشته و خسته شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳۹.)

ای مهر تو بی‌حاصل یك رویه زمن مگسل
کز مهر تو هست این دل آتشکدهٔ برزین
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۱۳.)

یك رویه‌ام چو آینه در بندگی تو
لیکن مرایی آینه کردار نیستم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۹۷.)

چو گویی که یك رویه هستیم یار
چرا زیر و بالا در آری به‌کار
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۲.)

یك ره کنایه از یك بار، یك دفعه.

مردم دانا نباشد دوستش یك روز بیش
هر کسی انگشت خود یك ره کند در زولفین
(منوچهری، *دیوان*، ۷۹.)

یك ره ز لب دجله منزل به مداین کن
وز دیده دوم دجله بر خاك مداین ران
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۸.)

شیرین لبا، به اهلی، لطفی نمای یك ره
تا کی ز نوش لعلت زهر عتاب بیند
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۴.)

یك زبان همزبان، کنایه از متحد و متفق، همصدا.

همه یك زبان آفرین خواندند
بر آن تخت زر گوهر افشاندند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۶۹:۵.)

یك زبان و یك دل شدن کنایه از متحد و متفق و همرای شدن.

تو شمع انجمنی یك زبان و یك دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۳.)

یك زبانی کنایه ازیگانگی، صفاوصداقت وبی ریایی.

چون نکردی یك زبانی لاله‌وار
ده‌زبانی نیز چون سوسن مکن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان* ش، ۳۲۰.)

از این آشنایان بیگانه‌جوی
دو رویی نگر یك زبانی مجوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۹.)

یك زمان لحظه، زمان کوتاه و اندك.

ده شیر به رزم، یك زمان کشت
ده گنج به بزم یك عطا کرد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۳۰.)

یارب کجاست محرم رازی که یك زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)

مدتی چون غنچه در خونِ جگر پیچیده‌ام
تا در این گلزار چون گل یك زمان خندیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

یك ساعت به اندازهٔ یك ساعت، کنایه از زمان اندك.

ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم
یك ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۲.)

یك ساعته مدت یکساعت، کنایه از زمان اندك.

شاه را بِه بود از طاعت صد سالهٔ زهد
قدر یك ساعته عمری که در او داد کند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۲.)

یکسان برابر، مساوی، بردوام.

چند پرسی که چه گویی تو به‌یاران در
چون نپرسی ز همه اُمت یکسانم
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۸۳.)

همه هوای من آن است کاین سپهر دوتا
به اعتدال شب، و روز را کند یکسان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۰۰.)

دور گردون گر دو روزی بر مُراد ما نگشت
دایما یکسان نماند حال دوران غم مخور
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۳.)

یك سخن ن که بر سرِ گفتهٔ خود بایستد، یك کلام.
از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا
یك سخنم چون قضا نی اگرم نی مگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۳.)

یکسر سراسر، بتمامه.
تا نشناسی تو خداوند را
مدح تو او را همه یکسر هجاست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۹۹.)

دمی با غم به‌سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۳.)

یکسر، از موی هستی خود رَست
موی را نیست جای، او را هست
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۰۴.)

یك سر و گردن بلند بودن از چیزی برتر و بلندتر بودن از چیزی.
همتم از شمع باشد یك سر و گردن بلند
آستین بر اشك افشانم که دامن سوز نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۷.)

یك سرو گردن کوتاه بودن از چیزی فروتر بودن از چیزی.
وای که کوته تر است آه بلندم
یك سر و گردن ز موی سینهٔ طفلان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۲.)

یك سوار یکه‌تاز و دلاور، کنایه از آفتاب.
نوروز دو اسبه یك سواری ست
کآسیب به مهرگان برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۹.)

این چار عنصر و سه موالید و شش جهت
این پنج زورق و دو در و یك سوار چیست؟
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۸.)

یك سواره یك‌تاز و منفرد، سوار ساده.
از قلب گه برآیی چون مهر یك سواره
با رخش تیز کامت گردون تند راجل
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۴.)

خورشید را که از حَشَمت یك سواره‌ای بت
قانع به‌دیده‌بانی این سبز منظره
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۵۲.)

سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند
کان شاه یك سواره در قلب لشکر آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲.)

اگر پایبندی رضا پیش گیر
وگر یك سواره سرِ خویش گیر
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲.)

یك سوارهٔ چرخ کنایه از آفتاب.
بامدادان که یك سوارهٔ چرخ
ساخت بر پُشتِ اشقر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

یك سون کردن یك سو کردن، فیصل دادن.
امروز گویم چون کنم یك باره دل را خون کنم
وین کار را یك سون کنم چیزی بده درویش را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۱.)

یك سینه سخن داشتن کنایه از حرف بسیار داشتن.
من بی‌دل و دستارم، در خانهٔ خمارم
یك سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۰:۵.)

یك فن متخصص، آن که دانش و مهارت خود را به یك فن اختصاص دهد.
وزان سپس به‌جوانِ دگر گذر کردم
که بود در همه فن همچو مردمی یك فن
(انوری، *دیوان س*، ۲۳۲.)

سرِ افاضل دهر ایرج ای که در همه فن
به‌سان مردم یك فن کسیت همتا نه
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۱۴.)

یك قبا لباس تمام نپوشیده، کنایه از بی‌علاقه به امور دنیا و نیز درویش.
دوش آن جانان من افتان و خیزان یك قبا
مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
ای مرد یك قبا تو قبا بر قبا مپوش
گر بحری تجمل و پوشش تورا عَراست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۹۸؛ ۷:۱۴۳.)
به تنگ چشمی آن تُرك لشکری نازم
که حمله بر منِ درویش یك قبا آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)

یك قُلّه یك کوزه و کنایه از مردمان ناقص و به کمال نرسیده.
تو دو قلّه نیستی یك قلّه‌ای
غافل از قصهٔ عذاب ظُلّه‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۹۶.)

یك کاسه کردن کنایه از یك جا کردن، به‌هم آمیختن.
از وقت تنگ چون گل رعنا در این چمن
یك کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۴.)

یك کَسه از یك کس، به وسیلهٔ یك کس.
گر چه پنهان خار در آب است پست
چونك در تو می خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه
از هزاران کس بود نی یك کَسه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۶۴.)

یك لخت یك تکه، یکسان و یکدست.
از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صُلب او مُهره یك لخت نیست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۰.)
این زمان این احمق یك لخت را
آن نماید که زمان بدبخت را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۲۳.)

یك لفظ یك قول، یك سخن، همزبان.
در خراسان و در عراق همی
عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یك لفظ
همه اندر هوای من یکسان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۸۲.)

یك لُقمه کردن کنایه از یکباره فرو بردن، بلعیدن.
سحرهای ساحران دان جمله را
مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها
جادویها را همه یك لقمه کرد
یك جهان پر شب بُد آن را صبح خورد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۷۶.)

یك مَرده به اندازهٔ یك مرد، کنایه از یك تنه، دلیرانه.
زر نداری نتوان رفت به زور از دریا
زورِ ده‌مَرده چه باشد زرِ یك مرده بیار
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۱۵.)
یك مرده چو مهر حمله‌آری
پهنای زمین چو ذره بشکر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۸.)

یك موی از سرِ کسی کم شدن کنایه از کمترین آسیب و زیان و صدمه به کسی رسیدن.
با قدرِ تو آبِ آسمان ریخته باد
با خاك دَرَت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از سرِ تو یك موی فلك
خورشید از او به مویی آویخته باد
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۶۸.)
گرچه شده‌ام چو مویش از غم
یك موی نخواهم از سرش کم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۱.)

یك نَفَس یك دم، مدتی کوتاه و کنایه از بی‌امان و دم آخر.
منت خدای را که به‌هم باز یك نَفَس
دیدار بود بار دگرمان در این دیار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۹.)

به عمری یك نَفَس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
(حافظ، *دیوان ج*، ۹۱.)

خدایا به ذات خداوندیت
به اوصاف بی‌مثل و مانندیت
که ما را در آن ورطهٔ یك نَفَس
ز تنگ دو گفتن به فریادرس
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۹۵.)

یك و دو کنایه از ستیز و مجادله در سخن.
هر چه گویی در او چو آن شنوی
پس یکی باشد این یك و دو چراست
(اوحدی، *دیوان*، ۶۰.)

یکی به صد در موردِ افزون گشتن، زیاد شدن گفته شود.
عشقی که چنین به‌جای خود باد
چندان که بود یکی به صد باد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۱.)

یکی دانی کنایه از خداشناسی.
مانع است اعتراض ابلیسی
از یکی گویی و یکی دانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۰:۷.)

یکی دَه و ده صد و صد هزار کردن در موردِ بسیار افزون شدن گفته شود.
عملهای من چون در آید به‌کار
یکی ده کند ده صد و صد هزار
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۸.)

یکی را دَه عوض آمدن هر کار نیك را خداوند ده برابر عوض می‌دهد.
گفت پیغمبر که هر که از یقین
داند او پاداش خود در یومِ دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش
هر زمان جود دگرگون زایدش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۵:۲.)

یکی ساختن کنایه از همدست گشتن، متحد شدن.
امیدی هست آب رفته‌اش دیگر به‌جو آید
یکی سازد به مژگان دست را گر آستین من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۲.)

یکی شدن کنایه از موافق و متحد شدن.
بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود
(سعدی، *دیوان*، ۴۶۰.)

یکی صد شدن، یکی صد گشتن صد برابر شدن، بسیار زیاد گشتن.
یکی صد شد ز تسبیح ریایی عقدهٔ کارم
کمر در خدمت زنار بستم تا چه پیش آید
یکی صد شد ز خط کیفیت چشم گران خوابش
مگر خط می کند بیهوش دارو در می نابش
(صائب، *کلیات*، ۴۶۹ و ۶۱۴.)

باز شاه از نظاره بی‌خود گشت
آرزوی دلش یکی صد گشت
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۸.)

یکی گو موحد و یکتاپرست، قائل به‌توحید.
پس به خراط خویش را بسپار
تا یکی گو شوی اگر آنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۰:۷.)

بنده نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاك سرِ کوی تست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰.)

یکی گویی اعتقاد و گرویدن به خداوند.
مانع است اعتراض ابلیسی
از یکی گویی و یکی دانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۰:۷.)

یگانگی وحدت و یکتایی و نیز صمیمیت و یك‌رنگی.
در راه یگانگی و مشغولی
فارغ ز دو کون همچو عطاریم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۹۹.)

در صفت یگانگی آن صف چارگانه را
بنده سه ضربه می‌دهد در دو زبان شاعری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۵.)

یگانه بی نظیر و یکتا و کنایه از یك جام شراب، و نیز یك رنگ و صمیمی و عزیز.

گر جرم و خطا عفو کنی آن کَرَمِ توست
از تو کرم آید همه ای شاهِ یگانه
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۸۲.)

ای گُل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان
شاه یگانه او بود کز تو خورد یگانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۲۲.)

گر دهر دوروی و بخت ده رنگ است
باری دل تو یگانه بایستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۱.)

در لُجهٔ آن سینه شفایی که تو دیدی
یك قطرهٔ خون مانده چو فرزند یگانه
(شفایی، *دیوان*، ۶۹۳.)

یلِ بهرام دَهره کنایه از بسیار شجاع و دلیر و پهلوان (بهرام، فرشتهٔ جنگ و پیروزی، دارای دهره یا حربه‌ای کشنده بوده است.)

ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر
ای یلِ بهرام دَهره ای شهِ کیوان دها
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲.)

یلِ خیبرستان کنایه از حضرت علی(ع).

اینت کفر از گرد نعلین یزید
بر یلِ خیبرستان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۲.)

یله کردن رها کردن.

زمانی نکرد او یله جای خویش
بیفشرد بر کینه‌گه پای خویش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۷۱.)

از اندیشه‌ام جادو آگاه شد
یله کرد راه و سوی گاه شد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۳۶۸.)

یله‌گوی کنایه از بیهوده‌گوی.

مپندار بر روز شب را مقدم
چو هر بی‌تفکر یله‌گوی عامی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۱۵.)

یله یافتن رهایی یافتن.

دامن توحید گیر پند سنایی شنو
تا که بیابی به حشر ز آتش دوزخ یله
(سنایی، *دیوان س*، ۵۹۴.)

یَم شدن دریا شدن و کنایه از به کمال رسیدن.

احولیها اندك اندك کم شود
چون ز هفتصد بگذرد او یم شود
شاد آن صوفی که زرقش کم شود
آن شَبَه‌ش دُر گردد و او یَم شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۹۲:۴:۳۸۸.)

یُمنِ دعای شب شگون و فرخندگی دعای شب.

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یُمنِ دعای شب و ورد سحری بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۷.)

یُمنِ قدم خوش قدمی، فال نیك، فرخندگی.

عشق را بر سر بالین من آرید به عجز
کاین طبیبی ست که مشهور به یُمنِ قدم است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۱.)

یُمنِ مدح فرخندگی و شگون ثنا و مدح.

از یُمنِ مدح توست که ابن یمین مدام
باشد ز عقد گوهر شهسوار بایسار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۴.)

یُمنِ نظر برکت نظر، میمنت و فرخندگی توجه و عنایت.

صدر دین آصف اعظم که ز یُمن نظرش
پای در بارگی دولت رام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

سنگ و گل را کند از یُمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نَفَس باد یمانی دانست
(حافظ، *دیوان*، ۳۴.)

یُمن و یُسر فرخندگی و سعادت، برکت و فراوانی.

راه سفر گزینی هر سال یُمن و یسر
با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۶.)

هست تو را ملك و دین تخت و نگین و قلم
هست تو را یُمن و یُسر جفت یمین و یسار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۵.)

از فرّ شاه و رتبت تو یمن و یسر باد
هم بر یمین دولت و هم بر یسار ملك
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۱۵۵.)

یُمنِ همت فرخندگی و میمنت، توجه و نظر.

مگر خضرِ مبارك پی درآید
ز یُمن همتش کاری گشاید
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۴.)

یمین از یسار نشناختن کنایه از نادان و ابله بودن.

آن راست یُمن و یسر که با قوت تمیز
نشناسد او ز جهل یمین خود از یسار
(سنایی، *دیوان س*، ۲۳۴.)

یوسف کنایه ازخوبروونیزمردِخدا، ولی، وخورشید.

همچنین بادِ اجل با عارفان
نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
یوسفان زایند رخ چون آفتاب
یوسفان از رشك زشتان مخفیند
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵۳؛ ۳:۲۶۸؛ ۲:۳۲۳.)

چون رفت برون یوسف از این گلشن مینا
بر دامن او ریخت شفق اشك زلیخا
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۱۱.)

یوسف آسا مانند یوسف (جلوه‌های گوناگون زندگی یوسف پسر یعقوب(ع) پیامبر بنی‌اسرائیل که در داستانها آمده درادبیات فارسی به‌صورت مثل آمده است.)

روزی ده قحط سال دنیاست
مصریش سزد که یوسف آساست
کدبانو بوده چون زلیخا
برده شده باز یوسف آسا
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۸۶ و ۲۱۵.)

یوسف از چاه به‌در افتادن کنایه از جان از بدن در رفتن، مردن.

گرگ سگی بر گذر افتاده بود
یوسفش از چه به در افتاده بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۶.)

یوسف از درون برآوردن کنایه از سخنان غیبی و الهامات بیان کردن.

از شش و از پنج عارف گشت فرد
محترز گشته‌ست زین شش پنجِ نرد
زین چَه شش گوشه گر نبود برون
چون برآرد یوسفی را از درون
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۳۷.)

یوسف پیدا کردن کنایه از مراد یافتن، به مطلوب رسیدن.

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
یوسف خود را در این بازار پیدا کرد و رفت
(صائب، *دیوان*، ۱۷۶.)

یوسفِ جان کنایه از فرزند.

جان فروشید و اسیران اجل باز خرید
مگر آن یوسفِ جان را به پدر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۴.)

یوسفِ چاهی مراد یوسف پسر یعقوب پیامبر بنی‌اسرائیل است که به وسیلهٔ برادران به چاه افکنده شد.

سودازدهٔ چشم تو صد جادوی بابل
در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۷۱.)

یوسفِ حُسن کنایه از زیبارو.

یوسفان حُسن را چاه و جمال از روی توست
چون شکر از خاك مصر و چون نهنگ از آب نیل
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۸.)

یوسفِ دل تلمیحی به داستان یوسف(ع) و در چاه افکندن وی. (تشبیه صریح)

بر سرِ چاه زنخدانت که آب ما ببرد
یوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

هر که را گم شده‌ست یوسفِ دل
گو ببین در چَه زنخدانت
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۰.)

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد
نشان یوسفِ دل از چَه زنخدانش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۰.)

یوسفِ دل را ز زندان نیست باك
چون تو در چاه زنخدان می کنی
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۵۳.)

یوسفِ دلها کنایه از محبوب، زیباروی.

کردیم به خوناب جگر نقش به چهره
این قصه به آن یوسفِ دلها برسانی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۳۰.)

یوسفْ رخ کنایه از زیباروی، محبوب.

لیلی و شیرین خریداران آن یوسف رُخند
در سر مجنون وشان هم مایهٔ سودا از اوست
رقیب از رشك من هر لحظه در دل خارها دارد
که آن یوسف رخ از شوخی به من آزارها دارد
(اهلی، *کلیات*، ۹۷ و ۱۹۳.)

مانده یوسف رخی به زندانی
نازنینی به محنتستانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۳۴.)

همه یوسف رخان زارند بهر آستین بوسش
کسی زین‌سان قبای دلبری در انجمن پوشد
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۹۶.)

یوسفْ رخِ مشرقی کنایه از خورشید.

هر روز که صبح بردمیدی
یوسف رخِ مشرقی رسیدی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۲.)

یوسفِ روز کنایه از خورشید.

یوسف روز جلوه کرد از دَمِ گرگ و می کند
یوسف گرگ مست ما دعوی روز پیکری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

یوسفْ روی کنایه از تابناك، درخشان، زیبا.

کرده در زندان مغرب مهر یوسف روی را
تا شفق بر مهر او اشك زلیخا ریخته
(ابن حسام، *دیوان*، ۹.)

یوسفْ زار کنایه از جای پُر از جمال و زیبایی.

پیر کنعان چون به من در گریه هم چشمی کند
او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۷۰۳.)

یوسفِ زرین رسن کنایه از خورشید.

صبح که شد یوسف زرین رسن
چاه کنان در زنخ یاسمن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۸.)

از چاه دی رسته به فن این یوسف زرین رسن
وز ابر مصری پیرهن اشك زلیخا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

یوسفِ زرین نقاب کنایه از خورشید.

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب
کرد بر آهنگ صبح جای به جای انقلاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷.)

یوسفِ زمانه کنایه از زیبای روزگار.

چون یوسف زمانه تویی پس روامدار
تا افسر جمال نهد بر سر آفتاب
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۷.)

یوسفِ سپهر چهارم کنایه از خورشید.

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه‌دی
آمد به دلو در طلب تخت مشتری
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۵.)

یوسفستان جای شاهدان و دلبران، کنایه از صفات جمالیه و کمال زیبایی.

یوسفی جُستم لطیف و سیم تن
یوسفستانی بدیدم در تو من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۳۴.)

یوسفِ سماوی کنایه از آفتاب.

نور رخ یوسفِ سماوی
پرتاب زد از مُعقّرِ بیر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۹.)

یوسفِ صاحبقران کنایه از قطب زمان.

که ز سایهٔ یوسفِ صاحبقران
شد زلیخای عجوز از سر جوان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۸.)

یوسف صفت کنایه از زیباروی، شاهد، دلبر.

بود اگر پیرهنی در تن یوسف صفتان
وقت احرام غریبی به وطن بخشیدند
یوسف صفتان پیرهن خویش فروشند
تا قطره‌ای از چاه زنخدان تو یابند
یوسف صفتی را که زلیخا بَرَد از راه
پروای نظربازی یعقوب نباشد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۴، ۴۳۳ و ۵۵۸.)

یوسف صورت کنایه از زیبارو.

صید یوسف صورتان دل از ره معنی کند
گرگ بی‌معنی چه سگ باشد که این دعوی کند
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۷.)

یوسف طلعت کنایه از زیبارو.

به نزدیکی مشو از مکر یوسف طلعتان ایمن
که من با داغ حرمان از ته یك پیرهن رفتم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۴.)

کام من معنی ست نی صورت ز یوسف طلعتان
من نه یعقوبم چه ذوق از بوی پیراهن مرا
(فضولی، *دیوان*، ۲۶۸.)

یوسف عذار کنایه از زیبا روی.

زلیخا طلعتی را رانده‌ام از شهر بند دل
به مصر دلبری یوسف عذاری کرده‌ام پیدا
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۷.)

یوسفِ غیب کنایه از جان پاك، مردِ خدا.

یوسفان غیب لشکر می کشند
تنگهای قند و شکر می کشند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۲.)

یوسفِ قدسی کنایه از روح پاك آدمی.

الا ای یوسف قدسی برآی از چاه ظلمانی
به مصر عالم جان شو که مرد عالم جانی
(عطار، *دیوان* ت، ۸۲۸.)

یوسف کنعانِ شهر کنایه از زیباروی.

گفت بود اندر دبیرستان شهر
میرزادی یوسف کنعان شهر
هر دو عالم بر نکویی نقد او
در نکویی هر چه گویی نقد او
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰۲.)

یوسفِ گلروی چرخ کنایه از خورشید.

یوسف گلروی چرخ رسته ز چنگال گرگ
لیك به‌خون کرده رنگ لاله صفت پیرهن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

یوسف گم گشته به کنعان باز آمدن، رسیدن کنایه از مراد و مقصود حاصل گشتن.

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۳.)

درد مرا نوبت درمان رسید
کار من از عشق به‌سامان رسید
شکر خدا راست که از لطف او
یوسف گم گشته به کنعان رسید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۳.)

یوسف لقا کنایه از زیباروی.

محمد خصالی و آدم کمالی

براهیم خُلقی و یوسف لقایی

(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۱۶.)

شوق دامن گیری تمثال آن یوسف لقا

دست گستاخ زلیخا می کند آیینه را

(صائب، *کلیات*، ۷۸.)

یوسفِ مصر جهان کنایه از پادشاه روی زمین.

در عهد تو که یوسف مصر جهان تویی

هستند میش و گرگ به آبشخور آمده

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۶.)

یوسفِ مصر فلک کنایه از خورشید.

یوسف مصر فلك هر شام خود را از حیا

پیش ماه رایتت در چاه کنعان یافته

(خواجو، *دیوان*، ۱۲۰.)

یوسف وش مانند یوسف (اشاره به چاه افتادن یوسف توسط برادران است.)

در دِه ما بود برنایی چو ماه

اوفتاد آن ماه یوسف وش به چاه

(عطار، *منطق الطیر*، ۲۰۱.)

یوسفی کردن کنایه از پایداری کردن، قدرت داشتن (اشاره به مقاومت یوسف در برابر زلیخا.)

روزی از این مصر زلیخا پناه

یوسفیی کرد و برون شد ز چاه

(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۵۳.)

یوم التناد روز حشر، قیامت.

بعد از آن یاحسرتا شد یاعباد

بر شما محتوم تا یوم التناد

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۲۰.)

یوم الحساب روز بازپسین، قیامت.

خشمش حساب آفت یوم الحساب کرد

جودش نشان آیت یحیی العظام کرد

(مختاری، *دیوان خ*، ۳۹.)

اندر آن وقتی کز آسیب دلیران سپاه

ساحت میدان شود چون موقف یوم الحساب

(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۰.)

سبز بادا بوستان عدل تا یوم الحساب

زانکه این سرو سهی زان بوستان آمد پدید

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۶.)

چون من حساب کار ز کار تو می کنم

یوم الحساب کان یَسیرا حسابیا

(ابن حسام، *دیوان*، ۲۴۴.)

یوم الدین، یوم دین روز داوری، روز قیامت.

یك شبش گفتم چه گویی با شهیدان فراق

چون بهدنیا داوری از تو به یوم الدین برند

(مختاری، *دیوان خ*، ۵۱.)

برهٔ شیرمست و مرغ سَمین

چشم داری ز وی به یوم الدین

(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۳۳۵.)

سر از آن رو می نهم من بر زمین

تا گواه من بود در یوم دین

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۰۱.)

یوم العبور روز مرگ، هنگام مُردن.

زان لقب شد خاك را دارالغرور

کاو کشد پا را سپس یوم العبور

(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۷۹.)

یوم النُشور روز قیامت، روز واپسین.

ور دهندش مهلت اندر قعر گور

لابد آن پیدا شود یوم النُشور

(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۹۰)

یهودانه، یهودیانه پارچهٔ زردی که یهودیان برای باز شناخته شدن از مسلمانان بر جامه می دوختند و آن را عسلی و غیار نیز گویند.

فلك را یهودانه بر کتف ازرق

یکی پارهٔ زرد کتان نماید

گردون یهودیانه به کتف کبود خویش

آن زرد پاره بین که چه پیدا برافکند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۷، ۱۳۳.)

یهودی فش کنایه از زردرنگ. نك. یهودانه.
آن شمع یهودی فش بس زرد و سیه‌دل شد
اعجاز مسیحش نه دربار به‌صبح اندر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۷.)

یهودی گمان کنایه از بدگمان.
خاطر خاقانی و مریم یکی ست
وین جهلا جمله یهودی گمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۲.)

فهرست نام و مشخصات شاعران

نام و مشخصات یکصد و هیجده شاعر که شعرهای آنان در *فرهنگنامهٔ* شعری مورد بهره گیری قرار گرفته در فهرست زیر آمده است. مآخذ مطالب این فهرست عبارتند از: پیشگفتار دیوانهای شاعران، *تاریخ ادبیات در ایران*، سخن و سخنوران، *تاریخ ادبی ایران*، *پیشاهنگان شعر پارسی*. تعداد عنوانها (مدخلها) حدود سی هزار و تعداد بیتهایی که به گونهٔ شاهد در *فرهنگنامه* آمده حدود پنجاه هزار است. فهرست به ترتیب الفبایی تنظیم یافته است.

آغاجی امیر ابوالحسن علی بن الیاس آغاجی بخارایی، از امیران سامانی و معاصر نوح بن منصور سامانی (۳۶۶ - ۳۸۷ هـ). آن چنان که می نویسند وی در شعر پارسی و تازی هر دو دست داشته است.

ابن حسام محمد بن حسام الدین خوسفی قُهستانی، از شاعران معروف قرن نهم. مذهب وی شیعه و از منقبت گویان خاندان رسالت بوده و زندگی را به زهد و پرهیزگاری می گذرانیده است. از وی غیر از *دیوان*، منظومهٔ *خاورنامه* که موضوع آن حملهٔ حضرت علی (ع) به سرزمین خاوران است در دست است. مرگ او را به سال ۸۷۵ هـ نوشته اند.

ابن یمین امیر فخرالدین محمود بن امیر یمین الدین طُغرایی فریومدی، از شاعران معروف اوایل قرن هشتم. ولادتش به سال ۶۸۵ هـ در قریهٔ فریومد از قرای جوین خراسان بوده است. پدرش امیر یمین الدین مردی فاضل بود. ابن یمین پس از کسب دانش، از جوانی در شمار شاعران و منشیان زمان خود درآمد. وی سفری به تبریز کرد و به درگاه غیاث الدین محمد بن رشید فضل الله رسید. او بیشتر ملوک و امرای آن زمان را مدح گفته است. می نویسند که دیوان اشعار او در یکی از جنگها که به سال ۷۴۳ هـ بین ملوک آن دیار رخ داد به غارت رفت و او ناگزیر شد از سفاین بزرگان و آنچه در دست دیگران بود و نیز آنچه خود بعد از آن سرود دیوان جدیدی ترتیب دهد. مرگ او را به سال ۷۶۹ هـ نوشته اند.

ابوالحسن فراهانی میرزا ابوالحسن حسینی فراهانی، از گویندگان سدهٔ یازدهم. وی در اوان جوانی روانهٔ اصفهان شد و چندی در قریهٔ نصرآباد اقامت گزید، سپس به شیراز رفت و از ملازمین امامقلیخان حاکم فارس و اللهوردیخان گردید. از او غیر از *دیوان*، شرحی بر مشکلات *دیوان انوری* در دست است. در اثر انجام دادن کارهای نامناسب و سعایت بدگویان به سال ۱۰۴۳ هـ به حکم شاه صفی به قتل رسید.

ابوالهیثم احمد بن حسن جرجانی، از شعرای اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم. وی شاعری اسماعیلی مذهب بوده و ناصر خسرو در کتاب *جامع الحکمتین* از او سخن گفته است. از اشعار او تنها قصیده‌ای است در هشتاد و هشت بیت که شامل سؤالاتی بر مذاق فلسفیان است و ناصر خسرو آن را شرح کرده و در دست است.

ابوحنیفه اسکافی از شاعران قرن پنجم. وی در زمان سلطان ابراهیم غزنوی ــ که به سال ۴۵۰هـ به تخت سلطنت نشست ــ می زیسته و از او نیکوییها دیده است. ابوالفضل بیهقی در کتاب *تاریخ* خود او را جوانی فاضل و فقیهی دانشمند یاد کرده است. وی علاوه بر شاعری مسند تدریس نیز داشته و به‌طور رایگان مردم را علم و ادب می آموخته است.

ابوسعید ابی‌الخیر ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر میهنی، از مشاهیر بزرگ تصوّف، به سال ۳۵۷هـ در میهنه از قرای خاورانِ ابیورد به دنیا آمد. پدرش پیشهٔ عطاری داشت و دوستدار تصوّف بود. بوسعید نزد بزرگان تصوّف در سرخس، نیشابور و آمل به ریاضت و سلوك پرداخت و سرانجام عارفی کامل شد. آن چنان که می نویسند، او نخستین کسی از مشایخ صوفیه بود که اندیشهٔ خود را جامهٔ شعر پوشانید. از این جهت، پیشرو سنایی و عطار بود. سخنان منظوم او در دست است و شرح حال این عارف بزرگ در *اسرارالتوحید* و *سخنان شیخ ابوسعید* آمده است. مرگ او را به سال ۴۴۰هـ نوشته‌اند.

ابوسلیك گرگانی از شاعران قرن سوم. او هم عصر عمرولیث صفاری بوده است. منوچهری او را در شمار شعرای قدیم خراسان ذکر کرده است.

ابوشکور بلخی از سخن سرایان سدهٔ چهارم و از بزرگان شعر و ادب فارسی. زادگاه او شهر بلخ و آن چنان که می نویسند دوران حیات او مصادف با اواخر عهد رودکی و اوایل عهد فردوسی بوده است. وی مثنوی *آفرین‌نامه* را که به سال ۳۳۳هـ سرودن آن را به‌پایان برده به نام نوح بن احمد سامانی کرده است.

ابوطیب مُصعبی ابوطیب محمد بن حاتم مصعبی، از شاعران دورهٔ سامانی و صاحب دیوان رسالت نصر بن احمد (۳۰۱ـ۳۳۱هـ). ظاهراً پس از عزل بلعمی در سال ۳۲۶هـ چندی مقام وزارت داشته است. آن چنان که می نویسند. «روزگاری بگذشت و آفت وزارت بر او بپیچید و زمین از خون او سیراب شد.» ابوالفضل بیهقی در *تاریخ* خود و گردیزی در *زین الاخبار* از او یاد کرده‌اند.

اثیراخسیکتی اثیرالدین ابوالفضل محمد بن طاهر، از قصیده سرایان اواخر قرن ششم. مولد او اخسیکت از قرای فرغانه بوده است. وی در آغاز در بخش شرق به شاعری پرداخت، لیکن در اثر بروز انقلابات در خراسان از آن سامان روی به عراق نهاد و به خدمت رکن‌الدین ارسلان بن طغرل رسید و علاوه بر سلطانِ سلجوقی، اتابکان آذربایجان را مدح گفت و به اتابکان ایلدگز و قزل ارسلان اختصاص یافت. مرگ او را به سال ۵۷۷هـ نوشته‌اند.

احمدجام شیخ‌الاسلام شهاب‌الدین ابونصر احمد بن ابی‌الحسن بن احمد بن محمد نامقی جامی، از مشایخ بزرگ تصوف در قرن پنجم. وی در سال ۴۴۰هـ در قریهٔ نامق از قرای ترشیز خراسان به‌دنیا آمد. دوران جوانی او صرف عشرت و شادخواری شد، اما به دنبال یك هیجان درونی دست از نابسامانی فرو شست و راه حق گزید و روح و طبع او رنگی تازه به خود گرفت و راه اعتزال و ریاضت پیش گرفت. پس از چهل سالگی به تعلیم و هدایت خلق پرداخت و تصانیف و رسالاتی فراهم نمود و سفرهایی به نقاط دیگر کرد. از او غیر از *دیوان*، آثار منثوری در دست است. مرگ او را به سال ۵۳۶هـ نوشته‌اند.

ادیب صابر ادیب شهاب‌الدین صابر بن اسماعیل ترمذی، از شاعران مشهور نیمهٔ اول قرن ششم. وی پس از کسب

علوم شاعری روزگاری در مرو و بلخ و خوارزم گذرانید و به دربار سلطان سنجر راه یافت. در اختلافی که میان سنجر و اَتسز خوارزمشاه بود ادیب صابر به رسالت نزد اتسز رفت و از خبر توطئه‌ای که اتسز برای قتل سنجر کشیده بود پنهانی سنجر را آگاه کرد. در نتیجه اتسز دستور داد او را در جیحون غرق کنند. این واقعه را بین سالهای ۵۳۸ تا ۵۴۲هـ نوشته‌اند.

ازرقی ابوبکر زین الدین اسماعیل ورّاق هروی، از شاعران بزرگ قرن پنجم. وی از درباریان ابوالفوارس طغانشاه بن الب ارسلان سلجوقی بود. غیر از دیوان اشعارش، داستان *سندباد* و *الفیه و شلفیه* را به رشتهٔ نظم کشیده است. زمان حیات او را تا سال ۴۶۵هـ نوشته‌اند.

اسدی ابونصر علی بن احمد طوسی، از گویندگان قرن پنجم. زمان شاعری او با انقلاب خراسان و برافتادن حکومت غزنویان مصادف بوده است. این امر سبب مهاجرت او به آذربایجان گشته و او امرای محلی آن دیار را مدح گفته است. منظومهٔ *گرشاسبنامه* که شرح داستان گرشاسب پهلوان ایرانی و از آثار حماسی زبان فارسی است از این گوینده است. مرگ او را به سال ۴۶۵هـ نوشته‌اند.

اسیر اصفهانی میرزا سیدجلال اسیر اصفهانی، متولد ۱۰۲۹هـ. از سادات اصفهان و معاصر شاه عباس ثانی (۱۰۵۲-۱۰۷۷هـ). قصاید او در ذکر مناقب خاندان رسالت است. آن چنان که می‌نویسند اشعار او به دقت خیال و ایراد ترکیبات دقیق معروف بوده است و گویندگان قرن دوازدهم به بعد از طرز سخن او پیروی کرده‌اند. مرگ او را به سال ۱۰۶۹ هـ نوشته‌اند.

اسیری لاهیجی شمس الدین محمد بن علی گیلانی لاهیجی، متخلص به «اسیری»، از کبار مشایخ طریقهٔ نوربخشیّه و شاعر نامبردار قرن نهم. وی به سال ۸۴۹هـ به خدمت سیدمحمد نوربخش درآمد و به گفتهٔ خود او مدت شانزده سال ملازمت پیر و مرشد زمان به سلوک و ریاضت پرداخت. پس از وفات سیدمحمد به شیراز رفت و بساط ارشاد گسترد و خانقاهی به نام خانقاه نوریه تأسیس کرد. غیر از دیوان اشعار، منظومهٔ *اسرارالشهود* و نیز کتابی به نام *معاش السالکین* از او در دست است. شرح *گلشن راز* لاهیجی به نام *مفاتیح الاعجاز* که بر شرحهای دیگر شیخ شبستری رایج‌ترین است از اوست. مرگ او را به سال ۹۱۲هـ نوشته‌اند.

امامی هروی رضی الدین ابوعبدالله محمدبن ابوبکر هروی، از شاعران نیمهٔ اول قرن هفتم. وی اهل هرات بوده و بیشتر عمرش را در خدمت ملوک کرت و سلاطین قراختایی و امرای ایشان و نیز اتابکان سُلغری گذرانیده و در عهد خود مورد احترام بوده است. مرگ او را به سال ۶۶۷ هـ نوشته‌اند.

امیرخسرو امیرخسرو بن امیر سیف الدین دهلوی. از شاعران و عارفان نیمهٔ دوم قرن هفتم و اوایل قرن هشتم در هندوستان. زادگاهش قصبهٔ مؤمن آباد از مضافات دهلی و متولّد سال ۶۵۱هـ است. از کودکی در زمرهٔ پیروان سلطان المشایخ نظام اولیا درآمد و تا پایان عمر از آن پیروی می‌کرد. پس از کسب معلومات ادبی، شاهان دهلی را مدح گفت. در نظم و نثر آثاری از او به جا مانده است. در غزل پیرو سعدی، در قصیده پیرو سنایی و خاقانی و در مثنوی پیرو نظامی بود. غیر از *دیوان*، خمسه‌ای به تقلید از نظامی به نامهای *مطلع الانوار*، *شیرین و خسرو*، *مجنون و لیلی*، *آیینهٔ سکندری*، *هشت بهشت*، و نیز مثنویهای دیگر همچون *قران السعدین*، *خضرخان*، *مفتاح الفتوح*، *دولرانی* از او در دست است. او را پرکارترین شاعران فارسی گوی می‌نویسند و تصنیفات او را نود و سه کتاب یاد می‌کنند. مرگ او را به سال ۷۲۵هـ نوشته‌اند.

انوری حجة الحق اوحدالدین محمد بن محمد انوری ابیوردی، از شاعران نامور نیمهٔ دوم قرن ششم. وی گذشته از دلبستگی به ادب و شعر فارسی، در رشتهٔ ریاضیات و فلسفه و نجوم نیز مطالعاتی داشت و به آثار بوعلی سینا

متمایل را از جمله پیروان و مدافعان او در قرن ششم بود. زندگانی انوری در زمان سلطان سنجر و پس از مرگ او در مدح رجال و امرا گذشته است. دیوان او در دست است. مرگ او را بعد از سال ۵۸۲ هـ می نویسند.

اوحدالدین کرمانی اوحدالدین حامد بن ابی الفخر کرمانی. از بزرگان صوفیه و عارفان قرن ششم. زادگاه او را جواشیر کرمان و تولد او را به سال ۵۶۱ هـ نوشته‌اند. از وی *دیوان رباعیات* در دست است. مرگ او را به سال ۶۳۵ هـ نوشته‌اند.

اوحدی شیخ اوحدالدین یا رکن‌الدین بن حسین اوحدی مراغی اصفهانی. از شاعران و عارفان معروف نیمهٔ دوم قرن هفتم و اوایل قرن هشتم. او در آغاز «صافی» تخلص می کرد و پس از چندی آن را به «اوحدی» تبدیل کرد. ولادت او به سال ۶۷۳ هـ در مراغه اتفاق افتاد. دوران زندگی را نخست در مراغه به سر برد و سپس چند سالی در اصفهان که زادگاه پدرش بود سکونت گزید. آنگاه به آذربایجان و شهر مراغه بازگشت و تا پایان عمر در آن شهر به سر برد. غیر از *دیوان*، منظومه‌های *منطق العشاق* یا *ده‌نامه*، *جام جم* از او در دست است. مرگ او را به سال ۷۳۸ هـ نوشته‌اند.

اهلی شیخ محمد اهلی شیرازی، از شاعران معروف نیمهٔ دوم قرن نهم و اوایل قرن دهم. ولادتش را به سال ۸۵۸ هـ می نویسند. وی در جوانی از شیراز به هرات رفت و چندی در دربار سلطان حسین بایقرا به سر برد. سپس به آذربایجان نزد سلطان یعقوب آق قویونلو رفت و پس از چندی به خدمت شاه اسماعیل صفوی رسید. پس از مرگ این پادشاه به شیراز بازگشت و تا پایان عمر در این شهر به سر برد. از او غیر از *دیوان*، مثنویهای *شمع و پروانه* و *سحر حلال* در دست است. مرگ او را به سال ۹۴۲ هـ نوشته‌اند.

ایرانشاه ابی الخیر حکیم ایرانشاه بن ابی الخیر، از گویندگان اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم. وی در زمان سلطان محمد پسر ملکشاه سلجوقی می زیسته و کتاب *بهمن نامه* را که شرح زندگی بهمن پسر اسفندیار آخرین پادشاه کیانی است به رشتهٔ نظم کشیده و به این پادشاه تقدیم کرده است. مرگ او را حدود سال ۵۱۱ هـ نوشته‌اند.

باباافضل خواجه افضل‌الدین محمد بن حسن مرقی کاشانی، مشهور به باباافضل، از مشاهیر حکما و شاعران و نویسندگان قرن هفتم. زادگاه او قصبهٔ مرق نزدیک کاشان است. از وی مجموعهٔ رباعیات و نیز آثاری به نثر در دست است. مرگ او را به سال ۶۶۷ هـ نوشته‌اند.

باباطاهر باباطاهر عریان. از مشایخ تصوف و از شاعران اواسط قرن پنجم و معاصر طغرل بیگ سلجوقی. تولد او را اواخر قرن چهارم می نویسند. از وی مجموعهٔ کلمات قصار به عربی و ترانه‌هایی به لهجهٔ لُری در دست است.

بابافغانی بابافغانی شیرازی، از شاعران مشهور نیمهٔ دوم قرن نهم و اوایل قرن دهم. زادگاه او شیراز بوده و در آغاز «سکاکی» تخلص می کرده، لیکن پس از چندی «فغانی» را انتخاب کرده است. وی تا سی سالگی در شیراز به سر برده. سپس به خراسان سفر کرده و چندی در هرات گذرانیده و با جامی دیدار داشته است. سپس به آذربایجان رفته و به خدمت سلطان یعقوب آق قویونلو که پادشاهی شعر دوست بوده رسیده و مورد احترام قرار گرفته است. پس از او، چند تن از امیران آن منطقه را مدح گفته. سپس به خراسان روی نهاده و در مشهد اقامت گزیده است. *دیوان* او در دست است. مرگ او را به سال ۹۲۲ یا ۹۲۵ هـ نوشته‌اند.

بالیثِ طبری از شاعران دوران اول غزنوی. از آثار به‌جا ماندهٔ او در کتب ادب نشانهٔ مهارت او در شاعری محقق است. از زندگی و زمان مرگِ او آگاهی در دست نیست.

بوالفرج رونی ابو الفرج بن مسعود رونی، از شاعران نیمهٔ دوم قرن پنجم. اصل او از رونه از قرای نزدیک نیشابور و مولد او لاهور است. دوران زندگی و شهرت او در دربار سلطان ابراهیم بن مسعود و مسعود بن ابراهیم غزنوی گذشته است. مرگ او را پس از سال ۴۹۲هـ نوشته‌اند.

جامی نورالدین ابوالبرکات عبدالرحمن بن احمد جامی، شاعر و عارف نام‌آور قرن نهم. تولد او به سال ۸۱۷هـ در خَرجرد ِجام اتفاق افتاد. تحصیلاتش در دو مرکز علمی هرات و سمرقند انجام گرفت، سپس به سیر و سلوک پرداخت و از سمرقند به خراسان بازگشت. از آن پس به دیدار مشایخ بزرگ طریقهٔ نقشبندیه نایل آمد و به مرتبهٔ ارشاد رسید و در سلک رؤسای طریقهٔ نقشبندیه درآمد و بعد از وفات سعدالدین کاشغری، خلافت این فرقه بدو تعلق گرفت. جامی غیر از سفرهایی که به بلاد خراسان و ماوراءالنهر کرد سفری به سرزمین حجاز، مکه و مدینه و کربلا و نجف نمود و چندگاهی در دمشق و حلب توقف کرد. بعد از بازگشت به هرات بقیهٔ عمر را به کارهای ادبی پرداخت و روابط خود را با سلطان حسین بایقرا و امرا و رجال و شخصیّتهای زمان ادامه داد. آثار منظوم او غیر از دیوان، کتاب *هفت اورنگ* است که به نامهای *سلسلة‌الذهب*، *سلامان و ابسال*، *تحفة‌الاحرار*، *سبحة‌الابرار*، *یوسف و زلیخا*، *لیلی و مجنون* و *خردنامهٔ اسکندری* است. فهرست آثار منثور و نیز منظوم این شاعر بزرگ را که شامل ۷۷ کتاب و رساله است، شادروان استاد سعید نفیسی در کتاب *تاریخ نظم و نثر در ایران* آورده‌اند. مرگ او را که در سن هشتاد و یک سالگی اتفاق افتاد به سال ۸۹۸هـ نوشته‌اند.

جمال عبدالرزاق جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی، از شاعران نام‌آور زبان فارسی در قرن ششم. وی بیشتر عمر خود را در اصفهان به زرگری و نقاشی گذرانید و سپس به شاعری پرداخت. علاوه بر مدح برخی از پیشوایانِ آل صاعد و آل خجند که خاندانهایی از فرقه‌های حنفی و شافعی در اصفهان بودند، بعضی از امیران باوندی طبرستان و سلجوقیان عراق و اتابکان آذربایجان را نیز مدح گفته است. مرگ او را به سال ۵۸۸ هـ نوشته‌اند.

حافظ خواجه شمس‌الدین محمد بن محمد بن محمد حافظ شیرازی، از بزرگ‌ترین شاعران شیرین سخن زبان فارسی و از اعاظم گویندگان جهان. تولد او در حدود سال ۷۲۷هـ در شیراز اتفاق افتاد. وی تحصیلات خود را در دو رشتهٔ علوم شرعی و ادبی در شیراز ادامه داد و در حفظ قرآن و قراآت چهارده‌گانه ممارست می‌کرد و تخلص خود «حافظ» را از همین امر برگزید. از امرای عهد خود به شاه شیخ ابواسحق اینجو مقتول به سال ۷۵۸هـ و شاه شجاع متوفی به سال ۷۸۶هـ و شاه منصور متوفی به سال ۷۹۵هـ توجه داشت و همچنین سلطان احمد بن شیخ اویس ایلکانی را که در بغداد حکومت داشت ستود و از خوان نعمت خواجه قوام‌الدین صاحب عیار کلانتر شیراز و وزیر شاه‌شجاع و نیز خواجه جلال‌الدین تورانشاه و حاجی قوام‌الدین حسن تمغاجی برخوردار بود و آنها را مدح گفته است. حافظ با استعداد خارق‌العادهٔ فطری و با ذوق لطیف و کلام دلپذیر استادانهٔ خود توانسته است مضامین عرفانی و عشقی را در هم آمیزد و از دو شیوهٔ غزل عارفانه و عاشقانه سبک نوی پدید آورد. توجه خاص او به ابرازِ صنایع لفظی و معنوی به حدی است که کمتر شعری دارد که از این نقش و نگارها خالی باشد. وی در زمان خود شهرت تام یافته و از این امر نیز آگاه بوده است. غیر از *دیوان*، که شامل پنج قصیده و غزلیات است، مثنوی کوتاه *آهوی وحشی* و نیز *ساقی‌نامه* از او در دست است. تاکنون جلوه‌های گوناگون سخن و اندیشه‌های این شاعر بزرگ زبان فارسی مورد بررسی دانش‌پژوهان قرار گرفته است. مرگ او را به سال ۷۹۱هـ نوشته‌اند.

حلاج حسینِ منصور حلاج. زادگاهش را بیضای فارس و تولد او را به سال ۸۵۸م می‌نویسند. وی در شوشتر نشو و

نما یافت و در هیجده سالگی به بغداد رفت و با صوفیه آمیزش کرد. سپس سفرهایی به شهرهای ماوراءالنهر، خراسان و سیستان و فارس نمود و خلق را دعوت به جانب پروردگار کرد. پس از آن به اهواز و بصره و سپس به مکه رفت و جمعی با او همراه شدند. آنگاه سفرهایی به چین و هندوستان و ترکستان کرد. جمعی از علمای ظاهر بر او خشمگین شدند و معتصم خلیفهٔ وقت را بر او متغیّر ساختند و گفتند او اناالحق می گوید. وزیر وقت حامد بن عباس، قاضی بغداد و چند تن از علما به اباحهٔ خون حسین حلاج فتویٰ دادند و با موافقت خلیفه مقرر کردند که دو هزار تازیانه به او بزنند که اگر بمیرد فبها والاّ سر او را از بدن جدا سازند. آنگاه او را بر سر جسر بغداد بردند و حکم را اجرا کردند و او در آن حال حق حق و اناالحق می گفت. سمعانی در کتاب *انساب* گوید که حسین منصور مردم را به امام محمد مهدی دعوت می کرد، و چنین آورده که گناه او انتساب به مذهب امامیه و دعوت مردم به شورانیدن بر خلفای عباسی بوده و کفر و زندقه بهانه بوده است. از او دیوان شعر در دست است. مرگ او را که در شصت و چهار سالگی به وسیلهٔ دار صورت گرفته است به سال ۹۲۲ م نوشته‌اند.

خاقانی حسان العجم افضل الدین بدیل بن علی خاقانی شروانی، از بزرگ‌ترین شاعران قصیده‌گوی زبان فارسی. وی نخست «حقایقی» تخلص می کرد. پدرش درودگر و مادرش کنیزکی رومی بود که اسلام آورد. و عمش، کافی الدین عمر بن عثمان، مردی طبیب و فیلسوف بود. خاقانی چندی در خدمت ابوالعلاء گنجوی کسب فنون شاعری کرد و به وسیلهٔ استاد به خدمت خاقان اکبر فخرالدین منوچهر شروانشاه درآمد و لقب «خاقانی» گرفت. دو بار سفر حج کرد و یك بار در حدود سال ۵۶۹ هـ به حبس افتاد. در ۵۷۱ هـ فرزندش بدرود حیات گفت. پس از آن عزلت گزید و در اواخر عمر در تبریز به سر برد. مرگ او را به سال ۵۹۵ هـ نوشته‌اند.

خسروانی ابوطالب طیب بن محمد خسروانی، از شاعران عهد سامانی. او در نیمهٔ اول قرن چهارم می زیسته است. مرگ او را به سال ۳۴۲ هـ نوشته‌اند.

خواجو ابوالعطاء کمال الدین محمود بن علی بن محمود مرشدی کرمانی، شاعر و عارف نیمهٔ اول قرن هشتم. تولد او به سال ۶۸۹ هـ در کرمان اتفاق افتاد. دوران جوانی را در کرمان گذرانید و مسافرتهایی به حجاز و شام و عراق و مصر و دیگر بلاد کرد و با مشایخ و وزرا و سلاطین زمان دیدار نمود. بعد از سفر حج مدتی در تبریز و سپس در شیراز اقامت گزید و با خواجه حافظ ارتباط نزدیك داشت. از او غیر از *دیوان*، مثنویهایی به نامهای *همای و همایون*، *گل و نوروز*، *کمال‌نامه*، *روضة‌الانوار*، *سام‌نامه* و *گوهرنامه* به‌جا مانده است. مرگ او را به سال ۷۵۳ هـ نوشته‌اند.

خیام ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری، فیلسوف و ریاضی دان و شاعر و نویسندهٔ اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم. وی از طرفداران حکمت ابن سینا و خود پزشك و منجم دربار ملکشاه سلجوقی بوده است. خیام در سال ۴۶۷ هـ مأمور اصلاح تقویم ایرانی شد و تقویم جلالی را پدید آورد. در این هنگام با همکاری چند تن از منجمان رصدخانه‌ای ترتیب داد که تا زمان مرگ ملکشاه دایر بود. شهرت او در زمان زندگیش بیشتر به سبب حکمت و طب و نجوم و ریاضیات بود، ولی امروز به سبب رباعیات لطیفش مشهور است. مرگ او را به سال ۵۲۷ هـ نوشته‌اند.

دقیقی ابومنصور محمد بن احمد دقیقی طوسی، از شاعران سدهٔ چهارم. او دومین گوینده‌ای است که به فرمان امیر نوح بن منصور سامانی به نظم *شاهنامه* پرداخت، و به گفتهٔ فردوسی از بخش «گشتاسبنامه» یك هزار بیت سروده بود که به دست یکی بنده کشته شد. زمان مرگ او را بین سالهای ۳۶۷ و ۳۶۹ هـ می نویسند.

رشید وطواط رشیدالدین محمد بن محمد عُمَری کاتب بلخی، از نویسندگان و شاعران ذواللسانین قرن ششم.

وی در بلخ به‌دنیا آمد و پس از کسب مهارت در زبان فارسی و عربی به خوارزم رفت و به خدمت آتسز بن قطب‌الدین محمد خوارزمشاه سوست و سمت صاحبدیوانی یافت و تا پایان عمر در خدمت این خاندان به سر برد. مرگ او را به سال ۵۷۳هـ نوشته‌اند.

رضی‌الدین ارتیمانی سیدمحمد متخلص به رضی در نیمه دوم قرن دهم هجری در ارتیمان از توابع تویسرکان به‌دنیا آمد. در جوانی برای کسب دانش به همدان رفت و در حدود سال یکهزار هجری به اصفهان عزیمت نمود و به دربار شاه عباس صفوی راه یافت و در شمار منشیان و میرزایان قرار گرفت. پس ازمدتی عزم زادگاه خود نمود و در ارتیمان خانقاهی بر پا کرد و در حلقهٔ درویشان وژولیده مویان درآمد. اشعاری که ازوی به‌جا مانده در تذکره‌ها بین یکهزار تا یکهزار و پانصد بیت نوشته‌اند. مرگ او در سال ۱۰۳۷ هجری اتفاق افتاده است.

رودکی ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی. از شاعران اواخر سدهٔ سوم و اوایل قرن چهارم. وی در ناحیهٔ رودکِ سمرقند به‌دنیا آمد و در دوران جوانی قرآن را از بر کرد و به شعر گفتن پرداخت و چون آوازی خوش داشت خنیاگری را فراگرفت. برخی از تذکره‌نویسان او را کور مادرزاد و بعضی با ذکر شواهدی از آثار او نظر می‌دهند که در دوران آخر عمر نابینا گشته است. وی از شاعران آل سامان بوده و به امیر سعید نصر بن احمد (۳۰۱ ـ ۳۳۱هـ) اختصاص داشته است. رودکی از شاعران نامداری است که گذشته از سرودن اشعار دل‌انگیز مورد توجه و زبانزد گویندگان دوره‌های بعد بوده است. مرگ او را به سال ۳۲۹هـ نوشته‌اند.

زرتشت بهرام زرتشت پسر بهرام پسر پَژدو، از شاعران زردشتی مذهب نیمهٔ دوم قرن هفتم. زادگاهش قصبهٔ بیژن آباد که آن را کیخسرو و آباد می‌گفته‌اند بوده است. پدرش هیربدی دانشمند و پزشک و ستاره‌شناس و پهلوی خوان و ازمردم کرمان بوده است. وی نزد پدر از علم نجوم و حساب شمه‌ای آموخت و داستان سفر به بهشت و دوزخ به‌نام *ارداویرافنامه* را به رشتهٔ نظم کشید.

سعدی ابومحمد مشرف‌الدین (شرف‌الدین) مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، از بزرگ‌ترین شاعران زبان فارسی. وی درحدود سال ۶۰۶ هـ در شیراز در خانواده‌ای از عالمان دین به‌دنیا آمد. در اوان جوانی به بغداد رفت و در نظامیه به تحصیل علوم ادبی پرداخت، سپس به عراق و شام و حجاز سفر کرد. در اواسط قرن هفتم هجری، زمان حکومت اتابك سلغری ابو بکر بن سعد بن زنگی (۶۲۳ـ۶۵۸هـ) به شیراز بازگشت و از آن پس بیشتر عمر خود را در شیراز گذرانید. بزرگ‌ترین ممدوح سعدی یکی اتابك مظفرالدین ابو بکر پسر سعد بن زنگی است که کتاب *بوستان* را به‌سال ۶۵۵هـ به‌نام او کرده و دیگر سعد بن ابو بکر است که سعدی به این پادشاه اختصاص داشته و کتاب *گلستان* را به سال ۶۵۶هـ به وی تقدیم کرده است. غیر از *دیوان*، *بوستان*، و از آثار منثور *گلستان*، *مجالس پنجگانه*، *نصیحة‌الملوك*، *رسالهٔ عقل و عشق* و *تقریرات ثلاثه* ازوی به‌جا مانده است. کلیات این شاعر بزرگ بارها در ایران و سایر کشورها به چاپ رسیده است. مرگ او را به سال ۶۹۰ و یا ۶۹۴هـ نوشته‌اند.

سلمان ساوجی جمال‌الدین سلمان بن خواجه علاءالدین محمد ساوجی، از شاعران بزرگ قرن هشتم. ولادت او به سال ۷۰۹هـ در ساوه اتفاق افتاد. پدرش اهل قلم و نزد بزرگان زمان معزز و محترم بود. سلمان پس از کسب علوم و آموختن اداب دیوانی به دربار امرای جلایری ایلکانیان راه یافت و بیشتر عمر را در پایتخت آنان بغداد سپری کرد. آن چنان که می‌نویسند در میان شاعران قرن هشتم کسی مانند او به دریافت انعام و احسان از ممدوحین خود نرسید و بدین سبب مورد حسادت اقران و همسران قرار می‌گرفت. غیر از *دیوان*، مثنویهایی به‌نامهای *جمشید و خورشید* و *فراقنامه* از او به‌جا مانده است. مرگ او را به سال ۷۷۸ هـ نوشته‌اند.

سلیم محمد قلی سلیم تهرانی، از شاعران اوایل قرن یازدهم. زادگاهش ناحیهٔ طرشت نزدیک تهران است. تولد او را به سال ۹۸۷هـ می نویسند. وی از زادگاهش مسافرتهایی به اصفهان و شیراز کرد و سپس بین سالهای ۱۰۳۹ تا ۱۰۴۱هـ به گجرات رفت و در خدمت اسلامخان وزیر اعظم هندوستان به‌سر برد و در سفرها از ملازمین او بود. او مدت ۱۶ سال در سرزمین هند زندگی کرد. از او غیر از قصاید و غزلیات مثنویهایی به‌جا مانده است. مرگ او را به سال ۱۰۵۷هـ نوشته‌اند.

سمایی محمود بن علی سمایی مروزی، از شاعران نیمهٔ دوم قرن ششم. او معاصر سلطان سنجر و از مداحان سلاجقه بوده است.

سنایی ابو المجد مجدود بن آدم سنایی، از شاعران بلند پایهٔ قرن ششم. ولادت او اواسط قرن پنجم، در غزنین اتفاق افتاد. وی پس از مهارت در شعر و ادب به دربار مسعود بن ابراهیم غزنوی و بهرامشاه بن مسعود روی آورد. آنگاه مسافرتهایی به‌نواحی خراسان کرد و مدتی در شهرهای بلخ، سرخس، هرات و نیشابور گذرانید و دیدارهایی با مشایخ صوفیه کرد. پس از آن، تغییر حال در او پدید آمد و به زهد و انزوا گروید و در مباحث عرفانی به تحقیق و تأمل پرداخت و سفری به مکه کرد. پس از بازگشت از مکه، در غزنین اقامت گزید و تا پایان حیات در این شهر به گوشه‌گیری و عزلت گذرانید. غیر از *دیوان*، مثنویهایی به‌نامهای *حدیقة‌الحقیقه* و *شریعة‌الطریقه*، *سیر العباد الی المعاد*، *طریق التحقیق*، *کارنامهٔ بلخ*، *عشقنامه*، *عقل نامه* و *تجربة‌العلم* در دست است. مرگ او را به سال ۵۳۵ یا ۵۴۵هـ نوشته‌اند. مقبرهٔ او در غزنین زیارتگاه خاص و عام است.

سوزنی شمس‌الدین محمد بن علی سمرقندی، شاعر هجاپرداز و بدزبان قرن ششم. او معاصر و مداح ارسلان خان محمد از پادشاهان آل افراسیاب و سنجر و اتسز بوده است. وی در اواخر عمر دست از بدزبانی برداشت و استغفار کرد. مرگ او را به سال ۵۶۲هـ نوشته‌اند.

سیدحسن غزنوی اشرف‌الدین ابومحمد حسن بن محمد حسینی غزنوی، معروف به «اشرف» از شاعران اواسط قرن ششم. وی با چند تن از شاهان دورهٔ دوم غزنوی معاصر بوده و در دربار بهرامشاه به عزت می گذرانیده است. در اواخر عمر سفری به بغداد کرد و پس از مدتی اقامت قصد بازگشت به دیار خود کرد و چون به‌ولایت جوین رسید در قصبهٔ آزادوار درگذشت. مرگ او را به سال ۵۵۶هـ نوشته‌اند.

سیف فرغانی سیف‌الدین ابو المحامد محمد فرغانی، از شاعران نیمهٔ دوم قرن هفتم و اوایل قرن هشتم. وی استعداد شعری خود را در بیان حقایق و حکمت و موعظه و اندرز به کار برد و با گوشه‌گیری و امتناع از مدح امیران، در یکی از خانقاههای شهر کوچك آقسرا در ترکیه که در زمان سلاجقهٔ آسیای صغیر دارای اهمیت بود به‌سر برد. در شعر بیشتر تابع عطار و سعدی شیرازی بود. مرگ او را بیش از سال ۷۴۹هـ نوشته‌اند.

شاه داعی الداعی الی الله سید نظام‌الدین محمود بن حسن الحسنی، معروف به شاه داعی، از سادات علوی شیراز. وی به سال ۸۱۰هـ در شیراز به دنیا آمد و پس از کسب فنون ادب و علوم متداول زمان، به سیر و سلوك پرداخت و سفری به ماهان کرد و به کسب خرقه از نعمت‌الله ولی نایل آمد و به شیراز بازگشت. پس از سال ۸۵۱هـ پیشوای صوفیان آن خطه گردید و سرگرم وعظ و ارشاد خلق در شیراز شد. از وی غیر از *دیوان*، مثنویهای سته به نامهای *شاهد*، *گنج روان*، *چهل صباح*، *چهارچمن*، *چشمهٔ زندگانی*، *عشق‌نامه* به‌جا مانده است. مرگ او را به سال ۸۷۰ هـ نوشته‌اند.

شفایی شرف‌الدین حسن بن حکیم ملا اصفهانی، مشهور به شفایی، به سال ۹۶۶هـ در اصفهان به دنیا آمد. اجداد او از علما و حکما، و پدر و برادرش از اطبای معروف اصفهان بوده‌اند. وی حکمت نظری و علوم ادبی و دیگر علوم

را نزد پدر و برادر خود فرا گرفت و پس از مرگ پدر، در مسجد جامع اصفهان به طبابت نشست، تا آنکه به شهرت رسید و مورد توجه شاه عباس اول قرار گرفت و به لقب ملك الشعرایی دربار وی مفتخر شد و طبیب و ندیم مخصوص او گردید و از عزت و احترام بسیار برخوردار گشت. وی مسافرتهایی به خراسان و هرات و مازندران داشته است. از او غیر از *دیوان*، مثنویهایی به نامهای *دیدهٔ بیدار* بر وزن *مخزن‌الاسرار* نظامی، *نمکدان حقیقت* بر وزن *حدیقةالحقیقهٔ* سنایی، *مهر و محبت* بر وزن *یوسف و زلیخای* جامی، *مجمع‌البحرین* بر وزن *تحفةالعراقین* خاقانی به‌جا مانده است. مرگ او را به سال ۱۰۳۷ هـ نوشته‌اند.

شمس طبسی شمس‌الدین محمد بن عبدالکریم، از شاعران نیکو سخن اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم. زادگاه او شهر طبس و شهرتش به همین نام است. وی سفرهایی به شهرهای هرات و بلخ و سمرقند و بخارا کرده و در هر یك از شهرها مدتی اقامت داشته است. او بیشتر امرا و رجال و بزرگان ماوراءالنهر را ستوده و به نظام‌الملك تاج‌الدین محمد بن محمد وزیر سمرقند اختصاص داشته است. مرگ او را که در جوانی رخ داده است بین سالهای ۶۱۴ تا ۶۱۸ هـ می‌نویسند.

شمس مغربی ابوعبدالله شمس‌الدین محمد بن عزالدین عادل یوسف بزازینی تبریزی، ملقب به محمد شیرین، از عارفان قرن هشتم. وی به سال ۷۴۹ هـ به دنیا آمد. زادگاهش روستای امند از قرای رودقات تبریز است. در اشعار خود «مغربی» تخلص می‌کرد. از او غیر از *دیوان* آثار منثوری نیز به‌جا مانده است. مرگ او را به سال ۸۰۹ هـ نوشته‌اند.

شهید بلخی ابوالحسن شهید بن حسین جهودانکی بلخی، از شاعران اواخر سدهٔ سوم و اوایل سدهٔ چهارم. وی از متکلمان و حکیمان نامور زمان خود بود و با آنکه کتابها در حکمت و فلسفه داشته است، بیشتر به شاعری شهرت دارد. او را همسنگ و همپایهٔ رودکی می‌دانند. زمان مرگ او را به سال ۳۲۵ هـ نوشته‌اند.

شیخ بهایی بهاءالدین محمد بن حسین بن عبدالصمد عاملی حارثی همدانی. زادگاهش ناحیهٔ جبل عامل در شمال شهر صیدا در لبنان است. پدرش از پیشوایان صوفیه و از مشایخ معروف بوده است. تولد او به سال ۹۵۳ هـ اتفاق افتاد. در سال ۹۶۶ هـ که سیزده ساله بود با پدر به ایران آمد. پدرش از طرف شاه‌طهماسب به شیخ‌الاسلامی خراسان و هرات منصوب گردید. بهاءالدین پس از سال ۱۰۰۶ هـ به سمت شیخ‌الاسلامی اصفهان منصوب شد. او مسافرتهایی به نقاط شام، مصر و عراق عرب و نیز دو بار سفر حج کرد. وی از ملتزمین شاه عباس و در سفر و حضر با او بوده و از احترام و عزت برخوردار بوده است. شیخ بهایی در زمان خود از دانشمندان بزرگ بود و در علوم زمان به‌خصوص اخبار و احادیث و فقه و اصول و حکمت و ریاضیات آگاهی کامل داشته و تألیفاتی در این رشته‌ها از او به‌جا مانده است. از اشعار فارسی او غیر از چند غزل و قطعه و رباعی مثنوی به روش مثنوی مولوی به نامهای *سوانح السفر الحجاز* معروف به *نان و حلوا*، منظومهٔ *شیر و شکر* و منظومهٔ *نان و پنیر* و *طوطی‌نامه* در دست است. مرگ او را به سال ۱۰۳۰ هـ نوشته‌اند.

شیخ محمود شبستری شیخ سعدالدین محمود بن امین‌الدین عبدالکریم شبستری تبریزی، از عارفان و شاعران قرن هشتم. تولد او به سال ۶۸۷ هـ در شبستر نزدیك تبریز اتفاق افتاد. در دوران زندگی سفرهایی به نقاط مختلف کرد و چندی در کرمان رحل اقامت افکند و از مشایخ بزرگ کسب فیض کرد و به سبب جامعیتی که در علوم معقول و منقول به‌دست آورد شهرت یافت. عمر او را سی و سه سال و مرگ او را به سال ۷۲۰ هـ نوشته‌اند.

صائب میرزا محمدعلی بن میرزا عبدالرحیم صائب تبریزی، معروف به صائبا، از شاعران معروف و نامور قرن یازدهم. زادگاهش اصفهان و سال تولد او را ۱۰۱۶ هـ می‌نویسند. پس از رسیدن به سن بلوغ به زیارت مکه

معظمه و عتبه بوسی حضرت علی بن موسی الرضا (ع) رفت. در سال ۱۰۳۴ هـ به عزم سفر هند به هرات و کابل رفت و در کابل به دیدار ظفرخان حکمران آنجا نایل آمد و از او اکرام و احترام بسیار دید. در سال ۱۰۳۹ هـ از ملتزمین شاه جهان در برهان پور هند بود. صائب مدتی که در هندوستان به‌سر برد از احترام و عزت بسیار برخوردار بود و در رفاه و آسایش کامل به‌سر برد با این همه، آرزومند بازگشت به ایران بود. پس از بازگشت به ایران و کسب شهرت به ملک الشعرایی دربار شاه عباس ثانی مفتخر شد. وی یکی از پرکارترین گویندگان زبان فارسی است. مرگ او را به سال ۱۰۸۱ هـ نوشته‌اند.

صیدی میر سید علی صیدی، از سادات حسینی تهران. وی در جوانی از تهران به اصفهان رفت و در آنجا کسب معلومات کرد. پس از مدتی عازم هندوستان شد و در سال ۱۰۶۵ هـ به ملازمت شاه جهان پادشاه هند مفتخر گردید. وی با کلیم و قدسی شاعران دربار مشاعره داشته است. مرگ او را به سال ۱۰۶۹ هـ نوشته‌اند.

طالب آملی ملک الشعرا محمد طالب آملی به سال ۹۸۷ هـ در یکی از روستاهای آمل به دنیا آمد. وی از کودکی قریحه و استعداد شعر سرودن داشت. در اوان جوانی به منظور کسب شهرت از مازندران به عراق رفت و چندی در کاشان بود و سپس به اصفهان عزیمت کرد. در اصفهان دو قصیده به‌نام شاه عباس کبیر سرود، ولی مورد توجه قرار نگرفت. پس از آن سفری به خراسان کرد و از مشهد به مرو و سپس به هندوستان عزیمت کرد و به دربار جهانگیر شاه راه یافت و مورد احترام و عزت قرار گرفت و به سال ۱۰۲۸ هـ به خطاب ملک الشعرایی نایل آمد. وی جهانگیر شاه و امرای هند را مدح گفته است. دوران پایان عمر او در اثر سعایت و طعنهٔ حسودان به انزوا و خموشی گذشت. تخلص وی در آغاز شاعری «آشوب» بوده است. غیر از دیوان اشعار او، منظومه‌ای به نام *جهانگیرنامه* از او در دست است. مرگ او را به سال ۱۰۳۶ هـ نوشته‌اند.

طاهر چغانی ابو یحیی طاهر بن فضل چغانی، از پادشاهان ناحیهٔ چغانیان در ماوراء النهر. وی مردی شاعر و شاعردوست بود. در جنگ و ستیزی که در سال ۳۸۱ هـ با پسر عم خود کرد فراری و مقتول شد.

ظهوری نورالدین محمد ظهوری ترشیزی، از شاعران مشهور و نام‌آور اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم. وی مدت زمانی در خراسان و عراق و فارس به‌سر برد. سپس در سال ۹۸۰ هـ به هندوستان رفت و به مقامات بلند نایل آمد. از او غیر از دیوان، مجموعه‌ای به‌نام *سه نثر ظهوری* در دست است. مرگ او را به سال ۱۰۲۵ هـ نوشته‌اند.

ظهیرفاریابی ظهیرالدین ابوالفضل طاهر بن محمد فاریابی، از سخن سرایان بلیغ اواخر قرن ششم. دوران جوانی او در فاریاب و نیشابور گذشت. سپس به اصفهان رفت و در خدمت آل خجند بود و چندی نیز در مازندران در دستگاه آل باوند سپری کرد و سرانجام مدتی نزد اتابکان آذربایجان به‌سر برد. وی در دوران پایانی عمر ترک ملازمت با سلاطین کرد و در تبریز ساکن گردید. مرگ او را به سال ۵۹۸ هـ نوشته‌اند.

عارف اردبیلی محمد بن شمس الدین محمد، معروف به عارف، از شاعران قرن هشتم. تولد او در حدود سال ۷۱۱ هـ در اردبیل اتفاق افتاد. وی در زمان سلطان اویس جلایر به دعوت شروانشاه اعظم کیکاوس بن کیقباد (۷۴۵_۷۷۴ هـ) به شروان رفت و تعلیم پسر وی را عهده‌دار شد. همچنین سفرهایی به باکو و شروان و دربند و نیز بغداد کرد. از وی مثنوی *فرهادنامه* در دست است. مرگ او را حدود سال ۷۸۱ هـ نوشته‌اند.

عبدالواسع جبلی بدیع الزمان عبدالواسع بن عبدالجامع غرجستانی جبَلی، از شاعران اواسط قرن ششم هجری. او در علوم زمان، خاصه دانش شاعری، کسب کمال کرد و به مدح سلاطین غوری و سلجوقی و غزنوی پرداخت. وی را از جمله پیشروان بزرگ تغییر سبک سخن در نیمهٔ قرن ششم می‌دانند. مرگ او را به سال

۵۵۵هـ نوشته‌اند.

عبیدزاکانی خواجه نظام‌الدین عبیدالله قزوینی، شاعر و نویسندهٔ مشهور قرن هشتم. وی از خاندان زاکانیان قزوین است که مدتی از عمرش در خدمات دیوانی و چندی به سیر و سفر گذشته است. آثار او شامل دو بخش است: اشعار جد، و اشعار مطایبه و هزل که انتقاد از وضع مردم عنان گسیختهٔ زمان است. از وی غیر از *دیوان*، منظومه‌های *عشاق‌نامه*، *موش و گربه* و رساله‌های *اخلاق‌الاشراف*، *ده فصل*، *دلگشا* و *صدپند* در دست است. مرگ او را بین سالهای ۷۶۹ تا ۷۷۲ نوشته‌اند.

عراقی شیخ فخرالدین ابراهیم بن شهریار عراقی، از عارفان و شاعران نامی قرن هفتم. تولد او به سال ۶۱۰هـ در همدان اتفاق افتاد. وی در هیجده سالگی پس از کسب علوم به هندوستان رفت و در خدمت شیخ بهاءالدین زکریا از کبار مشایخ آن دیار به سلوک پرداخت. سپس به عربستان و آسیای صغیر سفر کرد و در قونیه به مجلس شیخ صدرالدین قونیوی صوفی بزرگ راه یافت. آنگاه به مصر و شام عزیمت کرد و در این شهر درگذشت. از وی غیر از *دیوان*، مثنوی *عشاق‌نامه* در دست است. کتاب *لمعات* او را نورالدین عبدالرحمن جامی شرح کرده است. مرگ او را به سال ۶۸۸هـ نوشته‌اند.

عربشاه عمادالدین عربشاه یزدی، از گویندگان قرن هشتم. وی با شاه یحییٰ پسر شاه مظفر فرمانروای یزد ارتباط داشته و در منظومهٔ *مونس‌العشاق* که به سال ۷۸۱هـ سرودن آن را به پایان برده او و پسرانش را مدح گفته است.

عرفی جمال‌الدین محمد، پسر بدرالدین، متخلص به «عرفی»، از شاعران مشهور قرن دهم. تولد او به سال ۹۶۳هـ در شیراز اتفاق افتاد. وی در جوانی به هندوستان رفت و با فضلا و شعرا آشنایی پیدا کرد و صاحب نام گردید و به دربار اکبرشاه باریافت. او غیر از دیوان اشعار، مثنویهایی به تقلید از *مخزن‌الاسرار* و *خسرو و شیرین* نظامی سروده و رساله‌ای به‌نام *نفسیه* از او در دست است. مدت زندگی او سی و شش سال بوده است و مرگ او را به سال ۹۹۹ هـ نوشته‌اند.

عسجدی ابونظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی، از گویندگان اوایل قرن پنجم. وی از شاعران دربار محمود غزنوی بوده و نزد او تقرب داشته است. مرگ او را به سال ۴۳۲هـ نوشته‌اند.

عطار فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری، از شاعران بزرگ و نامدار زبان فارسی. او در نیمهٔ اول قرن ششم در شادیاخ نیشابور به‌دنیا آمد. در آغاز به شغل عطاری (داروفروشی) که از پدر به ارث برده بود پرداخت، سپس در اثر تغییر حال در سلك صوفیان و عارفان درآمد و در محضر مجدالدین بغدادی به کسب مقامات پرداخت. عطار به رسم سالکان طریقت، بخشی از عمر خود را در سفر گذرانید. وی فعال و پرکار بود. از او غیر از *دیوان* مثنویهایی به نامهای *اسرارنامه*، *الهی‌نامه*، *مصیبت‌نامه*، *وصیت‌نامه*، *منطق‌الطیر*، *بلبل‌نامه*، *شترنامه*، *مختارنامه*، *خسرونامه*، *مظهرالعجایب*، *لسان‌الغیب* و *مفتاح‌الفتوح* در دست است. کتاب *تذکرة‌الاولیا* اثر مهم منثور اوست که در بیان مقامات عرفا نوشته شده است. مرگ او را به سال ۶۲۷ هـ نوشته‌اند.

علاءالدوله سمنانی شیخ ابوالمکارم رکن‌الدین علاءالدوله بن محمد بن احمد بیابانکی سمنانی، از شاعران و نویسندگان و کبار مشایخ صوفیهٔ قرن هفتم و هشتم. ولادت او به سال ۶۵۹هـ اتفاق افتاد و دوران جوانی را در دستگاه ایلخانان به‌سر برد. آن چنان که می‌نویسند در یکی از سفرها که با ارغون شاه بود بر علاءالدوله تغییر حال رخ داد و از خدمات دیوانی انصراف پیدا کرد. پس از بازگشت به سمنان، به تکمیل اطلاعات خود در علوم دینی و ادبی برآمد و سفرهایی به بغداد و مکه کرد. پس از بازگشت از سفر، به ریاضت و مجاهدت پرداخت. آخرین سالهای عمر او در صوفی‌آباد سمنان در خانقاهی که خود بنا کرده بود گذشت. مرگ او را به سال ۷۰۰

هـ نوشته‌اند.

عماد فقیه شیخ الاسلام خواجه عمادالدین علی فقیه کرمانی، از شاعران مشهور و عارفان بزرگ قرن هشتم. او در زمان حیات خود مشهور بوده است و می نویسند که میان شاه شجاع مظفری و خواجه عماد رابطهٔ مریدی و مرادی بوده و در روزگار این پادشاه وی در کرمان مرجع خواص و عوام بوده است. از او غیر از *دیوان*، مثنویهای *صحبت نامه*، *محبت نامه*، *ده نامه*، *صفانامه* یا *مونس الابرار* و *طریقت نامه* در دست است. مرگ او را به سال ۷۷۳ هـ نوشته‌اند.

عمادی امیر عمادی شهریاری، از شاعران شیرین سخن قرن ششم. وی در شهریار ری به‌دنیا آمد. شهرت وی از دستگاه عمادالدوله از امیران خاندان باوندی است که در نیمهٔ اول قرن ششم در مازندران حکمروایی داشت و آن چنان که می نویسند او تخلص خود را از لقب این امیر گرفته است. وی پس از مرگ عمادالدوله، از مازندران به عراق رفت و به خدمت طغرل بن محمد سلجوقی رسید. مرگ او را به سال ۵۸۲ هـ نوشته‌اند.

عماره ابومنصور عمارة بن محمد مروزی، از شاعران دورهٔ سامانی و اوایل عهد غزنوی. آن چنان که می نویسند وی تا اوایل قرن پنجم می زیسته است.

عمعق بخارایی امیر الشعرا ابوالنجیب شهاب‌الدین عمعق بخارایی، از شاعران مشهور اوایل قرن ششم. وی در بخارا به دنیا آمد و در دوران جوانی پس از مهارت در کسب شعر و ادب به سمرقند رفت و به دربار آل خاقان (آل افراسیاب، خانیهٔ ماوراءالنهر) راه یافت و حظی تمام گرفت و زندگی را با جلال سپری کرد. می نویسند که عمعق صد سال عمر کرد و در آخر عمر انزوا گزید. مرگ او را به سال ۵۴۲ یا ۵۴۳ هـ نوشته‌اند.

عنصری ابوالقاسم حسن عنصری، از شاعران بزرگ دوران غزنوی زادگاه او بلخ بود و در دوران سلطان محمود غزنوی صاحب جاه و مقام بلند بوده و سمت مقدم الشعرایی داشته است. به او غیر از *دیوان*، سرودن چند مثنوی به نامهای *عین الحیات* و *شادبهر*، *وامق و عذرا*، *سرخ بت و خنگ بت* نسبت می دهند. مرگ او را به سال ۴۳۱ هـ نوشته‌اند.

غنی کشمیری ملامحمد طاهر غنی کشمیری، از سخن سرایان و گویندگان پارسی زبان سرزمین هند در قرن یازدهم، آن چنان که می نویسند، وی سراسر حیات خود را به گوشه‌گیری و انزوا به‌سر برد و با سادگی و قناعت و وارستگی گذرانید. او غیر از شاعری، هنر و فضایل دیگری نیز داشته و بیشتر مضامین شعر خود را در قالب تك بیتی آورده است. مرگ او را به سال ۱۰۷۹ هـ نوشته‌اند.

فتوحی اثیرالدین شرف الحکما فتوحی مروزی، از گویندگان نیمهٔ دوم قرن ششم. او معاصر سلطان سنجر بوده است.

فخرالدین اسعد فخرالدین اسعد گرگانی، از شاعران نیمهٔ اول قرن پنجم. زمان شهرتش برابر با دوران سلطان طغرل بیگ سلجوقی (۴۲۹ ـ ۴۵۵ هـ) بوده است. وی از اکثر علوم متداول زمان بهره داشته و خط و زبان پهلوی می دانسته است. داستان *ویس و رامین* که از داستانهای کهن ایرانی ــ و اولین ترجمه از زبان پهلوی بوده ــ به رشتهٔ نظم کشیده و از عهدهٔ آن به‌خوبی برآمده است. مرگ او را بعد از سال ۴۴۶ هـ نوشته‌اند.

فرخی سیستانی ابوالحسن علی بن جولوغ، از شاعران بزرگ زبان فارسی در اواخر قرن چهارم و نیمهٔ اول قرن پنجم. وی از اهالی سیستان بود و از آغاز جوانی شعر می سرود و چنگ می نواخت. شهرت او هنگامی آغاز شد که از زادگاهش بیرون رفت و به درگاه ابوالمظفر چغانی روی آورد و قصیده‌ای سرود و به خواجه عمیداسعد کدخدای امیر عرضه کرد و به دربار امیر راه یافت و مورد توجه قرار گرفت و صاحب ثروت گردید.

سپس به دربار سلطان محمود رفت و نزد او نیز تقرب یافت. مرگ او را به سال ۴۲۵هـ نوشته‌اند.

فردوسی حکیم ابوالقاسم منصور بن حسن فردوسی، گویندهٔ بلندپایه، بزرگ ترین حماسه‌سرای ایران و جهان و از مفاخر بزرگ ملت ایران. زادگاه او قریهٔ باژ از ناحیهٔ طابران طوس است. سال تولد او را ۳۲۹هـ می‌نویسند. وی از خاندان دهقانان است که در قرن چهارم و پنجم در ماوراءالنهر و خراسان صاحب ثروت و شهرت بوده‌اند. میهن‌پرستی این مرد بزرگ سبب گردید تا با شور و شوق بسیار ــ پس از آگاهی از مرگ دقیقی که سرودن آثار نیاکان را آغاز کرده و کارش ناتمام مانده بود ــ سرودن *شاهنامه* را آغاز کند و در این راه تا آنجا برود که مدت سی تا سی و پنج سال عمر خود را صرف این کار کند و ثروت خود را از دست بدهد و ناگزیر به هنگام پیری با تهیدستی روبرو گردد و به دربار سلطان محمود رو آورد. آن چنان که می‌نویسند، پس از سال ۴۰۱ یا ۴۰۲هـ وی به غزنین رفت و کتاب *شاهنامه* را به محمود عرضه کرد، ولی چون در آن هنگام فضل بن احمد اسفراینی وزیر دانش‌پرور محمود که فردوسی را به اتمام *شاهنامه* برانگیخته بود معزول شده بود و سعایت و بدگویی دیگر مغرضین نیز مزید بر علت گشته بود، *شاهنامه* مورد توجه شاه غزنه قرار نگرفت و با آنکه قرار بود برابر هر بیت یك دینار به او داده شود شاه یك درهم منظور کرد، که این امر خشم فردوسی را برانگیخت و بنا به روایات، آن درهمها را بین حمامی و فقاعی پخش کرد. مرگ او را به سال ۴۱۱ هـ نوشته‌اند. دربارهٔ اهمیت و خصوصیات زبان و اسلوب بیان این دانشی مرد بزرگ ایرانی، کتابها نگاشته شده و جلوه‌های گوناگون آن مورد بررسی دانش‌پژوهان قرار گرفته است.

فضولی محمد بن سلیمان، متخلص به «فضولی»، از شاعران عارف قرن دهم. مولد و مقامش به گفتهٔ خودش عراق عرب، نجف و کربلا، بوده است بیشتر آثارش به زبان ترکی و عربی است. دیوان اشعار او به فارسی چاپ شده و در دست است.

فلکی نجم‌الدین ابوالنظام محمد فلکی شروانی، از شاعران بزرگ اواخر قرن ششم. وی از آن روی تخلص «فلکی» برگزید که در اوایل امر به کار نجوم سرگرم بود و در این فن مهارت داشت. او فن شعر و ادب را از ابوالعلای گنجوی آموخت و خاقان اکبر منوچهر بن فریدون و پسر او اخستان را مدح گفت. مرگ او را به سال ۵۸۷هـ نوشته‌اند.

فیروز مشرقی از گویندگان قرن سوم و همعصر عمرو لیث صفاری. مرگ او را به سال ۲۸۳ هـ نوشته‌اند.

فیضی ابوالفیض فیضی فیاضی پسر شیخ مبارك و برادر بزرگ شیخ ابوالفضل وزیر اکبرشاه پادشاه هند. ولادتش به سال ۹۵۴هـ در آگره هندوستان اتفاق افتاد. او تحصیلات خود را نزد پدر و سپس در محضر خواجه حسن مروزی ادامه داد و در علوم زمان متبحر گردید و پس از ورود به دربار به مرتبهٔ ملك‌الشعرایی رسید. غیر از دیوان اشعار، مثنویهایی به تقلید از نظامی به نامهای *سلیمان و بلقیس*، *مرکز ادوار*، *نَل و دَمن*، *هفت کشور* و *اکبرنامه* سروده و آثار منثور دیگری از او در دست است. مرگ او را به سال ۱۰۰۴ هـ نوشته‌اند.

قابوس ابوالحسن قابوس بن وشمگیر، خوشنویس و نابغهٔ زمان خود. وی به سال ۳۶۶هـ بر گرگان و طبرستان دست یافت و در سال ۳۷۱هـ عضدالدولهٔ دیلمی او را از آنجا بیرون راند، ولی در سال ۳۸۸هـ قابوس دوباره آن ولایت را پس گرفت. سپس در اثر سختگیری زیاد، مردم بر او شوریدند و او را در یکی از قلعه‌ها زندانی کردند. وی در همان جا به سال ۴۰۳هـ درگذشت.

قاسم انوار معین‌الدین علی بن نصیر بن هارون تبریزی، معروف به قاسم انوار، از شاعران پارسی گوی و از مشایخ اهل تصوف نیمهٔ دوم قرن هشتم و اوایل قرن نهم. وی از سادات علوی آذربایجان و از خاندان شیخ صفی‌الدین

اردبیلی بوده است. او بعد از کسب فیض از بزرگان طریقهٔ صفویه، به گیلان و خراسان سفر کرد و مدتی در هرات مستقر شد. اواخر عمر، چندی در سمرقند و نیز خرجرد، از قرای ولایت جام، سکونت گزید. غیر از دیوان اشعار، مثنویهای *انیس العارفین* و *انیس العاشقین* و اشعاری به لهجهٔ ترکی و گیلانی از او به‌جامانده است. مرگ او را به سال ۸۳۷ هـ نوشته‌اند.

قطران تبریزی شرف الزمان ابومنصور قطران عضدی تبریزی، ازمشاهیر شاعران قرن پنجم. زادگاهش شاه‌آباد تبریز است و از طبقهٔ دهقانان بوده است. ناصرخسرو قبادیانی از معاصران وی بوده و در سفری که به تبریز داشته اشکالات لغوی او را برطرف کرده است. وی مداح سلاطین و امرای گنجه و تبریز بوده است و او را نخستین کسی نوشته‌اند که در سرزمین آذربایجان به پارسی دری آغاز سخنوری کرده و پیشوای شاعران پارسی گوی آن دیار بوده است. مرگ او را بعد از سال ۴۶۵ هـ نوشته‌اند.

قوامی رازی شرف الشعرا بدرالدین خباز، از شاعران شیعی مذهب قرن ششم. او در خدمت رجال خاندانهای بزرگ عراق به‌سر می برد. از وی غیر از قصایدی در مدح و زهد و وعظ و غزلهای عاشقانه، اشعاری در مناقب و مراثی خاندان رسالت به‌جا مانده است. مرگ او را پیش از سال ۵۶۰ هـ نوشته‌اند.

کسایی مروزی ابوالحسن مجدالدین کسایی، از شاعران اواخر قرن چهارم. وی به سال ۳۴۱ هـ در مرو متولد شد. دوران زندگی او اواخر عهد سامانی و اوایل عهد غزنوی بوده است. مذهب او تشیع و در آغاز جوانی مداح امیران و بزرگان بوده است، ولی در اواخر عمر از این کار پشیمان گشته و به زهد روی آورده است. مرگ او را اوایل قرن پنجم می نویسند.

کلیم ابوطالب کلیم کاشانی. زادگاهش همدان بوده ولی به سبب توقف طولانی او در کاشان، به «کاشانی» شهرت یافته است. وی معاصر شاه عباس کبیر و مدتی در شیراز سرگرم تحصیل علوم بوده و پس از آن مسافرتهایی در دو نوبت به سرزمین هند کرده است: بار اول زمان سلطنت نورالدین جهانگیر و بار دوم دوران پادشاهی شاهجهان بوده که در این زمان به سمت ملک الشعرایی دربار نایل آمده و پیوسته با عزت و احترام به‌سر برده و اواخر عمر را در کشمیر گذرانده است. مرگ او را به سال ۱۰۶۱ هـ نوشته‌اند.

کمال الدین اسماعیل خلاق المعانی کمال الدین اسماعیل پسر جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی، آخرین قصیده سرای بزرگ ایران در اوان حملهٔ مغول. وی مانند پدر بیشتر مداح خاندان آل صاعد اصفهان که ریاست شافعیه را داشتند بود. و بعضی امرای زمان مانند جلال الدین منکبرنی پسر محمد خوارزمشاه و اردشیر باوندی پادشاه طبرستان و اتابك سعد زنگی حکمران فارس را ستوده است. کمال الدین قتل عام مردم اصفهان را به دست مغولها به چشم خود دیده و خود او نیز به دست مغولی به سال ۶۳۵ هـ به قتل رسیده است.

کمال خجندی شیخ کمال الدین مسعود خجندی، معروف به شیخ کمال، از شاعران بزرگ اواخر قرن هشتم. ولادت او اوایل قرن هشتم در خجند ماوراءالنهر اتفاق افتاد. هنگام جوانی به سفر حج رفت و در مراجعت در تبریز رحل اقامت افکند و مورد حمایت سلطان حسین جلایر قرار گرفت. چون در تصوف کامل عیار بود و از زهد و تقوی پیروی می کرد و در شعر و ادب استاد بود، مورد توجه خلق گردید. اشعار او را نخستین بار در زمان حیاتش به سال ۷۹۸ هـ یکی از مریدانش گردآوری کرد. مرگ او را به سال ۷۹۸ و یا به‌قولی ۸۰۸ هـ نوشته‌اند.

لامعی ابوالحسن محمد بن اسماعیل لامعی بکرآبادی دهستانی گرگانی، از گویندگان اواسط قرن پنجم. دوران شاعری او همزمان با آغاز فرمانروایی سلجوقیان بوده است. تولد او را به سال ۴۰۲ و مرگ او را حدود ۴۶۰ هـ

نوشته‌اند.

لسانی مولانا لسانی، از گویندگان مشهور نیمهٔ دوم قرن دهم. او اهل شیراز بود، ولی بیشتر اوقات در بغداد و تبریز به‌سر برده و مذهب او شیعه بوده است. آن چنان که می نویسند، به سبب تعصبی که به مذهب خود داشت بیشتر مورد توجه بوده است تا به مقام شاعری. آثار او را پس از مرگش شاگرد او شریف تبریزی گردآوری کرده است. مرگ او را به سال ۹۴۲هـ نوشته‌اند.

مجیر بیلقانی ابوالمکارم مجیرالدین بیلقانی، از اهل بیلقان از توابع شروان و از شاعران مشهور آذربایجان در قرن ششم. وی شاگرد خاقانی بوده، ولی پس از چندی به معارضه با او برخاسته است. مجیر به دستگاه اتابکان آذربایجان اختصاص داشته و ارسلان بن طغرل سلجوقی را نیز مدح گفته است. مرگ او را به سال ۵۸۶هـ نوشته‌اند.

محتشم مولانا کمال‌الدین علی محتشم کاشانی، از شاعران قرن دهم هجری. وی در زمان شاه طهماسب صفوی می زیست. به‌طوری که می نویسند وی عمر درازی داشته است. بیشتر آثار او مدایح و مراثی خاندان نبوت است: از او قصاید و غزلیاتی در دست است که اولی را *جامع اللطایف* و دومی را *نقل عشاق* نامیده است. مرگ او را به سال ۹۹۶هـ نوشته‌اند.

محمد بن وصیف سکزی از گویندگان قرن سوم. او دبیر رسایل یعقوب لیث صفار بوده است. به گفتهٔ صاحب *تاریخ سیستان* وی قدیم‌ترین شاعری است که به وزنهای معمول در ادب فارسی شروع به ساختن شعر کرد. نخستین شعر او را به بعد از سال ۲۵۱هـ می نویسند. ظاهراً زمان امرای بعد از یعقوب لیث را نیز درک کرده و تا حدود سال ۲۹۷هـ هم آثاری از او در دست است.

محمد عبده محمد عبده کاتب، از نویسندگان و گویندگان قرن چهارم. وی دبیر بغراخان از ملوك خانیهٔ ماوراءالنهر (متوفی به سال ۳۸۳هـ) بوده است.

مختاری ابوالمفاخر سراج‌الدین ابوعمر عثمان بن محمد مختاری، از شاعران بزرگ اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم. او در دربار غزنویان می زیسته و سلطان ارسلان شاه بن کرمانشاه را نیز مدح گفته است. از او غیر از *دیوان*، مثنوی *شهریارنامه* به‌جا مانده که نظم آن را به درخواست سلطان مسعود بن ابراهیم انجام داده است. مرگ او را به سال ۵۴۴ یا ۵۴۹ هـ نوشته‌اند.

مسرور ابوالفضل مسرور بن محمد طالقانی، از شاعران دورهٔ محمود غزنوی. او از ناحیهٔ طالقان خراسان بوده است. از آثاری که از او به جا مانده مضامین دلنشین و قدرت خلق ترکیبات بدیع مشهود است.

مسعود سعد مسعود سعد بن سلمان، از شاعران بزرگ نیمهٔ دوم قرن پنجم و اوایل قرن ششم. اصل او از همدان و ولادتش در حدود سال ۴۳۸ یا ۴۴۰هـ در لاهور بوده است. پدرش از مستوفیان دولت غزنوی بود. خود او نیز از رجال این دوران بود و در زمان حکومت سلطان ابراهیم و پسرش مسعود مدت ده سال به زندان افتاد. پس از رهایی از زندان که به سال ۵۰۰هـ بود به سمت کتابداری سلاطین غزنوی منصوب شد. دیوان او را در زمان حیاتش استاد سنایی غزنوی گردآوری کرده است. عمر او را هشتاد سال و مرگ او را به سال ۵۱۵هـ نوشته‌اند.

معروفی ابوعبدالله محمد بن حسن معروفی بلخی، از شاعران عهد سامانی که در نیمهٔ اول قرن چهارم می زیسته و مداح امیر رشید عبدالملك بن نوح سامانی (۳۴۳ ـ ۳۵۰هـ) بوده است.

معزی امیرالشعرا ابوعبدالله محمد بن عبدالملك معزی نیشابوری، از شاعران اواخر قرن پنجم و اوایل قرن

ششم. پدرش برهانی امیر الشعرای الب ارسلان و ملکشاه سلجوقی بود. او هنگام مرگ، پسر خود را به ملکشاه سپرد. پس از آن، وی به دربار ملکشاه راه یافت و به «معزی» ملقب گردید و کارش بالا گرفت و در دستگاه سنجر نیز با اعزاز تمام به سر برد؛ تا آنکه روزی سلطان در خرگاه تیر می انداخت، معزی بیرون خرگاه ایستاده بود، از قضا تیر بدو اصابت کرد و در نتیجه مدتی بیمار بود که به مرگ او منتهی شد. مرگ او را بین سالهای ۵۱۸ ـ ۵۲۱ هـ نوشته‌اند.

منجیك ابوالحسن علی بن محمد منجیك ترمذی، از شاعران نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم وی در دستگاه آل محتاج به سر می برده و همعصر امیر طاهر بن فضل چغانی مقتول به سال ۳۷۷ هـ بوده است. ویژگی شعر او آنکه در سرودن اشعار هجو و هزل آمیز چیره دست بوده است. دیوان او در سدهٔ پنجم مشهور و مورد بهره گیری اهل ادب بوده است.

منوچهری ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد منوچهری، از شاعران نیمهٔ اول قرن پنجم. زادگاهش دامغان و تولدش در اواخر قرن چهارم بوده است. وی در آغاز در دربار فلك المعالی منوچهر بن قابوس دیلمی (۴۰۳ـ۴۲۳ هـ) که در گرگان و طبرستان سلطنت داشت به سر برد و تخلص خود را به سبب انتساب به این پادشاه برگزید. سپس به دربار مسعود غزنوی راه یافت و در سال ۴۲۶ هـ که مسعود به قصد گرگان و مازندران از نیشابور لشکر کشید، منوچهری را در مازندران از ری به خدمت خواند. به طوری که می نویسند وی پیاده از ری به مازندران رفت و به خدمت شاه غزنوی رسید. منوچهری نزد مسعود قرب و منزلت و احترام داشت. از این رو مورد حسادت اقران قرار گرفت. مرگ او را به سال ۴۳۲ هـ نوشته‌اند.

مولوی مولانا جلال الدین محمد بن بهاءالدین محمد بلخی، از بزرگ‌ترین گویندگان اهل تصوف و عرفان و ستارهٔ درخشان آسمان ادب فارسی. وی در سال ۶۰۴ هـ در بلخ به‌دنیا آمد. پدرش سلطان العلما بهاءالدین محمد معروف به بهاءولد از علما و خطبای بزرگ و از بزرگان صوفیه در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم بود. وی در حدود سال ۶۰۹ یا ۶۱۰ هـ با خاندان و گروهی از یاران از شرق ایران به جانب غرب مهاجرت کرد. در نیشابور با عطار دیدار داشت و از آنجا به بغداد و مکه و شام و ارزنجان و ملاطیه سفر کرد. سرانجام به دعوت علاءالدین کیقباد سلجوقی به قونیه رفت و در آنجا اقامت گزید. جلال الدین در خدمت پدر و نیز در محضر سیدبرهان الدین محقق ترمذی کسب دانش کرد و چندی در شام نزد کمال الدین ابن العدیم به ادامهٔ تحصیل پرداخت. پس از بازگشت به قونیه، سرگرم تعلیم علوم دینی شد، تا آنکه با شمس الدین محمد بن علی بن ملك دادِ تبریزی که از مشایخ آن روزگار بود دیدار کرد. پس از چندی نتیجهٔ دیدار دگرگون شدن حالِ مولانا گردید و از آن پس او پشت پا به مقامات دنیوی زد و در ملازمت و صحبت شمس می گذرانید، تا آنکه در سال ۶۴۵ هـ مرادِ وی شمس تبریزی به‌دست عده‌ای از شاگردان متعصب او کشته شد. پس از آن جایگزینِ شمس برای مولانا، صلاح الدین قونوی معروف به زرکوب و پس از مرگ او، چلپی حسام الدین بود. مولوی هیچ گاه از افاضه و ارشاد سالکان باز نایستاد. مهم‌ترین اثر منظوم این عارف بزرگ مثنوی است که در شش دفتر و در مورد مسائل عرفانی و دینی و اخلاقی است. دیگر *دیوان کبیر* معروف به *غزلیات شمس* است که نمودار دریای جوشانی از عواطف و اندیشه‌های گویندهٔ آن است. دیگر *رباعیات* است. آثار منثور وی مجموعهٔ *مکاتیب*، *مجالس سبعه*، *فیه‌و مافیه* است. مرگ او را به سال ۶۷۲ هـ نوشته‌اند.

مهستی گنجوی از زنان شاعر دوران سلطان سنجر سلجوقی. آن چنان که می نویسند، وی خوشگذران و خوش مشرب بود و رباعی را برای بیان حال اختیار کرده بود. گویند نظر سنجر را با یك بدیهه گویی جلب کرد

و مورد عنایت و تقرب درگاه او گردید.

ناصرخسرو ابومعین ناصر بن خسرو قبادیانی، ازمردم قبادیان بلخ و از شاعران بزرگ قرن پنجم. وی در سال ۳۹۴هـ به دنیا آمد. دردوران کودکی به کسب دانش وعلوم پرداخت ودردوران جوانی به دربار سلاطین و امرا راه یافت وبه کارهای دیوانی مشغول شد، اما پس ازمدتی دچار تغییر حال گردیدو به سیر و سفر به نقاط دیگر پرداخت. پس از سال ۴۳۷هـ مسافرتهایی به مکه ومصر کرد و در مصر مدت سه سال توقف نمود و به مذهب اسماعیلی گروید وازطرف خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله به مقام حجتِ جزیرهٔ خراسان منصوب شد. پس از مسافرت به نقاط مختلف، یمگان ازاعمال بدخشان را برای محل اقامت برگزیدوتا پایان عمر در آنجا بزیست و پس ازمرگ در همان جا به خاك سپرده شد. غیر ازدیوان اشعار، دو مثنوی به نامهای *روشنایی نامه* و *سعادتنامه* بدومنسوب است وآثارمنثور او *زادالمسافرین*، *جامع الحکمتین*، *وجه‌دین* و *سفرنامه* است. مرگ او را به سال ۴۸۱هـ نوشته‌اند.

نثاری نثاری تونی، ازگویندگان شیعه مذهب قرن دهم. وی معاصر شاه طهماسب اول (۹۳۰-۹۸۴هـ) ودر ستایش او اشعاری سروده است. نثاری در گناباد توطن داشته و در تذکره‌ها او را به شیرین بیانی و وفور فضیلت ستوده‌اند. غیر ازدیوان اشعار، ازاومثنوی *سرووتذرو* دردست است. مرگ اورا به سال ۹۶۸هـ نوشته‌اند.

نسیمی سیدعمادالدین نسیمی، ازشاعران پارسی گوی آذربایجان. زادگاه او را برخی ناحیهٔ نسیم نزدیك بغداد و بعضی شیرازنگاشته اندودر *تاریخ ادبیات آذربایجان* شماخی نوشته شده است. تولداو به سال ۱۳۶۹م اتفاق افتاده و مدتی در باکو اقامت داشته است. وی در طریقت، پیرو فرقهٔ حروفی بوده و پیوسته مورد خشم روحانیون خشك ومتعصب بوده است، زمان زندگی او با خواجه حافظ شیرازی قرین بوده و بیست سال آخر عمر او را درك کرده است. سرانجام در اثر صراحت لهجه و «اناالحق گفتن» در سال ۱۴۰۴م به حکم قاضی شرع در شهر حلب به طرز فجیعی به قتل رسیده است.

نظامی جمال الدین ابومحمد الیاس بن یوسف نظامی گنجه‌ای، ازاستادان بزرگ و شاعران نامدارزبان فارسی. تولداودرحدود سال ۵۳۰هـ درگنجه اتفاق افتادوزندگی اوبیشتر در زادگاهش سپری شد. ازمیان سلاطین و امیران به اتابکان آذربایجان و ارزنگان و شروان و اتابکان موصل ارتباط داشت. ازوی غیر ازدیوان اشعار، پنج گنج یا خمسه، به نامهای *مخزن الاسرار*، *خسرو و شیرین*، *لیلی و مجنون*، *هفت پیکر* یا *بهرام نامه*، *اسکندرنامه* شامل دو بخش *شرفنامه* و *اقبالنامه* به‌جا مانده است. مرگ او را به سال ۶۱۴هـ نوشته‌اند.

نظیری محمدحسین نظیری نیشابوری، ازشاعران مشهور اوایل قرن یازدهم وی پس ازکسب معلومات شاعری، به سرزمین هند رفت و به دربار اکبرشاه وپسرش جهانگیرشاه راه یافت و آنان را مدح گفت. بیشتر عمر اودر احمدآباد وگجرات گذشته و چند سال آخر عمر خودرا در انزوا و عزلت گذرانیده است. مرگ اورا به سال ۱۰۲۱ هـ نوشته‌اند.

نعمت‌الله ولی سیدنورالدین نعمت‌الله بن عبدالله بن محمد کوه‌بنانی کرمانی، مشهور به ولی، از عارفان و شاعران مشهور قرن هشتم و نهم. تولد او به سال ۷۳۰ یا ۷۳۱هـ اتفاق افتاد. در جوانی پس از تکمیل اطلاعات در علوم و فنون ظاهری به سیر و سلوك پرداخت و سفرهایی به مصر و مکه ومدینه و خراسان و ماوراءالنهر نمود وبا بزرگان مشایخ آن نواحی دیدار کرد. سرانجام در کرمان رحل اقامت افکند و درماهان خانقاهی بنا کرد. وی سرسلسلهٔ صوفیان نعمت اللهی است. ازاودیوان شعر دردست است. مرگ اورا پس از گذشت یکصد و سه و یا چهار سال در رجب ۸۳۴هـ نوشته‌اند.

وحشی بافقی کمال الدین وحشی بافقی، از شاعران معروف قرن دهم. زادگاه او بافق، بخشی از شهرستان یزد است. وی در جوانی از بافق رهسپار یزد شد و سپس به کاشان رفت و چندی در آن شهر به مکتبداری پرداخت. پس از آن به یزد بازگشت و به درگاه میرمیران حاکم یزد باریافت و تا پایان عمر در این شهر اقامت گزید. وی شاه طهماسب صفوی و نیز غیاث الدین میرمیران حاکم یزد رامدح گفته است. از او غیر از *دیوان*، مثنویهای *خُلدبرین*، *ناظر و منظور* و *فرهاد و شیرین* در دست است. مرگ او را به سال ۹۹۱هـ نوشته‌اند.

هلالی جُغَتایی بدرالدین هلالی استرابادی جغتایی، از شاعران مشهور نیمهٔ اول قرن دهم. وی در عنفوان جوانی از استراباد به هرات رفت و به خدمت امیر حسین بایقرا و امیر علیشیر رسید و با توجهات امیر به کسب فضایل پرداخت. پس از زوال حکومت سلطان حسین بایقرا در اوایل دورهٔ صفویان در اثر حملهٔ عبیدالله اوزبك به هرات به سال ۹۳۶هـ به اتهام شیعی بودن کشته شد. از او غیر از دیوان اشعار، مثنویهای *شاه و درویش* و *صفات العاشقین* در دست است.

هُمام تبریزی خواجه همام الدین علاء تبریزی، ازشاعران غزلسرای آذربایجان در نیمهٔ دوم قرن هفتم. وی از رجال معروف دورهٔ ایلخانان و از نزدیکان خاندان شمس الدین محمد صاحبدیوان جوینی و پسرش شرف الدین هارون بوده است. غزلهایش به شیوهٔ غزلهای سعدی است. از او غیر ازدیوان اشعار، دومثنوی یکی به نام *صحبت نامه* که به نام خواجه هارون پسر شمس الدینِ صاحبدیوان است، ودیگری در وزن حدیقهٔ سنایی، در تهذیب، در دست است. مرگ او را به سال ۷۱۴هـ نوشته‌اند.

فهرست مآخذ

۱. **آتشکدهٔ آذر.** آذر بیگدلی. به اهتمام دکتر حسن سادات ناصری. تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۶ ش.
۲. **احادیث مثنوی.** بدیع‌الزمان فروزانفر. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۴ ش.
۳. **ارداویرافنامهٔ منظوم.** زرتشت بهرام پژدو. دکتر رحیم عفیفی. مشهد: ۱۳۴۳ ش.
۴. **از سعدی تا جامی.** ادوارد برون. ترجمه و حواشی علی اصغر حکمت. تهران: ابن سینا، ۱۳۳۹ ش.
۵. **از کوچهٔ رندان.** دکتر عبدالحسین زرین کوب. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۶ ش.
۶. **اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید.** به اهتمام دکتر ذبیح‌الله صفا. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۰ش.
۷. **اسلام در ایران.** پطروشفسکی. ترجمهٔ کریم کشاورز. تهران: پیام، ۱۳۵۴ ش.
۸. **اشعار پراکندهٔ قدیمترین شعرای فارسی.** به کوشش ژیلبر لازار. تهران: انجمن ایرانشناسی فرانسه در تهران.
۹. **اشعار حکیم کسایی مروزی.** دکتر مهدی درخشان. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۶۷ ش.
۱۰. **اقبالنامه یا خردنامه.** حکیم نظامی. به تصحیح وحید دستگردی. تهران: علی اکبر علمی، ۱۳۶۳ش.
۱۱. **الابنیه عن حقایق الادویه.** موفق‌الدین ابومنصور علی الهروی. به تصحیح احمد بهمنیار و کوشش حسین محبوبی اردکانی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۶ ش.
۱۲. **الاسرار و سرّالاسرار باتجارب شهریاری.** لابی بکر محمدبن زکریا رازی. به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه. تهران: کمیسیون ملی یونسکو در ایران، ۱۳۴۳ ش.
۱۳. **التصفیه فی احوال المتصوفه.** به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ش.
۱۴. **التفهیم لاوایل صناعة التنجیم.** ابوریحان محمد بن احمد بیرونی. با تعلیقات به خامهٔ استاد جلال همایی. تهران: انجمن آثار ملی.
۱۵. **المعجم فی معاییر اشعار العجم.** شمس‌الدین محمد قیس الرازی. به تصحیح محمد بن عبدالوهاب قزوینی. با مقابلهٔ مدرس رضوی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۵ ش.
۱۶. **المنجد فی اللغة و الادب و العلوم.** بیروت.
۱۷. **الهیات دانشنامهٔ علایی.** شیخ الرئیس ابوعلی سینا. به تصحیح دکتر محمد معین. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۳۱ ش.

۱۸. **الهی نامه.** فریدالدین عطار نیشابوری. به تصحیح فؤاد روحانی. چاپ سوم. تهران: زوار، ۱۳۵۹ش.
۱۹. **امثال قرآن. فصلی از تاریخ قرآن کریم.** علی اصغر حکمت. چاپ دوم. تهران: بنیاد قرآن، ۱۳۶۱ش.
۲۰. **امثال و حکم.** علی اکبر دهخدا. چاپ پنجم. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۱ش.
۲۱. **اناهیتا.** پنجاه گفتار پورداود. به کوشش مرتضی گرجی. تهران: ۱۳۴۳ش.
۲۲. **انس التائبین.** احمد جام ژنده پیل. تصحیح دکتر علی فاضل. تهران: توس، ۱۳۶۸ش.
۲۳. **ایران از آغاز تا اسلام.** گیرشمن. ترجمهٔ محمد معین. تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴ش.
۲۴. **ایران باستان.** حسین پیرنیا. تهران.
۲۵. **ایران در زمان ساسانیان.** آرتور کریستن سن. ترجمهٔ رشید یاسمی. تهران: ۱۳۳۲ش.
۲۶. **ایران کوده ۶ داستان جم.** محمد مقدم و محمد صادق کیا. تهران: انجمن ایرانویج.
۲۷. **ایران کوده ۷.** محمد صادق کیا. تهران. انجمن ایرانویج، ۱۳۱۵ش.
۲۸. **با کاروان حله.** دکتر عبدالحسین زرین کوب. تهران: جاویدان، ۱۳۵۶ش.
۲۹. **بحث در آثار و افکار حافظ.** دکتر قاسم غنی. تهران: زوار، ۱۳۵۶ش.
۳۰. **بخشی از نبوت اسرائیلی و مسیحی.** محمود رامیار. تهران.
۳۱. **براهین العجم.** محمدتقی سپهر. با حواشی دکتر سیدجعفر شهیدی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۱ش.
۳۲. **بررسیهایی دربارهٔ مولوی.** مرکز مطالعات و هماهنگی فرهنگی. تهران: ۱۳۵۴ش.
۳۳. **برگهایی در آغوش باد.** دکتر غلامحسین یوسفی. مشهد: توس، ۱۳۵۶ش.
۳۴. **برهان قاطع.** محمدحسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان. به اهتمام دکتر محمد معین. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۲ش.
۳۵. **برهان قرآن.** سیدصدرالدین بلاغی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۴ش.
۳۶. **بوستان سعدی.** تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی. تهران: انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی، ۱۳۵۹ش. (در این کتاب به نشانهٔ بوستان ی مشخص شده است.)
۳۷. **بهمن نامه.** ایرانشاه ابی الخیر. ویراستهٔ رحیم عفیفی. تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰ش.
۳۸. **بیست مقالهٔ قزوینی.** به تصحیح عباس اقبال و ابراهیم پورداود. تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ش.
۳۹. **پانزده گفتار.** مجتبی مینوی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۱ش.
۴۰. **پژوهش در شاهنامه.** دکتر مهدی غروی. تهران: انتشارات مجلهٔ هنر و مردم، ۱۳۵۶ش.
۴۱. **پیشاهنگان شعر فارسی.** به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی. تهران: شرکت کتابهای جیبی، ۱۳۵۱ش.
۴۲. **تاریخ ادبیات ایران.** جلال الدین همایی. تهران: فروغی، ۱۳۴۰ش.
۴۳. **تاریخ ادبیات ایران (از فردوسی تا سعدی).** ادوارد برون. ترجمهٔ فتح الله مجتبایی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۸ش.
۴۴. **تاریخ ادبیات در ایران.** دکتر ذبیح الله صفا. تهران: امیرکبیر و دانشگاه تهران.
۴۵. **تاریخ ادبی ایران.** ادوارد برون. ترجمهٔ علی پاشا صالح. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۸ش.
۴۶. **تاریخ افغانستان در عصر گورکانی.** عبدالحی حبیبی. کابل: ۱۳۴۱ش.
۴۷. **تاریخ ایران بعد از اسلام.** دکتر عبدالحسین زرین کوب. تهران: ۱۳۴۳ش.
۴۸. **تاریخ ایران و ممالك همجوار.** الفرد گوتشمید. ترجمهٔ کیکاوس جهانداری. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶ش.

۴۹. **تاریخ بخارا.** ابوبکر محمد بن جعفر النرشخی. ترجمهٔ احمد بن محمد بن نصر القباوی. تصحیح مدرس رضوی. تهران: سنایی، ۱۳۵۱ش.
۵۰. **تاریخ بلعمی.** ابوعلی محمد بن محمد بلعمی. تصحیح محمدتقی بهار ملک‌الشعرا. به کوشش محمد پروین گنابادی. تهران: ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ، ۱۳۴۱ش.
۵۱. **تاریخ بیهقی.** خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر. تصحیح دکتر علی اکبر فیاض. مشهد: ۱۳۵۶ش.
۵۲. **تاریخ تبری.** ابوجعفر محمد بن جریر تبری. ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده. تهران: ۵۴ـ۱۳۵۲ش.
۵۳. **تاریخ تصوف در اسلام.** دکتر قاسم غنی. تهران: ابن سینا، ۱۳۳۰ش.
۵۴. **تاریخ تمدن ایران ساسانی.** سعید نفیسی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۱ش.
۵۵. **تاریخ تمدن و فرهنگ.** مجید یکتایی. تهران: گوتمبرگ.
۵۶. **تاریخ جهانگشای.** علاءالدین عطاملک بن بهاءالدین محمد الجوینی. به اهتمام محمد بن عبدالوهاب قزوینی. به همت محمدرمضانی. تهران: خاور، ۱۳۳۷ش.
۵۷. **تاریخ حبیب السیر.** غیاث الدین بن همام الدین الحسینی المدعو به خواندمیر با مقدمهٔ استاد همایی. تهران: ۱۳۳۳ش.
۵۸. **تاریخ زبان فارسی.** دکتر پرویز ناتل خانلری. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸ش.
۵۹. **تاریخ سیستان.** به تصحیح ملک‌الشعراء بهار. تهران: زوار، ۱۳۱۴ش.
۶۰. **تاریخ فلسفه.** ویل دورانت. ترجمهٔ دکتر عباس زریاب خویی. تهران: سرکت کتابهای جیبی، ۱۳۵۷ش.
۶۱. **تاریخ گزیده.** حمدالله مستوفی. به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی. تهران: ۱۳۳۹ش.
۶۲. **تاریخ مذاهب اسلام.** عبدالقاهر بغدادی. به اهتمام دکتر جواد مشکور. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۴ش.
۶۳. **تاریخ مفصل ایران.** عباس اقبال آشتیانی. به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی. تهران: ۱۳۴۶ش.
۶۴. **تاریخ نظم و نثر در ایران.** سعید نفیسی. تهران: ۱۳۴۴ش.
۶۵. **تاریخ وصاف** . عبدالمحمد آیتی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶ش.
۶۶. **تجارب الامم.** ابوعلی مسکویه. ترجمهٔ دکتر ابوالقاسم امامی. تهران: سروش، ۱۳۶۹ش.
۶۷. **تحفة‌العراقین.** حکیم خاقانی شروانی. به اهتمام دکتر یحیی قریب. تهران: ۱۳۳۳ش.
۶۸. **تحفهٔ حکیم مومن.** محمد مومن حسینی طبیب. با مقدمهٔ دکتر محمود نجم آبادی. تهران: ۱۳۳۸ش.
۶۹. **تحقیق انتقادی در عروض فارسی.** پرویز ناتل خانلری. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۲۷ش.
۷۰. **تحلیل اشعار ناصرخسرو.** دکتر مهدی محقق. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۴ش.
۷۱. **تذکرة‌الاولیاء.** فریدالدین عطار نیشابوری. تصحیح دکتر محمد استعلامی. تهران: زوار.
۷۲. **تذکرهٔ نتایج الافکار.** محمد قدرت‌الله گوپاموی. هندوستان: ۱۳۳۶ش.
۷۳. **ترجمان البلاغه.** محمد بن عمر الرادویانی. به اهتمام احمد آتش. استانبول: ۱۹۴۹م.
۷۴. **ترجمهٔ آثار الباقیه** : ابوریحان بیرونی. به‌قلم اکبر داناسرشت متخلص به صیرفی. تهران: ابن سینا، ۱۳۵۲ش.
۷۵. **ترجمهٔ تاریخ طبری** (قسمت مربوط به ایران). ابوعلی محمد بلعمی. به اهتمام دکتر محمدجواد مشکور. تهران: خیام، ۱۳۳۷ش.
۷۶. **ترجمهٔ تقویم الصحه.** تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی. مشهد: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰ش.

۷۷. **ترجمهٔ فارسی مسالك و ممالك.** ابواسحق ابراهیم اصطخری. به کوشش ایرج افشار. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰ش.
۷۸. **ترجمهٔ قصه‌های قرآن.** به سعی و اهتمام یحیی مهدوی، مهدی بیانی. تهران: تابان، ۱۳۳۸ش.
۷۹. **تصویری از ناصرخسرو.** علی دشتی. به کوشش مهدی ماحوزی. تهران: جاویدان، ۱۳۶۲ش.
۸۰. **تفسیر ابوالفتوح رازی.** به تصحیح مهدی الهی قمشه‌ای. تهران: ۱۳۲۰ش.
۸۱. **تفسیر قرآن پاك.** به اهتمام علی رواقی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸ش.
۸۲. **تفسیر قرآن مجید.** به تصحیح دکتر جلال متینی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۴۹ش.
۸۳. **تفسیر مثنوی مولوی.** استاد جلال همایی. تهران: آگاه. ۱۳۵۶ش.
۸۴. **تفسیری بر عشر قرآن مجید.** به تصحیح دکتر جلال متینی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۵۲ش.
۸۵. **تمدن ساسانی.** علی سامی. شیراز: ۱۳۴۲ش.
۸۶. **تنسوخ نامهٔ ایلخانی.** خواجه‌نصیرالدین طوسی. به کوشش مدرس رضوی. تهران: اطلاعات، ۱۳۶۳ش.
۸۷. **جامع نسخ حافظ.** مسعود فرزاد. دانشگاه شیراز. ۱۳۴۷ش.
۸۸. **چراغ هدایت.** سراج‌الدین علی خان بن حسام‌الدین. به کوشش محمددبیرسیاقی. تهران: معرفت، ۱۳۳۸ش.
۸۹. **چهار مقاله.** احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی. به تصحیح محمد قزوینی. به کوشش دکتر محمد معین. تهران: زوار، ۱۳۳۳ش.
۹۰. **حافظ تشریح.** عبدالحسین هژیر. تهران: سهیلی.
۹۱. **حافظ نامه.** بهاءالدین خرمشاهی. تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی و سروش، ۱۳۶۶ش.
۹۲. **حدائق السحر فی دقایق الشعر.** رشیدالدین محمد عمر بن کاتب بلخی معروف به وطواط. به تصحیح عباس اقبال. تهران: کاوه.
۹۳. **حدود العالم من المشرق الی المغرب.** به کوشش دکتر منوچهر ستوده. تهران: دانشگاه تهران. ۱۳۴۰ش.
۹۴. **حدیقة‌الحقیقه و شریعة‌الطریقه.** ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی الغزنوی. به تصحیح مدرس رضوی. تهران: دانشگاه تهران. ۱۳۵۹ش.
۹۵. **حقایق الحدایق.** شرف‌الدین حسن بن محمد رامی تبریزی. تصحیح سیدمحمد کاظم امام. تهران: دانشگاه تهران. ۱۳۴۱ش.
۹۶. **حکمت اشراق و فرهنگ ایران.** دکتر محمد معین. تهران: ۱۳۲۹ش.
۹۷. **حماسه‌سرایی در ایران.** دکتر ذبیح‌الله صفا. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۳ و ۱۳۶۳ش.
۹۸. **حماسهٔ ملی ایران.** تئودور نولدکه. ترجمهٔ بزرگ علوی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۷ش.
۹۹. **خاقانی، شاعری دیرآشنا.** علی دشتی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۷ش.
۱۰۰. **خسرونامه.** فریدالدین عطار نیشابوری. به تصحیح احمد سهیلی خونساری. تهران: زوار، ۱۳۳۹ش.
۱۰۱. **خسرو و شیرین.** حکیم نظامی گنجوی. تصحیح وحید دستگردی. تهران: علمی، ۱۳۶۳ش.
۱۰۲. **خلاصهٔ مثنوی.** به انتخاب بدیع‌الزمان فروزانفر. تهران: چاپخانهٔ بانك ملی، ۱۳۲۱ ش.
۱۰۳. **داراب نامه.** مولانا محمد بیغمی. تصحیح ذبیح‌الله صفا. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۹ ـ ۱۳۴۱ش.
۱۰۴. **داستان خسرو و شیرین.** نظامی گنجوی. به کوشش عبدالمحمد آیتی. تهران: شرکت کتابهای جیبی،

۱۳۶۳ش. (در این کتاب به نشانهٔ خسرو و شیرین ت مشخص شده است.)
۱۰۵. **داستان داستانها** (رستم و اسفندیار). تنظیم متن و توضیح از محمدعلی اسلامی ندوشن. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۵۱ش.
۱۰۶. **داستان سیاووش.** به تصحیح و توضیح مجتبی مینوی. تهران: مؤسسهٔ مطالعات تحقیقی و فرهنگی، ۱۳۶۳ش.
۱۰۷. **داستان فرود.** مصحح محمد روشن. تهران: رادیو و تلویزیون ملی ایران.
۱۰۸. **دایرةالمعارف فارسی.** به سرپرستی غلامحسین مصاحب. تهران: ۱۳۴۵ش.
۱۰۹. **دربارهٔ کلیله و دمنه.** محمدجعفر محجوب. تهران: خوارزمی، ۱۳۴۹ش.
۱۱۰. **دویست ویك غزل صائب.** به انتخاب و شرح دکتر امیر بانوی کریمی (امیری فیروزکوهی). تهران: زوار.
۱۱۱. **دیوان ابن حسام خوسفی.** به اهتمام احمد احمدی بیرجندی و محمدتقی سالك. مشهد: ۱۳۶۶ش.
۱۱۲. **دیوان ابن یمین فریومدی.** به تصحیح و اهتمام حسنعلی باستانی راد. تهران: سنایی.
۱۱۳. **دیوان ابوالحسن فراهانی.** به اهتمام رضا عبداللهی. تهران: طاهری، ۱۳۶۳ش.
۱۱۴. **دیوان ابوالفرج رونی.** به اهتمام محمود مهدوی دامغانی. مشهد: باستان.
۱۱۵. **دیوان ابوالمجد مجدود بن سنایی.** به اهتمام مدرس رضوی. تهران: سنایی. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* س مشخص شده است.)
۱۱۶. **دیوان ابوطالب کلیم کاشانی.** به تصحیح پرتو بیضایی. تهران: خیام.
۱۱۷. **دیوان اثیرالدین اخسیکتی.** به تصحیح رکن‌الدین همایون فرخ. تهران: رودکی.
۱۱۸. **دیوان ادیب صابر ترمذی.** به تصحیح محمدعلی ناصح. تهران: علمی، ۱۳۴۳ش.
۱۱۹. **دیوان ازرقی هروی.** به تصحیح سعید نفیسی. تهران: زوار.
۱۲۰. **دیوان اشعار بابافغانی شیرازی.** به اهتمام احمد سهیلی خونساری. تهران: اقبال، ۱۳۶۲ش.
۱۲۱. **دیوان اشعار حکیم ناصرخسرو قبادیانی.** به اهتمام مجتبیٰ مینوی و مهدی محقق. تهران: ۱۳۵۷ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* م مشخص شده است.)
۱۲۲. **دیوان افضل‌الدین بدیل خاقانی.** به تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی. تهران: زوار، ۱۳۵۳ش.
۱۲۳. **دیوان البسه.** مولانا نظام‌الدین محمود قاری یزدی. ۱۳۳۰ش.
۱۲۴. **ایوان امیرخسرو دهلوی.** به اهتمام درویش. تهران: جاویدان، ۱۳۴۳ش.
۱۲۵. **دیوان انوری.** به اهتمام محمدتقی مدرس رضوی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)
۱۲۶. **دیوان انوری.** به تصحیح سعید نفیسی. تهران: پیروز، ۱۳۵۶ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* س مشخص شده است.)
۱۲۷. **دیوان اوحدی مراغی.** به کوشش سعید نفیسی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۰ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)
۱۲۸. **دیوان باباطاهر عریان همدانی.** به تصحیح وحید دستگردی. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۷ش.
۱۲۹. **دیوان بسحق حلاج شیرازی.** شیراز: معرفت.
۱۳۰. **دیوان حافظ.** به تصحیح پرویز ناتل خانلری. تهران: خوارزمی، ۱۳۶۲ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ی

مشخص شده است.)

۱۳۱. **دیوان حکیم شفایی اصفهانی**. به کوشش دکتر لطفعلی بنان. تبریز: ادارهٔ کل ارشاد اسلامی آذربایجان شرقی، ۱۳۶۲ش.

۱۳۲. **دیوان حکیم فرخی سیستانی**. تهران: اطلاعات و جهانگردی. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* س مشخص شده است.)

۱۳۳. **دیوان حکیم قطران تبریزی**. از روی نسخه تصحیح شدهٔ مرحوم محمد نخجوانی. تهران: ققنوس، [illegible]۶۲ش.

۱۳۴. **دیوان خواجو**. به اهتمام و تصحیح احمد سهیلی خوانساری. تهران: بارانی و محمودی، ۱۳۳۶ش.

۱۳۵. **دیوان خواجه حافظ شیرازی**. به تصحیح سیدابوالقاسم انجوی شیرازی. تهران: جاویدان، ۱۳۶۱ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ج مشخص شده است.)

۱۳۶. **دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی**. به اهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی. تهران: زوار. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)

۱۳۷. **دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی**. به اهتمام دکتر سیدمحمدرضا جلالی نائینی و دکتر نذیر احمد. تهران: شرکت سهامی افست، ۱۳۵۰ش.

۱۳۸. **دیوان دقیقی**. گردآورنده محمد دبیر سیاقی. تهران: علی اکبر علمی، ۱۳۴۷ش.

۱۳۹. **دیوان رباعیات اوحدالدین کرمانی**. به کوشش احمد ابومحبوب. تهران: سروش، ۱۳۶۶ش.

۱۴۰. **دیوان رشیدالدین وطواط**. به تصحیح سعید نفیسی. تهران: کتابفروشی بارانی، ۱۳۳۹ش.

۱۴۱. **دیوان رضی الدین ارتیمانی**. به کوشش محمدعلی امامی. تهران: خیام.

۱۴۲. **دیوان سعدی شیرازی**. به کوشش مظاهر مصفا. تهران: معرفت، ۱۳۴۰ش.

۱۴۳. **دیوان سلمان ساوجی**. به اهتمام منصور مشفق. تهران: صفی علیشاه، ۱۳۳۶ش.

۱۴۴. **دیوان سنایی**. به کوشش مظاهر مصفا. تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۶ش.

۱۴۵. **دیوان سوزنی سمرقندی**. به تصحیح دکتر ناصرالدین شاه‌حسینی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۸ش.

۱۴۶. **دیوان سیدحسن غزنوی**. به تصحیح تقی مدرس رضوی. تهران: دانشگاه تهران و اساطیر، ۱۳۶۲ش.

۱۴۷. **دیوان سیف الدین محمد فرغانی**. به اهتمام و تصحیح ذبیح الله صفا. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۲ش.

۱۴۸. **دیوان شمس طبسی**. به اهتمام تقی بینش. مشهد: زوار، ۱۳۴۳.

۱۴۹. **دیوان شیخ احمد جام**. به کوشش احمد کرمی. تهران.

۱۵۰. **دیوان صائب**. مقدمه و شرح حال به خط استاد امیری فیروزکوهی. تهران: خیام، ۱۳۴۵ش.

۱۵۱. **دیوان صیدی تهرانی**. به کوشش محمد قهرمان. تهران: اطلاعات، ۱۳۶۲ش.

۱۵۲. **دیوان ظهیرالدین فاریابی**. به سعی و اهتمام حاج شیخ احمد شیرازی. تهران: فروغی، ۱۳۶۱ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ی مشخص شده است.)

۱۵۳. **دیوان ظهیر فاریابی**. به کوشش تقی بینش. مشهد: باستان، ۱۳۳۷ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)

۱۵۴. **دیوان عبدالواسع جبلی**. به اهتمام و تصحیح ذبیح الله صفا. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۶ش.

۱۵۵. **دیوان عثمان مختاری**. به اهتمام جلال الدین همایی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱ش. (در این

کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)
۱۵۶. **دیوان عثمان مختاری**. به کوشش رکن‌الدین همایون فرخ. تهران: علی‌اکبر علمی، ۱۳۳۶ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* خ مشخص شده است.)
۱۵۷. **دیوان عسجدی**. به اهتمام طاهری شهاب. تهران: طهوری، ۱۳۳۴ش.
۱۵۸. **دیوان عطار**. به اهتمام و تصحیح تقی تفضلی. تهران: مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ت مشخص شده است.)
۱۵۹. **دیوان عطار نیشابوری**. به کوشش حسین مکی. تهران: نشر چکامه، ۱۳۶۱ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)
۱۶۰. **دیوان عمعق بخاری**. به تصحیح سعید نفیسی. تهران: فروغی، ۱۳۳۹ش.
۱۶۱. **دیوان عنصری بلخی**. به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی. تهران: سنایی، ۱۳۶۳ش.
۱۶۲. **دیوان غزلیات مولانا شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی**. به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر. تهران: صفی‌علیشاه، ۱۳۶۵ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ط مشخص شده است.)
۱۶۳. **دیوان غنی کشمیری**. به کوشش احمد کرمی. تهران: ما، ۱۳۶۲ش.
۱۶۴. **دیوان فرخی سیستانی**. به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران: محمدحسین اقبال، ۱۳۳۵ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)
۱۶۵. **دیوان فضولی**. با تصحیح و حواشی حسیبه مازی اوغلی. تهران: دوستان.
۱۶۶. **دیوان فلکی شروانی**. به اهتمام و تصحیح طاهری شهاب. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۵ش.
۱۶۷. **دیوان فیضی**. با تصحیح ای ـ دی ـ ارشد و مقابلهٔ حسین آهی. تهران: فروغی، ۱۳۶۲ش.
۱۶۸. **دیوان قصاید و غزلیات عماد کرمانی**. به تصحیح رکن‌الدین همایون فرخ. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۸ش.
۱۶۹. **دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی**. به کوشش استاد سعید نفیسی. تهران: فروغی.
۱۷۰. **دیوان کامل استاد جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی**. با تصحیح و حواشی وحید دستگردی. تهران: سنایی، ۱۳۶۲ش.
۱۷۱. **دیوان کامل اشعار شیخ علاءالدوله سمنانی**. به تصحیح و اهتمام عبدالرفیع حقیقت. تهران: شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۴ش.
۱۷۲. **دیوان کامل امامی هروی**. به کوشش همایون شهیدی. تهران: علی‌اکبر علمی، ۱۳۴۳ش.
۱۷۳. **دیوان کامل امیر معزی**. تصحیح ناصر هیری. تهران: نشر مرزبان، ۱۳۶۲ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ك مشخص شده است.)
۱۷۴. **دیوان کامل اوحدی مراغه‌ای**. تصحیح امیر احمد اشرفی. تهران: پیشرو، ۱۳۶۲ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ك مشخص شده است.)
۱۷۵. **دیوان کامل جامی**. ویراستهٔ هاشم رضی. تهران: سکه.
۱۷۶. **دیوان کامل خواجوی کرمانی**. با مقدمهٔ افشار. تهران: ارسطو. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ك مشخص شده است.)
۱۷۷. **دیوان کامل شاه نعمت‌الله ولی**. تهران: فخر رازی، ۱۳۶۲ش.
۱۷۸. **دیوان کامل شمس مغربی**. به اهتمام دکتر ابوطالب میرعابدینی. تهران: زوار، ۱۳۵۸ش.

۱۷۹. **دیوان کامل شیخ بهایی**. با مقدمهٔ استاد سعید نفیسی. تهران: چکامه، ۱۳۶۱ش.
۱۸۰. **دیوان کامل محمدقلی سلیم تهرانی**. به تصحیح و اهتمام رحیم رضا. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۹ش.
۱۸۱. **دیوان کامل وحشی بافقی**. ویراستهٔ حسین نخعی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲ش.
۱۸۲. **دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی**. به اهتمام حسین بحرالعلومی. تهران: دهخدا، ۱۳۴۸ش.
۱۸۳. **دیوان کمال الدین مسعود خجندی**. به اهتمام ك شیدفر. مسکو: ادارهٔ انتشارات دانش شعبهٔ ادبیات خاور، ۱۹۷۵م.
۱۸۴. **دیوان لامعی گرگانی**. به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی. تهران: اشرفی، ۱۳۵۳ش.
۱۸۵. **دیوان مجیرالدین بیلقانی**. تصحیح و تعلیق دکتر محمدآبادی. تبریز: مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۸ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* م مشخص شده است.)
۱۸۶. **دیوان مسعود سعد سلمان**. به تصحیح رشید یاسمی. تهران: پیروز، ۱۳۳۹ش.
۱۸۷. **دیوان معزی**. به سعی و اهتمام عباس اقبال. تهران: اسلامیه. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)
۱۸۸. **دیوان منصور حلاج**. تهران: سنایی، ۱۳۴۳ش.
۱۸۹. **دیوان منوچهری دامغانی**. به کوشش محمددبیر سیاقی. تهران: زوار، ۱۳۳۸ش.
۱۹۰. **دیوان مولانا محتشم کاشانی**. به کوشش محمدعلی گرگانی. تهران: محمودی، ۱۳۴۴ش.
۱۹۱. **دیوان مهستی گنجوی**. به اهتمام طاهری شهاب. تهران: طهوری، ۱۳۳۶ش.
۱۹۲. **دیوان ناصرخسرو**. به تصحیح حاجی سیدنصرالله تقوی به اهتمام مجتبیٰ مینوی. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)
۱۹۳. **دیوان نسیمی**. به تصحیح حمید محمدزاده. باکو: نشریات دولتی آذربایجان، ۱۹۷۲م.
۱۹۴. **دیوان نظیری نیشابوری**. به تصحیح مظاهر مصفا. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۰ش.
۱۹۵. **دیوان و رسالهٔ المفید و المستفید حکیم افضل الدین محمد مرقی باباافضل**. تصحیح مصطفی فیض، حسن عاطفی، عباس بهنیا، علی شریف. تهران: زوار، ۱۳۶۳ش.
۱۹۶. **دیوان هلالی جغتایی**. به تصحیح سعید نفیسی. تهران: سنایی، ۱۳۳۷ش.
۱۹۷. **دیوان همام الدین تبریزی**. تصحیح مؤید ثابتی. تهران: ۱۳۳۳ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* مشخص شده است.)
۱۹۸. **دیوان همام تبریزی**. به تصحیح دکتر رشید عیوضی. تبریز: مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۱ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان* ت مشخص شده است.)
۱۹۹. **رباعیات باباافضل کاشانی**. به تصحیح سعید نفیسی. تهران: فارابی، ۱۳۶۳ش.
۲۰۰. **رباعیات حکیم عمرخیام نیشابوری**. به اهتمام محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی. تهران: شرکت سهامی چاپ رنگین، ۱۳۲۱ش.
۲۰۱. **رسائل خیام (نوروزنامه)**. به اهتمام اوستا. تهران: زوار.
۲۰۲. **رسالهٔ موسیقی بهجت الروح**. عبدالمومن بن صفی الدین. با تعلیقات هـ.ل رابینودی برکوماله. تهران: بنیاد فرهنگ ایرن، ۱۳۴۶ش.
۲۰۳. **زبان شناسی و زبان فارسی**. دکتر پرویز ناتل خانلری. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۳ش.

۲۰۴. **زمینهٔ فرهنگ و تمدن ایران.** علیقلی محمودی بختیاری. تهران: شرکت افست، ۱۳۵۸ش.
۲۰۵. **زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه.** محمدعلی اسلامی ندوشن. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۴۸ش.
۲۰۶. **زیب سخن یا علم بدیع پارسی.** دکتر سیدمحمود نشاط. تهران: چاپخانهٔ رنگین، ۱۳۴۲ش.
۲۰۷. **زین الاخبار گردیزی.** با تصحیح عبدالحی حبیبی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ش.
۲۰۸. **سام نامه.** خواجوی کرمانی. تصحیح اردشیر بنشاهی (خاضع). هند: ۱۳۱۹ش.
۲۰۹. **سبك شناسی یا تاریخ تطور نثر فارسی.** محمدتقی بهار ملك الشعرا. تهران: امیرکبیر.
۲۱۰. **سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر.** با تصحیح و تعلیقات سعید نفیسی. تهران: سنایی.
۲۱۱. **سخن سنجی.** دکتر لطفعلی صورتگر. تهران: چاپ مهر، ۱۳۲۶ش.
۲۱۲. **سخن و سخنوران.** بدیع الزمان فروزانفر. تهران: خوارزمی، ۱۳۵۸ش.
۲۱۳. **سخنی دربارهٔ شاهنامه.** عبدالحسین نوشین. مسکو: ادارهٔ انتشارات دانش، ۱۹۷۰م.
۲۱۴. **سِرّ نی.** دکتر عبدالحسین زرین کوب. تهران: علمی.
۲۱۵. **سرو و تذرو.** نثاری تونی. تصحیح دکتر محمدجعفر یاحقی. تهران: سروش، ۱۳۶۸ش.
۲۱۶. **سفرنامهٔ ناصرخسرو.** حکیم ناصر بن خسرو قبادیانی مروزی. به کوشش دکتر نادروزین پور. تهران: شرکت کتابهای جیبی، ۱۳۶۲ش.
۲۱۷. **سمك عیار.** فرامرز بن خداداد. تصحیح پرویز ناتل خانلری. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸ش.
۲۱۸. **سیاستنامه.** ابوعلی حسن بن علی ملقب به نظام الملك طوسی. به کوشش دکتر جعفر شعار. تهران: شرکت کتابهای جیبی، ۱۳۵۸ش.
۲۱۹. **سیر غزل در شعر فارسی.** دکتر سیروس شمیسا. تهران: فردوسی، ۱۳۶۲ش.
۲۲۰. **سیری در دیوان شمس.** علی دشتی. تهران: جاویدان، ۱۳۴۳ش.
۲۲۱. **شاهنامهٔ ثعالبی.** ابومنصور عبدالملك محمدبن اسماعیل ثعالبی. ترجمهٔ محمود هدایت. تهران: ۱۳۲۸ش.
۲۲۲. **شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی.** به کوشش محمد دبیر سیاقی. تهران: علمی، ۱۳۴۴ش. (در این کتاب به نشانهٔ *شاهنامه* د مشخص شده است.)
۲۲۳. **شاهنامهٔ فردوسی.** با مقابلهٔ چاپ تورنر ماکان و ژول مول. سعید نفیسی. تهران: ۱۳۱۴ش. (در این کتاب به نشانهٔ *شاهنامه* مشخص شده است.)
۲۲۴. **شرح بوستان.** دکتر محمد خزائلی. تهران: جاویدان.
۲۲۵. **شرح سودی بر حافظ.** محمود سودی نستوی. ترجمهٔ دکتر عصمت ستارزاده. تهران: زرین و نگاه، ۱۳۶۶ش.
۲۲۶. **شرح لغات و مشکلات دیوان انوری.** دکتر سیدجعفر شهیدی. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۵۷ش.
۲۲۷. **شرفنامه.** حکیم نظامی گنجوی. با حواشی و شرح وحید دستگردی. تهران: علمی، ۱۳۶۳ش.
۲۲۸. **شهرآشوب.** مولانا لسانی شیرازی. گردآورنده دکتر سیدعلیرضا مجتهدزاده. مشهد: ۱۳۴۵ش.
۲۲۹. **شیرین و خسرو.** امیرخسرو دهلوی. مسکو: ادارهٔ انتشارات دانش، ۱۹۶۶م.
۲۳۰. **شیوه‌های نقد ادبی.** دیوید دیچز. ترجمهٔ دکتر غلامحسین یوسفی و محمدتقی صدقیانی. تهران: محمدعلی علمی، ۱۳۶۶ ش.
۲۳۱. **صحاح الفرس.** محمد بن هندوشاه نخجوانی. به اهتمام دکتر عبدالعلی طاعتی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱ش.

۲۳۲. **صناعات ادبی.** استاد جلال‌الدین همایی. تهران: علمی.
۲۳۳. **صورخیال در شعر فارسی.** دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی. تهران: آگاه، ۱۳۶۶ش.
۲۳۴. **صورةالارض.** ابن حوقل. ترجمهٔ دکتر جعفر شعار. تهران: ۱۳۴۵ش.
۲۳۵. **عبهرالعاشقین.** شیخ روزبهان بقلی شیرازی. تصحیح هنری کُربن و محمد معین. تهران: ۱۳۵۰ش.
۲۳۶. **عجایب المخلوقات.** محمد بن محمود بن احمد طوسی. به‌اهتمام دکتر منوچهر ستوده. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵ش.
۲۳۷. **عرایس الجواهر و نفایس الاطایب.** ابوالقاسم عبدالله کاشانی. به کوشش ایرج افشار. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۴۵ش.
۲۳۸. **عقاید و رسوم عامهٔ مردم خراسان.** ابراهیم شکورزاده. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶ش.
۲۳۹. **فارسنامه.** ابن البلخی. به سعی و اهتمام گای لسترنج و رینولد نیکلسون. تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ش.
۲۴۰. **فرخ‌نامه.** ابوبکر مطهر جمالی یزدی. به کوشش ایرج افشار. تهران. امیرکبیر، ۱۳۴۶ش.
۲۴۱. **فرخی سیستانی.** دکتر غلامحسین یوسفی. مشهد: باستان، ۱۳۴۱ش.
۲۴۲. **فردوسی نامه‌مهر.** سلسله مقالات دانشمندان دربارهٔ فردوسی. تهران: ۱۳۱۳ش.
۲۴۳. **فرهادنامه.** عارف اردبیلی. تصحیح دکتر عبدالرضا آذر. تهران: بنیاد فرهنگ ایران.
۲۴۴. **فرهنگ.** صادق کیا. تهران: وزارت فرهنگ و هنر، ۱۳۴۹ش.
۲۴۵. **فرهنگ آبادیهای ایران.** دکتر لطف‌الله مفخم پایان. تهران: ۱۳۳۹ش.
۲۴۶. **فرهنگ اشعار حافظ.** دکتر احمد علی رجایی. تهران: زوار، ۱۳۴۱ش.
۲۴۷. **فرهنگ اشعار صائب.** احمد گلچین معانی. تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۴ش.
۲۴۸. **فرهنگ البسهٔ مسلمانان.** ر.پ.آ دزی. ترجمهٔ حسینعلی هروی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۵ش.
۲۴۹. **فرهنگ انجمن آرای ناصری.** رضاقلیخان هدایت. تهران: ۱۲۸۸ق.
۲۵۰. **فرهنگ آنندراج.** تألیف محمد پادشا متخلص به شاد زیر نظر محمد دبیرسیاقی. تهران: خیام، ۱۳۳۵ش.
۲۵۱. **فرهنگ پهلوی.** دکتر بهرام فره‌وشی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶ش.
۲۵۲. **فرهنگ تلمیحات.** دکتر سیروس شمیسا. تهران: فردوسی، ۱۳۶۶ش.
۲۵۳. **فرهنگ جامع عربی فارسی.** احمد سیاح. تهران: اسلام، ۱۳۳۸ش.
۲۵۴. **فرهنگ جهانگیری.** میرجمال‌الدین حسین انجو شیرازی. ویراستهٔ دکتر رحیم عفیفی. مشهد: دانشگاه مشهد، ۱۳۵۱ش.
۲۵۵. **فرهنگ رشیدی.** عبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی. به تصحیح محمد عباسی. تهران: بارانی، ۱۳۳۷ش.
۲۵۶. **فرهنگ سخنوران.** دکتر ع.خیام‌پور. تبریز: شرکت چاپ کتاب آذربایجان، ۱۳۴۰ش.
۲۵۷. **فرهنگ سمنانی سرخه‌ای لاسگردی، شهمیرزادی.** دکتر منوچهر ستوده. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۲ش.
۲۵۸. **فرهنگ شاهنامه.** دکتر رضازاده شفق. تهران: ۱۳۲۰ش.
۲۵۹. **فرهنگ عوام.** امیرقلی امینی. تهران: علی اکبر علمی.
۲۶۰. **فرهنگ غیاث اللغات.** غیاث‌الدین محمد بن جلال‌الدین رامپوری. به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران: معرفت، ۱۳۳۷ش.

۲۶۱. **فرهنگ فارسی**. دکتر محمد معین. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۰ش.
۲۶۲. **فرهنگ کنایات**. به کوشش منصور ثروت. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۴ش.
۲۶۳. **فرهنگ گیلکی**. منوچهر ستوده. تهران: ۱۳۳۲ش.
۲۶۴. **فرهنگ لغات عامیانه**. سیدمحمدعلی جمالزاده. به کوشش محمدجعفر محجوب. تهران: ابن سینا، ۱۳۴۱ش.
۲۶۵. **فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی**. سیدجعفر سجادی. تهران: طهوری، ۱۳۶۲ش.
۲۶۶. **فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی**. گردآورنده دکتر سیدصادق گوهرین. تهران: زوار، ۱۳۶۲ش.
۲۶۷. **فرهنگ مترادفات و اصطلاحات**. محمد پادشا متخلص به شاد. تهران: خیام، ۱۳۴۶ش.
۲۶۸. **فرهنگ مؤید الفضلا**. محمد لاد. هند (کانپور): ۱۸۹۹م.
۲۶۹. **فرهنگ مجمع الفرس**. محمد قاسم بن محمد کاشانی متخلص به سروری. به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران. علی اکبر علمی، ۱۳۳۸ش.
۲۷۰. **فرهنگ نظام**. آقا سیدمحمد داعی الاسلام. حیدرآباد دکن.
۲۷۱. **فرهنگ نفیسی**. دکتر علی اکبر نفیسی ناظم الاطبا. تهران: خیام، ۱۳۵۵ش.
۲۷۲. **فرهنگ نوادر لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار عطار نیشابوری**. دکتر رضا اشرف زاده. مشهد: آستان قدس رضوی، ۱۳۶۷ش.
۲۷۳. **فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر**. بدیع الزمان فروزانفر. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳ش.
۲۷۴. **فصلنامهٔ هستی**. سال اول، شماره ۲. مدیریت محمدعلی اسلامی ندوشن. تهران: مهر، ۱۳۷۲ش.
۲۷۵. **فهرست مقالات فارسی**. ایرج افشار. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۰ش.
۲۷۶. **فیه‌مافیه**. از گفتار مولانا جلال الدین محمد مولوی. به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۰ش.
۲۷۷. **قابوسنامه**. عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس وشمگیر. به اهتمام دکتر غلامحسین یوسفی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵ش.
۲۷۸. **قانون در طب**. شیخ الرئیس ابوعلی سینا. ترجمهٔ عبدالرحمن شرفکندی (هه‌ژار). تهران: سروش، ۱۳۶۲ش.
۲۷۹. **قصص قرآن**. صدر بلاغی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۴ش.
۲۸۰. **قصص قرآن مجید**. برگرفته از تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور به سورآبادی. دکتر یحیی مهدوی و دکتر مهدی بیانی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۷ش.
۲۸۱. **قلمرو سعدی**. علی دشتی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۶ش.
۲۸۲. **کاخ ابداع**. اندیشه‌های گوناگون حافظ. علی دشتی. تهران: جاویدان، ۱۳۵۷ش.
۲۸۳. **کاغذ زر**. یادداشتهایی در ادب و تاریخ. دکتر غلامحسین یوسفی. تهران: یزدان، ۱۳۶۳ش.
۲۸۴. **کشف الآیات قرآن مجید**. بر اساس کشف الآیات گوستاو فلوگل. به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران: اقبال، ۱۳۴۴ش.
۲۸۵. **کشف الابیات شاهنامهٔ فردوسی**. به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۵۰ش.
۲۸۶. **کشف الابیات مثنوی**. به کوشش دکتر محمد جواد شریعت. اصفهان: کمال، ۱۳۶۳ش.

۲۸۷. **کشف المحجوب**. ابوالحسن علی بن عثمان هجویری غزنوی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۶ش.
۲۸۸. **کلیات اشعار ملك الشعرا طالب آملی**. به اهتمام و تصحیح طاهری شهاب. تهران: سنایی.
۲۸۹. **کلیات اشعار مولانا اهلی شیرازی**. به کوشش حامد ربانی. تهران: سنایی.
۲۹۰. **کلیات اوحدی اصفهانی معروف به مراغی**. با تصحیح سعید نفیسی. تهران: ۱۳۴۰ش.
۲۹۱. **کلیات سعدی**. به اهتمام محمدعلی فروغی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳ش. (در این کتاب به نشانهٔ *کلیات ك* مشخص شده است.)
۲۹۲. **کلیات شاه داعی شیرازی**. به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران: معرفت، ۱۳۳۹ش.
۲۹۳. **کلیات شمس تبریزی**. تصحیح م. درویش. تهران: محمدحسن علمی. (در این کتاب به نشانهٔ *کلیات شمس* مشخص شده است.)
۲۹۴. **کلیات شمس یا دیوان کبیر**. با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳ش. (در این کتاب به نشانهٔ *دیوان کبیر* مشخص شده است.)
۲۹۵. **کلیات شیخ سعدی**. حواشی و تعلیقات م. درویش. تهران: محمدحسن علمی. (در این کتاب به نشانهٔ *کلیات ش* مشخص شده است.)
۲۹۶. **کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص به عراقی**. به کوشش سعید نفیسی. تهران: سنایی.
۲۹۷. **کلیات صائب تبریزی**. مقدمه و شرح حال به‌قلم استاد امیری فیروزکوهی. تهران: خیام.
۲۹۸. **کلیات عبید زاکانی**. با تصحیح عباس اقبال آشتیانی. تهران.
۲۹۹. **کلیات عرفی شیرازی**. به کوشش جواهری (وجدی). تهران: سنایی.
۳۰۰. **کلیات قاسم انوار**. با تصحیح سعید نفیسی. تهران: سنایی.
۳۰۱. **کلیله و دمنه**. به تصحیح و توضیح مجتبیٰ مینوی تهرانی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۳ش.
۳۰۲. **کیانیان**. ارتورکریستن سن. ترجمهٔ دکتر ذبیح الله صفا. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵ش.
۳۰۳. **کیمیای سعادت**. امام محمد غزالی. تصحیح احمد آرام. تهران: خیام، ۱۳۳۲ش.
۳۰۴. **گازرگاه**. کابل: انجمن تاریخ افغانستان، ثور ۱۳۵۵.
۳۰۵. **گرشاسبنامه**. حکیم ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی. به اهتمام حبیب یغمایی. تهران: بروخیم، ۱۳۱۷ش.
۳۰۶. **گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی**. به کوشش دکتر سیدضیاءالدین سجادی. تهران: سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۶۳ش.
۳۰۷. **گزیدهٔ امثال و حکم دهخدا**. به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی. تهران: تیراژه، ۱۳۶۱ش.
۳۰۸. **گزیدهٔ غزلیات شمس**. به کوشش دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی. تهران: سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۶۰ش.
۳۰۹. **گفتاری دربارهٔ دینکرد**. محمدجواد مشکور. تهران: ۱۳۲۵ش.
۳۱۰. **گلشن راز**. شیخ محمود شبستری. به اهتمام صابر کرمانی. تهران: طهوری، ۱۳۶۱ش.
۳۱۱. **گلگشت در شعر و اندیشهٔ حافظ**. دکتر محمد امین ریاحی. تهران: علمی.
۳۱۲. **گنج سخن**. دکتر ذبیح الله صفا. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۷ش.
۳۱۳. **گنجینهٔ گنجوی**. با تصحیح و حواشی وحید دستگردی. تهران: مؤسسهٔ مطبوعاتی علی‌اکبر علمی، ۱۳۶۳ش.

۳۱۴. **گیاهان دارویی.** دکتر علی زرگری. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۶۰ش.
۳۱۵. **لسان التنزیل.** به اهتمام دکتر مهدی محقق. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴ش.
۳۱۶. **لطایف الحکمه.** سراج الدین محمود ارموی. به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱ش.
۳۱۷. **لغت فرس منسوب به اسدی طوسی.** به کوشش محمددبیرسیاقی. تهران: طهوری، ۱۳۳۶ش.
۳۱۸. **لغت نامهٔ دهخدا.** زیر نظر دکتر محمد معین و دکتر سیدجعفر شهیدی. تهران: سازمان لغت نامه.
۳۱۹. **لیلی و مجنون.** حکیم نظامی گنجوی. به تصحیح وحید دستگردی. تهران: علمی، ۱۳۶۳ش.
۳۲۰. **مانی و دین او.** احمد افشار شیرازی. تهران: انجمن ایرانشناسی، ۱۳۳۵ش.
۳۲۱. **مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی.** بدیع الزمان فروزانفر. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۳ش.
۳۲۲. **مثنوی اسرارالشهود.** شیخ محمد اسیری لاهیجی. تصحیح دکتر برات زنجانی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۵ش.
۳۲۳. **مثنوی جمشید و خورشید.** سلمان ساوجی. به اهتمام ج.پ. آسموس و فریدون وهمن. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸ش.
۳۲۴. **مثنوی معنوی.** جلال الدین محمد بلخی. ازروی چاپ نیکلسون. تهران: بروخیم. (در این کتاب به نشانهٔ مثنوی مشخص شده است.)
۳۲۵. **مثنوی معنوی.** جلال الدین محمد بلخی. به سعی و اهتمام و تصحیح رینولد نیکلسون. تهران: مولی، ۱۳۶۰ش. (در این کتاب به نشانهٔ مثنوی ن مشخص شده است.)
۳۲۶. **مثنویهای حکیم سنایی.** به کوشش محمدتقی مدرس رضوی. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۸ش. (در این کتاب به نشانهٔ مثنویها مشخص شده است.)
۳۲۷. **مثنویهای حکیم سنایی.** به انضمام شرح *سیرالعبادالی المعاد*. با تصحیح و مقدمهٔ سید محمدتقی مدرس رضوی. تهران: بابك، ۱۳۶۰ش. (در این کتاب به نشانهٔ *مثنویها* ح مشخص شده است.)
۳۲۸. **مثنوی هفت اورنگ.** نورالدین عبدالرحمن جامی. به تصحیح آقامرتضی مدرس گیلانی. تهران: سعدی، ۱۳۵۱ش.
۳۲۹. **مجلهٔ آینده.** به مدیریت ایرج افشار. تهران.
۳۳۰. **مجلهٔ دانشکده ادبیات تهران.** تهران.
۳۳۱. **مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد.** مشهد.
۳۳۲. **مجلهٔ راهنمای کتاب.** صاحب امتیاز دکتر یارشاطر. به مدیریت ایرج افشار و مصطفی مُقربی. تهران.
۳۳۳. **مجلهٔ سخن.** صاحب امتیاز و مدیر دکتر ذبیح الله صفا و دکتر پرویز ناتل خانلری. تهران.
۳۳۴. **مجلهٔ مهر.** مؤسس میرزا مجید خان موقر. تهران
۳۳۵. **مجلهٔ هنر و مردم.** انتشارات وزارت فرهنگ و هنر. به مدیریت خدابنده‌لو. تهران.
۳۳۶. **مجلهٔ یغما.** به مدیریت حبیب یغمایی. تهران.
۳۳۷. **مجمع الامثال.** محمدعلی هبله رودی. ویراستهٔ دکتر صادق کیا. تهران: ادارهٔ فرهنگ عامه، ۱۳۴۴ش.
۳۳۸. **مجمع الفصحا.** رضاقلیخان هدایت. به اهتمام مظاهر مصفا. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۰.
۳۳۹. **مجمل التواریخ و القصص.** تصحیح ملك الشعراء بهار. تهران: کلالهٔ خاور.

۳۴۰. **مجمل فصیحی.** فصیح احمد بن جلال الدین محمد خوافی به تصحیح و تحشیهٔ محمود فرخ. مشهد: باستان، ۱۳۳۹ش.
۳۴۱. **مجموعهٔ آثار شیخ محمود شبستری.** تصحیح دکتر صمد موحد. تهران: طهوری، ۱۳۶۵ش.
۳۴۲. **مجنون و لیلی.** امیرخسرو دهلوی. با مقدمهٔ طاهر احمد اوغلی محرم اوف. مسکو: ۱۹۶۴م.
۳۴۳. **محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی.** سعید نفیسی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۶ش.
۳۴۴. **مختارنامه.** فریدالدین عطار نیشابوری. تصحیح و مقدمه از محمدرضا شفیعی کدکنی. تهران: توس، ۱۳۵۸ش.
۳۴۵. **مخزن‌الاسرار.** حکیم نظامی گنجوی. با تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی. تهران: علمی، ۱۳۶۲ش.
۳۴۶. **مردم و شاهنامه.** سیدابوالقاسم انجوی شیرازی. تهران: مرکز فرهنگ مردم، ۱۳۵۴ش.
۳۴۷. **مرزبان نامه.** سعدالدین وراوینی. محمد روشن. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵ش.
۳۴۸. **مرزبان نامه.** مرزبان بن رستم بن شروین. به تصحیح و تحشیهٔ محمد بن عبدالوهاب قزوینی. تهران: بارانی.
۳۴۹. **مرصاد العباد.** نجم رازی. تصحیح دکتر محمد امین ریاحی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲ش.
۳۵۰. **مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی.** دکتر محمد معین. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۲۶ش.
۳۵۱. **مسالك و ممالك.** ابواسحق ابراهیم اصطخری. به کوشش ایرج افشار. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
۳۵۲. **مشرق زمین گاهوارهٔ تمدن.** ویل دورانت. ترجمهٔ احمد آرام. تهران: شرکت حاج محمد حسین اقبال، ۱۳۴۳ش.
۳۵۳. **مصطلحات الشعرا.** محشی به خلاصهٔ *بهار عجم*. هند: طبع نامی منشی نول کشور، ۱۸۹۸م.
۳۵۴. **مصیبت نامه.** شیخ فریدالدین عطار نیشابوری. به اهتمام دکتر نورانی وصال. تهران: زوار، ۱۳۵۶ش.
۳۵۵. **مطالعاتی دربارهٔ ساسانیان.** کنستانتین اینوسترانتسف. ترجمهٔ کاظم کاظم‌زاده. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸ش.
۳۵۶. **مطلع‌الانوار.** امیرخسرو دهلوی. با تصحیح طاهر احمد اوغلی محرم اوف. مسکو: ادارهٔ انتشارات دانش، ۱۹۷۵م. (در این کتاب به نشانهٔ *مطلع الانوار* م مشخص شده است.)
۳۵۷. **مطلع سعدین و مجمع بحرین.** کمال الدین عبدالرزاق سمرقندی. به کوشش دکتر عبدالحسین نوایی. تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۵۳ش.
۳۵۸. **معارف.** مجموعهٔ مواعظ و سخنان سلطان العلما بهاءالدین مشهور به بهاءولد. به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر. تهران: ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ، ۱۳۳۸ش.
۳۵۹. **معالم البلاغه در علم معانی و بیان و بدیع.** محمد خلیل رجایی شیرازی. شیراز: دانشگاه شیراز، ۱۳۵۳ش.
۳۶۰. **معجم شاهنامه.** محمد بن الرضا بن محمد العلوی طوسی. تصحیح حسین خدیو جم. تهران: بنیاد فرهنگ ایران.
۳۶۱. **مفسران شیعه.** دکتر محمد شفیعی. شیراز: دانشگاه شیراز.
۳۶۲. **مقاصدالالحان.** عبدالقادر بن غیبی حافظ مراغی. به اهتمام تقی بینش. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴ش.
۳۶۳. **مقدمةالادب زمخشری.** به کوشش محمدکاظم امام. تهران: ۴۳ـ۱۳۴۲ش.

۳۶۴. **ملال پاریس و گلهای بدی**. شارل بودلر. ترجمهٔ دکتر محمد علی اسلامی ندوشن. تهران: یزدان، ۱۳۷۲ش.
۳۶۵. **منتخب اشعار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری**. به اهتمام و تصحیح دکتر تقی تفضلی. تهران: سکه، ۱۳۴۵ش.
۳۶۶. **منتخب شاهنامه**. به اهتمام محمدعلی فروغی و حبیب یغمایی. تهران: انتشارات مرکزی.
۳۶۷. **منشآت خاقانی**. تصحیح و تحشیهٔ محمد روشن. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۹ش.
۳۶۸. **منطق الطیر عطار نیشابوری**. به اهتمام دکتر سیدصادق گوهرین. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۲ش.
۳۶۹. **مونس العشاق عماد الدین عربشاه یزدی**. به تصحیح نجیب مایل هروی. تهران: مولی، ۱۳۶۶ش.
۳۷۰. **نامهٔ تَنسَر به گشنسب**. به تصحیح مجتبیٰ مینوی. تهران: خوارزمی، ۱۳۵۴ش.
۳۷۱. **نزهة‌القلوب**. حمدالله بن ابی بکر محمد بن نصر مستوفی. به کوشش محمد دبیر سیاقی. تهران: طهوری، ۱۳۳۶ش.
۳۷۲. **نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز**. تبریز.
۳۷۳. **نصیحة‌الملوك**. امام محمد غزالی. به اهتمام جلال الدین همایی. تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۵۱ش.
۳۷۴. **نقد ادبی**. دکتر عبدالحسین زرین کوب. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۱ش.
۳۷۵. **نقشی از حافظ**. علی دشتی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲ش.
۳۷۶. **نگاهی به صائب**. علی دشتی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۵ش.
۳۷۷. **نوروزنامه**. منسوب به عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری. به کوشش علی حصوری. تهران: طهوری، ۱۳۵۷ش.
۳۷۸. **نی نامه**. تحشیه و تعلیق از استاد خلیل الله خلیلی. به اهتمام محمد خیرخواه. کابل: انجمن تاریخ و ادب اکادمی افغانستان، قوس ۱۳۵۲.
۳۷۹. **واژه‌نامهٔ طبری**. صادق کیا. تهران: انجمن ایرانویج، ۱۳۱۶ش.
۳۸۰. **واژه‌نامهٔ فارسی معیار جمالی**. شمس فخری اصفهانی. ویراستهٔ دکتر صادق کیا. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۷ش.
۳۸۱. **واژه‌های دخیل در قرآن مجید**. ارتور جفری. ترجمهٔ دکتر فریدون بدره‌ای. تهران: توس.
۳۸۲. **واژه‌های ناشناخته در شاهنامه**. علی رواقی. تهران.
۳۸۳. **ویس و رامین**. فخرالدین اسعد گرگانی. به اهتمام محمد جعفر محجوب. تهران: ۱۳۳۷ش. (در این کتاب به نشانهٔ *ویس و رامین* مشخص شده است.)
۳۸۴. **ویس و رامین**. فخرالدین اسعد گرگانی. تصحیح مجتبیٰ مینوی. تهران: فخر رازی. (در این کتاب به نشانهٔ *ویس و رامین م* مشخص شده است.)
۳۸۵. **هدایة‌المتعلمین فی الطب**. ابوبکر ربیع ابن احمد الاخوینی. به اهتمام دکتر جلال متینی. مشهد: دانشگاه مشهد، ۱۳۴۴ش.
۳۸۶. **هرمزدنامه**. ابراهیم پورداود. تهران: انجمن ایرانشناسی. ۱۳۳۱ش.
۳۸۷. **هشت بهشت امیرخسرو دهلوی**. تهران. (در این کتاب به نشانهٔ *هشت بهشت* مشخص شده است.)
۳۸۸. **هشت بهشت امیرخسرو دهلوی**. با تصحیح جعفر افتخار. مسکو: ادارهٔ انتشارات دانش، ۱۹۷۲م. (در این

کتاب به نشانهٔ هشت بهشت م مشخص شده است.)
۳۸۹. **هفت پیکر.** حکیم نظامی گنجوی. با تصحیح و تحشیهٔ حسن وحید دستگردی. تهران: علمی، ۱۳۶۳ش.
۳۹۰. **همای و همایون.** ابوالعطا کمال الدین محمود خواجوی کرمانی. به تصحیح کمال عینی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸ش.
۳۹۱. **یادداشتهای قزوینی.** به کوشش ایرج افشار. تهران: دانشگاه تهران.
۳۹۲. **یادنامهٔ دقیقی طوسی.** به مناسبت بزرگداشت هزارهٔ دقیقی در دانشگاه فردوسی مشهد. تهران: مرکز مطالعات و هماهنگی فرهنگی، ۱۳۵۵ش.
۳۹۳. **یادنامهٔ ناصرخسرو.** به مناسبت برگزاری کنگرهٔ جهانی ناصرخسرو در دانشگاه فردوسی مشهد. مشهد: ۱۳۵۵ش.